دیوان صائب

T. C.
MİLLİ EĞİTİM BAKANLIĞI
RAGIP PAŞA KÜTÜPHANELİĞİ
MÜDÜRLÜĞÜ
Sayı: 944

حسبي الله وحده
من الكتب التي وقفها الفقير
الى الله ربه ذي المواهب
محمد المدعو بين الصدور براغب
وكفى عبده ١١٧٥

١١٧٥

RAGIP P
Ka. N.
1094

١٠٩٧

٧٢ ورق

در منقبت نهر نجف اشرف

منت خدای را که بتوفیق کردگار   از ناف کعبه چشمه کوثر شد آشکار
چون کاروان حاج حرم کوکف زنان   آمد بخاکبوس نجف آب خوشگوار
دریای رحمت ازلی جوش فیض زد   شد نهر سلسبیل ز فردوس آشکار
نهری چو جوی شیر ز جنت روانه کرد   یعسوب دین بپای خیابان این دیار
نهری بطول کاهکشان در جهان قدیم   از آب خاک نجف گشت آشکار
دشتی که بود چون جگر تشنه لبین   داغ بهار خلد شد و رشک لاله زار
صافی دلان که بود ز نیتم شعارشان   سجاده‌ها بر آب فکندند موج وار
در وادیی که ریگ روان بود سیل او   آب حیات بخش خضر یافت انتشار
جز زهد خشک خشکیی دیگر بجا نماند   زین آب در سراسر آن خاک مشکبار
تخم امید ریگ روان بخت سبز یافت   چشم سفید در نجف رست از غبار
لب تشنگان خاک نجف زنده باد شدند   از چشمه رشحه بتوفیق کردگار
هر پاره سنگ او گهر آبدار شد   هر خاک خشک او شجری گشت میوه دار
هر دانه که بود نهان در ضمیر خاک   منصوروار رفت بمعراج شاخسار
گردید گل گشاده جبین چون کف علی   برگ از تمام شاخ برآمد چو ذوالفقار
هر شاخ پرشکوفه در او جوی شیر شد   مرغان چو گشت در وی بزبان خار

گل بر هوا فکنده کلاه نشاط را   سنبل فشانده گرد کدورت ز مشکبار
یعقوب‌وار دوخته بر نور نجف   نرگس که داشت چشم ز ره دیده اش غبار
لشکرکش بهار ز سبزه ز ریغ غیب   از جوش نخل شد علم سبز آشکار
بحر نجف ز جوش گهر شد ستاره بوم   صحرا ز موج لاله و گل شد شفق نگار
از بهر توتیا بعنوان یافتن و رو   چندانکه چشم کار کند ذره غبار
زین پیش اگر چه اهل نجف زان تلخ تر   بودند در شکنجه غم تلخ روزگار
آخر ز فیض ساقی کوثر تمام سال   عید غدیر شد بمحبان این دیار
با خلق گفته بود ز باغ بهشتی بود فرات   پیغمبر خدای بلفظ گهرنثار
منشور رحمتش چو بدر نجف رسید   سر حدیث مخبر صادق شد آشکار
آن کوثری که شافع محشر بود بآن   خشکی ولی بخود ز فرات است شیره کار
از بهر پاک کردن راه گناه خویش   امروز آمده است بمژگان اشکبار
از غره در مقام ادب ایستاده است   با جبهه پر از عرق شرم چون بهار
از خاندان کاظم جواد درد حسینی   زهراست انتخاب نجیبی بزرگوار

صاحب لوای مذهب اثنا عشر حقی   کافروخت از رخت سکه دین جعفری شعار

چون رحمت تو شامل کائنات شد   این جرم را ببخش که عرفات او غبار
رخصت بده که از سر اخلاص حشر   برگرد روضه تو بگردد باعتذار
از خاک جای سبزه برو آورد دعا   بهر دعای دولت این شاه تاجدار
صبح ظهور حضرت مهدی که حصن دین   از اعتقاد راسخ او گشت استوار
خورشید آسمان عدالت که آفتاب   بر نقطه اراده او ساخت مدار
شاهنشهی که سلطنت صاحب الزمان   با نام او ظهور نمودست در شمار
شاهی که آسمان لقب نامه حسینی   خورشید وار سر زده از برج چار
شاهی که با مروج دین نبی بحق   بخشش موافقت تأیید کردگار
آن سایه خدای که بر سال جلوس او   شد آفتاب ز ظل حق آشکار
آن آیه ظفر که نسب نامه گهر   شمشیر او درست نماید ذوالفقار

آن قهرمان عدل که در روزگار او — از صحبت برش تیغ بره گرگ است خوار
آن تیغ آبدار شجاعت که جرم او — بر گرد روزگار کشیدا آهنین حصار
آن برج باره دار عصمت حق کز حمایتش — محفوظ مانده برج ناموس روزگار
آن آسمان حلم که چون تو بنا کند — بر کوه قاف اگر فکند سایه وقار
آن فارس جهان عدالت که نعل شرع — از ظلم پاک کرد بشمشیر آبدار
هر کس قدم ز دائره خود برون گذاشت — در زیر پا فکنده سرش را چراغ وار
در بیم شکست خسرو اقلیم روم را — در چشم تنگ اوزبک ازین تنگ خار
تیغش بلند کرده بازوی صعوه پشت — از مکر و ظلم چون نشود پاک روزگار
پیوسته مشورت بدل خویش میکند — در خارج احتیاج ندارد بمستشار
تعمیر آب و گل بکند چون فرو نشاند — بر گرد خود ز تنگ دلها کند حصار
شهباز دلربای سخاوت بمعنی جست — در پهن صحبت بسته مردم کند شکار
اقبال همای بیکه زیافاق برتنگ بخت — تغییر آسمان بمحنت بود و این دیار
انجام کارش از رخ آغاز روشن است — پیداست حسن سال از آیینه بهار
روی دلش بود بخدا هر کجا که هست — معمار سعی قبله بنا کرد این دیار
بر خیر چون گذاشت بنا کار ملک را — خواهد بنای دولت او بود پایدار
در طبع پاک طینت او انقلاب نیست — چون آب گوهر است ثنایش بیقرار

ای نو بهار رحمت یزدان بمقصد نیک
گر نیستی بروز نامه توفیق خود ببار

پیش از تو خسروان دگر آب روی ملک — بسیار رنجه‌اند درین خاک مشکبار
چون این طلسم فیض بنام تو بسته بود — بر عقدهای خویش گشتند کامکار
منت خدای را که بنام تو ثبت بود — چون پیش طاق کعبه توفیق این کار
بردن فرات را ز بین پیش مرتضی — دیگر عمارت حرم آن بزرگوار
تا اقبال بی‌زوال بکمند تو چهری — پاک بنده تو کرد تمام این سپاه که
خاک ره ائمه اثنی عشر تقی — از کلک راستکار دهد ملک را قرار
بی‌شک چنین نتیجه اسباب میشود — اینها که یادگار دو تا بید کردگار

زین کارنامه داد که اقبال شاه کرد — شاهان روزگار گرفتند اعتبار
بی‌چشم زخم باد جهانگیری شما — زیبنده بود از ازل این لعل آبدار
تا دامن قیامت ای پادشاه دین پناه — بستش کلاه فخر شاهان روزگار
اقبال اینچنین که بخشیده است چرخ — توفیق اینچنین که داده است روزگار
این غنچه بدیع که بر خاک در نخست — این نخل بلند که ابر آب است بار
در شکر حق بکوش که معمور گشته است — دنیا و دین از تو دو آفرید کار
امیدوار باش که در آفتاب حشر — خواهد شدن ز عشق تو از گوهر آبدار

در نعت رسول اکرم صلی الله تعالی علیه وسلم

تا نکرد دست خورشید قبابت نگار — مشت آبی زن بروی خود ز چشم اشکبار
در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکل است — در زمین جوره خود دانه اشکی بکار
مزرع امید ازین بیشتر مپسند خشک — از رگ جانت نمی زن قطره چندی ببار
دیده بیدار می‌باید ره خوابیده را — تا نکرده وقت صبح از خواب غفلت سر برآر
هر که یکدم بیشتر برخیزد از خواب گران — گرمتر زان در رحمت و با چون کار در رفت نگار
انتظار شهد توفیق بردن کاهلیست — خویش را افکن ز جا بر کنج آن نگار
مو را ز ذوق شکر آورد نال و چه برو — چیزی داری تو هم بای طلب از گل برآر
چند باشی همچو خون حرام بیجا زیر پوست — بال بر هم زن برآ بر بام این نیلی حصار
تا بکی در شیشه افلاک باشی همچو دیو — ناله آتش فشانی از سر غیرت برآر
رشته طول امل را باز کن از پای دل — از گریبان فلک مانند عیسی سر برآر
شبنم از روشن دلی آیینه خورشید شد — ای کم از شبنم تو هم آیینه را کن بی‌غبار
مشت خاکی از ندامت بر سر خود هم بریز — باد بیجا بی کنی تا چند چون صحن چنار
آرزوها چند ریزد خار در پیراهنت — شعله بر خاشاک آرزوی دل گمار
پاک کن آیینه دل از زنگار هوس — تا در آید شاهد غیبی بروی چون بهار
صحبت عشق و هوس در یکدگر دیدیم ما — همچنانکه خود سنگ را از شوخی چشمی این شرار
تا بود خود را بر سر بار جانا زار است — چون زنان در بستر راحت مکن جا زینهار

چون لب پیمانه میبوسد دهان جام را — هر که در آیینه آغاز دید انجام کار
نفس بی زنهار را پرورده‌ای غفلت شعار — تا بلی در سینه خود کرم کردی جای مار
نیست از زخم نهنگ اندیشه فیل مست را — عاشق بر دل نمیبندد ز تیغ آبدار
ارمغانی بهر یوسف بهتر از آیینه نیست — چهره دل را مصفا ساز از گرد و غبار
بر دو عالم آستین افشان بدین بیجا بیی — پاک کن حرف طمع از لب دم عیسی بر آر
شمع بخت سرنگون آید بکار بیش رو — هر چه داری پیشتر از مرگ بر خود کن نثار
مدت پیش و پس برگ خزان یک ساعت است — برگ رفتن ساز کن از رفتن خویش و تبار
صلح کن از نعمت الوان بخوناب جگر — چند روزی همچو مردان بر جگر دندان فشار
هر چه زین سر بر تو افزود دندان کم کنند — نیست حیف و میل در میزان عدل کردگار
آن چه خود را می پسندی بر کسان آن را پسند — آنچه از خرد چشم داری آن ز مردم چشم دار
هیچ صیدی نیست شیرین تر ز صید آدمی — باز بان کند بین کن مرغ دلها را شکار
خانه در بسته فانوس حضور خاطر است — هم زبان را بسته و هم چشم را پوشیده دار
زخم دندان ندامت در کمین فرصت است — بر زبان حرفی که نتوان باز گفت آن را میار
تا نگیرد خورنده دست ندامت دامنت — در قیامت آنچه نتوانی در آوردن مکار
جمله اعضا بر گناه خود گواهی میدهند — روز محشر در حضور حضرت پروردگار
با زبان بندی برای این گواهان فکر کن — باز تا شایست چشم و گوش و لب پاس دار
هر سیه کاری که اینجا سینه‌ها را داغ کرد — چون پلنگ از خواب خیزد روز محشر داغدار
هر که چون افعی درینجا بیگناهان را گزد — سر برون آرد ز سوراخ لحد مانند مار
هر که اینجا دست رد بر سینه سائل نهاد — حاجب جنت گذارد چوب پیشش روز بار
نبرد ره و نان ادا درین منزل الشمعی دست عجز — تا پس از مردن ترا باشد چراغی در مزار
چون سبکباران ز صحرای قیامت بگذرد — هر که از دوش ضعیفان پشته برداشت بار
بر هر بر گل گذارد پای در صحرای حشر — هر سبکدستی که برگیرد ز راه خلق خار
هر که کار اهل حاجت را بفردا افکند — خود بمحشر داخل جنت شود بی انتظار
جوی شیر و انگبین گر حسرتش خون میخوری — در رکاب تست گر دل پاکی صبح از غبار
حلقه بر در گر ز ندامت پرورد و نار او — رشته‌های اشک تست آن حلقه‌های خورد و نار

قصر جنت در نگار از چهره زرین تست — نخل طوبی بند ز مژگان تو صاحب شاخسار
چشمه کوثر گر آبش میدهد عمر ابد — دارد از چشم گهربار تو نم در جویبار
داری آتش زیر پا در کار دنیا چون سپند — در نظام کار عقبی دست داری در نگار
فارغی در فکر اندیشه عقبی و لیک — فکر اسباب زمستان میکنی در نوبهار
خاک زن در دیده ابلیس از ترک هوا — تا بر آرد آتش دوزخ ز جنت زینهار
نفس کافر کیش را در زندگی در گور کن — تا بمانی زنده جاوید در دار القرار
ربنا انا ظلمنا ورد خود کن سالها — تا چو آدم توبه‌ات گردد قبول کردگار
ورد خود کن لا تذر یک عمر چون نوح نجی — تا ز کفار وجود خود بر انگیزی دمار
گر همه جبریل باشد استعانت زو مجو — تا شود آتش گلستان بر تو ابراهیم وار
صبر کن مانند اسمعیل زیر تیغ تیز — تا فدا آرد برایت جبرئیل از کردگار
دامن از صحبت زلیخای هوا برچین بچشم — تا شوی چون ماه کنعان در عزیزی نامدار
زیر پا آور هوای دیو نفس خویش را — چون سلیمان حکم کن بر جن و انس و مور و مار
چون کلیم الله نعلین دو عالم خلع کن — تا ز رود نیل شارع بخشدت پروردگار
تا بر آیی همچو عیسی بر سپهر چارمین — چار پای طبع را بگذار در این مرغزار
از صراط المستقیم شرع پا بیرون منه — تا توانی کرد فردا از صراط آسان گذار

دست زن در دامن شرع رسول هاشمی
زان که بی این بادبان کشتی نیاید بر کنار

باعث ایجاد عالم احمد مرسل که هست — آفرینش را بذات بی همالش افتخار
تا نیامد دامن شرع تو در میدان خاک — سر کشی نگذاشت از سر ابلق لیل و نهار
شور شد با خاک یکسان از فروغ گوهرت — سایه خواباند علم خورشید چون گردد سوار
باده سرجوش وحدت خاص در جام تو بود — خاک از ته جرعه نور تو شد خورشید زار
بود چشم آفرینش در شکر خواب عدم — کز صبوح باده وحدت نبودی کامکار
ساقی ابداع چون مهر از لب مینا گرفت — چشم بیدار تو بود از نشئه ساغر نگار
بوسه‌ها بر دست خود زد خامه نقاش صنع — تا شد از نقش تو لوح آفرینش کامکار
اندر آن خلوت که جام از سگاهی میزدی — حلقه بیرون در بود آسمان بی مدار

جمله معقولات را محسوس کردی در جهان — بر گرفتی پرده‌ها از غیب را از روی کار
اهل دنیا را از راز آخرت دادی خبر — خواندی از یک ورق روی ورق [illegible]
محو گردید از نور نور تو رنگ انبیا — ریزد انجم چون شود خورشید تابان آشکار
پنج نوبت کوفتی در چار رکن شش جهت — هفت اقلیم جهان را چون نشستی [illegible]
رحمت عام تو جرم خاکیان را شد شفیع — موج دریا سیل را از چهره می‌شوید غبار
در ره دین تا شکستی دندان گوهر بار را — رخنه این حصن را کردی بگوهر استوار
از جهان فانی تا خشک گشت از غم — نقش روی زمین بر لب گردید شمار
ماه را گر دی بانگشت هلال آسا دو نیم — ملک معجز را مسخر ساختی زین [illegible]
گردی اندر کام اول شب بانه خود داغ — چون سبکباران برون رفتی ازین نیلی حصار
سنگ را در کف معجز در آوردی بحرف — ساختی خصم دو دل را چون ترازو سنگسار
چون سلیمانست که خاتم جدا افتاد است — لعبه نادادست از کف داشت با اختیار
چون بهار از خلق خوش کردی معطر کاینات — رحمة للعالمین خواندند آن پروردگار
چون گذاری روز محشر گیسوی مشکین بکتف — لشکر عصیان شود چون زلف خوبان تار و مار
یا شفیع المذنبین چشم باز ندا داشت — از سر لطف و کرم تقصیر او را در گذار

در منقبت حضرت امام علی ابن حضرت امام موسی الرضا

این حریم کیست کز جوش ملائک روز و بار — نیست در وی بر تو خورشید را راه گذار
کیست یا رب شمع این فانوس کز نظاره‌اش — آب میگردد دو چشم دیده با پروانه وار
این شبستان خوابگاه کیست کز موج صفا — دود شمع میرباید دل چو زلف مشکبار
یا رب این خاک گرامی مقدم خورشید کیست — کز فروغش میشود اشک ملائک اشکبار
این مقام کیست کز بیضه قندیل او — سر بر آرد طایری چون جبرئیل نامدار
کیست یا رب در پس این پرده‌های زرنگار — میبرد از خیمها چون بوی پیغمبر غبار
حجره گاه کیست یا رب این زمین مشک خیز — کز نسیمش میخورد خون ناف آهوی تتار
این مزار کیست یا رب کز هجوم زائران — غنچه میگردد در او بال ملائک در مطار
ساکن این جهودان تاریخ کیست کز نور لحن — شب میگردد ز تب تا صبح را با اختیار

این پناهی بنخوی یا رب از کدامین سرورست — کز شرافت میزند پهلو بعرش کردگار

سرور دنیا و دین سلطان علی موسی الرضا
آنکه دارد همچو جان در سینه مردم قرار

جدول بحر رسالت کز وجود فاضلش — خاک پاک طوس شد از بحر رحمت مایه دار
گوهر کان رسالت کز ضمیر انورش — هر چه در سینه بر آرد بی‌نهان بود گردید آشکار
آنکه گر اوراق فضلش را بروی هم نهند — چون لباس غنچه گردد چاک این نیلی حصار
آسمان از باغ قدرش غنچه نیلوفریست — یک گل رعنا است از گلزار او لیل و نهار
مهره موجیست در سر پنجه او آسمان — بند هدهد را بهر شکلی که میخواهد قرار
حاصل دریا و کان گر بخراجی دهند — باشد از شرم کرم بی بخشش گوهر نثار
چون زند موج سخاوت گشت دریا گوهر نم — نو شود از جوش گوهر آسمانها چون انار
میشود گوهر جواهر سرمه در جیب صدف — در دل دریا شکوه او نماید گر گذار
راز سر پوشیدگان غیب بر صحرا فکند — پرده بردارد اگر از رای خورشید اشتهار
آنکه تا صبح جزا از پرتو شب مختفیست — بخشش علم و جود چون روز روشن آشکار
گر سبر از موم باشد در دیار حفظ او — تیغ خورشید قیامت را کند دندانه دار
صلح بخشد عدل او با هم اضداد را — آب و آتش در ته یک پیرهن گیرد قرار
بوی گل در غنچه از خجلت حصاری گشته است — تا نسیم خلق او پیچیده در مغز بهار
تیغ او چون سر بر آرد از نیام شعله فام — میشود صبح قیامت از دل شب آشکار
آنکه تیغ ذوالفقار در قبضه قدرت اوست — چون تواند خصم با او تیغ شد در کارزار
تیغ جوهر دار او گر بچشم خود ببین — آنکه گوید بر نمیخیزد نهنگ از چشمه سار
چون تواند خصم رو با او پنجه زد — آنکه شیر پنجه را فرمانش آید در شکار
همچو معنی در ضمیر لفظ پنهان گشته است — در رضای او رضای حضرت پروردگار
نیست حیرت گر وجودش شد ز آب گل پدید — از بخار دود باشد مایه ابر بهار
شکوه غربت غریبا بار خاطر خسته است — در غریبی تا اقامت کرد آن کوه وقار
زهر دادند از کین با او از دشمنان — ماند چشم پاک تا روز قیامت اشکبار
تاک را چون مار بر جا سر زند سر میزند — تا بلند دانگور کام شکر نیش زهر مار

وه چه گویم از صفای روضهٔ پر نور او / کز فروغش صبح روشن میشود بی اختیار
نو نشوار خود بر شوق صید بو عرش برین / تا مگر یابد در و یکلحظه چون قندیل بار
میتوان خواند از صفای کاشی ایوان او / عکس خط سرنوشت خلق با شبهای تار
روضهٔ پر نور او را زینت در کار نیست / پنجهٔ خورشید مستغنیست از نقش و نگار
خیره میشد دیدها از دیدنش چون آفتاب / گر نمیشد قبهٔ نورانی او زرنگار
میتوان دیدن چو روی دلبرا در زیر نقش / از نگارهای او خلد برین را آشکار
همچو اوراق خزان بال ملایک ریخته است / هر کجا بینی در روضهٔ آن شهریار
میتوان رفتن به آسانی به بال قدسیان / از حریم روضهٔ او تا به عرش کردگار
قلزم رحمت حبابی چند بیرون داده است / هشت قبه بل اینکه هیچ سقفش بی شمار
زیر بال قدسیان چون بیضه پنهان گشته است / قبهٔ نورانی آن سرور دریا اقتدار
از نگارهای زرینش که دام رحمت است / میتوان آهوی چین جاوید کردن شکار
با غبار آستانش جلوه گر شد حوریان / از عبیر خلد افشاند بر زلف مشکبار
هر شب از گردون ز شوق سجدهٔ خاک درش / قدسیان بر بند چون بر بال خرام از شکار
گشته نزهت صحن رشک گلزار نعیم / هر که در وی صحبت زد آمد از ستم بر کنار
خادمان صحن روشن بوسیدن مرقدش ساخته / قرعه بود اطلس گردون از انجم داغدار
با کمال بی نیازی مرقد زرین او / میکند با دام سیمین مرغ دلها را شکار
اشک شمع روضهٔ او را دهست بلکه / حور و غلمان میربایند از برای گوشوار
نقد میباز و بهشت نسیه را بر آستان / روضهٔ جنت مثالش در دل شبهای تار
میتوان خواند از جبین رحل مصحفهای او / رازهای غیب را چون لوح محفوظ آشکار
بسکه قرآن در حریمش تلاوت میکنند / صفحهٔ بال ملایک میشود قرآن نگار
هر شب از جوش ملک در روضهٔ پر نور او / شمعها انگشت بردارند بهر زینهار
تا دم صبح از فروغ قبهٔ زرین او / آب میگردد بچشم اختران از اختیار
بهشت صدبار از موج صفای روضه‌اش / در غلط از صبح افتد زاهد شب زنده دار
حسن خلقش دل نمی‌بخشد اگر زوار را / آب میشد زهره‌ها از شکوهش بی اختیار
اختیار خدمت خدام این در میکنند / هر که میخواهد شود مخدوم اهل روزگار

از صفای جبههٔ خدام او دلهای پاک / میتوان کردن تلاوت مصحف خط غبار
از فروغ شعلهٔ آواز حفاظ درش / میتوان افروخت شمع کشته را بی اختیار
از سر گلدسته‌اش چون نخل ایمن تا سحر / بر فضا چون باز شود برق تجلی آشکار
از نوای عندلیبان سر گلدسته‌اش / قدسیان در وجد و حال آیند از [illegible]
داغ دارد چلچراغ او درخت طور را / اینچنین نخلی ندارد یاد چشم روزگار
از سر دربانی فردوس رضوان بگذرد / گر بداند میکنندش کفشبانی زین جوار
خضر ترسد که سراب زلال بند نیست / میکند سقایی این آستان را اختیار
میفشد رحمت بپای خادمانش آفتاب / تا مگر چون عود سوزد آنجا نیابد بار
مطلب کونین آنجا بر سر هم ریخته است / چون برآید تا امید از خضر نقش امیدوار
روز محشر سر برآرد از گریبان بهشت / هر که اینجا طوق بر گردن گذارد بنده وار
میکند با اسب چوب از آتش دوزخ گذار / هر که را تابوت گردانند گرد این جوار
چشمهٔ کوثر باستقبالش آید روز حشر / هر که زین آستان بر جبهه بنشیند غبار
از فشار قبر تا روز جزا آسوده است / هر که اینجا از هجوم زائران یابد فشار
میرود فردا سراسر در خیابان بهشت / هر که را امروز افتد در خیابانش گذار
هر که باشد در شمار زائران در گلشن / میتواند شد شفیع عالمی روز شمار
آتش دوزخ نمیگردد بگرد دامن روز حشر / از سر اخلاص هر کس گشت گرد این جوار
بر جبین هر که باشد سکهٔ اخلاص او / از لحد بر خواهد آمد چون زر کامل عیار
میشود همسایهٔ حوا بر جوار خلد / در جوار روضهٔ او هر که را باشد قرار
هر که شمع بی‌سوزی برد با خود زین حریم / ایمن از تاریکی قبرست تا روز شمار
میکند در هر که ورا بینی بجای او جبینی / میدهد باغی ز فردوس جهانش یادگار
میکشد چشم ز بر خاک بر روی بهشت / هر که از خاک درش با خود برد یک مشت وار
بر جبین هر که بنشیند غبار درگهش / داخل جنت شود از گرد ره بی انتظار
هر که را چون مهر در باغ تراهش بشکند / سوزن عیسی برون آرد ز پایش نوک خار
آنکه باشد یک طواف مرقدش صد حج / فکر حساب چون تواند کرد فضلش بی شمار

در منقبت امام علی ابن موسی الرضا

عقل ضعیف خویش نگهدار از شراب / در زیر بال موج منه بیضهٔ حباب
تا از سهیل عقل توان سرخ رو بود / رنگین مساز چهره بگلگونهٔ شراب
تخم اگر شرار شود پنبه زار مغز / چون جمع شد باتش می آتش شتاب
تا چون چنار مشرق آتش نگشته / کوتاه دار دست ازین آب سینه تاب
سر پنجه با شراب زدن کار عقل نیست / عقلت بشیر برف و شرابت آفتاب
با عقل آنچه بادهٔ گلرنگ میکند / با کاغذین سپر نکند ناوک شهاب
زلف ایاز را بدم تیغ داد دست / دادن عنان دل بکف موجهٔ شراب
عقل سبک رکاب چه سازد بزور می / چون پای نخل موم بلغزد در آفتاب
شیر است عقل و بادهٔ گلرنگ آتش است / دهشت بشیر میکند از آتش اجتناب
از رنگ سبز شیشه چو خورشید روشن است / کاینه خیره شود از باده رنگ یاب
در مغرب زوال رود آفتاب شرم / چون سر کشد ز مشرق مینای می شراب
لغزشت بر چراغ حیا آستین زدن / نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب
چون آفتاب عقل بروزن بود زند / در مجلسی که دختر رز وا کند نقاب
با زور باده عقل تنک ظرف چون کند / شبنم چگونه تیغ کند پیش آفتاب
سیلاب فتنه از دل خم جوش میزند / یونان عقل چون نکشد سر بزیر آب
می در کدوی سر که ندارد حلاوتی / ای عقل در گذر ز سر خوردن شراب
از نخل وا نبست بزنجیر دعا رطبی / احسان بدست را نشمارند در حساب
در راه وزد شمع که شب بر فروخته است / رنگ می شناش کن ای خانمان خراب
بر نامهٔ سیاه میفزا گناه می / موی سیاه را نکند هیچ کس خضاب
دل خانهٔ خداست چو مصحف عزیز دار / زان بیشتر که سیل شرابش کند خراب
در راه اشک چشم ندامت سفید شد / چند از لب پیاله کنی بوسه انتخاب
فردا چو لاله سر زند از خاک سرخ روی / هر کس کند ز باده درین نشئه اجتناب
جادو گرست دختر رز دست از و بشو / آن شوخ مست شیشه می جست از و بتاب
گردی که با اشک ندامت ز رخ بشوی / زان بیشتر که سر زند از مغرب آفتاب
اشک ندامت از دل آگاه گل کند / پیوسته چیزد از طرف قبله این سحاب

زنهار چون حباب نگردی بگرد می / گر می بنای خانهٔ تقوی رسد با آب
بر گرد خود ز توبهٔ محکم حصار کن / از روی شیشه خانهٔ مشرب بکن حجاب
فرد حریف ساقی اگر ز نفس نشوی / از نام می بشوی دهن را بصاف آب
بلبل ز زنگ بیذ بگهر و آب او که هست / هر دانه ایش خون فرزند بو تراب

سلطان ابو الحسن علی موسی که هست / کلید آستانه او ماه و آفتاب

آن کعبهٔ امید که صندوق مرقدش / گردیده بای بخت دعاهای مستجاب
بوی گل محمدی بوی خلق او / در چین بباد عطسه دهد نو بهار مشک ناب
باسب چوب از آتش دوزخ کند گذر / تا بوت هر که طوف کند گرد آن جناب
گردد چو خون حرم بشریان تاک می / تهنیتش چو تازیانه بر آرد با حتساب
قدرش کشیده گرسنه رفعت ز زیر پا / یک چادر بر که است عناصر در آن جناب
گر سخن نشنود بدهد باز پس جواب / عکس بام چو بر کمر کند با نهد
روزی که دست او بشفاعت علم شود / خجلت کشد ز دامن پاک گنه ثواب
جوش بشیر بر دهد طعنهٔ سخا / عفوش کشد بروی خطا پرده نقاب
هر شب شود بصورت پروانه جلوه گر / روح الامین بروضهٔ آن آسمان جناب
قندیل سقف حرمش نبت نقش / دریای رحمت ازلی بود بی حباب
معلوم میشود که دل آفرینش است / زان گشت مرقدش ز جهان سینه تراب
خورشید از افق نتواند سفید شد / از جوش زایران در آن فلک جناب
هرگاه میرسد بگل جام روضه اش / تغییر رنگ میکند از خجلت آفتاب
شو عجب که مرقد او گریه آورد / آری ز آفتاب شود دیده پر آب
لغزشت با مصحف بال ملک ز دوش / برگرد او بگردد مژگان چو آفتاب
چون گرد راست کعبه بیر رخت نیلگون / دلهای شب اگر نکند طوف آن جناب
بر هیچکس درش چو در فیض بسته نیست / از شرم خویش در پس دیوار مانده آفتاب
در راه او که فتنه بدامن کشیده پای / در خانهٔ کمان فکند تیر رخت خواب
شوق خطاب بر در دل حلقه میزند / تا چند در حضور بغیبت کنم خطاب

[illegible]

ای شعله ز صبح ضمیر تو آفتاب / وز دفتر عتاب تو مدّی خط شهاب
هیچ بیاده در قدمش روی می‌نهد / هر کس شود ز ظرف حریم تو کامیاب
گردون بند ز مرقد پاک تو بسته است / سررشته شعاع بقندیل آفتاب
از موی عنبرین تو دزدیده است بوی / در شرع از آن شده است بهر خون مشک ناب
از تربت تو خاک خراسان حیات یافت / آری ز دل بسینه رسد فیض بیحساب
از بهر رنگ خاک آن بوم سبز شد / تا گشت ارض طوس رخ جسم تو کامیاب
غربت بچشم خلق چو یوسف عزیز شد / روزی که گشت شاه غریبان ترا خطاب
حفاظ روضه تو چرا آرزو کشند / بلبل شود ز شعله آواز خود کباب
از حوری تو کعبه سیه پوش گشته است / ای آفتاب مغرب غربت برو متاب
علم تو بر سفینه منبر چو پا نهاد / یونان کشید سر ز خجالت بزیر آب
از بس بهم قد تو اشارت نمود حالت / نیلوفری شده است سر انگشت آفتاب
از بوستان خشم تو یک حنظلست چرخ / مریخ کیست با تو شود چهره در عتاب
هر کس که با ولای تو در زیر خاک رفت / آید بصبح حشر برون همچو آفتاب
ای پرتو بوشش مه سیما که شمع طور / از آفتاب نور ضمیرت کند حجاب
از بال و پر فشانی طاوس آرزو / آورده‌ام ز هند دلی چون پر غراب
زان بیشتر که عدل الهی بانتقام / از خون من نگار کند پنجه عقاب
در سایه همای شفاعت مرا بگیر / تا سر برآورم ز گریبان آفتاب

در مدح و ستایش ظفرخان حاکم کشمیر به هندستان

اینچنین هجران اگر دارد مرا در پیچ و تاب / زود خواهد رشته عمرم شدن کوته بتاب
دامنت حسرتم از زلف طولانی ترست / یک الف وار است از طومار آه من شهاب
سنبل خواب پریشان از سر بالین من / میفزاید بآستین رفتن چو گل از جامه خواب
حاصلم زین بخت مبهوم غیر از داغ نیست / آتشین پیکاله باشد گهر بحر سراب
چشم بر سینم اگر دوزی نمانم آه را / از عنانش دور افتادم چو بوسیدم رکاب
شوق را از شورش بخت پریشان نیست / نغمه سیراب آتش گریه تلخ کباب

کوکب بختی که من دارم عجب نبود اگر / گل فشاند بر دیده روز من مرا از ماهتاب
در شب یلدای بخت من نیارد شد سفید / گر ید بیضا نماید از گل صبح آفتاب
ابر کو خود را عبث بر تیغ مژگانم مزن / جوشش چشم من سپر افکند در باز حباب
چرخ یاران موافق را جدا دارد ز هم / دانم از هم دور باشند نقطه‌های انتخاب
با منافق سیران گردون مدارا میکند / نقطه‌های شک بهم جمعند و راز انقلاب
رشته امید من صد دانه گردید از گره / چند خواهی داشت ای گردون مرا در پیچ و تاب
این همه فریاد من ای چرخ میدانی که چیست / از فراق مرکب زآب خورشید انتساب

قبله ارباب معنی کعبه اهل نیاز / آنکه آمد از فلک او را ظفرخانی خطاب

آنکه رعد همتش گر بانگ بر گردون زند / در کمان قوس قزح در دم شکند تیر شهاب
ابر جودش سایه گر بر روی دریا گسترد / چون صدف آبستن گوهر شود هر یک حباب
در شبستانی که حفظ او برافروزد چراغ / در ته یک پیرهن خسپد کتان با ماهتاب
مریم بکر صدف را از سموم قهر او / آب گردد در دل هم نطفه در خوشاب
همچو گنج از دیده‌ها گر دید پنهانی نهفت / خاک بر رو شست دولت گنج عدل او خراب
عطر مغز غنچه را از بوی گل سازد تهی / در گلستانی که گیرد نکهت خلقش گلاب
گر شود آبستن یک قطره از بحر کفش / سینه پر در با کناره داوران ابر سحاب
گر نسیم حفظ او بر روی دریا بگذرد / موج بنوازد کشید از تیغ بر روی حباب
چون ید بیضای جودش سر برآرد ز آستین / خیره گردد چشم آن از موجه سیم مذاب
طایر بی بال و پر را در زمان حفظ او / خون شریست از گلوی کبک چنگال عقاب
آب تیغ او چو از جوی نیام آید برون / تا گلوی دشمنش جا پیچ تا ماند از شتاب
صاحب دولت که گردون بعهد او خرج بست / توسن اقبال او را مهچه نصرت در رکاب
ای که در چشمش نه آفاق را تسخیر کن / خانه زین چشم بر راه تو وا دارد رکاب
تا نگردیدست بر خاطرت طول سخن / میکنم ختم این سخن بر دعای مستجاب
تا ز عزم و رزم در عالم بود نام و نشان / تا بود وجه بهر شیخ و تشنه بود جام شراب
دوستانت را لب پیمانه با بوسه گاه / دشمنانت را ز زخم تیغ بادا فتح باب

[illegible]

در ستایش کشور ملک کابل مذیل بثنا گستری ظفرخان

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کهسارش | که ناخن بر دل گل میزند مژگان هر خارش
خوشا وقتی که چشمم از سوادش سرمه چین گردد | شوم چون عاشقان و عارفان از جان گرفتارش
ز وصف لاله او رنگ بر روی سخن آرم | نگه را چهره خونین سازم از سیر ارغوان زارش
چه موزون است یا رب طاق ابروی پل مستان | خدا از چشم شور زاهدان بادا نگهدارش
خضر جوید کرشمه بگرفته است از آب شاهانش | اگر خورشید ناید از جهت آن طرف کهسارش
حصار دلکشش اژدهای گنج را ماند | ولی از زر وی گنج شایگان پر خشت دیوارش
اگر در رفعت برج فلک پیشش نمی بیند | چرا خورشید را از طرف سرافکنده دستارش
نظرگاه تماشا نیست در وی هر کوه گاهی | همیشه کاروان مصر می آید به بازارش
حباب همچنان لب بخشش گردیده اند | در صدف خورشید او افتاده در بر بی جوامع
بصبح عید میخندد گل رخساره صبحش | بشام قدر پهلو میزند زلف شب تارش
تعالی الله از باغ جهان آرا و شهر آرا | که طوبی خشک بر جا مانده است از رشک اشجارش
نماز صبح واجب میشود بر پاکدامانان | سفیدی میکند چون در دل شب سبزه زارش
بعمر خضر روش طفلی کند با همزبان وارد | که عمری بر جوانست از جا دم عیسی هوادارش
نسیبا تم فضایش هر که گل لبک ایستاده دانم | که بر مخمل زند نیش درختی سوزن خارش
کلو سوز است از نغمه های عندلیبان او | جوانی سر کند پیر زدخزان از نوک منقارش
در خیابانش چو سرو از برگ برنج ایمنند ایمن | خزان رنگی ندارد در برگ رخساره انجارش
خطر تری بنازد گنگنا چشمه حیوان | بیا اینجا حیات جاودان بردار از انهارش
تکلف برطرف این قسم ملکی این زینت | سپهداری چو نواب ظفرخانست در کارش
نوای چند جز آوازه عنقا بگوش آید | خوشا ملکی که باشد تخت عدل او نگهدارش
فلک از آفتاب آیینه داری چشم میبازد | که کرم حرف کرد و طوطیانی کلک گفتارش
جواز بیند دولت آید بشکار و بی کلک او | خورد و صد پیچ در رشک کلک او طرز رفتارش
نباشد حاجت سرسایه بال هما آنرا | سعادت همچو گل میروبد از اطراف دستارش
بلند اقبالی دارد که گر در آسمان نازد | بزور بازوی قدرت کند با خاک همواری
ز بس در عهد او دزدی بر افتاده است از عالم | نیارد خصم دزدیدن سر از شمشیر خونخوارش
رباید تیر سحاب از الماس برخی از لب هر جا | ز خون دشمنان باز آن بجوید لبهای سوفارش
سری کز جنبش ابروی تیغش بر زمین افتد | که بر میدارد از خاک مذلت جز دستارش
عنان با خواهش چون میکند از این جولانگاه | اگر صد بار دریا باشد که میبخشد بیکبارش
چه گویم از بلند همتی طبع تماشا سیرش | بود در عرش کرسی مینهد زیر پا بکارش
الهی تا جهان آرام خورشید آسمان باشد | جهان آرایی و آرایش کشور بود کارش

در مدح ظفرخان فرستاده

بحر طبعم در سخن چون گوهر افشانی کند | در صدف گوهر ز خجلت چهره مرجانی کند
خضر کلکم چون ز ظلمات دوات آید برون | صفحه از فیض قدومش سنبلستانی کند
غنچه های معنی بکرم تبسم چون کند | جای گل باشد که آنجا خنده پنهانی کند
روی در صحرا کند چون محمل لیلی سخن | بلبل مستم که آهنگ غزلخوانی کند
ور دلست سخن برجا ادیم صفحه است | از سنبل خط من چهره نورانی کند
خدمت طبعم چو آید بر سر حسن ظفرخانی | غنچه بر هر جا دل را لعل بدخشانی کند
این قدم گر میکشد سوی باغ آید بجام | شبنم افسرده را با قوت روانی کند
بغتان از حیرت طبع بلند آوازه ام | عندلیب الکن را در غنچه غزلخوانی کند
بود باشد بر طرح برهان شود | ورد دبستان که کلکم شکر افشانی کند
ساقی بزمش از غنچه زنگین میسینه نگار | آفتاب از صبح رایم چهره نورانی کند
میچکد شور ملاحت از زبان خامه ام | خوان معنی را دوات من نمکدانی کند
غنچه گر نوبهار خاطر من بشکفد | خنده بر گلزار صبح از پاکدامانی کند
مصر معنی روشن است از رود نیل خامه ام | حسن طبعم نازها بر ماه کنعانی کند
قطره گر از کلک معنی آفرین من چکد | در مذاق تشنه چشمها آب حیوانی کند
خاطر دریا گهرکان فطرت من نازکست | در گلستانم دم عیسی گرانجانی کند
طبع من با تنگنای لامکان دلگیر شد | ناگهی ضبط عنان از تنگ میدانی کند
بیضه خورشید را بر فرق گردون بشکند | همتم هر جا که بال و پر افشانی کند
شوخ چشمی بین که منجامد کلیم بی زبان | پیش طبع طور اظهار زباندانی کند

بلبل آتش زبانش حلقه در گوش منست | غنچه را گر میرسد با او دهن خوانی کند

برگ چون من از ظفرخان یافت فیض تربیت
میرسد گر در سخن دعوی خاقانی کند

قبلهٔ ارباب معنی خان ظفرت دستگاه | آنکه ملزوم عقل کل را در سخندانی کند
صحبت گوهر بار او تکلفات در روی زمین | اشک هر چشم بیمینی سبحه گردانی کند
تیغ بر کردن بپایش کلبن آید آفتاب | شبنم گل را اگر حفظش نگهبانی کند
تا نسیم حسن بر چهرهٔ عالم وزید | زلف هم نتوانند اظهار پریشانی کند
چون نسیم مسکت ساز دبر بزم صحبت گوهر با | حلقها اندر گوش در از گوهر افشانی کند
انتقام دل شکستن می تواند وی کشید | زلف را گذاشت عدلش شانه گردانی کند
از بزرگان کرد از چشم رکاب فتنه اش | بر سر مو بر بی خورشید مژگانی کند
شمع کافور از حریم بارگاه آورده صبح | زین سبب آفاق را بهر روز نورانی کند
ما نگر برگشته از باکدامی تو زونی | آفتاب از شوق پابوسش تو میزانی کند
ساحت جنابش چند روز از موج اقبال تو | چهره را تمکین جنابش راز انشا نی کند
همتی بگمار تا این عندلیب بی نوا | هر صبحی بر گلستانت ثناخوانی کند
عندلیبان چمن آن بهتر که ملک ... | بر دعای تو زبان چشم ثناخوانی کند
چون نوا برگشته دلها ... | هر سحرگاه باشد تا ابر دلها نی کند

در مدح ظفرخان گفته بود

زهی ز چین جبین تو آیه سورهٔ نور | ز خال تازه کنی داغهای لاله طور
نگه بکرشمه چشم تو موج بر لب آب | عرق بچهرهٔ صاف تو می بجام بلور
تو چون برهنه شوی گل ز شرم آب شود | تو چون نیاز تماشای گل کنند دستور
هزار لاله بخون بر گل زمین غلطند | دم مسیح کند گر بغنچه تو عبور
چه شعله که بدل گرمی رخ تو ز تو است | نقاب سبلی آتش ببرگ لاله طور
اگر بغمزه سراب ابر گشت شوی | چو خوشه بر کشد از دانه بیشتر زنبور
بخلوتی که تو از رخ نقاب برداری | چراغ روز بود آفتاب با همه نور
اگر بطرف چمن زلف را برافشانی | ز لیلی مشک شود زخم غنچها ناسور

ز بر عذار تو خالیست آنکه بزلالت | بروی صحبت سلیمان نکشته مسند مور
شود ز دامن کلچین نقاب رنگین تر | بهار خنده چو بر غنچه تو آرد زور
ملک ز چشمهٔ خورشید شسته رخسار | ز آب در نظر آرد نظارهٔ ات از دور
امید بوسه از آن غنچه دهن دارم | بتنگ چشمی من میکند تبسم مور
شبی چو گل ورق این نقاب تو گردند | هنوز در عرق خجلت است آتش طور
بخلوت تو که راه عندلیب برد | که گل ز دهن ادب بوسه میدهد از دور
کشیدن ار خط صف بگرد عارض تو | گرفت ملک سلیمان غبار لشکر مور
بخون طپیده شمشیر غمزهٔ تو زند | هزار خنده رنگین بخضر از لب کور
نهیب ابروی او مصرعی رساند هلال | از آن نشد است چو خورشید در جهان مشهور
اگر ز صحبت نوازش بگیرد دلش آری | کدو می شکند کاسه بر سر فغفور
خط شکسته جوهر بروی تیغ است | که هر که کشته بگرد و نمیشود مغفور
ز گربه شعله شنوفم زبانی نفشیند | لبی که آب گهر گشته گرد آتش طور
بجای لاله دهد داغ شکوه سبزه شکر | شهید غمزهٔ او را بر آید از لب کور
ز اهل بزم چرا لاله چون سپند تخم | چراکه شعله بسیط فنی فکند بدبور
ببرگ نور نشیند چو چشم بر خورشید | فتند چو دیده داغم بجز علم کافور
چرا بکرشمه چشمی نه همچو کبر بند | ز بخت کوکب ما سر چه بود دیده کور
شراب سرکه بر آید چو بخت برگردد | چو جوش فتنه شود آب بر کشد ز تنور
چه هیچو سبحه گره گشته پیاله بکف | ز خط جام بود آن رتبه الغفور
بجام کاغذی هوش من چه خواهد کرد | در بد بر من شیشه این هی بر زور
چه خنده بود که بشکند عقل را بر بود | چه ابر بود که از چهره شست رنگ غرور
برام کبر زیا دام چشم خود بلخی | مکن چو بسته بی مغز در تبسم خور
و گر نه شکوه بی مهری تو خواهم کرد | بخدمت خلف الصدق حضرت حضور

بهار عدل ظفرخان که رفت پرسش داد
نهد ملایمتش پنبه بر دل کافور

اگرچه دانه دل رزق مور خاک بود | ز عدل او نتوانند سینه برد بزور

که گر شکسته امید را درست اگر روشن — بمهر باز دهد وام دیرساله نور
ز حکمهای روانش نگین نمود درست — که نخل موم دواند بسنگ ... زور
که بیضه شمه‌ای از حفظ او بود که کند — بجیب کاغذی گل نهد شرر مستور
ز برج چرخ نگنجد شکوه دولت او — کجا بساط سلیمان کجا خزانه مور
بگلشنی که گرفت سایه چتر دولت او — بهر طرف رود آید مظفر و منصور
ز آتشین بدر آرد چو سنگ گوهر بار — کند غبار یتیمی ز روی گوهر دور
بلطف از جگر شعله آه سرد کشد — بخشم شعله برون آرد از دل کافور
عزیز شد بنظرها چو گنج ویرانی — بدور معدلتش بسکه ملک شد معمور
شکسته گشت ز جغدی بر نگهبانان — درست جود تو تا گشت در جهان مشهور
بکشوری که نسیم عدالت تو وزد — صبا رود پی انگشت راه در پی مور
سخن بنا بنا بر چند اسم لامت دن — بچون تو نکته‌شناسی ز عقل باشد دور
عیان شنفت چو من نغمه‌سنج هیچ چمن — ببین ورق ورق دفتر سنین و شهور
سواد خوان خط نانوشته رازم — خط کتابه بود پیش من قلم مسطور
باین فنی که چو تسبیح سر بسر گره هست — بچشم سوزن اگر افکنم چو رشته عبور
ز وقت نظر و فکر آنچنان که دم — که چشم چشمه سوزن همان بود پر نور
مثال مغز رنگین من بلفظ متین — شراب صاف بود در لباس جام بلور
کمند زلف بفکر بلند من نرسد — بلند طبعت آن این کمند را چه قصور
هزار حیف که عرفی و نوعی و سنجر — نشد جمع جوار العباد برهانپور
همین قصیده که یکجاست اهل دم را — ز اهل نظم که گفته‌اند در سنین و شهور

زبان خامه بکام دوات گشت صائب
میان نغمه‌سرایان چنگ این همه شور

نسیم صبح اجابت بجنبش آمده است — بگیر زلف دعا یکی چو طرهٔ حور
مدام تا دل ساغر ز شیشه آب خورد — همیشه تا که بود آفتاب کبر و نور
مباد چهره بزم تو بی می گلرنگ — مباد ساغر عیش تو بی شراب حضور

در مدح وزیر ظفرخان [illegible]

اقبال هند آنکه بنا شد بروزگار — در زیر پا نظر کند از اوج اعتبار
نم آب و گل نکند چون فزون نام — بر کرده خود ز شکر دلها کند حصار
لب را بحرف خواهش اگر آشنا کند — غیر از رضای خلق نخواهد ز کردگار
شهباز دلربای سخاوتش بروی گشت — در پهن گشت سینه مردم کند شکار
کارش بود ضعیف‌نوازی چو کهربا — بر خرمنی که شد ز ابر شعله بار
سعیش همیشه صرف بود در رضای خلق — جز کار حق شتاب نورزد بهیچ کار
بال همای معدلتش سایه افکند — نگذارد آفتاب کند رنگ گل فگار
در بزم چون نسیم سبک‌روح سر کند — در رزم همچو کوه بود پیش کوهسار
نگذارد اقربا بضعیفان ستم کنند — بندد زبان شعله گستاخ را بخار
چون گل بر شکوفه خورد و سنگ از برق — با جبهه گشاده چو گل زر کند نثار
هر روز از غریب‌نوازی رود آنکند — چندین غریب کام روا را بهر دیار
گنج شکسته گر افتد به بحث او — چندین سفینه گوهر رحمت کند نثار
قفل گرفتگی نبود بر جبین او — چون صبح خنده روی بر آید بروزگار
از باده غرور نگردد سیاه مست — ناشسته نشکند بر سرش خشکی خمار
صد لعل آتشین اگر افتد بدست او — در یک نفس بباد دهد چون زر نثار
غافل بیاد حق نشود از هجوم خلق — باشد میان بحر و شد سبز برکنار
سرچشمه خضر بود از خلق بر زبانم — سد سکندری بود از عهد استوار
دنیا نیاید بنظر با شکوه دین — سجاده مسندش بود و سبحه ذوالفقار
بخشد بخاص و عام سنا چو آفتاب — بر خاک زر سنگ لالا ثابت چو نوبهار

صائب صریح گوی که این گل ز باغ کیست
پیچیده چند حرف تر آن گفت غنچه وار

در گلشنی که این همه گل جوش می‌زند — مصداق این صفات که باشد بروزگار

نواب خواجه بوالحسن آن بحر بیکنار
آن رحمت مجسم و آن معنی وقار

با سینه‌ای چو آینه صاف باطنش — ننشسته است بر دل موری از او غبار

در صبغش انقلاب نباشد بهیچ باب / چون آب گوهرست ثباتش بهیچ دار
باشد نظام ملک برای متین او / بی او نظام با ننهد در مه کار
در چشم همتش نبود قدر سیم را / آید بچشم شعله تجا خرده شرار
حیران طاق ابروی محراب طاعت / روی توجهش نبود سوی هیچ کار
یک نقطهٔ دروغ نزاید بروق / در دو دهن خامهٔ او بهت خال عار
بی باده ها نماند کس از باد دستیش / شد کل پیاده بطرف چمن سوار
دلهای مضطرب شده را است چاره جوی / سیماب را بدست نوازش دهد قرار
روی دلش بسوی خدا هر کجا که هست / معمار رو بقبله نهد کار این دیار

قدر سخن شناس خدیوا ز روی لطف / گوشی بداستان من دلشکسته دار

شش سال بیش رفت که از اصفهان بهند / افتاده است نوکس عزم مرا گذار
در سایهٔ حمایت سرور با ضیق نو / آسوده بود دام زستمهای روزگار

مسجد در روزگار ظفرخان که همچو او / دریا دلی نه دید چشم روزگار

گوبا دعای خیر بعد در پی تو برد / کاید ز تو اچنین پسری داد کامگار
هفتاد و سال ها در تربیت بنده را / گز تربیت بود دمش حق بیشمار
آورده است جذبهٔ گستاخ شوق من / از اصفهان بالکره ولاهورش اشکبار
این راه دور را ز شوق طی کند / آمد عنان گسسته تر از سیل اشکبار
زان پیشتر که آگه ز معموره دکن / با قامت خمیده و با بستر نزار
دارم امید رخصتی از آستان تو / ای آستانت کعبهٔ امید روزگار
مقصود چون ز آمدنش بود همت / لب را بحرف رخصت من کن گهرنثار
با جبههٔ که تراز آفتاب صبح / دست دعا بد فروزاه من بر آر

در ستایش شاه صفی

نشست گل بسریر چمن سلیمان وار / کشود غنچه پر و بال ز ابر گوهر بار
شکوفه از افق شاخ همچو صبح دمید / شفق نگار شد از لاله دامن کهسار

زمین ز زینت ابر بوستان شد / ز سر گرفت جوانی جهان ز لیلی وار
گشید ابر چنان تنگ خاک را در بر / که خون دوید چین باز لاله بر رخسار
شد از بنفشه زمین برهنه مخمل پوش / ز جوش سبزه و گل سنگ گشت مینا کار
فلک چو سینهٔ شهباز گشت از رگ ابر / زمین چو صفحهٔ مسطر کشیده از انهار
بنفش ابر برگ ارغوان گشود بهار / شکوفه شد ز نشهٔ خواب بیخودی بیدار
فلک ز دیده حیران که دو نرگس شد / زمین ز بسکه بر آراست خویش را ز بهار
رسید قوت نشو و نما بمعراجی / که نا بدید شود در گل پیاده سوار
سپند رسته و انید در دل آتش / دمیده سنبل و ریحان ز جیب کلاه
ز بس لطیف شد اجرام جو آهن / چو زلف از آینه در خاک ریشه اشجار
چنان گرفتگی از صفحهٔ جهان شد کم / که گشت غنچه پیکان شکفته چون سوفار
ز بسکه گریه در اجزای خاک شوق اثر / ز بسکه برد ز دلها هوای کسیر قرار
نفس کو اخته بیرون دوید چون یوسف / ز اشتیاق گل از خانه صورت دیوار
بط شراب چو طاوس مست بال کشود / کشید بر لب بیان خویش استغفار
ز جوش ها بصحرا افتاد خشت از خم / دوید دختر رز روگشا در بازار
بلند شد ز خرابات بانگ نوشانوش / بهر لحظه سرخود گرفت استغفار
فلک چو شهپر طاوس شد ز قوس قزح / ز موج لاله چو منقار کبک شد کهسار
ز بسکه آینه خاک نه نما گردید / چو صحن گلشن نماید گل از پس دیوار
جو تاک سر ز مسواک گشت انگشت / بغرق زاهد خشک از رطوبت سرشار
میان خانه و گلزار هیچ فرقی نیست / که میتوان همه جا چید گل ز فیض بهار
دهان غنچه هوا با گلاب شبنم شست / که مدح خسرو آفاق را کند تکرار

فروغ جبههٔ اقبال فتح شاه صفی / که چشم بخت جهان شد ز دولتش بیدار

شهی که دست گهر بار ما برون آورد / زمین ز آب گهر شست صفحه رخسار
چگونه کج نبود تیغ او که فتح و ظفر / همیشه تکیه بر او میکنند در هر کار
کشید چهره مریخ رنگ جامه بغل / چو از نیام بر آرد بلارک خونخوار

ز سهم او فکند تیغ دشمنان جوهر | چنانکه پوست کند جوز از تن خود مار
ز بیم آنکه کشیده است تیغ بر شبنم | همیشه زرد بود آفتاب را رخسار
ز عدل او سر سبز بهار در خطر است | بپای رهروی از خار اگر رسد آزار
ز بسکه گرم قوی عدل او ضعیفان را | نمیکند بعصا تکیه نرگس بیمار
اگرچه پاس ادب میکند عنان سخن | خطاب با مژه دیگر است در گفتار

زهی ز ظل تو باغ جهان همیشه بهار
مطیع امر تو در سپهر خاتم دار

ز ترکش تو قضا یک خدنگ زهرآلود | ز ابر تیغ تو یک خنده برق بی زنهار
چو آفتاب نمایان بود در سینهٔ صبح | ز طرف جبههٔ تو نور حیدر کرار
کدام فخر باین میرسد که از شاهان | ترا بشاه نجف میرسد نژاد و تبار
ز گلشن تو نهالیست بارور اقبال | ز مجلس تو چراغیست دولت بیدار
نشسته است مربع سپند در آتش | جهان بهره ور تو از بس گرفته است قرار
ز بس بعدل تو ناموس خلق محفوظ است | نقاب غنچه نیارد گشود در بهار
چنان ز عدل تو معمور گشت روی زمین | که یک خرابه نمانده است جز دل معمار
اگرچه سلسلهٔ عدل است نوشیروان | که عدلش افکند آوازه در بلاد و دیار
لبان زده چو شیر و شکر بهم جوشند | ز بسکه عدل تو افسون مهر برد بکار
ز نیزهٔ تو برافراخته است قامت فتح | ظفر ز تیغ تو گرم است لاله گون رخسار
ز بس بعهد تو اضداد مهربان هستند | ز بس بدور تو وحشت گرفته است کنار
ز چشم شیر گذارد چراغ بر بالین | چو میل خواب کند آهوی سبک رفتار
تو تا ضعیف نوازی شعار خود کردی | ز برگ کاه برد پشت کوه بر دیوار
بحضرت تو اگر مور عرض حال کند | بروی تخت دهی مسندش سلیمان وار
دل خراب نمانده است در زمانهٔ تو | که راز یاد و نهانست این قدر آثار
بحضرت تو که چو لنگرای اقبال است | چرا نشاه نیازند خسروان کبار
که از حمایت جد تو ملک تا جهان | رسیده اند بمعراج سلطنت بنیاد
ازین جناب مدد خواست میرزا بابر | چو تنگ گشت بر او از سپاه دشمن کار

چراغ بخت هما بود ازین اوجاق گرفت | بهمند انجمن افروز گشت دیگر بار
تو بی دوازده هم از نژاد شیخ صفی | جهان چگونه نگیری بعدل مهدی وار
وگر ببینه صاحب الزمان نگری | بگیتی نام تو با بنات آن بشمار
رواج مذهب اثنی عشر بعهدهٔ تست | سفینهٔ نبوی را ز چار موجه برآر
همیشه تا که بود سال و ماه در گردش | مدام تا که بود اختلاف لیل و نهار
موافقان ترا شب چو روز روشن باد | مخالفان ترا روز باد چون شب تار

در مدح میرزا تقی اعتماد الدوله

چون خدا خواهد که گردد تازه وضع روزگار | شهریار نوجوانی آمد و بر روی کار
ملک را چون پادشاه وقت خواهد منتظم | کامل العقلی کند بهر وزارت اختیار
تا بشمشیر جهان سوز ربند بر درست | هم شود این قائم و هم ملک تا خدایدار
منت ایزد را که بعد از شه جنت مکان | اینچنین صاحبقرانی زیب بخش روزگار
شکر دیگر اینکه این ظل خدا همچون پدر | کرد این صحنه خیر اندیش را باز اختیار
کرد وجود نافعش احیای ریاض ملک | بار دیگر خط سرسبزی گرفت از نوبهار

اعتماد دولت و دین مظهر آگاه خبر
آصف بیدار دل میرزا تقی نامدار

آسمان قدری که هرکس شد طرف با در شتم | زد بامیدی که روزگاری بر زمینش روزگار
صوفی صاف اعتقادی کز ارادت جگر | هرچه داد و درد کتاب مرشد کامل نثار
نیز خواهی کز برای حفظ دولت روز و شب | خواب را بس لشکر خانه دود دل گرفتش قرار
فتنه سوزی کز شهاب خامهٔ زرین او | میشود خیل شیاطین حوادث تار و مار
و اذکر الذکری که در هر حالت و هر بامگاه | بر زبان باشد بذکر حضرت پروردگار
راست کلکی کز زبان خامهٔ مشکین او | نقطهٔ سهوی نگردید بر کس آشکار
مشیرین خلقی که از رشک بهار خلق او | مشک خون خورد و در ناف آهوی تتار
ابر کف کز کف احسان او مغز زمین | سبز هم گردیده است از آب در شاهوار
عادلی کز بیم او در آستین گردیده است | همچو آل خامه دست ظالمان بی زور و زار
رواعی جودی که هرکس شد ز جود او کامیاب | احتیاج او نشد دیگر با جمل روزگار

کافی الطبعی که بر جبا زداز وجه حلال | جیب و دامان خزان را ز دو ز شاه بهار
صائب الفکری که از خورشید رای روشنش | شد سراسر ذره‌های پرده غیب آشکار
آتشین خشمی که از برق نگاه صولتش | لشکر سنگین دل دشمن شود بر رنج چو برق زار
زود صلحی در جنگی که عدوی خویش را | می‌پذیرد عذر اندک را بجرم بیشمار
حرم دانی که صفا بر خرده اسرار را | می‌شمارد به تأمل یک دل شبهای تار
در نظر دارد صراط المستقیم شرع را | سر نمی‌پیچد ز فرمان خدا در هیچ کار
کلک که هر سلک او در قطع و فصل کارها | میکند هنگام حاجت کار تیغ آبدار
یافت از تقدیر خدا در عالم رتبه بنظر | زان بچشم خلق دارد صولت شیر شکار
با بزرگی جمع دارد نشئه کوچک دلی | هست چون خورشید با آن سربلندی خاکسار
میکند گرمی بذرات جهان چون آفتاب | تازه رو بر می‌خورد با اهل حاجت چون بهار
حسن تدبیرات آن روشن روان درکار ملک | از گلو می‌نشیند چو آب مصفا خوشگوار
دشمنان را حسن تدبیرش سراسر دست کرد | دوستان را کرد اخلاصش زر کامل عیار
بسکه فرّ حلمی که تا بر مسند تمکین نشست | عالمی شوریده و شد از تفکر آن پایدار
نیست غیر از حفظ دین و حرمت اهل تقی | از محیط آرزو برداشت کشتی بر کنار
خدمت این آستانرا جد او خود دارد پایه | از ره اخلاص پیدا کرد است این اعتبار
خنده نتواند شد از دندان خصمانش سفید | رخنه‌های فتنه را گر دست از پس استوار
وقت دیوان جانب حق را رعایت میکند | بیش او یکسان بود دیگانه و خویش و تبار
پاک باشد دامن او از حقوق مردمان | نیست چون تحقیق کاری بی‌تحقیق در روزگار
بهر بر خوردار زینت میکند حاصل دعا | غیر از این شغل گرامی نیست او را هیچ کار
از بهار رحمت دهی گنج خدا جهان | بوستان افکنده است از چوب سیاست چوب دار
هیبتی دارد که نام او چو ظالم بشنود | بر نزول از هم بندبندش لرزه‌ای بی‌اختیار
منتی دارد که خط سرنوشت خلق را | بی تأمل میتواند خواند در شبهای تار
با فقیران بیشتر از منعمان دارد نظر | میکند ویرانه همت ز دلهای فکار
مو بمو نیکی بود مسیان قهر با اطوار او | زان بجای خرقه پوشد جامهای زرنگار
هم رعیت از سلوکش راضی و هم لشکری | هم از و معمور ملک و هم از و دین پایدار

مدح اعتمادی که آمیش بر زبانها مانده بود | از سواد دفترش چون صبح گردد آشکار
هر چه میخواند بحقیقین میشد بغیر از جواب | هر چه میبافد باین سان میشد جز انتظار
آصف دولت عجم ازو اگر میداشت جم | دست کی بر خاتمش میداشت دیو نابکار
در کرم باشد کفت زآیینه او ابر مطیر | در سخن باشد دل دانای او انوار العبار
آنچه کرد از تربیت با او شه عالی مکان | از برای شاه عباس بود آمد بکار
تربیت از شاه عباس نخستین یافت | چون نباشد در نظام مملکت کامل عیار
کرد فرمان وزارت را بخط خود رقم | چون شد جنت مکان این شاه کز جا قند داد
هیچ دستوری باین چرانی نکشت از جنید | هیچ آصف را ندادست آسمان این اعتبار
خاک صحرای نجف زاقبال شاه و سعی او | گشت چون از نجف در چشم مردم آبدار
آنچه از سر کاری او مانده در مازندران | از عمارات و پل و مسجد برون است از شمار
وان بناهایی که کرد از مال خویش و میکند | میشمارم اندکی زانها بر رسم اختصار
در ره تبریز آثارش سراسر تاک بی | شد تمام و رباط در عمر زمین کرد استوار
در ره بغداد حمام و سرا و پل شده است | زاهتمام همت آن زیب بخش روزگار
قبه کمباشیان در کربلا و در نجف | تازه شد از آب رود شیعیان عالم مدار
خان سر پوشیده فیروزکوه و ابداع اوست | مانده در اشرف از حمام و مسجد یادگار
در صفاهان بقعه و حمام و مسجد یا گرامی | راه خوزان یافت هموار از او که دوار
داد آب لنجان و میدان قزوین یا شکست | شد زمین کربلا از بر که او آبدار
تنگ شد مذکوران آثار آن اهلی لمند | هست از دعاهای تو عیان او بیشتر کار
وانچه از دلهای ویران گر دو معمور از کرم | کس نمیداند شمارش را بجز پروردگار
وانچه از آثار خیری سایه بر هر جا فکند | از بقاع خیر شد معمور در عهدش دیار
نام باقی بیش از مال فانی بهتر است | گرد او زان بر مال فانی نام باقی اختیار
نیست چون غم داد در شب کان الشجاعتمن | میزنم تحت دعا صائب بذیل اختصار
با خطا زد تا بود در شب شاد روان چرخ | یارب این دستور را از نایبان پایدار

در مدح و ستایش ظفرخان هندی

زهی ز نرگس خوش تو سرمه آهوی مشکین | ز طاق بندی ابرو نگارخانه چین

بجوشش قمری و ساعد طلا چه افتاده — ز بوسه‌های شهنشه خیزد غیرت شیرین
گل سر سبد آسمان که خورشید است — ز شرم روی تو گردیده مشرق پروین
ز سنبل تو شود زخم غنچه‌ها تازه — ز خندهٔ تو شود داغ لاله‌ها رنگین
کمان زند به سر ماه و عید ابروت — بروی مهر کند غمزهٔ تو خنجر کین
دو سنبلند که پهلو بپای چین زده‌اند — تمام مصرع زلف ترا کنم تخمین
بدوش خود فکنی چون کمان حلقهٔ زلف — ببیند رنگ شوی ناف سوز نافهٔ چین
شکست پشت صدف تا لب تو حرف آمد — ببینم گر ز گفتار تست در ثمین
ز بند خانهٔ شرم و حجاب بیرون آی — که بست از عرق شرم رنگ لعل جبین
ز روی ناز نهی چون قدم بخانهٔ زین — ز فرق تا سم پای مرکبت بزمین
بغیر حسرت آغوش من چه بینی نیست — لبانه که مناسب بود بخانهٔ زین
لبم که آب بگردد دم ز شرم رخسارت — فروغ روی تو از کوه طور را بزمین
دلم چگونه بپیغام بوسه تازه شود — چنان ز تاب گهر شد ز لنگی کنم تسکین
ز تیره روزی شبهای چه غم دارد — ز داغ لالهٔ ظاهر است بر سر بالین
نوکم ز غنچه و واکم ز عندلیب نوایم — جدا ز صحبت او نشنوی به از این
بشکر این که ز گلزار حسن بسر آیی — مباش تشنه بخون بزعانه‌ها چندین
و گرنه راه سخن پیش صاحبی دارم — که انتقام کبوتر گرفته از شاهین

بهار عدل ظفرخان که جلد عدلش
شکسته بند دلهای سخت حزین

زهی رسیده بجایی ز نابلندی قدر — که بخت و دست نهاده است آسمان بزمین
شود چو غنچهٔ نیلوفر از حرارت مهر — اگر بخشم نظر افکنی بچرخ برین
بگرد بالش خورشید سر فرو نارد — ز درگه تو غباری که گرد داوج گزین
چو موی بر سر آتش بخود بپیچد — ز دود مجمر خلق تو زلف حور العین
ستاده تو چو گل بر سپهر زند — شود بدیدهٔ خفاش مهر گوشه نشین
اگر نه کوه وقار تو با فشردن برو — چرا شدست چنین میخ دور چرخ برین
الف کجا بحنجه خشت برو ناخنه دست — چرا شدست چنین گوشه آسمان سنگین

چو برق ابر شام تو چهره افروزد — فتد بر عرصه چو سیماب خصم بی‌تمکین
عدو زبان بدر آرد چو ماه از سهاره — چرا ز نیام کشی روز رزم خنجر کین
چنانکه بیم تو ملحت زندگی بر خصم — که چشم شیر درش بر نگاه باز پسین
بچشم اهل یقین آیه آیه سوره فتح — ز جبهه تو نمایان بود بخط مبین
اگرچه قلعه گردون شکوه کابل را — گرفته بود عدو در میان هجر نگین
شدی چو بیشه روان از جلال آباد — سپاه نصرت و اقبال از یسار و یمین
هنوز عرصه سرخاب بود منزل تو — که جوی خون عدو راست رفت تا غزنین
عجب نباشد اگر از نشاط خون خوارت — که بخت تا به بخارا و بلخ خصم لعین
بلی شهاب چو گردد ز چرخ تیر گذار — کشند فوج شیاطین گریختن آیین
چنان ز جنگ تو بر بخت خصم رو به باز — که وحشیان سپکرد و پرش شیر عرین
بلند بخت خود گر بر چه تواند گفت — زبان کوته ما شکر نعمت چندین
چو آفتاب و بهاری و صد زبان باید — که مصرعی ز ظفرنامه‌ات کند تضمین
بهار طبع بلبل شناس گلزارا — که هست در کف کلک تو نبض فکر متین
اگر بحالت هر کس بچشم فطرت تو — مبرهن است که داری سواد خط جبین
بسنت شود از مدیح خود غزلی — درین قصیده بتقریب میکنم تضمین

زبسکه ریخت ز کلکم معانی رنگین
خبر نیافت قوس قزح شدست زمین

هزار شاهد شیرین سخن بگرد دو رو — نهند چو خسرو طبعم بپشت گلگون زین
ز نازکی و لطافت اشعار من بلندی یافت — ز نازکی سخنانم گرفت روی زمین
ز فیض پاکی دامان مریم صفت اصحاف — که گر شرار نگویم شدست در ثمین
بپرورش عیسی نهم گرست بلندی فکر — بوقت فکر چرا رحمت خود کنم پائین
درین هوس که حر الیقه دوات شود — بر دار جنس خلد زلف حور العین
به نامه ارنی خرد در حصار گرحیم — ز بند خانه نکرد در خلاص نقش نگین
تتبع سخن کسی نکرده‌ام هرگز — کسی نکرده بمن فرق شعر ملقین
بزور فکر بدین طرز رحمت بافته‌ام — صدف ز آبله دست یافت در ثمین

در روی آینه طبعان حجاب کن صاحب
عدو بطوطی گستاخ کلک برچینی

نگارکن بدعا دست خالق خود را — که روح قدس کند صحت و لب برآمین
همیشه تا ز نسیم شکفته روی بهار — جبین غنچه برون آید از شکنجه چین
موافقان ترا دل ز حرز دکانی گنج — شکفته باد چو گل در هوای پروردین
مخالفان ترا همچو غنچه تصویر — مباد هیچ نسیمی گره‌گشای جبین

در مدح ظفرخان بطلب رخصت

اگرچه از نفس گرم برق سوزانم — صدف چو وا کند آغوش ابر نیسانم
اگر بجاه رسم سنگ مغز بردارم — وگر بجود رسم خاتم سلیمانم
ز طبع من چمن انجمن شود روشن — چو گل بگلشن چو شمع در شبستانم
چرا سخن بسر زلف کلک من نکند — بهار میچکد از خط همچو ریحانم
ملاحت از سخن من برد لب یوسف — نمک بشور قیامت دهد نمکدانم
بطوطی آینه از شرم روی ننماید — چو در بصفحه کند کلک گوهرافشانم
ز جوی شکر بناگوش آب میخورد است — دم مسیح گرانست بر گلستانم
بزیر زلف خزد خال چهره یوسف — چو نقطه ریز شود کلک عنبرافشانم
ز آب گوهر خود بر بنمیدارم — مباد چشم کند از حباب عمانم
هزار خیل غزال رمیده صید کند — شود چو گرم عنان طبع عرش میدانم
همیشه از سخن راست کام من تلخست — ازان بخاطر مردم گران چو بهتانم
چو شانه ازه بفرق نمود دندان تیز — بجرم این که چرا موشکاف عرفانم
ترام رخنه دل را چو غنچه بخیه زنم — خزان ز بخشش جهت آورد بر بستانم
توان ز برگ گلی تشنه‌ام زدن دریا — برد بر آب چو خضر حباب بنیانم
بجرم این که دم از صدق میزنم چو صبح — لبالب است ز خون شفق گریبانم
رسانده‌ام جگر تشنه را بچشمه تیغ — نه همچو خضر هوادار آب حیوانم
همیشه خار رود پیش پیش من بعجب — که سیل اشک رود پیش پیش مژگانم
زبسکه چشم من از بخت تیره در خون است — رسانیده بر و بال هما کر بزانم

اگرچه غنچه افسرده‌ام درین گلشن — زنند بصبح شکرخنده‌ها گریبانم
ز خرمنی که گاهی نبرده‌ام هرگز — چو برق ریشه دوانست در نیستانم
غرور من بفلک سر فرو نمی‌آرد — شکسته است سر آفتاب چوگانم

کلاه گوشه بخورشید و ماه میشکنم
باین غرور که مدحت‌گر ظفرخانم

ز نوبهار سخایش چو قطره بردارم — فشانم خود و بسر کلک ابر نیسانم
بفکر شعله ذاتش چو سر بجیب برم — چراغ طور برآرد سر از گریبانم
بوصف طبعش اگر در خیال شوم عجب — که جوشد از قلم خامه آب حیوانم
نفس چو برق زند بر سیاه خیمه حرف — اگر ز تیغ عدو سوز او سخن رانم
بلند بخت نهال الا نهال ز بیمی — که از نسیم هوا داریت گلستانم
حقوق تربیت را که در ترقی باد — زبان [illegible] که در حضرت تو خوانم
زهی بخت سخن را بدست من داد — نتائج مدح نهاده بفرق ایوانم
بروی صفحه مدحت که چشم بر صبا د — کشود دیده شوق خامه سخن‌دانم
ز روی کرم تو چو خورشید خرمن معنی — کشید جذبه تو این لعل از رگ کانم
ز وقت تو بجعفر چنانم شدم ادبک — کنون [illegible] بدل مور کرد پنهانم
چو زلف سنبل اسبابت من پریشان بود — نداشت طره شیرازه روی بجانم
تو غنچه ساختی اوراق بادبرده من — وگرنه خار نمی ماند در گلستانم
اگرنه گوشه ابروی رغبت بودی — قصیده کو نشدی بلبل خوش‌الحانم
نوشته منت گوهر چون صدف بدلی — چو گل بخور ز پیرهن نمی‌بدانم
طریق شکرگذاریت این حقوق اینست — که در رکاب تو نغمه روانم برافشانم
بدست جذبه بجویی رضای من بود — ز هند سوی وطن میکشد گریبانم
کنون که سر بهند التفات اینست — که کند وصال دهی رخصت صفاهانم
که گر روی گنی همچو گل باغ خدا — شکسته دل نکنی پیش عندلیبانم

نصیب شعله چو دل در حرمن نزد من
اگر بحضرت رسیدن عنان نگردانم

قصیده در ستایش اعتماد الدوله علاء الدین خان

سعادت‌نهایی در کنار آمد صفاهان را / که منصور را سفر آورد حق نواب سلطان را
علاء دین و دولت آن که گردون تمکین / نواز احسن چنین بود دستار کار را
زهی دستور اعظم کز تلاطم بار میدارد / شکوه ذاتی او بحر پر آشوب امکان را
سلیمان را اگر در مسند آصف ندیم هستی / نظر کن در وزارت شوکت نواب سلطان را
ز رایش اقتباس نور اگر کردی و اگر کردی / هنوز ... چنین ... که خورشید تابان را
چو لفظ کوته از بیداری غیبت مجلسها / نظر با عرض علم او سپهر تنگ میدان را
بود وه عقل را با آن وزیر آسمان فطرت / همان نسبت که با یوسف بود در زندان خوابان را
دران محکم که نزد در باب دانش مسیح گردد / شود انگشت حیرت مسیح بر لب بحر عمان را
ز رای حکمت اندیش چنان ز غوطه در خجلت / که دریا بر جبین شست عرق گردید عمان را
اگر آیینه دل صفا باشد میتوان دیدن / ز کلک او شکوه ذوالفقار شاه مردان را
کواکب را چه در آب بیند چشم ظاهر بین / ز دلها حدس او بیند چنان اسرار پنهان را
ز کلک تیز او دستار گاه جهان محکم / چنان کز جنبش نبض است استقرار ابدان را
بنوعی منتظم احوال شد عالم ز تمکینش / که رفت از یاد تلوین آسمان حال گردان را
ز کس ابر ... کلک فیض بخش از بحر احسان او / که منشور بهار بیکران بخشد ابر نیسان را
نشاندی آب گوهر خامه گوهر فشان او / غباری بود اگر در دل ز بهم ایران توران را
به اقبال بلند شاه و تدبیرات شایسته / مسخر کرد حصن قندهار چرخ بنیان را
چنان از حسن تدبیرات او شد منتظم عالم / که نتواند خزان بر هم زد اوراق گلستان را
بجائی رفت جسم او نسبت خورشید میکردم / نگردی منکسف گر برج چرخ آن کوکب ... را
چنان گرم حیاتم شد عام در ایام او دانش / که عمر خضر طی در آستین شد صبح خندان را
ز خیر اندیشی او شد چنان برخاست از عالم / که نور عقل کرد و باده در مینا پنهان را
ارسطو گر ز راه استعانت جستی اوردی / بپا بوس سکندر از سیاهی آب حیوان را
صدا از کوه حلم او تمکین بر نمیگردد / همین باشد کمال حلم کامل اقتدار را
مهر بین میتواند ساخت ز ذات ... / در عهد ... هر کس بر ملک ... در زندان ... را

بشوید ز آب گوهر گرد فقر از چهره سائل / سبک سازد با حقیقت چهره و دست گوهر فشان را
اگر در بزم ارتیب کلک او انجم فشان گردد / نشاید بر فلک ماه تمام از هاله داما را
عمند برق کانش ... از پیچ و تاب او / بعهد حفظ او زرین کمر گردد نیستان را
نسیم خلق او گر بگذرد از دامن دریا / بهار عنبر سارا شود کف بحر عمان را
چنان شد رخنه‌های ملک از تدبیر او محکم / که نتوانند اعدا از جگر برداشت دندان را
که از فرمان روا یا کامل الفعلی چنین دارد / همین بس شاهد اقبال شاهنشاه ایران را

جهانا مان دعا زین دست از راه ادب ... / که عاجز میکند او صفا او طبع سخندان را

اثر از دولت و دین هست تا بر صفحه عالم / مخلد باد این دستور شاهنشاه ایران را

در ستایش شاه عباس ثانی و ذکر خانه که در اصفهان بنا کرده بود

اصفهان شد غیرت افزای بهشت جاودان / زین جهان نو که شد ابداع در نقش جهان
گشت از این منزل شریف تمامی سرفراز / بود اگر زین پیش شهر اصفهان نصف جهان
تا کنون هرگز نبست از خامه معمار صنع / شاه بینی اینچنین بر صفحه کون و مکان
در جوار رفعت این قصر گردون منزلت / کلبه ... البیت طاق شهرت نوشیروان
زیر ابرو چون سواد چشم می‌آید بچشم / در خم طاقش سواد سرمه خیز اصفهان
چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل / بر شکوه این عمارت پرنیان آسمان
از اساسش زیر کوه قاف گاو آمد زمین / ور کشد نقش آسمان از تیر در بحر کمان
گر نمود طاق بلند او مدار آفتاب / از زوال ایمن بود تا دامن آخر زمان
مهر عالمتاب را در سبع میسوزد نقش / تا رساند روی زرد خود بخاک آستان
او کین پایه است از قصر جلال پادشاهی / این بنای آسمان بنیاد با این عز و شان
هر که یک شب ... بیدار ... در نظر / میشود حیران او چون چهره زرین در زمان
آفتاب از حسرت گلجام رنگارنگ او / میدهد رنگی و رنگی میستاند هر زمان
در حریم دلگشای او نگردد تنگ جای / گر بسیمای خود بخورش گرد مهمان
در نظر چون نقطه پرگار می‌آید خضر / در فضای او مربع گر نشیند آسمان

چون فضای عالم اندیشه دروی محتجب — میتوان نظاره کرد از قیروان تا قیروان
طاق کسری از حجاب طاق گردون خفته‌ام — چون هلال عید در گرد خجالت شد نهان
مجلس رنگین تصویرات او از بزم و رزم — عید هر دو پیکر اختر جاه دیوار جهان
ثبت دیوار مصور کز نظاره مانده آن — پشت بر دیوار حیرت ماه رو با جهان
دارد از حوض مصفا در کنار آیینه — تا نگرد وقت نقل از نظاره خود دیگر مکان
مصرع برجسته فواره جانبخش او — عید هر باد از زلال خضر و عمر جاودان
هر چه در مجموعهٔ امکان شود صورت پذیر — میتوان چون جام جم در حوض او دیدن عیان
وصف او از خامه کوته زبان باید که هست — عاجز از اوصاف او فواره با طول اللسان
ثبت عکس باغ در حوضش که فردوس برین — در عرق گردیده است از شرم این جنت نشان
کشتی نوح است بال از باد با ماهی رواست — در نظر صورت تالار او با سایه بان
گر نبود از ستون بر پای سقف عالیش — هشته می‌بند سقف بی ستون آسمان
سقف افلاک را در زیر بال آورده است — طرّه ایش کز شهپر جبریل میبخشد نشان
سر بر آورد دست از تنگ پیرهن صد ماه مهر — پایش دستانند در آن تالار کنگر با عیان
رتبهٔ او تا دار دو پایهای محکمش — چل ستون او بود قائم مقام چل تنان
تا بجدار انا چو جنت عرصه‌اش دارالقرار — بحر ما را آستانش چون حرم دارالامان
گر چه میگوید باران ثبت در ابر سفید — آب حیوان میچکد از مرمر او جاودان
کز بلندیهای خرگاه از فضای عرش — بر بیاض چهره آفاق از لطف میباید زنان
جدول امواج او سوی نگارستان غنیمت — آب ما او زجوی سبز میبخشد نشان
انجمن باغی بدین وسعت ندارد چرخ پیر — گر خیابانش زمین گردید صاحب کهکشان
آفتاب بی‌زوال شمسهٔ زرین او — ذره را دلبر دگر ... خورشید جهان
شمسه نبود این که آورد دست خورشید منیر — خوان زر بهر نثار خسرو صاحبقران

تیغ عالمگیر بازوی قضا عباس شاه
کز جبینش جوهر فتح و ظفر باشد عیان

آفتاب بی‌زوال آسمان معدلت — ابر دریای سخاوت نوبهار بیخزان
مذهب اثنی عشر را آسمان بنیاد کرد — اعتقاد راسخ او چون برج آسمان

همچو سبابه که از انگشتان شهادت حق او — بر حق قائم چنین است او ز شاهنشهان
صولت شیر حق از سرپنجهٔ اقبال او — همچو نور از پنجهٔ خورشید میتابد عیان
گر بشاهان میرسد حاجت او از انسب — زان نژاد شاه مردانست این صاحبقران
پادشاهان ز آستان او بدولت سربلند — در میان پادشاها اوست شاه شهان
همتش مقصود یا تا بید یزدانی بود — ثبت استظهار او را بر سپاه بیکران
پای نگذارد برون از مسلک شرع مبین — زان بود دائم موفق از خدای مستعان
دامن حرمت نمازی گشت در دوران او — شد خراب الا گر چون لعل در خانه نهان
گر وعدلش بیک محکم رخنه‌های ملک را — خنده نتواند شد از دندان خصمانش عیان
خصم را ولی میشود از چین ابروش حریم — میکند کار دم شمشیر این پشت کمان
کز تحفظ بگذرانند خصم او بی چشم زخم — بر سپند آتش جواب ابراهیم گردد گلستان
مهر و غیرت باز حست گوهر بار او — همچو بیماران از آن نخوت در یاد و نهان
دامن سایل ز گوهر دامن دریا شود — ابر رحمت او با حاجت چون شود گوهرفشان
میکند از تند آهوان از عدل او هنگام خواب — بر سر بالین چراغ دیدهٔ شیر ژیان
چرخ بی زنهار آن روز از خلاف آید برون — گر بعزم جنگ از ترکش برآرد کمان
چون برون آید ز ترکش ناوک دلدوز او — بر برآرد فتنهٔ خوابیده آخر زمان
میشود از خون چشمه‌ای شیرش بر کمر — گر کند بر بیستون شمشیر خود را امتحان
چون کند تیغ کج او گوشه ابرو بلند — بجبهٔ انجم فرو ریزد ز زخم کهکشان
از نشان اوست دست فتنه را عقد دراز — از زبان خنجر او حرف دار و گیر عیان
در تن چون بیستون خصم برق تیغ او — چه بهای شیر جباری ... استخوان
چون فضای آسمانی ثبت ... — گر ز چشم هور ... لبهای شب از دندان
کشته است از بیم تیغ او حصار بیخ‌آب — زهرهٔ شیر ژیان در کوچه بند بستان
چون بخندد از صلابت تیغ تیزش ... — بر دراز پشت پلنگان داغ چون برگ خزان
تیغ بندانش چو خرگاه ناوک یک دیگر گشت — راست می‌آید از شمشیر کج کار جهان
باد ارزانی باد عالم که از ناز و نعیم — ثبت چیزی غیر خواب فتنه در عهدش کران
این بلند اقبال کز اوصاف بی‌پایان او — شمه‌ای با خامهٔ عاجز رقم کردم بیان

[illegible]

در سواد اصفهان دولتسرا طرح کرد | گر شکوه از خجل گردد قصر آسمان
چون بنو فیض الهی صورت انجام یافت | این بنای میمنت بنیان در نقش جهان
خامهٔ صائب رقم زد از پی تاریخ او | قبله‌گاه تاجداران باد دائم این مکان

قصیده در ستایش عباس شاه

بازای منقار طوطی طبعم گویاست | یاد آن فتنهٔ شوخی که سراپایش اداست
چه پری چهره نگاری که بصد زیبایی | پای تا سر چو دل آینه لبریز صفاست
سرو بستان ادا غنچهٔ صد برگ جمال | گل گلزار نکویی چمن اهل وفاست
چه ستم پیشه جفاکیش که چون شعلهٔ حسن | شوخی از خوبی او تا بقیامت برجاست
طبع با کم سخن آراست خوشا طبع که باز | زیر پای جفا پیشه خود تکیه سراست
اول از کاکل آن شوخ سخن میگویم | که بدل بردن دلسوختگان بر قضاست
حلقهٔ سنبل تازست که بر بزم هراست | کاکلش یا بره خسته دلان دام بلاست
کاکلی چون شب یلدا بدرازی لیکن | پا کشیده بسر زلف که این نیز اداست
زلف نه راهزن دین و دل اهل نظر | گفته ام فتنه و آشوب همین لفظ رواست
گر اگر از گجش یکسخن آیم بزبان | نتوان گفت دگر تا بقیامت یکدر است
رشته کاری زلفش چه توان گفت که هست | رشتهٔ جان من و آفت دل از چپ و راست
رستم از کاکل و در زلف گرفتار شدم | چه توان کرد که از پیش و پسم موج بلاست
زین چه بی باک اگر بیره نکرد در روزم | میتوان گفت هنوزم دل از شور بپاست
این دو مصرع چو دو ابروی دلارای کسی | بهم آرایم و گویم که مرا طبع رساست
خم ابرو نه که محراب دعای عاشق | طاق ابرو نه که هم قبله هم قبله‌نماست
چون توان جا ز نگهگاه تماشا بیرون | پشت ابروی تو تا چون دم شمشیر رساست
که بماه تماشا رسدش چشم نگاه | طاق پیوسته ابروی تو از بس بالاست
تا بیکبار از این طاق نیفتم بر خاک | نهم سر بقدم چونکه سخن از سر پاست
بدو مصرع که شود مطلع این تازه غزل | طبع با کم بدر آورد دم خنده گراست

چشم گیرنده تر از چنگل شاهین قضاست
مژه برگشته تر از بخت من بی‌سر و پاست

چه بگویم چه توان گفت چه گفتن دارد | که ز بهر گوشهٔ مژگان تو صد فتنه بپاست
بجز نسبت کنم شوخی خرامانت را | سنبل ... و در و نرگس شهلا برپاست
نتوان گفت سخن زان صفت نرگس ... | همه خونریز تر از ناوک دلدوز قضاست
نرگس چشم تو نازم که بصد زیبایی | بهر خون ریختن اهل وفا عین جفاست
گردش چشم گواهست باین مخموری | بیش چشمت نتوان گفت که نرگس شهلاست
نتوان گفت از آن نرگس بی باک سخن | بسکه مستی آن مست دگر هست کجاست
بسکه استنفند بخون خوردن عاشق ... | پنبهٔ بینی که نشانی ز سر انگشت قضاست
گر اگر خون دل عاشق مسکین ریزد | بگمان آن خط بر جسته بود شاهد راست
پشت بینی که بر آن عارض گلگون بینی | خط نوک قلم صنع از آن رخ پیداست
الف بینی او را خط سیمین گفتم | بو ببینم که چرا چشم بصیرت بیناست
گر صدف در دل دریا گهر می‌بارد | صدف گوش ترا هم گهر حسن بهاست
تیز هوشی که بهنگام شنیدن گوشت | بشناسد که دلم را الطبیبی چه صداست
صدف گوش تو از بسکه لطیف افتادست | بدو جانب چو دو برگ گل سوری پیداست
آنچنان عکس جمال تو در او کرد اثر | گر دو جانب در گوش تو خورشید نماست
سخن از برگ گل گوش کسی میگفتم | گه بخون ریختنم خط ز دو جانب برخاست
خط چه خط داغ نه ناصیهٔ مشک ختن | که هوا وش بمثل سرمهٔ آهوی خطاست
لب چه گویم ز بر آن خطی که مدام | نمک ساینی زخم دل صد چاک غالیه ساست
تشنهٔ آب حیات است هنوزش در سر | سبزهٔ لعل لب یار که یاقوت نماست
خضر طبعم نکشد سر ز لب آب حیات | تا تبسم نمک لعل تو با شکر راست
لعل جانبخش تو خون در دل یاقوت کند | من چگویم بچنین لعل چنین گوهر بهاست
ای لب لعل تو گلبرگ دم صبح امید | گر از و بلبل طبعم بترنم گویاست
حرف از نوش بهانه در واهل کلام | و دهن تنگ تو و نقطهٔ موهوم کجاست
چه دهن نقطهٔ موهوم چه دهن آب حیات | چه دهن حقهٔ مرجان که در و گوهرهاست
فکرم از حد گذران گشت بجایی نرسید | و دهن تنگ ترا هیچ نگفتن اولاست
چه بگوید کس از سیب زنخدان کسی | که چو یاقوت از آب نزاکت پیداست

[illegible]

زد بکار دل ما عقده مالاینحل | صانع صنع که آن سیب زنخدان آراست
کس چو من در صف ارباب نظر راه نبرد | چاه سیب ذقنت را که در آب حیات است
بر لب چاه زنخدان دل هرجائی من | از پی خال خوش مطلع جگر آراست

بنت آن خال که بر عارض جانان پیداست
مانده بر چهرهٔ او مردمک دیدهٔ ماست

خال رخسار ترا دیدم و گفتم اینست | که سپند از سر آتش نتواند برخاست
این همه راهزن عقل که گفتم یک یک | یک بیک شوخ‌تر از هم پی دل بردن ماست
بسکه رخسار ترا زینت خوبی دادند | در چه‌ها یک نکه گرم ترا نیم بهاست
چهره شاداب‌تر از غنچهٔ سیراب ولی | همچو آبی که از صافی چهره نماست
حسن چندانکه اگر خوبی او شرح دهم | گردنت آن که ز یاقوت دهن لعل نماست
آب آئینهٔ صیقل زده را میماند | فتنه دیگر ز خجالت نتواند برخاست
یا چو فوارهٔ نورست که سر برزده است | از گریبان تو گردن که جنایت دل ماست
بسکه خوش گردنی ای قبلهٔ خوبان جهان | باج گردن ز تو برگردن آهوی خطاست
گرچه خورشید بناگوش ترا نیست زوال | از بر و دوش تو آشوب قیامت پیداست
دوش تا دوش با آشوب قیامت ... | گرز در جانب علم فتنه‌ات از بازوی ماست
بسکه صافست ترا ساعد سیمین چو بلور | ز آستین تو بجز گونه نزاکت پیداست
با چنان ساعد سیمین کف اعجاز ترا | ید بیضا بمثل آینهٔ زنگ نماست
پنجه در خون دل اهل محبت وارد | دست نازت تو که در پیرهن رنگ حناست
کس نزد چون کمرنگ تو بر هیچ گره | نکند این قاعده را حضرت بیچون آراست
تا ز نخجیر زمین ای آفت صد خرمن گل | نکنم وصف بها زانکه در او معنیهاست
وصف آن خرمن گل را که تو خود میدانی | نتوان گفت که اندر پس صد پرده حیاست
چون کشیدم ز سر آنکه تو دانی دیدم | ساق و پائی که چو آئینه ز دور پیداست
سخن راست بتعریف نباید هرگز | ساق پای تو که چون آینهٔ روی نماست
صاف‌تر از دل صیقل زدهٔ من صد بار | پاکتر از نظر پاک مگر عین صفاست
چون ز سر تا بقدم گوهر معنی سفتم | این زمان بوسهٔ شوخم همه بر آن کف پاست

کف پائی چه کف پا که اگر بر چشم | بینی تا بقیامت بدلم منتهاست
رسانم بود چرخ دگر ناخن خون | که هلال از سر انگشت کسی بر سر پاست
کی توان داد سخن داد ز بالای کسی | چون توان گرد که چون سرو سراپا باد است
سرو سیمین ترا بسکه نزاکت دادند | قد بالای ترا سیم بدن جلوه قباست
قد چه قد آه رسا با مثل عمر ابد | قد چه قد سرو گلستان ارم با طوباست
طبع با کم سخن از عالم بالا میگفت | ناگهان سرو گل اندام تو از جا برخاست
از نزاکت کمری در نظرم جلوه نمود | که از او تا بقیامت کمر موری پیداست
چه کمر از دل شیدائی من نازکتر | که از او فتنه و آشوب نکوئی برپاست
تو که از شرم و حیا دیدهٔ خود می‌بستی | این زمان آینه از عکس تو خورشید چراست
بعد از این آینه بر زانوی خورشید نهم | که ترا بر دل ما سوختگان راه نماست
تا بدان دوستم بینی که دو را از رخ تو | گر بمیرم بیکی چشم زدن حق با ماست
لیکن ای شوخ جفا پیشه نگفتی یکبار | که مرا این سخن بی سر و سامان ز کجاست
که بدین گونه هلاک قد بالای منست | هم بدین گونه ز پا تا سر من شیداست
نه سر مهر و نه کین این چه جفا اندیشیست | که ترا با من دلخستهٔ بی برگ و نواست
گر چنین است سلوکت بمن بیدل و زار | که بکام دل اغیار شوم بی کم و کاست
میبرم شکوهٔ زحمت بدر مولائی | که از او خیمهٔ این چرخ ملمع برپاست

علی عالی اعلی ولی حضرت حق
حاکم محکمهٔ شرع گزو دین شد راست

علی آن کان کرم کز کرم اکرم اوست | بجز او کان ز بدل دیده از او منتهاست
آنکه شد باعث ایجاد دو عالم ذاتش | وصف او را نتوان گفت که الخیر خواست
ذات پاکش نشدی گر سبب موجودات | نشدی آنچه درین دایره بی سر و پاست
نسبت آنکس که درین دایره خرگاهی | سرمه از راه تو خواهند اگر شاه و گداست
تو بجز آن شاهسواری که رسول ثقلین | جز خدا وصف بیجا مدد از لطف تو خواست
نام زان که ز مهر تو بر و مهری نیست | رو سیاهست که فردا تو شفیع فرداست
چون توان گفت که چیزی ز ذات خدا ... | تو بهر ذات تو در بحر دو عالم یکتاست

آنکه از لطف عمیم تو ندارد توفیق | ما سبوها که درین دائره ما در غلط است
محرم خلوت دل نیست بجز مهر علی | گرچه در دل نتوان گفت بجز نور خداست
با علی بخت فرو ماند حلم از خجلت خویش | خانه زادم من و بر بنده نه این ظلم رواست
در گره ماند چرا کار تو خود میدانی | بگشا این گره سخت هم اکنون که بجاست

در ثنا گستری شاه صفی

ای روی چون بهشت تماشاگه آینه | رخسار آتشین ترا مجمر آینه
در جلوه گاه حسن تو چون پرده های چشم | افتاده است بر سر یکدیگر آینه
آینه سیر چشم ز نقش مراد شد | روزی که شد رخ تو مصور در آینه
میبود اگر بدور تو زان لعل آبدار | میداد آب خضر باسکندر آینه
جوهر چو موی بر سر آتش نشسته است | تا از فروغ روی تو شد اخگر آینه
چون شکر بری بی نظاره یافته است | در جلوه گاه حسن تو زیور در بر آینه
چون چشم عاشقان مژه برهم نمیزند | از حیرت جمال تو سیمین بر آینه
از بیم تیر غمزه خاراشکاف تو | پنهان شده است در زره جوهر آینه
دارد چو صبح بیضه خورشید زیر پر | از چهره تو دیده بال و پر آینه
در ساغر بلور می لعل خوشنماست | حسن ترا است رتبه دیگر در آینه
چون دیده حباب بود بر [illegible] بحر | از حسن پرشکوه تو چشم تر آینه
آید بچار موجه چو دریای حسن تو | لرزد بخود چو کشتی بی لنگر آینه
حیرت فزاست بسکه جمال تو میبرد | هر روز تازه نسخه چشم تر آینه
دارو بی بهشت کندش چشم مست تو | گر فی المثل غبار نشیند بر آینه
در چشم آفتاب فکندست خویش را | در روزگار حسن تو چون [illegible] آینه
از اشتیاق روی تو رفتست یکقلم | دیوانه وار سلسله جوهر آینه
هردم بصورت دگر آید بچشم خلق | زان حسن بیقیاس چو جادوگر آینه
در روزگار چهره زنگارسوز تو | کج میکند نگاه بروشنگر آینه
از روی آتشین تو سوزنده مجمرست | مضطر چو سپند نشود در بر آینه
از فیض تو شخند لب روح بخش تو | چون آب زندگی شده جانپرور آینه

حسن ترا بمجلس ما احتیاج نیست | هر شاهدیست مبهم و ما ساغر آینه
در عهد جلوه خط عنبرفشان تو | زلفست مو چو بخش کند عنبر آینه
چون آفتاب دیده زند بر جمال تو | بربود مرشک گرم ز چشم تر آینه
ماه از حجاب سر بگریبان هاله کرد | تا چهره تو گشت مصور در آینه
بر حسن بیمثال تو در بر نظر | تحفه درست میکند از جوهر آینه
خود را چنان در آینه بینی که مینمود | از لطف گوهر تو پری پیکر آینه
از آب و تاب خنده دندان نمای تو | گنجینه گشته است پر از گوهر آینه
جوهر چو مو بدیده آینه بشکند | حسنت دهد چو عرض تجلی در آینه
حسن تو بی نیاز نظارگی بود | طاوس را نبسته ز بال و پر آینه
تا شسته روی تر بود از ماه بیش مهر | گردد بعارض تو مقابل گر آینه
از پاک دامنی نکند حسن احتراز | با آفتاب خفته بیک بستر آینه
لغزی که غرطه زد مه کنعان برو [illegible] | آورد با خیال ترا در بر آینه
از انفعال روی تو شد آب یکسره | گردیده است چون صدف لاغر آینه
بر چهره ات چکیده عرق حفظ خود کند | پای گهر چگونه نلغزد بر آینه
بر حسن بیمثال تو واکرده است چشم | مشکل قبول نقش کند دیگر آینه
این جلوه گاه حسن چو یوسف نبود اگر | یکچشم حیرت است ز پا تا سر آینه
صد پیرهن چو طلق ببالد بخود [illegible] | گر بنگری ز روی توجه در آینه
دارد بدست [illegible] | از سجده که کرد جبین انور آینه
از سجده شبی که ز شوق جمال او | هر صبح آورد ز فلک از خاور آینه

شاه بلندقدر صفی کز فروغ او
شد همچو آفتاب بلنداختر آینه

روزی که داد صفحه آینه را جلا | این نقش دیده بود سکندر در آینه
با از نهان چرخ ز طبع منیر او | روشنتر از چراغ نماید در آینه
با جبهه نیاز برین آستانه سود | گردیده روشناس بهر کشور آینه
در روزگار طبع سخن آفرین او | چون طوطیان شدست زبان آور آینه

هر کس بداغ بندگیش سرفراز شد — چون جبهه همچو سینه خاور آینه
هر جا که رای روشن او افکند بساط — آید بچشم چون کف خاکستر آینه
جوشن بروی مرکب خصم افکند ز تیغ او — در صحبت اهل زنگ بود منکر آینه
ابریشم بریده شود زلف جوهرش — گردد چو خنجر تو مصور در آینه
رای ترا برای سکندر چه نسبت است — یک فرد باطل است ازین دفتر آینه
در سایه حمایت دست تو چون محیط — بیرون ز آب خشک دهد گوهر آینه
تا نسبتش برای منیر تو کرده‌اند — بیند چو پیش روی بر پشت سر آینه
خورشید دیده ذره ز وجلوه گر شود — تیغ ترا بدل کند ار ماند گر آینه
بر صحبت دو پای عکس شود بند آهنین — گر سایه کند ترا افکند بر آینه
بی اختیار کوه چو دهد همچو رود سیل — عزم تو گر اشاره نماید بر آینه
بر تیغ کوه سینه زند همچو آفتاب — پوشد زره ز خط تو برش کرد آینه
گردد اگر برای متین تو صیقلی — آهن ز موج تا نه بود دیگر آینه
گر در حریم رای تو روشن کند سواد — خواند چو آب راز نهان از بر آینه
در عهد سیرت حبشی الطبع کریم تو — گر خوانده است روی شیم حیدر آینه
از جبهه تو شمع ولایت بود عیان — تا آن زمان که آفتاب نماید جدا آینه
گرد و بجبهه پر ز زنگار زنده آهن — گر بنگری بدیده هیبت در آینه
خصم سیاه روی تو گر بنگرد در او — گردد سیاه همچو دل کافر آینه
بر خاک رهگذار تو مالد اگر جبین — با جوهر زنگ سبز نگردد در آینه
چون حالت تو بر براند از دو انجال — اگر دو بر نماند ز حلب قیصر آینه
وصف ترا که صیقل آئینه دلست — بر لوح دل نوشته بآب زر آینه
آری ترا بصیقل مهر احتیاج نیست — گم شد ز بس که هست درین کشور آینه
قصر تو چون سپهر و در او آفتاب جام — بزم تو چون بهشت و در او کوثر آینه
تا خامه ام ستایش فشاند جمع تو — چند آب کشد قلم و دفتر آینه
چند انکه ماه نور ستاند ز آفتاب — تا از فروغ حسن بود انور آینه
بادا چراغ دولت تو بیدا صبح و شام — در بزمگاه خاص تو روشن تر آینه

در وصف بیت الله الاعظم منزل ...

ای سواد عنبرین قامت سو برای زمین — مغز خاک از نکهت مشکین لباست نافه چین
موجه‌ای از یک سحابت بحر او المستقیم — رشته‌ای از تار و پود جامه‌ات حبل المتین
در بیابان طلب بکن العطش گوی تو خضر — در حریم قدس یک پروانه‌ات روح الامین
مصرع برجسته دیوان موجودات را — از جواب کنت انتخابت بر جبین
میهمانداری بالوانهای نعمت خلق را — چون خلیل الله داری بهر طرف صد خوان چنین
طاق ابروی ترا تا دست قدرت نقش بست — قامت افلاک خم شد راست شد پشت زمین
مردم چشم جهان بین سپهر اخضری — جای حیرت نیست گر باشد لباست عنبرین
عالم اسباب را از طاق دل افکنده — نیست نقش بوریا در خانه‌ات صندلی چین
تا نگفته بود از سر این رطل گران — در کشاکش بود از خمیازه رگهای زمین
با صفای جبهه پاک تو از کم مایگی — چون دروغ راست ماند سپیده صبح راستین
آب شوری در فروغ داری و از جوش صفا — میکنی تکلیف خلق اولین و آخرین
از ثبات مقدم خود عذر خواهی میکنی — پای عصیان هر کرا لغزید از اهل زمین
روی عالم از برگ لاله داری سرخ‌تر — گرچه خود چون داغ میپوشی لباس عنبرین
گرد فانوس تو گشتن کار هر پروانه نیست — نقش دیوارت ابنی الشهر روح الامین
تا ز دامنگیریت کوته نماند هیچ باب — میکشی چون پرتو خورشید دامن بر زمین
غنچه پرشور از لاله زارت شمع طور — قطره‌ای اخگر از زمزمت در ثمین
بوسه در یاقوت خود آب دارد آتش زیر پا — بر امید آنکه خدام ترا بوسد زمین
هر گنهکاری که زد بر دامن پاک تو دست — گرد عصیان پاک کردی از رخش با آستین
ساغر لبریز رحمت را تو زمزم کرده — چون برحمت تنگی بر سینه‌های آتشین
تا بروی خاک نزدامن بیفشند سایات — همچو ساز در سحر خورشید دامن بر زمین
تا شبستان غنا جای تو السقف چون — گر بروی آتش حرارت زمزم فشانی آستین
انبیا چندین چه میکوشند در تعمیر تو — گنج رحمت نیست گر در زیر چهار ارکان زمین
در هوای حسن شورانگیز آب زمزمت — جمله از سر رفت دیگ مغزهای آتشین
بس نه گر مهر دار رحمت پروردگار — چون نگین هرچه داری ... بر جبین

بهت اسمعیل یکی قربانی الاعز سنا — گر تنم خونش بگردی لاله گون روی زمین
گر زبان ناودانت چون قلم میداشت شق — پاک میشد از غبار معصیت روی زمین
ناودر تکلیف بر روی جهان واکرده — در پس دروازه استاره ثم فردوس برین
در حریم جنت آسا سی نوا اهل دیدها — در نظر می آید از هر شمع جوی انگبین
ناودان گوهر افشانت ز رحمت ایتجنب — از حریم قدس نازل گشته در شان زمین
گرنه زر شکر آیینه دلها چرا — جامه و دست رحمت پرسته باشد عنبرین
ابجد از آتش رخ پرستاران تو — حق گزاری شیوه تست ای بهشت راستین
غفلت و نسیان ندارد بر قضا تو رحمت — بر نجبند دانه بی ذکر مرغی از زمین
هیچکس ناخوانده نخواند بزمت آمدن — چون در رحمت ندارد گرچه در باشد کمین
میزند ده روز سالی دامن جود در بت — مید هی سامان کار اولین و آخرین
هیچ تعریفی تر ازین بهمی دانم که شد — در تو پیدا گوهر پاک امیرالمؤمنین

بهترین خلق بعد از بهترین انبیا
ابن عم مصطفی داماد خیر المرسلین

تا ابد چون طفل بی مادر بخاک افتاده بود — ذوالفقار او نمی برید اگر ناف زمین
خانه زنبور دل بی شهد ایمان مانده بود — گر نمیشد باعث تعمیر او یعسوب دین
ناشکر داند نظر حیدر نکرد آسمان — تا نگوید با علی کردون نخیزد از زمین
در زمان رحمت سر شاد عصیان سوز تو — مد آهی میکشد گاهی کرام الکاتبین
نقطه بسم اللهی حیوان موجودات را — در سواد تست علم اولین و آخرین
شهر رفعت بود هر حرفی از نام علی — این کرا شهر بر دو عیسی را بچرخ چارمین
سرفراز از اول نام تو عرش ذوالجلال — روشن از خورشید رویت نرگس عین الیقین
چون لباس کعبه بر اندام هست زیبنده نیست — جز تو بر شخص دگر نام امیرالمؤمنین

در نصیحت شاه عباس بزرگ و عشرت

ای زمان دولتت نوبهار روزگار — سایه چتر تو تاج افتخار روزگار
بر بنا ور راست از صبح ازل تا این زمان — چون تو بی از پرده بیرون پرده دار روزگار
آفتاب و ماه از رای تو میگیرند نور — از تو دارد روشنی لیل و نهار روزگار

آسمان هر کوکبی کز اختر مسعود داشت — کرد در عهد تو یکسر را نثار روزگار
از رخ چون آفتاب تست نورانی و بس — چون بروج چرخ دین هشت و چار روزگار
همچو سبابه که انگشتان شهادت حق تراست — دین حق قایم بذات ای شهسوار روزگار
باغ عالم تازه رو چون صبح از رخسار تست — غنچه مستین بیش از بیش ای نوبهار روزگار
چشم بر راه تو دارد جلوه فتح و ظفر — پا در آور در رکاب ای شهسوار روزگار
هست از شیر خدا بت شاه جهان پاک کن — چند باشی در شیاطین خاکسار روزگار
شیشه را بر طاق نسیان نه قدح را خرد کن — بشکن از خون شیشه مستان خمار روزگار
توبه عهد جوانی را قبول دیگر است — بگذر از می در جوانی ای بهار روزگار
در صلاح پادشاهان است عالم را صلاح — رحم بر عالم کن ای ابر بهار روزگار
استقامت از مزاج آفرینش میرود — منحرف شد چون مزاج شهریار روزگار
دختر رز کیست نامردان ضعیف او شوند — بگذر از بنت العنب ای شهسوار روزگار
بر نمی دارد مزاج قدسیان آلودگی — می مخور ای خسرو قدسی شعار روزگار
نور صبح صادق و خوش می گلگون نیکبخت — در گذر از مستی به اعتبار روزگار
تیرگی و صافی آیینه دلها ز تست — چشم بر سر چشمه دارد جویبار روزگار
راه بر عزم سیاوش آتش سوزان بست — در گذر از بادهای اسفندیار روزگار
پاک کن از داغ می مستی دو ارشاد را — ای دلیل و مرشد و آموزگار روزگار
منتهی گردد بمعصومان نژاد پاک تو — پاس این نسبت بدار ای پاسدار روزگار
آل پیغمبر چرا از می نماید چهره آل — رنگ چند خود دیگر ای هوشیار روزگار
چون سواد واصل با فطرت با هم انطباق — پاک شو ای سایه پروردگار روزگار
سر و راز از در خور نفت اطاعت در جهت — توبه کن ای خسرو عالم مدار روزگار
تا بصافی از صفی یک گام هست پیش نیست — طی کن این یک گام را ای شهسوار روزگار
بیخودی اهل دول ناگشته بیگانه ایست — باش هوش خود بدار ای هوشیار روزگار
آسمان همچون کمان در قبضه فرمان تست — از پیچی سر ز حکم کردگار روزگار
فتح تأیید الهی یک قلم همراه تست — منت از لشکر مکش ای کامکار روزگار
از فراغت کار عالم در گره افتاده است — روی بنما و گره بگشا ز کار روزگار

[illegible]

نبندند از شور و آشوب جنگ | کر طوفان بود روز هیبت نهنگ
با مداد لشکر ندارد نیاز | که خورشید تنها کند ترکتاز
نکرده دم تیغش از کارزار | که دارد دم از صاحب ذوالفقار
جدا گر کند تیغش قلم | شود چو برش موج بحر عدم
بسر پنجه مردی آن پر شکوه | برون آورد تیغ از سنگ کوه
خدنگش تیر و بال عقاب | زبر بال تیر است تیر شهاب
بتیر و کمان چون شود رزم ساز | دهنها بماند چو سوفار باز
بیک زخم از تیغ چون آفتاب | کند صید را او نماید کباب
کسی را که برداخت از جا بدن | بجز بال کرکس نیابد کفن
زره در بر او خود بست کس | گر از مرغ [illegible] جان در قفس
سنانش کند در صف ترکتاز | زبان اجل را به دشمن دراز
کند نیزه در خاک چون استوار | شود دسته گاو و ماهی نگار
نیفکند از جنگ از شست باک | چرا آه بنیان خدنگش بخاک
کند عدو گیر آن پر شکوه | گسستن نماند چو رگهای کوه
چو از کین کمندش کند ساز و برگ | درآید بمیدان جلو ریز مرگ
بیک حمله سازد سرا را خراب | چو موجی که از دو بغرج حباب
شکوهش اگر حمله آرد بفیل | دهد کوچه از بیم چون رود نیل
نهنگیست تیغش به بحر مصاف | که یک لقمه او بود کوه قاف
سپر در پس پشت آن پرشکوه | چو خورشید تابنده در پشت کوه
کند حلقه جوشنش روز رزم | بکمر عدو حکم از روی جزم
قضا بست تا نیزه اش با کمر | اجل در گریبان فرو برد سر
زیک عمل کر زین کند در وغا | بچشم زره استخوان توتیا
اگر بیستون را در آرد بزیر | کند استخوان در تنش چون خمیر
ز حلم گران سنگ او کوهسار | ز لاله کند خون عرق بر بهار
توان دیدن از برجم آن سپاه | همای ظفر را بلند آشیانه

[illegible]

بر که عالم را بعدل و داد ملک خبر کند | چون بکجت داری عثمان کسری دار روزگار
بیش فهم و فطرت عقل فلاطون عاجز است | کس چه گوید با تو ای آموزگار روزگار
تا بود در گردش خود آسمان بی اختیار | در سر حکم تو باد اختیار روزگار

مثنوی در ستایش عباس شاه

برازنده تاج و تخت و کلاه | خدیو جوان بخت عباس شاه
چو بر تخت فرمانروایی نشست | بنظم ممالک بر آورد دست
نسق کرد از عالم آگهی | بفرمان بری کار فرماندهی
بتلقین حق از در آغاز کار | حدود خدایی نمود استوار
نپیچید آن زبده اصل و فرع | سر طاعت از خط فرمان شرع
اثر در جهان از صفای بهشت | ز تقوی جهان شد چو خرم بهشت
بدوران منعش می لاله رنگ | نهان گشته چون لعل در قلب سنگ
شد از غصه او جهان آنچنان | که شد بر دکی زهره بر آسمان
از آن شهریاران روی زمین | گذارند بر آستانش جبین
که آن پادشاه ملائک سپاه | نپیچد سر از خط حکم اله
ز عدل آنچنان رو بصلح آنچنان | که در بسته شد خانهای جهان
بعهدش چنان ظلم نایاب شد | که در تیغ جو هر رگ خواب شد
شد از بخت او بخت عالم جوان | چنان کز بهاران زمین جوان
ز خلق خوشش آن بحر پنهان درست | که باطن که ظاهرش عنبرست
دلش کرده در پا بر و سینه اش | خرد گوهر مغز گنجینه اش
فضای الهیست در روز رزم | بهشت خدایست هنگام بزم
علم بر سر آن خدیو جهان | بود کشتی نوح را بادبان
محیطیست از بحث گوهر نثار | که دارد ز دامان ساحل کنار
ز جودش چنین گشته تنگ آنچنان | که گوهر عرق میکند در میان
بنیان بدوران آن عدل کیش | شود بند از آب گوهر روی خویش
زمین پر دل از پایه تخت اوست | فلک سبز از سایه بخت اوست

[illegible]

چو تیغش شود از نیام آشکار
برون آورد اژدها سر ز غار

بچوگان چو گوی افگند بر فلک
شود چشم خورشید از مردمک

درفشش بود صبح امید فتح
ز یک اختر اوست خورشید فتح

تراز قامت چون سنان دلبرا
فلک بندد افسر ز فرق سرا

تماشای آن نیزهٔ دلربا
سرانرا سر افکند در زیر پا

ز اقبال او فتح صاحب جگر
ز تیغ کجش راست بنشست ظفر

شکستی صفی را بیک چوبه تیر
چو سطری که بر وی کشد خط دبیر

گشودی ز سرپنجه آن نره شیر
رگ کوه را همچو مو از خمیر

بهر کس که از خشم کردی نگاه
شدی طعمهٔ برق همچون گیاه

چو پیکان سپاهش همه یکدلند
گشاینده عقدهٔ مشکلند

جگردار و خونریز و گردنکشند
چو مژگان همه تیر بر ترکشند

بشیر خدا میرساند نژاد
گرانمایه اصلی که این فرع زاد

بر این خسرو تاجدار آفرین
که تختش بود پشتبان زمین

چو روز دگر مهر زرین سنان
زد از کوه شمشیر خود بر فسان

ز صبح آب تیغ بر خود دمید
جگرگاه شب را بخنجر درید

بخون شفق تیغ را آب داد
بشبگیر گردنکشان رو نهاد

دو لشکر بناورد برخاستند
دو صف چون صف محشر آراستند

از آن موج آهن علمهای آل
نمایان چو آتش ز تیغ جبال

ز صحبت دلیران خارا شکوه
سنانها نمایان چو رگهای کوه

شد از خود و جوشن قبا آهنین
نهان زیر سرپوش خوان زمین

ز نعل تکاور زمین مغاک
شوری شد از بهر طوفان خاک

چنان پا فشردند در عرصه کین
که شد خرد زانوی گاو زمین

بیابان از آن لشکر پرشکوه
شده چار پهلو بکردار کوه

زمین گشت در ناف مرکز نهان
چو در خال حسن رخ دلبران

ز نعل ستوران خارا شکن
سواران در معرکه را چاه کن

ز خرطوم پیلان در آن جنگگاه
بملک عدم بود یک کوچه راه

ز گرد تهمتن علم تیره شد
ستاره بهنجار بینش گره شد

چنان بر سما رفت گرد از تکک
که گردید یک برج خاکی فلک

ز تیر و ز شمشیر گرد وغا
شب بود آبستن فتنه‌ها

دوال آتش گشت با طبل جنگ
بپیچید بر روی دریا نهنگ

برآمد نفیر از دل گرّه‌نا
دهن باز کرد اژدهای بلا

بزاییدن فتنه کوس نبرد
چو آبستنان ناله بنیاد کرد

در آن رزمگاه قیامت علم
دو صد فتنه زایید از یک شکم

سلامت سر خود گرفت از میان
امان گوشه کرد از جهان چون کمان

زره چشم مالیدن آغاز کرد
نی تیر برگ سفر ساز کرد

ز بر جسم گره زد سنان موی گر
بخون ریختن بست ده جا کمر

سپر گرد آوری خویش را
ز پیکان کمان داد دل کیش را

بپیچید بر خود ز غیرت کمند
چو چرخ آنگهان تیغ بگسست بند

گره بست چون مار بر رخ ترست
بقانون نهی کرد خلق نخست

بانداز مغز یلان گرز خاست
ز خاک گران کوه البرز خاست

ز بر جسم سنان خامه فرسود اشت
بخون چهره مرکز را مشکلات

ز غریدن شیر مردان جنگ
چو برگ خزان ریخت داغ پلنگ

ز فریاد گردان دران دار و گیر
فرو ریخت در بیشه چنگال شیر

ز آواز دندان کین آوران
جهان شد چو بازار آهنگران

شد از نعل اسبان دلیران کین
چو ماهی زره پوش گاو زمین

چنان جوشش زد خونریز گشت
که شد جوی خون بر فلک گشت

چو شیران ز غیرت در آن عرصه گرد
برآوردی از خود سلاح نبرد

نمودی در آن رزم بهر جگر
هم از ناخن خویش تیر و سپر

چنان لرزه برگشت کین اوفتاد
که قارون برون از زمین اوفتاد

ز فریاد کشیدند بگسر کمان — یکباره شد بر هلال آسمان
ز بحر کمان خاست ابر سیاه — که بارانش بد ناوک عمر کاه
چنان بافت پر در بهم خود خدنگ — که شد تنگ میدان پرواز تنگ
ز باران پیکان خارا گذار — نشانه شد گرد از رخ کارزار
چنان تیر در پیل شد جای گیر — که خرطوم او گشت قندیل تیر
ز پیکان دل خاک شد آبدار — فلک ترکشی شد پر از تیرها ر
کمان طاق دروازه مرگ بود — که سهمش دل از بیم دلها ربود
گذشتی چنان تیرش از سینه تیز — که موج سبکبال از آبگیر
بمردان کین ناوک دلگسل — ز پیکان در آن جنگ میداد دل
جدا ناخن تیر نکشود کار — نمودند رمح آوری اختیار
ببوکی سنان صد هزار آگره — گشودند از حلقهای زره
گذشتا ز سرنیزها جوی خون — فلک تا زشد چون شفق بوقلمون
تشیدار سنان جنگ وات بطول — دلیران شدند از سر نیزه ملول
فکندند از کف سنان بیدرنگ — بگرز و بشمشیر بردند چنگ
قیامت ز شمشیر بالا گرفت — ز گرز گران کوه صحرا گرفت
چنان تیغ بارید از پیش و پس — که صد چاک شد خودها چون جرس
کشیدند تیغ از میان موج موج — فتادند در هم چو از باد موج
بیکدیگر آمیختند آن دو فوج — چو در حالت پنجه گیری دو کف
ز مغز دلیران آهن قبا — کف آورد دریای محیط بلا
ز مهتاب شمشیر روشن گهر — زره چون کتان رفت از یکدگر
بیکدم بسرهای دامن فراخ — ز شمشیر شد همچو گل شاخ شاخ
سبر کشتی بود بر آب تیغ — که شد تار و پود تن از موج تیغ
زمین همچو غواص دریا بسر — فرو برد در آب شمشیر سر
دو روی چنان تیغ در چشم روح — که در کوه حیدر شرار صبوح
بشمشیر گردان ز خرطوم پیل — جدا کرده نهری ز دریای نیل

زمین بود دریا ز خون عدو — ز شمشیر کج موج خون تیزرو
فتادها در ان بحر خون بی حساب — کلاه و کمر همچو موج حباب
ز خون بلندی گرفت آنچنان — که شد یک ورق چهره آسمان
فرو خورد خون بسکه دهنهای خاک — چو اوراق گل شد طبقهای خاک
چنان تنگ شد عرصه کارزار — نمی یافت میدان جستن غبار
تن مرد از تنگی کارزار — ز جوشن بر آمد چو از پوست مار
ز برق سنان شد جگرها کباب — ز پیکان بچشم زره گشت آب
شد از زخم شمشیر الماس کیش — سر نیزها همچو مسواک ریش
سنانهای خطی برگهای جسم — نهان چون الف گشت در میم
شد از بس که یک جا بر و موج جمع — سر نیزه از رشته جان چو شمع
ز هر جانبی خشت پران شده — از و قالب مرد بیجان شده
خرد مانده حیران در ان ماجرا — که خشت است بر آن و قالب بجا
شد از خشت آهن دران کارزار — بنای نبرد از دو سو استوار
ز پیل آنچنان خشت پران گذشت — که از سینه برق رخش گذشت
خلل یافت از گرز دندان پیل — شکست از گرانی پل رود نیل
ز گرز اندر ان عرصه با بلغز — سر پیل گردید کوه دو مغز
تهی گشت از فیلبان پشت فیل — فرو برد فرعون را رود نیل
ز بار بدن گرز در صف کین — دل گرم خاک شد آهنین
هوا از دم تیغ شنگرف شد — ز مغز پریشان برابر برف شد
بخون لعل شد نیزهای سفید — هوا گشت چون بیشه سرخ بید
تزلزل دران زنده پیلان فتاد — جواهر که گردد برفتار باد
ز بس چهره پشت بر خاک ریخت — تو گفتی که تسبیح انجم گسیخت
کمند دلیران در ان گرد و خاک — نهان ماند چون دام از زیر خاک
شد از گرد شمشیر مردان جنگ — گیا تخیر چون سبزه زیر سنگ
دران پهن صحرا ز گرد و غبار — حصاری شد آن لشکر بیشمار

دران سخت خونخوار هیجا که گرد
بسی مرد را زنده در خاک کرد

ستاره شد از گرد بر آسمان
چو تخمی که در خاک ماند نهان

ز گرد سپه گشته بعد از هلاک
نیفتادی از خانهٔ زین بخاک

بر از خاک گردید فانوس روح
رها نیزها شد از گرد سم بار روح

غبار سپه رفت بر کهکشان
بر از خاک شد کلهٔ آسمان

سپرهای زرین ز گرد سیاه
نمودی چو از زیر ابر ماه

ز گرد آنچنان ابر نایاب شد
که در بحر ماهی چو قلاب شد

کمند آشنا گشت صحت و بغل
جلو ریز تا آمد عید ان اجل

ز نیزه دران عرصهٔ پر جدل
بچندین عصا راه میرفت اجل

دلیران دران عرصهٔ پر جدل
بجان میخریدند مرگ از اجل

بصد چشم حیران اجل در مصاف
که گرد رحمت که نقد روان

ز خون دشت دریای خونخوار بود
درو کشته‌ها همچو کهسار بود

نهنگی دران قلزم بیکنار
نمودی اجل جان مردم شکار

بساطی فکندند در کارزار
که بود دشمن ترکشان بود مار

فتاده بزیر سم مرکبان
چو ریگ روان کاروانها چنان

سر بخت دشمن نگونسار شد
ز خواب بدن تیغ بیدار شد

دل دولت جنگ آوران کوه شد
سپرها چو برگ خزان زرد شد

زره پوش زان عرصه بگریختند
بصد چشم منجت راه گریز

نماند از صف دشمنان یک قلم
چو انگشت زنهار دیگر علم

در ثنا گستری شاه عباس ثانی

زنگی شب را کند خورشید منظور ماهتاب
مهرهٔ گل را دهد تشریف گوهر ماهتاب

شست داغ تیرگی از نامهٔ اعمال شب
کرد بار وز از صفحهٔ شب را برابر آفتاب

داد بیرون عنبر شب نو بهار خویش را
کرد مغز آفرینش را معطر ماهتاب

چون دهان صبحدم از خندهٔ شادی گرفت
همچو مغز پسته کرد و نیز شکر ماهتاب

کرد مهد خاک را چون [illegible] دران مهد بهار
گشت دریای شکر از لطف گوهر ماهتاب

بر دو چون ابر بهاران بسکه ترشح بکار
در بلک را سیراب کرد از آب گوهر ماهتاب

در چمنزار بهشت جاودان ستار کرد
مغز بادام از نسیم و جبر و رماهتاب

نقد گرد از چهرهٔ پرنور خلد نسب را
نشئه‌گلها شد بجوی شیر و جبر ماهتاب

از برات عیش جیب و دامنی خالی نماند
در بساط خاک ناوکرد و دختر ماهتاب

عالمی را شیرمست از جلوهٔ مستانه کرد
گر براست از می دماغ خود و دیگر ماهتاب

در ته چادر جهانی را ز برق حسن سوخت
آه اگر آید برون از زیر چادر ماهتاب

گرچه سنگ از پرتو خورشید میگردد عقیق
جام می را کرد از آب و ذهب جگر ماهتاب

کار آتش میکند در گرمی هنگامه‌ها
گرچه با کافور میماند بگوهر ماهتاب

زهر جا نفرسای غم را ز روی خاکیان
میکشد چون شیر با رخسار انور ماهتاب

خشکی سود از مغز خاک بیرون میبرد
با رخ چون شیر و لبهای چو شکر ماهتاب

گرد شاخ یاسمن رگهای خشک خاک را
بسکه شد شبنم فشان از چهره تر ماهتاب

میکشان در پرتو شبها صبوحی میزنند
کرد فیض صبح را در شب مصور ماهتاب

میتوان چشم از در و دیوار عالم آب داد
کرد از بس مغز خشک خاک را تر ماهتاب

مشرب دارد چو پر پروانه سفید
از اول شب میکند تا صبح ساغر ماهتاب

در فروغ صهبای روشن مینماید خویش را
در کنار هاله دارد حسن دیگر ماهتاب

از رخ اختر فشان وزن گفتار کرد
جوی شیر و باغ جنت را مصور ماهتاب

بادبان کشتی می را فلک پرواز کرد
تا فکند از چهرهٔ پرنور چادر ماهتاب

گرد در مهد زمین از جرب زمهای خلق
خاکیان را شیرمست از شیر در ساغر ماهتاب

صحبت روشن ضمیران کیمیای حکمت است
خاک را از چهرهٔ سیمین کند زر ماهتاب

گرچه می آرد دماغ هوشیاران از شور
میکند در بزم می طوفان دیگر ماهتاب

میگذارد و نگذارد تا آتش هلال جام می را
از طراوت گرچه سازد خاک را زر ماهتاب

بحث شراب آتش نگذاشت در روی زمین
بسکه افتد ز آب لطف از چهرهٔ تر ماهتاب

از فروغ ساغر بزم بهشت آیین شاه
میزند سر پنجه با خورشید انور ماهتاب

آفتاب سایه پرور دهخدا عباس شاه
کز فروغ رای او گردید انور ماهتاب

افتابس نور گر از ذات بیضای او / گرد دریکجلوه عالم را مسخر ماهتاب

چون چراغ روز باشد پیش رای او / میکند هر چند عالم را منور ماهتاب

به نیاز انوار اقتباس نور خورشید شد / سود بر خاک در شاه ار جبین انور ماهتاب

باد عالم روشن از پیشانی اقبال او / تا ستاند نور را از خورشید انور ماهتاب

در ستایش شاه عباس ثانی

هوا چون ابر مروارید بار است / زمین از سبزه‌ها رخسار یار است

مگر بستان دگر در چین کشیده / که اشرف جنت بی انتظار است

باین دار الامان هر کس که آید / معاف از گیر و دار روزگار است

می بی بیم را اینجا میتوان خورد / که ابر رحمت حق پرده دار است

پنهانی نباید دست اینجا / ز گل بیخار و صهبا بیخمار است

مسلسل با چه میباید کشیدن / که اینجا چار موسم نوبهار است

درین عشرت سرا الفطبل کوفت / که روز و شب هوا خوشگوار است

گل از گل تکیه در بستان نشستم / درین گلزار بلبل کامگار است

هوا از شور مرغان بر سر ساز / زمین از جوش گل رنگ گلعذار است

ز کیفیت هوای آبدارش / لبی با جام لبها آبخوار است

بلغمی با جه میباید کشیدن / که خاکش از زری دریا کنار است

زمین در سایه ابر بهار / برنگ جامه گلدوز یار است

سواد نامه اعمال اینجا / سفید از شست و شوی جویبار است

سر دیوارها از جوش نرگس / بیاد گل چو من کنار جویبار است

صدا از کوهسارش بر نگردد / ز بس از دلپذیری پایدار است

سواد جنگلش بخت است اخضر / که لاله زارش جنت بیدار است

درخت بید نارنج آسمانست / که اختر بهاش در روز آشکار است

ز نخل آفتاب بیزوالش / که با آن از گناه شاخسار است

چراغ عالم افروز است نارنج / که هر دو شش اسباب نمکسار است

چراغ روز با این روشنی نیست / ندانم نور نارنج از چه نار است

زبان بنجال الوان هر کجا خاک / برای بوسه چون لعل نگار است

درین دریای رحمت ماهی خشک / بسرسبزی چو خضر میوه دار است

کمال ربست خود داری درین بوم / نلغزد بین درینجا عیب و عار است

بگل باید که در ماه زمستان جست / مثال سرو دائم پایدار است

خوش است از زمستان کزاتش گل / زمستانش ملایم چون بهار است

نگنجد در نظر عرض جمالش / دیارش را که بحر آیینه دار است

کند درست غرق دریاکش آب / ز ابر از بس هوایش سایه دار است

زمین پاک او در موج سنبل / نهان در زلف چون رخسار یار است

درین موسم که نرگس میزند موج / ز مهتابش دنباله دار است

خیابانهای او در دلکشایی / بچشم میکشان صبح بهار است

ز کیفیت هوا با این بود نم / بمخموران شراب خوشگوار است

درین باغ الهی هر چه خواهی / مهیای سر بی انتظار است

بهر سو میروی دارد تماشا / بهر جانب که میتازی شکار است

بجز پیمانه اینجا هر چه گیری / بدل بار است بر خاطر غبار است

مگر از بحر صحت شاه بر خاست / که ابر رشح آنها گوهر نثار است

حباب دین و دولت شاه عباس / که روح جعفر ثانی مدار است

جهان را از وجود نفس محمود / فروغ مهر و باران بهار است

قبول اوست معراج کمالات / سخن با خاطرش وار اعتبار است

ز خواب دشمنان باشد خبردار / که این دولت بیدار یار است

همین دامان و جیب سائلانست / اگر بحر سخایش را کنار است

الهی بر خورد از عمر و دولت / که ایامش بهار روزگار است

در ستایش شاه عباس ثانی

منت ایزد را که با اقبال ارکان جهان / روی در برج شرف آورد خورشید جهان

سایه حق بر سر اهل صفاهان سایه کرد / نوبهار لطف ایزد کرد عالم را جوان

آفتاب دولت عباس را از مشرق دمید
بخت خواب آلود عالم جست از خواب گران

مسندآرای عدالت آمد از کنعان بمصر
از سر نو شد جوان بخت زلیخای زمان

چشم ارباب ارادت سرمه از نور یافت
از غبار مرکب این مرشد روشن روان

جامه جانهای رسمی را بدل کرد خلق
از قدوم روحبخش این مسیحای زمان

در بساط خود فلک هر اختر سعدی که داشت
ریخت در پای سمند آن شه جمشیدشان

چون بساط ریگ در دامان صحرا بهر گرد
خاک هر گنجی که در دل داشت از گوهر نهان

از غبار تیغ بندان آسمان شد چون زمین
در نثار در و گوهر شد زمین چون آسمان

با فتح میدان سعادت شهسوار تازه
ساده از گرد کدورت شد دل نقش جهان

مژده رو دار خاکبوسش فتح تازه
گرد نهر از هر طرف از گریه شادی روان

چشم پل از انتظار شاه آب آورده بود
شد منور همچو چشم پیر کنعان زمان

از گل عباس بستن باغ صفی آباد را
گشت منشور بهار تازه هر برگ خزان

گرد و خاک اصفهان از کیمیای مقدمش
چون جواهر سرمه شد در بها قیمت گران

هیچکس را در دل از گرد دورنگی نماند
دیدن شه کرد عالم را ز مطلب کامران

جوهر تیغ شجاعت ابر دریای کرم
سایه لطف خدا عباس شاه نوجوان

آنکه از بهر دعای تیغ بهادر کش
غنچه نصرت بر او در کام میگردد زبان

مهر را ملک سلیمان در نگین آید بچشم
تا جهان را همت دریادلش شد میزبان

از همای دولت او شهپر نصرت کشود
از نظرها شد عقاب ظلم چون عنقا نهان

مشرق بی پرتوی شد از خجلت جبین آفتاب
رایت بیضای رای روشنش تا شد عیان

دختر بال هما تقدیم یار بین گشته است
جز او تا سایه افکندست بر فرق جهان

عالم پرشور را از حادثات روزگار
چون در تیغ او گردید منشور امان

ابر نیسان سخاوتش چون گهر ریزی کند
چون صدف دریادلان را باز میماند دهان

ای فیلان سایه دست حمایت میشود
در زمان حفظ او بر فرق مور زانو

چون قلم شد راست کار عالم از تیغ کجش
طاق ابروی حبیب چنین میخواست رخسار جهان

حکم بر عالم بفرمان شریعت میکند
هست با فرمان نهی در شرع از فرمانبران

گشت تا کاغذ زر با سالم ابد برکنار
گر معلم سازد از فرمان حفظش پاسبان

ماهیان را در زمان حفظ او دام بلا
چون زره کاری جوشن از آفات دارد در امان

بسکه شد رحمت ضعیفان در زمان او قوی
سیل را از پنجه خاشاک میباید عنان

تا نسیم عدل او در گلشن عالم وزید
مهر نتواند ربودن شبنمی از بوستان

بسکه در ایام او گشت تعدی کوفته
بر بساط مه میکند دو کتان را فلک

رشته نتواند دگر از چشمه سوزن گذشت
گر کند از چشم سوزن پیر دلدوزش زبان

سینه چاک آید برون از سنگ آتش بی زبان
تیغ خود را گر کند بر سنگ خارا امتحان

چون گذارد پا بعزم صید بر چشم رکاب
با خدنگ او کلاف و بسته جان نشان

میکند بر عقده‌ها از شاخ گوزنش با خدنگ
میرباید حلقه از چشم غزالان با سنان

اختر صاحبقرانی از جبین روشنش
از نیاز صبح چون خورشید میباید عیان

زانکه اقبال او تسخیر عالم صد نشیب
در جوانی یافت دولت از تجلی جاودان

میشود از بهر جستن بی ولا
آگه از آن ساعت که تیغ آتشین بر آرد از میان

دارد از علم لدنی بهره چون اجداد خویش
پیش او طفل نوآموز است عقل خرده‌دان

هرچه باید او جواهر دست ذات کاملش
فارغ از کسب کمالاتست چون قوت بیان

بر او دارجه بر ذاتش بگردد در حجاب
جلوه عرض کمالاتش نگنجد در جهان

فطرت والای او به زحمت تعلیم دور
صاحب تیغ و قلم گردید دانش را نشان

مهد را در تیغ راندن حاجت تعلیم نیست
خامه تقدیر را حاجت نباشد ترجمان

خانه بر وحشت بغیر از جغد در عالم نماند
بسکه شد معمور در عهد عدل او جهان

گر ز ازراغ دل لاله است در دامنش
در فضای وسعت خلقش سواد آسمان

گرچه صبح دولت او راست آغاز طلوع
از فروغش آب میگردد بچشم اختران

گرچه بخت سبز او را اول نشو و نماست
بر شکوهش میکند تنگی فضای آسمان

گرچه شمشیرش هنوز از موج جوهر خط آورد
تلخ دارد خواب را بر شهریاران جهان

حلقه در گوش ز رحجانش عالم میکند
جوهر شمشیر بتوفیق خدای مستعان

آسمان بنیاد خواهد کرد از اقبال بلند
مذهب اثنی عشر را چون بروج آسمان

در ستایش شاه عباس ثانی

هزار شکر که گوهر فروز جاه و جلال
بخانه شرف آمد بدولت و اقبال

ز دور دو سال طلبانی کرد داشت جام بهر
بعاف کرد مبدل محول الاحوال

چو زلف روبدرازی نهاد روز فراخ
چو خالهای بر امین کشید شام ملال

اباز شب که ز اقبال عاقبت محمود
ببرید زلف بشمشیر ذو الفقار مثال

رسید قافله بوی پیرهن از مصر
نماند دیده پوشیده غیر عین کمال

هوا چو گشت گریبان گهر فشان گردید
گشاد خاک شد از برگ حسن مالامال

چو ماهی که در آب حیات خضر افکند
حباب یافت ز ابر بهار سنگ و سفال

هوا بساط سلیمان فکند بر رخ خاک
گشود چهره بر ما ابر نوبهاران بال

رسید چون شکفتن بغنچه تصویر
گره ز کار جهان باز کرد باد شمال

ز بسکه خاک ز شادی نخولیش بالید
رسید موج گل و لاله تا رکاب هلال

بجو صبا به ابر بهار گشت درست
اگر شکستگی داشت چند روز نهال

صدا چو تیر ز لب رفته بر نمیگردد
ز بس ز لاله و گل دل لبیز گشت جبال

ز خاک رشته اشجار را توان دیدن
چنانکه سنبل سیراب را ز آب زلال

توان بآب گشید از نسیم حسن و داغ
اگر ز ابر بهار تشود باین منوال

بآن شکوه ببرج حمل در آمد مهر
که شهریار جوانبخت بر سپهر جلال

شهنشه اسد الله شاه دین عباس
که هست تیغ کجش شیر مخضرا چنگال

بامر حق بود آن سایه خدا دائم
چنانکه تابع شخص است سایه در افعال

چو آفتاب نمایان بود ز سینه صبح
ز طرف جبهه او نور اختر اقبال

چنانکه هست رسن تاب رایت ایمان
ازوست نوبت صاحبقرانی از امثال

کراست زهره شود چون الف بپیشش راست
که هست تیغ کج او بفتح و نصرت دال

سبک رکاب شود همچو ظلمت کفر
چو بر کشد ز میان تیغ ذو الفقار مثال

سپاه اوست چو ترکان هند یکه ز کین
کراست زهره که با او طرف شود بقتال

اگر قلعه روبین چرخ رو آرد
کلید ماه نو آرد قضا باستقبال

چنانکه غاشیه بخط سطر را کند اطلال
شود شکسته ز نیک فر او صف ابطال

ز برق تیغ کشش گر بتو بهر افکند
شکاف چو مجمر سوزان شود بغیر زلال

نفس بکام نهنگ ابر قسم بریده شود
لبی که خنجر او را در آورد بجدال

دلیر بر سر گردن کشیده زره و جوشن ابر
پلنگ را چه مجال ار بود ز تیغ جبال

لطف ز شمشیر اگر کس کنند دلبر انرا
بجای ناوک او باز چون کنند پر و بال

رسد بر اسپ نر اگر در رحم جلال بنت او
سفید مهره بر زخم آید از رحم چو غزال

کند چو زخم زبان کار در دل آهن
ز غنچه ناوک او در رها اگر کنند نقال

نهفته گوهر جان تیغ خونریز شیر
برون خنجر او با نفس بود ز صحنت ملال

اگر شود به جلگ کوه سان تیغ مجنس
شود چو ابر بهاران بسیل آب جبال

ز آتش غضب او در آستین سام
ز بیم و تاب بود تیغ دشمنان چو هلال

در انتقام گر کرد و نیزه حلقه ربا
فتد بحلقه گردون ز هیبتش زلزال

هلال نیست نمایان برین بلند رواق
که تیر چرخ فکند از نهیب او چنگال

که دیده چرخ خم چوگان و گوی زر بر سر
که آفتاب زند قطره در رکاب هلال

ز راه جنگ اگر کند بهتر تیغ خونریز
نمیتوان ره سیلاب بست با غربال

اگر بچرخ کنند کوه حلم او سایه
چو صبح آب دو شود استخوان او در خال

ز ابر عطوفت او گلشن بخود ز آیت
که تخم سبز در آتش شود چو دانه خال

رسیده است بجایی عروج همت او
که آسمان بلندست سبزه ته بال

چو بحر با لقیامت نمی‌نموده خلا
شود ز ابر کفش دامنی که مالامال

[illegible]
درازگر همه ز مرجان کنند از بر کنار

بر آسمان جلالش هلال عید بود
خجل ز گوهر خنجر خود هجه طلا ز یکبار

بعهد معدلتش وقت خواب آسایش
ز چشم شیر بیالین نهد چراغ غزال

شده است مایده لطف او بنوعی عام
که در رحم عوض شیر خون خورد اطفال

ز خلق اوست برومند خاکدان جهان
ز تازه روی ز ریحان بود دمیده سفال

بغیر جام که برگرد از کفش خالی
دگر کد از کرم او نگیرد بنغال

چگونه سوی شکر کاروان مور رود
چنانکه بخاک درش رو نهاد اند آمال

اگر نه زاغ شب افروز رای او بپرد — چو آفتاب برآید ز بیضه زرین بال
شود ز نور گهر خیره دیده در زنم — دران حریم که گردد گهر ز قطع مقال
به آفتاب روانست امر نافذ او — چنانکه بر جگر تشنه حکم آب زلال
نه لاله است که حلقش نکوده سایه کوه — نشسته در عرق خون ز انفعال جبال
چو او دلیل ره کوه پیش حسب کلیم — اگر چه کرد عزم ره بخش اقبال
نظر بموضع کوه چو چرخ فیروزه — در آسیابه نخست و بر نهد پروبال
جنان بموضع کسب کمال شرفست — که از وجود جهنم گلسب غیره و شد اطفال
اگر نه خلق بود بر شکوه او غالب — ز آتش زهره که لب وا کند بریزد جلال
بجوی تشنه کاهکن نرود کهربا شود دیوار — ز آتشین میسازد چو صحت بحر نوال

جهان پناه خدیوا بلند افسرا لا
ز خنجر بر تو نشد ز خسروان جهان کمال

اگر بمدح تو اطناب میکنم چه عجب — بخلق خوی بخش ز بحیطه جاه و جلال
که مدحت تو جا اجداد پاک طینت تو — گلگنبد خلد بر بنای فرخنده فعال
برای حسن تاّلست مدح سنجی من — بیان ز بنای زر و سیم و ملک مال و منال
ملالش چو قرب تو با این کلام بیرون — جهان معامله یوسف و تحفه زلال
چنانکه کرد سلیمان قبول تحفه مور — قبول کن ز من عاجز این شکسته مقال
که هیچ کم نشود شوکت سلیمانی — بحرف عجز ضعیفی اگر کند اقبال
چه کم ز پرتو مهر بلند میگردد — اگر شبنم افتاد دهد پر و بال
همیشه تا چمن افروز چرخ مینا رنگ — ز برج حوت ببرج حمل کند اقبال
چو خاتمی که بنقش نصحت میگردد — بجلد عالی تو گردد مدام گردش سال

نه احتیاج که ساقی ویره شراب سکا
که اوز پیاله سنی ویردی آفتاب سکا

شراب لعلی ایچون نوکه آب رو زینهار
که دمبدم لب لعلک ویرور شراب سکا

اگر اورم نا شه پیمانینی گیجور معذور
شرابدین نیچه کوزتیکه بر حباب سکا

فدور نچه زلف عذارک ایچنده بالله تاب
که گل کبی یار شور چهره بر آب سکا

شرابدین نه عجب بو ملامس اگر خروش
بو طره زلف لبلر ایلان نیلسون شراب سکا

براتشین بوز ایله گیم دعوا رشک اکبن
حلال ایلار قانینی نا ایز کباب سکا

دیدم چیقاره سن خط حجابدین غافل
که خط غباری بولور پر حجاب سکا

چیقار عنانی الندن شکوه حسنک دین
اگر سپهر برین اولسه هم کاب سکا

سنک صحیفهٔ حسنک کلام صائب دور
که داغ عیب بولور خال انتخاب سکا

عاشقک کوز یاشینه رحم ایله ای آفتاب
یا غلامق برله آبادر دوالیندین جان کباب

باش ویرور خنجر سرا ایکا ایتمز بکا
گرچه صبا یار اوزینی یاپشدیر بیکلر حباب

ایجدی قانم اول ستمگر تا کباب ایتدی نیچه
چکدی اولا انتقامین دونه دونه بر کباب

خاک بولدم اول کمان ابرو اوقینی پیدا ایتکه
بیلمدم کوک تا بیدین تور خنجر بیره تیر شهاب

کر توتشه آتش خسار دین بیرنده دور
ایلاسون عاشقلار ایلار نیچه بو زنس نیع نقاب

شفقت ایلان برکون یاشیمی کوزتور اغیدی
نیچه اولکه شفقدین ترلوز قان آفتاب

عاذر غم سنک ملامت ایچره جور و جفادین
بیلسون کو بیرلا اوتلار سو یره هیچ القوب

عقلی عشق ایلنک سوز ایلا سهل آشنا کو بیزید
باش آقاردی نا فهیلک نا قان ایتدی شتاب

صبایا

صبا یمیه بر کیم فنا دنیا اره جود اوزینی
داخل جنت بولور محشر گنا آیا حساب

الدن چیقارم زلف پریشانگی کوررکج
الشدن کیدوم سرو خرامانگی کوررکج

سو سنزله کرجا آقید ور چشمه حیوان
من جانه دیر بولورم چشمه حیوانگی کوررکج

گر با غلمسون ابل کوز یب بزم عذار وگل
جاندن کسیلور خنجر مژگانگی کوررکج

بلبل که گلوک لعل لبندین سوز الور دکا
بلبل تور استور غنچه خندانگی کوررکج

رضوان که بهشتک بوستانی کوز بغه کلمز
بیتلر لبنی سیب زنخدانگی کوررکج

تر و بین خط ریحان ور قین پاک ایسلیه ر
نقاش گلستان خط ریحانگی کوررکج

گلرنک بولور صبح انکی قانلو تر بیندین
خورشید عذار عرق افشانگی کوررکج

ریحان که تراکت توکیلور دی قلمندین
خط بیره جگر زلف پریشانگی کوررکج

ترکانی بیرلو ژ قانلو باشنیدین ور کن یا فرقت
صائب لب لعل گهر افشانگی کوررکج

چیقدی نا مهتاب سیر انجینه لو ملک کمند
ایلدی ماه تمامی هاله دین زنار بند

قیلما دین قانلو کوز معنه رحم رخسارک بکم
بو بیرانی ایلاسون خط غبارک خنکه بند

بیلمزک شهد [illegible]
نیجه شیرین [illegible] اجی بولالا داعی قند

کیمه راول مجلسده [illegible]
قیلماینه دلسوز لنغ عاشقلر ایلام گرسبند

ظالم ال جکمز سنیدن جاکنده [illegible]
هیچ قناعت ایلان نه تمکنند رحیم

بسلادی خورشید دین داغلرم رنکین کلر
گورد بلار لعل لبک قان ترلدیلر رشنلر

قیلدی پیدا حکم تقدیم کرکین کل عنبری
آچدیلر تا چهره دلداری نقاشلر

قیلما دیدر بسته انکاری آنها جکاه
انکسرک آندیلر ملک اول نقش کشلر

عاشق صادق بیلور رشک ملامت قدرینی
محرم سلطان لا یقدر بو بار دو اشلر

کورز د خانده ایل دیدم ترک آشنا
چون غرابولدی کونم یاد اولدیلر قرداشلر

بول اگر حقدوره جکر بو بسردن آخر انتقام
بولغماینشه چیقدیلار بولدی اکر یولداشلر

بر لدی مغلوب هوانفس اسیلالی عقل
اگر بر حاکم اللیندین اختیار او باشلر

جون کوکل بی نور اولور مطلق جمالم کورمکز
فاش قرالنده چیغلار بیوده دین خفاشلر

حسن عالمسوز بیلور عشقی سوزین فورزینی
شمعی کورر پروانه توک کی بولنده ویردی باشلر

مهربان اولمازنسیم صبحدم بهر کز سکا
شمع تک توکسون خسب کوزندن یاشلر

منی محروم ایدن رخساردین لطف برینندر
بو دریای لطافت موج خیزی ابجر بیابانندر

اگر خورشید با بالم عشق حسن اوب اولسم
لب لعل جی آلودی کوزنده قاملو پیکانندر

درد داغی سینمی الیوب جذبه عشقی
دکون مجنون نشیبا بشعه جیزسیلیانندر

منی محکم رقیب آواره قیلدی یار کوینیدین
جیقارغن آدمی فردوسیدن تیزو بر شیطاندر

نجان عاشقلارینک فکر بنه تو حسن بنه عشقی لب
که آتونک بیر فرا کونلار یندن آب حیواندر

مسلمانم دیار حق تحابجر عاشقلارنک کافرین
منم کافر اگر اولدی ایمان مسلماندر

محبت اهلینک جان نشاط دردی بن ترشحر
نیزشوریچ جکسون خماریم حبیبه بالخیر کی عیاندر

من خاکم نه تنها اولدم مجنون کبی رسوا
کا اول درد دین فرقت شکسته باحسانندر

فلکلر قان بیجار کوردکده بحر حیابلی خنب
کر بو خسرو لار حراسلار کورتفیق حرباندر

عاشق قالبنی وسمه بو قاشلی یپسیلی آجر
جوهر لوتیغ حسن آرا ابروسنه قانی ایجر

ابند نکه سوکوکلار کاول العل التشبن
آب حیات تک قرار لعل ارونک ایجر

نابر پیاله وبردی کباب ایندی باغرنی
برچیم آتونک البندن ایجبر باغ بانما ایجر

اجل ربات خضر کبی بر سکلکر کبیجه لاله
کل یوز لو یار ابلا می جون ارغوان ایجر

آدم هنوز کلا ایچه حسن پرورکن شراب
وبرسن اکر فرشته بری بیکان ایجر

ساقی منکله شیشه وپیمانه سیلسون
دریالی بر نفسده بو رنگ بولدام ایجر

نیزراق جکر ندامت بر سلق بولی
هر کیمکه نجف ایچه شرابی تمام ایجر

صائب جوس ای تونک سوز بنه بره صالکم
بیلیم نیچون منم قانمی آسمان ایجر

کل جبه هر کیم کلزار ایجره فتنه جانی بزار
سعی ایلا تو کسون سنونک بولبده تا الکلی

تا ایا عزی تو فراغنده توکسون حو نز قزار
هر کیمک مجلسده جنانک بر آوچ فانی یار

نه عجب عاشقلری کر باغلدی آجسن زلفلا
کاکل مشکین کبی بر کیم که سرکردانی یار

جان بخشلر ایجماس نظاره دین عاشقلره
تر لولو رخسار نک عجایب چشمه حیوانی یار

ایلا مید و نقطه خالنک نیر پرکار سز
یوقسه دریا اوزره بیر قطره یک نک دوزانه

کز دور روزاکار ال داغونک کونکلار باره سی
بر اکر قالماس جام نک بیر کیم کو ایچه قانی یار

بوج دریهوز که دیدلار مرفتین ایلا قال
بحردن چیقمز صدف کوهر غلطانی یار

جون دکل حیرت بری کر یار سنگ بر سخن تپر بره
طوطی نک صائب نظاره کوزکونک حیرانی یار

جقاردی خط دمنم زلفی مبتلای هنوز
دوکن سا قالدی و باشنده در قرار هنوز

خطی اغباری قوبا کنبی اکرچه باشوزدی
کوزمنی خیره قیلور یوز جنک خطای هنوز

بهار ایدنده نه قالمکم ترکوی کوزدکردن
خزان اولدوقه ملمالیسون خنابی هنوز

سواد دیلار قلیجندین مکر کلستانی
کز بر بینه قاوشمز کلک پرایی هنوز

حباب سویه بر داغ قریوی لعل البک
کلجدی عمرابد بوتوشادی قرار هنوز

محیط عشق آرامی اول حبابه بی باکم
که کندی باشم و باشنده در هوای هنوز

بو وصال ابدینه عمر بن کبجوردی کوبکده
بینمز ایتلار که صائبک دعاسی هنوز

کو کلم اولمجنور کوزلار دین دکل آزار سز
لیم کوروبچه بو خراب ولکش ابروی بیمارسز

ال ایل کلزاردین خورشید دامن دونار
کوزنه کورسین بر کیم که شبنم تک قیلور رخسارسز

جلمدی بلبل نغمه کیدی کل کلزاردین
هیچ کافر قالماسون یارب جهانده یارسز

خاکسار دیغ ایشه قیل ایقبض حق خون نکا
کولکه صالمز جهان آج باشلده دیوار سز

کفرسز کر حکی بولسا بدی نظام آب کل
باشن دو نار دی سبحه نوک جمعیت زنار سز

دردو داغ عشق ایلن صائب اولور نسام کیل
کامل اولمز سیم و زر مغشوش اعلاودن عیارسز

نو خط شکر یکلی جام ایلا شادان ایملک اولمز
ال ایلان بسته تو رک اقربه خند ایلمک اولمز

نه سوز دوری که اولسین مشت شرب غرور اوزاید
فرا نو فراغی برکز آب حیوان ایملک اولمز

برلوت قیبن کر چه لا ابد دیوار دیم ثبتی
کو کول لار بر سنده عشقی پنهان ایملک اولمز

منم کوزم یاشی چشمکل نکلادن تماشا قیل
حبابه قصرلار ایچنده طوفان ایلمکه داورز

فلیج کرایچه عالم فانی سر ابلیغ ایلمز
سینه عشاقی قیلسندن انشی ایلمکه داورز

من مجنونی عاقل ایلمک ممکن دکمل صبح
سوزن ایله اشک آب اولا قانی فان ایلمه داورز

خطدن ایچری جیران قاتی مشک ایلدی جفا
دیم عصیانی طاعت کوزی ایمان ایلمکه داورز

میدان اول چهره زیبا عرق افشان اولمش
باسراسر کوز اولوب اوزینه حیران اولمش

برکورن دائره سه هاله خیال ایتمه کرج
آغزین آچوب مه شبکرد مه حیران اولمش

نرزدن ایراق ایسه سلطان جنون شوکتیدن
هردو کون باشنه بر جتر سلیمان اولمش

لب لعلک غنچه سین بسکه اوقو بیره دخی
خوبلرک نازلی اورکی کان بدخشان اولمش

تا کوسعد نظر که ارادوق ایلای خاطر ییاه
کل اوزین جمع قیلوب غنچه پیکان اولمش

صف ایدنده لب جان بخشنکه دوران البدن
برایکی قطره داعوب چشمه حیوان اولمش

رحم قیل صائبه ساقی ایلی دوت الینی
نیجه ایچسون قانیغی بوامدرکه قان اولمش

خط غباری عارضک آیات قرآن ایلمش
حسن صاحب نمونک صوری سلیمان ایلمش

نقطه سهو ایلبو بدر کوزلارکه جیران کوزینی
قاشلاروک بیرام هلالی طاق نسیان ایلمش

آزدوربدر کل یوزک بلبلاری کلزاردن
سنبلی ریحان خطک نوخانه شامی ایلمش

لعبتی بتخانه ابدعه بدر قزنکی کوزلار روکن
عالمی زنار زلفک کافرستان ایلمش

باشنی خط شعاع ایلن دوتوبدر ماه آفتاب
تا بنم جالکسوادم عزم میدان ایلمش

لعل میکونک کرایچوبدر یا غفت قانینی
غنچه بلبل کوزبغه قانلو پیکان ایلمش

النفات لعل جان بخشنک فزا کوزلار رکه
خلق ایچندن پر دعا آب حیوان ایلمش

دردعشقک چهره زرین ایلین پر نور بنی
صفحه خورشید تابان نک زرافشان ایلمش

موجه دریای احسانک دوتوبدر پیروزنی
تر لو رخسارک جهانی شهر بوستان ایلمش

جلوه باد بهار التفاتنک کل کبی
لو کلمی بیک جاک نابلا صحت کریبان ایلمش

نی عجب رصائب ایلان خط مسی قبلدی حیم
خط ظالم بوبلیه چون کافر مسلمان ایلمش

عمر کچیری سفر اسبابنی آماده قیلك
هرنه بیزدن کسه تیغ اجل آندن کسیلك

قلزم عشقه بین ای آبرو نوشا شبنملر
تو شمشمکن بوله سیلاب بهاری مچغیلك

تا سزی دوزخ المجمو بدر یا مال
کوزن ساری شبنم کل انکك بوجیشمه جیلك

اوله مایوك چرخ آسا بر دانا او دانده غافل
بو کوكل ابلا فارالان کوزلرکوری صاف قیلك

اولوك قضا سه نه مقام بر وبال احمقدور
دانه نار کبی بریکیوزه فیسك

کر او مارسز که جوابنجت اوله سزا آخر عمر
فار بلار رغد ربنی زنهار ایکید ایکلده میلك

آز تورر کر دمعا صیبنه قوروما استغفار
بو زمین کبر توزین انك ندا قیله سیلك

باشن قیلبو رخم قاربلار قامتنی طاعتسز
المحك سیری بو چرخ معوشی اکبلك

دونه کر غنچه کبی چهره کزی نشتر خار
وبرمعبوك کلك الدین قدح می آچیلك

لیم کر ساغر کبی آغزك آچه بزم صبا نمك
کو لاکولا کرم ایلان آنی معمور قیلك

باده نوك چوبه آنك سوز کلا ایندور
صائبا نك قدمنه ای اهل خرابات بیلك

مه شبکرد اکر کورسوم آنك خورشید خوابین
کمندا ایلدا رآری صید ایمکچون هاله ناریف

شکر خنده ابلا بنده بلبسن عشاق الین یارب
که آچی سونملار ابلا جان وبرور لعل شکر بارین

دیرلار دور دمنداولا بلبلو بهمور دحالینی
بنشتر خسته لار حالینه مجنون چشم بیمارین

نیجون صحرا اولماسون آدم آنك سیرانی کر کیجه
که جیران اولدو چیره و حشتی کوردکده رفتارین

نه لا بعده کر عشق اهلی قبله قاتیجه یکن نظاره
نیجون بلبل باشنه بر ابلك کوزدین قانلو قضا دین

محبت اثنبیین ال چکمه عشق اثنین نبان کرده
که خسرو انشین صحرا ایتدی شیرین بیوداری

سپهر سنکدل ایچره من اول فرهاد در صنم
که آب تیشه دین کان زرد قیلدی کهسارین

ملو اول آفتاب ایلان شفق کوزمزلی بحر غصاب
که زرخو نبك جکر باوزره بکرم صبح خندانین

دونما اول کل دامن بخش کر شنده جان ایچون
قیلمه بو زمین لیغ نکار ایلان برآوج کانه ایچون

آچه کیل آغزك کرنده خال مشکین وازینی
اکه بشی برکار نك بر نقطه بیجار اولی ایچون

بو لولانی اولدر کم قرا کوزیم بولور حبقیا سوق
تحجه بولتشدین خضرنك چشمه حیوان ایچون

بنکلی آی باشمی اکر خورشیده ابد سوزن تمام
تا دل بلنز که بسلاما اوزینی قضا ایچون

مشرب ایچون قوپه کل الدن عنان خنبار
خام طبعدن آنده کی اولدی تکمیل میدان ایچون

حسن جولانیندن ال کسلکه رأسه دلار الثنی
کسل اوزنکیدن مردلارنک یوسف کنعانی ایچون

منت ایلان دیر بلکه صاحب دولتدن اوزبر
جا ویرورلار اهل غربت دردیه درمان ایچون

ساقیا میدن رفو قیل چاکنه بولمش کوکلی
قیل بر اینچه قان ایلان بیهوده اوزلمش کوکلی

قالمشم بر پاره فانوس قوشی کبی پروازدن
یوله صال جام شراب ایلان بو بلمش کوکلی

آرتوق ایلاما بجا صافی بنیم ویرانلغم
درد ایلا تعمیر قیل ساقی بوزلمش کوکلی

دهردن قان قوره ویوبدر بجام ایچره لاله‌کی
تازه قیل اسکی جی ایلا قوزرو بولمش کوکلی

لطف قیل صهبای روشن بر لهای ماه تمام
برام آیه ایله کیل عمدین بو کلمش کوکلی

جام اورمق رسمدر ساقی چو تلمش آی ایچون
صیقل جام ایلا بردار ایت دوتلمش کوکلی

اولیلکیم صاحب غم دوران دوتوب جوره ما
سیر کل ایتمکن دکل آچسون چو تلمش کوکلی

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها / نگشتی تا قیامت نوخط شیرازهٔ دیوانها
نه تنها کعبه صحرا بیت دارد کعبهٔ دل هم / بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها
بفکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران / اگرچه صورت مواضع لا دارد گریبانها
حیات جاودان خواهی بصحرای فنا زن رو / که دارد بادیه موری درو آوازی سلیمانها
سر شوریده آوردم از وادی مجنون / تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها
نمی‌بینی ز بر بار استغنا نمی‌دانی / که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها
گلستان سخن را تازه رو دارد دل خرّم / که جز من میرساند در سفال خشک ریحانها

چنان از فکر صائب شور افتادست در عالم / که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها / تفصیلها پنهان شده در پرده اجمالها
بست نه عفو ترا بر جبین ناز جرمها / آیینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها
با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی / شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها
هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره‌ای / هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها
حیران اطوار خودم درمانده کار خودم / هر لحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمالها
سهلست اگر بال پری نقصان این پروانه شد / کان شمع سامان میدهد از شعله زرین بالها

هرچند

هرچند صائب میبرم سامان نومیدی بچشم / زلفش بدستم میدهد سررشتهٔ آمالها

ای زبون در حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها / سر بصحرا داده چشم پرفنت نخچیرها
میکند باد صبا هر روز پیش از آفتاب / مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها
گفتگوی کفر و دین آخر بجایی میرسد / خواب یک خوابست باشد مختلف تعبیرها
نه همین مجنون نظربندست در دامان دشت / عشق در هر گوشه در زنجیر دارد شیرها
سد راه جلوهٔ مستانه نتواند شدن / سیل تقدیر ترا خار و خس تدبیرها
از سر تعمیر ما ای خضر فرصت در گذر / بر نمیدارد دل ما از خاک این تعمیرها
بر کلاه خود حباب آسا چه میلرزی که شد / تاج شاهان مهرهٔ بازیچهٔ تقدیرها
بی نیاز از تعویذم که مردان راست / حرز بازوی شجاعت جوهر شمشیرها

من چه ام صائب که دست از آستین بیرون کنم / در بیابانی که ناخن میگذارد شیرها

از سر و سامان چه میپرسی من دیوانه را / جوش من برداشت از جا سقف این میخانه را
عشق سازد حسن عالمسوز را در خون دلیر / ذوق افتادن شمع باشد بال پروانه را
گنج را زین بیش در ویرانه میکردم نهان / این زمان در کنج پنهان میکنم ویرانه را
تا گهر و آب دل از داغهای آتشین / بست محکم با غنی آن کو ببر یکدانه را
بسته گردید سودای من از تدبیر عقل / چوب گل شد تختهٔ مشق جنون دیوانه را
حسن و عشق پاک را شرم و حیا دیوار نیست / پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را
سیل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست / کج بنا کردند از اول قبلهٔ این خانه را
آسمانها در شکست من کمر بربسته اند / چون گره همدانه‌ام من از ته آسیا بخدانه را
ابجد عشق مجاز از نو نیازان خوش نماست / پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را

در ترازوی قیامت نیست سنجد محک همچو کم / عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

از خرابی چون نگهدارم دل دیوانه را / سیل یک جو جهان خوانده است این ویرانه را
سنگلاخ از درد و داغ عشق دل بردوختن / ورنه میدادم بسیلاب فنا این خانه را

در سحر زنهار بی آهنگ پشیمانی مباش / این زمین پاک گوهر میکند این دانه را
از خس و خاشاک بگذر گوهرها کن طلب / چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را
دامن فرصت مده از کف که ایام بهار / نیست چندانی که گل بر سر کند پیمانه را
هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک وجود / ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را
بی جهت شو در طریق عشق نتواند گرفت / هر دو عالم پیش پا ره همت مردانه را
رحم کن بر ناسیه بختان که با آن سرکشی / شمع در شبها بدست آرد دل پروانه را
سر مپیچ از تیغ گر داری سر جاه گرفت / ره دران کاکل ز هر زخم نمایان شانه را

زود باشد از خجالت آب گردد چون حباب
هر که از دریا جدا کرد است صائب خانه را

اگرچه خوش نبود سیر گلستان تنها / گرفته‌ایم اجازت ز باغبان تنها
بهار عمر ملاقات دوستداران است / چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها
دلم بیاد دهان غنچه میلرزد / که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
سزای خیره نگاهان آه من یکبار / که بار زده بر قلب آسمان تنها
دل مرا نسیم حمایتی در باب / که یافته است بهار مرا خزان تنها
اگر حیا دهدم فرصت سخن دارم / هزار حرف زبانی بآن دهان تنها

من و دو چشم تر و خاک کربلا صائب
ز عاقبت طلبان شهر اصفهان تنها

از نجابت سیه بخت گزیر اهل رقم را / ای چالاک که دیده است گریبان قلم را
ناخن ز نسکه ستی ما برگ خزان است / چون سکه ز نجیر نداریم درم را
عاشق نتوان بر نقد روان گریه نمودن / زر لکه و هیبت کف اهل کرم را
بی نور نگردد دل از آلودگی جسم / از تیرگی جامه چه پرواست حرم را
داغ است همان چاره داغی که کهن شد / هم نقش قدم محو کند نقش قدم را
روشنگر نقد برابر که جلا داد / آیینه ز زانوی غم ساغر جم را
گردون نتنگ نگردم که نمودست / شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را
تا امنی صحرای وجود است که هرگز / از خود نکند صبح جدا تیغ دو دم را

صائب

صائب بکش از چهره معنی ورق لفظ
تا که ز برون سبز خم باغ ارم را

از ملامتگر نبندد بشکند دل جعبه‌ها / شور محشر خنده کبک است از کهسارها
شیوه‌ها سخت جانی نیست اظهار ملال / لاله‌ها بی داغ میرویند در کهسارها
از نسیم نوبهاران مغزها آشفته شد / گل بکرد آشفتگی در گوشه دستارها
با چنین خرد و دهان نیست شیرین کلیم / تلخ نتوانند جست معشوق شیرین کارها
خون ما را بیری از گردون سنگین دل مخواه / قامت خم گشته شد لنگر ز تیمارها
گرچه از خاکیم در جنبش که آهنگ نسیم / برگ کاهی میشود بال پری در جوارها
از خموشی دل چه میسازی نظر کن تا ببین / ماه کنعان یک خریدار است در بازارها
غنچه‌های سر بمهر گلستان راز را / نغمه و اگر جه داند دیده بیدارها
در شکست ناخن خود وصلت برمی آورد / آنکه میخواهد که بگشاید گره از کارها
گرمی تلخی که تا بر پشت ننهد پا در رکاب / چون کف دریا بر آید رشته زنارها
مغز و پندار است آن گوهر که از خون دل ام / سبحه را در دل سراسر میرود زنارها

هیچ ره صائب بحق نزدیکتر از درد نیست
از طبیبان میکند پرهیز زان بیمارها

ای ز مژگان تو در چشم گلستان خارها / کار سودای رخت افتاده در بازارها
چشم بر کار تو از اهل سلامت میکشند / نغمه افزارها در پرده انکارها
گر زین بازی درین میدان بود در کار تنگ / در کف طفلان چه چوگانست اینجا دارها
خاک ره آغافل از احوال عالم مستند / در بغل آیینه‌ها دارند این دیوارها
هر سحر که شیشه‌ای سرخ روی میزند / آفتاب رحمت عام است بر دیوارها
تا نیارد بخیه راز خراب بر روی کار / چرخ دارد از کواکب بر دهن مسمارها
اهل تقوی هر سحر در قلزم خون میکشند / همچو صبح از دو سیر دم زدن دستارها
چار دیوار عناصر بر مکرر گشته است / وقت آن آمد که برچیند این بازارها
تا نه مرد کشتگی عشق بود هم از ازل / حیف بر فنی آب میشد مهر لب گفتارها
گر چنین عشق حقیقی بر تو بر توانکند / خاک خود فکر تو صائب برسر گفتارها

است و چه حاجت بود آن سرو روان را / خط حاشیه دامان چمیدن آن غنچه دهان را
جمعیت شود در شکسته جانها کرد آلود / شیرازه دلها مکن آن موی میان را
بیتابی عاشق شود از وصل فزونتر / ناسور کند پنبه مه داغ کتان را
از آتش دوزخ دل عاشق نهراسد / بستر ز تب گرم بود شیر ژیان را
از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد / ابروی تو روزی که بزه کرد کمان را
مغز سر من نیست تنک مایه سودا / در دیده من جوش بهار است خزان را
هرگز نشود برق ز فانوس حصاری / از خود نتوان کرد جهان گذران را
عشق آمد و بیرون‌شو اندیشه چو لیلی / از خلوت اندیشه من برد جهان را
بیدار نشد چشم تو از شور قیامت / طوفان [illegible] مغز نشد این خواب گران را

صائب ز لبت گوهر شهوار نریزد / چندی چو صدف تا نکنی بند دهان را

ای خار و خس بحر تماشای تو سخنها / گنجینه گوهر ز مدیح تو دهنها
بیمار بر این نه چمن سبز گذشتی / سر در پی بوی تو نهادند چمنها
با هر سر آن زلف و پریشانی غربت / گرد سر این شام بود صبح وطنها
از نقطه توان راه بمضمون سخن برد / غول ره ما گشت درازی سخنها
تا شبنم افتاده بر افلاک برآید / خورشید جبها تاب فرو هشته رسنها
نقد دو جهان غنچه صفت در گره تست / تا چند بگردی چو زبان گرد دهنها

هر جا که شود خامه صائب گهرافشان / تا حشر بماند چو صدف باز دهنها

از نظر یک لحظه دوری نیست محجوب مرا / پیرهن از پیرهن چشم است یعقوب مرا
باز و بود بوی پیراهن رسا افتاده است / شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا
کعبه مقصود در آغوش حرم خفته است / هر که از طالب جدا نیست مطلوب مرا
صبر من در سخت جانیها قیامت میکند / سایه بید است زخم تیغ ایوب مرا
نیست ممکن راه شبنم را بگل بر بستن / این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا
پرده‌های حسن او چون گل بود دست... / شرم یک پیراهن جا گشت محجوب مرا

همچو زخم تازه و آنم خون از رو تیغ بریز / گر نهی در رخنه دیوار مکتوب مرا

گفتم از خط حسن او صائب برآرد از حجاب / پرده شرم دگر گردید محجوب مرا

از جنبش نسیم کرم زنده‌ایم ما / زین باد همچو پرچم علم زنده‌ایم ما
چون شبنم از جراحت جنت رزق ما / نه همچو دیگران به شکم زنده‌ایم ما
روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر / چون رشته‌های شمع بهم زنده‌ایم ما
هر چند همچو ذره بی قدر حادثیم / از نور آفتاب قدم زنده‌ایم ما
ایام عمر ما نبود پای در رکاب / دانم چه نام اهل کرم زنده‌ایم ما
بار گران سبک بامید نکند نشست / عمریست بر امید عدم زنده‌ایم ما

صائب ز خوان نعمت الوان ز کام دل / چون عاشقان بخوردن غم زنده‌ایم ما

از آه روز گردان شبهای تار خود را / آیینه دور رو کن لیل و نهار خود را
دانم بود فروزان چون آتش از دل لعل / هر کس نداد بیرون از دل شرار خود را
خواهی که آسمانها در برخت نبندند / با خاک کن برابر اول حصار خود را
در ملک دل مگردان مطلق عنان هوس را / از دست داده باشی مشت غبار خود را
دلسوزی عزیزان چون برق در گذار است / از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
بیکاری و توکل درست از مروت / بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را
آب و هوا و آتش هر کز شناس گشتند / تو بیخبر ندانی راه دیار خود را

زان چشمهای میگون فرصت ندارد صائب / از هر شراب تلخی مشکن خمار خود را

آه عالمسوز را در سینه دزدیدن چرا / برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
در میان رفته و آینده داری کیفیتی / این قدر هنگامه بر یکدم فرو چیدن چرا
فوت شد گر از تو دنیا دشمنی در خاک رفت / دست بر هم از افسوس مالیدن چرا
از حباب و موج دریا میدهد تاج و کمر / بر سر این خرقه صد پاره لرزیدن چرا
جامه گر تن میدهد رزق معراض فناست / بر لباس عاریت بر خار پیچیدن چرا

نور را از جهد بینا بر بدن ها منت است / بی سبب از عیب بینی خویشتن نجنبیدن چرا
سنگ را بر سینه چه شوق عزیزان وطن / ای کم از سنگ نشان از جا نجنبیدن چرا
دست افسوس است هر برگی که می روید ز شاخ / در چنین ماتم سرایی هرزه گردیدن چرا
چیست دنیا تا به آن آلوده سازی چنگ خویش / بر سر خوان سلیمان کاسه لیسیدن چرا
آب حیوان در ظلمت پنهان کرده اند / اینچنین آب گوارایی ننوشیدن چرا
زین گلستان عاقبت چون باد می باید گذشت / بو در غنچه هر زمان چون تاک پیچیدن چرا
در چنین وقتی که خونها فیض گیرانست مسیح / چون گرانجانان ز جای خود نجنبیدن چرا

در خور مخمست صائب هر دوا را جبت
از سر رغبت حدیث تلخ نشنیدن چرا

ای خانهٔ زنبور ز فکر تو جگرها / آیینهٔ حیرت ز جمال تو نظرها
مژگان نبود گرد نظرها که بود چاک / از شوق لقای تو گریبان نظرها
از شرم دهان تو که چون ذره دوید / در حوصلهٔ مور خزیدند شکرها
از سنگدلی بود که از شرم بت من / در صلب صدف آب نگشتند گهرها
فریاد که این بیخبران خاطر ما را / گردند پریشان چو سر زلف خبرها
در دایرهٔ موی میانان حقیقت / در زلف پر آشوب شکیب است خطرها
زنهار که از خانه برون پا نگذاری / بر خار مغیلانست همه راهگذرها

صائب ز سر صدق مقیم در دلی باش
تا چند توان گشت چو خورشید به درها

افتادگی بر آورد از خاک دانه را / گردن کشی بخاک نشاندن دانه را
آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام / از آب چشم دام کند سبز دانه را
گو جذبه ای که تا نفس از دل بر آورم / خاشاک گرد باد کنم آشیانه را
ما را بهم مزن به برنجش ای سپهر / از موی در هم است خطر حسن شانه را
زیرا بجز حل نمایند ورنه من / شرمنده میکنم به تحمل زمانه را
از زاهدان خشک حدیث گهر مپرس / از بحر نیست بهره بجز خس کرانه را
اینک ره جرا آیینه یک سکندر کن / این رخنهها ز موی شکافست شانه را

در پیری از سر سنگ ندامت مدار چشم / بشکن به آب صبح خمار شبانه را
وحشت عشق کند ز خود دل بیرون جهانی خلق / یک تن هزار تن بود آیینه خانه را

صائب صبور باش که در روزگار ما
از دست داده اند عنان زمانه را

از آن دو سلسلهٔ عنبرین گره بگشا / ز کار شهپر روح الامین گره بگشا
میان اگر نکنی باز اختیار از تست / بحق خندهٔ گل از جبین گره بگشا
گره گشای گریبان غنچه سؤال بود / ز کار خرمن ای خوشه چین گره بگشا
چو شمع بر سر این نیم جان چه میلرزی / ز رشتهٔ النفس والیقین گره بگشا
گره بهشت مدهم چون حباب بزن / ز بحر باخنی از موج جان گره بگشا
کلید قفل تو در اندرون خانه تست / بزور همت خود از جبین گره بگشا

مرو به خامهٔ صائب دل گرفته نهفت
اگر تو عقده گشایی چنین گره بگشا

ای ترا در سینه هر ذره پنهان رازها / در میان مهر خاموشی گره آوازها
در تلاش جستجوی سر بهم آورده اند / مقطع انجامها و مطلع آغازها
در زمین بوس جلالت طایران قدس را / آه خون آلود گردد رشتهٔ پروازها
یک دل بیدار در زیر فلک افلاک نیست / بر سر خرابات که با بر جای سازها

در دل آنکس که هر دو در چشم دریا نماند
خامهٔ صائب ها در پرده دارد رازها

ای ز تو نخل در جگر کلک شکر نوای را / رشتهٔ آه در گره فکر گره گشای را
باده بی نشانست ریخته از کف غضب / خاک بکاسه نظر چشم جهان نمای را
سرو ریاض معرفت آه ندامت بس / تا که مرحمت کند عشق نوا این لوای را
تا نکند سیاه دلش مست غرور غفلت / مانش استخوان دهد مغز سر همای را
باده عقل سوز را دار دوای بیخبران / نیست به سرمه حاجت آن چشم جنون فزای را
داغ محبت بس خانه فروز جان و دل / نیست ز روزن دگر روشنی این سرای را
محمل لیلی گر ز ناله من شده بلند / ناله نحوه نمید بعد طنطنهٔ درای را

[illegible]

آن شکرین لب که من نالهٔ از دوری کنم	غوطه بر هر صید جو طوطی خوش نوای را
صبح غبار حسن بود بر دهٔ خواب نظر	هر که بخواب بیند آن نرگس فتنه زای را

صائب آتشین نفس چو بی حرف ... کند
نغمه باب کره شود بلبل خوش نوای را

از خلق خبر نیست ز خود بی خبرانرا	با قافله کاری نبود فرد روانرا
آسوده کی‌ام در طلب آتش و آبست	منزل نبود قافلهٔ ریگ روانرا
دل سرد چو گردید ز دنیا نشود بند	حاجت بمحرک نبود برگ خزانرا
ای جذبهٔ توفیق بهمت مددی کن	شاید که بمنزل برم این بار گرانرا
ما سر بر خاتم فلک نیست و گرنه	مهلت رساندن بزمین نیست کمانرا
چون نافه شود از نفست خون جگر خشک	از رغبت اگر باک کند کام و دهانرا
با سوخته جانان چکند حرف جگرسوز	از داغ محابا نبود لاله ستانرا
از عشق شود چاشنی عمر دو بالا	بی جوش قوامی نبود شیرهٔ جانرا
از ساده دلی هر که دهد پند بمغرور	بیدار بافسانه کند خواب گرانرا
از دل کج اندیشه ندارد سخن راست	از ناوک کج و خطری نیست نشانرا
از دانه اثر نیست درین خرمن بمغز	از آه چه پر باد دهم کاهکشانرا

این باد به غربال بود از چه حسن پرش
صائب بود صد حسن نگهدار عنانرا

از دل و چشم بود شیشه و پیمانهٔ ما	نه فلک موج حبابیست ز میخانهٔ ما
سیل را گنج شمارد دل ویرانهٔ ما	برق را تنگ در آغوش کند دانهٔ ما
زیر شمشیر حوادث مژه بر هم نزنیم	بر رخ سیل کشاده است در خانهٔ ما
تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد	شمع کافوری مهتاب بپروانهٔ ما
بر حرف گوش اگر بال سمندر گردد	تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما
مرده گل بیه بازیچهٔ اطفال خوش است	دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما
روزگاریست که درد بر مغان میبرزد	آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما
نیست سیلاب این خانه ...	دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما

[illegible]

[illegible]

گرد بادی شود و دامن صحرا گیرد	گر به پرواز فشند سایهٔ دیوانهٔ ما
عکس در کلبهٔ ما پی سر ... نشست	میرود در و بقفا سیل ز ویرانهٔ ما

نیست در عالم انصاف عزیزی صائب
آشنائی که شود محرم بیگانهٔ ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را	گرفت خیل پری در میان سلیمانرا
ز ماهتاب نباکرش بار می آید	که سیر مست کند ریگ این بیابانرا
مکن بپردهٔ ناموس عشق را پنهان	که بادبان نشود پرده دار طوفانرا
بجا حرارت دوزخ چه میتواند کرد	اگر ز تاب نشاند چشم گریانرا
ز شوخی عرق شرم سخت میترسم	که داغدار کند سیب آن زنخدانرا
جدا ز چشم تفاوت ز بلبله میزان	که نیست سنگ و گهر دیدهای حیرانرا
ز خشم حال گنهکار را ملالی نیست	که دل بلند برکند بیم قفل زندانرا
چو گرد باد بسرگشتگی علم سازد	جنون ز دوری من خاک این بیابانرا
ز حال ابروان غافلم همین دانم	که هست توشه ز دل خضر این بیابانرا
ز زندگی چه بگیرد کس و بند جز مردار	چه لذتست ز عمر دراز نادانرا

سخن کمال پذیرد ز منبع صائب
گهر کند صدف پاک اشک نیسانرا

از کمر بیرون نیامد تیشهٔ فرهادها	کوه را برداشت از جا نالهٔ فرهادها
جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران	از تزلزل بیش محکم میشود بنیادها
نقش شیرین را بجان دل مصور ساختیم	بیستون کان بدخشان گشت از فریادها
نیست جرم دوستان گر یاد ما کمتر کنند	وحشت ما دور کرد از پیش دلها یادها
دست و پای صید می پیچید بهم از دیدنش	از کمند دام مستغنی بود صیادها
گرچه ویرانیم اما دل نشین افتاده‌ایم	سیل نتواند گذشتن از خراب آبادها

تا بروی سخت ما صائب سر و کارش فتاد
توبه کرد از سخت رویی سیلی استادها

از شکست است گردن چرخ بی بنیاد را	نیست غیر از دانه آب این آسیای بادها

[illegible]

آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت — میکند از تو نامه من خامه فولاد را
چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم — آشیان کردم تصور خانه صیاد را
ناله ام بسیار بی رحمانه بر آهنگ زد — سخت میترسم برحم آرد دل صیاد را
قوت دست دعا کرد و نیه برگی زیاد — هست در خشکی کف بی پنجه شمشاد را
چشم در صنع الهی باز کن لب ببند — بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

سخت تر گردد گره هرگاه صائب زر شود
لب کن بی باده گلگون دل ناشاد را

از علایق نیست پروایی دل بیتاب را — هیچ دامی مانع از جولان نگردد آب را
عشق در کار دل سرگشته ما عاجز است — بحر نتواند گشودن عقده گرداب را
طاعت زهاد را بودی اگر کیفیتی — مهر میزد بر دهن خمیازه محراب را
بی خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن — لوزه سربسته میباید شراب ناب را
در شکستن نشد تنگ چشمی لازم جمعیت است — بر کف دریا چو دیدم کاسه گرداب را
نیست در ما مردم کج بحث را جز خامشی — ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صائب نیاید آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

آه میباشد مسلسل خاطر افکار را — در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را
عشق می آرد دل افسرده ما را بشور — مضطرب از طوفان سزد دریای لنگردار را
شوخ چشمان میشوند از آیه رحمت دلیر — شد ز خط سبز گستاخی فزون اغیار را
بوالهوس را دائم از تیغ تغافل خسته دار — بر صبا ورزیده بهار از صحبت گلچین خار را
در بهاران پوست بر تن برگ پیکان گشت — با بسرزان بی ده جبهه و دستار را
بی نیاز از می بود رخسار خرم آلوده یار — نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

سبز بود از خرم صائب سبزه بر تیغ کوه
دیده تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

آه ازین زنگ کدورت پاک سازو سینه را — میشود روشن ز خاکستر سواد آیینه را
زندگانی با فشار قبر کردن مشکل است — پاک کن از صفحه خاطر غبار کینه را

با بصیرت چشم ظاهربین نمی آید بکار — روزنی حاجت نباشد خانه آیینه را
دیده آیینه را چه بهره و موی زیاد — پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را
چون زره زیر قبا پوشیده از مردم کنند — خوشنگاران ظریف خرقه پشمینه را
خرقه پوشی برد عالم آستین افشانده است — جز گدایان رقعه حاجت مکن پرپینه را

نیست صائب علم رسمی سینه صافان را بکار
میکند مغشوش نقش چهره صفحه آیینه را

اگر بچندگی ارشاد میکنیم ترا — اشاره ایست که آزاد میکنیم ترا
تو با شکستگی با قدم براه گذار — که با یجاذبه امداد میکنیم ترا
بدامنی که درین راه بر کمر بندی — غنی ز راحله و زاد میکنیم ترا
بشو بخون ز دل اندیشه رهایی را — اگر عدم شوی ایجاد میکنیم ترا
بتیغ غمزه دلت را کنیم اگر صد چاک — بزلف شانه نمط شاد میکنیم ترا
درین محیط چو قصر حباب اگر صد بار — خراب میشوی آباد میکنیم ترا
ترا بجنت در بسته میشود بلبل — اگر بخانه ارشاد میکنیم ترا
ز شکر مشکو وزن دم ز [illegible] — اگر غمین و اگر شاد میکنیم ترا
ز مرگ تلخ مشو بدگمان بجان زنهار — که از طلسم غم آزاد میکنیم ترا
فراموشی ز فراموشی تو میخیزد — اگر تو یاد کنی یاد میکنیم ترا
اگر تو چشم بپوشی ز شاهدان مجاز — غنی ز حسن خداداد میکنیم ترا
اگر ز کوه غم گران شاد زمی روی — ز ختمی فرح آباد میکنیم ترا
جو با هیبان مشو از یاد کرد ما غافل — و گر نه روزی صیاد میکنیم ترا
اگر تو برگ علایق ز خود بیفشانی — بهار عالم ایجاد میکنیم ترا
تو از نشیب زبانها ز فراموشی است — اگر کهی بزبان یاد میکنیم ترا
ندیده ایم ازین لطف آدمی چه عجب — اگر غلط به پری زاد میکنیم ترا

ساز روزش از گوشمال صائب
که با زیبت استاد میکنیم ترا

اگر بلاله شوی هم پیاله در صحرا — شود دو آتشه رخسار لاله در صحرا

هنوز از اثر دود آه مجنون است / سیاه روزن چشم غزاله در صحرا
سیاه خیمهٔ لیلی ز گریهٔ مجنون / نهان بخون شده چون داغ لاله در صحرا
ز جا و جا چو رگ سنگ ناله برخیزد / اگر شود ز لبم بیخ ناله در صحرا
فغان که حلقهٔ سرگشتگی ز حیرانی / احاطه کرد مرا همچو هاله در صحرا
نمیشود دل پرخون کنج از سمت / زند گره بجگر آه لاله در صحرا
ز رخست بمجنون من که می شکند / خمار سنگ ملامت بژاله در صحرا
بداغ آبله پابند دشت پیما باش / نشانهای مرا همچو لاله در صحرا
ز کوه دامن دشت جنون برار ننگست / شود نصیب که تا این نواله در صحرا
بچشم وحشت مجنون ز دور گرد مرا / سواد شهر بود داغ لاله در صحرا

گل همیشه بهارست داغ من صائب
اگر بهار زند جوش لاله در صحرا

ای روشن از جمال تو چشم چراغها / برگل شود ز حسن تو دامان باغها
در خاک و خون نشسته ز بوی تو نافها / خرمن بباد داده ز زلف تو داغها
زان چاشنی که لعل تو در کار باده کرد / تا حشر میمکند لب خود ایاغها
نوری نمانده است بچشم ستارگان / انگشتنی شدست سر این چراغها
در جستجوی غنچهٔ پرشبنم روی تو / چون بوی گل شوند پریشان دماغها
روزی که خنده مهر نمکدان تو شکست / برداشتند کاسه دریوزه داغها

صائب ازین غزل که چراغ دل منست
افروختم بکوری غفلت چراغها

آنکس که داد پیوند با کاه کهربا را / خواهد بهم رساند جانهای آشنا را
دامان رهروان از خم زبان نگیرد / از خار ره بود بال افزون شود صبا را
چون سنگ سرمه خاکش پر از بینظر است / چشمی که یکنظر دید آن چشم سرمه سا را
تعظیم خاکساران روشنگر وجود است / زان جا دهند مردم در چشم توتیا را
در سینه خون گرمش با او فشان دل کرد / در زیر تیغ چون کوه هر کس فشرد پا را
از آب شد دو بالا سودای بید مجنون / عاقل نمیتوان کرد دیوانهٔ خدا را

درخواب

مردان بیبیها سکندرانه بدارایی خود
خود را بنگر که بخود زر ... و خداجوی
از دور از او ... وجه یک چشم داری

درخواب مخمل ما از کارگاه قسمت / نقش مراد خندد بر چهره بوریا را
در کارگاه صنعت تدبیر عقل بیکار / طوفان نمیکند گوش تعلیم ناخدا را
تا بخت سعادت بیرون رود ز مشرق / با سگ شریک روزی کردند زمان هما را

سخت است دل گرفتن صائب ز نو گرفتاران
بر تافتن محالست سرپنجهٔ قضا را

از بیخودی نماندست پروای جسم جان را / همت ز باد بلبل برده است آشیان را
از خوردن فکر ناراحت برابرست / یک منزلست در پا سیل سبکعنان را
مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست / گوهر درست باشد دریای بیکران را
هر کس ز کوی او رفت دل را گذاشت برجا / مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را
از حسنهای محجوب داغند چشمها / طفلانه فنا خواهند چون رنگ گلستان را
از آب روی یوسف خاک مراد گردید / گردی که بر جبین بود از راه کاروان را
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد / بیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را
نخلی که از ثمر نیست جز سنگ در کنارش / با وجه داند مردی خزان را
از نقصان خموشی عرض کمال باشد / نتوان بخنده کردن بر چیده این دکان را

بیداغ عشق صائب روشن نمیشود دل
خورشید میفروزد رخسار آسمان را

اگر آزاده بگذارد اسباب تجمل را / که بی برگی بباد آن میکند کار توکل را
ز جمعیت دل صد پاره عاشق خطر دارد / گریبان پر از باغ تر دسته گل را
نفس در صحبت بی نسبتان بر تیغ / حضور بی داغ باشد سرمه آوازه بلبل را
مرا ترسانند از تیغ تغافل یار ازین غافل / که صبر من کند دندانه شمشیر تغافل را
برای صبح بینش خود ساختم با خصم ناهموار / که شد سیلاب خاک راه با قدر و اقبال را
چنان گر تیغ خود کوه گران را جود تمیار زد / نسازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی از تماشائی
که دارد بلبل از بر نسخه مجموعهٔ گل را

از جهان تشنه نیابی دسترس باشد ترا / بر سر خاری درین وادی هوس باشد ترا

چنان از نزم الفاظ آب شد در چشم بلبل
که شبنم گرد از صبح گردن از غنچه

تا تو مبارک زنی بنار و بود دمی همچو موج / نیست از دریای گوهر خار و خس باشد ترا
چون شرر در سنگ بی برگی نزاد و ضعیف / میشود سرکش اگر یکمشت خس باشد ترا
میشوی هر چند بیچیزی ز جا افتاده تر / تا ز هر دم جسم کبری ملتمس باشد ترا
شرم دار از حق مثال آینه چون ناکسان / نیست آخر عالمی تا کس که کس باشد ترا
از گرفتاران خود صیاد میگیرد خبر / فکر روزی چند در کنج قفس باشد ترا

صرف در بر دانه دل کن فرصت بازوی خویش
در جهان تا بهره صائب نفس باشد ترا

از هوا گیرد سر دیوانه سنگ خاره را / نیست از رطل گران اندیشه میخواره را
خاطر آشفته را شیرازه کنج عزلت است / دل ز جمعیت پریشان میشود سی پاره را
از نزد و کرد دانا دم دل بی آرزو / خواب طفلان لنگر تمکین بود گهواره را
خصم را گردم ز هموار حصار خویشتن / میکند آیینه من موم سنگ خاره را
سبحه دور تسبیح در محراب میگردد زیاد / در عبادت جمع چون سازم دل صدپاره را
کاسه دریوزه گردد چون صدف شد [illegible] / ریزش دندان فزاید حرص روزی خواره را

تا بچند این صید وحشی را غنا داری چشم
سر بصحرا میدهد هم صائب دل آواره را

از رو چند بهر سوی کشاند ما را / این سگ هرزه مرس چند دواند ما را
نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال / طعمه خاک شود هر که فشاند ما را
تا که در هر سر مو کوه گرانی داریم / هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را
بر سر دانه ما سایه ابری نفتاد / زور غیرت مگر از خاک دماند ما را
نامه ماست نهانخانه اسرار ازل / ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را
عشق ما را ز دل و دین و خرد [illegible] / ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را

نشد از ناخن تدبیر گشادی صائب
تا که زین عقده مشکل برهاند ما را

از گلستان نشود غنچه دل باز مرا / پنجه سرو بود چنگل شهباز مرا
جیبوان ناله شنید از کف خاکستر من / نشود سوختگی سرمه آواز مرا

دوز

دوزخ دل بپرسش طعمه مقراض شود / هر که انگشت زند سر رشته پرواز مرا
زحمت آیینه من مده ای روشنگر / دل سیه میشود از منت پرداز مرا
صبر چندان که در خانه بروییم بندد / گنش دل کند از خانه برون باز مرا

سر اهل صحبت خضر ندارم صائب
میدهد عمر ابد کلک سخن ساز مرا

اثر اگر نیست وسعت مشرب درین سرا / در زندگی چنگ فرصت مبتلا
هر چند آب شد دل من بیخبر نیست / بیگانه را تمیز کند بحر از آشنا
پاکان ستم ز چرخ فلک بیشتر کشند / گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا
در بر [illegible] نیست نور فیض / آب حیات در دل شب میزند صلا
جنت آب را نکند [illegible] / روزی بعشت نه گوشش درین سرا
داغم که خار خار طلب آفتاب را / چندان امان نداد که خاری کشد ز پا

گو دو غمی که در دل من پا فشرده است
حاشا شود ز سینه او نیلگون سما

اگر چه عشق بظاهر خراب کرد مرا / بروی گرم پر از آفتاب کرد مرا
بهیچ و لشنه [illegible] / چرا سپهر بقفر حباب کرد مرا
بحرف گرم مکافات سوختنم جگر / اگر چه آتش هجران کباب کرد مرا
هنوز رنگ عمارت نگار [illegible] / که ترکتاز حوادث خراب کرد مرا
سرم همیشه ز کیفیت سخن گرم است / که جوش فکر خم پر شراب کرد مرا

خموش کن ز سخن آتشین عنان صائب
که تاب شعله غیرت کباب کرد مرا

از بد گهری میشکند گوهر رز را / در دل چه گرهها ست ز زاهد بر رز را
حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر / در گلشن فردوس ملامتگر رز را
[illegible] / حیف است فکندن بوبال اختر رز را
ای تشنه می چند دهن بسته نشینی / با جام بکن عقده روان دختر رز را
صائب اگر از تشنه می چشم دهی آب / از آب گهر سیر نمایی سر رز را

از گریه خاک دام چمن میکنیم ما / در غربتیم و سیر وطن میکنیم ما
هر سنگپاره گر فکند چشم ما برو / از یک نظر عقیق یمن میکنیم ما
تیغ فنا چو آب حیات است کام ما / در خشکسال جسم وطن میکنیم ما
بی جبهه گشاده سخن رو نمیدهد / آیینه چو هست سخن میکنیم ما
مشکل گشاست غنچه دلهای عاشقان / خون در دل نسیم چمن میکنیم ما
یکتا فداست خال زمشکین غزال او / در کام شیر سبز ختن میکنیم ما

فرمان روای مصرع برجسته میشود / صائب بهر که مشق سخن میکنیم ما

انصاف در قلمرو هستی نمانده است
در غربتیم و یاد وطن میکنیم ما
در انگشت نقل سفر تحمل مردم را
بی جا نما هجانه تن میکنیم ما
در بیضه حرف طوطی ما نقل زمشت
در مهد چون مسیح سخن میکنیم ما

ای حسن پرده سوز تو برق نقابها / روی عرق فشان تو سیل حجابها
از نقطهای خال تو در هر نظاره / بیرون نوشته حرف شناسان کتابها
افکنده اند در جگر سنگ رخنها / از موج تازیانه حکم تو آبها
در رشته میکشند گهرهای آبدار / در موجخیز حسن تو دام سرابها
از آه ما در انجمن حسن می پرد / چون نامههای روز قیامت نقابها
بیدار شو که در شب یلدای نیستی / در بر گرفته است چشم ترا طرفه خوابها
تسلیم شو که نه برای سبکسران / تابیده اند از رگ گردن طنابها
بیداری حباب شود منتهی برگ / آرامش است عاقبت اضطرابها

صائب باین خوشم که مرا از مروتند / شیرین لبان بباده تلخ عتابها

آنچنان عشق تو بیخودی برآورد مرا / که تسلی بدو عالم نتوان کرد مرا
نیست امید که از خواب عدم برخیزم / که فراموش شود چاشنی درد مرا
تلخی مرگ بکام می لب شیرین نیست / بسکه در دست جهان حادثه پرورد مرا
عرق غیرت بیشانه خورشید منم / نفس صبح قیامت نکند سرد مرا
در بیابان تو گل چینم آن خار بنم / که بصد خون جگر آبله پرورد مرا
گل نچیدم بامید ثمر از باغ فلک / بازئی کرد که از بهر ثمر آورد مرا
بود در هر ذره من در کف وی صائب / سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

ای جبهه

ای جبهه تو آینه سرنوشت ما / روشن چو آفتاب بود خوب و زشت ما
در پله نشیب بقارون برابرست / میزان زبس گرانی اعمال زشت ما
ما را شکوه تنگی عالم نیاورد / خلق گشاده است فضای بهشت ما
هرگز چنان نشد که شود مصدر اثر / مطلب چه بود ازین تن خاکی سرشت ما
یک اهل دل بپایه دیوار ما نخفت / بالین یک غریب نگردید خشت ما
از آب خضر دانه ما سیر گشته است / دست آزمای برق نشانست کشت ما

صائب زخاک کال حرارت نشد بهم خاک / خط غبار بود مگر سرنوشت ما

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا / در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا
از بال سعی قوت پرواز رفته است / ورنه دهان مار بود آشیان مرا
از فکر رزق چاک جگر کندم بدل فتاد / افکنده در تنور صد اندیشه نان مرا
پرواز دلم بهوای وطن را خیال حسرت / فکر غریب کرد غریب جهان مرا
ناخن مرا بتیغ خموشی بریده اند / نتوان گره گشود بتیغ از زبان مرا
رحمی که اشتیاق تو چون خدنگ تیر / خمیازه خانه کرد بدل چون کمان مرا

هرچند رزق اهل زمین است بر فلک / صائب نشد گشادی ازین آستان مرا

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را / نان بخون تر میشود صبح صداقت کیش را
نیست غیر از بستن چشم و لب و گوش و دماغ / رخنه گر هست این زندان پر تشویش را
شرکت روزی خسیس ما بغربا آورد / بر سر نان پاره سگ دشمن بود درویش را
مردم کوته نظر در انتظار محشر اند / نقد باشد محنت فردا مآل اندیش را
آسمان سنگدل از خاک راهش برگرفت / بر زمین چند آنکه زد خورشید تابان خویش را
در خور پروانه ام بزم جهان شمعی نداشت / سوختم از گرمی پرواز بال خویش را
صبر کن بر تلخکامیها که آخر روزگار / چشمه نوش میسازد دو بر سه کاه نیش را
از حباب خود هزاران چشم در هر جلوه / میکند ایجاد دریا تا ببیند خویش را
گر نبرد آمد دلت از گفته صائب بخش / حرف خون آلود می باشد دل آزردیش را

[illegible]

از خویش برآور و تماشای تو ما را / سر داد بفردوس تماشای تو ما را
خوشتر ز تماشای خیابان بهشت / هر جلوهٔ از قامت رعنای تو ما را
چون سایه که سر در قدم سرو گذارد / میخواست سراپا بسراپای تو ما را
گر سنبل فشان کرد بر آرد ز جهان عالم / کافیست سیه خانهٔ سودای تو ما را
امروز ز رخسارهٔ خود بهره برانداز / تا نقد شود جنت فردای تو ما را

صائب بنوا گوش کن از نغمه طرازان
کافیست همین صورت دلارای تو ما را

از گرد خط افزود محبت بدل مرا / پای بخواب رفته فرو شد بگل مرا
آزادگی چو سرو بود عذرخواه من / صحبت تهی ز خلق ندارد خجل مرا
باشد چو نقشهای زمین گیر بر زمین / در کوچه که رفته فرو دو پا بگل مرا
من کز نگاهکی در تو جهید میزنم / ز تسلیم خم زلف یار نماند دود دل مرا
از دیده ام چو زخم از آن تیغ آبها / ای وای تیغ او نکند گر بحل مرا

صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم
کز فیض عقل داد نجات این بحل مرا

ای در آتش از گل روی تو نعل لالها / ماه رخسار ترا از حلقهٔ خط هالها
من که صد خرمن جگر را داغ میدادم بطرح / میکشم در بوتهٔ داغ این زمان از لالها
نالهٔ سوزان که از دل چنین آید عجب / برگ چون فانوس گرد و پردهٔ نیخالها
جمع برگرد و برچین آرزو در پیچ خم / میرسد یکجا بدل فیض پریشان حالها

مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان
هر کجا صائب کند آغاز خونین نالها

از عذار او پریشان دیده امید را / نکهت از شبنم مکن پیراهن خورشید را
در بهشت عاقبت افتادم از بیحاصلی
جام را به ز تنگ ظرفان بر ورقه نخست / هیچ حقی نیست بر دردی کشان جمشید را
گو بمعنی مبدء خنده ز جبین لفظ من / بال خفاشی چه ستاری کند خورشید را
همچون دل شب میزنم صائب بر آهنگ غنا / میکشم بر زمین از آسمان ناهید را

آب حیوان زند آب در میخانه ها / میکند و خضر لب از حسرت بپیمانه ها
از نشئه اگر بنبه بگیرد ساقی / گل ابری شود از گریهٔ مستانه ها
در دلها نبود منزلی دنیا را / گنج افتاده ز طاق دل ویرانه ها
همچو خورشید بود بر همه عالم روشن / آنکه همخانه بود همدم ویرانه ها
چند از دور کسی دست بر آتش دارد / رشته فرسوده شد از بستر پروانه ها

صائب از بسکه برنتابد خاطر جمعت
جغد وحشت کند از سایهٔ ویرانه ها

از نه دل بست در میخانه استغنا را / خوابها در بر چه دارد دیدهٔ بیدارها
در حوادث طاقت ما را شکیب دیگر است / میکند پهلو تهی سیلاب از کهسارها
گریهٔ مستانه گرد کلفت از دل میبرد / آب گوهر می‌نگردد در بازارها
گوهر تلخی که ناپرورش نهد پا در رکاب / چون کف دریا بر دستار شود حبابها

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
بر رخ جگر مزن بر پردهٔ دیوارها

آشفتگی ز عقل نبرد دماغ ما / فانوس گرد باد شود بر چراغ ما
هم رو داغی از جگر لاله‌کار تر / تا خون مباد دشمن آنکه بگاه دماغ ما
این بخت با ظلمت شبهای غم خوشیم / روغن نکش ز رنگ برای چراغ ما
انجام خود در آینهٔ شب دیده ایم / پیوند تاک میبرد انگور به باغ ما

صائب ز جوی بار حباب آب خورده ایم
خورشید چشم بسته در آید بباغ ما

اگر غفلت نهان در سنگ خارا میکند ما را / جوانمردی دست درد عشق پیدا میکند ما را
ندارد صرفه آیینه ما را جلا دادن / شود در سوای عالم هر که رسوا میکند ما را
اگر روشنگر حیرت بحال ما نپردازد / که جگر سا گرا از نقش تنها میکند ما را
اگر چون قطره در دریای گرفت راه ما افتد / خیال دور گرد بار تنها میکند ما را

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب
که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا / بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا
اگر از خویش برون آمده‌ای چون مردان / باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
بگسل از خویش و مهر خار که خواهی پیوند / که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا
بشکست قفس جسم از آن میلرزی / که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا
نیست در بی هنری آفت تخت صائب / شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را / که دندان میکند پیوسته انگشت شهادت را
گریبان را خدای مهربان درمانده نگذارد / که میریزد زر از کف بیجگر گل اهل سخاوت را
ز همت هر که در چشم جهان بلند پر و میداند / که از صرصر خطر افزون بود صحبت حباب را
باندک فرصتی نخل از زمین پاک میبالد / مکن در صبحدم زنهار فوت آه ندامت را
نمیشد زنگ کلفت سبزهٔ امید من صائب / اگر میبود آبی در جگر ابر مروت را

از رگ تلخ می‌باشد شراب ناب ما / چون زمین شور از خود میتراود آب ما
آب روی گوهر از گرد یتیمی میشود / بحر را ساز و غبارآلود اگر سیلاب ما
با کمال بیقراری دلنشین افتاده‌ایم / در کف آیینه لنگر میکند سیماب ما
آه سرد ما جهانی را بشور آورده است / میکند کار نمک در دیده‌ها مهتاب ما
از دل چاکیم در دیر و حرم با آبروی / کافر و مومن نمی‌پیچد سر از محراب ما
بحر را سر پنجهٔ مرجان فتد از جوشش / دست کوته دار زنهار از دل بیتاب ما
استخوان در پیکر ما توتیا خواهد شدن / گر چنین گردد گران صائب ز غفلت خواب ما

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا / خامهٔ مشق جنون گردید چوب گل مرا
صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار / دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا
با پریشان خاطری از دست مضرب خرمم / چشمه‌ها پنهان بود در هر خم سنبل مرا
پای طاوس از پر طاوس باشد بی‌نصیب / نیست غیر از خار خاری زان رخ گلگل مرا
مشو ناز و در رفتن ناکرانان خوشگوار / نیست از سیر بهاران نشئه چون بلبل مرا

دل صد پاره ما را ... جمع صبا رود
که از نیک رشته بتوان ... جمع چاک
به شوخی ... زلیخا داد ... دامن یوسف
به شانهٔ من ... چون دم ...

خواب

خواب من هرچند از رطل گران سنگین‌تر است / شیشهٔ می‌میکند بیدار از قلقل مرا
گل چو شبنم زر نمی‌پوشد ز چشم پاک من / میبرد با خود به گلستان بلبل مرا
صبح رنگین شراب لاله رنگ من بس است / نیست صائب دیدهٔ حسرت بجام مل مرا

ابروی او برفت ز عهد نظر مرا / در زیر تیغ زندگی آمد بسر مرا
دارم چو شمع گر دل از موم نرم‌تر / تیغ برهنه است نسیم سحر مرا
بر رشتهٔ گسستهٔ عمر سبکعنان / باشد خطر چو سبحه ز صد رهگذر مرا
هرچند بگسلد رگ جان تکلم از / پیوند دیگر است بموی کمر مرا
تا در کمند رشتهٔ بی فنا ام / دل خورد رشک کار چو عقد گهر مرا
پیری مرا که شسته ز غزلت دل بلبل شد / بال شکسته شد قفس بال و پر مرا
صائب دو عالم از اثر توتیای فقر / افتاد چون دو قطرهٔ اشک از نظر مرا

از غبار خط فزون شد روشنایی دیده را / توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را
دیدهٔ یعقوب میخواهد نسیم پیرهن / نیست پروا دیده واپس جامه بر پوشیده را
خود حساب از پرسش روز حساب آسوده است / نیست پروایی ز میزان مردم سنجیده را
میشود دم وحشت از کثرت ندانستم که خار / از گریبان سر بر آرد دامن برچیده را
چند باشم زان رخ مستور قانع با خیال / در گریبان تا بکی در بزم گل ناچیده را
بیقراریهای دل زنگ کدورت را فزود / پای کوبی آب شد این سبزهٔ خوابیده را
نیست جز انسان کی شایستهٔ اوصاف حق / شاه می‌بخشد بخاصان جامهٔ پوشیده را
سخت‌تر گردد گره هر گاه صائب تر شود / با مهربانت بگشاید دل غم دیده را

از نسیم حرص دلبری افزود ناز را / از دو چشم گرسنه شود چشم باز را
دارم امید آنکه شود طبل بازگشت / آواز دل طپیدنم آن شاهباز را
فریاد عندلیب ز گل شد یکی هزار / بی‌پرده کرد پرده بسیار ساز را
از نالههای گرم من چون صدای آب / خواب غرور گشت گران سنگ ناز را

آهن‌دلان به عجز ملایم نمی‌شوند
از اشک شمع دل نشود نرم گاز را

خاموش نشین چو شمع که لازم فتاده است
کوتاهی حیات زبان دراز را

در محفلی که نیست می ناب غازه‌اش
از زاهدان خشک شمارند ساز را

منعم مکن ز بر در خویش چون هلال
کافکنده دام چهره بتمامی گداز را

سر می‌رود به باد ز افشای راز عشق
صائب نهفته دار گهرهای راز را

از سینه بخیلی نگردد دو دیده گریان برق را
می‌شود ز ابر سیه آیینه رخشان برق را

میتواند سوز دل را گریه هم تخفیف داد
آب بر آتش زند گر ابر و باران برق را

عاشقانرا گر نشد اغیار سد راه نیست
چون غم خار و خس نباشد تنگ میدان برق را

نیست از بخت سیه دلهای روشن را ملال
هست در ابر ترش‌رو چهره خندان برق را

خار و خس را مو کشانده گردن کاهل است
پیچ و خم باشد بجا در رشته جان برق را

میکند گل حسن شوخ از پرده شرم و حجاب
تیغ بازی بهاست در ابر بهاران برق را

ای که پرسی چیست حال دل ز تاراج عشق
کوه هیزم بین چون بود در پیش چنگال برق را

حسن را پروای عاجزنالی عشاق نیست
دل نمی‌سوزد بخرمنهای دهقان برق را

بر گرفت از لب مرا مهر خموشی راز عشق
ابر صائب چون تواند کرد پنهان برق را

از تحمل خصم را هموار می‌سازیم ما
خار بی‌گل را گل بی‌خار می‌سازیم ما

نیست چون آیینه در پیشانی ما چین منع
زشت و زیبا را بخود هموار می‌سازیم ما

از گرانجانان گرانی میبرد دعوی ما
لوح را کلک سبکرفتار می‌سازیم ما

در زمین‌گیران کند وجد و سماع ما اثر
نقطه را سرگشته چون پرگار می‌سازیم ما

زیر تیغ از بس برغبت جانفشانی میکنیم
خضر را از زندگی بیزار می‌سازیم ما

گر مسلمانیم در ظاهر بباطن کافریم
رشته تسبیح از زنار می‌سازیم ما

برنتابد سایه معشوق هم‌آغوش مرا
گر نسازد گل به ما با خار می‌سازیم ما

نیست در افسردگان صائب اثر گفتار را
ورنه خون مرده را بیدار می‌سازیم ما

اگرچه

اگرچه حوصله وصل یار نیست مرا
قرار در دل امیدوار نیست مرا

بهانه‌جو چو موج زنم دست و پا ز بیتابی
ز بحر اگرچه امید کنار نیست مرا

چو تخم سوخته آسوده‌ام ز نشو و نما
نظر به ریزش ابر بهار نیست مرا

ز وحشت و طرب گسسته است دام من پیوند
بجز گرفتن عبرت شکار نیست مرا

جز این که میکند از سر مساعدتم
دگر توقعی از روزگار نیست مرا

هوای عالم بالا ز من ربوده قرار
بجا به بالش عنصر قرار نیست مرا

یکیست شنبه و آدینه پیش مشرب من
گره به رشته فصل بهار نیست مرا

من آن غریب نوا بلبلم درین بستان
که آشیانه بجز خار خار نیست مرا

بزیر بال سر خود کشیده‌ام صائب
خبر ز آمد و رفت بهار نیست مرا

از بلندی مانع گردش نشود افلاک را
گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را

شمع بی‌پرهانیست با خویش را روشن کند
نیست لازم تیره‌بختی شعله ادراک را

نی شود در خون شناسد منکر دنیا غزال
جز بخون عاشقان رنگین مکن فتراک را

ناتوانان را سبکباری برد با دم مراد
کشتی نوح است بر موج خس و خاشاک را

اشک را مینا شد الوان ثمر در جان شمع
گریه بیجا نیست در فصل بهاران تاک را

جوهر ذاتیست مستغنی ز آرایش که نیست
منت آبی ز دندان گهر مسواک را

جلوه خورشید ز دست در اینجا دهنک
نیست لکی سپید دیدن روی آشناک را

ما توان گل در کنار بخت از ذکر خیر
خار پیراهن مشو آسودگان خاک را

هر زمینی دارد از دریا رگ ابری نصیب
گل کند صائب گرد سر سبز این زمین پاک را

آشنا به کسی نیست درین خانه مرا
نظر از جمع بود شمع چو پروانه مرا

خاک این خانه ویران شده دامنگیر است
ورنه دلبستگی نیست باین خانه مرا

آب ما هست ببخلی نتوان گفتن نیست
مانع توبه بود گریه مستانه مرا

منت روی زمین میکشم از رشته اشک
گر رسانید بآن گوهر یکدانه مرا

تا ز صورت ره ما افتاد بمعنی صائب
دیولاخی بنظر گشت پریخانه مرا

آنچنان کز رفتن گل خار میماند بجا | از جوانی حسرت بسیار میماند بجا
آه افسوس برنگ تلخ وداغ حسرت است | آنچه از عمر سبکرفتار میماند بجا
نیست غیر از رشته طول امل چون عنکبوت | آنچه از ما بر در و دیوار میماند بجا
کامجوی غیر ناکامی ندارد حاصلی | در کف گلچین ز گلشن خار میماند بجا
غافلست آن کز حساب رفته میجوید اثر | نقش پا کی زان سبکرفتار میماند بجا
هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نبست | وقت آنکس خوش کزو آثار میماند بجا
نیست از کردار ما بیجا صلا نرا بهره | چون قلم از ما همین گفتار میماند بجا
رنگ افسوسی بدست خواجه هنگام رحیل | از شمار درهم و دینار میماند بجا
میکند حرف از لب ساغر برون جوش عشق | در دل عاشق کجا اسرار میماند بجا

عیش دنیا را بود در چاشنی صد چشم شور
برگ نخلش بیشتر از بار میماند بجا

آسمانرا خانهٔ زنبور میدانیم ما | انجمن را دیدهای شور میدانیم ما
تشنه سرشار در میخانهٔ افلاک نیست | صبح را خمیازهٔ مخمور میدانیم ما
دیدهٔ ما از رخ مستور روشن میشود | چهرهٔ بی شرم را بی نور میدانیم ما
هر سفالی را که از آتش دلی کرد خنک | به ز چینی خانهٔ فغفور میدانیم ما
میکشد ما را کجی در خاک و خون چون تیغ کج | راستی را رایت منصور میدانیم ما
هر که بر عیب کسی از عیب خود دارد نظر | گر سراپا چشم گردد کور میدانیم ما
خانهٔ هر دل که از سیلاب بی زنهار عشق | میشود زیر و زبر معمور میدانیم ما
ذرهٔ خالی از آن خورشید عالمسوز نیست | لاله را فانوس شمع طور میدانیم ما

نیست صائب در نگاه خیرهٔ ما اختیار
این کشش از جانب منظور میدانیم ما

آهوانرا در کمند آورد چشم پاک ما | شد چو مجنون دیدهٔ ما حلقهٔ فتراک ما
همت آه رسای ما بلند افتاده است | از زبرجد ساق عرش پیچد تاک ما
چون صدف از سینهٔ صافی قطره را گوهر کنیم | وقت تخمی خوش که افتد در زمین پاک ما
بر زمین هر چند نقش از خاکساری بسته ایم | با کمال سرکشی گر چون بود در خاک ما

ناتوا

ناتوانانرا زبان شکوه میبندد خموش | بر نمیخیزد ز آتش دود از خاشاک ما
چشم بی یوسف گشود از نظارهٔ افلاک ما | ورنه بوی پیرهن میکند گریبان چاک ما

شبنم ما گرچه صائب در نمی آید بچشم
تازه دارد گلستانرا دیدهٔ نمناک ما

از کار رفته است چو صحبت سبو مرا | بر زند هم چو شیشه جگر در گلو مرا
صد کاسه خون اگرچه کشیدم درین چمن | زردی نرفت چون گل رعنا ز رو مرا
کی میرسید چاک گریبان بدامنم | گر میرسید دست بدامان او مرا
دلسرد از نظارهٔ باغ بهشت گرد | صحرای ساده دل به آرزو مرا
از شوق جلوهٔ تو سراپای دیده ام | هرچند آب رفته نیاید بجو مرا

از کوه هم غبار یتیمی نمیبرد
صائب اگر محیط دهد شستشو مرا

بعصیان بگذران زنهار ایام جوانی را | مکن صرف زمین شور آب زندگانی را
بهار خط تیغ زبان کن سبزه داری | اگر در بسته میخواهی بهشت جاودانی را
زمی بگذر که باشد در قفا همچون گل رعنا | خمار زرد رویی باده های ارغوانی را
به آب تیغ تر سازد گلو را تشنه بانیها | غنیمت دان درین دریا حباب بیزبانی را
بشکر خنده دمی باشد اعضا ز یکدیگر | مده چون غنچه ره در دل نسیم شادمانی را
بچندین پنجه طوق قمری از سرو نکشد بر | که محکم کنند بر بنیاد آسمانی را
بخواری چشم کی پوشند ز دنیا طالبان یا | که رهزن توتیا داند غبار کاروانی را
شوند از بی نیازی نازنین آرام با عاشق | تغافل میکند ارزان متاع سرگرانی را
مدد از خط غباری در دل خود ده که میبخشد | سیاهی سنبل چشم زخم آب زندگانی را
گران کرد هزبر دل از گرانجانی سبکروحان | بمحفل چون روی بگذار در بیرون گرانی را

من از نسیان پیری دل این خوش میکنم صائب
که بردم میبرد از خاطرم یاد جوانی را

برگ عیش آماده از فقر و قناعت شد مرا | دست خود از هرچه شستم بادکش شد مرا
خود حسابی شد دل آگاه روز حساب | دیدهٔ انصاف میزان قیامت شد مرا

[illegible]

بری از دنیای باطل کرد روی من بحق / قامت خم گشته محراب عبادت شد مرا
هر می تلخی که بردم در جوانیها بکار / وقت پیری مایه اشک ندامت شد مرا
دانه جز خوردن دل نیست در هنگامها / حیف اوقاتی که صرف دام صحبت شد مرا
آنچه در ایام پیری کم شد از نور بصر / باعث افزونی نور بصیرت شد مرا
منت ایزد را که در انجام عمر آمد بدست / در جوانی گر ز کف دامان فرصت شد مرا

دست هر کس را گرفتم صائب از افتادگان / بر چراغ زندگی دست حمایت شد مرا

برق جولان عیش جوانست پیش ما / داغ پلنگ چشم غزالست پیش ما
آنگه از شکستگی آرزوی رنگ ما / رنگ شکسته چهره آلست پیش ما
فرع خودبینست خودنمائی اهل دید را / اظهار نقص عرض کمالست پیش ما
با چشم از چکیده دل آب داده ایم / یاقوت و لعل سنگ و سفالست پیش ما
ما را نظر بعالم دیگر گشوده اند / مرگ و حیات خواب و خیالست پیش ما
پر شیشه واست در گره بستگی کند / لب بستن از سؤال نوالست پیش ما
از بس که بوی سوختگی میتوان شنید / جانبخش چون نسیم شمالست پیش ما
ممنون نگشتن از کرم خلق عیدهاست / چین جبین نخل هلالست پیش ما
بر اوج اعتبار فلک بر کرار ساغر / چون آفتاب وقت زوالست پیش ما
از سرنوشت حضرت نوشته آگهیم / رخسار ساده خط و خالست پیش ما

از حرف سخت خلق نداریم شکوه‌ای / صائب شکستگی پر و بالست پیش ما

بخشنده بنواز این دل خراب مرا / بشور حشر نمکسود کن کباب مرا
دلم ز شکوه خونین پرست میترسم / که زور می شکند شیشه شراب مرا
ز اکرست دلی حرف نظر بیند / که چون گهر بگره بسته اند آب مرا
ز ابر رحمت حق نامه ام سفید شود / کسی که در گرو می کند کتاب مرا
الست خجلت روی زمین برای کباب / بزیر خاک حوالت مکن حساب مرا
خراج داده آن ابر بیرونست را / که سد راه دمیدن شد آفتاب مرا

سیاه

سیاه درون جهان باد روی صبح سفید / که همچو صبح گران سنگ ساخت خواب مرا

حرام باد بران قوم بیخودی صائب / که میخورند بتلخی شراب ناب مرا

ببین بدور لبش خط عنبرافشان را / که چون شراب برون داده راز پنهان را
ملک بماه نو ابروی یار نسبت نیست / چه نسبت است بمحراب طاق نسیان را
بباد صحبت گلها خزان زده امسال / مده بدست صبا زلف عنبرافشان را
ز لطف و قهر تو مرهم نمیشود کم ریش / که نیست دوری و نزدیکی آفتاب تابان را
اگر تو دامن خود را بدست اندهی / ز صحبت آنکه نیفتاده کسی گریبان را
جدا نمیشود از هم دو دل یکی چو شود / نمیتوان ز دل ما کشید پیکان را
بران گروه حلالست دعوی همت / که چین جبهه شمارند مد احسان را
دران سری که بود خار خار شوق کند / چه کرده با دل تنگ بی طبیبان را
غلط بکار فدا آبرو کنند و بده / فشرده کس که فلک ابر بهار احسان را
ز آه دل نگشاید گره که از کف دخترکان / دل گرفته نگردد شکفته پیکان را

سخن بمردم فهمیده عرض کن صائب / بشوره زار مکن صرف آب حیوان را

بر آن ظلمت نبود شد چشم حیران مرا / شمع کافوری است بیداری شبستان مرا
بخیه انجم اگر بندد دهان صبح را / میتوان کردن رفو چاک گریبان مرا
دیده شیران نیستان از ادای چو شست / نیست پروائی ز نشتر گرم مژگان مرا
هر حبابی مهره گل گردد از گرد گناه / بحر رحمت از کرم شوید چو دامان مرا
از شب روز نیم غمگین که چون موج سراب / شب کند شیرازه اوراق پریشان مرا

صائب از اندیشه سامان دل من فارغ است / آنکه سر داده است خواهد داد سامان مرا

بیقدر ساخت خموشی فزود ما را / بر باد خود بستم گرد هر کس ستوده ما را
چون موجه سرابیم در شور زار عالم / از بوده بهره نیست خشکی نمودها را
تنگی روزی ما بود از گشودن لب / ز بسته گشت این در چند در گشوده ما را

گر صبح از دل شب زنگار میزداید
چون از سفیدی مو غفلت فزود ما را

قانع نگون گر از رزق چون داغ لاله گردی
سازد دهان تنگو و چشم حسود ما را

آیینه های روشن گوش و زبان نخواهند
از راه چشم باشد گفت و شنود ما را

بی داغی کشیدیم هر دم برهنه در بر
مانند کتان هستی بی تار و پود ما را

تا داشتیم چون سرو یک پیرهن در این باغ
از سرد و گرم عالم پروا نبود ما را

چون خامه سیاهی از بیخودی دل
شد پیش بی ز سبحی در بر سجود ما را

از بخت سبز چون شمع صائب گلی نچیدیم
در اشک و آه شد صرف نقد وجود ما را

پیوسته دل سیاه بود خلق تنگ را
واتم ستاره سوخته باشد پلنگ را

شد بیشتر ز قامت خم دل سیه مرا
صیقل بود دوتا آینه هرچند زنگ را

بر زر مکن تنگ که از خرج نسزد
واتم با آهنست سر و کار سنگ را

از تیغ آبدار نترسند بر دلان
از چار موجه نیست محابا نهنگ را

از خلق تنگ بر تو جهان تنگ گشته است
بیرون ز پای خویش کن این کفش تنگ را

حلوای آشتی است چو شد زهر عادتی
رغبت به صلح نیست بد آموز جنگ را

شد سحر ساحران ز عصای کلیم محو
در راستی از تو در بود زنگ را

تا هست در چمن اثر از رنگ و بوی گل
صائب مده ز دست می لاله رنگ را

بعریانی نگردد از لطافت آن بدن پیدا
کمر در پیرهن گردد تن آن سیمتن پیدا

ز رخسارش خط نارسته باشد موبمو ظاهر
چنانکه از آب روشن میشود عکس چمن پیدا

ز آب زندگی بیش از سیاهی میتوان بردن
ز خط عنبرین گردید آن تنگ دهن پیدا

نمود دست اسکندر حجاب جذبه عاشق
که شیرین را ز سنگ خاره سازد کوهکن پیدا

قیاس بوی پیراهن میتوان کرد از خمار او
که از واسوختن گردد عیار سوختن پیدا

شب قدر است گرد آوردن خود خویش را صائب
نه خال است این که گردیده است از آب ذقن پیدا

پیوسته خورده دل خون از بیعشقی جانها
از خنده شکوفه است دلگیر بیکجانها

سودای من از مجنون آزاد ز افتاده است
دیوانه من نگذاشت طفلی به دبستانها

زان روز که سرو او در باغ خرامان شد
خمیازه آغوشست گلشن ز خیابانها

چون پیرهن یوسف در بادیه پیداست
از شوخی بوی گل دیوار گلستانها

بینایی دل افزود از حسرت نگاریش
دریا نشود ساکن از پنجه مرجانها

چون سرو به آزادی هر کس که علم گردد
در فصل خزان باشد پیرایه بستانها

این آن غزل سعدیست صائب که همی فرمود
میگوییم و بعد از من گویند به دورانها

بمحفلی تو که خاکش بود سپند آنجا
کجاست زهره که سازد صدا بلند آنجا

بخنده لب مگشا پیش قهرمان فلک
که خون خورد ز شفق صبح پوزخند آنجا

ز داد و گیر فلک فارغند آگاهان
شکار غافلی افتد به کمربند آنجا

ز ملک سبحه شماران خدا نگهدارد
که صد سر است به یک حلقه کمند آنجا

شنیده وار عشا چون سخن بعشق رسد
که بی زبانی ره میشود سمند آنجا

تو مست خواب و فوجهای فیض در دل شب
تمام چشم که چشمی شود بلند آنجا

در آن حریم خموشی که نغمه منصور
شنیده اند مگر ز هر سپند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صائب
چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

بجوش آورد بهار نو بهاران خون عالم را
اگر چون غنچه از اهل دلی دریاب این دم را

نداند حاصلی سالی عشرت در کهن سالی
که نتوانند ز طبعی بر دار ماه نو خم را

حجاب دیده روشن نمیگردد تن آسانی
نسازد دیده گل غافل از خورشید شبنم را

بجز خلق از آن تشنه است در تنم چرخ مینایی
که در سبزی ز آب چشم باشد نخل ماتم را

گر آه از خانه باشد غنچه شگفته را صائب
نشاید دست حاجت روی گرم آوردن آدم را

بلبل نمیشود بقفس از چمن جدا
فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا

هشدار گر خراشی دل سنگ خاره شد
آخر ز تیغ کوه سر کوهکن جدا

از خود رهاند سینه گرم است ای آفتاب
فانوس وار از تن من پیرهن جدا

چون خامه در محبت هم بسکه یکدلند	از هم نمیکنند دو لبش ما سخن جدا

صائب زمن مپرس حضور وطن که کرد
از بیت غریب مرا از وطن جدا

جدل زدان با طپیدنهای دل کردم ندیدم ره	که بیم راه گم کردن غنیمت شد طپیدن را
ابیات بی جگاه رشتهٔ تدبیر گم کردم	که از اسباب میگیرم سراغ آرمیدن را
از آن هرگز نیفتد آب گوهر از صفای خود	که دارد جمع یکجا بار میدن آرمیدن را
از آن دندان زیبران گردش افلاک میگیرد	که از غفلت خیاد دیری لب گزیدن را

زمن صائب درین بستان اگر کس خزان دارد
بدست آشنایی از فید جنت با گشیدن را

با غراحتیاجی نیست حسن بی همنش را	که میجوشد می از پیمانهٔ چشم نیم مستش را
بچندین بحث نتوانست مژگانش نگهدارد	ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
بصید مهتابا زلف تحجش کی فرود آرد	رباید از دو جا یکدگر جون طعم شستش را
اگر ذوق شکستن این دل چون شیشه در یابد	چو سنگ از مومیایی بس میسازد شکستش را

زدور دمن درین عالم کسی صائب خبر دارد
که خالی آورد دیر وزگام بحر نشستش را

باده در لعل لب یار نماید خود را	آب در گوهر شهوار نماید خود را
دل روشن چه برو بال گشاید در چشم	بحر در قطره چه مقدار نماید خود را
هوشمندی که بهنگامهٔ مستان افتد	مصلحت نیست که هشیار نماید خود را
در سفر زود خجالت کشد از خوی خود	در وطن هرکه سبکبار نماید خود را
در غریبی همه کس میشود انگشت نما	هر گلی بر سر دستار نماید خود را
جای رحمست بر آن چشم غلط بین که جهل	خوابها جند و بیدار نماید خود را

چه کند با دل بیدرد کلام صائب
این نمک در دل افگار نماید خود را

بشاهراه توکل بود سفرها را	بکیست توشه و زنار بر کمر ما را
گذشته است ز سر آب هر کجا هستیم	غم کنار و میانست چون گهر ما را

بجوش غنائی که گوهری نداردد بحر	تواند زخویش پر بودن بیکنظر ما را
شکست سنگ ره ما کجا تواند شد	که همچو موج زد دریاست بال و پر ما را
چه شکوه هاست که در خار زار امکان نیست	بغیر عشق گرفتاری دگر ما را
جو تخم سوخته گر ابر تازه شد داغش	زیاده گشت غم و اندوه بیشتر ما را
جگر بفکر تو در خون نشستن فرو رفتیم	که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را
نشد حلاوت سینه همچو تیغ جوهردار	ز بسکه آه شکسته است در جگر ما را

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگانست چون شرر ما را

بهر تر دامنی منمای آن آئینه رو را	صبا دارنگ خجلت سبز سازد حرف بدگو را
چه میدانند قدر روی نیکو را تهی چشمان	نباشد جز گرانی بهره از یوسف ترازو را
ز رشک شانه بینایم که با کوتاه دستیها	بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را
تراز دیدن آئینه چون مانع توانم شد	که می سازد دو چندان خوبی آن روی نیکو را
هما در پیش چشمش گرد خجلت بر جبین دارد	اگر در سرمه خوابانند صد شب چشم آهو را
باین شوخی که من بودر گلشت تو آوردم	نگهدارد خدا از بوسه گرم لب جو را
عذابم خوان اگر خود را بسازد جای آن دارد	که از بنگ نشیته می تسخیر گردم صدای زور را
بیاض خوش قلم باشد بهشت خوشنویسان را	مسلم کی گذارد کلک صنع آن صفحهٔ رو را

کمر واقف شد از جوش نشاط خون من صائب
که میبینم ز قتل خود دستبهای آن جفا جو را

ببزبانی برگ داری میکشد راز مرا	میدهد خاموشی سرمه غمّاز مرا
گر برون آید بخون خود گواهی میدهد	ناله در دل گرد خون هم آواز مرا
از نوازشهای منت روی زمین دار دلی	چرخ سنگین دل نیفکند بر زمین ساز مرا
ارشبیجون نسیم صبح ایمن میشود	شمع اگر فانوس سازد پرده راز مرا
از جهان عالم سوخت چشم دو در بینهای خشک	انجا خواهد گشود چشم شهباز مرا
سیل از ویرانه من شرمساری میبرد	نیست جز افسوس در کف خانه پرداز مرا
عقل اگر صائب نسازد با دل من گو مساز	عشق با آن بی نیازی میکشد ناز مرا

با عنان در کشور است گلستان ترا
بو نگر پیراست صبا سیب زنخدان ترا

برگ دیده با دام مشبک شده است
دیده در خواب کند سوزن مژگان ترا

آنقدر مهر از طالع خود میخواهم
که برآید بوسه کنم چاه زنخدان ترا

پشت دشمن هدف زخم ندامت گردد
هر که از دست دهد گوشه دامان ترا

زهره کیست که عشاق ترا صید کند
نیست اندیشه کس بلبل بستان ترا

از تو مجو بریدن باو ندارد ایام
بوی گل باز نبوست گریبان ترا

دلم از موج طپیدن نپذیرد آرام
تا بدندان نگزم سیب زنخدان ترا

جامه فاخته کی سرو بدوش اندازد
گر ببیند روش سرو خرامان ترا

صائب از طبع باین تازه غزل صلح مکن
اول جوشش بهارست گلستان ترا

بر چرخ محیطست فروغ نظرها
ساحل دل دریاست ز آب گهرها

آزادی ما در گرو بخنگی ماست
آویخته است از رگ خامی ثمرها

بیداد فلک را بتغافل گذرانیم
پوشیدن چشمست ز دشمن سپرها

شیریم ولی زهره آزار نداریم
از جنبش برگ کوچه دهد نیشترها

چون دیده ماهی که نماید ز ته آب
از پرده تنگست نمایان هنرها

از همرهی عقل بجایی نرسیدیم
پیچیده تر از راه بود راهبرها

یارب که دعا کرد که چون قافله موج
آسایش منزل نبود در سفرها

در نامه ما حرف نسنجیده نباشد
از جیب صدف سفته برآید گهرها

صائب جگرش چون جگر صبح شود چاک
یکروز اگر چرخ کند دور دسرها

با اختیار حق چه بود اختیارها
با نور آفتاب چه باشد شرارها

دام و قفس نماند درین طرفه صیدگاه
تا آرمیده شد دل وحشت شعارها

از رنگ و بوی عاریه دامن کشیده‌ایم
چون عنبرست از نفس خود بهارها

تن را ز شوق بال پر روح داده‌ایم
برراه کبک خنده زند کوهسارها

دلتنگ‌های گریه چه لازم بسر بریم
دریا بخاک میطپد از انتظارها

ای

ای روشنان عالم بالا مدد کنید
شاید ز تیشه سنگ برآید شرارها

در وصل و هجر کار دل ما طپیدنست
دائم بیکقرار بود بیقرارها

غافل بپای خویش بزندان نمیرود
ای جسم روز حشر مکش انتظارها

چندین هزار خانه دل میرسد بآب
تا از میان گرد برآید سوارها

این آن غزل که مولوی روم گفته است
آمد بهار خرم و آمد نگارها

در ملک بیزوال رضا انقلاب نیست
صائب یکیست فصل خزان و بهارها

با طلب مطلب را همخانه می‌یابیم ما
نور شمع از جبهه پروانه می‌یابیم ما

در غریبی آشنا از آشنا هرگز نیافت
لذتی کز معنی بیگانه می‌یابیم ما

میتوان از نقطه دریافت صد طومار حرف
تار و پود دام را از دانه می‌یابیم ما

موشکافانرا نمیگردد صف خرمن حجاب
پیچ و تاب زلف را از شانه می‌یابیم ما

روی گردآلود خاک از [illegible]
این صفا کز گریه مستانه می‌یابیم ما

از گشاد سینه [illegible]
وسعت میخانه از پیمانه می‌یابیم ما

چشم حق بین را کند گردش از حد [illegible]
نه صدف را گوهر یکدانه می‌یابیم ما

دام در صید دل ما بیکناه افتاده است
این گره در کار خود از دانه می‌یابیم ما

سالکان صائب غنی باشند از پیران خرد
آنچه از بازیچه طفلانه می‌یابیم ما

بجا موج محیط معرفت کن جان گویا را
بجان بی نفس چون ماهیان کن سیر دریا را

همایون طائری در هر نظر گردد شکار تو
اگر در راه عبرت افکنی دام نگاهت را

ز قرب نکته‌سنجان رشته امید را بگسل
که سوزن لنگر پرواز میگردد مسیحا را

علم را کثرت لشکر نگردد پرده وحدت
ز یکتایی نیندازد حباب موج دریا را

ندارد با تعلق سود وحشت از دنیا
که آزادی گرفتارست مرغ رشته برپا را

ز شوق آنها که دارند آتشی در زیر پای خود
گل بیخار میباشد خارستان دنیا را

برآورده است برجوانه زلف رسوائی
که از زور جنون سازد گریبان‌چاک صحرا را

من از روز عجب آن خال عنبرفام دانستم
که خواهد حلقه بیرون در کردن سویدا را

نازم چون بخت سبز خود صائب که [illegible]
بحرف و صوت کردم رام آن آیینه سیما را

با خودی هرگز نگردد دل ز درد و غم جدا
هر که از خود شد جدا شد از غم عالم جدا

لذت خاصیست با هر بوسهٔ لبهای او
میشود نقش نوی هر دم ازین خاتم جدا

هر درخت خوش ثمر بارست جان را از ثمر
میشود سنگین چو عیسی گردد از مریم جدا

ما نرا چون گل درین گلزار باشد خرمی
دیده شوری بود هر قطرهٔ شبنم جدا

نی که جانرا نه جدا بازد ز قرب همنفس
قالب بیجان شود چون گردد از همدم جدا

نوعروس عمر را گردند آن صرصر خرام
تا تو کاه و دانهٔ خود را کنی از هم جدا

تنگ شد بر دامنش صائب فلک هم اضطراب
گندم و جو را کند گر آسیا از هم جدا

پیچیده درد هجر تو بر یکدگر مرا
شاید غلط بنامه کند نامه بر مرا

از هیچکس مرا گله نیست چون گهر
کز آب خود شده است گره سخت بر مرا

چون تیر تا هدف نکنم هیچ جا مقام
بیچاره رهروی که شود همسفر مرا

چندانکه بیش میروی زیری شود سفید
گو روشن شود امید چو شمع سحر مرا

در هیچ جا قرار ز شوخی نمیکنی
نظارهٔ تو ساخت پریشان نظر مرا

عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت
افتاد چون دو قطرهٔ اشک از نظر مرا

صائب ز هوش تا قفس خود شکسته‌ام بال
خوش وقت باد آنکه کند بیخبر مرا

بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را
من براه انداختم این کاروان خفته را

شد ره خوابیده بیدار و همان آسوده اند
بر نگرد خواب مرگ این همرهان خفته را

نقد انفاس گرامی رفت از غفلت بباد
راهزن از خویش باشد کاروان خفته را

زود گردد چهرهٔ بی شرم پامال نگاه
میبرد گلشن بغارت باغبان خفته را

مرگ بر ارباب غفلت تلختر از زندگیست
گرگ می‌آید بخواب اگر شبان خفته را

مهر بر لب زن که میریزد نمک در چشم خواب
خندهٔ بیشرمی گلها خزان خفته را

عالم از افسردگان یک چشم خواب آلود شد
کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را

جان

جان قدسی را بنور عشق صائب زنده دار
شمع میباید ببالین میهمان خفته را

بر گل برد ز مهر خموشی دهان ما
در کام همچو غنچه نگردد زبان ما

آشوب‌راست خانهٔ ما آفت نزول
دارد ز دزد خویش نگهبان مکان ما

از پیچ و تاب فکر درین بوته گداز
شد مغز نال در قلم استخوان ما

ما از سخن بچشمهٔ حیوان رسیده‌ایم
تا برت قسمت تخته نماید دکان ما

در فکر ما اگر نرسد کس عجب نیست
بیرون نمیرود خبر از گلدان ما

چون موج بیقراری ما را کنار نیست
رحمت بر کسی که شود همعنان ما

صائب گره ز زلف سخن باز کرده‌ایم
پیچیده نیست جوهر تیغ زبان ما

بهم شورش مده چون موج از کف دامن دریا
که باشد عقد گوهر خوشهٔ از خرمن دریا

بخاموشی توان شد گوهر اسرار را محرم
صدف تا بست از گفتار لب شد مخزن دریا

وصال دائمی افسرده سازد شوق عاشق را
پری گاهی برآور چون حباب از روزن دریا

چو موج آنکس که دارد از کف عنان اختیار خود
حمایل ساخت دست خویش را بر گردن دریا

صفای دل مرا آنجا که دارد از غبار خود بینی
که نتوان دید عکس خود در آب روشن دریا

گوارا میکند بر تو خورد ناساز کاران را
بود ماهی گل بیخار در پیراهن دریا

ز صحبت گوهر افتاد از برای عیش تنگ مشتاقشو
که فلس ماهیان گردد دعای جوشن دریا

ز طوفان حوادث عاشقان را نیست پروایی
نمیندیشد نهنگ بر دل از آشفتن دریا

ز خون بیگناهان تیغ او را نیست پروایی
نگیرد پنجهٔ خونین مرجان دامن دریا

بزرگان را کند زحمت از آفت سپرداری
که از موج گهر باشد دعای جوشن دریا

برآ از پردهٔ شرم و حیا صائب که میگردد
حباب از شوخ چشمی تکمهٔ پیراهن دریا

بقدر رم ازین عالم توانی آرمید آنجا
که اینجا هر که بیش آرد تواند رسید آنجا

اگر اینجا گشایی عقدهٔ از کار محتاجی
در جنت بروی باز گردد بی کلید آنجا

نخورد اینجا ز غفلت هر که روزی حسرت از دنیا
نخواهد از ندامت پشت دست خود گزید آنجا

اگر بر دفتر عصیان خط باطل کشی اینجا — نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید آنجا

ز خاموشی گذارد هر که اینجا بر جگر دندان — بجنت میتواند رفت بی گفت و شنید آنجا

کسی کز سایه‌اش اینجا نیاسود آتشین مغزی — کی در سایهٔ طوبی تواند واکشید آنجا

بغربال بصیرت پاک گردان دانهٔ خود را — که هر تخمی که کاری یک بیک خواهد دمید آنجا

ز خشکی خرمن ار تنگدستی در گره بستی — عرق خواهد شد و بر چهره‌ات خواهد دوید آنجا

در اقلیم هوا ضعف برغبت بود غالب — بموی میتوان کوه گرانی را کشید آنجا

ز دل باشد گشادی بیشتر در حشر جانها را — که قفل انانده رعنا خانه میدارد کلید آنجا

ندارم با سیه کاری ز محشر بیم رسوایی — که از خجلت نخواهد نامهٔ من شد سفید آنجا

ره بی منتهای عشق دارد جذبه صائب
که نتوانند شکار وحشی از دنبال دید آنجا

بس است تیغ تغافل من بلاجو را — مکن بخون من آلوده تیغ ابرو را

کجاست جاذبهٔ طالع سلیمانی — که آورد بسرای من آن پری رو را

چو داغ لاله بخون کعبه غوطه زد آرزو — که غمزهٔ تو کمر بست تیغ ابرو را

کناره کردن مجنون ز خلق تعلیمست — که میتوان بنگه رام کرد آهو را

ملایمست سر و جوش ضعیفانست — ز زخم تیغ خطر نیست خامهٔ مو را

نهال قامت جانگسوار من تربیت — که هفت خانهٔ زین خانه کمان ابرو را

اگر نه رتبهٔ نظم است از چه رو صائب
مقام بر سر چشمست بیت ابرو را

بهر که هرچه ضرورست داده‌اند آنرا — بس است آب دهن آسیای دندان را

مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان — یکیست سنگ و گهر دیده‌های حیران را

نکرد بر حرم ناموس عشق را پنهان — که بادبان نشود پرده دار طوفان را

بدوز چاک دلم را برشتهٔ سر زلف — که نیست حاجت محراب کافرستان را

کشیده دار عنان ادب بوادی عشق — که ریگ هر قدمی جانهاست این بیابان را

باحتیاط نفس کش بنشئه چون رسی — که تار زلف بود خاطر پریشان را

ز دل توقع آسودگی ز خامیهاست — قرار نیست بیکجای هیچ پیکان را

فنا

فنا کجاست کدام بوادئی صائب
که قدر ریگ روانست خرده جانرا

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را — باین یک مشت گل مسدود کردم روزن دل را

ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم — شکستم بی سبب در خرقهٔ تن سوزن دل را

فریب چشم خوردم کشتیم در گل نشست آخر — نمیدانم بجا گر میگرفتم دامن دل را

نظر بردار شد چون سرمه مغز استخوان من — باه آتشین تا نرم کردم آهن دل را

ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من — عبث بر باد دادم نکهت پیراهن دل را

حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم — که پاک از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را

نمیشد خشک چون حسن تجلا بر من جنت — اگر یکبار میدید آفتاب روشن دل را

خرد را شهپر پرواز از رطل گران بشکند — نگیرد کوه غم دامان از خود رفتن دل را

ز آتش طلعتان باغ و بهاری داشتم صائب
ندیدم روز خوش تا سرد کردم گلخن دل را

برسانید بخاک قدم یار مرا — که رسانید بجان این دل بیمار مرا

وقت نازک شد از آن موی میان گردیده است — میکنی رحمی اگر بر دل افگار مرا

زخمی غیرت خارم ز چمن بیزارم — میگزد خندهٔ گل بیشتر از خار مرا

عقده در کار من از غنچه دهانی دگرست — ناخن گل نگشاید گره از کار مرا

شکوه از کوتهی بخت گل بیدردیست — میرسد نیش ز خار سر دیوار مرا

گوهر قدر خود و قیمت خود میشکنی — میبری چرخ فرومایه ببازار مرا

آنقدر صائب از اوضاع جهان دلگیرم
که غم از دل نبرد ساغر سرشار مرا

بآهی میتوان از خود بر آوردن جهانی را — که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

سبکساران شود آینه از حرف بیمعنی — بغوغا آورد اندک نسیمی بوستانی را

نباشد سرکشی در طبع پیران گر تمکین — بصد من زور بردارد ز جا طفلی کمانی را

اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد — پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را

تماشایی عیار ناز خوبان چه میداند — که نتوان بی کشیدن یافت زور هر کمانی را

تو گرم ناز کردی از نکهت گل روی صبا را / چه لازم بر سر حرف آوری آتش‌زبانی را
ز بس کز هیچ دل غافل نشو در عالم وحدت / که دارد در بغل هر غنچه اینجا گلستانی را
ولی از صحبت خواهد رفت بر گز دست بگذاریم / کسی کی سبزداری کند برگ خزانی را
ندارد شکوه‌ها از وضع مردم دیده چون من / به یوسف میتوان بخشید جرم کامرانی را
فدای تلخجانی هر که شد از تلخجانان شد / هما منشور دولت میکند هر استخوانی را

اگر در خواب بیهوشی نباشند گوشها صائب / بحرفی میتوان تقریر کردن داستانی را

بسته است چشم روشن از سیر بال‌ها را / چون شمع ریشه در سر باشد نهال‌ها را
گرد یتیمی ما چون گوهر است ذاتی / نتوان فرو نشاند دل گرد ملال‌ها را
ما را ز زیر پر هست راهی بآن گلستان / هر چند سخت بندد صیاد بال‌ها را
دانم بآب رو بیم از فیض خاکساری / از دست هم ربایند رندان سفال‌ها را
آنکس که داد ما را از آغاز آنچه بایست / هم میکند در آخر فکر مآل ما را
چون مشک سوده سازد ناسور زخم‌ها را / گردی که خیزد از ره مشکین غزال‌ها را

در ناتمامی امروز از تمام مرتبت / هر ناقصی چه داند صائب کمال‌ها را

به تیغ کج نشود راست هیچ کار اینجا / دل دو نیم کند کار ذوالفقار اینجا
خوش آنکه جامه چو گل رعنا / خزان خویش بر آمیخت با بهار اینجا
ز صدق صبح نفس زد به آفتاب رسید / به صدق دل نفسی از جگر بر آر اینجا
جمال شاهد مقصود چشم بر راه است / بکوش و پاک کن آینه از غبار اینجا
چگونه مار نپیچد بگرد نیت فردا / بر آنکه طول امل کرده در مهار اینجا
در آن چمن گل بیخار سینه‌چاک کسب / که ریخت گل بگریبان ز خار خار اینجا
ز بوگریز قیامت خبر اگر داری / نهال خویش سبک کن ز برگ و بار اینجا
ز تنگنای لحد میجهد برون چون تیر / سبکروی که سبکبار شد ز بار اینجا
ز آفتاب قیامت کباب تا نشوی / ز دست جود بهجا صلای بار اینجا
چه پای در گل افسرده مانده صائب / ز تخم اشک نه‌ای هم دانه بکار اینجا

بزرگان

بزرگان خار خار از سینه می‌برند آتش را / به یاقوت لب از رخ رنگ میگرداند آتش را
لبالبم میکند آن مست بی‌پروا سپند آسا / که هر یک قطره اشک من بخون غلطاند آتش را
سپندی من ندارد تاب مهتاب و تو تمکین دل / مزاج سرکشی دارم که می‌سوزاند آتش را
بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم / پری رویی که در چشم آب میگرداند آتش را
نیم پروانه تا بر گرد شمع دیگران گردم / سپند شوخ من از رشک میرویاند آتش را
درین قحط هواداری عجب دارم نه خاکستر / که در هنگام مردن چشم میپوشاند آتش را
بهمواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر / به نرمی زیر دست خویش میگرداند آتش را

نمی‌باشد سپر انداختن در سرکشی صائب / سپند ما بمیدان جدل میخواند آتش را

پیش خرمن همت کی چون خوشه‌چین داریم ما / شکوه سنگین نهان در آستین داریم ما
نان جو در سفره گر نباشد گو مباش / نعمتی همچون زبان گندمین داریم ما
چین پیشانی نبود سرزده از اوراق دل / ما بسی دل چون غنچه از چین جبین داریم ما
گر چه ما را نیست در روی زمین ویرانه‌ای / خانه‌ها چون گنج در زیر زمین داریم ما
نیست غیر از بادپا دشت پیمای عشق / آتش از دوری که در روی زمین داریم ما
چون سر بی لامکان از خویشتن یا منجنیم / همچو همت گوشه‌ای در زیر زمین داریم ما
صاحب بنیاد از عالم ره بر ره روز / ما غبار خاکساری در جبین داریم ما

نیست صائب حسرت بر رهگذار گنج ما / طالع برگشته‌ای نقش نگین داریم ما

ز رکابی که مانع میشود از بیت حجت را / بجوب از آستان خویش می‌رانند حرفت را
بشکر این که داری فرصتی تعمیر دلها کن / ز کنج خلوت عمر کامرانی برق فرصت را
عدالت کن که در عدل آنکه یک ساعت نماید / میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
خموشی را چراغ عافیت در آستین دارد / منور چهره روشن دار محراب عبادت را
اگر او گناه ما بمحشر سایه اندازد / نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

مرا کوتاهی از وحدت به کثرت میکشد صائب / وگرنه گوشهٔ عزلت کمینگاه است فرصت را

برد بحفظ خدا دل قوی ضعیفان را / که سهم شیر نگهبان بود نیستان را
ز جسم جان گنهکار را رهایی نیست / که دلپذیر کند بیم قتل زندان را
چو تخم سوخته دلهای فارغ از غیرت / کنند خون بجگر ابرهای احسان را
ز زندگی چه بکس رسد بجز آزار / چه لذتست ز عمر دراز نادان را

ز میوه‌های بهشت گزیده شد صائب / فشرد بر جگر خویش هر که دندان را

بصید شیر ز راهی بجگر چه کار ترا / شکار او نشدن بس بود شکار ترا
تو تا کناره نگیری ز خویش بیهانست / که در کناره کشد بحر بی کنار ترا
بهر حرف بدامان بیخودی آویز / اگر امید رهاییست زین حصار ترا
عجب که شور قیامت کند ترا بیدار / که خون بجوش نیاورد نوبهار ترا
ز دست تحیر گریبان آسمان بکنند / بس است سایه آن سرو پایدار ترا
هنوز بسکه لبهای خویشتن مغرور / که ترکتاز حوادث کند غبار ترا
قدم برون منه از حد لاغری زنهار / که میکشد فلک سفله زیر بار ترا
بهوش باش که تمهید بهر انجامست / اگر مساعدتی کرد روزگار ترا
چو داغ لاله بغیر از نشانه سوختگی / چه گل شکفت درین موسم بهار ترا

عجب که گرد تو برخیزد از زمین صائب / چنین که خواب گران کرد سنگسار ترا

بدوش تو گل منه بار خود را / ولی نعمت خویش کن کار خود را
مکن سرگرانی بارباب حاجت / مکن بار افتادگان بار خود را
مکرر از لب خویش مهر خموشی / مکن رخنه دیوار گلزار خود را
تواضع بود دشمنان قصر تن را / بخت نگهدارید دیوار خود را
بدر روبش ده ... آن جهان را / بمنزل مبر بی تعب بار خود را
ز دندان ... داده اند کیمیا ... / که سازی ملایم تو گفتار خود را

تو آن روز صائب شوی باب حالی / که سازی چو گفتار کردار خود را

بهر ترنمی از جای میرود دل ما / سبک رکاب چو بوی گلست محمل ما
زمین سینه ما در دو داغ پرورد است / بلی هزار شود تخم اشک در گل ما
شکست آینه ما و نور ... گردید / همان خیال تو است ... در مقابل ما
رسیده‌ایم بانجام و اول سفرست / ز راه دور ترا قافله‌ات منزل ما

نمیخوریم غم از هیچ رهگذر صائب / خوش آنکسی که در آید بگوشه دل ما

بالست همچو صبح بعالم حساب ما / در خون نشستنی ز رود آفتاب ما
این ساده دور زود بانجام میرسد / تو ماهی اگر نکند پیچ و تاب ما
از آفتاب تجربه گشتیم خام تر / تا رس بر آمد از سفر خم شراب ما
ای خم زیر پا پوشی ما در گذر که تاک / زنجیر باره کرد ز زور شراب ما
در کام شعله دم نشمار او فغانهاست / بر میزند هنوز ز خامی کباب ما
با خیال روی تو در خواب رفته‌ایم / یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما
با گل بجای صید بفتراک بسته‌ایم / بلبل نفس گسسته رود در رکاب ما
زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن / خونابه میکند نمکت را کباب ما

هیچیم اگرچه صائب و از هیچ کمتریم / دام فریب خلق ندارد سراب ما

مگوی عشق مبر زاهد ... را / مکن بشهر بد آموز روستایی را
جامعی که ببیگانگان نمیجوشند / نخندیده‌اند گل باغ آشنایی را
ز زلف با تهیدستان ناخنی چه کند / قلم چه داد دهد قصه جدایی را
نمیشود نشود فرق سرگشتگی با ما / سبک بخاک بود ناوک هوایی را
هلاک غیرت آن رهروم که میدارد / ز چشم آبله پنهان برهنه پایی را

ملاش چاشنی گنج آن دهن صائب / بکام شکر شیرین کند جدایی را

بشنو ز من ترانه غیرت فزای را / گر مردی ای سپند نگهدار جای را
سخنی پذیر باش گر اهل سعادتی / کز استخوان گذر نباشد همای را

زاهد عافیت دشمن نبی‌ام خواهم کرد / که نبض مضطرب دارد در انگشت مسیحا را
زشوق سوزن آیینه را بر سنگ زد ترسم / خوش کاری که بر آتش نشاند کار فرما را
از آن روزی که چشم آهوی او از دام من جست / بناخن میخراشد سیل اشکم روی صحرا را

زهی چیره است دست تو صحبت کلیم را
در حقه گرم لعل تو در یتیم را

موج از ضعیفت کهن بحر غافلست / حادث چگونه درک نماید قدیم را
در قتل ما بنرگس خود مصلحت مبین / کاغذ بنده صحیح نباشد سقیم را
در یاد داغ حوصله من که چون صدف / میپرورم بدست تهی صد یتیم را
گرد خجالت از رخ سائل که میبرد / شرم کرم اگر نگدازد کریم را
مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق / آتش دهد فشار گل خوش نسیم را

صائب ز بندهای باخلاص میشود
هر کس بیکطرف نهد امید و بیم را

بدست شانه مده زلف عنبرین مو را / بجوی دور از مکر دان حرف بدگو را
کسی سرآمد گلزار غنچه خسبانست / که بشکند سر خود زبار در زانو را
بروی او سخنان درشت خط مزنید / شکسته دل مپسندید رنگ آن رو را
گرفته اوج سبو عشق کساد بازاری / گر آفتاب زند بر زمین ترازو را

اگر بنور تبه نظمت از چه رو صائب
مقام بر سر چشمست بیت ابرو را

بلای بخت چون من دل و ابیی لبهای رنگین را / که میگردد گره در رشته سد راه سوزن را
هرا از صافی مشرب زخود دانند هر قومی / که هر ظرفی برنگ خود بر آرد آب روشن را
ملک از جور گردون شکوه‌ای چون پای آزادی / گشایش نیست بی برگشتگی سنگ فلاخن را
ببفشان دانه احسان ز برق فتنه ایمن شو / که چون نقش پی مور احصاری نیست خرمن را
بزور عشق از این زندان ظلمانی توان رستن / که جز رستم برون می‌آورد از چاه بیژن را
نمیگردد حریف نفس سرکش عقل در بادل / چگونه زیر دست خویش سازد آب روغن را
بدشمن میکنم لب از نفاق همرها صائب / که خار پا گوارا کرد بر من زخم سوزن را

فقر است سایه در ره محمل نخل رفتن
خون جاده ز سر زنش [illegible] شبنم را

چند ای سبو درون خود آزاد بربط / پنهان کنی ببال و پر خویشتن پای را
روشن ضمیر باش که این بال آتشین / بر چرخ برد شبنم بیدست و پای را
جمعی که از ملامت آزار دیده اند / بر برگ گل شمرده گذارند پای را
پر طینتان برای شکم خون هم خورند / سگ دشمنست بر سر روزی گدای را

صائب بغور ناله عشاق میرسد
در راه فکر هر که فشرده است پای را

پنبه دامن میکشد از داغ مرهم سوزها / سینه میدزدد نسیم از باغ شبنم سوزها
بلبلان بید را در حلقه ماتم کشد / چون کمند گیسو برتابد آه عالم سوزها
در بیابانیم و از شوق طواف کعبه سوخت / بال مرغ حرم از آه زمزم سوزها
سوزها الماس ما آن جوهر ذاتی که هست / شمع خوانند شدن با زخم مرهم سوزها

داغ ما صائب چو شمع طور روشن گشته است
کی بیک طوفان صد طوفان شود کم سوزها

بدلهای پر از خون حرف آن زلف دو تا بگشا / سر آن نامه را پیش غزالان ختا بگشا
هزار دل طرفه میکرد از بال پری زادی / بر آن اندام نازک رحم کن بند قبا بگشا
نمیگنجد نسیم مصر در پیراهن از شادی / گره بانی برای امتحان پیش صبا بگشا
نگاه بی‌نامه ما اشک را در گریه می‌آرد / مهمهای گره بستن شود گر مکتوب ما بگشا
جبین چون حنا بیعت کند هر شب تو با دستی / گلو چون [illegible] صحت نشد از دلی ما بگشا
غبار دیبفرازی حاصلی غیر از پریشانی / حباب خویش را چون موج در بحر بلا بگشا
اگرچه درد جای خون نشد وا میکند در دل / نوا از آغوش غبت در حریم سینه جا بگشا
سرای نیست چون لاله کرده بلخ پشیمانی / گر گفت ای غنچه غافل دهن پیش صبا بگشا
ز رقص مرغ بسمل این صیاد در گوشم می‌آید / که ساعد چون شود نزدیک بازوی شنا بگشا

سحاب تیره بهمانست بی باران بود صائب
ز روی صدق در دلهای شب دست دعا بگشا

بهر نوعی که میخواهد دلت بشکن دل ما را / که از مستان نمیگیرند خون جام و مینا را
دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده‌تر گردد / که هر شاخ گلی دامیست مرغ رشته بر پا را

زنجیر

بمجلسی که کشی از نقاب بند آنجا — ستاره سوخته نیست چون سپند آنجا
اسیر بوالعجبیهای وادی عشقم — که صید دام نهد در ره کمند آنجا
بکشوری که شکرخنده ات کند بازار — دگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا

هلاک چاشنی کنج آن لبم صائب
که مانده همچو مگس پای شهد بند آنجا

بر جگر ناخورده ام نیش خمار نوش را — میکنم با درد سر دلباده سرجوش را
مهر بر لب زن که در خون غوطه کم میدهد — زخم دندان پشیمانی لب خاموش را
چون صدف هر کس بغور بحر خاموشی رسید — کاسه در یوزه سیماب سازد گوش را
ای ردا از دوش من بردار حسن التفات — کرده ام وقف سبوی مغز پر شور دوش را

فلک بشکر بار صائب بر سر شور آمدست
تنگ شکر خواست کردن پرده های گوش را

بچشم کم مبین ای کج نظر دلهای پرخون را — که باشد خیمه لیلیست در سر داغ مجنون را
بغیر از دختر رز کیست در میخانه همت — که بخشد تربیت از خاک برداره فلاطون را
درین صحرای وحشت آشنا روئی نمی بینم — کمر زنجیر بر زانو گذارد پای مجنون را
تو گر هموار باشی آسمان هموار میگردد — که از سیلاب در خاطر غباری نیست هامون را
نظربند ست عاشق رو بهر جانب که می آرد — غزالان را ببین چون در میان دارند مجنون را

بمضمون گرچه از خط میرسند اهل نظر صائب
خط او بر من فهمید کی گردید مضمون را

با دب نوش جام دولت را — عده از کف زمام دولت را
سفرهای آتشین چون شمع — زنده دل دار شام دولت را
منزل در دو جا سبک سازد — بله احتشام دولت را
دست جود است نخل زرین — فیض عالیمقام دولت را
بد و دست دعا نگهدارند — شهسواران زمام دولت را
عود فلاخن نهد سبکساری — لنگر احتشام دولت را
از بلندی بیابه همت — نردبان ساز بام دولت را

اهل

اهل معنی بفکرت صائب
زنده دارند نام دولت را

بهار شد که ببندد در گلستانها — شکوفه پنبه شود چشم باغبانها را
زماهتاب بناگوش یار می آید — که شیر مست کند رنگ این بیابانها را
حباب نیست که از شرم لعل سیرابش — عرق بجبهه نشسته است آبجوها را
زجرم عشق نهان داشتن پشیمانم — نمک چشیده و دزدیده ام نمکدانها را

بهشت سرمه ازین خاک میبرد صائب
بخیر و شام چه نسبت بود صفاهانرا

تا نمی در ته زنگار بود خنجر ما — چند باشد چو زره زیر قبا جوهر ما
علم لشکر ما از سر جان خاستنست — زهره کیست که گردد طرف لشکر ما
نیست امروز بجمعیت ما سوخته — بال پروانه بود دفتر اوراق از خضر ما
گریه بر حال کسی بیشتر از خود داریم — برهرا د دگران سبز کند اخضر ما
ذخمی از صحبت ما کامروا میگردد — نیست چون شمع درین انجمن ابتر ما
از زود ورد دل غنچه ها آه نشود — رگ خامی برد از عود برون مجمر ما

گریه شادی ما تلخ نکرد صائب
آسمان شیشه خود گر شکند بر سر ما

تن پرست زر پرست خاک میبازد چرا — بیخودی تاج سر افلاک میبازد چرا
در گره دامن نخواهد ماند کام چون صدف — شوخی گوهر گریبان چاک میبازد چرا
گر نیز دارم بخرد چون سبل جای طعن نیست — گرد راه از چهره دریا پاک میبازد چرا
مدتی شد پا ببیرون برده ام زین آسیا — گردش افلاک بی غمناک میبازد چرا
اشک تاکی از پی پرست عذر خواه من بست — این رگ ابر از کتانها پاک میبازد چرا

صائب از افسردگی چون درد گیرد
گاوش مژگان آن بیباک میبازد چرا

تا ز چشم شوخ او در گردش آمد جامها — چون رم آهو بیابانی شدند آرامها
دلبری را زلف او در دور خط از سر گرفت — میشود از خاک افزون حرص چشم دامها

خام گرد آن آتشین پرواز و بالی مرا　　گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها
راست نیاید وطن نقش گرامی گوهرانه　　روی در دیوار باشد در نگینها نامها
نیست اوج اعتبار هیچ منزل از ثبات　　لوزه خالی خندد و از کنار بامها

گشت روشن سینه من صائب از داغ جنون　　خانه تاریک را روشن کند گلجامها

تا توان از خون نگاری کردن دست ترا　　از حنا بهر چه باید کرد رنگین دست را
انتظار قتل کار عاشقان آسان [?]　　تا تو میبازی بلند ای کوه تمکین دست را
پای ایمان جهانی در خم لغزید نیست　　بر میار از آستین ای دشمن دین دست را
بحر را سرپنجه مرجان چندار و زجوش　　چند بر دل میزنی از بهر تسکین دست را
خون گریبان میدرد از زخم پر دم نرم　　تا که خواهد ساخت از خونم نگارین دست را
هیچ تر انیشه ام در حلقه امکان گداخت　　نیست با من نسبت فرهاد سنگین دست را
قمریا برا عقده ای سرو از دل باز کن　　تا لبی بیکار نتوان داشت چندین دست را

کی بخون قطره صائب پنجه رنگین میکند　　آنکه چون مرجان کند از بحر خونین دست را

گلخن عالم نساز شرابست مرا　　نری بهر کهواره عالم آبست مرا
تا از آن روی عرقناک نظر داده آب　　آب حیوان بنظر موج سرابست مرا
لب بر پیوزه مینا نخ نسازم چون جام　　آب رو جمع چو شد عالم آبست مرا
جز در دوست که بیداری دل میبخشد　　تکیه بر هرچه کنم باعث خوابست مرا
هید بید شادی میبرد مرا غوطه بخون　　خنده کبک دری چنگ عقابست مرا
کمتر از جنبش ابروست مرا دور نشاط　　خورشید لب چون مه نو پا برکابست مرا
مطلب افتاده مراندی بر خوبی ام　　غرض از نامه نه امید جوابست مرا

نیست صائب بدو روبان جهانم کاری　　روی دل از همه عالم بکتابست مرا

تا سوخت بداغ تو محبت جگرم را　　گلهای چمن آینه گردند برم را
از موج حلاوت دل هر غنچه پر [?]　　هرچند غنا ند بجا می نمرم را

بوی

بوی جگر سوخته زد خیمه بصحرا　　تا شوق برون داد ز خارا شررم را
بسیار ببینگم ز پریشانی پرواز　　گردام که شیرازه کند بال و پرم را
بر خاطر موج نگران صحبت ساحل　　یارب تو نگهدار ز منزل سفرم را
چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر　　بر داغ نهادند بنای جگرم را
آن در یتیمم که درین قلزم خونخوار　　از موج خطر شانه بود موی کمرم را
دلبستگی با لب پر خنده نداریم　　ز ستم نگذارند بهم چشم ترم را
افسوس که در دامن این لاله ستانست　　داغی که خبردار نماید جگرم را
دیدند بدو رشتم تند فغ گران نیست　　از بال هما تازه کشیدند سرم را

صائب نشود خشک بخورشید قیامت　　بر خاک تو بستند اگر شعر ترم را

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را　　چنانکه هست میدارم که عاشق شور حالی را
خمار آلوده یوسف پیراهن تنها زد　　زپیش چشم من بردار این مینای خالی را
مه نو میتواند گوشه ابرو تو هم ساقی　　چو گردون بر سر چنگ آر آن جام هلالی را
گل از خار سر دیوار میچیند نگاه من　　بهار خوبش میدانم خزان خشک سالی را
لباس خود نمایی چشم بد در آستین دارد　　نگیرد خار دامن جامه پوشیده حالی را
زپیش دل حجاب جسم را بردار چون [?]　　بگل تا کی برآری پیش ایوان شمالی را

اگر آیینه رویی در نظر میداشتم صائب　　بطوطی میچشاندم شیوه شیرین مقالی را

تشنه خون گرد مستی چشم فتان ترا　　خواب سنگین کشد فان تیغ مژگان ترا
دیده شبنم که در پیراهن گل محرمست　　حلقه بیرون در باشد گلستان ترا
این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را　　میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا
حلقه‌ها در گوش سرو از طوق قمری میکشد　　از بلگش بیره خندد سرو خرامان ترا
[?] این بسکه چون ابر بهار از آب چشم　　تازه دارم خار دیوار گلستان ترا

گرچه افکار تو صائب سر بسر سنجیده است　　این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

تا بکی بند گرانجانی بپا باشد مرا
این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا

در جهان پاکبازی فقر هم دام بلاست
مهره در ششدر ز نقش بوریا باشد مرا

فکر آب و دانه در کنج قفس بیحاصلست
زیر چرخ خانه بدوش روزی چرا باشد مرا

تا نشو نامم نگردد در مذاقم خوشگوار
در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

خصم عاجز را مروت بشکند پا بجال
سبز سازم خار اگر در زیر پا باشد مرا

نیست مرکز تابع پرگار در سرگشتگی
گر رود از جای گردون دل بجا باشد مرا

میکنم بر بستر گل خواب از بیحاصلی
بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا

موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را
مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا

بر نمی آیم برنگی هر زمان چون نوبهار
سرو آزادم که دائم یک قبا باشد مرا

سبزه تیغ ترا خون در عنان شبنمست
کیستم من کز تو چشم خونبها باشد مرا

من که صائب از نسیم گل شوم بیدست و پا
طاقت نظاره گلشن کجا باشد مرا

تر زبانی معدن زنگار میسازد مرا
خامشی آیینه اسرار میسازد مرا

آفتاب غیب فرش خانه بی روزنست
چشم بستن مطلع انوار میسازد مرا

سایه سروی که من در پای او آسوده ام
از شکر خواب عدم بیدار میسازد مرا

میتواند چشم بیماری مسیح من شدن
فتنه خوابیده بیدار میسازد مرا

آفتاب گرم رو بی دشمن جان منست
نخل موم سردی بازار میسازد مرا

عزت آزادی بود آن بندگی عنوان فرخست
نخل خشک از چوب منبر دار میسازد مرا

هیچ سوهانی ز همواری چو ره باریک نیست
فکر آن موی میان هموار میسازد مرا

گرچه چون سیل از غبار ره گرانی کرده ام
جذبه دریا سبکرفتار میسازد مرا

در خراش سینه من ناخنی در کار نیست
حرف درد آلود تو افگار میسازد مرا

این جواب آن غزل صائب که میگوید ظهیر
خواب چون گردد گران بیدار میسازد مرا

ز نشاط گریه های ابر نیسانی مرا
چه بهره دیگر بود در کوه افشانی مرا

چون نشانم گهر و گردون بلند آوازه
میکند زخم تو بر گردن گریبانی مرا

گر نمی شد دانه خال تو خضر راه کفر
سبحه می انداخت در دام مسلمانی مرا

در قیامت هم نخواهم از عتابش شکوه کرد
زین نشان بندگی کز آن جبین پیشانی مرا

عشق تا صحبت نوازش بر سر دوشم کشد
عمر چون کاکل برسد در پریشانی مرا

از هوا گیرد خطر را کشتی من چون حباب
هر نسیمی میتواند کرد طوفانی مرا

ظاهرم گر جلوه گاه صورت دیباستی
بس بود آئینه سان تشریف عریانی مرا

آنچه دارد دل من خار و خس مژگان را
این سفالیست که سیراب کند ریحان را

بس دل دار که تا دانه نگردد سرسبز
ز رود قطره آبی بگلو دهقان را

نقد احسان فلک هم سفر سیمابست
بهر چون صبح بدر بوره مکن دامان را

جز سر دار فنا کیست بگردن گیرد
در همه روی زمین این سر بی سامان را

سیر چشمی بنظر سبل کند همت را
بی نیازی بجگر داغ نهد احسان را

دل عاشق چه غم از شورش محشر دارد
نیست اندیشه ز سیلاب ده ویران را

بیش حسنی کن و دیوان خود از زیر بغل
چه ضرورست بغزد افکنی دیوان را

نیست جز خامه صائب که زوالش مرساد
آنکه دارد بسخن زنده دل اصفاهان را

تندی خوی ضرورست لب گلچین را
که نمی شد بتلخی می لب شیرین را

برده بر طاق فراموشی جا برنهاد
شیشه صاف دلم آیینه تمکین را

دست بر دامن من زن که رسانید بچرخ
نیست سلسله تاک به پروین را

عشق اندیشه ندارد ز نگهبانی عقل
زود خاموش کند شمع سربالین را

بلبلانی که نظر بر رخ گل وا کردند
چه شناسند قماش سخن رنگین را

دل صائب چه غم از تیر ملامت دارد
نیست اندیشه از خار کف گلچین را

تا دل از روی تو شد مطلع انوار مرا
چشم خورشید شود خیره ز رخسار مرا

هست بر خاطر من دیدن غمخوار گران
ورنه کوه غم او نیست بدل بار مرا

در سیه روزی ازان گشته ام انگشت نما
که برآمد چو قلم عمر بگفتار مرا

از کف حسرت اگر موی برون می‌آید / می‌برد حسرت بموی کمر یار مرا
حلقهٔ مبرم از حور ربان در صائب / باغبان کرد بهدر راه بگلزار مرا

ناشد از صدق طلب چون صبح روشن جان ما / از تنور سرد آید گرم بیرون نان ما
رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب / میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما
ما بتردستی زبان خصم کوته میکنیم / سبز سازد خار دامنگیر را دامان ما
از خزف ما گوهر از بر دابر میکنیم / سنگ کم گردد تمام از پلهٔ میزان ما
تشنهٔ رطل گران از سنگ می‌باییم ما / هست در آزادی اطفال گریزان ما
نیست چون آئینه تصویر را امید نجات / عکس روی یار را از دیدهٔ حیران ما
در گرفتاری زبس ثابت قدم افتاده‌ایم / برنخیزد ناله از زنجیر در زندان ما
غافلان را شهپر طاوس می‌آید بچشم / بسکه رنگین شد زالوان گنه دامان ما
ما ز کلک پر افشان صائب بیوی قانعیم / از نسیم یوسفی خوش میشود زندان ما

تا خط سبز تو آمد در کنار آئینه را / میرود آب خضر در جویبار آئینه را
لب بلعس گر تحرر سازی از نظر آئینه را / میکند بینا بپای دل سنگسار آئینه را
عشق بینا نیست ورنه طوطی گستاخ را / همچو موم سبز دارد در کنار آئینه را
در تماشای جمال خویش بینا نیست حسن / میگذارد گل ز شبنم در کنار آئینه را
چشم حیران مرا مژگان غبید شد بهم / بخیهٔ جوهر نمی‌آید بکار آئینه را
میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان / بسکه دارد شوق روی بیقرار آئینه را
بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب / هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را
تا بحسن هرزه گرد او شود جای حرم جا / نیست چون آب روان یکجا قرار آئینه را
دیدهٔ روشن ضمیران جلوه‌گاه حیرتست / هیچ نقشی نیست در دل یادگار آئینه را
اهل صورت از نزاکتهای معنی غافلند / رو بدهد در خلوت خود زینهار آئینه را
بر دل نازک ملایم ساز خلق خویش را / بیشتر از مردم میباشد حصار آئینه را
در نزاکتخانهٔ دلها نفس را پاس دار / تیره میسازد دم سردی هزار آئینه را

خاطر

خاطر روشندلان بسیار صائب نازکست / میتوان کردن بآهی زنگبار آئینه را

جلوهٔ برقیست در میخانه هشیاری مرا / از پی تغییر بالین است بیداری مرا
چون فلاخن گر وصال سنگ دست افتد گرد / میدهد رطل گران از غم سبکباری مرا
مرد بی برگ و نوا را کار دارد کار نیست / میکند چون تیغ عریانی سپرداری مرا
نسبت من با کنه آئینه و خاکستر است / روسفیدیهاست حاصل از سیهکاری مرا
تا نیابم در سخن میدان نگردم بحرف / همچو طوطی لوح تعلیمست همواری مرا
نیست چون ریگ روان از نقش واماندگی / راحت منزل بود در نرم رفتاری مرا
نیست صائب جاده زین عالم برون بی گوار / همچو یوسف میجواید عزت از خواری مرا

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما / باز از جوش نشاط افتاده در جوشیم ما
از نه ما حلقه در گوش اجابت میکند / گر بحر خیزان آن صبح بناگوشیم ما
فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه‌ایم / گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست / پیش چشم خلق ظاهر بین قباپوشیم ما
نامهٔ پیچیده را چون آب خواندن حق ماست / گر سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ / خون منصوریم و دائم بر سر جوشیم ما
لنگر ما میکند شمشیر را دندانه دار / در لباس جوهر فانی زره پوشیم ما
از شراب ما رگ خامست صائب موج زن / گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما / دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما
حاصل ما نیست غیر از خار خار آرزو / گردباد دامن صحرای امکانیم ما
از سیاهی داغ ما هرگز نمی‌آید برون / در سواد آفرینش آب حیوانیم ما
دولت بیدار گر د جلوهٔ شبرنگ ماست / از صفای سینه صبح یکدامانیم ما
خرقه از ما بستاند نافهٔ مشکین نفس / از هواداران آن زلف پریشانیم ما
چشم ما چون زاهدان بر میوهٔ فردوس نیست / تشنهٔ بوی از آن سیب زنخدانیم ما

[illegible]

شرق خورشید و مه را کل بروزن منزلیم | از نظر بازان آن جای که ربانیم ما
عالمی بی زخم خار از بوی ما آسوده اند | در سفال عالم خاکی چو ریحانیم ما
روزی ما را زخوان سیر چشمی داده اند | بی نیاز از نعمتهای الوانیم ما
صاحب ما هنداز ما عالم و ما تیره روز | چون نگین در حلقه گردون کردانیم ما
گرچه در نظم جهان کاری نمی آید ز ما | از حدیث راست سرو این خیابانیم ما
میتوان از شمع ما گل چید در صحرای حشر | زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم | با وجود بی سواری برق جولانیم ما
پشت چون آیینه بر دیوار حیرت داده ایم | واله خار و گل این باغ و بستانیم ما
وحشی دارالامان گوشه تنهاییم | دشت دشت از سایه مردم گریزانیم ما
گرچه در ظاهر لب ما ساز تکرار غم | از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما
از شبی چون خمار صبحدم آسوده ایم | محو دنباله دار چشم خوبانیم ما
حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست | دائم از راه نظر در بند و زندانیم ما

گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلک ما
چون زبخت تیره دائم در شبستانیم ما

چه گر دیدی گره تخمی بی فرو افکار اینجا | ها دامن ازنغمات قطره چندی بیار اینجا
گره تا میتوانی باز کن از راه محتاجی | چو بیکاران بناخن کردن خود را مخار اینجا
بزرم مو شکافان قیامت بر نمی آیی | نظر کن از سر وقت جنت ... کار اینجا
ترا در بوته گل بهای آن دادند این مهلت | که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا
کف افسوس این دریای پر گوهر مبر با خود | ز گوهر چون صدف لبریز کن جیب و کنار اینجا
نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبانت | اگر دامان خود را جمع سازی غنچه وار اینجا
زاغوش چمن چون گل صبوحی کن ... بر خیزد | دو روزی گر توانی صبر کردن در خمار اینجا

نصیب تلخکامانست صائب میوه جنت
دو روزی همچو مردان بر جگر دندان فشار اینجا

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را | پیش دجال کشم مائده عیسی را
هر که با خود دو گواه از لب کوثر دارد | میبرد پیش دو صد دعوی بی معنی را

در رباضی که ز نارابه غم راست زکام | غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را
نتوان بر سخن روشن من پرگار کشید | چه غم از موجه سیلست کف موسی را
پای بر تخت عناصر عناصر زده ایم | همت عرش سواران چه کند کرسی را
خصم انگشت چرا بر سخن من نزند | بر سر چوب بود چشم بصر اعمی را
سوزنی گر نکند سرمه بینش در چشم | نتوان عیب نمودن نفس عیسی را

صائب از تیرگی بخت سخن شکوه مکن
گر سیه خانه گزیدست نبود لیلی را

چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا | گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا
سنگ طفلان چکند با دل دیوانه من | لیک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا
چون سپر موجه شمشیر بهم پیوسته است | در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا
منم آن نخل خزان دیده که اسباب جهان | هیچ در بار بجز برگ سفر نیست مرا

خاک راست هزار روشنی دل صائب
شکوه از گردش چو گهر نیست مرا

چمن پیرا اگر میبود روی چون بهارش را | بگلچینان هدر میکرد خون لاله زارش را
مگر در بوستان شد جلوه گر آن قامت رعنا | که سرو انگشت حیرت گشت بر لب جویبارش را
دل هر کس که گرد خوابگاه عشق چون مجنون | شکوه جبهه شیران بود دلوح مزارش را
نمرد و تشنه در گرمای صحرای قیامت هم | بخاطر بگذراند هر که لعل آبدارش را
هر برانسا ... لوح اقامت در گذر گاها | که آتش زیر پا از لاله باشد کوهسارش را

درین بستانسرا غیرت بتخلی میبرم صائب
که بیش از برگ بار خود فشاند برگ و بارش را

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو روانش را | کنم تیر از فاوراق دل موی میانش را
کنار حسرتی از طوق قمری تنگتر دارم | نمیدانم که چون در برکشم سرو روانش را
لبم مهر ... وصال گل بکرد مخاطرم گردد | هر این بسی که کرد سر بگردم باغبانش را
الهی براتسمان ناز رفته است آن هلال ابرو | بزور چرب نرمی میکشم آخر کمانش را
الخصم خسرو بنیاد کوه بیستون کردد | زبرق تیشه چوبی شیر سازم استخوانش را

[illegible]

چه سان معلوم گردد رتبهٔ حسن سخن صائب / که وارد در میان گردد کسادی کار روشن را

چون کند آن غمزهٔ خونریز عریان تیغ را / بخیه چون جوهر شود زخم نمایان تیغ را
ریخت خون عالمی چشم نگاه خونین نشد / تیزی سرشار سازد پاکدامان تیغ را
در دل فولاد چون سنگ آتشی پنهان نبود / خون گرم شد چراغ زیر دامان تیغ را
علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار / جوهر اینجا میشود خواب پریشان تیغ را
هرکجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون / میکند بیجوهری در قبضه پنهان تیغ را
بر دل پیران مخور کز عجز بر پشت افکنند / بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هر که میداند بقای خویش صائب در فنا / میشمارد مغتنم چون مداحان تیغ را

چرب نرمی میکند کوته زبان شمشیر را / سخت رویی میشود سنگ فسان شمشیر را
گرچه صید لاغرم قابل فتراک نیست / میتوان کردن بسوزن امتحان شمشیر را
سینه صافان بجز از راز عالم نیستند / هست در پرده از جوهر با نهان شمشیر را
بوی گلزار شهادت هرکرا بیتاب کرد / چون لب یار خضر میبوسد دم شمشیر را
دامن دامن در رنگین خونهای سرکش است / آسمان دارد بی گردنکشان شمشیر را
غمزه دارد از دل سنگین او برگوهریست / میدهد بیرحمی جلاد جان شمشیر را
بخت خواب آلوده دارم گرد خونریز تست / میشود جوهر رگ خواب گران شمشیر را

بسکه تلخی دیده ام صائب از آن بیدادگر / تلخ میگردد ز خون من دهان شمشیر را

چون حباب از بیدلان بادهٔ نابیم ما / از هوا داران پا بر جای این آبیم ما
بر دلی ننشیند از گفتار ما گرد غبار / ماهیان بی زبان عالم آبیم ما
نارسایی های طالع مانعست از اتحاد / ورنه با موی میان یار همتابیم ما
راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست / بر بساط گل چو شبنم غنچه مهتابیم ما
خوش از دیده بدبر راه داری میکنیم / گر بظاهر در لباس صوف سنجابیم ما
کاروان ما سبکباران نمیداند مقام / صفحهٔ خاکست چون آیینه سیمابیم ما

عاقلیم از ترکتاز چرخ صائب زودرنج / همچو پای سیل بیزنهار در خوابیم ما

جذبهٔ مجنون سبک سازد ز تمکین سنگ را / در کف طفلان دهد پرواز شاهین سنگ را
میتوان دل را تهی کرد از غمها سبک / یک فلاخن میکند آواره چندین سنگ را
بر گرانخوابان غفلت مهربانست آسمان / کز فروغ لعل باشد شمع بالین سنگ را
کم نشد از گریهٔ مستانه خواب غفلتم / سیل نتوانست کند از جای خود این سنگ را
از کمان نرم بر من زور چندین میرود / شیشهٔ جانهای من دارد شلایین سنگ را
بر دل بیرحم جانان بوی گل باشد گران / شیشه در بار است از نازک دلی این سنگ را
بر خمار سنگ طفلان صبر کردن مشکلست / میکنم بالین خود شب بهر تسکین سنگ را
سختی ایام باشد بر سبکمغزان گران / لنگر کند دیوانهٔ سرشار تمکین سنگ را

بود اگر زین پیش صائب در گرانخوابی مثل / شد سبک از غفلت من خواب سنگین سنگ را

چهره‌ات خورشید سیما میکند آیینه را / لعل جانبخشت مسیحا میکند آیینه را
گرچه از آیینه گویا میشود هر طوطیی / طوطی خط تو گویا میکند آیینه را
چون برآرد شوکت حسن تو صحبت از آینه / شوق چون ماه عالم آرا میکند آیینه را
دیدن پیشانی واکرده‌ات هر صبحگاه / چین چو جوهر از جبین وا میکند آیینه را
چون زمین مرده کز ابر کرم تازه شود / از عرق روی تو احیا میکند آیینه را
ساده لوح آنکس که بهر دیدن رخسار تو / تختهٔ مشق تماشا میکند آیینه را
شوق وا میگیرد تمثال آن یوسف لقا / دست گستاخ زلیخا میکند آیینه را
نقش بد کردار خواهد خانهٔ دل را سیاه / زنگ بر زنگی گوارا میکند آیینه را

کلک صائب چون عصای موسوی روز جدل / رخنه‌ها در سینه پیدا میکند آیینه را

چهره‌ات گل در گریبان میکند آیینه را / طره‌ات سنبل بدامان میکند آیینه را
از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین / دل طپیدن سنگ باران میکند آیینه را
میشود پاک از قبول نقش لوح سینه‌ام / گر چنین روی تو حیران میکند آیینه را

ساده لوحان زود میگیرند رنگ همنشین / آن فرنگی کافرستان میکند آیینه را
طوطیان را کند آیینه گر شیرین زبان / نطق او هم شکرستان میکند آیینه را
آفتاب بی زوال عارض او از شکوه / همچو صبح از سینه چاکان میکند آیینه را

میزنم صائب من از شوق لبش بر سینه سنگ
لعل میگونش بدخشان میکند آیینه را

جنت دربسته سازد مهر خاموشی ترا / چهره زرین میکند چون غنچه زرپوشی ترا
حلقه ذکر خدا گردد لب خاموش تو / گر شود توفیق از مردم فراموشی ترا
گوش اگر داری درین بستانسرا هر غنچه / میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
غافلی چون رشته از سیمین بران ورنه که / رنج باریکست حاصل از هم آغوشی ترا
خنده چون مینا می کم کن که چون خالی شوی / میگذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا
آنچنان کز خار آتش را فتد بر سرکشی / بیش شد رعنایی نفس از خشن پوشی ترا
خانه داری در کنار سیل لنگر کردنست / میشود حصن سلامت خانه بر دوشی ترا

هوشیاری رنگ غفلت میبرد صائب ز دل
دل سیه چون لاله میگردد ز مینوشی ترا

چشم بگشا سبک از خواب گران کن خود را / بر هوا پای بنه تخت روان کن خود را
گوهر آنکه در راه طلب ریخته است / قدمی پیشتر از دیده روان کن خود را
میکند کار لب نان لب افسوس اینجا / لب بگز فارغ از اندیشه نان کن خود را
بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات / باده کهنه بدست آر و جوان کن خود را
زر در روی گل از روی سبد اشتهار است / جام گلرنگ بکش لاله ستان کن خود را
شکوه از زخم زبان کردن مردم بیجاست / قلعه آهنی از گوش گران کن خود را
اگر از تشنه لبان گهر سیرابی / سعی کن همچو صدف پاک دهان کن خود را
مخور روزت بنظر گرسنه چشمان جهان / چون شب قدر نهان در رمضان کن خود را

برکت میرود از هر چه بآن چشم رسد
صائب از چشم بد خلق نهان کن خود را

چه شکست بگردنکشی مدارا را / فتح خراج بگردن نهاد مینا را

چنانکه

چنانکه روشنی خانه است از روزن / بقدر داغ بود نور فیض دلها را
گرفت در عوض آب تلخ گوهر نام / چه منت است بابر بهار دریا را
ز نقطه حرف شناسان کتاب دان شده اند / بچشم کم منگر نقطه سویدا را
اگرچه گریه من کوه را بیابان کرد / نبرد کوه غمم کوهسار صحرا را
بیک گواه لباسی که ماه مصر آورد / سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را
ز نقش پای غزالان رخت بتوان یافت / ببوی مشک بی آن غزال رعنا را
عنان سیل سبکرو بدست خود دادیست / چه انتظام توان داد کار دنیا را
ز هم لبان گرانجان بپر که سوزن دوخت / بدامن فلک چارمین مسیحا را
بمنتهای مطالب رسیده اند آسانست / اگر ز همت توانی گذاشتن پا را
ز من مپرس که در دل چه آرزو داری / که سوخت عشق رگ و ریشه تمنا را

جواب آن غزل مولویست این صائب
که چشم بند کند سحرهاش بینا را

چون گشاید ز جبین خاطر ناشاد مرا / هست گلبن بنظر خانه صیاد مرا
نابد از علم نظر چشم سوادم روشن / جنبش هر مژه شد سیلی استاد مرا
هر چه از پیش نظر رفت بیادش آمد / یا رب آن روز مبادا که کنی یاد مرا
بر ما کنج محالست که ویران ماند / خضر در راه خدا میکند آباد مرا
تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوبست / دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا
بارها از سخن چربش بچاه افتادم / همچو یوسف صد ازین واقعه افتاد مرا

من نه آن رشته سردرگم چرخم صائب
که گشادی شود از ناخن فولاد مرا

چه احتیاج دلیلست در رحیل مرا / چو سیل جذبه دریاست بس دلیل مرا
تمام راحت جان عشق او سکندر چشم / که کوه غم بنظرها کند ثقیل مرا
چه حاجتست بره کرشمه چشمش / کند چو سرمه بخود بس از هزار سبیل مرا
هنوز در جگر سنگ بود چشمه من / که عشق کرد سبب تشنگان سبیل مرا
نه بر گشاده ز استاد تیغ استغنات / مکش بداغ جگر گوشه خلیل مرا

دربن بساط من آن کسیل بی‌شر و شورم
که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا

عزیز کرده عشق و محبتم صائب
شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

چهره‌ات پامال سمندر میکند آیینه را
خنده‌ات دامان گوهر میکند آیینه را

از فروغ حسن میکرد دل فولاد آب
آن بهشتی روی کوثر میکند آیینه را

اشتیاق گردش گردیدنت بیتاب
در کف مشاطه شهپر میکند آیینه را

تا چه خواهد کرد یارب با دل مسکین من
چهره گرمی که مجمر میکند آیینه را

ساده لوحان زود میگیرند رنگ همنشین
صحبت طوطی سخنور میکند آیینه را

میکند از علم رسمی سینه‌ها را پاک عشق
روشنی مفلس ز جوهر میکند آیینه را

چون دل عالم نگردد صائب از حسنش غلو
صحبت او نازپرور میکند آیینه را

چه میکنند حریفان عشق صهبا را
که آتش دل خود بس است جوش دریا را

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست
نبسته است کسی شاهراه دلها را

فتاده روی زمین از شراب میزاید
کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را

ز چرخ شیشه و از آفتاب ساغر کن
بطاق نسیان بگذار جام و مینا را

ز آتش دل من صحبت را نگه دارید
که داغ میکند این لاله سنگ خارا را

رخهای گرم بتلخی ز خواب میخیزند
مساز گرم درین تیره خاکدان جا را

بقدر روزن داغست روشنایی دل
مبند بر رخ خود این خجسته درها را

بشور حشر نظر نیست عشق را صائب
نمک ز خویش بود دیگ جوش دریا را

چشم میپوشی از آن رخسار جان پرور چرا
میکنی آیینه را پنهان ز روشنگر چرا

عیب نمی‌کن چون گهر جیب صدف ما جا گرفت
میخوری سیلی درین دریای بی‌لنگر چرا

نقد هستی میجهد از سنگ بیرون چون شرار
میزنی چندین گره بر روی یکدیگر چرا

صیقلی کن سینه خود را باه آتشین
میکنی در بوته نور از غمه فاخر چرا

بست جای برفشانی چار دیوار قفس
مانده در تنگنای طارم اخضر چرا

برسپند

از سپند شوخ مجمر تنگنای دوزخست
بر تنی آیی چو بوی عود از این مجمر چرا

آفتاب صولت بیدار بر بالین تست
میشوی با خواب ای بیدردم بستر چرا

نیستی صائب حریف تلخی ایام هجر
جان غباری نثار صحبت شکر چرا

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا
خون دل چندان نمی‌یابم که بس باشد مرا

منت آهی که سرکش باخویشتن آورده‌ام
نیستم آتش که رعنایی ز خس باشد مرا

از دل چندپاره گر صد سال در این خاکدان
زنده باشم پاره هر سال بس باشد مرا

تا نباشد بدنفس از رفتن و بازآمدن
رفتن و بازآمدن در هر نفس باشد مرا

ترک افغان میکنم تا چند در این کاروان
چون جرس فریادی فریاد رس باشد مرا

گرچه عمری شد که مردم خویش را از دیده‌ام
در سر هر کوچه چون چندین عسس باشد مرا

گر ز دل بیرون دهم خاری که دارم در جگر
آشیان آماده در کنج قفس باشد مرا

باد صائب دعوی آزادگی بر من حرام
گر بجز ترک هوس در دل هوس باشد مرا

چرخ میداند عیار آه بی‌تأثیر را
میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

ریشه نخل کهن سال از جوان افزونتر است
بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

عقل چون اندیشه بر راه روزی بسته است
وز ره هر انگشت پستان است طفل شیر را

عالمی را کشت رحمت تیغ از نگین نشد
میزند شمشیر پاک از خون کند شمشیر را

او به پا بست عاجز نالی آهن دلان
نیست در دلها اثر ناله زنجیر را

خنده گر دل نیست چون سوفار نتواند گشود
عقده پیکان نهان آلوده دل تیر را

در گذار از چشم پوشیدن که شد چرخ از نگاه
تیرها بر سینه چشم حلقه زهگیر را

سالها شد با گرفتاری بهم پیچیده‌ام
چون کند از خود جدا آب روان زنجیر را

چه حاجتست بخال آن بیاض گردن را
ستاره نقطه سهوست صبح روشن را

آیینه نهفت نظاره میکشند عاشق
ز آفتاب خبر نیست چشم روزن را

فغان که خار علایق ز تیز دستیها
امان نداد که سازیم جمع دامن را

گره بجبهه میفکن که رشته هموار
بقطع راه بود تا نه نا به سوزن را

چو ماه نو فتد خمگشته در سپهر وجود
اشاره ایست که آماده باش رفتن را

غبار دیده جانست صائب
باکه زیر و زبر ساز خانه تن را

چها بجوش درش خورد دادم بسبزی پا را
فرش کردم در ره و می دامن سجاده را

چون سبزه هست نم از زندگی بریکبارت
دستگیری کن می آشام عاشق باده را

این سخن را سرو میگوید بآواز بلند
جامه از پیکر بر دید هردم آن ادا ما

روز و شب از صافی خاطر کدورت میکشم
تا چه میکردیم چون آینه لوح ساده را

ز نهد و محنت باهم پیوند جانی داده اند
بسته ام بر دامن خم دامن سجاده را

صائب آن ابرو کمان در بر هدف افکند تیر
و بکر از بهر چه داری سینه تنگ ... را

چراغ راه ندارد ببینم روشن ها
ز آفتاب گل افتد بچشم روزن ها

بشود زبختی تا بست چشمه زمزم
چو کعبه بخت سیه جامه ایست بر تن ها

زخاکم این تعلق گرفته ایم هوا
غبار وحشت ندارد بطرف دامن ها

چگونه عذر زنانم خراست از صبا
نفس نشد ماست چو نمر از شنیدن ها

زبسکه برق حوادث گداخته است برو
بچشم مدد کند کار سرمه خرمن ها

طبانچه کار ننی با دخزان گرانبست
نذر و رنگ چو عنقا شود بگلشن ها

نشسته بر تن ما لاغری چو نقش حصیر
شکستگی نزند از قلمرو تن ها

نمیرویم جدا هی بچشمه سار زنده
چو تیغ جبهه برخاتی بست جوشن ها

چشمی که شد ز دیدن حسن آفرین جدا
خون میخورد ز جلوه هر نازنین جدا

شب کار من که اختر و ره ز مردنست
تا همچو موم گشته ام از انگبین جدا

چون دل ز صحبت رفت تنها مدیجا ...
چون نافه گشت ز آهوی چین جدا

هرجا کنند نقل شود نقل انجمن
حرفی که شد از آن حرف لب شکرین جدا

چون پرده های دیده یعقوب شد سفید
تا شد صدف ز صحبت در ثمین جدا

دامان

دامان ساقلان سپر برق آفتست
از هیچ خرمنی نشود خوشه چین جدا

چون بر خوری بسنگدلان نرم شو چو موم
از روی نرم نقش کنند از نگین جدا

صائب درآفتاب جهانتاب محو شد
هر شبنمی که شد ز گل و یاسمن جدا

چه پروا از عتاب و از عتاب بلا جو را
که عاشق مقاحسان میشمارد چین ابرو را

همان زهر شکایت از لبم در وصل میریزد
شکر شیرین نمیسازد مزاج طفل بدخو را

بشرم آشنایی بر نمی آید نگاه من
زمن بیگانه کن ای ناز نامحکن بود او را

ز قاصد بار اگر بینم همان مشتاق دیدارم
نهان چشمی بکوه هر کم نمیگیرد در ناز و را

ندارد داغ عشق گلعذاران حاصلی صائب
برون بر بر از بغل زنهار این گلهای بیجا را

ز صائب پرس احوال غزال وحشی معنی
که مجنون خوب میداند زبان چشم آهو را

چشم بر خورشید تابان نیست ویران ما
گرم شبتابی برافروزد شبستان ما

در زمین پاک من ریگ روان حریم نیست
تازه میسازد رگ تاکی گلستان ما

باد دامن زد جنگ برق بیدرنگ کرده ام
خار نتواند گرفتن طرف داما مرا

در محیط عشق دارم چون صدف سیر حصار
سر فرو نارد بصحرا ابر نیسان مرا

تا نگاه گسته حباب بر نیاد در آستین
نیست گر فرصت فلک گیرد گریبان مرا

تا قیامت صائب از دریوزه گردد بی نیاز
ابر اگر در خواب بیند چشم گریان مرا

چو دیگران نه بظاهر بود عبادت ما
حضور قلب نمازست در شریعت ما

ازان ز دامن مقصود کوته افتادست
که پیش خلق دراز است دست حاجت ما

نگاه ابم بساطی چو شبنم از گل و چمن
چو غنچه بر سر زانوست خواب راحت ما

چو عنکبوت مگس را بخنگنیم قدید
چه احتکار برد جذبه قناعت ما

مگر که عادت شوم از جنون و البیس است
که سد راه عبادت شد ماست عادت ما

اگر در آتش سوزان هزار غوطه خورد
صدا بلند نسازد سپند غیرت ما

ملایش گوشه عزلت ز زنگ خلقها ست
وگرنه بهر خدا نیست کنج عزلت ما

اگر از دامن عزلت شکسته‌ایم قدم / که عالمی شود آسوده از ملامت ما

درین حدیقه گل صائب از مروت نیست / که غنچه ماند در جیب حسن رغبت ما

چشم بهانه مست خمار کرد ما را / زلف سبکعنانت سیار کرد ما را

در خواب عقل بودیم یاد تو در کشاکش / یاد بهار عشقت بیدار کرد ما را

دارو نشد رسا تا مسیح میبرد / بیمار داری دل بیمار کرد ما را

گل کرد راز پنهان در داغ‌ها نخوردیم / این خار خار گلزار کرد ما را

[illegible] چون در آید مستانه بلبل از هشت / رطل گران غفلت هشیار کرد ما را

چون گل ز رنگ و بوی در خواب ناز بودیم / اشک و داغ شبنم بیدار کرد ما را

روزی چنانکه باید آمد است صائب / اندیشه فزونی بسیار کرد ما را

چنان دانسته می باید درین دنیا نهی پا را / که بر موی میان مور در صحرا نهی پا را

قدم بیجا نهادن در قفا دارد پشیمانی / ادا کن سجده سهوی اگر بیجا نهی پا را

بدامان تجرد گر سبکروحانه آویزی / چو عیسی از زمین بر عالم بالا نهی پا را

فرو ریزی گر به خاک راه آب روی درویشی / کنی سبز از طراوت چون خضر هر جا نهی پا را

توانی گر ز خود چون بوی پیراهن برون آمد / شود بینا اگر بر چشم نابینا نهی پا را

نگهبان بشارت از یمین و از یسار تو / مبادا هر طرف چون مست بی پروا نهی پا را

بکوه قاف پشت خود دهی از روی آسایش / برون گر از میان خلق چون عنقا نهی پا را

مجرد چون توانی گشت چون نور نظر از خود / بچشم روشن خورشید چون عیسی نهی پا را

بود هر ذره زین خاک لب خورشید رخساری / مبادا بر زمین از روی استغنا نهی پا را

بسرعت آنچنان زین خاکدان تیره باید جست / که گرد و سر ما از گرمی چو بر خارا نهی پا را

ز مشرق تا بمغرب طی کنی یکروزه برخیزی / اگر چون مهر در راه طلب تنها نهی پا را

گذشتن از صراط آسان شود روز جزا بر تو / اگر صائب ز روی احتیاط اینجا نهی پا را

چرخ پر گوهر شتاب شد از گریه ما / ماه در هاله گرداب شد از گریه ما

اشک

اشک ما داغ کلف شست ز رخساره ماه / زنگ از آیینه مهتاب شد از گریه ما

بود بر موج سرابی که درین وادی خشک / رشته گوهر سیراب شد از گریه ما

در بیابان طلب نقش پی گرمروان / صدف گوهر سیراب شد از گریه ما

نیست تقصیر فلک گر شب ما بی سحر است / صبحها همچو شکر آب شد از گریه ما

شست گر ابر ز رخساره زمین گرد ملال / نه صدف گوهر نایاب شد از گریه ما

گره آبله با بار که گشت بد بیکار / خار و خس بستر سنجاب شد از گریه ما

جنبش رشته گهر [illegible] / شمع در گوشه محراب شد از گریه ما

خواب سنگین شود از زمزمه آب گران / نرگس یار گرانخواب شد از گریه ما

سر و بالای تر و طوق گلو از خنده آتش / سر بسر حلقه گرداب شد از گریه ما

ریگ صحرای جنون با دل سوزان صائب / همه چون آبله سیراب شد از گریه ما

چون نی ز ناله نیست تهی بند بند ما / آه از نفس ز پا فکند در دمند ما

چون صبحدم به خنده شفق غوطه‌ها زدیم / هر چند بود دیده نفس [illegible] ما

صد چشم بد ز ناله ما دور میشود / ای شعله سرسری مکن از سپند ما

کی میرود ز مجنون غزالان بکنار / جایی که چون نخواسته نکند کمند ما

بوده است در رهایی ما سعی بازوی / چون بند شسته‌های خلاصیت بند ما

موی سفید عمر سبکرو چه میکند / حاجت بتازیانه ندارد سمند ما

صائب مگو بگو که کلام متین نیست / آرام بخش خاطر مشکل پسند ما

چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را / که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را

چو داغ لاله از زیر سیاهی برنمی‌آید / لب جانبخش او تا ساخت از خط آب حیوان را

بلعل خوش نشد اندر [illegible] چشم گرته بین / ز یوسف بهره غیر از گرانی نیست میزان را

ندارد حاصلی غیر از ندامت حیله خواهی / به پیچ گرگ شد دامان زشت کرده ماه کنعان را

بطفل نی سواری داد خام دل ز [illegible] / که بر سر شیران کند انگشت زنهاری [illegible]

اگر چون صبح گردان شمع دلسوزی نمی آرد / چراغان کن ز نقش پای خود خاک شهیدان را

[illegible]

رسایی وانشم جشم ازشب وصلش برانتم / که در ایام موسم کعبه سازد جمع دامانرا

بود با صد گریبان چاک تار از صحو صائب / نمی سوزد بخار خشک ما دل این بیابانرا

چون دهد پیغام تسکین بیقرار بوسه را / حرف وصلت از دل بر دکی خارخار بوسه را

آنچنان کز نشئه خمار می بیرون رود / نیست غیر از بوسه درمانی خمار بوسه را

چون بر افروزد رخ صهبا آن عشق آبدار / نعل در آتش گذارد میگسار بوسه را

گفتم از خط شوخی آن لبهای میگون کم شود / خط یکی صد ساخت در دل خارخار بوسه را

افکند بیم تهی در شمار من غلط / گر تو صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را

تلخ را امید شیرینی گوارا میکند / نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را

از تبسم مست گندم خورش با هر کس خشک / زان لب نوخط شراب نیست دار بوسه را

من که بردم با لب لعلش چرا گستاخی / چون کنم بر خود گوارا انتظار بوسه را

رحم کن بر تلخکامان رحم با خورشید است / بر سر زنبوری خط نهد گذار بوسه را

آنکه در آیینه دارد بوسه را از خود دریغ / چون بعاشق واگذارد اختیار بوسه را

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی / تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

چو از رخ جنگ فلک چون نی نواخت مرا / بجرم آنکه چرا اینقدر گداخت مرا

اگرچه سوز محبت زمین گذاشت / ببوی سوختگی میتوان شناخت مرا

چرا آتش هجران حواله باید کرد / چه میتوان بنگاهی کباب ساخت مرا

در این شکسته آن شمع نیم روزم من / که انتظار نسیم سحر گداخت مرا

شکست هر که مرا در شکست خود کوشید / ز خون بیکر دبر آورد هر که تاخت مرا

گهر چگونه ادا شکر بیوجودی / که از شکنجه هستی خلاص ساخت مرا

مرا چو رشته جگر میتوان بیچید / ز بسکه دوری آن سنگدل گداخت مرا

نه بار وحشت شناسم نه خویش احباب / که آشنایی او کرد ناشناخت مرا

جان غربی قرین در زندان تن باشد چرا / شعله جوالهٔ در فید لگن باشد چرا

لفظ بیماند و جهان بر معنی روشن سیاه / یوسف سیمین بدن در پیرهن باشد چرا

نیست تا نو رگ تن گرد آدمی با این شعور / زنده چون کرم بریشم در کفن باشد چرا

میتواند پاشدن فرمان روا چون عزیز / همچو ماه مصر در چاه وطن باشد چرا

تا دل پرخون تواند شد ز غربت مدار / چون عقیق از ساده لوحی در یمن باشد چرا

میتواند تا معطر ساخت مغز عالمی / مشک در ناف غزالان ختن باشد چرا

پیر کنعان با دلیلی همچو بوی پیرهن / معتکف در گوشه بیت الحزن باشد چرا

دختر رز کیست تا سازد ترا بی اختیار / همت مردانه در فرمان زن باشد چرا

سر نمی پیچد بزرگ از سر زنش آمدار / اینقدر کس چون قلم عاشق سخن باشد چرا

چون ز رشک بشنم گوش گل صائب ز بستانی / بلبل خوش نغمه در چمن باشد چرا

جان مشتاقان ز جسم مختصر باشد جدا / در صدف از راه غلطانی گهر باشد جدا

از فشردن غوطه در دریای رحمت میزنم / گرچه از هم بند بند نیشکر باشد جدا

خانهٔ گنج گهر را در دو بار پاشنه / نیست ممکن کوه را تیغ از کمر باشد جدا

بی تکلف مصحف بر طاق شب مانده ایست / حسن نوخطی که از صاحب نظر باشد جدا

تا کمر و بجته دل عضوی از اعضای تن است / لیکن از برگ خورش در خامی ثمر باشد جدا

از دل بل عقل بر من کوه و صحرا تنگ شد / وقت آن سرگشته خوش کز راهبر باشد جدا

رشته ساز تست کز مضراب دور افتاده است / وه چه خوش ... کز نیشتر باشد جدا

از جهان بسر و دوام امید خوش کرمی خطاست / شیر در یک کاسه اینجا از شکر باشد جدا

از هم آوازان ... میشود کلبانگ عشق / وای بر کبکی که از کوه و کمر باشد جدا

دست کلکم تا بهم جمعیت ... بهم / لفظهای انتخاب از یکدگر باشد جدا

معنی بیگانه صائب میکند وحشت ز لفظ / از تن خاکی دل روشن گهر باشد جدا

چنانچه از نمک افزون شود جراحتها / بلی ز ابر ... شود مصیبتها

مبوش چشم ز نظاره کن غبار ملال / که بیش خرج طاقت کرد کلفتها

ضرور ز جهل مرکب تمام نزد جو عشق / که هست لازم تحصیل نام ظلمتها

زانکه دیده یک آئینه رنگین نیست / خبر است درین عهد خون غنچه‌ها
نگه سادهٔ دل انجم ز فکر گرفته مکرر / که انجمن شود از فکر هیچ خلوتها
گران شدن سبکی را در آستین دارد / که هست لازم نقل ثقیل خفته‌ها

جریده شو که ندارد به جز هما صائب / بغیر خوردن دل دانه دام صحبتها

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما / گردن خم بود بس حلقهٔ زنجیر ما
چون کمان هر چند منت ناتوانی کشته‌ایم / میشود از جوشش گردش پر از تیر ما
دل ز بیم غمزه‌ات زلفش نمی آید برون / بسته در برگ شب میجد نخجیر ما
در فضای خاطر ما تیر پیکان میشود / آه میگردد گره در سینهٔ دلگیر ما
گنجها در گوشهٔ ویران ما در خاک نیست / آب روی سعی را گوهر کند تعبیر ما
دیدن ما تلخکامان تلخ سازد کام را / داد گویا دایه از پستان حنظل شیر ما
ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته‌ایم / میتوان کردن بگردون داغ تعمیر ما
از غبار ناله ما دردمندان آگهند / میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما
مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشد / خاک بر بالا نبارد گرد از تقصیر ما
خود هم از زلف دراز خویش در بند بلاست / کمترش بر گردن یوسف بود زنجیر ما

این که صائب حسن از دامن او کرده است / از رسائیهای اقبالست دامنگیر ما

حسن بی پروا بفرمان هوس باشد چرا / برق عالمسوز در زنجیر خس باشد چرا
باده پر زور کار سنگ را میکند / مست را اندیشه از بند عسس باشد چرا
تا هوا بر چمن برگل بود داغ از خنک / آدمی در چار دیوار قفس باشد چرا
آنکه موئی نتوان سنگ و دشمن کشتن یکی / در قطار ریزه‌ها کالا چون جرس باشد چرا
ناکسی دریا نواند کشتن از ترک هوا / چون حباب هیچ در بند نفس باشد چرا

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم / ناقصی باشد کسی بی همنفس باشد چرا

حسرت خام مجو سید در رسالهٔ ما / بمهر داغ رسیده است بوی لالهٔ ما

جو

چو جام لاله می ما چکیده داغست / گراست زهره که بر لب نهد پیالهٔ ما
چو جامهٔ حرم کعبه مینهد بر چشم / بدست هر که فتد فردی از رسالهٔ ما
بداغ سینهٔ مجروح ما مبین زنهار / که خنده در دهن کبک سوخت نالهٔ ما
ز رزق ما فلک سفله باز میگیرد / درین بساط اگر رم خورد غزالهٔ ما
چو لاله با جگر گرم عشق میسازیم / ز داغ عشق بود عنبرین کلالهٔ ما
مکن ز خلوت آغوش ما تهی پهلو / که مه تمام شود در حصار هالهٔ ما
عبث بسینهٔ ما داغ مینهد گردون / که چون سپند جهد مهر از قبالهٔ ما

بداغ عشق ملایم نمیشود صائب / دلی که نرم نگردد ز آه و نالهٔ ما

حاجت بخون گرم جگر نیست داغ را / روغن ز خود بود گهر شب چراغ را
هر غنچه که ناله‌اش نبود آشنای درد / زهرست همچو سبزهٔ بیگانه باغ را
آزادگان شکسته دل از چرخ میشوند / چون گل شکسته موج شراب این ایاغ را
شگفته است غنچهٔ پیکان ز خون گرم / هیچون کند شگفته من بید داغ را
دل را حیات از نفس آرمیده است / بیماری نسیم دهد جان چراغ را

صائب مدار چشم گشایش ز آسمانها / در بیضه راه نیست نسیم فراغ را

حسن چون آرد بچنگ دل سیاه خورشید را / بشکند بهر شکوه اول کلاه خورشید را
سوختم چندان ز حجاب عشق دارم زیر لب / چون الف در بسم الله مد آه خورشید را
هر که زنش منت نار و آب جهت خورده است / به شمار داز گل مردم گیاه خورشید را
روی نی آرد بهر ره تا آیینه صحبت / مینشناسد یارا قدر نگاه خورشید را
رهروی گز راه و رسم درد منوی آگهست / گرد سر چون کعبه گردد سنگ راه خورشید را
میبرد غمزه بر وقت دل ابید بلبل / از زبان میشناسد خانه خواه خورشید را
نالی از تر دامنی در بر گرانی چون حباب / میتوان کردن بآهی پاک راه خورشید را

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است / بر فلک هر شب رسانم مد آه خورشید را

حلقهٔ هر در باغی نشود دیدهٔ ما / باغ در بسته بود دیدهٔ پوشیدهٔ ما
در دل قانع ما نیست تزلزل را راه / لنگر بحر بود کوه بر سنجیدهٔ ما
گرد غربت گند نشو و نما در خاک / غم به هر جا که رود از دل غمدیدهٔ ما
لعل و یاقوت به میزان جنون کم سنگست / سنگ اطفال بود کوه بر سنجیدهٔ ما
گرچه چون سرو ثمر نیست درین باغ ما را / میتوان چید گل از دامن برچیدهٔ ما

کار ما گشت چو قند از نمک طلائی صائب
مزه زنگ نشود دانه برگ خزاندیدهٔ ما

خوش کن از لاله رخان زلف پریشانی را / از دل گرم بیفروز شبستانی را
نا رفته است سر رشتهٔ فرصت از دست / به که شیرازه شوی جمع پریشانی را
گر به هر خانه کعبه است که تعمیر مکن / نتوان کرد عمارت دل ویرانی را
هر که از صحبت زلیخای هوس سالم جست / در دو عالم نتوان کرد گرفته زندانی را
بیش آن کان ملاحت سخن شیخ است / در نمکزار چه قدر است نمکدانی را
وقت بسیار عزیز است گرامی دارش / بزر قلب مده یوسف کنعانی را

صائب از خنده بی برگ گلها پیداست
که نه بر دست گلستان لب خندانی را

خون گرم گشود در دل مشتاق تیغ را / موی آتش دیده گرد زلف جوهر تیغ را
بسکه آن بیداد گر در قتل من دارد شتاب / شیون زنجیر می آید ز جوهر تیغ را
از شبستان عدم چون صبح طالع گشتهام / سینهٔ من بود میدان برابر تیغ را
میکشد جنبانکی گوهر صدف را سینه چاک / گرد چون غواص خون من بپیکر تیغ را
رنگ کلفت از دل من کی بتواند برد / پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ را
عشق سرکش رخت استغنا بود دختر رز / عذر آمد در کشش باشد برابر تیغ را
بسکه خون گرم من جوشید با شمشیر او / حلقهٔ بیرون در گردید جوهر تیغ را
زان نگردد کند شمشیر که آن بیداد گر / سید را از نگاهی آب جگر تیغ را
مد عمر جاودان تیر شکاری بیش نیست / گر به این تمکین برآرد آن ستمگر تیغ را
گر زر و دشمن خون عقل را از عجز نیست / داغ ما هر دو بست خون صید لاغر تیغ را

دعوی خون با بتان کم کن که این سنگین دلان / پاک میسازند با دامان محشر تیغ را
قهرمان عشق بر گردن فرازان غالبست / کیست تا آرد برون از شست چند تیغ را

صائب از زخم زبان چون بید مجنون بی وجود
سالکم چون جوهر کم بالین ز بستر تیغ را

خواب نازت حسن روز افزون شود شکین ترا / لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا
با تو چون گردند خواب همعنان گر کودکی / مرکب نی برق جولان بود در زیر زین ترا
بیش از آن کز خون بلبل غنچه گردد تربیت / بود در گهواره دست از خون رنگین ترا
صبح از آغوش گلبن تازه خیزد از خواب / از گل روی تر افشانند بر بالین ترا
در سواری میتوان گل چید از بالای تو / میتوان چون رشتهٔ گلدسته در چین ترا
از ره بوستان گر خواهد این کار از تو گرد / باده پر زور چون نگشود ابرو چین ترا
چه هر وا آنکه بود سنگ فسان شمشیر را / ساعت لوح آنکس که بر هم کند تلقین ترا
چهره وات در خواب خندان تر ز بیداری بود / گریه شاد و بست کار شمع بر بالین ترا
تیر را از کیش بیرون آرد و دل آماج ... / بر دل موری مخور گر هست درد دین ترا

گر ز تحسین ترکت بند لب صائب مرنج
گر سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا

خط نشان زد بصفای عارض پر نور را / از نسیم صبح پروا نیست شمع طور را
شکوه مور خاکی نیخواست گیرد از لیم / رنجه در گوشه باز این ما بگاه پر زور را
از منه بیرون ز حد خویش با بینا شوی / نیست حاجت با عصا در خانه خود کور را
خرمن خود سوخت هر کس یکنفس با ما نشست / گرد و آتش بیش آخر خانه زنبور را

نیست صائب در جهان بیخودی بیم گزند
باده خواران نقل سازند چشم شور را

خوش آن آزاده کز مردم نهان دارد جگرها را / فشاند گوشهٔ چشم تر تیغ گوشهٔ گیرها را
خزان دل را خنک سازد نو بهاران پیش ما سازد / بایام جوانی هیچ نسبت نیست پیرها را
چراغ زندگی را گر جهان افروز میخواهی / مده از دست چون دانا شبها شبگیرها را
میان زندگی و آینه صحبت در نمیگیرد / مکن ظاهر بد لهای سیه زرشتی ضمیرها را

ز معنیهای بی‌صورت دلت گردد نگارستان
زنی بر سنگ اگر آیینه صورت پروری را

خود آرا آنچنان بر جامه ابریشمین نازد
که پنداری ز بر دارد دهقان حریری را

بقدر عبرت احکار گیر داوج برکاری
زمین وار تو صائب چند لب‌ها خرمن گیری را

خدایا در پذیر این ناله مستانه ما را
مکن نومید از حسن قبول افسانه ما را

نوگر خون شیر و نوش از نیش و گل از خار
بچشم خلق شیرین ساز تلخ افسانه ما را

اگر چه بحر رحمت بی‌نیازست از حباب ما
بیاد آشنایی مشکن گل پیمانه ما را

دران شورش که نه گردون بکف خاک گردد
ز برق بی‌نیازی حفظ کن پروانه ما را

دران صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد
به آب روی رحمت سبز گردان دانه ما را

زمین مرده را احیا کرد ابر کرم باشد
چراغی کن چراغ خود دل ویرانه ما را

ز بیم گفتگوی حشر فارغ دار دل صائب
شفاعت میکند خشنودی دل دیوانه ما را

خمار می نکند زرد ارغوان ترا
خزان نسیم بهارست گلستان ترا

ز نو شکفته تو دلها شده است تنگ شکر
ندیده گرچه ز تنگی کسی دهان ترا

چه حاجت است که شمشیر بر کمر بندی
که پیچ و تاب بود تیغ کج میان ترا

زخاکبوس تو من سرفراز چون گردم
که آفتاب نبوسیده آستان ترا

بجز اشاره که با ابروی تو گستاخست
نگر کراست که چاشنی کمان ترا

بحاصل دو جهان سر فرو نمی‌آرد
چگونه رام کنم ناز سرگران ترا

ز خون بیگنهان بر کراست گرانی
کراست زهره که پیچد بکف عنان ترا

بخون زخم ز آب حیات تشنه ترم
که میکشم ببغل تیغ خونچکان ترا

ز آه در عرق شرم غوطه ور گردید
فسانه شد نگه چشم پاسبان ترا

بهر چه می‌نگرم محو بی‌نشانی تست
بجز تو زکه پرسد کسی نشان ترا

بجلوه تو هزار فتنه دست بدل از کار
برچگونه کشم قد دلستان ترا

نهال قد ترا آنچه باید در بر
که ناز سرو قد است باغبان ترا

بحرف سخت مرا امید تو آرد
که چرب و نرمی موزونست استخوان ترا

نظر ز صائب آتش زبان دریغ مدار
که بلبلی بود از نوبت گلستان ترا

خجلت ز عشق پاک گهر میبریم ما
از آفتاب دامن تر میبریم ما

یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب
دیوانگی بجای دگر میبریم ما

فیضی که خضر یافت ز سرچشمه حیات
دلهای شب ز دیده تر میبریم ما

حیرت مباد لب جز لب‌ها بگم کسی
در وصل انتظار خبر میبریم ما

باسیری ز ملک سلیمان ز عجز
در چشم تنگ مور بسر میبریم ما

آشوبی مقدمه خواب غفلت است
کشتی ز موج خنجر خطر میبریم ما

صائب ز بس بهر زه و خاطر کو نیست یاد
در خانه ایم و رنج سفر میبریم ما

خوش آنکه از دو جهان گشت بی‌نیاز اینجا
گرفت دامن آن یار دلنواز اینجا

مبین دلیر دران چشمهای شرم آلود
که چشم بسته کند صید شاهباز اینجا

کسی میانه اهل جنون علم گردد
که بادبان کند از پرده‌های راز اینجا

بآستان خرابات سر کشی مفروش
که بیت حج بیابانست یک نماز اینجا

ترا که راه بسنگ محک نبود فردا
بکن ملاحظه بر نقد گداز اینجا

نسیم رحمت حق گرچه عذر پرواز است
بکوش غنچه دل باز نیم باز اینجا

در انتظار تو از جوی شیر چشم بهشت
سفید گشت مشتاق آشنا ساز اینجا

در بهشت برین گر گشاده میخواهی
مکن بمردم محتاج در فراز اینجا

در آفتاب قیامت نمیشوی بیدار
چنین که چشم تو بسته است خواب ناز اینجا

بگفتگو نشوان زاهل حال شد صائب
خموش باش سخن را مکن دراز اینجا

خلق خرسند در نوبهار عافیت دارد مرا
خاکساری در حصار عافیت دارد مرا

تا چه بدمستی زمین سر زد که دور روزگار
در کشاکش از خمار عافیت دارد مرا

آسمان گر از خزان درد با هم کند
برگ سبزم از بهار عافیت دارد مرا

نشسته خرسندی آرم ز اضطرار آسوده کام
میکشم در زیر بار عافیت دارد مرا

صبح محشر شور در عالم فکند و همچنان / آسمان ما قید دار عافیت دارد مرا
شکر زنجیر جنون بر گردن من واجب است / مدتی شد در حصار عافیت دارد مرا

اهل دردی نیست صائب زینهار [illegible]
تا بجای سرمه ر عافیت دارد مرا

خنده ها بر شمع دارد دیده گریان ما / موج می پیچد میان گریه چون مژگان ما
صحبت ما میهمان را [illegible] / جز لب افسوس نبود لقمه بر خوان ما
در سواد دیده ما عیب میگردد هنر / سنگ کم هرگز نشود در پله میزان ما
ما چرا سر در سر انگشت [illegible] کنیم / آنکه سر از دست آخر میدهد چندان ما

این جواب آن غزل صائب که مولا گفته است
از پی آن آفتاب حسن اشک [illegible] ما

خار در پیراهن فرزانه میریزیم ما / گل بدامن بر سر دیوانه میریزیم ما
قطره گوهر میشود در دامن بحر کرم / آبروی خویش در میخانه میریزیم ما
در خطرگاه جنون فکر اقامت میکنیم / در گذار سیل رنگ خانه میریزیم ما
در دل ما شکوه خونین نمیگردد گره / هر چه در شیشه است در پیمانه میریزیم ما
در بساط ما جواب [illegible] / هر چه می آید بکف رندانه میریزیم ما
انتظار قتل ما بر دیت [illegible] عشق / خون خود در گردن پیمانه میریزیم ما
هر چه نتوانیم با خود بردن از غربت سرا / هست تا فرصت بر او از خانه میریزیم ما
تلخکام از [illegible] / سنگ چون اطفال بر دیوانه میریزیم ما
خوشه امید ما خواهد [illegible] / در زمین خاکساری دانه میریزیم ما
همت ما ناظر بر کاسه در یوزه نیست / بحر جای قطره در پیمانه میریزیم ما
در حریم زلف اگر [illegible] / آنچه از مژگان بدست شانه میریزیم ما
میشود معشوق عاشق چون کند [illegible] / شمع از خاکستر پروانه میریزیم ما

در بزم ما [illegible] صائب [illegible]
پیش هر مرغی که باشد دانه میریزیم ما

خط از رنگین [illegible] / [illegible]

ز انفعالت برگرد دهان آن پری پیکر / ز تنگی این صدف بیرون لب جا داد گوهر را
صبوری با دل [illegible] بر نمی آید / [illegible] کشتی من باد [illegible] گرد لنگر را
دل روشن زبان لاف را [illegible] / [illegible] صیقل در حجاب نور جوهر را
عروس ملک در عقد دوام کس نمی آید / لب خشک است از آب زندگی قسمت سکندر را
از رگ عشق [illegible] دل [illegible] / [illegible] آتش [illegible]

نمی باید ز عیب کردن پنهان درد خود صائب
[illegible] از پرتو خورشید تابان دامن زر را

خون دل را باده گلفام میدانیم ما / آه را خوشتر ز خط جام میدانیم ما
در گلستانی که بلبل نغمه پردازی کند / مطرب نا [illegible] بی هنگام میدانیم ما
گو حزن و درد [illegible] منصور [illegible] / میوه تا بر شاخ باشد خام میدانیم ما
وحشت اندازد [illegible] اعتبار / گوشه گیری را کنار بام میدانیم ما
میشود در کامرانی روی [illegible] / بستگی را جامه احرام میدانیم ما
بست [illegible] / خامشی را بدتر از ابرام میدانیم ما
برگ ساز دام ما را حلقه [illegible] / عین رحمت همچو خط جام میدانیم ما

همچو خاک نرم صائب مردم هموار را
از بصیرت برگ دار دام میدانیم ما

خرابی باعث تعمیر باشد [illegible] / [illegible]
[illegible] / بود با [illegible] جگر [illegible]
[illegible] / الهی هیچ کافر [illegible]
اگر در سر [illegible] / درین میدان [illegible]
[illegible] / [illegible] خود آن [illegible]

از آن [illegible]
[illegible] حق آشنایی را

[illegible] / [illegible] غنچه لب بسته [illegible]
[illegible] / [illegible] آهوان [illegible]

بدبیضا زخجلت آب شد چون شمع کافوری   برآورد روی تو تا از آستین جست بلورین را
حجاب نور میبود نگاه خیره چشمان را   نمی باید نقاب جلوه آن رخسار سیمین را
بزهد خشک زاهد بر نمی آید ز خودبینی   که نبود چاره از خود بریدن تیغ چوبین را
بود جز کوهکن در عاشقی ثابت قدم بر کس   برون آرد بجان بی نفس از سنگ شیرین را

سخن باید که باشد آنقدر یاد دلنشین صائب
که از انشا شکلبند ادا کنند بیجات تحسین را

خط نمیبارد ز دم از آن لعل چون بیجا   تشنه کی گردد بتیغ موج از گوهر جدا
سبزه خط لعل سیراب ترا بی آب کرد   ابر را هرچند نتوان کرد از گوهر جدا
از دل خون گرم ما پیکان شد مشکلست   چون توان کردن دو یکدل را ز یکدیگر جدا
زندگی را بیحلاوت میکند موی سفید   شیر در یک کاسه اینجا باشد از شکر جدا
چاره من مرهم کافوری صبحست و بس   من که دارم در جگر داغی ز هر اختر جدا
حال دل چون از عشق آتشین او مپرس   این کباب تر بخون دل شد از اخگر جدا
بر غبار دگرت مردم ز تنهایی مرا   در میان لشکرم چون باشد از لشکر جدا
گوی چوگان حوادث گردد از بی لنگری   از سر زانوی فکر آنرا که باشد سر جدا
آتشی از شوق بر کس را که باشد زیر پا   چون سپند از ناله گردد از دین مجمر جدا
قطره در اندیشه دریا چو باشد عین وصل   نیست ممکن دل بدوری گردد از دلبر جدا

ریشه غم بر نیاورد از دلم جام شراب
صیقل از آیینه صائب چون کند جوهر جدا

نور داغ غوطه خورد دل غم سرشته ها   با کعبه هم لباس شد آخر کنشته ها
از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد   خط شکسته بود مکرر نوشته ها
با آب شور کعبه نکردیم هم نمک   تا یکدم آب تلخ بود در کنشته ها
چون آفتاب اگر سر ما میرسد بچرخ   افتادگی برون نرود از سرشته ها
ای ابر رحمت اینهمه استادگی چرا   وقتست برق ریشه دواند بکشته ها
نور و صفا در آب و گل ما سرشته اند   با آفتاب تیغ کشد خاک و خشت ها
صائب کشید شعله ز دل داغ تازه   گل کرد شمع لاله ز دامان کشته ها

دیوانه

دیوانه کرد سبزه خطت بهار را   باشد کف ز رشک و لب شاخسار را
روشن‌دلان همیشه بسختی بسر برند   در سنگ زندگی بسر آمد شرار را
سنگ بره است مهره گهواره یتیم   جز گریه کار نیست دل داغدار را
چون شوق پای در جگر سنگ بفشرد   با کبک هم خرام کند کوهسار را

صائب حریف سیلی باد خزان نشد
بیش از خزان ز خود فکند برگ و بار را

دیدم ز خون دلم لاله ستان خاک را   آبله دل شکست شیشه افلاک را
لاله و گل خون کنند بر سر هر شبنمی   گر بگلستان بری روی عرقناک را
تا لب ساغر رسید بر لب و دندان او   سر بزیر پا کشید سلسله تاک را
این سرخوشی کیست کز نفس آتشین   چشمه خورشید کرد حلقه فتراک را
حسن خدا داد را مرتبه دیگرست   باده چه مستی دهد جام طربناک را
روزن هر خانه در خور وسعت بود   دیده دل روزنست خانه افلاک را
من که بهم برکشم تا سر سعد ابهم   داغ کند در دل لاله غمناک را

گوهر شهوار را مهره گل شمرد
هر که ز صائب شنید این غزل پاک را

دارند اگر سر رشته در کف نگارین چنگها   در پنجه مطرب بود سر رشته آهنگها
از من مدان چون باغ اگر بردم بیرنگی ز هم   بیرنگی او میزند بر آب نقش رنگها
ای باغبان بس ار دل حوض تحمل تا بکی   تا چشم بر هم میزنی پرتیر است این ترکشها
از سنگ لوحی میشوم هر کام بیجا لاله   با آنکه من را فکنم ام از کاروان فرسنگها

روزی که از می جام را بیکرد چشم روشنگری
در زنگ صائب غوطه زد آیینه فرهنگها

دل چسان گردد از آن زلف گرهگیر جدا   نشود جوهر از آیینه شمشیر جدا
خاطر جمع مرا چند پریشان دارد   خواب آشفته جدا و غم تعبیر جدا
خام ماندم زمی کهنه کشیدم تا چند   نشود هیچ مرید از قدم پیر جدا
همت آنست که موقوف نباشد بنمود   اوست خامی که بطفلی نخورد شیر جدا

سرما و خط تسلیم بهم پیوسته است — هدف انشود از قدم تیر جدا
دل ما کرم طلب بر دهان در دل خاک — این نب کرم نگر و جدا زین شیر جدا
ستوری از بخت نبرده ایم بند ببر برو چو — تا که گردیم نگر شکر از شیر جدا

صائب آن روز که از قید جنون شد آزاد
شیون خاست ز هر حلقهٔ زنجیر جدا

دل از خدا بصنع خدا بسته ایم ما — از کعبه دل بقبله نما بسته ایم ما
ما را بکعبه جاذبهٔ شوق میبرد — دل بی سبب براهنما بسته ایم ما
واماندگان قافلهٔ راه کعبه ایم — از کاینات دل بخدا بسته ایم ما
خواهیم غوطه در دل خاک سیاه زد — زین کوه آهنین که بپا بسته ایم ما
مشغول گشته ایم به دنیای هیچ پوچ — بر کاه دل چو کاهربا بسته ایم ما
عاشق بهیچ لوحی‌ها نیست درجهٔ — از وعدهٔ تو دل بوفا بسته ایم ما
امید را چو نیست بجز کاهلی ثمر — بر خود ز خرف راه رجا بسته ایم ما
در گلشن بهشت بر بن انمکنیم — چشمی که از انتظار لقا بسته ایم ما

صائب بروی حسن سر خویش دیده ایم
تا چون حباب دل بهوا بسته ایم ما

دوری ز خلق باغ و بهار است پیش ما — دامان خشت دامن یار است پیش ما
هر سینه که نیست دل زنده و درد — بیقدرتر ز لوح مزار است پیش ما
رنگ خزانی که دلی آورد و ببرد — خوشتر ز روی گرم بهار است پیش ما
داغی که میکشد دل غربت را کباب — از شاهدان لاله عذار است پیش ما
صد بار از فتادگی آتش فشانده ایم — مور ضعیف پشته سوار است پیش ما
ما می ز کاسهٔ سر منصور خورده ایم — تیغ برهنه آب خمار است پیش ما

روی گشاده که ندارد دگر گلی
صائب گل همیشه بهار است پیش ما

دل نسبه سازد در و دیوار سرا گرم را — شهر زغولانست روی دل بصحرا گرم را
گوش حلقت نغمهٔ داود می‌آید بگوش — بیشتر از کوه زاد و ره تماشا گرم را

شهپر پرواز جنت از عنایتهای خام — چشم قربانیست دل بزرگ تماشا گرم را
قطره گرد و که بر غلطان در آغوش صدف — دل طپید در سینه دائم سیر دریا گرم را
چشم پوشیدن بود مشاطهٔ رخسار زشت — جنت نقدست دنیا و بعقبی گرم را
شبنم گلزار جنت در نمی آید بچشم — گریه همچون شمع در دامان شبها گرم را
گل ز شبنم روی خود را پاک نتوانست کرد — چهره خونین است دائم خنده بیجا گرم را
زندگی بر من شد از تیغ شهادت ناگوار — میشود باطل تیمم آب پیدا گرم را

عالم پر شود صائب وحشت آباد بود
سیر کوه قاف عزلت همچو عنقا گرم را

در وعده‌های سر بکرو از هر سنداه را — میشود امید بیچ و تاب این رشته کوتاه را
قطع صحرای عدم را عمر جاوید ابا مگست — من بجان با نفس چون طی کنم این راه را
در بر وی طالب حق میشود از ذکر باز — نیست جز این حلقه دیگر حلقه آن درگاه را
طائر اقبال نتواند فلک پرواز شد — بیحضور دل مبر زنهار نام الله را
باعث افزایش پرتو شد شمع آگهی است — گر شکست خویش باشد مومیائی آه را
آنکه بوی شراب آید بدشواری برون — از زر همنشان برد حب جاه را
میشود چشم من حیران هم از دیدار سیر — از تهی چشمی اگر یوسف بر آرد چاه را
بر نغار وقت خط چشم از عذار گلرخان — هر که در بازار شک دیدست سبزه گاه را

مرغ زیرک کی در قفس صائب از حرص بحر رد
بیش باشد وحشت از دنیا دل آگاه را

در نفس ما گرچه بیگانه ایم دگانه ایم ما — همچو جوهر گرچه در […] ایم ما
عالم اسباب نتواند حجاب ما شدن — همچو چشم دام زیر خاک بیدار ایم ما
طوطیان از گفتار در زنگ غبار […] — از سبکباری […] گرم کنجایم ما
کام تلخی از ثمر هرگز ما شیرین نشد — بر جبین چون […] سر راز […] ایم ما
حفظ صورت […] غیبت […] آئینه — در […] آیینه […] ایم ما
سینه خرابه […] — از گرانجانی […] ایم ما
همچکس […] دل […] — در سرا آفرینش چشم بیدار ایم ما

خود در آزاریم از ما دیگران هم در عذاب
در حریم ملک گنج صائب چو جغدیم ما

دلم خاک مراد خویش داند نامرادی را — کند گردن بمینی کو هم گر و گشادی را
زنگی در دل پر خون من تنگی نمی گنجد — زمن چون غنچه تصویر تنگی نیست شادی را
نظر بست از تماشا بوالهوس تا یار خط آورد — خط ریحان غبار چشم باشد بی سوادی را
بخاری زلبش از خرمن فیض بود دهقان — گدا را گر دو بر من جنبت ناز کج گشادی را

چرا صائب برون آیم ز خلوت من که میدانم
به از کنج دو عالم گنج نامرادی را

دل نگردید شب وصل تهی از گلها — طی شد این وادی و هموار نشد آبلها
اشک از گرم روان نیست جها نا گردید — در دل سنگ نهان آتش این قافلها
لعلم از آبله چشمی نگشادیم — بر سر ما خراب شد از غفلت من آبلها
در رضاجویی حق گوش نخواهد خلق — ترک واجب نتوان کرد به این نافلها
مرگ چون باد خزان خلق چو برگهای درخت — هست چون دوری او راق نهم فاصلها

صائب از فرد روان باش که چون موج سراب
ره به دریای عدم می برد این قافلها

در هوای کام دنیا میفشانی جان چرا — میکنی در راه بت صید حرم قربان چرا
چیست اسباب جهان تا دل بر آن بندد کسی — میکنی زنار را شیرازه قرآن چرا
در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکل است — نیست در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا
هیچ نقلی نیست نکته بر آتو نیم شب — مانده در عقده دل ابجد حیران چرا
هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست — خود را نمی سنجی بدین میزان چرا
خنده گردون زخنده در قصر حباب افکنده است — میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا
زود در گل می نشیند کشتی سنگین بار — چار پهلو میکنی تن را ز آب و نان چرا
درد میگیرد دوا چون کار از حد بگذرد — میکشی ناز طبیب وقت درمان چرا
نان جو خورد در بهشت ... — میخوری خون از برای نعمت الوان چرا
آدمی را از دهان نیست چون طول امل — بیمحابا میروی در کام این ثعبان چرا

در بن بوتیمای دنیا دانا نه کار عاقل است — میدهی یوسف بسیم قلب ای نادان چرا
صید فرصت کوه و صحرا را بهنگ آورده است — دست خالی میروی بیرون ازین میدان چرا
از بصیرت نیست گوهر را بدل کردن به سنگ — آب روی خویش میریزی برای نان چرا
کوه در دامان شکر بلند افتاده است — پای خود پیچیده چون کوه در دامان چرا
هر یکدم زندگانی چون حباب شوخ چشم — میکنی پهلو تهی از بحر بی پایان چرا
ترک تجرد ... جان بخشیدن است — خویش را محروم میسازی ازین احسان چرا

ساحل بحر فنا نیست جز کام نهنگ
میروی صائب درین دریای بی پایان چرا

در سینه صحراست گره قافلها — خوابیده تر از راه بود راحلها
در دامن صحرای ملامت نتوان یافت — خاری که نچیده است گل از آبلها
دیوانه بهمواری ابنیت درین جنگ — چون جوهر تیغ است خمش سلسلها
ما از تو جداییم بصورت نه بمعنی — چون فاصله بیت بود فاصلها

جا دارد اگر این غزل تازه نویسند
صائب به لب یار عزیزان صلها

در زلف مده راه دگر باد صبا را — زین بیش مکن زان دل آشفته ما را
لفظ از گذار بمعراج بر آید — از صحبت کشیده است پر و بال دعا را
بیهوده سبکرو نشود از سنگ ملامت — از کوه بلند کر نتوان کرد صدا را
هر سو مرو ای دیده که جز از حرکت ما — رو در حرم کعبه بود قبله نما را

صائب بجز از جبهه واکردن تسلیم
مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را

درمانده این خصم نمکزار است دل ما — در سنگ نهان همچو شرار است دل ما
چون غنچه محالست که از پوست برآید — چندانکه درین سبز حصار است دل ما
تا باخبر از بی خبرش است نگاه است — از خود چو برون رفت سوار است دل ما
هر داغ جگر سوز به خانه لیلی است — تا والله الان لاله عذار است دل ما
از چشمه حیوان جگر سوخته دارد — همطالع خال لب یار است دل ما

هرچند بهای گهر از گرد یتیمی است
بی قیمت از این منت غبار است دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند
صائب ز نوای نوفکار است دل ما

در آتش است نعل نسیم بهار را
رنگ ثبات نیست گل اعتبار را

چون زندگی بکام بود درگذر خجلت
پروای دیدنیست چراغ مزار را

چشم تر ابسرمه کشیدن چه حاجت است
کوته مکن این بهانه دنباله دار را

بسط قناعت است منعم ز جمع مال
از گنج پیچ و تاب بود در زر مار را

مگذر ز حسن ترک که در گوشمال دل
حسن دگر بود کمند بهله دار را

صائب کنون که چرخ بکام تو میرود
بشکن به ساغری سر دست خمار را

دائم ز ناز کسبت دل افگار شیشه را
خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را

شاید بجوی رفته کند آب بازگشت
چون شد تهی ز باده مبین خوار شیشه را

چون آمدی بکوی خرابات بی طلب
بر طاق نه صلاح و فرود آر شیشه را

صید از حرم برون چه نهد پای تشنگی
زنهار زیر خرقه نگهدار شیشه را

خوردم فریب چرخ بهمواریی که داشت
کردم غلط بمهر ز زنگار شیشه را

بر چرخ سست عهد منه دل ز سادگی
طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را

صائب ز بزم داد نیاموزد خلاص
هر کس شکست بر سر بازار شیشه را

دستی که شد بگردن پیمانه آشنا
دیگر نشد به سبحه صد دانه آشنا

میزان عدل میل بیکسو نمیکند
عارف بود بکعبه و بتخانه آشنا

بر نقطه دلست چه پرگار سیر من
این مرغ قانعست بیکدانه آشنا

شد نقش بد که ز مدارا کرده تر
راحت نمیشود دل سگ دیوانه آشنا

نقش کسی درست نشیند که چون نگین
باشد درین بساط بیک خانه آشنا

صائب ز آشنایی عالم کناره کرد
هر کس که شد بمعنی بیگانه آشنا

چون قلزم ما هیچ حباب است دل ما
از خانه بدوشان شراب است دل ما

سطر لب زیبائی ما را ز دو عالم
بی پرده تر از عالم آب است دل ما

از جنبش مهد است گرانخوابی اطفال
از گردش افلاک بخواب است دل ما

چون تیغ برهنه است چو افتد سر کار
هر چند که در زیر نقاب است دل ما

موقوف نسیمی است ز هم ریختن ما
چون برگ خزان پا بر رکاب است دل ما

آنجا که منم قیمت دل بهر جهانست
آنجا که تویی در چه حساب است دل ما

هر چند که در مهر چمن آتش صحبت است
صائب ز نوای نو کباب است دل ما

دشنام یار جان دگر میدهد مرا
این زهر پرورش به شکر میدهد مرا

زلف دراز تست که هر دم بدام او
چندانکه چشم شوخ تو سر میدهد مرا

آن مهر جام بحر برآشوبد و بکام
در هر شکست بال دگر میدهد مرا

اکنون که آب شد صدف من ز تشنگی
ابر بهار آب گهر میدهد مرا

سیر است چشم ذره من ز آسمان
چون آفتاب نان به سپر میدهد مرا

فارغ ز توشه ام که دل آتشین عنان
از خاک راه زاد سفر میدهد مرا

مانند لاله سوخته داغ است روزیم
آن هم فلک بخون جگر میدهد مرا

از آفتاب عشق نگر دید رنگ من
آتش چه تکلی ز ثمر میدهد مرا

نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن
خون دل از پیاله زر میدهد مرا

سوختی که مهر چشم زمین دانست دریغ
صائب بالماس شکر میدهد مرا

داغست لاله زار دل از دردمندها
خواند سزا بآتش سوزان سپندها

ما دوستان آن لب شکرین نشنیدیم
ترجیع بند ناله بود بند بندها

ما از شراب لعل بهمت گذشته ایم
سیلاب گیر نیست زمین بلندها

شوخی بخنده غفلت ما بار ما گرد
این ناله‌ها نه میشود از خواب بخندها

از غنچه عشق بلبل آخر خسا نشود
بند زبان ما چو قلم نیست بندها

سالم از آب خنجر قصاب نگذرد
از تن بجز بهای ندهد گوسفندها

از زهر چشم سنگدلان ایمن نیستیم — چون پسته در لباس بود نوشخنده را

صائب چو آفتاب جدا گشته میشود
حسنی که خویش کند دل مشکل پسند را

دیدن لعل لبش خاموش میسازد مرا — خنده ظلم رنگ می بیهوش میسازد مرا
مهره گهواره ام اشک چون طفلان یتیم — میخزد در خون دایه خاموش میسازد مرا
شعلهای شوخ از صرصر شود دیوانگی — سیلی استاد بازی گوش میسازد مرا
همچنان بر سرو سیمین تو میلرزد دلم — گر نسیم از برگ گل آغوش میسازد مرا

صائب از گفت و شنود خلق معمور و بیچ
گوش سنگین و لب خاموش میسازد مرا

در طلب سستی چرا بابا هوس کردن چرا — راه خود بی پیش پای رو نقش کردن چرا
شکر جرأت تا بری بی ساتگی افکندت — این جهان خوش نشین باد از نفس کردن چرا
در خراب آباد دنیا ذره چون عنکبوت — تار و پود زندگی دام مگس کردن چرا
در ره جوری که میباید نفس بر بوره کرد — عمر صرف پیچ کوچی چون جرس کردن چرا
جستجوی گوهری کز دست بیرون میرود — همچو غواص صبح بیجان بی نفس کردن چرا
میشود در وادی فرهاد و جهان گردد تمام — بخل در فریاد با فریادرس کردن چرا
میتوان نامه آتشین از بیقراری کشید — لوح دل را تخته مشق هوس کردن چرا
وحشت آباد جهان را منزلی ... — آشیان آماده در کنج قفس کردن چرا
زلف بر سر بر زنگین لباسی شد بهشت — همچو طفلان جامه رنگین هوس کردن چرا

نفس بد کردار صائب قابل تعلیم نیست
این سگ دیوانه را چندین جرس کردن چرا

دل مقید نیست گرد زلف هوس نیست مرا — رشته در جریان بپا همچو مگس نیست مرا
هم شب قافله ناله من در راه است — گرچه فرهاد درسی همچو جرس نیست مرا
میکنم صرف شکرخنده بی پروای — گرچه چون صبح فزون از دو نفس نیست مرا
از می عشق بود مستی پروانه من — هیچ اندیشه ز شبگیر عسس نیست مرا
خواهم از عالم بالا حرف ... — چون نگین چشم بدست همه کس نیست مرا

بحر از جوشش که بلندک دل پر آبله است — در چنین وقت که در سینه نفس نیست مرا

صائب آن موج سرابم که درین بادیه هست
دل بیجا از نفس ... نیست مرا

در دل هر قطره آرام است دریای مرا — هست در هر دانه دام تماشای مرا
عشرت ملک سلیمان میکنم در چشم مور — هر کف خاکی برد دامان صحرای مرا
گرچه چون اشک یتیمان بی قرار افتاده ام — چشم قربانی کند مژگان گیرای مرا
در خط مشق جنونم نارسایی میکشند — نیست در مد نظر چون سرو بالای مرا
بر نمیدارد ترازوی قیامت سنگ کم — ور نه از سنگ ملامت نیست پروای مرا
با دل بی آرزو بر دل گرانم بار را — آه اگر میبود در خاطر تمنای مرا
درد مندی در دراب باد دیگر راست — بر سر بالین نباشد گو مسیحای مرا
میشد از جولان من انگشت حیرت گردباد — در خور سودا اگر میبود صحرای مرا

عبرت من صائب از گلزار باشد بی نیاز
ذوق کار خویش باشد کار فرمای مرا

داد دم زشور عشق بسیلاب خانه را — گردم بخار خار بدل آشیانه را
از خصم بجروست چه غم راست خانه را — نزدیک است آیه رحمت نشانه را
مرغی که زیرکست درین بوستان سرا — بیند بچشم نظر گره دام و دانه را
افزود تشنه لب بیکی او ز خط — کیفیت است بیش شراب شبانه را
در راه احتیاط ندارند اهل درد — آتش گره بسینه کند چون زبانه را
دل را مده عنان تصرف بدست نفس — از دزد پاس دار کلید خزانه را
از غافلان زبان نصیحت کشیده دار — ضایع مکن بآب حرون تازیانه را
چون غافلان فریب خورش تو بخود گرفت — در برج خوابهای گران این فسانه را
تا همچو با دلم سبکرو نرفته است — سستی مکن نگاه جدا ساز دانه را
آه هوا پرست بمقصد نمیرسد — نتوان زدن بتیر هوایی نشانه را
حق گرهگشا بگره بی نهایت است — کاکل چرا ابر سند بدجای شانه را
ممنون نشوم زهر که بمن کج کند نگاه — از تیر کج زجا نرود دل نشانه را

ابن زهر ساز کار بعادت نمیشود
بر خود دگر چگونه گوارا کنم زمانه را

اشک از دل حزین نشود پاک از گره خاک
گرد از خراش سینه برون میبرد دانه را

در شوره زار نیست اثر تخم پاک را
بر ما بهوا مخوان غزل عاشقانه را

دارد بهمان سرای بی‌پا سیل حادثات
صائب بآب اگرچه رساندیم خانه را

در جوش گل شراب ننوشد کسی چرا
با رحمت خدای نجوشد کسی چرا

ابر نوبهار بر جهان نکته است
چون رعد بر نفس نخروشد کسی چرا

در موسم بهار می لاله رنگ را
چون لاله کاسه ننوشد کسی چرا

از رحمت نماز آتش گل سینه بهار
از سنگ همچو آب نجوشد کسی چرا

این شیشه‌ها چو ابر تنک بی‌طراوتند
دریای خم شراب ننوشد کسی چرا

چون خورد نیست کاسه زهری که تهمت
با جبهه گره ننوشد کسی چرا

غافل ز حق مشو بامید قبول خلق
یوسف بسیم قلب فروشد کسی چرا

صائب بشکر سینه گرمی که داده‌اند
چون گل بخار گرم نجوشد کسی چرا

دل خود بخود شکسته شود عشق پیشه را
سنگ است در بغل پر زور شیشه را

چشم بد ستاره بعاشق چه میکند
از گرم شب فرو زچه غم شیر بیشه را

در ساز باخزان حوادث که همچو سرو
بار دلست میوه بهار همیشه را

پیران شکار طول امل زود میشوند
در خاک نرم حکم روانست ریشه را

آورده است صورت شیرین برون ز سنگ
فرهاد چون برید بهم جای تیشه را

شمع و شراب و شاهد من خون جوش الست
برق از فروغ باده برد ابر شیشه را

رنجی برون کار نباشد چو عشق
از خون خویش عشق دهی آب تیشه را

صائب حجاب برق نگردد لباس ابر
تا چند زیر خرقه نهان دل نشیشه را

دوران زلف سیه دلهای خونین میشود پیدا
درین سنبلستان آهوی مشکین میشود پیدا

بدامن میرسد چاک گریبان گلعذاران را
بهر محفل که آن دست نگارین میشود پیدا

[illegible]

بهر صورت که باشد عشق را دل میدهد تمکین
که بهر کوهکن از سنگ شیرین میشود پیدا

سیه روزی نباشد عشق را چون من که مجنون را
ز چشم شیر شمع از بهر بالین میشود پیدا

گرانخوابهای غفلت لازم افتادست دولت را
که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا

بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را
که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا

ز حرف عشق صائب میرود افسردگان از جا
اگر در مرده‌ها جنبش ز تلقین میشود پیدا

دل از قید جسم رها میکنیم ما
این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما

عمر دوباره در گره روزگار نیست
جان را بزلف یار فدا میکنیم ما

افتد غزال حالت اگر در کمند ما
از همت بلند رها میکنیم ما

زلف ترا بعمر ابد وصف کرده‌ایم
فکری که میکنیم رسا میکنیم ما

در قلزمی که نیست در او موج در حساب
همچون حباب کسب هوا میکنیم ما

خشنود صائب از مدد خلق هیچ گاه
از خلق روی دل بخدا میکنیم ما

در گردش آوریم می لعل خام را
زین پیش خشک لب مپسندید جام را

غافل مشو که وقت شناسان نوبهار
چون لاله بر زمین ننهادند جام را

هر کس بخون دل ز می ناب صلح کرد
محکم گرفت دامن عیش مدام را

امروز زیر سنگ بود هر دلی که بخت
بر خاک میوه‌های تمنای خام را

بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال
شکی که آورد بنظر آن خرام را

آنجا که دور بینی رشک است عاشقان
امساک میکنند ز جانان پیام را

دل را برآورد ز عشق رها نیم از بدن
با خود بزیر خاک نبردیم دام را

عیب من از شمار برونست و از حساب
صائب ز چشم خلق بپوشم کدام را

دهن بستن ز افسانها نگهبانست دلها را
لب خاموش دیوار گلستانست دلها را

قناعت کن بلوح ساده [illegible]
که نقش یوسفی خواب پریشانست دلها را

ز خود داری درون دیده [illegible]
جهان بیخودی ملک سلیمانست دلها را

مکن اندیشه از زخم زبان گر بخت داری / گره بر زخم نمایان هنر احسانست دلها را
نمیدانند از کودک مزاجی کودنان غب / که نعمتهای عالم شکرستانست دلها را
کدامین تیر را دیدی که باشد از رخ خندان / لب خندان گواه چشم گریانست دلها را

ز خواری شکوه‌ها دارند صاحب کودنان غب
نمیدانند عزت چاه زندانست دلها را

در کمندهای آسمان از وادی آزار ما / شیشه خود در امن بر سنگ استغفار ما
ناتوانانیم اما کار چون بر سر فتد / دود برمی‌آورد از مغز آتش خار ما
از خواب گران از قطره آبی بست / بر حذر باش از شبیخون دل بیدار ما
نیست از مردی رساندن خانه را آب / عالمی آشوب انداز سایه دیوار ما
شیشه رنگ خزان چون برگ را شکست / بشکند هر کس که پیچد بر شکست کار ما

صائب از بالین دشمن چیان خرسل ترد
سنگ را در گریه آرد ناله بیمار ما

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را / بی کرم است تیزی این ره دلیل را
خورشید و مه هراسانند ز راه برد / بر شوخ دیده نغز بود خلیل را
دل میدهد بنم طپش غنچال خود / حاجت بناصح بر نبود جبرئیل را
لو بند باز گشت بخیلان بود بخاک / حاشا که هیچ خاک پذیرد بخیل را
بر زور خود مناز که بکشت بال و پر / درهم شکست شوکت اصحاب فیل را

هرجا حدیث اهل سخن در میان بود
صائب بخوان تو این غزل بیعدیل را

دست شستن ز لب آب حیاتست ترا / خط کشیدن بجهان خط نجاتست ترا
برگ از خویش بیفکن ز نزهت نبری / ابله چون بید تمنای نباتست ترا
در جوانی بطواف حرم کعبه شدن / تحفه باقی ایام حیاتست ترا
لنگر از قافله ریگ روان میجویی / ابله از عمر تمنای ثباتست ترا

از ره بیجهتی روی مگردان صائب
الرا قید رهایی ز جهاتست ترا

در

زین تیره دیده شوخ سنارها / در هیچ خرمنی نفتد این شرارها
صحبت غنیمتست بهم چون رسیده‌ایم / تا کی دگر بهم رسد این تخته پاره‌ها
خالی شده است از دل آگاه مهد خاک / عیبی دمی نمانده درین گاهواره‌ها
جز حرف هیچ قسمت زاهد ز عشق نیست / لب خشک باشد از محیط نصیب کناره‌ها
بی دلیل قرب بود در طریق عشق / اینجا پیاده پیش بود از سوارها
در حسن بی تکلف معنی نظاره کن / از ره مرو بخال و خط استعارها

صائب نظر بساده نسازد ز هر کتاب
فهمیده است هر که زبان اشارها

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را / مردمی باید نگهدار عنان آه را
غافلان را گوش بر آواز طبل رحلتست / هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را
چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف منه / نرم باد در بر باشد آب زیر کاه را
عشق مستغنیست از تدبیر عقل حیله‌گر / شیر کی سازد ز عصای خود دم روباه را
یوسف از مصر غریبی شکوه کافر نعمتست / یاد داری جامه خود گر نبودی چاه را
خرد نمایی برگ بر میدارد از بالای جهل / نیست عیبی در نشستن جامه کوتاه را

بر نهی آغوش خرد گریه صائب میکنم
چون ببینم هاله در آغوش گیرد ماه را

در بیابان طلب راهبری نیست مرا / سر پرواز ببال دگری نیست مرا
آن نفس باخته غواص جگر سوخته‌ام / که بجز آبله دل گهری نیست مرا
روزگاریست که با ریگ روان همسفرم / میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش بر من / از دل سنگ امید شرری نیست مرا
ساکن کشتی نوحم ز سبکباری خویش / چون خس و خار ز طوفان خبری نیست مرا
میتوان رفت چو آتش برگ و ریشه شمع / بدل آزاری پروانه سری نیست مرا
گرچه چون سرو ثمات که اهل نظرم / از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
میتوانم شرری را پر و بالی رساند / در خور شمع اگر بال و پری نیست مرا
بر آرام غنچه صفت سر بگریبان صائب / جز دل تنگ کشادن دری نیست مرا

[illegible]
[illegible]

دلگیر کند غنچهٔ من صبح وطن را | در خاک کند کلفت من سرو چمن را
از داغ ملامت جگر ما نهراسد | از چشم سهیل است چه اندیشه یمن را
بیخون جگر معنی رنگین ندهد روی | چون نافه ببندید بخون ناف سخن را
مشتاق ترا مرگ عنانگیر تجرد | شوق تو کند جامهٔ احرام کفن را
یکبار هم از چهرهٔ جان گرد بیفشان | تا چند توان داد صفا خانهٔ تن را
بر مسند عزت بعزیزی چو نشینی | از یاد مبر چشم براهان وطن را

صائب چه خیالست شود همچو نظیری
عرفی بنظیری نرسانیده سخن را

در غنچهٔ دل زنگ برآرد نفس ما | رسوائی گلبانگ ندارد جرس ما
مطالع بینیم درین باغ که باشد | سربرش فکندند ثمر زودرس ما
در عالم حیرانی ما جوش بهارست | در ظاهر اگر خشک نماید قفس ما
چون سینهٔ خورشید نفس پخته برآریم | چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما
بیدار شد از نالهٔ بلبل گل تصویر | در خواب بهارست همان دادرس ما
از خامی ما عشق بزنهار درآید | خون شد دل باغ از ثمر دیررس ما
از باد خزان سرد نگردد دل گرمم | هر غنچه که خندید بروی قفس ما

صائب نفس سوختگان حوصله سوزست
زندان خموشی چکند با نفس ما

دلبر محجوب میخواهد دل پرخون ما | غنچهٔ ناشکفته باشد سبزهٔ گلگون ما
فکر دنباله ندارد درد دل مجنون ما | زلف لیلی میکند فراخی هامون ما
از حجاب ظلمت این چو آب زندگیست | دیدهٔ آهو نگه در بزم مجنون ما
از برومندی چو شاخ گل ز خجلت آب گشت | چوب خشک دار را جوش نشاط خون ما
گرچه ما دریا دلیم چون حباب افتاده‌ایم | دیده دریا بود در کاسهٔ وارون ما
راز پنهانی گرچه در جام نتوانست دید | بیحجاب از خشت خم می بیند افلاطون ما
نکته دان حیف ، با خاطر هیچکس است | خامه را لب تشنه کند شیرینی مضمون ما
با کمال زیرکی افکار ما بیمو نیست | هر حبابی کرد تا رحمت در جیحون ما

در

در ریاض آفرینش چون دو سرو توامند | حسن روزافزون یار و عشق روزافزون ما

حسن با من ظ افکار ما صائب ترنست
خال کنج لب بود هر نقطهٔ موزون ما

دیده سیر و دل بیمدعا داریم ما | آنچه میباید درین مهمانسرا داریم ما
گر بدرد و داغ روزافزون خود قانع نیم | برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما
جنگ دارد دولت دنیا و همت بهم | جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما
خصم اگر بر تست و تیغ خویش دارد اعتماد | اعتماد تیغ بر تست دعا داریم ما
یکباری صحت بر نام و نشان افتاده است | منت روی زمین از نقش پا داریم ما
میبرد خاکستر ما را بسیر لامکان | آتشی کز شوق او در زیر پا داریم ما
خم نگردد تا ثمر شاخ گل از بیحاصلی | خجلت بسیار ازین قد دوتا داریم ما
رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان | گر رگ خامی بود در نرخ را بها داریم ما

معنی بیگانه صائب سد راه ما نشست
ورنه در هر گوشه چندین آشنا داریم ما

رسیده است بآفاق صیت حالت ما | طپیدن دل بیتاب ماست نوبت ما
کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی کلهی | گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما
خزینهٔ گهر ما معانی رنگین | بریدن از همه جهانست تیغ جرأت ما
جو صبح حق نفس بر جهانیان داریم | نمک بچشم جهان بخت شور فکرت ما
دهن چو شیشه کنیم بهار شادی خلق | وگرنه مهر خموشیست جام عشرت ما
زبان دراز نکند هیچ لفظ بر معنی | ز راستی خانگی خامهٔ عدالت ما

گرفته بود چمن را فسردگی صائب
شدند نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

ز بلبلین تر از خنجست بهار و خزان ما | بر صحبت خوش برسند باغبان ما
چون صبح در محبت خورشید صادقیم | این نیت برون نمیرود از استخوان ما
با خصم راز راه تواضع کنیم درست | بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما
چون بید اگرچه تیغ زبانیم سربسر | بیهوده شده است بیثمری برزبان ما

[illegible]

صائب

لب بحق ما نگشودن ... [illegible]

...

قانع بیک سراب خشک است ازین جهان
چون موجهٔ سراب دل خوش عنان ما

مانده است همچو دامن فانوس زیر خاک
دامان دل ز لنگر خواب گران ما

از بال و پر غبار تعلق فشانده ایم
بر شاخ گل گران نشود آشیان ما

ما چشم خویش حلقهٔ هر در نمیکنیم
خاک مراد ماست همان آستان ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

رسانند ابر بجای گهرفشانی را
که برد کوه غم از سینها گرانی را

درین حدیقه که در آتش است نعل بهار
مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را

مدار حسرت ز تعمیر دل درین موسم
که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را

یکیست آمدن و رفتن سبکروحا
عزیز دار ریاحین بوستانی را

ن ز فصل بهار اینقدر غنی باشند
ز سر گرفت همانا جهان جوانی را

ترا که پای طلب نیست همچو سنگ نشان
نگاهدار سر راه کاروانی را

بود همیشه جوان صائب آنکه دریابد
زمان دولت عباس شاه ثانی را

روشن است از دل بی کینهٔ ما سینهٔ ما
گوهر ماست چراغ دل گنجینهٔ ما

گر شود موجهٔ دریای حوادث صیقل
نیست ممکن که شود صیقلی آیینهٔ ما

دل ما را بشکن گوهر اگر میخواهی
این شکست است کلید در گنجینهٔ ما

هر کجا تیر که از شست قضا قبضه گرفت
میکند صحبت روان بر ورق سینهٔ ما

چشم زخمی ز گرانان جهان تا نرسد
خطر از سنگ ندارد دل آیینهٔ ما

فکر فانوس کند در دل شبها صائب
خانهٔ ما ز صفای دل بی کینهٔ ما

رسیدنی ز مطالب گذشتن است اینجا
بمدعا نرسیدن رسیدن است اینجا

خراب هر که نشد از سیل مینشود ایمن
علاج مرگ ز جان دست شستن است اینجا

وصال کعبه طلب میکنی سبکپا باش
که جوی منع نفس راست کردن است اینجا

ز فکر توشه مکن حرص خورد گران زنهار
که زاد راه دل خویش خوردن است اینجا

غزاله گر نخرامد بر ابر نسخه بس
کمند گردنش از خود گسستن است اینجا

بپای سعی ره عشق طی نشود
علاج هر قدم از خویش رفتن است اینجا

فنا است ترا تشنهٔ نظر کوتاه
وگرنه تنگ ترا از چشم سوزن است اینجا

به دیدهٔ نگران است روشنائی دل
که آفتاب نظرباز روزن است اینجا

بذره ذره چو ریگ روان درین وادی
بهر چه مینگرم گرم رفتن است اینجا

درین ریاض اگر باغ دلگشایی هست
چو غنچه سر بگریبان کشیدن است اینجا

نشاط دهر بزخم ندامت آغشته است
شراب خوردن ما خون خوردن است اینجا

چو خوش کردن دعوی مکش علم زنهار
که برق تیغ حوادث بخرمن است اینجا

درین خرابه اگر هست شغل دلجویی
بآه خانهٔ دل پاک رفتن است اینجا

کنم چو برگ اقامت درین خراب آباد
که عضو عضو مهیای رفتن است اینجا

ز سیل حادثه صائب زمانه خالی نیست
نه جای راحت و هنگام خفتن است اینجا

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را
سد راه شکوهٔ روزیست دندان خلق را

در حرا گرچه فارغ از غم نان نیستند
گرد از قد دوتا این غم نچیند خلق را

آنچنان کز آب تلخ افزون شود لب تشنگی
هیچگاه حرص افزاید ز سامان خلق را

قسمت حق سد راه شکوهٔ مردم نشد
چون کند راضی کسی از خود بآسانی خلق را

میرسد در خانهٔ بربسته روزی چون اجل
حرص دارد اینچنین خاطر پریشان خلق را

میربایند از دهان مور صائب دانه را
گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا
بهره جز داغ ازین لالهستان نیست مرا

بتهی چشمی خود ساختهام چون غربال
چشم بر خرمن آن مور میان نیست مرا

آه کز قامت چون تیر سبکرفتاران
غیر خمیازهٔ خشکی چو کمان نیست مرا

در خرابات جنون نشو و نما یافتهام
سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا

سرو گردیده دل از دست من از جمعیت
برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست مرا

نان اگر نیست مرا چشم و دل سیری هست
آب رو هست اگر آب روان نیست مرا

دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب
سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا

از تعصب ز حسیبیت نرنجم صائب
برگ کاهی طمع از کاهکشان نیست مرا

راز دل را نتوان دریافت از سیماها
نشئه می گل کند از پرده مینای ما

داور محشر اگر پرسش کند روز حساب
از بهشت عافیت خاری نگردد پای ما

ز جا او هرگز نمی‌گیرد ز حال ما خبر
در داو هر شب خبر گیرد ز سر تا پای ما

ریخت شور حشر در پیمانه عالم نمک
می‌زند جوش سپند مستی همان صهبای ما

حال باطن را قیاس از حال ظاهر میکنیم
آب را در خاک می‌بیند دل بینای ما

از خط فرمان او روزی که سر بیرون نهیم
نیشتر گردد هر سر خاری به قصد پای ما

گوهر خورشید اگر از صحبت ما افتد بخاک
زیر پای خود نبیند طبع بی‌پروای ما

سبحه ذکر ملایک از نظام افتاده است
بسکه پیچیده است بر گوش فلک غوغای ما

پای اینک خار را افکنده است صائب بخاک
آه اگر خار انتقام خود کشد از پای ما

رزق ملایک است نوای رسای ما
چون نی مشو بلند بگرد نوای ما

بر دل هزار نشتر الماس میخوریم
خاری اگر شکسته شود زیر پای ما

هر چند عاجزیم در آزار ما مکوش
آتش شکسته دل شود از بوریای ما

با آنکه عمرهاست از آن بزم رفته‌ایم
نتوان سپند سوخت ز گرمی بجای ما

خورشید را به هاله آغوش میکشیم
کوتاه نیست همت دست دعای ما

جنگ گریز میکند از کاه کهربا
در عهد بی‌نیازی دست دعای ما

ویران تریم از آنکه کسی قصد ما کند
آهسته سیل پای کشد از قفای ما

صائب گمان بری که درین نشئه هزار سال
گردون ذخیره ساخت بلا از برای ما

رسیده است بمعراج اوج پستی ما
هزار پایه کم از تیغ است هستی ما

بهرچه چشم گشادیم عشق می‌بازیم
گرفت روی زمین را صنم‌پرستی ما

نسیم صبح فنا تیغ بر کف استاده است
نفس چگونه فروزد چراغ هستی ما

بگوش

بگوش خنده مینای می گران آید
ز بسکه هست سبکروح خاک مستی ما

غنیمت است دم آب خوش درین عالم
بذوق آب خمار است می‌پرستی ما

شبی که جلوه کند می بجام ما صائب
سیاه روز نگردد چراغ مستی ما

رونق زنهار حلقه کند نام ماه را
دل بر دو آفتاب کند صبحگاه را

هر جلوه از قد قیامت خرام تو
از دل نفس گسسته برون آرد آه را

در دیده نظارگیان میل سرمه کرد
رخسار آتشین تو حد نگاه را

جایی که بحر در کان لب خشک است و چشم تر
پیداست تا چه قدر بود خاک راه را

سست مکن که جاذبه کعبه امید
بسیار کرده شهره ز جادوگاه را

مستغنی از دلیل بود دل چو آگهست
نشمرد کس بقبله‌نما قبله‌گاه را

بال و پر نهال امید است خاک پاک
زنهار وقت عکس مکن فوت آه را

شیرازه قلمرو کثرت ز وحدتست
دارد علم بپا نشاندن سپاه را

صائب مباش در صدد معذرت که نیست
بهتر ز انفعال شفیعی گناه را

ره مده در خط مشکین شانه شمشاد را
نیست حاجت حک و اصلاحی خط استاد را

نیست ممکن یک نفس خود را تواند سیر دید
گر کند آیینه بخشی بیستون فرهاد را

طوق احسان کردن فرمانبران آلاست
ترک احسانست احسان مردم آزاد را

شاد باشید ای نوآموزان که روح بخت من
توبه داد از بخت روی سیلی استاد را

زخمیان تیغ او بر یکدگر دارند رشک
گرچه خط یکدست باشد خامه فولاد را

لمعه‌ای آتش بفریاد سپندم میرسد
در گره تا چند بندم ناله و فریاد را

امتحان کردن سپهر آهنین دل را بس است
چند بر دندان زند این بیضه فولاد را

میکند خاک بیابان عدم را توتیا
هر که صائب دیده باشد عالم ایجاد را

رفتیم ز راه دل آخر بخار گناه را
گردم ز آه همچو کف سخت راه را

موج کرم بقیمت اکسیر میخرد
در بحر رحمت تو غبار گناه را

زین در کجا روم که بهر در که میروم / مژگان زند برخنه تو سر حسرت راه را
روز ازل بقامت عاشق بریده اند / مانند کعبه جامه بخت سیاه را
یک گوهر نسفته درین بحر خون نماند / در چشم خود ز بسکه شکستم نگاه را
از خوی آتشین تو چون موی زنگیان / دارند عاشقان تو در سینه آه را

روشن نزد داغهای نهان ساز سینه را
از پشت رو شناس کن این آبگینه را

همدم بود گرفتگی ماه و آفتاب / روشن گهر بدل ننهد جای کینه را
بر آه سرد دل بمقامی نمی رسد / موج خطر بود پر و بال این سفینه را
دل میکشم بخط خوش از آن زلف مشکبار / ته جرعه بشکند خمار شبینه را
در سینه بود مهر رخش تا خطش دمید / آخر بخط یار رساندم سفینه را

صائب بآرزوی دل خود نمیرسی
تا پاک از آرزو نکنی لوح سینه را

زهی بغمزه جانسوز برق مذهبها / بخنده شکرین نوبهار مشربها
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی / هنوز میپرد از شوق چشم کوکبها
سبکروان به نهانخانه عدم رفتند / بر آستانه چو نعلین مانده قالبها
از آن به تیرگی شب خوشم که مجنون را / سیاه خیمه لیلی بود دل شبها
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب / حجاب چهره مقصود بود مطلبها
نه روز اختر سیاره ترک تاز کنند / نه شب بخواب روند این پرنده عقربها

کجا نظاره طرز غزلهای صائب
سپند شعله فکرش شدست کوکبها

زهی زاندیشه لعل تو پر خون جام فکرها / ز خط عنبر سرشت بیت بر گلزار چهرها
دل عارف غبار آلود از کثرت نمیگردد / نمیدارد خلل در وحدت آئینه صورتها
محیط از جبهه سیلاب گرد راه میشوید / جدا نتوان شدن با لطف حق از گرد تنها
چنین آن حسن عالمسوز اگر بیپرده خواهد شد / برون می آید از خلوتگر ناز از خلوتها
نگنجد در قبا عاشق وگرنه از برای ما / مهیا کرده اند از اطلس افلاک خلعتها

درا در حلقه اهل نظر تا روشنت گردد / که در بیماری چشم تو گر بانست صحبتها

ادب نگذارد زبان عرض مطلب میشود صائب
وگرنه خامه من در گره دارد شکایتها

ز زلف آه آخر روی جانان میشود پیدا / درین ابر سیه آخر برق جولان میشود پیدا
محبت میکند ظاهر عیار طاقت دل را / ز ظرف کشتی از گرد طوفان میشود پیدا
چه رسوا نیست مستوری اسرار محبت را / که چندانکه میبازند پنهان میشود پیدا
نسیم آشنا رویی که من گم گشته اویم / ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا
کنم زیر و زبر صد دام را تا دانه ای یابم / چه جمعیت ازین رزق پریشان میشود پیدا
چو دارم فرصت نخجیر دل را غنیمت دانم / که این نخجیر در صحرای امکان میشود پیدا

ز لبخندهای غربت میشود شیرین زبان صائب
وگرنه طوطی شکرستان میشود پیدا

ز بوی پیرهن حیرت تو گلشن را / که خنجر کرد خموشی زبان سوسن را
کسی که قید خزان و بهار نیست آزاد / که گلچین روا زین باغ چید دامن را
نظر بروی تو خورشید بر نمیدارد / که زینت جرگه زهره چشم روزن را
رقیب چو رخ تو را عشق میکند آزاد / که ریسمان آرد بیرون ز چشم سوزن را
فرو رود چو گرانی ز چشم یکسر موی / علاوه قافله قرب مسیح سوزن را
برنگ خویش برآورد روزگار مرا / که زنگ ظرف بود آبهای روشن را

مدام مهر بر حرف خامه صائب
همیشه جوش بهارست نخل ایمن را

ز نا امیدی دل سیاه چشم تر میشود بینا / که ماه از نور خورشید بلند اختر شود بینا
بچشم کم مبین ای ساده دل آنها که روشن نیستند / که صد آئینه از یک مشت خاکستر شود بینا
نمی آید بکار تا طینت بی هنر ظاهر / که از افتادگیهای خود چون گوهر شود بینا
ز سیل تیره چشمی سوی دریا نشود ظاهر / که آن آئینه تاریک روشنگر شود بینا
عزیزان بشنوند از بوی احباب مشتاقی / ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا
نبرد از چشم سوزن قرب عیسی کوری / محال است از جوار مرحمت بدگوهر شود بینا

مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب … که نابینا شود از حلقهٔ این در شود بینا

ز صحبت بگو کر شکرلبان کو بند سنگش را … ز شیرین بجلوه احتیاجی نیست جنگش را
هوا میپرورد در کوهسار عشق سنگش را … که باشد باد ز چشم آهوان داغ پلنگش را
ببال عاریت جائی که نتوان برد و آمد … سبکدستی که پیکان بال و پر گردد خدنگش را
بیابان قناعت وسعت دارد که موری … همه اندازم از ملک سلیمان چشم تنگش را

من آن دیوانه را سر رشته دارد این طبع صائب … که گیرم چون فلاخن در بغل کتاب سنگش را

ز بی نقاب جمالت برهنه پیرها … خموشیهٔ تو زبان بند کاوجوهرها
ز سرو قد تو یک جلوه عالم آشوب … ز نو بهار تو یک برق بند خونبها
چنانکه شکر کند خواب طفل را شیرین … فزود غفلت من از نسیم صبحها
که نام شهرت بجوید هم بر دامن خ … که خشم شد بعقیق شد نام جوهرها
فنا امست چو تقویم کهنه از کار … بدور حسن تو نجوی غنچه نکویها
اگرچه آن مزه را خوبی دلنشینی است … دهی زبانه خنده فتنه جوهرها
بشوی جست ز اصلاح تن بخار بدار … که دل شکفته نگردد ز جامه شویها
اگر نو حجتی آسا بلش از جهان وادی … هلاک صحبت ز نقش مزاج کویها
بخنده زنقلی خوش نشسته ملک که تا ماه … که صبح غوطه بخون زد ز خنده جوبها
جز این که داد خرد نیش بیا باد حباب … چه طرف بست ندانم ز پیچ کویها

ز روی گرم که در جهان فروز گرفت مرا … که آفتاب قناعت ببر گرفت مرا

چنان گداخت مرا فکر آن کمان ابرو … که میتوان بزبان چون خبر گرفت مرا
چو رشته هر که کشد از پیچ و تاب من آگاه … ز آب دیده خود دل که گهر گرفت مرا
چو برگ بید ز حاصل نصیب جز لرزید … کجاست سنگ که دل از نظر گرفت مرا
فسردگی چو گهر سنگ در راه که نگذاشت … ازین چه سود که دریا ببر گرفت مرا
همین دولت که از انتظار می سوزد … ز روی یار چراغی که در گرفت مرا

که گرم است تا کرم گفتگو صائب … که دل ز ناله گرم تو در گرفت مرا

ز خرمن صلح کن با دانه از روی بینها … که میبازد زبان برق کوته خوشه چینها
تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر … سبک سازد کف بی مغز را بالانشینها
فنا نور و ظلمت التباسی نیست حیرانم … که چون یوسف جدا آسمانی باز مینها
ز گرد خط گرفتم بی صفا شد ظاهر آن لب … کجا رفت آن تبسمها و آن حرف آفرینها

بجز ذوقی باده در جام سفالین نیست صائب … که از طاق دل غنچه چین افتاد چینها

ز سرو و گل چمن مینا و جام آورد مستانرا … ز بلبل مطرب شیرین کلام آورد مستانرا
بهار سیاران فشان این دانه تسبیح … که ابر از رشتهٔ باران بدام آورد مستانرا
مکرر بود صبح روز و شب آن ساقی مستانرا … ز زلف و عارض خود صبح و شام آورد مستانرا
کمندی از خط بغداد ساقی داد جام می … بسیر روضهٔ دار السلام آورد مستانرا
که میگنجد دگر در خانه گلزار بی رنگی … نسیم صبحدم چندین پیام آورد مستانرا
کمند جذبهٔ حب الوطن از وادی غربت … بدریا المجوس خوش خرام آورد مستانرا
عروج نشئه گردون نورد با گلگون … ز زیر سقف بر بالای بام آورد مستانرا
بنه بر طاق نسیان زهد را چون شیشه خالی … درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستانرا
منو غمگین درمیخانه ز اکر محتسب گل زرد … که جوش گل شراب لعلفام آورد مستانرا

بقول عارف رومی سخن را ختم کن صائب … که ساقی هرچه در باید تمام آورد مستانرا

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا … که از گرانی جان که بر دلست مرا
هزار مرحله سبکبار تر بود قارون … ز نخلهای امیدی که در گلست مرا
عجب که پای ترا در نگار نگذارد … ز انتظار تو خونی که در دلست مرا
ز نام من بغلط هم دهن نسازد تلخ … جهان که یاد لبش نقل محفلست مرا

گهر بگرد یتیمی نمیرسد صائب … در آن محیط که امید ساحلست مرا

ز سختیهای دوران قانعان را هست لذتها
بهار استخوان در لقمه باشد مغز نعمتها

بلطف یار تشنه ای هست از بیداری ظالم
مشو غافل ز نظم گوهر شهوار عبرتها

چه بیمعنی مکن در سایه بال هما منزل
که باشد پرچم روی شقاوت این سعادتها

ز تحول صلح کن زنهار با امنیت خاطر
که در دنبال خواب امن باشد چشم تهمتها

چه دریاهای خون میبندد از چشم غلطها
مکافات عمل را چشم اگر می بست رشوتها

بلا بر اهل ایمان پیشه شد از لب انگشتان
بانگشت شهادت می رسد زخم ندامتها

شراب تلخ دارد بخشش شیرین در قفا صائب
مکن دوری ز نرمی زبان تلخ نصیحتها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را
بلندی حجت عجز است بازوی شناور را

کند یک جلوه گوهر پیش غواص تماشایی
رسد فیض سخن یک سخن سنج و سخنور را

نبندد بند زر درد و داغ نومیدی اعلا
که از آتش بود پروانه راحت سمندر را

بخون دل مبتر بسبب حسرت آرزو شستن
باب تیغ نتوان بحر کرد از تیغ جوهر را

من آن شیرین بیان هستم که از بعد صائب برآمد
اگر طوطی ز بندی برنیاید شکر را

ز روی آتشین چهره رو داد آتش را
که چندین عقده در کار سپند افتاد آتش را

نخواهد آتش از جهت اهل کس جوهر را زر
چنان با سینه خو میکند ایجاد آتش را

بر سوار علم زند زمین تهی مغزان می روشن
نسیم آورد در ناله و فریاد آتش را

گنهکار تر از تنگ حرمت هم می سوزد
که از کف بهم سودن کند ایجاد آتش را

ز زندان ماه کنعان خوش خورد صائب بگذار
نخواهد سر کشید در سنگ رفت از یاد آتش را

زبان بان جمع کرد و خاطر آشفته مستان را
رگ ابری کند شیرازه این جمع پریشان را

ز مطرب آنچه می آید ز صد لشکر نمی آید
بیک رنگی توان تسخیر کردن کافرستان را

چنان شد خام در ایام ما ذوق گرفتاری
که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را

گذشتیم از سر دنیای دون آسوده گردیدیم
بسیم قلب از اخوان خریدیم ماه کنعان را

دل شوریده را گفتم خرد از عشق باز آرد
ندانستم که برهم میزند طوفان را

نگردد وحشت دل کم بزیب و زینت دنیا
اسیر عشق چشم از روی غافل بر نمیدارد

آهی بر بزداز هم مار و بود است ظالم
ز مردم نیست امید شفاعت صید قربان را

نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را
نسیمی می‌زند بر یک گره زلف پریشان را

علاج سردی ایام را می‌سازد صائب
خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

ز چشم خلق پنهان دار کنج عزلت خود را
بهشت زمرد آزادی نظر از چشم مردم طاعت خود را

ف و طاعت بی بر اثر و تن از رعنا
بهر جا مخالف دل عارفان را بند خود را

تا به سر دوخت مطلب دنیا نمی ارزد
بیداری بر آور روزگار حرف خود را

شب قدرت حرمان نیست لاله و چشم از بیش
مده تا ممکنت از دست دامن فرصت خود را

اگر خواهی بیوسف در ته یک پیرهن باشی
بکام هر دو عالم گرد آن خواهش الابد

بکام هر دو عالم گرد آن خواهش الابد
بر از خاشاک کن صائب در غیرت خود را

زهی با هدسمین شکوفه بدبیضا
نظر بود جمال تو مهر دیده حربا

بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم
که گشت صفحه مسطر کشیده دامن صحرا

دران بهشت بزرگی که بیت فکر بزرگی
دران دلست تماشا که بیت راه تماشا

چه حاجت است بشمع و چراغ کعبه دل را
که همچو ریگ روان ریخته است آبله پا

بمال بر لب خود خار حرص خاک قناعت
وگرنه تشنگی افزاست آب شور تمنا

مکن نصیحت اهل لباس بخیه بلب زن
حبیب گلاب نیفشان بروی صورت دیبا

ز رنگ سار حوادث مکن ملاحظه صائب
چه گرد سیل به بیت نرگس صحرا

ز جلوه تو حیاتیست خاک را تن را
که خون مرده شمارند آب حیوان را

ز لطیف تو اعطر خار بیر بهشت
ببوی گل مکن چاک آن گریبان را

مشو ز حال دل ای یار تازه خط غافل
که نیست جز دل ما شمع این گلستان را

ز حال ما اهروان عالم همین دانم
که هست تشنه ز دل خضر این بیابان را

بجست از لب دل مهر خاتم بردار
بر است دیو ملازه خاتم سلیمان را

چو برق بگذر ازین خاکدان که در یکدم ... سفال تشنه کند آه گرم ریحان را
بما حرارت رخ چه میتواند کرد ... اگر نه ما فشانند چشم گریان را

ز دود آه لب تازه خطان صائب
سیاه خانه نشین کرد آب حیوان را

ز ارباب تجرد نیست بر دل بار عالم را ... سبکباری خرد غرق از رحل عیب کند مریم را
بهشت جاودان خواهی به تسلیم و قناعت کن ... که حرص دانه در دام بلا انداخت آدم را
نکونامی بزرگان را ببر کار از اثر ماند ... ز فیض جام ذکر خیر در دوران بود جم را
مبین در سرفرازی هیچ خود رو ای کریم ... که جا در دیده خود میدهد خورشید شبنم را
بود ده روز سالی موسم این دانه افشاندن ... ز غفلت بگذران بی گریه ایام محرم را
ز حرف راست می آید براه راست بد گوهر ... لوای فتح اگر از تیغ بیرون میبرد خم را
باندک فرصتی از سفله روگردان شود دولت ... که باشد نعل در آتش بدست دیو خاتم را
اگر از صحبت احسان مرهم دلها نگردی ... بجلوای زهد و تسلی دار باری اهل عالم را

ندارد گریه من آب روی پیش او صائب
و گرنه گل بدامن میدهد چاک اشک شبنم را

ز موج خویش بود نازبار بیک روان را ... چه حاجت است محرک ز جنبش رفته عنان را
دلم ز بیم خزان میطپد خوشا گل رعنا ... که در بهار پس نمود فصل خزان را
کدام ساقی نمشت و غند باغ در آمد ... که طوق فاخته آغوش گشت سرو جوان را
علاج غفلت سرشار کن بانگ ندامت ... که قطره بر دارد جای خویش خواب گران را
ز طعن کجروی آسوده است کشتی نوح ... چو موج هر که به دریا سپرد رشته عنان را
دمید حیرت حسن تو در زمانه فسونی ... که همچو شیر در شکر دهد آب رگ جان را
ز زلف او که رسد دست ناکس دراز ای ... به پیچ و تاب توان فرق کرد موی میان را
اشاره گرچه زبانست بهر بسته زبان را ... نمیتوان بدو انگشت کرد کار زبان را
بلی دهست هر آن نعمت بجای که تو داری ... نظر بکنک کن از لطف حق مبند زبان را
ستمگران بر باطل نخبند ملایم ... که دل ز حلقه انگشت نرم کمان را
کسی که با مقام رضا نهاد چو صائب ... بخر شرح لی گذرانید عالم گذران را

ز اسرار

ز اسرار حقیقت بهره ور کن شعبده بازرا ... بطفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را
با استغنای مجنون ناز لیلی بر نمی آید ... که ناز از جانب است برسر بی نیازی را
اگر داری دل پاکی در او در حلقه مستان ... که اینجا آب روی هست دامان نمازی را
خمار دردنوشان را می صاف می باید ... نتوان در خاکبازی یافت ذوق خاکبازی را

گل روی جهان از آه من شد آتشین صائب
ز من دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را

ز درد و داغ محبت برشته اند مرا ... در آفتاب قیامت برشته اند مرا
بکار بخیه زخمی نیامدم هرگز ... ازین چه سود که هموار رشته اند مرا
دل از منت ده من کباب میگردد ... به آب چشم یتیمان سرشته اند مرا
فنای من شبنم بهانه بند است ... بخاک پا سر ناخن نوشته اند مرا
ز من شکسته رنگین چو لاله قانع شو ... که از برای درودن نکشته اند مرا
چگونه سبز شود دانه ام که لاله رخان ... بروی گرم مکرر برشته اند مرا

غنیمت است که کار آگهان عالم غیب
بحال خویش چو صائب نوشته اند مرا

ز روی لاله گون مگذار زلف عنبرافشان را ... مکن بر نهاد بی شیرازه دلهای پریشان را
ز آزار دل سرکشان بگذر که این خجلت ... ز میدان سر به پیش افکنده بیرون برد چوگان را
غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم ... چه سان در تنگنا ساعت کنم ریگ بیابان را
قناعت کن بنان خشک تا بر آرزو گردی ... که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را
مثال از تلخکامی رو به درگاه کسی آور ... که رزق مور میسازد شکرخند سلیمان را
بزخم چرخ تن در ده که چرا تا بد همواری ... نباشد مرهم جگر در شب‌های سوهان را
درین ماتمسرا تا کی نفس چون صبح مهمانم ... بنشتر خنده شیرین دار کام تلخکامان را
اگر چون انجم آستین از چشم بر دارد ... کند فواره خون گرد باد این بیابان را

معطر شد در و دیوار از افکار من صائب
اگر چه در صفاهان نیست برگ صفاهان را

ز هم نگسلد عیش جاودانه ما ... خمار صبح ندارد می شبانه ما

زمین ز برگ خزان دیده جز زرین نشود — اگر بهار کند رنگ عاشقانهٔ ما
ترا که حرف سخن نیست فکر سازی کن — ز گلشت چاک گریبان شد آشیانهٔ ما
فسانهٔ دگران خواب در بغل دارد — بچشم خواب نمک میزند فسانهٔ ما
کسی نماند که بر آه ما نسوخت دلش — سری کشید بهر روزنی زبانهٔ ما

خمار عشق اگر درد سر دهد صائب
سری بکش بغزلهای عاشقانهٔ ما

زراستی نبود خجلت از جبین ما — که نقش راست کند سیاه روی نگین را
از آن کنم دم مردن نگاه خیره برویش — که نیست خجلت از پی نگاه بازپسین را
بغل پرست بهواداری کنارست امیدم — که گرم است تهی صد هزار خانهٔ زین را
رسید هرکه درین خاکدان بکنج فراغت — چو مور زیر زمین برد خویش روی زمین را
خراش ور وزد دل مستوران بچاره زحزم — اگر بدست توان محو کرد نقش نگین را
زخانهٔ پدری گشته اند تیغ فرزند — زیاد ریغ ندارد خدا بهشت برین را

غبار خط نگرفته است روی سیمبر ما را
چنانکه فکر تو صائب گرفته روی زمین را

زور در دماغ چه پرواست دردپرور را — که آب زندگی آتش بود سمندر را
بخاکمال حوادث صبور باش که نیست — به از غبار یتیمی لباس گوهر را
می شبانه بکیفیت صبوحی نیست — چه نسبت است بعنبر بهار عنبر را
برون خرام که از انتظار جلوهٔ تو — نفس گره شده در سینه صبح محشر را
بگلشنی که نهال تو جلوه گر گردد — بسینه مشت شود بار دل صنوبر را
مگر حلاوت از آن لعل شکرین دزدید — که زیر سنگ بناخن زنند شکر را
چو شد سفید شود دست از خضاب بشوی — نهان مکن بشب تیره صبح انور را
صفای موی سفید از شباب کمتر نیست — چه نسبت است بعنبر بهار عنبر را

زبخت تیره دل خود بشی مخور صائب
حیات اگرچه زخاکستر است اخگر را

ز بر گشتن حوادث پای برجاییم ما — رو نمی تابیم از سیلاب دریاییم ما

مطلب

مطلب ما گوهر عبرت بدست آوردنست — گر بظاهر همچو طفلان در تماشاییم ما
شبنم ما را ز گل آتش بود در زیر پا — گر نظربازان آن خورشید سیماییم ما
با رفیقان موافق بند زندان گلشنست — هر که شد دیوانه چون زنجیر همپاییم ما
سیل نتواند غبار ما زکوی یار برد — گر نظربازان آن مژگان گیراییم ما
وحشت ما کم نگردد ز اجتماع دوستان — چون الف هر جا که بودیم تنهاییم ما

بیش ما دیدن ز ما صائب نمی آید چو شمع
بسکه محو جلوهٔ آن سرو بالاییم ما

زخم پنهانم اگر بیرون دهد خونابها — رنگ خون پیدا کند در صلب گوهر آبها
عالمی را همچو خود سرگشته دارد آسمان — چون برآید مشت خاشاکی از این گردابها
بیقراران محبت زیر گردون چون کنند — تشنه سربسته زندانست بر سیمابها
زنگ غفلت لازم تن پروری افتاده است — سبز گردد از روانی چون نماند آبها
در وصال بحر بی شوقی بسا نتوان رسید — خرج راه از نرم رفتاری شود سیلابها
دولت بیدار اگر بخشند بیجوری کشید — گرد در ایام بخت ما قضای خوابها

از گل من نا بآسانی تواند خاستن
گرنه دل را سبک کن صائب از اسبابها

زخون شکفته شود چون شراب شیشه ها — شکسته دل نشود از انقلاب شیشه ها
لب شکایت ما را که میتواند بست — شکسته است ز زور شراب شیشه ها
ز سنگ گر بدل ما نگشت رسد آسیب — بروی خویش نیارد چو آب شیشه ها
شکستن دل ما را بسنگ حاجت نیست — که از نفس شکند چون حباب شیشه ها
زخشک سالی میکده و آب گوهر کم — شود چو آبله پر از سراب شیشه ها
بعکس آن گهر تاج لعل میبخشد — بهر پیاله ز موج و حباب شیشه ها
سیاه عقل گران سنگ را بهم شکند — نهند زجام چو پا در رکاب شیشه ها
زسنگ حادثه هرچند نوبت گردید — نشد که چشم بمالد زخواب شیشه ها
بچشم عیب کند از احتیاج کردن هیچ — مگر ز خویش برآرد شراب شیشه ها
بظرف کم چه تمتع توان ز دریا یافت — مگر شکسته شود چون حباب شیشه ها

کجا زمان بلب تشنه پیاله رساند
ز فیض خویش نفسی خون کرم صهبا را

گرفت هرچه ز خم چون سحاب تشنه ها
بناف جام کند مشک ناب تشنه ها

اگرچه در سر می کرد عمر خود صائب
نشد ز تشنه می کامیاب تشنه ها

ز گریه سرکشی افزود آن پری وش را
ز چهره عرق آلود بار حسن انجم
عنان تحمل خزانده به درکف باد دست
عسل بپرورش تن روان شود مشغول
مزور نانشود لب بگفتگو مگشا
مرا نهال امید آن زمان شود سرسبز

که شعله ور کند اشک کباب آتش را
که کرده است جهان جمع آب و آتش را
چگونه جمع کنم این دل مشوش را
ملکن بجام سفالین شراب بیغش را
عنان کشیده نگهدار اسب سرکش را
که تحمل مرهم کند ریشه ور دل آتش را

بسیم و زر نشد حرص و آز کم صائب
که نیست از خس و خاشاک صبر آتش را

ز اشک گرم خطر نیست خار مژگان را
بجوی آب مروت ز چرخ سفله نهاد
کباب حسن گلوسوز تشنگی کردم
از آن بزخم زبانها ازخود آمدم قانع
نظر ز روی لطیفش چگونه آب دهم
ز ناقصان بصیرت بلند پروازی

که چشم شیر نگهبان بود نیستان را
که دود و آه کند این سفال ریحان را
که سرو بر دل من گرد آب حیوان را
که به ز نقش و نگار است رخنه زندان را
که چشم شور بود شبنم این گلستان را
سراز دریچه برون کردنست کوران را

ز میوه های بهشت گزیده شد صائب
فشرد بر جگر خویش هر که دندان را

زبت چون باک سازد بت شکن بتخانه را
چنین که عشق در دل صید ماند خمی گاو ستم
گرانخوابی ز نازه بود تحمل صید و بر دو
ز شوق جلوه مستانه ات نشد دل از برا
گر از خلوت ز ناز سرکشی برون نمی آید

که صبر و بیت از جوار و در کاشانه ما را
باب زند کانه میرساند خانه ما را
الهی هیچ گوشی نشنود افسانه ما را
ببر دوا نغیر کن و برانه ما را
بسنگی یاد کن ای سنگدل دیوانه ما را

که می افگند بفکر و دین خاک فرو مرا
مگر ز نگار نسیم سبز سازد دانه ما را

غزالی عطر داریم در مدد نظر صائب
صغیر نی شمار و نغمه مستانه ما را

زبان ز بهر زه ور ابر بجان رساند مرا
او چگونه کنم شکر آه را کاین تیر
اگرچه بی پر و بالست سنگ راه عروج
ز بیکسی چه شکایت کنم بهر جا کس

لب خموش بدار الامان رساند مرا
ز بیک گناه بچندین بهشت رساند مرا
دل شکسته بآن دلستان رساند مرا
که بیکسی بکس بیکسان رساند مرا

بدیده چون نرسم جای اشک را صائب
که سیل گریه باین آستان رساند مرا

سرکشیم بیچند ز تیغ اجل دلوا نها
از نفس افتاد موج و بحار خوردن نشست
هر که با داغ حوادث همچو مرغان صبر کرد
نیست در طینت جدای عاشق و معشوق را
تا هما را آگاه از ذوق گرفتاری شوند
از شهیدان ز زیارت میکند و فتنه و فت
دیده صورت صحرا چون لطیف افتاد حسن
خال را در دلربایی نسبت با زلف نیست
هرچه گوید آشنا با سخن منت بجان

کو ششی بر آواز سیلاب بنداین ویرانها
همچنان زنجیر مجنون بند این دیوانها
خورد آب زندگی زین آتشین پیمانها
شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانها
میکنم آزاد طفلان را از مکتب خانها
خاک را برداشت از جا جنبش این دانها
در دل هر ذره دارد مهر و حسن خانها
داغ دارد دام را گیرایی این دانها
نیستم من مرد تحسین سخن بیگانها

نیست صائب ملک بسوختن بجز نشان
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانها

سهل خشم آمدست بیران با تند بیر را
دشمن خونخوار را کوته کند
حسن را خط غبارش بی نیاز از زلف کرد
عقل کامل میشود از کرم و سرد روزگار
بر نمیگردد دو بنات قسمت حق خون مخور

کر کمان بال و پر پرواز باشد تیر را
هیچ زنجیری به از شیری نباشد شیر را
احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را
آب و آتش میکند جای برش شمشیر را
نیست ممکن باز گردید از پستان شیر را

جوی شیر از قوت فرهاد میجنبد خبر / میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
در حرم هر کس گناهی کرد حدش میزنند / نگذراند عشق از همصحبتان تقصیر را
میرسد آثار بد گوهر بفرزندان فزون / نو بر زخم از نیام خود بود شمشیر را
گشته ویرانی امروز معمور از منت / من بپا دارم بنای خانه زنجیر را

نیست ممکن صائب از دل عقده غم وا کند / ناخنی تا هست در کف پنجه تدبیر را

ساقی از رطل گران سنگی سبکروحی کن مرا / حلقه بیرون این دنیای باطل کن مرا
وادی سرگشتگی در من نفس نگذاشته است / پای خواب آلود خود دامان منزل کن مرا
رفته است از کار چون زلف تو حسن عمر باشد / که بدوش و گاه بر گردن حمائل کن مرا
از برای آنچه چندی مرا دیوانه کن / گر نه از مجنون ننانم باز عاقل کن مرا
بنده را گستاخ میسازد حضور دائمی / مرحمت کن گاه گاه از خویش غافل کن مرا
دور باش من بود بس بیقراری چون نسیم / گر گرانجانی کنم بر تو محمل کن مرا

جای من خالیست در گلشن ز آب و گل / بعد ازین صائب سراغ از گوشه دل کن مرا

سر بجیب خویش دزدیدم کلاهی شد مرا / جمع کردم پای در دامن پناهی شد مرا
غیر حق کردم فراموش هرچه در دل داشتم / طاق نسیان از همه عالم قبله گاهی شد مرا
در کنار سنبل بودم داشتم تا خانه / از گرانان خانه تاریکی پناهی شد مرا
بی ندامت بر نیاید یک نفس از سینه ام / زندگی چون صبح صرف عذرخواهی شد مرا
تا نگشودم دیده انصاف داغ بلبلک / در نظر چشم غزال خوش نگاهی شد مرا
تا نظر بر خامه نقاش افکندم ز نقش / هر کجی از راستی بینی کج کلاهی شد مرا
تا بخط عنبرین شد دیده من آشنا / زلف در چشم نظر مار سیاهی شد مرا

صائب از مکر جهان بیوفا غافل مشو / دامن رهزن ز غفلت خوابگاهی شد مرا

سنگ طفلان از جنون رطل گرانی شد مرا / در دو داغ عشق باغ و بوستانی شد مرا
منت دنیا نکشم بستن جنت در بسته ام / خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا

عشرت ملک سلیمان میکنم در چشم مور / قطره از وقت محیط بیکرانی شد مرا
بسکه دیدم بیوفایی از جهان بی وفا / خاک ساکن در نظر آب روانی شد مرا
برنیامد از پشیمانی نجات از سینه ام / گرچه از بار گنه قد چون کمانی شد مرا
حرف بیجایی مرا پیوسته در جمیاره داشت / مهر خاموشی بلب رطل گرانی شد مرا
شوق من افتاده تنگ افتد در روی زمین / نقش پا از بیقراری کاروانی شد مرا

بیش هر سنگی که کردم سینه را صائب سپر / در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

سبکجولان کند شوق سبکروحش گرانجان را / بدنبال افکند منزل درین ره کاروانها را
زنجیرانه خورد نشد خشک تا زد عشق صیقلش / بدور انداخت بی آب آسیای آسمانها را
چنان کز ابر رحمت ناودان [illegible] / نگردد حق طراوت میشود بیدار باغها را
نیم از ابر ناله چون جرس در راه عشق او / ز فریادی بمنزل میرسانم کاروانها را
ز درد و داغ عشق آنها که میگویند [illegible] / زخامی در تنور سردمی بندند نانها را
ز بختیهای دهقانان [illegible] / هما صبح امید خود شمارد استخوانها را
نسیم صبح از تاراج گلزار که می آید / که هر غنچه کاسه دریوزه کردند آشیانها را

چنان کز آب شد صاف گرد آبها جانها / بخون خویش میبندد روشنگر تیغ زبانها را

سودا بکوه و دشت صلا میدهد مرا / هر لاله پیاله جدا میدهد مرا
مست از جلوه های تو در هر نظاره / چون موج سر بآب بقا میدهد مرا
در دیده سیاه دلانم اگرچه خوار / آب حیات جان بیها میدهد مرا
باغ و بهار من نفس آمیده است / بیماری نسیم شفا میدهد مرا
سیراب چشم شبنم من ورنه شاخ گل / آغوش باز کرده صلا میدهد مرا
آن سبزه ام که سنگدلیهای روزگار / در زیر سنگ نشو و نما میدهد مرا
در گوش قدردانی من حلقه [illegible] / هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا
[illegible] قبله نما دلیل راه / حیرت نشان براه خدا میدهد مرا
این کردی که من چو هدف برکشیده ام / صائب نشان بتیر قضا میدهد مرا

سمندر کرد داغ گرم من چرخ آتش‌پا را
ز گوهر چون صدف پر ساخت گردون جیب ما را

زبان در مجلس روشندلان خاموش میباید
که نوری نیست در سیما چراغ ماهتابی را

بخیل آسوده است از فکر تعمیر دل سائل
که چشم چغد داند توتیا گرد خرابی را

نگردد جمع با طول امل جمعیت خاطر
خلاصی از کشاکش نیست این موج سرابی را

غنیمت دان در اینجا این چنین نعمت که در جنت
نخواهی یافت خط سبز و رنگ آفتابی را

شقایق حقهٔ تریاک ما گردید دانستم
که افیون میکند آخر خماری شرابی را

غزل گویی به صائب ختم شد از نکته‌پردازان
رباعی گو مسلم شد ز مولانا سحابی را

سبز میگردد روان چون خضر آب از ماندن مرا
خضر نتواند بآب زندگی راندن مرا

بسکه دل از مردم زنار دارد وحشت چون آهوی
میتواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا

دشمنان را دارم از تیغ تغافل سینه‌چاک
چشم خوابانیدن بود شمشیر خواباندن مرا

عشرت روی زمین از من بود چون گنج غنچه
بلبلها خوش دعوت میکند در خندیدن مرا

دلتنگی میکنم آنها که گرد وحشت من
چون دعا دارد اثرها زیر لب خواندن مرا

گرچه از افسردگیها چون چراغ کشته‌ام
میتواند یک نگاه گرم گیراندن مرا

هر تهی‌دستی نیارد ماه کنعان را خرید
در ترازو کی از آن قدری بود ماندن مرا

ای که چون سنگ فلاخن میکنی از خود جدا
از غرورت نیست گردش گردانیدن مرا

شمع ماتم را خموشی به ز تاب زندگیست
دل سیاه میکند از دامن افشاندن مرا

داغ دارد محشر از خونگرمی موج
هر نسیمی میتواند سخت پیچاندن مرا

لنگر دریای امکانست کوه صبر من
عالمی بر شور میگردد ز شوراندن مرا

گرچه بر خورشید من آفاق تنگی میکند
از سبکروحی توان در دیده گنجاندن مرا

حاصل من منحصر در ترک حاصل گشته است
دامن افشاندنست صائب دانه افشاندن مرا

سفیدیهای مو بیدار کی سازد سیه دل را
که گلبانگ رحیل افسانهٔ خوابست غافل را

زمین‌گیر کرد ... پهلو تهی کردم ز ساحل هم
که میگردد شکستی موج بی‌ساحل را

ز نقصان بصیرت ها ... اندیشه بیحاصل
که چشم کور گرد کار در دیده سائل را

شهادت میکند ایجاد اسباب طرب از خود
که مطرب باشد از نال و پر خود قمری بسمل را

زبان عذرخواهی صید بسمل را نمی‌باشد
مگر خواهم بحسرت عذر تیغ قاتل را

بخط امیدها دارد دل بی‌طاقت عاشق
که سازد توتیای چشم طوطی دیده سائل را

نلرزد چون به آرامیم مهد لحد بر خود
که من در راه کردم از گرانخوابی منزل را

از آن هر لحظه مجنون در بیابان گرد میگردد
که در هر جلوه لیلی میدهد تغییر محمل را

نشوند از اهل مشرب زاهدان خشک هم صائب
توان گر گوهر شهوار کردن مهرهٔ گل را

سیه شد بسکه عالم از چراغ مرده دلها
نمی‌بینند پیش پای خود را شمع محفلها

دل بیدار می‌باید درین وادی توجه کن
که من با پای خواب‌آلوده کردم قطع منزلها

بجای کعبه و بیت الصنم گردند بیکارها
گل و خشتی که بر جا مانده بود از کعبهٔ دلها

بلبلها متهم دارند مجنون را ازین غافل
که واز گفتگوی مردم دیوانه محفلها

زبان بستم که دل از صد جانب در آمد
نظر پوشیدم از بیش نظر برخاست حائلها

بنومیدی مده تن گرچه در کام نهنگ افتد
که دارد در دل گرداب بحر عشق ساحلها

هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صائب
بیک پیمانه می کرد ساقی حل مشکلها

ساقی مجرب می‌باید شراب عشق را
آتش همواره میباید کباب عشق را

در حریم ما ندارد شمع بی‌فانوس راه
شاهد بی‌پرده میپوشد حجاب عشق را

تیشه در کار هستی میکنم چون کوهکن
چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را

هر کرا در مغز پیچیده است بوی عقل خام
می‌شناسد اندکی قدر گلاب عشق را

از کمند رشتهٔ عمر ابد سر میکشید
خضر اگر می‌یافت حرفی هیچ از کتاب عشق را

عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد
هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را

هر کسی را هست صائب قبله‌گاهی در جهان
برگزیدم از همه عالم من جناب عشق را

سر بکر چون میدهم این آه بی‌تاثیر را
میزنم آتش بسقف این خانهٔ دلگیر را

لشکر چه انگیز امروز معمور از منست
من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را

حالت فرهاد و کاوش برنخیزد از چو من / میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
با شراب کهنه زاهد نشئه دیگر کند / گو چرا غره که سازد کار این پیر را
بیستون را کرد شیرین کار ما زهر سفید / ما بنا خون تازه رو داریم جوی شیر را

صائب از خاک سیاه هند کی بیرون رود / بشکند کی مور لنگی این طلسم قیر را

سبکی از عقل سبک رطل گران کرد مرا / صحبت پیر خرابات جوان کرد مرا
حلقه کعبه از نعل در آتش دارد / آنکه سرگشته‌تر از ریگ روان کرد مرا
شعله شوق سبکسیر که جنبش مرساند / مشعل قافله ریگ روان کرد مرا
من نه آنم که گران در دل موری باشم / ناز در چشم تو چون خواب گران کرد مرا
بسته بودم نظر از هر چه درین عالم بود / چشم عاشق‌کش او نگران کرد مرا
دل صدپاره و لخت جگر و دانه اشک / فارغ از نعمت الوان جهان کرد مرا

صائب افسرده که توبه درین فصل بهار / سرو هنگامه تر از فصل خزان کرد مرا

سخت دشوار است پیچیدن عنان ناله را / دل چو نی سوراخ گردد دیده بان ناله را
با نوای دلخراش نی قناعت کن که نیست / تیر روی ترکش چون نی کمان ناله را
نیست پیرآموز درس ناله زود آشنا / طفل ما در زاد میداند زبان ناله را
از هجوم بلبلان گل روی آسایش ندید / نیست گوش این هر کز قدردان ناله را
بزم بیدردان شود ساز از نوای چنگ ما / مطرب از خانه است دائم میزبان ناله را
ورکهن سالی زنم چون مهر خاموشی بلب / من که در گهواره زه کردم کمان ناله را

نیست صائب اختیاری ناله جانسوز من / میکشد درد گران از کف عنان ناله را

سرخ رو میکرد از بزمش کف احسان ما / چون خزان در برگ ریزانست گلریزان ما
ما چو گل سر را بگلچین بی تامل میدهیم / دست خالی بر نگردد دشمن از میدان ما
ما بهمت سرخ رویی را بدست آورده‌ایم / خشک از دریا بر آید پنجه مرجان ما
غنچه دلگیر ما را با غمها در پرهست / میکشد یوسف تلاش گوشه زندان ما

هستی

هستی جاوید ما در نیستی پوشیده است / از سواد فقر باشد چشمه حیوان ما
ما چو صبح از بسکه با سر برآورده‌ایم / تازه رو دارد جهان را چهره خندان ما
گوهر شهوار گردد قطره گل در صدف / گر نشوید بحر از گرد کدورت دامان ما
ما چنین کز حالت رخسار او خواهیم شد / بستگی در خواب بیند دیده حیران ما
گرچه طوفان از جگر داریم بر دریا هزار / دست و پا کم میکند در بحر بی‌پایان ما

جسم خاکی جان ما را پخته نتوانست کرد / خام‌تر شد زین تنور سرد صائب جان ما

سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا / هر قدر افزون بود دل را بیفشارم ترا
عمرها شد تا نگاه راه چین میکنم / بر امید آنکه روزی در کمند آرم ترا
از لطافت گرچه ممکن نیست دیدن روی تو / رو بهر جانب که آرم در نظر دارم ترا
در سر من گر از زانوی من بالین کنی / بوسه در لعل خراب آلود نگذارم ترا
میشود نیلوفری از برگ گل اندام تو / من بجرأت در بغل چون تنگ افشارم ترا
از نگاه خشک منع چشم من انصاف نیست / دست گلچیدن ندارم خار دیوارم ترا
از دهان بهر تو بودم اسیر عالمی / فارغم از هر چه عالم تا گرفتارم ترا

از من ای آرام جان احوال صائب را مپرس / خاطر آسوده داری چه آزارم ترا

سرگشته چند فکر پریشان کند ترا / در خانه گرد باد بیابان کند ترا
از خرقه صبح پرده خوش شکوارتر / دردی که بی‌نیاز ز درمان کند ترا
با خطر ز آب گوهر تیغ همت / آب بقا مخور که گرانجان کند ترا
دریا رود بجانب تو بحر میکند / چون قطره پرکه گوهر غلطان کند ترا
گنج گهر بخانه خرابان شود نصیب / دست کسی بجوی که ویران کند ترا
برگردن از طوق گلو گیر بندگی / بهتر ز خاتمی که سلیمان کند ترا
در ملک حسن میکند آن کاکل رباب / از عشق آنچه زلف پریشان کند ترا
ریزد چو چاک پیرهن ماه مصر خار / آن سنگدل که گل بگریبان کند ترا
صائب چو در رباط جهان پرسش نیست / در دامن خطه زن که گلستان کند ترا

سینه شد نیلوفری از سیلی اخوان مرا
خوش گلی آخر شکفت از چهرهٔ اخوان مرا

تیغ بر فرقم زنند و کم برآرم چشم بر
چون صدف شد دهن چاک گوهر احسان مرا

دل چو در گرداب گرداندم او شکلت
روی دل بر شکر دست بر گردان مرا

ذوق بخشش دارد و شهدم چون آفتاب
گرد عالم از چه دارد چو چرخ سرگردان مرا

هر که بر من بر گمان شد خیرش یار سوا کند
من نه آن شمعم که بتوان داشتن پنهان مرا

بستم پیراهن یوسف چه اهر جا روم
خون تهمت میچکد از گوشهٔ دامان مرا

بیت صائب در خرابات مغان بر یاد دادی
تا به یک ساغر کند شرمندهٔ احسان مرا

شکوفه شور فکنده است در گلستانها
شده است خوان زمین کم در بن نمکدانها

زره ز برگ شکوفه گردیده است
مثال لیلی چادر گرفته بستانها

زمین شده است ز برگ شکوفه سیمین تن
تنور است بغل باغ از خیابانها

شب دراز صبوحی کند سحر از ان
که گشت مشرق صبح از شکوفه بستانها

چه عاجز گره دل شدی بباغ خرام
که تیز کرد بهار از شکوفه دندانها

بنکه و جام ... شکر کن ساقی
که شیر مست شدست از شکوفه بستانها

چگونه دل نبری از سخنوران صائب
که هست در نی کلک تو شکرستانها

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا
بی‌نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

میگریزم در پناه بیخودی از خلق چند
خودفروشی بندهٔ این کاروان سازد مرا

وادی بیهوده را از سر گرفتن مشکلست
چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا

جلوه حسن ار گریبان گل این بوستان
سخت میترسم خجل از باغبان سازد مرا

صائب از راز دهان او نیارم سر برون
فکر اگر باریک چون موی میان سازد مرا

شد به یک قطره ز خاک سینه کاسه آب ما
آخر از رنگ ظرف برآمد شراب ما

ما اگرچه صحبت تصرف نداده اند
گیرا نزار گند بر دریچه و تاب ما

گل بجای صید بفتراک بسته ایم
بلبل نفس گسسته رود در رکاب ما

درکام

در کام شعله دم بشمار او فتاده است
هر عضو ما هنوز ز خامی کباب ما

زنهار خنده بر رخ مجروح ما مکن
خونابه میکند نمکت را کباب ما

هرچند زیر تیغ شهادت نشسته ایم
چون جوهر آرمیده بود پیچ و تاب ما

ما از خیال یار بر بیگانه گشته ایم
یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما

از خشت خم هزار در فیض میکشود
روزی که بود در گرو می کتاب ما

از آبگینه پشت بدیوار داده است
سیماب از مشاهدهٔ اضطراب ما

دارو ز خرابهای برت ما خبر
از سرگرانی اگرچه نیاید بخواب ما

از شوق آتش تو سر انجام داده ایم
چندان نمکند از رگ خامی کباب ما

از ضعف تن بخانهٔ خود تکیه کرده ایم
دارد بپای هیچ سلیمان عصا مرا

صائب هزار حیف که چون در نشاط بود
لب تر نکرد سوخته جانی ز آب ما

شد استخوان زار ز جور فلک توتیا مرا
باری دگر نماند درین آسیا مرا

در خواب بیم سایه دیوار میبرد
هرچند زیر بال خود آرد هما مرا

چشم است خوردن من عیب ...
اینست از زمانه لباس و غذا مرا

پای بخواب رفته کوه تحملم
نتوان بتیغ کرد ز دامن جدا مرا

در معنیم فقیر و بصورت توانگرم
چون غنچه هست خرده بزیر قبا مرا

از کوه غم اگرچه دو تا گشت قامتم
نشکسته است آبله در زیر پا مرا

خون در تلاش جامهٔ الوان نمیخورم
سالی بس است کعبه صفت یک قبا مرا

از چرخ منت پرکاهی نمیکشم
گر استخوان ز در دهد کهربا مرا

فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است
حیرانی جمال تو بی مدعا مرا

مهمان گشت خویشم اگر تنگ اگر فراخ
حاشا که هیچ شکوه بود از قضا مرا

از بس بدام اگرچه به دولت رسند خلق
یک مشت استخوان نبود چون هما مرا

صائب نه بسته است کسی دست و پای من
زندان شده است بند گران خواب مرا

شد سلسله بوی گل زنجیر صبا بر چرا
بند لنگر داری از تدبیر صبا بر چرا

شکست رنگ می از ترک میگساریها — نمک بچشم قدح ریخت هوشیاریها
چنانکه آیه رحمت امید خلق افزود — بلی هزار شد از خط امیدواریها
شده است حلقه گرداب چشم قربانی — زخار موجه طوفان بیقراریها
رسید خبر کی چشم ما بمعراجی — که ماه بر فلک از هاله شد حصاریها
کلاه گوشه همت بلند کن که بهشت — چو تیغ کوه ز ابر است آبداریها
چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست — که از گناه بکرم است شرمساریها
بزیر تیغ فشردیم پای خود چندی — ز کوه بیست کمر پیش بردباریها
زناره بود چها که هم با طفلی — دو دیده است بهر کوچه نی سواریها
زبان ما اگر از شکر تیغ کوتاهست — دهان شکر گذار است زخم کاریها

ازان دو دیده بآفاق نام ما صائب
که روشنست جهان از نفس شماریها

شمع چندانکه بسوزد بال و پر پروانه را — بیقراری میدهد بال دگر پروانه را
حسن سنگین دل کجا دلسوزی عاشق کجا — شمع میراند بآب از چشم تر پروانه را
عشق سازد در نظر ها حسن را صاحب شکوه — ذو الفقار شمع باشد بال و پر پروانه را
هر چه رنگ یار دارد نور چشم عاشقست — خوشتر است از جوهر شهپر پروانه را
نامه و قاصد نمیخواهد بیابان عشق — نیست مکتوبی بغیر از بال و پر پروانه را
بیقرار بهای دل افزود در ایام خط — گرد شمع صبحگاهی گرمتر پروانه را
نیست بی پروای ما را فکر عاشق ورنه شمع — از فروغ چهره میگیرد بزیر پر پروانه را
از تهی آغوشی خود آه حسرت میکشم — هر کجا بینم کند شمعی ببر پروانه را
از قبای آل عالمسوز میگردد جمال — شمع در فانوس سوزد بیشتر پروانه را
از مروت نیست با ما سرگرانی گر نه شمع — نیست آغوش وداعی بیشتر پروانه را
بیش ازین پروانه میگردید اگر گرد شمع — شمع میگردد کنون بر گرد سر پروانه را
جامه کعبه است دود آتش سودا بچشم — سنبلستانیست شبها در نظر پروانه را

گرد دل صائب نگردد سیر باغ جنتش
آتشین رویی چو باشد در نظر پروانه را

میکند مجنون من از صحبت مردم ملال — پاسبانها از پلنگ و شیر میباید مرا
از نسیم گل پریشان گردد اوراق حواس — خلوتی چون غنچه تصویر میباید مرا
سر بصحرا داده چشم سیاه لیلیم — چشم آهو حلقه زنجیر میباید مرا
هست از جوهر فزون صد حلقه پیچ و تاب — بستر و بالین از آن شمشیر میباید مرا
بی غبار خط چرا تسخیر کردن مشکلست — بیقرارم خاک دامنگیر میباید مرا
از نوازش بیشتر میبالم از زخم بخورد — جنبش گهواره بیش از شیر میباید مرا
چون هدف گردنکشی از خاکساریها کنم — سینه آماج صد تیر میباید مرا

نیست بیجا از شغف صائب اگر خون میخورم
در نفس چون صبحدم تا شیر میباید مرا

شب نشینی بود اگر چون شمع بر بالین چرا — از خمار می نمی شد دل سیه چندین چرا
داغدار شعله سرگرمیم خورشید را — پخته گردد خشت خامی کز شود بالین چرا
میکند صحبت نوازش برد بار صبح — آنکه بر دل مینهد صحبت ازین سنگین چرا
سرمه میگردد ز برق تیشه سنگ خاره را — گوشه چشمی اگر میبود از شیرین چرا
المنحوان در بیکر من نو نیاخواهد شدن — خواب غفلت گر بدین عنوان شود سنگین چرا
گوهر ارم صرفه نتوان برد در آفاق من — میکند غمگین خود هر کس کند غمگین چرا

صائب از ناز و عتاب او ندارم شکوه
مدعا احسانیست از ابروی او پر چین چرا

شد از رکاب تو پیدا هلال عید چرا — گشوده شد در جنت ازین کلید چرا
لب سیاه ز نظاره بنفشه خط — شود چو دیده بادام اگر سفید چرا
گران نیم بخریدار از سبکروحی — بسیم قلب چو یوسف توان خرید چرا
ز نیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم — ز کوه درد ز بس نبض آرمید چرا
ز تخم سوخته سبزی امید نتوان داشت — چگونه اختر طالع شود سعید چرا
ز حسن عاقبت عشق چشم آن دارم — که صبح وصل شود دیده سفید چرا

ز روی تازه من تازه روست صائب باغ
اگرچه نیست بری همچو سرو و بید چرا

[illegible]

وله

شوق دیدار تو میبخشد نظر آیینه را
[illegible]

شکست

شانه گر باز کند زلف گره گیرش را
نی بناخن شکند پنجه تدبیرش را

هر که دیوانه آن زلف چو زنجیر شود
چرخ در گوش کند حلقه زنجیرش را

گل خورشید ز هر ذره بدامن چیند
هر که آرد بنظر حسن جهانگیرش را

در همه عالم شود انگشت نما چون مه عید
لب زخمی که ببوسد لب شمشیرش را

چون هدف کردن امید برافراخته ام
تا چو مژگان بنظر جای دهم تیرش را

از شکرخنده آن طفل دل عالم خون است
دایه آمیخته با شکر شیرش را

چون دهی نیست درین خانه بدیوار زنند
هر نفس صیقل زنی آینه تصویرش را

سنگ کم می‌شمرد لعل گهر را صائب
بچه از راه برم چشم سیه سیرش را

شدیم پیر و نشد نرم چشم بیغم ما
بلیست آن طرف آب قامت خم ما

ز اشک ما جگر لاله شد سیراب
نصیب سوخته جانی نگشت زمزم ما

اسیر نفس مهوا ماند دل هزار افسوس
بدست دیو برآورد رنگ خاتم ما

سری ز روزن خورشید بر نیاوردیم
برنگ و بوی جهان محو گشت شبنم ما

ازان روی ترا سینه گر بیانیم
الم زخویش بتنگی درا بعالم ما

نمی توان غم ما را بخوردن آخر کرد
نرخم است برآنکس که میخورد غم ما

مثال دیده مورست وسعت جم صائب
فضای عالم امکان نظر بعالم ما

شانه زند چو کلک من طره مشکفام را
سرمه خامشی دهد طوطی خوش کلام را

فاخته کو که بوسه گنج دهان من زند
سرو بپایم کعنه ام تشنه سبزفام را

مرغ چمن رمیده ام زخمی خار آشیان
کی بهشت میدهم حلقه چشم دام را

در ته پای سرو می نشئه بلند میدهد
ساقی سبز خرمن بود باده لعل فام را

تیغ حسنه گر زند خار بچشم روزنم
شعله من نمیکشد دشنه انتقام را

رحم بتیره روزی صاحب دل شکسته کن
دور کن از عذار خود طره مشکفام را

شکیب نیست معشوق عشق سرکش را
که سوختن نبود داستهای آتش را

رجوب

ز چوب گل من چرا نه راچه ترسانی
کسی ز چوب نترسانده است آتش را

تلاش مرتبه امتیاز کمتر کن
شکست نزد ورسد تیر روی ترکش را

کدام عمر بکیفیت بلند رسد
با آب خضر چه نسبت شراب بیغش را

دهم چه عرض سخن بر سیه دلان صائب
بخاک تیره چه ریزم شراب بیغش را

شکوه حسن لیلی آنچنان پر کرد هامون را
که از جمعیت آهو حصاری شد مجنون را

جفاها شنید وحشت دیدگان چرا بی یکدیگر
که می آید رم آهو باستقبال مجنون را

از حسرت از دهای آه اشک بر دارم
مشبک همچو مجمر میتوانم ساخت گردون را

نمیرد هر که با معشوق دیرینه بپیوند باشد
وصال گنج دارد زنده زیر خاک قارون را

نگردد منقطع فیض بزرگان در تهی دستی
اگر خم شد چون تهی دارالامان شد افلاطون را

سر از خجلت ز زیر بال قمری بر نمی آرد
مگر دیده است سرو بوستان آن قد موزون را

اگرچه نسبت قدر خاک شور دارد صائب
بها ارباب نظم از نکه کردند مضمون را

شکست نقش مراد است بوریای مرا
نسیم فتح قلم میکند لوای مرا

ز بیم حادثه زخم اگر فارغم ز غفلت نیست
که عید بود عمل من جهان سرای مرا

نظر بدانه کس نیست سیرچشمان را
که آب خشک بود گردش آسیای مرا

رسیده است بجایی گرانرکابی خواب
که تر نیای قلم ساخت پای مرا

هزار نعمت دیدار سیر نتوان کرد
که ساختند نگون کاسه گدای مرا

هلال عید شود حلقه برون در هم
شبی که روی تو روشن کند سرای مرا

قدم شمرده نهم بر بساط گل صائب
ز بسکه خار ملامت گزیده پای مرا

صاف گشتن ز خودی باده ناب است اینجا
دست شستن ز جهان عالم آب است اینجا

همه از درد طلب نعل در آتش دارند
کوه چون ریگ روان پا برکاب است اینجا

نیست ز ارزان گهر نایاب کسی را خبری
چشم غواص تهی تر ز حباب است اینجا

میشود دشمن سرکش بتحمل مغلوب
خاک بهر کشتن آتش به از آب است اینجا

وله

صبح از دلهای روشن [illegible]
[illegible]

مشرب از زندگی انفاس بر بنان صائب / ز نفس آنچه شمرده است حساب اینجا

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوییم ما / حیرت آیینه از سیماب میجوییم ما
هر که خود را جمع سازد همه عالم در دست / بحر را از حلقه گرداب میجوییم ما
شکوه با ما سالت از چرخ کجرو میکنیم / راستی در جوی کج از آب میجوییم ما
از وصال یار محرومیم با این نیکی / در حرم چون غافلان محراب میجوییم ما

از حقیقت روی صائب در مجاز آورده‌ایم / ماه را دائم ز طشت آب میجوییم ما

حرف بیکاری مگردان رو نگار خویش را / برنه روی توکل ساز کار خویش را
یک سیه خانه است گردون از بیابان عدم / گرد باد آن بیابان کن غبار خویش را
تا در ایام خزان از زرد رویی باج دهی / در بهار از خود دریغ برگ و بار خویش را
با خم می یا سبو یا خشت با پیمانه کن / پیش ازین دریا مفکن خاکسار خویش را
ای که در چشم خود از زینت فرزند و جمال / از خود چشم خصم کن آیینه دار خویش را
زاد همراهان درین وادی نمی آید بکار / بر کن از لخت جگر جیب و کنار خویش را
برد و دامن خاک این جهان از قریب / بند غفلت بر مدار از پا شکار خویش را
گرد راه از چهره سیلاب میشوید محیط / متصل گردان بدریا جویبار خویش را
گوشه گیری کشتی نوح است در بحر وجود / از کنش وا کن زبان جسم نزار خویش را

نیست صائب حرف را بی فعل در دلها اثر / بر نصیحت چند بگذاری مدار خویش را

صلح در پرده بود یار بجنگ آمده را / مده از دست گریبان بجنگ آمده را
آشنایی ز نگاهش چه توقع دارید / نور اسلام نباشد ز فرنگ آمده را
ما چرا با دل و آن غمزه بدست مپرس / میچکد خون ز سخن شیشه بسنگ آمده را
میکند کلفت یکجا نه بشهر آخر / شهر زندان بود از خانه بتنگ آمده را
در سفر ریگ روان راحت منزل دارد / اندکی کم بود از راه درنگ آمده را
گوشه افکند ترا دور ز منزل چند نه / راه نزدیک بود پای بسنگ آمده را

با قد

با قد همچو کمان تنگ به بر چون گیرم / صائب آن قامت چون تیر خدنگ آمده را

صفای ساعدت نیلی شمارد دست موسی را / بناگوشت تر سازد زبانه ایمان تجلی را
طریق عقل را عشق رجحان میدهد زاهد / عصای بهتر از صد شمع کافوری است اعمی را
بچندین سوزن الماس حیرانست مژگانش / که از پایی که بیرون آورد خار [illegible] را
باندک نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه / با آهو نسبت دوری است چشم شوخ لیلی را
توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد / گریبان چاک سازد رند از بهر طفیلی را
بحمدالله ندیدم ابتغاء کز گردش دوران / قدح در دست و مینا در بغل دیدم تقوی را
خمار الم ایام سود و زیان خود نمیدانم / ببک پیمانه سودا میکنم دنیا و عقبی را
ز دور و دور داغ فارغ نیست یکدم دل عاشق / همیشه صحبت و لب گرمست مهمان تجلی را

دران کشور که گردد عنبر افشان خامه صائب / رگ ابر بهاران طی کند طومار دعوی را

صبح برخورشید میلرزد ز آه سرد ما / کوه میدزدد کمر در زیر بار درد ما
از رگ خامی نباشد میوه ما ریشه دار / پختگی پیداست چون آتش ز رنگ زرد ما
فتحها آزاده مردان در شکست خود بود / گرد دل از ما جمع دارد دشمن نامرد ما
بازی ما گر چه اول خام می آید بچشم / در عقب دارد تماشاهای رنگین نرد ما
دامن صحرا از اشک اتهام گشته لاله زار / روی در جی کرد تا مجنون صحرا گرد ما
ناز بر درد خرام قامت رعنای دوست / بر نمیخیزد بتعظیم قیامت گرد ما

این جواب آن غزل صائب که طالب گفته است / بعد ازین از خاک مشتاقانه خیزد گرد ما

صبح جهان برد نفس گرم زدای ما / جان تازه میشود ز دم جانفزای ما
بیدار شد ز خواب گرانجان بیغمی / هر کس شنید ناله درد آشنای ما
چندین هزار کشته بلا رهنما شده است / دلهای شب بکعبه مقصود رای ما
نه جرعه بود که بخاک فشانده اند / در بانظر بساغر مرد آزمای ما
چون کره فاقه مهرچ برباد میدهند / اندیشه فکر گوشه خلوت سرای ما

انصاف نیست بار شدن بر شکستگان / پهلوی خشک خویش بود بوریای ما
بالین ز سر گرانی ما نیست در عذاب / از صحت خود بود چو سبو متکای ما
چاه حسود در ره ما چشم حسرت است / نالنده است دامن سنگ از عصای ما
افلاک را به سلسله جنبانی چه حاجت است / بی آب سبز و دور کند آسیای ما
دست حمایت از ره آهن کشیده است / موری فتاده است اگر زیر پای ما

هر عقده‌ای که زلف سخن داشت باز کرد / صائب زبان خامه مشکل‌گشای ما

طاعت کند سترگی ندامت گناه را / ریزش سفید میکند ابر سیاه را
نقصی برتبه ز تواضع نمیرسد / چین از شکستگی شود افزون کلاه را
ز افتادگی بلند عزت رسیده است / یوسف کند چگونه فراموش چاه را
از عشق پاک وا گره حسن شد تمام / آغوش هاله ساخت گره بسته ماه را

خواهد بصد نیاز ز درگاه بی‌نیاز / صائب دوام دولت عباس شاه را

طاق کرد از بزم عالم طاق ابرویت مرا / ساخت وحشی از جهان آن نرگس جادو مرا
چون دو بالش زود بی نام و نشان خواهم شدن / گر چنین پیچید بهم فکر میان او مرا
از سیاهی نامه گردد داغ آب زندگی / شد خمار چشم لیلی بیش از آهو مرا
نیست ممکن چون صدف لب پیش نیسان وا کنم / گر رسید گوهر بدامن جای آب رو مرا
سخت میترسم نپیوندد بدریای بقا / آب باریکی که هست از زندگی در جو مرا
میتوانستم بسر برد به پهلو آشنا / جای دل پیکان اگر میبود در پهلو مرا
چون شرر از سنگ دارم خانه بر جا هم مرا / میرسد سنگ ملامت گر چه از هر سو مرا
همت من دست اگر از آستین بیرون کند / آسمان باشد کمان حلقه بر بازو مرا
خون گره‌ام چون گره‌ام تا مشک خوش خورده‌ام / در گره چون نافه پنهان ماند بو مرا
از زبان شکر نعمت را تلافی میکنم / آب چون شمشیر جوهر میشود در جو مرا

صائب از آب مروت دیده گر روشن کنند / چون نباشد سبزه امید بی نیرو مرا

طاقت

قسمت ز شیشه‌ام سخن / ز بیت شیشه‌ام سخن بشنس

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را / آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
شبنم ز آفتاب نکشد منت وصال / معشوق در کنار بود شوخ دیده را
بی سوز عشق چاشنئی با حیات نیست / تلخ است زندگی ثمر نارسیده را
با شوخ دیدگان نشود چرخ سینه صاف / خونست شیر کودک پستان گزیده را
در بزم ما نه جوش می از سردی سپهر / آبست شیشه جوش می نارسیده را
بی حسن نیست خلوت آیینه مشربان / معشوق در کنار بود پاک دیده را
دانم ز خوی خود نکشد آزار بدگهر / خونست شیر کودک پستان گزیده را
با هشت خلد حلقه بیرون در بود / در تنگنای گوشه دل آرمیده را
ما را مبر بباغ که از نشتر لاله زار / یک داغ صد هزار شود داغ دیده را
با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار / در آتش است نعل کمان کشیده را
چون سگ گزیده که نیارد در آب دید / آیینه میگزد دهن آدم گزیده را
از صحبت خسیس حذر کن که میشود / یک برگ کاه مانع پرواز دیده را
بسیار زخم هست که خاکست مرهمش / نتوان برشته دوخت دهان دریده را

شوخی که دارد از دل سنگین گریه نیست / میدید کاش صائب در خون طپیده را

طلایی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را / بگلشن بر ز روی او ورق‌های خزان صحبت نگارین را
ندارد اهل غفلت طاقت میدان اهل دل / نراند قطره از جا برون خواب سنگین را
دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد / چه بیچاری که گرداند ز تاب درد بالین را
ترا ای شور محشر خنده کبکست در گوشم / چه پروا از فغان عاشقان آن کوه تمکین را

بجای لعل و گوهر از زمین افشان صائب / بملک هند خواهد برد این اشعار رنگین را

طی بجاهی سازد از کندی ره یکروزه را / رشته بیرون آمده است از نای ماه نو روزه را
در مه شوال صحت از جگر روشن مدار / صیقل سیمی روزه باید ظلمت سی روزه را
در خس ره عیب ظاهر کرد و اسباب طمع / میکند کوری مشقی کاسه دریوزه را
در غریبی زود میرد نازپرورد وطن / شد نگین ویران چاه زندان لحد فیروزه را

دل ز نو نیاز و نو زکرد و جوانان خشک
کهنگی از سردی آبست مانع کوزه را

دیدهٔ عاشق نگرد و صائب اند بار سیر
از طمع سیری نباشد کاسهٔ دریوزه را

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما
مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما

ما ز بی برگی و نوای خط باکی داریم
چه کند باد خزانی برخ کاهی ما

چرخ چندانکه زند نقش حوادث بر آب
میشود جوهر آیینهٔ آگاهی ما

همچنان خار بدل از رگ خامی داریم
فلس اگر داغ شود بر بدن ماهی ما

رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون
داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما

هر سر خار درین دشت چراغی گردید
پای بر جاست همان ظلمت گمراهی ما

نیست در دامن این دشت شکاری صائب
که علم چرب کند آه سحرگاهی ما

عشق نیست غمکساد دل دردمند را
آتش گره ز کار کند بد سپند را

همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود
یکجا قرار نیست سپهر بلند را

پیداست بیقراری عاشق کجا رسد
در خلوتی که راه نباشد سپند را

اندیشه کهربای غم و درد عالمست
از غم گزیر نیست دل هوشمند را

بیرون روم چگونه ز برجی که میشود
بر خاستن ز جای فراموش سپند را

پهلوی چرب مطلبید تیغ حادثات
چربش نزاع غربت تن گوسفند را

صیاد را ز دشت خود رام میکنم
آورده‌ام بکف رگ خواب کمند را

صائب گهر بسنگ زدن بهر بیت
ضایع مکن بمردم بیدرد پند را

عمریست حلقهٔ در میخانه ایم ما
در حلقهٔ تصرف بیگانه ایم ما

از نورسیدگان خرابات نیستیم
چون خشت پا شکستهٔ میخانه ایم ما

عاشق را بتیغ زبان گرم میکنیم
چون شمع تازیانهٔ پروانه ایم ما

در مشورت اگرچه گشاد جهان نهفت
سرگشته تر ز سبحهٔ صد دانه ایم ما

از ما زبان خامه تکلیف کوته است
این شکر چون کنیم که دیوانه ایم ما

چون

چون خواب اگرچه رخت اقامت فکنده‌ایم
تا چشم میزنی بهم افسانه ایم ما

مهربان در آب و گل ما سرشته اند
صائب همیشه بمیخانه ایم ما

عیار حسن ز صاحب نظر شود پیدا
که قیمت گهر از دیده ور شود پیدا

دهد ثمر ز رگ و ریشه درخت خبر
نهالهای بدر از پسر شود پیدا

برنگ زرد قناعت کن از زبان حریفان
که رنگ سرخ بخون جگر شود پیدا

مشو بمهر خموشی ز تیز زبانان ایمن
که برق تیغ ز ابر سپر شود پیدا

نوشته دل بدهی تن بسختی ایام
وگرنه لعل ز کوه و کمر شود پیدا

ز حرص دانه درین کشت زار نزدیکست
که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا

بجو ز بهر دل افسرده مغز روشن
که دل چو آب شود این گهر شود پیدا

نشان ز ساده دلان یافت رازهای جهان
چو رشته که ز عقد گهر شود پیدا

ز همرهان ره دور است عمر جاویدا
سفر خوشست اگر همسفر شود پیدا

بسیم قلب نگیرند صائب از خود هم
درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

عشق کو تا چاک سازم جامهٔ ناموس را
پیش رخ تا وا فکنم این خرقهٔ سالوس را

هیچکس از رشتهٔ کارم سری بیرون نکرد
نبض من چندانکه گردید جالینوس را

از خود آرایان نمی باید بصیرت چشم داشت
عیب بیش پا نباید در نظر طاوس را

حرف دعوی در میان با طلا دارد رواج
همت در بتخانه کلبانگ دگر ناقوس را

زخم از مرهم گوارا تر بود بر عارفان
رخنه در زندان بود از نقش به محبوس را

میکند در بزم ناز حسن ایجاد عشق
شمع چون پروانه در رقص آورد فانوس را

بر کنجت صائب پای من تا کرده ام
چون صدف گنجینهٔ گوهر کف افسوس را

عشق پنهان باعث رسوائی دلها شد ترا
روشن این غمخانه از سوز نهانی شد ترا

چون دود و داغ ز چشم باز بردم در بغل
چشم پوشیدن بهشت جاودانی شد ترا

در بلندی عمر من چون شمع کوتاهی نداشت
زندگانی کوته از آتش زبانی شد ترا

ناشدم خاموش چون ماهی محیط پرخطر / مهد آسایش ز فیض بی‌زبانی شد مرا
پای در دامن غلط کشتی چون موج سراب / زندگی با درد رکاب آخر خوش خانی شد مرا
رنجش هر خس که چرخ سنگدل در ساغرم / از هوا جوی شراب ارغوانی شد مرا
حاصلش چون خنده برق است اشک بی‌شمار / آنچه صرف عیش ایام جوانی شد مرا
کرد جسمی گر روا امید ساحل داشتم / در دل دریا زمین‌گیر از گرانی شد مرا
عرض مطلب میکند کوتاه طول عمر را / حفظ آب رو حیات جاودانی شد مرا
بر کمال لطف خاموشی است دیدن دلیل / رغبت دیدار بیش از لن ترانی شد مرا
خوش جهانی که در غم صرف کردن ظلم بود / چون گل صد برگ خرج شادمانی شد مرا

کرد صائب شور تر از آب خضرم بی‌نیاز
مزرع امید سبز از تر زبانی شد مرا

عقل را دیوانه میدانیم ما / عشق را فرزانه میدانیم ما
دست و تیغ عالم خونریز را / شیشه و پیمانه میدانیم ما
استقامت را درین وحشت‌سرا / لغزش مستانه میدانیم ما
در ریاض عشق بخت سبز را / سبزه بیگانه میدانیم ما
در گلو چون گریه میگردد گره / از قناعت دانه میدانیم ما
در قمار عشق جان را باختن / بازی طفلانه میدانیم ما
این محیط پرحباب و موج را / گوهر یکدانه میدانیم ما
هر دلی کز آرزوها پاک شد / خلوت جانانه میدانیم ما
نه فلک را گرد آن شمع طراز / جوش پروانه میدانیم ما
هر که با ما میکند بیگانگی / معنی بیگانه میدانیم ما

همچو صائب سنگ صبر تو نیش را
همت مردانه میدانیم ما

عجب که یک دل خرم درین جهان شود پیدا / ز شوره‌زار کجا گلستان شود پیدا
مده چو تیر هوایی بباد عمر عزیز / کشیده دار کمان تا نشانه شود پیدا
عزیز دار چو اکسیر خاک ره‌ها را / که ماه مصر درین کاروان شود پیدا

کجی

کجی و راستی خلق را محک سفر است / که حال تیر جدا از کمان شود پیدا
ز هم جدا نبود نوش و نیش این عالم / که وقت چیدن گل باغبان شود پیدا

توان بریدن چو مقراض صائب از عالم
درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

عشق خونین کرم از محبت کرد ایجاد مرا / آنچنان از چشم نگذارد صبا یاد مرا
گرچه من چون غنچه دارم مهر خاموشی بلب / نکهت گل میکند تفسیر فریاد مرا
کار با کارفرما آب و رنگی میدهد / ورنه جوی شیر رنگ تربیت فرهاد مرا
صید لاغر دانم با خود دار و از پهلوی خویش / حاجت دام و کمندی نیست صیاد مرا
قطره هم در سواد دیده‌ام میبود کاش / آنقدر آبی که در تیغ است جلاد مرا

از ادب صائب خمش هستم و گرنه در بیان
رتبه شاگردی من نیست استاد مرا

عارف نشاید بیعت کند قال و قیل را / بانگ درا بکار نباید دلیل را
پاس نفس بدار که آن خوی آتشین / در زیر لب گداخت نفس جبرئیل را
با حرص‌مان حق چه کند خصم شعله‌خوی / باغ و بهار ماست در آتش خلیل را
چشمی که بود راه بآن لعل آبدار / موج سراب منظر و سلسبیل را
از همت بزرگ بدولت توان رسید / آری بصید فیل نمایند فیل را
باشد بهشت نقد شهیدان اگر کشند / گلگونه عذار تو خون سبیل را
آخر سیاه‌بختی مجنون عزیز کرد / بر چهره زنان عرب خال نیل را
ای آنکه شد ترا نگه پی بلند نام / مشتاق سهیل نیست ذکر جمیل را
کی نیل چشم زخم شود بر سعف هرا / من طرح کربلا بر در رود نیل را

آزاده که تلخی احسان چشیده است
صائب از کریم شمارد بخیل را

عالم خوش شد از نفس مشک سوده‌ها / جانی که رحمت است بزخم خشوده‌ها
بر جهان آدمیت خرسیان بست / گر شعله را ز شانه نماید بسجده‌ها
خورشید از کدام افق سر برآورد / آفاق پر شده است ز گفت و شنوده‌ها

در دل غفلت تو سرابست فلک
پروای سر عمر نیست صدای اجل را

خوردیم بسکه سیلی اخوان روزگار / نیلی شد آب چاه ز روی کبود ما

صائب غنیمت است که در سنگلاخ دهر / خندید بخت سبز بروی کبود ما

عرق بچهره نشسته است آن پریوش را / که دیده است باین آبداری آتش را

مکن اشاره ابرو بکار بوالهوسان / مزن بصید زبون تیر روی ترکش را

بخاکساری ما سر فرو نمی آرد / مکن بجام سفالین شراب بیغش را

ز دل مدار نسنجیده حرف در لب ها / عنان کشیده نگهدار اسب سرکش را

ز مال حرص بحالت سیر چشم نشود / که سوختن نشود اشتهای آتش را

گهر بسنگ ز دل صائب از جگر بشکست / بخوان بمردم بیدرد شعر دلکش را

غیر خون نا امیدی ره در حریم دل چرا / میکشی بر صفحه هستی خط باطل چرا

از زبان لاف چو بگذشتی دگر معموره نیست / زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

هست جا چون جای بخواب غافل گردش / میخوری ای بلبل عالم غم محمل چرا

دیده صحرا ز انتظار رنگ شد سفید / اینقدر در ره توقف کردی ای محمل چرا

شد ز وصل غنچه گلبو جامه باد سحر / در تماشا میروی زین گلشن باطل چرا

داشت یا تف نجرا از طوفان زیادی بیدرد / با خبر اینقدر ای سیل در منزل چرا

چون شدی تسلیم بر کام نهنگ ساحل است / اینقدر با موج در دامن ساحل چرا

صحبت حالت ایجی اگر نیست / وقت ما را میکنی شوریده ای عاقل چرا

کار را با تیغ اجل در زندگانی قطع کن / کار ما را میکنی بر خویشتن مشکل چرا

دیده قطره نشان پوشش نمیگیرد بخود / چشم حیران مراحی بندی ای غافل چرا

مینواند گشت از قطره سیراب گرد / اینقدر استادگی ای ابر دریا دل چرا

خاک صحرای عدم از خون ... لشت / بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا

نوری از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن / شمع خود را میبری دلگیر ازین محفل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده‌ای / روی غم آری بسوی صائب بیدل چرا

غوطه

غوطه دادم در دل الماس داغ خویش را / در بش از آب گهر کردم چراغ خویش را

شد چو داغ لاله خاکستر نفس در سینه ام / تا ز خون چون لاله پر کردم ایاغ خویش را

چون نشوم با خار خس مخمور در یک پیرهن / من که میسوزم ز بوی گل دماغ خویش را

عشرت دو روزه گل قابل تقسیم نیست / وقف بلبل میکنم در بسته باغ خویش را

بیش ازین صائب نمی آید ز من اخفای عشق / چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

غوطه در گل داده بود اندیشه دنیا مرا / ناله زین شد دلیل عالم بالا مرا

گرچه چون حلاج مهر خامشی بر لب زدم / زور می برداشت ... مرا

از سیاهی خضر می آرد کلیم خود برون / نیست بر خاطر غبار از ظلمت سودا مرا

بود از بس بر دل من دیدن مردم گران / شد سبک در دیده کوه قاف جز عنقا مرا

نیست با تیغ بجز گرداب از جوش خروش / مهر خاموشی چه سازد با لب گویا مرا

حسن عالمگیر را هر جا که جوید حاضر است / هر غباری محمل لیلیست زین صحرا مرا

چون الف در بسم کرد محو باقی میشود / عمر کوته جاودان گشت زان قد رعنا مرا

در سر انجام آن بیت بستم چون غافلان / نرگس را بهشت جا چشم از دنیا مرا

غم حساب نداردم زمی بر سینه‌ها / که نیست قابل تعبیر خواب مستیها

بلند ز آنچه شوی پست سربلند شوی / گرفته ایم عیار بلند و پستیها

نسیم جاذبه بیش باده بفرست / که گشت سد ره ما غبار هستیها

که میکند سر زلف حواس را جمع / بغیر بیخودی عشق و خراب مستیها

بگیر سر خط عبرت ز قطع زلف ایاز / کشیده دار عنان دراز دستیها

بوصل او نرسیدم ز غفلتی صائب / سیاه ور رو چو چهان بروی تنگدستیها

غنچه سان بر گل اگر خواهی دهان خویش را / بر ته قفل خموشی کن زبان خویش را

کام وا انگاه حوادث جای خواب امن نیست / در ره سیل خطر مکن میان خویش را

مرگ را بر خود گوارا کن در ایام حیات / در بهاران بگذران فصل خزان خویش را

بر سر هوی سوار غفلت بالای مرد و / جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را
وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است / تا تو زه میسازی ای غافل کمان خویش را
چون شرر در شهر ویران عدم آسوده شو / ور گره تا چند داری نقد جان خویش را

جاده صحرای طلب از نقش پا افزونتر است
زینهار از کف مده صائب عنان خویش را

غم آن شب عذاران نه چنان برشکست ما را / که ز خاک بر دماند نفس بهشت ما را
بنیاد عندلیبی ما چو نزاکت حسن حاجت / بد و حجت ناز پرور ز چه میسرشت ما را
نه بکار رخنه گل نه بکار کوه بر آمد / فلک این همه بدقت به چه کار رشت ما را
نه چنان دو چشم ما را غم عشق بر بارد / که بفکر نعمت خود فکند بهشت ما را
بثبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت / که سحر نگار قدرت ز جبین نوشت ما را
شود آن زمان سبکی دل ما ز خاکساری / که به پای خم سر آید حرکت چو خشت ما را
تو ز کودکی معتقد شده بخاکبازی / شود بچشم حقیر حرم و کنشت ما را
ز نهال سر بر ما بعدم چه غنچه سر زد / که نهال آرزو بر سر خط سرنوشت ما را

ز غرور راه مستی به همین خوشم چو صائب
که نگار خود به نعمت نکند بهشت ما را

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا / نزدیک میکند بخدا دست رد مرا
تو جستجو مکن طلب من الخلق / هر روز پنج بار طلب میکند مرا
چندانکه باز کوی خرابات میکشم / آب روان حکم قضا میبرد مرا
چون لعل اگرچه در جگر سنگ ساکنم / از نور آفتاب مدد میرسد مرا
گفتیم چو بار اشکوه رشد زیاد / چندانکه زد به فرق حوادث لگد مرا
شد چون ز خلق حق بر چشم خداشناس / غافل ز بحر گرد تیمم زند مرا

صائب جهان تازه خیالان اصفهانم
بس باشد این غزل که بروی میرسد مرا

غم خوردن نبود جان غم اندوخته را / نیست از برق خطر مزرعه سوخته را
شعله در سر خس از زمزمه خالی نیست / مطرب از خانه بود عاشق دل سوخته را

خانه را

خانه سوز آن هوسم بو که ز داغ ننهد / جز به نقش مینا آن رخ افروخته را
حسن از عاشق مجرب نگرد غافل / طعمه از دست برد باز نظر دوخته را
چه قدر راه بتقلید توان پیمودن / رشته کوتاه بود مرغ نوآموخته را
دعوی سوختگی پیش مده لاله مکن / میشناسد دل من بوی دل سوخته را

برق در خرمن ارباب محبت افکند
صائب از دل چو برآرد نفس سوخته را

غوطه در دریا دهد آتش عنان آب را / بر رزق خاک تیره میسازد روان آب را
زنگ بند و تیغ چون بیسان ماند در نیام / تا نعمت ز شکر گردد میبرد روانی آب را
از شکایت نیست کوتاهی کشم در زیر تیغ / گردد بجز جانبخشانی آب را
تیره بختی نیل چشم زخم جان روشن است / در سیاهی بیش باشد زندگانی آب را
چشم دلسوزی مدار از بهار و سیاه / آنکه کند خضر مینوشد نهانی آب را
سختی ایام گرد از کاهلی جان را خلاص / سنگلاخ آورد بیرون از گرانی آب را
می برشته میرساند خانه تن را آب / در عمارت ره مده نامهربانی آب را

دست نتوان شست صائب زود از روشندلان
در گره بندد گهر از قدردانی آب را

فانوس حجابیست چراغ سحری را / دامن بمیان بر زده باید سفری را
بیهوده فلک کار بدل تنگ گرفته است / از شیشه تنگی نرسد بال پری را
بس جای که آهستگی آنجاست درشتی / بی برگ کند زخمی گفتار گهری را
تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت / در عالم ایجاد حقوق پدری را

صائب بجز آشفتگی دل ثمری نیست
در دایره چرخ پریشان نظری را

فروغ مهر باشد دیده اختر شماران را / صفای ماه باشد جبهه شب زنده‌داران را
نسیم ناامیدی برورق گرداند از دلها / مکن نومید از درگاه خود امیدواران را
نه هر آهی قبول افتد نه هر اشکی اثر دارد / یکی گوهر شود از صد هزاران قطره باران را
بدست رنگ آیینه واو نیست نیکی را / چه نشاء غیر تکلف میتوانی هوشیاران را

چه خونها میخورد ورق حوادث زرد کردم / نگیرد هیچ آتش صحبت بخس بوادارا
ترود لجوی عاشق بهیا مرشته باطل / غبار خط ملازد بیادت خاک ازا
زسنگ کودکان مجنون بی بردا چشم عم / تحمل با نسبت از سنگ تحمل کامل عیارا

دل صائب جهان از عهده صد غم بیرون آید / سپندی چون کند تسخیر این آتش عذارا

فلک پرواز سازد داد و از دگران ما / بر سیمرغ بخندد تیر بازور کمان ما
ز بیغوان خود تنگش گر چه پهلو میکند خالی / همان چون قرعه منقوطه پهلو استخوان ما
بجز غفلت متاعی نیست عالم گیر بایا ما / جرس با چشم خواب آلود سازد کاروان ما
با حوال دل صد پاره عاشق که پردازد / ز تمکین گل نمیجنبد طفلان در زمان ما

صدای خنده گل کار بلبل میکند صائب / ندارد احتیاج نغمه سنجی گلستان ما

فقر بیقدر کند سلطنت عالم را / هوس ملک نباشد پسر آدم را
میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع / دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
خرد مشمار گنه را که گنا هست بزرگ / کند می گرد ز فردوس برون آدم را
بیش چشمی که شد از برق تماشا محجوب / شاهدی نیست به از چهره خود مرحم را
نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر / گل بخورشید رساند سر شبنم را
میتواند نفس گرم جهان را روشن / هر که چون صبح برآرد بتامل دم را
دانش آنراست مسلم که بنزد دشمن / گرد خجلت ز جبین پاک کند ملزم را
حق مجالسه بهر گز نرساند خود را / در کف دیو قراری نبود خاتم را

کار اکسیر کند همت فانی صائب / خاک در صحبت زر و سیم شود خاتم را

فارغ است از سیر گل مجنون سرگردان ما / نقشهای ناقه لیلیست گلزاران ما
فیض با دیوانگان کم نیست از ابر بهار / خوش زنه بند و دانه زنجیر در زندان ما
تا نسوزد تخم دلها را نیفتد بخاک / داغ دارد ابر را تردستی دهقان ما
از طراوت سایه اش میراب گلشنها شود / نبض هر خاری که گیرد دیده گریان ما

چون

چون صدف در دامن بیت خود یتیم / وقت ابری خوش که بر میخیزد از دامان ما
جوهر آیینه اگر نماید خویش را / تخته از بال و پر طوطی شود دکان ما
سبزه خوابیده ما میزند پهلو بچرخ / سرو کوتا همت عمر خضر در بستان ما
از برون پنجه خورشید وا دارد خطر / گر برون آید ز خلوت یوسف کنعان ما
لیت کردن تا توان اندام بر دامان خود / زهره شیران شود آب در میدان ما
تخته نتوان کرد از گنج دکان بحر را / خواب چه هالیست پوشید دیده گریان ما

عیب صائب میشود در چشم پاکان هنر / دیو را یوسف نماید آینه میزان ما

فزون خیزد بگرتلکی از گوهر ها / دل ساده فرود بیت از دو عبرها
بحر هم از جای خود بر خیزد / سپندی کا افتاد در مجمرها
چو آیینه فاتح بدیدار خشکست / از بن تا ده رو یا دو چشم ترها
شکستند چه بهر طراز ان فطرت / چو فولاد در بیضه بال و پرها
لبی پخته کرد که از جوش دریا / نباهد زنغاهی بیرون عنبرها
دو زبان بحر بر شور مانند لعل / گران مایگی بس بود لنگرها

چه سرها که داد است بر باد صائب / هوایی که شد جوش حباب افسرها

فتنه روز جزا خانه نشین است اینجا / فتنه اینست که در خانه نشین است اینجا
مردی سیرجهان موبوی آمد نفست / هر که مانوره بیفت درین برگه جنبش است اینجا
بیش چشمی که نخوابد قیامت را نقد / صبح محشر نفس بازپسین است اینجا
خاک بازی برخ دشمن بر زمین میمالد / آسمان عاجز هر خاک نشین است اینجا
اختیار نیست خیانی دل ز شکران / مرگ زهریست که در زیر نگین است اینجا

در قیامت دل بر آید دارد صائب / دست هر کس صدف در ثمین است اینجا

فرو خوردم ز غیرت گریه مستانه خود را / فشاندم در غبار خاطر خود دانه خود را
فروغ شمع از آن گردن پروانه میگردد / کا از خاکستر خود ریخت رنگ خانه خود را

از چشمه ما کاسه بی باده شکایت دارد
آسمان گرد رنگ سیه‌بختان

فرعون تسبیح را محرم نسازد حال ما — است بر تسبیح پاره دلها مدار قال ما
نیست ما را در خاکساری روی ما در بیکسی — وای بر آنکس که افتاده است در دنبال ما
گرد بادی را که می پیچد درین دامان دشت — روح مجنون نیست می آید باستقبال ما
هر لباسی را که چینی نیست در پی خوش نیست — تلخ دارد خواب مخمل را قبای شال ما
هر حبابی در لباس کعبه گردد جلوه گر — بحر رحمت گر نشوید نامهٔ اعمال ما
گوش این سنگین دلان نا آشنا بر حرف نیست — ورنه کم از حال مردم نیست قیل و قال ما

تا گرانی از قناعت خرمن خود سوختیم — نیست صائب هیچ غم گر بشکند غربال ما

گر قابل ملال نیم شاد کن مرا — ویران اگر غمگینی آباد کن مرا
تا افتادگی صبا دشوم بار خاطرت — تا هست پای رفتن آزاد کن مرا
حیف است اگر چه کذب رود بر زبان تو — از وعدهٔ دروغ ولی شاد کن مرا
شاید بگیرد قافلهٔ بیخودان رسم — ای پیر دیر همتی امداد کن مرا
کشته است خون مرا ز حجاز آزمودگی — دیوانهٔ قلمرو ایجاد کن مرا

دارد بنقل صائب من گوش عالمی — یکره تو نیز گوش بفریاد کن مرا

از تنگی دل از چشم روشنست مرا — گره برشته ز پیوند سوزنست مرا
جنون دوری من بیش میشود از سنگ — درین ستمکده حال فلاخنست مرا
از آن بحفظ نظر همچو باز مشغولم — که وحشت ساعد شاهان نشیمنست مرا
غزاله گر حرا اگر است صحرایی — کمند گردنش از خود گسستنست مرا

کسی که عیب مرا میکند نهان صائب — اگرچه چشم عزیز است دشمنست مرا

گلست باده گلرنگ باده خوارانرا — مدام فصل بهارست میکسارانرا
ز گریه ابر سیه میشود سفید آخر — بشست اشک ندامت سیاه کارانرا
ز پای خم چو شوی سر گران سبک برخیز — گران مکن بخاطر بزرگوارانرا
کشند بی نمکان با شراب کار نمک — مده بمجلس می راه هوشیارانرا

زبس ترسیده است از چشم شور خاک من چشمم — ندارم چشم شبنم روزن کاشانهٔ خود را
همان در سینه تخمی هم با صفا دارد — اگر چون لاله سازم سرنگون پیمانهٔ خود را
نهان از پردهای چشم جگر هم نشان شمعم — که سازم نقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را

حریف خضر و رشک آب حیوان نیستم صائب — ز آب تیغ خود پر میکنم پیمانهٔ خود را

فکنده اند بامروز کار فردا را — ازین حیات چه آسودگی بود ما را
نگاهدار سررشته نگهدارد — که میزند بسوزن لب مسیحا را
بچشم ظاهر اگر خصت تماشا — بسته است گل شاهراه دلها را
اگر بابروی همت اشاره بکنیم — تهی کنیم بجام حباب دریا را

خدا جزا دهد این اشک گرم را صائب — که شست از نظرم سرمهٔ تماشا را

فارغست از غم عالم دل دیوانهٔ ما — خاک در دیدهٔ سیلاب زند خانهٔ ما
تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد — شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما
بره گوش اگر بال سمندر گردد — تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما
روی در دامن صحرای جنون آورده است — کعبه از حسن خداداد صنمخانهٔ ما

صائب از تنگی و تلخی صحبت حلاوت برده است — برده گوش از شکرین شیرینی افسانهٔ ما

فروغ حسن از خط بیش گردد ماه رویان را — که خاموشی بود دیگر چراغ زیر دامانها را
بر برش میتوان داغ سیاهی را ز دل شستن — که باشد ابر بی باران نقاب آئینه دستانرا
بجوش سینهٔ من بر نیاید مهر خاموشی — حبابی بر نمی دارد چو موج تواند گردد طوفانرا
مگر روی عرقناک ترا دیده است گر غیرت — ز برگ لاله شبنم بر جگر افشرده دندانرا
حریف جان میشود از دور باش تیغ مژگانم — که دندان طمع سوزان سازد چوب دربانرا
توان مضمون مکتوب مراد دریافت از عنوان — که چین آستین بر چهره باشد تنگدستانرا

چرا از قرب شبنم در گلستان تنگ چینی روشن — که خوبان از هوا گیرند صائب پاکدامانرا

فروغ

چه حاجتست بسنگین دلان برآموزی / فسان ز خون بود تیغ کوهسارانرا
یکی هزار شد اقبال من از آن خط سبز / که وقت شام بود عید روزه‌دارانرا
فریب گریه زاهد مخور رضا گر دلی / که دام در دل دانه است سبحه‌دارانرا
از آن گروه طلب جوهر شکر جلاد عشق / که در رکاب دویدند نی سوارانرا

چنان ریاض که صائب بنغمه گرم شود / خزان شگفته کند از جوش نوبهارانرا

گریه سوختگان اشک کبابست ترا / خون این بیگنهان باده نابست ترا
ناله گر جگر سنگ برون آرد آه / از دل هیچ شب افسانه خوابست ترا
با جگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد / که چو دل آب شود عالم آبست ترا
نشود چشم تر از شور قیامت بیدار / نامه شکوه ما بر پر خوابست ترا
آب و آتش چه بخورشید جهانتاب کنند / چه غم از سوز دل و چشم پر آبست ترا
جوهر تیغ تو چون مور برآرد پر و بال / بسکه در کشتن عشاق شتابست ترا
خط شبرنگ گر از حسن نهد پا برکاب / شب نوروز من و روز حسابست ترا
در گلستان تو هر سرو نفس محرم نیست / گوش بر زمزمه مرغ کبابست ترا

مگذر از سر اندیشه صائب زنهار / دل اگر آینه صدق و صوابست ترا

گر زند آتش بجان روشن جبینی آینه را / زود خواهد کرد خاکستر نشین آینه را
عکس خط و خال عنبر بار آن مشکین غزال / میکند پر نافه چون صحرای چین آینه را
بر سر زانو بجنبد عرش جا میدهد / تازه رخساران ز چشم پاک‌بین آینه را
جبهه او را کشاده است از چین غضب / موج صیقل میکند روشن جبین آینه را
تا برآمد خط سبز از لعل شکربار او / عکس طوطی میکند سبز نگین آینه را
از قبول نقش دل را پاک سازد تیرگی / میبرد زنگ از حصار آهنین آینه را

در نظرها میکند شیرین‌تر از تنگ شکر / کلک صائب از حدیث شکرین آینه را

گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا / شوق چون خورشید با بام بر در دارد مرا

نیست

نیست از گرانی پرواز بر جا مانده‌ام / تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا
بسکه دارم انفعال از بیوجودیهای خویش / آب گردم چون کسی از خاک بردارد مرا
نیست از بیجوهری پوشیده حالبهای من / آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا
بوی پیراهن نمیسازد بپای کاروان / گرم رفتاری خجل از راهبر دارد مرا
خار ماتم بر نمیدارد ز پهلوی غمم / وای بر آنکس که خواهد بی‌سپر دارد مرا

آسمان صائب یکی از یکه پرواز است / روشن چشمی که از خود بیخبر دارد مرا

گمره کند غفلت من همرهانرا / چون خواب زمین‌گیر کند همسفرانرا
بی بهره ز معشوق بود عاشق محجوب / روزی ز دل خویش بود بیجگرانرا
در کوه و کمر از ره باریک خطرهاست / زنهار مده بدنبال سر و خوش کمرانرا
اکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی / از صحبت مه دامن پر شکّرانرا
هر نامه گران کنم از درد جدایی / مقراض شود بال و پر نامه‌برانرا

با دیده حیران چه کند خواب پریشان / صائب چه غم از شور جهان بیخبرانرا

گرچه باشد آن سر زلف مشکبار از هم جدا / نیستند اما بود وقتیکه گیرد دار از هم جدا
مستی و مخموری از هم گرچه جدا افتاده‌اند / نیست در چشم تو مستی و خمار از هم جدا
چند باشیم از حجاب عشق و استغنای حسن / در دو منزل همچو پیر و با نگار از هم جدا
لرزد از بیم جدایی استخوانم بند بند / هر کجا بینم فلک سازد دو یار از هم جدا
سر یکی میکند از وابستگی راه مختلف / مینماید گر بصورت زلف یار از هم جدا
یکدل صد پاره آید عارفانرا در نظر / گرچه باشد برگ برگ لاله‌زار از هم جدا
متحد گردند با هم چشم چون بر هم نهند / هست اگر جانهای روشن چون شرار از هم جدا
از دل روشن علایق را نشد پیوند سست / ماه میسازد کتان را پود و تار از هم جدا
نشئه وحدت نماید با کمال اتحاد / از نگاهی چشم شور روزگار از هم جدا
آشنایی‌های ظاهر پرده بیگانگیست / آب و روغن هست در یکجا بیار از هم جدا
غافلان از زینت و روی نگار خط شده / چون گل رعنا خزان و نوبهار از هم جدا

ترسم چگونه زان بت طناز بوسه را | گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را
بیجاست این بوسه ربا آن عقیق لب | از جذبه میدهد پر پرواز بوسه را
من چون کنم مبلکند آن لعل آبدار | چون ماهیان گشته دهن باز بوسه را
جمعیت حواس بود رزق گوشه گیر | باشد از آن شکنج لب انداز بوسه را
سازد لب و دهان تو آن کبک خوش خرام | گیرنده تر ز چنگل شهباز بوسه را
دندان بدل چگونه فشارم که میشود | لب باز کردنت پر پرواز بوسه را
بر لب چگونه مهر گذارم که میکند | خاموشی دهان تو آواز بوسه را
ترسم که گیرد آن لب یاقوت فام را | خونی که میکنی بدل از ناز بوسه را
دندان بدل فشار کزان لعل آتشین | روزی بریده میشود از گاز بوسه را
از کف عنان صبر چو سیماب بر[illegible] | خوبان ز روی آینه بردار بوسه را

چون گنج لب کجیست کزو بوسه بر چینم
صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را

گرچه جان با بنظاهرست از جانان جدا | موج را نتوان شمرد از بحر بی‌پایان جدا
از جدائی قطع پیوند خدائی مشکل است | گر شود سیپاره از هم کی شود قرآن جدا
هست با هر ذره خاک من جنونم کاملی | میکند هر قطره از دریای من طوفان جدا
عشق بی‌پروا نشد در خلوت شوق از حسن | نیست در زندان زلیخا از مه کنعان جدا
ور بیابد آنچه می‌آید بخون دل بدست | نیست از دامان دریا پنجه مرجان جدا
نالهای سر روان از باغ بیرون رفته‌اند | تخت افسوس است هر برگی درین بستان جدا
میتوان از عالم افسرده دل برداشت زود | از تنور سرد میگردد دگر بی‌نان جدا

قانع از روزی تلخ و شور شو صائب که هست
پسته را آمیزش قند از لب خندان جدا

لعبت لیلی چنین گر جلوه مستانه در صحرا | شود هر لاله پر مجنون من میخانه در صحرا
گرفتار محبت روی آزادی نمی‌بیند | ز موج ریگ زنجیرست بر دیوانه در صحرا
بیا با ما خرامی [illegible] چون لیلی | ز زنجیر جنون تا بشنوم از بس بمانده در صحرا
نمکگیر دیو یاد شهر مجنون مرا در دل | اگر میداشتم از اشک طفلی خانه در صحرا

مجنون را اندیشه روزی دل خود چون ز مجنون | که بهره وحشیانم کم نیست آب و دانه در صحرا
نمی اندیشد از ژولیده موبی هر که مجنون شد | که دارد پنجه شیران مهیا شانه در صحرا
مهیا سازد از داغ جنون مهر سلیمانی | نشست و خاست کن با دام و دد دیوانه در صحرا
چو مجنون در سرم تا بود شور عشق می‌آمد | صفیر نی بگوشم نعره مستانه در صحرا
بحرص شهر با صد خانه زر بر نمی‌آمد | ز ابرام گدایان داشتم خانه در صحرا
کنون از سایه من می‌رمد آهوی خوش نافه | که از ناف غزالان داشتم پیمانه در صحرا
بچشم هر که چون مجنون پرستار جلوه لیلی | بود هر گرد بادی محمل جانانه در صحرا

ز سودا انجمان صائب بحرص آشنا گشتم
که خضر آید بچشم سبزه بیگانه در صحرا

ترا میکشت و ردل گر زمین افسانه شود پیدا | که میکشت از تنور خام این طوفان شود پیدا
بآه گرم دل را آب کن گر تشنه وصلی | که آن گوهر درین دریای بی‌پایان شود پیدا
نیفشانم از آن بر گرد دامن جرأت | که می‌ترسم غباری بر دل جانان شود پیدا
ز ابر رحمت ساقی چشم خشکم لاله‌زاری شد | ز درد دل هر چه دارد خاک انسان شود پیدا
اگر از ظلمت راه طلب سالک نمی‌ترسد | همان از نقش پایش چشمه حیوان شود پیدا
بمقدار تمنا آه افسوس از جگر خیزد | بقدر خس شرار از آتش سوزان شود پیدا
سپند من ز بیتاب خراد تنگ میبازد | چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان شود پیدا
شکوفه با ثمر هرگز نکرد و جمع در یکجا | محال است این که با هم نعمت و دندان شود پیدا

نمیدانند صائب بیخبران قدر کلام ما
مگر اهل دلی در عالم امکان شود پیدا

کمال حسن کجا دیده پرآب کجا | شکوه بحر کجا چشمه حباب کجا
نمانده است ز دل جز غبار افسوسی | بابن خرابه فتد نور ماهتاب کجا
بجستجوی تو گرد از جهان برآوردم | دگر کجا روم ای خانمان خراب کجا
ز بسکه گرم تماشای گلرخان گشتم | نیافتم که کجا شد دل من آب کجا
ز برگ نکهت گل بیش میشود رسوا | ترا نهفته کند برگ حجاب کجا
میان سوخته و خام فرق بسیار است | سرشک تاک کجا گریه کباب کجا

کرفته است جهان را غبار بید روکجا | تهی رویم ازین عالم خراب کجا
چنین که آب بر آورده است خانهٔ چشم | ب طاق خود فکند برقهای خواب کجا
فروغ حسن جهانگیر او کجاست که نیست | ز خویشتن میروی ای دل این شتاب کجا
نظر بچشمهٔ حیوان نمیکنم صائب | هراز راه برد جلوهٔ سراب کجا

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را | چسان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را
در آغوش نسیم صبحدم بی پرده چون بینم | گل رویی که من در کنار بستم بند نقابش را
بدست غیر چون بینم عنان طفل خودرایی | که وقت نی سواری میگرفتم من رکابش را
بخونم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش | پری رویی که میبردم بمکتب من کتابش را
نهالی را که من چون ناله پروردم بخون دل | چسان بینم بجام دیگران صائب شرابش را

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا | در سواد دل بهاری هست چون عنبر مرا
جوهر آیینهٔ من چون زره زیر قباست | در صفای سینه پوشیده است جوهر مرا
بسکه دیدم سردمهری از نسیم نوبهار | بار خون جگر باشد چون لاله در ساغر مرا
جلوهٔ خورشید پنهان است در زنگار من | میبرد صیقل بچشم بسته روشنگر مرا
آرزوی بوسه تا بر دل از آتش میزنم | آتش بیدود باشد عیب چون مجمر مرا
سنگ خارا را شرار من جگر پاره کرد | ساز الوح آتش میبود بخاکستر مرا
میشود از غفلت سرشار من رگهای خواب | سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا
نعمتی چون سیرچشمی نیست بر خوان وجود | بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا
خوار چون نیست صائب ورنه چون خال سیاه | یکجهان معنیست در هر نقطهٔ مضمر مرا

بجز روی بال و پر سیر است بدکردار را | راستی سنگ ره رفتار باشد مار را
کاش بندد چیره بر صحت گلچین میکند | آنکه می بندد بروی من در گلزار را
میکند از طوق قمری دامها در خاک سرو | تا بدام آرد مگر آن سرو خوش رفتار را
این سر زلف پریشانی که دارد بوی گل | میکند ناسور زخم رخنهٔ دیوار را

با خط عنبرفشان با زلف مشکین میشود | پای رفتن نیست دود آتش رخسار را
هر سری دارد درین بازار سودای دگر | هر کسی بندد بآیینی دگر دستار را
از فروغ گوهر خود زود صائب راز عشق | میگذارد شعله در آتش لب اظهار را

که دارد اینچنین برگشته چون حباب دریا را | که نعل است در آتش از بهر گرداب دریا را
فروغ گوهری در دیدهٔ من خواب میسوزد | که میریزد نمک در بردههای خواب دریا را
ز حرف بردباری چه عاشق بگذرد کم | نبندد از جوش خون سیلاب دریا را
مرا گر در جهان آن گوهر شهوار گرداند | که گرداند بگرد خویشتن چون گرداب دریا را
بزرگان را بحرفی میتوان از جا در آوردن | نمیدانند ساختن حباب دریا را
غنچه شد بهار آتش عذاری دیدهٔ عاشق | بجوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را
دل وحشی بابند النفاتی میشود کامل | که تسلیم آب سازد در تر چون حباب دریا را
ز جمع مال حرص مردم دنیا نگردد کم | که نتوان سیر کرد از ریزش اسباب دریا را
کدامین روی آتشناک ... | که آتش میجهد از دیدهٔ پرآب دریا را
سبکسر ریحانه نرگس در بزم ... | که از ابروی موج خود بود محراب دریا را
زلف ... حلقهٔ زنجیر شد سودای من افزون | زند مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را
نماند در دل رحمت غبار جرم ما صائب | بهنگ خود بر آرد یکنفس سیلاب دریا را

گر حرام بر خود گوارا تلخی دشنام را | دیده ام در عین ناکامی جمال کام را
انتقام هرزه گو با ... موشی گذار | تیغ میگوید جواب مرغ بی هنگام را
کام خود شیرین اگر خواهی بکام خلق باش | تلخ باشد کام دائم مردم خودکام را
نقش مهر از شعله هرگز راست ننشیند بهم | روی از فولاد باشد سیلی ایام را
لعل سیراب تو از کان بوسه بیرون میکشد | کیست تا آرد بیاد این صائب گمنام را

گریه از دل برد کلفت روحانی را | عرق شرم شود خط پیشانی را
لنگر درد بغربا دل ما نرسید | تا که تسکین دهد این کشتی طوفانی را

غافل بحسن ما گشت نه بجا مرا
دنبه عقده دنیا نفرموده صاحب بال مرا
بانکات من که بکشند بهم برسان
که حرام بود روزی حلال مرا
چنین که لعنه غم در گلوی من افتاد
بسان نکته بود در مزنه شمال مرا
چنان تخته کنی دهن که بچوبه زرق

دل آگاه ز تحریک هوا آسوده است / نیست از باد خطر تخت سلیمانی را
جامه تنگ باندام تو چون عریانی / چند پنهان کنی این خلعت یزدانی را
نبود در مشرب من با لب تشنه برنت / تا چشیدم فرح تلخ پشیمانی را
جان محالست که در جسم بود فارغبال / خواب آشفته بود مردم زندانی را
محو رخسار تو از پرده حیا مستغنیست / مژه بیکار بود دیده قربانی را
آه ازین قوم سیه دل که گران میدانند / بر زر قلب وصال همه شعلانی را
زنند چون خط مشکین تو نقش بر آب / مو به آید ز کف صحبت اگر مانی را

برندارم سر خود از قدم خم صائب / تا خط جام نسازم خط پیشانی را

کوتاه ساز رشته آمال خویش را / مپسند در شکنجه پر و بال خویش را
پرواز من ببال و پر تست زینهار / مشکن مرا که میشکنی بال خویش را
دلهای ایشان بهیچ مقامی نمیرسند / بفرست بیشتر ز اجل بال خویش را
آن سنگدل که آینه ها بسنگ زد / میبیند کانش صورت احوال خویش را

با دشمنان درست نما در میانه / صائب اگر نه اهل دلی حال خویش را

کو نباشد شمع بر خاک این بخون آغشته را / نور میبارد در شبها این چراغ کشته را
ساده لوحان جنون از بیم محشر فارغند / بیم رسوایی نباشد نامه ننوشته را
نیست در دل خاکسار از تماشای کریست / آسمان در زیر پا افتاده است این رشته را
نازد بود عالم امکان بود موجی بر آب / همچو سوزن جا بچشم خود دهد این رشته را
بر سر ریگ روان باشد اساس زندگی / میکند موج سراب این خانه نخشته را
ناامیدی از غم عالم دل ما را خرید / از غبار اندیشه نبود چشم برهم خفته را
تشنه بر میگشت از سرچشمه آب حیات / خضر گر میدید آن تیغ بخون آغشته را
جمع کردن خویش را در عهد پیری مشکلست / بیش ازین نتوان گرفتن عمر برگشته را
نیست جز اشک ندامت حرف در آستین / دانه در رهگذار کار واگذشته را
صحبت افسرده را دیدم از دیده ها بهشت / نیست از دل شکایت شمع خاموش گشته را

حاصل

حاصل پهلوی چرب این خسیسان کاهشست / میخورد و گر بر بخشش تنگ آخر بسته را

نیست بیخون شفق این فلک چون آفتاب / خاک خور صائب محرز این فرض خون بر بسته را

کم نسازد جام می زنگ دل افگار را / داس صیقل نه رود این سبزه زنگار را
در میان دارد دل تنگ مرا کر سنگی / بر سر این نقطه جولانست آن پرگار را
در دسر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان / جلوه گاه گل مکن آن گوشه دستار را
در دیاری که کفر و دین زلفت سر رشته اند / سبحه در آغوش کش در رشته زنار را
در نظربازی برهنگان سخن پرداز او / آنچنان گشتم که میفهم زبان مار را
به که طفل اشک خود را رخصت بازی دهم / چند دارم در گرو این اختر شب تار را
کار خامان میتوان از پخته گوئی ساختن / گرمی آتش کند کوته زبان خار را

بر حریفان چون گوارا نیست شعر تر / به که بفرستی باران نسخه اشعار را

گرد اندوه بذیرد ز طرب سینه ها / سبزی بخت شود زنگ بر آئینه ها
روز تعطیل بود هر کرده مشرب بیست / صبح شنبه خجلست از شب آدینه ها
همچو خورشید بود بر همه عالم روشن / گرمی کهنه بود همدم دیرینه ها
صرفه از هر خصم بر بود بازی / ناخن شیر دهند ز جگر کینه ها

صائب از فیض هواداری آن زلف سیاه / نافه مشک بود خرقه پشمینه ها

گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا / چو نخل موم نسازد آفتاب مرا
فغان که با همه کاوش گرد ناخن سعی / نشد گشاده ازان غنچه نقاب مرا
ز سینه سر نزند بحلقم آب چکان / نمیرود بگلو آب بی شراب مرا
ز سینه ام دل بر داغ را بیرون آرید / که سیر کرد ز جان بوی این کباب مرا
کسی بموی نیاویخت خرمن گل / غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا

چه ذره ام که بخورشید همعنان کردم / بسست گوشه چشمی ازان رکاب مرا

گرفت خط ز تو دلهای بیقراران را
غبار جامه فتحست خاکساران را

ز خوان عالم بالاست رزق خاموشان
سحاب آب دهد تیغ کوهساران را

چه طرف بست می از صحبت تنک ظرفان
مده بمجلس می راه هوشیاران را

حضور دانها از هجو آتشین پیداست
ز وصل گل چه تمتع بود هزاران را

همای عالم توحید دانه پرور نیست
ز ما دعا برسانید سبحه داران را

گران چو ابر شب جمعه است در خاطر
وجود محتسب شهر میگساران را

از آن ز داغ جنون برگ بر نمیدارم
که دست و دل نشود سرد لاله کاران را

گرفته نیست دل صائب از گرفتن حسود
محک بلند کند رتبه خوش عیاران را

گلستانی که بیعقلی برافروزد چراغ آنجا
خمار از خون بلبل بشکند منقار زاغ آنجا

بچین زلف دوراز چشم روزن خانه دارم
که کار شمع کافوری کند دود چراغ آنجا

نشد قسمت که بر تیغ آمدم دامان بخاری
ز گلزاری که گل بر سر زند دیوار باغ آنجا

سبک ای پنبه باز عقل از صحت جنون بگذار
که آتش میجهد چون چشم شیر از چشم داغ آنجا

حریمی را که شمع خامه صائب برافروزد
کم از کرم شب افروز است شمع و چراغ آنجا

کاسه زانوست جام جم دل آگاه را
یوسف از روی زمین خوشتر شمارد چاه را

هر که را همراهی بد با خضر از راه برد
سنبل بی زنهار داند آب زیر کاه را

تشنه تر گردند از نعمت تهی چشمان حرص
آب پنهانست سازد سیر چشم چاه را

بر نیاید شعله را از سر هوای سرکشی
نفس چون از دل برآرد دیده حب جاه را

فربهی از خوان مردم رنج باریک آورد
کرد نور عارضت آخر هلالی ماه را

شد جهان پر شور صائب از صریر کلک من
بلبل از من یاد دارد ناله جانکاه را

گر صاف دلی هست شرابست در اینجا
در سوخته هست کبابست در اینجا

سالم کسی از بحر جهان چون بدر آید
شورست اگر چشم حبابست در اینجا

بیدار دلی نیست که زود دل آگاه
هر چشم که نگشوده بخوابست در اینجا

سودای من از ساغر سرشار شد افزون
خشک است اگر ریشه در آبست در اینجا

از میکده چون خام برآیم که بط می
از گرمی هنگامه کبابست در اینجا

از حلقه نامرد کمان کیست برآید
پیمانه می چشم پرآبست در اینجا

پیش که برم شکوه از این بخت گرانخواب
بیداری دولت همه خوابست در اینجا

از خشت علایق بحذر باش که هر خار
سرپنجه شاهین و عقابست در اینجا

ما از تو به پیغام دروغی بتسلی
اینست خطایی که صوابست در اینجا

مجموعه صوفی بود از غیر خدا پاک
خون همه جهان بر رخ نابست در اینجا

هر کوه تحمل که دهد عقل سرانجام
چون ریگ روان پا برکابست در اینجا

از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا
آباد بود هر که خرابست در اینجا

ما روز قیامت که سر شکوه گشاییم
دست من و دامان نقابست در اینجا

از صبر عزیزان چه غم ما که بجنبند
بیحاصلی ما ز شتابست در اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان
خون در دل صائب ز حجابست در اینجا

گلگونه چه حاجت بود آن روی نکو را
با پیرهن گل نبود کار رفو را

در کوتهی صحبت نهفته است درازی
زنهار بیکدست مکن بید و سبو را

در مردم بیمغز سرایت نکند حرف
رنگین نکند باده کلارنگ کدو را

قبض دم خط چون دم صبحست سبکسیر
از صحبت مه فصل بهاران لب جو را

در دامن گل همچو سپندست بر آتش
دیده است مگر شبنم گل آن بر و رو را

بر خاطر دریاست گران باد مخالف
در مجلس می راه مده عربده جو را

از حرف لب هرزه درایان نتوان بست
خاموش کند گوش گران بیهده گو را

صائب چه خیالست شود عمر ز جمع
تا غنچه صفت تنگ نگیرند گلو را

کی سبکباری ز همراهان کند غافل مرا
بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا

شکر قطع راه را پامال کردن مشکلست
خواب کردن از مروت نیست در منزل مرا

شوق را عشق مجازی از زمین گیرا کند
نیست چون قمری نظر بر سرو پا در گل مرا

میکند از دیر نوشتن مرا چون ماه نو / هر قدر خورشید تابان میکند کامل مرا
دست احسانی که شکر از سائلان دارد طمع / نیست کم از کاسه دریوزه سائل مرا
از خس و خاشاک گردد بیش آتش شعله‌ور / چوب گل کی میتواند ساختن عاقل مرا
دست خواهد کرد خونم عاقبت در گردنش / نیست گر در زندگانی رنگی از قاتل مرا

چون سپند آسوده‌ام صائب ز فکر دور بیم / میکند بیطاقتی آواره از محفل مرا

کسوفی نیست دائم آفتاب زندگانی را / سیاهی لازم افتاده است آب زندگانی را
عدم چون غافلان سر رشته تار نفس از کف / که بی‌شیرازه میبازی کتاب زندگانی را
حباب جاودانی بید و ستا مرکب بار جا / بتنهائی مخور چون خضر آب زندگانی را
عنان سیل را هرگز شکست پل نمیگیرد / نگردد قد خم مانع شتاب زندگانی را
اگر نسیه است فردای جزا بیش از گر انخواب / قیامت نقد باشد خود حساب زندگانی را
نباشد برق عالم‌سوز را رنگی ز خار جستن / ز جوی زخم نیست پروائی کباب زندگانی را

لئیم خاک عدم را نوش با کی جام وهب / تماشا عالم بر انقلاب زندگانی را

گر ببینم بخلوت رخ چون ماه ترا / کیست از ما که گرفته است سر راه ترا
غیر می‌خوردن پنهان همه شب با اغیار / نیست تعبیر دگر خواب سحرگاه ترا
گرچه صد شیشه دل پیش تو بر سنگ زدند / نشنود از دل چون سنگ کسی آه ترا
عبر افسوس نهال تو ندارد ثمری / باد پیوسته بدست هواخواه ترا
بحر مواج بود عالم آغوش امید / تا که در هاله آغوش کشد ماه ترا

نیست ممکن که نگردد دلش از درد دو نیم / هر که صائب شنود ناله جانکاه ترا

گرد جبینانی فزون زنگ دل غم‌دیده را / پای کوبی آب شد این سبزه خوابیده را
میشود ظاهر حضور خیز بعد از سلطنت / توتیای چشم باشد خاک طوطی دیده را
تن بهر تشریف ناقص کی دهد نفس شریف / کعبه پنهان است بر شد جامه پوشیده را
همت عالی نشود ناقص ز پیوند خسیس / برگ کاهی مانع از پرواز باشد دیده را

قدر

قدر یاقوت لب او را که میداند که چیست / جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را
رتبه کامل عیار از بیش گردد از محک / قیمت بر جا بود میزان مردم سنجیده را

خورده‌ام صائب ز دیوان محشر فارغم / از حساب اندیشه نبود قیامت دیده را

کوشش نبرد راه بمأوای دل‌ها / از بهر جهانیست برون جای دل‌ها
سیلاب مقید بخس و خار نگردد / دنیا نشود سلسله پای دل‌ها
گر گوهر شهوار شود سفته نگردد / رازی که زند غوطه بدریای دل‌ها
ما قدر خود از بی‌بصران ناشناسیم / در روز نه شب قدر بود سویدای دل‌ها
بال و پر سیر دگران گر بود از چشم / در بستن چشم است تماشای دل‌ها
گر مطلب کوته‌نظران وصل بتانست / در ترک تمنا است تمنای دل‌ها
تا چشم کند کار بسینه خانه لیلیست / از داغ تو در دامن صحرای دل‌ها
از داغ بود چون ورق لاله درین باغ / شیرازه جمعیت اجزای دل‌ها
هر جا است زبان همنفسی در بر ما دل / کو همنفسی تا کند احیای دل‌ها

صائب نتوان یافت بجز داغ جگرسوز / شمعی که شود انجمن آرای دل‌ها

کی نیام بوج صفا زد بنگین تیغ را / آتشین زندان بود چون دست گلچین تیغ را
غمزه‌اش از کشتن عشاق دل خون شد دلیر / تشنه خون میکند جانهای شیرین تیغ را
دست گلچین بند دارا از چهره خندان گل / گرد زخم خنده روی من شلاین تیغ را
میکند زنجیر جوهر پاره در بند نیام / تا ز خونم شد دهان تلخ شیرین تیغ را
شد ز آه بیشمار من فلک بیدست و پا / چون بر آید یک تنه سپر از عهده چندین تیغ را
میبرد دل از نگاه زیر چشمی بیش حسن / جوهر دیگر بود در زیر ابرو این تیغ را

گر من از شکر شهادت لب بجنبانم تمام / میکند صائب دهان زخم تحسین تیغ را

لب میگون تو خمار کند تقوی را / چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را
سرو بسیار برعنائی خود مینازد / جلوه سرکن و کوتاه کن این دعوی را

لب با قدرت [illegible] دل
حصاری کرد از [illegible]
[illegible]

شعلهٔ شوق ز تحریر نگردد اندروی
لن ترانی نشنود هند زبان موسی را
در شکست دل ما سعی فلک بیجا نیست
میکند آینهٔ صاف خجل زنگی را
هر که از زنگ جدا آینه را سازد پاک
بیند از چشم غزالان نگه لیلی را
گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز
لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را

عجبی نیست دل صائب اگر رام تو شد
دانهٔ خال تو در دام کند وحشی را

لبت بخون جگر شست روی مرجان را
خط تو ساخته خس پوش آب حیوان را
لب عقیق بدندان گرفته است سهیل
ز دور دیده مگر سبب آن زنخدان را
بشوی مهر وطن را برون نیا از دل
که نیست آب مروت بچشم اخوان را
جنون عشق ز فولاد پنجه دارد و من
بتار اشک رفو میکنم گریبان را
هر آنچه دام ز قسمت بود بسبک بیش آر
گران مکن بدل خود قدوم مهمان را

صفیر خامهٔ صائب بلند چون گردید
نشست شعلهٔ آواز عندلیبان را

لب خاموش او چون بشکند مهر نمکدان را
قیامت کاسه در یوزه سازد جیب دامان را
ندارد تنگنای خاک ظرف اینقدر شورش
نمک خالی کند محشر بداغ من نمکدان را
غرور عشق بر جا پای جرات در رکاب آرد
زخون خضر باشد آب اول خاک میدان را
ز دست انداز غارت خرمن لاغر نگیرد
اگر مهمان کند مور میان او سلیمان را

زبان کلک صائب را مبادا کوتهی یارب
که دارد تازه دل از نغمهای تر گلستان را

مدار از منزل آرایان طمع معماری دلها
که وسعت رفت از صحرا و دل بودیم غربالها
نمیبود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین
اگر میداشت آوازی شکست شیشهٔ دلها
دل بیدار میباید درین وادی توجه کن
که من با پای خواب آلوده کردم قطع منزلها
ببلبلی متهم دارند مجنون را ازین غافل
که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها

هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صائب
بیک پیمانه می کرد ساقی حل مشکلها

مدار از دامن شب دست تا وقت عرض مطلبها
که باشد پاسبان گشته دل امن شبها
چه محرم با خدا گردیده‌ای از خدا غافل
ندارد این سفر باد مرادی جز یاربها
ز بیدردان علاج درد خود جستن بدان ماند
که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
حجاب عشق اگر مانع نگردد میتوان دیدن
خط نارسته را چون رشته گوهر از آن لبها
مراد قید مذهبها برون آورد عشق او
که چون خورشید طالع شد نهان گردد کواکبها
نمیدانم چه در سر دارد آن معشوق بی‌پروا
که مذهبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها
چنین گر رهزن اطفال خواهد شد جنون من
باندک فرصتی در بسته خواهد ماند مکتبها
ز شوق گوشهٔ چشم تو ای جام جهان تا کی
درین صحرای وحشت خونبها گردند قالبها

کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
از آن صائب ز خاک اهل حق بالند مطلبها

منه بر دل ز ادبار جهان را
سبک ساز بر شاخ گل آشیان را
نفس آتشین کن تسخیر کرد خزان
کی آزرده گردد نرم پشت کمان را
همین است پیغام گلهای رعنا
که یک کاسه کن نوبهار و خزان را
بود کیمیا قرب اهل سعادت
هما مغز دولت کند استخوان را
ز گوهر دهد لقمه آن بر لب
اگر چون صدف پاک سازی دهان را
چو شد زهر عادت مضرت نبخشد
بهر کس آشنا کن بنه پیچ تارا
ز تن دست بردار و جان احقا
که آینه چشمت آینه دان را
دل صاف در بند دنیا نماند
بند بیج گوهر خورد ریسمان را
ز معراج منصب مجو بیداری
که بر پیچ بود دیای این بند با را
نگردد آیم ز راست قامت درینجا
تو خواهی که راست کار جهان را
بود عیب خلق مردار خواری
از این لقمه کن پاک کام و دهان را
باشکی توان کند بنیاد غفلت
که یک قطره سیلست خواب گران را
تکلف مکن در سلوک گهی داری
چه خواهی که از خود کنی میهمان را

جهان استخوانیست بی مغز صائب
همیشه سگ انداز این استخوان را

مهیا باش دلا در عشق انواع ملامت را — که سنگ کم نمی‌باشد ترازوی قیامت را
مدان کلفتش که عمر با عشا از گل بود کمتر — زهی غافل که ریزد بر زمین رنگ اقامت را
چو خورشید است پیدا از دل آیینهٔ عاشق — نباشد نامه پیچیده صحرای قیامت را
اگر کوه گناه ما نجز سایه اندازد — نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
کمان میکند طوق قمریان قد چون تیرش — اگر مبید بر سرو بوستان آن سرو قامت را

بخیل از مرد سنگ از زر و جار میبارد
الهی اهل دلی صایب آماج تو ملامت را

می‌میکند خیال تنگ‌ظرف آب ما — ویرانه سیل میشمرد ماهتاب را
عشقت ترجمان نفسهای سوخته — آتش کند ترنم مرغ کباب را
از تنگی دلست که کم گریه میکنم — مینای غنچه زود نریزد گلاب را
آنست اگر طراوت و اینست اگر صفا — خواهد گدا خفتن عرق شرم آب را
فیض تجرد ار ابر است عرش سیر — بر سر دهند جا نقطهٔ انتخاب را
دلمرده‌ای که سر بگریبان خواب برد — کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
دل میطپد بخون ز تمنای خوردنش — بر سینه میکند رگ خامی شباب را
ای گل که موج خنده‌ات از گریه من است — آتش اگر بنالخ گلاب را
از بخت شکست عاشق اگر گریه کم کند — خونابه است شاهد خامی کباب را

صایب چرا بچشم تماشاییان کند
رویی که ساخت صبح قیامت نقاب را

میشوند از سرد مهری دوستان از هم جدا — برگها را میکند باد خزان از هم جدا
در تکبر صحبت پیر و جوان با یکدگر — تا بهم پیوست شد تیر و کمان از هم جدا
در خموشی حرفهای مختلف یک نقطه اند — میکند این جمع را تیغ زبان از هم جدا
میشود چون گلاب از شیشه رنگ اتحاد — گرچه باشد برگ برگ گلستان از هم جدا
قطره شد سیلاب و واصل شد بدریا از اجتماع — تا بکی باشند ای بیجاصلان از هم جدا
گرد بی‌نسبت بهم صد سال اگر باشند آشنا — میکنند بی‌نسبتی یکزمان از هم جدا
نیست ممکن آشنایان را جدا کردن ز هم — میکنند بیگانگان را آسمان از هم جدا

گرچه در صحبت تنها بر هم میخورند — خون هم را میخورند این دوستان از هم جدا
پیش ارباب بصیرت کعبهٔ عشق و عقل — هست چون بیداری و خواب گران از هم جدا
تا نزد از ره دیدم رفت عقل و هوش من — میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا
تا چو زنبور عسل در خشم هم شیرین شوند — به که باشد خانه‌های دوستان از هم جدا

لفظ و معنی را بتیغ از یکدگر نتوان برید
کیست صایب تا کند جانان و جان از هم جدا

می او مصری که شکر خیز بود خاک آنجا — گوزه شهد شود حنظل افلاک آنجا
در خرابات چه حاجت بمناجات است — دست بر داشته دارم بدعا تاک آنجا
در محبت لب خشک و خنده ز نابست — هیزم تر نفروشند ز مسواک آنجی
سفری با نفس سوخته دارم در پیش — که حباب نفس صبح شود پاک آنجا

صایب از کوی خرابات بجایی نرود
دختری خواسته از سلسله تاک آنجی

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را — چه ضرورت که آراسته سازد خوان را
کار موقوف بوقت است که چون وقت رسید — خوابی از بند رهانید مه کنعان را
هرکه بیجد شود از حد نبود پروایی — چه غم از محتسب شهر بود مستان را
بسکه در لقمهٔ من سنگ نهفته است فلک — بی‌تأمل نگذارم بجگر دندان را

بست بر خاک زبی بالی و پری صایب نقش
بلکه از حرص زمین بوس کند جانان را

می لعلی چو ابر پرده سازد ظلمت شب را — کند نقل شراب تلخ چشم شور کوکب را
بهشت نسیه‌اش میشد هم اینجا نقد بر رحمت — بمذهب جمع اگر میکرد زاهد حسن مشرب را
خورش اما بد مستم که لعل آبدار او — ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را
هوسی چند شیرین کن دهان تلخکامان را — که از خط در کمین روز سیاهی هست آن لب را
چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری — که آزادی بود بر دل گران اطفال مکتب را
شد از تنگی سینه تنگ میدان بر سبک عقلان — که طفل از دامن خود میکند آماده مرکب را
شتاب از سختی ایام رو گرد اهل آزاری — که تنگ بدگهر از دم بغیر از سنگ مغرب را

[illegible]

مکن در مقام احسان کوتهی تا منصبی داری / که باید بود وقت لنگر آرام منصب را
بزودی نگردد راست چون دیوار مایل شد / عمارت چند خواهی کرد این فرسوده قالب را

من و کنج خمول از فکر زاد آخرت صائب
گوارا باد بزم عیش خوش وقتان مشرب را

مسوز ای سنگدل از انتظاری کبابم را / بدرد باده کن تعمیر احوال خرابم را
ادب بر روی مستم نیاید چیره کی از من / بسوزد آتش می پرده شرم و حجابم را
از آن چون موی آتش دیده پیچیده است آرامم / که آتش طلعتان دارند نقش پیچ و تابم را
بدامان قیامت پاک نتوان کرد خون من / هم اینجا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را
جهان از شوخ چشمی بر سر آرم از گریبانش / اگر صد باره در پا بشکند بر هم حبابم را
نگردد بی نمک شوری سر افکار / نمک شور قیامت خوش نمک سازد کبابم را
چو ماه نو سر از پای تواضع بر نمیدارم / اگر با آن بزرگی آسمان گیرد رکابم را

مرا از نامه و پیغام صائب دل نیاساید
بحرف و صوت نتوان داد تسکین اضطرابم را

مبر بجای اطاعت بکار طاعت را / گران بخاطر مردم مکن عبادت را
بمیهمانی مردم مرو اگر بروی / مگیر از فضیلت طاعت مدان اطاعت را
اگر خدای جهان را سمیع میدانی / مکن بلند برای خدا تلاوت را
بشوی صحن زر و دو خانه وقت طعام / ز انتظار مکن خون بدل جماعت را
ز خلق خوش شکر ریز باش با احباب / ز روی ترش مکن تلخ کام الفت را
چه لازم است که ختم میهمانی را / بمجمعی که روی ختم کن تلاوت را
مگر از دهن خلق حرف راز نهاد / بآب چرب شدی پاس دار نوبت را
مشو چو بیخبران از مناسبت غافل / مکن بخلوتیان جمع اهل صحبت را
ضیافتی که در آنجا توانگران باشند / شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را
درین زمان که عظیم است جمله صحبتها / کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را

اگر قدم شنواند ز بزم خلق کشید
بگوش جان بشنو صائب این نصیحت را

ولہ

مستی ز خط زیاده شد آن دلنواز را
خط صبح نوبهار بود خواب ناز را
[illegible]

[illegible]

می جان بخش اگرچه جام زر میگیرد از مینا / سفال تشنه لب فیض دگر میگیرد از مینا
نگردد عشق خون آشام غافل از دل پرخون / که در هر ساغری ساقی خبر میگیرد از مینا
دل روشن سر بیهوده را کم میسازد / که می چون آتشین شد پنبه در میگیرد از مینا
مزن انگشت بیتابانه مهر ای عنبرین بر لب / که زور باده آخر مهر بر میگیرد از مینا
رنگین مهر بر لب زن که خاک از فیض خاموشی / نصیب از باده خوشخو بیشتر میگیرد از مینا
نسبها میتوان دریافت در دل هرچه میبالد / عیار باده را صاحب نظر میگیرد از مینا
دل از اشک ندامت شد تهی در موسم پیری / که ساقی باقی شب را سحر میگیرد از مینا
یکی صد میشود در بزم از شرم و حیا خوبی / شراب لاله گون رنگ دگر میگیرد از مینا

که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم
که جوش می رشادی پنبه بر میگیرد از مینا

میشمارد پای کوهکن دار را منصور ما / تاک را آتش عنان سازد دمی پر زور ما
هر سبکدستی ندارد نغمه از ما واکشید / ناخن شیر است مضراب رگ طنبور ما
کی حصاری میتواند شد طوفان را تنور / نیست ممکن خم بر آید با می پرزور ما
زخم ما را بر شکر خندی نمی آرد بشور / بر نمکدان قیامت میزند ناسور ما
گردن بیهوده از دور مینا میکشد / گوش ما بی میشنود بحر المخمور ما
گرچه پیریم از جوانان جهان خوشدل تریم / خنده ها بر صبح دارد موی چون کافور ما
عقل را فیض برگ ساز و نغمه بر سوز / ساز چون گردد بغا نون خرد طنبور ما
زلف ماتم دیده کار شانه در کار نیست / دست کوته دار ای ماه از شب دیجور ما
دل چو روشن شد چراغ عاریت در کار نیست / صافی شهد است شمع خانه زنبور ما
سخت جانیهاست دامنگیر ورنه هر شرار / جلوه برق تجلی میکند در طور ما
خاک بی بیش از نمک چین بالا ترا / آب از ظرف سفالین میخورد فغفور ما

رتبه افکار ما صائب بلند افتاده است
کی رسد هر کوته اندیشی بفکر دور ما

هر از نشئه می ساخت کامیاب هوا / که هست دلم ز بی بهره شراب هوا
بگرد دلش آمد بر سوز را ساقی / که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا

[illegible]

علاج ظلمت ابر است باده روشن
که دل سیاه کند بی شراب ناب هوا

امید هست شود شسته توبه نامه ما
شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا

شکایتی که مرا هست از بهار اینست
که میکند ز تری آب در شراب هوا

مده بدست هوا اختیار خویش که هست
عنان گسسته‌تر از موجه سراب هوا

هواپرست بود هر نفس بشاخ دگر
گر اختیار نهد در انقلاب هوا

برون کن از سر نخوت هواپرستی را
که چون حباب کند خانها خراب هوا

اگر نه صبح قیامت بود چرا گیرد
چو نامه از رخ او هر نفس نقاب هوا

شدی چو پیر مرو در پی هوا صائب
که دلپذیر بود موسم شباب هوا

میبرد امشب ز شادی دیده روزن مرا
خانه از روی که یارب میشود روشن مرا

خوشترست از جامه پوشیده عریان زیستن
تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا

فتح باب من بود در بستن چشم و دهان
میشود از روزن مسدود دل روشن مرا

کی ز پیچ و تاب میگردد رشته جانم گره
آب باریکی اگر میبود چون سوزن مرا

تا بچشمم نور وحدت سرمه بینش کشید
هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا

فلس من چون ماهیان محضر بخون من نیست
حلقه فتراک شد هر حلقه زین جوشن مرا

بی رخ او داغ در زیر گیاهی مانده است
دیده خورشید اگر صائب شود روزن مرا

مشمر ز عمر خود نفس ناشمرده را
دفتر جدا ز این ورق بادبرده را

با زاهد فسرده مکن گفتگوی عشق
تلقین نکرده است کسی خون مرده را

بپذیر عذر بادکشان را که همچو موج
در دست خویش نیست عنان آب برده را

چون غنچه پوست میدهد و سبز میشود
هر کس گره کند بدل تنگ خرده را

تخمی که سوخت سبز نگردد ز نوبهار
افسرده‌تر کند می گلگون فسرده را

اندیشه کن ز باطن پیران که چون چنار
هست آتشی نهفته بدل سالخورده را

صائب نظر بسیب زنخدان یار نیست
دهقان صبر بر جگر خود فشرده را

ملکن ولی نگاه آن بیاض گردن را
بتیره شب مکن آن ذره صبح روشن را

گناه ماست شب وصل اگر شود کوتاه
کند ببوسم حج کعبه جمع دامن را

میان قهر خدا و عدو مشو حائل
بانتقام الهی گذار دشمن را

لطیف‌تر شده‌ام از صفای دل یکرنگ
که رنگ ظرف بود آبهای روشن را

ز کوه غم دل وحشت گدازم نیست
که سنگ بار نگردد بدل فلاخن را

دلیل جوهر ذاتیست با ضعیفان خلق
که تیغ تیز رباید ز خاک سوزن را

کشید هر که ز خصم انتقام خود صائب
ز انتقام خدا امن ساخت دشمن را

مسیح و بیخبری رتبهٔ عام است اینجا
ابجد تازه سواد آن خط جانانست اینجا

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
هر که در خویش سفر کرد تمامست اینجا

نشود جمع زبان آوری و سوختگی
سخن از شمع مگویید که خامست اینجا

نیست مقبول دل عشق پسندیدهٔ عقل
هر که آدم بود آنجا دد و دامست اینجا

سخن عشق چو افتد بمیان خاموش باش
لب گشودن بتکلم لب بامست اینجا

تلخکامی نبود در شکرستان وصال
نامه آور نگه و بوسه پیامست اینجا

صید خود کرده نشاید بتوجه گیرند
دیدهٔ منتظران حلقهٔ دامست اینجا

ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار
بهما خاطر آسوده کدامست اینجا

در غم آباد فلک رخنهٔ آزادی نیست
چشم تا کار کند حلقهٔ دامست اینجا

بغم این یکنفس را گذراندن ستمست
خندهٔ صبح بدلگیری شامست اینجا

تا در آتشکدهٔ دل نگدازی صائب
دعوی پختگی اندیشهٔ خامست اینجا

میکند خاطر بجا در منزل دیگر مرا
چرخ کو با ساختن از آب و گل دیگر مرا

عمر شد در گوشهٔ عالم صرف گوهر نگار
میکند سازم برای محفل دیگر مرا

گرچه در ظاهر چو مجنون رو بجای آورده‌ام
نیست غیر از پهلوی دل محمل دیگر مرا

سوخت تخم من ز برق عشق و دهقان بر نفس
میفشاند در زمین قابل دیگر مرا

چون گهر چندانکه اندازم درین دریا نظر
نیست جز گرد یتیمی ساحل دیگر مرا

سم
نخود وا بینی ز غفلت [illegible] دنیا
[illegible] بخت خود دلنوازی
[illegible] بجا دردم
[illegible]
مشو غافل [illegible] از [illegible] آنجا

چشم من سیر از جهان و بردم از بهر طمع — کاسهٔ دریوزه میسازد دست سائل دیگر مرا

گرچه خون شد دل ز درد عشق صائب کاشکی
در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

میرسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا — میخلد در دیدهٔ من هر نفس خاری جدا
از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام — وام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا
چون گنهکاری که هر عضو از و عضوی برند — چرخ سنگین دل ز من هر دم کند باری جدا
آنقدم بیعشق میلرزم بجان خویشتن — هیچ بیماری نکرد از پرستاری جدا
حسن سرکش کافر از جوش سواد آرا شود — دار دانه هر طوق قمری سرو زناری جدا
دست من چون خار دیوار است از گل بی نصیب — ورنه دارد دامن گل هر سر خاری جدا

تکیه بر پیوند جان و تن مکن صائب که چرخ
اینچنین پیوندها کرده است بسیاری جدا

عده از صحبت در پیری شراب ارغوانی را — شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را
ندامت چون لبم را در ته دندان نفرساید — چو گل در خنده کردم صرف ایام جوانی را
چه خونها میخورم در پرده دل تا نگهدارم — ز چشم سوزن محرم این زخم نهانی را
بعاشق میدهی تعلیم جان دادن چه بیدردی — چراغ صبح میداند طریق جانفشانی را
زبون کشتن نیستم چون باد صبح از بو تحمت — وگرنه باد میدادم بشمع آتش زبانی را
با تمیدی که چون باد بهار از در درون آیی — چو گل در دست خود داریم نقد زندگانی را

عجب دارم که بردارد زمین عندلیبان صائب
بجان آزرده از خوبان شنیدن آن [illegible] جانی را

میکند از خون گرم نشتر فصاد را — میکند از آب عریان دشنهٔ فولاد را
چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم — آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را
سرو از قمری بسر صد مشت خاکستر فشاند — تا بسنبل راه دادی سایهٔ شمشاد را
گرچه بر حسن است اما میبرد شرمت ز حسن — نعل گلگون مینماید تیشهٔ فرهاد را
این گل روی عرقناکی که من دیدم از او — دشنهٔ گل میکند آیینهٔ فولاد را
باز صائب عندلیبان را بجوش آورده — بر هم آوازان خود میبند این بیداد را

مکن

مکن بی بهره یارب از قبول دل بیانم را — بزهر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را
نهال صبح نهار دبرگ ریز بستی در پی — نگهدار از شبیخون بهاران گلستانم را
ثبات یا کرم کردی عزیمت هم گران کن — گران کردی رکابم را سبک کن [illegible] عنانم را
من آن رنگین نوا مرغم که در هر گلشنی باشم — رخصت یک دگر گلها را بیند آشیانم را
تو با این ناز در خلوت آغوش چه آیی — طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
سبکروحی چو باد صبح در گلشن نمی‌آیی — که بر بزم در قدم چون برگ گل نقد روانم را

مثال از نقش کم گردد قدرت بدبینان اینجا
که چشم بد بقدر نقش باشد در نگین اینجا

اگر خواهی که نگذارد کسی انگشت بر حرفت — بهر نقشی مده از سادگی تن چون نگین اینجا
کلید گنج شو نه قفل در ارباب حاجت را — که ماری میشود هر چین که داری بر جبین اینجا
شنیدی روزی آدم چه شد از خوردن گندم — بنان جو قناعت کن ز نان گندمین اینجا
برآ تا نو از صحرای محشر گرد ننشیند — اگر افشانده گردی ز دلهای غمین اینجا
مگر غافل شدی کز خرمن چرخ است رزق تو — که گردن کج کنی چون خوشه پیش خوشه‌چین اینجا

ز تنهایی نخواهی گرد وحشت در لحد صائب
اگر پیش از اجل گردیده عزلت نشین اینجا

میبرد او دمی گلگون ز رگ ریشه‌ها — بیش خم گردون خود کج نکند شیشه‌ها
عالم از جلوهٔ مستت خیابان بهشت — گر نسیم سحر او بود اندیشه‌ها
قبضهٔ خاک کجا دامن ما را گیرد — گردبادیم که در رقص بود در ریشه‌ها
دهن تیشهٔ فرهاد بجز از شیرین شد — بچه امید کند کار به هر تیشه‌ها
خوش بود در قدم ساقی [illegible] جان دادن — کاش در پای خم می شکند شیشه‌ها
بستون تیغ بگردن کند استقبالش — چین جبهه هر چه بارد فکند تیشه‌ها
تن ما از الف زخم نیستان شده است — دل ما شیر و تن زخمی ما بیشه‌ها

سر خود از ته خم باد سلامت صائب
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشه‌ها

میکند هر لحظه بزم تازه بر روی ما — داغ دارد جام جم را کاسه زانوی ما

می‌برد چشم حباب ما جهان از تشنگی / گرچه پیوسته است با دریای رحمت جوی ما
غنچه دلگیر ما را برگ شکر خنده نیست / ای نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما
بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه‌ای / خنده گل میکند چاک قفس بر روی ما
ناله جغدیست در گوشش نوای عندلیب / هر که صائب آشنا گردد بگفتگوی ما

میکشم از سینه بیرون این دل غمخواره را / چند بتوان در گریبان داشت آتشپاره را
خون بجای آب از سر چشمها گردد روان / کوه بردارد اگر در دامن بیچاره را
عالم افسرده را مشاطه جز عشق نیست / صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را
میکند دامن بخون سیلابها جلوه‌اش / نیست پروای سلیمان پری رخساره را
آسمان آسوده است از بیقراریهای ما / گریه طفلان نمی‌سوزد دل گهواره را
دشمنان خویش را بیخویشتن دیدن مشکل / میکنم قسمت به بیدردان دل صد پاره را
میکند امروز صائب موم نی زنجیرم / من که ناخن گیر میکردم بآهن خاره را

میکند پامال غم آخر دل آسوده را / میشود دامن کفن این پای خواب آلوده را
جز پریشانی ندارد حاصلی طول امل / چند پیمایی مکرر این ره پیموده را
آنکه دارد آرزوی راه بیابان عشق / کاش میدید این دل وحشت قدم فرسوده را
میکشد در حلقه فرمان باندک فرصتی / گوشمال آسمان گوش سخن نشنوده را
دل چو غافل شد زحق فرمانپذیر تن شود / میبرد هر جا که خواهد اسب خواب آلوده را
از دل شب میکند دریوزه بخت سیاه / دیده تا ماه تمام آن روی مشک اندوده را
کی برابر میکنم صائب بماه و آفتاب / چهره بر آستانش خاکساری سوده را

میبرد آرزو دل بی اضطراب را / بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
مجنون کند طره لیلی کند خیال / بر روی صفحه جلوه موج سراب را
عنبر برخ فکنده نقاب از بهار خویش / نادیده است آن خط چون مشک ناب را
زنهار چشم از رگ خوابست زینهار / مژگان صف بچشم مده جای خواب را

تن ده بهبخت شور که خوابیده است چرخ / از صبح در نمک جگر آفتاب را
من چون نفس کشم که فراموش میکند / در آتش عذار تو مو پیچ و تاب را
در بزم قرب پاس نفس داشتن بلاست / زان دور عمر زود بسر آمد حباب را

مباش ای راهرو در عشق فارغ از طلبها / که در آخر بجایی میرسد از خود رمیدنها
عنان نفس را بگذار چندی تا براه آید / که از خامی برآرد خانه سرکش را دویدنها
بغفلت مگذران زنهار عهد زندگانی را / که دارد تیر غافل در کمین غافل چریدنها
نظر بر منزل افکن از بلند و پست فارغ شو / که شد هموار راه من ز پیش پا ندیدنها
نمیگردد چو خون در جان من نشتر برنگینی / نبخشد هیچ کافر در طلسم آرمیدنها
ورق گرداند پرواز نظر از فیض بالم / بچشم انتظار ما فتاده دوران بریدنها
رمیدن شیوه ذاتیست صائب شوخ چشمانرا / بیا و آهوی وحشی مده از خود رمیدنها

مهر خاموشی که بردارد ز دهان زخمها / غیر پیکانش که میداند زبان زخمها
هر غباری کز نمکدان تو میگیرد هوا / هم ز گرد راه میپرسد نشان زخمها
ای که از لعل لبت شور قیامت کرده گل / رحمتی کن بر لب عاجز بیان زخمها
از دل مجروح ما غم چون کلفت میبرد / تیغ سیراب است آب گلستان زخمها
جوهر شمشیر را چون موی آتشدیده کرد / الحذر از تشنگی آتش زبان زخمها
دست و تیغ کو که ناداران دریای عدم / نگسلد چون موج از هم کاروان زخمها
خودنمایی شیوه ما نیست چون ناوکیها / هیچکس صائب نمیداند نشان زخمها

محمل شوق کجا کعبه امید کجا / شبنم تشنه کجا چشمه خورشید کجا
ظرف نظاره خورشید ندارد شبنم / رتبه حسن کجا حوصله دید کجا
دست کوتاه من و گردن او بخت بلند / بال خفاش کجا تارک خورشید کجا
سایه داشت که سر با به آسمان نبود / حاصل عمر تهی دست من و بید کجا
عالمی چشم براه نگه گرم تو اند / الجا میروی ای خونی امید کجا

بود با موج شکر میزد از شیر نی / گل بسامان لب لعل تو خندید کجا

آب پیکان ز دل آمد سوی چشم صائب / آخر این چشمه سربسته تراوید کجا

میکند یک قطره می بیخود من دیوانه را / سر برون می‌رساند تاک این دانه را

منزم از هجران می یک‌شیشه خاکستر شده است / باده کو کز سر بریزد رنگ یک میخانه را

از نصیحت بر فروزد آتش سودای عشق / سایه بیدست زنجیر جنون جوانه را

عقل میزان تفاوت در حسابها آورد / عشق و ریگ یک پله دارد کعبه و بتخانه را

میل دلها طاق ابروی بتان امروز نیست / کج بنا کردند اول قبله این خانه را

نیست دل چون کعبه در بند لباس عاریت / جلوه خوبی خدادادست این بتخانه را

تا هما بی تاک صائب بر سر ما سایه کرد / ریختیم پیش بط می سبحه صد دانه را

مرکز خاکست گردون آسمان عشق را / لامکان یک پله باشد آستان عشق را

روز و شب ظاهر به داغ کهنه نو میشود / نیست ماه و آفتابی آسمان عشق را

گفتگوی عاشقی لاحول بیدردان نبود / عقل نتواند شنیدن داستان عشق را

خاک را چون باد نقل سنجو در آتش است / نیست آب این زمین و آسمان عشق را

تا چه آید بر سر نشست از جهت این یکمشت خاک / چرخ نتوانست زه کردن کمان عشق را

شکر لله صائب از اقبال آمت عاقبت / مهربان خویش کردم مهرها عشق را

متصل گردد فلک را بر یک آیین آسیا / از شکست دل نگردد سیر هیچ این آسیا

میشود اندر دل سنگین نیز تیز دندان او / حیرتی دارم ز دندان سختی این آسیا

نه همین تنها ز تیغ ماه نو خون میچکد / تیغ خونریزی بود هر تیغه زین آسیا

رحم در دوران گردان از زبردستان مجو / متصل زور آورد بر سنگ زیرین آسیا

بی زر و دامن روزی نمی‌آید بدست / میکند با کاهلان این نکته تلقین آسیا

ناتوانی چون زند سر کله با نه آسمان / چون برآید دانه سالم ز چندین آسیا

اهل غیرت را نباشد چشم بر حشمت کسی / آب چون دندان ز خود بیرون دهد این آسیا

چرخ

چرخ میگردد بکام مردم دون این زمان / گر بحق بود در ایام پیشین آسیا

صبر را عاجز کند دوری که بیش از طاقت است / میکند سر رشته گم از آب زورین آسیا

تازه گردد ایمان من با دیدن از صنع الله / میکند بی آب سیر و دور چندین آسیا

گر کند آفاق را چون صبح از احسان پر سفید / نیست جز گرد کدورت رزق من زین آسیا

تا طفلی از خود رشید صائب روزی انگشت / تشنه خونست ز بس گردش این آسیا

مهیا در دل تنگست برگ عیش بلبل را / ز خود ظرف کلاه غنچه بیرون آورد گل را

نمرده خواب امان غافل کرد دیده عاشق / که نتواند بهاران گرد سنگین خواب بلبل را

گمان نرم سختی از کشش میکند دانم / مبرا آشنایان زینهار از حد تحمل را

دل سخت فلک از ناله گرم من ملایم شد / بزور سنبل خم کردم کمان حلقه پل را

برون از زیر سنگ این سنبل سیراب می‌آید / نهان در پیچش حسن نتوان کرد کاکل را

زبان شکوه میکندند از نبهای از مهر خاموشی / که شبنم نیست از گلگشت مانع نکهت گل را

زمین سست سیلاب عمارت میشود صائب / منه بر کاهلی زنهار بنیاد توکل را

می زیر دست خود نکند هوشمند را / بر دوای سنبل نشست زمین بلند را

گر بسته ما بغفلت نخفتند دیگران / در بسته کرد خط تو پوشیده قند را

زان زلف پرشکن متوان که میشود / از چین در از دست تعدی کمند را

چون نقش شد سلیم نگهبان دل شود / بیم از سگ نشان نبود گوسفند را

این رشته لب خاموش ما شد / لیکن سنبل نشد شکنند زود بند را

پیکان دهان خنده سوفار را ببست / فکر دل غمین نبود هرزه خند را

دوری دهد نتیجه شکایت ز سوز عشق / یک ناله گرد کرد ز آتش سپند را

مردان نه راه در دو جهان رسیده‌اند / صائب عزیزدار دل دردمند را

می فارغ از جهان مکدر کند ترا / در هر پیاله عالم دیگر کند ترا

قانع بتلخ و شور جهان شو که این نوال / ایمن ز شور چشمی اختر کند ترا

مکن می چون صدف لب خواهش در محیط | نیسان اگرچه مخزن گوهر کند ترا
گر چرخ سفله غوطه بگوهر دهد ترا | تن در مده چو رشته که لاغر کند ترا
از پیچ و تاب عشق مکش سر چو بید لاله | تا همچو تیغ صاحب جوهر کند ترا
تن در مده بخواب چو شبنم درین چمن | از گل اگرچه بالش و بستر کند ترا
اسباب حسرت تو سرانجام میدهد | گردون بگاه سفله توانگر کند ترا
محتاج میکند بدمی آب عاقبت | دولت اگرچه قرن سکندر کند ترا
بتخانه میکند دل چون کعبه ترا | آن ساده دل که خانه مصور کند ترا
آماجگاه اخگر خود چون شمع شو | از زر سپهر سفله گر افسر کند ترا
از درد و داغ عشق دلت آب گر شود | فارغ ز خلد و چشمه کوثر کند ترا

صائب ز آستان قناعت متاب روی
کین خاک بی نیاز ز زرگر کند ترا

منکر بچشم کم بدل داغدار ما | فانوس شمع طور بود لاله زار ما
آید اگرچه قطره باخر در نظر | آن بحر بیکناره بود در کنار ما
شق میکند ز شوق جگر با سنگ را | در جستجوی سوخته جان شرار ما
تمکین ماست مهر لب خصم هرزه نال | سیلاب را خموش کند کوهسار ما
چون سایه هما که فتد در وجود دوست | ز افتادگی زیاد شود اعتبار ما
چندین هزار خانه زین میشود تهی | چون پای در رکاب نهد شهسوار ما
نقصی بما نمیرسد از بوته گداز | داغ است آتش از زر کامل عیار ما
چون لاله ایم اگرچه جگر تشنه بهار | باشد بنان سوخته خود مدار ما

ما را توقع صله صائب ز خلق نیست
گر خون کار خویش بود مزد کار ما

میتوان در زلف او دیدن دل بیتاب را | برگ بو نیخ چون کند شب گوهر شب تاب را
عشق در کار دل سرگشته ما عاجز است | بحر نتواند گشودن عقده گرداب را
طاعت زهاد را میبود اگر کیفیتی | مهر میزد بر دهن خمیازه محراب را
بیخودیم نیست ممکن چاره رنجش با تن | کوزه سربسته میباید شراب ناب را

دوشنم

دوشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت است | بر کف دریا چو دیدم کاسه گرداب را
نیست درمان مردم کج بحث را جز خامشی | ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

نگاهدار سر رشته حباب اینجا | که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا
سر از دریچه گوهر برآوری فردا | اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
در آفتاب قیامت نمیشوی سیراب | ز تشنگی نشود تا دل تو آب اینجا
جواب دانتوان فکر کرد روز سؤال | چو هست فرصت آماده کن جواب اینجا
برای روزی آن تشنه نیز فکری کن | بس است چند کنی فکر نان و آب اینجا
ز سیل حادثه صحرا و کوه در سوزاست | چه واکشیده ای خانمان خراب اینجا
بگوش و گردن خود را ز بند کن آزاد | چه سود ازین که شوی مالک الرقاب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی | چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا
در آفتاب قیامت چه کار خواهی کرد | اگر ز سایه گریزی ز آفتاب اینجا
توان به خونجگر آب کوثر خورد | بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا

نساز معنی اگر هست بهره صائب
ز پوست جامه خود ساز چون کتاب اینجا

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا | باغهای دلکشا در زیر پر باشد مرا
سرمه خاموشی من از سواد شهرهاست | چون جرس کلبانگ عشرت در سفر باشد مرا
نیستم یکلحظه بی نقش جنون هرجا که هست | نو خطی پیوسته در مد نظر باشد مرا
نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت | تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد | خنده‌ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم | بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
منزل آسایش من محو در خود گشتن است | گرد بادی میتواند راهبر باشد مرا
از گران سنگی نمی جنبم ز جای خویشتن | تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
نیست چون نازک میانی در نظر آنجا | رشته شیرازه از موی کمر باشد مرا

ولہ
[illegible]

ولہ
[illegible]

ولہ
[illegible]

میگذارم صحبت خود را چون صدف بر سوختی — قطره آبی اگر همچون گهر باشد مرا

میکنم صائب ز صندل پرهیزی در دها
حاش لله شکوه از درد سر باشد مرا

ندارد عشق گریبان بدست کس ما را — گرفته این می پرزور چون عسس ما را
اگرچه سکه برین میکشند صیاد — کشیده است سگ نفس در مرس ما را
بگرد خاطر ما آرزو نمیگردد — لب تو در بخت بدل رنگ صد هوس ما را
خراب حالی ما شکری نمیخواهد — بسست آمدن و رفتن نفس ما را
شکسته بال و پرانیم جای آن دارد — که باغبان کند از چوب گل قفس ما را
تمام روز از آن همچو شمع خاموشیم — که خرج آه سحر میشود نفس ما را

عجب گذشت چنان فکرهای صائب
که نیست چشم نخستین هیچکس ما را

نه از گل میکشد بدل نه از گلزار عاشق را — گر باغ دلگشا بی نیست غیر از یار عاشق را
ببوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل — زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را
خم بر می نخست از جوش هیهات نشنید — نگردد خاک مهر لب اظهار عاشق را
دم شمشیر برق از بهر کیاهی بر نمیگردد — زجولان نیست مانع وادی پرخار عاشق را
رخ غلط روزی که شد خوش غیفش منت و دانم — گر خواهد سوخت در دل آرزوی بسیار عاشق را
گران سنگی فلاخن را پرواز میگردد — ندارد دلنگر کوه غم از رفتار عاشق را

می لعلی اگر در سنگ در زنهان کند صائب
بسست از هر دو عالم نشئه دیدار عاشق را

نه بوی گل نه برگ لاله از جا میبرد ما را — بگلشن لذت ترک تماشا میبرد ما را
دو عالم از نفس شد بیابان هر کرا کاهی — همان خامی بدنبال تمنا میبرد ما را
مکن تکلیف همراهی بما ای سیل با دو کل — که همت از جان خود دستی بدریا میبرد ما را
بطوفان کوه از گردش بی برنمی آید — چه گرداب جهنده دل موج صهبا میبرد ما را
اگرچه در دو عالم نیست میدان جنون ما — همان بیطاقتی صحرا بصحرا میبرد ما را
کمینه جذبه خورشید اگر همت نفرماید — که چون شبنم از این پستی بالا میبرد ما را

گر باور میکنند با این نوا آیان ز ما صائب
که چشم ناتوان او بیغما میبرد ما را

نیست از سنگ ملامت غم پرشور را — کس نیرسانده است از رطل گران مخمور را
چرخ عاجز کش چرا در خاک خونم میکند — پای من نحست حمایت بود دایم مور را
میهمان عشق هرجا مجلس آرایی کند — چینی مودار میداند سر فغفور را
پیش از این خالش چنین بر چهره مشکین نبود — خط مشکین کرد خاک آلود این منظور را
در در یا باد دندان التفات دیگرست — با سر بیداست پیوند دگر ساطور را
ای خط بیرحم حسن از دانه خالش بدار — از نظر پنهان مکن دلجوش جعد مور را

رتبه افکار صائب را چه میداند حسود
جز خبر از حسن یوسف نیست چشم کور را

نشد از روی تو سیراب نظر آینه را — شرم رخسار تو حیران کرد جگر آینه را
نیست چون زنگ تو طوطی زره بیجا آرام — در بر بتخانه حسن تو نظر آینه را
دست مشاطه نقد بر جوهر بسته است — بتماشای تو صد جای کمر آینه را
زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است — بسکه ترسیده از آن غمزه نظر آینه را
دام فولاد سرانجام کند از جوهر — نیست از شوخی عکس تو خبر آینه را
نفس میکند سلسله جوهر را — کرد دیوانه جمال تو مگر آینه را
گرچه ظاهر بتماشای جهان مشغولست — هست با جوهر خود دام دگر آینه را
گرچه آینه ندارد خط از آب گهر — بیش ازین رو وعده ای پاک گهر آینه را
خاک در کاسه سرکش نظر خود بین را — که ز دریاست فزون موج خطر آینه را

رخ متاب از سخن سخت نکوها صائب
پیش این سنگ توان کرد سپر آینه را

نتوان بخواب کرد مسخر خیال را — جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را
در عالم خیال بهارست چار فصل — بلبل بجز گل بند چه در زیر بال را
از کلک کرسرو تو دامن کشان رود — بیطاقتی ز ریشه بر آرد نهال را
ره در شود گشوده شود نسبه خون دری — انگشت ترجمان زبانست لال را

هر کس نشد بسر بگریبان نیستی
تسخیر کرد مملکت بی زوال را
رحمی بشیشه خانه دلهای خلق کن
ارجی مکن چو آتش آن رنگ آل را
برگ نشاط نیست درین تیره خاکدان
ریحان ز آه گرم بود این سفال را
با نرگس سیاه که ابروی عنبرین
یکشب سفید گشت ز منت هلال را
در ملک خویشتن رخنه مکن ز غفلت بخت
زنهار بسته دار زبان سؤال را

صائب دل فسرده خود بیش سنگ کن
با خود بزیر خاک مبر این وبال را

نمک خال بود داغ تمنای ترا
شور لیلی است نمکخانه سودای ترا
خضر از دامن یک عمر ابد دست نداشت
نیست گر دست ده زلف دلارای ترا
طوق هر فاخته حلقه ماتم مپسند
سرو مپیوند اگر قامت رعنای ترا
بر جبین همچو گهر گرد یتیمی دارد
دیده تا شبنم گل چهره زیبای ترا
ز گل از شمع تو چیند که گرفتست به بر
برد از چشم چو فانوس سراپای ترا
مانده در عقده حیرت نفس موی شکاف
بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا
بر مقید بتماشای خود ای ماه مباش
آشنایی نکند آینه سیمای ترا
یوسف ملک تو از هر دو جهان بیرون است
گردباد است فلک دامن صحرای ترا
ما که داریم ز دل پرده روی تو دریغ
چون به آیینه پسندیم تماشای ترا

چشم صائب بکجای تو نظر باز شود
شوخی چشم غزالست سراپای ترا

نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را
میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را
من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم
از نظربازان بود آن حلقه فتراک را
کاهش تن لازم روشندلان افتاده است
روغن از مغز است دائم شعله ادراک را
عقده‌های مشکل خود را اگر خرمن کنم
تنگ گردد راه جولان گردش افلاک را
بیخودی با هر چه آمیزد علاجش برد
هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را

عالمی از راستگویی دشمن ما گشته‌اند
ما چه میکردیم جز آیینه لوح پاک را

نمیگردد دگرگون هیچ مانع سیر دریا را
سفیدی جامه احرام باشد دیده ما را
ز دعوی بسته گردد چون زبان مدعی گویا
بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را
چنین کز چشم او گفتار میریزد عجب دارم
که گردد خواب مهر خامشی آن چشم گویا را
ردای اهل تقوی باد اگر گشت تماشا شد
لب میگون او تا رخت در پیمانه صهبا را
سراپا عشقم اما کار فرمایی نمی‌یابم
که بر فرهاد و مجنون تنگ سازم کوه و صحرا را
جنون از خود ندارد چاره دیده دل عاشق
بجای مرهم کافور باشد زخم دریا را
چو گرداب آنکه دارد سر در سرکوی وجود خود
کند وحدت خود میشمارد موج دریا را
اگرچه در نظرها چون شرر بی تمکین آیم
گرانباری ندارد در دینار من سنگ خارا را
دگر وحشی نگاهی میزند پیمانه در خونم
که هر مژگان او عمر ابد بخشد تماشا را
ز شوق سینه آیینه را برسنگ زد شیرین
خوشا کاری که بر آتش نشاند کار فرما را
دل عاشق ز کلفت جمع تر آزاد تر گردد
که هر شاخ گلی دام است مرغ رشته بر پا را

غرور من نمی‌سازد بهر صید زبون خود را
بگرد دام خود گردانده‌ام صد بار عنقا را

نیست پروای علایق طبع وحشت دیده را
خار نتواند گرفتن دامن برچیده را
نیک بختی از حجاب راه بینا میشود
زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را
چشم خواب آلود را در خلوت دلها ز نیست
حاش لله جامه پوشند کعبه پوشیده را
لازم غفلت بود خواری نبیند رهرو
میکنند آگه ز پا بیدار ره خوابیده را
در صحرای عدم را رهروی آزادگی جمعیت
توتیای چشم باشد خاک رفتار دیده را
نیست در طبع گرانجانان نصیحت را اثر
شور محشر برنینگیزد ره خوابیده را

نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن
رهنما پیچ و تاب است این ره پیچیده را

نشکفد پروانه چون در انجمن بیند مرا
خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا
مصرع برجسته آهی چنین استاده‌ام
آب گردد شمع اگر در انجمن بیند مرا
سرمه خاموشی خواهم که گوش هرزه در
چون لب پیمانه لبریز از سخن بیند مرا
چرخ عاجزکش که چون شمع آتشم در جان زند
چشم دارم بر مزار خویشتن بیند مرا

هیچ کس را از پی کج چشم حسودش میبرد … گر ز نقش بوریا در پیرهن بینید مرا
ناخن من آب روی تیشه فرهاد برد … آه اگر شیرین بچشم کوهکن بینید مرا
تا عقیق از سادگی سنجید خود را با لبش … جوش غیرت تشنه چون خاک یمن بینید مرا
زان نمی جنبد لب خواهش ای ... … روز نیم ساحل بر دگر به دهن بینید مرا

گر چنین صائب غریبان را نوازش میکند
چشم نتوان بد چه غربت در وطن بینید مرا

نیست از روی زمین سیری دل خودکام را … حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را
دل چو شد افسرده از جسم گرانجان بار دلیست … رنگ برگ خوش باشد میوه های خام را
داغ دارد میکشان تشنه چشمهای من … میکنم خالی ز می در صحبت ساقی جام را
فکر صید خلق دارد زاهد از گوشه گیر … خاک ریزی بر ... تزویر باشد دام را
بوسه را در نامه می پیچد برای ... … آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را
هر که را از دور ... نظر ... است … باده یک جام داند بوسه و دشنام را

نیست صائب شنبه و آدینه در کوی مغان
میکند یکرنگ مشرب سر بسر ایام را

نیست بر سبزان گلشن دیده برخورها … تیغ خونخوار تو باشد سبزه گلگون ها
در گردی که میکند نزدیک راه دور را … تا ز لیلی شد نیاز از رخت مجنون ها
تا رسیدن باده را با خم هوا داری ... … ور نه بیزار از تن خاکیست افلاطون ها
بوستانکان دلیر از خاک ما نتوان ... … پوست بر تن میدرد گر حرف ... خون ها
در ریاض آفرینش چون دو سرو توامند … حسن روز افزون یار و عشق روز افزون ها

گرچه دارد بلبل ما تازه روی باغ را
برگ سبزی نیست جز این چمن ممنون ها

نفس سوخته روشنگر جانست مرا … چون شرر زندگی از سوختگانست مرا
بیخودی گرد ملال از دل من میشوید … رفتن دل بنظر آب روانست مرا
گرچه افتاده ام اما ... بر دامنم … هر که قد راست کند تیر و سنانست مرا
میکند سلسله عمر ابد را کوتاه … ... چند که در رشته جانست مرا

در خریداری درد تو بجان جنابم … ور نه یوسف بزر قلب گرانست مرا

آب از دیده خورشید کشد صائب
در دل آینه عذاری که نهانست مرا

نا امیدی برد هر اشکی که میباریم ما … رزق قارون میشود نخلی که میکاریم ما
هر که با گنج میگذارد ما دل خود میخوریم … شبنم ناموس عالم در بغل داریم ما
تو هر شهوار حرز دلب بجا وا گردنت … این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
در کف عشقیم عاجز ور نه در میدان رزم … شیر مردانرا بمژگان جبهه میخاریم ما

نیست صائب قسمت کوته بینان ...
انجه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

نیست فرق از تن دل افسرده خودکام را … رنگ برگ خوش باشد میوه های خام را
خواهش بیجا محروم گرد از فیض عشق … بر نمیدارد کریم از سائلان ابرام را
هرکس از روز سیاه اعدا آگاه غافلست … می پذیرد چون عقیق از سنگ لوحی نام را
با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین … خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را

خو بمردم کرده ام صائب جدایی مشکلست
دامن صحراست زندان صیدهای رام را

ندارد خواب چشم عاشق چرا از در شبها … نمی افتد ز جوش خون تن میخانه در شبها
ز حرف پوچ دلهای سیه را نیست پروایی … که خواب آلود کارا خوشتر بود افسانه در شبها
نگردد خواب گرد دیده خونبار عاشق را … که از می گرم گردد دیده پیمانه در شبها
دل افگار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی … ز چشم جغد دارد روشنی ویرانه در شبها
مبادا آگهم فرصت بدامانت در آویزد … ز خلوت بر میا زنهار بیباکانه در شبها
بر ... میکنی جمعیت شب ... … بزلف خود مکش ای عنبرین مو شانه در شبها

مکن پهلو تهی از آشنا صائب چو بیدردان
سری چون غنچه بر زانو بنه مردانه در شبها

نیست آسودگی از شیر و شتر مجنون را … سنگ اطفال شود کوه دگر مجنون را
سر آزاده بالش باب نمی پردازد … موی ژولیده بود بالش سر مجنون را

چشم آهوست سیاهی سیاهی بلدش | نیست در کار دو لیلی سفر مجنون را
نیست ممکن نظر از نظر بند گذر | نگذارند غزالان ز نظر مجنون را
همچو گرد عبث محمل لیلی در دشت | نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را
گر در آن زلف ندیدی دل بیتاب مرا | در سیه خانهٔ لیلی بنگر مجنون را
گر ربط هر نظر چشم غزالان دارد | هست در بر تماشای دگر مجنون را

میشود نارسیه خیمهٔ لیلی صائب
مد آهی که برآید ز جگر مجنون را

نیست بر خاطر غباری از پریشانی مرا | جامه فتحست چون شمشیر عریانی مرا
گرچه از آتش زبانی شمع این محفلم | نیست رزقی جز سر انگشت پشیمانی مرا
زندگی کرد پیدا از غنچه‌ها در رکاب | بر در عالم برون این اسب چوگانی مرا
در دبستان تا نگرچه ام روشن سواد | ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا
پنجهٔ خونین تهمت جلوهٔ گل میکند | در گریبان حیا از بس که دامانی مرا
فارغ از آمد شد نقش برونم گر هست | خانهٔ در بسته چون آیینه حیرانی مرا

از خرابیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم
معتبر گنج گهر گرداند ویرانی مرا

نهان در زنگ از آن چون تیغ دارم جوهر خود را | که من از حرص جوهر دست دادم سر خود را
ز طوفان حوادث باشکوهی نیستم غافل | حباب آسا درین دریا بکف دارم سر خود را
من از زر دامن گرد بیدام چون موج دریا | خوش ابری که سازد خشک دامان تر خود را
ز سر بازی درین گلشن چنان خوش وقت میگردم | که هر برزم چو گل در دامن گلچین زر خود را
مرا این روسفیدی در میان تیره روزان بس | که کردم صرف آن آیینه روی خاکستر خود را
بخاموشی نشوم مهرهٔ دیبا بیاور کوه با زرا | نمی بازم چو کوه از بهر صدا ایمان لنگر خود را
ز سودا آنچنان دل بر دارم بر وی گشتم | که چون مجنون نیابی جز سر منجام سر خود را

بود در جوش داود صائب بینی
که در زیر قبا پوشیده دارد جوهر خود را

بنداز دیجه و کان سرمایهٔ دست و دلها را | کند چون ابر میر بر دامن سائلها را

مسیحی در علاج ما نفس بیهوده میسوزد | لب خاموش ما گوینکه بر مشکل‌ها را
که می‌آید برون وقت دل‌ها جز بر شانی | که می‌پرسد بغیر از سیل راه منزل‌ها را
هیچ بی‌نیازی خون آهوی حرم ریزد | سیه چشمی که در به صید دوم مرغ دل‌ها را
ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهی‌دستی | توان در چشم مور کرد خرمن حاصل‌ها را
از ربیط قبه دردام در مان نباید برد | شکستن مومیایی میشود آخر دل‌ها را

چه لازم منت خشک از فلک برداشتن صائب
چه رنگین میشود این جام خالی محفل‌ها را

نعل در آتش نهد جوانه من سنگ را | شعلهٔ جواله سازد بی فلاخن سنگ را
سخت جانان باغ دلگشای یکدگر | میکند کاریز روی سخت آهن سنگ را
نفس سرکش را دل روشن باصلاح آورد | نرم از آتش شود در کهای کردن سنگ را
این زمان بی‌برگ و بارم ورنه از جوش ثمر | منت سخت نوازش بود دامن سنگ را
سهل باشد گر ز آتش سخت فرهاد من | هر که گردد چراغ شمع روشن سنگ را
خواب سنگین شد سبک از شوخی مژگان او | شهپر پرواز میگردد فلاخن سنگ را
با بزرگی در درین میخانه از خود میرویم | میشود سیلاب کاهی بای رفتن سنگ را
هر که دارد عذرخواهی بر گنه باشد دلیر | مومیایی میدهد دل در شکستن سنگ را

شد یکی صد غفلت من صائب از قد دوتا
خواب سنگین شد در آغوش فلاخن سنگ را

نعره در جوش آورد خون من دیوانه را | میرساند ناخن مطرب بآب این خانه را
عاشق و اندیشهٔ بوس و تمنای کنار | بود عبرت شمع آتش میزند پروانه را
میرساند بوی می خود را بمجنون تاخیز | گر برآرد محتسب با گل در میخانه را
روی در عشق حقیقی از مجاز آورده‌ایم | شسته‌ایم از لوح خاطر ابجد طفلانه را
چشم شو زان نگاهان حلقه بر در زد مرا | تا چو زنبور عسل پر شهد کردم خانه را
در سواد شهر مجنون سیر صحرا میکند | نیست با لفظ آشنایی معنی بیگانه را
دل عبث چشمی بخال زیر زلفش دوخته است | چون گره نتوان جدا از دام کردن دانه را
همچو شمع کشته گیرد زندگانی را ز سر | جامهٔ فانوس اگر گردد کفن پروانه را

گر نباید بر سر انصاف صائب محتسب
میکند بدمستی آخر در میخانه را

نیست ممکن رام کردن چشم جادوی ترا / سایه می بوسد زمین از دور آهوی ترا
دیده من نیست گر شایسته رخسار تو / سجده از دور می دارم طاق ابروی ترا
گر گذارد فرصت کباب در حصه ها / در گره بندد گل بی راهنما بوی ترا
بلکه از تر دارد نازنینان را سبک / کوه تمکین سنگ کم باشد ترازوی ترا
مشکل آسان کی برد در حل عقد مشکلات / بسته زبان چون شانه دارد حرف گیسوی ترا
آنچنان کز خط سواد دو چشم روشن شود / سرمه گویاتر کند چشم سخنگوی ترا

مصرع برجسته بیهانت از خاطر رود
چون کند صائب فراموش قد دلجوی ترا

نیست ظرف بار توحید مخمور مرا / میکند حلاج این می مغز منصور مرا
مستی بلبل با ایام خزان خواهد فتاد / گر باین عنوان بهار افزون کند شور مرا
در کف آیینه چون سیماب باشم بیقرار / گر سلیمان جا بدست خود دهد مور مرا
میکشم با قامت خم گشته بار عشق را / کم غبار از کشیدن چون کمان زور مرا
از دل فرعونیان ظلمت ید بیضا نبرد / صبح چون روشن کند شبهای دیجور مرا
حرف حق با باطلان چون دار برخاک ریخت / دار شد آخر حدیث راست منصور مرا

صائب از خشم تلخ او شکایت چون کنم
تلخی می جان شیرین ساخت مخمور مرا

نیست تاب درد غربت جان افگار مرا / با قفس آزاد کن مرغ گرفتار مرا
وا ندارد تار نفس تار نفس کار قوم / تا دم آخر گسستن نیست زنار مرا
صحبت میشود زکار کل با آب زندگی / چون خضر در کس کند تعمیر دیوار مرا
از سر و سامان من بگذر که چون موج خشت / چون کف دریا پریشان کرد دستار مرا
گر به بیرون برد از دستم عنان اختیار / سر بصحرا داد جوش لاله کهسار مرا
جز ملامت از جنون بیگانه ام طرفی نبست / سنگ طفلان بود حاصل نخل بی بار مرا
عالمی می آمد از گفتار من صائب براه / بهر عاز کردار اگر میبود گفتار مرا

نوارد

جمال آتشین رو با من ... [illegible]
... صائب ... [illegible]
... که چون سخن نزخرف با معنی ... [illegible]
... صائب ... [illegible]

ندارد زآفتاب تربیت طالع جهان ما / ببلبل رنگ گرداند ثمر در بوستان ما
ندیدم از سخن فهمان عالم گوشه چشمی / اگرچه سرمه شد از فکر مغز استخوان ما
رموز سرگذشت عاشقان گردید زدارد / خدا ما سرسری مگذر از اوراق خزان ما
اگر لیلی اگر مجنون زما دارند تلقین را / بجز عشق حق تربیت دارد بیان ما
کلاه خود میشمارد خنده صبح قیامت را / چراغی کز دل بیدار دارد دودمان ما

اگر در ملک صورت نیست ما را گوشه صائب
سواد اعظم معنیست ملک بیکران ما

نیست پروای فنای خود دل وارسته را / هر سر خاریست ماهی مرغ شکار جسته را
در دیار عشق کس یاد دل نمیبود ز بلبل / از شب گر هستی اینجا شمع بالین خسته را
دعوی آهنگی ای مور ببش ما مکن / نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را
رشته و اشک هر آنکه نپذیرد سبح اگر / در گره از پای تا سر رشته بگسسته را
در ورق نتوان بزنجیر مداد شن بند کرد / شهپر برقست برق مصرع برجسته را

ای صبا منت بکشی بلبل مشرق بریز
گر برسد یار حال حاشیه لخته را

نه آسانست بر گردن گرفتن بار عالم را / سلیمان بار دیگر چون گرفت از دیو خاتم را
ولای پرتو ما سیر رنگ و بو هرگز نخواهد / در آتش میگذارد لاله و گل نعل شبنم را
بدست آورم داغ دل درویشی / چه میدانی زد در وی حق تو نهانت آدمم را
شود محشور در سلک بخیلان در صف محشر / اگر شهرت زاحسان مطلب افتد دست حاتم را
ز چشم بد خرابات مغان را حق نگهدارد / که دارد دهر بسط مکشر مرغ و جای آدم را
می گلرنگ بیرا از اجال خویش می آرد / نشاط عید اگر از ماه نو بیرون برد خم را

دمی دارد صبح با در رکاب زندگی صائب
بغفلت مگذران تا میتوانی نهار این دم را

نمیدانند کسی در عشق قدر درد و محنت را / که استمرار نعمت میکند بیقدر نعمت را
رگ خواب مراد صحبت دارد ز چشم فتانی / کباب جنبش مژگان بر فضل از دقیقه ی مستی را
بشکر این که داری فرصتی تعمیر دلها کن / که کوتاه است عمر کامرانی زود فرصت را

کسی را میرسد با چرخ مینایی طرف گشتن … که چون خم رطل گران بر سر کشد مینای وحدت را
خموشی با چراغ عاریت در آستین دارد … بشو در چهره روشن دار محراب عبادت را
بآن خواری که یک ره دو میسازند مسجد … مکرر مانده ام ز آتش آشنا خوش حرارت را
اگر کوه گناه با محشر سایه اندازد … نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکند صائب
وگرنه گوشه عزلت کمینگاهست شهرت را

نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را … دیده شیرست کرم شب چراغ این بیشه را
ما ز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار … این شراب برق جولان میکند از شیشه را
نیست غافل حسن بی پروا ز فرد کوهکن … نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را
هیچ را طول امل بیش از جوان پیچیده هم … میکند مطلق عنان خاک ملایم ریشه را

صائب از اندیشه میدان غافل شد
کاین ره باریک دور میکند اندیشه را

نیست پروای علایق جان از خود رسته را … تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را
سینه‌ها را خالی از گنجینه گوهر کنند … یاد دارم ز حرف این نکته سربسته را
اندره آهنکی بیش آرزوی دل که شمع … نو تماشای چشم مبارز نیم خسته را
ای دل از خسته خیال از زین در این صحرا که دام … رشته جان میشود صید نفس بگسسته را
تا مهوش ور ساله خط رفت نیاورد نکا … ما عنان آوارگی گردد کم گلدسته را
در دیار ما که دارد عشق بیمار این رواج … سکه قلبست رخسار ز ناخن خسته را

لازم پیوست صائب برگ ریزان حواس
بیش ازین نتوان گرفتن ... شکسته را

نور معنی در جبین پاک می‌بینیم ما … در قدح آنچه خضر ادراک می‌بینیم ما
گوهر آلوده دامان وسواس صلاح … دختر رز را بچشم پاک می‌بینیم ما
نیست بی اسرار وحدت جهان یکتایی ما … آتش ایمن ز جیب تاک می‌بینیم ما
زخم چندین نیزه طعن از زاهد خود فروش … بر جگر از جلوه مسواک می‌بینیم ما
لعبه دل اگر ساقی عرش نازل هوای دست … از تماشای سینه صدچاک می‌بینیم ما

ای مروت سر برآر از جیب انصاف ببین … تا چها از گردش افلاک می‌بینیم ما
هر سر مژگان ما شمع تجلی میشود … چون نظر بر آن رخ تابناک می‌بینیم ما
جوهر گستاخی نداری لاف بر چشم مزن … روزگاری شد در آن فتراک می‌بینیم ما

صائب آن فیضی که مخموران بیابند از شراب
در طلوع نشئه تریاک می‌بینیم ما

نگهدار از لب پیمانه آن لبهای میگون را … که با خون تشنه است این خون نرم و جگر ها
حریف زخم دندان نیست لبهایت … مکن نقل حریم مسکن آن خال موزون را
نمی‌ارزد بحرف تلخ عشق آن لب شیرین … بیکقطره می بر لب منه صد کاسه خون را
حدیث توبه را با ساقی لوحش در چشم پر افکن … مکن در کار مهپاره دکان این نعل وارون را
خرام بیخودی تحت طمع در آستین دارد … مده در مجلس می جلوه آن بالای موزون را
مشو غافل ز مکر دختر رز هوش اگر داری … که مکار است میگیرد در خواب فلاطون را

بعذر اینکه نشنیدی نصیحتهای صائب را
بشیرینی مگیر از دست او این کاسه خون را

نمی‌خواهیم روی تلخ ابر نوبهاران را … بهشت خاره سر گرم کن آتش عذاران را
ز چشم شور زاهد جام در چشمم نگه دارد … برای آنکه در مجلس دهد ره هوشیاران را
غبار عاشقان چون گرد باد از پا نمی‌نشیند … گره نتوان زدن در سنگ خاک بیقراران را
بظاهر روغن بادام گر گردند در باطن … بکار آتش کند اصلاح این ناقص عیاران را
برغم چنگال شاهین ساز ای کبک بی پروا … برعنایی بریدن تیغ چندین کوهساران را

چه لازم کلک صائب را که ره بر کس دهد
چرا بر نقش دهد تعلیم کس ابر بهاران را

نم بول بگذاشت چون خنجر قصاب را … جذبه من میکشد از صلب آهن آب را
ابر چشم من چنین گر گوهر افشانی کند … کاسه دریوزه دریا کند گرداب را
تشنه حرف از دمی مخروج باشد بیشتر … آب در شیراز می روشن بکن مهتاب را
از کرانجا نشود در هر قدم سنگ نشان … گر نبینانند بمنزل راه بیهاخواب را
میکند بر خود فضای خلد را تنها تنگ … هر که در مستی رعایت میکند آداب را

از کجی کردند خلق از صد مطلب کامیاب
راستی خالی ز نخجیر آرد برون قلاب را

چشم عبرت باز کن کرد چون موج سفید
مگذران در خواب غفلت این شب مهتاب را

شیخ او را در نظر دارند دانم کشتگان
تشنگان در خواب می‌بینند صاف آب را

نه بچشم و دل تنها نگرانیم ترا
همچو دام از همه اعضا نگرانیم ترا

نیست نظارهٔ رخسار تو مخصوص بچشم
از سراپا بسراپا نگرانیم ترا

تو بچندین نظر لطف نبینی در ما
ما بیک دیده ز صد جا نگرانیم ترا

برهٔ چشم سزاوار تماشای تو نیست
از سراپردهٔ دلها نگرانیم ترا

نیست در دیده جز از مطلب ما راه
ما نه از راه تمنا نگرانیم ترا

دیده از خواب تماشای تو میکرد
گر بدانی چه قدرها نگرانیم ترا

نیست مانع در و دیوار نظرباز ترا
چون شرر در دل خارا نگرانیم ترا

هست با فکر تو کیفیت دیگر صائب
نه با ملاهوبان نگرانیم ترا

نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا
از نه گر بر سر گذارد چین ابرویش مرا

خار و خس را دشمنی چون برق عالمسوز نیست
آرزو نگذاشت در دل تندی خویش مرا

شکوه‌ها در دل گره زان چین ابرو دارم
نیمه گفتار شد چشم سخنگویش مرا

میشود صد آه چون مجمر اگر آهی کشم
رخنه کرد از بس بدل مژگان دلجویش مرا

طوطی از آیینه میگوید می آید بحرف
چون بلبل زد مهر حیرت دیدن رویش مرا

رو نیکو دارد از تیغ تغافل چرا بخم
کرد صید از رام خود کردن نگاه آهویش مرا

نیست تنها هیچ و تاب من از آن موی میان
میدهی آتش بدیده داسد هر مویش مرا

دیگران را گر بکویش پای در گل رفته است
چون دل سنگست جفاهای در کویش مرا

نه دل از عالم پر وحشت آرمیده مرا
که پیچ و تاب بزنجیرها کشیده مرا

رهین وحشت خویشم که میبرد بردم
بسیر عالم جگر و دل رمیده مرا

حباب‌سان که از آب گرد الکرد
شود غبار دل افزون ز آب دیده مرا

چو

۱۲۲

چو جام اول مینا سپهر سنگین دل
بخاک راه گذر بخت ناچشیده مرا

بریده باد زبانش بتیغ خاموشی
کسی که از تو بتیغ زبان بریده مرا

چگونه صحبت نوازش مرا دهد تسکین
بگرد کوه غم و درد آرمیده مرا

دهان شیر و پلنگست مهد راحت من
ز بس زبان ملامتگران گزیده مرا

بصد هزار صنم ساخت مبتلا صائب
در شگفت چمن دیدهٔ ندیده مرا

نیست سنگ کم اگر در پلهٔ میزان ترا
کعبه و بتخانه باشد در نظر یکسان ترا

تا نبندی رخنهٔ چشم و دهان و گوش را
از درون دل نجوشد چشمهٔ حیوان ترا

گرچه نگذارد کمان از خانهٔ خود پا برون
قامت خم ساخت در پیری سبک جولان ترا

گوشمال آخر شود صحبت نوازش ساز را
سرمکش گر گوشمالی میدهد دوران ترا

نیست بی جمعیت خاطر تلاوت را اثر
میشود سی پاره دل در خواندن قرآن ترا

گر نشوید از اشک ندامت روی خویش
جز سیه‌رویی نباشد حاصل از دیوان ترا

نعل در آتش گذارد هر روی گرمت بوس را
زخمی دندان کند لعلت لب افسوس را

ناله و افغان من از لنگر تمکین اوست
بست خاموشی بجز داور دنا فوس را

روشن تیرهٔ ستمها از آه آتشبار ماست
شمع می‌آرد ز بیرون خجالت خود فانوس را

دیدن گل از قفس دیرست بر مرغ چمن
رخنهٔ زندان کند دلگیرتر محبوس را

سرز دنبال خود آرا بر غبار چشم شود
محضر قتلست حسن بال بر طاووس را

دیده گر مرشکافی پرده ناموس غفلتست
خانهٔ صیاد داند خرقهٔ سالوس را

صاحبان کشف بجند در درگاه حق
نیست صائب پیش شاهان رتبهٔ جاسوس را

نیست ممکن عقرب آتش بال پر سوزد مرا
چون سپند درد بی آتش جگر سوزد مرا

از لعل بچه در هر دم برنگی عارضش
تا بهر نظاره رنگ دگر سوزد مرا

شمع را یکباره گرد دگر در پروانه
بی پر و بالی ز آتش بیشتر سوزد مرا

بهر دو عین آب روی خود چرا برنم بخاک
تا چراغ از آب خود چون گهر سوزد مرا

صبح بخلوت رخصت بر کردن نمی دهد
فیض صبح زنده دل بشکست از دلهای شب

آتشین خویی که بیرون در بسوزد مرا
مرگ پیران از جوانان بیشتر بسوزد مرا

گر چنین خواهد شد از می عارض او آتشین
خون چو داغ لاله صائب در جگر بسوزد مرا

نهان گردیده است رویت در نقاب چشم حقیقت را
نمی اندیشد از زخم زبان چون عشق صادق شد
بزور بازوی اقبال کاری بر نمی آید
برون افتد چو تخم از خاک گردد روزی جهان

فرو بردند فکر مصرع قدت قیامت را
بدندان صبح گیرد تیغ خورشید قیامت را
نگهدار دل کم حسنت دعا دامان حرامت را
نهان کن زیر بهار از دیده مردم عبادت را

ز منت تشنه در ساختن نیاسازد صائب
چو موران توتیایی دیده کن خاک قناعت را

نباشد چون بن آسمان ز خورده خواب عیش را
سراگرم از خون جگر چون لاله میگردد
اگر چه تشنگان زیر پیچ و تاب میگردد
شود در حلقه ذکر خداجویان یکامل
تو گر خلوت نداری بهر خرج انجمنها شو
مکن زنهار منع ما ز سیر دوزانی صبح
بسی راه از محفل گذران پروانه ما را
سبب چون پیدا نمی شود احباب لرزش غافل
اگر چه فیض بسیار است در تنها نشینیها

ز اشک و آه میگردد دو باب عیش ها
چو بید روان نباشد از شراب ناب عیش ها
دو پا لا شد دوام زیر پیچ و تاب عیش ها
یکی صد میشود چون سجده در محراب عیش ها
گرانباشد درصدف چون گوهر سیراب عیش ها
گرانگردش پرکار است چون گرداب عیش ها
که میگردد خنک از برگ مهتاب عیش ها
که میباشد بر مان از عالم اسباب عیش ها
یکی صد گردد از جمعیت احباب عیش ها

صفای خاطر از ما در طلبکاری مجو صائب
که باشد در صحرای بحر چون سیلاب عیش ها

نبست در طالع قدوم میهمان این خانه را
شد جهان بر چشم من از رفتن جانان سیاه
این گله کردم خرج جا حرف این بیجا لان
به سخن چند که مرده سربسته دار دختانی

سنبل بر جای بو یکی از خاک این ویرانه را
میزند با خود میهمان من چراغ خانه را
میتوانم دید بشکند ساغر این پیمانه را
آن شراب بی خماری هست این میخانه را

آب

آب در استسقا دگر از رو باید فیض بخش
دل نگهدار و نفس در سینه کرم فراب
پنجه مشکل گشا با زانمی پیچد اجل
عاشقان را سروی معشوق پروا ز نیست

چشم حیران قدر داند جلوه مستانه را
نامه تعمیر ما از خود در ساز داند را
خشکی صحبت از کنار بس بست مانع شانه را
شمع کافوری کند سرگرم تر پروانه را

گر نیاید بر سر انصاف صائب محتسب
میکند پر زور می آخر در میخانه را

نوش این غمی نمو در دنبال ما در دیش را
از حجاب خود هزاران چشم در هر جلوه را
نیست غیر از بستن چشم و لب کوهش گوهرها
خال مشکین است از آن سبب زوال ظاهر شده
ترکت روزی چون سبب ز الیزیاد آورد
ایمن ای غافل ز تکلیفی هیچ راهی دور نیست
حاصلی غیر از جگر خوردن ندارد در کمی
سوز دل از صحبت میگیرد عنان اختیار
میرود از کوته اندیشی باستقبال مرگ

شکوه از تلخکامی نیست حرام اندیش را
میکشد ایجاد دریا تا بیند خویش را
رخنه گر هست این زندان بر نشوی نیش را
با شب قدر بست کرد آورد نور خویش را
از آن سبب باشد که سنگ کم بود درویش را
چون حنا گشت پهندی ستاره رساند خویش را
تا بخون تر میشود صبح صداقت کیش را
شمع نتواند که داد اشک و آه خویش را
بر ضرورت میدواند هر که اسب خویش را

با من همراهان کاهل سنگ راه من شدند
ورنه صائب من بمنزل میرساندم خویش را

نمیباشد زبی برگی چراغی خانه ما را
گرانی میکند بر گوش گران بر تو هست
در و دیوار نتواند عنان سیل پیچید
پر پروانه سازد پر خواب فراغت را
بجوب گل و بهد نهد صبح این غافل
نفس در زدیده با در خلوت از کی خبر شد

ز چشم جغد باشد روشنی ویرانه ما را
نگهدار د خدا از چشم روزن خانه ما را
که منع از کوچه گردی میکند دیوانه ما را
همه در گوش خود در آتشین افسانه ما را
که گرد و خانه مشق جنون دیوانه ما را
که هست از چشم آهو حلقه در خانه ما را

اگر در دو سخن میدانست صائب صید بند ها
ز گوهر چون صدف میکرد آب و دانه ما را

وصل و هجر هست یکی چشم و دل حیرانرا — که زر و سنگ تفاوت نکند میزانرا
کار موقوف بوقتست که چون وقت رسید — خواب از بند رهانید مه کنعانرا
اشک اگر پای شفاعت نگذارد بمیان — که جدا میکند از هم دو صف مژگانرا
به کرار اب بخلوت بسر خویش زنند — منت نکهت اگر هست گل احسانرا

از نشود دولت بیدار مساعد روزی — صائب آن نیست فراموش کند یارانرا

وقتست سر برآورد از خاک لالها — آید ز زور باده بگردش پیالها
گردید تازه داغ فرو رفتگان خاک — در چشم و دل چراغ تماشای لالها
دیوانگیست سلسله‌ی پای کودکان — وحشت نمیکنند ز مجنون غزالها
هرچند نی بناله ز دلها گره گشاست — از بند خود خلاص نگردد بنالها
تا دل ز داغ سیاه بود فرد باطلست — بی مهر اعتبار ندارد قبالها
بر صفحه عذار بتان نقطهای خال — در مصحف مجید بود چون جلالها

صائب بچشم هر که شد از فکر خرده بین — در هیچ نقطه نیست نباشد رسالها

اسمش کمال المصطفی صدر دو عالم مصطفی — بحر کرم کان سخا [illegible] مصطفی
بر انس و جان پیغمبری با را یکتنه بهره‌ور — ساقی حوض کوثری صدر و بحر عالم مصطفی
هم تیغ و هم برخاسته تقصیر امت خواسته — عالم بنور آراسته صدر دو عالم مصطفی
در انتظار [illegible] مشتاق پیش [illegible] — بیت و پناه عاصیان صدر دو عالم مصطفی
ای وصف تو جل الشریعت تو مازاغ البصر — یک معجزش شق القمر در بحر عالم مصطفی
کونین را زیب آمده از باب ترتیب آمده — محبوب ترکیب آمده فخر دو عالم مصطفی

فردا که آن غوغا شود در پای واویلا شود — صائب شفیعم ما شود آن فخر عالم مصطفی

هست چون تاک برازنده رگ و ریشه ما — پیش خم کردن خود کج نکند شیشه ما
قبضه خاک کجا دامن ما را گیرد — گردبادیم که در رقص بود ریشه ما
دهن تیشه فرهاد بخون شیرین شد — بجه امید کند کار هنر پیشه ما

ولہ [illegible]

نیست چون بال پری تا که دو سر کردم ترا — از نشه دل گرد سر در هر نظر کردم ترا
میکند بیدست و پا نظاره یک جلوه‌ات — چون پای بید بیدست و پا مستو کردم ترا
در زمین خاکساری نقش پا کردیده ام — بر امید آنکه شاید بی سپر کردم ترا
کاش چون پرگار پا آهنین میداشتم — تا بکام دل چو مرکز گرد سر کردم ترا
چون تو هرگز زیر پای خود نمی بینی زناز — من با قبا چه خاک شد همگون کردم ترا
آفتاب و مه ترا از چهره محبوب تر نیست — من گدا این قدر دام تا که دو سر کردم ترا
چون ز جمعیت نمی بینم نالیشه نرم حضور — چشم دارم حلقه بیرون در گردم ترا
یک کمر بسته است در ملک سلیمان کوه قاف — من چه بودم تا سزاوار کمر کردم ترا
سرمه واری از وجود خاکی من مانده است — بخت سبزی کو که منظور نظر کردم ترا

حلقه سرگشتگی می افتد از پرگار خویش — ورنه صائب منعم راهبر کردم ترا

وقتست جوش باد زند لاله زارها — هیکون شود ز لاله لب جویبارها
گرد و گل پیاله ز نشو و نما سوار — و ز جوش گل پیاله نماید سوارها
چون فوج طوطیان که هوا گیرد از زمین — بالد بخود ز نشو و نما سبزه زارها
هرگز گمان نبود که با این فسردگی — از جوش و یک مرا این شرارها
ای وای بر نظارگیان کز درین چمن — میبود ز نکهت گل اعتبارها
در لقمه موی رانتوان دید تیره شب — در غنچه خوشگوار بود ناگوارها

صائب قدم بتحرک زند بر بساط گل — در پای رهروی که شکسته است خارها

وحشتی دارم ز داو طاوس جهان جنت سرا — که بزنجیر از زلفش نتوان بست مرا
بسکه آشفته ز سودای تو ام میگردد — صفحه مشق جنون آینه در دست مرا
گرچه چون آبله بر کف پا [illegible] — رهروی نیست درین ره که شکست مرا
تیغ من جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر — چرخ هر چند که برداشت بیک دست مرا
چون میان من و او دست دهد جمعیت — که بوصلت آمدنش میبرد از دست مرا
طرفی نیست چرا آینه مرا چون طوطی — هم منم [illegible] اگر هم سخنی هست مرا

ولہ [illegible]

وصل

خوش بود در قدم حافر لاغر جان دادن
کاش در پای خم چرخ شکند شیشهٔ ما

بس‌که [illegible] تیغ بگردن کند استقبالش
جبین جوهر چو با برو فکند شیشهٔ ما

تن ما از الف زخم نیستان شده است
دل ما شیر [illegible] زخمی ما بیشهٔ ما

سر هر دانهٔ خم با دو سلامت صائب
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشهٔ ما

هر شب صحبت نماند ناله شبگیر را
خسروی باید که داند قدر این شبدیز را

خامشی دریا و گفتگو خس و خاشاک اوست
پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را

شوکت شاهی سبک سنگست در میزان دل
عشق میکند مجنون کوهکن پرویز را

تیزی خرگاه او کم میشود از خواب کم
خواب سنگین میشود [illegible] این چشمهٔ خونریز را

عشق خونخوار از دل پرخون [illegible]
بیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را

هر کجا [illegible] سینهٔ مجروح من
میکند خوناب حسرت شور رستاخیز را

در قیامت کشتهٔ ناز تو میغلطد بخون
بر نیاید زود خونها از زخم تیغ تیز را

در بهار سرخ روی همچو جنت غوطه داد
فکر رنگین تو صائب خطهٔ تبریز را

هوش [illegible] هوش مرا
با جهان هوش [illegible] هوش مرا

گر ندارد [illegible] تشنهٔ دیدار تو ام
خواهی [illegible] عرق آلود با آغوش مرا

دست بسته است کلید در گنجینهٔ من
میگشاید گره از دل [illegible] مرا

شب زلف سیه افسانهٔ خوابم نشود
ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا

منم آن فاخته صائب که ز خود داده [illegible]
در ته پیرهن آن سرو قبا پوش مرا

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا
آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا

چاره ناخوشی وضع جهان بیخبریست
اوست بیدار که در خواب گرانست اینجا

آفتابی که دل صبح از و پر خون است
یکی از جملهٔ خونابه کشانست اینجا

خانه را بود [illegible] در آن خلوت خاص
پشت آیینه هم از بهر [illegible] درانست اینجا

محو [illegible] که گفتار صواب
زجان دل غفلت [illegible] کانست اینجا

دو سرا بر [illegible] مکان نبود [illegible] تنگ فضا
هر که جز بر تو [illegible] هست گرانست اینجا

عالم از آب بقا یک قدح لبریز است
چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا

سفر مردم آگاه ز خود بیرون است
هدف تیر در آغوش کمانست اینجا

صحبت پیر خرابات بهار طرب است
نفس سوختگان سرو روانست اینجا

بهم صحبت نگهدار عنان را صائب
هر که انداخت سپر تیغ زبانست اینجا

هوش وا ماندنست دلها را
بیخودی رفتنست دلها را

چشم پوشیدن از جهان خواب
چشم وا کردنست دلها را

عیش شیرین این جهان خواب
تلخی مردنست دلها را

گل بیخار آرزومندی
خار پیراهنست دلها را

دیده هر چند خوشنگاه بود
پرده دیدنست دلها را

پشت پوشیده در جهان [illegible]
چشم اگر روشنست دلها را

حال دلها ز دیده پیداست
دیده ها روزنست دلها را

آسمان گرچه وسعتی دارد
چشمهٔ سوزنست دلها را

تا نگردد زبان خموش ز لاف
آب در روغنست دلها را

درد هر کس بقدر بینش اوست
رنج بیش از تنست دلها را

بزبان حرف حق گفتن
بدگمان کردنست دلها را

تنگ خلقی بدوستان صائب
در هم افشردنست دلها را

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا
نواسنجی چو من در روزگاری میشود پیدا

ز غم سهل است [illegible] عشق اول [illegible]
که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا

تو از سوز جگر پیمانه چون لاله پیدا کن
که از هر پاره سنگی چشمه ساری میشود پیدا

ز فیض خاکساری دانه نخل [illegible] میشد
تو گر از پا درآیی شهسواری میشود پیدا

من آن وحشی غزالم دامن صحرای امکان را
که میلرزم ز هر جانب غباری میشود پیدا

اگر خود را نبیند در میان مستغرق دریا
بهر موجی که آویزد کناری میشود پیدا

مجو حسن عمل از کاروان ما تهی دستان	که بیش از دل اقلیم داری میشود پیدا
رخصت عشق هر داغی که پنهان در جگر دارم	بصحرا گر بر بزم لاله زاری میشود پیدا
وفا خار رهست ار نه برای آشنایی ها	بهر گلشن که باشد دشت خاری میشود پیدا
ز جوش لاله خاک کوهکن لعل بدخشان شد	برای بیکسان شمع مزاری میشود پیدا
سبک روحی خود را میکند در سنگ اگر باشد	چو آب افتاد در ره جویباری میشود پیدا
اگر چه آتش بی زینهارم میشه میدان	ز هر جانب که طفل نی سواری میشود پیدا

اگر الوتی درمان نسازی درد صائب
ز بیماری ها بیمار داری میشود پیدا

همان کسی که بدست کرم سرشت مرا	بزیر بار خم انداخت همچو خشت مرا
بس چو رشته زنار کفر پیچیده است	نمیتوان بید را آورد از کنشت مرا
بخود چگونه نپیچم که همچو جوهر تیغ	ز پیچ و تاب بود خط سرنوشت مرا
ز فیض سرمه حیرت درین تماشاگاه	یکی شدست چو آیینه خوب و زشت مرا
ز آه سرد بود سبزه تخم سوخته را	سیاه روز شد آن عاملی که کشت مرا
بوی پیرهن از حسرت صلح نتوان کرد	کجا فریب دهد جلوه بهشت مرا
قبول سبحه و زنار نیست رشته من	بجز تم بچه امید چرخ رشت مرا
چو عشق حسن خداداد من جهانگیر است	بهیچ آینه نتوان نمود زشت مرا
درین بساط من آن آدم سیه کارم	که فکر دانه برآورد از بهشت مرا
ز شمع اشک و ز پروانه خواست خاکستر	چو عشق خانه برانداز میسرشت مرا

ز خاک عشق دمیده است دانه ام صائب
بآتش رخ گل میتوان برشت مرا

هر سنگ ظرفی نشد خون گرم تاک را	جام از فولاد باید آب آتشناک را
عقده دل ابر و اشک نتوان باز کرد	گریه نتواند که از دل گشود خاشاک را
عقل را اصلاح با بیهوده گو سوز دماغ	چون جنون در هدایی اندر سر باد افلاک را
چون نکرد دعوی الماس طاس آسمان	[illegible]
صائب از فکر کلامش زتو لذت میبرد	هر که میداند زبان شعله ادراک را

هزار

هزار حیف که گل گرد بیوفایی ها	بچشم آبله آمد برهنه پایی ها
ز جرب نرمی ما دشمنان دلیر شدند	خمیر مایه غم گشت مومیایی ها
ز دامن نظر اهل عشق پاک تر است	زمین میکده از فیض پارسایی ها
بجامه گل رعنا ببوستان آید	گل عذار تو و چهره حیایی ها
تو پا بدامن منزل بکش که با دامن	هزار مرحله دارد شکسته پایی ها

گراست کوه کن سخن گستر در انجمن صائب
که جوش کرده شراب سخن سرایی ها

هرکس نکرد در گرو می کتاب را	نگر ختنه است از گل کاغذ گلاب را
دل را ز درد و داغ بتدریج پخته کن	شد از خام سوز نسازی کباب را
شرمی بدار از جگر آتشین ما	تا چند چون گهر بگره بندی آب را
عمر تو پاره و سلسلت آنها که میکنند	گر باید دیده اند جهان خراب را
روشندلان ز حرکت بحباب نمیکنند	نور از زوال کم نشود آفتاب را
دست از هوا بشوی که ترک هوای موج	در یک نفس رساند بدریا حباب را
روی سیه باشک ندامت شود سفید	باران برآورد ز سیاهی سحاب را
بس نیست چشم نرم ترا بر دهان خواب	گز مخمل تو خوابه کنی رخت خواب را

صائب کجا بذره ما رحم میکند
گردون که خال کال دهد آفتاب را

هست از زوال نعل در آتش کمال را	شد بوته که از تماشی هلال را
از چشم زخم مهد امانست لاغری	داغ کلف بچهره نباشد هلال را
هر کس که زخمی از نظر شور گشته است	از گر شوار به شمر دگو شمال را
غیر از سرین یار در آغوش زین زر	یکجا که دیده ماه تمام و هلال را
از عذر لب ببند که درشتن کن	دست دگر بود عرق انفعال را
خون خور و روزی اهل سخن ز فکر	از بوی مشک نیست تمتع غزال را
دل آب کن و گرنه درین شیشه خانه نیست	آیینه که درک کند بی مثال را
صائب ز ذوق بستگی در حجاب نیست	ملک [illegible] خلق دهان سؤال را

هر که چون شیشه بپیمانه رساند خود را / چون سلیمان بپری خانه رساند خود را

سینه اش کان بدخشان بشود از لعل / چون سبو هر که بمیخانه رساند خود را

باده از شیشه جلد ریز بجوش می آید / که بسر منزل پیمانه رساند خود را

در جبین تشنه شود جنت او نقد اگر / زاهد خشک بمیخانه رساند خود را

شمع در محفل از آن شعله در آتش دارد / که ببال و پر پروانه رساند خود را

زان چو موج است همه رشته جانها بیتاب / که بآن گوهر یکدانه رساند خود را

هر دو صد زخم بپیچد سر تسلیم از تیغ / که بآن زلف سیه شانه رساند خود را

شمع در گرمی خورشید از آن دارد سعی / که بخاکستر پروانه رساند خود را

صائب از چشم بد خلق مسلم گردد / هر که چون گنج بویرانه رساند خود را

هر که حالت یافت شست از لوح خاطر نامها / اوج حالت طاق نسیان است در ایام ها

میخورد چون خون دل هر کس بغیر از جامها / باش کو حلقه ز جام جگران کو جام ها

در بلا انداخت جمعیت دل آرام را / فلس ها چون ماهیان گردید آخر دام ها

در نظر واکردنی طی شد بساط زندگی / چون شرر در نقطه آغاز بود انجام ها

بر دل آزاده ها باغ امکان تنگ بود / چشم تنگ غنچه ها چون سرو داد اندام ها

طفل ها از بیکسی آرام از معلم میبرد / تلخ دارد زندگی بر دل خود کام ها

نیست صائب جام عیش ما جز گل اندر بغل / تا فلک گردان بود در دور باشد جام ها

یکبار بیخبر بشبستان من درآ / چون بوی گل شکفته باین انجمن درآ

از غربت چو شام غریبان گرفته ام / از در گشاده روی چو صبح وطن درآ

تا چند در لباس توان کرد عرض حال / یکره بخلوتم بنه پیرهن درآ

خونین دلان ز شوق لقای تو سوختند / خندان تر از سهیل بخاک یمن درآ

مانند شمع جامه فانوس شرم را / بیرون در گذار و باین انجمن درآ

دست دلم ز دیدنت از کار رفته است / بند قبا گشوده بآغوش من درآ

آیینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست / ای سنگدل بصائب شیرین سخن درآ

یک نظر باز است نرگس چشم بیمار ترا / گل یکی از سینه چاکانست دستار ترا

میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت / ابر میبوسد زمین از شرم گلزار ترا

خشک می آید بچشمش جلوه آب حیات / هر که در مستی تماشا کرد رفتار ترا

سبز میگردد ز حیرت حرف در منقارشان / طوطیان آیینه گر سازند رخسار ترا

از تماشای تو خورشید است یکسر چشم آب / چون تواند سیر دید این دیده دیدار ترا

بسکه پیچیده بهم کام و لب از شیرینیش / نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا

تا چه در پیراهن گلهای بیخارش بود / نازها کانست در سر خار دیوار ترا

قابل قسمت شمارد نقطه موهوم را / هر که بیند در سخن لعل گهربار ترا

ساده میسازد ز جوهر روشنی آیینه را / نیست پروای خط شبرنگ رخسار ترا

دست گلچین را ز حیرت باغبان کوتاه ساخت / احتیاج خار باشی نیست گلزار ترا

آب میگردد در چشم ترازو گوهرش / یوسف مصری اگر بیند به بازار ترا

مرگ نتواند عنان بیخودانرا گرفت / نیست زیر خاک آسایش طلبکار ترا

گردی از گلزار از نمکدان فصاحت دیده است / هر که صائب از تو نشنیدست گفتار ترا

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ها / در دل چاه زنخ بهشت جاودان داریم ها

در جبین راهی که مرد از نشان دل کرده اند / سالها لوحی ببین که فلک آب و تاب داریم ها

همچنان در قطع راه عشق کندی میزنیم / گرچه از سنگ ملامت صدف گنج داریم ها

همت پیران دلیل ماست هر جا میرویم / قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ها

نیست جان سخت ما را سختی دوران ملول / زندگانی چون هما از استخوان داریم ها

منزل ما هم کباب ماست هر جا میرویم / در سفر ها طالع ریگ روان داریم ها

چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما / سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ها

در بهار ما خزانها چون حنا پوشیده است / گرچه در ظاهر بهار بیخزان داریم ها

گرچه میدانیم آخر سر بر افشانیم / پنبه ها در گوش از خواب گران داریم ها

گرچه غیر از سایه دیگر نیست ما را میوه / منت روی زمین بر باغبان داریم ها

قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است / هر چه داریم از برای دیگران داریم ها

گرچه صائب دست ما خالیست از نقد جهان
چون جرس آوازه در کاروانها داریم ما

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا
از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا

تا بکی گرد خجالت زنده در خاکم کند
شسته رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا

خانه آرای غمی آید ز من همچون حباب
موج بی‌پروای دریای حقیقت کن مرا

چند باشد شمع من بازیچهٔ باد فنا
زنده جاوید از صحبت حمایت کن مرا

بهر تعمیر گهر گردی نمی لایقست
از غبار خاک رهها عمارت کن مرا

خشک برجا مانده‌ام چون گوهر از افسردگی
آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا

خال عصیان بس نمی‌باید دل خونین من
لاله بی داغ صحرای قیامت کن مرا

از فضولیهای خود صائب خجالت میکشم
من که باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا

یاقوت کهربا شود از آه سرد ما
ای توبه رنگ گهری بار درد ما

در رزمگه برهنه چو شمشیر میرویم
در صحبت دشمنست سلاح نبرد ما

چون بیشه طاق همت خود را کنیم خشم
از خون نمیشود صدف لاجورد ما

اعضای دیگر در آب و گل باز رسته‌اند
باشد چو نقشهای زمین گیر گرد ما

صائب بحیرتم که کرده است چون قرار
در کوچه‌بند زلف دل هرزه‌گرد ما

از لطافت بسکه دارد چهره‌اش آب و تاب
آفتابی میشود در عکس او سر ماهتاب

چون گلوی تشنه موج باده گلرنگ را
میتوان دید از بیاض گردن او بی‌حجاب

حلقه‌ها در گوش خورشید قیامت میکند
بست حور حسن او چون ماه نو پا در رکاب

باده سرگرمی هرکس ز جام دیگرست
بر تو مهتاب را پروانه میداند سراب

غافلان از حسن او داد تماشا میدهند
چشم روزن را نسازد خیره نور آفتاب

معنی بی‌لفظ را ادراک کردن مشکلست
بر مگیر ای بی‌نهار از چهره نازک نقاب

عذر بیداد رخ او را خط از عشاق خواست
راه خود را پاک سازد خون چو گردد مشک ناب

از خط سبز نکه گفتم نرم او کمتر شود
برد آن جگر ز خط افزود بر نرم و حجاب

در زمان خط مرا از چشم او بر درد دست
گردن عامل بود باریک در پای حساب

از نگاه گرم چون مویی که بر آتش نهند
میشود افزون چو تاب نازکش را پیچ و تاب

گرچه از مژگان کج بالین او دادم نخست
نیست سیری چشم بیمار ترا از خواب

نیست جز دلهای خونین چهره یا عشق را
روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب

در بلندی نالهٔ ما ندارد کوتهی
کوه تمکین تو میافزود صدا را بی‌جواب

از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کند
هرکه صائب سر نپیچد از کمند پیچ و تاب

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشکناب
شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب

در محفل تو ناله فراموش کند سپند
در آتش تو گریه شادی کند کباب

بردیده‌های پاک روانست چشم عشق
هر شبنمی که هست بود در خرج آفتاب

از عیب سیر شد همه دیده‌های پاک
از بحر تلخ آب گهر میبرد سحاب

از وصل گشت گریه من چاشنی‌دار تر
از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب

دیوانه قلمرو صحرای وحشتیم
ما را سواد شهر بود آیه عذاب

پیوسته از هوای خود آزار میکشیم
در خانه است دشمن من فرش چون حباب

صحت از طمع بشوی که از شومی طمع
در حق خود دعای گدا نیست مستجاب

شد غفلتم ز عمر سبکسیر بیشتر
سنگین نمود خواب مرا این صدای آب

از جبههٔ کریم گره زود وا شود
یک لحظه بار خاطر دریا بود حباب

شاهی که بر رعیت خود میکند ستم
مستی بود که میکند از ران خود کباب

صائب مکن توقع آسایش از جهان
دلهای آب گر که بود موج این سراب

آیینه شو وصال پری طلعتان طلب
اول بروب خانه دگر میهمان طلب

چون سبزه زیر سنگ حوادث چه مانده
همت ز دست و بازوی رطل گران طلب

رو در زر سنگ و جاده از آهن بهم رسان
دیگر بیا و آتش ازین کاروان طلب

ایمن ز طبع دزد شدن عین غفلتست
از صحبت سیاه‌درونان کران طلب

دست از خرد بشوی و تماشای عشق کن
خالص شو از دغل محک امتحان طلب

در ناخن نسیم گره بش نمانده است / ای غنچه همت از نفس بلبلان طلب
معمار خوش نشاط دخل روز حاجت است / فرصتی برسم تجربه از دوستان طلب
کلید آستانه عفت آفتاب / هر حاجتی که داری ازین آستانه طلب

خواهی که جای در دل شیرین لبان کنی
همت ز کلک صائب شیرین زبان طلب

از چشم نیم مست تو با گلبهان شراب / ما صلح کرده‌ایم بیک سرمه‌دان شراب
زنهار عرض خمره ز رنگاه دار / در روز آفتاب بپیما عیان شراب
هر غنچه ز باغ گل رنگ شکسته ایست / دیگر چه حاجت است درین بوستان شراب
رنگ شکسته کاه ربای شکفتگی است / کیفیت بهار دهد در خزان شراب
من در حجاب خشم و او در نقاب شرم / ای وای اگر قدم ننهد در میان شراب
مینا بچشم روشنی جام میرود / در مجلسی که میکشد آن دلستان شراب
ما دامن جست آبادت بدست تاک / زان روی میخوریم چو آب روان شراب
ما حق لب گزیدن خمیازه یافتیم / از زندگانی تو با چو رطل گران شراب

صائب چراغ عشرت ما پیشو خموش
گرم شود ز ساغر یک زمان شراب

از نهی صحبت در نمود جنون این بیخود / چشم ظاهربین ز بیدردی کند جوهر حباب
در خرابات محبت نشه بیظرف نیست / قطره بر سر کشد رطل گران آفتاب
دل نهایار در حرف سخن هرگز سبک / هر که داند گوهر عاجز نیست در رد حجاب
گو تهمت از حرف خاموشی با آشنا / این از تیغ بر خنی کرد مشکناب
میکند از خنده جیف خود دل بیتاب ما / میکشد خون در دل آتش بکرد دیده کباب
دخل و خرج خویش را چون برابر کرد / گم نگردد در روش هرگز خراب آفتاب
ایمنی چشم ز ویرانی ندانم که چرخ / گنج خواهد خواست جای تا زمین آید خراب

میدود در جستجوی آب دائم هر طرف
ازچه هست از آب صائب پر ز چشم حباب

بجز سنوز عالم خبر یار طلب / صحبت بردار ز خود دامن دلدار طلب

حاصل

حاصل روی زمین بنن سلیمان داد دست / دو جهان در کرم همت بیکبار طلب
تلخ سلیمان دهن مور مانرا / هر چه میخواهی از آن لعل شکربار طلب
مستی را که خماری نبود در دنبال / از شفاخانه آن نرگس بیمار طلب
عشق در بر معشوق حباب میکرد / خبر طوطی ما را ز شکرزار طلب
میتوان دولت بیدار ز بیخوابی یافت / تن همین درد دل شب دیده بیدار طلب
خاک را قطره سیل رسانید بیحر / در ره عشق رفیقان سبکبار طلب
از صدف کم نتوان بود بهمت زنهار / چون دهن باز کنی گوهر شهوار طلب

بر سر آب حبابست سبایی صائب
عمر جاوید از آن طره طرار طلب

بیا که از دو ربت مژگان بچشم سوزنست امشب / نفس در سینه ام چون خار در پیراهنست امشب
ز جوش اشک میلرزد چو اهل حشر مژگانم / قیامت در مصیبت خانه چشم منست امشب
الهی جشنی که با خورشید میزد لاف همچشمی / نهان ز نور بینش همچو چشم سوزنست امشب
شب در شبین نشستهای نهانی که میکردی / نمکپاش جراحتهای پنهان منست امشب
عجب دارم که بیتو خیالم تکیه زد از هم / که هیچ و تاب زلفش در رگ جان خفته امشب
چه سازم در سلامتخانه تسلیم نگریزم / هر آنکه دانه و برق بلا صد خرمنست امشب

همان بیخ که صائب آتش داد داشت در کردم
رنجوران با غم روی زمین در گردنست امشب

بهشت بر سر تصویر میکند مهتاب / پیاله را قدح شیر میکند مهتاب
پیاله نوش و میندیش از حرارت می / که در پیاله طبا شیر میکند مهتاب
نمیخورد بفروغی کتان نه ما / درین معامله تقصیر میکند مهتاب
حضور صحبت روشندلان غنیمت دان / پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب

دران کسی که نشود پیاله صائب
بجز نکم چه تاثیر میکند مهتاب

بردار دل از عالم خاکی صفا طلب / از تنگنای جسم برون آهوا طلب
در جستجوی خانه در بسته است فیض / از فکر یار غنچه شو آنگه صبا طلب

[illegible]

روشن نمی‌شود دل ما یک از آفتاب | این روشنایی از نفس گرم ما طلب
بیگانه شو ز هر چه بجز گفتگوی اوست | دیگر ز ما بیا سخن آشنا طلب
هر جا نظر ز دوربینی ره خبر کند | از گرد راه گرم روان توتیا طلب
دنیا و آخرت چه بود پیش چشم شوق | همت بلند دار و ز هر دو جدا طلب
نتوان ببی نشانی رسید گر چه راه هست | دست از طلب مدار و هم از نقش پا طلب
پیدا نشد کسی که درین راه گم نشد | گم شو ز خود مجوی دگر رهنما طلب

صائب دعای بی‌اثران با اثر بود
مگذار اثر ز خویش و اثر از دعا طلب

بیغاره‌ها از آن نگه بیحیا طلب | چون شد از تکلف خانه سیل بلا طلب
اهل همت را مکن در دست دادن خطاست | آبروی هر دو عالم را ز نیکی طلب
عشق آتش است می‌بندد دهان عقل را | مرهم این زخم از خاکستر سودا طلب
گر ز خاک آسوده‌تر میکند خلق | تن بخاک تیره ده آسایش دلها طلب
دست خواهش چون صدف مکش بر خاکها | هر چه میخواهد دلت از عالم بالا طلب
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی‌کلید | بستگیها را کشایش از در دلها طلب
چشم چون بینا شود حضرت ز نقش قدم | رهبر بینا چه جویی دیده بینا طلب
آب رو در پیش ساغر ریختن چون همتست | گردنی کج میکنی باری می از مینا طلب

این جواب آن غزل صائب که رشید گفته است
گر تو جویی طالب مطلوب بی‌همتا طلب

تو که بی پرده رخ خود ننمایی در خواب | چه خیالست باغوش من آیی در خواب
شمع بالین خود از دیده بیدار کنی | گر بدانی چه قدرها بصفایی در خواب
با تو یک صبح قیامت چه تواند کردن | که ز هر موی سر خویش جدایی در خواب
تا ببیداری و مخموری و مستی چه کنی | تو که چون چشم دل از خلق ربایی در خواب
سایه کوه در اینجا بجناح سفر است | تو چه در ظل سبکبر همایی در خواب
راه خوابیده ز فریاد جرس شد بیدار | تو چرا افسانه باواز درایی در خواب
نیست ممکن نشود خون تو تیغ پامال | گر ته پای حوادث چو حنایی در خواب

چهره

وله
[illegible]

چهرهٔ نوخط آن تازه جوان را دریاب | زیر ابر تنک این برق عنان را دریاب
در شب قدر بغفلت گذرانی ستمست | روزگار خط آن جان جهان را دریاب
دو سه روز است صفای خط پشت لب او | زود ته جرعهٔ عمر گذران را دریاب
پیش از آن دم که ز مژگان شود دامن کاب | چشم بگشای خط مشک فشان را دریاب
دولت سنگ لاله زود بسر می‌آید | خط ریحانی یاقوت لبان را دریاب
تا لب لعل تر بی‌آب نگشته است ز خط | گل امید من سوخته جان را دریاب
ای ز حسن گلوسوز بهاری غافل | جگر سوخته لاله‌ستان را دریاب

اگر از موی شکافان جهانی صائب
کمر نازک آن مو ر میان را دریاب

جای صدف بود ز گرانی زمین در آب | باشد حباب از سبکی خوش‌نشین در آب
شاه و گدا بدیده دریادلان یکیست | پوشیده است پست و بلند زمین در آب
در راه سالکی که چو خورشید شد سبک | هر موجه‌ای پلیست خدا آفرین در آب
دارم بیاد بان توکل امیدها | هر چند شد سفینهٔ من کاغذین در آب
از عمر برق سیر بود پیچ و تاب من | باشد بقدر سرعت رفتار چین در آب
غمگین نشد دل تو ز گرد ملال من | هر چند گرد آب کند انگبین در آب
در خون یار چند روم چون نمی‌رود | گرد یتیمی از رخ در ثمین در آب
از سرکشی نگون نشاید بدیدها | افتد اگر مثال شود نازنین در آب
بر حلم زنهار مکن تندی اختیار | تا هست پل بجا نرود دوربین در آب

پستی گزین که کف ز بلندی نمی‌رسد
صائب برتبهٔ صدف ته‌نشین در آب

چون چراغ روز با آن روشنایی آفتاب | هست بار دوش خجلت از خودنمایی آفتاب
از خجالت مشرق پیرهن شود رخسار او | چهره گر با او شود از بیحیایی آفتاب
نیست از زلف رسای او که گردن کشی | گر نکمند او نمی‌باید رهایی آفتاب
چون زر قلب از رواج حسن او غره مباد | زر دروی میکند از ناروایی آفتاب
حسن را با خاک راه التفات دیگرست | میکند در چشم روزن توتیایی آفتاب

نور از آن می‌بارد از روشندلان خاک راه / می‌کند با سربلندی جبهه‌سایی آفتاب

گرچه در روشنگری دارد ید بیضا ز صبح / بر نمی‌آید به شب‌های جدایی آفتاب

ترک دعوی کن که با چندین زبان آتشین / مهر دارد بر دهان خودستایی آفتاب

ناقصان از صحبت کامل‌عیاران کیمیاست / خاک را زر سازد از رنگ طلایی آفتاب

دست کوته دار از خواهش که در دامان صبح / کاسه دریوزه شبنم گدایی آفتاب

صبر باید دید یارا حسن عالمسوز او / می‌کند صائب اگر شبنم ربایی آفتاب

حسن آن لب‌های میگون بیش گردد در عتاب / می‌دواند ریشه در دل از رگ تلخی شراب

زلف او گر وا ز حسن می‌فزاید نور او / سایه را کوتاه سازد در بلندی آفتاب

زان سراپا چشم گردید آن زلف سیاه / تا از آن موی کمر تعلیم گیرد پیچ و تاب

حسن در دوران خط از شرم می‌آید برون / در قیامت می‌شود طالع ز مغرب آفتاب

تشنه دیدار را گر زهر سازد دل خنک / بلبلان را بر نیارد از خمار گل گلاب

محو دستانی لازم نوخطان افتاده است / می‌شود غماز هر خونی که گردد مشکناب

نیست بر سنگین‌دلان محرومی سائل گران / کوه با آن لنگر تمکین بود حاضر جواب

در سواد فقر از طول امل آثار نیست / در دل شب با بیابان می‌کند موج سراب

می به چشم مست او بندد سرمه شرم و حجاب / خون اگر در نافه آهوی ختن شد مشکناب

تا گوارا از صحبت نیکان گوارا می‌شود / عیب تلخی را ز خلق خوش نسازد کم گلاب

می‌نماید حسن شوخ از پرده شرم و حیا / برق را از تیغ بازی کی شود مانع سحاب

از چه رو صائب ز روی آتشین او نسوخت / نیست گر بال سمندر تار و پود آن نقاب

درون گنبد گردون فتنه‌بار مخسب / بزیر سایه پل موسم بهار مخسب

فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاده است / بزیر سایه شمشیر آبدار مخسب

فنا است زمین پیش پای سیل برگ / چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسب

ز چار طاق عناصر شکست می‌بارد / میان چار مخالف باختیار مخسب

درون سینه اهل نظر دیو نفس خواب / برون ز رخنه این آبگینه حصار مخسب

ز مرگ

ز مرگ فرصت چو چون برگ بید می‌لرزی / ز مرگ نقد بیندیش و زینهار مخسب

اگرچه ظلمت شب پرده‌پوش بی‌ادبیست / تو بی‌ادب ادب خود نگاه‌دار مخسب

مباد شرطه طوفان درست بنشیند / بترس رخت از این ورطه بر کنار مخسب

بچشم دام ز شوق شکار خواب نرفت / اگر تو یافته‌ای لذت شکار مخسب

صفای چهره شبنم گل سحرخیزیست / ز نکهت ار بگشا چشم اعتبار مخسب

گرفت یار در آغوش یار خود را تنگ / تو هم ز اهل دلی ای تهی‌کنار مخسب

بدین امید که سر رشته بدست افتد / شود چو سوزن اگر پیکرت نزار مخسب

زمام ناقه لیلی بلال شب دارد / نصیحت من مجنون بیاد دار مخسب

نگاه کن سر تار نفس کجا بندست / نگاه‌دار سر رشته زینهار مخسب

به سایه علم آه خویش یا برسان / شبی که فردا جنگست زینهار مخسب

حلال نیست ز بیدار داد خواب گران / ترحمی کن و بهر دل فکار مخسب

بهار عیش هم‌آغوش غنچه خسبانست / بزیر سایه گل همچو سبزه‌وار مخسب

بگیر از ورق لاله نقش بیداری / تو نیز با خس غم بر جگر فشار مخسب

ز عشق سرو چمن خواب نیست فاخته را / تو هم بسایه آن سرو پایدار مخسب

بشب ز حلقه اهل گناه کن شبگیر / ولی چو آینه داری ز زنگبار مخسب

بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر / رفیق بر سر کوچست زینهار مخسب

رگ فرح خود را بنیشتر برسان / چو خون مرده همه شب بیقرار مخسب

گل رسید عمر چشم بیدارست / بر غم دیده گلچین روزگار مخسب

رسول گفت که با خواب مرگ هم‌بر است / باختیار مکن مرگ اختیار مخسب

زمین و آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست / ز تخم اشک تو هم دانه بکار مخسب

کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی / درین کمینگه آشوب زینهار مخسب

مباد چرخ نهد چون بروج در بغلت / چو کودکان بسر راه انتظار مخسب

چو روح دولت بیدار چشم اگر داری / تو هم چو شمع بمژگان اشکبار مخسب

ببسته لب ز سخن آرمیدگی مطلب / اگر ز رخنه حصار استوار مخسب

گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی / تو هم برخی از اشک تازه دار مخسب

[illegible]

[illegible]

ز حرف تلخ درینجا زبان خویش مگز
بخوابگاه لحد در دهان مار مخسب

حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است
نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب

بنیم چشم زدن پر ز آب میگردد
درین سفینهٔ پر رخنه زینهار مخسب

ترا که دولت بیدار شمع بالین است
چو نقش صورت دیبا بیکقرار مخسب

ز فیض صدق طلب صبح پر گهر آورد
تو نیز از گل تن پای خود بر آر مخسب

ز ذوق رنگ حنا کودکان نمی خسبند
چه میشود تو هم از بهر آن نگار مخسب

ترا که بهر دل گرم اند امانت دار
ز دزد امانت حق را نگاه دار مخسب

ز نوبهار برقص است ذره ذره خاک
تو نیز جزو زمینی درین بهار مخسب

شده است رخنهٔ دلهای مرگ کرم خاک
درین حظیرهٔ پر مرگ زینهار مخسب

جواب آن غزل مولوی است این صائب
ز عمر یک شبه کم گیر و زنده دار مخسب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب
تا صبا از رخنه آرد در شبیخون آفتاب

هر سری را در خور همت کلاهی داده اند
افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب

هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست
نامهٔ هر ذره را اینجاست مضمون آفتاب

از رخت آئینه را خورشید حیرانی رو داد آه
در درون خانه آتش ماهست و بیرون آفتاب

ناخن خود دست بر دل از هلال ابروش
زان نشیند از شفق هر شام در خون آفتاب

صائب آن بهتر که رو در ترک تدبیری کند
رند در روی میکند زان روی گلگون آفتاب

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب
میکند هر قطرهٔ باران کار صد دریا شراب

تنگنای شهر جای نشهٔ سرشار نیست
تشنهٔ دیگر بود در دامن صحرا شراب

دست چون از دامن مینای کوته کنیم
میدهد ما را خبر از عالم بالا شراب

باده میباید که باشد حقهٔ گوهر گز مباد
در کدوی سر خرد کم به که در مینا شراب

شب نشین با دختر رز عمر جاوید آورد
فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب

ما خمار آلودگان را به شرابی میکشند
عمر ما با قیمت تا قیمت در مینا شراب

تا نمی در جویبار همت سرشار هست
کی کند صائب گرانی از دلها شراب

دست

[illegible]

دست کوته مکن از دامن احسان طلب
تا کنی نکهت یوسف ز گریبان طلب

سالک آن به که شکایت ز ملامت نکند
گر بود زخم زبان خار بیابان طلب

خار صحرای جنون اند دل من سیراب
زهرهٔ شیر بود آب ز پستان طلب

من چه گنجشک ضعیفم که هزاران سیمرغ
بال و پر ریخته در سیر بیابان طلب

رهرو عشق محال است که افسرده شود
عرق سرد شمارد تب سوزان طلب

جلوهٔ شاهد مقصود بود پرده نشین
تا مصفا نشود آینهٔ جان طلب

پنجهٔ سعی ترا ناخن غیرت کند است
ورنه بی لعل و گهر نیست رگ کان طلب

شاهد ناطق کامل طلبان خاموشیست
شکوهٔ دوری راهست ز نقصان طلب

پای از حلقهٔ زنجیر کند بر تخت
هر که یکچند کند صبر بزندان طلب

آسمانها نفس بیهده میسوزند
به دویدن نشود قطع بیابان طلب

هر که چون غنچه کند صحبت نفرت در جیب
ای بسا گل که بچینند ز گلستان طلب

جذبهٔ ما بعنان گیری شوق بنوشت
کو ازین بیش نه دارم سر و سامان طلب

صائب از زخم زبان عشق محابا نکند
خس و خاشاک بود سنبل و ریحان طلب

دست و پا کم میکند موج سبک لنگر در آب
خویشتن را میکند گرداوری گوهر در آب

عاشق هجران ندیده در وصل کم جستجوست
ماهی از شوق آب آید بیرون گوهر در آب

زنگ کلفت از دل ما نتوانست برد
کی رود گرد یتیمی از رخ گوهر در آب

رعشهٔ من بیشتر گردید از رطل گران
بادبان کشتی من میشود لنگر در آب

عالم بالا نشود در ماندگان را رهنما
بر ندارد از کواکب چشم خود اختر در آب

در غریبی میشود دلهای سنگین دیده ور
نیست ممکن چشم جنبش را کند گوهر در آب

ناکرده دیده عاشق نمیگیرد قرار
هست ماهی را مهتابا بالش و بستر در آب

ترک خود اضطراری کن که از اهل خرد نیست
گر ز بیم غرق ریزد مال سوداگر در آب

بلقلم حل شد مرا هر عقدهٔ مشکل که بود
تا ز فیض [illegible] چشم گوهر در آب

میکنند دلهای روشن را سیه اهل سیاه
دست میشوید ز جان افتاد چون اخگر در آب

گر شود زیر و زبر از سیل [illegible] خانهٔ آتش
اهل بصیرت [illegible] گیرد گل دیگر در آب

در محیط عشق باشد از سر پرخون حباب / باشد این دریای خون آشام را گلگون حباب
میشناید شوکت گردون بچشم تنگ عقل / ورنه در پیمانهٔ عشقست نه گردون حباب
دوربینانی که از سر پیش دریا بگذرند / هر نفس گیرند از سر زندگی را چون حباب
در ته پیراهن دریاست هر جسمی که هست / سر ز دریا میکند از سادگی بیرون حباب
غرقهٔ دریای وحدت از دوبینی فارغست / خیمهٔ لیلی بود در دیدهٔ مجنون حباب
دل بهر رنگی که باشد آشنای رنگ اوست / دیده پرخون بود در روی بحر خون حباب
از هوا بگذر که هم پیراهن دریا شوند / ماند از سر هوای موج با بیرون حباب

هیچ رازی بحر را صائب ز من پوشیده نیست / کاسهٔ زانوست جام جم مرا همچون حباب

رو نگهداشتن از حاجت ضمیران مطلب / عیب پوشیدن از آیینهٔ عریان مطلب
تا دلت سرو ز اسباب تعلق نشود / آتش از کوچهٔ ما خانه بدوشان مطلب
رقم نام تو بر صفحهٔ آیینه بس است / ای سکندر ز خدا چشمهٔ حیوان مطلب
نقطهٔ لطف ز مهر و مه گم کاسه مجوی / خواب آسودگی از چشم نگهبان مطلب
روغن از ریگ بکش لب ز طمع چرب مکن / سینه بر تیغ بنه آب ز عمان مطلب
آسیاب فلک از آب مروت خالیست / تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

صائب از هند مجو عشرت اصفاهان را / فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

روز روشن گل و شمع شب تارست شراب / برگ عیش و طرب بلبل و بهارست شراب
تا بود در دل خم هست فلاطون زمانه / محفل آرا چو شود باغ و بهارست شراب
روی عقلست ز سرپنجهٔ آتش نیلی / با همه شیر دلی شیر شکارست شراب
لعل بسطامی از جام و در آتش دارد / بسکه مشتاق لب بلبل لب یارست شراب
هر حریفی که در و ساغر رنگین نجست / جام خمیازهٔ خشکست و غبارست شراب
میکند لب میگون تو همی کار نمک / چشم مخمور ترا آب خمارست شراب
هست از روی تو چون برگ خزان دیده خجل / گرچه گلگونهٔ هر لاله عذارست شراب
گریه تلخ بود حاصل میخوارگی من / بینوا در دیدهٔ من غوره فشارست شراب

نخواند

[illegible]

زبان خامهٔ صائب ز تشنگی [illegible] شراب

نخواند ظرف عشق شد از بیجگری / گرچه بر عقل ز بر صحبت سوارست شراب

ظلمت غم چه کند تیره جهان را صائب / روشنی بخش دل و جان فگارست شراب

ز عکس عارض آن مه چراغ روشنست امشب / اگر بیجوهر شوم منعم مکن حق با منست امشب
ز تاب سوزن مژگان او چشم ضعیف من / بسان پرگرا بادام روزن روزنست امشب
ز لیلی نگی نسیانم چها گفتی چها کردی / که در بزم تو بخشین تماشای حسن است امشب
شب وصلست ای آرام جان بیدلان حمی / برغم مدعی دست من و آن دامنست امشب

جواب آن غزل صائب که سالک گفت در مجلس / تو هم طرف کلاه بشکن که بشکن ابست امشب

ز خط رحیم شد حسن یار را حباب / بچشم آینه از خونبها نیاید آب
ز خط عذار تو سر حلقهٔ نکوها شد / شود ز حلقهٔ خط گرچه حسن پا برکاب
به آبداری لعل تو چشم بد مرساد / گر از نظاره او تشنه میشود سیراب
شود ز چین جبین بیش دلربایی حسن / چنانچه از رگ تلخیست خوشگوار شراب
چه آفتی تو که شمشیر آبدار بود / نظر بجلوهٔ مستانهٔ تو موج سراب
ز شعله بال سمندر ورق بگرداند / چگونه روی تو آبی برآورد ز حجاب
باد از جگر داغدار قانع شو / که ولیتد بر نست از کباب بوی کباب
خموش باش که از راه موج گوهرها / ببین چشم زدن سر بباد داد حباب
مدان ز غصه مسلم گشته رو باز ا / نه هست حد که از سبحه در دل محراب
ملایمت سپر تندی حریفانست / که در شکسته نگردد بزور باران آب
شتاب عمر ز قد خمیده زیاده شود / که هست طاق کهن تازیانهٔ سیلاب
عمارت تن خاکی بگرد خواهد رفت / چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب

شود ز باده مرا سیر چشم و دل صائب / اگر بشبنم گل ریگ میشود سیراب

زهی ز عارض گلرنگ خونی می ناب / عرق بروی تو جام شراب در مهتاب
چه کم ز زر بزن خوناب دل شود تب عشق / حباب بر دل آتش زند سرشک کباب

بهای آبله‌ریز آنقدر بر آ حسنم … که غوطه زد گهر رشته‌های موج سراب
قرار در دل دریا گرفتن آسان نیست … نمیشود که نسنجید بخون من گرداب
خرد بزور می ناب بر نمی آید … مرو بکشتی کاغذ دلیر بر سر آب
هوای خانه بویرانیش کمر بندد … کسی که خانه زد در راه جدا کند چو حباب

کتاب جوهر شمشیر عشق را صائب
زخون خضر و مسیحاست سرخی سراب

سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب … این شرر چون دیده ماهی بود روشن در آب
نیست امید رهایی زین سپهر آبگون … حلقه دامست اگر پیدا شود روزن در آب
از ملامت هم پرستان شکوه سر کنند … نیست طوفان ماهیان را مانع از خفتن در آب
تلخی مرگست شکر مور شهد افتاده را … نیست ماهی را حیاتی بهتر از مردن در آب
در سر مخمور زلب مهر خموشی بر مدار … میدهد بر باد جان آدم بر آوردن در آب
نوشی جان در نیاید با گرانیهای جسم … آب در آهن گران سنگست چون آهن در آب

صائب از بار گرانجانی سبک کن خویش را
تا توانی همچو کف سجاده افکندن در آب

سبکسری که اسیر هواست همچو حباب … میان بحر ز دریا جداست همچو حباب
هزار بار اگر بشکند درست شود … سبوی بحر که از آب بقاست همچو حباب
ز قرب بحر چه لذت برد نظربازی … که چشم بسته شرم و حیاست همچو حباب
لطافتست نقاب محیط بیرنگی … وگرنه آینه‌ام خوش جلاست همچو حباب
میان بحر ز موج سراب تشنه ترم … ز آب در گره ما هواست همچو حباب
نمی خلد بدلی ناله شکایت من … شکست شیشه من بیصداست همچو حباب
مرا نفس ناقص زنجیر دار در هر در … بقای من بنسیم فناست همچو حباب
هزار بار گرافتم زجای برخیزم … بهر کشتی من آشناست همچو حباب
فتاده است سر و کار من بدریایی … که نه سپهر درو بی‌بقاست همچو حباب
در آن محیط که هر موج تند احسانیست … تلاش خفتن من بیجاست همچو حباب
بغیر قطع نفس نیست ساحلی ما را … هوا گرفتنی ما خطاست همچو حباب

زآب

ز آب بحر نشود دیش تشنه چشمی من … دلم بهای آبله زین ماجراست همچو حباب
بیک شکست ز دریا تغافلی نمی پوشم … مرا که چشم جهد و امید هاست همچو حباب
همان ز سیل دل بر حباب میلرزم … اگرچه بحر مرا خونبهاست همچو حباب
اگرچه بر دل دریاست بار عقده من … خوشم که عقده دام آشناست همچو حباب
بمن تلاطم دریا چه میتواند کرد … مرا شکستگی آب بقاست همچو حباب
چو موج مایه من در شکست خود بسته است … گر از شکست نفس مرا رواست همچو حباب
غنیم چو صدف نیست بخشش ابر از او … که کوه هم دل بی مدعاست همچو حباب
تلاش گوشه نشینی ز موج بحر هواست … که خلوت تو همان برهواست همچو حباب
درین محیط که صد سر بنیزه است ز موج … نفس دگر کشیدن خطاست همچو حباب

قرار نیست ز دریا طلب مرا صائب
ز بحر اگرچه مرا متکاست همچو حباب

صبح گشاده روی بود در حجاب شب … زنهار برسری مگذر از نقاب شب
از شرق جگر نفس آتشین بر آر … گر آه شعله بار بود آفتاب شب
بردار سر ز خواب از آن پیشتر که صبح … تیغ جگر شکاف کشد از قراب شب
از صبح تا نگشت در ایوان سپهر بام … چشم آب ده ز موسم باران آب شب
هنگام صبح را بشکر خواب میکنم … از روی گلشنیست این جو نفس انتخاب شب
ابر سیاه حامل باران رحمتست … تخم نجات کن بامید سحاب شب
در خواب هر شبی که بغفلت کنند روز … در چشم زنده دل نبود در حساب شب
هر کار را بوقت ادا کن که خواب روز … تکرار خشت دیده ویران جای خواب شب
در هیچ نقطه نیست که صد نکته درج نیست … چون خامه بر سری مگذر از کتاب شب
گردد رکاب روز ز نقطه آفتاب … انجم رود بمحفل جشم در رکاب شب
در بارگاه روز بود بار عام عام … جز خاص نیست محرم عالیجناب شب
فرخ نیست نور فیض درین تیرهای نور … غافل مشو ز لازم ازین جناب شب
تا باد صبح طی نکند این بساط … برخیز و همتی بطلب از جناب شب
بی چشم تر چو شمع مکن راست قد که هست … از اشک تلخ سوخته جان گلاب شب

[illegible]

برفیض کیمیای شب تیره شاهد است / خون شفق که مشک شد از انقلاب شب
در چشم نرم نیست اگر پرده های خواب / ریزد نمک بدیده من ماهتاب شب
با بیکسان کنم نظر چون ستاره گرم / بستی چگونه چشم تو غافل بخواب شب
در دیده که نیست چو مجنون غبار عقل / باشد سیاه خیمه لیلی حباب شب
چون خون مرا ز من زدی از خواب بر نخاست / مشکین نساخت نافه ز مشک ناب شب
شستند ز آنکه زنده دلان روی خود چو صبح / تر رفت صبح روی نشسته ز خواب شب
در پیش قهرمان خدا سجده واجب است / گردن مکش ز طاعت مالک رقاب شب
خواهی شود شکار تو وحشی غزال فیض / چین کن کمند مشک از پیچ و تاب شب
در مغز هر که سوخته است از فروغ روز / ریحان خلد را نبود آب و تاب شب
در دیده که پرده غفلت حجاب نیست / از صبح عید بیش شود فتح باب شب
از شمع یاد گیر که جز اشک و آه نیست / جنس دگر ز عالم اسباب باب شب
پاره بری ببخش ز رقعه های این کتاب / زانجم نظاره کن نقط انتخاب شب
خاصیت در شب است ز رندان چو عشق / پروانه وار هر که نگردد کباب شب
در شب مبین بچشم حقارت که آفتاب / باشد چو بیضه در ته بال غراب شب
با آفتاب روشن و زلف عنبرین / زنهار بخت صحت خورشید بر کتاب شب
ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال / از هجر دل چگونه شود کامیاب شب
جز شب بخواب صرف مکن فیض صبح را / غافل مگرد از نفس انتخاب شب
چشم ستاره میپرد از اشتیاق نور / چشم سپید دل نگه هم مست خواب شب
چندان که دل سیاه نماید شراب روز / رنگ از دل سیاه نزداید شراب شب
از نور طاعتش نمودی سفید رو / فردای رستخیز چه گویی جواب شب

از شب بروی من در توفیق وا شده است
صائب چگونه صحبت کنم از کتاب شب

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب / ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
عقیق در جگر تشنه آب میگردد / بوعده دل پر اضطراب را دریاب
ز نقطه حرف شناسا کتاب آن رخسار / ز خط بپوش نظر خال یار را دریاب

همیشه

همیشه دهر بکام کسی نمیگردد / بیک دو جرعه می خوشگوار را دریاب
تو گر ز شراب حقیقت هزار خم داری / بیک پیاله من خاکسار را دریاب
همیشه روی بدیوار جستجو نتوان کرد / صفای طلعت جان فکار را دریاب
بخون ز نعمت الوان چو نافه قانع شو / تراوش مژه اشکبار را دریاب
درون خانه خزان و بهار یکرنگ است / ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب
غبار خط بزبان شکسته میگوید / ز فیض صبح بناگوش یار را دریاب
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور / دگر اشاره ابروی یار را دریاب
زکاهواره تسلیم کن سفینه خویش / میان بحر حضور کنار را دریاب
غبار قافله عمر چون نمایان نیست / دو ماسبه رفتن لیل و نهار را دریاب
ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون / صفای این نفس بی غبار را دریاب

درین ریاض چو صائب ز غنچه خسبان شو
ز رهگذار باد بهار را دریاب

ز سفیدی نمیتواند شد بچشم ما نقاب / گل چه باشد تا شود بر چهره دریا نقاب
دیده خورشید نتوان بست با انگشت صبح / چون تواند شد حجاب دیده بینا نقاب
برق را فانوس نتواند حصاری ساختن / بر دل روشن نمی شد جامه دیبا نقاب
روی خاک از دیده امید نرگس زار شد / تا کجا بکشاید از رخ یار بی پروا نقاب
معنی بی لفظ را ادراک کردن مشکل است / چهره نازک جمالان بهتر که باشد با نقاب
حسن شرم آلود نتواند حریف ما شدن / میبرد چون نامه محشر ز آه ما نقاب
شرمگینان از رخ مستور ما بندند چشم / جلوه صبح قیامت میکند آنجا نقاب
معنی رنگین بنازک دل رساند خویش را / باده گلگون نماید بهتر از مینا نقاب
آتش همواره میخواهد کباب اهل دل / زنهار از روی عالمسوز خود مگشا نقاب
صیقل آیینه حسنست چشم پاک ما / میکند پنهان رخ او را ز ما بیجا نقاب
در حریم کعبه با بی پردگان را بار نیست / بر رخ طاعت فکن از دامن شبها نقاب

ما بیکدیدن از آن رخسار صائب قانعیم
سخت میترسم که بی پروا کند با ما نقاب

گرچه با هر موجه دام دگر میبارد آب / از تنه دل وصل دریا در نظر میبارد آب
زود گردد لطف حق افتاکه ازاد شکر / چون نه بینی رو کذارد بال و پر میبارد آب
کشتنش با خشکی دریا نمی بندد بخشک / از قناعت هرکه در دل جو نه گهر میبارد آب
از کمین دشمن همواره خود را باش دار / تیغها از موج در زیر سپر میبارد آب
نیست عیش خاکساران را ثبات نسبتی / در سفالی تازه در لطف دگر میبارد آب
ما بیاد خون دل گاهی شرابی میخوریم / تشنه تیغست هر زخمی که بر میبارد آب
واغدا از زنگ نبود دامن بنکیش / گرچه در هر برگ گل رنگ دگر میبارد آب

روزی خونین دلان از غیب صاحب میرسد
لعل اگر در سنگ باشد در جگر میبارد آب

گرچه افکندم بروغن نان خلق از خنجر چرب / قسمتم چون شمع کاهش شد ز لقمه‌ی چرب
برق عالمسوز شد افتاد در خرمن مرا / هر چراغی را که روغن کردم از پهلوی چرب
تشنگی نتوان شبنم بردن از زنگ روان / خشکی سودا نگردد کم بگفتگوی چرب
با سبکمغزان ز بر در سخن بیفایده است / از قبول نقش کاغذ است مانع روی چرب
قسمت عشاق از سیمین عذاران کاهش است / میگدازد شمعها اکنون هر از پهلوی چرب

نیست این پروردن صاحب کمال را الصعیم
پنجه‌ی قصاب برخورد بالد از پهلوی چرب

ماه از خانه برون آمد آن گل بیحجاب امشب / که بوی یاسمن دارد فروغ ماهتاب امشب
کدامین آتشین جولا بسر ماهتاب آمد / که سوزد در نظرها چون پر پروانه خواب امشب
می روشن ز بیقدری چراغ روز را ماند / ز بس گردیده عالم پر نور از ماهتاب امشب
مگر آن خرمن گل رنگ خود را در بغل دارد / که طوفان میکند در مغزها بوی گلاب امشب

دو بالا کرد از مهتاب نور باده روشن
عجب نبود اگر صاحب شود مست و خراب امشب

مریز آب رخ خود مگر برای شراب / که در خمار تشنه بود سرخ رو گدای شراب
من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم / علاج رخنه دل نیست جز لای شراب
حباب وار سر فروی از جهان دارم / بران سرم که کنم در سر هوای شراب

باحتیاط

باحتیاط ز صحبت خضر پیاله بگیر / حنا و آب حیاتست و بهجای شراب
گره ز غنچه پیکان گشودن آسانست / نسیم زنجیر چون شود جمیع با هوای شراب
همان گروه که ما را ز باده منع کنند / که عقل را نتوان داد رونمای شراب
کنند ساده ز خط کتابه مسجد را / اگر کتاب بگیرند در بهای شراب

کدام فند دهد این دردمیر صاحب
که در بهار فروشم صحف بهای شراب

موج را ز چشمه آگاه است بال و پر ز آب / بی نسیم خوش خنان بر رخ نبارد سر ز آب
میدهد در یکدم از کفران نعمت سر بباد / هر حبابی کز نسیم غنچه برآرد سر ز آب
از دلم زنگ کدورت بار نتوانست برد / کی کبودی میرود از روی نیلوفر ز آب
هر که از آیینه دارد دل آهن پیش رو / با دهان خشک برگردد چو اسکندر ز آب
زیر تیغ از سرکار او حیکشته پا میزنم / برنیارد ماهیان را گرچه بال و پر ز آب
از عزیزی میکند از تاج شاهان پای تخت / هر که شد با قطره خرسند چون گوهر ز آب
دست چون بردارم از دامان این صحرانورد / جلوه صبح مرا دیگرانست ز آب
از صراط المستقیم شرع پا بیرون منه / ناتوان از پل گذشتن نگذرد بی جز ز آب
هر سبکروحی که جسم گران دامن فشاند / گر ز دریا بگذرد دامن نگردد تر ز آب

در سبوی دل نیست اشک گرم صاحب ساز
میشود از جوش خون خانه عنبر ز آب

هوا چکیده نور است در شب مهتاب / ستاره خنده حور است در شب مهتاب
سپهر جام بلور است پر می روشن / زمین قلمرو نور است در شب مهتاب
صراحی می گلرنگ سرو سیمین است / پیاله غبغب حور است در شب مهتاب
رسان به دامن صحرای بیخودی خود را / که خانه دیده مور است در شب مهتاب
مشعل کز نور عقل شد تاریک / تمام نور حضور است در شب مهتاب
براق ماه روانست روشنایی راه / سفر ز خویش ضرور است در شب مهتاب
زمین ز خنده برق نمکدانست / زمانه پر ز شور است در شب مهتاب

بغبار از روشن نظر بهره کنی
غبار چشم شعور است در شب مهتاب

بهر طرف که نظر باز میکنم صائب
تجلیات ظهور است در شب مهتاب

از پریشان خاطری دلهای حیران فارغ است
دیده قربانی از خواب پریشان فارغ است

میکند آوارهٔ دنیا مردم آگاه را
پای خواب آلود از خار مغیلان فارغ است

طفل با دام تماشا مهد آسایش بود
دل نیاسود در آن زلف پریشان فارغ است

مغز چون کامل شود از پوست گردد بی‌نیاز
از دو عالم خاطر آزاد مردان فارغ است

در جهان بیخودی هر خار مفت گلشن است
عندلیب مست از فکر گلستان فارغ است

گر ز قتل ما شود دلگیر صائب آن نگار
از غم خون شهیدان عید قربان فارغ است

از شکوه عشق میدان تنگ بر هامون شده است
دامن صحرا ز رنگ دیوانه پر مجنون شده است

سرکشی از بسکه زین چرخ ملکها دیده‌ام
یا مردم نابدکه آهو رام با مجنون شده است

شانه شمشاد در دست نگارین میکند
بسکه در زلف گره گیر تو دلها خون شده است

ز انقطاع فیض کوته دست با هم حرام
حالت فصل بهار از فیض روز افزون شده است

همچو داغ لاله بی‌جا نیست صائب بر جگر
آه ما از بسکه نومید از گردون شده است

از فیض نوبهار جهان بزم چیده است
دست نگار گرمی رخ می کشیده است

هر موج سبزه طرف کلاه شکسته‌ای
هر داغ لاله چشم غزال رمیده است

باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته‌ای
از لاله کوه عاشق در خون طپیده است

هر زلف سنبلی شب قدر است فیض بخش
هر شاخ پر شکوفه چو صبح دمیده است

هر برگ سبزه طوطی شیرین تکلمی
هر شبنم گلی نظر پاک دیده است

از لاله بوستان همه لعلیست میچکان
در جوش گل چمن رخ ساغر کشیده است

عالم ز ابر موج پر از رود میزند
مهر زمین سفینه طوفان رسیده است

شیرینی نشاط جهان را گرفته است
صبح از هوای نوشکر آب دیده است

این قامت خمیده و عمر سبکعنان
تیر کش او کمان کشیده است

صائب همین بود دل ما آرزوی ما
امروز زیر چرخ اگر آرمیده است

اینکه روزی بی تردد میرسد افسانه است
پنجه کوشش کلید رزق را دندانه است

هیچکس در پای خود ننشست کمتر از حبابی
گنج را در زیر پا تا چند در ویرانه است

غفلت ارباب حالت را سبب در کار نیست
در بهاران خوابها مستغنی از افسانه است

گفتگو با جاهلان جواب از عقل نیست
آنکه میگردد طرف با کودکان دیوانه است

حاصلش از رزق غیر از گردش بیهوده نیست
آسیا هر چند مشغول آب و دانه است

کار ما از پیچ و تدبیر میگردد گره
گرچه قید کش بیش زلف ما از شانه است

صائب از می بی غمان شادی فزون میکنند
می پرستان را نظر بر گریه مستانه است

آه من قدر رسا بیست که پایانش نیست
بخت من ابر سیاهیست که بارانش نیست

چهره هر چند برنگ ورق گل باشد
لب خط سبز سفالیست که ریحانش نیست

چشم شبنم بهواداری گل روشن شد
یوسفی هست که پروای عزیزانش نیست

رشته عمر ابد روی بکوتاهی کرد
راه خوابیده زلفت که پایانش نیست

دست گستاخی من جرأت دیگر دارد
گل از آن باغ بچینم که نگهبانش نیست

همت از مهر فرا گیر که با یک نان
ذره‌ای نیست که شرمنده احسانش نیست

روی گرم آنکه نشاند ز بزرگان جهان
آسمانیست که خورشید درخشانش نیست

چه قدر جلوه کند در دل تنگم صائب
آنکه میدان فلک در خور جولانش نیست

از حسن تو جیب خاک پر ماهست
یوسف ز خجالت تو در چاه است

خالی که ز گردن تو عیب است بد
همچشم ستاره سحرگاه است

در آینه راست جوهر خاصی
آیینه سینه جوهرش آه است

در منزل کفر و دین نمی ماند
با عشق سبکروی همراه است

بغداد جلی جلی ببینم من
خالی که بران جلی جلی کاه است

عمر عاشق ز خضر کمتر نیست
این رشته ز پیچ و تاب کوتاه است

[illegible]

انگشت بهیچ حرف نگذارد — از دور دو سخن کسی که آگاه هست

صائب ز زمین دل برون آور — طفل املی که ریشه آه هست

احوال دل ز دیده خونبار روشن است — حال درون خانه نمایان ز روزن است

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند — استاده است شمع و همان گرم رفتن است

در انتظام کار جهان اهتمام خلق — مشق جنون بجامه فولاد کردن است

دل چون کمال یافت نهد پای بر فلک — چون دانه خوشه گشت رجوعش بخرمن است

دست و دهن اگرچه نماید ز روزق — نسبت بدست کوته ما چاه بیژن است

ظالم ببرگ سیر نگردد ز خون خلق — در خواب کار تشنه لبان آب خوردن است

صائب ز خود برای که شرط طریق عشق — کام نخست از خودی خود گذشتن است

از دل عشق بجامی غم دنیا برداشت — نتوان چنبه چنین از سر مینا برداشت

چه ز اندیشه تجرید نخود مبارزی — سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت

چشمه آبله ما بگهر پیوسته است — غوطه در گنج زد آنکس که پی ما برداشت

گرد چو انگیم در درد جوار اثر — لعبه چون محمل لیلی ره صحرا برداشت

دامن دشت جنون عالم نومیدی نیست — خواهد از خاک مرا آبله پا برداشت

شوری از ناله مجنون به بیابان افتاد — که دل از سینه لیلی ره صحرا برداشت

گر چنین داده خود باز ستاند صائب — غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت

آسودگی بکنج قناعت نشستن است — سیر بهشت در گره چشم بستن است

هشیار است عقل که مستیست توبه‌اش — بدمستی است توبه که عذرش شکستن است

لغاره شراب خورد بهای بی حساب — هشیار در میانه مستان نشستن است

طفلیست راه خانه خود کرده است گم — هر ناقصی که در صدد عیب جستن است

شوخی باین کمال نبوده است هیچگاه — خال تو چون سپند در انداز جستن است

غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش — موی سفید رشته بانگشت بستن است

[illegible]

[illegible]

بستن بگوشه دل عشاق خویش را — دامان خود بشهپر جبریل بستن است

ماهی بشکر بحر سراپا زبان شده است — غافل که حد شکر لب از شکر بستن است

صائب بزیر چرخ فکندن بساط عیش — در رهگذار سیل فراغت نشستن است

امشب خیال زلف تو از چشم تر گذشت — این رشته با هزار گره زین گهر گذشت

از سنگلاخ دهر دل شیشه بار من — خندان چو کبک مست ز کوه و کمر گذشت

حسن تو در گذشت و گرنه ز جذب عشق — آهو عنان کشیده مرا از نظر گذشت

چون شمع بار سر که بیک موی بسته است — هیهات هم ز بینش نسیم سحر گذشت

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی — تا چشم باز کرد ز دنیا شرر گذشت

نقص بصیرت است حجاب گذشتگی — وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت

صائب برون نبرد مراد وصل از خیال — فصل بهار من بته بال و پر گذشت

از دعای صبح کام دل توان آسان گرفت — دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت

خلق کن با خلق تا فرمانروا گردی چو صبح — کو همه آفاق را از چهره خندان گرفت

چون شدی پیر از حواس خود بجمعیت مجو — پیش راه لشکر برگشته را نتوان گرفت

داد اگر دون چو ماه نو لب نانی مرا — بیشتر زان از دهانم که بدندان گرفت

بی رفیقان مخالف آب خوردن مشکل است — خضر چون تنها نصیب از چشمه حیوان گرفت

شد نهفت بیستون در پنجه فرهاد موم — کارهای سخت را باید بخود آسان گرفت

زین گرانخوابان نشد بیدار صائب هیچکس — صورت دیوار هر چند از دم من جان گرفت

این چه حرفست که در عالم بالاست بهشت — هر کجا وقت خوشی رو دهد آنجاست بهشت

هست در برگ آتش رخ گلنار خلیل — در دل سوختگان انجمن آراست بهشت

دل بیرم گرم نداد و گله از تنهایی — گر بود خنده زدگان دامن صحراست بهشت

از درون سیه تست جهان چون دوزخ — دل اگر تیره نباشد همه دنیاست بهشت

عمر زاهد بسر آمد بتمنای بهشت — نشد آگاه که در ترک تمناست بهشت

[illegible]

وارد از خلد تراب سفر بها محجوب
ورنه در چشم و دل ما همه جا ساخته بهشت

آب حیات شبنم آن روی چون گل است — عنبر خمیرمایهٔ آن زلف و کاکل است
بر روی صحبت با دم از دست سیر من — تا بادبان کشتی من در توکل است
دریوزه از حباب امانت طمع مدار — سیلست عمر و قامت خمگشته چون پل است
استادگیست صیقل آیینه آب را — روشنگر جمال معانی تأمل است
یک چشم پر خمار به از صد قدح شراب — یک چهرهٔ شکفته به از صد چمن گل است
شاخی که بی ثمر شود در چهار فصل — دست از کار رفتهٔ اهل توکل است
زان خال عنبرین شدن سرسری گذشت — هر نقطه زین صحیفه محل تأمل است

این خرمی که گرد کره گل در آستین
صائب سپند شعلهٔ آواز بلبل است

ای از خرام شوخ صف آرای قیامت — وز زلف دلاویز دو بالای قیامت
قد تو کجا و قد رعنای قیامت — این جامه بلندست ببالای قیامت
در سینهٔ دل سوختگان نم نتوان یافت — پر آب بود دامن صحرای قیامت
در دامن کهسار کم از خنده کبک است — در پلهٔ تمکین تو غوغای قیامت
هم جستنی از چهره و هم جستنی از خوی — نقدست در ایام تو سودای قیامت
از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها — خورشید بود انجمن آرای قیامت
از شرم گنه بسکه کشیدم رقمین خط — مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
در سایهٔ کوه گنه از بلندی — آسوده بود خلق ز گرمای قیامت
از سینهٔ آتش نفسان صاد برآید — چون خامهٔ صائب که ندانای قیامت

از شبم آن زلف مشک افشان سیه روترست
از صدف آن غنچه سیراب خوش دندانترست

نیست هر چند از لباس گل جدایی رنگ را — جامهٔ گلرنگ بر اندام او چسبانترست
لطف معنی را لباس لفظ رسوا میکند — در ته پیراهن آن سیمین بدن عریانترست
قوت گیرایی شهباز در سرپنجه است — ز نو حی چسبد بدل چشمی که خونین مژگانترست

هر چند شرم و نقاب عصمتی در کار نیست — چشم ما صد پرده از فریبایان حیرانترست
چون زر آتش میشود دست کمان سخت نرم — در درستی چرا آن شوخ نافرمانترست
در طلب ما نیز با باران اقت پروانه ایم — سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانترست

مارک ابر بهاران را مکرر دیده ایم
خامهٔ صائب بصد معنی گهر افشانترست

آنچنان بلبل من واله و حیران گلست — که شکاف قفسم چاک گریبان گلست
میشود تازه چمن گلوسوز از عشق — شور هر عاشق گلشان نمک خوان گلست
آب گردد بنظر خنده چو بسیار افتاد — اشک شبنم از چهرهٔ خندان گلست
دل صد پاره به از آه ندارد اثری — بوی خوش مصرع برجستهٔ دیوان گلست
صحبت جسم و روان زود بهم میباشد — بلکه بفشش غربت ز رخ مهمان گلست
رنگ هم بوی برخ جیبای بلبل شده است — ورنه بر خار درین باغ رگ جان گلست

چشم صائب ز تماشای تو گل میچیند
دیدهٔ شبنم اگر واله و حیران گلست

اگر آیینهٔ دل نور و صفایی میداشت — در نظر چهرهٔ خورشید لقایی میداشت
بر سر کوی تو غوغای قیامت میبود — گر شکست دل عشاق صدایی میداشت
بجفا دل ز تو شد قانع و دشمن کامست — آه اگر از تو تمنای وفایی میداشت
بیخبر میگذرد عمر گرامی افسوس — کاش این قافله آوازه درایی میداشت

دل نهاد و قفس چشم تو شد صائب
دل سرگشته اگر راه بجایی میداشت

از شکرخنده ات آتش بجهان افتاده است — این چه شورست که در عالم جان افتاده است
نیست در جاذبهٔ عشق مرا کوتاهی — پلهٔ ناز تو بسیار گران افتاده است
فیض خورشید جهانتاب زبس عالمگیر است — ذره از نسبت ناقص بکران افتاده است
بالب تشنه زکوثر بتغافل گذرد — هر که را آتش روی تو بجان افتاده است
نیست ممکن که چکیدن برود از یادش — عرق از بسکه ببوت نگران افتاده است
غفلت پیری ام از عهد جوانی بیش است — خواب ایام بهارم بخزان افتاده است

طاق ابروی تو در حلقهٔ آهو چشمان / سست عهدست ولی سخت کمان افتاده است

از لب من جای سخن عقد گهر میریزد / هر که صائب چو صدف پاک دهن افتاده است

آفت دولت با بنای زمان معلوم نیست / لعل چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست
طفل را اندابه را حور و بهشت و جوی شیر / زشتی نال چو با بنای فصاحت معلوم نیست
تا زخود بیرون نیایی خوبی پیراهن شناخت / عیب تیر کج در آغوش کمان معلوم نیست
در رگ کان تا بود یاقوت خون مردم است / در خموشی جوهر تیغ زبان معلوم نیست
مشکلست از جستجو آزاد کردن یافتن / از سبکباریست جای این کاروان معلوم نیست

در غریبی میتوان فکر صائب خویش را / نکهت گل تا بود در گلستان معلوم نیست

از نگاه حسن را خطر بی نهایت است / خط بر چراغ حسن تو صرصر حمایت است
بیدار از نسیم قیامت نمیشود / در هر دلی که نالهٔ نی بی سرایت است
ذرات را بوجد در آورد آفتاب / یک نغمه دل تمام جهان را کفایت است
غلطان شود که چو صدف دل بزنیست / از تنگنای چرخ چه جای شکایت است

صائب زخصم سفله شکایت زعقل نیست / ورنه زچرخ شکوهٔ من بی نهایت است

آنچه میدانند ماتم تن پرستان سور ماست / دار نخل جلوه گران ورایت منصور ماست
آتش ما بجاکستر نهفتن مشکلست / داغها چشم پر آب از شبنم پرنور ماست
زین نمک کز شورش عالم بزخم ما رسید / خندهٔ صبح قیامت مرهم کافور ماست
با جهان صلح از نیاز چون نخل نرگس جام ما / کاسهٔ دریوزهٔ ما دیدهٔ مخمور ماست

هوشمندیها صائب از سر شور آسوده است / ز دل سنگین خود اما کوه طور ماست

افسر سرگرمی ما مهر از فروغ جام اوست / خرمن انجم سپند روی آتش فام اوست
صبح محشر انتظار جلوهٔ او میکشد / چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست
روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب / بر نشان صبح صادق جامهٔ احرام اوست

مردم

مردم باریک بین در وصل هجران میکشند / مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام اوست
ابر بی برگیست که بر خارا کند گوهر نثار / وز ندامت تر نگردد التفات عالم اوست
از سر برگشتهٔ گرداب رقص گرد باد / میتوان دانست بر تحریک جا آرام اوست

چون نترسد چشم من صائب ز بد چشم و / شور دریای محیط از تلخی ایام اوست

از آن مراتب و روز سیاه برحذریست / که با غرور تو آه و نگاه برحذریست
فغان که پیش سبکروح توبه بر روا / شکستن دل طرف کلاه برحذریست
نسبت بیرهن تن محیط وحدت را / که چون حباب سرش با کلاه برحذریست
درین بساط نکنی خود مشو مغرور / که پیش سیل فنا کوه و کاه برحذریست
بلند و پست جهان پیش خود پرستانست / زخود برآمده را بام و چاه برحذریست
چنان گزیده اعمال زشت خویشتنم / که نامهٔ من و مار سیاه برحذریست

زراکه ذوق تماشاست گل بچین صائب / که خس بدیدهٔ ما با نگاه برحذریست

افسر زرین سر آزاده را در کار نیست / نقش عیب کاسهٔ چینیست جز بود ار نیست
باشد از تعبیر این خواب پریشان بی نیاز / این قدر اندیشه در نظم جهان در کار نیست
مداحیء چون نخواند خامه شاخ بی برست / نیشتر باشد رگ ابری که گوهر بار نیست
مهر بر لب زن که در دیوان آن آیینه رو / طوطیان ز آب روی سبزهٔ زنگار نیست
نگذرد مینای می خشک از لب خاموش جام / پیش ارباب سخاوت حاجت گفتار نیست
با میخواران عیب هم را پرده داری میکنند / بزم می را رخنه چون دیدهٔ هشیار نیست

سعی در کردار به گفتار مردان میکنند / روزی صائب بجز گفتار بی کردار نیست

آفاق منور ز رخ انور صبح است / این دائره را چشم و چراغ اختر صبح است
انگیختن از خواب گران مرده دلان را / فیضیست که خاص دم جان پرور صبح است
سیم و زر انجم که فلک شب همه شب جمع / سازد همه از بهر نثار سر صبح است
روشن نفسان شهپر بال و پر اند / خورشید فلک شهپر بال و پر صبح است

در عالم دربسته غیبم نبود راه / گر هست درآنجا در فیضی در صحبت
هرگز ز شکرخنده خوبان نتوان یافت / این چاشنی خاص که در شکر صحبت
چون پنجه خورشید شود زود زر رحمت / هر دست دعایی که بزبر صحبت
زآیینه دلها بنفس زنگ زداید / یا رب ید بیضای که روشنگر صحبت
خورشید که روشنگر آفاق جهان است / چون بیضه نهان در ته بال و پر صحبت
از پنجه خورشید شفق پاک ندارد / از پاکی سرشار که در گوهر صحبت
از عالم بالا نظر ثابت و سیار / بگمار همه محو رخ خوش منظر صحبت
وز آب جهان را نظر از خواب گشودی / موقوف کن و نظاره در صحبت
کم نیست ز سرجوش اگر وقت شناسی / هرچند که شب درد ته ساغر صحبت

چون صفحه خورشید ورق در کف صائب
روشن دل از آنست که همسنگر صحبت

از تب رشک تو خورشید هلالی شده است / طوطی از غیرت سرو تو خلالی شده است
خون ما که حرامست چو می خوردن آن / پیش این سنگدلان آب حلالی شده است
آفتاب سخنش گرد جهان می‌گردد / هر که از معنی باریک هلالی شده است
برتن باد صبا پیرهن یوسف مصر / از تب رشک تو فانوس خیالی شده است

دل اگر سوخت از جای تجلی گردد
گر ببینی تو که صائب بچه حالی شده است

آه گر اهل محبت اثری پیدا نیست / زان همه سوخته جانان خبری پیدا نیست
نه ز آغاز خبر دارم و نه از انجام / منزل [illegible] رهرو را پا و سری پیدا نیست
لاله‌ها را ز سر داغ سیاهی برخاست / شب ما سوختگان را سحری پیدا نیست
یوسف از چاه برون آمد و عنقا از قاف / از دل گمشده ما اثری پیدا نیست
مگر از روزنه دل نفسی راست کنیم / ورنه زین خانه تاریک دری پیدا نیست
بجز از آبله پا که کنندش پامال / در همه روی زمین دیده وری پیدا نیست
ز اهل دل آنچه بجا مانده زبان لاف است / همه برگ است بهین نخل بری پیدا نیست
برهیا ورزی صف گوهر خود را صائب / که درین دائره صاحب‌نظری پیدا نیست

ایام

ایام بهاران سبک از دیده ما رفت / از صحبت بهم سوختگان رنگ حنا رفت
شد موسم گل طی شکرخنده برقی / برگ طرب باغ بتاراج صبا رفت
شیرازه مجموعه گلزار فرو ریخت / سنبل چو سر زلف پریشان بهوا رفت
نرگس ز نظر در بهم چشم زدن شد / هر چند که از راه بصیرت بعصا رفت
آمد بچمن غنچه گل با کف پر زر / چون برگ خزان دیده تهی دست گدا رفت
از بس که دل در جگر لاله نفس سوخت / از بسکه منفعل گل لعل قبا رفت
در زیر نفس از کف گلزار شکوفه / چون سیم و زر از پنجه ارباب سخا رفت
بیهوده سر ابر ز خود ابر بهاران / از فرق چمن سایه اقبال هما رفت
شد رفتن گل باعث خاموشی بلبل / از باغ بیکبار برون برگ و نوا رفت
از حیرت نظاره آن سرو گل اندام / از خاطر اشجار چمن نشو و نما رفت

صائب ز نظربازی بی‌پرده شبنم
از چهره گلهای چمن رنگ حیا رفت

از بس که در وطن لب نانی میسر است / سی شب ز ماه عید سراپیش منورتر است
در خانه‌ها که نه برده موریار بیش / حرص و امل بطینت پیران فزونتر است
ارباب احتیاج اگر آب روی خویش / گرد آوری کنند به از عقد گوهر است
در کنه ذات فکر بجایی نمی‌رسد / دریای بی‌کنار چه جای شناور است
هرگز نگردد آینه را دل بتاب صاف / غفلت ز آب خضر نصیب سکندر است
فردی که سالهاست نیارند در حساب / دیوانه را چه کار بدیوان محشر است

صائب بغیر نامه عالم نورد من
هر نامه که هست وبال کبوتر است

آن روی لاله رنگ چرا در نقاب سوخت / در برقع سحاب چرا آفتاب سوخت
پروانه را نسوخت ز فانوس اگرچه شمع / رویش چرا به پرده شرم و حجاب سوخت
خاکستر است گریه آتش عنان من / در پرده‌های دیده من بسکه خواب سوخت
شد زرد خط سبز از آن روی آتشین / چون سبزه ضعیف که در آفتاب سوخت
هر چند عاجزیم حذر کن ز اشک ما / از گریه داغ بر دل آتش کباب سوخت

نگذاشت آب در جگرم آه آتشین / در برگ گل ز تندی آتش گلاب بسوخت
چون زلف آنکه نقش سیاهی کند ز رو / از بس نفس درین ره پرپیچ و تاب بسوخت
فیضی نبردم از می گلرنگ نوبهار / چون لاله در پیاله من این شراب بسوخت

از هر جهت برهم کافور غوطه داد
صائب اگر کتان مرا ماهتاب بسوخت

از غبار جسم جانها باهم پیوسته است / ورنه آن جان جهان با ما بهم پیوسته است
فیض بحر رحمت از خاک نهاد ما نگسلد / تا به حل موج این دریا بهم پیوسته است
وصل هجران است اگر دلها ز یکدیگر جداست / هجر باشد وصل اگر دلها بهم پیوسته است
افسر شمع را از قید رعنایی فکند / سرکشی حالات دنیا بهم پیوسته است
چون الف در عقد بسم الله از اقبال بلند / جان ما با آن قد رعنا بهم پیوسته است
در جلوگاه زمین یک لاله بی داغ نیست / دل سیاهی با می حمرا بهم پیوسته است
خنده بیجاست برق گریه بی اختیار / اشک تلخ و قهقهه مینا بهم پیوسته است
صد بیابان در میان دارند از بی نسبتی / گر بظاهر کوه با صحرا بهم پیوسته است

بر نیاید از زمین شور صائب تخم شور
وای بر آن دل که با دنیا بهم پیوسته است

از زمین اوج گرفت غباری که مراست / ایمن از سیلی موجست کناری که مراست
چشم پوشیده ام از هر چه درین عالم هست / چه کند سیل حوادث بحصاری که مراست
کار زنگار کند با دل چون آینه ام / گرچه هست از دگران نقش و نگاری که مراست
نیست ممکن که مرا پاک کند زنگ عیب / از سر زانوی خود آینه داری که مراست
جا غربت نده راز دو دنیا بوس وطن / میرساند نفس برق سواری که مراست
دارد از گلشن فردوس مرا مستغنی / زیر بال و پر خود باغ و بهاری که مراست
نیست از خاک گران سنگ بدل آزارتر / بر دل از راه گذر چشم غباری که مراست
ید بیضا سیهی از دل فرعون نبرد / صبح روشن چکند با شب تاری که مراست
حیف و صد حیف که از خط جگر سوختگان / در دل سنگ نشد افسرده شراری که مراست
خضر را میکند از چشمه حیوان دل سرد / در سراپرده شب آب خماری که مراست

میگفتم

میگفتم خونش دل خود را بتمنای محال / سایه مرغ هوایست شکاری که مراست

نیست در عالم ایجاد فضای صائب
از نفس راست کند گشت غباری که مراست

از شکر جان نی نالان نی بیشتر است / اینقدر حسن گلوسوز کجا با شکر است
در وطن اهل هنر داغ غریبی دارند / در صدف گرد یتیمی بجبین گهر است
بنگر دور غلط گر نگه خود حسن غیور / صد ره از آینه چشم و دل ما پاکتر است
از سخن بین تمتع بسخن سنج رسد / از گهر بهره غواص همین یک نظر است
زاهد از ترک ندارد غرضی جز شهرت / سکه از بهر رواجست که بر نقش زر است
جاهل آن به که بگفتار دهن نگشاید / لوح کاغذ ز لب بام خطر بیشتر است
پاس دم دار اگر از عمر بقا میطلبی / که برین مرغ گرفتار نفس بال و پر است
مکش از مالش ایام چو بیدردان سر / که چو بی سوده شود صندل صد درد سر است
ساکن از شیشه ساعت نشود ریگ روان / گرچه در جسم بود روح روان در سفر است

خواب شیرین بود از بستر و بالین صائب
هر که را خانه چو زنبور عسل مختصر است

از سینه صافی دل بی‌کینه روشن است / دل بی‌غبار باشد اگر سینه روشن است
چون نافه خون خویش اگر مشک کرده‌ای / از موبموی خرقه پشمینه روشن است
بردار سینه کن چه ورق میکنی سیاه / جام جهان‌نماست اگر سینه روشن است
بی شب چراغ میکده روشن بود ز می / مسجد ز شمع در شب آدینه روشن است
پنهان مکن ز آینه صاف روی تو / بر اهل دید صحبت دوشینه روشن است
آمیزشی که هست بهم نیش و نوش را / از شیشه نبات چو آیینه روشن است

اندیشه از سیاه دلان جهان مکن
صائب اگر ترا دل بی‌کینه روشن است

آسوده کی بگوشه عزلت نشستن است / سررشته امید ز عالم گسستن است
پرداختن ز پرورش تن بجان پاک / از کار گل بآب خضر دست شستن است
پهلو تهی نمودن روشندلان ز خلق / بر روی زنگیان در آیینه بستن است

در سینه همچو لاله گره کردن آه را   پیوند دل ز عالم بالا گسستن است
گفتار دلخراش بناخن کدان مغز   مینا براه آبله پا بشکستن است
این خرده حیات که دل بسته بر آن   چون دانه سپند در انداختن است
سر باختن ز مصلحت عقل به نفس   از بهر تیر بال هما اشکستن است

بستن ره سؤال بارباب احتیاج
صائب بروی خود در توفیق بستن است

آن بلبلم که باغ و بهارم دل خودست   آن طوطیم که آینه دارم دل خودست
از دیگران چراغ نخواهد مزار من   از سوز سینه شمع مزارم دل خودست
دستم نمیرسد بگریبان ساحلی   زین بحر بیکنار کنارم دل خودست
هر مشکلی که بود گشودم بزور فکر   مانده است عقده که بکارم دل خودست
چون ماه چارده بسرخوان آفتاب   پیوسته رزق جان فگارم دل خودست
از شرم نیست بال و پر جستجو مرا   چون باز چشم بسته شکارم دل خودست

صائب بسرمه دگران نیست چشم من
روشنگر دو دیده تارم دل خودست

ایمن بنای عالم خاک از شکست نیست   بی خرج عمار نیست که آنرا شکست نیست
از برگریز مردم بی برگ ایمنند   رنگ شکسته را خطری از شکست نیست
پرواز میکند بپر و بال آفتاب   گلهای اعتبار جهان رنگ بست نیست
از عمر رفته حاصل من آه حسرتست   جز رنگ از شکستن این زر بدست نیست
پیوسته بر تو طارم گردون ز سرکشی   گر ز عجب خود نکنی این سقف پست نیست
نتوان عنان عمر بتعمیر تن گرفت   سیلاب را ملاحظه از کوچه پست نیست

چشمش بود چو جام بدست سبو مدام
صائب کسی که مست شراب الست نیست

از جستن جهتم همچو شرر سنگ گرفت   این بار جنون سخت بمن تنگ گرفت
در پنجه شیر رست رگ و ریشه جانم   تا شانه سر زلف تو در چنگ گرفت
زان چهره گلرنگ خط سبز دمیده است   با آینه بینش من زنگ گرفت

اتمام

اتمام حجتم شب قدرست سراسر   تا دل ز من آن طره شبرنگ گرفت
چون گوشه نگیرم ز عزیزان که مکرر   از آب گهر آینه ام زنگ گرفت

غایب سخن سخت ز معشوق نوازد
صائب که مکرر ز هوا سنگ گرفت

از بخت تیره اهل سخن را گزیر نیست   روی نگین سیاه سیاهی پذیر نیست
آوازه خط تو جهانگیر گشته است   حرفیست این که خامه مورا صریر نیست
بر هرچه آستین نفشانی ز دور نیست   بر هرچه پشت پا نزنی دستگیر نیست
در چشم با بزرگی نادان بود حقیر   هرچند ذره در نظرها حقیر نیست
در آه اختیار ندارند بیدلان   بال شکسته را نفس پرواز تیر نیست
از خون شبنمی نکند شرم آفتاب تو   ای چرخ در بساط تو یکچشم سیر نیست
افتادگی سرو سر افکندگیست تاج   در ملک فقر حاجت تاج و سریر نیست

صائب کجاست آینه ای از سینه دلان
روشن نشود که طوطی ما را نظیر نیست

آن روی لاله رنگ که دل داغدار اوست   چشم سهیل خال لب جویبار اوست
رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب   نه جرعه ز لعل لب آبدار اوست
هر شبنمی که هست درین باغ و بوستان   گل را بهانه ساخته آینه دار اوست
گردون که زلعل اوست در آتش ز آفتاب   چون سبزه زیر سنگ ز کوه وقار اوست

آن پادشاه حسن که منظور صائب است
خورشید صبح سلسله مشکبار اوست

این خار غم که در دل بلبل نشسته است   از خون گل خمار خود اول شکسته است
این جذبه تا ز کف لیلی عنان ربود   اول مهار ناقه محمل گسسته است
وقت است اگر ز پوست بر آیند غنچه ها   از شکوفه زهر هوا را شکسته است
بر جان بر فشانده ز دامان ناز اوست   گرد یتیمی که بگوهر نشسته است
این ابجد ز عقده گلاهرو ز رام ماست   خود را شکسته هر که دل ما شکسته است
بر شبنمی که از گل روی تو ریخته است   بر روی آفتاب قیامت نشسته است

داغم ز شوخ چشمی شبنم که بارها
از برگ گل چو آینه ساقی نشسته نیست
پای شکسته سنگ ره ما نمی‌شود
ذوق تو مومیایی پای شکسته است
تا خورده‌ایم چو گوهر ز ستاره‌ایم
صد بار در رشتهٔ نفس ما گسسته است
در کام اژدهای مکافات چون رود
آزاده که خاطر موری نخسته است

تا بسته است بر سر زلف تو عقده دل
صائب ز خلق رشتهٔ الفت گسسته است

آب خضر و می شبانه یکیست
مستی و عمر جاودانه یکیست
بر دل است چشم خوب بتان
صد کماندار را نشانه یکیست
در مقامی که عذر باید کرد
قطره و بحر بیکرانه یکیست
کثرت خلق عین توحید است
خوشه چندین هزار و دانه یکیست
شعلهٔ دین و کفر چون میزان
دو نماید ولی زبانه یکیست
دو جهان سنگ راه شد آگاه
نسبت تیر با کرانه یکیست
خنده در چشم آب گرداند
ماتم و سور این زمانه یکیست

پیش مرغ شکسته پر صائب
قفس و باغ و آشیانه یکیست

از پیچ و تاب جسم روان را ملال نیست
در ساز نغمه را خبر از گوشمال نیست
روشندلان ز مرگ محابا نمی‌کنند
خورشید را ملاحظه از زوال نیست
از پاشکستگان چراغیست رهبری
در رهبری که عقل بود دیده لال نیست
اهل کمال را طلب اظهار حاجت است
منت پذیر ماه تمام از هلال نیست

صائب هزار بیله ز خاکم قماش تر
در وادیی که نقش قدم پایمال نیست

از عزیزان دیدهٔ پر شبنم من روشن است
بوی پیراهن کلید خانهٔ چشم منست
خون نابیطال فراغت مزاج قول
در نه جای مصرع رنگین با سر کردنست
دیده با رنگ از نظارهٔ دنیا چه سود
در جهان این خواب موقوف نظر پوشیدنست
از شب بخت سیاهم صبح امیدی نزاد
حرف خواب آلود کافر اینکه تب آمدنست

میشود

میشود از چرب نرمی حسن صائب دلنواز
بر چراغ من نسیم صبحگاهی روغنست

از پیر گوشه‌گیری و از برنا جوان خوشست
از تیر راستی و کجی از کمان خوشست
تغییر رنگ خوش بود از روی گلبن
در چشم اهل دید بهار و خزان خوشست
جوش گلست در قفس ما تمام سال
ده روزه در بهار اگر گلستان خوشست
در موسم خزان چه ثمر حسن خلق را
ایام گل ملایمت از باغبان خوشست
طفلان ز جوی شیر به شکر کنند صلح
زاهد ز وصل یار به باغ جنان خوشست
چندین هزار دام تماشاست در قفس
بلبل همین به دام گل و آشیان خوشست

گر دیگران کنند تماشای گلشنی
صائب بزرگ دشمنی از دوستان خوشست

ای بوالفضول شکوه ز جور زمانه چیست
ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست
چون هر چه می‌رسد به تو از کرده‌های تست
جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
در گلشنی که خرمن گل می‌رود به باد
دلبستگی به خار و خس آشیانه چیست
دامن ز رشته مانده این پر فریب را
از خرمن سپهر تمنای دانه چیست
خاک مراد نیست بجز آستان عشق
رفتن به طوف کعبه ازین آستانه چیست
چشم تر فراغت ز عرض بنا زنا
در خواب ناز رخنه چه داند خانه چیست
ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان
حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست
چون در میان کنار گرفتن میسر است
در حسرت کنار غم بیکرانه چیست

صائب مجو کدورت خاطر ز عارفان
غیر از صفای وقت در آینه خانه چیست

آسمان مشعله بی برگ و نوای بینش نیست
مهر عالمتاب او شبنم گدای بینش نیست
در محیط آفرینش چون حباب شوخ چشم
کار ما سرگشتگان کسب هوای بینش نیست
ز رکه آرام از حسب رنگ زردش پیدا است
بینش ما کامل عیاران که بهای بینش نیست
مینماید گر بظاهر دامن جولان وسیع
دستگاه بینش سایهٔ بال همای بینش نیست
گرچه بود خلایق را گسستن مشکلست
بینش ما واکردن بند قبای بینش نیست

خراب بر محمل زنگار خواب ما گشته تلخ
گرچه در ویرانه ما بوریایی بیش نیست

آنچه باید خواست از آزادمردان همت است
سرو را در آستین جز دست دعایی بیش نیست

هر که دارد جوهری نازش بجوهر آگاه است
روزی شمشیر آب ناشنایی بیش نیست

گرچه میپوشم جهانی را لباس مغفرت
پوشش من چون کعبه در سالی قبایی بیش نیست

از هجوم میوه صائب شاخها خم میشود
حاصل از پیری نافهمی خدایی بیش نیست

از خط حلاوت لب جانان بگرد رفت
از جوش مور ملک سلیمان بگرد رفت

در بسته شد ز گرد کساد این دکان عشق
تا بسته شد ترا لب خندان بگرد رفت

شد ملک حسن زیر و زبر از غبار خط
دیوار خشک ماند و گلستان بگرد رفت

از بال و پر فتاده گستاخ طوطیان
لعل لب ترا شکرستان بگرد رفت

صف در برابر صف محشر کشیده شد
از خط سبز آن صف مژگان بگرد رفت

ایمن ز خط مباش که دیدم بچشم خویش
کز بال مور ملک سلیمان بگرد رفت

از بوی گل چه غنچه دل از هوش میرود
هر چند آب و رنگ گلستان بگرد رفت

با قوت آبدار نیاورد عاقبت
خطی برون کار که ریحان بگرد رفت

بنشین که از خرام تو ای آب زندگی
چندین هزار سرو خرامان بگرد رفت

صبری که بود دشت امید مرا ز بکوه
آخر ز نی سواری طفلان بگرد رفت

از بیقراری دل دیوانه خوی من
زنجیر تو بپا شد و زندان بگرد رفت

مجنون من ز بسکه بهر کوچه در بدر
هموار گشت شهر و بیابان بگرد رفت

چون ابر از جبین هوا آب میچکد
از بسکه آب روی عزیزان بگرد رفت

از دشمن ضعیف حذر کن که بارها
خواب گران ز جنبش مژگان بگرد رفت

صائب که بارها میبند از روی کوه غبار
در قلزمی که گوهر غلطان بگرد رفت

این هستی باطل چو شرر محض نمود است
یکچشم زدن ره ز عدم تا بوجود است

خامیست امید ثمر از نخل تمنا
بگذار که این هیزم تر مایه دود است

افسردگی عشق ز افسردگی ماست
هنگامه مجمر خنک از خامی عود است

از بید

از بید جز افتادگی و عجز مجو بید
مجنون خدا از همه دم کار سجود است

مردان خدا فارغ از اندیشه چرخند
رخساره زنان لایق خال کبود است

صائب ثمر عشق من از آینه رویان
چون طوطی از آینه همین گفت و شنود است

از خجلت منت احسان کشیدن مشکلست
ناز ماه مصر از اخوان کشیدن مشکلست

از تنه چوار کس نشسته آمدن
دامن از صحبت گرانجانان کشیدن مشکلست

زان لب میگون چه حاصل چون امید بوسه نیست
ناز خشک از چشمه حیوان کشیدن مشکلست

نسبت محرومی بلبل دیده دوری کرده
دیده یک پیراهن هجران کشیدن مشکلست

از بیرون نه دل از هم گریزد گوهر ز
منت شیرازه اجزا کشیدن مشکلست

دم بر آوردن نبود به یاد حق
دلو خالی از چه کنعان کشیدن مشکلست

آب از آهن میتوان کردن بآسانی جدا
از دل خون گرم ما پیکان کشیدن مشکلست

من که رفتم شد قیامت در صف آرایی علم
صف برابر با صف مژگان کشیدن مشکلست

میتوان چون غنچه صائب خون دل در پرده خورد
با تبسم گل ز رنگ راز پنهان کشیدن مشکلست

ای زلف تو شیرازه دیوان قیامت
هم سلسله هم سلسله جنبان قیامت

چشم تو سیه خانه صحرای تجلی
خال دهنت مهر نمکدان قیامت

خاموشی و گفتار تو هر دو دهد یاد
از بستن و گشادن دکان قیامت

دامان قیامت بود آن زلف پریشان
روی تو چراغ ته دامان قیامت

شد صبح قیامت ز لب لعل تو برشور
منجر است نمکدان چنین خوان قیامت

چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید
بسته است بدامان تو دامان قیامت

از راه خطرناک تو ای کعبه امید
یک منزل کوتاه بیابان قیامت

رسوایی معشوق نه جرمیست که بخشند
عاشق نبرد شکوه بدیوان قیامت

صائب چه گشایی گره از طره دلدار
نگشوده کسی فال ز هجران قیامت

از سر خرج جان سخت دلیرانه گذشت
آفرین باد به پروانه که مردانه گذشت

در دبستان جهان عمر گرانمایه ما
هر چه در خواب نشد صرف به افسانه گذشت

لرزه افتاد به شمع از اثر بیکسی
باد اگر تند به خاکستر پروانه گذشت

منه انگشت به حرف من مجنون زنهار
که قلم بسته لب از نامه دیوانه گذشت

دل آزاد من و گرد تعلق هیهات
بارها سیل تهی دست از این خانه گذشت

عقدهٔ نیست که آسان نکند همواری
رشتهٔ بی گره از سبحه صد دانه گذشت

شود آغوش لحد دامن ما در بیکسی
که به پیمانه به سر برد و غریبانه گذشت

گرد کلفت همه جا هست بجز عالم آب
خنک آن عمر که در گریه مستانه گذشت

عقل از آب و گل تقلید نیامد بیرون
عشق اول قدم از کعبه و بتخانه گذشت

یکقدم از خلوت اندیشه نیامد بیرون
عمر صائب همه در سیر به بتخانه گذشت

آنکه ما سرگشته او بیم در دل بوده است
دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است

ما عبث در سینه دریا نفس پا سوختیم
گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است

ما ز هجران نالهای خویش می پنداشتیم
چون جرس فریاد ما از قرب محمل بوده است

ما عبث دلرا ز بیتابی آسمان می‌جسته‌ایم
این سپند شوخ در بزم و محفل بوده است

داد از قید جهان زنجیر آزادی مرا
سنگ راه کعبه مقصود سلاسل بوده است

تا گرفتم رخنهٔ دل را جهان تاریک شد
روشنی این خانه را از رخنهٔ دل بوده است

چشم او صائب مرا از عقل و دین بیگانه کرد
دوستی با می‌پرستان زهر قاتل بوده است

آسان نمیتوان ز سراپای ما گذشت
نتوان ببال موج ز دریای ما گذشت

آئینه‌اش ز گرد خجالت سیه مباد
سیلی که در خرابه دلهای ما گذشت

شد تیر روی ترکش زور بکشان دگر
هر مصرعی که بر لب گویای ما گذشت

چون تیر کز نشانه بیکبار بگذرد
از هر دو کون همت والای ما گذشت

چون اشک شمع نامه بر یکدگر زدیم
داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

تا این بساط گرد دل صد چاک چیده‌ایم
صائب نمیتوان ز سراپای ما گذشت

از

از عکس خود آن آینه رو بسکه حیا داشت
در خلوت آیینه همان رو بقفا داشت

چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ
همخانه دل بود و ز دل خانه جدا داشت

هر چند درو خال رخ سیمبری بود
از روی تو ویرانه من بسکه صفا داشت

میکرد قیامت سخن از بلندی
تا قامت او ریشه در اندیشه ما داشت

گرد دل من گر هوس بوسه نگردید
اندیشه از آن چهره اندیشه نما داشت

در خامه نقاش ازل نقطه خالت
چون چرخ حباب صد دوازه به سرپا داشت

از بی ثمری سبز درین باغچه ماندم
چون سرو چرا دست تهی بر سر پا داشت

صائب نشد از منزل مقصود دگر آگاه
از نقش قدم گرچه فزون راهنما داشت

آدم نیم و روضه رضوانم آرزوست
خاتم نیم و صحبت سلیمانم آرزوست

زنهار سر متاب ز چوگان حکم او
چون گوی اگر سرار میدانم آرزوست

چشم طمع به ملک سکندر مکن سیاه
گر همچو خضر چشمه حیوانم آرزوست

چون شانه باش تخته مشق هزار زخم
گر ره در آن دو زلف پریشانم آرزوست

چندی چو غنچه سر بگریبان خود بکش
رنگین اگر چو گل لب خندانم آرزوست

چون کوه از غبار یتیمی متاب روی
گر ساحل مراد ز عمانم آرزوست

مجنون صفت ز عشق جنونم برآرمت
هدی اگر ز لطف احسانم آرزوست

بیرون در گذار طمعهای خام را
گر جبهه گشاده دربانم آرزوست

چون مور در حلاوت گفتار سعی کن
مسند اگر ز صحبت سلیمانم آرزوست

بیچند خون دل خور و بر لب بمال خاک
گر سینه چو کان بدخشانم آرزوست

چون شبنم آب گرد دل خود درین چمن
گر وصل آفتاب درخشانم آرزوست

هرگز نمو حاصل هیچ خوشه را
بگذر ز سر اگر سر و سامانم آرزوست

پرهیز میکند ز تو و بوسه گاه کار
وین طرفه گر فرشته نگهبانم آرزوست

این آن غزل که سعدی و ملای روم گفت
مورم نیم و ملک سلیمانم آرزوست

آزادگی بسلطنت جم برابر است
دست از کار رفته بخاتم برابر است

بیکس نواز باش که هر طفل بی پدر / در منزلت بعیسی مریم برابرست
هر حلقه که نیست درو ذکر حق بلند / در چشم ما بحلقهٔ ماتم برابرست
ما آب روی خویش بگوهر نمیدهیم / بخل بجا بهمت حاتم برابرست
دلهای داغدار بود کعبهٔ امید / سنگ درش به سر سنگ زمزم برابرست
از دیدن خط یار که چون خاک کربلا / در منزلت بخون دو عالم برابرست
چون سرو تازه روی نباشد تمام عمر / بی حاصلی بحاصل عالم برابرست

از سینه هر دمی که برآید بیاد دوست / صائب بعمر جاوید آن دم برابرست

آسمان در چشم ما دود و بخاری بیش نیست / سر بسر روی زمین مشت غباری بیش نیست
پیش مردانی که زین ماتمسرا دل کنده‌اند / خاک گوری چرخ نیلی سوگواری بیش نیست
از صف مردان جگرداری نمی آید برون / ورنه گردون کودک دامن سواری بیش نیست
خصمی مردم بیکدیگر برای خرده ایست / جنگ سنگ و آهن از بهر شراری بیش نیست
گوشه گیر از امید جهد دار در گوشه جگر / مطلب ما از زمین جز تیر شکاری بیش نیست
بیقراریهای من چون بگذارد در رکاب / شعلهٔ جواله طفل نی سواری بیش نیست

نیست صائب بر سر پیغام در طالع مرا / قسمت من زان لب میگون خماری بیش نیست

این نه غنچه است که گلزار ببار آورده است / که بجا نامهٔ سربسته بیار آورده است
بلبلان را بسر مشق جنون می آرد / خط سبزی که بنا گوش بهار آورده است
کوه را سر به بیابان دهد از تاب کمر / خوش خرامی که سراسر بکار آورده است
نه همین دار ز منصور برومند شده است / عشق بسیار ازین نخل ببار آورده است

دم شمشیر محالست برآید صائب / هر که در خاطر خود روز شمار آورده است

از عرق تا چهرهٔ گلرنگ جانان پر شده است / دامن گلها بشبنم آتشین بستر شده است
نقد میباز و قیامت را بعاشق شور عشق / دامن صحرا بمجنون دامن محشر شده است
میکند بر حسن و پاکی دشمنان از مهر باش / شعله بر خاشاک من بسیار بال و پر شده است

چون

چون نوا شد راست پنهان فقیر از چشم خلق / خرقهٔ صد پاره بر بر کیم محضر شده است
علم رسمی تیره دارد سینهٔ صاف مرا / بیصفا آیینه ام از کثرت جوهر شده است
نیست در زندان آهن بیقرارانرا قرار / سینهٔ سنگ از شرار شوخ من مجمر شده است
در قیامت تشنه ریز میخیزد از گرمی / چهرهٔ هر کس که از اشک ندامت تر شده است
خورد آرام چون سر آتش دیده چنین / نازکی ابرم ز دریا تشنه گوهر شده است

تا چه خواهد کرد صائب با دل مومین من / آتشین رویی که از آیینه خاکستر شده است

از حسن خلق سینهٔ همت مناسب نیست / دست تو در دلگشایی چو روی گشاده نیست
فیض قناعت بجواز اسباب بیش / سنگ نشان براه نمایی چو جاده نیست
چون دانه گره خورده مشو / ابرو گشاده باش چو جبهت گشاده نیست
چون طفل نی سوار بمیدان اختیار / دارم عنان بدست و بدستم اراده نیست
چرخست زیر ران ز هنرهای گذشتگان / عیب اگر پیاده شد از خر پیاده نیست

صائب در آن مکان که بود همت بلند / از مشت و خاک بار رفتار نیست

از لب خشک صدف رنج نیسان پیداست / خشکی بحر ز سرپنجهٔ مرجان پیداست
نامه نیست که عنوان نشود غمازش / گرم و بخل ز پیشانی دربان پیداست
داغ سودای تو از سینهٔ سودازدگان / چون ز سینه خیمهٔ لیلی ز بیابان پیداست
انقدر ها که نگین دان نگین خانه بست / بر سر راه حبابی دران غنچهٔ خندان پیداست
هر که دیده است تر افتد چرا میداند / حسن سعی چمن آرا ز گلستان پیداست
رتبهٔ عاشق از ارباب هوس معلوم است / دیدهٔ شیر چو آتش ز نیستان پیداست
دل آزاد درین باغ اقامت نکند / وحشت سرو ز برجستن قامت پیداست
نه فیض است که بر زنده دلان عیار د / آن نه شمعست که از خاک شهیدان پیداست
میدهد ساده دلی دل خبر از آزادی / صافی طینت ز بیرنگی ریحان پیداست

فکر رنگین تو صائب ز خیالات دگر / چون گل سرخ ز رخسار گلستان پیداست

از چشم ما سرشک فشاندن کمال نیست   این خانه را بآب رساندن کمال نیست
صد نقد نو بزیر زبان کشیده دار   بیت کمان بخاک رساندن کمال نیست
بر وقار عشق معما رسا که نیست   بر کاینات نقش نشاندن کمال نیست
ظلمست تیغ بر جگر افکندگان زدن   ناخن بداغ لاله رساندن کمال نیست
آنرا که بر جنون نزد از بوی نوبهار   ناخن بجیب گل نیراندن کمال نیست
دنیا و آخرت چه بود جود حق   بر هیچ و پوچ دست فشاندن کمال نیست

صائب مگو بمردم بیدرد حرف عشق
آب خضر بخاک فشاندن کمال نیست

از آشنایی خلق لاف دم نادانیست   قسمت نقش نرد تقاش همین حیرانیست
دل آزادم از هر دو جهان بیخبرست   در صدف گوهر من بیصدف از غلطانیست
پرتو شمع محالست بروز نرسد   دیده ما دیگ نماند دل اگر نورانیست
حرص پیران نشود از پیری خود افزون   که صدف کاسه دریوزه زبی دندانیست
هرچه در سینه بود میکند آینه گل   شاهد تنگی دلها گره پیشانیست
چه خیالست که از دوری ظاهر گسلد   ربط من با کمر نازک او روحانیست
سر خط مشق جنونست خط سبز بتان   نقطه خال سیه مرکز سرگردانیست

چون برآرم سر ازین آیه رحمت صائب
نو سوادم من و آن زلف خط دیوانیست

از آن بخاطر من ترک کار دشوارست   که بار خوش چو گل شوم ببل بارست
اثر گذار اگر عمر جاودان خواهی   که زندگانی هر کس بقدر آثارست
از آن بتلخی هجر از وصال ساختهام   که رعشه دارم و این جام نخل پر بارست
امید هست که شیرازه گهر گردد   ز تار و پود جهان رشته که هموارست
شد از شکست خریدار تو تباه تهم   هزار ساله ولی تشنه خریدارست
از آن بسینه بود دست می پرستی حق   که هر کجا که غمی هست رزق بیمارست
تو هیچ ریغ بویرانه گنج می بخشی   و گر نه درد تر او الیجا سزاوارست
جواب آن غزل آصفیست این صائب   زمانه ایست که هر کس بخود گرفتارست

از

از دل خورشید ام چهره جانان داغست   از کباب تر من آتش سوزان داغست
جگر سوخته را تیغ بود آب حیات   سر سودازده را جز سلیمان داغست
لب خندان اگر هست بعالم زخمست   گل بیخاری اگر هست بدوران داغست
مرهم داغ من تشنه جگر زخم بود   بخیه زخم من بی سر و سامان داغست
نیست چون لاله خونین جگری رنگ ترا   ورنه شیرازه اوراق پریشان داغست
چون سیاهی نرود از سر داغش هرگز   گرنه از لعل لبش چشمه حیوان داغست
کلف چهره ماهست دلیل روشن   که ز رنگینی آن سیب زنخدان داغست
جز خورشید قیامت بود دش ساید بید   دل پر سوخته جائی که ز هجران داغست
آتش خشم فرو خور که سراپای پلنگ   از برون دادن این آتش پنهان داغست

میکند از قدح لاله تراوش صائب
که نصیب جگر از نعمت الوان داغست

از ته دل هر که روی خرد بدنیا کرده است   پشت از گناه جبینها بعقبی کرده است
رزق ما بیدست و پایان جلب خواهد ساخت   در رحم آنکس که روزی را مهیا کرده است
مردمک چون نقطه سهوست بر چشم کسی   خال او تا در دلم جا چون سویدا کرده است
از سیه‌ها خیال چشم آن وحشی غزال   سینه تنگ مرا دامان صحرا کرده است
درد دل او ره ندادم ورنه نخل موم من   ریشه محکم بارها در سنگ خارا کرده است
به زبان احوال ما میتواند عرض کرد   بی سخن چشم تر آنکس که گویا کرده است

نه زلیخا پیرهن تنها بیدنامی درید
عشق صائب پرده زین مستور رسوا کرده است

اهل معنی را تماشا مانع جمعیتست   حلقه چشمی که حیران کشند وحدتست
عالم بی انقلابی هست اگر زیر فلک   پیش ارباب نظر دار الامانها حیرتست
در شکار ستمها دنیا آنچه میباید گرفت   شاهباز دیده روشن دلان را عبرتست
حلقه دامی که بند خورده ز دل دانه اش   پیش ارباب بصیرت حلقه جمعیتست
نوبتی گز شکر عاجز میکند گفتار را   در جهان آفرینش صحبت و امنیتست
بیش از آن گز طبل رحلت صحبت مهلکم   زاد راهی جمع کن ای بیخبر تا فرصتست

از بهار نوجوانی آنچه برجا مانده است
در بساط من همین خواب گران غفلت است

کار ما را گرچه در دنبال میباشد غبار
گرد خواری بیشتر ز کاروان عزت است

تخم امیدی که باشد نا امیدی حاصلش
با بزرگان آشناییهای بیش از نعمت است

شکوه هر کس میکند حاشا زار و داغ عشق
مشت خاکی بر دهانش زن که کافر نعمت است

از جوانی داغها بر سینهٔ ما مانده است
نقش پایی چند از آن طاووس برجا مانده است

در بساط من ز عنقای سبک پرواز عمر
خواب سنگینی چو کوه قاف برجا مانده است

چون نشانم هست برهم گر شمار نقد عمر
رنگ افسوسی بدست باد پیما مانده است

میکند از هر سر موییم سفیدی راه مرگ
پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است

نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ
از کتاب من همین شیرازه برجا مانده است

مطلبش از دیدهٔ بینا نگار عبرت است
ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است

آنکه در جام خضر آب بقا ریخته است
بلب تشنهٔ ما زهر فنا ریخته است

ما نه امروز کبابیم که معمار ازل
رنگ افلاک ز خاکستر ما ریخته است

طفلی و سنگ و کهن در نظرت یکسانست
تو چه دانی که درین خاک چها ریخته است

نیست پرواز ببال دگران شیوهٔ من
ورنه در سایهٔ من بال هما ریخته است

خاک را دست بافسردن این آتش نیست
خون عشاق عیانست کجا ریخته است

صائب از چشمهٔ آیینه کجا گیرد آب
آنکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

آفاق روشن و مه تابان پدید نیست
بر شور عالمی و نمکدان پدید نیست

از جوهر ما بذره و از قطره تا محیط
چون گوی در نورد و چوگان پدید نیست

در موج خیز گل چمن آرا نهان شده است
آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست

آورده است چشم جهان بین من غبار
یا از غبار خط رخ جانان پدید نیست

بیرون بر از سپهر مرا روشنی ببین
نور چراغ در ته دامان پدید نیست

هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمست
گردی اگرچه از شکرستان پدید نیست

از

از جلوه گاه کیست که تا میکنی نگاه
چیزی بغیر دیدهٔ حیران پدید نیست

دل در میان داغ جگرسوز گم شده است
از جوش لعل کوه بدخشان پدید نیست

صائب بشهرها دگر رو مرا ببین
این سرمه در سواد صفاهان پدید نیست

از بس نهاده ام بدل داغدار دست
گشته است داغدار مرا لاله‌زار دست

ای ساقیی که توبهٔ ما را شکسته‌ای
زنهار از شکسته نوازی مدار دست

ریزند می چو شیشه مگر در گلوی من
میلرزد اینچنین که مرا از خمار دست

ای دل چه آفتی تو که از خون بلبلان
در عهد غنچه برد حنا در نگار دست

در عهد خوبیت نگذارند گلرخان
گاهی بروی و گه بدل غنچه وار دست

از اشتیاق دامن آن سرو خوش خرام
از آستین چو تاک برآرم هزار دست

زان بر گلست گلشن جنت که میرود
از دیدنت نظارگیان را ز کار دست

میگردد در زمانه تا افسوس که تهی
میبود اگر چو سرو مرا گر هزار دست

بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد
صائب ز طرف دامن او بر مدار دست

از تهی دستی ز بی برگان خجالت کار ماست
سر بزیر انداختن چون بید مجنون بار ماست

پیش ما جز بیخودی دیگر متاعی بار نیست
خود فروشی بندهٔ بیصاحب بازار ماست

این که از ما دست سیلاب حوادث کوتهست
نیست از کوتاهی از پستی دیوار ماست

پنبه برمیگیرد از مینای می پر زور ما
مهر خاموشی سپند گرمی بازار ماست

گلشن آرا را سواد نامهٔ سربسته نیست
ورنه آن گلپیرهن در غنچهٔ منقار ماست

گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است
خال مشکینی که در کنج دهان یار ماست

چون سبو در آشناییها که را بیجا نبینیم
زود میگردد سبک هرکس که زیر بار ماست

گرچه ما از چرب نرمی موم پیکر گشته‌ایم
هرکه را دیدیم صائب در شکست کار ماست

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت
هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت

از دور طاق که کشتی ما برکنار رفت
دریا خطر ز گردش چشم حباب داشت

دود قیامت از دل آتش بلند کرد / خونابه‌ای که در دل گرم این کباب داشت
در گلشنی که بلبلش افسرده کلیم / هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت
میخواست زین خرابه بجای خراج گنج / فرمانروای عشق که ما را خراب داشت
مجنون ز برگ بادیه غمهای خود شمرد / یاد زمانه‌ای که غم دل حساب داشت

صائب ز ما دگر سخن خونچکان مجو / تا خام بود گریهٔ خونین کباب داشت

از خجلت روی تو گل رخ چمن بهارست / شبنم عرق شرم بناگوش بهارست
از زمزمهٔ حسن تو شد سامعه افروز / آوازهٔ گل خواب پرنج بهارست
گوش تو زباندان حیا نیست وگرنه / صد رنگ سخن در لب خاموش بهارست
از باغ وصال تو که سرمست نگهبان / یک حلقه بیرون در آغوش بهارست
امروز سر کوی خرابات که دارد / هر غنچه سبو نیست که بر دوش بهارست
هر چند خزان زیر و زبر کرد چمن را / در عالم حیرانی ما جوش بهارست

در صفحهٔ جهان تو صائب نتوان یافت / هر فیض که در صبح بناگوش بهارست

از وصل صدف گهر گریزانست / بر حسن غریب خانه زندانست
خلوت طلبست حسن سنگین دل / از شش جهت حرم بیابانست
زانها که گذشت بر سر مجنون / بید مجنون هنوز لرزانست
در سینهٔ پر ز ناوک من دل / شیریست که خفته در نیستانست
دیوانه دروغ گو نمی‌باشد / بر سنگ محک دروغ پنهانست
چون آینه هر که بینشی دارد / در چهرهٔ خوب و زشت حیرانست
از روی گشاده فیض می‌بارد / در خندهٔ برق امید بارانست
سر رشتهٔ عمر مند آزاد / جمعیت دل بقدر احسانست
عزلت طلبی که نام هیچ مبد / دامیست که زیر خاک پنهانست
از سینهٔ گرم آه پیرانا / تا باغ بهشت یک خیابانست
هرگز دل اهل عشق بی غم نیست / در قطرهٔ ما همیشه طوفانست

باشند

باشند چو گوی خلق سرگردان / تا قامت چرخ همچو چوگانست

عمریست ز روزگار من صائب / چون روزی اهل دل پریشانست

از گرانخوابی ما عمر سبکجولانست / تنگ گشتن ما بال و پر طوفانست
ریشهٔ نخل کهن سال فزون میباشد / حرص با طول امل لازمهٔ پیرانست
میبرد قامت خم رو باجل پیرانرا / این کمانیست که چون تیر سبکجولانست
نیست پروای عدم دل گرفته ما را / از قفس چرخ بهر جا که رود بستانست
دل ما گشته بکونین نمی آمیزد / گوهر آنانکه ز زخم از سرچکانست
تو نداری سر آزادی ازین بند گره / ورنه هر موجهٔ این بحر بلا سوهانست
دل عاشق نشود از پر ناموس سیاه / این چراغیست که در گردش تهٔ دامانست

دل روشن نکند دعوی دانش صائب / عرض جوهر بدهد آینه چون حیرانست

از سر خاک شهیدان یار خوش سنگین گذشت / از محیط آتشین مستان باین تمکین گذشت
مشک میجوشد بجای خون ز داغ لاله زار / تا ازین صحرا کدامین آهوی مشکین گذشت
دور باشی نیست حاجت حسن شرم آلود را / بارها دست تهی زین گلستان گلچین گذشت
من کیم تا شمع باشد بر سر بالین من / شعلهٔ سرگرمیم یک نیزه از بالین گذشت
مرگ عاشق تلخ از کام زهر آشام نیست / از هلاک کوهکن یارب چه بر شیرین گذشت
آه حسرت در دلم چون سبزه زیر سنگ ماند / بسکه از من آن سراپا ناز با تمکین گذشت
عصمت یوسف حصار کاروانی میشود / دیده تا روی ترا از خون گل گلچین گذشت
رتبهٔ گفتار را جرأت تلافی میکند / جادهٔ خاطرنشینست شعری که از تخمین گذشت

دوستی و دشمنی با خلق صائب آتشست / از جدل آسوده شد هر کس ز جود و کین گذشت

آفتاب آتشین رخسار داغ حسن اوست / شمع یک پروانهٔ پای چراغ حسن اوست
داروی بیهوشی ارباب بینش گشته است / گرچه خط عنبرین درد ایاغ حسن اوست
هیچ پروایی ندارد از نسیم آه سرد / روغن خورشید گویا در چراغ حسن اوست

گرچه از خط آفتابش روی در زردی نشست
همچنان از نوبهاران فرد باغ حسن اوست

همچو صائب بلبلی کز نغمه‌اش خون میچکد
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

این چه خط است و این چه رخسارست
این چه آیینه این چه زنگارست

این چه خال این چه گوشه ابرو
این چه مارا این چه مهره مارست

این چه ابروی سخت پیشانی
این چه لبهای نرم گفتارست

این چه چشم همیشه در خوابست
این چه نرگس همیشه بیدارست

این چه آیینه خیال نماست
این چه پیشانی این چه رخسارست

این چه تیغ زبان زهرآلود
این چه لعل لب شکربارست

گرد غفلت گزین قیامت را
این چه بالا و این چه رفتارست

چشم بد دور از این چمن که درو
مژه شوخ خار دیوارست

بسخنهای آتشین صائب
سوختی عالم این چه گفتارست

از وصال یار مصر آخر زلیخا جان گرفت
دست خود برسید هرکس دامن یاری گرفت

گر بدست و پا نپیچد گرد صحرای وجود
میتوان ملک دو عالم را بیک جولان گرفت

دامن پاکان ندارد تاب دست انداز شوق
بوی پیراهن ز مصر آخر ره کنعان گرفت

قطع پیوند تعلق کار هر افسر نیست
خار این وادی مگر برق بدامان گرفت

هرکه چون صائب قدم بر کرسی همت نهاد
میتواند تاج رفعت از سر کیوان گرفت

اشک من قلزم خونیست که پایانش نیست
بخت من ابر سیاهیست که بارانش نیست

دست گستاخی من جرات خنجر دارد
گل از آن باغ نچینم که نگهبانش نیست

گرچه برگ گلش از غنچه نمایان شده است
شبنمی نیست درین باغ که حیرانش نیست

رشته عمر ابد روی بکوتاهی کرد
راه خوابیده زلفست که پایانش نیست

چشم شبنم ز هواداری گل روشن شد
یوسف ماست که پروای عزیزانش نیست

همت از مور بیاموز که با یک ته نان
نیست یک ذره که شرمنده احسانش نیست

روی کرم آنکه ندارد ز بزرگان چه بلند
آسمانیست که خورشید درخشانش نیست

چه قدر جلوه کند در دل تنگم صائب
آنکه میدان فلک در خور جولانش نیست

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است
گل در کمین چاک گریبان نشسته است

دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست
یوسف ازین گناه بزندان نشسته است

شوریده کجاست قدم در میان نهد
شد مدتی که شور بیابان نشسته است

در راه خاکساری ما چوب منع نیست
این گرد بر بساط سلیمان نشسته است

تا آمده است سینه صائب بجوش فکر
از جوش بحر قلزم و عمان نشسته است

آتش بمغز من ز می احمر گرفته است
این خیمه از فروغ گهر در گرفته است

نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا
هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است

دل در میان داغ جگرسوز گم شده است
این بحر را سیاهی عنبر گرفته است

مژگان بهم نمیزند از آفتاب حشر
آیینه که عکس تو در بر گرفته است

تا آب زندگی چو قدم راه پیش نیست
آیینه پیش راه سکندر گرفته است

خونم کمین شکافتن این پوست چون انار
در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است

دلها بجای نامه اعمال میبرند
آفاق رنگ عرصه محشر گرفته است

صائب ز چهره گرد دو عالم نقاب اوست
در هر دمی که منکرم در گرفته است

این گرد باد نیست که بالا گرفته است
از خود رمیده ایست که صحرا گرفته است

از کاسه سر نگونی فرهاد نسخه ایست
این ساغری که لاله حمرا گرفته است

مژگان بخون صید حرم تر نمیکنند
حیا دیده که دل از ما گرفته است

از گریه زندگانی من تلخ گشته است
آب گهر طبیعت دریا گرفته است

در زیر تیغ قهقهه کبک میزند
چون کوه هرکه دامن صحرا گرفته است

در بزم وصل حسرت دیدار میکشد
آنرا که شرم راه تماشا گرفته است

جز من که یار را بنگه صید کرده‌ام
با دام عنکبوت که عنقا گرفته است

مارا بشهر اگر بگذارند عاقلان — از صحبت ما که دامن صحرا گرفته است
بر خاک ما بجای الف تیغ میکشد — خصم سیه دلی که بی ما گرفته است
بیرون ز ملک و مال و فرزند بجاه نیست — بیش آن کسست که کم دنیا گرفته است
آب تنور نوح علاجش نمیکند — این آتشی که در جگر ما گرفته است
دامن گره بدامن که بدامن بلند اوست — آن بیساره دل که دامن دریا گرفته است

صائب چنین که در پی رسم او فتاده است
فرداست رنگ مردم صحرا گرفته است

ای ابروی جهان نگه رهرو روانست — ز حسن مطلق یکی از فاخشکانست
بر گوشه جنبش خنده داد گواهی — آنکه بگوش داد برهم زدن جهانست
پنهان تر از آن که تواند نشان یافت — پیدا تر از آن که بپرسند نشانست
ز آن حسن که بگردش زند قلم جهانگرد — گردیست که بر خاسته از ابروانست
گر بست فلک میجوید از جام خون خورنم — شاید که شمارند ز خوابیدگانست
جو نشیند آب از جگر سنگ نمیجلد — یک چشم سهلست ز رفتار روانست
از عون که میزد دلش امکان نخوت — در بحر عدم غوطه زد از خوب شبانست
هر حلقه زلف تو بر بحانه چشم است — رحمت بخشی که نگه و دیگرانست
چون حرف تلخ سخن خنده بود تلخ — از آنکه شنیدست چه بی نو دهانست
تا خسرو فراموش شد شیوه رفتار — آنکه شود آینه سرو روانست
گر آب شود موج بود بند زبانش — هر دل که شود مخزن اسرار نهانست
این سرکشی نخل تو با خاک نشیند — تر آنست که در خواب بهارست خزانست
سر حلقه باریک خیالان جهان شد — بیچیده بهر دل که غم موی میانست

جولان سمند تو بر بر از تو جهانست
چون صحبت زند صائب مسکین بعنانست

از خون جو داغ لاله حصار دل منست — هر جا که بوی خون کشتی منزل منست
طوفان نوح را بنظر در نیاورد — نشو و نمای که در آب و گل منست
تخم محبتی که سویدای عالم است — امروز روزی من و دل یابل منست

بکار

بکاشانه یکدل بیکرنگی گشته ام — هر جا که یار جلوه کند در دل منست
بیرون ز تنگنای جهانست جای من — این نه سپهر مجمری از محفل منست
در باغچه میکند نخل و خار خشک من — بر هر کفی که دست زنم ساحل منست
آسوده گی براه نخواسته ام که چیست — چون برق منتهای نفس منزل منست
دامن برشت خار تعلق نداده ام — چون بوی گل نسیم صبا محمل منست
تمکین طور را بفلاخن گذاشته است — این رازنه سپهر که اندر دل منست
دارد ز خون صید حرم دست در نگار — سنگین دلی که در صدد بسمل منست
دستی که عقدهای فلک را گشوده است — در خون نشسته گره مشکل منست

گر بر فلک بر آمده است ابر نوبهار
صائب گدای سینه دریا دل منست

از خود گذشت وقت سحر آرمیدنست — بستان صبح خنده شد از نامکیدنست
داغ عمر صحبت و کربلا خاک شد — با قیست همچنان هوس مرهم چیدنست
شد بسته دل از چشم تر از عینک ها چونر — مشتاق حسن سنگ ولانست دیدنست
زنجیر کم بپای عزم تو در خواب رفته است — بسیار مشکلست بمنزل رسیدنست
اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند — بیجاحلست واعظ لب گزیدنست
با این گرانی که تو داری چو بی خم — مشکل بود ز کوی مقاصد کشیدنست
چندان هوای نفس عنان ترا گرفت — از دست رفت قوت از خود رمیدنست
در خون کشید تیر قضا صد هزار صید — از سر نرفت منع غافل چریدنست

صائب شکسته باش که آخر شکسته
چون موج میشود پر و بال پریدنست

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست — این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست
پامال ملک دل ز عبور سپاه کیست — این چاکهای سینه شاهراه کیست
با شمع آفتاب چه میجوید آسمان — شب تا بروز دیده انجم براه کیست
گر از فلک سیاه بود روز خاکیان — روز فلک سیاه ز چشم سیاه کیست
در آتشست نعل مه نو ز آفتاب — تا نعل آفتاب در آتش ز ماه کیست

بیش است از پیاله خورشید این شراب
مستانه جلوه‌های فلک از نگاه کیست

تخم امید روی زمین را گرفته است
از خوی گرم برق نصیب گیاه کیست

شور قیامت از دل مرغان بلند شد
تا شاخ گل نمونهٔ طرف کلاه کیست

گردون بگرد دیدهٔ ما میکند طواف
تا این سیاه خانه شبستان ماه کیست

خود را نگه دجمع فلک با هزار چشم
خرمن بباد دادهٔ برق نگاه کیست

ای کوه طور کردن دعوی مکن بلند
آخر دل شکستهٔ ما جلوه گاه کیست

معمور شد ز لطف تو هر ملک دل که بود
صائب خراب کردهٔ چشم سیاه کیست

از خط شبرنگ حسن یار صد چندان شده است
لرزه بر حلقهٔ خورشید جهان تابان شده است

تا کنارم چون صدف پر گوهر غلطان نبود
لنگر من تختهٔ مشق صد طوفان شده است

این چه حسن عالم افروز است کز نظاره‌اش
در دل هر ذره خورشید دگر تابان شده است

دیدهٔ بد دور باد از آن یوسف که در آسمان
ذره تا حسن او یکدیده حیران شده است

از تو عالم سیر و نظاره کی را دیدنش
حسن بالادست این یوسف چه با سامان شده است

قد موزونش که سرو جویبار زندگیست
تشنگان را خضر راه چشمهٔ حیوان شده است

میکند چون شمع تا صبح جزا انگشت خویش
هر که با شهد وصالش یکدمی مهمان شده است

دل ز شوخی در دهن خالی نگیرد قرار
این شرر در سینهٔ خارا سبک جولان شده است

چون سپند از آه ما کوی زمین در ... نشست
قامت گردون ز بار غم چو چوگان شده است

پنجهٔ پولاد را از چرب نرمی میبریم
از رگ ما نیشتر بسیار روگردان شده است

خندهٔ شادی خطر بسیار دارد در کمین
پسته زیر پوست از چشم بدان پنهان شده است

دامن نیکان مده از کف که زنبور عسل
از ملاقات گل بی خار جان افشان شده است

بادها کردن چه سود اکنون که آن گنج دهن
از غبار خط مشکین گوشهٔ [illegible] شده است

بر نمیدارد دل آزادگان بار طلب
میبرم غیرت بران دردی که بی درمان شده است

از ملاقات گرانجانان و برخی جستن برای
سودها این بس که ترک زندگی آسان شده است

من با این سرگشتگی صائب غزل چون رسم
در بیابانی که چندین خضر سرگردان شده است

ای

ای ستمگر از نگاه گرم رنجیدن نداشت
این گنه سهل است انگشت پیچیدن نداشت

از برای کشتن من کم نبود اسباب قتل
حال بیمار من از اغیار پرسیدن نداشت

شکوهٔ ننوشتن مکتوب را طی میکنیم
نامهٔ ما ای فراموشکار نشنیدن نداشت

خنده بی دردیست بر حال دل از لعل او کاش
این نمک بر سینهٔ مجروح پاشیدن نداشت

فهم ما غیرت عشاق بی جاسوس نیست
روی خود در خلوت آئینه پوشیدن نداشت

گر نه ابروش طاق با هم خویش نماست
پیش چشم ما به روی غیر خندیدن نداشت

در بساط پاکبازان مهره‌ها دار نیست
لعبتین دیدهٔ عشاق مالیدن نداشت

سرکشی چون ما نعمت از دیدن عاشق ترا
از من ای بیرحم راه خانه پرسیدن نداشت

شوربختی شوربی در چشم ما نگذاشتند
از حضور ما بساط ناز برچیدن نداشت

نیست در منتهای حسن زیبا نگاه
آنکه در طفلی ز تمکین حرف گل چیدن نداشت

چون نوا بردار کرد در زمان برگ ریز
بلبل ما در بهاران برگ نالیدن نداشت

میتوان از نیک و در ق دیدن کتاب را تمام
این قدر بر صفحهٔ ایام گردیدن نداشت

در چنین وقتی که صائب خاک راه دیدنیست
زیر پای خویش ای بیرحم نادیدن نداشت

اگر غمی طپیدم دل ز آرمیدن نیست
که تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست

قدم بخاره گل راه عشق یکی نه
که رهزنی بتر از پیش پای دیدن نیست

نفس برای رمیدن ذخیره میسازد
وگرنه شیوهٔ آن شوخ آرمیدن نیست

ز دوست آینه شد موی سبز کشت سفید
هنوز دانهٔ امید را دمیدن نیست

طپیدن دل سیاره میکند فریاد
که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست

ز نامه صالح بطعمه را آه کن صائب
که نامهٔ الف آه را دریدن نیست

ای روح سیر عالم امکان چه لازم است
رفتن بپای خویش بزندان چه لازم است

نیکی ثمر در آب روان زود میدهد
با تیغ او مضایقهٔ جان چه لازم است

در جنگ میکند لب خاموش کار تیغ
دادن جواب مردم نادان چه لازم است

چون باد صبح کار مرا میکند تمام
بر شمع من فشاندن دامان چه میکند

چون میشود بصبر شکر زهر عادتی / منت کشیدن از شکرستان چه لازمست
در وقت خود چو غنچه گره باز میشود / ممنون شدن ز ناخن و دندان چه لازمست
چون درد کار مرهم خود میکند درست / اظهار درد پیش طبیبان چه لازمست
وحشت چو رو دهد همه جا کنج عزلتست / رفتن بکوه و دشت و بیابان چه لازمست

چون بندگی بشرط نمودن نه کارست
صائب قبول کردن احسان چه لازمست

آرزو بسیار دارم در دل درویش نیست / دست بر نخجیر و یک ناوک مرا در کیش نیست
خانه اهل تعلق شاهراه حادثه است / دزد دارد گرد در سنگین خانه درویش نیست
بر روی ترکش محشر بود مژگان او / فتنه را والله ازین ناوک کی در کیش نیست
سایه از ویرانه ما میکند پهلو تهی / خانه ما از هجوم جغد بر تشویش نیست
صحبت خلقست ای زاهد خو بخوی پیشه کن / عرض علم موشکافیها بعرض ریش نیست
ای سکندر تا بکی حسرت بری بر حال خضر / عمر جاوید آن او یک آب خوردن بیش نیست

تا از آن گل سر بسر صائب جدا افتاده ام
سایه مژگان بچشم کم از صد نیش نیست

ابر بهار گلشن رخسار آینه است / آتش فرو ز شعله دیدار آینه است
از دل توان بانجمن حسن راه برد / سنگ نشان کعبه دیدار آینه است
نتوان بکنه چرخ رسید از بسعی فکر / اندیشه مور و این در و دیوار آینه است
با روی یار جلوه نشد ثبت کار ما / دارد کسی که جوهر این کار آینه است
گر دل بجاست وضع جهان آرمیده است / گر چشم روشنست گل و خار آینه است
عاشق چو محو گشت چه عالم چه جنگ است / طوطی چو مست شد در و دیوار آینه است

امروز دیده که نرفتست آب از آن
صائب درین زمانه غدار آینه است

آن نرگس بیمار عجب هوش رباییست / این ظالم مظلوم نما طرفه بلاییست
هر ناوک مژگان تو بر بهر دل قلبیست / هر حلقه از زلف تو انگشتر پاییست
هر قطره این بحر نصیب گل ابریست / هر آبله چشم براه کف پاییست

درچشم

در چشم تو گل پرده نشین است و گر نه / هر موجه از رنگ روان قبله نماییست
زنهار مجو میوه ز ما یار که چون سرو / از باغ جهان حاصل ما حسرت دعاییست
عشقی که بصورت بود انجام پذیرد / بیچاره اسیری که گرفتار اداییست
چون قطره باران نکشم رنج غریبی / هر گوشه مرا همچو صدف خانه جداییست
از اطلس گردون که زر دوست خورشید / از راستی آنرا که درین راه عصاییست
رندیست که اسباب وی آسان فتد از دست / سرمایه تزویر عصایی و رداییست
همچشم حبابم که درین قلزم خونخوار / کسب من سرگشته همین کسب هواییست
صبرست طبیبی که خطا نیست علاجش / بیدرد مریضی که طلبکار دواییست
هر بند گرانی که زند عقل گرانجان / در پیش شکسته دستی من بند قباییست

صائب نتواند ز نظر اشک فرو برد
آنرا که نظر بر رخ خورشید لقاییست

آیینه را توجه خاطر بگلخن است / هر جا صفای قلب دهد روی گلشن است
بر جبهه گشاده ما سخن رو سفید بود / این ماجرا ز طوطی و آیینه روشن است
در حجره ما که سنگ بیابان شنیده بود / دست سوال گشاده نصیب فلاخن است
پیچیده است خنده و شیون بیکدگر / این نکته از صدای شنیدن مبرهن است
الفت بجنبانیدن من ناز میکند / یک سرو در سراسر این سبز گلشن است
پیچیده است گرچه چو جوهر زبان ما / احوال ما بتیغ تو چون برق روشن است
با سرکشان چه کند موج حادثات / شمع خموش را چه غم از باد دامن است

صائب کسی که عشق بود اوستاد او
در هر فنی که نام توان برد یکفنست

ای دل تصور کمر یار نازکست / باریک شو که رشته این کار نازکست
دل شاخ شاخ گشت درین کار شانه را / پروای زلف و کاکل دلدار نازکست
تا جرات شانه و زلفش کجا رسد / مضراب بیملاحظه و تار نازکست
بلبل بآشیانه طرازی قناعت است / ای دل بهوش باش که اسرار نازکست
چندین هزار شیشه دل را شکسته بود / افسانه است اینکه دل یار نازکست

زبسته چون حباب نفس میکش محیط / از بس خراج آن در خود فرو شکست
چون غنچه بلبل ز شرم تو نهان طوق / با آنکه دام زلف تو بسیار رنگ شکست
ور به نظر برنگ دگر جلوه میکند / از یک نگاه آن گل رخسار رنگ شکست

صائب چرا لب ننهد مهر خامشی
سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

آهی که غم ز دل نبرد ناکشیده نیست / مرغی که نامه بر نبود در پرید نیست
چون بادهٔ صبوح بر کهربای میکشیم / هر گوشه که هست بعالم دوید نیست
زان لعل آبدار که می میچکد از آن / سنگ و سفال میکده ها مکیده نیست
دل در نقاب چند کنی باغ پر فریب / بی بال و پر چو قطرهٔ شبنم پرید نیست
موج شراب رخنهٔ دل را رفو گرست / این رشتهٔ امید بسوزن کشیده نیست
نتوان چو موج سر ز بحر گذشت / چون دردمی نخورده به خم رسیده نیست
نقل و شراب هر دو بهم جوش میزنند / لعل تو هم مکیدنی و هم گزیده نیست
چپ میرود براهروان طریق عشق / در گوش چرخ حلقهٔ آهی کشیده نیست
د سنگی که بر رخ نکند زیر سنگ به / شاخی که میوه نفشاند بریده نیست
هر چند درس عشق ز تعلیم فارغست / هر صبح میکند نغمه ز بلبل شنیده نیست
خون سفال بر در چه گرمی دهد بدل / از خون گرم ما ساغر کشیده نیست

تا از طواف خانهٔ حق صائب آمده
همچون کلام حق سخن او شنیده نیست

آخر حسن تو از خط باز آغاز شدست / کز هر حلقه در باغ نوی باز شدست
جوهر آینهٔ حسن تو بیرون زده است / هر خم و پیچی از صیقل پرداز شدست
اینهمه زلفی که شده است از بر روی تو عیان / سینه پرداز تر از چنگل شهباز شدست
رخ نی روی دل افروز تجلی دم خط / شمع رخسار تو روشنتر از این کار شدست
تا بروی تو خط از حلقه نظر وا کردست / گلی از جلوهٔ تو نظرباز شدست
گلی از صحبت این سوخته من بچمن / که ز خط حسن تو آغاز پرواز شدست
خط سبزی که ترا بر رخ آمده است / غنچه لبان ترا سر نه آواز شدست

چشم

چشم بد دور که آن دلبر نو خط صائب
بود و صد خوبیه و زیبایی آغاز شدست

آن خانه برانداز که در خانهٔ زین است / معمار تمنای من خاک نشین است
اوراق گل از غنچه به یکجاست پرین / شیرازهٔ مجموعهٔ دل چین جبین است
بسیار بخود مرکز سرگشتگی خلق / خالی که در آن کنج دهن گوشه نشین است
از سوختگان نیست تهی کوی خرابات / دائم سر این چشمه سیه خانه نشین است
دارد سر ویرانی من پشته سواری / از شوخی او زلزله در خانهٔ زین است

صائب چه برار چاک گریبان بدر آرد
امنیت اگر هست درین حصن حصین است

آیینه دار روی تو شرم و حجاب است / پهلو نشین سرو تو بند قباست
خود را مزن بر آتش خوشهای بیگناه / صحبت ترا بهار و خزان حناست
اظهار عشق را بزبان احتیاج نیست / چندانکه بنگرند بنگه آشناست
ما را گلیست طالع گل خار این چمن / دامن اگر نه بکشند ز صحبت ما بست

صائب بجا کتابی دیوان در صلح حق
در حوصلهٔ چشم شناس خونابست

این چه لطفست که یار وفادار منست / که بمن همسفر و خانه نگهدار منست
هر که را طبل رحیل از طپش دل باشد / در بیابان طلب قافله سالار منست
خواب در خلوت من برگ برون در است / تا خیال تو انیس دل بیدار منست
فلک بی سروپا ذرهٔ شیدای او است / آفتابی که نهان در پس دیوار منست
محو دیدار ترا باغ در خوابست / ورنه این دایره پا خرگه پرگار منست
زنگ را آینهٔ صاف مکدر سازد / چه عجب دشمن اگر منکر اظهار منست
زان غباری که خط از روی تو انگیخته است / محنت روی زمین بر دل افگار منست

از تهی دستی خود شکوه ندارم صائب
خار صحرای قیامت گل بی خار منست

اگر چه بالش خورشید تکیه گاه منست / شکستگی و گل از گوشهٔ کلاه منست

عجب نباشد اگر شعر من بود دلکش
که عمرهاست کف صدف نکته‌گاه منست

ز شعرهای تر و گرم اینچنین مگذر
که آب خضر نهان در شب سیاه منست

مباش منکر آب روان گفتارم
که سرو مصرع برجسته یک گواه منست

بچشم کم منگر در دوات تیره دلم
که چاه‌خانه یوسف سفید روی چاه منست

گذشت فکر من از لامکان هزار فرسنگ
بلند همتی من دلیل راه منست

غزال معنی من رتبه دگر دارد
برون ز دایره چرخ صیدگاه منست

چرا بلند نگردد حدیث من صائب
که آستانه توفیق بوسه‌گاه منست

آتش کباب گرم ز عرق آن لبست
چشم سهیل در پی آن سیب غبغب است

ای خضر چند تیر بتاریکی افکنی
سرچشمه حیات نهان در دو لعل لب است

چون میرسید بمجلس او سجده میکند
مینا مگر که خضر ره اهل مشرب است

راه نفس گره ز نخاله سینه شد
گویا هنوز عشق که اینها گل تب است

در صحبت کلان بود آشنا دگر دلم
در چارسوی دهر دلم طفل مکتب است

صائب نمی فروخته شمع مراد من
تا صبحدم اگرچه لبم گرم یارب است

اگر نه عاشقی این چهره خزانی چیست
وگرنه ماتمی این بخت آسمانی چیست

چو گردباد بر رقص ذره ذره خاک
تو نیز سنگ نه ای این همه گرانی چیست

زبان شمع بصد آب و تاب میگوید
که جز فسردگی انجام زندگانی چیست

اگر ز آینه روی او نظر یابم
بطوطیان بچشم شکرفشانی چیست

کمان لاف اگر زه کند بابرویش
بجاه تو بنمایم که سخت کمانی چیست

اگر سحاب ز من آستین فشان گذرد
برامنش بنشانم که درفشانی چیست

چو شمع کشته زبان آوران خموش شوند
اگر بلند بگویم که تر زبانی چیست

دل رمیده ما را بچشم خود مسپار
سیاه مست چه داند نگاهبانی چیست

ز حیرت تو شود آب زندگانی خشک
تو چون خرام کنی سرو بوستانی چیست

زبان چو برگ خزان دیده هاست در دهنم
بدین دماغ چه دانم که گلفشانی چیست

فغان

فغان که غنچه مشکل گشای دل صائب
نیافت چاشنی خنده نهانی چیست

آب گهر در رشته ساقی ز شراب ناب نیست
گفتگوی ما بجز لب بستن از انصاف نیست

میتوان از سر گل گرد دل از شیشه زدود
حیف کوشش با غبار ابر از انصاف نیست

گوهر نایاب را تشنه ان بسیار بود خرید
در بهای بوسه گر صد جان دهی اسراف نیست

گر سخن تلقین داده و ترابت میکند
هیچ عیبی اهل معنی را بتر از لاف نیست

پشت بر من میکند هرگاه روی دیوار نو
سینه‌ام با سینه آیینه زان رو صاف نیست

خرمن مه پیش ما بجز ندارد اعتبار
دانه عنقای ما جز نقطه‌های قاف نیست

در سخن از عرفی و طالب ندارد کوتهی
عیب صائب این بود گر ز مره اسلاف نیست

ای آنکه مشق شنا در چشم خونبار است
چشمت آب آورد دعوی آمدن با دریا بست

از دل پرخون پرانوش کنم کند ابر از عشق
بر هم بپوش ای کوه سینه دریا بست

عمرها با آهوان مجنون بیابان گرد بود
گوشه چشمی که باشد گوشه صحرا بست

بهر اسباب قیامت همتی در کار نیست
پیش خیزد شور محشر این قد و بالا بست

من که در اقلیم گمنامی سرآمد گشته‌ام
زینت ظرف کلاهم شهپر عنقا بست

حسن فانی ره نیابد در بعشق جاودان
سرو مینا را ندرود از شیشه مینا خوش است

با داغ عشق شعله غیرت نمانده است
گرمی در آفتاب قیامت نمانده است

از بس گهر بگند دهر گاه راست
گیرایی کمند محبت نمانده است

در باغ آرمیده و سبلت کند سیر
در هیچ مغز شور محبت نمانده است

گردیده است ابر کف ساقیان سراب
در گوهر شراب طراوت نمانده است

خضر آب زندگی بسکندر نمیدهد
در طبع روزگار مروت نمانده است

آفاق را ز لرزه خاطر گرفته است
آرام در بهشت قناعت نمانده است

لخت جگر بمیوه فردوس نمیدهیم
افسوس قدردانی نعمت نمانده است

خرسند بنیم که خانمان تن خسته ایم
ما را دماغ شکر و شکایت نمانده است

ای ابر نوبهار چه جای سنادگیست / یک برگ این چمن به طراوت نمانده است
از هیچ سینه رایت آهی بلند نیست / یک سرو در سرای جنت نمانده است
رنگ و حیا ز شیب زنخدان بریده است / در میوهٔ بهشت حلاوت نمانده است
بیچاره کردم که نداز خود کجا رود / آسودگی بکوشهٔ عزلت نمانده است
یک اهل دل که مرهم داغ درون شود / در هیچ شهر و هیچ ولایت نمانده است
بیداست جبیت حاصل آیندهٔ حیات / از رفته جز بغیر ندامت نمانده است

موی سفید مشرق صبح قیامت است / صائب بخود بکوش که فرصت نمانده است

دوست نامه نوشتن شعار بیگانه است / بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است
اگر ز اهل دلی فیض آسمان باز نیست / که شیشه هر چه کند جمع بهر پیمانه است
ز من ملال غبار در دوان چون همت / که مرغ ریخته پر دام قفس پر بخانه است
یکیست لبس احرام و لبس زناد / برا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است

بفکر دل نفتادیم صائب از غفلت / نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

با آب خضر آن خط مشکین برابر است / لفظی که تازه است بمضمون برابر است
این تشنه کز آن لب نو خط بمن رسید / خاکش بخون با الکلون برابر است
خطی که از ذقن به بناگوش میرسد / در خاصیت بهشت وار تو برابر است
شوری که سنگ بر خم هستی کند ترا / با حکمت هزار فلاطون برابر است
سودای عشق در سر مجنون بی کلاه / با تکمه کلاه فریدون برابر است
در انتظار میرسد از غیب باده اش / هر دیده را که آن لب میگون برابر است

در چشم داغ دیده صائب درین بهار / هر لاله پیکانه بخون برابر است

با ما نبود در میخانهٔ افلاک نیست / دانه بی دام در و خشنزای خاک نیست
هیچ نخلی بی ثمر در بوستان خاک نیست / هیچ رنگی در چمن بالای دست تاک نیست
آسمان از نیکنامیهای ما آسوده است / حقهٔ خشخاش را دلگیری از زنبورک نیست

[illegible] کس از نغمه‌ها دل را که غیر از سادگی / هیچ نقشی در خور آیینهٔ ادراک نیست
گردن آزادگان وادی تجرید را / طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست
اهل دل را عشق از خامی برون می آورد / آفتاب این ثمر جز روی آتشناک نیست
زینت نخل امید اهل دل جز گرد باد / بر سر خاکستر جولانش ولیل در خاک نیست
از لگدکوب حوادث اهل عالم ایمنند / زیر صحت وا بود چندانکه خرمن پاک نیست
در بهشت افتاد هر کس بست در بر روی خویش / غنچه را نقصی برادر با دخزان غمناک نیست
میکشم چون بید از بی حاصلیها انفعال / در به نه مجنون هر از سنگ اطفال باک نیست

دل بچاک سینه روشن کن که این کاشانه را / روزنی صائب بغیر از سینهٔ صد چاک نیست

پیغام تبسم و وصالست / دلجوئی عاشقان خیالست
خورشید تراز سایهٔ خط / پیداست که اول زوالست
خورشید فلک سفید ابروست / خورشید تو عنبرین هلالست
هر جا که دل شکسته هست / ریحان خط ترا سفالست
رخسارهٔ آتشین او را / پروانه خانه زاد خالست
با چشم تو آشنایی ما / میبنداری هزار سالست

عنبر از لب جام نیست صائب / امروز لبی که بی سؤال است

بی تو صائب هر سر موی جدا فریاد داشت / هر رگم در آتشین صد نشتر فولاد داشت
من که دارم سنگ بر دارد ز پیش راه من / یار غاری کوهکن چون تیشهٔ فولاد داشت
لیست تا کی گرد غبار از صفحهٔ خاطر مرا / جوی شیری پیش صحبت خوش فرهاد داشت
تا سپند آن آتشین رخ را در بزم دید / انجمن جمعیت از سوز آتش صد فریاد داشت

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او / پنجهٔ من اعتبار شانهٔ شمشاد داشت

بتان که صد بهیر نک همینا بندت / کباب آتش بی رنگ همینا بندت
بناخنی که رسد برک کر دا نند / معاشران که بهم آهنگ همینا بندت

علامت نفس سوخته است منزل نیست / سیاهیی که بغیر سنگ مینا بیندت
گر از لباس برآیی نمی‌شناسندت / همین گروه که یکرنگ مینا بیندت
ز زنگ آینهٔ دل اگر خبر داری / هزار آینه در زنگ مینا بیندت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی / بهشت در قفس تنگ مینا بیندت
مکن بلاله رخان چشم خود سیه صائب / که زود چهره بخون رنگ مینا بیندت

بهار عنبر شبها سفیدهٔ سحرست / خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ورست
چرا ز سنگ ملامت شکسته دل باشم / که همچو موج چرا از شکست بال و پرست
کدام شاخ گل امشب گذشت ازین بستان / که همچو سبزهٔ خوابیده سرو بی سپرست
چه سود نعمت بسیار رنگ روزی را / ز بحر قطرهٔ آبی وظیفهٔ گهرست
شود ز گوشه نشینی فزون بعزت چشم / سگ نشسته زاستاده سرفرازترست
دراز تر بود از رشته رنج باریکش / درین بساط چو سوزن کسی که دیده ورست
حضور هر دو جهان فرش آستانهٔ کیست / که زنگار سر آتش بمعنی همچو زرست
اگر چه کوه غم عشق سخت سنگین است / نظر بطاقت فرهاد سایه گسترست
خبر ز درد ندارند بیغمان صائب / وگرنه منت صندل بتر ز درد سرست

باده خون مرهم را بجان کند در زیر پوست / استخوان را مرجان کند در زیر پوست
هست اگر امید وصلی دل بغم خوانند عشق / بشوق شکر پسته را خندان کند در زیر پوست
هر که از تعجیل ایام بهاران آگه است / همچو گل برگ سفر سامان کند در زیر پوست
نرم کن دل را باه آتشین کاین منت خون / سخت چون شد جلوهٔ پیکان کند در زیر پوست
لذتی دارد کباب دل که خون خوردنش / استخوان را کفلم دندان کند در زیر پوست
گرم گرد دل هر چون نبض راه آید بدست / نیشتر خون را سبکجولان کند در زیر پوست
حسن را مشاطه صائب بغیر از عشق نیست / شور بلبل غنچه را خندان کند در زیر پوست

بلند نام نگردد کسی که در وطن است / ز لغزش سیاه ابرو ناعقیق در یمن است

ز مرگ هر که دلان از طلب فرو مانند / وگر نه جادهٔ احرام اهل دل کفن است
یکیست معنی اگر لفظ بیشمار بود / یکیست یوسف اگر صد هزار پیرهن است
مشو بمرتبه پست از سخن قانع / که طول عمر بقدر بلندی سخن است
اگر چه خسرو دارد طلای بخت افتاد / تصرف دل شیرین بدست کوهکن است
تمیز هر که شد از خط صفای او صائب / اگر چه سبزهٔ بیگانه دشمن چمن است

بار جای دل گران بر دیدهٔ خونبار نیست / جای در چشم است آنکس را که بر دل بار نیست
ما سبکروحیم مدارا با رفیقان میکنیم / ورنه جوی بیرون از گلزار روان در کار نیست
سیم و زر چون آب شد از بند پاکان برگذر / با خجالت جرم را حاجت باستغفار نیست
غفلت ما بیشتر از انبیا بود سبب / بی خواب آلود را افسانه در کار نیست
میزند هر نقطه بادام چشمکی بر ساقیان / کار بیخطان بروزی چرا پیمانه سرشار نیست
غافلند از مرگ مردم ورنه در روی زمین / نیست گر ز آفتابش بر سر دیوار نیست
خورد عالم را و بند و بر شکم سنگ مزار / سیر چشمی در بساط خاک مردم خوار نیست
آنچه با دل تخم کرد در ایام دی / نخلها را برگ گرد و سایه چون در کار نیست
از دل مجروح صائب شور عالم را مپرس / بدیه نمک داند جهان را هر دلی کافگار نیست

ای سؤال احسان بود روشن سخاوت کردنست / لب گشودن رخنه در ناموس همت کردنست
هست اگر در کاه فرصتی را حلقه / قامت چون تیر را خم در عبادت کردنست
سر فرو بردن بپا در جیب کفن / در ته تکبیر بی باطن خلوت کردنست
هست اگر بر خوان نعمت روزنی بهر در / با دهان خشک چشم از قناعت کردنست
بام گیتی بلند از گوشه گیری میشود / در میان خلق بودن ترک شهرت کردنست
با قد خمگشته آسودن درین وحشت سرا / در ته دیوار سیل خواب راحت کردنست
آفتاب عمر تا آمد بر لب بام و نهفت / خواجه مغرور سرگرم عمارت کردنست
گرچه میبخشد صائب ز خوش راحت خلق / دشمنی با صحبت ترک صحبت کردنست

در دلبری که انجام تو کم نیست ز رخسار | گر بند قبای تو مرا بند نقاب است
روزیست که خط مشق بر اوراق کند آغاز | مکتوب مرا از تو گر امید جواب است

بیدار است گر اینچند بود خانهٔ شطرنج دار
صائب که در این بحر پرآشوب حباب است

چشم پوشیدن نظر ز جهان عین حکمت است | قطع نظر ز خلق کمال بصیرت است
بیدار آنکه خرج تماشا کند چو طفل | صد بار پیش من بتر از خواب غفلت است
چون نیست بر جناح سفر بهر اعتبار | بال هما صحیفهٔ عنوان حیرت است
آگاه را سفیدی مو تازیانه است | در دیده های نرم رگ خواب غفلت است
چرخ وسیع تنگتر از چشم سوزن است | در دیدهٔ کسی که مقید به عشرت است
یوسف ز چاه رونق بازار میکند | هر خلوتی که هست کمینگاه شهرت است

روزی رسد ز عالم بالا بهای خویش
صائب کسی که همچو صدف پاک طینت است

با آبرو داشتن من معنی روشن بست | ساغر چو مینای من کلک و دوات من بست
تا قیامت خونبهای ما از آن وحشی غزال | این که حسن افکنده خونها بر آن دامن بست
خانهٔ خلوت نسازد برکس ما را دلیر | نرم کیشان را نگه ها دیده رخنه بست
تنگتر از آستین کرد دل هنگام سفر | تا یکی خواهی کشید این پای در دامن بست

نیست جز ملک رضا دار الامان خاک را
چند چاک از خراهی بر دوش ز آهن بست

باین نشاط که دل سر به تیغ یار گذاشت | کدام تشنه لب خود بجویبار گذاشت
جواب خون حلال مرا چه خواهد گفت | ستمگری که ترا دست در نگار گذاشت
بلند و پست گران سنگ دل طلب کردم | حقوق خدمت صد ساله بر کنار گذاشت
ز عجز قدرت کارش تمام صورت بست | مصوری که شبیه تو نیمکار گذاشت
گرفت روزن خورشید را به دود چراغ | سیه دلی که ترا خال بر عذار گذاشت

وفا بوعده نگر میکند صائب
همان که دیدهٔ ما را در انتظار گذاشت

پرسش گاه جان ما آخر لب پیمانه است | خاک ما چون دُرد می در گوشهٔ میخانه است
ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون میکشد | سنگ طفلان گوهر یکدانهٔ دیوانه است
عالمی را دیدن خال لبش بیهوش کرد | نقل این مجلس بعینه کیفیت پیمانه است
پا منه بیرون ز حد خود مساد تنها باش | نیست کم از هما تا چند در ویرانه است
وادی مجنون ندارد سخت جانی همچو من | سنگ طفلان پنبهٔ داغ من دیوانه است
جوش دل می آورد ما خاکساران را بوجد | مطرب ما چون خم می اندرون خانه است
برگ غفلت مبادا چشم بند هیچکس | در قفس هم چرخ ما در فکر آب و دانه است
حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق | ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است
نیست غیر از خیار دیوار وجود آدمی | آنکه هم یار است و هم کنج و هم ویرانه است
گر بدست آید طلب هر چند روز افزون شود | آشنا در عهد ما چون معنی بیگانه است

شعله نتوانست پیچید از سپاهش داغ‌شان
شهپر توفیق صائب همت شاهانه است

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است | با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است
ماه در ابر تنک جولان دیگر میکند | چهرهٔ طاعت نهان در پردهٔ شبها خوش است
زور بر راه آور و چون رهبر تنها شود | از همه عالم نشست بجای طلب تنها خوش است
نیست پروا نهنگ از زلزله های عشق | آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است
بادبان کشتی می نعرهٔ مستانه است | های و هوی میکشان در مجلس صهبا خوش است
هر چه رفت از عمر داد آن خیلی میکنند | چهرهٔ امروز در آیینهٔ فردا خوش است
برق را در خرمن مردم تماشا کردن است | آنکه بیدار است حال مردم دنیا خوش است
خرقهٔ تزویر را از داغ عود آب شستن است | حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوش است
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را | عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است

گرچه صائب هیچ کاری بی تامل خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

با طرهٔ او مشک ختن دود کبابیست | با چهرهٔ او صورت چین موج سرابیست
با شوخی آن چشم دم چشم غزالان | در دیدهٔ صاحب نظران پر که خوابیست

بچشم خفته شکرخواب اگرچه مهتابست / بیاض دیدهٔ روشندلان شکرخوابست
مخور فریب بخلوت ز چرخ کج رفتار / که طعمه گر دهد از روی بهوش قلابست
شتاب در ره مقصود درنگ می آرد / که خرج راه شود رهروی که بیتابست
مده بخلوت دل ره فسرده طبعان را / چراغ مرده چه لایق بکنج محرابست
بغیر مسجد و میخانه که مستغنی است / نخوانده هر که بهم خانه ز رغبت سیلابست
میان صوفی پشمینه پوش و زاهد خشک / تفاوتیست که در خارپشت و سنجابست

بگرد دامن منزل کجا رسی صائب / چنین که عزم ترا پای سعی در خوابست

با حجاب جسم خالی جان روشن دشمنست / مغز چون پر گردد کامل پوست بر تن دشمنست
بر تو تلخ از تن پرستی شد ره باریک مرگ / رشتهٔ فربه بچشم تنگ سوزن دشمنست
ما درین ظلمت سرا از دل سیاهی خرمیم / ورنه هر آیینه روشن بگلخن دشمنست
در نگیرد صحبت آیینه و زنگی بهم / آشنا نبگردن با چاه روشن دشمنست
آفتاب از اوج عزت میشود در زوال / ساده لوحست آنکه با اقبال دشمن دشمنست

آه من خرمن رحم فلک را داد و زود صائب / هر که جا با وحشت افتد بخرمن دشمنست

بیان شوق بتیغ زبان میسر نیست / محیط را گذر از ناودان میسر نیست
چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب / خبر گرفتن ازین کاروان میسر نیست
ز نام نیک ازان جاودانه مکن ابا / که زندگی جاودان میسر نیست
بزهد خشک بمعراج قرب نتوان رفت / بنردبان سفر آسمان میسر نیست
بغیر گرسنگی در میان نعمتها / چه نعمتست که سیری ازان میسر نیست
بزیر چرخ اقامت مجو ز راستی مطلب / سخن نگردن تیر از کمان میسر نیست

بعشق کوش که با شهپر خرد صائب / گذشتن از سر کون و مکان میسر نیست

بزم عالم ز دل خسته ما گرمست / مجلس عیش بیک شیشهٔ صهبا گرمست
که گذشتست ازین بادیه دیگر که امروز / میجهد نبض ره و سینهٔ صحرا گرمست

کرد

گرد باد من بنظر جلوهٔ فانوس کند / بسکه از نالهٔ من دامن صحرا گرمست
ریگ از موج برآورد بر نهال انگشت / بسکه مجنون مرا نقش کف پا گرمست
گل ز شبنم نتوانست عرق کردن خشک / بسکه در کوی تو بازار تماشا گرمست
گرچه هر موی سرت گشت چو کافور سفید / از تب حرص ترا باز سراپا گرمست
فیضها چون نفس صبح بود عالمگیر / همچو خورشید نفس عالمی از ما گرمست

از سمومست اگر گرمی صحرا صائب / جگر سوختگان از نفس ما گرمست

باد آهسته ز پیراهن جهاندیده گذشت / نتوان خنده ز اوراق خزاندیده گذشت
وقت آن به سرو با خویش که در ایام بهار / سبک از باغ چرا ز اوراق خزاندیده گذشت
دارد از گرم روان داغ مرا سیر شرار / که بیک چشم زدن زین ره خوابیده گذشت
طفلی از بیخبری ها ز لب بام افتاد / سخنی بر لب هر کس که نسنجیده گذشت
دست و دلها تهی رفت چو از گلزار / هر که از مردم فهمیده نفهمیده گذشت
از جهان چشم بپوشان که ازین خارستان / گل کسی چید که با دیدهٔ پوشیده گذشت
از ره سر عدل ترازوی گران تمکینست / که نرنجاند کسی را و نرنجیده گذشت

گرد خون در جگر خار علایق صائب / هر که زین مرحله با دامن برچیده گذشت

بزور خرد جهانرا نگاه نتوان داشت / بمشت ریگ روان را نگاه نتوان داشت
ثبات عمر توقع مدار در پیری / که در نشیب عنان را نگاه نتوان داشت
نماند هوش بمغزم ز برگریز حواس / چو گله رفت شبان را نگاه نتوان داشت
چگونه پیر نلرزد بزندگانی خویش / ز رعشه برگ خزان را نگاه نتوان داشت
خطا نمیشود آبی که باشد از صدف / ز تیر راست نشان را نگاه نتوان داشت

بخوشدلی گذران وقت خویش را صائب / چو عالم گذران را نگاه نتوان داشت

پیش صاحب نظران درد و دوا هر دو یکیست / چشم بیمار و لب روح فزا هر دو یکیست
صورت خال جهان گر بد و گر نیک بود / پیش آیینهٔ خوش مشرب ما هر دو یکیست

بست دو آینه را مانع یکتایی نیست
گل رعنا نبود عالم بیرنگی را
در کارخانه زنجیر ترازو گرود
بر قدر خط تو افزود مرا مهر افزود

لعل دو بین در نظر وحدت ما هر دو یکیست
باده و خون بمذاق غزا هر دو یکیست
مژه شوخ تو و تیر قضا هر دو یکیست
سبزه خط تو و مهر گیا هر دو یکیست

خواهش ما کم از خواهش یاران صائب نیست
از صلای کرم و بانگ گدا هر دو یکیست

بر رخ شرم و حیا باده ناب آتش است
آشنا را عشق آورد راست در وجد و سماع
زیر پرستان نیستند از ظلمت غفلت ملول
کار آتش میکند در سوختن پروانه سخت
ظلمت غفلت هوا گیرد چو دل روشن شود
در دل عاشق تمنا جای نتواند گرفت
آتشین جا چون سمندر نیست گه پروانه را

برگ گل کاغذ هوای عالم آب آتش است
آسیای شعله چون ژاله را آب آتش است
جامه دود آن را که محراب آتش است
گشت ها از سرد مهریهای احباب آتش است
نور بیداری برای پرده خواب آتش است
آرزوها چون سپند و جا بیتاب آتش است
سطرها دود و دولت رخ بی آب آتش است

بسکه صائب شد ز خشکی مستعد سوختن
مغز با سودا بیا تا نور مهتاب آتش است

بسکه از زهر شکایت لب دل افگار بست
عزت فصل بهاران خنده واری بیش نیست
شد ز پیوند تن افزون دل ایکاش بخاک
موم گرد و سنگ و خارا در گرفتن چون نگین
رشته پیوند یاران نا امیدان کافر بست
هر که شد در حلقه ترک خوشنما چون نقطه فرد

دل مرا چون پسته در جیب و بغل زنگار بست
وقت نخلی خوش که پیش از غنچه بستن بار بست
وای بر جای که نان خویش بر دیوار بست
روی گرم کار فرما هر که را بر کار بست
تا بر آمد از چمن گل برمیان زنار بست
از سر رغبت کمر در خدمتش پرگار بست

هر که صائب گوشه چشمی ز خواب امن دید
بی تامل در بروی صحبت بیدار بست

باد بهار مرهم دلهای خسته است
بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست

گل موم میان پر و بال شکسته است
شبنم بروی گل بامانت نشسته است

از

از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین
پیوسته است سلسله موج با بهم
برقی گروست سینه ابر بهار چاک

دور زنشطه نقطه پرکار بسته است
خود را شکسته هر که دل ما شکسته است
با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است

صائب بهوش باش که دارو بی‌نشی
ابر بهار در گره غنچه بسته است

بیم و امید در دل اهل جهان پرست
دندان بار خوردن نعمت تمام ریخت
از چشم گوهر قطره اشکیست بیشمار
نان خسان بخشکی منت سرشته است
با خامشی هیچ بود در دو دیوارهم سخن

هر جا که رنگ و بوست بهار و خزان پرست
ما را بهانه از گله روزی دهان پرست
گر ذره ایست مردمی از آسمان پرست
زان نقطه الحذر که در و استخوان پرست
چون بی زبان شوی همه جا همزبان پرست

از فیض عشق روی زمین گوش تا بگوش
از گفتگوی صحبت شیرین زبان پرست

بهر قتل ما کمر آن حسن بی اندازه بست
بید باغان جنون را کرم کردن شکست
سوخت چون خال از فروغ عارض گلرنگ او
آب شد از انفعال پیچ و تاب خط او
جمع نتوانست کردن این دل صد پاره را

دختر گل را خس و خاشاک ما شیرازه بست
سوخت لیلی محمل خود تا برین جمازه بست
از شفق آنکس که بر خورشید تابان غازه بست
موج بر آب روان چند آنکه نقش تازه بست
آنکه اوراق خزان را بارها شیرازه بست

تا همین صائب بلند آوازه شد از حرف عشق
صاحب کلاه گشت هر کس گوی این آوازه بست

با ما یکیست هر که زمردم جدا نزیست
زاغ دلی غبار بداهان او نرسید
چشم بد از تو دور که در پرده گاه تو
عاشق پای خفته نتواند کجا گریخت
با چی نمید هند بهم شیوه های تو
این صید گاه گشت که داغ پلنگ او

در خانمان هر که بود آشنا نزیست
وصف نگار در رخنه عطلب رسا نزیست
صد پیرهن ز نکهت یوسف رسا نزیست
از خواب صبح چشم تو مردم ربا نزیست
از طالع رنجش تو محبت فرا نزیست
از چشم آهوان حرم دلربا نزیست

از دل بیدار جور خود ای سنگدل دریغ / کاین شیشه شکسته بسنگ آشناترست
جای ترحم است بلبهای دردمند / کز آه عاشقان شب زلفت رساترست

صائب درین زمانه بیگانه آشنا
بیگانگی ز خلق بدل آشناترست

بهشتی نتوان رفت که رضوانی هست / ننهم پای در آن خانه که دربانی هست
نیست زنجیر سر زلف تو بی دل هرگز / دانم این سلسله را سلسله جنبانی هست
سنگ را این همه دامن طفلان شده اند / ورنه مجنون مرا انس بیابانی هست
عرق شرم مرا فرصت نظاره نداد / دیده خون میخورد آنجا که نگهبانی هست
خنده چون بسته ز خونین جگران بیدردیست / ورنه در بستن مرا هم لب خندانی هست
نیست ممکن که نفس راست کند در دل بحر / صدفی را که بکف گوهر غلطانی هست
بعزیزی نرسد از بله خواری بدو کام / یوسفی را که بطالع چه و زندانی هست

درخزان هم گلش از بار نریزد صائب
هر ریاضی که در او مرغ خوش الحانی هست

بفکر چاره فتادن جگر گداختن است / علاج درد جگر در دوان سوختن است
مدان ز عشق جگر سوز حسن را غافل / که شمع بیش ز پروانه در گداختن است
توان بخانه خرابی ز گنج شد معمور / تمام دار چو طفلان بخانه ساختن است
باه گرم دل سخت نرم کردن / ز سنگ خاره بند برشیشه ساختن است
صفای آینه دل درین جهان موقوف / بنقش نیک و بد و خوب و زشت ساختن است
بر از رعونت خود میکش از خلق آزار / هدف نشانه ناوک زدن فراختن است

فغان که نرم نشد جان سخت ما صائب
ببوته که در و سنگ در گداختن است

بکوه اهل ملامت ز تهمت باکی نیست / بحر را ز بیخه خونین مرجان باک نیست
نیست گر آب حیا در چشم مردم گو مباش / شکر تو تخم امیدی مرا در خاک نیست
گل بگلچین صحبت داد و بلبل از غیرت نسوخت / عشق بی غیرت بر آتو حسن چون بی باک نیست
ترک گند وحدتی در عالم ایجاد هست / پیش سربازان بغیر از حلقه فتراک نیست

مصرع

مصرع برجسته مستغنیست از تحسین خلق / از خس و خاشاک بال شعله ادراک نیست
پای او خاک شرف از دور گردون تا نخست / لعبت حاجت روا زیبسته از ابیاک نیست

نیست صائب کم ز آب زندگانی خاک پاک
دانه را حاجت بباران در زمین پاک نیست

برده نصیب بود ایام شبابی که مراست / رگ سنگست ز غفلت رگ خوابی که مراست
داده واز کوی خرابات مرا مستغنی / از دل و دیده شراب و کبابی که مراست
بلب خشک کند شکر تراوش از من / برلب آب حیاتست سرابی که مراست
چون نبندم بگم خصمی این هستی بوچ / گره خاطر بحرست حبابی که مراست
نیست در جستن بدنامی دل کم حوصله ما / در طلبکاری درد تو شتابی که مراست
از شمار نفس خویش بکردم غافل / هر نفس نقد بود روز حسابی که مراست
نیست با دیده بیدار من آسایش را / باشکر خواب فراغت شکرآبی که مراست
میکند زود حساب من هستی را پاک / همچو صبح این نفس نابرکابی که مراست
عشرت نسیه ز رشکم ز نقد بهشت / در دل تاک زند جوش شرابی که مراست
هر کرا افتاد زنا افتادگی ایمن گردد / چکند سیل به بنیاد خرابی که مراست
چه ضرورست برآرم بخروش جهان گرد / در نظر از دل صدپاره کتابی که مراست
نیست زان طرف بنا گوش در گوش مرا / از تماشای رخت چشم پر آبی که مراست

نیست ممکن که نشنید ز دلم گرد ملال
صائب از طبع روان این لب آبی که مراست

باده بی لعل لب دلبر کشیدن مشکلست / تلخی از دریای بی گوهر کشیدن مشکلست
در حریم وصل او بی شرم نتوان داشتن / در بهاران سر بزیر پر کشیدن مشکلست
هر نظر قطع نمیکرد حریف آسمان / سینه بر زهر آب بر کشیدن مشکلست
عمر جاویدان نکرد جمع با فرماندهی / آب خضر از جام اسکندر کشیدن مشکلست

سر بزیر بال کشد صائب بفکر گلستان
چون گلستان سر بزیر پر کشیدن مشکلست

بوی سر زلف تو شیدایی من نیست / آوازه حسن تو برسوایی من نیست

هرچند که حسن تو درین شهر غریبست / در عالم انصاف بتنهایی من نیست
در صحبت فلاخن نکند سنگ اقامت / زلف تو حریف دل هرجایی من نیست
در چشم تو هرچند که چون خواب گرانم / رنگ رخ عاشق بسبکپایی من نیست
چون گریهٔ طفلان خوش آرام ندارم / هرچند که عاشق بشکیبایی من نیست
در صبح ازل سیر کنم شام ابد را / کوته نظری بر رخ بینایی من نیست
دستم بود از کار ز دامان تو دیدن / مژگان تو هرچند بگیرایی من نیست
ایام خزان گرمتر از فصل بهارست / واسوختگی سرمهٔ گویایی من نیست
دارم خبر از راز شرر در جگر سنگ / زنگار بر آیینهٔ بینایی من نیست
بی‌پرده‌تر از سادهٔ دل برگ شنم / صائب کسی امروز برسوایی من نیست

بلای مردم آزاده لاف یکتاییست / اگر بسرو شکستی رسد ز رعناییست
از آن زمان که مرا عشق برگرفت از خاک / چو گردباد مدارم بدشت پیماییست
نظر بشاخ بلندست مرغ وحشی را / تلاش وا رسد هرکس که سوداییست
بزور عجز توان گوشمال گردون داد / اگر بشست تو بر پنجهٔ توانایی است
اگرچه صبح قیامت دمید از آن خط سبز / هنوز چشم تو مشغول باده پیماییست
رخ لطیف ترا بی‌نقاب نتوان دید / تو چون بپرده روی صرفهٔ تماشاییست
بلندتر ز خموشی کجا رسی صائب / که همچو خامه مدارت بصفحه آراییست

بر گلشن آنچه از خزان گل خورد در گذشته است / بر زخمهای تازه کی از بو گذشته است
ظلمی که بر تو رفت ز کوتاه دیدگان / بر ماه مصر کی ز ترازو گذشته است
امروز هیچ فاخته کوکو نمیزند / گویا بباغ آن قد دلجو گذشته است
اوقات من ببانگ ندامت شود بسر / چون سرو عمر من بلب جو گذشته است
از ما سراغ منزل آسودگی مجو / چون باد عمر ما بتکاپو گذشته است
صد پرده شوخ‌تر بود از چشم خال او / این نافه در دویدن از آهو گذشته است
صائب گذشته است ز افلاک آه من / هرگاه در دل آن قد دلجو گذشته است

باغ

با عمر خضر قامت جانان برابرست / این مصرع بلند بدیوان برابرست
رخسارهٔ ترا بنقاب احتیاج نیست / هر قطرهٔ عرق بنگهبان برابرست
عمارت حباب مرا نیست پیش رو / بیدار بیخبر بخواب پریشان برابرست
آنجا که دل شکسته نگردد ز نقش / هر قطره اش بچشمهٔ حیوان برابرست
غبار ز پای نگار زمین بران کرانست / در سینه این نفس که بصد جان برابرست
ترک کلاه تاج با فر جمشید همد / آزادگی ببخت سلیمان برابرست
غافل ز عزت دل صدچاک ما مشو / سی پاره است اینکه بقرآن برابرست
در دیده کسی که کنار از جهان گرفت / گر زیت بحار موجهٔ طوفان برابرست
روی شکفته گر دل واسوخته از تو / صائب بصد هزار گلستان برابرست

باز از هجوم دلها فغان برخاست / چشم مخمور که از خواب گران برخاست
آنچه گرد عارض او مینماید نیست خط / فتنه‌ها از دامن آخر زمان برخاست
چون هدف گردیکه از جا میکند در جنگ ما / این رگ ابری که از بحر کمان برخاست
از سبکروحی اثر در خاکساران بیش نیست / کاروان شبنم از ریگ روان برخاسته است
همت ما نیست چون سرو و صنوبر خاکسار / این نهال از جویبار کهکشان برخاست
هست اگر آسایشی زیر فلک در غفلت است / وای بر آنکس کزین خواب گران برخاست
بر زمین ناید نشادی با پر و بال رحیل / هر سبکباری که پیش از کاروان برخاست
تا غزال چشم او گردیده از ما شیرگیر / موی بر تن شیر را چون نیستان برخاست
از ظهور عشق عالم یکدل و یکرو شده / احتیاج از رهبر و سنگ نشان برخاست
گل تمام آغوش گردید و بست بیدادی که باز / مرغ بی‌بال و پری از آشیان برخاست
فارغ از اقبال واسوختست آزاده چرخ / هرکه صائب از سر سود و زیان برخاست

پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین‌ترست / روی تلخ بحر از آب گهر شیرین‌ترست
ما ز نعمت باز بر جای شکر قانع گشته‌ایم / برگ این نخل برومند از ثمر شیرین‌ترست
پیش ما دوری گرانی زینهار خویش نیست / خاک صحرای قناعت از شکر شیرین‌ترست

نبض تسلیم در رخسار اگر بر دست آمد کسی / می برد لذت ز جفا از نیشکر شیرین‌تر است
سردمهری زندگی را بی حلاوت میکند / میوه‌های گرمسیری بیشتر شیرین‌تر است
پیش چشم هر که از غفلت نباشد در حجاب / تلخی بیداری از خواب سحر شیرین‌تر است
نیست زنبور عسل را شکوه از جای خویش / خانه چندانی که باشد مختصر شیرین‌تر است
رتبهٔ قبض است بیش از بسط پیش عارفان / عقدهٔ پیوند بر نخل از ثمر شیرین‌تر است

خامه شکر ساخت صائب گوشه‌های سخن
کلک شکربار ما از نیشکر شیرین‌تر است

بهر که مینگرم زیر چرخ دلگیر است / که میهمان لئیم از حیات خود سیر است
گهر ز گرد یتیمی تمام میگردد / حسن وجود و مراد درد با گهسیر است
ز پیچ و تاب ندارد گزیر روشن دل / ز موج خوردن آب روان به زنجیر است
مباش سرکش و مغرور بی ادب که بهشت / همیشه از رگ گردن نشانهٔ تیر است
چه سود جوهر ذاتی چو کارفرما نیست / که بی کشنده دم تیغ پشت شمشیر است

ز عمر و خشت سیلاب میکنم صائب
خرابی دل مغرور من ز تعمیر است

بیطراوت نشود سرو جوانی که تراست / در شکرخواب بهارست خزانی که تراست
در نیاید به سخن با تو کس از خوش سخنی / میکند قطع سخن تیغ زبانی که تراست
گل چه سان چهره شود با تو که با غیرت بود / سنگ را داغ کند رخ چو لاله‌ستانی که تراست
چین ابروی کجت پیکر خط هم نگشود / تا قیامت نشود نرم کمانی که تراست
بر تنش پیچ و خم از جوهر تیغ افزونست / کار شمشیر کند موی میانی که تراست
ادب عشق مگر مانع جرأت گردد / ورنه بر بوسه فریبست دهانی که تراست

تشنهٔ فکر تو صائب جگری نیست که نیست
با بجوی که رود آب روانی که تراست

بهر که در نظر میفکنم مست و خرابست / بیداری این طایفه خمیازهٔ خوابست
به اشک ندامت نبود عشرت این باغ / از خندهٔ گل آنچه بجا مانده گلابست
چون اخگر سوزان دل سوختگان را / از قطرهٔ آبست همین اشک کبابست

دیوان

دیوان مکافات بظالم نکند رحم / خط حسن ستمکار ترا پای حسابست
بر خیره نگاهی نتوان از تو گل چید / آتش ز تماشای تو یکسر چشم پرآبست
با جنگ بیاموز مرا خوی تو گر راست / مقصود من از نامه ناامید جوابست
کیفیت می میبرم از چهرهٔ محجوب / رخساره عرقناک ترا عالم آبست

هر کس که خموشست درین میکده صائب
چون کوزهٔ سربسته پر از بادهٔ نابست

بر کافران خدای جهان گر رحیم نیست / چون زلف را ز آتش روی تو بیم نیست
بر خاک همچو ما ز کسال میطپید / آنرا که دل ز تیغ ندامت دو نیم نیست
با آه سرد یاد نوازیم سینه را / شکر خدا که خانهٔ ما بی نسیم نیست
بی برگ شد ز عشرت روی زمین تمام / در خانه ایست فرش که در وی گلیم نیست
ما از کجی بکرجه دیگر فتاده ایم / حرفیست اینکه وضع جهان مستقیم نیست
از دوزخ و بهشت نظر بسته ایم ما / پروانهٔ ما بشهپر امید و بیم نیست

صائب نشد گشاده دلش بیگره‌گشا
هر غنچه که چشم براه نسیم نیست

بیش ساقی هر که آب رو درین میخانه ریخت / در دل ما چون صدف گوهر ز ابر نیسان ریخت
روزگار امروز با چوبین دلان پیمانه بست / لاله را در جام اول درد در پیمانه ریخت
فرصت خاریدن سر نیست در بازار عمر / رخت بیش از سیل میباید برون از خانه ریخت
قفل روزی در جوانی بستگی هرگز نداشت / ریخت تا دندان کلید رزق را دندانه ریخت
آتش با غیرتم افسردن نمیدانم که چیست / میتوان از خون گرمم رنگ آتشخانه ریخت
از هوا جوید درین دریا گهر چون حباب / بر سر ما خانه را آخر هوای خانه ریخت
در گلوی شمع اشک از تنگی جا شد گره / بسکه در بزم تو بر بالای هم پروانه ریخت
در زمانهٔ شهر مستی طفل بازیگوش من / مهرهٔ گهواره جای سنگ بر دیوانه ریخت

صائب از دیوان من هر صفحه میخانه‌ایست
بسکه از کلک شکسته مستم سخن مستانه ریخت

بس بیک بیدار دل گردون بگوهر داشت / نور چشمش با هزاران دیده اختر داشت

سردی گردون برو شکوه برای مرو نیست
هر که این خاکستر افسرده یک اخگر نداشت

آنکه دید استخوان در چشم بادام تو نیست
در دل سنگین چرا آن سنگدل جوهر نداشت

از زبان گندمین افتاد در کارم گره
خوشهٔ بیحاصل من دانهٔ دیگر نداشت

پیش پای کرم رفتاران گرفتن مشکلست
سوخت هر خاری که دست از دامن من برنداشت

شب که در میخانه ساقی آن بهشتی روی بود
ساغر ما هم کم از خمخانهٔ کوثر نداشت

خون گرم من بخون ریز جانش کرد گرم
ورنه پیش از کشتن من تیغش این جوهر نداشت

یاد ایامی که باغ حسن آن آیینه فام
غیر طوطی سبزهٔ بیگانه دیگر نداشت

بی‌سبب کردم تلف در چاره جویی عمر را
صندل این درد صائب غیر دردسر نداشت

بی اجابت آه مرغ آشیان گم کرده است
ناله بی فریاد رس تیر نشان گم کرده است

در بیابانی که چون پروانه ذوق سوختن
در دل چه زاغ بهشت جاودان گم کرده است

در صراط المستقیم عشق عقل خرده بین
در دل شب راه در ریگ روان گم کرده است

هر که بهر دانه گردد گرد این بیحاصلان
شاهراه آسیای آسمان گم کرده است

هر جوانی که سر پیچد از فرمان پیر
در صف مردان کمانداران کمان گم کرده است

بی‌نصیبان جستجوی رزق بیجا میکنند
نیست چون قسمت طلب دنیا گم کرده است

هست در گم کردن خود دست گر آرامشی
هر که خود را یافت مرغ آشیان گم کرده است

آنکه دارد موی آتشدیده را در پیچ و تاب
خویش را چون آب در موج شتاب گم کرده است

هر که غافل از ظهور حق بود در کائنات
بوی یوسف در متاع کاروان گم کرده است

نیست هر کس را چو صائب نقش در فرمان عقل
بر فراز توسن سرکش عنان گم کرده است

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است
از خندهٔ بیوقت دل پسته دو نیم است

در دیدهٔ روشنگران هر ورق گل
از نور تجلی ید بیضای کلیم است

کامل نظران در وطن خویش غریبند
در پشت صدف گوهر شهوار یتیم است

در نقطهٔ موهوم هویداست بتفصیل
هر نقش که در دایرهٔ عرش عظیم است

نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهان را
اینجاست که هر کس که بخیل است کریم است

در

در باد بهار در جوانان نتوان یافت
بیماری هر شهر ز بیعار حکیم است

در کوچ برد عزت ایام بهاران
شبنم اثر آبلهٔ پای نسیم است

راضی بقضا باش که در خاطر خرسند
چندانکه نظر کار کند ناز و نعیم است

صائب بگناه دو جهان از کرم او
نومید مگردی که خداوند کریم است

بغم تن طرف خاک زد و بگذشت
خزان من چو حنا با بهار زد و بگذشت

لب بست چشم قدر بستن و کشادن من
برگ زندگیم چون شرار زد و بگذشت

بچشم کم منگر جسم خاک دو سرا
گرد این غبار بدامان یار زد و بگذشت

چه غم ز دوری راهست بیغبار مرا
بموج‌های سبکرو کنار زد و بگذشت

بآفتاب رسید از گناه گل شبنم
بوصل دیدهٔ شب زنده دار زد و بگذشت

ز یاسمین تو بوی بنفشه میشنوم
مگر دمیدن خط زان عذار زد و بگذشت

چو سوخت تشنه لبی دانه مرا صائب
چه سود از این که بمن نوبهار زد و بگذشت

بر دلم نیست غباری ز سیه کاری بخت
خاطرم با دل بیدار ز بیداری بخت

شکر این نعمت عظمی چه توانم کردن
که بدولت نرسیدم ز مددکاری بخت

شکوه از بخت گرانخواب اگر منظور است
که سبکسیر بود مدت بیداری بخت

از برومندی خط بر دل چون آینه را
غوطه در زنگ دهد جامهٔ زنگاری بخت

با هنر طالع فرخنده نیکو در جمع
که بود محضر دانش خط بیزاری بخت

ورنه سه روز نیست برومندی گلزار امید
سایهٔ ابر بهارست هواداری بخت

نیست ممکن که ز یک بیت صدا برخیزد
یار اگر یار نباشد چه کند یاری بخت

صائب ارباب هوس کام روا بینند همه
هست مخصوص بعشاق سیه کاری بخت

بغیر دل همه عالم سراب حرمانست
ز کعبه روی بهر سو کنی بیابانست

مپرس حال دل بیقرار از عاشق
که در صدف نبود گوهری که غلطانست

حضور کنج قناعت ندیده کی داند
که روی تخت سلیمان بهر زندانست

بسیم و زر نشود بی‌زبانه آتش حرص | که شمع در لگن زر همان کمانه الست
پی پیش پا منهید چشم سرفرازان را | بلند و پست زمین پیش چرخ یکسانست
ز بخت تیره منال و مدار روشن دل | که برق خنده ابر سیاه خندانست

مدار دست ز دامان بیخودی صائب
که در بهشت برو دوره که حیرانست

بی غبار خط نگاهم توتیا گرداب است | دیده ابر سیه را هاله چشم گرداب است
نیست هر کس را که چشم خوش نگاهی منتظر | در سواد آفرینش آشنا گرداب است
بوسه لب تشنه در دور لب او خط او | در سیاهی چشمه آب بقا گرداب است
هر که را آسوده سازد وین زمین خشک را | زیر شمشیر حوادث صحبت ما گرداب است
کار ما بیدست و پا بی خدا افتاده است | کشتی دریایی ما ناخدا گرداب است
در بیابانی که جاده از نفس افروختست | عقل کز ره بین با کو عصا گرداب است
پیش ارباب خرد گردکشی نزهت عقل | در محیط عشق موج صحبت ما گرداب است
در تن خاکی روان آسمان مشتاق ما | راه بیرون شد ز گرد آسیا گرداب است

هر که از صاحبدلان در کعبه صائب ره کند
قبله‌اش دانست محراب دعا گرداب است

هر سنگی که مدامست می پرستی ماست | شبی که صبح ندارد سیاه مستی ماست
اگرچه هستی ما چون حباب یک نفست | دل پری که بحر از هوای پر مستی ماست
ز بخل نیست اگر بسته‌ایم راه سؤال | در آستین کف زاهد ز دستی ماست
نهفته در سر ما مغز بوج هیچ بها | فنای خرمن هستی ز باد دستی ماست
عروج مهر کند عیسی به زانو ناه | بلند پایگی آسمان ز پستی ماست

ز خود برآمد کاشانه تحرقی صائب
گرفته راه تمام از غبار هستی ماست

پر از راز من گرفته نشین صبا ز گرفت | برق در خرمنم از شعله آواز گرفت
بوی گل را نتوان در گره شبنم بست | بخموشی نتوان دامن این راز گرفت
شد صفای لب میگون تو بیش از خط سبز | باده حسن دگر از شیشه شیراز گرفت

مکن

مکن ای شمع نهان چهره ز پروانه من | گر ز خاکستر من آینه پرواز گرفت
ثمر از زلف برآوردن دل دشوارست | نتوان طعمه ز سرپنجه شهباز گرفت
هر که دانست سرانجام جهانست فنا | چون شرر دامن انجام در آغاز گرفت
بنا شناسی کار [illegible] نبود | آنکه آیینه به صد ناز ز مشاطه گرفت

گرچه هر گوشه نظرباز است نظرباز دگر
نظر لطف ز صائب نتوان باز گرفت

پیش کسی که در و چوب زمان برابرست | هر خنده بر زخم نمایان برابرست
این آب رو که ساختن از طمع سبیل | هر قطره‌اش به چشمه حیوان برابرست
دوری ز خلق گنج توجیهت بی‌خطر | گرد تو بجار موجه طوفان برابرست
دست نوازش فلک از روی مرحمت | با سیلی عداوت اخوان برابرست
چون مور نیست سایه من بار بر زمین | این منزلت به بخت سلیمان برابرست
حاجت بود دربانش ندارد حریم تو | شرم تو با هزار نگهبان برابرست
جمعیتی که تفرقه خاطر آورد | در چشم من به خواب پریشان برابرست
بی قید زان نگه تا ز نام خویش | در زندگی و مرگ بحیوان برابرست
از میزبان تکلف بیدرد سود | با شیوه فضولی مهمان برابرست
در نهار چاک سینه خود را رفو مکن | کاین رخنه قفس به گلستان برابرست

هر سینه که هست در او خار خار عشق
صائب به صد هزار گلستان برابرست

پیوست هر سری که نه در وی هوای نیست | سهو است سجده‌ای که نه بر خاک پای نیست
خون میکند عرق ز نفس هر صباح و شام | از بس که آفتاب خجل از لقای نیست
در باز کردن در باغ بهشت نیست | فیضی که در گشودن بند قبای نیست
در بر دهای چشم تر خواب صبح نیست | شیرینی که در دو لب جانفزای نیست
ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را | طبل رحیل هوش من آوازهای نیست
خود داری سپند در آتش بود محال | خالیست جای من که بی جای نیست
استادگی چگونه کند در نثار جان | صائب که مرگ و زندگیش از برای نیست

بار بر مجنون من جمعیت اطفال نیست
خانهٔ آیینه تنگ از کثرت تمثال نیست

خاک زن در چشم خودبینی که از آب حیات
سد اسکندر بجز آیینهٔ اقبال نیست

دیدهٔ اهل هوس تا هم بود در بدر
نقطه را آسودگی در قرعهٔ رمال نیست

مزرع امید را آب تنگ برق فناست
عیش را [illegible] جایی که مالامال نیست

قطع امید از تهی‌چشمان عالم کرده‌ایم
تشنه ما را چشم آب از چشمهٔ غربال نیست

وقت آن درویش قانع خوش که از خوان جود
لقمه دارد که چشم شورش از دنبال نیست

مهر خاموشیست حجت بر مزاج مستقیم
رفتن تب را دلیلی بهتر از تبخال نیست

گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را
حجت ناطق بغیر از رنگ قیل و قال نیست

بی‌نیاز از هاله باشد خوبی ماه تمام
ساق چون افتاد سیمین حاجت خلخال نیست

مرکز پرگار سرگردانی بی‌منتهاست
هر سر شوریده کز فکر زیر بال نیست

سعی در جمعیت دل کن گزین عبرت سرا
آنچه نتوان برد از اسباب با خود مال نیست

نیست صائب بر حریفان همچو سیم و زر گران
از گرانباری غباری بر دل حمال نیست

برق چون ابر بهار از کشت من گریان گذشت
سیل گرد آلود خجلت زین ده ویران گذشت

شوق چون ما در رکاب بیقراری آورد
میتوان با اسب چوب از آتش سوزان گذشت

از چنین تبخال غیرت مهر لب کرد و مرا
تشنه لب میبایدم از چشمهٔ حیوان گذشت

ترک وحشت‌های گوشه‌گیر کن کو در [illegible]
با همه بیدست و پایی گوی از چوگان گذشت

دست خار دعوی از دامان خود کوتاه کرد
از ریاض آفرینش هر که دامن‌افشان گذشت

تشنهٔ خود را بخشک آورد و اندر پای خم
هر که بی‌مهمان چو از نعمت الوان گذشت

چشم بستن صائب از گنج قناعت مشکلست
ورنه از ملک سلیمان میتوان آسان گذشت

با قرب یار رشتهٔ جان در کنار گشت
در عین بحر موج همان در کنار گشت

عشق را ز تازه نهالان شکیب نیست
تا یک خدنگ دید کمان در کنار گشت

هرچند حرص مالک روی زمین شود
چون موجهٔ سراب همان در کنار گشت

بر فرق هر که سرکشی از سر نمی‌نهد
مانند اره کاهکشان در کنار گشت

برزنگ

بر رنگ و بوی عاریه هرکس که دل نهاد
بوی بستان از بهار و خزان در کنار گشت

پیران ز حرص بستر آزار می‌کشند
با پشت خم همیشه کمان در کنار گشت

صائب اگرچه غوطه در آب گهر زند
از پیچ و تاب رشتهٔ جان در کنار گشت

بیدار دل کسی که فغان چون جرسش هست
خاموش نگردد ز فغان تا نفسش هست

چون رشته محالست کند دست نفس را
آن دانه که گوهر کرد و پیش و پسش هست

آنکس که تحمل نیست کسی ازوست خداوند
یکسان بود آن کس که در این خانه خسش هست

غافل نشود هیچ نفس از بال رسانی
هرچند که امید نجات از قفسش هست

تا هیچ نکردی نتوانی همه کرد و بد
از بحر حبابست جدا تا نفسش هست

صائب چه خیالست کند خواب فراغت
چون نفس کسی را که سگی در پسش هست

پیش خط تازهٔ آن سرو بستان بهشت
از نسیمش پیرهن بود در دیده ریحان بهشت

هست زندان براز حسرت بچشم
پیش طاق آن حواجبر و قصر و ایوان بهشت

هرکه دارد قامت رعنای او را در نظر
میرود دائم سراسر در خیابان بهشت

ای بهشت روز عاشق روی پوشیدن چرا
گل نمیگیرد و نچیدن کم ز نقصان بهشت

دور باش ناز اگر نزدیک گلزار ترا
میتوان گل چید از سیمای دربان بهشت

زینهار از حلقهٔ فتراک جانها مسیح
تا همین جا سر برآری از گریبان بهشت

چشم گریانی که آرد خون بغیرت یا بحجر
پیش من خوشتر بود از روی خندان بهشت

قانعم از دل آخر سندآه سرو نیست
ره نمی‌باشد غزاز او در گلستان بهشت

یار بی‌پروا ز من عشقبازی کرده است
لیک بچشم صائب آید حور و غلمان بهشت

بیداری شبانه دل آخر خواب غفلت است
خواب که نیست از بر غفلت عبادت است

از زهد خشک بر دل زاهد غبار نیست
با نوبت بهم عمر دل آخر راحت است

آبی کرد از زندگی جاودان بخضر
در قبضهٔ تصرف تیغ نهاده دست

عمر از دل شکستهٔ خود کرده غیر را
هر گوشه‌ای که هست تکیه‌گاه شهر است

ازما بمصر صلح باوازه کرده است
از مطلب عزیز ز انعام شهرت است

همواره چشم سوزن است جهان در سینه تنگ
صائب بچشم پیر یعقوب باغ عشرت

بود و نبود عاشق از آب بقا جست
گر ذره را وجود دلیست از آفتاب جست

از بیخودی نشان دهد بیرد سر منزل طلب
از خویش رستن است بعد نقاب جست

خوشتر بود ز جوش ره کام شیشه‌ها
هر چند خط مشکین و رخ در آب جست

از حسن خط سبز هست کر دید دیده من
بیهوشدارو عشق گرد کتاب جست

خال از شکسته پای در کنج لب خزیده است
زلف از دراز دستی مالک سحاب جست

ریحان سفال خود را کی شسته میگذارد
سبز است بخت عاشق ما در رکاب جست

از روی گرم خورشید کز خاک میشود زر
رنگ طلایی عشق از آفتاب جست

در چشم موشکافان سررشته امید است
هر چند چین ابرو موج سراب جست

نزدیکی مکافات شب در میان نباشد
ایام خط سبز رنگ روز حساب جست

مو را که مینا او را هر کس که دید داند
کاین پیچ و تاب عاشق از پیچ و تاب جست

در دور خط رخ خوب با ظلمت چشم بستن
خط حلقه حلقه چون شد عین شباب جست

از خط بلی نشود صد صائب عذر خواه
ریحان خط مشکین افسون خواب جست

بحث با جاهل نه کار مردم فرزانه است
هر که با اطفال میگردد طرف دیوانه است

از شجاعت نیست با خرد کردن طرف
روی گردانیدن از بیجا حمله مردانه است

نیست بی فکر رهائی مرغ زیرک در قفس
بلبل صید در دام در فکر آب و دانه است

ز آسمان نهار و بدل کن که طلبکار حقی
کاین صدفها خالی از آن گوهر یکدانه است

از نگاه خیره چشم بدری گشته است حسن
شمع در فانوس از گستاخی پروانه است

دانه گر ز دام گیرا زیر و در صید خلق
بیش چشم خرده بینان سبحه صد دانه است

حسن عالمسوز بیتاب است در پیچ و تاب عشق
شعله جواله هم شمع است و هم پروانه است

در مقام خورش پر زشتی بود صائب نکو
میوه چون خال از خنده در دور برانه است

بهیچ و پوچ مرا عمر چون شرر بسته است
ز خود برون شدن من بیک نظر بسته است

اگر ز جنت در بسته در جهان گر هست
از آن کسست که بر روی خلق در بسته است

شود ز روزنه در خانها غبار آلود
صفای سینه بپوشیدن نظر بسته است

هزار رفیق موافق بوجد می آرد
عزیمت سفر من بهمسفر بسته است

کند جلای وطن دیده‌ور عزیزان را
گرانبها بود دیده گهر بسته است

چرا بکه هر نفس از پیچ و تاب چکاهد
چه طرف رشته ز نزدیکی گهر بسته است

مده بخلوت خود راه پوچ گویان را
که گوش این شنیدن خبر بسته است

صدای طبل رحلت شد بانه او
کسی که توشه باندازه سفر بسته است

چراغ دیگران میکند پریشانم
اگرنه رشته جانها بیکدگر بسته است

بخرج میرود آخر درین جهان صائب
چو سکه هر که دل خویش را بزر بسته است

دل نشینی صحرای عشق صحرا نیست
سیاه خیمه این دشت جز سویدا نیست

اگر چه زهره شیر است آب وادی عشق
زلال در جام جگر تشنگان دریغا نیست

گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب
فلک حریف ز بر دستی مدارا نیست

چه حاجتست بدامان چو آتشست بلند
جنون کامل ما را هوای صحرا نیست

بچشم هر که در آن روی آتشین نگریست
بهشت نقرفه خاطر تماشا نیست

محبت پدری گرچه هست دامنگیر
حریف جذبه مردانه زلیخا نیست

کدام شبنم گستاخ در نظر باز است
که رنگ عصمت گلهای باغ بر جا نیست

مبین که خشت زخم برداشت کم زور است
زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست

کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هوش
بعالمی که منم کوه پای برجا نیست

در آشیانه سیمرغ همت صائب
نشان لکه پیسی زال دنیا نیست

بغیر خشم که در خور دانش و بالی نیست
درین بساط دگر لقمه حلالی نیست

مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل
که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست

ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغ بال
سری که بر سر زانو نشست بی خیالی نیست

نوان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط
حضور مجلس دیوانه را زوالی نیست

نه از خدا نه از خلق شرم خواهی داشت
ترا که در گنه از خویش انفعالی نیست

کلید قفل پشیمان بود زبان سؤال
وگرنه ز اهل کرم حاجت سؤالی نیست

بخوردن دل خود همچو ماه قانع شو
که در بساط جهان روزی حلالی نیست

بغیر زهرهٔ شیران کباب کرده است
براه عشق دگر چشمهٔ زلالی نیست

بچشم پاک نمایند شوخ چشمان رو
وگرنه دامن این دشت بی غزالی نیست

نوشته اند برات مرا بمیکده جا
که آب در جگر شیشهٔ سفالی نیست

مرا که کشت قیامت ز جلوهٔ او نقد
غم گذشته و اندیشهٔ وبالی نیست

هزار عقده فزون سر برآورد از دل
فسانه ایست که آزاده را ملالی نیست

بداغ عشق اگر سینه را نسوختهٔ
بآسمان تو خورشید بی زوالی نیست

دل رحیم ندارند غنچه‌ها صائب
در آن ریاض که مرغ شکسته بالی نیست

بادهٔ تندی که از بویش دل منصور ریخت
عشق آتش دست در مغز من پرشور ریخت

از لب خاموش من جوش خموشی برنداشت
بادهٔ تلخی که نقش از کاسهٔ منصور ریخت

مشت خاک ما چه باشد پیش شیر جلوه‌های حسن
این هما بر دشت کز یک نور چندین طور ریخت

گفتگوی عشق با اهل خرد حیفست حیف
این جواهر سرمه را نتوان بچشم کور ریخت

هر دو عالم گوشهٔ ویرهٔ ساغری دارد جدا
شربت سیمرغ نتوان در گلوی مور ریخت

از دل خرم جلوه گر شد در لباس آفتاب
هر فروزان گوهری کز طارم انگور ریخت

من که سنگ خاره عاجز بود در چشم ترم
دیدن آن سنگدل از پنجهٔ من زور ریخت

خرمنی در دامن صحرای محشر کرد گرد
هر که مشت دانه در بنگاه مور ریخت

بر نیارد هیچکس صائب سر از نیرنگ حسن
خون نزدیکان ز شوق یک نگاه دور ریخت

بی عشق آه در جگر روزگار نیست
بی درد ناب در جگر روزگار نیست

حیرانیان روی عرقناک یار را
پروای برق و بحر و سر روزگار نیست

غافل ز بون رعیت این پیر زرپرست
در ملک بیخودی خبر روزگار نیست

در

در زیر پوست نیست جهان وجود را
خونی که از رگ نیشتر روزگار نیست

خط مسلمی ز جلای بوش گرفته ایم
ما را دماغ درد سر روزگار نیست

از چشم مور حرص شکر خواب برده است
شیرینیی که در شکر روزگار نیست

با نبض آرمیده که دل بجسته است
اندیشهٔ ز شور و شر روزگار نیست

آب مروتی که جگر سینه چاک اوست
زحمت مکش که در گهر روزگار نیست

آزادگان بملک جهان دل نبسته اند
این بیضه زیر بال و پر روزگار نیست

آنرا که عشق لنگر حیرت بدست داد
پروای بحر و بر خطر روزگار نیست

صائب بخاک راه مریز آب روی خویش
چون آب رحم در جگر روزگار نیست

نتوان بآه گرم دل از آسمان گرفت
زور کمان بگرمی آتش نتوان گرفت

میبایدم ز حاصل ایام دست شست
سروی که جای بر لب آب روان گرفت

از ترکتاز عشق شکایت چسان کنم
کان لشکر از سپاه من اول زما گرفت

از وعدهٔ دروغ دل از دست میدهیم
یوسف بسیم قلب ز ما میتوان گرفت

دندان بدل فشار که آب حیات یافت
هر تشنه کاین عقیق بزیر زبان گرفت

صائب ز خود برآی که چون تیغ آبدار
هر کس برون ز خویش نیامد جهان گرفت

باسمان نرسد هر که خاک پای تو نیست
فرو رود بزمین هر که در هوای تو نیست

شکوه بحر چه سازد بتنگنای حباب
سپهر بی سر و پا ظرف کبریای تو نیست

سبو بجا بنهد کس ز بزم بیرون رفت
تویی بجای همه هیچکس بجای تو نیست

مگر ز نعمت دیدار سیر چشم شود
وگرنه هر چه جهان در خور گدای تو نیست

بیا بساز ز دل سنگین خویش آینه
که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست

جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم
چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زدست
خنده از تنگ دهانت غوطه در گوهر زدست

در دبستان ریاضت فرد باطل نیستیم
صفحهٔ پهلوی ما را بوریا مسطر زدست

آسمان در شور جشنی بیگناه افتاده است … اشک شور ما نمک بر دیده خنجر زده است
میتوان کردن بزمی راه درد لهای سخت … رشته از همواری خود خط در گوهر زده است
چین ابرو با چه در آزادها ره داده … غیر آه بی اثر دیگر چه از سر زده است
صد خیابان سرو پای انداز نخل سرکشت … با تن تنها مکرر بر صف محشر زده است

چون نشوند کاسهای زهر صائب منتقی … کلکم از شیرین زبانی طعنه بر شکر زده است

یار بیکتر چرا نشوم از میان جست … میبایدم گذشت ز تنگ دهان جست
هر گره که کهکشانی مهرخانه فتر قیست … از فیض آفتاب ثریا ز هیچ جست
خوان بخامه دو زبان حرف حسن گفت … لب بسته ام بکلکم از حسن ما دوست
گیسوی در میان من و او نمانده است … پیچیده ام چو تاب بموی میانا درست
بر هر که حسن میزدم از حسن رفته است … در حیرتم که از که بپرسم ز هیچ دوست
سنگ ز هیچ ز خالت منزل کجا آگهست … از دیر و کعبه چند بپرسم ز هیچ دوست

صائب زبان بکز که درین انجمن کلیم … تا دست و لب نسوخت نشد همزبان دوست

بودی که عمر دست وجودش دهن اوست … سیبی که سهیل است کیابش ذقن اوست
تا پنجه اقبال که بر زور بر آید … دست همه جهان در خم سیب ذقن اوست
وصل مه کنعان چه مناسب بزلیخاست … یعقوب بشناسد که چه در پیرهن اوست
یک حرف از آن غنچه دهن رنگ ندارم … هر چند که ده رنگ نبات در دهن اوست
از لعل سخن پیش لب یار نگوید … صد برگ دخترانده چنین در چمن اوست
هر فتنه که از عهده او نام نتوان برد … زیر علم زلف شکن بر شکن اوست
در دیده هشت فلک و کاهکشان نیست … صد بیت که پای ملخی در دهن اوست

با این همه مشکین نفسی خامه صائب … یک آهوی رم خورده از دشت ختن اوست

تا آبداری لعل تو هیچ گوهر نیست … با این صفا که هست در ضمیر گوهر نیست
هر آب عزی ای خضر نیک بی دریاب … که به دلیل خود رفتم میسر نیست

نهادنه

نهادنه که بود دیگری وسیله او … ز زندگانی خضر و مسیح کمتر نیست
من و تردد خاطر خدا نگهدارد … بغلزمی که منم موج آن شناور نیست
بر زخورش اگر جنت آرزو داری … که دو زخی بتر از صحبت مکرر نیست
حمایت ضعفا مانع بریدن نیست … وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست
رنجاک دل ابد و امید فتح باب چرا … چو آفتاب مرا روی دل بهر در نیست
تو کر پای طلب بسته اند سنگین بار … درین محیط که ماهیم جای لنگر نیست

مدار چشم مروت ز اهل مجلس صائب … که خضر را غم محرومی سکندر نیست

بلب مباد رهش ناله که بی اثر است … گره شود بگلو گریه که بی اثر است
گل نمک بجراحت بتره رو زینه داغ … شکسته رنگی خون از خمار نیشتر است
لبش بحرف عتاب آشنا نگردیدست … هنوز آتش یاقوت مغلس شرر است
تمام غنچه کر امشب درین چمن بوده است … که رخت لاله پر از خون و گل شکسته پر است
کسی که پاس نفس چون حباب نتواند … همیشه چون صدف بهرزه خنده بگهر است
شکایت از ستم چرخ ناجوانمردیست … که گوشمال بسر خبر خوابی بیدار است
بخور جام بهاری دستی درین گلشن … چو خون لاله و گل خون من چرا هدر است
هزار طاقت بتوبت میشود قمری … چه خشکاه سرین رحبه چشم تر است
که که از نفس بوسه رنگ میبازد … چه جای جلوه تنگ لها بد نظر است

سپر فکنده سپر پیش آه من صائب … علاج دشمن غالب فکندن سپر است

بسکه مژگان تیز بر دیده من نشتر زده است … بر جز دیده من کاغذ سوزن زده است
خون گل بند خاکستر بلبل نشود … داغ تنهاله که بر سینه گلشن زده است
هر طرف مینگرم برق بلا جلوه گر است … آتش خوش نزاید که دامن زده است
قسم سنگ ملامت بسر سخت منست … داغ ها سکه بسر و ایسر من زده است
تا نوای مدد بادل چمن بندی … خوش باش برق کسبکر بخرمن زده است
منکلاه صبح قیامت بخود آیم … که ره هوش من آن نرگس رهزن زده است

بهشت یکورق از لاله زار داغ منست
بهار برگ خزان دیده ز باغ منست

نه دود داغ بهار است عشق شور انگیز
که سنبلش ز پریشانی دماغ منست

اگر ز شیشه گردون کند می شکند
ز جوش عشق شرابی که در ایاغ منست

دلی که سوخت بداغ خلیل میداند
که آتش دگرانست عشق و باغ منست

اگرچه کنج لب یار را حلاوتهاست
کجا بچاشنی گوشه فراغ منست

غبار خاطر یعقوب بسته راه نشست
وگرنه یوسف گمگشته در سراغ منست

دگر دلی که خراشیده ام نمیدانم
که ناخن مه نو در کمین داغ منست

مرا چگونه کند صائب آسمان بی برگ
که نور روزن خورشید از چراغ منست

بچشم بیتو گلشن خارزارست
لب پیمانه تیغ آبدارست

شراب کهنه چون غوره بچشمم
گل امسال چون زخم نمکبارست

بهار سرو کنم تیغ برهنه است
بهر جا پا گذارم نیش خارست

زمین را رود و داغ من نگارد
هوا در عهد زخمم مشکبارست

اگر زنبان بلشکت آید بکامم
خوشا آیینه کامد زنگبارست

چرا بلبل بخاک و خون نغلطد
که نبض شاخ گل در جستن خارست

همیشه عهد با شد در خرابات
ز می جستن بسوزان در نگارست

بیا کز شوق آن لبهای میگون
گل خمیازه صد برکنارست

بگل یک مشت ناخن هست بیلم
در این گلشن دلم پابست خارست

کلیم خورد بر آب از آب صائب
ترا با این گرانجانان چه کارست

باز آ که بیتو مجلس یاران فسرده است
در جبهه پیاله بجانه نوشته است

از زنده رود زنده دلی آنچنان کم
در موج خیز غم دل ما را نوشته است

هرجا نفیر خواب کند بخت ما بلند
آنجا بجای دم زدن تیغ نوشته است

سر گرم عشق با کلاه نمد چه کار
خورشید اگر برهنه بگردد نوشته است

گرگان روزگار ز یکدیگر درند
آنرا که پوستین گریبان نوشته است

بیگنه

آیینه ایکی ست که بر اهل روزگار
روشن شود که طوطی ما دیده کو نیست

از برق حادثات بباد فنا رود
هر خرمنی که گوشه چشمی بمو نیست

تا چند تکیه بر کتاب باده شانه را
دل را خمیده هم بزلف تو زور نیست

دست سبو سلامت و پای خم شراب
ما را چه شد که صحبت ما زانو چه نیست

از بزم جام تو خواهد که آتشی
آخر خبر آینه از سنگ طور نیست

گرنه نظر تماشا کند قرب حسن را
نزدیک را خبر ز نگهبان چو دور نیست

صائب چه آتشیست که در بزم روزگار
بی شعله طبیعت او هیچ نور نیست

بر روی تو چشم از همه خوبان نتوان بست
یوسف چو نباشد در زندان نتوان بست

تا بوی گلی سلسله جنبان نسیم است
بر پاره اندر شد بستان نتوان بست

هرچند که چون دل گره از غنچه گشتم
تهمت بسر زلف پریشان نتوان بست

امروز که دست ستم ناز دراز است
بر سینه ره کاوش مژگان نتوان بست

در آتشم از محرمی آینه شمع
هرچند در خلد برضوان نتوان بست

صائب پر و بال مگس موسم قند است
دل را به تماشای صفاهان نتوان بست

بنای صبر که همسنگ کوه الوند است
بیک اشاره موی میان او بند است

لبی ز دامن این دشت میتوان رفت
ز چشم آهوی مجنون ما نظر بند است

بیک اشاره که میکنی بهم از ابرو
فغان که بند قبای تو سخت پیوند است

قسم بمصحف خط غبار عارض تو
که پیش خط دلم از زلف بیشتر بند است

بپاره دل و لخت جگر قناعت کن
که نان خلق گلوگیر ز سوگند است

طوطی خامه ز وصفش چو شمع میسوزد
چه جای شکر که با آن لبان چو قند است

بتو تا نکند چشم التفات سیاه
بخاک پای تو چشمی که آرزومند است

تلاش بوسه نداریم چون هوسناکان
نگاه ما بنگاهی ز یار خرسند است

با شکر خنده خوبان نمک یاری نیست
گل این باغچه را رنگ وفاداری نیست

برانگشت ز زخم نمک بند نقاب
بیش ازین شوق مرا طاقت خودداری نیست
بوی خون از دهن شیشه می می آید
عالمی امن‌تر از عالم هشیاری نیست
بکدام از رشک تو آرام غبار خورشید
هیچ دردی بتر از غیرت همکاری نیست
آنچنان داد ستم ده که خجالت نکشی
خنده بر تیغ زند زخم اگر کاری نیست

خوبی پرده‌نشینان بنگاهی برود
یوسفی را نخرد عشق که بازاری نیست

به لب ساغر می دیده خون پالا داشت
خم دل پیر کله از سر شب مینا داشت
این زمانها بر سر بهر فاخته مبلد ز د
آنکه چون سرو چمن عاشق پا بر جا داشت
لب ساغر بمذاقم نمکین می آید
چشم شوری که خم اندر خم این مینا داشت
بیجراحت کی از مرحله عشق برفت
تیغ الماس بکف سبزه این صحرا داشت
رنگ ناسور ز آیینه داغم نرود
پنبه هر چند درین کار ید بیضا داشت

صائب آن عهد کجا رفت که از شوخی‌ها
داغ او گوشه چشمی بمن شیدا داشت

بی یار بهار دلنشین نیست
این چینه داغ یاسمین نیست
صد شکر بدست کوته من
صد بند ز چین آستین نیست
در دامن ترک ما شکست است
داغ دل لاله خوش نشین نیست
در خانه او چو خانه زین
با هم ز نقطه بر زمین نیست
نزدیکان را نمی شناسد
فریاد که یار دوربین نیست
من بلبل غنچه حجابم
بیزارم از آنکه شرمگین نیست

هر کس که شنید فکر صائب
حرفی بلبش جز آفرین نیست

بی محابا در میان نازکش انداخت دست
ناخن شاهین ز رشک بهلام در دل شکست
قبله گاه من کلاه سرکرا کج منه
طاق ابروی تو میترسم نهد رو بر شکست
غنچه خواهد شد گل خمیازه ام از فیض می
سبک برخش من آخر سبوی بارا دست
گوشه ابروی استغنا چه سازی بلند
میتوان از گردش چشمی خمارم را شکست

دست

[illegible]

دست آلایش نگشتم صائب از کار جهان
همت من بر بلند افتاد از این شاخ شکست

ترک خودی مراد ز قطع مراحل است
این بار بر کجی فتد از دوش منزل است
از خوردن راز دانه مستور فاش شد
گل میکند ز تیغ زبان هر چه در دل است
تمرنگ دل چو شد تن خاکی گهر شود
دل منتخب بجسم چو شد مهره گل است
دست از خودی بشوی که در بحر وجود
فردی که در حساب بود فرد باطل است
شهرت بود ز ریزش ار مطلب کرم
در چشم بی نیازی ما کم ز سائل است
در زیر سقف چرخ نفس راست کن
آسوده از زلزله نه دیوار مایل است
گر از تست خلق خوش از خون بیگناه
دامن کشند از گل بیخار مشکل است
چون زخم سینه چاک بر آن صید و ...
خونم ز بس که تشنه شمشیر قاتل است
گفتار جاهلان ز شنیدن بود فزون
هر جنبش ز دخل بیش بود هر که غافل است
با قامت خمیده جوانانه زیستن
در زیر تیغ بال فشانی بسمل است

صائب هزار بار به از عقل مصلحت
در چشم امتیاز جنونی که کامل است

ما را چو دیگران عوض ظاهر کار است
چشم بر روی تو چون آینه بیدار است
عالم از سنگدلان قلزم بر کهسار است
گشته فوج فوج درین وقت دل ...
دل افکار سیه میشود از زمزمه خواب
چشم بیدار چراغ سر این بیمار است
از دو سر کار گره بسته نکرده دهر کر
خنده غنچه پیکان ز لب سوفار است
آنچه شیرازه جمعیت دل میدانی
برابر ابروی وحدت چو رشته زنار است
رگ سنگینی تا هر سو ... از غفلت
با چنین بار گذشتن ز جهان دشوار است
پای بیرون منه از گوشه عزلت زنهار
که بلای سیه سایه پس دیوار است
چه غم از زیر و زبر گشتن ما دارد عشق
نقطه آگه ز سرگشتگی پرگار است
ای که از اسلام بگفتار تسلی شده
کمر خدمت مردم چو کم از زنار است
هنر آن است که در پرده تماشا باشد
جوهر از آینه بیرون چو فتد زنگار است
از خط لعلت را دیده بینش پر خار
ورنه عالم همه یکدسته گل بیخار است

ولہ [illegible]

هوس گنج گهر از دل ویران ما هست — خار این وادی خونخوار زبان مار است
بار عالم همه بر خاطر بینا بار است — سوزنم از کار رفته رشته چرا همواره است
طاقتی نیست که در پرده خاموشی نیست — ترک گفتار درین بزم سر گفتار است

سپری نیست به از مهر خموشی صائب
که ترا جان و دل از تیغ زبان افگار است

تو به شیران کردانی تا شراب ناب هست — از تیمم دست باید شست هر جا آب هست
صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست — شمع را خاموش باید کرد تا مهتاب هست
نیست ممکن از عبادت گرم گردد سینه‌ام — زاهد افسرده در گوشه محراب هست
روزی بی خون دل کم گوهر در بحر وجود — دیده‌ای کز طعمه از عشق در قلاب هست
نیست ممکن یک نفس صائب بکام دل کشد — هر که را در سر هوای گوهر نایاب هست

تا فغان نام صحبت بر دنیا جهان آمد بدست
از شکست گوهر دل ملک گران آمد بدست

با چشم در سینه گرم آن بهشت روی را — در دل از رخ بهشت جاودانی آمد بدست
چشم پوشیدم ز دنیا چشم دل را باز کرد — دولت بیدار از این خواب گران آمد بدست
دامن زلفش بدستم در پریشانی فتاد — رفته بود از کار چشم چون غبارم آمد بدست
... — تا مرا تیری از آن ابرو کمان آمد بدست
صحبت یاران یکرنگ دل از نوبهار — برگ عیش من در ایام خزان آمد بدست
سایه بال هما بر استخوان من فتاد — در کهن سالی مرا بخت جوان آمد بدست
قامت خم عذر ایام جوانی را نخواست — رفت تیر از شست پیری چون کمان آمد بدست
همچو لال از گفتگوی خطا را اهل چرب — تا زبان بستم مرا چندین زبان آمد بدست

زین جهان آب و گل را همچو ... صائب فتاد
بر ... آخر مرا زین کاروان آمد بدست

تن آهنین و نفس گرم هم دل رسیده خوش است — سپند مضطرب و مجمر آرمیده خوش است
صدف پر از گهر و ابر قطره باز نکوست — عذار یار عرقناک و می چکیده خوش است
سکون ز مهر گردش ... — پیاله در حرکت صحبت آرمیده خوش است

بیابی

بیابی قافله شوق آن شدن فلک پرواز — سفر چو جان از این خاکدان جریده خوش است
شکسته نیست کلیدی که بستگی آرد — زبان گزیده کند بد دلی بریده خوش است
تمام سوز نگشت از شتاب پروانه — سفر در آتش سوزان عنان کشیده خوش است
عطا و منع ... رضامندی — درین ریاض گل چیده و نچیده خوش است
کمان بگوشه ابرو بلند میگوید — که راست خانگی از مردم خمیده خوش است

چه عمر پوچ بگفتار میکنی صائب
سخن که نیست در او مغز ناشنیده خوش است

تا چشم من بگوشه عزلت فتاده است — از دیده ام سراسر جنت قفا است
داند که روح در تن خاکی چه میکشد — هر تازه بر ... که به غربت قفاست
چون شمع آه میکشم از بهر خامشی — تا کار من به دست حباب قفاست
بیدار از ... برش چیز دولت است — بر فرق هر که سایه منت قفاست
داند که خار و خس چه ز گرداب میکشد — آنرا که زه به حلقه صحبت قفاست
از آسیای چرخ نشد نرم دانه ام — دنبال من چه سنگ ملامت قفاست
آنروز کز عنان از کف من برد اختیار — دستم بفکر دامن فرصت قفاست
دل را ز درد داغ محبت شکیب نیست — این قحط دیده بین چه بغفلت قفاست

چون صحبت از کنار نشستیم گوشه‌نشینیم
صائب بجا رسید که کثرت قفا است

تا سینه ام بداغ محبت رسیده است — پروانه ام بهم نبوت رسیده است
از بوی پیرهن که زدم آستین فشان — تا دست من بدامن فرصت رسیده است
گوهر شده است قطره سیماب جلوه ام — تا دیده ام بعالم حیرت رسیده است
تا دل ز خار خار تمنا شده است پاک — بیمار من به بستر راحت رسیده است
نی میکند بناخن من دیدم شکر — تا معدن من بخاک قناعت رسیده است
لذت ز برگ ... یک بار میبرم — تا پای من بحلقه صحبت رسیده است
یک عمر غوطه در جگر خاک خورده ام — تا رشته ام بانگ ندامت رسیده است
در خون دیده ام زنگ گرفتن در آستین — دستم اگر بدامن دولت رسیده است

گوهر شده است در صدف چشم دانه‌ام — از قطره‌ای که ابر مروت رسیده است
سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من — چون قحط دیده‌ای که به نعمت رسیده است

کشتی ز چار موجه به ساحل رسانده است
صائب ز صحبت آنکه به خلوت رسیده است

تا خط از لعل گهربار تو سر برزده است — رشته جانیست که سر از دل گوهر زده است
خال گستاخ تو چون لاله جگر سوخته است — که سیه خیمه خود در لب کوثر زده است
روی او دیده گدازست وگرنه شبنم — غوطه در چشمه خورشید مکرر زده است
نامه شکوه من بسکه غبارآلود است — تیر خاکی بپر و بال کبوتر زده است
چه خیالست که خاموش توان کرد مرا — عشق بر آتش من دامن محشر زده است
در جگر گریه افسوس مرا شیشه شکست — تا کرا باز فلک سنگ به ساغر زده است

صائب از وضع جهان در دل من آبله‌ایست
که سراپرده به افلاک برابر زده است

نرگسی که تا به سحر نخاسته است — ز نخل زندگی خود بر نخاسته است
بکاوش مژه خون مرا دلبر بریز — که خونبهای کسی از نشتر نخاسته است
مرا بسنبل سیراب رشک می آید — که غیر صدق طلب راهبر نخاسته است
خوش آنکسی که درین خاکدان بجز درد دل — گناه کار خود از هیچ در نخاسته است
کباب همت آن سایلم که چون شبنم — که غیر داغ چراغ دگر نخاسته است
ز مال خویش ببیند چه گل ندروی خبر — که سود بهر کسان از سفر نخاسته است

سلامتست تهی مغز بانگی صائب
که پیش تیغ حوادث سپر نخاسته است

ترک عادت همه گر زهر بود دشوار است — روز آزادی طفلان به معلم بار است
جذبه کاهربا گرچه بلند افتاده است — چه کند با پر کاهی که پس دیوار است
غم روزی و توکل نشود با هم جمع — بستن رشته دین رو به کمر زنار است
اثر از سبزه بیگانه درین گلشن نیست — چشم گستاخ تو آیینه در زنگار است
خط به خال تو دو دایره به مرکز — خال بی حلقه خط نقطه بی پرگار است

میتوان

میتوان کرد با آهسته روی ها هموار — گرچه از سنگ دلان روی زمین کهسار است

میرسد صبح بخورشید درخشان صائب
دیده هر که چو شبنم همه شب بیدار است

تا همت اثر ز عاشق شیدا تمام نیست — تا گشته محو موج بدریا تمام نیست
تا در رسد باد نتوان حباب را — پیوسته است اگرچه بدریا تمام نیست
چون شبنم که آخته در نور آفتاب — بر نقش نگشته محو تماشا تمام نیست
تا همچو سوزنست بدنبال چشم تو — آویختن بدامن عیسی تمام نیست
باشد بقدر سنگ (ن) جستجوی نام — باکوه قاف عزلت عنقا تمام نیست
راز گذشتگی گذری میشود تمام — ورنه گذشتن از سر دنیا تمام نیست
تا صفحه ناز رشته بود فرد باطلست — بی خط سبز چهره زیبا تمام نیست
تا در پی سحاب بود چشمش از حباب — لاف کرم ز گوهر دریا تمام نیست

تا میکند تمیز ز هم نقد و قلب را
صائب عیار دیده بینا تمام نیست

تا آدمی خمش نشود برگزیده نیست — صهبا ز جوش تا ننشیند رسیده نیست
هر کس نظر بعیب کسان از هنر کند — در پیش صاحبان نظر پاک دیده نیست
آواز نیست پای بدامن کشیده را — پشت فلک ز راه تواضع خمیده نیست
پیوسته در کشاکش خار علایقست — چون برگ دامنی که درین باغ چیده نیست
ملکی بهای لب بخنده و کوتاه دار است — در عالمی که صحبت لب باگزیده نیست

صائب بود ز درد خطا صاف تلخ من
در جام من بغیر شراب چکیده نیست

تا عرق از چهره جانان شراب دیدن گرفت — اشک گرم از دیده خورشید غلطیدن گرفت
حسن در آغوش عاشق بلکه تنگ تر شد — از فشار طوق قمری سرو بالیدن گرفت
گریه در دنبال دارد شادی بیجا بجنب — برق تا گردید خندان ابر باریدن گرفت
گر دل بیدار چون مردان بدست آورده — میتوان دامان منزل را بخوابیدن گرفت
میکند زنجیر زلف را باده بجا خوردن — تا بروی سبزه شمشیر غلطیدن گرفت

تا ز روی آتشین او نقاب افتاده است / رعشه غیرت بجان آفتاب افتاده است
خون عرق گردیده است از شرم عذارش آفتاب / از رویش عکس در جام شراب افتاده است
می‌کشد خجلت ز پیچ و تاب آن موی کمر / گرچه زلف عنبرین پر پیچ و تاب افتاده است
سرمه گفتار عاشق میشود پیش لبش آل / بسکه چشم شوخ او حاضر جواب افتاده است
آب گردانید چشم چاه سیمین ذقن / بسکه یاقوت لبش پر آب و تاب افتاده است
آگهست از پیچ و تاب عاشقان در عین حال / موجه خشکی که در بحر سراب افتاده است
از دل صدپاره‌ام هر پاره دارد ناله‌ای / تا مرا از صحبت مینای شراب افتاده است
گرچه در دریای وحدت نیست منع اتفاق / در سر هر کس هوایی چون حباب افتاده است

برنمی‌آرد نفس بیهوده صائب از جگر / هرکه در اندیشه روز حساب افتاده است

تن پرور از شهادت اگر کند عجب نیست / کی قدر آب داند هرکس که تشنه لب نیست
بی لب گشودن از ابر گوهر صدف نیابد / اظهار تشنگی کن هر چند از ادب نیست
تا دان بود مسلم از گوشمال دوران / آسوده از شکست فردی که منتخب نیست
هست صلای عامست نسبت بهرکه باشد / در خانه کریمان مهمان بی‌طلب نیست

از سخنوران همعصر تو چیست حرف کفتن / حرف از نسب مگو سید در هر کجا حسب نیست

توبه از می در بهار نوجوانی مشکلست / تشنه برگشتن ز آب زندگانی مشکلست
سرمه آواز را چون صحبت خاموش نیست / بلبلان را با زغن هم آشیانی مشکلست
دل ز من خواهی بخواه اما بدان چشم کبود / پنجه کردن با بلای آسمانی مشکلست
هرکرا چون بوی پیراهن بود چشمی براه / قطع ره کردن بپای کاروانی مشکلست
نیست با افسردگان مشکل ز دل بیرون حرف / خامشی چون شمع با آتش زبانی مشکلست

هرکرا نخوابد بگیرد دل بصائب هم عنان / با براق برق جولان همعنانی مشکلست

تمکین خرام تو ز بسیاری دلهاست / این سیل بلند از گرانباری دلهاست
هر حلقه‌ای از زلف تو چون حلقه ماتم / از نوحه و از گریه و از زاری دلهاست

بی

بی جلوه انجم دل شب بر که خرابست / فیض شب آن زلف ز بیداری دلهاست
از شورش جانهاست پریشانی آن زلف / بیماری چشمش ز پرستاری دلهاست
از جلوه او گشت ز دل آنچه شنید / خار ره این سیل عنانداری دلهاست
مشکل که کند گوش امان نامه خط را / خال تو که مشغول جگرخواری دلهاست
تا دل نشود بیخبر از سوز نگردد / مستی عرق صحت بیماری دلهاست
هر غنچه سربسته که در عالم خاکست / چون بازکنی دام گرفتاری دلهاست

صائب همه جا سوزد اگر روی نماید / آن نور که در پرده زنگاری دلهاست

تا جنون انجمن افروز دل خونین ماست / دیده شیر من شمع سر بالین ماست
خون خوره مهر لبش زانکه در این جلوه‌گاه / نقش نافه ز خون جگر مشکین ماست
در و دیوار چمن مست شد از خنده گل / این چه شورست که با این همه لب شیرین ماست
این نه لاله است که از تیغ سود از دلها / دامن دشت جنون پر ز کف خونین ماست
سرخی چشم من از خجلت بی اشکیهاست / این سفالست که می چون شود رنگین ماست
تن پرستان ز سبکمغزی مخمور شبهاست / هر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین ماست
علم معرکه فتح بود آه شبات / لنگر بحر پرآشوب جهان تمکین ماست

صله فکر بلندست شنیدن صائب / گوش بی حوصلگان تشنه لب تحسین است

تا سپهر کبود دستارست / سینه آیینه دار زنگارست
گوشه امن سینه هدف است / بله عافیت سر دارست
سبزه در زیر پای افتاده است / خار بالانشین دیوارست
اعتبار از میان چه برخیزد / بیضه مهر مهره مارست
خاکساری حصار عافیت است / کوتهی پشتبان دیوارست
دهن صبح پر ز خون شفق / چون نگردد که راست گفتارست
دام گردون بخاک پوشیده است / یک رم آهوانه در کارست
تو ملایم نگشته صائب / ورنه سیر سپهر هموارست

توبه همصحبتان بر خاطر ما بار نیست
راه این بیخودی با کاروان در کار نیست

کاسه منصور خالی بود بر آوازه شد
ورنه در میخانه وحدت کسی هشیار نیست

چون چلیپا عمرها محرومی گریبان میدهیم
گرچه محرم منزل من کس در حریم یار نیست

هر که پیراهن بیدامنی در بدن تنگ شد
بر زلیخا طعن ارباب ملامت بار نیست

گهرها نتواند از دیوار جذب کاه کرد
جذبه توفیق را با تن پرستان کار نیست

برنیاید صبر با مژگان خواب آلود او
هیچ جوشن مانع این تیغ لنگردار نیست

بر رگ جانها نه پیچیده است نبض زلف
نبض لیلها نگیرد چشم تا بیمار نیست

ما سکندر و جان مدارا با رقیبان میکنیم
ورنه بوی پیرهن را کار ما در کار نیست

طوطی از آیینه میگو بندی آید بحرف
چون مرا در پیش رویش بهره گفتار نیست

بیقراران بی‌نیاز از کعبه و بتخانه‌اند
ریگ را در قطع ره هرگز بمنزل کار نیست

میزند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان
کاین چنین روزی چرا پیمانه سرشار نیست

میتوان در سینه بیکینه من روی دید
خانه آیینه ام در بسته از زنگار نیست

پیش ما صائب که رطل خسروانی میزنیم
لیک باد آورد عنبر از ابر گهربار نیست

ز بس که عالم آیینه عالم آبست
چه احتیاج بتحصیل ماهتابست

ز عشق گر نکنم گریه نیست پندارم
غبار خاطر من سنگ راه سیلابست

بگیر در از دلها که میتوان گشتن
خزینه گهر ما جوهر گردابست

ز چهره گل سیراب تا نگردد خوش
هنوز شبنم بیدرد در شکرخوابست

دری که بر رخ زاهد بگل برآورند
بچشم مردم ظاهرپرست محرابست

ز سیل حادثه دلهای روشن ایمن است
که در خرابه مقامی که هست مهتابست

گرفته است تب احتیاج عالم را
مدار چرخ تنگ مایه بر دولابست

چرا صدف نکند چاک سینه را صائب
درین زمانه که گوهرشناس نایابست

تا ز رخ زلف آن بهشتی روی جدا انداختست
دست رضوان پرده بر رخسار حور انداختست

پنجه مومین حریف پنجه خورشید نیست
عقل بیجا پنجه با عشق غیور انداختست

راه

راه نزدیکست اگر برگرد دل گردد کسی
دوربینیها مرا از کعبه دور انداختست

میبرد خواهی نخواهی دل ز صحبت مرد را
کار خود را آن کمان ابرو بزور انداختست

تیره بختیهای ما از بیغی اقبال نیست
از بلندی شمع ما پرتو بدور انداختست

نه همین در شهر اصفاهان قیامت میکند
فکر صائب در همه آفاق شور انداختست

تا غبار خط بگرد عارضش منزل گرفت
آسمان آیینه خورشید را در گل گرفت

اینقدر تدبیر در نخچیر ما در کار نیست
مرغ نو پرواز ما را میتوان غافل گرفت

بر برون آرد بناوک روزگار پیچون خدنگ
هر که را در ره طلب پیکان حسرت در دل گرفت

سبحه از ریگ روان سازم که در حفظ قسم
سوده شد از بس شمار عقده مشکل گرفت

دست بردار از کار چشم بندی شرم عشق
میتوان از یک نگه تیغ از کف قاتل گرفت

بی تکلف میتواند لاف خودداری زدن
هر که در وقت خرام او عنان دل گرفت

چون شرر رقص طرب در جانفشانی میکنم
بسکه چون صائب ز داغ جانم دل گرفت

تیغ ابروی ترا چین بر جبین میبایست
رقم ناز بران لوح جبین میبایست

از گلستان تو هر خار چرا گل چیند
شعله خوی تو سوزانتر ازین میبایست

تا هوس جست نیاز و نگه دزدیدن
گرد لعل تو حصاری به ازین میبایست

در بغل سرو صفت جای دهد خسته را
قد رعنای تو سرکشتر ازین میبایست

تا دم خط که دم باز پسین حسنست
غنچه باغ حیا چین بجبین میبایست

چند گستاخ رکاب تو ببوسد اغیار
قفل در بندی بدر خانه زین میبایست

همه اسباب جمال تو بجای خویش است
بوسه در کنج لبت گوشه نشین میبایست

بوالهوس گرد وطن در گذرش صائب
هر قدر پیر جلای تو همین میبایست

تلخ شد عشرتم آن لعل شکربار کجاست
دلم از کار شد آن غمزه پرکار کجاست

خنده از تنگی جا در دهنش غنچه شدست
بوسه از راه سخن پیش لب یار کجاست

سحر اول پرواز بدام افتادست
بلبل ما نشنیدست که گلزار کجاست

ذوق نظارهٔ گل در نگه پنهان است / ای مغیلان چمن رخنهٔ دیوار کجاست
تا بکی در پی دیوار تعلق باشم / کوچه خانه بدوشان سبکبار کجاست
چشم تا کار کند گرد کسادی فرش است / دربط سخن امروز خریدار کجاست

بر سر موشکافیست نگاهم صائب
چین زلفی که دهد نافه بتاتار کجاست

تیغ بر خورشید خواباند خم ابروی کیست / در کمند آید صبا از زلف عنبربوی کیست
بسکه با بی دامنش زانو بزانو می‌نشست / رنگ بدنامی گرفت آیینه زانوی کیست
ما نهادیم بر سر کویش قدم رفتن ز دست / گر نه ما پهلو شد او بود خاک کوی کیست
همچو طفلی کز دبستان رخصت بازش دهند / میدود هر قطرهٔ اشکم بجستجوی کیست
رشتهٔ امید چندین مرغ دل را پاره کرد / دستبازیهای گستاخ صبا با بوی کیست
یک بیک پهلونشینان را بخاک و خون نشاند / بر نمی‌آید کسی با تیغ یک پهلوی کیست

شوق بر شب کعبه را صائب بآن تمکین که هست
در لباس شبروان آرد بطوف کوی کیست

تن چو شد از زخم چون پروار حصن آهن است / دل مشبک چون شود از پیکان رها جوشن است
هر که ترک تن بگیرد از زبونکاری نخورد / راحتی گر هست کفش تنگ را در کندن است
زهر دنیا گرچه کم میکرد از تریاک عقل / بهترین افسون مار از دست خود افکندن است
زیر پا هرگز نبینم در سخن چون گرد باد / چشم حیرانیست هر جایی که در راه منست
عاقلان را در زمین دانه سوزد روزگار / بهترین تخمی گر افشانند دست افشاندن است
سایهٔ خورشید کمتر میشود وقت زوال / اوج کرسی اهل دولت را دلیل رفتن است
نالهٔ مظلوم در ظالم سرایت میکند / زین سبب در خانهٔ زنجیر دائم شیون است

فارغم صائب ز نیرنگ خزان و نوبهار
من که چون آیینه باغ دلگشایم گلخن است

تا من دلشده رخصت ز گردن برداشت / جوهر تیغ تو چون سلسلهٔ شیر برداشت
شد ز دلبستگی ام اشک و دامم سرسبز / خار خشکی که مرا دست ز دامن برداشت
حاصلی داشت اگر مزرع بیحاصل من / دانه‌ای بود که مور از سر خرمن برداشت

شد

شد مسیحی بتجرد ز علایق آزاد / چه کند رشته بآن تیغ که سوزن برداشت

گرد بر گوهر شهوار صدف را صائب
هر که عبرت ز جهان از دل روشن برداشت

تا در شرر قواست نفس جان پروانه است / بر باد پای عمر نفس تازیانه است
آوازهٔ رحیل گر از خوابهاست تلخ / پای بخواب رفتهٔ ما را فسانه است
گشتیم پیر از غم دنیا و آخر است / پشت کمان خمیده ز فکر چه خانه است
حیرت امان نمیدهدم تا نفس کشم / بیچاره طوطی که در آیینه خانه است
دل میبرد بچین جبین در بهای من / این صید پیشه را گره دام دانه است
روشن دلان ز مهر حجابند بی نیاز / خورشید را ز چهرهٔ زرین خزانه است
تسلیم میکند بستم ظلم را دلیر / جرم زمانه ساز فزون از زمانه است
زین سرکشان که گردن دعوی کشیده اند / از هر که عشق گرد بر آرد نشانه است

صائب ز کوی عشق بجایی نمیبرم
چون کعبه قبله‌گاه من این آستانه است

تا زلف او بباد صبا آشنا شده است / از دست دل عنان صبوری رها شده است
صبح امید بر در دل حلقه میزند / گویا دهان او بشکر خنده وا شده است
سیلاب پا بدامن حیرت کشیده است / در وادیی که شوق مرا رهنما شده است
چون ماه در دو هفته شود کار او تمام / از تاب درد قامت هر کس دوتا شده است
چون گردباد تا نفسی راست کرده‌ام / از خاکمال چرخ تنم توتیا شده است

دلهای بیقرار سر خود گرفته اند
تا از کمند زلف تو صائب رها شده است

تا بفکر کمر شوار آن سیمبر افتاده است / پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است
رشتهٔ سر در کمر جانزا بدست آورده است / دیدهٔ هر کس بدان موی کمر افتاده است
گرچه بیش افتاده در نظاره روی زرفقاست / سایه بیجایی که بیش از ما بجیب افتاده است
بر رخ خراش کند در چشم کار باد پا / هر که زابر ساحل از دریا نظر افتاده است
میکشم چون بید مجنون خجلت از بیحاصلی / من که بیش از سایه بر خاکم ثمر افتاده است

همچنان غافل ز مرگم گرچه از موی سفید / در رگ جان رشته چون شمع سحر افتاده است

گرچه باشد در ضمیر خاک صائب مسکنش / از قناعت مور در تنگ شکر افتاده است

ما عرق از می بر آن رخسار جانپرور نشست / در بهشت از جوش دعوی چشمهٔ کوثر نشست
حلقهٔ بیرون در شد آن دل چون سنگ را / پیچ و تاب من که در فولاد چون جوهر نشست
شبنم ما را کسی از قرب گل مانع نبود / از ادب چون حلقهٔ چشم ما برون در نشست
بود از خاتم برون ملک سلیمان تنگتر / در دل چون شیشه ام چون آن پری پیکر نشست
خانهٔ در بسته دل را مانع از کلفت نشد / در صدف گرد یتیمی بر رخ گوهر نشست
با هوای کشتن که چون پروانه هر کس سر طلب / رفت در محفل ز بیقدری بخاکستر نشست

نیست صائب محفل آتش زبانان جای حرف / هر که بال و پر گشود اینجا بخاکستر نشست

تن بدل خوش کن مشرب که جاده تنگیست / هر گوهر شهوار صدف کام نهنگیست
در چشم ترک خوش بود این جام ندانم زود / در دیدهٔ سودازدگان دامن سنگیست
از سنگ ولایت که درین شهر و دیارند / هر کوچه بدیوانهٔ ما شهر فرنگیست
هر حلقهٔ چشمی که در و مردمی نیست / در دیدهٔ صاحب‌نظران داغ پلنگیست
صحرای عدم سنگ از این پست و بلند است / در ملک وجود است اگر صلح و جنگیست
بگرفته نشستن ادب باش که صوفی / چون پا بنهد از جو برون نیز خدنگیست

صائب گل آنست که همراه ز رنگ شستی / در راه سلوک تو اگر خاری و سنگیست

تلخی عالم شراب خوشگوار ما بس است / در دو داغ ناامیدی لاله زار ما بس است
در گل و سنبل کند گر باغبان استادگی / خار خاری از گلت یادگار ما بس است
از خون ما نگیرد دست شیرین در نگار / تیشهٔ مردانه ما حنای ما بس است
از خوی آتشین دوزخ بما نندی کند / مشت آبی از جبین شرمسار ما بس است
مینشود دست نوازش مهر لب خمیازه را / برگ تاکی از پی دفع خمار ما بس است
تیغها را کند می سازد سپر انداختن / مهر خاموشی ز آفتها حصار ما بس است

بید

بید مجنونیم در بستانسرای روزگار / سر به پیش انداختن از شرم بار ما بس است
زشت رویان دشمن آیینه‌های روشنند / حرف را بی پرده گفتن پرده‌دار ما بس است

از دل ما آشنایان بار غم گر برنداشت / این که دوری نیست صائب زیر بار ما بس است

تر از جان غم مال ای تا خسیس بیشتر است / علاقهٔ تو بدستار بیشتر ز سر است
خطا بقدر فزونست مالداران را / که خون فاسد آهن‌ربای نیشتر است
مریز پیش بخیل آبروی خود زنهار / که آب تیشه سزاوار نخل بی‌ثمر است
زمین پاک بود که بی دانه پاک / صدف ز پاکی دامان حامله بگهر است
ز آفتاب ثمر در برنگ و بو غافل / درین ریاض چو شبنم کسی که دیده‌ور است
زبان بسته مدارم ز خاکساران بها / چگونه خوشه کند دانه‌ای که بی‌سپر است
در این عالم بی انقلاب بی رنگی / که همچو آب و کتان همچو شیر با شکر است
بقدر پاس ادب فیض میرساند حسن / که جای بوسه کوتاه صحبت بر کمر است
می رسیده ز خم جلوه میکند در جام / ز نقصهای بدر جمله ظاهر از بر است

ز دل شکستگی خود غمین مشو صائب / که شیشه چون شکند در دکان شیشه‌گر است

تلخی من بگوارایی دشنام تو نیست / دزدی بوسه بشیرینی پیغام تو نیست
یوسف از قافلهٔ حسن بتو غارت زده ایست / کیست امروز ز خوبان که سرانجام تو نیست
قمریان پاس غلط کرده خود میدارند / ورنه یک سرو درین باغ باندام تو نیست
دیدهٔ شبنم از آن بر رخ گل اشک افشان است / که خبردار ز رخسارهٔ گلفام تو نیست
خود نگاه از در انصاف در آیی ورنه / جذبهٔ شوق حریف دل خودکام تو نیست

گرچه از حلقه بگوشان تو صد برد / صائب دلشده شرمندهٔ انعام تو نیست

نرگس چشم مخمور تو مست نازنینهاست / فتنه با عنان او گرم امتحانهاست
ای هلاک حسن من این همه تغافل چیست / وی خراب حشمت من این همه گرانیهاست
دورم از وصال تو زندگی چه کار آید / جان طلب نمی آید این چه بخت جانیهاست

نالهٔ حزینت که آه آتشینت سحر
لاف شعبده‌بازی چند عشق را نشانه بهاست

جان و دل سپردارم پیش ناوک نازت
شست غمزه بکش وقت شوخی بلا بهاست

که سبز نم بر سنگ که پای خم افکنم
ساقیا مرنج از من عالم چرا بهاست

صائب این طبیب به جبهت زخم کاری دارد
بار بر سر آمد وقت جان فشانی‌هاست

تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است
از ناله‌ام بحلقهٔ ماتم نشسته است

غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما
کاین مرغ پرشکسته قفس‌ها شکسته است

عنوان بهار رسید ز غمازی نشاط
نقش پی رمیده دلان جا جسته است

رگهای جان باده که کج در کشاکش است
امروز باز رشتهٔ جانم گسسته است

خواهد ثواب بت‌شکنان یافت روز حشر
سنگین دلی که توبهٔ ما را شکسته است

گر حسن نظر به بصیران پیشه کند
زنگی هلاک آینهٔ زنگ بسته است

از هر که روز نوگار ما عشق فارغ است
دریادلی بموج و حبابش نشسته است

خون گریه میکند در و دیوار سنگلاخ
تا شیشهٔ دلی که خدا را شکسته است

صائب کشوده‌اند بروی من در بهشت
هر کس زبان ز ننگ و بوی خلق بسته است

تا بنای وفای غزالان ختن افتاده است
زان گره کز زلف او در کار من افتاده است

هر که دارد فکر یوسف هر که در کنعان بود
هست در آغوش بوی پیرهن افتاده است

دست گستاخی ندارد خار شرم آلود من
گل بکار دست در آغوش من افتاده است

از نوای بلبلان امروز آتش میچکد
چشم گستاخ که بر روی چمن افتاده است

آب میگردد بچشم حلقه بیرون در
زان فروغی کز رخش بر انجمن افتاده است

غیرت آن لعل میگون در زبان آبدار
همچو اخگر در گریبان سخن افتاده است

زیر تیغش جای باشد جوهر تیغ آن دلیر
چون قلم هر کس که او در خون تیغ افتاده است

زان نواهای غریب صائب آتش نهفته
میتوان دانست در فکر وطن افتاده است

تخم سبزست نمی بینی که در آب و گل پیوند
شمع نیست روی گرم که در محفل تو نیست

جون

چون سرو در سراسر این باغ دلفریب
آزاده‌ای کجاست که پا در گل تو نیست

در کان عقل و مخزن عشق و بساط حسن
لعلی نیافتیم که خونین دل تو نیست

یا رب چه شوخ چشمی ندارد جهان پاک
دریای گوهری که بکف سائل تو نیست

بر روی آفتاب چرا تیغ میکشد
ابروی ماه عید اگر قاتل تو نیست

در جلوه‌گاه حسن تو هر روز آفتاب
چون میطپد بخاک اگر بسمل تو نیست

دل خانهٔ تو از دگران میکند سراغ
هرچند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست

نور ظهور برق خس و خار بیش است
ورنه کدام برق دل محمل تو نیست

برق هزار خرمن آرام و طاقت است
فریاد آن سپند که در محفل تو نیست

نازست سد راه تو گرنه در اشتیاق
فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست

آن جوهری که عقل نخستین خطاب اوست
جوهرشناس خار و خس ساحل تو نیست

بلندتر نیست خاک سیه را که منفعل
از لطف خاص و رحمت شامل تو نیست

صائب بلطف عام تو دارد امیدها
هرچند صید لاغر و قابل تو نیست

تا دل بتخم عشق کشته شده است
آه من در جگر برشته شده است

با خزان برخی سرکوی من
که بخون جگر سرشته شده است

آدمی زاده‌ای من از خط سبز
تا نظر میکنی فرشته شده است

زان میان هیچ دنیا بهاد دم
که خدا یا چگونه رشته شده است

خال را چون سپند نیست قرار
تا زمی چهره‌ات برشته شده است

تا بهم دل بنو خطان چکنم
چون قلم بر سرم نوشته شده است

شد ز خط خال او دراز زیاد
این گهر را ببین که رشته شده است

بر ندارم نظر ز موی میان
سوزنم مبتلای رشته شده است

تا ز زانو نمود اندام بالین
بسترم بر سر فرشته شده است

همچو خورشید نان من ز شفق
سالها شد بخون سرشته شده است

نسخهٔ زلف سنبل و ریحان
همه از روی او نوشته شده است

بخت چون موج بیم از طوفان
تا عنانم ز دست هشته شده است

صائب از ناله‌ام سبک مگذر
کاین بصد خون دل نوشته شدست

تا زنده ایم قسمت ما غیر داغ نیست / پروانهٔ نجات بنام چراغ نیست
در زیر آسمان که نفس میکند بغش / در تنگنای بیضه نسیم فراغ نیست
تا صبح زنبه کاری داغم بجان رسید / دود از دماغ این جگر تشنه داغ نیست
تا کی من و نسیم گریبان هم دریم / سودای زلف کار من بیدماغ نیست
مذهب حریف تندی شرب غم نمیشود / گر نوبه که حلقه بگوشش ایاغ نیست
سیماب شوق گشته نگردد بهیچ باب / در بحر خطره موج صفت بیسراغ نیست
عاجز کشی نه شیوهٔ طبع بلند ماست / بر بال این هما رقم خون زاغ نیست

زور پرش کجا بچشم تماشاییان رسد
بلبل حریف رخنهٔ دیوار باغ نیست

تا نور گشودست روی خال خط را دربند / تا نگردد دست صاحب تخم ریحان چند نیست
هیچ کافر را الهی یار هرجایی مباد / سرگذشت بلبلان این چمن نشنیدنیست
خوشه چین خرمن ناگشته بودن مشکلست / در بهار زندگانی دانه پاشیدنیست
تا بود انند از چه گلزاری جدا افتاده اند / بلبل و گل زین بوستان از بهر یاری چیدنیست

دوست میدارند صائب عاشقان اغیار را
دست و پای باغبان در وقت گل بوسیدنیست

تنها نه اشک راز مرا جسته جسته گفت / غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت
رازی که بود در ته دل همچو اشک من / مژگان شوخ چشم بر مردم نشسته گفت
شرمنده‌ام ز خط که سیه بختی مرا / بر روی نازکش بزبان شکسته گفت
از سنگ سخت سخنان در سیراب / چشم و دهان یار بیادام و پسته گفت

صائب تمام شعر تر یکدست و تازه است
این قسم شعر را نتوان جسته جسته گفت

ثبات دولت خوبی زکوه تمکین است / حصار عافیت باغ گوش سنگین است
زخواب قطع نظر کن که عشق جانکاهست / فلاخنیست که سنگش زخواب سنگین است

غرور

غرور حسن ندانم چه با تو خواهد کرد / که مست حسنی و این خواب سخت سنگینست
بلندیش خنده کبکیست نالهٔ عشاق / ترا که پنبه بگوش گران تمکین است
گل امید بهارست روی بی برگان / اگر دو روز گل اعتبار رنگین است
نخفت فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط / فسانه ایست که خواب بهار شیرین است
بگیر جان و جه بر سر در آخر حسن / که این متاع درین چند روز شیرین است

نظاره بخوش خریدار نیست یوسف را
کلام صائب ما بی‌نیاز تحسین است

چشم پرخون صدف گوهر یکدانهٔ اوست / دل هرکس که شود زیر و زبر خانهٔ اوست
لیلی پرده‌نشین ما نبود خلوت خاص / روز هرکس که سیه گشت سیه‌خانهٔ اوست
هر دل خسته که خون میچکد از تربتش / میتوان یافت که ناقوس صنمخانهٔ اوست
حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل ما را / گر شب عشق تا زنده بافسانهٔ اوست

آشنایی که زمن دور نگردد صائب
در خرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

چشم ما پرشد از خواب پریشان گشته است / از هجوم سنبل این سرچشمه پنهان گشته است
از گل بند شرک جوهر نگردد با خبر / بسکه بر رخسار او آئینه حیران گشته است
تا چه باشد نوش خندان آن عقیق آبدار / از جواب خشک بر من آب حیوان گشته است
گرچه باشد لیلة القدر آن خط مشکین مرا / صبح رخسار تو شام غریبان گشته است
در مذاقش خون دل خوردن گوارا میشود / بر سر خوان فلک هر کس که مهمان گشته است
آسمان چشمی که دارم چشم دلجویی ازو / از شهیدانش زمین کان بدخشان گشته است
از خط در دمندی در دهان ترا / استخوان چون بسته زیر پوست خندان گشته است
گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال / میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است
کوثر دلتنگی دارم که چشم تنگ مور / پیش چشم عرصهٔ ملک سلیمان گشته است
گوی زرین سعادت در خم چوگان اوست / قامت هرکس زبار درد چوگان گشته است
تو غلط اگر نداد رحم در دل چه رشت / چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است
بست صائب کرامانه بجز آب روان / شبنم من بارها زین گلستان گشته است

[illegible]

چراغ خلوت جان آشنایی سخنست / بهار زنده دلان روشنایی سخنست
اگر سخن چو گل از گوش سبز نرسد / یقین شناس که از نارسایی سخنست
چو غنچه سر بگریبان خود فرو بردن / گل رسیدهٔ آشنایی سخنست
رسا نهادن معانی جدا شدن سخنست / دل دو نیم قلم از جدایی سخنست
مکیدن سر انگشت خامه چون طفلان / گواه بیکسی و بینوایی سخنست
زلال خضر که در سیاهی ظلمات / چو خون مرده ز شرم رسایی سخنست
قلم تمیز از این راه سر نمی‌پیچد / چه لذتست که در جبهه سایی سخنست
شکست زلف سخن میشود درستی / دل شکستهٔ من مومیایی سخنست
گدایی که بآن فخر میتوان کردن / میان اهل سخاوت گدایی سخنست
مرا چو معنی بیگانه مغتنم دانید / که آشنایی من آشنایی سخنست

نواخت سر خود چون قلم درین سودا / دگر که همچو تو صائب فدایی سخنست

جهان ز هر چه درو هست رونمای دلست / بهیچ جا نرود هر که آشنای دلست
هوای نفس اگر چه گرد ساخته است / وگرنه نقد بود هر چه مدعای دلست
اگر بخضر نگردد دو چار در ظاهر / جهان طپیدن پوشیده رهنمای دلست
قدم برون منه از خود بسیر باغ و بهار / کدام غنچهٔ این بوستان بجای دلست
مبین بچشم حقارت درین بلند ایوان / که همچو آبله افلاک زیر پای دلست
نفس گداخته زان میکند سفر شب و روز / که در جهان نبود آنچه مدعای دلست

بآفتاب حقیقت کسی رسد صائب / که همچو سایه شب و روز در قفای دلست

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است / پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است
دست خالی در محیط مایه دار عشق نیست / هر حباب او بگوهر چون صدف آبستن است
نقش پا همراه رهرو گر نباشد گو مباش / ما بظاهر گر زمین گیریم دل در رفتن است
میکند کار شراب تلخ آب بی لجام / این سخن از مستی ارباب حرمان روشن است
واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند / تا حباب از موجه در یاد دعای جوشن است

گوشه گیری آب حیوانست بخت سبز را / ایمن از خوردن بود فیروزه تا در معدنست
تنگی از گردون ز ناهمواری خود میکشی / رشته همواره را جولان بچشم سوزنست
وقت عارف را ز روز تیره پی غم ها / خانه روشن میکند آیینه تا در گلخنست

پاک کن دل را ز صحبت تا ز چرخ ایمن شوی / تا بود در تخم غش برگشته برو برزنست

چون سرو بغیر از کف افسوس برم نیست / از گوشه بجز دامن خود بر کمرم نیست
بال و پر من چون شرر از سوختگانست / هر جا نبود سوخته بال و پرم نیست
چون تیغ مرا سختی ایام فسانست / هر سنگ کم از صحبت نوازش سرم نیست
چون سنبل درین دامن صحرای غریبی / غیر از کشش بحر دگر راهبرم نیست
از قدردانان خجلت صد قافله دارم / هر چند که جز درد طلب همسفرم نیست
چون آینه و آب نیم تشنهٔ هر عکس / نقشی که ز دل محو شود در نظرم نیست
زندان فراموشی من رخنه ندارد / در مصرم و هرگز ز عزیزان خبرم نیست
هر کس که مرا دید چو من سوخته دل گشت / داغی که نسوزد جگری بر جگرم نیست

صائب همه کس میبرد از شعر ترم فیض / استادگی نخل در آب گهرم نیست

چهرهٔ صاف تو آیینهٔ اندیشه نماست / جان ز سیمای تو چون آب ز گوهر پیداست
دیده نیست که مشغول تماشای تو نیست / قامت همچو کمانان تو عجب حلقه رباست
ناز که سینهٔ مجروح اثرها دارد / زخم چند آنکه بهم آمده محراب دعاست
نقش او ضایع جهان از بینش نیست / این نگاریست که چون صحبت بهم داد حناست
جسم خاکیست حجاب نظر راهروان / سیل چون گرد ره از خویش فشاند دریاست
نفس مرتاض بود راحلهٔ گرم روان / اژدها را چو کمر تنگ ببندند عصاست
هر چه گردون بسر کاسه بمن بخشد / خون مرجانست بچشم من اگر آب بقاست
بگذر از آنکه بجرم کم من پردازی / کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست
چشم کوته نظران حلقهٔ بیرون درست / ورنه هر ذره آیینهٔ خورشید نماست
نیست از جانب معشوق حجابی صائب / پردهٔ دیدهٔ ما دیدهٔ بی پروا ماست

جان نثار یار کردن خاک را زر کردنست / قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر کردنست
عافیت کردن طلب در عالم پر شور و شر / جستجوی سایه در صحرای محشر کردنست
خاکساری را بدل با سرفرازی ساختن / پشت بر محراب طاعت بهر منبر کردنست
در جهان آب و گل رنگ اقامت ریختن / در کنار سیل بی زنهار لنگر کردنست
عقل را با عشق عالمسوز کردن طرف / موم را سرپنجه با خورشید انور کردنست
هست در روی زمین هر دانه را حاصلی / حاصل کوچک دلی دلها مسخر کردنست
نیکبختان نیستند ایمن ز چشم شور و تلخ / شوربختیها نمک در چشم اختر کردنست
کعبه را بتخانه کردن پیش آزادگان / از غنا خانهٔ دل را مصور کردنست
گلرخان را جلوه در آیینه کردن بی‌حجاب / شمع روشن بر سر خاک سکندر کردنست
قسمت ما ناتوانان از چراگاه جهان / عشقهای فربه از پهلوی لاغر کردنست
از هجوم درد و داغ عشق ترساندن مرا / در گریبان سمندر مشت اخگر کردنست
جوهر چین جبهه واکردن را در کار نیست / صفحهٔ آیینه مستغنی ز مسطر کردنست
از زمین گیری برآرد ترک دنیا روح را / سکه رایج در جهان از پشت بر زر کردنست
خوابگاه مرگ را بر خود گوارا ساختن / عودهای خام را در کار مجمر کردنست
آنچه بیدردان ز خون دل بمی قانع شدند / بهر شیر دایه ترک شیر مادر کردنست
زهد را بر وسعت مشرب نمودن اختیار / با کف بیمغز صلح از بهر گوهر کردنست
تنگ خلقی بر خود و بر خلق سازد کار تنگ / خلق خوش خود را و عالم را معطر کردنست
با نگاه خشک قانع زان بهشتی رو شدن / صبر بر لب تشنگی با آب کوثر کردنست
بر نیاید کار خود چون موج مبارز دلم / گرچه کار بحر رحمت موم عنبر کردنست

مهر خاموشی زدن بر لب درین محفل مرا
کام تلخ خویش صائب تنگ شکر کردنست

جام شراب مرهم دلهای خسته است / خورشید تو مبانهٔ ماه شکسته است
از صد هزار خانه خرابست یادگار / گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
بر چهرهٔ تو خال زمین گیر شد هدایت / از آتش تو هیچ سپندی نجسته است
مجنون ز بخت تیره غبار دلتنگانی / زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته است

در حاشیه: در سخن چه ... فارسی ... شیخ ... جهد ... ستان

دارد

دارد هزار چرخ و فلک را بباد عشق / این سیل صد هزار چنین پل شکسته است

تمهید در خرابی صائب فزون بست
تا صحت سبز زمین نقش بسته است

جان در طلسم جسم زدن بر دری بجاست / این تیغ در نیام ز بیجوهری بجاست
دل شد خراب و فکر تو از دل نمیرود / این شیشه تو نباشد و در وی پری بجاست
ای جان بخط سبز تو آورد هر که بود / چشم سیاه مست ترا کافری بجاست
آیینه را اگر بر غبار شد زینت روی / تا دین بجای خویش بود کافری بجاست

الزام خصم کار فرومایگان بود
صائب گذشت گر ز سر داوری بجاست

جای خود وا میکند اهل صفا بر روی دست / دارد از روشندلی آیینه جا بر روی دست
انتظار سنگلاخش مانع افکندنست / اینکه دارد چرخ چون ساغر مرا بر روی دست
آرزوهایی که از وحشت تمنا کوته است / جمله را دارد دل بیمدعا بر روی دست
سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد مرا / مور را بخشد سلیمان نیز جا بر روی دست
عاقبت زد بر زمین چون نقش پا هم بیگناه / داشتم آنرا که عمری چون دعا بر روی دست

میگذار از کسب هنر صائب که از کسب هنر
میگذارد شاه را شهباز پا بر روی دست

جوهر شمشیر عبرت پیچ و تاب از من گرفت / موج این دریای ساکن اضطراب از من گرفت
بحر من در هیچ موسم نیست بیجوش نشاط / آینه ساز دی کند ابری که آب از من گرفت
خواب من صد پرده از حیرت بود بیدارتر / خواب را در خواب جید آنکه خواب از من گرفت
میکند روز قیامت کوتهی گر کردگار / درد و داغ عشق را خواهد حساب از من گرفت

شور من آورد صائب آسمانها را بوجد
بحر لنگر وار مستی انقلاب از من گرفت

چندین جمال هست نهان در جمال دوست / خرسند گر شوار بود گوشمال دوست
بر سنگ زن که آهن زنگار خورده است / آیینه کو که آب شد از انفعال دوست
اوج وصال در خور پرواز ما نبود / بی بال و پر شدیم بامید بال دوست

معنی ربوده است مرا بیشتر ز لفظ / پروای کعبه نیست مرا از خیال حسن
گرد و نخشکی و تری شاخ مختلف / عالمست ورنه فیض نسیم وصال حسن
هر ذره نوای انا الشمس میزند / در خانه ام ز روشنی بی زوال حسن
ظرف حباب درخور بحر محیط نیست / صائب مرا بس است امید وصال حسن

چشم شبنم محرم رخسار گلفام تو نیست
بوسه را زنگی ز لبهای می آشام تو نیست

نیست در صلب یمن بیشکر خونریز چشمش / چون جهان را سر بجوش از حسرت نام تو نیست
بوسه شیرین دهانرا مکرر همچو قند / از کلام لب چنین شیرینی چو دشنام تو نیست
بوی یوسف میکند بیت الحزن از گلستان / هیچکس را شکوه از گردش ایام تو نیست
غیر من گرد امن زلف تو چشم کم نهست / هیچ فرد باطلی بی بهره انعام تو نیست
یوسفی در هیچ دار دهر نبی جسته ز تو / هیچ کافر نا امید از رحمت عام تو نیست

صائب از همت بجز آنکه تو خود در بسته
ورنه صید لاغر او درخور دام تو نیست

چو هست نور بصیرت بچشم حاجت نیست / بلاست بی بصری هر کجا بصیرت نیست
چو مو سفید شد از دیده روشنی مطلب / که وقت صبح بنور ستاره حاجت نیست
چه لازمست جلا دادن آبگینه خویش / درین خرابه که غیر از غبار کلفت نیست
سراب جیب گرو دست خویش نتوان شست / گذشتن از سر دنیای دون زهمت نیست
برو بچرخ نظر راست میکنی غافل / که بهر ترکان خانه اقامت نیست
نسیم بال و پر گشت آتش را / شکایت من از آن تند خو شکایت نیست
زکر شمال شود ساز بی آهنگ / گذشتن از سر تقصیر من مروت نیست

دلی تهی ز غم و درد میکنم صائب
سخن طرازی من از برای شهرت نیست

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است / گر روی عرقناک تو در عالم آب است
ور دل فکند شور جز اکر به نمکش / از آتش رخسار تو هر دل که کباب است
از عشق محالست که دلها نشود آب / هر گل که درین باغ بود خرج گلاب است

بالا بلند او که بود در مرتبه حسن / هر چهره که بتوان بنظر دید نقابست
از نرگس بیمار بود نازکی حسن / معموره آفاق ز دلهای خرابست
زنهار که خود را مکن از نشئه گرانبار / بشتاب که زاد ره سیلاب شتابست
مژگان تو از کج فلکی حسب ندارد / هر چند ز خط حسن تو در پای حسابست
دارد خط باکی بکف از نام دلبرها / دیوانه ما را چه غم از روز حسابست
بر خاک نهادی که خموشست درین بزم / چون کوزه لب بسته پر از باده نابست
نشترم نفس بر نزند از جگر صبح / هر روز بمیدان دلان روز حسابست
چشمی که چو مژگان نکند بر رخ جانان باز / در هر نگهی زیر و زبر بر سر خوابست
مجنون چکند مست بگردد که درین دشت / هر موج سرابی که بود موج شرابست
این عالم پرشور که آرام ندارد / از دامن صحرای تو یک موج سرابست
هر جنبش مو جیبت در رود رسی اشارات / در کوی خرابات چه حاجت بکتابست

صائب مطلب روی دل از کلک دبیر چند
رو بی که نگردد ز کسی روی کتابست

چرخ را خون شفق در دل ز استغنای اوست / رنگ زرد آفتاب از آتش سودای اوست
از علم غافل نگردد لشکری در کارزار / فتنه روی زمین در چشم بر بالای اوست
آنکه کوه صبر ما را سر بصحرا داده است / کوه طور از وحشتش دامن صحرای اوست
آرزو در دل نگه در چشم سوز و خلق را / از حیا نوری که در آیینه سیمای اوست
هست در جان قیامت ذاکر بسم الله / پیش ارباب بصیرت قامت رعنای اوست
آنکه ما را سر بصحرا داده چون موج سراب / در لباس شیروان آب خضر جویای اوست

عشق بیهمانست گر درد جمع صائب جز درد
هر سری کز عقل خالی شد پر از سودای اوست

جانهای آرمیده ز مردم نهان ترست / آبی که راست نیست ازینجا روان ترست
دست از ستم مدار که در روز بازخواست / از شمع کشته شکوه ما بی زبان ترست
خود را سبک مکن که بمیزان اعتبار / هر کس سبک بود بنظر ها گران تراست
حیرت مرا ز همسفران پیشتر فکند / پای بخواب رفته درین ره روان ترست

غافل ز من مباش که صد برق در دلی ‌ ‌ از خواب ناز چشم تو ظالم گران ترست
وحشت مرا ز سنگ ملامت حصار شد ‌ ‌ بی آفتست هر که بلند آشیان ترست
در کارخانه‌ای که ندانند قدر کار ‌ ‌ از کار هر که دست کشد کاردان ترست

صائب بهوش باش که در سنگلاخ دهر
هر کس عنان کشیده رود خوش عنان ترست

چراغ صبح و دم سرد مستعار هر دو یکیست ‌ ‌ لقای خرم جان و شرار هر دو یکیست
ز لطف و قهر نمی‌نالم و غمی نالم ‌ ‌ بخار خشک خزان و بهار هر دو یکیست
افسردگی و کدورت شده است عالمگیر ‌ ‌ جوان و پیر درین روزگار هر دو یکیست
چنان گزیده دنیای بدگهر شده‌ام ‌ ‌ که پیش دیده من گنج و مار هر دو یکیست
مکن ببدگهران مردمی که آتش را ‌ ‌ چه گل بجیب فشانی چه خار هر دو یکیست
چه لازمست شب و روز خوردن دل خود ‌ ‌ چو سنگ و لعل درین روزگار هر دو یکیست
توان برنده دلی شد ز مردگان ممتاز ‌ ‌ وگر نه سینه و لوح مزار هر دو یکیست

اگر دو بین ز جدا رنگی نگشته صائب
شب جدائی و روز شمار هر دو یکیست

چشم از خواب پریشان چشمه پر سلسبیلست ‌ ‌ از دل صد پاره هر مژگان من شاخ گلیست
دردمندان ترا هر لخت دل بهاریست ‌ ‌ موشکافان ترا هر آه مشکین کاکلیست
پرده گوش ترا گر هست غفلت آهنین ‌ ‌ ورنه هر خاری درین گلشن زبان بلبلیست
تا اثر از نقش پای ناقه لیلی بجاست ‌ ‌ دامن صحرا پر از چین چون دامان گلیست
گر چه از یک خم می گلرنگ وحدت میکشند ‌ ‌ در خرابات مغان هر تشنه را قلقلیست

فکر رنگین تو صائب عالمی را مست کرد
کلک رعنای ترا هر نقطه جام ملیست

چون سیه کند روی تو با خط سیاه از شش جهت ‌ ‌ رو باین آیینه آورده است آه از شش جهت
کاش بر تماشای میکنم نظر چون آفتاب ‌ ‌ تا برخسار تو میکردم نگاه از شش جهت
کاکلش پیچیده دارد دامن یار از دست ‌ ‌ ورنه دارد کعبه کوی تو راه از شش جهت
هر کرا دیدیم حیران قد رعنای اوست ‌ ‌ بر علم دارد نظر دائم سپاه از شش جهت

کعبه

کعبه و بتخانه در عالم توحید نیست ‌ ‌ عاشق یکرنگ دارد قبله گاه از شش جهت
چون بلبلی عاقبت بر جای مینا پا گذاشت ‌ ‌ چند چون زنبور سازی تکیه گاه از شش جهت

نیست صائب فرصت برگشتنم زین راه خواب
در میان دارد مرا از بس گناه از شش جهت

چشم خوشی که مست و خرابش شوم کجاست ‌ ‌ سر خوشی که تشنه عتابش شوم کجاست
آن برق خانه سوز که داغش شوم کجاست ‌ ‌ آن سیل تندرو که خرابش شوم کجاست
صد پرده از حجاب فکندست بر عذار ‌ ‌ چشمی که پرده سوز حجابش شوم کجاست
آن طالع بلند که در بزم غیر کی ‌ ‌ محرم به بند بند نقابش شوم کجاست
نتوان گرفت کام ز بیداری از لبش ‌ ‌ دستی که محرم رگ خوابش شوم کجاست
دشنام تلخ با بصد ابرام میدهد ‌ ‌ بختی که قابل شکرابش شوم کجاست
از همعنانیش نفس برق سوخته است ‌ ‌ پایی که بوسه چین رکابش شوم کجاست
لرزان بسر رسید صباحت رسیده‌ام ‌ ‌ حسن برشته‌ای که کبابش شوم کجاست
خمیازه چند واکند آغوش اشتیاق ‌ ‌ پیمانه‌ای که مست و خرابش شوم کجاست

صائب همین بس است که گوید سگ منام
بختی که سربلند خطابش شوم کجاست

چون آینه هر کس که ز روشن گهرانست ‌ ‌ در نقش بد و نیک ز حیرت نگرانست
چشمی که ز بی شرمی از آب نرفته است ‌ ‌ چون دیده نرگس همه جا نگرانست
انصاف نمانده است درین دور عیانا ‌ ‌ کوه غم ما فربه ازین خرس گرانست
دارد دلی آسوده نه از نقطه مرکز ‌ ‌ چون دائره هر کس که زبی پا و سرانست
مهلت اگر گوهر ما را نخریدند ‌ ‌ یوسف بزر قلب درین شهر گرانست
بخون جگر آبی اگر هست درین دور ‌ ‌ در سینه سنگ و دل بدگهرانست
این راز که چون خرده گل در جگر ماست ‌ ‌ فریاد که چون بوی گل از پرده درانست

سر حلقه بالغ نظرانست چو صائب
چشمی که نظر باز بخط پسرانست

چون ریگ بسر دامن صحرایم آرزوست ‌ ‌ تخت روان ز آبله پایم آرزوست

از تنگنای شهر دل من ملول شد
مشتاق جنونم و صحرایم آرزوست
آئینه‌ام سیه شده از انقطاع عکس
در تنگی ز فکر طالع گرمایم آرزوست

هر کار روا با قدم آهنین خویش … گشتن بگرد نقطهٔ سودایم آرزوست
تا از جگر برآورم این خار پا که هست … از دور هر سوزنی چو مسیحایم آرزوست
عالم بچشم من دل فرعون گشته است … صبح تجلی از ید بیضایم آرزوست
نتوان بعیب خویش رسیدن بنام چشم … آئینه داری از دل بینایم آرزوست
گردد ز بیم سوختن خود کباب من … بیدرد دور کن که تماشایم آرزوست
امید بوسه از دهن تنگ آن نگار … بیجاست گرچه خواهش بیجایم آرزوست
زانم که چشم من بسراپای او فتاد … گشتم تمام چشم و سراپایم آرزوست

صائب بهشت اگرچه نباید بچشم من … در دیده دیدن رخ زیبایم آرزوست

چشم من از گریهٔ مستانهٔ من پر روشن است … خانهٔ من چون صدف از دانهٔ من پر روشن است
شعلهٔ سودای من آهن گداز افتاده است … دیدهٔ زنجیر از دیوانهٔ من پر روشن است
نیست چون آئینه نور عاریت در خانه‌ام … از صفای سینهٔ من خانهٔ من پر روشن است
گرچه از گرد کسادی مهرهٔ گل گشته‌ام … نه صدف از گوهر یکدانهٔ من پر روشن است
دیدهٔ چندست شمعی هست اگر پروانه را … از فروغ داغ سودا خانهٔ من پر روشن است
مینشوم من داغ هر کس را که میسوزد فلک … از چراغ دیگران میخانهٔ من پر روشن است
دیدهٔ شیر از غم دنیا نگهبان من است … از شراب لعل پیمانهٔ من پر روشن است
سختی ایام نتواند مرا افسرده ساخت … چون شرر در سنگ خارا دانهٔ من پر روشن است

گر ز روزن دیگران را خانه روشن میشود … صائب از بی‌روزنی کاشانهٔ من پر روشن است

چشم شوخی که مرا در دل غمدیده گذشت … گر طپیدن دلم از آهوی رم دیده گذشت
وقت آن سیر بیا خوش که در ایام بهار … سبک از باغ چو اوراق خزاندیده گذشت
داد از گرمروان داغ مرا سبز شرار … گر بیک چشم زدن زین ره خوابیده گذشت
طفلی از بیخبری بهار لب بام افتاد … سخنی بر لب هر کس که نسنجیده گذشت
دست و دامان تهی رفت برون از گلزار … هر که از مردم فهمیده نفهمیده گذشت
از جهان چشم بپوش که از این خارستان … گل کسی چید که با دیدهٔ پوشیده گذشت

زلف

زلف مشکین تو یک عمر تأمل دارد … نتوان سرسری از معنی پیچیده گذشت
از خم هر عقده ترازوی گران تمکین است … گره از نجاند کسی را که ز پیچیده گذشت

گرد خون در جگر خار علایق صائب … هر که زین مرحله با دامن برچیده گذشت

چون صبح زندگانی روشندلان دمیست … آه دمی که باعث احیای عالمیست
آنرا که راهزن نشود نفس و از کمین … ابروی ماه عید هلال محرمیست
از سینه هر دمی که برآید ز روی صدق … مانند صبح صیقل زنگار عالمیست
دلهای آب گشتهٔ مرغان بینواست … هر جا بچهرهٔ گل این باغ شبنمیست
بر هر دلی که زخمی تیغ زبان شود … بی چشم زخم سودهٔ الماس مرهمیست
هر جا بجا جوی رود از پیش کارها … هر مور از دو جایه چو هر زال رستمیست
در چشم آبگینه دلان رمیدگان … رنگ ملال دامن صحرای خرمیست

صائب بغیر چاه زنخدان یار نیست … رازی مرا که از همه آفاق محرمیست

چهرهٔ پوشیده حالا از جمال دیگر است … عرض دادن کمال خود کمال دیگر است
میکند هر چند چشم شور طوفان در کمند … خود بسیبی مردم اعین الکمال دیگر است
زان بخط پیوسته‌ام از شکر لب کز ساغری … شکر بی اندازه تمهید سوال دیگر است
ظلمت شبهای هجران رنگ بست از آفتاب … ورنه هر داغ آفتاب بی زوال دیگر است
آدمی هر چند باشد در هنر کامل عیار … خویش را کامل ندانستن کمال دیگر است
نیست عقل کل که در چرخ آورد افلاک را … جنبش این سایه از رعنا نهال دیگر است
گرچه حسن آن پری رو بی مثال افتاده است … رزق هر آئینه از روی مثال دیگر است

بید ما عنبر اگر سر پیچید از انا دلی … سایهٔ بال هما صائب وبال دیگر است

جلوه هر جا بر سر پای نگارین کرده است … نقش پایش خاک را دامان گلچین کرده است
رشتهٔ تسبیح است هر تاری ز زلف کافرش … بسکه تاراج دل آن غارتگر دین کرده است
خاک را در دیده‌ها کرده است موی پر سبک … بلکه نازش را آنکس که سنگین کرده است

گر چه است از نسادگی محضر بخون خود درست
بال خود را هر که چون طاوس رنگین کرد باخت

هر که آگاه است از نیرو دستی پیر مغان
چون سبو از صحبت خشک خود بی بالین کرد باخت

گر چه ام انگور شیرین را شراب تلخ من
خون خود را خشک اگر آهوی مشکین کرد باخت

غفلت ما را سبب عمر سبکجولان شده است
خواب ما را این صدای آب سنگین کرد باخت

ما از آن حلم گران سنگیم در عشق دلبر
لیک ما را هرزه خند آن کوه تمکین کرد باخت

هر که صائب دار ماند نبا طبع افسرده‌ای
فکر خواب عافیت در خانه زین کرد باخت

جمع دل از عالم اسباب کردن مشکل است
حفظ خرمن در ره سیلاب کردن مشکل است

رخنه از هر جهت در ملک بودن
حفظ این منزل ز چندین باب کردن مشکل است

میکند کار نمک با دیده ما موی سفید
خواب آسایش درین مهتاب کردن مشکل است

عارفان را چشمه گوهر نسازد دل خنک
تشنه دیدار را سیراب کردن مشکل است

حفظ صورت میتوان کردن بظاهر در نماز
روی دل را جانب محراب کردن مشکل است

گرم را نتوان ز بالین غافل ساختن
دولت بیدار را در خواب کردن مشکل است

مست نتوان کرد زاهد را بصد جام شراب
این زمین خشک را سیراب کردن مشکل است

خانه در عالم آب است از مستی حباب
گر چه سنجر نقش در آب کردن مشکل است

از معلم صبر و آرام صائب طفل شوخ
زندگانی با دل بیتاب کردن مشکل است

چمن سبز فلک را چمن آرایی هست
زیر این زنگ عجب آینه سیمایی هست

نیست ممکن که چو مرکز نکند خود را جمع
هر که داند که درین دایره مینایی هست

میتواند نفس چید گل از نشتر خار
که ز هر آبله‌اش دیده بینایی هست

نیست ز اندیشه فردا غم امروز مرا
وقت آن خوش که نداند که فردایی هست

منشو ای بیخبر از دامن فرصت غافل
دو سه روزی که ترا پنجه گیرایی هست

ایمن از سیل حوادث نتوانی گردید
تا ترا زیر فلک مسکن و ماوایی هست

زین تنزل که بجایی نبرد آرام
میتوان یافت که دل را بنظر جایی هست

چون برآید دل از آن سلسله زلف دراز
که بهر حلقه او دام تماشایی هست

این

این غرا میرسد از فتنه سیلاب بگوش
گرد این خشک‌ها نبید که دریایی هست

از غنا نتوان به اندیشه تنان بردن راه
که درین پرده دل دلبر خود رایی هست

از نسیمه خانه لیلی نتوان دل برداشت
ورنه مجنون مرا دامن صحرایی هست

بر روای باغ گلگون بنهان نخانه خم
گر چه در شیشه ترا جلوه رعنایی هست

نیست ممکن که بزنجیر توان داشت نگاه
یوسفی را که به ره چشم زلیخایی هست

دامن عصمت گل را نتوان دیدن چاک
ورنه چون خار مرا پنجه گیرایی هست

دل سودازده‌ها را از جهان
زلف مشکین ترا گر سر سودایی هست

بر رخ صورت ز جسم حجاب تو شده است
ورنه در پرده دل نیز تماشایی هست

نقد جان میطلبد معرکه آرای جهان
گر بزید از این معرکه تا پایی هست

دید فرصت درین راه خجالت بر دو
آنکه میگفت به ازو گوشه دل جایی هست

راه در انجمن عشق ندارد صائب
تا ترا در دل مجروح تماشایی هست

جای جام باده را ز تاک نتواند گرفت
خاک جای آب آتشناک نتواند گرفت

رخنه چون از ملک افزون شد گرفتن مشکل است
عافیت جا در دل صد چاک نتواند گرفت

رز باندک روزگاری بر آمد از چنار
هر سبکدستی عنان تاک نتواند گرفت

کار مژگان نیست حفظ گریه بی اختیار
پیش این سیلاب را خاشاک نتواند گرفت

غیر آه ما که از دامان مطلب کوته است
هیچ چنگی دامن افلاک نتواند گرفت

در کمان سخت نتوان حفظ کردن تیر را
آه جا در خاطر غمناک نتواند گرفت

میتوان از پنجه شاهین گرفتن کبک را
دل کسی صائب از آن بیباک نتواند گرفت

چون قلم مدحیات من بجنبل و قال رفت
هستی بیمغز من در وصف خط و خال رفت

بر عکس هر که رفت از درگاه عنکبوت
بر دل من این ستم گر زشت آمد آل رفت

آه کز عارض سیاه جبهه‌های موی من تمام
از سیه کاری بخرج نامه اعمال رفت

در بساط من نخواهد جز کف افسوس ماند
باقی عمرم اگر خواهد باین منوال رفت

گر شتابت عالم صورت باین آیین بود
خواهد از آیینه تصویر هم تمثال رفت

تنگ‌چشمی بسکه در دوران ما گردید عام — آب نتوانست بیرون از چشمهٔ غربال رفت
حلقهٔ دیگر به زنجیر جنون من فزود — ساق سیمین تو تا در حلقهٔ خلخال رفت

دل ز خال و خط او صائب گرفتن مشکل است
در شب تاریک نتوان دزد را دنبال رفت

چهرهٔ گلرنگ را پیمانه در کار نیست — نرگس مخمور را میخانه در کار نیست
بست زلف دلفریب یار را حاجت به خال — دام چون افتاد گیرا دانه در کار نیست
حسن کامل شعله‌بازی می‌کند با خویشتن — شعلهٔ جواله را پروانه در کار نیست
نیست پروا است کسی چشم پر از خاطر — زلف ما تنها بکار از شانه در کار نیست
پنبهٔ گوش کهن‌سالان بود موی سفید — خواب وقت صبح را افسانه در کار نیست
نوجوانان را گزیری نیست از عشق مجاز — کاملان را ابجد طفلانه در کار نیست
راه نتوان برد از سنگ نشان در بحر شاه — حق‌طلب را کعبه و بتخانه در کار نیست
دل نمی‌باید شود غافل از آن چاه چاه — ذکر حق را سبحهٔ صد دانه در کار نیست
حسن چون بی‌پرده شد ز نهار کردار مکرد — کاین چراغ روز را پروانه در کار نیست

تیر صائب پر برون آرد در آغوش کمان
راه‌پیمای طلب را خانه در کار نیست

چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت — می‌توان از نگاهش رنگ صد میخانه ریخت
اشک شادی عذر ما را اگر از صیاد خواست — گرچه در نخجیر ما گر هر بجای دانه ریخت
تازه کرد داغ عشق از لطف خوبان دگر — خندهٔ گل طشت آتش بر سر پروانه ریخت
موج می‌افکند هر جانب چو مستان خراب — تا که بر خاک شهیدان گریهٔ مستانه ریخت
دامن فانوس بر کف شمع بیرون می‌رود — تا از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت
رنگ عیشی کو که آسوده است از تاراج برگ — هرکه پیش از سنبل رخت خود به ویرانه ریخت

گردش چشم که حیرانم ز هوشش برده بود
کاین غزل از خامهٔ صائب چه مستانه ریخت

جوش مستی خشت اگر از خم صهبا برداشت — سقف این میکده را جوش من از جا برداشت
دست اگر در کمر کوه کند می‌گسلد — زور شوقی که مرا سلسله از پا برداشت

شوری

شوری از نالهٔ مجنون به بیابان افتاد — که دل از سینهٔ لیلی ره صحرا برداشت
چه ز اندیشهٔ تجرید کند مسلم زنی — سوزنی بود در این راه مسیحا برداشت
من نه آنم که تراوش کند از من سخنی — پرده از راز من آن آینه‌سیما برداشت

طاقت دیدن همکار که دارد صائب
دیده از حسن گل بلبل پرغوغا برداشت

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است — بر آفتاب روی تو گرم نظاره است
تا صبر و بیم در دهن شعله چون نسیم — جنگ گر به کار سپند و شراره است
از حسرت بیازوی نیم آشنا ز چرخ — بلدم چو طفل شوخ که در گاهواره است
ازرده عنان بتاب که کارت بجز نیست — دامنکش تو گل اگر آستانه است
در نقش پای صد پا بستگی خرام — زنجیر پیل مست مکافات پاره است
از داغ تازه که به دست تو دیده‌ام — چون لاله در کفم جگر پاره پاره است

صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت
صائب ز بس به روی تو گرم نظاره است

چشم مخمور ترا حاجت میفروشی نیست — سرمه در چشم که انداز و چو بیهوشی نیست
سخن تلخی اگر می‌کند آزاری مردی — دعوی حوصله تنها به قدح‌نوشی نیست
دست تکلیف مکش در کرم ای خواجه — سبزهٔ باغچهٔ خلد بناگوشی نیست
در و بام ستم از نامهٔ صد پارهٔ ما — جای در رخنهٔ دیوار فراموشی نیست
می‌توان یافت ز عنوان سخن مضمون را — هیچ علمی چو زباندانی خاموشی نیست
خوشهٔ ما به هر دانه آتش دارد — برق بر خرمن ما در دهم آغوشی نیست

درد سر تا نکشی صائب از این بی‌خبران
گوشه‌ای بهتر از خلوت خاموشی نیست

چینی که طراز جبههٔ یار است — بند نیست که بر زبان غبار است
حسن از غمکین دو دام میگیرد — گردن شکن حصار گلزار است
سیری ز نظاره نیست ما را — آیینه که صبر چشم دیدار است
هر چند نراز نام ما تنگ است — هر چند تراز باد ما خار است

با یاد توام هزار هنگام / با نام توام هزار یک کارست
در کوچه اگر بهشت رفتارش / چون رشتهٔ سبحه‌ای که هموارست
گر نه نظر بهشت خورشیدی کرده / ز اقبال که پیش‌خیز ادبارست
گر غم عشق برگ کاهی نیست / بر خاطر من که برگ گل بارست
از دل بکند که خواب آسایش / در سایهٔ این شکسته دیوارست
با عشق جدل مکن که نه گردون / یک لقمهٔ این نهنگ خونخوارست

در دیدهٔ خرده بین ما صائب
دل مرکز و نه سپهر پرگارست

چو خط ز عارض آن فتنهٔ جهان برخاست / ز سبزه موی بر اندام گلستان برخاست
چنان ز آتش بیطاقتی فسرده دم باید / که از سپند به تخمین من فغان برخاست
بنفشه از دل آتش برون نیامده است / چنان ز روی تو این عنبرین دخان برخاست
گرفتم راه ز دامن مطرب سبک مضراب / که هوش از سر من آستین فشان برخاست
چنان بخش نگهبان خاک سر بردم / که سبزه‌ام ز سر خاک بیزبان برخاست
بخاک ما نکند میتوان برابر شد / بدستگیری مردم نمیتوان برخاست

بهار سایهٔ من طفل بیخبر صائب
ز بس صدای شکستن ز استخوان برخاست

چشم بیدار چراغیست که در منزل اوست / دل حباب سپندیست که در محفل اوست
دست در گردن دلهای پریشان دارد / انکه از تیغ تغافل همه جهان بسمل اوست
عشق خانه ز غم و درد گرفتاران نیست / رخنه در سینهٔ هر کس که فتد در دل اوست
فرصت نقل مکان نیست بدون زین عالم / هر که هر جا فتد از پای همان منزل اوست
کاروانهای سبکرو که روش پیما شد / ماهی ریگ روان هرچه ببینی حاصل اوست
عشق بحریست که چون بر سر طوفان آید / دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست
سالکان ره تحقیق نفی دارند / هر که غافل بود از عالم خود عاقل اوست

هر غباری که سراغ از پی او شد صائب
میتوان یافت که دنباله رو محمل اوست

جان

جان روشن را جهان در چشم بینا آتشست / شبنم حباب را گل در ته پا آتشست
چشمهٔ خورشید آب روشن این صبحگاه / لالهٔ بیداغ این دامان صحرا آتشست
در بساط تخت جانان غیر دود داغ نیست / خوشتر از رازی که دارد سنگ خارا آتشست
دل ز نار بیکسی و داغ رنگها سیاه / ماهیان را در دل شب آب دریا آتشست
نیست پروای شکایت حسن عالمسوز را / طفل بازیگوش را دام تماشا آتشست
گر نباشد از حسن مجلس موج آب زندگی / روی دل پروانهٔ جانباز را با آتشست
رحم بر جسمت چون با نفس باشد کارزار / در جهاد دشمن سرکش مدارا آتشست
تا نبینی چهرهٔ تاریک دنیا دار را / کی شود دیگر ز تار روشن که دنیا آتشست
سیه هدا اند رخش داغ بیتابانی غم / خانهٔ زنبور را شهد مصفا آتشست
عشق ذرات جهان را در سماع آورده است / چون سپند افسردگان را کارفرما آتشست
خار خشکیم از بر خود بطمع گسسته‌ایم / زنگ ما آب روان روشنگر ما آتشست
محض سنگ درست منع ما که الا عشق / عشق در هنگام پیری چون سر ما آتشست
همسفر با جرأت پروانه می باید شدن / هر کرا در سینه گرمی هست آتشست
چون سپند از بیم چشم بد بهار و آتشیم / گرچه چون مجمر متاع خانهٔ ما آتشست
داستان شوق در هر نامه نتوان نوشت / صفحه از بال سمندر کن که انشا آتشست
صحبت ما میکند صاحبدلان را گرم عشق / این کباب خوشنمک را سینهٔ ما آتشست
رهنورد عشق را تا عقدهٔ همت بجاست / چون سپند خام هرجا مینهد پا آتشست
روی گرمی هرگز از گل عندلیب ما ندید / ای خوشا پروانه کورا کارفرما آتشست

عشق عالمسوز صائب هیچ کم از خلیل
با غبار در بغل دارد گرچه پیدا آتشست

جوهر غبار دیدهٔ حیران آینه است / نقش و نگار خواب پریشان آینه است
داغست از طراوت آن خط سبز لب / طوطی که خضر چشمهٔ حیوان آینه است
در عهد حسن شوخ تو سیماب جلوه شد / حیرانی که لنگر طوفان آینه است
چون آفتاب خط تو عجب جوهرش / تا پرتو جمال تو مهمان آینه است
تسخیر مشکل است پریزاد حسن را / این نقش در نگین سلیمان آینه است

هر صبح نیکوان بدر خانه اش روند / این منزلت ز پاکی دامان آینه است
از دل خیال را نگهبان کز پی نیست / جوهر یکی ز حلقه بگوشان آینه است
معشوق را حجاب عاشق بود حصار / طوطی چو موم سبز نگهبان آینه است
بازار حسن او ز خط سبز گرم شد / زنگار اگر چه تخته دکان آینه است
بی جوهران سخن ز رمند بهد / طوطی سخن طراز ز میدان آینه است
خاکش بچشم اگر بدو عالم نظر کند / آن را که چاک سینه خیابان آینه است
در روزگار حسن نترسد خار خار شوق / هر جوهر نهفته که در کان آینه است

صائب مکن بجوهر زنگار به شود / داغی که از صفا بدل رجا آینه است

جمعیت اسباب حجاب نظر ماست / هر غنچه شود رهزن ما راهبر ماست
در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم / افغان ز صحت زر جهان بال و پر ماست
با همت مردانه گذشتن ز دو عالم / یک منزل کوتاه دل نو سفر ماست
هر جا که شود جا خوش عشق بد عیار / گردیده موریست که تنگ شکر ماست
روی تکیه ماست بصد راه چو مژگان / هر چند که آن پاک گهر در نظر ماست
سرمایه عیشی که بآن فخر توان کرد / خشتیست که از کوی تو در زیر سر ماست
روشن شود از ریختن اشک دل ما / ابریم که روشنگر ما در جگر ماست

صائب کند از جلوه دل اهل نظر خرم / بر چهره هر لاله که داغ نظر ماست

جهان براه شناسان دیده ور تنگست / فضای بادیه بر چشم ما بهم تنگست
میان بادیه در تنگنای زندانی / نه آنکه دایرهٔ خلق بر سفر تنگست
ببوسه دل و شاد کن در آخر حسن / که وقت ها و نوای نازنین بسر تنگست
سینه زنگی چاکست خون لاله مگر / فضای جنت برین آتشین جگر تنگست
بخاک تیره دل از اضطراب ساخته است / وگرنه مجمر گردون برین شرر تنگست
ملالت از حرکت نیست بیقراران را / بموجهای سبکسیر بحر و بر تنگست
بوسعت نظر از رزق صلح کن زنهار / که جا جبان زر و سیم را نظر تنگست

زنگ

ز تنگ چشمی نیست این جهان فراخ ارنه / لباس چرخ بجان ما دیده ور تنگست
بآسمان چه کند یکی ز حادثات جهان / که صحبت تیغ درازست و این سپر تنگست
ز آفتاب جهانتاب شکوه ات بیجاست / نه آنکه کاسه دریوزه چون قمر تنگست
لبی و دران دل سنگین کند ز ایت آه / که رشته بر گره و کوچه گهر تنگست
کدام بسته دهن لب بنوشخند گشاد / که همچو دیده موران دل شکر تنگست
مبارکست وصیت چو فرصتی باشد / سخن براه قلم موسم سفر تنگست
چه سود قرب گریبان جیب طعنه ما را / که سوزن از بر مسیحا بدو نظر تنگست

برون میار سر از کنج آشیان صائب / که رشته کوته و میدان بال و پر تنگست

چه خشکیست که در چشم ما توان تو نیست / چه دلخوشیست که در گوشه دهان تو نیست
اگر چه چشمه خورشید میکند طوفان / بآبداری روی عرق فشان تو نیست
گذشته ایم باوراق لاله زار بهشت / نظر فریب تر از خار گلستان تو نیست
ز فکر چون بمیان تو ره توان بردن / که راه فکر بباریکی میان تو نیست
غزال قدس نیابد ز لاغری بنظر / وگرنه کوتهی از زلف دلستان تو نیست
نه بوسه نه شکر خنده نه دشنامی / بهیچ وجه مرا روزی از دهان تو نیست
اگر چه برق ندارد قرار در یکجا / بشوخی نگه آتشین عنان تو نیست
ز امتحان تو شد کوه طور صحرا گرد / دل ضعیف مرا تاب امتحان تو نیست
ز شیوهٔ تو جهان عام شد گرفتاری / که سرو و سوسن آزاد در زمان تو نیست
همیشه از رگ گردن بسان آمانش / سری که در قدم خاک آستان تو نیست

بناز بر نفس آتشین خود صائب / که هیچ سینه بجوش دل زبان تو نیست

چه شوخی از نگه بیگناه ما شده است / که شرم خفته نخوت نگاه ما شده است
خدای تیغ ز آهن ما سازد / که سخت جانی ما خضر راه ما شده است
ز طعن اهل ملامت چه بیم خواهیم / کنون که سنگ ملامت پناه ما شده است
ز گرد باشش داغ جنون چه غم بیحیم / که این زر روز ازل تکیه گاه ما شده است

بغیر بخیهٔ خونین دگر کدامین گل	عزیز کرده ظرف کلاه‌ها خنده است
رخش که آینه را رو بخاک میمالید	ز خط سبز بلای سیاه‌ها خنده است

چرخ در تاب از تحمل‌های ماست
تیغ در آتش از تیغ قلمهاست

سر شبنم با فتاب رسید	از ترقی همین تنزل ماست
میرسیم از شکستگی بکنار	آنچه موج از شکستگی پل ماست
شکوه‌ها چند از کشش دام	این کشاکش نسیم سنبل ماست
حلقهٔ چشم دام در نظر ست	بیضه‌ها نغمه سرای بلبل ماست

صائب از فکر ماست رنگین شعر
این چمن سرخ رو ز بلبل ماست

جای گلها از قفس عشرت سرای ما بس است	شهربند دام باغ دلگشای ما بس است
خرقه در بالای ارباب تجرد پینه است	پهلوی لاغر بجای بوریای ما بس است
بی نیازانیم ما را ناز بالش گو مباش	غنچه خسپانیم زانو متکای ما بس است
سیر چشمانیم ما را ابر زر گل چشم نیست	برگ سبزی در گلستان خون بهای ما بس است
خوش نشین چهرهٔ گل همچو شبنم نیستیم	گردهی در رخنهٔ دیوار جای ما بس است
چشم چون شبنم نمیدوزیم بر رخسار گل	غنچهٔ منقار باغ دلگشای ما بس است
ما حریف چشم شوخ آب زمزم نیستیم	طاق ابروی تو محراب دعای ما بس است
این سگانه را کشتیر آسمان رود آگاه است	استخوان را گر نگیرد از همای ما بس است

بر در بیگانگی گر هر دم عالم زنند
معنی بیگانه صائب آشنای ما بس است

چشم خواب آلودگان در انتظار منزل است	دیدهٔ بیدار دل آیینه دار منزل است
در بیابانی که نعل شوق در آتش است	کعبه چون سنگ فلاخن پیشواز منزل است
گرچه هر خاری درین وادی بخون تشنه است	آنچه در دل ره ندارد خارخار منزل است
در فلاخن میگذارد راه رو را کجروی	جاده را از راستی تیر در کنار منزل است
من که خود را با قدم در وادی سرگشتگی	گرد غم بر خاطرم از رهگذار منزل است

شوق

شوق را پای اقامت نیست در یکجا چو موج	ورنه نقش پای من آیینه دار منزل است

سر بصحرا داد کار از کعبه دامنگیر نیست
ورنه خاک اهل طلبشان در زیر بار منزل است

حفظ حرمت در بر نیانم کردن بیم ترشیت	مد احسان ز رشتهٔ شیرازه این گوهر است
غم نخواهید هر کس سیاه لوح افتاده است	هر که این آیینه دارد در بغل اسکندر است
کارها را میکند گردون بنام خویشتن	سوختن از عود بی‌پروا و لاف از مجمر است
غنچهٔ دل را ببوی یار در بر میکشیم	این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهر است
از کشیدن‌هاست بزم عشق را هنگامه گرم	ناله‌ها چون گرد ما از آتش رهبر است
میکند چون لاله بال عشق نشو خیمه‌های حسن	شمع بی پروانه چون گردید بزم ابتر است
در تنه ریزش بود بالا ز اندوه عشق	بیش قارف برگریز از نوبهاران خوشتر است
از سر لب تشنگی جوش طراوت میزنیم	ساغر نبخالام لبریز آب گوهر است
بعد عمری کز لباس رنگ بیرون آمدیم	طینت آتش رسم از منت خاکستر است
از شکوه بحر ترسید است چشمت جز حباب	ورنه هر آغوش موج او کنارها در است
روغن از چشم سپند میکشد آن شعله خو	سالها دل پروانه‌ها در خم بال و پر است
این برشته دل از فکر برنج میکشد	قطره‌ها خویش را گر جمع سازد گوهر است
اندر باغی بیا آخر بزن ناخن بدل	خط پشت لب بچشم ما بر و چون خنجر است
روح بیجا از شکست جسم میلرزد بخویش	بسته چون از پوست می‌آید برون در شکر است
حسن بالا دست را آرایش از معموره نیست	طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است
نیست پروای اجل فرهاد شیرین کار را	شور شهد اقبال ما کرد از شکر شیرین تر است

گرچه طوطی از جهان منشور رعنایی گرفت
رتبهٔ افکار صائب را مقام دیگر است

خضر در عالم ایجاد در قرار دل است	سفر اگر همه یک عمر نیست بار دل است
خنک نگه دیدهٔ گوهر شناس نیست ترا	وگرنه گوهر مقصود در کنار دل است
بهار در گره غنچه کرد بسته است	نشاط روی زمین جمع در حصار دل است
تمیز نیک و بد نقش کار آینه نیست	ز اختیار برون رفتن اختیار دل است

[illegible]

دل شکسته بدست آر کز ریاض جهان
نظر سیاه مگردان بعمر جاوید است

همیشه سبز صنوبر باعتبار دلست
که سرو کوتهی از ظرف جویبار دلست

غم حواس چو شد پرده دار محمد صائب
که برگ ریزدن جوش نوبهار دلست

حسن عالمسوز را در اسا غوی در کار نیست
آتش از خود میدهد بیرون سپند شوخ را
سیل بی رهبر بدریا میرساند خویش را
مطرب ما چون خم می بسته پر جوش باشد
قطره آبی بهم پیچید بساط خواب را
هیچ نقشی نیست کز آینه رو پنهان کند
هرچه باید آدمی با خویشتن آورده است
کهربا بی حاصلان را بغارت میبرد
میرباید چون شبنم شوخی گلها ز هم

چهره خورشید را روشنگری در کار نیست
این سبکسیر فنا را مجمری در کار نیست
شوق در هر دل که باشد رهبری در کار نیست
محفل عشاق را خنیاگری در کار نیست
در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست
دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست
خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست
خرمن بیمغز ما را صرصری در کار نیست
سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست

کوه طاقت صائبا از دل گران اندر ابر
این محیط بیکران را لنگری در کار نیست

حق پرستی قطره را در کار دریا کردنیست
بیوجود حق خود آثار هستی باختن
گر رسد باد مخالف روز و شب باد مراد
بر زمین از سالکان گرم رو جستن نقش پا
در حجاب خامشی با روح گفتن هرچه هست
هیچ کاری بر نمی آید ز پای آهنین
صلح دادن پنجه زنار را با یکدگر
دیده یعقوب سفید از برای امتحان
چون نتوان خاطر جمع طفل جمعیت یافتن
سینه را از خار خار کین مصفا ساختن

خودشناسان بحر را در قطره پیدا کردنیست
ذره تا چیزیست خورشید پیدا کردنیست
بادبان کشتی ما دل بدریا کردنیست
نقشهای موج را در بحر پیدا کردنیست
طوطیان را در پس آینه گویا کردنیست
قطع راه عشق در قطع تمنا کردنیست
رشته سر در گم توفیق پیدا کردنیست
کار بوی پیرهن هر چند بینا کردنیست
این تماشاها که در ترک تماشا کردنیست
جمع کردن خار و خس در چشم اعدا کردنیست

ترک

ترک دنیا گر ز راه باطن صفا میشود
سر بزیر بال بردن بلبلان را در بهار
محمل جانان بمنزل بیقراری میبرد
نیست نقص ما کمالی بهتر از اظهار عجز

چشم پوشیدن ز اوضاع جهان وا کردنیست
غنچه محجوب را در بهار رسوا کردنیست
بادبان کشتی دل دست بالا کردنیست
دستگیر آشنا و دست بالا کردنیست

آستین بر گوهر عبرت فشاندن مشکلست
ورنه صائب را چه پروای تماشا کردنیست

حسن را در هر لباسی دیده بان در کار هست
نیست همت غافل از احوال افتادگان
در خم چوگان گردون گردش ما را ببین
صورت احوال زاهد در نقاب او لیر است
گو جهان چشمی که بتوانند جمال یار دید
هم بخندد غنچه از چرخ نازل میشود
چند روزی شکر این کوته زبانی بیش نیست

در بساط گل ز شبنم دیده بیدار هست
بحر را بد جستجو صد ابر گوهر بار هست
تا بدانی نقطه پرگار دانی از پرگار هست
طرفه دیوی در پس این پرده پندار هست
من که رفتم در قیامت رخصت دیدار هست
هست در هر جا که صندلی درد سر بسیار هست
شکر ارباب سخن را نیست تا گفتار هست

بر تو دشوارست دل زین خاکدان برداشتن
ورنه صائب طرفه گنجی زیر این دیوار هست

حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده است
تا کشیدم ز جهان دست فتادم به بهشت
دامن وحشت جنون [illegible]
این زبان تیغ تغافل همه مخصوص منست

پرده خواب سرا پرده راحت بوده است
دست کوتاه کلید در جنت بوده است
وسعت عیش باندازه وحشت بوده است
ورنه زین بیشتر این آب بعزت بوده است

دل آگاه مرا ساخت مکدر صائب
شادی و عیش باندازه غفلت بوده است

حسن را جز چشم حیران بند و انگشتر نیست
برگ ریحانان دم صبحت چو زنبیل تماشا
جز گرفتاری ندارد حاصلی این دامها
دور میسازد گران خوابی ره نزدیک را

عکس را با پای سعی از آینه نقد بر نیست
بر سبکروحان نگاه کج کم از خنجر نیست
دانه اینجا بغیر از دانه زنجیر نیست
بهر قطع راه مقراضی به از شمشیر نیست

نیست چون ریگ روان از آب سیر حرص ما
آدمی را نعمتی بهتر ز چشم سیر نیست

در دل آگاهان غبار دره نسیم انقلاب
آب را در صلب گوهر بیمی از تغییر نیست

در کهن‌سالی شود حرص خسیسان بیشتر
تا نگردد خشک دست خار دامنگیر نیست

اختلافی نیست در گفتار ما دیوانگان
بیش از یک ناله در صد حلقهٔ زنجیر نیست

رحم خوبان از ستم صائب بود خونخوارتر
ورنه آه و نالهٔ عشاق بی‌تأثیر نیست

حسن را با بیقراران کار و بار دیگر است
مهر را هر ذره آیینه‌دار دیگر است

لشکر بیگانه را در کشور ما راه نیست
ملک ما زیر و زبر از شهسوار دیگر است

برنگردد و بمصر از راه بوی پیرهن
دیدهٔ یعقوب ما را انتظار دیگر است

گرچه در زندان غربت میتوان آسوده زیست
با زمین هموار گردیدن حصار دیگر است

هر رگ سنگی به آزار دیوانگان
در کف اطفال نبض بیقرار دیگر است

مستی چشم غزالان نشکند ما را خمار
چشم لیلی دیدهٔ ما را خمار دیگر است

پیش تمکین گر دل گرم است در آتش مدام
هر دم سردی نسیم نوبهار دیگر است

زخم از مرهم گواراتر بود بر خاطر ما
رخنه در زندان ما از نقش و نگار دیگر است

از لب سیراب او امید و از بوسه را
هر حباب خشک تیغ آبدار دیگر است

نیست صادق صبح بیجای طلب را تشنگی
ورنه هر موج سراب جویبار دیگر است

گرچه صائب نازک افتاده است اشعار تو هیچ
فکر نازک را خیال نازک اعتبار دیگر است

حسن بالادست را از شور چشمم چاره نیست
یوسف بیجرم را از چاه و زندان چاره نیست

بی‌سیاهی نیست این آب خضر از چشم شور
گلرخان را از خط و زلف پریشان چاره نیست

بخیهٔ انجم نمی‌بندد دهان صبح را
عشق چون صادق شد از چاک گریبان چاره نیست

میکند ایجاد شبنم لاله و گل از هوا
حسن عالمسوز را از چشم حیران چاره نیست

دل نیاویزد به زلف او کجا مسکن کند
دین بغارت داده را از کافرستان چاره نیست

اخگر زر در سر بادار دود در گلخن
شمع عالمسوز را از چشم گریان چاره نیست

هر کجا هست از دو جا بی‌صدر باغی لاله رست
خانهٔ ارباب حالت را ز دربان چاره نیست

بهر گندم کرد آدم ترک نعمای بهشت
چاره از الوان نعمت هست وز نان چاره نیست

چون نداری سخت‌رویی بر خط تسلیم نه
گوی را در قطع راه از زخم چوگان چاره نیست

آشنایی خود چو کردی زآشنا فارغ نشین
ما ز خود بیگانه از آشنایان چاره نیست

آسمان بی‌ابر نتواند زمین را تازه داشت
صاحبان ملک را از دست احسان چاره نیست

صولت شیران نیستان را نگهبانی کند
این جهان پیچ را از تیغ مردان چاره نیست

سنگ معیار و بهر نخلی که باشد میوه‌دار
عاشق دیوانه را از سنگ طفلان چاره نیست

کی کند اندیشه از زخم زبان جویای حق
رهنوردان حرم را از مغیلان چاره نیست

صائب از روشندلان آنچه برکسی فیض آمده
لعل را از پرتو خورشید تابان چاره نیست

حیف خود با آه گرم از آسمان باید گرفت
انتقام ما هست زور این کمان باید گرفت

از سخن بسیار گفتن میشود کوته حیات
توسن عمر سبکرو را عنان باید گرفت

طفل بدخو را نسازد جز ترش‌رویی خموش
تلخ‌گویان را بشیرینی دهان باید گرفت

گرچه دامان وسائل بر دلها نکبت است
دامن شب را بزاری و فغان باید گرفت

تا بزردی آفتاب عمر ما را هست روی
داد خود از بادهٔ چون ارغوان باید گرفت

مرگ تلخ از زندگی خوشتر بود در کشوری
کز دهان سگ بهار استخوان باید گرفت

دولت جاوید اگر صائب تمنا میکنی
ملک معنی را بشمشیر زبان باید گرفت

حاصل شمشیر برق از کشت ما خون خوردن است
باد دستی خرمن ما را دعای جوشن است

وقت ما از رخنهٔ سهلی پریشان میشود
جنت در بستهٔ ما خانهٔ بی‌روزن است

نور میگیرد و غذا در جسم پاک قانعان
خانهٔ زنبور را از شهد مصفا روشن است

جاهلان را پرده بر رو نیست بهتر از سکوت
پای خواب‌آلود بیدارست تا در دامن است

دل درون سینهٔ من همچو پیکان در بدن
مینماید ساکن اما روز و شب در رفتن است

بهر حیرت چشم صائب میکشد هر گاه گاه
ورنه باغ دلگشای من نظر پوشیدن است

حضور دل نبود با عبادتی که مراست
تمام سجدهٔ سهو است طاعتی که مراست

نفس چگونه برآید ز سینه ام بی آه / ز عمر رفته بغفلت ندامتی که مراست
ز داغ گمشده فرزند جانگدازترست / ز فوت وقت بدل داغ حسرتی که مراست
ز رستخیز نباشد گناهکاران را / ز خود حسابی در دل قیامتی که مراست
اگر بعقده رسی فکر ناخنه باید کرد / نفس چگونه کند راست فرصتی که مراست
بدل ز خاک گران سنگ نیست قارون را / ز خاکدان جهان گرد کلفتی که مراست
مرا بعالم بالا دلیل خواهد شد / ازین جهان فرومایه وحشتی که مراست
ز آسیای گران سنگ دانه را نبود / ز سیر و دور فلکها شکایتی که مراست
بهیچ حسن گلوسوز نیست عاشق را / بداغهای جگرسوز الفتی که مراست
نصیب خال ز کنج دهان خوبان نیست / ز گوشه گیری گردون حلاوتی که مراست
ز گردنکش بیگانه مملکت را نیست / ز آشنایی مردم کدورتی که مراست
همین بس است که فارغ ز دید و وادیدم / ز دورگردی مردم عافیتی که مراست
چو گوهرم نبود در رسایی قسمت / چرا دراز شود دست حاجتی که مراست
سراب را ز جگرتشنگان بادیه نیست / ز بی‌زبانی مردم خجالتی که مراست
بهم چو شیر و شکر سنگ و شیشه می جوشند / اگر برون دهم از دل محبتی که مراست

چو غنچه سر بگریبان کشیده ام صائب / نسیم راه نیابد بخلوتی که مراست

حاصلی غیر از تهی‌دستی دل روشن نداشت / شمع با این منزلت هرگز دو پیراهن نداشت
چشم ما را حسرت پرواز در دل تنگ کرد / بسکه امید پر کاهی ازین خرمن نداشت
هر قدر پا بر سنگ آمد درین ظلمت سرا / هیچ دلسوزی چراغی پیش پای من نداشت
رشته تا بیجا بود از لباس حسنیم / خار صحرای ملامت دستم از دامن نداشت
میشود از تنگ چشمان چشم ما هم بیش تنگ / وقت زخمی خوش که چشم بخیه از سوزن نداشت
با خودی بیجا تلف کردم بدست و پا زدن / ساحل این بحر خونین جز فرو رفتن نداشت
نیست جز بیگانگی از آشنایان روزیم / گرچه با من آشنایی هیچکس چون من نداشت

شد جهان تنگ از ترک خودی بر من وسیع / این قبای تنگ صائب چاره جز کندن نداشت

حلقه

حلقهٔ ذکر تو میم دهنی نیست که نیست / خلوت فکر ترا چاه ذقنی نیست که نیست
نه همین یوسف ازین درد گریبان چاک است / چاک سودای تو در پیرهنی نیست که نیست
ساغر چشم تو در دیر و حرم در دور است / حسن بی‌قید تو در انجمنی نیست که نیست
هر یک از اهل نظر با تو زبانی دارد / چشم پرکار ترا هیچ فنی نیست که نیست
بلبل و طوطی و قمری همه نالان تواند / در دبستان تو شیرین سخنی نیست که نیست
همه نازک بدنان در خم آغوش تواند / سینه چاک تو گل یاسمنی نیست که نیست
گرچه در پرده نهانست کمانخانهٔ تو / از خدنگ تو مشبک بدنی نیست که نیست
زهره کیست که از شکوه تو اندم زند / حیرت روی تو قفل دهنی نیست که نیست
بچه جمعیت خاطر دم مدح تو زنم / گر پریشان تو زلف سخنی نیست که نیست
جذبهٔ عشق مگر قافله سالار شود / ورنه در راه طلب راهزنی نیست که نیست
نه همین حال غریبست مرا دور از تو / شام غربت ز تو صبح وطنی نیست که نیست

نه همین خامهٔ صائب ز تو طوطی سخن است / آب لطف تو روان در چمنی نیست که نیست

حسن آیینه نشد پردهٔ مستوری زشت / زاهد از کعبه همان به که نیاید بکنشت
هر که قالب تهی از جلوهٔ قد تو کند / راست چون سرو برویش بخیابان بهشت
اختر ما ز سیه روزی طالع داغست / دیدهٔ شور خورد خون جگر از رخ زشت
عشق تر دست تو دهقان غریبست که تخم / تا نشد سوخته در مزرع امید نکشت

بی تکلف غزل صائب شیرین سخنست / غزلی را که توان با غزل خواجه نوشت

حلقهٔ آه مرا سپهر نگین است / گریهٔ من روز شناس روی زمین است
تا نه بچشم رکاب پای نهادی / عشرت روی زمین بخانهٔ زین است
رزق من از شاهراه گوش درآید / روزی من چون صدف درون زمین است
هرچه بکاری همان نصیب تو گردد / دانهٔ خود پاک کن که خاک امین است
همت سرشار سرو عالم بالاست / وسعت مشرب بهشت روی زمین است
مقصد کوته نظر بلند نگردد / منزل دوره رکاب خانهٔ زین است

حال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست
شکوه در شکر بفرمان زبان تنها نیست

پیش فرهاد که زد تیشه ناموس به سنگ
خنده کبک کم از قهقهه مینا نیست

لنگر عقل بدست آر که در عالم آب
آنقدر موج خطر هست که در دریا نیست

پرسش لاله خونین کرم مرا دارد داغ
ورنه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست

هر کسی در قدم کوه جدا افتاده
وادی حرص بنزدیکی استغنا نیست

از طلب مطلب اگر خبر بود طالب را
طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست

مخمل عزلت اگر وحشت از آبادانیست
چند در مرتبه خویش کم از عنقا نیست

نه همین فکر خط و خال تو دارد صائب
در دل سوخته کیست که این سودا نیست

حسن ترا که ناز با اهل نیاز نیست
این ناز دیگرست که پروای ناز نیست

از دیدن تو چون دل عشاق وا شود
در ابروی تو یک گره نیم باز نیست

از آه نارساست شب ما چنین رسا
افسانه گر دراز بود شب دراز نیست

یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه میکشد
شکر خدا که دیده یعقوب باز نیست

با اهل درد کار بود داغ عشق را
بر هر گلی که عطر نبارد گداز نیست

سیل از بلای خانه بدوشان چه میبرد
ملک خراب باغی از ترکتاز نیست

صائب دل تو ورنه دیوار غفلت است
ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

حضور خاطر اگر در نماز معتبرست
امید ما بنماز نگه بیشترست

بلم می جگر ما دل که خواهد سوخت
درین بساط که خورشید آتشین جگرست

شرر بآتش شبنم ببوستان برگشت
حضور خاطر عاشق هنوز در سفرست

حباب کسب هوا میکند به بحر
درین محیط که کشتی نوح در خطرست

دمید صبح قیامت رسید روز جزا
هنوز صائب مغرور مست و بیخبرست

حسن عالم سوز ما من و بالای گل است
کج نگه کردن بدستارش چه بالای گل است

گل فروش داغ را با باغبانان کی کشند
لاله چین حسرت این را چه پروای گل است

بیتی

بیغمی بنگر که این داغهای آتشین
چشم کافر نعمت ما با تماشای گل است

از سر مینای پری پنبه بردارید زود
شعله را در گوشه دستار که جای گل است

هر که دارد شیشه خود را بگلشن میکشد
وعده گاه دختر رز باز در پای گل است

شوخ چشمی بین که با حسنی چو خورشید بلند
شبنم گستاخ ما محو تماشای گل است

خاکساری برگ عیش خاطر آگاه ماست
چون گهر گرد یتیمی خاک بازیگاه ماست

نیست از گرد خودی در کاروان ما اثر
هر که پیش افتاده است از خویشتن همراه ماست

چون دم شمشیر از سختی نگردانیم روی
میشود دستک غنچه سنگی که در راه ماست

مطلب از نه کردن زانوست تحصیل نیست
ورنه معلومات عالم در دل آگاه ماست

زین سفر چون سرو دامان تعلق چیده ایم
خار را خون در جگر از دامن کوتاه ماست

نیست صائب همچو بلبل ناله ما بی اثر
از رنگ گل خون بجگر از ناله جانکاه ماست

خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است
چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است

از غنچه سیراب نترسد جگر ما
هر چند که می صاف بود مفت سفال است

پروانه گر از آبله صحبت نشد سبز
زنهار مکن میل که آن تخم وبال است

بر بستر گل فصل خزان تکیه نماید
آن را که ز طاوس نظر بر پر و بال است

موقوف بآسانی ز خست قدام
هر کار که موقوف محالست محال است

از بسکه گرفتاری خویشتنم
هر حلقه دام منظر چشم غزال است

صائب سخن غنچه شگفته همین است
جمعیت دل در گره سخت ملال است

خون در دلم ز غیرت آن گوشواره است
عالم سیاه در نظرم زان ستاره است

چون کودکی یتیم درین تیره خاکدان
پهلوی خشک خویش مرا گاهواره است

بر من چنین که تنگ گرفته است روزگار
آزاده آن شرر که در سنگ خاره است

بر نقش پای مور باهستگی خرام
زنجیر پیل مست نگاه نظاره است

تیغ دو دم ز دیده چه پیدا نمیکند
آن ساده دل که طالب عمر دوباره است

[illegible]

از صحبت و بازدن نیم آزاد زیر چرخ / بیدم چو طفل شوخ که در کار هواره است

صائب کسی که عاقبت اندیش او فتاد
هر چند در رهست بمنزل رسیده است

خط بگرد آن لب چون نوش دیدم و گذشت / چشمه حیوان را خس پوش دیدم و گذشت
سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا / زجان عشق را خاموش دیدم و گذشت
از جوش افتاد می میخانه شد زندان من / سینه‌های گرم را بی‌جوش دیدم و گذشت
خامشی باد سکاه معرفت زیبنده است / بر سر خوان تهی سرپوش دیدم و گذشت

مصرع برجسته صائب بی‌نیاز از شرح است
با قیامت یار را همدوش دیدم و گذشت

خط بگرد عارض و لاله دیدم و گذشت / دامن گل را بدست خار دیدم و گذشت
نیست از مستی نرم گرشته خالی بسنگ / جلوه‌گاه یار را بی یار دیدم و گذشت
از هجوم قمریان بر سرو میسوزد دلم / دوش آزادان بزیر بار دیدم و گذشت
از مروت میکنم زنهار در انکلیفه من / دشمنان خویش را هشیار دیدم و گذشت
میتوان با پای خواب آلود منزلها برید / پیش پا دولت بیدار دیدم و گذشت

گرچه صائب با گدایان نگهبان گشت
عندلیب مست در گلزار دیدم و گذشت

خوش آنکه چون گل ازین گلستان دمید و گذشت / چو صبح یکدو نفس سری کشید و گذشت
ز بخت رنگ اقامت درین خراب آباد / سری چو غنچه بدر روزنی کشید و گذشت
بغیر آنچه سرانجام توشه باید کرد / درین رباط بر از وحشت آرمید و گذشت
فریب نعمت الوان نو بهار نخورد / چو لاله کاسه پرخون بسر کشید و گذشت
پناه برد بدار الامان خاموشی / ز زخم تیغ زبان خون خود خرید و گذشت
دلم ز منت آب حیات گشت سیاه / خوش آنکه تشنه بآب بقا رسید و گذشت
گذر ز قند مقرس یعقد همچو خدنگ / که هر که ماند بزیر فلک خمید و گذشت

خوش کسی که درین باغ بر ثمر صائب
بجای میوه سر انگشت خود گزید و گذشت

خاطر

خاطر از سبحه و زنار مکدر شده است / ریسمان بازی تقلید مکرر شده است
در خرابات مغان آب حیاتست سبیل / خشکی زهد مرا سد سکندر شده است
شبنم از سعی بسر پنجه خورشید رسید / معجزه ماست که زندانی گوهر شده است
گر دهی نفع نداده است بما از خود / سالکی را که ز دریا کف بازر شده است

در محیطی که فلک کشتی طوفانی اوست
بست غم صائب اگر دامن باز شده است

خوشم بدرد که در پرده شکیبایی است / بدم چراغ که آیینه دار رسوایی است
زچاک سینه گریبان صبر پاره مکن / که سینه چاک زدن فتح باب رسوایی است
نظر بعاقبت اوراقیست خوابیده / اگرچه سرو گلستان علم برعنایی است
نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را / ملایمش دارد که هر سری که سودایی است
رخ لطیف ز ابر نقاب نتوان دید / تو چون بیا ازروی صرفه تماشایی است
خوش است ناله که از کوه در بر خیزد / وگرنه ناله بیدرد باد پیمایی است
بفکر زینت باطن کسی نمی‌افتد / مدار مردم عالم بظاهر آرایی است

چگونه دیده صائب حریف گریه شود
عنان سیل سبکرو بدست خودرایی است

خط سنگین دل بپای لعل جانان شکست / دیده از حق نمک بست و نمکدان شکست
گر چه از خط معنبر در سیاهی غوطه زد / میتوان زان لب خمار آب حیوان شکست
شوخی چشم غزالان با بی خواب آلود شد / چشم او با بر میان دامان مژگان شکست
سخت رویی جنگ دارد با محبت ورنه من / میتوانستم درین باغ و بستان شکست
شد گمان را خار پیراهن فروغ ماهتاب / حسن او از بسکه بر هم ماه تابان شکست
جمع نا کردیم خود را نو بهاران رفته بود / در لباس غنچه می‌بایست دامان شکست

از هجوم داغ صائب ماند آهم بر جگر
چون شکار لاغر بر مرغ گلستان شکست

خاکساری پشتبان ویرانه ما را بس است / بی‌سرانجامی نگهبان خانه ما را بس است
لشکر بیگانه این ملک را در کار نیست / آمد و رفت نفس ویرانه ما را بس است

ابر اگر چون برق خشک از مزرع ما بگذرد / آب روی خرده جو که هر دانه ما را بس است
نقش در سیلاب نتوانند گرفتن خویش را / از تو عالم گوشه ویرانه ما را بس است
گنج در ویرانه صائب جمع سازد خویش را / بیقراری بت شکن بتخانه ما را بس است

خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است
خضر است که بر چشمه حیوان گشته است

چهره تو خط ما روی مه کنعانست / گرد کبود دانا گر سنبلی اخوان گشته است
طمع رحم از آن دشمن ایمان زنورست / گر چنین خط بر حرم مسلمان گشته است
وای بر عاشق بیچاره که بر حلقه خط / گرد رخساره او چشم نگهبان گشته است
ماه از هاله سر خود بگریبان برده است / تا خط سبز بدور رخ جانان گشته است
بصف محشر اگر روی نهد میشکند / لشکر حسن تو هر چند پریشان گشته است

صائب از میوه جنت نخورد آدم اگر
دیده هر که بران سیب زنخدان گشته است

خاکساری از بزرگان جهان زیبنده است / بر زمین افتادگی از آسمان زیبنده است
از شکستن میفزاید رتبه طرف کلاه / سر به پیش انداختن از سرکشان زیبنده است
مغز اگر تر میکند چندان نیارد نازکی / چرب نرمی بیشتر از استخوان زیبنده است
در خزان سهلست با نظاره رنگین سلوک / تازه رویی در بهار از باغبان زیبنده است
طاعت از پیران رعونت از جوانان خوشنماست / راستی از تیر چون خم در کمان زیبنده است
میشود ساحل ز جزر و مد دریا قدر دان / بخل و احسان هر دو از پیر مغان زیبنده است
گوهر از خنده بیجای گل از جا رفت / بردباری از بزرگان جهان زیبنده است
آنقدرها گر سخن باشد بلندی خوشنما / کوتهی در دعوی از تیغ زبان زیبنده است

صائب از رنگین کلامان ترک دعوی خوشنماست
غنچه را مهر خموشی بر دهان زیبنده است

خم چو گردد فرا افراخته می باید رفت / پل برین آب چو شد ساخته میباید رفت
راه باریک عدم راه گرانباران نیست / هر چه داری همه انداخته میباید رفت
آنچه در کار بود ساختنش خود سازیست / گو مشو کار جهان ساخته میباید رفت

بنفس

بنفس طی نشود دامن صحرای عدم / این ره دور بنفس باخته میباید رفت
سپر راه هموار ز راهزنان عریانیست / تیغ جان از نیام آخته میباید رفت
این ره پر خس و خاشاک نشود رفته به آه / علم آه برافراخته میباید رفت
تا مکرر نشود مقصود مقصود گردد / دل چون آینه پرداخته میباید رفت
می گرفتم که قمار از همه عالم بردی / دست آخر همه را باخته میباید رفت

این سفر همچو سفرهای دگر صائب نیست
بار هستی ز خود انداخته میباید رفت

خاک شد کشت امیدم ابر احسانی کجاست / آب را گر پا بگل رفته است بارانی کجاست
تا به یک جولان برآرد گرد از خرمن مرا / در میان شهسواران برق جولانی کجاست
شد ز خشکی دور ریحان در سفال تشنه ام / آب اگر سنگین دل افتاده است بارانی کجاست
آب چون نبود تیمم میتوان کردن بخاک / نیست گر زلف پریشان خط ریحانی کجاست
ز انتظار قطره آبی لب خشک صدف / شد پر از خمیازه یارب ابر نیسانی کجاست
چند لرزد شمع من بر خود ز بیداد صبا / نیستم گر قابل فانوس دامانی کجاست
درد و داغ عشق از دل روی گردان گشته است / این صف برگشته را برگشته مژگانی کجاست
از شب و روز مکرر دل سیه گردیده است / روی آتشناک و زلف عنبر افشانی کجاست

شد ز بی عشقی سیه عالم بچشم داغ من
تا بسوز آرد دم صائب نمکدانی کجاست

خط ما رسته از آن چهره گلگون پیداست / مشک خالص شود از ناقه چو خون پیداست
همچو داغ از جگر لاله و چون درد از می / خون ما سوختگان زان لب میگون پیداست
میتوان خواند ز سیمای علم آیه فتح / عالم آشوبی از آن قامت موزون پیداست
شوخی نرگس لیلی ز غزالان شرم / پیش صاحبنظران از رم مجنون پیداست
من گرفتم نفس سوخته را ضبط کنم / داغ من چون جگر لاله ز بیرون پیداست
بخموشی نشود راز محبت مستور / چه زنی مهر بر آن نامه که مضمون پیداست
چه ضرورست بمیزان خرد سنجیدن / ثقل دنیا ز فرو رفتن قارون پیداست
خبر از روشنی سینه خم میبخشد / نور حکمت که ز سیمای فلاطون پیداست

نسبت صائب بخط از آن حضور رخسار بود / سرنوشت من از آن چهره گلگون پیداست

خراب چشم تو اندیشه عتابش نیست / که می‌پرست غم از تلخی شرابش نیست
بیاض گردن او در کتابخانه حسن / سفینه‌ایست که حاجت بانتخابش نیست
گلیست چهره خندان آن بهار امید / که زیر پوست رگ تلخی گلابش نیست
بچشم جوهریان رشته‌ایست بی گوهر / ز عشق هر رگ جانی که پیچ و تابش نیست
عجب که نامه امید من رسد بجواب / که گر بکوه رسد ناله‌ام جوابش نیست
ملایمت طمع از زاهدان خشک مدار / که برگ گلی که ز کاغذ بود گلابش نیست
چراغ شهرت پروانه عالم افروزیست / وگرنه کیست که او داغ یا کبابش نیست

ز روی خلق کجا شرم میکند صائب / سیه دلی که ز کردار خود حجابش نیست

خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست / رگ ابریست که از چشمه حیوان برخاست
زان خط سبز گران چهره گلرنگ دمید / موی از سبزه بر اندام گلستان برخاست
خاک در کاسه خورشید جهانتاب کند / این غباری که از آن چهره تابان برخاست
میکند بس دل پر آبله را شق چو انار / چون به این گرد گران سیب زنخدان برخاست
فتنه را عالم پرشور کمر می‌بندد / مگر از جای خود آن سرو خرامان برخاست
برد از سرمه چنان گوشه چشمش آرام / که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست
رفتن از عالم پرشور به از آمدنست / غنچه دلتنگ بباغ آمد و خندان برخاست

شد از خون جگر صحن دهانش رنگین / هرکه صائب ز سر نعمت الوان برخاست

خلقند جمله آلت شطرنج زن کسیست / هرکس که هست باخته اینجا برنده کیست
خالیست دست هرکه بآن نقش آمدست / دست تهیست بهر گرفتن دهنده کیست
از حیرتست در جگر سنگ پای من / هر دم مرا بعالم دیگر برنده کیست
در غور قطره نتوانند رسید فکر / در بحر بیکنار حقیقت رسنده کیست
بر سنگ خاره بست روان حکم آدمی / از سنگ آبهای روان را کننده کیست

این

این رهروان که روی زمین را گرفته‌اند / خرج رهند راه بمنزل برنده کیست
از خیر نیند سنگ نشان سالکان راه / غیر از دل آگاه خانه ابنی رونده کیست
گر آفتاب عشق کند روی در نقاب / این میوه‌های خام جهان را پزنده کیست
فریاد چون سپند بجایی نمیرسد / از بحر آتشین حوادث جهنده کیست
این سرو قامتان که درین سبز گلشن‌اند / تیغ کشیده‌اند سرافکننده کیست

امروز غیر طبع سخن آفرین تو / صائب بداد لفظ و معانی رسنده کیست

خلق دشوار جهان را بر من آسان کرده است / تازه رویی بر من آتش را گلستان کرده است
جمع اگر از پستی لب شد دل من دور نیست / خاطری بسیار ازین سیپاره قرآن کرده است
لنگر تسلیم پیدا کن که بحر حق شناس / باره با موج خطر را همعنان کرده است
جبهه واکرده ما از ملامت فارغست / خنده‌ها بر تیغ این زخم نمایان کرده است
فکر آب و دانه من بی تردد میکند / آنکه زیر بال را بر من گلستان کرده است
سنبل فردوس در چشمش بود موی زیاد / خواب هرکس را خیال او پریشان کرده است
بر خط تسلیم سر نه کاین ره تاریک را / نقشهای گرم رفتاران چراغان کرده است
نقشهای رفتگان هموار سازد راه را / مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است
حرف سخت عاقلان دیوانه را بر هم شکست / تا کجا پهلو تهی از سنگ طفلان کرده است
پسته را هر چند مردم در شکر پنهان کنند / آن لب از خط شکر در پسته پنهان کرده است
پیش آن چشم سیه دل میگذارد نیست صحبت / گرچه خط بسیار ازین کافر مسلمان کرده است
دیده قربانیان چشم سخنگو گشته است / بسکه مردم را تماشای تو حیران کرده است

گرد تهمت پاک خواهد کرد صائب از رخش / دامن پاکی که یوسف را بزندان کرده است

خرقه افتادگان چشم از جهان پوشیدنست / کسوت این قوم از دستار پیچیدنست
سخت رویی میشود سنگ فسان تیغ را / خاکساری روی دشمن بر زمین مالیدنست
عرض دادن جنس خود بر مردم جاهل نظر / در ترازوی قیامت خویش را سنجیدنست
از گداز شمع روشن شد که در بزم وجود / روزی روشندلان انگشت خود خاییدنست

سرفرازی چشم بد بسیار دارد در کمین
تا بود روشن مدار شمع بر لرزیدنست

ما حجاب آلودگانرا جرات پروانه نیست
گرد برگردیدن ما گرد دل گردیدنست

از نهان مغزیست امید گشاد از ماه عید
ناخن مهها برای پشت سر خاریدنست

در محرم تا چه خونها در دل مردم کند
محنت آبادی که عیدش در بدر گردیدنست

برگ جمعیت بر از ریزش ندارد حاصلی
گر کلاه جمعیت این گلرا بهم پاشیدنست

از خموشی میتوان صائب بمعنی راه برد
ماهیِ غواص گوهر چون نفس دزدیدنست

خط تو جگر خون کن ارباب نیازست
این تازه رقم حسن ترا ابجد نازست

از فکر تو آرام شود جز با زنیاورد
اندیشه سودازدگان دور و درازست

تا غنچه نکردم نشود جمع حواسم
شیرازه بال و پر من چنگل بازست

صد شکر که از هیچ طرف کوته نیست
نازست ترا شیوه مرا کار نیازست

محمود که از بتکدها دود برآورد
زنجیری زنار سر زلف ایازست

موجیست زمین گیر ز دریای حقیقت
این شور که در میکده عشق مجازست

معشوق گرشکن دل ار برجسم نباشد
چون شمع ز روی تنک خود بگدازست

گر بر تو خوابست بچشم تو فلکها
در چشم من این دائره یک چنگل بازست

هر موج سرابی که از این دائره برخاست
فریاد که مجنون مرا سلسله سازست

هر قطره که ریزد ز سر کلک تو صائب
چون باز شکافی صدف گوهر رازست

خال محتاج کمند زلف عنبرفام نیست
دانه چون افتاد کیرا احتیاج دام نیست

از نسیمی میتوان برد آشتیها از خاک
چشم ما چون دیگران بر بوسه و پیغام نیست

شکر خودکامی جهان ناشکرستان کردنست
تلخکامی جز نصیب مردم خودکام نیست

در صبیحی نه دنیا که آزادیست مرگ
خون خود را میخورد مرغی که بی هنگام نیست

شام ماه روزه دارد داغ صبح عید را
بی تکلف هیچ شهدی بی غم خوش انجام نیست

شبنم ما از محیط بیکنار افتاده دور
در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست

خاک ره شو گر طلبکار دلی کاین کعبه را
جز غبار خاکساری جامه احرام نیست

باغ

باغ غفلت آنکه در عمری رساند میوه
آفتاب عشق بر هر کس که تابد خام نیست

جهد بر مجنون نداری گرد این وادی بگرد
نیست آهویی درین صحرا که شیراندام نیست

کیسه برداران دنیا غافلند از نقد وقت
ورنه نقدی اینچنین در کیسه ایام نیست

میبرد دل بیخبر را بهر اوج اعتبار
طفل ما افتاده را اندیشه از بام نیست

از زبان شکوه ما حسن صائب فارغست
شکرستان را خبر از تلخی بادام نیست

خوش آن سری که ز تدبیر عقل نومیدست
گرسال و ماه بدیوانه سر بسر عیدست

ز شهر چو رشد تنها کفایت مجنون
همین بس است که فارغ ز دید و وادیدست

غرور حسن گرفتست دیده خورشید
وگرنه لاغری ماه عیب خورشیدست

بگو شمال مکن روسیاه ما تهدید
که بنده را خط راه گریز تهدیدست

همین بس است ز قهر خدا سزای بخیل
که فقر دارد و از جود فقر نومیدست

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد
که همچو خضر گرفتار عمر جاویدست

مباش بی نفس سرد یکزمان صائب
که آه سرد در آن تشنه سایه بیدست

خلاصی دل ما از جهات ممکن نیست
بزور نقش نشسته نجات ممکن نیست

زمین چو ریگ روانست در جناح سفر
درو فشردن پای ثبات ممکن نیست

چگونه قطره تواند محیط دریا شد
ز راه فکر رسیدن بذات ممکن نیست

ز فکر تشنه لبان خضر آب سیر نخورد
وگرنه سیری از آب حیات ممکن نیست

بباغ عشق درآ بی جگر سوخته
ز آفتاب قیامت نجات ممکن نیست

بزور روی دل از دل نمیتوان گرداند
بدوستان عدم التفات ممکن نیست

بلاست عاشقی نوخطان چارابرو
ز چار موجه دریا نجات ممکن نیست

مکرر سلسله شود خط عنبرین ورنه
بمهر خال رساندن برات ممکن نیست

ز شرم آن لب شیرین اگر نگردد آب
بچوب بستن حسرت نبات ممکن نیست

مکن تلاش رهایی ز زلف او صائب
که از کمند خدایی نجات ممکن نیست

خط را به دور عارض او شأن دیگر است / هر مو از آن سپاه سلیمان دیگر است
از نوشخند گل دل من وا نمی‌شود / صبح امید من لب خندان دیگر است
هر غنچه بشور نمی‌آورد مرا / شور جنون من ز نمکدان دیگر است
زاهد اگر به ره و طوبیست تخته‌بند / ما را نظر به سرو خرامان دیگر است
بر روی کس نخندد که هر خنده‌رو گل / هر غنچه لب زخم نمایان دیگر است
آن را که دل سیاه شود از قبول خلق / بر سینه صحت رد کف احسان دیگر است
هر چند در حلاوت گفتار حرف نیست / با شهد خامشی ز سخن شان چه کار است

صائب اگرچه سیر گل و لاله دلکش است
دست و دل گشاده گل [illegible] دیگر است

خط تازه رسته که در لعل لب جانانست / همچو زهریست که در زیر نگین پنهانست
خط مشکین تر از نسخهٔ [illegible] تر است / خط ریحان تو گیرنده‌تر از قرآنست
غفلت گر و یده در باست نظر بستن من / مژه بر هم زدنم بال و پر طوفانست
زینهار از لب خندان به دل تنگ بساز / لب گشادن تو چو تیر از گره پیکانست
کار بر غنچه دلها چو خم تنبان زو تنگ / بسته هرچند که در پوست برو خندانست
سبز از آبله صحت نشود تخم امید / گرچه ظاهر سبب نشو و نما بارانست
عمر پیران کهن سال بسرعت گذرد / رو به پستی چو نهد آب سبکجولانست

نیست از داغ غباری به دل من صائب
نفس سوختگان مغز مرا ریحانست

خنده رو به مهمان ز گل نکهت افشانده‌اند / تنگ خلقی گفتن بیش پای مهمان مانده‌اند
از صراط المستقیم شرع پوشیده‌اند نظر / با دو چشم بسته تنها در بیابان مانده‌اند
بر زبان گستاخ رانده حرف نزدیکان چنان / از قساوت تیغ بر صید حرم خوابانده‌اند
است اگر آب حلالت ز البس فاخری / اندک او زر صحبتان چشم خود در بسته‌اند
از جواب خشک چوب منع در روی [illegible] شده / دولت ناخوانده را از در که خود رانده‌اند
در مجالس حرف سرگرمی زدن تا همچو کر / در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشانده‌اند
از تلاوت آنچه می‌باید بکار عاملان / دفتر اعمال خود را بی تأمل خوانده‌اند

بر

بر گرانخوابان حلالت عرض گوهر [illegible] / ناصحا در رخنهٔ دیوار افسانه [illegible]

نیست در سنگین دلان صائب نصیحت را اثر
تیغ بر خارا زدن بازوی خود رنجاندنست

خجلت مرا ز کوی تو در زیر پر بست / سرمایهٔ فراغت من اینقدر بس است
عاشق را به بند گران احتیاج نیست / زنجیر پای مور هوای شکر بس است
چون شمع گریه در کمرم صحت حلقه کرد / این تیغ آبدار مرا بر کمر بس است
از تنگنای چرخ شکایت چه میکنی / فتح قفس شکستگی بال و پر بس است
آنجا که خار صحبت بر گلشن بند چو گل / بیتابی نگه بجای سپر بس است
جرم سفینه تو که بر سنگ خورده است / نومید باز گشتن موج خطر بس است
بیخوابی که چشم تو ترسیده است از او / سود حقیقی تو همان از سفر بس است
آزادیها نام بود مطلب از اثر / این امتیاز گر تو نماند اثر بس است

صائب مرا به رشته خلق احتیاج نیست
آن خط مشکبار مرا در نظر بس است

خاطر چو خرم است به صهبا چه حاجتست / دل چون گشاده است به صحرا چه حاجتست
هیچ است گنج عالم اگر نیست دل غنی / دل چون توانگر است به دنیا چه حاجتست
سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش / با وقت خوش به سرو و تماشا چه حاجتست
ما چون کلید خانه به دست تو داده‌ایم / دیگر دراز دستی یغما چه حاجتست
چشم از برای روی عزیزان بود بکار / یعقوب را به دیدهٔ بینا چه حاجتست
محتاج بادبان نبود کشتی سپهر / عاشق را به همت والا چه حاجتست
فردا چو غم زیاده ز امروز می‌رسد / امروز خوردن غم فردا چه حاجتست
موی سفید و روی سیه علت [illegible] / با خلق خوش به صورت زیبا چه حاجتست
از شمع بی‌نیاز بود خاک کشتگان / در کوه لعل را به [illegible] چه حاجتست
احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است / عرض نیاز تشنه به دریا چه حاجتست
خصمی چو چرخ کو همه جا در رکاب اوست / افلاک را به دشمنی ما چه حاجتست
از راه حرف و صوت رسیدن به کعبه [illegible] / با نامه گر [illegible] ها چه حاجتست

جون خار ریشه گل بهار میشود
آویختن بسوزن عیسی چه حاجت است

سرگرمی محبت خوبان مرا بس است
صائب مرا بشیشه صهبا چه حاجت است

خاکساری تا دلیل جان آگاه منست
میکند هموار هر چاهی که در راه منست

انتقام از دشمن عاجز نیکی میکشم
میکنم سرسبز خاری را که در راه منست

بلبل از غیرت بخون من کرا میدهد
ورنه هر برگی درین گلشن هواخواه منست

دشت مجنون زآتشین پایی نوارد بجوش
دود از هر جا که برخیزد قدمگاه منست

از تحمل کرده ام مغلوب صائب خصم را
سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه منست

خواری بیخودان عزت اهل خرد است
صیقل سینه روشنگهران سنگ حسد است

بیش ازین خانه صیاد ز خار و خس بود
این زمان حرفه بنشین و کلاه نمد است

در دل هر که حسد نیست غم حرص نیست
تخم این آتش جانسوز شرار حسد است

ما ازین هجر جانسوز بجان آمده ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

هرکه را بیخودان دور ز خود میدانند
چار دیوار جسد در نظر من لحد است

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
بیکناهی که سزاوار بحبس ابد است

بدل پاک نظر کن نه بدستار سفید
سادگان را نظر از بحر که بر زبد است

نیست در چشمه خورشید غباری صائب
چشم کوته نظران بر آن نشین نمد است

خال لبش ستاره صبح قیامت است
عمری باره سایه آن سرو قامت است

انجا که آفتاب حوادث شود بلند
در ابر میگریز که حصن سلامت است

این تخم توبه که تو در خاک کرده ای
موقوف آبیاری اشک ندامت است

خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب
یک گام پیشتر ز تو در استقامت است

بر قدر محنت است اگر نه ثواب
ما را ثواب کعبه ز سنگ ملامت است

صائب جواب آن غزل است اینکه گفته اند
مصحف سفید گشت ز [illegible] قیامت است

خود

خود بخود چشم تو در گفتار است
بیخودی لازمه بیمار است

رزق اهل نظر از پرتو حسن
روزی آینه از دیدار است

با حدیث لب جان پرور او
بوی گل چون نفس بیمار است

فلک بی سر و پا فانوسیست
که چراغش ز دل بیدار است

تو نداری سر سودا ورنه
یوسفی در سر هر بازار است

در تن مرده دلان رشته جان
برگ کاهیست که بر دیوار است

عقل و فطنت بجوی نستانند
دور دور سر و دستار است

سیر و دور فلک نا هموار
بر سر مور زبان مار است

بر من از زهر ملامت صائب
هر سر موی زبان مار است

خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست
پیراهن صبح آینه دار بدن کیست

هر شبنمی از دیده یعقوب دهد یاد
پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست

در نافه شب خون شفق مشک گرفته است
این مرحمت از طره عنبر شکن کیست

جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل
افتادن و انگیختن عاشق فن کیست

دست و دهن موسی ازین مانده بود داغ
این لقمه باندازه کام و دهن کیست

هر کس گلی از شوق تو در آب گرفته است
تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست

دلها شده از پرتو فانوس تنگ تر
تا شعله سودای تو هم پیرهن کیست

رخسار که روشنگر آئینه ز روز است
شب سایه گیسوی شکن بر شکن کیست

در گلشن جنت ننشیند دل صائب
تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

خط عنبر بار گردی از غبار حسن اوست
خضر کمتر سبزه از جویبار حسن اوست

لاله را شبنم کنار و هر سحر عینک بچشم
در کمین مصحف خط غبار حسن اوست

آفتاب که ز شفق رخساره در خون نشسته است
داغ ناخن خورده از لاله زار حسن اوست

شب که بهار [illegible] آتش پرست
سایه زلف پریشان روزگار حسن اوست

صبح این خمیازه ها بر ساغر [illegible] میکشد
لرزه خورشید تابان از خمار حسن اوست

غنچهٔ ما فکر دهان او بهم پیچیده است
سینهٔ گل چاک چاک از خار خار حسن اوست

گرچه حسن او نگنجد در زمین و آسمان
دیدهٔ هر ذره آیینه دار حسن اوست

سرو و گل یا رب ز عشق حقیقی کرده اند
شور مرغان چمن از نوبهار حسن اوست

از بهار آفرینش آنچه می آید بکار
روزگار عشق ما در روزگار حسن اوست

گل که از شوخی دو عالم را بتنگ آورده است
غنچه بشمرها از شمار حسن اوست

یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید
گرچه صائب مدتی شد در دیار حسن اوست

خط کافر لعل سیراب ترا کم کم گرفت
دیو از صحبت سلیمان عاقبت خاتم گرفت

شوخ چشمی میبرد از پیش کار خویش را
دامن گلها ز دست بلبلان شبنم گرفت

رشتهٔ نورانی خورشید در سوزن کشید
سوزن عیسی چو ترک رشتهٔ مریم گرفت

از تنور آمد برون طوفان و عالمگیر شد
خاک را نا نمی باید بچشم کم گرفت

عشق در خاکستر ما بخت رنگ آسمان
این شرار شوخ اول در دل آدم گرفت

مرکز پرکار حرکت دل بدست آورده است
میتوان ملک دو عالم را باین خاتم گرفت

مشرق اسرار عالم شد سر پرشور ما
این سفالین کاسه جا آخر بملک جم گرفت

بیش ازین بی پرده حرف عشق را صائب مگو
گر سخنهای ترا آتش در دل عالم گرفت

خط بگرد لب میگون تو چون ساغر گشت
خال شبرنگ ترا اختر دولت برگشت

رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر ما
سر مژگان ترا از کاوش دلها برگشت

ما سر خلعت اقبال نداریم ارنه
دفتر بال هما در کف ما ابتر گشت

سر مپیچ از سر زانو که درین قلزم [illegible]
هر که پیچید بخود قطره صفت گوهر گشت

راه خوابیدهٔ اقلیم فنا مشکل بود
زخم شمشیر تو پهلوی مرا رهبر گشت

در کدامین صدف ای دُر یتیمت جویم
اف این بحر ز دود دل من عنبر گشت

از وجود و عدم ما چه خبر میپرسی
شرری بود که سر کرد و بآتش برگشت

عشق که فرصت خون ریختن ما دارد
نغمهٔ بود که خون در رگ ما نشتر گشت

فکر رنگین تو صائب چمن آرا کرده
دفتر لاله چو تقویم کهن ابتر گشت

خواب در بیداری آن نرگس مخمور خوشست
این سرابیست که در بسته و معمور خوشست

نه همین روی زمین از تو شکر میخندد
کز شکر خند تو در زیر زمین مور خوشست

هر کبابی که بود شور نمی باشد خوش
دل کبابیست که هر چند بود شور خوشست

خاکساری ز بزرگان جهان زیبنده است
این سفالیست که در مجلس فغفور خوشست

در نگین خانه نگین جلوهٔ دیگر دارد
بر سر دار فنا مسند منصور خوشست

خون مرا است بچشم تو شب از مژه ها
ورنه بیدار و لا از شب دیجور خوشست

خوشی و ناخوشی عاشق ازین عالم نیست
گوشهٔ چشمی اگر هست ز منظور خوشست

چند در پرده کسی راز خود اظهار کند
ارنی گفتن موسی بسر طور خوشست

نیست بیزار آمدن از فکر و خیال تو مرا
با رفیقان موافق سفر دور خوشست

میزند بر جگر تشنه لبان آب عقیق
با خیال تو دل صائب جگرخور خوشست

خال او در گوشهٔ چشمت بکنج لبست
از نگاهها درد را دانم که مطلبست

گوشه گیران زود در دلها تصرف میکنند
بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لبست

دست خالی بر نمیگردد دعای نیم شب
چون شود معشوق در خط وقت عرض مطلبست

حسن خصم شوخ چشمانست و یار عاجزان
آفتاب ذره پرور دشمن چشم کوکبست

از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را
هست اگر آزادگی زیر فلک در مکتبست

عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک
گر هزاران سال میکاری همین روز و شبست

در حریم دل بزهد خشک نتوان راه برد
روی منزل را نبیند هر که چوبین مرکبست

مکسل از دامان شب صائب که در روزی نیست
داغ گر صحبت نتوان داد و دامان شبست

خطش از خال حلقه باز شده است
خالش از خط زبان دراز شده است

چون کسی بر بروی چرخ بر جبین است
گره از جبهه که باز شده است

صف مژگانش دیده بان باز است
گرچه چشمش بخواب ناز شده است

نیست یک دل که از او حیرانم
که در فیض بر که باز شده است

خط مشکین او که ابجد ماست
بوالهوس را خط جواز شده است

رو بدریا نه اگر بی لنگری | بی حضور آنکه در نماز زنده است
به که بر خود نبندد از دریا | در ضلالت بد که باز زنده است

زنده نازد به خود بدرگه حق
صائب از خلق بی نیاز زنده است

خط شد عنان تصرف ز حسن خال گرفت | بجوش سپاه دلی ملک انتقال گرفت
چه حسن بود که از برگ تا بدن آمد | جهان بزیر سراپرده جمال گرفت
چه مایه خون جگر صرف کرد دیده من | که در زمین دل پاک آن نهال گرفت
عجب که آتش و سنگ بگرد من گردد | که آتشم دل از آب انفعال گرفت
دگر زوال نبیند بخواب آن شبنم | که طرف دامن خورشید بی زوال گرفت
بیک پیاله مرا عالم دگر سازید | که زین جهان مکرر مرا ملال گرفت
هما گداخت چنان استخوان بر جگرم | که سایه [illegible] بزیر بال گرفت

غزل شعر تو باین رتبه هیچگه صائب
نوای عشق مرا تا بمن کمال گرفت

خسته چشم تو جز چشم سیاه نیست که نیست | تشنه لعل تو خونین جگری نیست که نیست
این چه شور است که حسن تو بعالم افکند | که نمکدان ملاحت جگری نیست که نیست
بخیه شبنم و گل بر رخ کار افتاده است | در ته حیران تو صاحب نظری نیست که نیست
نه همین ذره درین وادی سرگردان است | رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
نه همین لاله و گل نعل در آتش دارند | خار خار تو نهان در جگری نیست که نیست
در کدامین خط بینش خط باطل نکشم | تخته مشق تو لوح بصری نیست که نیست
همچو عزم سفر بسته در ره باقیست | هوس زلف تو در هیچ سری نیست که نیست
میوه سرو گلستان که همین آزاد است | قامت سرکش او را ثمری نیست که نیست
برو ای عقل بصحرای جنون پا مگذار | نشئه بازی تو را ایمن خطری نیست که نیست
همه جا قافله ریگ روان در نظر است | در بیابان جنون همسفری نیست که نیست

گرچه با بیخبرانیم بظاهر صائب
در همه آتشکده باخبری نیست که نیست

خانه

خانه تن را بجان آباد کردن مشکل است | بر سر ریگ روان بنیاد کردن مشکل است
استخوان پهلو تهی از تیشه فرهاد کرد | پنجه در سرپنجه فولاد کردن مشکل است
دل اسیر گشته در احسان او تعجیل کن | ورنه خون مرده را ایجاد کردن مشکل است
چون ببال خود برون آیم من از زندان عشق | زین دل بیچاره طفل را آزاد کردن مشکل است
بی خموشی نیست ممکن دل زبان آور شود | شمع روشن در کنار باد کردن مشکل است
ای که نازک مزاجی پیش آن بیدادگر | بستن لب مشکل و فریاد کردن مشکل است
ای سخندان صحت از اصلاح خطا کوتاه کن | خامه داخل در خط استاد کردن مشکل است
نیست آسان بر هوای نفس خود غالب شدن | چون سلیمان تختگاه از باد کردن مشکل است
ای که کوی در حریم کعبه ما را یاد کن | در حریم وصل خود را یاد کردن مشکل است

گر نبرد از دل بحال سینه درد و داغ عشق
صائب این ویرانه را آباد کردن مشکل است

خنده دزدیدن بدل گل در گریبان کردنست | لب گشودن رخنه در بهارستان کردنست
تنگ خلقی را بپهلوی سبو ساختن | چشم تنگ مور را املاک سلیمان کردنست
گریه را در آستین دزدیدن از چشم بد | شور محشر را حصاری در نمکدان کردنست
مهر خاموشی بلب پیش سخن چینان زدن | خار را خون در جگر از حفظ دامان کردنست
در بساط خاک گنجی را که میباید نهفت | در زمین خود را از چشم خلق پنهان کردنست
باده روشن کشیدن در کنار لاله زار | شمع روشن بر سر خاک شهیدان کردنست

عشق را صائب نهان در پرده دل داشتن
در ته دامن شمیم عود پنهان کردنست

خط سبزی که بگرد رخ او گردیده است | دفتر دعوی خورشید بهم پیچیده است
برگریزان تو خزان برد از گلریزان | در بهار آنکه ترا دیده چه گلها چیده است
بلکه نشو و نما نیست باین رعنایی | سرو از نسبت قد تو چنین بالیده است
ماه از شرم عذار تو حصاری شده است | آن نه هاله است که بر دور قمر گردیده است
تا قیامت کمرش باز نگردد چون خال | هر که را فکر سر زلف بهم پیچیده است
غافل از زلف و خط و خال و دهان تو شده است | ساده لوحی که بخورشید ترا سنجیده است

شور مرغان چمن چون صلای سوزش امروز
دل صد پاره بشیرازه نمیگردد جمع

گل بصد دل بروی که دگر خنده زده است
رشته بیهوده بهم بر زدن گل پیچیده است

مبشو دو اصل دریای حقیقت چو حباب
هر که صائب نظر از هستی خود پوشیده است

خط تو جوهر نگشای بهار آینه است
ز اشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد
هزار میکده خون جگر تلف کردیم
قسم بعشق که از فیض پاک دامانست

نبست گل جیب و کنار آینه است
که آه غیرت من پرده دار آینه است
هنوز جوهر ما زنده در آینه است
که خلوت همه خوبان کنار آینه است

ملامت دل صائب ز عشق بیجا نیست
همیشه حسن پرستی شعار آینه است

خال لبت نمونه ساقی کوثرست
حالا بفکر دلبری انگاه ابروت
شهانه من دل بری از باغ بیرم
پر و بر داغ غیرت خود علاج کرد
که روز تلخ روی در یا بهم کشند

پنهان نیست تنگ شکر بحر نست
تیغ برهنه روی تو در خط جوهرست
شبنم هم از تبسم رسوای گل ترست
شیرین نشد خرسی ز بهار داغ شکرست
ابر مرا معامله با آب گوهرست

از آستان عشق بجای نمیرود
صائب یکی ز حلقه بگوشان این درست

خط سر زد و تغافل او همچنان بجاست
آیینه خانه دل پر غبار نیست
عهد شباب رفت و همانست غفلتیم
جان را ببین چگونه سپرده اند

گل کوچ کرد و گوشه باغبان بجاست
با نیم قبضه خاک درین خاکدان بجاست
شد نو بهار و رحمت خواب گران بجاست
از ظرف طبع شکر ز ما استخوان بجاست

صائب زبان کلک سخن آفرین ماست
امروز شعله که درین دودمان بجاست

خار خاری که ز رخسار تو در دل ماندست
اثری کز من بر بام وفا مانده بجای

خس و خاری ابست که از موج بساحل ماندست
گل خونیست که بر دامن قاتل ماندست

بنشت

نیست بلبل که درو کر بر انصاف بود
منزل حرص بغیرت نکند پر دو ا
خشک مغزان که از بحر جهان پاره نمود

صدفی چند درین دامن ساحل ماندست
دل از تنگی ولی باست که کاهل ماندست
لخت ماست که در دامن ساحل ماندست

جنبت خشت و گل قافله که بدان تکیه کنند
آخر ابنست که از مردم کامل ماندست

دل از آن نخل با ثمر خرسند است
بر سر خواب گرانت سبکسر انداز
سرو را نیست ز پیوند بخاطر گرهی
در و ضد نیست بر و بال ز افغان ترا
هر که ما را کند آزاد ز خود در قید است
عارفان را گل از وحشت تنهایی نیست

گره جبهه خوبان گره پیوند است
سایه بال هما گرچه سعادتمند است
دل آزاده ما را چه غم فرزند است
ناخن ناله زنی سینه خراش از بند است
عاشقان را سر دار فنا سوگند است
نخل چون خوش ثمر افتد غنی از پیوند است

صائب از تنگی دل شکوه ز کوته نظریست
که دل غنچه گل چاک ز شکر خنده است

در نقطه خال است نهان گر خبری است
ابلیس ز آدم خبر افراخته دید
چون نخل بر و مند ز خود در نزنم
صد چشم بیدار قطره شبنم بکمین است
در کوه فغان ای سر دست گشادش
در هر شرری دوزخ نقد است مهیا

در پرده این گردش چشمی که دری هست
غافل که درین پای علم تاجوری هست
بیهوده گرانست مرا گر ثمری هست
آن را که درین باغ چو گل منت زری هست
در سینه هر سنگ که پنهان شرری هست
این نتوان شد ز خودی تا اثری هست

گر سنگ ببارد نتوان قطع طمع کرد
صائب ز نهالی که امید ثمری هست

دل بشکست ما در بر ما تنی که هست
خود را ز نو اصلاح دیدار فنا شمر
هر چند بر دهان تو خاک لب تنو
بر مهلت زمانه دون اعتماد نیست

مپرس از تعلق ما هر غمی که هست
تا بر دل تو سو رشود ماتمی که هست
چون نقش خوش بر آی ببر خاتمی که هست
چون صبح در خوشی بر آور دمی که هست

[illegible]

دلبستگی خلق بعمر گذران چیست / اسنادگی عکس درین آب روان چیست
بیش و پس اوراق خزان هم نفسی نیست / آسودگی خلق بهمرگ دگران چیست
جز خواهش الوان که کشیده است بخوست / دیگر ثمر نعمت الوان جهان چیست
تخمی بفشان توشه راهی بکف آور / حاصل ز دل و دیده خونابه فشان چیست
چون دیده ارباب هوس روز قیامت / در پله اعمال تو جز خواب گران چیست
ای سرو که عمری برعونت گذراندی / جز دست تهی حاصلت از باغ جهان چیست
چون رزق تو بر سفره افلاک نوشته است / ای سست یقین این همه اندیشه نان چیست
مردم همه مهمان لب کشته خویش اند / از گردش چرخ این همه فریاد و فغان چیست

صائب قدم از دایره چرخ برون نه / جز بیضه درین کارگه شیشه گران چیست

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست / طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست
چون اشک فکندی ز نظر بحر جهان را / سهل است اگر همت مردانه بزرگست
از بهر ادبان کعبه گل میکند اشند / با دل با ادب باش که این خانه بزرگست
با وسعت مشرب چه کند کوه غم عشق / در حوصله تنگ تو این دانه بزرگست
دارد صدف آینه هر قطره دل تنگ / هر چند که آن گوهر یکدانه بزرگست
در پله میزان نظر سنگ و گلش نیست / چون کعبه بچشمی که صنمخانه بزرگست
خون در خور پیمانه دهد ساقی دوران / مغرور نگردی که ترا خانه بزرگست
در پایه خود هیچکسی خرد نباشد / تا جغد بود ساکن ویرانه بزرگست
بر پشت فلکها زند پشت سبو تنگ / خود را چو کنی جمع تو این خانه بزرگست
در ذره نهفتست نگر دیده عارف / هر خرده درین گوشه میخانه بزرگست

در کعبه و بتخانه ز گفتار دلاویز / هرجا که رود صائب فرزانه بزرگست

در حقیقت بر تو منت کم از سیلاب نیست / کلبه تاریک ما را حاجت مهتاب نیست
آب عیش خوش را سنوان بگردش [illegible] / هیچ جا خاشاک ایمن از دم گرداب نیست
در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند / گوش گل را گوشواری بهتر از سیماب نیست

زخم نو را نیاز مرهم نمیشود / تا حرف دیگران نکنی مرهمی که هست

صائب جز این نشد درین عالم سپنج / آنها که ساختند بنقش نگین که هست

دل رخنه رخنه رنگ لب لعل او گرفت / چون شیشه اختیار ز صحبت سبو گرفت
گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما / این آب از صفای گهر رنگ جو گرفت
بر روی آفتاب چو شبنم کن دو چشم / بیهوده پاک گوهر که دل از رنگ و بو گرفت
هر جرعه‌ای بصبح قیامت شفق دهد / جامی که دیده از لب میگون او گرفت
لنگر حدیث پاکی دامان او شنید / از شرم ابر صحبت صدف آبرو گرفت
دست فلک کجا بگریبان من رسد / از شش جهت چنین که مرا غم فرو گرفت
از شیر مادرست مرا هیچ حلال تر / زین لقمه غمی که مرا در گلو گرفت
از خون نشدن امید بخاتم نمانده است / از بس دل مرا بمیان آرزو گرفت
دست دعای خلق بود پشتبان عمر / زان خم بپای ماند که دست سبو گرفت
دست از جهان نشسته بکی آرزوی عشق / این نیست دامنی که توان بی وضو گرفت

صائب ز ناز دایه بپیچد نگار عشق / طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

دیوانه خموش بعاقل برابرست / دریای آرمیده بساحل برابرست
گردی که خیزد از قدم رهروان عشق / با سرمه سیاهی منزل برابرست
در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند / از بهر شمع خلوت و محفل برابرست
دارد بجوهری که هر در محیط عشق / گرد یتیمی که بساحل برابرست
دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام / دلجویی حبیب بصد دل برابرست
در زیر پای سدره و طوبیست مرقدش / هر کشته را که جلوه قاتل برابرست
میرقصی از نشاط چو تاب عاقلی / کاین رقص با طپیدن بسمل برابرست
دست از طلب مدار که دارد طریق عشق / از پا فتادنی که بمنزل برابرست

صائب ز دل بدیده خونبار صلح کن / یک قطره اشک گرم بصد دل برابرست

تهمت آسودگی بر دیده عاشق خطاست
خانه گر خود بام و آب جای خواب نیست

از خیال یار محرومند غفلت پیشگان
ساغر این مه بغیر از دیده بیخواب نیست

مرکز را نتوان برون آورد از خود در گرد
این نهنگ بیجا فتنه را چشم پر از اسباب نیست

تشنه چشمان از نعمت سیر گردیدن مشکلست
دشت اگر دریا شود ریگ روانش سیراب نیست

سر برآور چراست صائب دانه امید ما
در چنین عهدی که در چشم مروت آب نیست

در خرابات مغان منزل نمی باید گرفت
چون گرفتی کنج کس در دل نمی باید گرفت

پا نمی باید ز آزادی برون چون سرو راست
بار گره از بی بری در دل نمی باید گرفت

چشم چون بسیار دارد در کمین آسودگی
چون سپند آرام در محفل نمی باید گرفت

سد راه عالم بالاست معشوق مجاز
دامن این سرو را در گل نمی باید گرفت

تا توان سرپنجه طوفان چو دریا تاب داد
تیغ موج از قبضه ساحل نمی باید گرفت

خونبها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست
در قیامت دامن قاتل نمی باید گرفت

با وجود حسن معنی خواهش صورت خطاست
پیش لیلی دامن محمل نمی باید گرفت

صاف چون آیینه می باید شدن با خوب و زشت
هیچ چیز از هیچکس در دل نمی باید گرفت

طالب حق را چو تیر از کمان پرواز چه
هیچ جا آرام تا منزل نمی باید گرفت

آه افسوس است صائب حاصل موج سراب
دامن دنیای بیحاصل نمی باید گرفت

دل چو کشتی جان ز روش عالم ایمنست
بادبان و لنگرش بیداری و خواب منست

بر رواق خشک خواب مردم تلخ از وست
موج دریای حلاوت از شکر خواب منست

باعث محرومیم قربست مانند حباب
عین دریا پرده چشم گرانخواب منست

از تنور خاک چون طوفان بروم میکشند
شور نیم کز شوق او در جان بیتاب منست

از فروغ عارض پاکت و حدیث خالی ام
از دو رخساره من شمع محراب منست

ثابت و سیاره گردان چو انگشت داغ
آه سردی کز جگر برخاست مهتاب منست

آتشی کز شوق او صائب مرا در زیر پاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

دل ز خال لب منظور گرفتن ستمست
دانه را از دهن مور گرفتن ستمست

خون خود را بدو چشم تو نمودیم حلال
باده از مردم مخمور گرفتن ستمست

بقدح دست مکن پیش خم باده دراز
تا بود مهر ز مه نور گرفتن ستمست

در چنین وقت که از هجر تو میریزد آب
دست بر آتشم از دور گرفتن ستمست

دزد را دار کند راست ز خم مکشید
از عصا از کف کور گرفتن ستمست

زخم در کار نمک کهنه نگردد صائب
دل از این عالم پرشور گرفتن ستمست

دلبر از دل نیست غافل دل اگر آگاه نیست
شاه با تخت و دانم تخت اگر با شاه نیست

کوه نتوانست پیچیدن عنان سیل را
سالک اندر کعبه و بتخانه سنگ راه نیست

خانه من چون صدف از گوهر من روشنست
گل بچشم روزنم از آفتاب و ماه نیست

سد راه ما نگردد مهر و ماه خس خس
مانع پرواز ما چون چشم برگ کاه نیست

چون شبان بیدار باشد گله گر در خواب ماست
دور هر را دیده بانی چون دل آگاه نیست

در بساط خاکیان باشند مگر مغز سخن
ورنه حرفی غیر حرف هیچ در افواه نیست

کار مردان نیست با مردگان جز طوف
ورنه چشم از گریبان فلک کوتاه نیست

صائب از گرد علایق صفحه دل پاک شوی
زانکه بر آیینه رو را ره در این درگاه نیست

دامن بهشت برکه دهی چنگ بر نیست
از هر دلی که گرد فشانی عبیرست

قصدست ساغری بعصا گرفته
در عرصه گاه خلد بدولت سریرست

از خنده و چشمی آنچه ترا هست در ساغ
بهر چه بهشت زینت پای دستگیرست

از دیدن تو تازه شود زخم عاشقان
از شور عشق اگر نمکی در ضمیرست

تقصیر ساده لوحی آیینه دل است
نقشی که از بساط جهان دلپذیرست

با حسرتان نشین که شود توتیای چشم
از دشمنان غباری اگر در ضمیرست

دست عزا که عشق از کار میبرد
بتخانه‌ها که در دل صورت پذیرست

تا هست چون هدف که گردد ترا بجا
هر خار از قلمرو ایجاد تیرست

صائب باب خضر تسلی نمیشود
جانش که تشنه سخن دلپذیرست

در قناعت لب خشک و مژه پرنم نیست / عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست
در دل هر که رضا رنگ اقامت ریزد / چشم شور و سخن تلخ کم از زمزم نیست
لب فروبستن غواص گهر می‌گوید / که درین قلزم خونخوار نفس محرم نیست
هست آتش که ز آوازه کند [illegible] / هر که این بادیه رطلی نکشد خام نیست
نفس سوخته لاله خطی آورده است / از دل خاک که آرام در انجامش نیست
آخر بکشد دلها از خم زلفت برد / در گوشش نه نیمی است که در عالم نیست

همچو صائب به سیه روزی خود ساخته‌ایم / داغ ما را نظر رحمت از مرهم نیست

در بیابانی که خارش تشنهٔ خون [illegible] داشت / ای که در دامن کشیدن گل به دامن کرد داشت
رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن / کام از رب دندان بر جگر افشرده داشت
سر ز جیب خامشی بردن درین آتشکده / از خم چوگان گردون گوی بی‌تقریب داشت
راه بسیار است مردم را به خوبی جستجو ولی / راه نزدیکش دل مردم به دست آورده داشت

از تأمل‌ها به معنی بکر دوران می‌رسد / سرفرازی نخل را صائب ز پا افشرده داشت

در سیه خانهٔ افلاک دل روشن نیست / اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
دل چو بیناست چه غم دیده اگر بینا نیست / خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست
راستی عقده گشاینده اسرار دل است / شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست
گوهر از گردن بینی نشود خاک‌نشین / دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست
دیدهٔ شوخ تو آینه در زنگار است / ورنه یک سینهٔ بیگانه درین گلشن نیست
نه همین موج ز آمد شد خود بیخبر است / هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
نیست در قافلهٔ ریگ روان پیش و پسی / مرگ بیچاره تر از زنده درین مسکن نیست
عاقبت راز مرا سینه به صحرا انداخت / خاک را حوصلهٔ دانه نهان کردن نیست
سفلگان را نبود جرح چو پیکان بر سنگ / محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست
حرص هر ذرهٔ ما را به جهانی انداخت / مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست
مردم پاک نظر با همه کس می‌سازند / آب را رنگی از خار و خس گلخن نیست

دل

ناخن تدبیر را از کار [illegible] / بن رگ [illegible]
[illegible]
چون ترا از جسم [illegible]
[illegible] صائب [illegible]

دل ز رگ بنگاه کجی آزرده نشود / خار در دیده چه افتاد که از سوزن نیست

صائب از اطلس گردون گله‌ای انصاف نیست / سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

در دل بی آرزو راه غم تشویش نیست / در جهان بی‌نیازی هیچکس درویش نیست
از گرانجانی تو در بند علایق مانده‌ای / پیش آتش این نیستان کوچهٔ بی‌پیش نیست
از نبودها سکندر ترک خود ایمن ترا / لشکر بیگانه ملک ترا چون خویش نیست
روزی ممسک ز جمع مال جز تشویش نیست / آنچه می‌ماند ز زنبور عسل جز نیش نیست
ای سکندر تا بکی حسرت خوری بر جان خضر / عمر جاوید آن او یک آب خوردن بیش نیست

گرچه از زخم زبان صائب نیاسودیم ما / شکر کز تیغ زبان ما دل کس ریش نیست

در موج بر نیز ما فاصله نیست / امروز به جمعیت ما سلسله نیست
به دیدهٔ جبا چه گل از خار توان چید / رحمت به پایی که درو آبله نیست
موقوف به وقت سماع دل عارف / هر روز در اجزای زمین زلزله نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را / چون حلقهٔ زنجیر ز هم فاصله نیست
از ظرف حریفان نتوان سر به در آورد / در بزم شرابی که تنک حوصله نیست
بوی گل و باد سحری بر سر راهند / گر میروی از خود به از این قافله نیست

صائب ز سر زلف سخن دست ندارد / هرچند بجز گردش ابرو صله نیست

دیوانه را ز حلقهٔ طفلان ملال نیست / هرجا جمال هست غمی از جلال نیست
خورشید بدر کرد مه ناتمام را / از ناقصان کناره گرفتن کمال نیست
آفاق را گرفت به یک جلوه آفتاب / هر جا دلی که نیز بود بی‌زوال نیست
هرجا که آب هست تیمم نمی‌کنند / حاجت به عذر با عرق انفعال نیست

صائب نمی‌رسد به ادب هیچ گوهری / با گوشوار مرتبهٔ گوشمال نیست

دیدن روی تو ظلمت و ندیدن مشکلست / چیدن این گل گناه است و ندیدن مشکلست

برنیارد میوه تا خامست دست از شاخسار
تا بود ناپخته را از خود بریدن مشکلست

منزل نقل مکانست اوج لامکان
آسمانها را بگرد ما رسیدن مشکلست

در گلستانی که بوی گل گرانی میکند
با نفس در عندلیب ما پریدن مشکلست

بازوی همت ضعیف و تیغ جرأت کند دل
با سلاحی اینچنین از خود بریدن مشکلست

هرچه جز معشوق باشد پرده بیگانگیست
بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست

نیست از جوش شهیدان تیغ را فرصت زخم
در سر کویش بکام دل طپیدن مشکلست

غنچه را باد صبا از پوست میآرد برون
بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست

هرکه در قید خودآرایی گره گردید ماند
آب را از پنجه گوهر چکیدن مشکلست

ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد
بی هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکلست

هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکلست

در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری
نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکلست

تا نگردد جذبه توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیرهای خود کشیدن مشکلست

دل از مشاهده آن خط سیاه شکست
فغان که پشت مرا گرد این سپاه شکست

زمانه چون ورق انتخاب ز صد فرد
ترا ز جمع بتان گوشه کلاه شکست

هنوز حسن بشوخی نبسته بود کمر
که چشم من بمیان دامن نگاه شکست

دل درستی اگر هست آفرینش را
همان دلست که از خجلت گناه شکست

کجا درست برآید سبوی ما صائب
ز چشمه‌ای که مکرر سبوی ماه شکست

در آن مقام که حیرت دلیل دانا نیست
نفس شمرده زدن نیز بادپیما نیست

بجنون خروش سرانجام میدهد محشر
سیه دلی که چو طاوس در خودآرا نیست

ز خط و زلف کند حلقهای چشم ایجاد
ز بس که عارض او تشنه تماشا نیست

درین جهان چه دوزخ اگر بهشت هست
که میتوان نفسی راست کرد تنها نیست

تو از گرانی خود میکشی تعب صائب
ز خار باد صبا این ار شکیبا نیست

دل

دل رمیده ما را صدای پا شکست
بر آبگینه ما نقش آشنا سنگست

ببوی سوختگان مغز ما شود پیدا
اگرچه همچو شرر خوابگاه ما سنگست

چه شد که باد مخالف ندارد این دریا
که هر نفس زدنی بر حباب ما سنگست

چنان شدست ز سودا مرا دماغ ضعیف
که داغ بر سرم همچون آسیا سنگست

شکستگیست زبان سؤال را پر و بال
وگرنه کاسه دریوزه را ز ما سنگست

همان بدست تهی نیست چشم ما صائب
اگرچه همچو فلاخن غذای ما سنگست

دل بدست آن نگار شوخ و شنگ افتاده است
طفل بازی گوش را آتش بچنگ افتاده است

یکجهان کام از دهان تنگ خود دارم طمع
وقت من در عاشقی بسیار تنگ افتاده است

جامه در نیل مصیبت زن که آن چشم کبود
چون حباب آسمان فیروزه رنگ افتاده است

جبهه واکرده زنهار از تهی چشمان مجوی
شیشه دارد از بخیلی دستی که تنگ افتاده است

در ته یک پیرهن محشور باشد با پلنگ
هرکرا صائب ز قسمت خلق تنگ افتاده است

در دبیرستان پیری مشقهای درد ماست
مغز هیچ و رنگ زردش کهربای درد ماست

در جهان آب و گل امید آسایش خطاست
چار عنصر در بدن مهمانسرای درد ماست

گوشمال درد میباید مسلمان نفس را
وای بر آنکس که کافر ماجرای درد ماست

چون کریم از میهمان سیری نمیباشد مرا
ناله گر میکنم گاهی صلای درد ماست

هیچ راهی چون بحق نزدیکتر از درد نیست
میبرم غیرت بهر کس مبتلای درد ماست

کاسه دریوزه داغست سرتاپای من
بسکه هر عضوی ز وجود من گدای درد ماست

نیست امروزی بجان پیوند درد و داغ عشق
از ازل صائب دل ما آشنای درد ماست

در عالم فانی که بقا پا بر کابست
گر زندگی خضر بود نقش بر آبست

از مردم دنیا طمع هوش مدارید
بیداری این طایفه خمیازه خوابست

زان در نظر خلق عزیزست گهر کو
قانع شده از بحر بیک قطره آبست

چون کوه بزرگان جهان آنچه بسائل
بخشند و بجا صله بخشند جوابست

در مشرب ما خاک‌نشینان قناعت / در آب رگ تلخی اگر هست گلاب است
در چشم گرانخواب کتابت کم از خشت / در دیدهٔ بیداردلان خشت کتاب است
چون ریگ روان آنکه روان مانده نگرد / واماندگی راهروان از شتاب است

صائب با ثرزنده زهر است نکوتر
دستی که عطایی نکند پای بخواب است

درین جهان که سرانجام خانه‌پرداز است / عمارتی که بجای خود است خودساز است
دل تو تا رگ خامی ز آرزو دارد / چو عنکبوت ترا کار ریسمان‌باز است
درین محیط که جای نفس کشیدن نیست / نفس کشیدن ما چون حباب سرباز است
دران مقام که پرشیده حال باید بود / در آشیانه نشستن بلندپرواز است

بلفظ نازک صائب معانی رنگین
شراب لعلی در شیشه‌های شیراز است

داغ سودا فارغ از فکر کلاهم کرده است / بی‌نیاز از افسر این چتر سیاهم کرده است
از پناه خود مرا حاشا که سازد نا امید / آنکه در صحرای محشر بی‌پناهم کرده است
گر امید نامرادان بر نمی‌آید چرا / نا امید از عالم آن امیدگاهم کرده است
سیل بی‌زنهار را مانع ز جولان میشود / خواب سنگینی که غفلت سنگ راهم کرده است
جای حرف از لب عرق از جبهه میریزم بخاک / شرمساری فارغ از عذر گناهم کرده است
صبحی از شبهای من فلک کرده است کم / خندهٔ هر کس که بر روز سیاهم کرده است
تا گشودم چشم روشن در گلستان وجود / راستی چون شمع خرج اشک و آهم کرده است

خواهد از اشک ندامت سوختن صائب چو شمع
آنکه چون راز از محفل خود بیگناهم کرده است

دامن صحرای وحشت خاک دامنگیرهاست / حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیرهاست
دست مجنون بند کار کان آب زندگی / هیچ دیواری نبینم آنکه بی‌تعمیرهاست
از هوس هر دم برنگی جلوه‌ها انگیزیم / از پر طاوس گویا خانهٔ تصویرهاست
از قناعت هست کاه شکر میگردد وسیع / کاسهٔ گردون پر از نعمت ز چشم سیرهاست
بست و در بست و گشاد حرف ما را اختیار / بهلهٔ دست قضا سرپنجهٔ تدبیرهاست

بحر کم سیلاب را خالی نسازد جزرهاست / هر که ما را در جوانی پیر سازد پیرهاست

بلکه موزون است صائب گر تهی از زر ترازو
دوری این راه از کوتاهی شبگیرهاست

در غریبی دلم از یاد وطن خالی نیست / غنچه هر جا بود از فکر چمن خالی نیست
روح در جسم من از شوق نیابد آرام / در گهر آب من از قطره زدن خالی نیست
چون سر زلف همان حلقه بگوش آوردم / گرچه گمگشتم از آن عهدشکن خالی نیست
چشم بد را بلب خشک ز خود دور کنم / ورنه از خون جگر ساغر من خالی نیست
در سراپای تو هر گوشه که آید بنظر / از شکرخنده چو آن کنج دهن خالی نیست
حسن بیرنگ بهر کس ننماید خود را / ورنه در فصل خزان نیز چمن خالی نیست
جرعه خشک است چو ساقی نبود نشئهٔ جام / از گل و سرو چه حاصل که چمن خالی نیست

لاله طور تجلی است دل من صائب
هرگز از داغ جنون کاسهٔ من خالی نیست

در گذر زین خاکدان گرد سپاهی بیش نیست / هر شکن افلاک را طرف کلاهی بیش نیست
تشنهٔ چشم افتاده است آیینهٔ اسکندری / ورنه آب زندگانی دل سیاهی بیش نیست
رهنوردان طریق کعبهٔ مقصود را / سایهٔ دیوار امکان خوابگاهی بیش نیست
طی نمیگردد بشبگیر حباب جاده‌ها / گرچه زلف او بظاهر گرد راهی بیش نیست
چون قلم هر چند بخت ما بلوح وجود / حاصل ما زین دو دم آهی بیش نیست
با هزاران چشم روشن چرخ نشناسد مرا / بهرهٔ مجمر ز عنبر دود آهی بیش نیست
حاصل ما از ما چون چشم از این چرخ خسیس / با همه روشن‌روانی برگ کاهی بیش نیست

میرسد صائب بزیر آسمان هم گاه گاه
روزی ما گر چه از خوبان نگاهی بیش نیست

در دلم هر گاه زلف آن پری پیکر گذشت / از سر دریای چشمم موج عنبر گذشت
بر سر مجنون اگر کردند مرغان آشیان / مرغ نتوانند ز سودای دل ما در گذشت
خاک مغزی لازم نعمان کرد سبز / میتوان در یک جهان زر کهنه بی‌مجمر گذشت
گر بسیراب در گنجینهٔ اقبال نیست / با دهان خشک از این محفل نباید درگذشت

لعلش از خال دل از غنچه کند حرفی رقم　　تا قلم برداشتم یک نیزه خون از سر گذشت
خرمی دادن در عروض جوهری گر قسمتست　　وقت شمعی خوش که پیش آفتاب از سر گذشت
از زر و جوهر سرخست در دل مردم عاجز کنند　　بیم بایه‌ها نیست جوانه ز خاکستر گذشت
بسنگی بعد از آنکه بنفش نشست بر خاک راه　　از غبار خواهد که چون زر رشته از گوهر گذشت

نیست صائب هیچ گردی در دل از پیش چرا
گرچه عمر من چو اخگر زیر خاکستر گذشت

دل بیاد رخ بی‌ذوق او بستوان گرفت　　زاندکی نوجهی دل بستوان گرفت
دو کس گفتی بی‌گمان حکم قناعت بود در جهان　　از خاک فیض آب بقا بستوان گرفت
غافل نشوی بعبرت اگر انجمن غافلان　　از روزگار سفله چرا بستوان گرفت
چون خانه بسکه راحت نیست هیچ بجا　　ناخن استخوان ز هما بستوان گرفت

صائب تلاش کن که رسی از حیات عمر
در رفته عنان عمر کجا بستوان گرفت

در روی زمین یک سر پرشور نماندست　　نه جرعه‌ای از باده منصور نماندست
منکار بگیر رفت دل اهل جهان را　　در آینه صبح بصر نور نماندست
زان مصر حلاوت که شکر بود غبارش　　امروز بجز نقش بی مور نماندست
بیجا نکنداد باب سخن شده سر بسر　　آوازه‌ای از کاسه فغفور نماندست
در تلخی دشنام برون رفت حلاوت　　نزدیکی دل با نمکی دور نماندست

زان شهد که شیرینی سرنا بدل بود
صائب بجز از نشتر زنبور نماندست

در وطن چه بر سخن خوار است　　وز نگین نام رو برو دار است
بر نغاسه که کله بر یاد از دل　　وز تنش بر دل جهان بارست
بیکسی تا غمی نمی‌باشد　　غم عالم بقدر غمخوارست
دل عاشق کجا و کعبه و دیر　　کودک شوخ خانه بیزارست
هر بلندی که آخرش پستیست　　بخش صاحب بصیرتان دارست
ماه من خیزد که کلفت را نزاد　　شبنم شرم چشم بیدارست

هور

مور تلخی نمیکند صائب
خاک بر فاقغان شکر زارست

دل رمیده ما از نظاره در پیش است　　ز شوخی آتش ما از شراره در پیش است
نقل ره تابع میل دلست در معنی　　ز دل اگر چه بظاهر نظاره در پیش است
نمیشود ز نظر چشم شوخ او غایب　　بهر طرف که روم این ستاره در پیش است
بخاکساری اگر پیش میرود ره عشق　　کل پیاده ز سواره در پیش است

نمیرسد چه بآن زلف تابداده من صائب
چه سود از نکه دل از کور شراره در پیش است

در نوبهار سنان بگذری شراب و خون یکیست　　بلبل و گل سرو و قمری لیلی و مجنون یکیست
پیر از حیرانی مانیست تغییر لباس　　گرد باد و محمل لیلی در این هامون یکیست
نیست میزان تفاوت در نشاط عاشقی　　اعتبار عنبر و کف در دل جیحون یکیست
جوش مستی هم چنین افلاطون کرده‌است　　ور نه در خمخانه افلاک افلاطون یکیست
ترجمان حجاب اگر دکان حیل بر داشت　　نامه آشفتگان عشق را مضمون یکیست
شرم عشقم فارغ از شرم رقیبان کرده است　　صد حجاب پرده در پیش نظر اکنون یکیست

پیش اهل خرد به ترسان صائب زگرد و ملال
نیش و نوش زهر و تریاق و فیض و خون یکیست

در جوش لاله و گل ویرانه را عروسیست　　چون ما به کرم گرد و این دانه را عروسیست
از سینه‌های گرم است هنگامه جهان گرم　　ما هست تا که در جوش میخانه را عروسیست
رطل گران بود سنگ از محنت خانه روحانی　　هر جا که کودکان شد دیوانه را عروسیست
هنگامه محبت افروخته‌ای ندارد　　از فیض عشق هر شب پروانه را عروسیست
کم از آن نشود مجنون که طفل در دبستان　　در خانه عروسی صد خانه را عروسیست

باطل غریب باطل صائب شکفته گردد
در گوش خوابناکان افسانه را عروسیست

در دل هر کس بود درد طلب در منزل است　　آب چه در گوهر ز نیکی حبابی واصل است
مرکب آزاده مردان میشود دنیای هیچ　　از تنگ و رخش خس و خاشاک دریا را کف ساحل است

مردم آزاده چنان زین پستی نشسته اند
در کنار آب های رود انجم دل است
آتش و پنبه اند باهم صحبت سنگین دلان
با گرانان پله میزان گردون مائل است
اهل همت مانع گوهر آنچه باید حفظ کرد
در محیط آفرینش آب روی سائل است
نیست تسخیر دلها کار آتش طوفان
این سپند شوخ در مجمر برون محفل است

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
دل ز راه خوش دانه کین کرا این منزل است

دیده های شرمگین دیدن نمیدانم که چیست
دست خواب آلوده گل چیدن نمیدانم که چیست
اهل عزت مانعی باشد زبان عرض حال
نبض این بیمار جنبیدن نمیدانم که چیست
هر که از می توبه در آغاز عمر خود نکرد
در جوانی پیر گردیدن نمیدانم که چیست
اشک را سینه بر تیغ شهادت میزند
زخم عاشق آب دزدیدن نمیدانم که چیست
خامه نقاش اگر گرد و نسیم دلکش
غنچه تصویر خندیدن نمیدانم که چیست
بسکه شد افسرده کار از سرد مهری ایام عام
موی آتش دیده پیچیدن نمیدانم که چیست

در کنار زین عالم پر شور و شر صائب که تخم
در زمین شور بالیدن نمیدانم که چیست

دست و پا بسیار زد تا عشق ما را پاک سوخت
شعله خونها خورد تا این هیزم نمناک سوخت
بی کنار است آسمان در سینه محنتهای ما
اخگر ما را فروغ شعله ادراک سوخت
شاهراه دود و آه سوزان رگ خاکی بود
ایمن شد از سوختن هر کس که اینجا پاک سوخت
بر ضعیفان ظلم کردن ظلم بر خود کردن است
شعله هم به بال و پر شد تا خس و خاشاک سوخت
عاشقان با کدامین پر ز دار آمدند
بی سبب پروانه را آن شعله بیباک سوخت
میجهد نبض حوادث تا پر کاهی بجاست
از کتان کمتر مشو دهقان چو خرمن پاک سوخت
حسن نتوانند رسید از دلگیری عشق
تا چراغی بر سر خشت حسد پروانه چالاک سوخت

نیست اخگر مینماید آنچه صائب بر سپهر
ناله ما داغها بر سینه افلاک سوخت

دولت روزگار در گذر است
بر تو آفتاب در بدر است
شمع بالین این گرانخوابان
بی بقا چون ستاره سحر است

چشم پر اشک ابر بی باران
دست بیجود شاخ بی ثمر است
بد درون اند ظاهر آرایان
ابرها پرده دار آستر است
هنر دیگران ندیدن عیب
دیدن عیب خویشتن هنر است
قرب سیمین بران که از عقد است
رنج باریک رشته از گهر است
روی خوش لفظ و بوی خوش معنی است
معنی از لفظ دلپذیرتر است
جام بی باده مرغ پرکنده است
بط می را شراب بال و پر است
تشنه آفت مال بخیل
خون فاسد هلاک نیشتر است

میکند ترک رنگ و بو صائب
همچو شبنم کسی که دیده ور است

در پریشان خاطری جمعیت مجنون ماست
موجه گیرنده کمند وحدت مجنون ماست
نقش پای ناقه لیلی درین دامان دشت
برگ عیش دیده بر حسرت مجنون ماست
گر بیابان را چراغی کس ندارد گو مباد
دیده شیران چراغ تربت مجنون ماست
هر کجا وحشت فزون آرام ما افزونتر است
گوشه چشم غزالان خلوت مجنون ماست
این که از محمل لیلی نمی آید برون
سنگ راه شوق ما یا غیرت مجنون ماست
تا ز بار عشق قد ما چو چوگان خم شده است
چون سلیمان دام و دد در خدمت مجنون ماست
نقش پای وحشت بیجای ما صحرای جنون
ساغر سرشار از کیفیت مجنون ماست

عاقلان صائب اگر پهلو ز ما خالی کنند
نیست از بی اعتباری عزت مجنون ماست

دور قمر چو گردش چشم پیاله نیست
با کودکی نشاط شراب چهل ساله نیست
حسن برشته کرد نگه را کند کباب
امروز در بساط چمن غیر لاله نیست
هر کس نشاه هست درین بزم از شراب
ما را بغیر تشنه کسی هم پیاله نیست
در آتش است نعل سفر حسن شوخ را
مه در کنار هاله در آغوش هاله نیست
خشک است اگر چه دیده ما دل پر خون پرست
در شیشه هست باده اگر در پیاله نیست
نسبت با اهل درد کباب است خامسوز
در باغ اگر چه سوخته جانی چو لاله نیست
هر ذره از جمال تو فرد است بی مثال
در مصحف تو نام خدا جز جلاله نیست

صائب مرا خرد نتواند مرید ساخت
پیری مرا بغیر می دیرساله نیست

در خم آن زلف دلهای اسیر دیگر است — شعلهٔ آواز را در شب غود دیگر است
نی لب از گفتن خبر دارد نه گوش از استماع — در میان اهل دل گفت و شنود دیگر است
حرف سایل سبز کردن گرچه باشد از کرم — حفظ آب روی اهل فقر جود دیگر است
در طریقت هر نفس یکعقد زنجیر است — بی وجود دانه درین جهان وجود دیگر است
میتوان بی گوهر پوشید گر باشد تازه رو — کسوت عریان تنی را تار و پود دیگر است
چشم چو بسیار دارد در کمین آزادگی — طوق قمری سرو را چشم حسود دیگر است
گرچه دارد سود با سودا کی ابناء خرج — در زیان گشتن شریک خلق سود دیگر است
جای هر سنگ ملامت بر سر مجنون من — بخت ناساز دگر چرخ کبود دیگر است

زنده میگردند از گفتار او دلمردگان
کلک صائب را صفیر از نغمهٔ رود دیگر است

در بهار نوجوانی هر که از صهبا گذشت — بیتو تحفه میتواند از سر دنیا گذشت
مرکز پرکار حیرانیست چشم آهوان — تا کدامین لیلی خوش چشم ازین صحرا گذشت
گل ز خجلت شد گلاب و بلبل از غیرت کباب — تا ز طرف گلستان آن آتشین سیما گذشت
خوبرویان گر گران را طرف غراب چه حاجت است — خشک لب میباید م چون کشتی از دریا گذشت
خار صحرای ملامت مرهم آشفته بوده است — تا کدامین کرم رو زین دامن صحرا گذشت
تا قیامت پشت از جهان چهره بر زانو نشست — هر که از پیش چشم آن قامت رعنا گذشت
گرد از دل وا نشد در عالم خلاص — از عزیزان جهان هر کس که پیش از ما گذشت

منت صیقل نسبه دل نکند آئینه را
سیل ها صائب غبار آلود ازین دریا گذشت

دل بسودا داد هر را راحت و آزار یکیست — خانه پر دود چون شد روز و شب تار یکیست
خیمهٔ لیلی و مجنون چه شناسد سیلاب — عشق چون تیغ بر آرد سر و دستار یکیست
قرب و بعد از طرف نیست نقش شناسی — نسبت نقطه ز اطراف به پرگار یکیست
کار تسبیح شماران گره اندر گره است — شکر لله که رشتهٔ زنار یکیست

عشق

عشق یکطور کند دست ده کدام را تعظیم — نسبت گرمی آتش بگل و خار یکیست
گردش دایره گر دست ز پرگار جداست — ورنه چون بنگری مرکز و پرگار یکیست
دیگران از هوس دانه بدام اند اسیر — آنکه بیدانه بدام است گرفتار یکیست

هر دلی حوصلهٔ داغ ندارد صائب
آنکه آئینه دهد طرح بزنگار یکیست

دل راه اشک گرم بمژگان ز گرد گرفت — افسوس این گره سر راه گهر گرفت
چشم سفید گشته آمد نسیم وصل — پیش از شکوفه نخل امیدم ثمر گرفت
تا سایه کرد بر سر من آفتاب عشق — بر هر زمین که سایه ام افتاد در گرفت
عشق از طواف کعبه مرا بی نیاز کرد — این سیل شد ره و ز هم سنگ برگرفت
بی تلخی زعمر حلاوت مدار چشم — بادام سبز را نتوان در شکر گرفت

صائب چه بهره شد که سکندر ز آب خضر
زان ناامید شد که بی راهبر گرفت

در ره عشق قضا گر رود قدر بیخبر است — مید هد هر که ازین راه خبر بیخبر است
در سر دل تو چه دانی که چه حالتها است — صدف سالها ز اقبال گهر بیخبر است
چون نسوزد جگر سنگ ز نومیدی لعل — که عقیق تو ازین تشنه جگر بیخبر است
جلوه ات میبرد از آینه دلها زنگ — هر که چون شیشه درین بزم ز سر بیخبر است

ناله گر سر درد ست اثرها دارد
چون نواهای تو صائب ز اثر بیخبر است

در حریم سینهٔ عشاق غم نامحرم است — در نزاکت خانهٔ آیینه دم نامحرم است
باده در روحانیان ساغری در کار نیست — در خرابات محبت جام جم نامحرم است
میکند مغشوش جوهر صفحهٔ آیینه را — نامهٔ ما را لوح خانهٔ رقم نامحرم است
صبح را در خلوت روشن ضمیران بار نیست — در دل یکتای ما تیغ دو دم نامحرم است
در کف نای ابر که دریا باز کلباکند رعد — لاف همت بر لب اهل کرم نامحرم است
تا سر موی تعلق هست محرومی بجاست — هر کرا این زنار دارد در حرم نامحرم است
فکر دنیا ره ندارد در حریم اهل دل — جغد ماتم پیشه در باغ ارم نامحرم است

پر برون چون مور بیرون آورد از اقبال نیست   ورنه در راه طلب نقش قدم نامحرم است
هیچ برهانی به پای کذب چون سوگند نیست   راستی چون برگ بردار قسم نامحرم است

چاک کن صائب دل خود را که در بزم سخن
هر که در دل شق ندارد چون قلم نامحرم است

دوری راه طلب بر دل منزل بار است   بر دل گرم روان دیدن کاهل بار است
بیش ازین بر دل دریا نتوان بار نهاد   ورنه در کشتی ما لنگر ساحل بار است
غم آوارهٔ صحرای طلب منظور است   ورنه کلبانگ جرس بر دل محمل بار است
غنچه خسبان سراپردهٔ دلتنگی را   گرهٔ برگ حیا نیست بر دل بار است

صائب آنجا که کند حسن و محبت خلوت
پرتو شمع سبکروح به محفل بار است

دخل و تحسین بیجا باعث احیای منست   هر کرا درد سخن هست مسیحای منست
گرچه صد پایه ز نقش قدم افتاده ترم   لیکن از جادهٔ همت والای منست
همه تن تا گل و لالهٔ بستان نرم   گل رخساره بتان لالهٔ حمرای منست
تکیه بر بالش دیبا نکنم چون صورت   خواب سنگین چو شود بالش خارای منست
نکنم صحبت به شاخ شجر طور دراز   کلک روشن سخن من ید بیضای منست
هر کجا حلقه زند هالهٔ سرگردانی   مرکز دایرهٔ آتش آبلهٔ پای منست

چون سخن از قلم سبز نگرد و صائب
طوطی هند سخن کلک شکرخای منست

در وصل صدف گهر گریزان است   بر حسن غریب خانه زندان است
خلوت طلبیست حسن سنگین دل   از نشئه جهت حرم بیابان است
زانها که گذشت بر سر مجنون   بید مجنون هنوز لرزان است
در سینهٔ هر ز ناوک من دل   شیریست که خفته در نیستان است
دیوانه دروغ گو نمی باشد   بر سنگ محک دروغ پنهان است
چون آینه هر که بینشی دارد   در چهرهٔ خوب و زشت حیران است
از روی گناه فیض میبارد   در خندهٔ برق امید باران است

سررشتهٔ عمر مسند آرایان   ممدود به عقد مهر احباب است
فرزند طلبی که نام حق میجوید   دامیست که زیر خاک پنهان است
از سینهٔ گرم آه پیرایان   تا باغ بهشت یک خیابان است
هرگز دل اهل عشق بی غم نیست   در قطرهٔ ما همیشه طوفان است
باشند چه گوی خلق سرگردان   تا قامت چرخ همچو چوگان است

عمریست که روزگار من صائب
چون روزی اهل دل پریشان است

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست   برگ عیش این چمن جز صحبت بیم و امید نیست
خندهٔ گل میدهد بادی ز آغوش وداع   در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست
خون بجای شیر میجوشد ز پستان شجر   وقت طفلی خوش که در مهد زمین آسوده نیست
میتوان خواند از جبین راز دل آشفته را   در کف اهل قیامت نامهٔ سربسته نیست

دست زن در دامن صائب که نخل بارور
تا ثمر دارد ز سنگ کودکان آسوده نیست

در غم و شادی ایام مراحل یکیست   فصل هر چند کند جامه بدل سال یکیست
حرص دانم ز برای دگران در گرو است   حال این بی بصر و دیدهٔ غربال یکیست
عرق سعی برای دگران میریزد   حاصل خواجه ز بازار و دم حمال یکیست
هر نفس اهل هوس نیت دیگر دارند   دل این طایفه و قرعهٔ رمال یکیست
پیش جمعی که ازین نشئه بتنگ آمده اند   شادی مردن ما آزادی اطفال یکیست
دل اگر نرم شود کار جهان آسان است   گره سخت به سرپنجهٔ آمال یکیست
ادب پیر خرابات نگهداشتنی است   طبع پیران و دل نازک اطفال یکیست

تا رسیدم به پریخانهٔ وحدت صائب
پای طاوس مرا در نظر و بال یکیست

دست بر هر چه فشاندم به رگ جان آویخت   دامن از هر چه کشیدم بگریبان آویخت
دامن گرم روان شعلهٔ بی زنهار است   چون مرا خار غم عشق بدامان آویخت
لغزم از وادی غفلت قدمی بردارم   کوه هم از پای گران خواب بدامان آویخت

رنج غربت نکشد هر که درین فصل بهار
قفس بلبل ما را بگلستان آویخت

کشتی نوح درین بحر بود کام نهنگ
جان کسی برد که در دامن طوفان آویخت

تا نظر بر لب میگون تو افتاد مرا
همچو اخگر بکباب دل سوزان آویخت

با ادب باش که از دیدهٔ پاکان صائب
عشق در رهگذر آیینهٔ رخسار آویخت

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست
در عالم فنا به ده راه دلیل نیست

بگریز در خدا ز گرانان که کعبه را
اندیشه از تسلط اصحاب فیل نیست

عیبی بعیب خود نرسد غیر سد
گر نقل خود بنقل بماند ثقیل نیست

چرخ کبود دشمن فرعونیان بود
ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست

گردون سیاه کاسه ز طبع خسیس نیست
هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست

در گوش عارفی که بود هوش پرده دار
لبیک شیشه صدای پر جبرئیل نیست

صائب خموش چون نشود پیش اهل حق
آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

دستی که ریزشی نکند شاخ بی بر است
نخلی که میوه ندهد خشک بهتر است

زنهار تن بسایهٔ بال هما مده
تا آفتاب روی قناعت منور است

گر پا کشی بدامن خود به ز جنت است
در حفظ آبروی کنی به ز کوثر است

از ناله بس مکن نکند گوش اگر فلک
گل گوش هوش دارد اگر باغبان کر است

در زیر پای عشق خطا است آسمان
عشق این سواد را تل الله اکبر است

صائب کسی که گوشهٔ عزلت گزیده است
در چشم ما عزیز چو گوگرد احمر است

دلم از کثرت پیکان تو آهن شده است
تنم از ناوک دلدوز تو جوشن شده است

هر دو از پرتو رخسار تو زرین گردید
این چراغ از نفس گرم که روشن شده است

پنبه از داغ دل خویش برداشته که باز
دامن دشت جنون وادی ایمن شده است

در تمنای تو ای قبلهٔ ارباب نیاز
کعبه سرگشته تر از سنگ فلاخن شده است

چاشنی از لب شکرشکن او دارد
فکر صائب که نزاد از شنیدن بالا است

در

در دیدهٔ من شهپر بلبل پر تیر است
گل بر سر شور دیدهٔ من پنجهٔ شیر است

زنهار مده فیض سحر ای شکر خواب
صد تنگ شکر بیش درین کاسه شیر است

تا شد ز کلاه نمد فقر سرم گرم
در دیدهٔ من بال هما نقش حصیر است

آیینهٔ فولاد سزاوار زنان است
بیگانه ز شمشیر آیینهٔ مرد دلیر است

زنجیر چه حاجت تن فرسودهٔ ما را
از ضعف بدن شیر ره ما نقش حصیر است

رعنا ز بهم آواز شود شعلهٔ آواز
خون در دلم از بلبل کوتاه صفیر است

چون موی نپیچم بخود از تنگی دوران
در پنجهٔ جان سختی من سنگ خمیر است

صائب همه چیز تو ز ایام مهیا است
چیزی که نداری تو درین عهد نظیر است

در کیسهٔ این فلک سخت کمانی که تراست
عاقبت کرد برابر ز نشانی که تراست

ریخت دندان تو چون اختر صبح از پیری
مزرعی شکر نکردید دهانی که تراست

نگهت روی زمین چشم ترا سیر نکرد
چه کند خاک بچشم نگرانی که تراست

قامتت بید موله شد و چون سرو کند
سر بعیوق تماشای جوانی که تراست

دره باضی که بود حرکت گل در رکاب
چه اقامت کند آن برگ خزانی که تراست

استخوانهای ترا بستر از خاک شدن
تو شبا میکند این خواب گرانی که تراست

صرف کن چون مه نو رشتهٔ خود را ز نهال
تا شود قرض تمام این لب نانی که تراست

قامتت خم شد و همراز نکشتی صائب
دم شمشیر بود دست کمانی که تراست

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت
صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنید و رفت

هر که آمد در خم آباد جهان جز گرد باد
روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت

وقت آنکس خوش که چون برق از زبان بیغو
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

ای که از زین فکر مرکب در طریق کعبه چیست
این بیابان را بپهلو را نبه غلطید و رفت

گریه می آمد بمنصور مرکه از دار رفت
لعنت چندین حرف حق یک حرف حق نشنید و رفت

صائب آمد در حریمت با دل امیدوار
شد بصد دل از امید خویشتن نومید و رفت

در عالم بالاست تماشای اگر هست
بیرون ز مکانست و زمان جای اگر هست

چیزی که بجا مانده همین ترک تماشاست
در سینهٔ عشاق تمنای اگر هست

در غیبت خلقست اگر هست حضوری
در ترک تماشاست تماشای اگر هست

اشکیست که در ماتم امید فشانند
در روی زمین آب گوارای اگر هست

آهیست که از سینهٔ افسوس برآید
در باغ جهان نخل تمنای اگر هست

از ساده دلی جوهر گذری عالم امکنست
در زیر فلک دامن صحرای اگر هست

در آینهٔ تار پری دیو نماید
صافست جهان جان مصفای اگر هست

بر طوطی جان تلخی غربت ننماید
در خانهٔ دل آینه سیمای اگر هست

برگرد جهان دور زدن بر خود غلطیست
خورشید صفت دیدهٔ بینای اگر هست

گر دست فشاندن بدو عالم نتوانی
در دامن عزلت بشکن پای اگر هست

صائب دل پرخون بود و دیدهٔ خونبار
در مجلس حق ساغر و مینای اگر هست

دامن فرصت دل حباب نتواند گرفت
مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت

برنخیزد هرکه پیش از صبح از خواب گران
دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت

ناتوان ز جمع خود در اشبنم بیدست و پا
دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت

عارفان را خستهٔ دل قبلهٔ حاجت رواست
کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت

عاشقان را بوسه پیغام سازد تشنه تر
گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت

در گریبان ریخت گردون ساغر خورشید را
هر تنک ظرفی شراب ناب نتواند گرفت

حلقهٔ دام گرفتاری دهن واکرده است
ماهی لب بسته را قلاب نتواند گرفت

منت الماس از بیجوهری خواهد کشید
هر لب زخمی که از تیغ آب نتواند گرفت

در کهن سالی فتاده حرص هرکاری که هست
رعشه تیغ از پنجهٔ قصاب نتواند گرفت

هر کرا درد طلب صائب بهم پیچیده است
یک نفس آرام چون گرداب نتواند گرفت

دیدهای پاک تا با حسن گیتی آشناست
شبنم روشن گهر در گلستان فرمانرواست

اهل دل را کعبه و بتخانه میدارد عزیز
خال موزون هرکجا بر چهره افتد خوشنماست

میکند

میکند بیدست و پایی دشمنان را مهربان
موج دریا بر خس و خاشاک بازوی شناست

سرفرازان جهان را خاکساری زینتست
گوهر شهوار را گرد یتیمی توتیاست

لوحهای ساده را خواب پریشانست نقش
بر تن آزاده نقش بوریا دام بلاست

چشم بینا در جهان غفلت شود سنگ گیر
در بیابان توتیای چشم نابینان عصاست

میرساند بوی گل خود را بدنبال بهار
گرچه از رنگ شکستن پای سیرش در حناست

میشود صائب اجل خوش بوی از جمع فرحها
بازگشت بوی مشک آخر بآهوی ختاست

دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است
عیش من تلخ از این قند مکرر شده است

چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب
من که هر آبله‌ام چشمهٔ کوثر شده است

بشکند نه به قطرهٔ آبی هر چند
خضر سیراب ز اقبال سکندر شده است

هرکه غافل شود ایمن ز ملامت گردد
نخورد سنگ جفا آن نخل که بی بر شده است

دهن تلخ کند کام زبان شکر ور نه
بعد ما ولب ما از صحبت شکر شده است

پیش دریا مکن لب که از این حسن ادب
صدف از گوهر شهوار توانگر شده است

داغ محرومی دریاست نعیمی صائب
جای رحمت بر آن قطره که گوهر شده است

دنیا بجز بیخبران عیش خانه ایست
مرغ حریص را گره دام دانه ایست

شور مرا نسیم بهاران بهانه ایست
هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست

از اختیار ناقص خود وحشت منست
گر بحر بیکران جهان را کرانه ایست

شوری که کوه در بیابان نهاده رو
بخت بخواب رفته ما را فسانه ایست

آزاده که خاک نهادیست منزلش
بر صدر اگر قرار کند آستانه ایست

زنهار پا برون منه از گوشهٔ قفس
مطلب ز زخم کاری اگر آب و دانه ایست

چون آفتاب خنده بآفاق میزند
آنرا که همچو چهره زرین خزانه ایست

صائب در کریم بمحتاج بسته نیست
طاعت وسیله و عبادت بهانه ایست

در بیابان جنون سلسله پروانه نیست
روزگاریست درین دایره آوازی نیست

وحشت آباد بود در نظر من شهری / که بهر کوچه او خانه براندازی نیست
بر نیاید نفس از طوطی شیرین گفتار / در حریمی که رخ آینه‌پردازی نیست
بچراغ مه و خورشید نگردد روشن / هر حریمی که در و شعلهٔ آوازی نیست
میتوان یافت ز پیچیدگی بال پرم / که کم از تیر مژگان تو شهبازی نیست
شهپر دعوی عنقاست از آن گرد سپر / که پر و بال مرا رخصت پروازی نیست
نیست ممکن که تراود سخن از من صائب / طرف حرف اگر چشم سخن‌سازی نیست

دل ز وصل تو رست طرف از چشم خمارآلود بست / در صدف از اشک نیسان گوهر مقصود بست
از نگاه خیره چشمان گشت نو خط عارضم / از هجوم مشتری یوسف دکان زود بست
از نصیحت نیست مرهم کاری داغ جنون / کور دل آنکس که چشم اختر مسعود بست
بخشکان از خرد بر من آر و آتش چون چنار / از رگ خامی بآتش خویشتن را عود بست
مستی غفلت نمیخواهد شراب لاله‌رنگ / تا نگه خواهی حنا بر پای خواب‌آلود بست
بر نخواهد گشت از اشک ندامت چهره‌ام / هر که صائب چشم خود زین خانهٔ پردود بست

دست در دامن او زنده زدن نادانیست / ساحلی دارد اگر بحر جهان حیرانیست
باعث گردش افلاک که میداند چیست / قسمت عقل ازین دائره سرگردانیست
تا بکار رخش ما بی سروپایان چه رسد / کشتی نوح درین قلزم خون طوفانیست
دل صائب ندانم که کجا میباشد / گوهر پاک غریب صدف از غلطانیست
نرسد حسن بپرده دل صدپارهٔ ما / قسمت طفل نژاد اوراق ورق‌گردانیست
دل آگاه نگردد بعزیزی خرسند / بر سر تخت همان یوسف ما زندانیست
حرص نان بیشتر از پیری دندان گردد / که صدف کاسهٔ دریوزه ز بی‌دندانیست
صائب از لاله‌عذاران بنگه قانع باش / که صبا محرم گلهای سبکجولانیست

در خود آرایی خطرها مضمرست / حلقهٔ فتراک طاوس از پرست
بی سبکروحی و تمکین آدمی / کشتی بی بادبان و لنگرست

عشق

عشق من بخشد تمامی حسن را / شمع بی پروانه زیر پرپرست
خلق نیکو عیب را سازد هنر / خامهٔ عنبر کمال عنبرست
در سخن لعلش قیامت میکند / این نمکدان پر ز شور محشرست
بر عذار لیلی آن خال کبود / چشمهٔ خورشید را نیلوفرست
پیر تر منت کند دل را سیاه / زنگ این آینه از روشنگرست
صائب از شیرینی گفتار خود / طوطی ما بی نیاز از شکرست

در چشم غلط‌بین تو وضع جهان راست / چون جوی چه شد کج نه روان آب روان راست
شد بیخبری خضر ره کوی خرابات / آمد بغلط تیر کج ما بنشان راست
در طینت پیران اثری نیست دوا را / از سختی نوازش نشود دست کمان راست
از سختی ره راهرو عشق نتالد / تا کعبه نشان رفت پی سنگ نشان راست
بلبل ز دل آزرده بفریاد نهی کرد / ای وای بدردی که نیاید بزبان راست
چون تیر ز ره شکوه ازان کرد و برآمد / تا با که نشود این فلک سخت کمان راست
صائب شود آفاق معطر ز شمیمش / چون غنچه کسی را که بود دل بزبان راست

دل از حریم سینه بمژگان رسیده است / کشتی بکنار موجهٔ طوفان رسیده است
از دل مجو قرار و از آن زلف بیقرار / دیوانه‌ام بسلسله‌جنبان رسیده است
تا همچو خط لبی بلب او رسانده‌ام / صد بار بیشتر بلبم جان رسیده است
افتادگی ز شکر از پر و بال فندکی / شبنم بآفتاب درخشان رسیده است
جز ماه ناتمام که از خوان آفتاب / در زیر آسمان بلب نان رسیده است
طوق گلوی من شده خلخال ساق عرش / قمری اگر بسرو خرامان رسیده است
احوال زخم و خنجر سیراب و مپرس / لب تشنه بچشمهٔ حیوان رسیده است
چون شانه تخته الف زخم گشته‌ام / تا دست من بطرهٔ جانان رسیده است
زان آتشین عذار که خورشید داغ اوست / تا جرعه بلاله‌عذاران رسیده است
شد بوتهٔ گداز تمامی هلال را / رحمت بسر کسی که بپایان رسیده است

لرزد بجو در قیمت نان سنگ پیش
تا کم هم به تلّه میزان رسیده است

صائب همان ز غیرت خود در گداز هست
هر چند نشئه ام به رگ کان رسیده است

در بهشت آنکه چشمش از جهان پوشیده است
بر سر گنجست پایی کز طلب خوابیده است

دل که چون سیاره از گردش برنگردیده بود
جمع گردیده است تا صحبت بهم پاشیده است

زان ز عرض حال خاموشم که خوی تند او
روی آتش را مکرر بر زمین مالیده است

گرد هر کس را که چشم عاقبت بین نیست
در ترازوی قیامت خرمنش را سنجیده است

از زر و سیم است صائب برگ عیش اهل جهان
سکه خندانست تا بر سیم و زر چسبیده است

دیدن تازه خطان شاهد بالغ نظریست
والی آینه رحمت نشدن بی بصریست

ناله من چکند با تو که شور محشر
کوه تمکین ترا قهقهه کبک دریست

چون دل از دامن صحرای جنون بردارم
مشک هر موج سرابم بنظر بال پریست

بر دل من گره از بیم قفس غنچه شده است
نفس سوخته عشق نسیم سحریست

همچو خورشید بیک چشم جهان را دیدن
نیست از نقص بصیرت که ز روشن گهریست

نیست ممکن که ندرد ز شکستن جگرم
شیشه هر چند که در کار گره شیشه گریست

صائب از داغ غریبی به وطن میسوزد
همچو یعقوب مقیمی که عزیزش سفریست

دل صد چاک من از بخت اگر بر میداشت
راه چون شانه در آن زلف معنبر میداشت

آنکه گریان بسر خاک من آمد چون شمع
کاش در زندگی از خاک مرا بر میداشت

گر به پستی ز افزون شدی طول حیات
زندگی بیش ز درویش توانگر میداشت

صدفی داشت فکندن ز زمین حرف مرا
اگر آن آینه رو طوطی دیگر میداشت

اگر آیینه نمی بود ز روشن گهران
که چراغی بسر خاک سکندر میداشت

نتوان کند دل از صحبت شیرین ورنه
کوه را ناله فرهاد ز جا بر میداشت

همه را در سر کار تو برغبت میکرد
صائب دلشده گر صد دل دیگر میداشت

دل را

دل را ز کینه هر که سبکبار کرده است
بالین و بستر از گل بیخار کرده است

روشن‌گهر که سینه به هر خوب و زشت را
بر خویشتن چو آینه هموار کرده است

افتادگی ز عمر سبکرو طمع مدار
سیلاب را که خانه نگهدار کرده است

ایجاد میکند بشکرخنده صبح را
روز مرا کسی که شب تار کرده است

در عین وصل میطپد از تشنگی بخاک
آن را که شوق تشنه دیدار کرده است

وسمه نگاره کار من از سخت رفته است
تا پهلو سخت در کمر یار کرده است

فارغ ز صد هزار بود چشم پاک بین
آیینه را که منع ز دیدار کرده است

شبها ز انتقام تلافی کند بزخم
هر خنده که کبک بکهسار کرده است

ممنونم از غبار کسادی که این حجاب
فارغ مرا ز ناز خریدار کرده است

صائب فریب خنده شادی نمیخورد
هر کس دلی ز گریه سبکبار کرده است

دل شکسته نقب خرابی راهبر است
که چون شکسته شود در دکان شیشه گر است

صفای آب روان بیشتر ز آسیا کرده است
چه نعمتی است که عمر عزیز در گذر است

رخصت کوته خود نا امید چون باشم
که جای پهلوی کوتاه حجت بر کمر است

ترا که آن نگه به دوری ز دیده خوار شوی
که روزگار چرا نیمه در نظر است

ز حسن بیش بود بهره حسرت دنیا را
گل نچیده ز دامن چیده بیشتر است

شعور آینه دار هزار نغز فناست
خوش آن کسی که ز وضع زمانه بیخبر است

شراب لعل بیغرانه حرف کن زنهار
که خون ز ناخن چو کرده ز زرق نیشتر است

ز خار تشنه جگر بگذرد مرند صائب خشک
که پای آبله پایان عشق دیده ور است

دانه اشک بود توشه راهی که مراست
دل آسوده بود قافله گاهی که مراست

کم از موجه خویش است مرا چون دریا
چون حباب از سر و جیب کلاهی که مراست

دشمن خویش بود هر که مرا میسوزد
خرمن برق بود مشت گیاهی که مراست

گر قناعت بپرکاه کنم چشم حسود
پر برآرد به هوا پر کاهی که مراست

در کشید بچه خجالت کند کوتاهی
تا بگوهر نرسد رشته آهی که مراست

تا بزلف خمی دل بتو روشن نشود
که شب قدر بود روز سیاهی که مراست

بجز روشنگر آیینه سیلاب بود
پیش رحمت چه بود گرد گناهی که مراست

چکنم صائب اگر سر بگریبان نکشم
غیر بال و پر خود نیست پناهی که مراست

دل من تیره ز بسیاری گفتار شده است
زین پریشان نفسی آینه من تار شده است

چون سیه روز نباشم که ز بیم سیها
مدعی عمرم چو قلم صرف بگفتار شده است

همچو رهزن جرسش دیده منزلها است
هر که را درد طلب قافله سالار شده است

نیست آگاه محروم من از دیدار
طفل شوخی که بتو دست ز گلزار شده است

نیست از حسرت خم ابروش که از شرم گناه
هر سر مو بتنم ابر گهربار شده است

چون سپند است مرا جلوه لم بیارام
خال تا گوشه نشین دهن یار شده است

صائب از سنگ ملامت گله نیست مرا
لنگر من همه زین دامن کهسار شده است

در تا نجوشد شرافت ذاتی تمام نیست
یاقوت چون عقیق مقید بنام نیست

از عشق میتوان بحیات ابد رسید
بی جوش عشق شیره جان را قوام نیست

عشاق را درستی دل در شکستگیست
این ماه تا هلال نگردد تمام نیست

گاهی ز وصل دختر رز چشمی آب ده
کاین شوخ دیده قابل عقد حرام نیست

جنگ گریز میکند از کاه کهربا
از بسکه در زمانه ما التیام نیست

از چشم شور خلق شکر تنگ میشود
با لطف خاص جاشنی لطف عام نیست

چون ره کنیم در دل مشکل پسند تو
ما را که در حریم تو راه سلام نیست

طوطی بگیر و حرف مکرر عزیز شد
تکرار حرف عیب ز شیرین کلام نیست

تاج زرست آتش جانسوز شمع را
بی عشق آفرینش آدم تمام نیست

صائب چرا کنیم شکایت ز لاغری
کم نعمتی در پی ما چشم دام نیست

داغم چو آفتاب سیاهی پذیر نیست
چون صبح چاک سینه من بخیه گیر نیست

این شکر چون کنیم که پهلوی خشک ما
در زیر بار منت نقش حصیر نیست

فکر

فکر گلی مکن که تماشاب بی خزا
پا گر بزن چون هدف از پیش تیر نیست

آیینه کجاست که بر گوشه طاق ان
روشن شود که طوطی ما را نظیر نیست

در چشم ما که والد آبرو می مصر عیم
بین السطور هیچ کم از جوی شیر نیست

صائب بآب سیل نشو دست رد ز دل
این خانه شکسته عمارت پذیر نیست

داغ می گل گل بطرف دامنم افتاده است
همچو مینا سرکشی بر گردنم افتاده است

چون هوس شکوه برگرد چیده ام ز بخت
گل بچشم از تهمت پیراهنم افتاده است

چون کبوتر گرم جوشی خورشید از دورم
از گذشتن گل بچشم روزنم افتاده است

گر چه خاکستر شدم ایمن نیم از سوز عشق
آتش سنگین دلی در خرمنم افتاده است

در حصار آهنین دارد تن و جان مرا
شکر زنجیر جنون بر گردنم افتاده است

طفل اشک شوخ چشم از بس برو آویخته است
چاکها چون گل بطرف دامنم افتاده است

صائب از تکلیف گیر بوستانم در گذر
صحبت گرمی بکنج گلخنم افتاده است

دل چنین زار و نزار از اختر بد گوهر است
شعله ادراک چنین از چشم تنگ مجمر است

نیست غافل گلشن از احوال بلبل هم کان
رخنه دیوار بهر مرغ بی بال و پر است

من که دارم تکیه بر شمشیر چون سازم بچرخ
غوطه در خون میدهد آنجا که گل پرپر است

بسکه رم خورده است از ویرانه عالم دلم
دیده روزن بچشم من دنیا اژدر است

مینخورم چون موج حرف غوطه در بحر سراب
آب حیوان از تنک ظرفهای چشمک من تر است

غم نخورده است هر کس ساله لوح افتاده است
هر که این آیینه دارد در بغل اسکندر است

ما که از دل خار خار جاه بیرون کرده ایم
برتنه خاری بخون ما بزخمه افسر است

گر برآرم خط نظاره از کرم در روزگار
بی نیاز آیینه ام از صیقل و خاکستر است

آفتاب هر کسی از مشرقی آید برون
می پرستان را دهان شیشه می خوان است

از رباعی جبه آخر میر ناخن بول
خط پشت لب بچشم زاهد از ابر و بهار تر است

هیچکس شهد حلاوت صائب از قند تو
طوطی کلک ترا منقار گویا شکر است

دل کار خود بدامن پاک دعا گذاشت | اغیار را بباطن چهره وفا گذاشت
ناخن شکست و سینه همان بر قرار خویش | فرهاد رفت و کوه الم را بجا گذاشت
خضری که خار از قدم سعی میکشید | پای بخواب رفته ما را حنا گذاشت
دیگر بخاک پای تو دست که میرسد | صد سرمه خط بکاغذ این توتیا گذاشت
روزی که عشق سلسله جنبان زلف بند | زنجیر جای کفش مرا پیش پا گذاشت

صائب کلی که چید ز شکرلبان هند
روز بدی قدم بدبار وفا گذاشت

دل با هوس بزلف چرا اوفتاده است | پرهیز از شکسته بجا اوفتاده است
گردید تو تا قلم استخوان هنوز | سنگ ملامت از پی ما اوفتاده است
صد بار بیش حاصل چین از جبین برو | زلفش کنون بفکر صبا اوفتاده است
بر روی تخت باد مراد دست گشتنیم | کارم ز نا خدا بخدا اوفتاده است
برجوش داران تن منصور و سر ببین | آتش کجا سپند کجا اوفتاده است
یک گل زمین رشایه حیران شکفته نیست | تو یا گره ببال هما اوفتاده است

صائب چگونه سر ز گریبان برآوریم
شور سخن بگردن ما اوفتاده است

دل سر رفت تا آن نقش پا دیده است | فرصت با دکه محراب دعا را دیده است
مهر و جشن که خورشید از کجا پیدا شود | شبنم ما در بغل خود غبارا دیده است
ای غزال چین چه پشت چشم نازک میکنی | چشم ما آن چشمهای سرمه سا را دیده است
در پناه طره او گل نیاز دچون نخورشیم | بر سر خود سایه بال هما را دیده است
از دم سرد رقیبان کی کنیم افسرده دل | شمع ما پشت سر چندین صبا را دیده است
شعله | هر که وقت رقص آن کلگون قبا را دیده است
پشت دست از پنجه مرجان کند در برمینی | بحر ما ترجیح خرکان ما را دیده است

دام راه ما خس پوشان نکرد صرح
چشم ما چین جبین بوریا را دیده است

دل پرداز از دو عالم گر بجا میبایدت | بگسل از کونین اگر زلف ترا میبایدت

شمع

شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار | وقت رفتن گر چراغی پیش پا میبایدت
نی دربین بستان سرا تا برگ داد و بینواست | برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت
خانه در بسته میجویند مهمانان غیب | غنچه بنشین گر نسیم آشنا میبایدت
روشنی چشم از جواهر سرمه مردم مدار | خویش را در هم شکن گر توتیا میبایدت
الکه میلرزی به شمع حالت بیدار خویش | گرد خود فانوس از دست دعا میبایدت

در دل پرخون غبار لشکر اندیشه نیست
زور دست تفرقه در دور پیمانه نیست

کار چون گویاست بیکار است گفتار کمال | گو همکن را ز جمال چون زبان شیشه نیست
محنت دوران نمیگردد و گرد و بیخود ما | هست سهم شیر حاضر شیر اگر در بیشه نیست
میکند گردونه آب گوهر را زیاد | حسن با لاحت را از گرد راه اندیشه نیست
هر که خواهد کو برآرد گرد از بنیاد ما | این درخت خشک را دلبستگی با ریشه نیست

به که صائب از خرابات فلک بیرون روم
در خور این باده پر زور اینجا شیشه نیست

ذوق حیات در دل گنجینه خم است | این گنج در عمارت دیرینه خم است
جام جهان نما که دوران راز مینمود | در زنگ با خجلت از آیینه خم است
ملک از شیخ را که میخانه بگذرد | کاین خود پرست دشمن دیرینه خم است
علمی که سرخ روی با طوطیان از رست | چون نیک پیشتر که هم در سینه خم است

صائب خمار دست نمیدارد از سرم
چندانکه خشت بر سر گنجینه خم است

رشته پرواز عالی همتان کوتاه نیست | چشم ما از خرمن گردون برگ کاه نیست
روی اهتمام در خلقت جز زبان در کار نیست | عالمی سرگشته اند و هیچکس گمراه نیست
هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردمست | در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست
از خیال عاقبت با درد و داغ همدمیم | سبزه بیگانه را در گلشن ما راه نیست
در علاج خسته اگر نمیکوشند بجان | نیست تقصیری ز عیب درد ما جانکاه نیست
منت بال کبوتر نامه برداران کشند | بیکسان را نامه و قاصدی جز آه نیست

صائب [illegible]

وله
ذره تا خورشید دارد چشم بر انعام دوست
تا کمر را از خاک بردارد دل خود کام دوست
[illegible]

وله صائب [illegible]

تا جلوه کند در نظر کور سوادان
صائب نظر معنی بیگانه بلند است
هرچند زبان طمع شانه بلند است
[illegible]

موج ممکن نیست بند پا شود دوری بحر
حلقهٔ آغوش گرداب هستان جای ما نیست

چون گهر گردیدی کیمیای ما بس است
خار در پیراهن ما از هوای جاه نیست

نیست پروای قیامت آن خدا ترس را
ورنه از دامان محشر دست ما کوتاه نیست

عزلت ما اختیاری نیست صائب از وطن
پرده پوشی یوسف ما را بغیر از جاه نیست

روی مطلب در نقاب یاس از ابرام ماست
شمع در فانوس از پروانه خودکام ماست

چشم ما اگر گرچه ایم از خویشتن بیگانه ایم
نقطهٔ آغاز ما همچون شرر انجام ماست

از زبان شکوهٔ ما روز عالم تلخ شد
تلخی کام شکر از تلخی بادام ماست

ما که در بیت الحرام همچو دیدار پیرو
بادبان کشتی می جامهٔ احرام ماست

جای حیرت نیست صائب گر زمین گیریم ما
سالها شد زیر سنگ از آرزوی خام ماست

روشنگر آیینهٔ دلها دم صحبت
این روح نهان در نفس مریم صحبت

خورشید جهانتاب که زلعل شود سنگ
از پرتو روشنگری خاتم صحبت

آنها که دل از زنگ سیه چون دل شب نیست
هر دم که برآرد ز جگر چون دم صحبت

عیسای فلک گر روح بود مهر جهانتاب
ز لطف در آغوش و بر مریم صحبت

دل را ز جهان آنچه کند سرد بیکدم
از آه سحر که چو کند نیم دم صحبت

در دایرهٔ اهل نظر غیر دل شب
ز عالم دیگر بود آن عالم صحبت

چون دیدهٔ انجم مژه برهم نگذارند
ز خلق بدانند جادو دم صحبت

تا تیره بود سینه نفس بر کشاند است
دلها که ز ظلمت چو شود همدم صحبت

از رفتن روشن گهران کیست [illegible] سر زد
خورشید چنین داغ دل از ماتم صحبت

بر فوت سحرگاه بود اشک کواکب
تو ماهی گیسوی شب از ماتم صحبت

صائب سخن زنگ ز دلهای سیه برد
روشنگر آیینهٔ دلها دم صحبت

ریخت دل در سینهٔ من هر کرا مینا شکست
من نشدم مست از خمار هر کرا صهبا شکست

در خمار [illegible] از ما چون نمکیرد خبر
توبهٔ ما را چراغ چشم بی پروا شکست

میکند

میکند خون گل ز چشم عنبرترم را اختیار
تا گرانباری ز راه عشق او در پا شکست

نعل ما را شوق بیتابی که در آتش نهاد
بر سر هر کوه گرانی از دامن صحرا شکست

چون علم گر با تو نازی کرد قائم در مصاف
لشکری را میتوانی با تن تنها شکست

بر چراغ دیدهٔ من نور بینایی فزود
خار اگر دشمن مرا در دیدهٔ بینا شکست

صورت احوال خود از چشم کوته بین نهید
آنکه از سنگین دلی آیینهٔ ما را شکست

میشمارد سنگ کم رطل گران از ظرف ما
ساغر بیظرف نتواند خمار ما شکست

خاک خواهد کرد صائب در دو عالم [illegible]
محتسب گر بر سر خم ساغر و مینا شکست

رگ جانها بهم تیغ عدم پیوسته است
زود بر باد رود هر چه بهم پیوسته است

استوای طبع از عمر سبکسیر مدار
از سرشتهٔ جانها بعدم پیوسته است

چون گهر فکر رهایی که مرا در بن بکر
داغ چون حلقهٔ زنجیر بهم پیوسته است

چون قلم گر چه جدا گشته مرا بند از بند
شکر لله که دم من بعدم پیوسته است

نسبت آهوی رم کرده صحرا دارد
ز ربط هر تن و جانی که بهم پیوسته است

بر مدار از قدم تیغ شهادت بر خویش
کاین رگ ابر بدریای کرم پیوسته است

هست با ناوک مژگان تو زور [illegible]
تا دو ابروی بلند تو بهم پیوسته است

آه شیرازهٔ جمعیت اوراق دلست
از صف آرایی لشکر بعلم پیوسته است

نیست ممکن که رود چین ز جبینش صائب
هر که چون سکه بدنیا و درم پیوسته است

روی گرم تو بهشت است آب رو تنگجاست
ابر تری که تازه شود جان از و کجاست

تا چون حریم کعبه بگردم بگرد او
یارب درین جهان دل بی آرزو کجاست

هر چند صیقلی کند آیینه روی خویش
آن جوهری که با تو شود روبرو کجاست

آبی جز آب تیغ از چشم شور خلق
لب تشنه را اگر نشود در گلو کجاست

صائب ز بسکه بر سر هم ریخته است دل
ره شانه را بکاکل آن فتنه جو کجاست

روی که زود لاله رنگ باز دید نیست
حرفی که مغز نیست درو ناشنیده نیست

یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور / هرچند روی مردم عالم ندیدنیست
زابنای روزگار تغافل غنیمت است / یوسف بسیم قلب ز اخوان خریدنیست
نتوان بجز به بال و پر جستجو رسید / کاین ره بپای قطع تعلق بریدنیست
تا در لحد نشد دل بیمار بسترست / دامن ز خار زار علایق کشیدنیست
در گلشنی که نعل بهاران در آتشست / دامن ز هر چه هست بجز خار چیدنیست
چون کوه تا خزینه لعل و گهر شوی / در زیر تیغ پای بدامن کشیدنیست
دندان بدل فشار که آن نونهال را / بوییدنیست سیب ذقن نه گزیدنیست
لبهای چاک سینه که بر منکران حشر / روشن شود که صبح قیامت دمیدنیست

صائب ز حسن گل چمن آرایت نصیب
از عندلیب وصف گلستان شنیدنیست

راه سخنم معنی بسیار گرفتست / از جوش گل این رخنه دیوار گرفتست
ای وای بمن گر نزنی بر لب اظهار / مهری که دل از محرم اسرار گرفتست
آن ذره فرسوده پاسم که مکرر / دامان مرا سایه دیوار گرفتست
سیماب کند حوصله کوه گران را / دردی که مرا در دل افگار گرفتست
آشفته تر از زلف بود صورت حالم / تا دل ز من آن آینه رخسار گرفتست
از مار تواند بفسون مهره گرفتن / هر کس دل از آن طره طرار گرفتست

با صاف ضمیران بادب باش که بسیار
از آب گهر آینه زنگار گرفتست

روی ترا بزلف معنبر چه حاجتست / این شعله را ببال سمندر چه حاجتست
در قید زلف و کاکل عنبرفشان مباش / حسن ترا سیاهی لشکر چه حاجتست
بی خال چهره تو دل از دست میبرد / خورشید را بیاری اختر چه حاجتست
شبنم بآفتاب کجا آب رو دهد / گوش ترا بحلقه زیور چه حاجتست
احوال ما بتیغ تو چون آب روشنست / عرض نیاز تشنه بکوثر چه حاجتست
بال هما به شبپران کنا شکنیم / با داغ عشق زینت افسر چه حاجتست
دریاکشیها از دل خم جوش میکنند / آنرا که ظرف هست بساغر چه حاجتست

نادیده

تا دیده را در آینه دل شکسته ایم / این عقده را بناخن نشتر چه حاجتست

هرجا که شعر صائب شیرین کلام هست
آب حیات و چشمه کوثر چه حاجتست

رخسار تو روز سیه ربش ندیدست / زلف سیهت مفلسی دل نشنیدست
بر برگ گلت گرد کسادی ننشستست / دنبال خریدار نگاهت ندویدست
ابروی تو پیوسته بخوبی که زبیده است / چشم تو خمار می گلگون نکشیدست
تلخی ندامت نکشیدست دهانت / دندان تاسف لب لعلت نگزیدست
معذوری اگر قدر گرفتار ندانی / پروانه از پای چراغت نپریدست

حق بر طرف تست در آزردن صائب
سررشته پیمان تو هرگز نبریدست

روزم سیه از پرتو آن چشم سیاهست / از چین جبین سلسله جنبان نگاهست
خمیازه گل وقت سحر بی سببی نیست / غفلت نگهم در خم آن طرف کلاهست
بر داغ سیه روزی عشاق نبخشاه / شکرانه آن رو که دل نعمت ماهست
غیرت بپسندد که گر افتید بزندان / بیرون ز وطن پا نگذارید که چاهست
هرچند که از زلف تو یک پیچ نماندست / در سینه من مانده صد سلسله آهست
ننشست لب پیمانه ما سیر شد از زهر / آن ساقی بیرحم جهان تلخ نگاهست

صائب عجبی نیست که آرام ندارم
خاکستر من در گرو صرصر آهست

روزی دل جز شکست از نازنین و رنگ نیست / قسمت ما از اطفال غیر از سنگ نیست
تا نفس چون گرد با دم هست جولان میزنم / دشت پیمای جنون پابسته فرسنگ نیست
چند حرف سخت در کار دل نازک کنی / آخر ای بیرحم جان شیشه ما سنگ نیست
خار خار آسمانرا گر ز دل بیرون کنند / چاره جو از قفس بر عندلیبان تنگ نیست

صائب از بهر تماشا گرد دل میگردمت
هیچ دامی همچو دام طره ات نیرنگ نیست

رحمت ایزد نصیبه مردم هشیار نیست / پیش ارباب کرم جرمی چو استغفار نیست

میرسد هر قطره باران چشمکی بر سفیان / کاینچنین روزی چرا پیمانها سرشار نیست
ریشه کرد آشیان ما چو سنبل در چمن / بلبل ما را هوای رفتن گلزار نیست
بوته خاری چو مجنون از خود میکند / شعله مغز از سر ما پیچش دستار نیست
تخته دل را با قیدی نگویش برده ایم / آه اگر آن زلف پرپیچ که دل در کار نیست
میتوان در سینه بیکینه من روی دید / خانه آیینه ام در بسته زنگار نیست

غیر صائب کز نوا در پیش دارد چرخ را
بلبل خوش نغمه امروز در گلزار نیست

ره سخن بر خش خط عنبر افشان یافت / فغان که طوطی از آیینه باز میدان یافت
ز شبنمش جگر سنگ میشود سوراخ / گلی که پرورش از اشک عندلیبان یافت
بهر که هرچه سزاوار بود بخشیدند / سکندر آینه و خضر آب حیوان یافت
مگیر از سر زانوی فکر سر زنهار / ز غنچه هرچه طلب کرد از گریبان یافت
ز کاوش جگر فکر ناامید مباش / که ذره در دل خود آفتاب تابان یافت
کلید گنج سعادت زبان خاموش است / صدف بهر ز خموشی گهر ز نیسان یافت
لب خموش سخنهای دلنشین دارد / ضمیر نامه ما میتوان ز عنوان یافت
فغان که کوهکن ساده دل نمیداند / که راه در دل خوبان بزور نتوان یافت
هزار سخنی ما دیده در کمین دارد / کسی که کام دل از روزگار آسان یافت

ز فکر قامت هر کس که حلقه شد صائب
بدست همت خود خاتم سلیمان یافت

روی شگفته شاهد جان فزاست / آواز خنده شیشه دلهای مرده راست
دخل تو گرچه جز نفسی چند بیش نیست / خرجت ز کیسه نفس بیشمار راست
چون غنچه این بساط که زخون چیده / تا میکشی نفس همه را باد در هواست
سیلاب را ز سایه زمین گیر میکند / کوه غمی که در دل من با غمز راست

صائب چو موج از خطر بحر ایمنست
هر کس عنان بدست توکل سپرده است

روزگار ما بغفلت از تن آسانی گذشت / عمر ما چون چشم قربانی بحیرانی گذشت

ساحل مقصود داند موجه شمشیر را / کشتی هر کس ازین دریای طوفانی گذشت
سنبل فردوس شد در خوابگاه نیستی / آنچه ز ایام حیاتم در پریشانی گذشت
روزگار زندگی چون غنچه ناشکفته ام / جمله در زندان تنگ از ناکامرانی گذشت

چند پرسی صائب احوال پریشان مرا
مدت بیداریم در خواب ظلمانی گذشت

روزگار زندگی نقش بر آیینه نیست / موج را فرصت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست
شادی عالم نظر با محنت بسیار او / خنده برق نمایان از سحابی بیش نیست
پیش چشم هر که از غفلت نباشد کاسه آب / جلوه خشک جهان موج سرابی بیش نیست
باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان / چون هوا یک لحظه افزون در حبابی بیش نیست

جلوه برقست صائب روزگار زندگی
امتداد زندگی مد شهابی بیش نیست

روشنگر وجود براه او فتادنست / در جویبار سبزه ای آب از ستادنست
عرض نیاز خویش بپاکیزه گوهران / لب چون صدف بابر بهاران گشادنست
رونق ز پیکر خالی پس از وصول / بعد از نماز زینت محراب دادنست
دست دعا بلند نکردن بوقت صبح / بر سینه دست پیش کریمان نهادنست
بر روی غافلان جهان خنده سپهر / از رود نیل کوچه بفرعون دادنست

صائب برو بگرد و سرش کعبه در طواف
آن رهروی که منزلش از پا فتادنست

روی تو برق خرمن آسایش دلست / زلف تو تازیانه جانهای غافلست
هر خون که گرد در دل من عشق لعل شد / اکسیر دانه است زمینی که قابلست
زاهد نیم بمهره گل مشورت کنم / تسبیح استخاره من عقده دلست
از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار / کاین پیچ و تاب جوهر آیینه دلست
از درد و داغ عشق بود برگ عیش من / اینست حاصلی که ز بخت مقابلست
ای رهروی که خبر بمردم رسانده / آسوده رو که بار تو بر خرمن منزلست
هر کس بنیازاست گریبان بدست عقل / صائب بگیر دامن او را که عاقلست

رتبهٔ عشق بهوس پیشه نشان دادن کیست
خار خشک و دهن اشک خجل برگردن کیست

بیش آنکس که مرا سر ببیابان داده است
خون جان من و ریگ روان برگردن کیست

شبنمی از گلستان سفری میگردد
برگ عیش من و اوراق خزان برگردن کیست

گل بیخار دو انجاست بحرمن ورنه
باز گلدسته و آن موی میان برگردن کیست

تشنهٔ لطف دهد خشم و عتاب گر آست
سخن سخت تو و رطل گران برگردن کیست

چه ضرورست کنی راست بآتش خود را
پیش این کج نظران تیر و کمان برگردن کیست

سخن ماست بلی گر چه دل ماست حزین
خامهٔ بلبل ما را دو زبان برگردن کیست

سر این رشته بهم تاب ندارد ورنه
پیچ و تاب من و آن موی میان برگردن کیست

پیش سروی که بگل رفته مرا پا صائب
اشک خونین من و آب روان برگردن کیست

روی از عالم بگردان گر بقا میبایدت
یک گل از کونین گر زلف دو تا میبایدت

فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
همتی از تن پروران گر بوریا میبایدت

از سواد منعمی ذاتی نداری بهره
تا برات از سر نه بال هما میبایدت

خانهٔ در بسته فانوس حضور خاطرست
مهر بر لب زن اگر خاطر بجا میبایدت

این بر بیج اختلاطیها کل بیگانگیست
آشنای خود نه نا آشنا میبایدت

این جواب آن غزل صائب که راغب گفته است
از جهان بیگانه شو گر آشنا میبایدت

روز ما با شب یکی زان آفتاب انورست
زنگ این آیینه از زر دل روشنگرست

میزند در لامکان پر دل ز روزن سینه ام
این سپند شوخ در مجمر برون از مجمرست

بر دل آزادگان برگ سفر بار گران
بادبان بر گنج دریا بی ما لنگرست

بر سر خارست اگر دارد گلی این بوستان
نوش این محنت سرا آمیزهٔ با نشترست

همت از اندیشهٔ سایل نمی آید برون
گردن مینا بلند از انتظار ساغرست

حسن از آزردن عشاق میبالد بخود
تیغ از زخم نمایان در کنار مادرست

از بیاض گردن او فرد شبرنگ زلف
صبح عالمتاب گز نورش جهانی انورست

تلخ شد از هوشیاری بر تو صائب ز چرخ
ورنه نقل باده خواران خشم شور اخترست

ورزی

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت
چون خامه مغز زخم من از استخوان گذشت

شد پردهای دیده روشن قماش ما
آن بوی یوسفی که بر آن کاروان گذشت

تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم
آیینه همچو آب ز آیینه دان گذشت

برجسته مصرعیست ز دیوان زندگی
چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت

هر رخنهٔ قفس دری از غیب بود راست
صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت

پیغام و بوسه نیست تسلی فزای من
با ما که اشتیاق من از این و آن گذشت

صائب ز صبح شیب سر انجام آن بس است
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

رزق وسیع در قدم میهمان نیست
هر کس که میهمان نشود میزبان نیست

نعمت شود زیاده بقدر زبان شکر
نخلیست آنکه ریشهٔ آن در دهان نیست

گر سایه بسوخته جانی فکنده
در آفتاب روز جزا سایبان نیست

آسودگی نتیجهٔ ترک علایق است
پوشیدن نظر ز جهان دیدن جهان نیست

هر چند از رکاب تو همراه و فتاده ایم
دست ز کار رفتهٔ ما در عنان نیست

در خاک و خون تپانکشیده است تا ترا
در خانهٔ گریز که دار الامان نیست

صائب ز نغمهٔ تر شکر زار شد جهان
گفتار حق خامهٔ شیرین زبان نیست

رزق من زان نرگس مستانه جز خمیازه نیست
فیض باب من ازین میخانه جز خمیازه نیست

روزی دست دو عاشق از بوس و کنار
زان نگار نازو فا بیگانه جز خمیازه نیست

آه کز بی حاصلیها آنچه میماند بمن
چون صدف زان گوهر یکدانه جز خمیازه نیست

از شراب یاد کرها شادمانی میکنند
قسمت ما چون لب پیمانه جز خمیازه نیست

رزق نادانان بود صائب شراب بیغمی
در بساط مردم فرزانه جز خمیازه نیست

رکاب عزم تو در صحت خواب سنگین است
و گرنه توسن فرصت همیشه در زین است

ز خواب قطع نظر کن که عشق چابکدست
فلاخنیست که سنگش ز خواب سنگین است

خزان ز غنچهٔ تصویر راست میدزدد
همیشه جمع بود خاطری که غمگین است

حضور عشق بود بیش دورگردان را / که سیل واصل دریا نگشته شیرین است
لبم ز خندهٔ کبک است نالهٔ عشاق / تا که پشت بکوه گران تمکین است
هر آنچه مطلبی از نگار رو با خواه / که فیض صبح دهد جبهه که بی چین است
نخفت فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط / فسانه‌ایست که خواب بهار شیرین است
گل همیشه بهارست روی بی برگان / اگر دو روز گل اعتبار رنگین است
درین دو هفته که مهتاب این چنین شده / بخنده لب مگشا روزگار گلچین است
پیاله پر نکند از خون کسم خود در خواب / ز بسکه دیدهٔ پرویز محو شیرین است

نظر بجوهر خریدار نیست یوسف ما / کلام صائب ما بی‌نیاز تحسین است

رفت تا مجنون ز دشت عشق مردی برنخاست / مرد چه بود میتوانم گفت گردی برنخاست
زان مسلّم شد بگردون دعوی مردانگی / کز جهان سفله مرد هم‌نبردی برنخاست
درد تنهایی غبارم را بیابان گرد کرد / بهر تسکین دل من اهل دردی برنخاست
عشق نزد دست ترا نازم که در هر جلوه‌ای / کرد ویران یکجهان دل را و گردی برنخاست

ابر پیری گشت بر بام وجودت کافور بار / وز دل سنگ تو صائب آه سردی برنخاست

روح را جسم گران مانع شبگیر شده‌ست / جای رحمت ببلبلی که زمین گیر شده‌ست
دامن صحبت برانا آهوی آهو گیرست / بسکه صیاد درین بادیه نخچیر شده‌ست
هیچ کافر نشود دور از آهو چشمی / نافه را مدتی ازین واقعه چون شیر شده‌ست
هیچ کس را غم فردا نکند استقبال / خواب من تلخ ز اندیشهٔ تعبیر شده‌ست
تیر از روح سیاوش مدد می‌طلبد / سینهٔ گرم که دیگر هدف تیر شده‌ست

صائب از خط لبش آواز چنین خاموش است / طوطی از خانهٔ آینه دلگیر شده‌ست

روز وصلت دل غمدیدهٔ ما شاد نیست / طفل ما در عید نوروزی چنین آزاد نیست
داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد / مرغ جان سختی چو مرغ بیضهٔ فولاد نیست
تا نگردون زیر بار منت نشو و نماست / سرو را یاد تعلق در چمن آزاد نیست

بر سر آزاده طفلان سایهٔ بال هما / در گرانی هیچ کم از تیشهٔ فرهاد نیست
از نگاه عجز ما شمشیر می‌افتد ز دست / دیدهٔ ما زینهاری حرفهٔ جلاد نیست

در گرفتاریست صائب گر بود آزادیی / مرغ زیرک را بی سراغ خانهٔ صیاد نیست

رگ در تن از پاکی گوهر نتوان یافت / در آینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت
هر موی خط سبز ترا پیچش حالیست / یک حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت
این فتنه که در نرگس نیلوفری تست / در هر نه طارم اخضر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که این دور / چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت
راز دل عشاق چو خورشید عیانست / یک نامهٔ پیچیده بمحشر نتوان یافت
در فکر اثر باش که چون آینه امروز / شمعی بسر خاک سکندر نتوان یافت
در جام می آمیز که در عالم هستی / بی نشئهٔ می عالم دیگر نتوان یافت

امروز بجز کلک گهربار تو صائب / شاخی که دهد میوهٔ گوهر نتوان یافت

روز کارم تیره و بختم سیاه افتاده است / گل بچشم روزنم از مهر و ماه افتاده است
صبح محشر سر زد و تخم امیدم سر نزد / در چه ساعت یارب این یوسف بچاه افتاده است
فرصت خار بن سر نیست مژگان مرا / تا سر و کارم بآن عاشق نگاه افتاده است
از خط ایمان لعل لب جانانه مپرس / مرگ در جانم ازین زرین گیاه افتاده است
در شکست بال و پر معذور میدارد مرا / دیدهٔ هر کس بآن طرف کلاه افتاده است
آگهست از نیزار بهای ما در جار خط / کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است
دزد را دنبال رفتن دل بغارت رفت و دوست / دل عبث دنبال آن زلف سیاه افتاده است
هر سر موی حواسم من براهی میرود / تا بآن زلف پریشانم نگاه افتاده است
تا نظر واکرده‌ام چون شمع در بزم وجود / گریه از هر سر مویم براه افتاده است
در پناه دست دارم شمع آه خویش را / چون کنم ویرانهٔ دل بی پناه افتاده است
از زنخدان تو دل را نیست امید نجات / دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است
نیست صائب خاکپا ناظرت جام بکف / ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده است

روی کار دیگران و پشت کار من یکیست
روز و شب در دیدهٔ شب زنده دار من یکیست

سنگ راه من نگردد سختی راه طلب
کوه و صحرا پیش سیل بیقرار من یکیست

خندهٔ کبک و صدای تیشه‌های دلخراش
در دل آسوده‌ام کوه و وقار من یکیست

نیست چون گل جوش من موقوف جوش نوبهار
خون منصورم خزان و نوبهار من یکیست

گرچه در ظاهر چنین اختیارم داده‌اند
حیرتی دارم که جبر و اختیار من یکیست

چون گل غافل نمی‌سازد مرا زان گلعذار
گر شود عالم نگارستان نگار من یکیست

نیست هر لخت از دل صد پاره‌ام جای گرو
سکهٔ سیم و زر کامل عیار من یکیست

می‌برم چون چشم خوبان دل به هر حالت که هست
خواب و بیداری و مستی و خمار من یکیست

من که چون گوهر ز آب خویش دریا گشته‌ام
ساحل خشک و محیط بیکنار من یکیست

بی تاملی صائب از جا بر نمی‌دارم قدم
خار و گل از آهستگی در رهگذار من یکیست

رنجش رندان و هوای می و پیمانه بجاست
بهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست

دل به ساعت اگر گشت بنا گوش سفید
پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست

خارخاری بدل از عمر سبکرو مانده است
مشت خار و خسی از سیل به ویرانه بجاست

نسبت شوق به هجران و وصالست یکی
رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست

گرچه در خواب گران عمر سر آمد صائب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

زلف کج تو سلسله جنبان آتشست
هندو همیشه در پی سامان آتشست

هر چشمه را به راهنمایی سبزه اند
پروانه خضر چشمهٔ حیوان آتشست

در عهد خوی گرم تو چون داغ لاله چرخ
پای بخواب رفتهٔ دامان آتشست

بر داغ ناامیدی ما رشک می‌برد
پروانه که چتر سلیمان آتشست

جان می‌دهد به سوختگان ناتوان عشق
چون خار خشک گشت رگ جان آتشست

از شور ماست کان ملاحت جهان عشق
اشک کباب ما نمک خوان آتشست

از پیچ و تاب ما جگر عشق تازه شد
خاشاک برگ عیش گلستان آتشست

هر نکتهٔ ز عشق بهارست دلفروز
در هر شرر نهفته گلستان آتشست

دارد

دارد ز بیقراری ما خار در جگر
دودی که گرد باد بیابان آتشست

استاده اند بر سر پا شعله‌ها تمام
امشب کدام سوخته مهمان آتشست

بر خود جز عقل عشق دکانی نچیده است
یک مشت خار مایهٔ دکان آتشست

تا عشق دفتر پر و بال مرا کشود
پروانه فرد باطل دیوان آتشست

ایجاد من برای سپرداری دلست
خاکستر فسرده نگهبان آتشست

جانسوزتر ز آتش فندق لطف عشق
اشک کباب از رخ خندان آتشست

در پنجهٔ تصرف عشق تو نه فلک
چون مهره‌های موم به فرمان آتشست

صائب ز گفتگوی تو گرمست بزم عشق
خاموشی تو تختهٔ دکان آتشست

ز دام سوختگان عشق را رهایی نیست
ز لفظ معنی بیگانه را جدایی نیست

درین زمانه که راه فیض مسدودست
که از شکاف دل امید روشنایی نیست

ز بیقراری دریاست بیقراری من
و گرنه موج مرا میل خودنمایی نیست

دل من و تو ز همصحبتان دیرین اند
مرا به غیر اگر با تو آشنایی نیست

ز خنده روی که چون فریب رحم مخور
که رخنه‌های قفس رخنهٔ رهایی نیست

کناره گیر ز مردم که بید ما غارا
شکنجه بتر از پاس آشنایی نیست

فغان که آبله در پا نمی‌کند اظهار
شکایتی که مرا از برهنه پایی نیست

خوشست در دل شب گریهٔ محتاج
عبادتی که نهانی بود ریایی نیست

در اصفهان که به درد سخن رسد صائب
کنون که نبض شناس سخن شفایی نیست

ز ساده‌کیست بجز ما که خرسندست
که ما درون عدم وجود فرزندست

دل درست اگر هست آفرینش را
همان دلست که فارغ ز خویش و پیوندست

شب آنچه مردم غافل ستاره میدانند
ز آتش جگر ما شرارهٔ چندست

مخور فریب شکرخند عیش چون اطفال
که روی صبح به خون تشنهٔ شکرخندست

بزیر خاک اگر غنی ز ابر دم درویش
اگر ز یاد نیامد حسرت چندست

مرا بحلقهٔ صحبت مخوان ز تنهایی
که نخل خوش ثمر من غنی ز پیوندست

وله
[illegible]

وله
[illegible]

صائب
[illegible]

وله
[illegible]

صائب
[illegible]

ولد

[illegible] بی نهایتست [illegible]

[illegible] بی نهایتست

بشور بختی ازان دل بهاجام که نمک / برای تلخی بادام بهتر از قندست

بعشرت ابدی بر که است بی صائب / بقسمت ازلی هر دلی که خرسندست

زمین ز سایهٔ ابر بهار گل پوشست / ز جوش لاله و گل خون خاک در جوشست

نسیم لطف بهار از شمار بیرونست / فغان که غنچهٔ این باغ تنگ آغوشست

فریب عجز مخور از ضعیفنالی خصم / که مرگ رهرو غافل ز جادهٔ خس پوشست

دهان پار شد از حرف تلخ گوش مرا / خوش آن کسی که درین بزم پنبه در گوشست

ازان جهان حلاوت همین خبر دارم / که زخمهٔ دل ما مور چشمهٔ نوشست

بچشم سلسلهٔ زلف آب میگردد / چه روشن است که با صبح آن بناگوشست

فروغ گوهر بینش گرفته است غبار / تمیز مردم این روزگار در گوشست

دران مقام که من قطره میزنم صائب / غبار هستی کونین گرد پاپوشست

ز دیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت / شکست در جگرم سوزن مسیحا رفت

ز داغ سینهٔ سیاهی فتاده میسوزم / که نقش خیمهٔ لیلی ز روی صحرا رفت

رخ از نیاز تعلق کشیده دامن رو / که بخت بر سر یک سوزن مسیحا رفت

مشو مقید همراه اگرچه توفیق است / که از جریده روی کار مهر بالا رفت

دران زمانه که بر بید نوبت عقد عبا / ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت

کباب عصمت بزم شراب او کردم / که رنگ می نتواند برون ز مینا رفت

گلی بچید ز دام فریب طرهٔ او / میان بال فشانان ستم بعنقا رفت

بهوش باش که از هرزه خندی آخر کار / میان مجلس من آب روی مینا رفت

مگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب / که هرکه زمزمه‌ات را شنید از جا رفت

زمین ز جلوهٔ قربانیان گلستانست / بریز خون صراحی که عید قربانست

بخصم گل زدن از حسن من نمی آید / وگرنه آبلهٔ من تشنهٔ مغیلانست

شکستن کمر کوه قاف چندان نیست / بمور هر که مدارا کند سلیمانست

دل

تازه است داغم [illegible] بی نهایتست

[illegible] بی نهایتست

صائب سخن [illegible] بی نهایتست

ولد

[illegible]

دل رمیدهٔ من در میان خلق نبود / سفینه که عنانش بدست طوفانست

بپند در نرود از نوا اگر عودی / وگرنه بستن سد سکندر آسانست

چگونه فکر اقامت کند درین میدان / سری که در خم فرمان هفت چوگانست

تسلی دل بیتاب من بنامهٔ خشک / علاج رعشهٔ دریا بدست مرجانست

مراست خاتم اقبال از جهان صائب / که مور من طرف حرف با سلیمانست

ز ماجرای حالت فرزانه میتوان دانست / حریف زاهد و بیگانه میتوان دانست

فروغ حسن درین انجمن هویدا شد / ز بیقراری پروانه میتوان دانست

خراب حالی من در جهان عشق بس است / که زور سیل ز ویرانه میتوان دانست

زبان شکوه ببر در حاصل بی و مندی / ز خوشه بستن هر دانه میتوان دانست

اگر تو چشم توانی ز دیدن عالم بست / ره برون شد این خانه میتوان دانست

تمام شد سخن و حرف زلف او بر جاست / درازی شب از افسانه میتوان دانست

بلند همتی ساقی میکده را / ز طاق ابروی مردانه میتوان دانست

ز برگریز و بال شکوفه میریزد / بهار شورش دیوانه میتوان دانست

حضور گوشه نشینان کنج خلوت را / ز بستن در کاشانه میتوان دانست

خموش حسن گلوسوز شمع را صائب / ز جانفشانی پروانه میتوان دانست

زاهد ز سبحه در پی تسخیر بوده است / خاکش بفرق باد که تزویر بوده است

شد رشتهٔ حیات ز پیری سبک عنان / موی سفید شهپر این تیر بوده است

یک دل گره ز نفس گرم من نشد / این باغ پر ز غنچهٔ تصویر بوده است

حیرت علاقهٔ دو جهان از من برید / دست نگار رفته بشمشیر بوده است

دیوانه شو که عزت طفلانه در جهان / در کوچهٔ سلامت زنجیر بوده است

داند همین چه بهره دار از سرکشان عشق / در راه سیل هر که زمین گیر بوده است

صائب بیک پیاله طلا گشت قلب من / آب و هوای میکده اکسیر بوده است

ز بوی زلف تو باغ آنچنان معطر گشت
که خاک مشک تر و داغ لاله عنبر گشت

ز شرم سبزهٔ خط تو طوطی خوش حرف
چو مغز پسته نهان در میان شکر گشت

نشان ز رفت خوش نقطهٔ دهان تو یافت
که آفتاب جمال تو ذره پرور گشت

بخواب نیز ندیدست ماه کنعانی
ز حسن آنچه جمال ترا میسر گشت

دگر بحال جگر تشنگان که پردازد
که خط پشت لب پر بهار کوثر گشت

ز طوق فاختگان نام سرو حلقه کند
در آن چمن که نهال تو سایه گستر گشت

شماره گیر ز مردم صفای وقت ببین
که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر گشت

زبان تیغ ز سنگ جفا دراز شود
ز بردباری من آسمان ستمگر گشت

هزار دفتر باطل بها عرب مده
که در خزانهٔ من این رساله ابتر گشت

بهرچه میرسد از رزق سازگاری کن
که هر که ساخت بسد رمق سکندر گشت

چه چاشنی بسخن داد خامهٔ صائب
که قند در نظر طوطیان مکرر گشت

ز خط غبار بر آن لعل آتشین بنشست
ز برق حسن سیاهی بر آن نگین بنشست

بگرد راه تو بیباک چشم بد مرساد
که همچو گرد یتیمی بهر جبین بنشست

بمحفل تو کسی داد بیقراری داد
که از تو خست چو پروانه بر زمین بنشست

ز نرگسان قیامت نکرد قامت راست
بهیچ سینه غبار غم اینچنین بنشست

چه نقش و بد ندانم دل رمیدهٔ من
که مثل نقش نگین خانه این نگین بنشست

حدیث کرده غم عاشقان نسیم صبا
ترا که قطرهٔ شبنم بیاسمین بنشست

نماند بوتهٔ خاری جهان امکان را
که بر امید تو صیاد در کمین بنشست

چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من
بتاج بادشهان گوهر اینچنین بنشست

دلم بحلقهٔ زلف تو تا مقید شد
دگر بهیچ نگین خانه این نگین ننشست

قدم ز غمکدهٔ اختیار بیرون نه
که در بهشت رضا هیچکس غمین ننشست

ز جار موجهٔ آفت کسی فلاحی یافت
که همچو خشت مربع درین زمین بنشست

بنوشخند قناعت کجا شوی خرسند
ترا که حرص بصد خانه انگبین بنشست

همین نه روز من از خط سیاه شد صائب
که نقش یار هم از خط عنبرین بنشست

زمین

زمین بپرس که چون بی تو ماه و سال گذشت
که روز من بشتاب شب وصال گذشت

درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم
که بر بهار و خزانم بزیر بال گذشت

گرفت دامن من چون گلاب گریهٔ تلخ
چو گل بهفتهٔ عمری که بی‌ملال گذشت

کنون که گشت زمین گیر حیرت آغوشم
ازین چه سود که بر خاکم آن نهال گذشت

تمام حیرت دیدار آه و افسوسم
اگرچه زندگیم جمله در وصال گذشت

چراغ کشتهٔ من در گرفت بار دگر
ز بسکه یار ز خاکم بانفعال گذشت

اگرچه خضر بود ساقی و می آب حیات
نمیتوان ز لب خشک چون سفال گذشت

مکن بخوردن خشم و غضب ملامت من
نمیتوانم ازین لقمهٔ حلال گذشت

بگو چه قلم اختیار دارم صائب
به پیچ و تاب مرا عمر همچو نال گذشت

ز داغ سینه پر شیر من گلستانست
ز چشم تر شبستان من چراغانست

ولی که نقش تعلق بخود نمیگیرد
اگر بدست فتد خاتم سلیمانست

پیاله‌ای که ترا وارهاند از هستی
اگر بهر دو جهان میدهند ارزانست

درین بساط چراغی که از نسیم فناست
بجان خویش بلرزد چراغ عرفانست

شکسته دل نتوان کرد خرد سالان را
وگرنه شهر بدیوانهٔ تو زندانست

گرفته است غم آب و دانه روی زمین
ز فکر رزق جهان یکدل پریشانست

کباب سوخته را اشک دیده نیست چرا
اگر نه جوی ز خون دل من جهان گلستانست

زبان نرم تو دل را دام میبند لباس
وگرنه حلقهٔ گرداب من گریبانست

بحرف نرمی دشمن مرو ز ره صائب
که دام مکر درین خاک نرم پنهانست

ز ابر گرچه هوای بهار ناصافست
غمین مشو که برای دلهای الطافست

صفای روی زمین در صفای انسانست
که آب جوی بود صاف چشمه تا صافست

نمیتوان ز گرانان بگوشه‌گیری رست
که کوه بر دل عنقا ز قاف تا قافست

میان کعبه و بتخانه مانده‌ام حیران
که جای کودک ابجد خوان در اعرافست

باهل درد رسد از روزگار خون جگر
که جای مشک ز آهو همیشه در نافست

بطوطیان سخنگو که عید بهر شکر
دران دیار که انصاف داد از غم رفت

بغیر مهر لب شکّایان کسی نخیدانند
که تا زده و برده جهان در کف سخن یافت

هزار حرف نه آلوده سخن میبرد انشست
چه نعمتیست که بر خوان با انصاف خفت

بنقش پرده غیبت تا دلت تأمل
هنوز آینه سینه تو ناصاف است

کدام حجت ناطق به از کلام بود
سخن چه حجت چه حاجت به دعوی لاف است

چه التفات بسنگ محک کند صائب
بنور چشم بصیرت کسی که صراف است

زموج لاله و گل باغ عالم آبیست
بی کشیدن دل پر شکفته قلابیست

لباس نقش تو ما را فروغ گل رقیست
گمان تو به ما را شکوفه مهتابیست

زبرق و باد قدم وام کن که شبنم گل
بسوی آینه از صحبت رفته سیمابیست

اگرچه حوصلت بیداد گلشنست بهار
برای هر دم بیدار دیده خوابیست

زفکر ساقی و ماغ حباب آسوده است
هوا برای تنک ظرف باد نابیست

بهر رهی که روی میرود بخانه حق
بهر دری که در آینه ز موج رفت بیست

بلاغتی خط پاکی زغیر به ...
وگرنه هر موی تو تیغ قصابیست

با محتسب سخن کن که حوالت بیدار
دران حرم که حضاری بود گران خوابیست

زنو بهار جهان زینت تمام گرفت
شکوفه روی زمین را نسیم جام گرفت

شدند سوخته جانها امید آرزو
که داغ لاله بکف جام لعل فام گرفت

زغنچه هم بلبل در روزه بیش نبود
برای آنکه زنو کعبه زیر دام گرفت

باقتاب کسی میرسد ازین گلشن
که چهره شبنم گل دامن کرام گرفت

نمیتوان نظر کرد عشق را تسخیر
محیط را نتوانند کسی بدام گرفت

نفس مسیح زند درکنار زخمی را
که تیغ را بغل سنگ جوهر نام گرفت

اگر زور نتوان جست چرخ جبر کرد
نمیتوان زفلک تیغ انتقام گرفت

چراغ حال غریبان غنچه اقبال
زانکه صبح بنا گوش نکو نشام گرفت

بخندد جاکش از زور دولتمند
زرشته کار گهر بر جا انتظام گرفت

سپهر

سپهر سفله اگر رو حجاب قسمت ما
صدف ز آب گهر در محیط کام گرفت

شکستگی نرسد خامه ترا صائب
که از تو کار سخن رونق تمام گرفت

زبهر در ساغر مرا از سر ماه و انجم است
آسمان برگ ای سفینه برکف مست

چرخ معذور است در افزودن بیمار خلق
نخل ماتم تازه رو از آب چشم مردمست

کار نادان میشود مشکل از تدبیر خویش
از لکه محکم شود خاری که در زیر دمست

خورد مشتم جرم را هر چند خشونت اندکی
گر بهشت آواره آدم ابرای گندمست

از صفای سینه مستوریست صاحب جامه
بر تو خورشید تابان پرده از انجمست

زان عقده ها آفرین و بهبودی انجمن است
این نهال نوخط که در هر زمینی ریشه است

از سرو برانیم بگذر که از فرسودگی
با هیچ جوار حرا هر بار کلاهی تشنه است

در خرابی که ما در باکش جاکنیم
فتنه آخر زمان آنجا که هم از زه شبنم است

من که چون شیرازه کمتنکا فضا غافلیم
نیستم از تیر باران چرا دل تشنه ایست

عشق من صائب زقطعه سبقی در جهت
سلبند کارش ترقی هر کلاهی تشنه ایست

زحم طلوع سهیل شراب نزدیکست
ز کوه سر زدن آفتاب نزدیکست

بهر چه جست ز میتوان خمار شکست
ز شبنم جمیلکده ها بآب نزدیکست

زعید روزه شود بسته کردن جست
خوشم که میکده را فتح باب نزدیکست

دلا کناره کن از قرب آتشین رویان
که خام سوز شود چون کباب نزدیکست

بیک نگه دل صد پاره آب میگردد
گل شکفته بوصل گلاب نزدیکست

بلند پایگی آسمان زبینی نیست
نبای همت ما این رکاب نزدیکست

زهیچ دل نبود دور حسن عالمگیر
بخانه همه کس آفتاب نزدیکست

فکنده است تراد در منزل آبادی
وگرنه گنج بملک خراب نزدیکست

دلی بعالم صورت نبسته ام صائب
بیاسرا نکره این حباب نزدیکست

زین کوه غم که در دل ویرانهٔ منست
سنگ ملامت ابجد طفلانهٔ منست

پیوسته هست در دل من گریه گره
سیلاب پاشکستهٔ ویرانهٔ منست

باشد ز زخم تیغ زبان فتح باب من
هر رخنهٔ ز دل در میخانهٔ منست

تعلیم بود در آتش دیگر وگرنه شمع
یک مصرع از سفینهٔ پروانهٔ منست

از داغ نیست بر دل من زنگ کلفتی
این چند خال چهرهٔ ویرانهٔ منست

کنجی گرفته از قفس و دام فارغم
بال و پر شکسته پریخانهٔ منست

تا ترک آشنایی عالم گرفته ام
عالم تمام معنی بیگانهٔ منست

دور و دراز شد سفر من ز حرف هیچ
خوابیده راه عشق ز افسانهٔ منست

در زیر چرخ دل چه پر و بال واکند
تنگ این صدف بگوهر یکدانهٔ منست

چون گوهر از محیط بیک قطره قانعم
در دل شود چو گریه گره دانهٔ منست

دشتی که طی کند نفس برق و بادرا
میدان نی سواری طفلانهٔ منست

صائب رهی که قطع نگردد بعمرها
یک گام پیش همت مردانهٔ منست

زان خانه برانداز که از خانهٔ زین خاست
چندان ز جهان گرد برآمد که زمین خاست

گل کرد غبار خط از آن خال بناگوش
خوش فتنهٔ از دامن این گوشه نشین خاست

موجیست که تاج از سر فغفور رباید
چینی که ز ابروی تو از تلخ جبین خاست

زان لشکر تمکین که بآهوی تو دادند
صیاد تو مشکل که تواند ز کمین خاست

هر چند که یک نقش فزون نیست نگین را
صد نقش مخالف لب و از نگین خاست

برخیز ببند بیج که از عالم اسباب
یکمره نتوان در نفس باز پسین خاست

صائب بهمین تازه غزل گر قلمت ریخت
رنگ الم از خاطر عشاق حزین خاست

زیاد لطف نهان خواستی فزون طلبیست
که دل ز یار برد خندهٔ که زیر لبست

باحتیاط سخن در حضور خوبان کن
که خوی نازکشان آبگینهٔ حلبی است

اگرچه نقش دوئی نیست در قلمرو حسن
نظر ز زلف و خط از روی یار بی ادبست

نمیکنند نظر عارفان بحسن مجاز
بر برگ سینه نهادن دلیل تشنه لبست

چراغ

چراغ انجمن ماست دیدهٔ بیدار
می شبانهٔ ما گریه‌های نیم شب است

دلش بعاجزنژادگان بود مایل
اگرچه لیلی صحرانشین ما عربست

عروس عافیتی را که خلق میطلبند
چو نیک در نگری در حبالهٔ عزبست

خسیس را ز مدارا زبان دراز شود
ز آب شعله کشد آتشی که بولهبست

روایت صائب اگر نیست از سر دعوی
تتبع غزل خواجه گرچه بی ادبیست

زان خرمن گل قسمت ما دامن چیده است
زان سیب ذقن حاصل ما دست گزیده است

ما را ز وصال تو چه حاصل که تو از ناز
تا باز کنی بند قبا صبح دمیده است

چون خضر شود سبز بهر جا که نهد پای
هر سوخته جانی که عقیق تو مکیده است

ما در چه شماریم که خورشید جهانتاب
گردن بتماشای تو از صبح کشیده است

شد عمر و نشد سیر دل ما ز طپیدن
این قطرهٔ خون از سر تیغ که چکیده است

در عهد سبکدستی آن غمزهٔ خونریز
نخچیر تو آسوده تر از ره بریده است

عمریست خبر از دل و دلدار ندارم
با تشنه برآید من از شست پریده است

صائب چه کنی پای طلب آبله فرسود
هر کس بمقامی که رسیده است رسیده است

زکوی عشق بجنت روی بلا اینجاست
ره صواب ندانسته خطا اینجاست

شنیده دار درین دشت پر فریب عجب
که صد هزار سراب غلط نما اینجاست

اگر ز خویشتن بیرون خواهی آمد روزی
قدم براه نه اکنون که رهنما اینجاست

چه احتیاج دلیل است بوی یوسف را
نسیم پیرهن و بوی آشنا اینجاست

بهار در دل هر غنچه عالمی دارد
ترا خیال که عالم همین و جا اینجاست

اگر تو سر بگریبان خود بری چو گره
گره گشای تو با روی دلگشا اینجاست

درین جهان نتوان یافتن سعادت عشق
سری برآر ز خود سایهٔ هما اینجاست

چو چشم گز تو بهر جا نظر کند عاشق
کند خیال که حسن ترا حیا اینجاست

دوای درد طلب نیست در جهان صائب
ترا خیال که این درد را دوا اینجاست

ز زلف او دل عشاق را رهایی نیست — کبوتران حرم را ز دام پروا نیست
اگر نه اهل دلی ذره را حقیر مدان — که هیچ نقطهٔ سهوی کم از سویدا نیست
ز خود جدا شده کان پرس درد تنهایی — که هر که دور ز مردم فتاد تنها نیست
لب سؤال صدف بی‌جواب میگوید — که هیچ آب مروت بچشم دریا نیست
معاشران سبکروح بوی پیرهن اند — بدوش چرخ گران هیکل مسیحا نیست

سپر فکند فلک پیش آه من صائب
علاج خصم زبردست جز مدارا نیست

زان کمان ابرو سر تسلیم بیجا برنداشت — رو بحرف از قبلهٔ آن تیغ گردانم نداشت
قابل خونریز اگر صید زبون ما نبود — از ازل این خط بهار حسن گیرا نداشت
چشم قربانی نمیدارد نگاه بی‌ادب — از من حیران عذار خویش پوشیدن نداشت
دوسیاه چشم از خون‌ریزی دارد بسیار خوار — از حریم وصل این جناب باز راندن نداشت
بر کسی کردی یکی آبروی غیرتست — از غبار هیچ نه دامن افشاندن نداشت
قاصدان را یکقلم نومید کردن خوب نیست — نامه‌ها پاره کردن داشت گر خواندن نداشت

چون بعمر جاودان صائب تسلی گشت خضر
داشت سیری عالم امکان الی خوردن نداشت

زمانه تا گل روی تو در بهار گرفت — بهشت را خط سبز تو در کنار گرفت
هوای گلشن فردوس بی‌غبار نبود — چگونه سیب زنخدان ترا غبار گرفت
تو تا برآمدی از خانه مست تیغ بدست — بدست خویش سر خویش بر روزگار گرفت
سفید گشتن چشمست صبح امیدش — خدا کسی که سر راه انتظار گرفت
لبی ز دشمن دانا بلای ناگه هست — جنون عنان مرا وقت نوبهار گرفت
مرا ز سنگ ملامت چو کوهکن غم نیست — که جان سخت مرا بیستون عیار گرفت
بچشم وحشت من صیقلست تیغ شرر — ز بسکه آینه ام خوبی باغبار گرفت

کراست زهره شود سنگ راه من صائب
چنین که کوه ز وحشت من اختیار گرفت

ز رنگ آل ظهور جلال معلومست — جلال حسن بزیر روی جمال معلومست

صفا

صفای روح عیان گردد از تن خاکی — فنای آب زلال از سفال معلومست
ز رفتن هر که کم خود شود ز اهل کمال — تمام گشتن ماه از هلال معلومست
لب کشاده بحرص حجت ناطق — غنای مغز ز ترک سؤال معلومست
ز بس بپر و بال هوا که در گذر است — شتاب دولت عاشق زوال معلومست
توان بریشهٔ اصل از سواد پی بردن — ز سایه سرکشی آن نهال معلومست
حلال صرف محالست در حرام شود — ز خرج دخل حرام و حلال معلومست

میان تازه خیالان چو زلف از رخسار
خیال صائب نازک خیال معلومست

زان لب شیرین که در هر گوشه صد فرهاد داشت — بر نمیبرد از میان ساغر که صد فریاد داشت
بعد ایامی که درهای اجابت باز شد — آه در دل همچو جوهر بسته در فولاد داشت
سالکان چرخ را این بود از راه لطف — چند روزی بهر ویرانی مرا آباد داشت
دل نه هر آواز با سر بخت در دامن مرا — تا درین وحشت‌سرا عیدم مبارکباد داشت

گشت صائب رزق ما از خامهٔ معنی‌نگار
بهره‌ای کز نقش شیرین تیشهٔ فرهاد داشت

زنگ آیینهٔ ای صحبت بیدردانست — نفس سوختگان مغز حرارت جانست
آفتابی که بود ایمن از آسیب زوال — قرص نانیست که بر سفرهٔ درویشانست
آسیایی که ز خود آب برون می‌آرد — زیر گردون سبکسیر همین دندانست
میدهد زود دو سبز ز غفلت برباد — هر که چون پسته درین بزم لب خندانست
نیست در قافله گریهٔ ما پیش و پسی — صدف دیدهٔ ما بر گهر غلطانست

میرسد زود بخورشید چو شبنم صائب
دیدهٔ هر که درین سبز چمن حیرانست

زیر پای سرو چون آب روان غلطیدنیست — گل بتر دامنی ز عکس تازه‌رویان چیدنیست
عقدهٔ دلبستگی با دست بر آزادگان — از گل بیخار بیش از خار دامن چیدنیست
از دم سرد خزان چون میرود آخر بباد — با لب خندان بگلچین همچو گل خندیدنیست
ز آب بی‌ناخوری در عالم ایجاد هست — از گناه زیر جستاخ چشم خود پوشیدنیست

نیست از بخت سیه دلهای روشن را گناه / دیدهٔ آیینه شبها ایمن از زنگار نیست
تا بدانند از چه گلزاری جدا افتاده اند / غنچه و گل زین چمن باغ بهر گردان چیدنیست

دل ز اشک گرم خالی ساز هنگام صبوح
در زمین پاک حاجت تخم خود پاشیدنیست

زان آتشین می که ز لب در ایاغ نیست / با غیرت آبدار ستاره سنگلاغ نیست
نتوان بجستجو بتو هر چند راه برد / هر کس برون در دیده خورد در سراغ نیست
چشمی که چون ستاره نظار بند خواب نیست / حیران بر تو که بشب چراغ نیست
دلهای پاره پاره خونین و لاله خاک / در چشم عارفان گل صد برگ باغ نیست
ایمن بود ز زحمت تاریکی لحد / چون لاله هر دلی که منور ز داغ نیست
در چشم من ز سنبل فردوس بهتر است / آشفته خاطری که برنج دماغ نیست
از درد اگر نصاف بود چشم دیگر / ما را نظر ز صاف بدرد ایاغ نیست
از روی آتشین تو بی بهره ایم ما / هر چند نور دیده ما از چراغ نیست
خواهد حباب وار سرت را بباد داد / این باد نخوتی که ترا در دماغ نیست

چون حباب آنکه چشم دریا فته نیست
فارغ ز زخم خار ز گلهای باغ نیست

رنگ خط آیینهٔ رخسار جانان را گرفت / سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان را گرفت
کشور حسن ترا آورد خط زیر نگین / مور عاجز عاقبت ملک سلیمان را گرفت
خط گرفت از حسن بی پروا عنان اختیار / مشت خاری پیش سیل نوبهاران را گرفت
سبزهٔ خط عرصه را بر عارض او تنگ کرد / طوطی خوش حرف از آیینه میدان را گرفت
در دلم صد عقدهٔ خونین گره شد چون انار / تا چه بر گرد خط آن سیب زنخدان را گرفت
نه ز خط شد عنبرین تنها لب جانبخش یار / آه دود دل تشنه تا آب حیوان را گرفت
وصل آن نازک میان بی زر نمی آید بدست / حلقه تا بخت تهی چون آن کمر جان را گرفت
گرد تهمت دامن پاکان نمیگیرد بخود / هاله کی خانه در بر ماه تابان را گرفت
سایهٔ تیغ تو شد دیوار سبز در دیده ام / شانه تا از چشم آن زلف پریشان را گرفت
بست محکم تیغ تیز از زخم کرد و بسته خونم / چون تواند خون ما آن برق جولان را گرفت

بر اشک مردم دیده بسی که خون خود بست / رزق آتش میشود خاری که دامان را گرفت
ظلم ظالم میکند تا فرد را مصحبان ان / خون ناحق کشتگان بحر مرجان را گرفت

میکند از سایه خود رم چو صیاد آن غزال
وحشت مجنون ز بس صائب بیابان را گرفت

زلف شب عنبر فشان از تهمت کوتاهی است / عطسهٔ بی اختیار صبحدم از بوی کیست
میشمار آسمان را سبزهٔ خوابیده / دیدهٔ هر کس که محو قامت دلجوی کیست
آنکه می سوزد فروغش خرابادم چشم من / آسمان یک شعله بیقراری از جولان کیست
یک سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار / عقدهٔ دل با کشاد از خنجر ابروی کیست
خانهٔ دل را خیال یار می روبد ز غیر / آه درد آلود من آثار رفت و روی کیست
شیوه های حسن او دیدن نباید در شمار / دلبری یکچشم کار از نرگس جادوی کیست

زان دم تیغ که از آب بقا سیراب نیست
آب بر دار که صحرای فنا بی آب نیست

پیر کنعان نظر از راه نظر بستن یافت / چشم یوسف ز این طاقت فتح الباب نیست
ذره نیست در آفاق که سر گردان نیست / این محیطیست که هر قطره او گرداب نیست
فارغ از درد سر فتنه تعمیر ساخت / صندل جبههٔ ویرانهٔ من سیلاب نیست
حیف و صد حیف که از آب مروت اخلاق نیست / این همه کاسه زرین که در این دولاب نیست
خواب بیداری آزاد دلان نیست بچشم / شب این طایفه روزی است که در او خواب نیست
نارسیدیست بآن موی کمر پیچیدست / رشتهٔ جان من و تار کمر هم تاب نیست

ناگرفتی ز لب مهر خموشی صائب
گوش این نغمه شناسان صدف سیماب نیست

ز چاک سینهٔ خود هر که قبلگاهش نیست / بهیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست
حضور خاطر دیوانه منزبان و فشان نیست / من و سرا سر گشتی که یک جنش نیست
غرض ز وسعت میدان لامکان شانیست / وگرنه غیر دل تنگ جلوه گاهش نیست
حنای عقده گشایی ز ناخنی بسته است / که غیر سینهٔ مجروح صحنگاهش نیست
بروی سبزهٔ گل تکیه میکند مرغی / که شب بغیر پر و بال خود پناهش نیست

اگرچه گل دگری میزند بدستارش / چه فتنه‌هاست که در نرگس سیاهش نیست

ز هر دلی که سفر میکند غبار ملال / بغیر سینهٔ صائب قرارگاهش نیست

ز سیم و زر نظر بی‌نیاز ما سیر است / غبار خاطر ارباب عشق اکسیر است
بغیر آه نداریم در جگر چیزی / متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر است
مجو دوام نشاط از سپهر کم فرصت / که صبح تا نفسی راست میکند پیر است
طریق صدق کسی قطع میتواند کرد / که همچو صبح جهانتاب با دم شمشیر است
ز رشک حالت خود را نمیتوانم دید / بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است

مرا بپند چه حاجت که داغهای جنون / چو داد حسن بهم حلقه‌های زنجیر است

ز بس که والهٔ حیران بیقرار خود است / گرفته آینه بر کف در انتظار خود است
بداغ ذره دل ما زنگ که خواهد سوخت / چنین که لاله خورشید داغدار خود است
بصید لاغر خونین دلان که پردازد / که صید بیشهٔ این بزم پرشکار خود است
ز لب مکیدن شمع این دقیقه روشن شد / که حسن تشنهٔ لب لعل آبدار خود است
عجب که راه تماشای خود توانی یافت / چنین که حسن غیور تو پرده‌دار خود است
درین ریاض بهر سنبلی که مینگرم / به پنجه شانه‌زن زلف تابدار خود است

چه شکوه میکنی از گردش فلک صائب / کدام گردش ساغر باختیار خود است

زاده بر گهر از پاک گهر ممتاز نیست / مگس سبک ز مگسهای دگر ممتاز نیست
نیست در عالم ایجاد تفاوت نقش / طوطی از زاغ بحرف چو شکر ممتاز نیست
در سرانجام اثر باش که در عالم خاک / زنده از مرده باثبات اثر ممتاز نیست
رتبهٔ فیض نشست به بود از فیض نظر / آب از خاک از این راهگذر ممتاز نیست
نیست مخصوص کمر پیچ و خم ناز ترا / هر سر موی تو از موی دگر ممتاز نیست

ساکن کوی خرابات مغان شو صائب / که ز شیران سگ این راهگذر ممتاز نیست

زین

زین چه حاصل که رخ یار در آن نظر است / چشم جز مردمکان جلوه پرستی دگر است
تکیه بر خوش ساختن خلق مکن / کاین بنائیست که بر خشت زر و زیور است
هر که در چشمهٔ سوزن سفر دریا کرد / سفرش با دم مبارک که چه دولت بصر است
نو نه پروانهٔ آن بلبل بی‌پرواز نیست / جگر خویش خورد هر که هم‌سفر است
پنبه بر داغ دل آن که گذارد هر روز / تیغ خورشید قیامت چو برآید بسر است
خار در تشنه جگر ریگ بیابان ننهد / هر که چون آبله در راه طلب دیده‌ور است

صائب این آن غزل حضرت سعدی است که گفت / عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است

زمین نقش پابوس تو آسمانست / فلک تشنهٔ بار بیت از کاروانت
دم عیسوی از بهارت نسیمی / کُلف موسوی برگی از بوستانت
سماعیل دیگر قربانی تو / کمین بندهٔ یوسف از کاروانت
دم صبح زخم نمایان تیغت / دل شب سواد از زاغ کمانت
خزان باد صحنی ز گلزار جودت / بهار آشنا رویی از بوستانت
چو آیینه دار تو خورشید باشد / چه باشد غبار زر آفشانت
ندانم چگونه است آیینهٔ تو / که شد خیره چشم آینه‌دانت
نشان نوای بی‌نشان از حریم / که در بر نشیند نهان آشیانت
ترا میرسد دعوی کبریایی / که بوسد ز دور آسمان آستانت
ز توحید صائب چه دم میزنی تو / مبادا بود آب تیغ زبانت

ز نغمه نا خدای کو چه راحت / بدین حرف بلبل مزی گواهست

بجوش از شگفتای نی سپیدم / خوشا ملکی که ایشان شاه راهست
هنوز انا الحق میسر آید / ندانم آب این نی از چه چاهست
کباب شعلهٔ آواز گردم / که یک زنجیر او زلف سیاهست
نوای عود در طاقت گدازی / با آتش دستی برق نگاهست
مستور از کاسه طنبور غافل / که لبریز از شراب عقل کاهست

بکش جهت نوازش بر برجنگ / که لوح سینه‌ام بر مدد آهنست
تأمل جهت در دلها شکستی / تصور کن همان طرف کلاهست

گناه شرمگینان را چو صائب
زبان بی‌زبانی عذرخواهست

ز عقل و هوش سنگ آمدم بانغ کجاست / در آتشم زبر و بال خود چراغ کجاست
گرفته هوش گریبان من بپاله چند / خرد بجوش سرم با فرح داغ کجاست
ز ابر و غن بادام اگر بجان افتند / دماغ سوخته را ذوق سیر باغ کجاست
خضر بیاله کن زآب حیوان بد / ز تشنه پرس که سرچشمه ایاغ کجاست

بجز آتش صائب قرارگاه سپند
بروی خاک نگردد فراغ کجاست

ز سنگدستی شکر نیمه‌ام غم نیست / که ناله‌های گلو سوز از شکر کم نیست
بمجلسی که در و گریه و ارشت هست / اگر بهشت بود دلنشین آدم نیست
گداختم جگر خویش را با آتش گل / هنوز اشک مرا اعتبار شبنم نیست
نهایت نسبت داغ جنون ببالا و گدا / ز آفتاب قیامت کسی مسلم نیست
اگرچه جلوه او از دو عالمست برون / دلی کجاست که در وی غم دو عالم نیست

ز سنگ نقش قدم صائب بلند کرد دو دست
بنای هستی روزگار محکم نیست

ز بس بکشتن من تیغ او با فتخارست / هزار مرتبه در پای قاتل افتاده است
چو گردباد دگر بر زمین نگردد / که با فتادگی من مقابل افتاده است
ببال همت گردون نوردمین بنگر / بپای بین که مرا رخت در گل افتاده است
هزار مرتبه از کعبه هست تا در دل / دلت خوش است که بارت بمنزل افتاده است
غرض ز صحبت دریا کنار گشتن موج / وگرنه گوهر مکین بساحل افتاده است

زبان شمع مگر مصرعی ز صائب خواند
که باز شور قیامت بمحفل افتاده است

سبزی نه فلک از چشم گهر بار دلست / آب این مزرعه از دیده بیدار دلست

آب

وله
[illegible]

آب حیوان که سکندر ز تمنایش سوخت / شبنم سوخته گلشن بیمار دلست
بحر در تب غرق گرداب نگنجد سرکز / گوهر افلاک کجا در خور اسرار دلست
نفس سرد نسیم جگر سوخته است / داغ جانسوز چراغ سر بیمار دلست
یوسفی را که ندیده است زلیخا در خواب / بیخی از جلوه گران سر بازار دلست
از خموشی لب اظهار بهم چسبیدن / حجت ناطق شیرینی گفتار دلست
بی ملامت نشود آینه دل روشن / زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دلست
بی قدم گرد سرا پای جهان گردیدن / کار هر بی سر و پایی نبود کار دلست
نقطه از گردش پرگار خبر می‌نخشد / چشم حیرت زدگان شاهد رفتار دلست
بر تو شمع محالست بروزن نرسد / ببنش چشم من از دیده بیدار دلست
غنچه ناکرده دهن باز در آتش افتاد / نفس خوش نزند هر که گرفتار دلست
با قید خطر باد به پا شده ایم / آه اگر نشکند این شیشه که در بار دلست

صائب این ناله زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری نیست گرانبار دلست

سرای خواب بود دیده که گریان نیست / نفس وبال بود بر دلی که نالان نیست
تمام رحمت و لطفست عشق بنده نواز / چه شد که آب مروت بچشم اخوان نیست
بلند و پخته ز نقصت هلال شد مه بدر / شکستن لب نان سپهر آسان نیست
عدم ز قرب جوار وجود زندانست / و گرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست
هوا بدولت پیری سخر نمی‌گردد / قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست
ز دود داغ محبت ملو نمی‌سازد / تنور سرد سزاوار پستی نان نیست

خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب
که نقش پای غزالی و ران بیابان نیست

سفر نکردن ازان کشور از گرانجانیست / که هر که دل و محیط خدای روحانیست
لب محیط به بانگ بلند می‌گوید / برهنه شو که گهر در لباس عریانیست
سفر خوشست که بی اختیار روی دهد / سپند منتظر آتش از گرانجانیست
بیان خشک قناعت نیستان گردد / چه نعمتست که از فلاک سر گریبانیست

وله
[illegible]

صائب
[illegible]

وله
[illegible]

وله
[illegible]

گستم من نه نگیرد خمار تهمت دامنم	قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی درست
عهده [illegible] کرست با قید صلاح اگاه است	با شکستن توبه ما راست پیمانی درست
ماه عالمتاب خود را بارها در هم شکست	تا شبی زین گرد خوان شد قسمتش نانی درست
چشم شوخش بشکند اسلام را بر سنگ زد	زلف کافر کیش او نگذاشت ایمانی درست
در گلستان جرب نرمی کن که بر می آورد	گل بهمواری ز چنگ خار دامانی درست

بست صائب بر تنم چون زلف مو به بر شکست
در بساط من نباشد غیر پیمانی درست

ستاره سوخته عشق را پناهی نیست	در آفتاب قیامت گریزگاهی نیست
بباغ کهنه نور روز و شب شود معلوم	بعالمی که منم آفتاب راهی نیست
دل رمیده من وحشی بیابانیست	که جز زبان ملامت درو گیاهی نیست
اگرچه [illegible] ندارند در جراحت [illegible]	نگاه حسرت این قوم تیغ تا آهی نیست
شکفته باش که قصر وجود انسان را	به از گشاده دلی جهره پیشگاهی نیست
فغان که در نظر اعتبار لاله رخان	شکسته رنگی عاشق برگ کاهی نیست

چگونه بال گشایم بکهکشان صائب
مرا که قوت پرواز برگ کاهی نیست

سرچشمه نشاط دل ما کوثر است	تا دل شکفته است سخن تازه و تر است
حق کرد بعث دختر رز را [illegible]	در پیش حق شناس به از شیرها درست
بخت دل چو از غم ایام شد سبک	سر چون گران شود ز می لعل افسر است
ماه تمام کاسته شود بد [illegible] که هلال	دوری که بی قرار بود در سایه عزت
باشد بخون غم [illegible] تر	شاهین اگرچه تشنه بخون کبوتر است
مجنون [illegible] کجا ز بود فارغ از حساب	دیوانه را چه کار بدیوان محشر است
در نحو [illegible] نکرد خرار صبح	[illegible] مقدمه [illegible] دیگر است

صائب کجا نه در که [illegible]
دولت درین سرا [illegible] درین [illegible]

سوخت تنهایی مرا ای بیوفا وقت است وقت	گر شبی خوابی شود مهمان ما وقت است وقت

[illegible]

صائب

[illegible]

وله

[illegible]

راز آن صید که ظاهر هم فریب مخور	اگرچه ساکن تهرم دلم بیابانیست
ز جوش و حسن چه غوغاست بر سر مجنون	اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانیست
بسینه آب بچشم پیاله میگردد	جبین پیر خرابات بسکه نورانیست

جواب آن غزل است اینکه نقد [illegible] گفت
از و چه شکوه کنم عالم [illegible] نیست

سیل درمانده کوتاهی دیوار منست	بی سرانجامی من خانه نگهدار منست
میکند کار نسیم سحری بر دل من	خامشی گرچه بظاهر گره کار منست
میتوانم سر طومار شکایت واکرد	عرق شرم تر مهر لب اظهار منست
چشمه ای را که سکندر بدعا میطلبید	شبنم سوخته چهره گلزار منست
منم آن آینه خاطر که بک ابر بهار	همچو مژگان بکف دیده بیدار منست
در دو اطراف من [illegible]	صندل جبهه من زردی رخسار منست
هر که چشم [illegible] غمی در دل من می آید	وعده گاه غم عالم دل افگار منست
نکند شعله بدل جامه رنگینی من	[illegible] در پی رنگینی رخسار منست
در [illegible] آینه [illegible] احوال هم اند	من خراب نوام و چشم تو بیمار منست

در خرابات من آن پیر پرستم صائب
که ز [illegible] تلخی می رشته زنار منست

سخن عشق کسی کز لب ما نشنید است	بوی پیراهن یوسف ز صبا نشنید است
هر که بوی جگر سوخته ما نشنید	بو نبرد بجان [illegible] وفا نشنید است
عاشق از شکوه معشوق خدا میجوید	در شکست از دل ما [illegible] نشنید است
ساکن ملک رضا شکوه [illegible]	[illegible] آواز [illegible] فضا نشنید است
مزد [illegible] فرصت گفتار بمحتاج کریم	گوش [illegible] آواز گدا نشنید است
از سری جوی سعادت که [illegible]	خبر سایه اقبال هما نشنید است

لاله از طور تجلیست داغ صائب
سخن خام کسی از لب ما نشنید است

سر نزد از بلبلم هرچند [illegible]	[illegible] در گلشن گریبانی درست

[illegible]

بیرو خط تنگ سازد جا بران کنج دهن
بوسه گر میلی در کنار ما رفتن وقت

نا پدید شده است چشم از زندگی یعقوب را
گر به گلگشت خواهی آمد ای جانا رفتن وقت

زان هلال خط که رنگ اندازد چو صبح عید
صید بی آیینه ام را گر جلا رفتن وقت

در جبین وقتی که از خورشید نور گرفته‌ایم
گر دو آیینه اند صلح و صفا رفتن وقت

سوزن بیعت ما سر رشته را گم کرده است
جذبه گرداری آهن ربا رفتن وقت

جان زلب در فکر دامن بر کمر پیچیده است
گر حلالی خواهی از بیمار رفتن وقت

از حقوق آشنایی رعایت هیکلی
عمر چندان نیست ای ناآشنا رفتن وقت

از تو چشم همتی دارند از خود رفتگان
گر بگل بایست رفتن از حنا رفتن وقت

بیش ازین چند عالم را سپید در چشم‌ها
خوش بر آ از زیر ابر ای مه لقا رفتن وقت

دستم از سر رشته امید کوتاه شده است
گر به رستم صید بی زلف دوتا رفتن وقت

بر سر بالین بیماران در د انتظار
گر رسانی خویش را ای نارسا رفتن وقت

گشت چشم استخوان ما سفید از انتظار
میکشاید پر کر ببال ای هما رفتن وقت

دست و دامن گیر پای رفتن زین بود نماند
رحم کن بر صائب بیدست و پا رفتن وقت

سیل در جنبا دنغوی از بهار افتاده است
تو به برا آتش بجان از لاله زار افتاده است

حال زخم من جدا از تیغ او واند که چیست
موجه‌ای گر بحر رحمت بر کنار افتاده است

از رخش هر حلقه را نعل در آتش است
بسکه دام زلف و عاشق شکار افتاده است

حرص پیرا از جمع مال سازد حریص تر
آتشی کز خست خالی در جنبا افتاده است

در کف آیینه سیب از طپیدن باز ماند
بیقراریهای ما بر بیقرار افتاده است

به سخن میشود باز دل دیوانگی را ملال
بسکه یاقوت لب او آبدار افتاده است

هست امید زیستن از بام چرخ افتاده را
وای بر آنکس که از اوج اعتبار افتاده است

گوهر از گرد یتیمی ساحل آن میکند
ورنه آن دریای رحمت بیکنار افتاده است

هر که از من چون کمان برگشت کی زنهار گفت
این کشش در رگ جانم چه کار افتاده است

خواب راحت میکند کار نمک در دیده ام
دانه بیحاصلم در شوره زار افتاده است

بینوایان از سر عالم رشته الفت برید
دل نیم اندر داغ جنون خوار افتاده است

سنبل بدار از دل دعوی خرمن گشتگان غمزه را
تیغ او از بسکه صائب آبدار افتاده است

سرگران با عقل آن طرف کلاهم کرده است
بالکمال از هوش آن چشم سیاهم کرده است

چون زلیخا مادر دیده است هر خوابگاه من
بسکه زهر چشم در کمان نگاهم کرده است

میتوانم در سواد زلف کارش را نه کرد
رخنه در دل بسکه آن خط سیاهم کرده است

بگسلد چون بید مجنون سبحه تکریم هم
تا دل از ابروی جانان قبله گاهم کرده است

میخورم از حسرت دیدار خون در عین وصل
بسکه حیرت خشک چون خط نگاهم کرده است

جای حرف از لب عرق از جبهه میریزم بخاک
شرمساری فارغ از عذر گناهم کرده است

از تغافل بر آتشم در خانه افکنده است
عشق چون خورشید گرد حسن تا بر کلاهم کرده است

خار خار دوربینی نیست در پیراهنم
سایه‌ای کوچه‌ها از محمل دستگاهم کرده است

صبحی از شبهای تارم فلک کرده استم
خنده بر کس گر بر روز سیاهم کرده است

خواهد از داغ ندامت سوختن صائب چو شمع
آنکه چون از محفل خود بیگناهم کرده است

سر کشی از قامت آن دلربا زیبنده است
عقد احسان هر قدر باشد رسا زیبنده است

خوش نما باشد شراب لعل از جام بلور
پنجه سیمین خوبان را حنا زیبنده است

نقد جان را صرف می چون خاک پا کردن خوش است
سرو را آب روان در زیر پا زیبنده است

بر حرا پوشی میکند حرکت سر به چرخ
سرو سیمین را قبای نیم تنه زیبنده است

تا هوا از اهل دولت زیر دست خود کنند
پایه تخت سلیمان بر هوا زیبنده است

میشناید تیغ عزت جوهر خود در نیام
مغز را در آستین حرکت دعا زیبنده است

سبزه امید خشک از ابر باران میشود
در لباس نرم عرض مدعا زیبنده است

صائب از تزئین کلاهان خاکساری خوشنماست
شاخ نرگس را نظر بر پشت پا زیبنده است

سرو بالای تو از آب روانی برده است
تحفه تمکین تو از خاک گرانی برده است

از اجل چاشنی قند مکرر باید
در حیات آنکه دل از عالم فانی برده است

بیخبر در خون جگر بخش ز تو جرعه غم
بیشتر هر که تمتع ز جوانی برده است

از سبکروحی پرواز کجا بست دلم / که ز جان دست بیک بال فشانی برداشت
دل ز جمعیت اسباب چو برداشتنی است / آنقدر باز بدل نه که توانی برداشت

رنگ صائب برخ می نتوانم دیدن / تا ز رخساره من رنگ خزانی برداشت

سر ز باد خنک بی شده رست / لب دلمردگان لب گورست
دل پر داغ لاله زار منست / سر پرشور قصر پر حورست
در شکستن پر و حلاوت دل / شهد در کرشان زنبورست
چون بهار ز قش اینخوان بائد / بسعادت کسی که مغرورست
زخم در تیغ میشود ناسور / بسکه آفاق پرشر و شورست
جلکنم من نعاجزی ندهم / که زمین سخت و آسمان دورست
ره بده حرص و آز را در دل / که پر و بال دشمن مورست

تلخ شیرین لبان گوارنده است / تا بجام صائب ز آب انگورست

سبزی که مرا سوخته بیتاب بهشت / خضری که باتم ندهد آب بهشت
شوخی که بیک جلوه مستانه جهانرا / واداشت بسیلاب چی تاب بهشت
سیلاب خرامی که فکندست ز رخسار / در کوه کمان رخنه سیلاب بهشت
ماهی که نمودست ز رخساره شفق رنگ / خون در دل خورشید جهانتاب بهشت
بحری که ز رخسار گهر کرد یتیمی / شست بر خساره چو در آب بهشت
آن فتنه ایام که در بر سر شبها / آورد شبیخون بسر خواب بهشت
آن دشمن ایمان که ز رخسار چو قندیل / آتش زده در سینه محراب بهشت
آن گوهر شهوار که در یای گهر را / در گوش کشد حلقه گرداب بهشت

خورشید عذاری که از و سوخته صائب / خون در جگر لاله سیراب بهشت

سحر که باد صبا از رخش نقاب گرفت / در وحشت صبح بروی خود آفتاب گرفت
ز فیض حسن تر شد عالم آنچنان سیراب / که عنفوان ز گل کاغذی گلاب گرفت

زعشق

زعشق بسکه مهتابی سوختن گشتم / بدامن ترم آتش ز مهتاب گرفت
قرار نامه سیمابی بخویش هر کس داد / چو لاله داد دل خویش از شراب گرفت
بلی بهار نشد اقتید خاکسار را / ز بوسه که لب بام ز آفتاب گرفت
دل سیاه مرا بهای رحمت شد / چو سنبل دامن دریا باضطراب گرفت
مگر ز اشک ندامت سفید نه شود / رخی که رنگ ز گلگونه شراب گرفت
بوصل حالت بیدار کی رسی بهیهات / ز آن که آینه چشم زنگ خواب گرفت
عبیر رحمت فردوس زنی رسو خشایت / که رحمت خویش بدود دل کباب گرفت

زعدل عشق ندارم شکایتی صائب / اگرچه گنج خراج از من خراب گرفت

سفر اهل شوق در وطنست / خلوت اهل دل در انجمنست
غنچه لیعی کرد خیال گلست / هر کجا غنچه ایست و چمنست
خنده هر چند کم بود در وقت / خانه پرواز بخت کهنست
غم یک ساله را بها دو دهد / خنده گل اگرچه یک دهنست
بر بزرگان مشو بحکم دلیر / سپر آفتاب تیغ زنست
سخن عشق با خرد گفتن / برگ مرگ نیشتر زدنست
آفتابیست بیزوال سخن / مغز نقش کوش [illegible] دهن است
یوسف شرمگین معنی را / لفظ نازک بجای پیرهنست
مغز کردد در استخوانش نال / چون قلم هر که عاشق سخنست
بزبان قلم نیاید راست / آنچه از شوق در ضمیر منست

ایمن از گوشمال دوران است / هر که صائب بحال خویشتن است

هر رشته امید ز رحمت گسسته نیست / تا لب کشاده است در توبه بسته نیست
گر محتسب شکست خم میفروش را / دست دعای ما بسر شاخ شکسته نیست
نتوان مرا دگر بفسون صید خویش کرد / مرغ ز دام جسته من چشم بسته نیست
آنجا که برق غیرت عشقست نامه سوز / هر قاصدی که پی نکنی پی خجسته نیست

صائب برو بکوی خرابات فرش شو
کانجا بغیر توبه کسی دل شکسته نیست

سروی که به سیما حسن از روی زمین نیست
سروی که منم فاخته اش این همچنین نیست

مانی شمع نسوزم که ز فانوس حصاریست
گرد سر آن شمع که در خانه زرین نیست

در حجره من شعله فطرت نتوان دید
چون تیغ عیان جوهرم از چین جبین نیست

در خانه آیینه چه حاجت بچراغست
بر سینه من داغ نهادن بنگین نیست

بگذار که صائب ز لبت کام بگیرد
امروز که گنج دهنت بر سر تمکین نیست

سرگران از دل گذشتن جهد را خوابانده است
دانه صیاد را بیجا آستین افشانده است

نیست ممکن سر بر آوردن ز بس از کار عشق
ساحل این بحر خونین حسرت بر هم مانده است

زاهدان خشک را با شوق کشتن از سفر
همچو برق از چراغ آب چوبین رانده است

گوشه گیری نقد میباید ز دهقان نسیه را
سر بجیب خود کشیدن گل بجیب افشانده است

میکند اشک ندامت خراب غفلت را علاج
گر بگردون بر رخ مه هوش آب افشانده است

دوربینی میکند نزدیک راه دور را
خود حسابی منع فردای خود را خوانده است

جز تماشا نیست از گل حاصل مرغ چمن
قسمت اطفال از مصحف ورق گردانده است

از طبیبان بیسبب صائب مشو منت پذیر
هست اگر این درد را درمان بخود درمانده است

سیاه مستی چشم از شرابخانه کیست
عقیق چهره و لعل لب از خزانه کیست

ز خرمن که برون جسته است دانه خال
غبار خط معنبر ز آستانه کیست

چراغ برق ز خوی که میشود روشن
خروش ابر بهاران ز تازیانه کیست

ز خواب ناز نظر وا نمیکند نرگس
زبان سوسن نورسته در فسانه کیست

می صبوح که در جام صبح ریخته است
سیاه مستی شب از شبانه کیست

بهار نسخه آن پنجه نگارین است
خزان نمونه رخسار عاشقانه کیست

دلش چو خانه زنبور خانه خانه شده است
ز تیغ بی سر و پایی فلک نشانه کیست

نوای مرغ چمن حلقه برون در است
جراحت جگر غنچه از ترانه کیست

نظر

نظر بخون خسته بر دل سیه نمی‌بازد
دل جریده ما در هوای دانه کیست

ز افتخار رسانید با بیچون سر خورشید
بخورد غوطه در دریای بیکرانه کیست

ز عشق نیست اثر در جهان چه خندانم
اگر این همای سعادت در آشیانه کیست

چگونه صحبت نگرد در جهان ز گفتارش
حریم سینه صائب شرابخانه کیست

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است
مد بسم الله دیوان بقا شمشیر است

از نگاه از سخن تلخ تو هم بیتاب شدند
بر دل غنچه دم باد صبا شمشیر است

لب پیمانه بود در نظر جرأت ما
گر نفس تو دم صبح فنا شمشیر است

رگ ابری که جدا جوهر بار شود
عرق خون کند از شرم سخن شمشیر است

نفس عیسوی اینجا گره بر باد است
دم جان بخش درین معرکه ها شمشیر است

مار پیچیده ز خم تیغ شهادت همراه
روز تشنه کشت که محراب دعا شمشیر است

چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام
جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است

ضعف پیری فکند بیجگران را از پای
دل چو افتاد ز قوی بست حنا شمشیر است

هر که دارد سر بر خاستن ما خونین شد
خاکساری زره و گرد دعا شمشیر است

صائب امروز کریمی که ز باب سؤال
دم آبی دهد از روی سخا شمشیر است

سرود مجلس ما چون غمین ز بزم الست
بط شراب درین بحر چون بجا خجلست

لب شکسته که از کار ما درست شود
کلید رزق گدایان لنگ و حجت شلست

زحال سوختگان بو کجا توانی برد
که گل بکر بیابان ز رشک در بغلست

حیات جو دیده سوزن بود بر آن غافل
که ماند و بود حیاتش ز رشته املست

بغیر سایه چنار خاک دهی نیست
عمارتی که درین روزگار بی خللست

شکسته است درین جا هزار کشتی نوح
بمحیط عشق چه جای سفینه غزلست

جنون طرازی ما نیست صائب امروزه
میان ما جنون آشنایی ازلست

ستاره سحر عشق چشم بیدارست
غبار لشکر غم ناله شرربار است

دلها که نشست در سوز عشق تو سوخت / هر کس که نیست در پیچ و تاب زلف زار نیست
جانان ز سیر چمن خاطرم گشود شکوه / که بوی گل بدماغ ضعیف من بار نیست
بوصل دلبر گلشن رسیدن آسان نیست / متاع این سفر از چشم پر سحاب نیست
ز درد خویش نمی‌دارم همین خبر دارم / که هر چه جز دل خود دیده‌ام زبان کار است
جهان بمجلس مستان بیخبر دانند / که درد شکنجه بود هر کسی که هشیار است

تندم ز دایره خرد بیرون منه صائب
که حضور عافیت نقطه خط پرکار است

سرو را جو بریده لاله و گل غنچه را تازه نیست / زلف آزاد جز از وان غیر در روی تازه نیست
جلوه بر رفت رنگ اعتبارات چرا / بلبلان گل بینش بر گشا بر دوم تازه نیست
هر کسی را ز مجمره خاص دانه خویش را / التفات عام آن بر کار را اندازه نیست
بی پرده چو هر که خبر از خودی در منزل / قطع این وادی بپای ناقه و جمازه نیست
می برآرد از بن ناخن دل آشفته را / بر رخ خط جام این اوراق را شیرازه نیست
میتوان بردن بمقصد را ما زنگ زدن / مطلب عنقا زکوه قاف جز آوازه نیست
شیشه را بی حرف بیچ از بیچ کاغذ به بند / با غنی خمیازه را بالا اتراز خمیازه نیست

لیکن صائب غیر این بحر نام بزم نشست
ظرف نازک طبعی این لطف بی اندازه نیست

صفور و چون غنچه بحسن بسینه شیشه شراب است / چو دل ز ناله سفالی از نغمه بسینه شیشه شراب است
زکاوش جگر فکر صحبت باز بیداری / که در هزار ی جانیست بسینه شیشه شراب است
عیار چشم غزالان نیز مست چو نباشد / که چشم شیر درین بسینه شیشه شراب است
نظر در ربیع عذار از نظاره دل خونین / که در حبابی این بسینه شیشه شراب است
اگر ز عقل جدا در رست بخون نشسته / هراجو ز برگ گل در بسینه شیشه شراب است
بسنگ عربده بشکن طلسم هستی خود را / که در شکستن این بسینه شیشه شراب است
هزار گره دل گران ز زخم سنگ ملامت / عتاب چرخ جفا بسینه شیشه شراب است

جواب آن غزل میرزا سعید حکیم است
که عشق و درد دل عالم بسینه شیشه شراب است

شیرین بخشی که مرا راه دین زده است / از موم مهر بر دهن انگبین زده است
خواهد بخون نشست خمار شبانه را / مستی که شیشه دل بر زمین زده است
دیگر چه گفته اند که آن یار دلنواز / از زلف تاب دار گره بر جبین زده است
غافل نقش بند کند اهل هوش را / نقشی که بر رخ تو خط عنبرین زده است
جان میدهد چو شمع برای نسیم صبح / هر کس تمام شب نفس آتشین زده است
کار نیست کار عشق که از شوق روی تو / شیرین مکرر آینه را بر زمین زده است
روشن کند بچهره صد شمع کشته را / شوخی که بر چراغ دلم آستین زده است
نقش امید رخ تو ولا بیش سبز شده است / هر چند غوطه در سیهی آن نگین زده است

صائب نماز اوست دل ساحر ارجمند
از بسکه خامه‌ام رقم دلنشین زده است

شدم غبار و هنوز خار خار من باقیست / نو بهار چمن آرای این چمن باقیست
هزار جامه بدل کرد روزگار و هنوز / حدیث دیده یعقوب و پیرهن باقیست
برنگ و بوی جهان دل منه تماشا کن / که آه سرد و کف خاکی از چمن باقیست
گذشت فصل بهار و چمن ورق گردانید / همان بیاد بلبلی خویش داغ من باقیست
دلیل اینکه سخن آب زندگی خورده است / همین بس است که از رفتگان سخن باقیست
چه شیشه‌ها که تهی شد چه جامها که شکست / بحال خود دل سنگین انجمن باقیست
زبادشاهی پرویز جز فسانه نماند / هزار نقش نمایان ز کوهکن باقیست

جواب آن غزلست اینکه گفت عرفی را
هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دور است / گوی چوگان قضا در حرکت مجبور است
شور بختی چکند با دل شوریده ما / زخم ما در جگر تیغ قضا ناسور است
از دم صبح جو اوراق خزان انجم ریخت / همچنان شمع بتاج زر خود مغرور است
زر ببند و زر که چو در خانه پر از شهد شود / آن زمان وقت جلای وطن زنبور است
نابع مطرب ز صحبت برود وجد و سماع / چرخ در گرد بود تا سر ما پر شور است
حسن را ملک ز بیماری چشم آباد است / عشق را خانه ز ویرانی دل معمور است

ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم
آب شمشیر تو آبی که ملاحت شور است

خصم بیجا بزبر دستی خود مینازد
زود تر پاره کند ذره چو قمّا بزور است

حسن از دیدن آیینه نمیگردد سیر
آب بر چشمهٔ آیینه همانا شور است

بیشتر گشت سیه کاریم از موی سفید
حرص اگر پیر شود هنگامه ازین کافور است

معنی روشن چو خورشید کل یک چشمند
فکر صائب نتوان گفت چرا مشهور است

شراب کهنه که روشنگر روان منست
مصاحب من و پیر من و جوان منست

ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم
خط پیاله ز غمها خط امان منست

چراغ مردهٔ من آفتاب چون نشود
که شمع جان دل روشن نگاهبان منست

حذر نمیکنم از تیغ زهر داده سرو
که طوق عشق چو قمری خط امان منست

ز انفعال گنه دل نمیتوان برداشت
و گرنه جذبهٔ توفیق همعنان منست

ز پاره گشتن پیوند جسم معلوم است
که ماه در ته پیراهن کتان منست

همای زشانهٔ من غوطه میخورد در شیر
ز بسکه نیش ملامت در استخوان منست

نکرده صید ازین صیدگاه جز نوم
اگر هما فکنم زور بر کمان منست

درین غزل بتأمل نگاه کن صائب
که بهترین غزلهای اصفهان منست

شمع فانوس خیال آسمان پیدا نیست
شعلهٔ جوالهٔ این دود مان پیدا نیست

آن بهار نزدیک و دور از چشم کز لطف کهد
در جهانست و برون از جهان پیدا نیست

با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او
نیست رنگی از بهار و از خزان پیدا نیست

گرچه پیدا و نهان با هم نمیگردند جمع
آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیدا نیست

آهوی وحشی چه میداند طریق دلبری
روح آهو در چشم دلبران پیدا نیست

دیدهٔ یوسف شناسی در غبار گرفت
ورنه یوسف در غبار کاروان پیدا نیست

نقشبندی بیقلم نه کار هر صورتگرست
چهره پرداز خط سبز بتان پیدا نیست

خضر اگر پیری بتاریکی فکند از ره مرو
آنکه می‌بخشد حیات جاودان پیدا نیست

این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است
مخفی اندر سر و پیدا در جهان پیدا نیست

شبنم غنچه چه داند دلان چشم چه است
صیقل سینهٔ روشنگهران دست رد است

پیش ازین خانه حباب از غبار و خس بود
این زمان خرقه نشین و کلاه نمد است

وا ازین عشق که در روزه بجا آمده ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
بیگناهی که سزاوار بحبس ابد است

نیست در چشمهٔ خورشید غباری صائب
چشم گر به نظران برهان نشین رمد است

شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازکست
نازک اندامی که من دارم سراپا نازکست

آرزوی بوسه در دل چون شود عشق قرا
گر نجنبم چهره اش یکجا بجا نازکست

از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
میشود بر راهی چندان که مینا نازکست

میتوان صد گلستان از برگها بست
بسکه رنگ چهرهٔ آن ماه سیما نازکست

جلوه بادرکاب خط در روز پیری میشود
غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازکست

بر نمیدارد دو رنگی مشرب یکرنگ عشق
چون حباب از آب گیری گر که دریا نازکست

نیست صائب موشکافی در بساط روزگار
ورنه چون مو در میان اندیشه ها نازکست

شور در دل افکند لعل خموشی که تراست
خواب را تلخ کند چشم فسونی که تراست

از لطافت سخن چند که در دل داری
میتوان خواند ز لبهای خموشی که تراست

خواب را شوخی چشم تو رم آهو کرد
چلک باده گلرنگ ز هوشی که تراست

سبزه از نرمش آب گهر سبز شود
هر که چشم آب دهد از در گوشی که تراست

چه بهشتی است که ایمان بکرم میگیرد
ارغوان یک باده فروشی که تراست

طرف دعوی صائب مشو ای بلبل مست
که جواب گفته است همین جوش و خروشی که تراست

شیطان دلیر بر تو در حال خراب نشست
دزد بست انکه بر گلشن خواب نشست

چشم سفید کرا خود را عزیز دار
کان یوسفی که مصطفوی در نقاب نشست

از گرمی تو میرود از پیش کارها
پای بخواب رفته ها در رکاب نشست

آب از عقیق و رنگ ز یاقوت میبرد
آن شوخ دیده که حریف شراب نشست

[illegible]

ز ناهمسنگی برید نشود راه جور عشق
زنجیر پای سعی تو جای شتاب نیست

شب که مجلس روشن از طلعت جانانه داشت / شمع پیش چشم حسرت از شهپر پروانه داشت
شدم عاقل بچشم من جهان تاریک شد / بود دانه داغ جنون گر روز فکر این خانه داشت
شکفتگی مانع شور جنون مانند / باده ما جوش خم در سینه پیمانه داشت
صرف تن کردید اوقات عزیز خود را / کعبه دامن بر میان در خدمت بتخانه داشت
هر که را از حلقه زنار دیدم سالم تر / دام چون تسبیح پنهان در عبا دانه داشت

تلبیسی بیزار گر داز زهد جناب مرا
وقت آن کس خوش که غمخواری بی غمخانه داشت

شب فراق ز روز حساب خالی نیست / که از بیاض سواد کتاب خالی نیست
نظر بهر چه کنم تازه میشود داغم / که هیچ ذره از آن آفتاب خالی نیست
بچشم کم منگر هیچ خاک ری را / که هیچ روزن از آن ماهتاب خالی نیست
چو موج ملند از این بحر سرسری زنهار / که چون صدف ز گهر یک حباب خالی نیست
دو اندوه در هر جا رسید بجواری مخنق / که نبض سنگ هم از اضطراب خالی نیست
ز من گشودن لب چون صدف نمی آید / وگرنه ابر حرفت ز آب خالی نیست
زبان لاف بود لازم تهی گستی / زمین شور ز موج سراب خالی نیست
مگر بفکر سوار است آن سبکجولان / که هیچ ملک دل از انقلاب خالی نیست
همین نه موی میان تراست این خم و پیچ / که هیچ موجی تر از پیچ و تاب خالی نیست
سوآلهاست گران لب نمی‌سزد جواب / وگرنه هیچ سوآل از جواب خالی نیست

صواب محض بود رزق خامشان صائب
که گفتگو ز خطا و صواب خالی نیست

شکستگی دل از جبهه ترم پیداست / ز سنگ خوردن مینا ز ساغرم پیداست
دهان زخم بود ترجمان تیغ خموش / ز جوی شیر چو فرهاد جوهرم پیداست
ز ناتوانی من خامه میگزد انگشت / که رگ ز صفحه تن همچو مسطرم پیداست
چنانکه شمع نماید ز پرده فانوس / برون ز سینه صدف چون گوهرم پیداست

[illegible]

بغیر موی سر خود چرا کلاهی نیست / گرفتن از سر دنیا ز افسرم پیداست
بحلم حرص دلیلست خواب غفلت من / بهم نخوردن دنیا ز لنگرم پیداست
ز کاسه سر فغفور باده مینوشم / عیار حوصله من ز ساغرم پیداست
ز گرد خوان فلک ز آنکه من نبستم / چرا که عیدی ز پهلوی لاغرم پیداست
ستاره سوخته همچو من نداد عشق / که روز روشن از افلاک اخترم پیداست
کلیم چگونه نهها فیض کنج عزلت را / که فتح باب ز بگشودن درم پیداست

توان ز گریه من یافت درد دل صائب
شکوه بحر ز سیمای گوهرم پیداست

شکوه ام آتش پنهان کرده ام با ساز خموش / ای اگر آیینه بین آتش نریزد در رویم [illegible]
دور باش نار اگر نزدیک نگه دار دوا / زیر یک پیراهن از نکهت [illegible]
میشود در شعله انگشت زنهار دگر / آتش سوزان [illegible] گرد [illegible] بوی
از صدای شهپر جبریل بر هم میخورد / گوش هر کس آشنا گردد بگفتگوی [illegible]
گر بدین دستور آید در پی دلهای مجروح / فتنه‌ها را طاق نسیان میکند ابروی [illegible]
میشود سیل بهاران خانه خس [illegible] / رفتن دل [illegible] بجوید [illegible]

این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است
عاشق آنکه پرستد که چو جبینه روی [illegible]

شور شیرین سخنان در هم آمیختن است / سر هر ناله ز زنجیر بهم ریختن است
امتحان کردن شمشیر بدین خاک نهاد / جرعه اول مینا بزمین ریختن است
ساختن غالیه آلود سر زلف ترا / مشک را با جگر سوخته آمیختن است
دل بیتاب نفس سست جنید ز غفلت / که بهم دم زدن آه ز برانگیختن است

بر سر داغ کهن داغ نهادن صائب
گل بر بناگوش گل بر سر هم ریختن است

شهپر پروانه ما را جلا در آتش است / صیقل آئینه تاریک ما در آتش است
بسکه از خوبی گل سر تا پا [illegible] / دل ز حیرانی نمیداند کجا در آتش است
خون گرم ما شهیدان [illegible] / پای آتشینی که او ز لعل حنا در آتش است

[illegible]

از نو و باد در کهن سالی مرا بالا میشود
نعل حرص پیاز قد خم را در آتش است

میبرد چشم سبکجولان بی دنیا بی موج
از برای برگ ساز کهربا در آتش است

بر نیاید خار خار از طینت ماهی بغلش
غوطه در زر گر زند حرص کو در آتش هست

عارفان را زهد بیش از لطف سر پند قبض
بر خلیل الله باغ دلکش در آتش است

وای بر من گر فروغ گوهر یکتای او
نعل هر موجی درین دریا جدا در آتش است

شوق صائب میشود افتادگان را دلیل
در بیابان طلب نقش پا در آتش است

شود ز داغ دل عاشقان خسته درست
که آفتاب کند ذره را شکسته درست

مدار چشم ترحم ز چرخ سنگین دل
که هیچ دانه ازین آسیا نجسته درست

اگر ز عشق دلت آب شد مشو نومید
گداز کرده شود شیشه شکسته درست

مباش منکر نقش نگین ناهمواری
درین قلمرو پر شور رو بر شسته درست

سبوی باده ز بحر غم آورد بیرون
دل شکسته ما را بدست بسته درست

شکسته باش که گردند سنگباران‌اش
بجرم آنکه برآمد ز پوست بسته درست

هزار کوزه دهد چرخ کوزه گر تا هم
کزان میان نبود هیچ کوزه خسته درست

خمیازه است ز لب از شکستگی ای شیشه
صدا برآید از آن کاسه شکسته درست

مباش ایمن ازین چرخ چنبری صائب
که هیچ گوی ز چوگان او نجسته درست

شمع را با این پر و بال پر پروانه است
بستر آسودگی خاکستر پروانه است

از سبکروحی است عاجز گر زخم تن زنده دار
شمع را دست حمایت شهپر پروانه است

گرم رو چون با هواداران که حسن شمع را
سیل چشم زخم از خاکستر پروانه است

این زر آتش میکند دوران بر آتش میزند
اخگر آن زهره و داغ جگر پروانه است

میکند خورشید این ذره را اکسیر عشق
گرنه شمع از فروغ منظر پروانه است

بست فکر عاشق سرگشته آن بیباک را
ورنه شمع از پر شراری رهبر پروانه است

بست بر ما عاشقان را از نگاه تلخ یار
دود خشک شمع ریحان تر پروانه است

نیست از سوز محبت بلبلان را بهره
این شراب آتشین در ساغر پروانه است

حسن فیض آب خضر از عشق صائب میبرد
بخت سبز شمع از چشم تر پروانه است

شمع سر خاک شهیدان لاله داغ است
صد برابر این سوخته دل را چراغ است

در دامن صحرای دل سوخته من
تا چشم گنهکار سیه خانه داغ است

هر کس که مرا دید چو من سوخته دل گشت
خاکستر پروانه من بال چراغ است

هر چند که باریک شود لفظ چو معنی
در خلوت اندیشه من معنی دماغ است

بلبل نفس باز کند غنچه گل را
غافل ز سخن خنده گل رخنه باغ است

شیرازه طرب خط پیمانه بیجا است
سیلاب غفلت گر نه بمستانه بیجا است

از بند گشت شورش مجنون یکی هزار
زنجیر بازیانه دیوانه بیجا است

دامن کشان از صحرا چه میکشند
هر سبزه که در گره دانه بیجا است

امروز که راه اند جدا خانه کعبه و دین
زنبیل اگر نه کعبه صنمخانه بیجا است

امروز حسن و عشق جدا بینند گر شمع
[illegible] از شعله پروانه بیجا است

صائب غبار خاطر ما گر چه بیجا شود
جمعیتی که خال چهره ویرانه بیجا است

شکر که تر زبان از کثرت احسان شده است
برگ این نخل برومند از ثمر پنهان شده است

دست از دلهای پریشان بر مدار
رو بصحرا میرود ابری که بی باران شده است

سبزه او از در و دیوار نقش مراد
خانه هر کس که چون آیینه بی دربان شده است

روزگار غفلت ما میرود چون برق و باد
کشتی ما از گرانباری سبکجولان شده است

میکند در جسم جان از پا کدامین غذاب
مصر بر یوسف ز عصمت تنگ چون زندان شده است

با ضعیفان پنجه کردن نیست کار مرد
آتش از خاشاک ما بیباک در [illegible] شده است

سیل بی رحمت بدریا میبرد خاشاک را
با خرام او برون رفتن ز خود آسان شده است

بخت زر در آستین غنچه و دامان گل
تا کدامین سرو در گلزار دست افشان شده است

ازرق تلخی میان باده بی زنار نیست
در ز ناچشم او عالم فرنگستان شده است

ولہ [illegible]

صائب [illegible]

[illegible]

میخورد زهر حوادث را بجای نیشکر
هر که صائب بر سر خوان فلک مهمان گذشت

شب که بر انجمن آن شعلهٔ بی‌پروا گذشت | عرق شمع ز پیراهن مهتاب گذشت
خندهٔ کبک بکهسار زند تمکینش | آنکه از کعبه مانند چو سیلاب گذشت
دوش آن سرو روان سایه بمسجد افکند | چه زخمیازهٔ آغوش بمحراب گذشت
طی شد آن عهد که دل شکوه ز دوران میکرد | این جراحت ز سر تو دادن خوناب گذشت
اینکه از روی تو شد روی زمین آینه‌وار | باید از لغزش مستانهٔ سیماب گذشت
صاحب اشک ندامت غم طوفان نخورد | میتوان سالها از آتش بهمین آب گذشت
چون سپارش بسلامت گذرد دل ز آتش | هر که مردانه در اینجا ز سر آب گذشت
خون مرده است ز شب هر چه بغفلت گذرد | رند داست آنکه تواند ز سر خواب گذشت
مغز ابدال دل سوخته از جا برداشت | تا که امروز از این دشت جگرتاب گذشت

نیست در عالم اسباب خطائی صائب
آن بود وجه که از سر اسباب گذشت

شرم گناه از اثر توفیق بوده است | عصیان غبار لشکر توفیق بوده است
بنحالهٔ ندامت لبهای آتشین | گوهر فروز اختر توفیق بوده است
آهی که میکشی ز جگر میکشیده اند | شیرازهٔ بند دفتر توفیق بوده است
مسح قدح که صیقل زنگ کدورت است | آیینه‌دار جوهر توفیق بوده است
دستی که ناگهان بدعا میکشیده اند | در آرزوی ساغر توفیق بوده است
توفیق توبه یافتم از خوردن شراب | خاک قدح زکشور توفیق بوده است

توفیق و جهد چون دو سوار هم عنانند
اهمال رهزن در توفیق بوده است

صبر بر زخم گران‌سنگ ملامت سهل است | تو نیا گشتن بزیر کوه طاقت سهل نیست
خار این وادی [illegible] ز خون [illegible] | از علایق چیدن دامان رغبت سهل نیست
درد یعقوبی ندارد چشم خواب‌آلود ما | ورنه از کف دادن دامان فرصت سهل نیست
کم مدان تقصیر بیداری که در هنگام صبح | از بهم چشم نباشد خواب غفلت سهل نیست

من گرفتم سیل تا [illegible] برآید | تجلت تا صافی از دریای رحمت سهل نیست
هر تراز گوناه بینی خون دل [illegible] | چشم اگر بر منعم افتد هیچ نعمت سهل نیست
خوردن گندم برون آورد از خلد | تا بدانی بیش چون بیجا طاعت سهل نیست

کافر حرص است هر کس نیست راضی از قضا
صائب از نعمت جز دامان شکایت [illegible]

صدف بحر کجا سینهٔ درویشانست | گوهر آن دل بی‌کینهٔ درویشانست
نیست در هفتهٔ ارباب توقع تعطیل | صبح آدینه شب آدینهٔ درویشانست
میشود دل ز قبول نظر خلق سیاه | دست رد صیقل آیینهٔ درویشانست
دل آسوده ز گنجینهٔ شاهان مطلب | این گهر در صدف سینهٔ درویشانست
هشت خرگاه فلک [illegible] | ورنه خرقهٔ پشمینهٔ درویشانست

نیست امروز هواخواه فقیران صائب
مخلص بندهٔ دیرینهٔ درویشانست

صفحهٔ رخسار تا ساده است [illegible] | خال از خط بر نیارد دانه بیحاصلست
کشور [illegible] از بر روز [illegible] | ورنه در ملک رخ انوشیروان عادلست
بیقراران بیشتر از وصل لذت میبرند | شعله تا بر خویش می‌پیچد شرر در منزلست
هر که بر [illegible] | راحت منزل نداند آنکه بارش بر دلست
در کنار جسم جان [illegible] | خاک می‌لیسد زبان موج تا در ساحلست
چون بود [illegible] | میشود دیوانگی کامل خرد چون کاملست
هیچ چشمی در غبار [illegible] | زنده از دریاست ماهی ور ز دریا غافلست
از زمین انجم [illegible] | از [illegible] سفله روزی خواستن بیحاصلست
بسکه دلها از تماشای [illegible] | از سر کوی تو بی‌کشتی گذشتن مشکلست
از سبکروحان [illegible] | موج تا بر خویش [illegible]
آهوی [illegible] آسان نمی‌آید بدام | در کمند آوردن خوبان ز خط مشکلست
دل چه میداند که قدر [illegible] | یوسف نادیده [illegible] خود غافلست
خرمن [illegible] | دانهٔ امید صائب [illegible] زیر گلست

صدف روشنگر ضمیر منست
صبح پروردهٔ ضمیر منست

مور بی از من نمیشود با مال
کف حسرت زده [illegible] منست

بستم امشب ثمن آرزایان
خلق خوش جامهٔ حریر منست

دولت افتاده است در قدمم
پر و بال هما حصیر منست

بلب بان اگر نبرد ازدم
کاوش سینه دستگیر منست

دم آهو بآن سبکباری
داغ جلطع کناره گیر منست

بلبل خوشنوای نیشابور
خجل از طبع بی نظیر منست

صیقل روح و طبع تیز جگر مهتابست
جام شیری که برد دل شکر مهتابست

شمع بالین من خسته شب کرم منست
شربت سرد من تشنه جگر مهتابست

در دل ماست نهان یار بجا برگی زرست
ماه جای دگر و جای دگر مهتابست

چشمهٔ مشرب من رنگ نمکبر دانند
در سرای من اگر سیل اگر مهتابست

دل صائب نخورد آب ز نهر چمنی
رنگ آئینهٔ ارباب نظر مهتابست

صیقل آئینهٔ دل قطرهٔ سرد نیست
سینه صافان ز اغبار بود جوهر ا[...]

ابلهٔ خود را در دل رخنه منظر دیده
در درون خانهٔ آئینه راه گرد نیست

دیده را در بسته وقف جهرهٔ او کرده ام
رنگ خود را جاره کن آئینه نامزد نیست

میکشان ننوشند بیان خرد رفته خواه
از نسیم سحر ما جسم راه آورد نیست

روز باران گر شب آدینه باشد میکشد
ابر گوهر بار کم از گنج باد آورد نیست

صائب ادر مذهب میکشان بی درد نیست

صبح محشر آن پری رو را نقاب دیگرست
تشنه دیدار را کوثر سراب دیگرست

گرچه دارد چشمهٔ خورشید آب روشنی
در عرق روی بتان را آب و تاب دیگرست

تشنهٔ صهبا نباشد آنقدر دنباله دار
مستی آن چشم مخمور از شراب دیگرست

طالع شهرت بلند افتاده است آن زلف را
هر دو [illegible] پیچ و تاب دیگرست

نامه خواندن میشود هر چند باز از التفات
پاره کردن نامه را جواب دیگرست

آب در بستن عنان خویش نتواند گرفت
شعر را در موسم پیری شتاب دیگرست

گرچه عمر کوته بود در رکاب افتاده است
قامت خم زندگانی را رکاب جلوه ست

لوث کبر را کی اقبال نهان سازد
در برون خلق بستن غنچه را باب دیگرست

اینکه از تر دامنی چون ابر طوفان میکنم
پشت گرم از فروغ آفتاب دیگرست

غافل از کاهلی امروز را فردا کنند
هر نفس بر عارفان روز حساب دیگرست

نیست صائب چشم چون دیگران بر نوبهار
مزرع امید ما سبز از بهار دیگرست

صحن گلزار از گل کاسه برخون شده است
لب جوار شفق گل لب میگون شده است

ابر چون بال پریزاد بهم پیوسته است
خاک تخت جم و گل تاج فریدون شده است

شده مضراب گل از نغمهٔ رنگین گلگون
از رگ ابر هوا سینهٔ قانون شده است

بوستان از گل و ریحان رخ و زلف لیلی
دشت از لاله گلستان خیمهٔ مجنون شده است

میکند جلوه فانوس سیه خیمهٔ دشت
لاله از بسکه فروزنده بهامون شده است

بحر اخضر شده از سبزهٔ شاداب چمن
گل ز شبنم صدف گوهر مکنون شده است

بسکه پیوسته زاطراف رگ ابر بهم
گرد رخسار گلستان خط شبگون شده است

چهرهٔ لاله عذاران شده ویرانه ز گل
جعد چون خال فریبنده و موزون شده است

جلوهٔ سنبل سیراب جنون می آرد
بید ازین سلسلهٔ سودایی و مجنون شده است

خار دیوار ز سرپنجهٔ مرجان ماند
چمن از لاله و گل بسکه شفق گون شده است

سبزه ها سرزنش از غیب چمن میگیرد
لاله و گل صدف خامهٔ بیچون شده است

دیده از نقش بنقاش نمی پردازد
حسن خط بر لب مستوری مضمون شده است

گل از خشک اشراف ندارد می ناب
خم ملک زرطرف تخت فلاطون شده است

تشنه در حلقهٔ خصلان همچو حباب
کاسه هر که درین میکده وارون شده است

میدهد یاد از آن چهرهٔ گلگون گلزار
چه عجب صائب اگر واله و مفتون شده است

صیقل آئینهٔ ما گوشهٔ ابروی ماست
عینک ما چون حباب از کاسهٔ زانوی ماست

گرچه در صحرای امکان پای خواب آلوده ایم
لامکان پر گرد وحشت از دم آهوی ماست

از شبیخون اجل منصور ما را باک نیست
دار ما شد کمان حلقه بر بازوی ماست

از کمینگاه حوادث طبل وحشت خورده ایم
کار پیکان میکند هر کس که در پهلوی ماست

فکر رنگین از بهار خاطر ما لاله ایست
مصرع برجسته سروی از کنار جوی ماست

گرچه ما **صائب** زبان لاف را پیچیده ایم
شور ما هر جا که اندازند گفتگوی ماست

طاعت ما هر طریق مردم آزاده نیست
بر جبین ما نشانی جز سجاده نیست

از هوا مرغان خار غبال روزی میخورند
در قفس هم روزی ما بیطاقتان آماده نیست

در صف مستانه گر پیر خرد رفتی ز خود
بادبان کشتی می کمتر از سجاده نیست

لغزش مستانه ما عذر بجا دارد ولی
عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست

داده حرف از خنده گل عندلیبان یافتند
دوربینی حسن را چون جبهه ساده نیست

دعوی آزادگی از سرو رعنایی بود
سرکشی **صائب** طریق مردم آزاده نیست

طوطی ز سخن صیقل آیینه جانست
آنرا که سخن سبز کند خضر زمانست

بس خون که کند در جگر غنچه و جوانی
از خسرو عقیقی که مرا زیر زبانست

پیداست که در زیر فلک مهلت ما چیست
یک چشم زدن تیر در آغوش کمانست

این نقش و نگاری که تو دلبسته آنی
موجیست سبکسیر که بر آب روانست

در قبضه گردون منم آن تیر جگر دار
از سختی ایام خراسنگ نشانست

در بله جستن که به عبرت نگرد راه
از دولت بیدار بود خواب گرانست

با صدق ز دوری ملک زینهار مکش
تیری که بود راست در آغوش کمانست

صائب ثمر از سنگ بتدبیر بر آید
رحمت بجان دل گرفته جهانست

طی شود در یک نفس آغاز و انجام حیات
شعله جواله باشد گردش جام حیات

مهلت از برگ جستن از خرد حذر
چون سبکروحان چه پیش از طلب وام حیات

محو گردد در نظر واکردنی چون شهاب
دل چه بندد چون غافلان بر طول ایام حیات

چون لب بجام نه مینوشد لب شمشیر را
از حضوری هست در دل الا آیینه است

خواب مرگش یاد سازد و بستر تلخ
هر که میبازد دهان تلخ از جام حیات

هستی باقی بدست آید چو عالی همتان
وانکه جز خوردن دل نیست در دام حیات

در قفس بی انکند مرغ فلک پرواز را
خاک باشد هر که را بستر بود در ایام حیات

جوی شیر و شهد گردد در نشیمن که زیر خاک
انتظار مرگ را ناکی نهی نام حیات

تیر که آفاق را از دل آب زر بشوی
هر که از ملک عدم می بیند احرام حیات

چشم عیش خواب از ایام در پی مدار
هر که کام خلق شیرین کرد در هنگام حیات

نیست غیر از درد و کلفت در ته جام حیات
نا شده کرمست چون خورشید از جام حیات

آنچه ماند در جهان از رفتگان جز نام نیست
نام نیکی کسب کن **صائب** در ایام حیات

طریق مردم سنجیده خودستایی نیست
که کار آتش یاقوت از خودآرایی نیست

باهل دل نکنند حرف باد پیمایان
نشانه را خطر از ناوک هوایی نیست

همیشه در سفر است شمع بی‌فانوس
در آشنایی بی برگ و روشنایی نیست

ز خنده برق کم گشته زخم مخمور
که غنچه‌های نفس رخنه رهایی نیست

اگر چه دامن گل خوابگاه شبنم شد
خوشم که دولت تر دامنان بقایی نیست

بهوش چشم بزد نیک سپر جوانرا
درین مصاف سلاحی چو بی‌سپایی نیست

اگر زد خاطر سخن قبول کند
کلید رزق بغیر از شکسته پایی نیست

همیشه سرو تهی دستان بود سرسبز
که هیچ چشم بدنبال بینوایی نیست

شکنجه نظر شوم خلق و لسوزیست
بغیر خار کشیدن ز نارسایی نیست

کناره گیر ز مردم که بیند ما خانه را
شکنجه بتر از دیدن آشنایی نیست

بیست شعله خطرت چراغ خانه من
ز آفتاب جهان چشم روشنایی نیست

بهر که هر چه دهی نام آن مبر **صائب**
که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست

ظلم غیر یادی از ضعیفانست
ناله برق در نیستانست

ناله عجز پیش سنگدلان
بانگ اسلام در کافرستانست

نپذیرد ز هیچکس احسان / هر که از بندگی گریزانست
قفس من سواد شهر بود / بال من پرّهٔ بیابانست
رشتهٔ عمر مسند آرا چیست / پدر از بی‌مدد احسانست
جز در حق بهر دری که روی / منت انعام چوب دربانست
از خجالت حسن جاودان باشد / عرق شرم آب حیوانست

گل بهنجار این چمن صائب / در گریبان غنچه خسپانست

عشرت روی زمین در دل ویرانه‌هاست / خلوت سینهٔ پر آه پریخانه‌هاست
کشتی چرخ اگر باد مرادی دارد / نالهٔ بیخودی رندم مستانه‌هاست
در دل سوخته‌ها بخارست منکر / که سویدای دل خاک سیه‌خانه‌هاست
سیل و خشت کند از کلبهٔ ما بی برگان / جای رحمت بجهد که بویرانه‌هاست
نقش بال و بباد دام رها شده است / هر کجا رحمت برد بال پریخانه‌هاست
حسن در هیچ زمان اینهمه شاداب نبود / گریهٔ شادی این شمع ز پروانه‌هاست
روز محشر چکنند با دل پرشکوهٔ ما / که شب زلف تو کوتاه ز افسانه‌هاست
کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم / عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانه‌هاست
هر چه جز جذبهٔ عشقست درین دامن دشت / گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانه‌هاست

گر چه از سوختگانیم بظاهر صائب / مزرع سبز فلک در گره دانه‌هاست

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست / نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست
اگر خورم جگر خویش از پریشانی / ز چشم شور حسودان مرا نمکدانست
ز بحر سوختم چشم یقین شود روشن / ترا خیال که این سرمه در صفاهانست
نهاد بخت تو سوهان نخورد نمیگیرد / وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست
گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم / ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست
کباب سوخته را اشک نیست جز آنم / اگر چو غنچه دل من بجا گلستانست
دلا که نقش نگین نخورد نمیگیرد / اگر بدست فتد خاتم سلیمانست

ولە
عبیر زلف بجیب صبا نبود ز بخت / بچشم بی‌بصران توتیا نبود ز بخت
ز سوز دل بپر و بال رشته زخم زبان / چو برق خنده برابرش تنها نبود ز بخت
بتخته ربط گردون قصد پایه نبرد / ورنه دانه درین آسیا نبود ز بخت

بیا که گرد ز آوار بیابان از هستی / اگر بهر دو جهان میدهند ارزانست
بدست نفس عنان چون دهد عقل گرفت / عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست
زمانه بر تن خار از درشت خوییهاست / اگر شوی تو موم جهان گلستانست
مریز آبروی خود برای نان زنهار / که آب رو چو شود جمع آب حیوانست

تو ناشناس وزین روزگار آگه نیست / وگرنه خامهٔ صائب هزار دستانست

عشق بالادست بر خاک از وجود ما نشست / از گهر گردیدنی بر رخ دریا نشست
راه شغلت این باتش پایهٔ خود برفراز / خار این وادی مگر بر برق پا دارا نشست
بست تاب عنقف آینهای صاف را / زود میگیرد دگران باری که بر دریا نشست
خار و خس خود را ز هنگامها فرو نمی‌کند / چون شرر هر کس نجوید دمی در دل خارا نشست
کفر و دین بوی شبهر از تنی آید بکار / کی شود شبنم جدا هرگز که بر گل را نشست
عشق بی درد صحبت داد از پشه آدم / کوه قاف از بلبلی در سایهٔ عنقا نشست
زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودای ما / طرفه شاهینی دگر بر سینهٔ صحرا نشست
جسم خاکی را وحشت‌های دل میند از خلل / بادهٔ کوثر کاست از گردی که بر مینا نشست

زنگ خودبینی گرفت آیینهٔ فیاض من / هر که صائب نکته‌ای بر مردم دانا نشست

عشقست که اکسیر بقا خاک در اوست / از بهر دو جهان سر بلندی ما خطر اوست
هر چند ندارد صدف آن گوهر سیراب / هر دل که شود آب محیط گهر اوست
از سینهٔ هر کس شنوی نالهٔ زاری / از خویش برون آی که آواز در اوست
وسعت که در آغوش هوس حلقه نگردد / گستاخ مرا از زلف ببوی کمر اوست
بیعشق دل از سیر جهان سیر نگردد / این فیض نیامد بر نسیم سحر اوست
از حوصلهٔ هر دو جهان گرد بر آورد / این نسخه که در سعادت نظر اوست
هر ناز که سر اینش فانوس نگنجد / گستاخی پروانه نه از بال و پر اوست

صائب خبر یوسف گمگشتهٔ خود را / از بیخبری پرس که جا خبر اوست

عشق را دار الامان چون دل دیوانه نیست / غنچه را بر دل غبار از صحبت پروانه نیست
سبز نقش خوب تا زو جلوه بر آب / تربیت شمع از برای ماتم پروانه نیست
غافلست از نعمت روزانه برخوان / چون نسیم گلشنی کو بر در میخانه نیست
بیشتر یاران درین جا از فراموشان ما / صورت بسته چرا دیدم درین خانه نیست

نیست صائب را خبر از افسانهٔ عشق مجاز / دیدهٔ بالغ نظر را ابجد طفلانه نیست

عالمی را روی گرم او چراغان خوش است / شمع در فانوس کار یکجهان پروانه خوش است
نغمه سنجان چمن را شور من بیجا خوش است / برگ گل را شعلهٔ آواز من پروانه خوش است
از تنور گرم نتوان نان خود را خام برد / گردنی بیگانه مراد دیوانه خوش است
جوهر عشق از ادا بر خلق ظاهر شد که حسن / نور الفقاد شمع را بال پر پروانه خوش است
گرد خرج آب و گل کاشانه آرایی مرا / وقت آنکس خوش که خود را بیش از خانه خوش است
گر بدین عنوان تکلف مجلس آرایی کند / زو و خواهد آشنا یا ما ز هم بیگانه خوش است
من که چون شبنم ز گلها این و بستر دامنم / در قفس صیاد بودم گنج ریزان دانه خوش است
با دلخوشی از مرهم زخم زبان بیرون برد / این حباب بی بیچ تیغ موج دریا دانه خوش است
شد بر لطافت یکی چند زننده پیچ و خم / استخوانم را اگر زخم نمایان شانه خوش است
گرم اسلامست اگر چه تیغ بر جیحون / از نگاه حیوان ما را زین بیگانه خوش است

من که صائب گرد هر بیهوده‌ای از خود نیستم / این زمان صیاد بودم با یکجهان بیگانه خوش است

عجب آتش که سوزد بر سر ما آتش نیست / با وصف او است که خار بی گلستان آتش بند
ابروی او مه عید است که دایم پیداست / کاکل او شب قدر است که پایانش نیست
هست از مهر خدا گر که با یک خنده نان / ذره نیست که در خنده آسمان آتش نیست
لب لعل تو چرا می‌کند از شیرینی / وای بر قید و فروشی که ز تکرار آتش نیست
چه خبر از دل آشفته ما خواهد داشت / آنکه بر وای سر زلف پریشانش نیست
چهره هر چند برنگ و روغن گل باشد / به خط سبز تماشاست که ریحانش نیست
فکر صائب همه هر چند گل رنگین است / غزلی بهتر ازین در سپهر ایرانش نیست

عمر گرمی ارباب هوس کوتاه است / رشتهٔ زندگی شعلهٔ خس کوتاه است
غافل از دشمن عاجز نمی باید گذرد / منزل آینه این که نفس کوتاه است
عقل چوبست که هر طفل سوارش گردد / عشق تا هست کز وحشت هوس کوتاه است
چشم دارم که درین هفته خدا گر شود / دزد معنی که ازو دست عسس کوتاه است
بر گرفتاری خود سخت دلم میلرزد / دام پر رخنه و دیوار قفس کوتاه است
رتبهٔ جاذبهٔ عشق بلند افتاد است / آنقدر ها که پر و بال مگس کوتاه است

در ریاضی که منم نغمه سرایش صائب / سرمه را دست تعدی ز نفس کوتاه است

عشق است که او زاده جهان زیر نگین است / خورشید درین دایره با خاک نشین است
در انجمن وصل شکایت مزه دارد / در دامن گل گریهٔ شبنم نمکین است
تا چند توان شد علف تیغ حوادث / خرم دل آن دانه که در زیر زمین است
مرهم ننهد بر دل الف زخم مکافات / مضمون خط سینهٔ شهباز همین است
بو کبر سودای جنون نیست دل ما / دایم سر این چشمه سیه خانه نشین است
چون دیده بادام نداد رنگ عشق / چشمی که ز شکر خواب در و پرده نشین است

بر نعمت الوان نبود دیدهٔ صائب / از فیض سخن روزی من از در غیبی است

عشرت ز تلخ شد آن لعل گهربار کجاست / دلم از کار شد آن غمزهٔ خونخوار کجاست
سرکوی تو پروانه بدام افتاده است / بلبل ما نشنیدست که گلزار کجاست
خنده از تنگی جا در دهنش غنچه شدست / بو نبرد راه سخن پیش لب ار کجاست
مزرع دانهٔ تسبیح بود کف صفت / زاهد از سستی رشته زنار کجاست
ذوق نظاره گل در نگه پنهانست / ای مغبچان چمن رخنه دیوار کجاست
تا بکی دیده دیوار تعلق باشم / گو چه خانه بدر شد سبکبار کجاست
چشم ناکار کند گر دکاندی خورشت / در بساط سخن امروز خریدار کجاست

بر سر موی شکافیست نگاهم صائب / چین زلفی که دهد نافه به تاتار کجاست

عتاب لطف ز ابروی گلرخان پیداست
بچشم بلبل مست که عشق سرمه کشد
مرا که خرمن گل در کنار می‌باید
گلی ز غنچهٔ پیکان یار خواهم چید

صفای بر جبین از روی باغبان پیداست
رخ بهار ز آیینهٔ خزان پیداست
از این چه سود که دیوار گلستان پیداست
شکسته کار من از خانهٔ کمان پیداست

بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب
که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

عشق را حاجت بزور بازوی اقبال نیست
شرم انشا را زبان بند شکایت گشته است
هر کجا پای محبت در میان باشد خوش است
هر قدر خواهد دلت عرض تجمل کن بدل

فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست
می اگر باشد زبان شکوه ما لال نیست
حلقهٔ زنجیر لیلی کم از خلخال نیست
خانهٔ آیینه تنگ از کثرت تمثال نیست

در حریم وصل او صائب خموشی پیشه کن
مجلس حالست اینجا جای قیل و قال نیست

عارفانرا در لباس فقر بودن آفت است
من بدوزخ میروم زاهد اگر در جنت است
هر قدر در زلف و چشم او تامل میکنم
اشتها کمتر زند تا قرص عنبر از آسمان
تنگ خلقی شیشه را ز بهمن نقطه
سهل باشد بحر در دامان ساحل رخنه
دست شستن نیست چندان کار بی آزموده
عالم روشن بچشمش تیره میگردد سیاه
بهر نخجیریست هر دامی درین نخجیرگاه
موشکافان از پریشانی نمی‌یابند روی
صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق نیست
از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میرود
ساغر لبریز قدرت زلال کوثر است

اطلس خلق گشتن پرده دار تهمت است
دوزخ ارباب معنی صحبت بی نسبت است
مشکل اندر مشکلست و حیرت اندر حیرت است
این فلاخن در کمین گوهر پر قیمت است
گل ز حسن خلق دائم در بهشت عزلت است
در سخن هر کس که بی انصاف باشد آفت است
دامن افشاندن ز دنیا از قصور همت است
هر که چون پروانه بیدرد عاشق صحبت است
حلقهٔ دام چشم از بهر شکار عبرت است
طرهٔ آشفتگی شیرازهٔ جمعیت است
طوق قمری سرو بستان را کمند وحدت است
شکوه چون گردد که در سینه تخم کلفت است
وسعت مشرب عبارت از فضای جنت است

حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده‌اند
عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر

این شرر در سنگ بی پروانه گرم صحبت است
پشت و روی حسن یکسان بر خبر بی حجبت است

میبرد فیض جواهر سرمه از گرد ملال
هر که چون آیینه صائب در مقام حیرت است

عشق هر چند که دیوانه بود مشهور است
حسن از دیدن آیینه نمکگیر و پسر
میدهد قطره و سیلاب عوض میگیرد
بخشش و حسن حق را نتوان پرداخت
پیره زن زود نشود زندگی تن پرور
یک کف خاک زمین بود فلک معمور است

حسن هر چند که بیپرده بود مستور است
آب هر چشمهٔ آیینه بجانا شور است
شهرت بحر بهمت غلط مشهور است
هر که سر در سر این کار کند منصور است
زود ترپاره کند زه چو کمان پر زور است
گر شکافند جگر کاه زمین یک گور است

سیری از شور سخن نیست دل صائب را
تشنگی بیش کند آب چو تلخ و شور است

عیش دل تنگ به آزار بسته است
روی زمین ز سبزهٔ بیگانه ساده است
گر دیدنی که هر شاهوار من
روی تو چه دل شیرین بکوهکن
دیوانه ام ز وسوسه زنار غم
در پرده حسن از نگه شوخ چشم هست
مرگ از تعلق تو باسباب مشکل است
تسبیح گل بروزن توفیق میزند

جوشش بهار آبله در خار بسته است
آیینه نگاه تو زنگار بسته است
راه نگه بچشم خریدار بسته است
با دانش همتشت که بر کار بسته است
ز نرخ بسر کوچه و بازار بسته است
یوسف دکان ز حرف خریدار بسته است
از سر گذشتنی تو بدستار بسته است
رشتهٔ نجات بزنار بسته است

صائب چگونه منع کند عشق را ز دل
راه طبیب را که به بیمار بسته است

عشق را از دل سودا زده ما تنگ است
خاطر ساده ز دل نقش جهان میشوید
چرخ را تا نه من بر سر کار آورده است

این پلنگیست که با سایهٔ خود در جنگ است
شیشه صد میکده کز حرف کند بی رنگ است
از دم گرم من این دایره پر آهنگ است

[illegible]

[illegible]

سخن تلخ کند نرم دل دشمن را
هر که شد علاج دل سخت شکست

دل بعشق خطر از دم عجب دارد
شیشه چون شد تهی از باده بجا نفس شکست

چشم بر اطلس افلاک نیاندازد صائب
لایق قبا نیست که بر قامت همت تنگست

عشق را بیدست و پا حسن و نیچه جگرست
راه نگردد در این ره رهنمای دیگرست

بسکه حسن شوخ او هر دم برنگی جلوه‌گر
چشم من در هر نظر محو لقای دیگرست

شسته رویان گرچه پیدا از دو لها غبار
چهره خوبان ز خط را صفای دیگرست

ساده رویی ساکه حسن دیده نیک آرزوست
سبزه خط پر از شرم و حیای دیگرست

جامه گلگون که میخواهم ز تیغش چاک برم
هر کف خاکی ز کویش کربلای دیگرست

خون عاشق چون نریزد دامن او در گرفت
نازک اندامی که هر دم در قبای دیگرست

این دل صد پاره من هیچ او را قرار خوش نیست
هر نفس در عالمی هر دم بجای دیگرست

روز کار خوش نشد بی چون خنده گل بی سبب
با گلاب گلها و بها وفای جگرست

ترک دنیا حق پرستی نیست بهر آخرت
از هوای نقل کردن با هوای دیگرست

مرد را هر چند تنهایی کند کامل عیار
صحبت یاران یکدل کیمیای دیگرست

طعنه بی آشنایی گر شه گیرا ز افزون
از جهان بیگانگان آشنای دیگرست

چون خطای از تو سر زد در پشیمانی گریز
از خطا نادم نگردیدن خطای دیگرست

ترک دنیا کرده را بر فرق سر ترک کلاه
بر سپهر سروری بال همای دیگرست

ارچه میکرد و علم هرکس که از دنیا گذشت
از همه عالم هر که بگذرد لوای دیگرست

در چنین بحری که موج اوست تیغ آبدار
خوردن با فانی ندانستن فنای دیگرست

گرچه صائب آب حیوان میدهد عمر ابد
حفظ آب روی خود آب بقای دیگرست

مشفقت بهایی که سعادت نظر اوست
افشاندن بال از دو جهان بال و پر اوست

هر چند که در رخنه دل گوشه نشین است
گردون یکی از حلقه بگوشان در اوست

از سینه هر کس شنوی ناله زاری
از خوبی سعی اسکی آواز در اوست

از حوصله هر دو جهان گرد بر آرد
این نشئه که در ساغر اول نظر اوست

هر چند که دل قطره خونیست ازین بحر
هر سبزی افلاک ز آب گهر اوست

دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد
انگشت خبر از زلف بموی کمر اوست

صائب خبر یوسف گمگشته خود را
از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

عیب نادان در زبان خامشی کوتاه ترست
بسته ناهموار در لب تنگی رسواترست

گرد و سی بیکار موقوف سکون هرگز نشست
هر که در دامن کشد پا از تماشا بیناترست

شهرت مجنون بعشق کوهکن پامال شد
سیل در کهسارها از دشت پر غوغاترست

دست جرأت گرچه در ظاهر بلند افتاده است
در کشاد کار دست دعا بالاترست

رفت هر کس را بیاری کند سوز علاج
هیمه در خون بیشتر هر کس که او بیناترست

دیده ابنا ز آتش باخت چرخ
لمر و کردن ز مینا این قدح رعناترست

نیست مریم را بگفتار مسیحا احتیاج
روی شرم آلود او بی گفتگو گویاترست

چشم پوشیده نبود مشاطه رخسار زشت
هر که پوشد دیده از روی جهان بیناترست

زخمی دانش بود صائب بنای دل بیل
هر که نادان میشمارد خویش را داناترست

عشق خالص را تلاش دیدن محبوب نیست
چون شود وارد طلب کامل گر از مطلوب نیست

چون دو دل در آشنایی صاف چون آیینه شد
پرده بیگانگی جز نامه و مکتوب نیست

میکند کو بنده را دشنام اول کام تلخ
هر که تندی میکند با خلق با خود خوب نیست

از شجاعت نیست آوردن بخون حیض تیغ
هر که از نامرد رو گرداند مغلوب نیست

ابر زنیت روز دنیا چشم بستن مشکلست
هیچ مکروهی بقدر دیدن جام خوب نیست

بوی پیراهن ز مصر آمد بکنعان سینه چاک
عصمت یوسف حریف جذبه یعقوب نیست

سرو صائب از دم سرد خزان انکو ارست
مردم آزاده را پروایی از آشوب نیست

عقل چون آهوی وحشی از جهان رم خورده است
تا سر زلف پریشانه که بر هم خورده است

ور نه از تنش چه ... خرس فکن
ور شبا بی جاچی که بینی سر بهم خورده است

لعبه در خون غزالان همچو داغ لاله است
تا صف مژگان خونریز تو بر هم خورده است

[illegible]

از سر ناز راج ما برق آفت در گذر
حاصل این بوستان از چشم شبنم خورده است

از نهال اثمر بیخواست میریزد بجاگه
لوح نهال سنگ طفلان نخل ما کم خورده است

نامرادی بی‌سبب بختی نمی‌آید بدست
در سبا بی غوطه بهر نام خاتم خورده است

هر که از ناز کیفیت مراد افتاده است
در سفال خود شراب از ساغر جم خورده است

خرمن اشک ندامت میشود هر دانه اش
در بهشت عدن آن گندم که آدم خورده است

کاو کاو منکران می‌آرد از حسنش برون
عیب آن عنبر که ادب بیشتر مریم خورده است

در گره‌ها نشتر آزار ما را نیز هست
ورنه نیش از زخم ما بسیار مرهم خورده است

از زه و های که دل دیده را غفلت میبرد
چون نباشد خام سر خام آدم خورده است

با همه جا میگذاری نشتری در خاک هست
شیشه‌های آسمانها که بهم خورده است

شکوه صائب از رشک تلخ کام عیب نیست
لعبه با آن قدر آب شور زمزم خورده است

عقل ما گرچه نه سراپا هست
عشق را دست دلگشایی هست

راه عشق به نشان ورنه
ذره عقل نقش پایی هست

هر دو ازره که این بیابان را
طره موج غلط نمایی هست

داغ ما زود به نمیگردد
نی بی برگ را نوایی هست

نیست بی‌عیب هیچ جوهری
روی آیینه را قفایی هست

خانه را که نیست دربانی
چین ابروی بوریایی هست

سایه اهل جود بال هماست
با رایش آرزو هوایی هست

در گریبان نرگس پیرهن هست
غنچه را باغ دلگشایی هست

چشم بیمار اگر شفا یابد
دل بیمار را شفایی هست

اگر از خود برون نتوانی رفت
دامن دشت دلگشایی هست

چون قلم شاهراه معنی را
میروم تا شکسته پایی هست

وسعت مشرب اگر داری
همه جا باغ دلگشایی هست

بهر داغ فکر جگر کن
در دل اهل درد جایی هست

شعله‌ها این زمان نمیدانند
که سپند مرا صدایی هست

صائب سر اگر دل چه میداند
لذت ذات با شفایی هست

عارف با بیستار خود از سر گذشته است
این رشته تا گسسته ز گوهر گذشته است

از زنگها تو نداده صحرای سینه ام
دشنه ببین که از سر لشکر گذشته است

گردن بکش ز تیغ شهادت که این زلال
از جویبار ساقی کوثر گذشته است

یک دل بجان رساندی ور دمیدا
از بار دل چها بصنوبر گذشته است

فریاد میکنند خط و خالت که کار صنع
بر صفحه رخ تو مکرر گذشته است

دل با صفا ز علم و هنر صلح کرده است
آیینه من از سر جوهر گذشته است

آسوده باش ای فلک از انتقام ما
کان تیر از شکار لاغر گذشته است

فرداست استخوان تنش توتیا شده است
بر روی خاک هر که بلنگر گذشته است

تکرار را بلطف ز حرف داده است
صائب ز گفتگوی مکرر گذشته است

عرش بلند مرتبه بنیان آدم است
خورشید شعل شمسه دیوان آدم است

آدم چه جوهری است که گنجینه سپهر
با صد هزار چشم نگهبان آدم است

لعلی که خون کند جگر آفتاب را
در مشت خاک بی سر و سامان آدم است

همت بلند دار که نه خاتم سپهر
فرمانبر نگین سلیمان آدم است

در بزم قدسیان خبری زین چراغ نیست
سوز و گداز شمع شبستان آدم است

از پیچ و تاب درد ملک را نصیب نیست
این تاب در کمند رگ جان آدم است

دو آیه حواس که منشور قدرت است
نازل ز روی مرتبه در شان آدم است

از قدر پای بر سر گردون گذاشته است
روی شکفته تازه کن جان آدم است

ناشسته میرسد بمی مطرب و نگار
اندیشه بهشت ز کفران آدم است

از دلو آفتاب رسن گشت اختیار
این یوسفی که در چه کنعان آدم است

آدم نه از آن ز فلک شکوه میکند
ورنه فلک مسخر فرمان آدم است

صائب جواب آن غزل است این
کان مرد آدم است که شیطان آدم است

عشق سلطان و عقل دیوانست / رزق دهقان ز عدل سلطانست
عشق چون آفتاب کنعانی / عقل دیوانه‌ای چو اخوانست
ثبت گردون ز حکم عشق کنند / عشق انگشتر سلیمانست
ظلمات سواد هستی را / مشرب عشق آب حیوانست
عقل در بارگاه حضرت عشق / منفعل چون نخوانده مهمانست
عقل مرغیست در قفس محبوس / عشق سیمرغ قاف امکانست
عقل فرمانپذیر تکلیف است / عشق سیلاب کفر و ایمانست
اشتها سفرهٔ الست پر نعمت / عشق آن سفره را نمکدانست

اقتدا ما بمولوی کردست
شعر صائب تمام عرفانست

عشق که شناس بی پروانه خوشترست / از بهر گنج گوشهٔ ویرانه خوشترست
زین حاجیان که گرد حرم طوف میکنند / برگرد شمع گشتن پروانه خوشترست
نشنیده که بشکند سنگ سنگ را / دیوانگی بمردم دیوانه خوشترست
باران ابرهای سفیدست تازه تر / از هوشیار ریزش مستانه خوشترست
در ابر از آفتاب توان فیض بیش برد / در پرده دیدن رخ جانانه خوشترست
از شمع بزم اگر چه ثبات قدم خوش است / در سوختن شتاب ز پروانه خوشترست
در حاجت آشنا در بیگانگی زنند / دریوزهٔ مراد ز بیگانه خوشترست
مستان نمیرسند بکیفیت هوا / در نوبهار توبه ز پیمانه خوشترست
شیخت در بر پدر ره نعل و اگر / بهر خدا پرست صنمخانه خوشترست

صائب ز دامها که درین صیدگاه هست
از بهر صید سبحهٔ صد دانه خوشترست

عزت روی زمین در جیب نرمی گوهرست / رشتهٔ هموار را بالین و بستر گوهرست
میروند از جا سبکمغزان ز دنبال خسی / برگ کاهی کهربای حرص را بال و پرست
تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف / سرمهٔ بینایی آیینه از خاکسترست
زینت ظاهر کند مختصر نخوت خود درست / حلقهٔ فتراک طاوس خودآرا از پرست

میخلد

میخلد در دیده‌ها دستی که از زر تهیست / خشک چون گردد رگ ابر بهاران نشترست
میگشاید برگ چون ناخن گره از کار خلق / میکند نشو و نما هر چند تیغش بر سرست
رزق خس از میخانه قسمت رسد بیباک را / هر کرا همت توقع چون صنوبر بر سرست
بر چراغ ما که میمیرد برای خامشی / سایهٔ دست حمایت آستین صرصرست

دیدهٔ بیدار صائب میبرد فیض از جهان
هر چه مینا جمع میسازد برای ساغرست

عقل سدیست درین راه که برداشتنی است / عشق خضریست که در رتبهٔ نظر داشتنی است
هر چه جز دامن سیلیست بود بر دل بار / آنچه از توشه درین ره بکمر داشتنی است
گر میسر نشود همرهی گرم روان / لنگ لنگان پی این قافله برداشتنی است
تا مگر حلقهٔ بیدار بر آید از در / چشم چون حلقهٔ شب در ره بر در داشتنی است
جوش دریای کرم نیست بخواهش موقوف / چون سبو دست طلب در ته سر داشتنی است
از گرانجانی اگر پیرو نیکان نشوی / خس و خاشاک از ره این طایفه برداشتنی است
چون زمین پاک بود تخم یکی صد گردد / منت اشکی بدامان سحر داشتنی است
سر انداز بحالت که مغلوب شود / شمع اگر افکنی از دست بسر داشتنی است
تا مبادا ز غریبی بغریبی اعتنی / در سفر این رفیقان خطر داشتنی است
تا ز بی برگی ایام خزان خون نخوری / در بهاران سر خود در ته پر داشتنی است
روزها گر بخوشی گذرانی چون شمع / شب دلسوخته در دیده نگه داشتنی است

تا بمعنی نبری راه ز صورت صائب
عزت هر صدف از بهر گهر داشتنی است

غبار خط نبرد از دل بهیچ باب نرفت / خط غبار بافشاندن از کتاب نرفت
نمیتوان غم دل را بخنده بیرون برد / بخندهٔ رونق گل تلخی از گلاب نرفت
ز سوز سینهٔ ما مجلس نشد آگاه / از این خرابه برون دود این کباب نرفت
نمی‌برازد از وصل بیقراری من / بعرض دریا ز موج پیچ و تاب نرفت
نظر بقطره و دریا نبست تشنگی من / جز تنک تشنگی من بهیچ آب نرفت
اگر چه صد در توفیق باز شد صائب / گدای باز ز در دل بهیچ باب نرفت

[illegible]

غمگسار دل سودازدهٔ من شبهاست	همزبانی که مرا هست همین یار بهاست
در سیه خانهٔ لیلی نبود مجنون را	با خیال تو حضوری که مرا در شبهاست
بهر دیوانهٔ من نعل در آتش دارد	هر کجا کودک شوخی که درین مکتبهاست
کار دنیای تو گر در گره افتد خوش باش	چه بجز زهر فنا در گره عقربهاست

میکند غیرت هفتاد و دو ملت صائب
هر که چون اهل خرابات ز خود بی مشربهاست

غرور حسن بخط از عذار یار نرفت	ز ترکتاز خزان زین چمن بهار نرفت
اگرچه کرد قضا بست نسیم نومیدی	امید من ز سر راه انتظار نرفت
ز خون فاخته دیوار بوستان غلطید	ز جای خویشتن آن سرو پایدار نرفت
بجا گمان اجل داد جان بصد خواری	بزیر تیغ تو هر کس باختیار نرفت
ز ترکتاز خزان باخت رنگ عشقی را	گلی که بر قدم باد نوبهار نرفت
فریب جلوهٔ ساحل مخور چو [illegible]	که هیچ کشتی ازین بحر بر کنار نرفت
بیک دو هفته گل از شاخ اعتبار افتاد	خوشست کسی که بدنبال اعتبار نرفت
کدام شاخ گل آمد ببار در [illegible]	که آخر از دم باد خزان سوار نرفت
خوشست وصل گلی پر جلوه گر گردد	ببوی پیرهن از چشم ما غبار نرفت
رسیده بلب گور تجروی بگذار	شکفته راست بسوراخ هیچ مار نرفت
اگرچه باد خزان باکه رفت گلشن را	ز آشیانه ببوی نوبهار نرفت

بفکرهای پریشان گذشت ایامش
کسی که همچو تو صائب بفکر یار نرفت

غم از دل میزداید چون صباح عید خندهٔ	نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت
ترا با آن قامت رعنا بهر گلشن که بخرامی	خیابانها میگیرد چون سرو قد از شوق رفتارت
نگردد از تماشای تو چون نظارگی سیر	که میبارد عرق پر از چکیدن باد رخسارت
لب تر با نمک آنجهان هرگز نمی جنبد	که بنجیند ز خونگرمی بر لبها لعل خونخوارت
شود در طل گران نظارگی را نقش پا [illegible]	ز بس مستانه چون موج شراب افتاده رفتارت
سرافرازی ترا چون شاخ گل میزیبد از خوبی	که گل سامان بال و پر دهد از شوق دستارت

سخن خونبها خورده تا زان لب نازک برون آمد	ز خون خلق سیراب است از بس لعل خونخوارت
غبار آلود گرد کدورت میرود بیرون	اگر بوسه توان ساخت آمد بیازارت

نگار از سرخ جان صائب چون نهو گیرد
که دامنگیر گردد بوی گل را خار دیوارت

غباری بجا از زمین مانده است	بخاری ز چرخ برین مانده است
ز گل خار ماندست و از می خمار	حبابها از گهر بر زمین مانده است
پریده است عقل از سر ما دماغ	تهیتی نهانی نگین مانده است
نه آن شکرستان ز ارباب حال	لباس فراخ آستین مانده است
همین ریش و دستار و عرض شکم	بجا از بزرگان درین مانده است
ز ازرق لباسان خورشید رای	همین یک سپهر برین مانده است

منم صائب امروز بر لوح خاک
اگر یک سخن آفرین مانده است

غفلت نزد آشنا ز احاجت بهانه نیست	چشم خواب آلود نرگس گوش بر افسانه نیست
لبریز درج خموشی از نکتهٔ همین است	زخم دندان تا سخن بر لب پیمانه نیست
خشکی سودا قلم در جوش شکسته است	آنکه میگوید قلم بر مردم دیوانه نیست
هر که می‌آید بتاب رو ازینجا میرود	قفل منع و چین ابرو بر در میخانه نیست
حسن ذاتی بی‌نیاز از صنعت مشاطه است	زلف چون جوهر بدست فرسوده شانه نیست
مهربانیهای صیاد دست دامنگیر ما	در قفس دلبستگی ما را بآب و دانه نیست

رشتهٔ کار تو صائب تا ختم زاریه نشد
این قدر عقده گره در سبحهٔ صد دانه نیست

غم را اگر برون برد هر سینه آینه است	گر زنگ را فرو خورد آینه آینه است
بخت طالع جهان نظر یک بین بست	عالم منور است اگر سینه آینه است
روشندلان ز پرتو مهر بی‌نیاز	شمع و چراغ خانهٔ آیینه آینه است
صافی دلان میکده را پاک دیده ایم	در دل نگیرد آنکه ز کس کینه آینه است
از اهل دل حضور لباسی نمی‌پرسد	قیمت شناس خرقهٔ پشمینه آینه است

اخفای راز عشق تو در سینه چون کنم / سیماب گوهر من و گنجینه آینه است
در روزگار خط تو چون آب سبز شد / زنگ اگرچه دشمن دیرینه آینه است
از بس که صیقلی شده است از فروغ حسن / دیوار جلوه گاه تو آیینه آینه است
با تیر غمزه تو که آهن گذر کند / آن بیدلی که کرد سپر سینه آینه است
این آن غزل که گفت فصیحی پاک دل / گر زشت را نکو کند آیینه آینه است

فلک نیلوفر دریای عشقست / زمین در دُرد مینای عشقست
اگر معموره کونست اگر دین / خراب سیل بی پروای عشقست
اگر روحست اگر عقلست اگر دل / شرار آتش سودای عشقست
اگر صبح مرادی در جهانست / بیاض گردن مینای عشقست
چراغ بی زوال آفرینش / فروغ گوهر یکتای عشقست
خرد هر چند معنی آشنا نیست / [illegible] از دریای عشقست
دل رم کرده وحشی نژادم / غزال دامن صحرای عشقست
بجنون هر که عالم در شکست / نه از ظلم است از تقوای عشقست
زبان کلک صائب چون نسوزد / که عمری رفت در انشای عشقست

[illegible] ز خود شکنی زیر دست ماست / چون زلف و خط درستی ما در شکست ماست
آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف / سررشته طبیعت دلها بدست ماست
دارد بدست شاه نظر شاهباز ما / این خاکدان پست چه جای نشست ماست
باطل حجاب دیده حق بین نمی شود / دنیا بهشت در نظر حق پرست ماست
خمخانه شد تهی و [illegible] / منصور داغ جرعه دیر الست ماست
گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم / چون ابر چشم پاک [illegible] بدست ماست
چون نوبهار در این سبز انجمن / صائب بهر که می نگری در شکست ماست

فروغ روی تو نارو بانجمن گردست / بشمع جامه فانوس الکفن گردست

حباب وار ز سر رنگ گلی چه کار بود / مسیح اوست که جان در تن سخن گردست
بریده است سر شمع عیب جویی خلق / کسی که پیرهنی عیب خویشتن گردست
عرق ز سیب زنخدان او عذار و رنگ / سهیل چشم [illegible] در چمن گردست
همین بس است [illegible] که در دولت ما / نهاد پیرهن صبح را کفن گردست
ز عندلیب [illegible] گل / [illegible] نظاره آن چاک پیرهن گردست
بفکر صائب تا سر سخن [illegible] / که عمر با سر خود در سر سخن گردست

فروغ روی تو برقی بخرمن گل ریخت / که جای نغمه شرار از زبان بلبل ریخت
ز هوش برد چمن را چو نظاره تو / که شبنم آب [illegible] گل ریخت
ز سیر باغ نمک [illegible] دلها / نمک بخنده گل بس که شور بلبل ریخت
نسیم زلف که [illegible] گذشت این گلشن / که پیچ و تاب طراوت ز زلف سنبل ریخت
[illegible] / که هر که چید گل از باغ خون بلبل ریخت
[illegible] / عرق ز چهره ساقی [illegible] مل ریخت
[illegible] دشمن خدا نگهدارد / که بارها دم تیغ من از تحمل ریخت
[illegible] / که همچو برگ خزان [illegible] بال بلبل ریخت
حذر نمی کند از اشک من فلک غافل / که سیل گریه من صد هزار این پل ریخت
[illegible] / که زهر در قدح من بقصد [illegible] ریخت
ز خارزار قدم بر بساط گل دارم / مرا که برگ سفر در قدم توکل ریخت
[illegible] صائب ز نو گلی دارم / که [illegible] بدامن گلچین برغم بلبل ریخت

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست / مسوز شمع در آن خانه که روزن نیست
ز سرگردانی چرخ [illegible] / که در بساط زمین جای آرمیدن نیست
چو طفل مهد مکن دل بمهره بازی خویش / که هیچ سبحه ترا چون نفس شمردن نیست
چنانکه حلقه جمعیتی ندارد چرخ / که همچو حلقه زنجیر بر نشستن نیست
[illegible] چه نابها که نخورد / هنوز رشته امید را گسستن نیست

بنقل شور بکش آن دهان شیرین را	که باده را جزوه نه زلب گزیدن نیست
چه خون که در جگرم میکند پشیمانی	شراب خوردن بی کم ز تشنه خوردن نیست

بپوش چشم ز نشو و نمای دل صائب
که تخم سوخته را بهره از دمیدن نیست

فلک زبس که مرگ جوانان دیده است	این کمان نیست سر تیر فراوان دیده است
لاله زاری شده از داغ دل پرخون شر	تا لب لعل ترا کان بدخشان دیده است
بخت خوابیده ز اقبال نگردد بیدار	صبح در خواب گران چهره خندان دیده است
در برآوردن خط حسن شتابی دارد	آنچه گر ماهی ازان زلف پریشان دیده است
موی چون هر بن آینه از غیرت خاست	تا که گستاخ نگه چهره جانان دیده است
بد و صد چشم نبیند نظر پردازان	آنچه آیینه بیک دیده حیران دیده است
شکوه از وضع جهان کار تنگ‌نظرانست	دیده ما بر ازین خواب پریشان دیده است
ای جوان بر بزرگی خود غره مشو	بال بشکسته بسی سیل فراوان دیده است

نیست از گرمی خورشید قیامت باکش
هر که صائب جگرش داغ عزیزان دیده است

فرح آباد من آنجا که جانان آنجاست	شرف آنجاست که آن سرو خرامان آنجاست
عیش ما نیست چو بلبل ببهار آموخته	هر کجا لاله رخی هست گلستان آنجاست
گر کند دل بخرابات مرا معذورم	سر فارغ دل بیغم لب خندان آنجاست
میکند خنده بسوفار دل از پیکانش	عیش فرخنده در آن خانه که مهمان آنجاست
هر شبستان که در و روی برافشانی هست	من دلسوخته را چشمه حیوان آنجاست
نیست بیشور جنون عالم گل را نمکی	من و آن شهر که دیوانه فراوان آنجاست
دل چو بعشق شود هیچ کم از کنعان نیست	چاه غربت اگر یوسف کنعان آنجاست
هر دل مور ز تنگی بحقارت منگر	که نهانخانه اقبال سلیمان آنجاست
دل تنگی که درو راه ندارد دنیا	بیقین خلوت پنهانی جانان آنجاست

از صفای در و دیوار گلستان صائب
میتوان یافت که آن نو گل خندان آنجاست

فراغ

فراغ بال طمع کردن از فلک خامست	که قفل باب این بحر حلقه دامست
مرو ز میکده بیرون که در جهان خراب	ز روزنه که نسیمی بدل خورد جامست
صفای وقت ز شاخ کهن مجو زنهار	که این وظیفه رندان دردی آشامست
زمانه روبه چاره صیدان دانست	که سرو فارغ از اندیشه سرانجامست
نصیب ما که دهانش بود حلاوت عیش	شکر ز چرب زبانی حصه بادامست
چه لازمست قفس را شکسته دل گردن	تا که قوت پرواز تا لب بامست

بلب خموشی من الکنی مدان صائب
که شکر نعمت ظاهر تمام ابرامست

فلک چو نامه سیاه از گناه منست	سیاهی دل شب از دل سیاه منست
ازان دلیر درین بحر میکنم جولان	غبار خاطر پروانه سد راه منست
همیشه گرد سر شمع میتوانم گشت	که چون حباب سر من بجای کلاه منست
نترسم ار نشستی در حرم بیابان مرگ	و گرنه هر کمر مور شاهراه منست

شکوه مهر خموشی بلب زنم صائب
که تار نامه ارباب شوق آه منست

تماشی چهره یار از بهار معلومست	گل از روی کار هم از پشت کار معلومست
ز جسم خاکی ما سوز عشق پیدا شد	نفس کشیدن بحر از کنار معلومست
ز نبض موج توان یافت حال دریا را	غم من از زمزمه آبشار معلومست
زمانه پر و بال ما که در گذرست	زوال دولت ناپایدار معلومست
ز روزگار جوانی تمتعی بردار	سبکرکابی باد بهار معلومست
برو طبیب که جان دادن من از غم نیست	ز رنگ باختن غمگسار معلومست

برون مبر دل روشن از بغل صائب
رواج آینه در زنگبار معلومست

قامت خم گشت و پشت بر طاعت بر نداشت	چهره بیشرمیت رنگ خجالت بر نداشت
شد بنا گوشت سفید و چشم خواب آلود تو	در چنین صبحی سر از بالین غفلت بر نداشت
پایت از رفتار ماند و پای ننهادی براه	ریخت دندان و لبت زخم ندامت بر نداشت

زنیج وعده خوبان [illegible] من
ز خال رهگذر انتظار معلومست
اگرچه کرده به فرو نمی‌خورد زر دوی صدف
طراوت گهر آبدار معلومست
رسانیده نور من با قناعت رسید
دگر نه قدر من خاکسار معلومست
رسا دلبست درین خاکدان اقامت
وگرنه حاصل این شهر رو زار معلومست
ز آه و ناله توان یافت سوز بر دل را
غبار شعله ز دود شرار معلومست

با وجود رعشهٔ پیری کف لرزان تو
از گریبان تعلق دست رغبت برنداشت

هر که در فصل بهاران دانهٔ اشکی نریخت
وقت خرمن خوشه جز اشک ندامت برنداشت

در چنین هنگامه صائب دل ز بزم تو
پشت بیدردی ز دیوار فراغت برنداشت

قسمت من از بهاران همچو گل خمیازه است
روزی بلبل ز فریاد و فغان آوازه است

هر گلی را نوبهاری هست در باغ جهان
نوبهار نظربازان ز روی تازه است

هر که ابری بی جمعیت دردی کشد
گر خزان پاشیده اندازد گر شیرازه است

همچو طوق قمری از سرو سهی در بوستان
قسمت ما زان قد رعنا همین خمیازه است

روی شرم آلود را گلگونه در کار نیست
چهرهٔ سیمین تنان از شرم بی غازه است

چشم بینش گر کشایی بر سراپای وجود
از برای حرف محکم گفتن دهن اندازه است

از خیال آسمان بیا بگذر از سخن
مبدء عشق صائب بود برجا زمین تازه است

قد تو کجا و قد رعنای قیامت
این جامه بلندست ببالای قیامت

در دامن کهسار کم از خندهٔ کبک است
در پلهٔ تمکین تو غوغای قیامت

هم جنبشی از چهره وهم زخمی از خون
نقدست در ایام تو سودای قیامت

از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها
خورشید بود انجمن آرای قیامت

از شرم گنه بسکه کشیدیم بزمین خط
مسطر زده گردید دامن صحرای قیامت

در سایهٔ کوه گنه از بلندی
آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

در سینهٔ دلسوختگان نم نتوان یافت
بی آب بود دامن صحرای قیامت

از سینهٔ آتش نفسان دود برآید
چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت

قفس تنگ فلک جای پرافشانی نیست
یوسفی نیست در این مصر که زندانی نیست

در بن این نظری غیر پریشانی نیست
عالمی امن‌تر از عالم حیرانی نیست

از نعیم دو جهان با دل خرسند بساز
کاین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست

چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید
وقت جمعیت اسباب پریشانی نیست

تیر

تیر کج سازگمان تو رشد زرسوایست
زیر گردون وطن بار گرانجانی نیست

نیست از قفس جنون خانهٔ قفس گشته‌ایم
عشق تنها بست درین عهد بیابانی نیست

در دل خاک نهان گنج گهر گردد ابر شد
گنج پر سیم و زران جز غم پنهانی نیست

به که بر لب ننهد ساغر بی‌پرده
هر کرا حوصلهٔ زهر پشیمانی نیست

ساده کن لوح دل و رشح خود از نقش
از بصیرت بسواد خط پیشانی نیست

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری
از برای دل ما خط پریشانی نیست

از تو جدا نشود این همه زحمت صائب
رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

قد موزون تو روزی که بجولان برخاست
هر کجا بود دلی از سر ایمان برخاست

شرم منت که بپامال نگردد هرگز
لاله افکنده سر از خاک شهیدان برخاست

نه دگر از اهل کرم رحم بمحتاج کند
ابر با دیدهٔ خشک از لب عمان برخاست

بر دل غنچه اگر خورد نسیمی گستاخ
شور محشر بدل بیضهٔ مرغان برخاست

همت آبلهٔ پای طلب را نازم
که بهم ساطلی خار مغیلان برخاست

ز دهانم نو که با غنچهٔ محجوب تو لاف
قفل شرم از دهن بستهٔ خندان برخاست

همدمی سیر مقامات نفس مود از را
نیست تا چه طالع زمستان برخاست

مکسل از اهل کرم تا نشود دست بلند
صدف از خاک ببک ریزش نیسان برخاست

خار خار دلم از سینه نمایان گردید
بخیهٔ تنگ رفو بیم ز گریبان برخاست

قالب نیست سخن سنجی ما چون طوطی
بلبل از دل غنچه غزلخوان برخاست

می جام باده در خور کام و زبان ماست
خوش آنکه نه جوهر می باد از دهان ماست

خاریست غم که در دل ما ریشه کرده است
از بستهٔ هیچ ذوقی که در آشیان ماست

روی فلک سیاه ز گرد گناه ما
پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست

احوال خود بگریه ادا میکنیم ما
مژگان چو طفل بستهٔ زبان ترجمان ماست

از رودن بکره نارسد درسبکروی
برق آتش فسرده ز کاروان ماست

دیوار میشود بره سیل تند رو
گرد کسادی که بکاروان ماست

صائب که در مناظره از مور عاجزیم
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

کدام زهره جبین بی‌نقاب کرده است — که آتشم از عرق شرم آب کرده است
نفس بسینهٔ مجروح ما دریغ مدار — ترا که خون بجگر مشک ناب کرده است
اگر ز دل نگشایم گره به بیدردی — که رشته‌ام گره از پیچ و تاب کرده است
ز قرب دیدهٔ من ما ز وصال محروم است — محیط بر رخ چشمم حباب کرده است
اگر ز اهل دلی باش در سفر دائم — که نقطه از حرکت آفتاب کرده است
ز سیر خانهٔ آیینه چون ببزم آید — گمان برند که در آفتاب کرده است
نه جای لاست بدور خط که خوبی ماه — بدور حسن تو پا در رکاب کرده است

کسی ز سوز دل ماست باخبر صائب
که آفتاب قیامت کباب کرده است

گره گشای دل تنگ نغمهٔ چنگ است — سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگ است
بساط چرخ و گهرهای شاهوار نجوم — بچشم وحشت من دامن پر از سنگ است
ز رنگ عالم ایجاد بوی خون شنود — کسی که روی دلش در جهان بیرنگ است
مگر زمین دگر از غبار دل سازیم — وگرنه روی زمین بر جنون ما تنگ است
میان ما و نمکدان بوسهٔ دشمن او — همیشه بر سر حلوای آشتی جنگ است
برغم نخجیران بال میزنم بنشاط — وگرنه در قفسم جای بوی گل تنگ است
نمیتوان بدل کس بزور ناخن زد — چه شد که تیشهٔ فرهاد آهنین چنگ است
اگر سخن برقم دیر میرسد از دل — گناه ما چه بود کوچهٔ قلم تنگ است

بمنبر بزم بمیخانه درد سر صائب
شراب لعلی ما جوهر پای گلرنگست

کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت — بیا که شغل می نوبت پیاله گذشت
ز نشئه خانهٔ دل چهرهٔ عرق فشان کش — چنان گذشت که بر لاله ژاله گذشت
می هزارساله دم روح پروری دارد — که میتوان ز صلاح هزارساله گذشت
نشد ز نسخهٔ دل نقطهٔ مرا معلوم — اگرچه عمر بتصحیح این رساله گذشت

درین محیط پر از خون بهار عمر مرا — بجمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت
سیاهی از دل عاشق نرفت بنداری — که تیره بختی ما در زمین لاله گذشت
من آن حریف تنک ظرفیم که عمر عزیز — تمام در سر خط لب پیاله گذشت
چنان ز حسن تو شد کار تنگ بر خوبان — که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت

لب داخت از ورق لاله دیده‌ام صائب
که عمر سوختهٔ ما درین رساله گذشت

اگرچه روش لطافت ز نظر پنهان است — هرکجا می‌نگرم در رخ او حیران است
میتوان خواند ز پشت لب او بی‌گفتار — سخنی چند که در زیر لبش پنهان است
چرخ یک حلقهٔ چشم است و زمین در دلکم — دو جهان زیر و زبر چون خم صفحه [illegible]
ساده کن بین که جهان فکر اقامت دارم — گرچه کوهی سر ما در خم نه چوگان است
هرکه در دایرهٔ سر آن سینان سخن — بی‌طلب پای نهد سنگ ته دندان است

صائب از دیدن خوبان نتوان [illegible]
ورنه برداشتن دل ز جهان آسان است

کوته اندیشی که گل در خوابگاه ما ریخت — یوسف گل پیرهن را در گریبان خار ریخت
گرد خط سبز را زلف سیاهش پاکشید — وقت رفتن زهر خود را عاقبت این مار ریخت
مستی و حیرانگی و بیخودی را جمع کرد — جمله را در کاسهٔ من چشم او یکبار ریخت
خود نمایی نیست حال خاکساران ورنه من — منت خود را نمیتوانستم پای دار ریخت
بسکه گشتم مضطرب از لطف بی‌اندازه‌اش — تا لب بردن تمام این ساغر سرشار ریخت
عاشقان هم بر بساط از جوا میکنند — بسکه ناز از جلوهٔ آن سرو خوش رفتار ریخت

خط حسن بر ما از دل صائب که ورنه بود وسم
جای طوطی بر در آینه از زنگار ریخت

کسی که بوی شراب از کرو تواند شست — ز کاسهٔ سر خود آرزو تواند شست
سیاهی از دل شب بر دمش بر عارض شمع — بآب دیدهٔ خود هرکه رو تواند شست
رسد بدامن خورشید حسن آن شبنم — که دل ز عالم پر رنگ و بو تواند شست
هر آنکه طبع روان هم‌کنار گرد و دل — ز سبزه زنگ اگر آب جو تواند شست

دل ز زبان منافق بکلی شود دو نیم
بهر جراحت اگر که به رو نتواند نشست

بیرون ز طبع کهنه سال حرص را نبرد
اگرچه شیب سیاهی ز رو نتواند نشست

شد ز گریه دلم پاک لیکن صائب
با اشک شمع چه زردی ز رو تواند نشست

کاسه سر را خطر از شور جنون مست نیست
عالمی زین باده در جوش جنون مدهوش مست

شعله گر یک شرارش طور صحرا گردشند
سالها شد تا زبان در زره پوش مست

موجه من نعل از رو زمین بند از پیچ و تاب
ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش مست

میکند داد از خورشید بر زمین
گر فلک بردارد این باری که بر گوش مست

لاف تردستی زر و شنگ چند نیست
ورنه از گرداب با حلقه در گوش مست

دشمن آتش زبان در جلوه گاه غرور
سبحها خوابیده از لبهای خاموش مست

با خیال خود ز لذتها قناعت کرده ام
اعتبارات جهان خواب فراموش مست

هست بر کوه بدخشان مخمور ما را
تا سبوی باده گلرنگ بر دوش مست

میشود در حالت مستی حواسم جمع تر
موجه دریای می شیرازه آغوش مست

سبر و حضور ز فلکها برتر است
گر رود بر آسمان آن پیر آغوش مست

صائب از طبع روان آب حیات عالم
بهره بخشیهای من نیل بناگوش مست

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بی برگ و بار
چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست

چون رگ ابر بهاران فیض میبارد ازو
نامه دان کعبه دل گرچه دار الکتاست

صورت اسرار خیل باشد دل را ناله اش
چهره زرین او آهنگ را اکسیرهاست

یوسفی از چاه می آرد برون در هر نفس
خاک یوسف خیز کنعان از جبین چاهیجاست

جز بر بردار از بال بر آید در نفس
چون سلیمان تخت او را بر بساط باد هاست

آستین مریم است و جاه یوسف سبب
نغمهای دلفریبش روح بخش و جانفزاست

دست زرین کرم را هست در دلهای تنگ
این بوطی کاو را در کشاد عقده باست

در کمند دلنگار بست چون گوی های
با غریبی نغمهای او بهر گوش آشناست

گرچه سر تا پای او یکمصرع برجسته است
هر سر بندی از و ترجیع بند نالهاست

نیست در هر دل که کوه غم نمی بخشد درو
چون صدا در کوهسار از بیخبر نشو و نماست

کشتی بی رایت در طوفان غم باد مراد
در بیابان طلب برگشتگان را رهنماست

هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوه
ها جدا جان خستگان را نغمه دیگر غذاست

ز جان بار معشوق و نیاز عاشقست
با دو چندین زبان با هر زبانی آشناست

در حریم هیکل مستانه میگوید سخن
چون باهل حق رسد گوید با من از خداست

هر چه هر کس را بود در دل مصور میکند
این چنین نقاش آنکه دست در عالم کجاست

بی نوایی لازم بی برگی افتاده است و او
با وجود آنکه بی برگست دائم با نواست

بسته در واکردن دل میچباده جا کند
بندهای دلگشای او بر غنچه گواست

میکند بر مقامات و نی چنبند ز جا
تو چه گردی میکند پیوسته و دائم بجاست

خامه زرین او در دیده کوتاه بین
مینماید خشک اما قد احسانش رساست

چون شنا بر همزبانی نامه پیوسته است
اصفهان صحن باغ در هر ناله اش

نشست بر هر دل که بند میکند در ناله
با وجود بی پر و بالی خدنگش بی خطاست

در شکست لشکر غم تیر روی ترکش است
در کشاد عقده حاجت بر انگشت سخاست

عاشقیها کامها از دلها از جز احتیاج است
آه سرد چهره زردش بر غمی گواست

با نیهای تر نهد انگشت بر چشم قبول
هر دل بی برگ را از وی نمائی نواست

نالهایش گریه میبخشد ز سنگ بیده
رنگ زردش بر عزای دل ماتم گواست

پیکر رنگین از داغ و در رفتن بیشمار
مجمر درد جگر سوز و غم بی انتهاست

غیرت گر زه کند از چشم مینا بر دوام
در شبستان دردمندان دیده نالان گریاست

هست با دریای رحمت جویبارش متصل
همچو آب خضر گویا نغمهایش جانفزاست

توده میدارد از خرابه در حرص انجیل
دعوی یکیکان بخود ز بیش او با کبریاست

نالهای دلخراشش چون عصای موسوی
از نهاد سنگ نغمه را چشمه رحمت گشاست

نالهای پرخم پیچیش از بس دلنشینست ترا
میبرد دل را اسیر لاجرم از راه راست

میکشد در بر ز لبهای مطرب ساغر دل
چون نفس زنان بر دل عشاق مرهم

میبرد ارواح قدسی را اجرالانکه خویش
بادپائی اینچنین در عالم امکان کجاست

از ریاضت جفتگی که راست چشم جوش تن
بلکه ز نوراتش آیینه گیتی نماست

گر نمی‌شست با دریای جانم جوش چرا
گرد غربت ز آستین می‌چید امشب‌های موج

تشنهٔ سیراب او چون آب حیوان جاودانست
خشک لب را زحمت و درد از ندانستن است

این غزل صائب مرا از فیض مولانا بود
از زبان خامه شکر [illegible] بیجاست مرا

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل است
گل فتاده است بچشم تو ز غفلت ورنه
نقد آسایش دل در گره بی‌خبری است
دام را غفلت نخجیر رساند بمراد

رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست
غنچه نیست درین باغ که خندان نیست
وای بر جان سپندی که درین محفل نیست
دانه بر جیب اگر صید ز خود غافل نیست

خبر ساقی وحدت ز که پرسم صائب
هیچکس نیست درین بزم که لا یعقل نیست

لنگر ما ابر گهربار و حشمت زنگار نیست
گلی که رنگ شکستن ندیده هشیار نیست
برآ ز سر گریبان که دامن صحرا
صدف بخاک نشسته است از گرانباری
دران رهی که بهستی ز ران سلامت رفت
مسوز حرکت با مدد اهل دل از رمید

ز خورش غنچه بر اوزن جو فرقت خوردار نیست
عمارتی که نگردد خراب هموار نیست
ز بسکه زنگ ز دلها زدود زنگار نیست
حباب تاج سر بحر از سبکباری است
قدم بمحرم نهادن دلیل هشیاری است
که خواب مردم آگاه عین بیداری است

ز بیم نار طبیبان چرا ستوم صائب
مرا که شربت عناب آتش گلنار است

گوهر تر نه و دلی چشم تر مردانست
آسیای فلک از سنگ حوادث دروی
صبح اقبال اگر در افق امکان هست
سفر اهل حقیقت در طلب کام نبود
در مصافی که ز تیغ بلا جوهر تیغ
لعل و یاقوت بافعی گهران ارزانی
نقد هر طفل نقد در خور همت باشد

دل برآنکه درج گهر مردانست
نسخهٔ ازبر سر شور و سر مردانست
رخنهٔ سینه و چاک جگر مردانست
از سر انجام گذشتن سفر مردانست
تیغ از حسرت فکندن سپر مردانست
پارهٔ خاطر هر دو دل گهر مردانست
آسمان دامن پر سیم و زر مردانست

چون

چون سرو از سحاب رگ نخلش بلند است
ماه سبکی است که طفلی بهوا افکنده است
داغی از سینهٔ عشاق گدایی داریم

هر که سر داد درین راه سر مردانست
در مقامی که عروج نظر مردانست
چون نخواهیم چراغی که نه از مردانست

لقمهٔ خاکستر صائب نشود چون اکسیر
روزگاریست که خاک کمر مردانست

لبی ز سیل کبابیم و در شراب است
چو بط جام بود در عالم آب
بر آن آهی که دارد بخت از دور
نسوزد شعله بر بال سمندر

بط می هم شراب و هم کباب است
بچشم من جهان بی جام خرابست
بلند اختر چه شد انتخاب است
رخ او را چه پروای نقاب است

خطا را گر کنی از فهم خود دور
بداند فکر صائب بر صواب است

گرچه زخم در جگر و درد دل انجام خون نیست
ذوق خواری چو من بحرمت ارزان لطف ببر
صاف کن آینه و روی بخرابات گذار
الف قد تو آوره رعونت خوش باش
حاصل دهر بود لازم ناموزونی

مژه ام چشم براه مدد جیحون نیست
بگو انصاف دران چهره کند مکنون نیست
خشت خم هیچ کم از خشت افلاطون نیست
مصرع سرو بتقطیع کسان موزون نیست
سرو ازان بی‌ثمر افتاد که ناموزون نیست

صائب این کاوش ایام نه تنها باقیست
چهرهٔ کیست که از خون جگر گلگون نیست

گرچه طبعم گرم ز خورشید جهان افروز نیست
دست اگر بر دارم از دل مشکل اندیشه ها
حسن اگر بیرون آید عشق پیدا شود
خاک ما را از گل حیرت سخن بر پا کشند
دست چون دادی بر سنی قطع کردم مشکلست
از شب آدینه روز عشرت شد سیاه
آهنم ز شمع باشد بکسر و کردن بلند

در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست
هیچ مرغی چون دل بیتاب بخت آموز نیست
جوش پروانه بر گرد چراغ روز نیست
چون شب جمعه بود بخت نا اقبال روز نیست
دست و پا بی فرو بزم تا مرغ دست آموز نیست
صبح نشسته هیچ طفلی اینچنین پیروز نیست
آستین پر اشک افشانم که دامن سوز نیست

روزگاری شد که در سلک نواسنجان اوست
نسبت صائب بشاه قدوه از امروز نیست

کجا ز دایره حسن عشق بیرون است — سیاه خانه لیلی ز داغ مجنون است
مسیح سوزن خود گو بهرزه تیز مکن — که چشم آبله با خار هامون است
شکوه سنگدلان زور عشق میخواهد — بغصه بردن شیرین نه کار گلگون است
بدست موی میانان کجا اسیر مباد — همیشه زلف بسودای شانه مجنون است
بدست بدگهران داد بوسه گاه مرا — دلم ز غیرت تبخال او پر از خون است
ز خرمی غره بهم غنچه ام زند — شبی که پنجه اطفال از اشک گلگون است

سبب مپرس ز خرسندی مرا صائب
گناه سرو همین بس بود که موزون است

قلم بیک صریر سواد سخن گرفت — بلبل بزور ناله سراسر چمن گرفت
چون گوشه کلاه بپروانه بشکنم — داغ از میان سوختگان دست من گرفت
از چاک پیرهن چه فتد وا شود دلش — دستی که فال عیش ز چاک کفن گرفت
در چار باغ سینه حلاوت نمانده است — امروز صحبت از دوست کز یوسفی گرفت
در سنگلاخ دهر چه با بخت گر گر — آیینه روشنی ز جلای وطن گرفت

صائب همین بس است که در سلک نغمه [illegible]
طالب تمیز از سخنهای من گرفت

نم در آب و گل چرخ تنگ میدان نیست — بروزنامه خورشید مدعا جز نیست
نوشته اند بخون جگر برات مرا — ز فکر نعمت الوان دلم پریشان نیست
بچشم وقت اگر در وجود سبز کنی — عجب مشو که دل غنچه تنگ میدان نیست
بهوش باش که جان سخن نگاه صحبت — سخن که از سر غفلت برود در جانی نیست
همیشه بر سر آتش چو کباب دلش — مگو بسفره درویش مرغ بریان نیست

نفس دراز بهیچ چه میکنی صائب
جرس نغمه شناسی درین گلستان نیست

گره مشکل ما خوردی صد دندانست — هوای غفلت درین دایره سرگردانست

سر بیداغ نگینی نه به یاقوت است — دل بی آه سفالیست که بی ریحانست
گرد کلفت نفشاند ز دل مور بیکبار — زین چه حاصل که سراپای فلک دامانست
جسم زاریست که با آه بهم پیچیده است — گردبادی که درین دایره سرگردانست
سبز از آبله دست شود تخم امید — مایه ابر بهاری ز کف دهقانست
بیخودی برد بجولانگه مقصود مرا — ای خوشا آه که مفتاح در زندانست

هر که بر عیب کسان جامه نپوشد صائب
هست صد جامه اگر بر بدنش عریانست

گر دل نکشد دست ز زلف تو عجب نیست — گنجینه این مار بغیر از دل شب نیست
آرامش سیماب بر آیینه محالست — از چرخ نزاروی دهد جای طرب نیست
خاری که نسازی ز رخش از دیده آن روی — در جانب فیض کس از هیچ رطب نیست
چشمی که بحسرت دل بیمار بسوزد — در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست
در خاطر عاشق نبود راه تردد — در دیده حیرت زده سودای طلب نیست
با دامن خلقت ترا دست بود آموز — ورنه چه مراد است که در دامن شب نیست
هر چند که زندان فرنگست جگرخوار — آنجا بجگر خواری زندان ادب نیست
در کار بود سلسله زندانی تن را — از خویش برون آمده در بند نسب نیست
خون جگر است آنچه با رام سنانی — رزق تو چنانست که موقوف طلب نیست
مردم ز تکلف همه در فند تغ نکنند — هر جا که تکلف نبود هیچ تعب نیست

صائب اگر از گوشه بر استان جهانی
چون خال ترا جا به از آن گوشه لب نیست

گر چنین خشم آن بیباک خواهد برگرفت — موج خون رنگ از دل افلاک خواهد برگرفت
خالها در کاسه چشم غزالان کرده است — لیک مرا از خاک آن فتراک خواهد برگرفت
آنکه از خود بر ندارد ناز کرد چشمی — کی غمم از خاطر غمناک خواهد برگرفت
هر غباری کز دلم اشک صراحی بر نداشت — در بهاران آب چشم تاک خواهد برگرفت
زود میگردد کباب آرزو یا خام سوز — ز آفتاب ارزوی آتشناک خواهد برگرفت
سهل باشد گر در عالم زبان بر من دراز — سیل اشک از راه این خاشاک خواهد برگرفت

بحال ... [illegible] ... جوشان عالم زده است
[illegible]
جون ... [illegible] ... صائب ... [illegible]

روی آتشناک خود را میکند شمع هزار	گر این تمکین مرا از خاک خواهد برگرفت
شاخ گل کرده است در گلزار خویش سرو دراز	تا برو سرو مرا از خاک خواهد برگرفت

هیچ ازین بیت صائب گر من وا شود
عقده گر از دلم افلاک خواهد برگرفت

کام از تو هر که یافت سلیمان عالم است	دستی که در میان تو شد حلقه خاتم است
پروا آفتاب قیامت نمیکند	هر دل که زیر سایه آن زلف پرخم است
شبنم حیات نیست دل درد مند را	می آید از بهشت برون هر که آدم است
دارو و بار سرو هر صد نخل میوه دار	عمر دراز لاله ز روزی کم است
در لاله زار عشق ز گفتار آتشین	با درد کاب مهر خموشی چو شبنم است
نخل از زمین پاک فلک سبز میشود	بال مسیح پاکی دامان مریم است
در راه صاحبان سخن چوب منع نیست	طوطی درون خلوت آیینه محرم است
از بیم انقطاع امان مضطرب دلم	در بحر اگرچه رشته این موج محکم است

پروای زخم نیست دل آب گشته را
صائب بزخم آب همان آب مرهم است

کدام زهره جبین گوشه نقاب شکست	که رخنه ساغر زرین آفتاب شکست
نقاب شرم تو خواهد بیکطرف افتاد	نمیشود بخزر و فرد انتخاب شکست
لب گزان لب میگون باده فارغ شد	خمار باده گلرنگ را با آب شکست
بآفتاب غلط میکند تماشایی	ز خجلت تو ز بس رنگ آفتاب شکست
دگر ز بخیه مژگان بهم نمی آید	ز انتظار تو در دیده که خواب شکست
شراب سوختگان میرسد ز پرده غیب	خمار شعله ز خونابه کباب شکست
بباد داد سر خویش را ز بیمغزی	کلاه گوشه بدریا اگر حباب شکست
دگر چگونه کنم در لباس دعوی زهد	که زیر خرقه مرا شیشه شراب شکست
چسان احاطه کند فیض صبح را دل من	که شیشه فلک از زور این شراب شکست

میان جشت دریا چرا شوم صائب
مرا که تشنگی از موجه سراب شکست

[illegible]

کوش

گوش بپند روان گران تا خراب باشد بهتر است	این صدف پر گوهر سیراب باشد بهتر است
رتبه خوب بجای بالا میشود از چشم پاک	سرو موزون در کنار آب باشد بهتر است
آب چشم از دامن پاکان بجایی میرسد	شمع اگر در گوشه محراب باشد بهتر است
سرو بیجا حاصل اگر از جا نخیزد چه عجب	پای چوبین در خانه خراب باشد بهتر است
به نیازی میشود چند زبان هرزه گو	خار دامنگیر اگر سیراب باشد بهتر است
شبنمی کز جرعه گلها خمارش نشکند	طالب خورشید عالمتاب باشد بهتر است
شهپر پروانه هم باشند روشنگوهران	بستر و بالین شمع از آب باشد بهتر است
با دل روشن چه بکشاید ز نقد بی زبان	شمع اگر خاموش در مهتاب باشد بهتر است

داغ ما صائب حریف چشم شور خلق نیست
جای می در جام ما خوناب باشد بهتر است

گرچه در وقع کدورت بیر نوا پردگی نیست	در میان سینه ها بی خبر روی آتشیست
گربه آتش دیده دو از عقل جای رحم نیست	خانه زنبور کافر مستحق آتش است
رزق خاموشان شود اکثر معانی لطیف	گوزه بر سنبه را لذت شراب بیغش است
هیچ رنگی نیست در آتش نباشد نعل او	در عیار سنگها زر دغا بیغش است
حسن چون مستور باشد عشق زندانی بود	عشق عالمسوز گرد در پا چون لوای آتش است

روز دعوی در صف زرین کلامان سخن
مصرع برجسته صائب نیزه ترکش است

گوشه گیران عرض جانکاهند کلفت بس است	دیده کنعانیان را بوی پیراهن بس است
ظلمت شبهای غم را لشکری در کار نیست	این سیاهی را فروغ دیده روشن بس است
عقل بیجا میکند با زلف پیچ خود دراز	ذره را میدان جولان دیده روزن بس است
از تنزل میتوان دادن بهرکس را خاکمال	خاکساری سد راه جرأت دشمن بس است
سبلی خاموش سازد طفل بازیگوش را	عقل دعوی دار را یک طفل مرد افکن بس است
چون نباشد دل بجای خود ز ره دام جوست	اهل جرأت را لباس جنگ پیراهن بس است

نیست صائب دیده را برق فروغ عارضت
یک نظر شمع بالین دیده روشن بس است

گردش گردون بچشم گردش پیمانه است / عالم از کیفیت حسن تو یکمیخانه است
گرد و برگشتن بیاد می پرستان زهد بود / خط مشکینی که بر دور لب پیمانه است
گریه کردن را دل صد پاره از گل شاد تر / ساده و این حرف بیکس گریه مستانه است
ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون میکند / سنگ اطفال کهربای مردم دیوانه است
عالمی را نقطه خال لبش بیهوش کرد / نقل این مجلس بصد کیفیت بیمانه است
بالش بخت مرا بیجان شد در کار نیست / خواب مخمل این تماشا از تب افسانه است

صائب از من چند پرسی آشنای کیستی
آشنا رویی که دارم معنی بیگانه است

گوهر حریف سختی سنگ جدال نیست / با ناقصان ستیزه نمودن کمال نیست
در دو زخم بیکسی و نام کسنه میبر / آتش بکم ز عرق انفعال نیست
از صلح کل سمن بگریبان فشانده ام / پیراهنم ز ظلم و خار جدال نیست
چون برگ لاله سوخته داغ دردمندی / با برشته نوجوانی اعتدال نیست
بیهوده گذشت از سر صد معنی بلند / از خون درد لفظ گذشتن حلال نیست

صائب به بزم وصل مرا آنکه باش
در صحبتی که حال بود جای قال نیست

گشاده دل سخنهای آشنا بسته است / نشاط گل بسبکدستی صبا بسته است
بگو کم گشته از خون من چه میدانی / که شمع رشته با انگشت خود حنا بسته است
مکن ملاحظه از نرم حرف ما بشنو / که این طلسم بیک حرف آشنا بسته است
ز نقش اطلس و دیبا موافق مطلب / که نقشهای موافق ببوریا بسته است
گناه روی بآیینه میکند نسبت / سیه دلی که کمر در شکست ما بسته است
چو موج محو شو اینجا که نیست تعلیم / در رسیدن ساحل بناخدا بسته است
ندیده سختی از ایام دل مگر در زم / که رو سفیدی گندم بآسیا بسته است
فراغ بال درین بوستان نمی‌یابند / که بوی سنبل و گل دام در هوا بسته است
قدم ز خاک شهیدان کشیده عمریست / نصیحت که بپای تو این حنا بسته است
نماند ناخن تدبیر در کفم صائب / که این گره به سر زلف مدعا بسته است

کدام

کدام شب نی کلک من آتش افشان نیست / کدام روز که شیری درین نیستان نیست
دو نیم بر راه نگاه تو خار ریخته است / مگر نه سبزه بیگانه در گلستان نیست
نه هر که حرف شناسد بغور حسن رسد / سواد خط بناگوش در دبستان نیست
ز راه وادی مشرب کند نیفتاد دست / و گر نه کعبه دل نیز بی بیابان نیست
به تلخی سخن خویش را چرا همواره / جز این تمتعی از آسیای دندان نیست
توان ز روزن دل چار فصل را دیدن / چنین بنا که درین چار سوی امکان نیست
درنگ کن که بود شرط میهمان طلبی / بمیهمانی آنکس مرو که خندان نیست
کدام منکر و جستجوی نکهت تو / چو گردباد سراسر رو بپا نیست
همین نه شعله غیرت جگر گداز منست / کدام شمع درین بزمگاه گریان نیست
غبار تفرقه خاطر از نزد دشت / اگر تو جمع شوی روزنت پریشان نیست
همیشه بر سر آتش بود کباب دلش / ملک بسفره درویش مرغ بریان نیست
ز هر رهی که دلت میکشد قدم بگذار / که قفل منع درین پرده بیابان نیست

هر آنکه این غزل گردد در جواب صائب
مصیبتی بتر از روزی پریشان نیست

نی سری بردم بجیب خود که طوفان برنخاست / همچو شمع کشته دودم از گریبان برنخاست
شمع بالینش نشد چون صبح خورشید بلند / با لب پر خنده هرکس از سر جان برنخاست
از نوای شور مجنون بود رقص گردباد / رفت تا مجنون غباری از بیابان برنخاست
نقد جان را رونمای تیشه فولاد داد / از دل فرهاد این کوه غم آسان برنخاست
پاکی طینت از حجت سر دار جا کی رود / آتش غیرت از تحریک دامان برنخاست
جبر نه دارم که چون از پای ره هوس ناملام / از شکر خواب عدم چشم شهیدان برنخاست

عمرها در آب چشم خود نشستن لنگر فکند
از دل صائب غبار کلفت آسان برنخاست

کاروان اشک از چشم ترانم چون گذشت / از سر مژگان رسید از صد محیط خون گذشت
فخری بر لوح خاک از نقش پا نقش سست / سرو من هر جا که با آن قامت موزون گذشت
آتش سودا نمی‌خوابد با افسون اجل / مرغ نتواند هنوز از تربت مجنون گذشت

شب بصحبت پنبه از داغ درون بردم کنم / هست شمه از بوی گل هر کس که از بیرون گذشت

نیست پروا تشنگی هرگز خرابات مغان / غم سلامت باد اگر دوران افلاطون گذشت

کوه غم بر خاطر آزادمردان بار نیست / سایه ابر سبکرو بر گلستان بار نیست
هر که هم دلسوزی ارباب عقلم میکشد / ورنه بر دیوانه من سنگ طفلان بار نیست
داغ دارد که به در شبهای وصل او مرا / ابر اگر در وقت خود بارد به صحرا بار نیست
از بهای خویش افتادن بود بر دل گران / ورنه بر یوسف فرو دان چاه و زندان بار نیست
ناله زنجیر باشد مطرب فیلان مست / بر دل افلاک فریاد اسیران بار نیست
آب روی رشته از بسیاری گوهر بود / خونبهای دل بران زلف پریشان بار نیست
شمع در راه نسیم صبحدم جان میدهد / بوی پیراهن بچشم پیر کنعان بار نیست
میشود از ابر نم تازه داغ تشنگان / پای خون آلود بر خار مغیلان بار نیست
از سبکروحان بگیر و عالم امکان قرار / گرد باد برق جولان بر بیابان بار نیست
شوکت اسکندری است بر خاطر دلها / ورنه خضر تشنگی بر آب حیوان بار نیست
هست محرومی ز سنگ کودکان بر دل گران / ورنه بر من بی بری چون سرو خندان بار نیست

نیست صائب جز تماشا بهره ما از جهان / شبنم ما در گلاب ما بیستاده بار نیست

کوه را پای ادب در دامن تمکین از اوست / تیغ ناز بتان سنگدل سنگین از اوست
گرچه شکر خنده اش در پرده شرم و حجاب است / در دل دریای تلخ آب گهر شیرین از اوست
با دل مجروح ما جانان که کوتاهی کند / آنکه خون در ناف آهوی ختا مشکین از اوست
تا چه خواهد کرد یا رب با دل بیتاب ما / برق جولانی که کوه طور بی تمکین از اوست
نیست غافل آفتاب از حال ما افتادگان / ذره را شمع تجلی بر سر بالین از اوست
دامن پاکی که خرمن را بگیرد دامن خود / دستها چون پنجه مرجان بخون رنگین از اوست
در حریم حرمت بیدار خون آلود است / آنکه خواب خلق را اینچنین سنگین از اوست
آنکه میدارد ز ما کف دمی از ما دریغ / تخم انجم خرمن مه خوشه پروین از اوست
آتشین روییکه شمع محفل ما گشته است / خار مژگان مهر عالمتاب را سنگین از اوست

بیت

نیست صائب عذر کوه غم گرانبار بیدار / آنکه گاهی این دل سیماب را تسکین از اوست

لطف او با دیگران ناز و عتابش بر منست / صحبت گرمش با اغیار و کبابش بر منست
بکر موی غافل از حال ضعیف شبنم / گر فتد موی بر آتش پیچ و تابش بر منست
گرم شبنا به فلک گر شمع بالینم کند / منت روی زمین از آفتابش بر منست
حاصل فرماندهی نیست جز درد و بال / بیجا به میکند هر کس حسابش بر منست
میکند هر کس بغیر از حق سؤال دیگران / منت خاکی که در دامانش زر جوابش بر منست

خشک مغز از آن کنم صائب نشوید علاج / هر که از درد سری گیرد گلابش از منست

لعل نوخیز تو سنگلهی جان جهانست / تبخال بران لعل سر ابرچه جانست
برق بر خرمن گلگون نزاکت خس و خارست / مهتاب بتا گوش ترا صبر کتانست
بر صفحه رخسار تو آن خال معنبر / موریست که در حشمت سلیمان زمانست
در چشم تر من ز خیال خط سبزت / هر گوشه پری زاد دگر بال فشانست
ابریست که در باغ بهشت است خرامان / چشمی که بر رخسار نکویان نگرانست
بس خون که کند در جگر چشمه حیوان / از صبر عقیقی که مرا زیر زبانست
پیداست که در زیر فلک جهل ... چیست / لب تشنه زدن تیر در آغوش کمانست
در قبضه گردون منم آن تیر جگر دار / از سختی ایام مرا سنگ فسانست
با صدق زهر دری مکن ابونه که در کیش / تیری که بود راست در آغوش کمانست

صائب دلش از صحبت گلشن بخرد آب / شبنم که بخورشید رسد در چمن نگرانست

لنگر از خار جدلان شوخی خوبان خوشنماست / از بهر ایستادگی از تیز جولان خوشنماست
صحبت نیکان بود ... بدگوهران / خانه بر دور گل باشد چو مژگان خوشنماست
تیغ جانبخش تو شد آب از حجاب کشتگان / از کریمان معذرت در وقت احسان خوشنماست
ریزش پنهان به ... عمر جاویدان دهد / پرده ظلمت بروی آب حیوان خوشنماست
از بزرگان روی دل صائب بخرد ... / دل بدست آوردن موران سلیمان خوشنماست

لب بستهٔ ما بیخبر از راز جهان نیست | بسیار بود حرف کسی را که زبان نیست
از شرم در بستهٔ روزی نگشاید | روزی بدل خود بود آن را که دهان نیست
از سنگ سبکبار بود نخل برومند | بر مردم کامل سخن بخت گران نیست
از بستر زمست گرانخوابی محمل | بالین اگر از سنگ بود خواب گران نیست

با این همه نعمت که برین سفره مهیاست
صائب لب پر شکوه بغیر از لب نان نیست

لب خاموش نمودار دل پر سخن است | جبههٔ بی گره آیینهٔ خلق حسن است
چون خدنگی که کند صحبت در آغوش کمان | همچنان رفتن من بهر کنار آمدن است
سرمه از فیض سخن مایهٔ بینش گردید | صیقل تیرگی بخت جلای طینت است
باده در ساغر من خون جگر میگردد | خاک بیجانهٔ من از گل بیت الحزن است
لب افسوس مرا زخم نمکدانی نیست | دست بر هم زدن من جزو برهم زدن است
بلبل از گوش برون کن که بناگوش سفید | دم صحبت که صبح دوم آن کفن است

جز خراش جگر و جبههٔ خونین صائب
دگر از نامه چه در دست عقیق یمن است

لاله جز داغ در صحرای امکان نصیب نیست | سنبل این باغ جز خواب پریشان نصیب نیست
دانهٔ خود را به آب روی چون گوهر تازه دار | از مروت نم بچشم ابر احسان نصیب نیست
مزرع امید را در عهد این بیحاصلان | جز زرهای فلک امید باران نصیب نیست
بامدامن گیر درد و کار این بیحاصلان | مدعا جز بغیر از جرعه [illegible] نصیب نیست
از گذشت دامن نخست بیکسان عشق را | دستگیری غیر صبح پاکدامان نصیب نیست

این جواب آنکه فرموده است عبدالله عشق
جان من معشوق [illegible] سهل و آسان نصیب نیست

لب جو گرد دخالی از غوغ سخن خمیازه است | چون نباشد گوهر دندان دهن خمیازه است
جای عنبر را کف بیمغز نتواند گرفت | شام غربت دیده را صبح وطن خمیازه است
بالها را جز دست دعا آغوش ناز نیست | شست آغوش بازان بین خمیازه است
لیلا هر دامن از دست زلیخا میکند | ماه کنعان را ز انکشاف پیرهن خمیازه است

از دو جهان تشنه هر زخمی که والو بیستون | از خمار سنگ داغ کوه کن خمیازه است
میشود وا از خمار دیده کافر در لباس | هر صدا چاک گریبان کفن خمیازه است
در هوای فقر عنابش زطوق فاخته | پای ما سر و موزون چمن خمیازه است
بیش عارف بی نگاه عبرت و بی حرف حق | رخنهٔ آفت بود چشم و دهن خمیازه است
بی خطش شبنم بروی سبزه ما کی جز نیست | بی لبش میگون او گل در چمن خمیازه است
مغتنم داغ جهد خوبیها که در محشر خط | خال داغ حسرت چاه ذقن خمیازه است
چون کمان از قامت خم خنده دیدار | با کمال مجرمیت رزق من خمیازه است
دل دو نیم است از خمار نکته سنجی نظم ما | در میان مصرع و مصرع ز سخن خمیازه است

صائب از کوتاهی صحبت روز نیما جز دل
از قد موزون شمع انجمن خمیازه است

لشکر تن روح را نتوان از پرواز داشت | موج در پا رهرو را نتوان از ساحل باز داشت
ساقی ما در مروت هیچ خود داری نکرد | نشئهٔ انجام را در ساغر آغاز داشت
عندلیب ما روزی که فارغبال بود | هر طرف چندین کباب شعله آواز داشت
در غبار خط نهان چون دام زیر خاک شد | زلف مشکینی که در هر موی چندین ناز داشت
در جهان آب و گل ویرانه از من نماند | شغل خود سازی مرا از فکر منزل باز داشت
ساعر سبحین او را کلیم الله دید | نسخهٔ افسوس شد حسنی که در اعجاز داشت
من چه دارم در نظر تا جا با آسانی دهم | لکهٔ باغ دلگشا از سینهٔ شهباز داشت
باد باجی که در دریای شود انگیز عشق | کشتی ما بادبان از پردهٔ راز داشت

بیش ازین صائب نمی آید ز من خاموشی
شد خشک بر لب دل بسکه پای از داشت

لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت | سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت
هیچکس بهره ز نظارهٔ چشم تو نداشت | نمک اشک من این تلخی بادام گرفت
گره نکهتی تو ز سایه بید با افکند | نبض بیتابی موج خط آرام گرفت
نیست یک شمع درین بزم که بر گرمی [illegible] | سوخت هر کس که من سوخته نام گرفت
میچکد خون ز جبین عرق بزم امروز | تا که از لعل لبت بوسه پیغام گرفت

[illegible]

هرکجا حسن گلوسوز تو منزل سازد | میتوان بوسه برغبت زلب جام گرفت
کرد یعقوب صفت جامه نظاره سفید | چشم هرکس بتماشای تو احرام گرفت
خم می جلوه فانوس تجلی دارد | پرتو روی تو تا در می گلفام گرفت

تا قیامت نتوانست گرفتن خود را
هرکه صائب زکف ساقی ما جام گرفت

لطف و قهر تو بچشم من غمناک یکیست | نظر مرحمت و حلقه فتراک یکیست
چه کند واکند از خاطر من ابر بهار | دانه سوخته و خاطر غمناک یکیست
نسبتی نیست بخورشید گل روی ترا | این قدر هست که خوی تو و افلاک یکیست
چون خزان آتش بیداد زند در گلشن | جلوه نازک گل با خس و خاشاک یکیست
نشود تشنه می مختصر از شیشه و جام | فیض جام جم و آیینه ادراک یکیست
رتبه مردم افتاده بخاشاک کجا | گرچه در مرتبه افتادگی و خاک یکیست
بی خبر شد زجهان هرکه گرفتار تو شد | فیض زنجیر تو و سلسله تاک یکیست
بقبول نظر عشق نبود کشت تمام | در همه روی زمین آینه پاک یکیست

سر برآورده ام از قلزم وحدت صائب
سرمه در دیده انصاف من و خاک یکیست

مهر را در چشم تنگ ذره نور دیگرست | بحر را در تنگنای قطره شور دیگرست
میکند مجنون ما از صحبت لیلی ملال | از جهان دلگیر ما را با خود حضور دیگرست
ترک شهوت نیست حور خانه پرداز قصور | در بهشت اهل دل را حور و قصور دیگرست
نیست کج بین را زنادانی بهشتی را خبر | هر شکن بر جبین چین آغوش حور دیگرست
چشم کوته بین زانجم میکند یک شمع | استفاضت نور را جز از مهر دیگرست
زود سر کج تخت شاهی بکی سازد ز دهر | حسن را در روزگار خط غرور دیگرست

حسن معنی را بود صائب زجوهر بیش کمال
طوطیان را حرف شیرین زشکر شور دیگرست

مرگ سبکروان طلب از همه بدنست | چون نفس بنده گامی ما در طلبست
در شاهراه عشق ز افتادگی مترس | از پا فتادن تو بمنزل رسیدنست

برسینه

برسینه کن کار دستی ز خلق | بر روی بحر غنچه خونین کشیدنست
تسلیم شو که زخم نمایان عشق را | زهرست بخیه لب خود را گزیدنست
از قاصدان شنیدن پیغام دوستان | در آبروست دیدن گل از باغ چیدنست
روزی طمع زکلک شهی مغز داشتن | انگشت خود ببرف تنور مکیدنست
نومیدی که مرغ ز آتش بسیده | از روی نازنامه عاشق دریدنست
عنوان یکجا نظره رسیدن میان بحر | پنهان شدن ز خلق بخود وا رسیدنست
چون نیست در دست مهیا اگر چه رزق | این جهد و کوشش تو بجای مکیدنست

صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق
او صاف یوسف از لب اخوان شنیدنست

موج شراب و موجه آب بقا یکیست | هرچند پرده هاست مخالف نوا یکیست
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات | از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست
هر موج از این محیط انا البحر میزند | گر صد هزار دست برآید دعا یکیست
این ما و من نتیجه بیگانگی بود | صد دل بیکدگر چو شود آشنا یکیست
در کام هرکه تلخ شود در رضای دوست | با نیشکر حلاوت تیر قضا یکیست
پروای گرم و سرد خزان و بهار نیست | آن را که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست
از حرف خود بتیغ نگردیم چون قلم | هرچند در دو نیم بود حرف ما یکیست
بر ساقی و شراب غم از دل نمیرود | این درد را طبیب یکی و دوا یکیست
هرچند نقش پای ما از جگران بیش است | نومید نیستیم زبریدن خدا یکیست
در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز | در آفتاب سایه شاه و گدا یکیست

صائب شکایت از ستم یار چون کند
هرجا که عشق هست جفا و وفا یکیست

مردم بهوا را ز خاک بر باید گرفت | رشته های بیگره را در گره باید گرفت
آه که کودکی مزاجیهای ابنای زمان | انجا ایام طفلی را ز سر باید گرفت
در گمان از غیر فکر خانه آرای خط است | کار و بار این جهان را مختصر باید گرفت
چشم مست و لعل شکر خند او | از خمار آلودگان گاهی خبر باید گرفت

بی جگر خوردن نگردد قطع صائب راه عشق / توشه این راه از لخت جگر باید گرفت

محرم چنانکه در دل تنگم اراده نیست / در سینه ام ز جوش سخن جای باده نیست
بالاتر است از حرکت رتبه سکون / آب روان بصافی آب ستاده نیست
دل ساده کن ز نقش که در روز بازخواست / پروانه نجات بجز لوح ساده نیست
بیت نیکن ز مراعات اعجبست / چون شیشه جام را خطر از زور باده نیست
از تنگنای بیضه پر و بال عاجزست / در زیر آسمان دل وحشت گشاده نیست
راضی شدن بپایه حرمان بس فطرتست / هر کس بخر سوار نگردد پیاده نیست

صائب بقدر سوز جگر آب میدهند / بحر محیط از دهن ما زیاده نیست

محو دیدارم و دیدار نمیدانم چیست / بیدل و بیدم و دلدار نمیدانم چیست
شبنمی نیست درین باغ بمحرومی من / لذت گل رخسار نمیدانم چیست
دهن تلخ نکردم ز شکایت هرگز / باعث رنجش دلدار نمیدانم چیست
خط شناسان نخوانند بمضمون پرواز / هیچ مضمون خط یار نمیدانم چیست
درد جانکاه من اینست که با چندین درد / آرزوی دل بیمار نمیدانم چیست
بهره از صحبت غیر نیست چو حلاج مرا / بالش غیر سر دار نمیدانم چیست

جای رحمت بتجاهلی من صائب / همه تن چشم و دیدار نمیدانم چیست

ما را کلاه فقر بافسر برابرست / سد رمق بملک سکندر برابرست
تلخی نمیرسد بقناعت رسیده کام / در کام مور خاک بشکر برابرست
میزان عدل میل بیکسو نمیکند / اینجا عیار سنگ بگوهر برابرست
مهر خموشی که مرا بر دهن زدند / آوازه اش بطبل سکندر برابرست
ببین کسی که سلطنت فقر یافتست / جمعیت حواس بلشکر برابرست
دستی که از فراق تو بر دل نهاده ام / در قطع راه شوق بشهپر برابرست
با موج همچو کشتی بید است پای ما / با پای بخواب رفته لنگر برابرست

صائب

صائب بچشم هر که زر دربار لاله است / بخت سیه کلیم بعنبر برابرست

مغز از لفظ شکر ده و سبکبار است / لفظ پرداخته بال و پر این شهبازست
عشق بالاتر از آنست که در وصف آید / چرخ کنگیست که در پنجه این شهبازست
خامشی پرده اسرار حقیقت نشود / مشک هر چند که در پرده بود غمازست
میتوان خط برو نامه را خواند جواب / بلکه آیینه رخسار تو خوش پردازست
خط مشکین تو در دائره سبز خطان / چون شب قدر بشبهای دگر ممتازست
مکش از بیخبری گردن دعوی چون شمع / که گریبان فنای تو دهان گازست
عشق کوتاه کند زمزمه دعوی را / خانمان سوختگی سرمه آوازست
قدم سعی تو در دامن پیچیده است / ورنه افلاک ترا اطلس پا اندازست

بیش جمعی که شناسند خطا را ز صواب / فکر صائب ز خیالات دگر ممتازست

مهلت دور سبکسیر جهان این همه نیست / توشه بردار و روان شو که زمان این همه نیست
مرگ در چشم سبکعقل شکوهی دارد / پیش ارباب دل این رطل گران این همه نیست
گل رخسار تو دارد همه جا جای دگر / ورنه تشریف بهار گذران این همه نیست
میتوان کرد بیک آه دل گردون نرم / زور در قبضه این سخت کمان این همه نیست
مشکل از خاک سر کوی تو برخاستن است / ورنه برخاستن از هر دو جهان این همه نیست
درد دم اینست که از یار جدا میگردم / گر نباشد غم جانان غم جان این همه نیست
غنچه مهلت زد و افسردگی خود ورنه / با دل گرم دم سرد خزان این همه نیست
آتشین روی اگر در صف محشر باشد / چشم بستن ز تماشای جهان این همه نیست
غنچه گل نخرد دل بلبل را بزر / حسن گیرا چو بود تیغ زبان این همه نیست
میوه دیگر دهد عوض سنگ ولی آزادی / رتبه بی بری سرو روان این همه نیست
روی خود را مگر از آب ندامت شوییم / ورنه در روی زمین آب روان این همه نیست

سایه را دست بخورشید نباشد صائب / دل چو بیدار بود خواب گران این همه نیست

موج خط حلقه بر آن عارض گلگون زرهاست / جوهر از آینهٔ حسن تو بیرون زرهاست
خط مشکین تو بس از نحو بپیچیده است / تا بر آن عارض گلرنگ شبیخون زرهاست
داغم از لاله که از صبح ازل کاسهٔ خونم / از دل خاک برآورده و در خون زرهاست
موج دریای ملالت همه عید فلک / بهر این نخل مگر دید که وارون زرهاست
تا قیامت ده دار سلطنت مجنون باد / سکهٔ داغ که بر لالهٔ هامون زرهاست
بی نیازست ز خلق آنکه رسیدست بحق / فارغ از لفظ بود هر که بمضمون زرهاست
عزت داغ جنون دار که فرمانده عقل / برسر از جوهر این مهر همایون زرهاست
میشمارم گونهٔ نخجیران باد سموم / از جگر هر نفس گرم که مجنون زرهاست
نیست در وادی مجنون از نفس سراب / موج بیتابی عشقست که بیرون زرهاست

نیست بی جلوه گر از شاهد معنی صائب
گره فاخته بی مصرع موزون زرهاست

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهیست / چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهیست
از دل بی درد آه آتشین و اشک گرم / دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهیست
درد تلخی در قدح دارم که گوهر داغ اوست / شیشهٔ دل گرچه از صهبای پرجوشم تهیست
گرچه عمری شد بدریا میروم دست بغل / همچو موج از گوهر مقصود آغوشم تهیست
سرگذشت روزگار خرسندی از من مپرس / صفحهٔ خاطر ازین خواب فراموشم تهیست
گفتگوی بیج تا صبح زبانی فهم که چیست / اینقدر دانم که جای پنبه در گوشم تهیست
گرچه دارم در بغل چون هاله تنگ آن ماه را / همچنان از نرم جای او در آغوشم تهیست
خجلتی دارم که خواهد بر لب پوشم / گرچه از سجادهٔ تقوی بر و دوشم تهیست

هیچ نتوان لاف خودی صائب بر چشم زخم
ورنه از زنگ هوس آیینهٔ هوشم تهیست

ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است / دریای بی کنار سراسر میانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را / در خواب نیز قافلهٔ ما روانه است
بر توسن سبکرو باد در رکاب عمر / موی سفید گشته تازیانه است
شد سنگ آب و سختی دل همچنان بجاست / با آنکه سالهاست درین شیشه خانه است

غزل

قاتل شوخ زبان بنفس حیات هست / کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
از دلبران طلب خبر دل رمیدگان / چون تیر در کمان نبود بر نشانه است
گردید از نظاره حسن شوخ چشم / بر آهوی رمیده نگه تازیانه است
در گوشهٔ قفس مگر از دل بر آورم / این خارها که در دلم از آشیانه است

در خاکساری آنکه چو صائب تمام شد
بر صدر اگر قرار کند آستانه است

مد عمر من چو نی در ناله و زاری گذشت / از تهی مغزی حبابم در سبکباری گذشت
خواب غفلت فرصت دگر دم چشمی نداد / روز من در پردهٔ شب از سیه کاری گذشت
تا گشودم چشم در بستان سرای روزگار / همچو داغ لاله عمرم در سیه کاری گذشت
در شبستان عدم شمع کافوری مرا / آنچه از شبهای تار من به بیداری گذشت
بر دل خرمن فشانم چون سایهٔ ابر بهار / سختی دوران سنگین دل بهمواری گذشت
میتوانم بی تأمل سینه زد بر تیغ کوه / لیک نتوانم بآسانی ز همواری گذشت
سجده گاه بیخودان احرامی لازمست / از در میخانه می باید بهشیاری گذشت
ظالمان را آینه رحمت بود فرمان غزل / چشم او در خط از مردم آزاری گذشت

این جواب آن غزل صائب که خسرو گفته است
ضایع آن روزی که مستانه به هشیاری گذشت

محو رخ زیبای تو فارغ ز جهانست / بیداری حیرت زدگان خواب گرانست
برشیدن چشم ز رحمت سود نبخشد / تا دام که دل در بر سالک نگرانست
تا دست برآورده ام از خرقهٔ تجرد / بر پیکر من بند قبا بند گرانست
پیداست چو از برگ جلوهٔ خورشید / در پردهٔ چشمی که خیال تو نهانست
چون سیل طلبکار ترا سنگ ملامت / در قطع بیابان طلب سنگ فسانست
در مشرب من خلوت از خلوت گریست / بسیار به از صحبت ابنای زمانست

صائب ملول از تب جان در سفر عشق
کاین مرحله را ریگ روان خار رحیلست

مرغی که رمیده ز جهان بال و پر اوست / از عرش گذشتن سفر مختصر اوست

میتوان خواند ز پیشانی من راز جهان / جام جم داغ دل آینه پرداز منست
چون بآیینه رسم طوطی شیرین سخنم / صحبت بیدلان سرمهٔ آواز منست

[illegible]

عشق تو محیطیست که دلها گهر اوست / نیلوفر افلاک ز موج خطر اوست
عشق تو هماییست که جانها خور اوست / برهم زدن هر دو جهان بال و پر اوست
شیرینی جان جان‌کنی خنده ندارد / این شیوه جانسوز همین با شکر اوست
هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست / گستاخی پروانه ز بال و پر اوست
صد تنگ شکر در دل هر مور رها است / هر چند خط سبز نقاب شکر اوست
هر چند که ریحان تر آغشته خوابست / بیتابی عشاق ز ریحان تر اوست
سیری ز تماشای خود این حسن ندارد / آیینه دیده‌ها در نظر اوست
مویی که شود سلسله کفر ز زلفان / در حلقه زنار میان کمر اوست
چشم تو چه خونها که کند در دل آرام / زان فتنه خوابیده که در زیر پر اوست
شوخی که مرا برده دل و دین نگه صائب / بتخانه چین برگ تنبی در سفر اوست

صائب ز صف آرایی دشمن نهراسد
تا آه جهانسوز لوای ظفر اوست

مست چشم تو در مرتبه هشیاریست / خواب آهو نگهان خوشتر از بیداریست
تا درین دایره خون خورد خامش نشین / که در آغوش رحم کار جنین خونخواریست
دوزخ اهل نظر این بس که دانستنی است / چه بهشتست که معشوقه ما بازاریست
راه عشق از خودی تست چنین پست و بلند / اگر از خویش برآیی همه جا همواریست
عافیت میطلبی پای خم از دست مده / که بلاها همه در زیر سر هشیاریست
نسبت غنچه بهر سرو پا نتوان کرد / شال پوشیدن این قوم ز زنگاریست
در کمین است حسود بحذر از دامش / غنچه خسبیدن زنهار ز ناز بیداریست

شب فقر و همه جا با همه یکسانست
هر که چون صائب از آیین تکلف عاریست

ما و ای تو از کعبه و بتخانه کدامست / ای خانه برانداز تو بتخانه کدامست
در چشمه وحدت گل رعنا نپذیرد / قندیل چه و شیشه چه پیمانه کدامست
در دیده یکتایی ما خار دویی نیست / زنار چه و سبحه صد دانه کدامست
از کثرت روزن نشود مهر مکرر / ای کجنظران کعبه و بتخانه کدامست

[illegible]

[illegible]

گر چاک گریبان نکند راه نمایی / طفلان چه شناسند که دیوانه کدامست
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد / سیلاب نپرسد که در خانه کدامست

گر روی دل از طرف شمع ندیدست
صائب سبب جرأت پروانه کدامست

منع توفیق بغیر از همت مردانه چیست / استظهار خضر بردن ای دل فرزانه چیست
عارفان خال سویدا از دل حک میکنند / اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه چیست
خصم را از خامه رنگین سخن کردم ادب / غیر چوب گل علاج مردم دیوانه چیست
قدر عزلت را چه میدانند صحبت دوستان / کنج میداند حضور گوشه ویرانه چیست
بر در دار الامان نیستی استاده‌ام / شمع من از بیم جان این گریه طفلانه چیست

تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن
اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست

ماه در گردش نوردی چون دل آواره نیست / در بساط آسمان این کوکب سیاره نیست
از حجاب من دل رنگین ما فارغ نشست / دامن ما چون شرر در زیر سنگ خاره نیست
کار بیدردان بود گل در گریبان ریختن / برگ عیش نامرادان جز دل صدپاره نیست
چشم شبنم تکمه پیراهن خورشید شد / حسن بی پروا الود کار آرام نظاره نیست
با همه پیری ز دهر خنک چون عارف شد / طفل را دار الامانی چون دل گهواره نیست
هیزم تر صندل شود بر نغز و شد / جز به تسلیم اینجا در دسر را چاره نیست
تا بود دل تیره من باد و مدارا میکند / سنگ چون آیینه شد ایمن ز سنگ خاره نیست

از صفای وقت صائب در حجاب غفلتست
در خرابات مغان هر کس که دردی خواره نیست

جرعه از راز من گر شیشه تنگین ساز گرفت / برق در خرمنم از شعله آواز گرفت
بوی گل را نتوان در گره شبنم بست / مجنون شیوه نتوان دامن این راز گرفت
شد صفای لب میگون تو بیش از خط سبز / باده حسن دگر از شیشه شیراز گرفت
مکن ای شمع تماشا چهره پروانه من / که ز خاکسترم این آینه پرداز گرفت
زان خم زلف برآوردن دل دشوار است / نتوان طعمه ز سر پنجه شهباز گرفت

[illegible]

هر که دانست سرانجام حبابست فنا / چون شرر دامن انجام در آغاز گرفت
بتماشای گل لاله کجا بردازد / آنکه آیینه ز دست طلب ناز گرفت
گرچه هر گوشه ترا هست نظرباز دگر / نظر لطف ز صائب نتوان باز گرفت

میتوان از گلشن فردوس سبکبار گذشت / از تماشای بناگوش بتان نتوان گذشت
بگسر مو برتنم پیچ و تاب عشق نیست / تا کدامین آتشین جولان ازین میدان گذشت
خاک گل از خجلت بهکار خود شکفت / از غبار خط او یارب چه بر ریحان گذشت
خنده ساغر بلاگردان برق آفت است / وای بر کشتی که از وی خوشه چین گریان گذشت
آب میگردد بچشم از مهر و ماه تاب رخش / اشک نتواند مرا از سایه مژگان گذشت
چشم آخربین باستقبال آفت میدود / عمرها چون نوح در اندیشه طوفان گذشت
اهل معنی را بصورت هست ربط معنوی / چون تواند صائب از لطف زنخدان گذشت

ماهی که ز رخ تو بجهان شور در انداخت / پیش رخت از هاله مگر سپر انداخت
تا کوته دل غنچه صفت خشک بود دم / بوی تو مرا همچو صبا در بدر انداخت
در دیده صاحب نظران موی زیادم / امروز که چشم تو مرا از نظر انداخت
تا دامن محشر نتوان سوخت بسوزن / مژگان تو جائی که مرا در جگر انداخت
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را / مشغول سخن کرد و ز قند و شکر انداخت
آنرا که بدولت نتوانست رساند / مانند هما سایه نباید بسر انداخت
صائب شدم آسوده ازین کارگشایان / تا کار مرا عشق بآه سحر انداخت

مردن بدرد عشق بدنیا برابر است / با زندگی خضر و مسیحا برابر است
نقش سخن برون ز راز است چشم تو / ورنه شکوه قطره و دریا برابر است
در اوج اعتبار بعزت توان رسید / مرغ شکسته بال بعنقا برابر است
یوسف جدا ز دلبر تماشای خود کند / یعقوب در کمین و زلیخا برابر است
آیینه تنگ دل نشود از هجوم عکس / بیت ز کات بصحرا برابر است
هر گوشه گر گرفته چشمی در و بود / ز چشم سوز تست بدنیا برابر است
در چار فصل چون نشود در رو تازه روی / بیجا صلای وصل و دنیا برابر است
آنرا که شرم حسن نگوید سخن رسد / ضبط نگه بعرض تمنا برابر است
در شب نشود دلبر بتماشا که از نجوم / چندین هزار دیده بینا برابر است
لعل لبی که تشنه بخون دل منست / خالش بخون باده حمرا برابر است
نابینیان نگاه بر رنج نمیکنند / محو ترا همیشه تماشا برابر است
در چشم عارفی که بمغز جهان رسید / صبح تو با کف دریا برابر است
در بادیه که سنگ لبهای کعبه است / ریگ روان و آبله پا برابر است
با درد عشق طاقت و بیطاقتی یکیست / تمکین کوه و کاه در اینجا برابر است
صائب اگر بدیده انصاف بنگری / آن خال دلنشین بسویدا برابر است

مردم بی درد را دل از شکستن ایمنست / گوهر این خرد با طفل از شکستن ایمنست
با دل آگاه دارد کار عشق سنگدل / بیشتر دلهای غافل از شکستن ایمنست
دانه نشکسته میدارد خطر از آسیا / تا درستی هست با دل از شکستن ایمنست
در گذر از پیکر خاکی که کنج در محیط / تا نیاید در ره ساحل از شکستن ایمنست
چون بهم پیوست دلها سد آهن میشود / توبه یاران یکدل از شکستن ایمنست
عشق بکار مومیایی میکند با رهروان / پای هر کس شد درین گل از شکستن ایمنست
بر لب شرمی اگر با آفتاب جود هست / رنگ بر رخسار سائل از شکستن ایمنست
هر کجا صائب شود دستار بیخون پرگره / رنگ دعویهای باطل از شکستن ایمنست

ما که برگرز چشم و حجاب هر دو یکیست / تماشای چهره او با نقاب هر دو یکیست
رسانده است بجایی غرور حسن مرا / که صبر پیش تو و اضطراب هر دو یکیست
ز دیدن تو نشد دیده با ستاره وفا / فروغ روی تو و آفتاب هر دو یکیست
بگوهری نرسد رشته اش ز بیتابی / دل رمیده و موج سراب هر دو یکیست
جز خنده در دل سنگین یار مکن نیست / چه خون ز دیده فشانی چه آب هر دو یکیست

ما دور در ایاغ هوا و اغو ... ابیم / بیچاره در قلمرو ما غیر چاره نیست

ما را ز دور چرخ ... که گوش ما / در حلقهٔ تصرف این گوشواره نیست

دل نیست گوهری که بکس رایگان دهند / در ششدر نیم مهرهٔ هر کاره هواره نیست

در لاتگاه عشق که افتادگیست باب / هرکس که او پیاده نگردد سواره نیست

خضر مسافران نو گل غربت است / سیل بهار همسفر آبشخواره نیست

در چشمه‌سار باده اگر شست و شو کند / هر پارهٔ دل تو که از همپاره نیست

در تنگنای دل اگر یزد گجا رود / صائب حریف دیدهٔ شور ستاره نیست

ای گل رنگ خونین رازست / لب ساغر خموش غمازست

دهن غنچه مهر عقلست / لب پیمانه مشرق رازست

یک الف وار نیست گرنه این / صفحهٔ خاک و سینه بازست

عقل با عشق مشتبه نشود / ذره از آفتاب ممتازست

بلبل بوستان عشق ترا / شکن دام بال پروازست

طور آخر گل از تجلی چید / کار افتادگان خداسازست

دل صائب ز شوق آب شده ست / تشنهٔ خاک پاک شیرازست

منم که صحبت بیگانه آشنای منست / نهال خامهٔ من باغ دلگشای منست

چو نقش پا ننهم از گلیم خود بیرون / حصار عافیت من ز نقش پای منست

بفکر باغ و غم آسیا چرا باشم / که آسمان و زمین باغ و آسیای منست

هزار خوشه برین بینم چه تخم / که رزق من ز کجا چشم ستاره زای منست

بپاکی گهر من چرا ... ز بحر / که خانه صدفش روشن از صفای منست

ز مهر کاسهٔ دریوزه چون بکف دارد / اگر نه صبح گدای در سرای منست

نه آتشم که ز خار ... بود / چو آفتاب جهان نور من عصای منست

درین زمانه که ... / منم که روی نگاهم به پشت پای منست

ز ... گل ... چو برخیزد / ز گرد بالش خورشید متکای منست

بمطلبی نرسد از ستاره سوختگی / تمام گریهٔ من با کباب بی‌نمکیست

نگاه تلخ و شکر خنده‌های شیرینش / بمشرب من عاشق شراب بی‌نمکیست

گهی ستاره‌فشانم گهی ستاره‌شمار / شب جدایی و روز حساب بی‌نمکیست

جدا ز حیا نتوان از نگاه دل برداشت / چه در کنار و در آیین چه در خواب بی‌نمکیست

به آب روز حیات ابد قناعت کن / که طعم زندگی و طعم آب ... بی‌نمکیست

ز علم مقصد اصلی رسیدنست ببین / و گرنه پایهٔ خشت و کتاب بی‌نمکیست

چو راه عشق ندارد نهایتی صائب / اگر درنگ کنی در شتاب بی‌نمکیست

تاریست نی که مهرهٔ دل بیقرار اوست / جاروب سینه‌ها نفس بیغبار اوست

هرچند گز ... شود باز عقده‌ها / وا کردن گره به یک انگشت کار اوست

در پرده سازهای دگر حرف میزنند / بی‌پرده حرف عشق سرودن شعار اوست

عیش و نشاط و خرمی و عشرت و سرود / در زیر سایهٔ علم نامدار اوست

جان میدهد بنغمه و سیراب خلق را / آب حیات قطره‌ای از جویبار اوست

هر گشته دل که بگرداب غم فتاد / با همرهانش از نفس بیقرار اوست

بی برگ و برگ جنبش دعالمی از و / بی‌بار و در برش اهل جهان زیر بار اوست

خوش میرسد بنغمهٔ اهل حال را / این باغ تازه رو ز نسیم بهار اوست

گلگون باده دارد اگر تازیانه‌ای / هنگام سیر در دم شعله‌بار اوست

جاه ذقن که آب شود دل ز دیدنش / مهری ز مجمر بدن داغدار اوست

دارد دم مسیح بها ... آستین / زنبق که زنده کردن دلها شعار اوست

از دیدهٔ غزال رباینده تر بود / سودا ... که در بدن زرنگار اوست

صائب بهر دلی که خزانی رسد ز دهر / غافل مشو که سکهٔ دار العیار اوست

ماتم سرای خاک مقام نظاره نیست / اینجا گلی بغیر گریبان پاره نیست

در زیر تیغ جاده بجست و ره از آن / کاین درد را بجز سر تسلیم چاره نیست

از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق / ابروی قبله را خبری از اشاره نیست

بچشم ظاهر اگر تیره‌ام چو خاکستر — هزار آینهٔ روشن لقای منست
غبار خاطر من طرفه عالمی دارد — که از درون خورش پر از برون قبای منست

ز آستان قناعت کجا روم صائب — که فرش و بستر و بالین و متکای منست

من نمی‌گویم ز گلزارت کسی گل چیده است — رنگ آن سیب زنخدان اندکی گردیده است
شمع خاموش شیشهٔ خالی جام عشرت سرنگون — عرصهٔ بزم تو میدان شبیخون دیده است
چشمهٔ سوزن محیط بحر نتواند شدن — در دل تنگم شکوه عشق چون گنجیده است
نسبت شیرین سخنان با چو گوهر با سحاب — قطره‌ها سالها تلخی ز دریا دیده است
حسن بدخواهی درین گلزار بر جان خورده است — چون ز فرمانها چو چشم افتد بلای دیده است
مگذر از چشم تر ما اینچنین دامن کشان — شبنم با پنجهٔ خورشید دانا بیده است

کلک صائب تا رقم پرداز شد بخت صبا — داستان زلف را بر یکدگر پیچیده است

من که در سر هوس طرهٔ دستارم نیست — هیچ با سایهٔ اقبال هما کارم نیست
غم و غمخوار باندازهٔ هم می‌باشد — شادم از تنگی خویش که غمخوارم نیست
از خریدار بجز هرچه رسد غیر شکست — زان گرامیست متاعم که خریدارم نیست
هرچه در خاطر او میگذرد میدانم — با چنین قرب بخاک در او بارم نیست
سیل عشق تو بآن پایه رسانید مرا — که بجز جغد کسی خانه نگهدارم نیست
رشتهٔ نسبت او تو ز رب افتاده است — گرهی نیست در آن زلف که در کارم نیست
ای که از تنگ گرفتاری من می‌پیچی — بیم حلقهٔ دامی که گرفتارم نیست
انجمن نقطهٔ خال تو پرگار است مرا — که بغیر از قدم خویش چو پرگارم نیست

ابر از گریهٔ من چون نشود تر صائب — مرد سرپنجهٔ مژگان گهربارم نیست

محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست — بشکند دستی که دست مردم افتاده بست
عکس خم در او بر در زاهد گره بین — تهمت اگر دامانی بجام باده بست
آب خضر و باده روشن ز یک سرچشمه‌اند — چشم بست از زندگی هرکس که چشم از باده بست

سرو را خم کرد بار آشنایان خم پران — بار خود هرکس بدوش مردم آزاده بست
ذوق رسوایی گرفتار است چه که زاهد مرا گل — سنگ طفلان را بجای مهره در سجاده بست
اشت از افتادگان بستان که حسن خیره چشم — دست عالم را بزلف پرشکن افتاده بست
وصل لیلی از زره آوارگی نزدیک بود — دشت از کم راهی مجنون گره از جاده بست

از صراط المستقیم عشق پا بیرون منه — شد پیاده مرگ صائب هرکه چشم از جاده بست

ما صفا دلان را چه غم از گرد و غبار است — زنگار بر آیینهٔ ما جوهر بهار است
بلذت ز سرگشتگی آزار نداریم — پرکش ما حلقهٔ گرداب حصار است
چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد — شمعیست که بر بستهٔ بالین مزار است
چشم بدخورشید حباب که ندیده است — پیشانی خم منظر آیینهٔ ما رست
چون کام صدف قطرهٔ ما بی غمن نیست — چون موج کند ظلم بحر شکار است
بلبل شده مشغول پرواز پر و بال — غافل که شکرخندهٔ گل برق سوار است
در آب عرق از چه نشسته است ز انجم — از عشق تو بر توسن ایام سوار است
نگسل ز جهان تا اطلس افلاک که رگن — بر پرده سوزن گره آخر تار است

در سینه بزن ناوک صائب نفس گرم — بر قسمت که بزبان نشده در بن خار است

مستوری حسن از نظر بوالهوس ماست — این آینه رو پرورش از نفس ماست
بال پر شنیع جگر و ورد خزانست — پیراهن گل چاک ز شوق قفس ماست
اندیشه نداریم چو شمع از دهن گاز — سر پیش فکندن ثمر پیش ماست
از حسن گلوسوز شکر باج ستانیم — پروانهٔ ما کام کباب مگس ماست
هر برگی ما برگ و نوای دگرانست — شیرازهٔ گلها چمن خار و خس ماست
هرچند درین قافله پامال غباریم — هرکس که براه آمده از جرس ماست

صائب گر ایام خزان باک نماید — کز دور که بر آینهٔ گل از نفس ماست

مهربانی از میان خلق دامن چیده است — از تکلف آشنایی بر طرف گردیده است

بادهٔ انگور کافی نیست مخمور مرا / چارهٔ من باغ را با یکدگر افشردنست

از سبکباری گرانجانان و ثبات غافلند / ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردنست

لنگری چون بحر پیدا کن که روشنگوهری / با کمال قدرت از هر موج سیلی خوردنست

خون بخون شستن درین میدان کار مرد نیست / چارهٔ مردن بمرگ اختیاری مردنست

غم نهادن و زاده در دار الامان خاطرست / غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردنست

غیر شغل دلفریب عشق صائب در جهان / رو بهر کاری که آری آخرش افسردنست

ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست / ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

در هیچ سینه نیست که شکست ناخنی / بی داغ سر بمهر درین لاله زار نیست

ویرانه که میر مدار سنگ کودکان / بیرون گنج زینت که کامل عیار نیست

چون موج سراب اسیر کشاکش است / پا بند که در مقام رضا استوار نیست

از خواب در گذر که سپهر وجود را / انجم بغیر دیدهٔ شب زنده دار نیست

با حکم ایزدی چه بود گیر و دار خلق / خاشاک را در آب روان اختیار نیست

بیدانت حیث لنگر منت غبارها / در عالمی که کوه گران پایدار نیست

با زاهدان خشک مکن گفتگوی عشق / شمشیر چوب را جگر کارزار نیست

از دل برون نمیرود اندیشهٔ بخت سبز / هر چند تخم سوخته را نوبهار نیست

جز وا نمیکند گره از کار هیچکس / دست فلک اگر ز شفق در نگار نیست

از هر دمست آتش سوزنده را حیات / منصور را ملاحظه از چوب دار نیست

از حال هم ز مردم دلی غافلند خلق / ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست

ریحان زلف گرچه ز دل زنگ میبرد / صائب بر لطیفی خط غبار نیست

محفل از فروغ عذار تو روشنست / بیچاره سوز که مشعله نگاهم گلشنست

تیره روزان یکدگر را خوب پیدا میکنند / سرمه او کوری هر چشمی که دار دامنست

تا بچند ای آفتاب حسن مستوری کنی / چشم ما حیرت نگاهان کم ز چشم روزنست

ای صبای مصر وقت برقع افکندن واگذار / روح یعقوب از زلیخا همره پیراهنست

[illegible] میان خوی تو رحم [illegible] / [illegible] دلبر را ز هم جدا [illegible] نیست

[illegible] ز لطف [illegible] آزرده [illegible] / [illegible] نیست

[illegible] صائب [illegible]

وسعت از صحبت دو دل مردم جهان رفته است / جامها پاکیزه و دلها بخون غلطیده است

در لب طاق آفرینش یک دل بیدار نیست / رگ ز غفلت در تن مردم ره خوابیده است

رحم و انصاف و مروت از جهان برخاسته / روی دل از قبلهٔ مهر و وفا گردیده است

برگ از شرم و حیا بال و پر عنقا شده است / صبر از دلها چو کوه قاف دامن چیده است

نیست غیر از صحبت خالی برهمن پیر را / خار چندین جامهٔ رنگین ز گل پوشیده است

موج دریا سینه بر خاشاک میمالد ز درد / رشتهٔ سرتاپای در گوهر گره گردیده است

گوهر و خرمهره در یک سلک جولان میکنند / تار و پود انتظام از یکدگر پاشیده است

بلبلان را خار در پیراهن از آشیان / بستر گل را نگاه شبنم نادیده است

بر نهنگ حسنی زبان سرمی درین بازارگاه / در برابر ماه کنعانزاد دکانی چیده است

رنگ گرداند ز قلبی که در کارش کنند / یوسف مطلع بگرگ باران دیده است

در دل آرزوی حالت پیدا نیست / چشم ما باب ازین خراب پر نم دیده است

اختر را کجا از خاک برخواهد گرفت / آنکه روی ماه تابان بر زمین مالیده است

بر زمین آنکس که دامن میکشید از روی ناز / عمرها شد زیر دامان زمین خوابیده است

گر زمین زیر و زبر گردد نمی جنبد ز جا / هر که صائب پا بدامان رضا پیچیده است

مرا ز گور تماشای خط یار بس است / ز برگ عیش جنون بوی از بهار بس است

ز حسن دعوی خون نیست پیشهٔ عاشق / ز خونبهای حنا پای بوس یار بس است

نظاره بازی و نعیم وصال نیست مرا / که مزد کار من از عشق ذوق کار بس است

مرا ملاحظه از سرکشان کردن نیست / که خاکساری من گرد من حصار بس است

قدم بکلبهٔ من رنجه گو نسازد یار / مرا ز وعدهٔ او ذوق انتظار بس است

شکار گرچه درین پهن دشت بسیار است / مرا گرفتن عبرت ز روزگار بس است

برای زیر و زبر کردن بنای شکیب / سبکعنانی آن زلف تابدار بس است

درین بساط من تیره بخت را صائب / چو داغ لاله ز خون جگر حصار بس است

مرهم تیغ تغافل چون خورد را خورده است / بخیهٔ این زخم دندان جگر افشرده است

[illegible] صائب [illegible] نیست

[illegible] است

[illegible] صائب [illegible] است

صائب احوال مقام دل چه می‌پرسی برو
خانهٔ حیرت نصیبان تخته‌بند گلخن است

مرا که داغ و کبابم چه دوزخ و چه بهشت — مرا که مست و خرابم چه کعبه و چه کنشت
نخست بر خرابات چون قلم خط زد — برات روزی ما بر لب پیاله نوشت
باب شور حرا کعبه گر فریب دهد — که مشربم شده بو خوی تلخ گشت
بلکه قاعده دانی شکستگی هرساد — که توبه‌نامهٔ ما با خط شکسته نوشت
هزار بوسهٔ سیراب میتوان کردن — لب پیاله گر افتد بدست با لب کشت

مرا که والهٔ آن چاک سینه‌ام صائب
کجا کشد دل کوچه باغ بهشت

نه خط از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست — گرد ازین آینه چون هر تماشا برخاست
شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت — هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست
گرو قلم بمن مسند بینایی را — هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست
هیچ مستی ز بیه رقص بخیزد از جای — بنشاطی که دلم از سر دنیا برخاست
برسان زود بمن کشتی می را ساقی — نه عجب بر زنی از زود دریا برخاست

با همه کشش از درد دلها که درین نغز نشناه
صائب از خاک زر دریوزهٔ دلها برخاست

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست — راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
تا چند در سفینه توان بود تخته‌بند — چون موج تیغ بر سر عمانم آرزوست
تا چند بر نشاط فریب جهان خورم — چون صبح بر کند من لب خندانم آرزوست
زین بوستان که برگ خسارت بود گلش — چون غنچه جمع کردن دامانم آرزوست
سنگین شد از گناه بدر خواب راحتم — چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست
طوفان چه دست و پای زند در دل تنور — بیرون ز خویشتن در و سر جولانم آرزوست
قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه — از خوان آفتاب لب نانم آرزوست
در چشم من سواد جهان خوش نما نیست — زین خون مرگ چیدن دامانم آرزوست
به آرزو دلیست اگر مرحمت کنند — چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

دربانی

دربانی بهشت برضوان حلال باد — آئینه داری رخ جانانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
بیشانی رخ بیابانم آرزوست

نیست مایک از غرضها در نگاه دوربینست — در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست
میکند آری علف ضایع درین بستانسرا — هر که از گفتار و کردارش دلی خشنود نیست
دیدهٔ ناقص بصیرت از هنر افتد بعیب — چشم روز از نصیب از شمع غیر از دود نیست
بوی تسلیم از گلی میآید که رضا نشنود — گوشه اندیشی که از وضع جهان خشنود نیست
هر چه پیش آمد خوش آمد صبح بستان حقست — برگ جاودر هرگز از خود رفتن جود نیست

صلح کن صائب بداغ عشق ازین گوهر سرا
در بساط آسمان گوهر مسعود نیست

نهان بزلف شب تیره آب حیوانست — بهار عنبر شب صبح بی‌گمانست
درین سواد اگر نیست آب خضر چرا — حیات بر اهل آشنایی شب گروانست
چنانکه نشو و نمای شرر ز سوختن است — چراغ اهل بصیرت ز شب فروزانست
شمامه ایست ز عنبر برات قدر حنیف — که در سرادق عزت همیشه گردانست
سیاهی که رساند بکعبهٔ مقصود — همین سیاهی شبهای بی‌گمانست
مدار صحبت زاهدان پاک شب زنهار — که عذرخواه خطا بر اهل عصیانست
لباس کعبه بود شب بچشم زنده‌دلان — که نور فیض درو همچو صبح پنهانست
سیاه خیمهٔ لیلی است پردهٔ شب تار — بچشم هر که چو مجنون نشانست
عیان ز چهرهٔ شبها بود دراوش فیض — چنانکه ابر سیه برجدار بارانست
باهل خویش شود وقت صبحدم واصل — چو شمع در دل شب دیده که گریانست
دل سیاه تو گر هست بر سر خویش — وگرنه سرمهٔ بیداری عزیزانست
چه حاجتست ببرهان شرافت شب را — همین نه بس که سیاهی لباس قرآنست

بوصل گل نفس ... صائب
که همچو دیدهٔ شبنم ز صبح خیزانست

نیست مردم هر که را نقش و نگار مردم است — مردمی هر کس که دارد در شمار مردم است

[illegible]

قلعهٔ فولاد در حصن آهنی در کار نیست	چشم پوشیدن ز آفتها حصار مردم است
چون نگاه آنکس که خود را جمع کرد از رزها	در میان مردم است و درکنار مردم است
خودنمایی در لباس عاریت زیبنده نیست	تا بهٔ بی‌اعتباری اعتبار مردم است
از سبکروحی نشان در چشم مردم شو عزیز	بار بر دلها بود هرکس که بار مردم است
صیقل آیینهٔ دلهاست صحبت بی‌طمع	سرو آزادی که باغ و بهار مردم است
عید نوروز مبارک را بود عین الکمال	دیده و دادیدی که آیین و شعار مردم است
رنگ نتواند مردم دید بر روی کسی	لاله از رخسار رنگین داغدار مردم است
نیست غیر از صید منظور دگر صیاد را	گوشه‌گیری بیشتر بهر شکار مردم است

میشود بی‌پرده هرکس پردهٔ مردم درید
پردهٔ دار خویش صائب پرده‌دار مردم است

نوبهار خط آن غنچه‌دهن در پیش است	دل مجروح مرا سیر چمن در پیش است
آنقدرها که نگاه هست ز مژگان در پیش	از غزالان دل سنگ مرا من در پیش است
ادب راه نما شوق مرا سنگ ره است	در سبکسیری اگر خضر ز من در پیش است
از دم تیغ بجز زخم نگرداند روی	هر کرا همچو قلم راه سخن در پیش است
حلقهٔ ماتمش از طوق گریبان باشد	هر سری را که غم خاک شدن در پیش است
مژه بر هم نزنند در دل شبهای دراز	شانه را که شب زلف سخن در پیش است

از گرفتاری توان رتبهٔ گفتار گرفت
صائب از خوش سخنان مقامی در پیش است

ما همه از قامت دل مغرور ما نگرفته است	غیرت ما بوی پیرهن از صبا نگرفته است
سرکشی‌ها از کمان عشق بر ما تهمت است	گرد ما افشاند کمان هرگز هوا نگرفته است
با دل روشن زمین و آسمان غمخانه است	سوزنی دارد جهان تا دل جلا نگرفته است
بر سر آخر بجای گریهٔ خونین ما	خون ناحق را کسی یاد درحنا نگرفته است
روزگار اگر به سازد با این مطلعان	دامن شب را کسی از صحبت ما نگرفته است
هر چه هرکس یافت از دامن شب یافته است	دل عبث دامان آن زلف دوتا نگرفته است
آه را در سینهٔ سوزان من آرام نیست	دود از آتش اینچنین صائب هوا نگرفته است

نیست چشمی که فروغ روی او در تاب نیست	بخل در حسن و خورشید عالمتاب نیست
لعل سیرابش مگر بر تشنگان رحمی کند	ورنه در چاه زنخدان آنقدرها آب نیست
زاهد بی کیفیت این زاهدان خشک را	هیچ برهانی بجز خمیازهٔ محراب نیست
تنگ چشمی جام باشد در جهان آب و گل	بحر هم بی‌کاسهٔ دریوزهٔ گرداب نیست
مایل کسب هوا در عین طوفان چون حباب	خانه بر دوش مرا غم سیلاب نیست
مهر خاموشی حصار است تنگ حرفان را	ماهی لب بسته را اندیشهٔ قلاب نیست
از خس و خار غرض گر پاک باشد سینه‌ها	هیچ باغ دلگشا چون دیدن احباب نیست

با چنین آسانی سخن صائب نمی‌آید بدست
صید معنی را کمندی به ز پیچ و تاب نیست

نصیب اهل دل از چرخ بد گهر سنگ است	که رزق نخل برومند از ثمر سنگ است
درای قافله‌ام نیست جز صدای شکست	که شیشه بار من این راه سر بسر سنگ است
همان ز خندهٔ من کوهسار پرشور است	چو کبک دانهٔ روزی مرا اگر سنگ است
جنون من ز ملامت شود سبک پرواز	فلاخنم که مرا توشهٔ سفر سنگ است
حصار عافیت جان است غفلت ما	که ایمنست ز نشتر رگی که در سنگ است
ز جوش سینهٔ من آسمان بخود لرزد	که زور بادهٔ مینای بیجگر سنگ است
ز روی سخت چه آیین توان بکام رسید	که خرد در کف ممسک شرار در سنگ است
ز کار سخت گره وا شود به آسانی	کلید باغ ز چوب است اگرچه در سنگ است

ز خود برآ دل بیدار صائب ار خواهی
که چشم بسته بود تا شرار در سنگ است

نه ز خط حلقه بر اطراف رخت بسته شده است	که نگه‌ها به تماشای تو پیوسته شده است
از غبار خط شبرنگ دل آزرده مباش	که به روی تو زمین هاله کمربسته شده است
ختم شد بر تو اتان حسن که از روز ازل	خوبی از هر که جدا شد به تو پیوسته شده است
خوابش از چشم شهباز ربا بنده تر است	شوخ چشمی که شکار دل خسته شده است
بر غزالان سبکسیر بیابان جنون	از غبار دل من خانه تو بربسته شده است
دامن دشت بود سرمهٔ خاموشی سیل	گردش چرخ ز هموار یم آهسته شده است

[illegible]

پیچکس مشکل ما را نتوانست گشود / تا بنام که طلسم دل ما بسته شده است

تا بخود سخن افتاد مرا ره صائب
پوست بر پیکر من تنگتر از پسته شده است

نغمه را در دل عشاق اثر بسیارست / تلخجان سوخته را نیم شرر بسیارست
گو نه اغیار ترا نام نفس ای غواص / ورنه در سینه این بحر گهر بسیارست
عمر کوتاه کند خنده شادی چون برق / چشم وا کردن شبنم ز سفر بسیارست
هر دو روزی شارع صد قافله تفرقه است / زود بر دوز ازان خانه که در بسیارست
بخموشی میکند روز و شب سنگدلان / خنده کبک درین کوه و کمر بسیارست
دل مکن جمع ز همواری ابنای زمان / سنگ خاموش درین راه گذر بسیارست

نتوان بست بهر چیز کشودن صائب
ورنه در ترکش من آه سحر بسیارست

نسیم صبحدم از بوی یار خالی نیست / ز بوی گل نفس نوبهار خالی نیست
کلیست در نظر پاک توتیا و غبار / که هیچ گردی ازان شهسوار خالی نیست
درون خانه بی سقف روشنی فرش است / زماه دیده شب زنده دار خالی نیست
سبک مگیر زجا هیچ استخوانی را / که چون صدف ز گهر شاهوار خالی نیست
خمار است ترا رشته نظر کوتاه / وگرنه از گل بیخار خار خالی نیست
مرا ز جوهر آئینه شد چنین روشن / که هیچ سینه از خار خار خالی نیست
تو از فسانه غفلت بخواب خرگوشی / وگرنه دامن دشت از شکار خالی نیست

منم که سوخته صائب مرا نشناسد بخت
وگرنه سینه سنگ از شرار خالی نیست

نوبهار آئینه طبع سخن پرداز منست / برگ گل چون عندلیبان پرده ساز منست
ناله مستانه کو بر بیخودی دی جا آورد / هر که از خود میرود بیرون ز آواز منست
چون صدف آبی که دارد گوهر من در گره / همچو سیل نوبهاران خانه پرداز منست
از نظر بازی نشود روشن دل تاریک من / روزن غمخانه من دیده باز منست
خار صحرای علایق نیست دامنگیر من / گردباد دم رشته من بال پرواز منست

چون صدف نتوان تیغ از هم جدا کردم لبم / خون خود را میخورد آنکس که غماز منست

از نگاهی میتوان صائب مرا تسخیر کرد
هر کلاه مژگان گیرایست شهباز منست

نامرادی زندگی بر خویش آسان کردنست / ترک جمعیت دل خود را بیابان کردنست
در بساط اختلاط صرف کردن نقد عمر / در زمین شوره تخم خود پریشان کردنست
بر نمیخیزد صدا از دست چون تنها بود / دست دادن نفس را امداد شیطان کردنست
یکنفس باشد نشاط خنده ظاهر چو برق / خنده دزدیدن ز حال گل گریبان کردنست
بلند آوازه قبول خلق کاین شغل خسیس / خویش را با عالمی دست و گریبان کردنست
در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن / تیغ را در زیر سپر در جنگ پنهان کردنست
خانه‌نشینی بگزین گر در جهان قسمت مور را / لب گشودن رخنه در ملک سلیمان کردنست
میخ نم هر چه میگیرم چو ابر نوبهار / دامن احسان بتمام خلق احسان کردنست

از حدیث دلکشا صائب دهن را دوختن
یوسف پاکیزه دامن را بزندان کردنست

نرم نرم از خلق ناهموار میباید گذشت / بی صدای پا ازین کهسار میباید گذشت
تا درین محفل نفس چون نی توانی راست کرد / برگ میباید فشاند از بار میباید گذشت
جسم خاکی بر نمیتابد عمارت همچو سیل / از سر تعمیر این دیوار میباید گذشت
نیست صحرای علایق جای آرام و قرار / دامن افشان زین ره پر خار میباید گذشت
پای خواب از شور چشمان بر نمیدارد لذت / تند و تلخ از خول بیدار میباید گذشت
ناز بردن از مشرب را غرور دیگر است / چون نیستان هر سری هشیار میباید گذشت
دامن کنج گهر آسان نمی افتد بدست / کام اول از دهن مار میباید گذشت
نیست چون چشم بتان صحت دل بیمار را / از سر تدبیر این بیمار میباید گذشت

فکر در دنیای بیحاصل جنون می آورد
صائب از اندیشه بسیار میباید گذشت

نقش بهزاد دل را خنده زحمت است / تا بیست عقیقی که بهر بنده زحمت است
هر چند که از آب بود زخم کریمان / آب دم تیغ تو چه زیبنده زحمت است

ازلاغری خویش خجالت کشم از تیغ | خوش وقت شکاری که برازنده زخمست
چون غنچه دهن بسته ام از شکوه خونین | هرچند دل تنگ من آگنده زخمست
در باغ جهان بسته خونین دل ما را | از جنبش کشادی زنشتر خنده زخمست
از پیچ و خم جوهر و سربیش فکنده | پیداست که شمشیر تو شرمنده زخمست
با خاک برابر چو هدف هر که نگردد | از ناوک دلدوز رباینده زخمست
چون پسته بهر کس دل خونین ننمایم | ما را به ته پوست نهان خنده زخمست
از حوصله ما جگر خصم کباب است | خون در دل شمشیر ز خنده زخمست
از بس دلم از سرکشی قد تو خون شد | خمیازه آغوش مرا خنده زخمست

صائب مکن از تیغ زبان شکوه که چون گل
خندان بود آن دل که پراگنده زخمست

ناله سوخته جانان باثر نزدیکست | دست خورشید بدامان سحر نزدیکست
قسمت من چو صدف چون لب خشکست از بحر | زین چه حاصل که بمن آب گهر نزدیکست
وصل را گو نهی دست ندارد ثمری | هاله را زین چه که دستش بکمر نزدیکست
صرف خمیازه آغوش شود او کاش | هاله هرچند بظاهر بقمر نزدیکست
روی دنیای فرومایه بهر رو پانست | بهر جا لبست ز آیینه بزر نزدیکست
کار آتش کند آبی که بتلخی بخشند | ورنه دریا بمن تشنه جگر نزدیکست

سکه سان روی ز آهن نکشا گر صائب
کاین متاعیست که امروز بزر نزدیکست

نه همین سرگشته ما دور گردون کرده است | خضر را خون در جگر این نخل وارون کرده است
مهره مومیست در سر پنجه او آسمان | آنکه حال ما اسیر انداز گردون کرده است
قمریان از بهر ناله های دلفریب | سرو را آشفته تر از بید مجنون کرده است
گرچه ما چون سرو آزادیم از قید لباس | همت ما دست ازین نه خرقه بیرون کرده است
وا این معنی باسانی نمی آید بدست | سرو یک مصرع تمام عمر موزون کرده است
میکنم در کوچه گردی سیر صحرای جنون | وسعت مشرب مرا فارغ ز هامون کرده است
ورنه گرد کسادی گوهر شهوار من | خاک عالم را سبک در چشم قارون کرده است

برنمی آید سر از زیر بال بلبلان | بسکه گلها را خجل آن روی گلگون کرده است
بسکه تنگ غنچه بهار در سال افغان کرده است | تاک را زنگ آستین جام صحبت پرخون کرده است
هرچه با ما میکند تدبیر ناقص میکند | درد ما را این طبیب خام افزون کرده است

آنچه در دامان کهسارست صائب لاله نیست
سنگ را مجروح فرهاد دل پرخون کرده است

نقطه خالش که نه پرگار سرگردان اوست | نیست گر هم خانه او گردن کش مژگان اوست
آفتابی را که چشم زمین پر رحم دار | صبح محشر سینه چاک خنجر مژگان اوست
بر قد رعنا که دارد در خم چوگان مرا | آسمان با بر رو با گوی از میدان اوست
آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام | چهره خورشید زرد از درد بیماران اوست
نیست در مغز زمین موج طراوت از خط | این سفال خشک سیراب از خط ریحان اوست
هاله بخشب که پهلو میزند با ماه عید | موج دریا افتاده از جنبه جولان اوست
از خرام او بعضی جا روان فارغ مشو | کاین چنین صد مصرع برجسته در دیوان اوست
ملزم عشقی که من خاشاک او گردیده ام | چهره گردون کبود از سیلی طوفان اوست
آتشین رویی که دارد نعل در آتش مرا | آسمان چون دیده قربانیان حیران اوست
نیست آسان در حریم وصل او ره یافتن | چرخ نیلی یک گره از جبهه دربان اوست
گرچه دارد نعمت الوان فراوان داغ عشق | میخورد هر کس جگر بی گفتگو مهمان اوست
نیست کار آسمان دل را ز معشوق ساختن | از دل هر کس غباری خیزد از جولان اوست
عشق سلطانیست بی پروا که چندین مصر | از فراموشان کنعان گوشه زندان اوست

نیست صائب شکوه از گردش دوران مرا
هر دو روز افزون من از حسن بی پایان اوست

نشاط عالم بی اعتبار در گردست | چو برق خوشدلی این روزگار در گردست
ز سیر دانه مهر میتوان دانست | که مهر عالم ناپایدار در گردست
ز مهر و ماه تهی نیست کاسه گردون | همیشه مهره این بوقمار در گردست
به پیچ و تاب چو شود دهن گشای حرص | بلنج نار که سر رشته مار در گردست
قرار نیست بیکجای مهر تابان را | همیشه دولت ناپایدار در گردست

بجاست تا حرم کعبه همچو قبله‌نما — درون سینه دل بیقرار در کف دست
بگیر کعبه معنا و رو به صحرا کن — که یکجهان قدح از لاله‌زار در کف دست
بغیر کاسهٔ دریوزهٔ گدایی نیست — پیاله که درین روزگار در کف دست
از آن ز شعله بهشت درین جهان ما هست — غم و نشاط چو دود و شرار در کف دست
ز واصلان طریقت مجو فراغ که موج — بغلطد که بود بی‌کنار در کف دست

مساز برگ اقامت درین چمن صائب — که همچو آب رود روزگار در کف دست

نهال شمع ز سبزی از آن برومند است — که دائم از پر پروانه برگ پیوند است
شدست مرکز پرگار آهوان مجنون — اسیر عشق بهر جا رود نظربند است
چرا به تیغ شهادت نمی‌دهد گردن — حباب زندگی آنکس که آرزومند است
بشوی نقش خودی را که دیده خودبین — به آبگینه ز آب حیات خرسند است
چو سکه دل منه و سیم قلب جمع مبند — که همچو برگ خزان بخت سست پیوند است
بخور دل خود و بشکن قناعت از روزی — که نان خلق گلوگیرتر ز سوگند است
دهن به خنده مکن باز همچو بی‌مغزان — که پر ز خون دهن پسته از شکرخند است

نگاه طفل مزاجان سنگدل صائب — شکستن دل ما چون شکستن قند است

نیست یک شادی که اینجا غم به پیرایه نیست — از لب خندان بجز خون در دهان پسته نیست
در حرم اطفال از تحصیل روزی فارغند — مانع رزق فقیر در خانهٔ دربسته نیست
بگذر از آسوده نتوان یافت در زیر فلک — در بساط آسیا یکدانه ناشکسته نیست
میتوان ره برد تا خلوتکده هر کسی — شاهدی کز زنگ رنگین با زگلدسته نیست

بیش ما صائب که هر صیدی به دام افکنیم — هیچ صیدی در جهان چون صید مغزی بسته نیست

نتوان ز دل غبار ملال از شراب شست — رنگ از جبین حادثه نتوان به آب شست
از دل همی نرفت کدورت که از گهر — مشکل توان غبار یتیمی به آب شست
با عشق هر که مسلک عقل اختیار کرد — از آب خضر دست بموج سراب شست

چندان ز شرم روی تو غوطه در عرق — زد روی ماه و داغ کلف آفتاب شست
از می خمار آن لب میگون ز دل نرفت — داغ شراب را نتواند شراب شست
صافی نمیشود دل صدپاره بی‌گداز — گل رنگ خون ز چهره با شک گلاب شست
در خون دل برو که سیه روی میشود — هر اخگری که چهره با شک کباب شست
در غیرتم که انجم شب زنده‌دار را — تر دستی خیال کی از دیده خواب شست

صائب بمی ز دل نتوان برد تیرگی — از لاله داغ را نتواند سحاب شست

نغمه‌سنجان چمن را شور من پروانه ساخت — برگ گل را شعلهٔ آواز من پروانه ساخت
گرچه عمر خامهٔ من در سیه‌مستی گذشت — عالمی را هوشیار از جلوهٔ مستانه ساخت
از تنور گرم نتوان نان خود را خام برد — گرمی هنگامهٔ طفلان مرا دیوانه ساخت
گرد خرج آب و گل کاشانه‌آرایی چرا — وقت آنکس خوش که خود را بیشتر از خانه ساخت
گر باین عنوان تکلف مجلس‌آرایی کند — زود خواهد آشنا با زاهدم بیگانه ساخت
من که چون شبنم ز گلها بالین و بستر داشتم — در قفس می‌بایدم اکنون به آب و دانه ساخت
باد نخوت از سرم زخم زبان بیرون نبرد — این حباب پوچ تیغ موج را دیوانه ساخت
شد بزلف او یکی صد رشتهٔ پیوند من — استخوانم را اگر زخم نمایان شانه ساخت
نرم اسلامست اگر با تیغ زیر جبهی شما — از نگاهی میتوان او را ز دین بیگانه ساخت

من که صائب گرد می پهلو تهی از خویشتن — این زمان میبایدم با یکجهان بیگانه ساخت

وحدت‌سرای دل بجهانی برابرست — هر گوشه‌اش به کنج جهانی برابرست
دل تازه میشود ز شراب کهن مرا — این پیر زنده‌دل بجوانی برابرست
آن طفل شیرمست که دیوانه‌اش منم — هر سنگ او به رطل گرانی برابرست
هر شعر آبدار که دل میبرد ز جا — هر مصرعش بسرو روانی برابرست
از پیچ و تاب موی بر آتش نشسته است — هر دیده را که مور میانی برابرست
آسوده از ملامت خلقم که حرف سخت — تیغ مرا بسنگ فسانی برابرست
بیش کسی که صائب ازین خاکدان گذشت — شهر دل و ملک جهانی برابرست

وفا طمع ز گل بیوفا نباید داشت — ز رنگ و بوی امید بقا نباید داشت
ز سادگیست تمنای صحبت از پیری — ز دُرد دهر توقع صفا نباید داشت
پل شکسته بسیلاب بر نمی آید — ثبات چشم ز قد دوتا نباید داشت
شکستگی نشود جمع با حلاوت جسم — شکر طمع ز نی بوریا نباید داشت
سبک نساخته از دانه خویش را چو کاه — امید جاذبه از کهربا نباید داشت
بمزد دست اگر خورده تیغ حنائی — چو گل ز کس طمع خونبها نباید داشت
نگار باز و دست و پای سعی ترا — امید رزق برست دعا نباید داشت
اگر ز سنگ ملامت شکسته خود را — حذر ز گردش این آسیا نباید داشت
بروی کار زمین بران قناعت کن — زآبگینه نظر بر قفا نباید داشت

ز چشم کافر بیگانه خوی او صائب
توقع نگه آشنا نباید داشت

وقت خط پهلو تهی از بار کردن مشکلست — در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکلست
میتوان کردن بافسون زنده خون مرده را — بخت خواب آلود را بیدار کردن مشکلست
میرسد از ذوق هر کاری بمعراج کمال — بر امید کار فرما کار کردن مشکلست
بحر از باد مخالف میشود شوریده تر — از نصیحت مست را هشیار کردن مشکلست
هست در آمیزش پروانه شمع کی قرار — پیش خامان سوز خود اظهار کردن مشکلست
میگریزند اهل دل از صحبت زهاد خشک — روی بر روی صورت دیوار کردن مشکلست
اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان — سیل را خاموش در کهسار کردن مشکلست
میتوان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را — زندگانی را بخود هموار کردن مشکلست

هر که زد صائب ز دل افتاد چون در قید زلف
مهره بیرون از دهان مار بردن مشکلست

در حصار زلف او دست کوشش تیز نیست — دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست
آستین افشانی یوسف گل و ابستگیست — عشق اگر بیطاقت میکرد زلیخا پیر نیست
پاره سیلاب را در نیم راه افکنده ام — آهنین پای جرس در حلقه زنجیر نیست
بیعزاران نامه بر از سنگ پیدا میکنند — کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

میروی

میروی از کوی او صائب دلت را واگذار
این جرس را قوت یک ناله شبگیر نیست

وقت رندی خوش که کام از بوسه گل برگرفت — دامن سجاده را وا داد و کف ساغر گرفت
رهن میکردم ردایی رنگ و روش بود — وقت مطرب خوش که این بار گرانم برگرفت
دامن آفتاب از سر خاکم گذشتن سهل نیست — آتش این شکوه خواهد دامن محشر گرفت
تشنگان خضر را چشمه دیگر کشید — از لب پیمانه در بزم برق در کوثر گرفت
بیش ازین کاوش مکن بر دل چشم تنگ — از بنای گریه کردن آب از گوهر گرفت
شیشه با سنگ و فرح با محتسب همرنگ شد — می ندانم صحبت ما با تو خواهد در گرفت
حسن او از پرتو عشقم بلند آوازه شد — شمع گل از شعله آواز بلبل در گرفت
با خموشی منع آه گرم از دل چون کنم — می توان با موم راه روزن مجمر گرفت
سهل باشد گل بپای دوستداران ریختن — از ره دشمن بمژگان خار باید بر گرفت
از نمیخواهد که دریا بی شرر ریزد رنگ عشق — سرو از قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت

کلک صائب جوهر خود را چنین خواهد نمود
ور دلی غیرت خواهد برق غیرت در گرفت

واعظ نه ترا پایه گفتار بلندست — آواز تو از گنبد دستار بلندست
یک شعله شوق است که در پیرهن ماست — گاه از شجر طور که از دار بلندست
کوته بود از دامن عریانی مجنون — هر چند که دست ستم خار بلندست
این جیب که با خاک برابر شده گرد — از کوتهی ماست که دیوار بلندست
غافل کند از کوتهی عمر شکایت — شب در نظر مردم بیدار بلندست

صائب ز بلند اختری همت والاست
گر زانکه ترا پایه گفتار بلندست

وقت آنکس خوش که با مینای می یکدم نشست — تا سحر بود و در بزم جهان خرم نشست
مصحف رویش ز خط نامسلمان کعبه شد — بر فلک از هاله مه در حلقه ماتم نشست
شمع ماتم بر دلت شیشه می بی رخت — بر رخ ساغر چهار انگشت گرد غم نشست
تا کرا این نشئه باریک روان تا بلب — خوش غبار کلفتی بر چهره زمزم نشست

نشئه می تکیه بر زانوی ساقی کرده است / با مسیح خوش نفس بر دامن مریم نشست
مینشود از شعلهٔ حسن بتان یاقوت آب / جبر نبی دارم که چون بر روی گل شبنم نشست

برنمیخیزد دگر ز آستین صائب ز جا / در چه ساعت بر رخ زردم غبار غم نشست

وقت آنکس خوش که لب را با لب پیمانه بست / جبهه را چون خشت بر خاک در میخانه بست
با سیه بختان نمی‌پیچند دل مجنون ما / داغ خونها خورد تا خود را برین دیوانه بست
وعدهٔ بوس آن ز روی تشنه ما در خواب کرد / دیدهٔ این طفل را شیرینی افسانه بست
گر ملایم بگذری از تربت ما دور نیست / شمع نخل ماتم بهر ماتم پروانه بست
خاک ما از عافیت آباد خانه گنج بود / حرف نتوان بر لب خود چون لب پیمانه بست

محتسب دست تعدی گر چنین سازد دراز / در گلوی تشنه خواهد سبحهٔ صد دانه بست

هر خال تر از برگ بنی ملک عجمی هست / در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست
در هر چه کند صرف بجز آه حرامست / چون صبح بر آفاق کسی را که دمی هست
در دایرهٔ قسمت بیشی طلبان است / در مهرهٔ افلاک اگر بیش و کمی هست
چون لاله درین دامن صحرا است فرو رفت / از گرمروانی که نشان قدمی هست
از گرد خودی چهرهٔ جان پاک بشوید / تا در جگر تشنه و پیمانه نمی هست
زندان عدم رخنهٔ امید ندارد / در عالم ایجاد امید عدمی هست
لیخت اگر هست بویرانه خراجی / منعست اگر بر سر مجنون قلمی هست
آنها که ز حرص نتوان سر بدر آورد / در هر گره دل زلف پریشان رقمی هست
چون سرو درین باغچه دست طلب ما / سبز خشک و ندانست که جیب کرمی هست

صائب دل جمعیت که خورسند بخود اند / زآنکه در آفاق دل محتشمی هست

هر خار این گلستان مفتاح دلگشا نیست / هر تشنهٔ درین باغ جام جهان نما نیست
هر غنچهٔ خموشی مکتوب سر بمهر نیست / هر بانگ عندلیبی آواز آشنا نیست
هر لخت دل شهید بیت کز حباب تشنه / دامان اشک ریزان صحرای کربلا نیست

آئینه خانهٔ دل از زنگ اگر برآید / هر برگ سبز این باغ طوطی خوش نوا نیست
آوازهٔ طلب را خضر است هر سیاهی / کشتی شکستگان را ز ابر موج ناخدا نیست
ما نور حسن مطلق گوهر فروز خاکست / هر چند بی پر و بال در چشم خود هما نیست
با دستگاه فردوس یکتا عبا چه سازد / هر جزو حسن او را مشاطه جدا نیست
هر چند قلزم عشق بر یک هوا است دائم / در هر حبابی از شوق او بر هوا نیست
دل چون زبان نشیند جان چون قرار گیرد / در هر شکنج زلفش هنگامه جدا نیست
ای برق بیمروت با شعر بگذارد / هر خار این بیابان ورق برهنه پا نیست

ما عشق سایه افکند بر خامهٔ تو صائب / مشتاق ناله ونست هر جا که خوشنوا نیست

هستی دنیای فانی انتظار مردن است / زنگ هستی را ز انتظار نیستی وارستن است
کام دل نتوان گرفتن از جهان بیرون بخت / آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است
لعبت چوبی ز حسن نیکبر پیدا میکنند / چاره کوتاهی این ره بخود پیچیدن است
از شکایت رخنهٔ دل میشود ناسور تر / بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردن است
سنگ دشنام از قید جسم بیرون آمدن / راهرو را کفش تنگ از پای بیرون کردن است
ناله بی تابی بدست آرم چه خونها میخورم / دست کوته را تنور گرم چاه بیژن است

داغ عالمسوز ما را ناخنی در کار نیست / آتش خورشید صائب بینیاز از دامن است

هر شیشه جان خزینهٔ اسرار عشق نیست / ناخن شکسته ایست که در کار عشق نیست
بزم هست بی چراغ و گل و بیت بی شراب / در هر سری که دولت بیدار عشق نیست
ابر است بی رزه و قربت شانه سوز / سر سبز کار عقل بود کار عشق نیست
هر شیوه اش ز شیوه دیگر بذوق تر / یک خار در سراسر گلزار عشق نیست
یک روان وادی سرگشتگی شود / هر نقطه که در حرم پرگار عشق نیست
هر چند دلفریب بود کوچه باغ حسن / با تجربش خانه بازار عشق نیست
آب است در طلسم سراب اوفتاده است / هر دیده که والهٔ رخسار عشق نیست
نتوان درود کشت فلک را بماه نو / صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق نیست

قوم هر میان کرد بنیمی بسر برد
غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست

خاک افکند چو لقمه تلخ از دهن برون
آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست

صائب اگرچه حسن فروشنده البتست
اما حریف ناز خریدار عشق نیست

هرچه دارد در خم بربسته گردون از منست
می حکمت میخورم جای فلاطون از منست

اهل معنی میبرند از غیرت من پیچ و تاب
مصرعی را میکند گر سرو موزون از منست

از تلاش فرب ظاهر با خیالش فارغم
لفظ از هر کس که خواهد باشد مضمون از منست

خلوت اندیشه ام چون غنچه لبریز گلست
خار دیوار ست هر نقشی که بیرون از منست

بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان
ورنه میگفتم که روی باغ گلگون از منست

تا خم می هست صائب در زمین خانه ام
عشرت روی زمین با گنج قارون از منست

هیچ لب زیر فلک بی ناله جانکاه نیست
تار و پود عالم امکان بغیر از آه نیست

ساده لوحی میکند میدان جولان را فراخ
بیش پای دوربینی یک قدم بیجاه نیست

خواجه مستغنی نشد از جمع دنیای خسیس
مانع پرواز جز حرص پر کاه نیست

بینش پرناشسته را اظهار حاجت مشکلست
ورنه از دامان شبها دست ما کوتاه نیست

مستی جاوید خواهی غوطه زن در بحر خم
ورنه می در جام و مینا گاه هست و گاه نیست

نوش و نیش و خار و گل صائب بهم آغوش اند
در رباط آفرینش نقش غلط خوانده نیست

هرزه گو را خامش از تقریر کردن مشکلست
شعله را از ناز غذای سیر کردن مشکلست

شد ز انگشت اشارت ماه نو پا در رکاب
سینه را آماجگاه تیر کردن مشکلست

قامت خم مانع عمر سبکرفتار نیست
آب را از موج در زنجیر کردن مشکلست

چون نفس در زیر گرد کدورت ساز دیده ور
سر بیازی در رشته تسخیر کردن مشکلست

با حصار عافیت در یک کاسه گردد اهل بیت
طعمه شیران ز روباهان بشیر کردن مشکلست

نیست چون پرواز لباس فخر ما شکوه
رخت بر آزادگان زنجیر کردن مشکلست

بر نیاید روغن از جوزی که پیچیده او فتاد
خوابهای پوچ را تعبیر کردن مشکلست

آه از دود کران برخاست مینخیزد ز دل
در کمان سخت خط(؟) تیر کردن مشکلست

صائب از ریگ روان سهلست بردن تشنگی
دیده نادیده کان را سیر کردن مشکلست

همیشه دیده سوزن ازان بر غربال است
که عقده نظر رشتهای آمال است

بخرمن دگران هر که میبرد چشمش
هزار رخنه فزون در دلش چو غربال است

غبار کرد چه عمت کیمیای حرار(؟)
خوش است غری که در رهگذار اهمال است

بظلمتی که ز دوران رسد گرفته مباش
که خنده شب ادبار صبح اقبال است

ز طعن بیخردان اهل دل نمی رنجند
که نقل مجلس دیوانه سنگ اطفال است

دل از زبان چو یکی شد سخن بلند شود
بهیچ جا نرسد طائری که یکبال است

هوای عالم آزادگیست بر یک حال
ز برگریز خزان سرو فارغ البال است

اگر بچشم بصیرت نظر کنی صائب
چه سبزها که نهان در بر اقبال است

همچو آن رهرو که خواب آلود از منزل گذشت
کعبه را گم کرد هر کس بیخبر از دل گذشت

همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را
میتوان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت

در دل فولاد چون جوهر چو آن اندیشه شد
تا خیال خون گرم تیغ او در دل گذشت

بیش بر متنا(؟) احسان بود شیر و شکر
از جواب تلخ مسک آنچه بر سائل گذشت

با دل روشن نگردد جمع خواب عافیت
عمر شمع با شکر و آه در محفل گذشت

حلقه دام است چشم از بهر شکار عبرت
وای بر آنکس کزین عبرت سرا غافل گذشت

تا درین گلزار صائب زیست کردم چون نسیم
چون صنوبر عمر من در زیر بار دل گذشت

هر که عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت
بر سر خود دامن این باغ را پیدا کرد و رفت

نور را خاکستر کرد از مقام عیش نیست
همچو صبح آینه با مد مجلا کرد و رفت

در قفس بی برگ اقامت ساختن بیحاصلیست
شهپر پرواز میباید مهیا کرد و رفت

در جهان رنگ و بو ماندن ز نادانیست
منتظر شبنم گلستان را تماشا کرد و رفت

در محیط آفرینش از حبابی کم مباش
از نظر وا کردنی دل پا بدریا کرد و رفت

در شکست آرزو زنهار کوتاهی مکن / تا توانی خار و خس در چشم دنیا کرد و رفت

فقر گنج بی‌مرور حق جهان ویرانه است / احتیاج خود نمی‌باید هویدا کرد و رفت

روزگار آن کس که خوش که مانند شرار / روزنی زین خانهٔ تاریک پیدا کرد و رفت

هر که چون موج سراب آمد باین وحشت سرا / صائب از طول امل طومارها انشا کرد و رفت

هر چه امروز رست بار خاطر فردا گلست / در جگر خاری که اینجا بشکند آنجا گلست

انبساط ماست موقوف کشاد کار خلق / فتح بابی هر که را رو میدهد ما را گلست

هر که با پیکان نشنید رنگ نیکی بر کند / چون زمین سیراب گردد پنبهٔ مینا گلست

قدر خاک افتادهٔ سرگشتگی داند که چیست / نقش پای گمرهان در دامن صحرا گلست

صحبت رنگین شیران سرخرویی میدهد / شاخ مرجان در کنار بحر سرتا پا گلست

از فروغ شمع صائب نیست غم پروانه را / رهنورد عشق را آتش بزیر پا گلست

همچو برق از عالم اسباب میباید گذشت / زین خراب آباد چون سیلاب میباید گذشت

نیست بی سرگشتگی ممکن خلاصی زین محیط / تا بساحل از دو صد گرداب میباید گذشت

با دل بی‌صبر بار عشق میباید کشید / با کتان سالم ازین مهتاب میباید گذشت

منت خشکست بار خاطر آزادگان / با وجود دل مرا از آب میباید گذشت

نیست صائب ممکن از سیلاب گوهر رستنی / از سر انجام دل بیتاب میباید گذشت

همین نجابت ذاتیست آنچه محترمست / بزرگیی که بود عارضی کم از ورمست

رخ ترا از خط مشکین رقم خطر دارد / سیاه رو نشود صفحه‌ای که خوش قلمست

ز رطلهای گرانست پشت من برکوه / ز محتسب کند اندیشه سنگ هر که خمست

هر آنکه از سیهی میکند سفیدی فرق / دلش دو نیم درین روزگار چون قلمست

و بلبل ایمنی ملک نیستی صائب / همین بس است که روی وجود در عدمست

هر که راه گفتگو در بزم اسرار یافت / چون کلیم از لن ترانی لذت دیدار یافت

شوق اگر مشاطه گردد بخت تنگ میتوان / فرصت آغوش گل از رخنهٔ دیوار یافت

گر سبک سازی چو شبنم از علایق خویش را / میتوان در پیشگاه خاطر گل بار یافت

آنچه منجنیب از درخت وادی ایمن کلیم / همت منصور بی زحمت ز چوب دار یافت

از بلندی بیت عالم شکوه کافر نعمتیست / شمع این همواری از سوختن هموار یافت

گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب / شبنمی بنگر چها از دیدهٔ بیدار یافت

رخنه چون خنده بیجا شد در ملک حسن / گلفروش از خندهٔ گل راه در گلزار یافت

دیدهٔ پوشیده میباید تماشای حسن را / پیر کنعان بوی گل از چشم چون دستار یافت

هر چه از عمر گرامی صرف در غفلت شود / میتوان یک صبحدم در ملک استغفار یافت

شبنم از شب زنده داری بر سر بالین خویش / صائب از خورشید شمع حالت بیدار یافت

هر که مستست درین میکده هشیارترست / هر که از بیخبرانست خبردارترست

لختی از ما نتوان برد بآتش بیرون / از کمان ناوک ما خانه نگهدارترست

تیره بختی شب امید بود عاشق را / ابر هر چند سیاهست گهربارترست

بار بردار ز دلها که درین راه دراز / آن رسد زود بمنزل که گرانبارترست

خط شبرنگ شد آن خال سیه را پر و بال / راهزن در شب تاریک جگردارترست

مکن از سختی ره شکوه که ره پیما را / میکند سر بهوا راه چه هموارترست

عجز دشمن نشود هوش مرا پردهٔ خواب / بیش میترسم از آن چشم که بیمارترست

عزت روی زمین در گرهٔ دلتنگیست / از دهنها دهن تنگ شکربارترست

نفس سرکش نشد از توبه ملایم صائب / خار هر چند شود خشک دل آزارترست

هر نخل منصبی علم راه نما نیست / هر نوحه ازین قافله آواز درا نیست

هر چیز ز دنیای دنی رو بتو آرد / مغرور مشو کز پی تنبیه قفا نیست

در هر چه برغبت نگری راهزن تست / بر هر چه کنی پشت ترا راهنما نیست

دست تو اگر نیست نگارین ز علایق / این عقدهٔ هستی گره بند قبا نیست

تا در پی دنیای خسیس است دل تو / دل نیست در آغوش تو کاهربا نیست

از فغان مکن شکوه که آزاده روان را | بی برگی ایام عجب برگ و نوا نیست
خاری که درین مرحله بیکار نماند | از آبله پای طلب عقده‌گشا نیست
در مشرب جمعی که مهیای رحیل اند | هر رنجش بیجای فلک لطف بجا نیست
هر ناله و آهی که ز خود پیش فرستند | از خویش برون آمده را خانه جدا نیست
ما حوصله درد نداریم وگرنه | هر درد که قسمت شود از غیب دوا نیست

صائب چه کند سینه خود را نکند چاک
با حوصله تنگ غم عشق بلا نیست

هر که از حمد تو خاموش نشد دم از دوست | هر که در حلقه ذکر تو بود خاتم از دوست
خط پیمانه محیط است بر اسرار جهان | هر که در عالم آب است همه عالم از دوست
غافل از پاس نفس هر که نگردد چون صبح | روی خندان دم جانبخش دل بیغم از دوست
نیست جز جبهه واکرده ارباب کرم | گل ابری که کند تازه جهان خرم از دوست
در کف خاک اگر رشته امیدی هست | خار خاری است که در جان بنی آدم از دوست
آب شمشیر گوارا است اگر او ساقی است | مد انعام بود زخم اگر مرهم از دوست
با لب خشک بر چشمه حیوان خوش هم | کاین سفالیست که خون در دل جام جم از دوست
دست خالیست چو میزان ز هر قسمت ما | ای به از هر که بود در دو عالم هم از دوست
هوس ملک سلیمان که همی بر باد است | قامت هر که خم از سجده نشود خاتم از دوست

چه عجب قامت اگر راست نسازد صائب
عشق در دست که در پشت فلکها خم از دوست

هر که بست از گفتگو لب جنت دربسته است | سبز نوخیزان بهاران غنچه‌ها سربسته است
آنکه بی شیرازه دارد کهنه اوراق مرا | بار ما شیرازه دیوان محشر بسته است
پرده عصمت بود رندان حسن شوخ چشم | شمع در فانوس چون پروانه پر بسته است
بی‌سخن در انزوا بهتر بمضمون میرسند | هر که گوهر یافت [illegible] سربسته است

نیست صائب در پرواز کوتاهی مرا
وزن بی [illegible] مرغ مرا پر بسته است

هر که چون بلبل درین گلشن اسیر [illegible] | از بهار [illegible] او از گفتگو بسته است

گر نخواهد میهمان دل شد آن جان جهان | آه چندین خانه دل را چرا در رفت و روست
باطلی سجده درگاه حق مقبول نیست | از دو عالم دست شستن این عبادت را وضوست
لشکر بیگانه عاشق نمیگیرد دو حال | ما ز بی‌صبری [illegible] بال جستجوست
در بیابانی که آن آهوی مشکین میچرد | نقش پای کاروان چون ناف آهو مشک‌بوست
گر بنظاره [illegible] جام [illegible] | گر به مستانه‌ها [illegible] در گلوست
گر بکل رفتست با [illegible] | سبزه [illegible] آسیای جام در دست سبوست
بر رخ [illegible] دامن آلوده [illegible] | چاک [illegible] پیراهن یوسف چه محتاج رفوست

میشود بی برگ صائب زود نخل میوه‌دار
سر [illegible] مانند روست

هیچ جز بنده نوا نیست که جای تو کجاست | آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
نیست فرزندی که جستیم ترا چون ذره | هیچ روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست
زوفای تو فزون نیست نه اندازه [illegible] | آخر ای دلبر بیرحم جفای تو کجاست
نوبت از لب شیرین تو ای شاه شکر | گر غنیم و ندانیم عطای تو کجاست
ای نسیم سحری غنچه نبسته دل | رفت باریست دم عقده‌گشای تو کجاست

صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان
موج رحمت دریای عطای تو کجاست

هر کس فشاند بر من بر شور پشت دست | از جمال [illegible] زنبور پشت دست
باید چگونه راه در آن زلف [illegible] | جایی که شانه میگذارد ز دور پشت دست
در پیش عارض تو [illegible] | از برگ بر زمین شجر طور پشت دست
چون روی دست گل شود از زخم خونچکان | از حیرت جمال تو ناسور پشت دست
از شرم اگر چو غنچه کند دست را نقاب | رنگین شود ز لاله [illegible] مستور پشت دست
[illegible] خونچکان بار | از برگ تاک [illegible] انگور پشت دست
می در کف مدعیان [illegible] بزور | ز آنکه بر لب من [illegible] مخمور پشت دست
چون داغ لاله خشک شد از خون [illegible] | زخمی که [illegible] پشت دست
[illegible] | پروانه [illegible] پشت دست

بر سر تیغ تو عشاق چرا خون نکنند — این مرگ ابر و بهار که با بقا پیوسته است
به شهادت نتوان شد ز سعادتمندان — استخوان بندی دولت به هما پیوسته است

نیست ممکن یکی از جمله مردان نشود — صائب آنکس که به مردان خدا پیوسته است

هر که دارد نظری واله زیبایی نیست — حلقه دام تو از چشم تماشایی نیست
نیست هر چند درین سرو قدان کوتاهی — علم این صف آراسته رعنایی نیست
مدعا هان محیط تو رسا افتاده است — لاف یکتایی هر قطره ز یکتایی نیست
اینکه هر طایفه قبله خاصی دارند — نیست بیجا بپرستش جلوه هرجایی نیست
گرچه در جمله ما نیست خست برانگیز — شور هر انجمن با انجمن آرایی نیست
موج بی جنبش دریا ره خوابیده بود — هر کرا درد طلب هست ز جویایی نیست
روزن از مهر جهانتاب بصیرت دارد — تو هم آگاهی اگر ترا بینایی نیست
نیست بی پرده بخورشید نظر باز کند — چشم پوشیده ما حجت بینایی نیست
زلف چون سرکشد از شانه تواند کرد — نبض جان همه در پنجه گیرایی نیست
آب حیوان که سکندر ز تمنایش سوخت — در سیه خانه مغزیست که سودایی نیست

غیبت صائب که بود چند تو کوتاه و — فرصت بازوی کلکش ز توانایی نیست

هر که پیوندد با اهل حق از مردان خداست — آهن پیوسته با آهن ربا آهن رباست
قدر روشندل فزون از خاکساری میشود — بالگهر کردن نشیب به بال هماست
از تمام بنده کمالی سربلندان غافلند — از ادای نخل بر کش خنده دندان نماست
حسن را بی پرده دیدن از ادب دورست چه — دیده ها در مکینان چون ذره زیر قباست
عشق در پیران بود چون طبل در زیر گلیم — در جوانان عشق شور انگیز عید و روستاست
جیب لاله طفل مشرب از سیاهی میرسد — دیده بالغ نظر را خط آتشین توتیاست
گرچه دست اهل حاجت هست در ظاهر بلند — دست ارباب دعا بالاتر از دست سخاست
دیده روشن بر بوران آب سیاه آورده است — ورنه شمشیر شهادت موجه آب بقاست
از غبار دل زبان آتشین گفتار من — زنده زیر خاک صائب چون چراغ آسیاست

نگرفت بر کرهست فقیری بر بند کمی — خواهد گزید بر لب گور پشت دست
در پیش قطره چون سپر انداز دز حباب — موجی که زد به بغلازم برزور پشت دست
هرچند خورشناس نشکند بسی از کرم — خرسند بود در نسائل مغرور پشت دست
زاهد برون نمی نهد از زهد خشک پای — چون بر عصای خویش زند کور پشت دست
از کوزه شکسته کنون آب میخورد — آنکس که زد به کاسه فغفور پشت دست

خواهد گزید بر لب افسوس خویش را — شوخی که زد به صائب مهجور پشت دست

هر که غافل با نصیحت میکند دیوانه است — خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است
نقش خاتم زندگی را تلخ بر من کرد راست — وای بر آنکس که در زندان درون خلوت است
ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است — صاف و درد این چمن چون لاله یک پیمانه است
نیست در فکر گلستان بلبل بیدرد ما — بسکه در کنج قفس مشغول آب و دانه است
نا و من بازیست روزی میرسد از خرانه جیب — عقد دلها با کلید رزق را دندانه است
اختر اقبال بی برکان بلند افتاده است — هر کرا شمع و چراغی هست از پروانه است
بلبلان در زیر پر سیر گلستان میکنند — برگ عیش غنچه خسبان در درون خانه است
هرچه غیر از نقطه وحدت درین مجموعه بود — دیده بالغ نظر را ابجد طفلانه است

در مقام خویش هر زشتی بود صائب نکو — مهر و چون خال دل آن جغد در ویرانه است

همچو زنجیر بهم ناله ما پیوسته است — شور این سلسله تا روز جزا پیوسته است
دوری قطره ما چیز نگردد نظر است — ورنه خورشید به هر ذره جدا پیوسته است
نیست چون غافله ریگ روان همدم — برنمیخیزی که هر کاروان ما پیوسته است
چون گره هر که سر از جیب ته دیر نکرد — منزوان با غنچه با آن بند قبا پیوسته است
زود چون سایه بنا دار شود خاک نشین — دولت هر که با اقبال هما پیوسته است
نیست کر گشته کانا ازو رنه — تا بمنزل همه جا بانگ درا پیوسته است
شرط همراهی با همسفران ترک خود است — هر که از خویش گسسته است به ما پیوسته است
موشکافان جهان جمله چو زنجیران — که ز سر رشته جانها همه جا پیوسته است

هرکس بیاض گردن او را ندیده است
افسانهٔ ز صبح قیامت شنیده است

آفاق محو قد قیامت خرام اوست
این مصرع بلند بعالم دویده است

جز سبز تلخ من که برآورده است خط
تیغ سیاه تاب بجوهر که دیده است

خونی که مشک گشت دلش میشود سیاه
زان شعله کن حذر که بدولت رسیده است

معیار آرمیدگی مجلس است شمع
تا دل بجاست مرغ جهان [?] آرمیده است

صائب ز برگ ریز برد فیض نوبهار
چون غنچه هر که سر بگریبان کشیده است

هر نگاه حسرت مشتاق راه دیگرست
در دل هر قطرهٔ اشکی نگاه دیگرست

در بساط من ز تاراج نگاه اولین
نیم جانی مانده موقوف نگاه دیگرست

خط مشکینی که در دیدهٔ اغیار خاک
تشنه امید مرا ابر سیاه دیگرست

در دل هر ذره از کوچکدلی خورشید را
پیش چشم خرده بینان جلوه گاه دیگرست

هر قدر مقبول بند عذر در دیوان عفو
بیزبانی مجرمانرا عذر خواه دیگرست

چون گناهی از تو سر زد در پشیمانی گریز
گر گنه آدم نکرد دیر [?] پناه [?] دیگرست

گرچه در راه محبت یک قدم بیجا نیست
همچو یوسف رفتهٔ هر چاه ماه دیگرست

سجدهٔ ابروی خوبان با تعلل وارون نیست
ور نه روی دل مرا در قبله گاه دیگرست

معنی فرمان رمانرا کرد اجرای حکم
هر گدا در خانهٔ خود پادشاه دیگرست

گر بیاید [?] رو درشت [?] باشد صائب استغنای خلق
بیکسانرا بیکسی پشت و پناه دیگرست

هر زمان در شهربند عقل سودا ماتمیست [?]
در جهان عشق نبود گر جهان بیغمیست [?]

دیدن خلعت بیماری و دادن [?] نرگس
عید و نوروز از برای بیدماغان ماتمیست

رخنه در آیینهٔ اهل حال منظور نیست
از حیات جاودانی خضر را قسمت دمیست

هر که در دریا شود اهل بصیرت جز حباب
بر نظر محو جمالی هر نفس در عالمیست

نقطهٔ موهوم گر خرد نمی آید بچشم
پیش چشم خرده بین ما سواد اعظمیست

گفتگوی عشق را هر گوش نتواند شنید
هست در چاه ذقن این راز ما گر محرمیست

حسن بیپروا نشد از کرده آرزو خواری [?]
میبرد چشم و دل خورشید هر جا شبنمیست

از

از درشتیهای خط خوبان ملایم میشوند
ما جراحت دیدگان را خط مشکین مرهمیست

بسکه دیدم صائب از نادیدگان نادیدنی
زنگ بر آیینهٔ طبعم بهار خرمیست

هزار حیف که دوران خط بیار گذشت
شکست رنگ گل و حسن نوبهار گذشت

جهان بسیاهی خط تنگ گرد آینه را
ز حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت

حذر ز سایهٔ مژگان خونی میکرد
ز جوش خط چه بر آن نازنین عذار گذشت

تو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر
تو روز میگذرانی و روزگار گذشت

گهر بچشم صدف در کمین ریختنست
مگر حدیث امان [?] در شمار گذشت

غبار خاطر ازین بیشتر نمیباشد
که از خرابهٔ من سیل با وقار گذشت

چه سود لوح مزارم ز خشت خم کردند
مرا که عمر بخمیازهٔ خمار گذشت

ز روزگار جوانی خبر چه میپرسی
چو برق آمده چون ابر نوبهار گذشت

در آتشم چو گل از برگ خود خس زردار [?]
که نوبهار و خزانش بیک قرار گذشت

یکیست مرتبهٔ صدر و آستان پیشش
کسی که همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

هنوز خنده ازان لب بدر نیامده است
نمک بپرسش داغ جگر نیامده است

رساند صبح قیامت بزلف آن
هنوز روز سیاهم بسر نیامده است

جلوه دانهٔ خالش برآورد از خاک
هنوز مور کمر [?] حسنت بر نیامده است

جهان میان کمربستگان شمار نبوم [?]
چو شمع گریهٔ ما کارگر نیامده است

نمک حرام سر خوان قسمتم صائب
اگر وظیفهٔ شام سحر نیامده است

اشعار زبستن نه ز قانون حکمتست
در کارخانه که نظامش بغفلتست

این گنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر
در چشم اهل دید کمینگاه شهرتست

بستان ز دو جهان که بگشودن نماز [?]
این خواجه در طریق ادب شاکر نعمتست

در کاسه برای که بود فکر آب و نان
چون آسیا همیشه پر از گرد کلفتست

سوداگرست هر که دهد زر بآب روی
آنکس که بی سؤال دهد اهل همتست

یک کشتی درست به ساحل نمی‌رسد
زین شورشی که در سر دریای وحدت است

از تیغ آفتاب گل و لاله رنگ باخت
شبنم هنوز مست شکرخواب غفلت است

نومید از تلاش ابر سرانجام میکند
صائب کسی که همچو صدف پاک طینت است

هر قطره شبنم به چمن دانه ذکریست
هر غنچه درین باغ سر زانوی فکریست

در چشم تو گل پر آتشین است و گرنه
در پیرهن هر غنچه گل معنی ذکریست

لب بسته دل اهل نظر از تشنه لب است
در قلزم ما هر صدفی دانه ذکریست

از نقطه خاک است گره رشته افلاک
در حلقه تسبیح خدا دانه ذکریست

از فکر تو چون نبض کند نیست صائب
هر موی سر زلف تو سر رشته فکریست

هر نقش دلکشی که بر ایوان عالم است
نقشی برون پرده آن جان عالم است

با تشنگی بساز که دل آب چون شود
بی چشم زخم چشمه حیوان عالم است

در حیرتم که از سر زلف سیاه کیست
شوری که در دماغ پریشان عالم است

غافل که داده است گریبان به دست برق
چشمی که محو چهره خندان عالم است

از صحبت و بال نشود آینه تحیر
کوه شکیب لنگر طوفان عالم است

خواهد شدن به رغم حسودان عزیز مصر
این جان بیکسی که به زندان عالم است

بی چشم زخم نیست اگر توتیا شدست
گوی سری که در خم چوگان عالم است

آسودگی به عالم امکان اگر بود
از راه رحم نیست ز نشأ عالم است

بازی مخور که شیره جانهاست یکقلم
شیرینیی که در شکرستان عالم است

در چشم عارفان ورق بادبرده‌ایست
تختی که تکیه‌گاه سلیمان عالم است

صائب چه لازم است که قانع شوم به ما
شور جنون نمک خوان عالم است

هر که اینجا سیلی آسمان خواهد نواخت
در کنار مرحمت فردا جهان خواهد نواخت

با عجب در نوبهاران گر نشاند میدهد
نغمه سنجی را که در فصل خزان خواهد نواخت

میزند برق فنا بر خرمن ما خوش را
نیرنگ گاه ما را کهکشان خواهد نواخت

قطره

قطره ای را از چشم انداخت گر ابر بهار
در کنار لطف بحر بیکران خواهد نواخت

ساز بی آهنگ ما را بر زمین چون آسمان
چنگ و نای بی نوا با نزاحت خواهد نواخت

ما نیندازیم چون شبر لطف کردگار
همچو باد در بهشت جاودان خواهد نواخت

باغبان از چشم پاک ما اگر آگه شود
همچو شبنم در کنار گلستان خواهد نواخت

هیچکس یک دل ما را آتشین نسوخت
طفل ما را دامن آخر زمان خواهد نواخت

هستی ما صرف شد در گوشمال غم مگر
در کنار خاک ما را آسمان خواهد نواخت

نوبت گفتار اگر صائب بما خواهد رسید
مور ما را آن سلیمان زمان خواهد نواخت

هیچ نخلی همچو رز در بوستان چالاک نیست
هیچ دستی در جهان بالای دست تاک نیست

همچو قمری گردن ما در خم طوق وفاست
صید ما را گردن از حلقه فتراک نیست

سبحه ما رشته رحمت و پیچیده است
ورنه چین ما رسا در کمند تاک نیست

حسن او بی مشاطه عالمگیر هست
آتش گل زیر بار منت خاشاک نیست

جاده چون ما سبکبار ازو کام میکند
باد آن راهی که نقش پا در خاک نیست

تیره روز عشرت ما زین سواد خاص است
شمع در ویرانه ما از شعله ادراک نیست

همچو صائب با مفرح خوش کن ای بر سر بام
هیچ زهری بهر اهل فکر چون تریاک نیست

هزار رنگ گل فیض در گل صبح است
از آن به حلقه بگوشان بلبل صبح است

زبان چشمک برسری نشاط از دست
تنک جبینی زرنگ خنده گل صبح است

طراوت رخ شبنم گل سحرخیز است
بهار فیض هم آغوش سنبل صبح است

شنیم گر چه شفق ابروی ماه لیلی است
سنم رسیده ز تیغ تغافل صبح است

زبان طبع تو صائب چو گل شکفته کند باز
زبان خامه ترا باز بلبل صبح است

هر کس ز تیغ غمزه او سر دریغ داشت
جام سفال از لب کوثر دریغ داشت

زر را به زر چرا ندهد بید نفس
ازما نسیم بر شنوان زر دریغ داشت

ماند از غبار خاطر خود زنده زیر خاک
از ابر که آسمان مژه تر دریغ داشت

از آب تیغ کام صدف را نخواست داغ / در بار لطف آب ز گوهر دریغ داشت
آگاه بود خضر ز آفات زندگی / دانسته آب را ز سکندر دریغ داشت

صائب ز حرف تلخ شکایت چرا کند / هر کس ز کام طوطی شکر دریغ داشت

باد دام شکر دام از جبین ابرو بسته است / بیش ازین سیلاب آتش را بلکه بر بسته است
میتوان بستن ره این محمل بر ریزنان / پرده گر ز شرم آن رخسار بر رو بسته است
نیست لیلی غافل از احوال مجنون را تماشاگه / گرد مجنون حلقه ها از چشم آهو بسته است
بود سها بر حسب خرد داده است معمار ازل / تا باقبال بلند آن طاق ابرو بسته است
بلکه این نیست جای لنگر جان عزیز / دل عبث بر صحبت یوسف ترازو بسته است
وقت تصویر دهان یار معمار ازل / از خیال نازک از خامه مو بسته است

صائب از اندیشه ملک سلیمان فارغست / هر که دل در چین آن زلف پری رو بسته است

یک دل هزار زخم نمایان نداشتست / یک گل زمین هزار خیابان نداشتست
کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب / ابر سفید اینهمه باران نداشتست
جز روی او که در عرق شرم گم شدست / یک برگ گل هزار نگهبان نداشتست
بر عندلیب زمزمه عشق تهمتست / عاشق بباغ سیر گلستان نداشتست
خور را چنان که هست تماشا نکرده است / هر دلبری که عاشق حیران نداشتست
خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برآی / یوسف بهای آب بکنعان نداشتست
صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق / دیگر مگر کسی لب خندان نداشتست

صائب محیط عشق که عالم خراب اوست / در هیچ عهد اینهمه طوفان نداشتست

بلدم صفای عالم عذار بیش نیست / آیینه آب سبزه زنگار بیش نیست
در پیش چشم برگشته سان روزگار / اقبال در گره رخ ادبار بیش نیست
در عالم گرو بده تار اگر ... اند / ... خواب حیرت بیدار بیش نیست
دوران ... در انجام میرسد / ... شادمانی الحذار بیش نیست

ز

مزدا منی بتیغ اجل آب میدهد / یکجا نشست عمر شبنم گلزار بیش نیست
خاکست جای سفله اگر بر فلک رود / معراج خانه های ر دیوار بیش نیست
در بادست هرچه هست چرا پر چو حباب / در چشم غفلت ... بیدار بیش نیست

صائب هزار حیف که آیینه وجود / چون طوطیان نصیب تو گفتار بیش نیست

یک نکو روی ندیدم که گرفتار تو نیست / نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست
صبری دل گفت شکاران جهان / شیر را حوصله چشم جگردار تو نیست
لاله را نتوان یافت درین سبز چمن / گردلش سوخته آتش رخسار تو نیست
برگی صاف ضمیرت ترا مینگرد / آب آیینه همین تشنه دیدار تو نیست
چون قفس سلسله زلف تو عالمگیرست / گردنی نیست که در حلقه زنار تو نیست
چشم پرست ز تو دارند چه مخمور چه مست / نرگسی نیست درین باغ که بیمار تو نیست
گرچه از باغ تو یک گل نشکفته هنوز / مژه نیست که خار سر دیوار تو نیست
هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد / شیوه نیست که در لعل شکربار تو نیست
دامن حسن تو از دیده ما گرد نشست / گل شبنم زده در عرصه گلزار تو نیست
گرچه در ظرف صدف بحر نگردد مستور / سینه نیست که گنجینه اسرار تو نیست
خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی / هر برگ نظری لایق دیدار تو نیست
هر که هست از تو کشیدست چه دلها در دست / چه طلب میکند آنکس که طلبکار تو نیست
پیش ارباب حسد مهر بلب زن صائب / گوش این بیگهران لایق گفتار تو نیست

یک دل شده در دام گناهت نگرفتست / در باله آغوش چرا هست نگرفتست

مغرور مشو زانکه چو خورشید جبینی / تیغ ستم از دست نگاهت نگرفتست
زان خنده زیر برمن بی برگ که هرگز / آتش نفسی نبض گیاهت نگرفتست
در باغ جهان شاخ گلی نیست که صد دست / سرمشق شکستن ز کلاهت نگرفتست
چشم سیهی نیست که خوابیدن بی خشم / تعلیم ز مژگان سیاهت نگرفتست
سیب ذقنی نیست درین باغ که صد بار / گلگونه رنگ از رخ ماهت نگرفتست

آخر که رسد در تو که دلهای سبکسیر
دامن بسبکدستی آهت نگرفته است

رحمی بسیه روزئ ما سوختگان کن
تا زنگ خطا آیینهٔ ماهت نگرفته است

برگرد بمیخانه ازین توبهٔ ناقص
تا پیر خرابات براهت نگرفته است

آنکس که زند خنده ببیهوشئ **صائب**
پیمانه از دست نگاهت نگرفته است

گر سر موراستی در طاق ابروی تو نیست
رحم در سرکار مژگان جفاجوی تو نیست

میدهی صد وعده وفی الحال برهم میزنی
این ادا بالاتر از چشم سخنگوی تو نیست

بی سبب از شب براه وعده بیرون میروی
این روش زیبنده بالای دلجوی تو نیست

از کنار شمع می‌آری برون پروانه را
شعلهٔ آتش حریف تندخوی تو نیست

برهمن انجام گرو در کافرستان مینهم
حلقهٔ زنار کم از حلقهٔ موی تو نیست

آفتاب من عزیزش دار تا روز جزا
غیر **صائب** خاکساری بر سر کوی تو نیست

یاد ایامی که دریای مروت جوش داشت
هر صدف یکدامن گوهر طراز گوش داشت

پرتو فانوس در زنجیر بود و میکرد سیر
شمع را پروانهٔ گستاخ در آغوش داشت

چشم بینا بود گریان بود طوطی در تنور
بود در بار الفت آیینه تا جوش داشت

سینهٔ مشرق آنکار علم امروز نیست
موج جوهر بر دل این آیینه را خس پوش داشت

مهر خاموشی ز امروز از لب ما دور شد
دیگ ما جوش دل پرحوصله سرپوش داشت

آن خبرها رفت که مجتهد باز از باب سخن
چون نهادم گوش یکسر آن لب خاموش داشت

شد بهار و بلبل این باغ رنگ گل ندید
بسکه اظهار حجاب حسن شبنم پوش داشت

بر لب هر کس زدم انگشت ورد از طلب
از سر انگشت مهری بر لب خاموش داشت

این جواب آن غزل **صائب** که میگوید غنی
یاد ایامی که دیگ شوق ما سرپوش داشت

آیینه را سیاه کند با غبار بحث
گو آسمان مکن بمن خاکسار بحث

با روی تیغ ناخن چو بر جبه میکند
دلهای ساده را ننماید فگار بحث

مردار نه بجاست پیکان جنگ میکنند
تا هست از شب تیره بود پایدار بحث

بر

بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط
از مجلس حضور بود بر کنار بحث

از فیض اختیار بلا موج میزند
ناسازی است هر که نکند اختیار بحث

بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش
هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث

در عالم شهود ندارد دلیل راه
حیران عشق را نکند بیقرار بحث

آخر کدام نقص ازین بیشتر بود
کز خجلت ظرف نشود شرمسار بحث

بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش
هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث

یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را
چندانکه برد ناخن دقت بکار بحث

صائب بصحبت زمی جاهلان چرا
تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

آن گنج خفی در دل دیوانه زند موج
آن بحر درین گوهر یکدانه زند موج

عاشق نکند ابجد ز خود حسن گلوسوز
از شمع که دیدست که پروانه زند موج

بت نی در پای کرم جبین نیاز برد
چندانکه گدا بر در این خانه زند موج

جز چشم سیاه عشق که فرنگیست نگاهش
در کعبه که دیده است که بتخانه زند موج

دل یکنفس از فکر و خیال تو تهی نیست
پیوسته درین قاف پریخانه زند موج

زنهار مجو بیدرکسی دیدهٔ بیدار
در خوابگه دهر که افسانه زند موج

دست از دو جهان شستن و آلوده نشستن
مهلت اگر گریهٔ مستانه زند موج

در سینهٔ داغ جنون لالهٔ خودروست
در دامن این دشت سیه خانه زند موج

فیض سحر از دیدهٔ خونابه فشانست
شیر از لگن گریهٔ طفلانه زند موج

در بستهٔ سکندر نتوان رخنه فکندن
از داعیهٔ همت مردانه زند موج

صد برگ گل کو که گر از موج سرابست
بر خرمن که در سبحهٔ صد دانه زند موج

آنجا که شود خامهٔ **صائب** گهر افشان
در شوره زمین گوهر یکدانه زند موج

بداغ عشق نباشد مرا جگر محتاج
با آفتاب زرنخامی بود دگر محتاج

بهر کجای دگر روی گرم خورشید
کز این سوختهٔ ما بین شرر محتاج

بست چهرهٔ زرین خزانهٔ عاشق
که آفتاب نباشد بسیم و زر محتاج

شکسته می‌شود از احتیاج شاخ غرور | از آن شده است خلایق بیکدگر محتاج
اگر میان دو دل هست جوهری بقرار | نمی‌شوند بآمد شد خبر محتاج
از آن همیشه در فیض باز می‌باشد | که روی خویش نیارد بهیچ در محتاج
دل شکسته ما چه کفر نعمت کرد | که شد بمرهم این ناکسان دگر محتاج

خوشیم بسفر دور بیخودی صائب
که نیستیم بهمراه و سفر محتاج

بجز شهادت زنهار از تیغ جانان مپیچ | تا نگردی لعل از خورشید تابان سر مپیچ
صد گل بیخار دارد در قفا هر زخم خار | در طریق کعبه از خار مغیلان سر مپیچ
نیست از خواری بعزت راه نزدیکتر | بنده شو تسلیم شو از چاه و زندان سر مپیچ
نقش یوسف بر مراد از سیلی اخوان نشست | دست بر دل نه ز تختهای دوران سر مپیچ
در کمال حسن دارد خال بیش از خط دخل | از رضای مور زنهار ای سلیمان سر مپیچ
از ضعیفان میشود پشت بزرگان قوی | گرچه داری صولت شیر از نیستان سر مپیچ
سنبل چشم زخم باشد حسن را خط اما | از هجوم قمری ای سرو خرامان سر مپیچ
شانه زلف گرهگیر سخن را لازمست | زینهار از ناخن دخل سخندان سر مپیچ
بر لب بام آفتاب است از غبار خط رسید | بیش ازین ای شوخ چشم از خاکساران سر مپیچ

بر [illegible] بی خواب آلود صائب واعظ
با گرانجانی ز خاک تنگ میدان سر مپیچ

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج | گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
میکند یکجانب از خوان نعم سرپوش را | هر سبکمغزی که بر سر مینهد دستار کج
نیست جز بیرون در جای قامت حلقه را | راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج
خوش نسازد نفس را جز گریه شبگیر راست | راست سازد خویش را هرچند باشد بار کج
قامت خم بر نیاورد از حسینی نفس را | بیش آویزد بدامنها شود چون خار کج
هست چون بر نقطه فرمان مدار کاینات | عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج
از نوا فیض کم نگردد در شبانه کرد ساز | نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج
میفزاید از سرافرازی دل آزادان کجی | باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج

راست

وله
[illegible]
صائب

راست شو صائب نخواهی گنج اگر آماده خویش
سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

داغ ما نیست بدلسوزی یاران محتاج | نبود آتش خورشید بدامان محتاج
نبود نقص ز بس خال از او در چشم | نیست آن کان ملاحت بنمکدان محتاج
حسن با شرم ز آفات نگهبان دارد | نبود چهره مریم بنگهبان محتاج
چشم بد دور ز رخسار عرقناک تو باد | که چراغ دل بصد دیده حیران محتاج
بر خود پر نزند گاه بهشت ای رضوان | که در اهل کرم نیست بدربان محتاج
عجز آنجا که کند قدرت خود را اظهار | بود کار دمی مور بسلیمان محتاج

صائب اندیشه سخنگو طرفی میخواهد
لب خاموش نباشد بسخندان محتاج

لب پیاله گزیدی سر از خمار مپیچ | گلی ز شاخ شکستی قدم ز خار مپیچ
اگر جراحت خود شکوه میخواهی | سر از اطاعت آن زلف مشکبار مپیچ
حریف خنده دریاکشان نخواهی شد | چو موجهای شرابی بهر کنار مپیچ
چه گوهریست که از عشق رفته است جدا | بجذب [illegible] مپیچ
شبانه کاسه چه داند که در غفلت چیست | ز شوخی داغ بدامان لاله زار مپیچ
ملوک [illegible] رسوا بیست | شبانه گل کاغذ ز نوبهار مپیچ

حدیث زلف بپایان نمیرسد صائب
سخن دراز مکن بر حدیث یار مپیچ

ایم وصال دهن یار و دگر هیچ | فاتح شده با نقطه پرکار و دگر هیچ
بود سخن با ذکر او هر نکته با یک | پیچیده بفکر کمر یار و دگر هیچ
ولی تسلی نیست بکام دو جهانم | با من بکشاید غم یار و دگر هیچ
از بیخودی افتاد بخت دل افگار | در خواب بود راحت بیمار و دگر هیچ
بچشم کرا خواب بود و آه [illegible] | حرفیست بجا مانده دل [illegible] و دگر هیچ
از لذت آسایش [illegible] | ز [illegible] رخسار و دگر هیچ
بی ذکر شود تا نفس رشته [illegible] | بحکم [illegible] رشته [illegible] دگر هیچ

دل را ز جور شد باز شد و مشکل عالم / یک عقده به سخت‌تر ازین باز دگر هیچ

صائب ز خوشه‌ها که درین عالم فانیست / ما هیچ و همین لذت دیدار دگر هیچ

نیست با دیدهٔ ظاهر دل روشن محتاج / نبود خانهٔ آیینه به روزن محتاج
گر چو جام غنچه صفت باغ خود از خاطر خرم / نیستم با دل صدپاره به گلشن محتاج
غیر ازین شکوه ز یاران [illegible] / که مرا کرد به دریوزه دامن محتاج
جلوهٔ حسن نگردد به نظربازان [illegible] / نیست عیسی به نظربازی سوزن محتاج
نیست مغرور طلب [illegible] / دامن ابر نباشد به فشردن محتاج
شاهد نقص جنون نیست به صحرا رفتن / شعلهٔ سرکش نباشد به دامن محتاج

در گلستان جهان غیر دل ما **صائب** / غنچه‌ای نیست که نبود به شکفتن محتاج

نیست روی عرق آلود دگر محتاج / نبود حسن خداداد به زیور محتاج
[illegible] / نیست پیراهن یوسف به رفوگر محتاج
خوان خورشید [illegible] / سر آزاد [illegible] نیست به افسر محتاج
رهبری نیست [illegible] / خامه [illegible] نیست به بستر محتاج
نبود حاجت افسانه [illegible] / نیست این کشتی [illegible] به لنگر محتاج
نیست در خاطر آزاده [illegible] / سرو چون آب نباشد [illegible] محتاج

صائب از خط سخندان چه سخن میگذرد / سخن [illegible] نشود هیچ سخنور محتاج

نیست یک گوهر سیراب به اندازهٔ موج / چون گریبان نشکافد گل خمیازهٔ موج
[illegible] / [illegible] آوازهٔ موج
[illegible] / [illegible] تازهٔ موج
[illegible] / [illegible] خمیازهٔ موج
دل [illegible] / [illegible] آوازهٔ موج
[illegible] / [illegible] جنازهٔ موج

آخرین

[illegible] آفاق [illegible] نفس [illegible] صبح [illegible] صائب [illegible]

آخرین بر قلم چشمه کن بیت **صائب** / تازه شد جانم ازین زمزمهٔ تازهٔ موج

از بس مکرر است درین روزگار صبح / از دل نمیکشد نفسی بی‌غبار صبح
رفتست گر بنام کند ذوالفقار صبح / شب را کند به نیم نفس تار و مار صبح
زنگار غم به بادهٔ روشن چه میکند / از خنده برآور دل از شب دمار صبح
جان میدهد نسیم خوشش اهل درد را / دارد مگر نفس ز لب لعل یار صبح
باشد نظر به زنده‌دلان شیرخوارهٔ / هرچند آمدست [illegible] صبح
از دفتر صباحت آن آفتاب روی / یک فرد باطلست درین روزگار صبح
از شرم صبح جانشوانده سفید شد / دیده‌است [illegible] صبح
گردون ز آفتاب برشتی دو بیضه باز / [illegible] صبح
رخسار تو خط تو خوش آمده [illegible] / از تب کشید سرمه دنباله‌دار صبح
مهر قبول بر ورق آفتاب زد / تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح
سالک میان خوف و رجا سر میکند / [illegible] در کشاکش لیل و نهار صبح
خورشید بوسه بر قدم گردان زند / سر بر زند ز دیدهٔ شب زنده‌دار صبح
[illegible] / [illegible] بلبل [illegible] صبح
زان کمترست عمر که کس [illegible] حساب / [illegible] میکند نفس [illegible] شمار صبح
تخم زمین پاک یکی میشود هزار / از ابر دیده قطرهٔ چندی ببار صبح
گلدستهٔ بهشت برین [illegible] / برگ شکوفه [illegible] خمار صبح
هر شام دور جام شکرخنده [illegible] / هر روز سر برآورد از [illegible] کنار صبح
هر کار را حواله به وقتی نموده‌اند / شام است وقت ساغر و وقت نگار صبح
از خط صفای عارض او شد یکی هزار / در موسم بهار بود بی‌غبار صبح
تر میکند بخون شفق نان آفتاب / [illegible] روزگار صبح
هر کس شبی بکوی خرابات زنده داشت / [illegible] صبح

تا این غزل ز خامهٔ **صائب** علم کشید / شد شهر مست خنده بی‌اختیار صبح

تا بر لب تو افتاد چشم ستارهٔ صبح … شد آب از خجالت قند دوبارهٔ صبح
از پردهٔ دل شب روشن شود چراغش … هر کس ز خواب خیزد پیش از ستارهٔ صبح
تا آستین نکرد دست از آفتاب سپندان … آبی بروی خود زن ای شیرخوارهٔ صبح
نقد حیات خود را صرف پری رخان کن … کز وصل آفتابست عمر دوبارهٔ صبح
در پرتو سحر عالم شبها دلیل گردد … چشمی که شد چراغ انجم محو ستارهٔ صبح
در سینه‌های صاف دلهای زنده ما … خورشید شیرمستست در گاهوارهٔ صبح

پیران صاف طینت رای صواب دارند
صائب مگرد غافل از استخارهٔ صبح

خاک از خواب عدم جست ز بیداری صبح … چرخ یک تنگ شکر شد ز شکرباری صبح
بست تا عقد سحر عاشق دلسوخته را … شب این طالع نه خط بیزاری صبح
دل ازان زلف سیه کردن چه کلها که نچید … به اثر بست غباهای شب و زاری صبح
صورت خضر که دیدار غیب است نهان … میتوان دید در آیینهٔ بیداری صبح

همچو خورشید دل زنده اگر میخواهی
صائب از دست مده دامن بیداری صبح

خرج انجم ندارد رونقی در کوی صبح … مهرهٔ خورشید شایسته است بر بازوی صبح
در حریم پاکبازان بیحضور رفتن خطاست … تا نشوی دست از دنیا مرو در کوی صبح
تا غرور پاکدامانی نسازد گرم عشق … پنجهٔ خونین کشید خوار ز شفق بر روی صبح
در تنور تا نخیزد از دل ریک نبود آه را … ورنه میکرد سفیدا آه سرد روی صبح
صادقان را میرسد از عالم بالا مدد … میدهد از اشک انجم چرخ شست و شوی صبح
عشق دائم دستیاری با دل روشن کند … آفتاب عالم افروز است دستنبوی صبح
در مصیبت خانهٔ دنیا دلی بیداغ نیست … مهر تابان گشته افسوس است بر بازوی صبح
تا ز نور جبهه‌ات روی زمین روشن شود … دست و رو نشسته کن چون آفتاب از جوی صبح

صحبت روشن ضمیران تا قضا را کیمیاست
کلک صائب چون بری نشنود گفتگوی صبح

خار خواهد سر برآورد از گریبانم چو صبح … رخنه رخنه میکند گل داغ پنهانم چو صبح

سینه

سینه ام از خاکمال گردون بی نور نیست … در صفا سرحلقهٔ پاکان دنیا کاملم چو صبح
بی تکلف باز کن بند قبای سینه را … عاشق صادق کن از لطف نمایانم چو صبح
من که نور صدق میبارد ز گفتارم چرا … شمع کافوری نسوزد در شبستانم چو صبح

صائب از روزی که آن خورشید رو دلداده
خون شد از رشک اشک میریزد بدامانم چو صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح … جان میشود دو مغز ز ناب و هوای صبح
چون آفتاب قبلهٔ ذرات میشود … هر کس نهاد روی ارادت بپای صبح
خورشید افسر از این آستانه یافت … زنهار رو متاب ز دولتسرای صبح
در زیر پای سیر در آرد براق وار … عظم رمیم را نفس جانفزای صبح
چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست … هر کس ز خواب خوش نجهد در هوای صبح
چون اختران چراغ شب تا شام شد … هر کس فشاند خرقهٔ جان را بپای صبح
در سلک راستان نتواند سفید شد … چون شمع هر که جان نه بر رونمای صبح
دستی که آستین بدر آید ز روی صدق … سرپنجهٔ کلیم شود از دعای صبح
بر غفلت سیاه دلان خنده میزند … غافل مشو ز خندهٔ دندان نمای صبح
ایمن شد از گزند شبیخون حادثات … خود را رساند هر که بزیر لوای صبح
فیضی است فیض صحبت اشراقیان تمام … زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح
از خوان روزگار بیک قرص ساخته است … صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح
غافل مشو ز عزت پیران زنده دل … برخیز از سر دو جهان پیش پای صبح
گر دل کنده با دل روشن چه میکند … از دود شب سیاه نگردد قبای صبح
بنیان کنده کف بحر رحمت … تا ممکنت دست مکش از دعای صبح

صائب چگونه وصف نماید که قاصرست
خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

روشندلان بهر که رسیدند همچو صبح … دادند جان نفس نکشیدند همچو صبح
شکر خدا که عاقبت کار عاشقان … پیراهنی بصدق دریدند همچو صبح
جمعی که بی چراغ مکافات بر جهانند … یک گل فزون ز باغ نچیدند همچو صبح

از گرد کینه صاف بود آبگینه ام … ناخن چو مهر برید همچو صبح
تا تیشه کردن از سر دیوار خم کشید … هستان بغل گشاده دوید همچو صبح

صائب خروش باش که خورشید طلعتان
بامار قسم بصدق کشیدند همچو صبح

زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح … رطلی بگیر و خیز که رفت از خواب صبح
فرصت غنیمت است بدست دعا شوی … داغ سینه کلیمی خود را بآب صبح
سر عشر این کلام مبین است آفتاب … ننهاد بر مدار نظر از کتاب صبح
از باغ صبح خنده خشکی شنیده … چون شیشه غافلی ز شمیم گلاب صبح
بر عیش دل مبند که کم عمری نشاط … روشن بود ز خنده پا در رکاب صبح
اشکوه است عاشق صادق ز بیم حشر … پیداست از غبار خیانت حساب صبح
جامی رسیده است بجایی که میکند … مهر از بیاض سینه من انتخاب صبح
از بوی گل اگرچه سبک روح تر شدم … در چشم روزگار گرانم چو خواب صبح

صائب سری برآر تماشای فیض کن
سنگ دلی نیستی چه مرده از بهر خواب صبح

زان پیش کآفتاب بگیرد گلوی صبح … رخ برفروز از شفق می چو روی صبح
زان پیش کز غبار نفس بیصفا شود … لبریز کن سبوی خود از آب جوی صبح
خورشید چشم آب دهد از نظاره اش … چون شبنم آنکه چشم گشاید بروی صبح
تو خفته و می‌کند خمار آتشین … دریای آفتاب ز لب جستجوی صبح
ای دل سیاه عزت پیران نگاهدار … در خون مکش زیاده کلاهنگ جوی صبح
خواهی که سرخ روی شوی در بساط خاک … چون گل باب دیده خود کن وضوی صبح

چون آفتاب خامه صائب علم کشید
پرنور کرد عالم از گفتگوی صبح

فرصت خندن خورشید است اول نغمه مهمان صبح … چون توانم واد شرح نعمت الوان صبح
میتوان اسباب مجلس را بشبنم گرد … آفتاب گرم رو شمعیست از ایوان صبح
میشود در پیش جهت جلوه روان چو آفتاب … هر که را بر سر گذارد تاج زر سلطان صبح

حضر

خضر از این سرچشمه عمر جاودانی یافته … ساغری بستان ز دست چشمه حیوان صبح
مدعا این که نامش بر زبانها افتاده است … میکشد کلک قضا هر روز در دیوان صبح
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است … سرمکش تا میتوانی از خط فرمان صبح
هیچ کافر را الهی کور دل بر خود مباد … خون شهدان بد خوی من شد در دبستان صبح
صیقل روحست فیض صحبت انفاس صبح … سینه خود را مصفا ساز از برهان صبح
عقده های مشکل خود را بکایک عرض کن … تا نگردید دست خونین از شفق دندان صبح
میشود سرپنجه خورشید یابان بخراش … هر که آویزد ز روی صدق در دامان صبح
دیده بیدار خود را حلقه فتراک کن … تا کی صیدی توانی برد از میدان صبح
قوت بازوی توفیق ز حق در یوزه کن … خویش برآرای گوی زر را از خم چوگان صبح
در لحد با خود چو بر زنهار این ماه سیاه … نامه خود را بشو در بحر بی پایان صبح
رحمت روزی شبانه بر دل … پخته می آید برون از خوان قسمت خام صبح

چون شدی محروم صائب از گل شبوی شب
برگ عیشی در گریبان پر از بستان صبح

قسم بخط لب ساقی و دعای قدح … که آب خضر نبرد بر و تماشای قدح
گذشت عید بهار و ز تنگ سینه ها … رخی برنگ ندادیم از صفای قدح
هلال گوشه ابرو نمود باده بیار … که همچو موج دلم میرود برای قدح
مرا از آن مستانه شرم می آید … که نقد هستی خود را کنم فدای قدح
نصیحت تو بجایی نمیرسد زاهد … تو و تلاوت قرآن من و دعای قدح

بعندلیب بگو از زبان من صائب
تو و تماشای گلشن من و صفای قدح

گر با خلاص رخ خود بزمین سای صبح … روشن از خانه چو خورشید برون آی صبح
بتوان از دست دعا کشتی نوحی دادن … تا ازین قلزم پر خون بکنار آیی صبح
بندگی کار جوانیست به پیری مشکن … در شب تار بره رو که بیا سایه صبح
زنگ غفلت کند پاک ز آیینه دل … لعبت حسنی که ز افسون بهم سائی صبح
چون بگل رفت ز پای بدل از دست گذار … این حنایست که شب بندی و بگشایی صبح

صبر بر تلخی بیداری شب کن صائب
تا چو خورشید جهانتاب شکرخای صبح

گریه از فتنه ایام خبر دارد صبح
آفتاب از چه بکف تیغ جگر دارد صبح

گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دلست
در صفاکاری دل دست دگر دارد صبح

مژده بر حواس آشفته تر از دستارست
از کدامین قدح این نشئه بسر دارد صبح

حرم چون هست چه حاجت بسلام دگرست
زر ما از دیده بیدار ببر دارد صبح

چون گل از جای خود آغوش کشا میخیزد
قد موزون که در مد نظر دارد صبح

نیست در پرده چشمش ز سیاهی اثری
میتوان یافت عزیزی بسفر دارد صبح

برد از مغز زمین خشکی سودا ابرو
جوی کاشیریست که در پرده شکر دارد صبح

دل سنگ آب کند ناله مرغان سحر
پنبه در گوش زمین را جگر دارد صبح

در قدح خون شفق دارد و گل میخندد
مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح

چون عرق کوکبش از طرف جبین میریزد
تا بناگوش که در مد نظر دارد صبح

روزگاریست که در خون شفق می‌غلطد
از کدامین زخم نمایان بجگر دارد صبح

با صباحت نتوان کرد ملاحت ناجمع
این نمک را ز نمکدان دگر دارد صبح

تا برد این غزل تازه صائب بیاض
همچو خورشید بکف خامه زر دارد صبح

مهره نارست مهره دگر بدست صبح
برگ در دست آفتاب چشم در بست صبح

چون تو لب را بتبسم جامه کشیدست شام
برگ ز بس بار کس چون تو در دست صبح

آینه ات پیش لب چون برد آفتاب
از نفس اخگر است بسکه دو دیده بست صبح

چند بخون شفق چهره نگارین کند
یک گل ازین بوستان بیش نچیدست صبح

داد دل خود بگیر از فی چون آفتاب
ناله سر داد ز جگر تا نکشیدست صبح

سر بگریبان خاک از چه فرو برده
بر قد سرو کشند لالان جامه بر بدست صبح

ای زبان آتش نفس لال چرا گشته
جز دو فسون بی بدم تا ندمیدست صبح

حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را
تا تو نفس میکشی تیغ کشیدست صبح

با سخن خویش اعرض نما امید بد
از گل شببوی فیض بو نکشیدست صبح

برلب

بر لب شام و سحر زمزمه عیش بس است
در شکرستان فیض موج علیا بگست

اشک چکیده بست چهره آه دمیده است صبح
قاف بقاف جهان خرده کشیدست صبح

صائب اگر شب شود همنفس خامه‌ات
این نفس شکرین از چه کشیدست صبح

نکشیدیم شرابی برخ تازه صبح
سینه چاک نکردیم باندازه صبح

از فروغ نفس گرم کر افسرده مباد
نکشیدیم گلابی زگل تازه صبح

عیش امروز علاج غم فردا نکند
مستی شب ندهد سود بخمیازه صبح

نکند طول امل چاره کوتاهی عمر
نشود تار نفس رشته شیرازه صبح

هر سری را نکشد دار فنا در آغوش
سر خورشید سزد دشمنه دروازه صبح

دولت سرد نفس زود بسر می‌آید
که بود یک دو نفس مستی و خمیازه صبح

بیش چشمی که دل زنده شب دار دریافت
چون گل روی حنارست رخ تازه صبح

گر دل زنده چو خورشید تمنا داری
بشنو از صائب این غزل تازه صبح

ای خوش آنکه گناهی بکند در کین چرخ
چشمهای خون روان کن از دل سنگین چرخ

شعله سودا هزار سر بشور راست
آتش خورشید خواهد گرم تمکین چرخ

نیست شب زنده‌داران نشود انوار صبح
نافه اندازد دل شب آهوی مشکین چرخ

تیغ و جام می بکف بیمزه خواهد آفتاب
تا نشود روشن که همدستند مهر و کین چرخ

موبر اندامش زبان را افعی سبز ندید
از ستاره هر کرا دندان نما شد کین چرخ

همسجای بجز دو زر بیک پیراهن است
چون نشود زد جنس مهر و ماه بر بالین چرخ

آه بینای صائب زرتها ببین
ای که داری بیشت بر کوه از دل سنگین چرخ

مکن دراز بطعن فلک زبان گستاخ
نرنج دست قضا را مکن زبان گستاخ

نهاده اند بهر خار در کمان تیری
مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ

رواج شاه نظر باست بهر شکار بیا
مده رخصت درین صید که عنان گستاخ

زبان تیز برای همان گمان است
بقصد چرخ منه در کمان گستاخ

ز لاله کاو شرر بار میشود آتش / منه بحرف کسی انگشت در زبان گستاخ
ز غفلت است بتیغ قضا زبان بازی / میار زمزمه عشق بر زبان گستاخ
ز برق خرمن گل خانمان شبنم سوخت / بشاخ گل مگذار بید آشیان گستاخ

حریف ناوک حیرت نمیشوی صائب / بهر شکار پی لاغر مکش کمان گستاخ

مکن ز باده لعلی لب چو مرجان سرخ / ز بیم دست ندامت مساز دندان سرخ
ز غوطه که بخون زد خدنگ دانستم / که عاقبت رگ گردن کند گریبان سرخ
جهانیان همه گردن کشند مانند از دور / شود بخون که ز حسرت تیغ جانان سرخ
نشان صافی نشستن آنکه جستن را / نشد ز بخشش خونم خدنگ مژگان سرخ
ز خون بلبل نهانست آنقدر سیراب / که دست میشود از دامنش چو مرجان سرخ
اگر حجاب سمندر نشود که میسوزد / شود ز می چنین چهره‌ام عذار جانان سرخ
ز غیرت رخ او خون گل چنان بجوش / که خار بر سر دیوار شد چو مرجان سرخ
چه خون که در دلم از آرزوی بوسه کند / در آن زمان که کند سبز من لب بنان سرخ
سیاه خانه این حسن داغ لاله شود / اگر چنین شود از اشک من بیابان سرخ
بتلخی و مکن اظهار رنگ سستی خویش / که از طپانچه حسرت بود رخ جانان سرخ
بشیر طفل مرا رام خوردن نتوان کرد / مگر بخون کند از مهر دایه پستان سرخ
شکار لاغرم این بس که مرا نگه صیاد / ز خون من نشود دست تیغ جانان سرخ
چراغ دل ز جگر تشنه میشود روشن / بود ز لعل لبش در دو رخ بدخشان سرخ
مخور ز چهره گلگون گل فریب جمال / که در مقام خجالت رخ شهیدان سرخ
بهار خشک لبان میرسد ز رخنه جیب / بخون آبله مژگان کند مغیلان سرخ
گره ز غنچه دل شود دهر گرایند و مغزی / که زیر پوست بود پسته‌های خندان سرخ
کلاه از نشئه خویش چند جام اینست / که شد ز آبله‌ام برگ این بیابان سرخ
می حرام آنقدر ... دگر باشد / خوش آن زمان که لب یار گردد از پیمان سرخ
ز وحشت آباد خوشحالی ... / که روی گل بود از خرم در گلستان سرخ
بچشم روزنی بخون دل ز خزان سپهر / که شد بخون شفق از جهد ... سرخ

درزخم

ز شرم بی اثر بهاست اشک من بنگین / که از طپانچه بود چهره پنهان سرخ

جواب آن غزل طالب است این صائب / که دوست می سخن گستران ایران سرخ

متنعم را کام نا کرده دیده از دشنام تلخ / میکند گر دیده باد دشنام اول کام تلخ
قرب بیگانه زانی باشد سرایت در بوم / از شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ
دل ز تنگ خویشتن بر هم آورد ایام را / صبح غربت بر غریبان میشود چون شام تلخ
بستر بیگانه میر ز دیمک در زخم خوا / میشود عیش دل مشکر از آرام تلخ
جلوه شکر کند در کام زهر عادتی / نیست ناکامی بکام عاشق ناکام تلخ
تا توان از شربت دیدار شیرین ساختن / از جواب تلخ سائل میکند آن کام تلخ
بند تا صبح خار پیراهن بود آرام را / خواب شیرین میشود از خرم بی هنگام تلخ
کار من سهل است ای بیرحم بر خود رحم کن / چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ
طفل را از میوه نارس نمیباشد شکیب / هست دائم کام خلق از آرزوی خام تلخ
گر ندارد ما تم ایمان این دل مرد کافر / از چه دارد جامه خود کعبه اسلام تلخ

هر قدر شیرین بود شهد گلو سوز حیات / میشود صائب ز یاد مرگ خون آشام تلخ

وقت تنگ ز بیم چو موج از شراب تلخ / بیرون کشیم گوهر خود را از آب تلخ
گو شرح بر وجا دهن دو رکن از خود / هر کس که شد نبات در این تشنه زاب تلخ
شکر بزیر دوزخ ببخش که داده است / از دل مبر حلاوت شادمانه باب تلخ
اینجا باب توبه لب از ذکر این نشوی / در حشر میشنوی از لب رضوان جواب تلخ
نی خورد نی بوقت و نه خواب بجای خویش / چون زنده مانده تو با این خورد و خواب تلخ

صائب بر آن که زد آفتاب حشر / خواهد گرفت دست تو این گلاب تلخ

از گرم روان خار مغیلان گله دارد / اینجاست که نشتر خطا از آبله دارد
تشریف گرفتاری ما عار پیچی نیست / از موجه خود آب روان سلسله دارد
خون میچکد از شعله آواز جرس را / تا چشم که بر ره این قافله دارد

از دست تهی راهبر عشق ننالد | پا بر سر گنج گهر از آبله دارد
بر هم خورد از جوهر خود آینه صحاف | حیرت زده از جنبش مژگان گله دارد
چون نقش قدم هر قدم از پشت برآید | هر کس خبر از دوری این مرحله دارد
ابلیس کند راهزنی پیش رو آنرا | این گرگ نظر از گله بر سر گله دارد
چون سنگ عروسان نگارست سزاوار | پایی که ز بیداد مغیلان گله دارد
از زلف حذر کن که دل چاک چو شانه است | هر کس که فزون ربط باین سلسله دارد

صائب بز قلب دهد یوسف خود را
پاکیزه کلامی نظر بر صله دارد

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود | حباب خنده این کبک کوه غم نشود
ز حرف مردم عالم کشیده دامن گشت | که زود عمر تو کوتاه چون قلم نشود
که رو نهاد بهستی که از پشیمانی | نفس خجسته بمعموره عدم نشود
ز انقلاب توان برد جان بهمواری | که آب آینه هرگز زیاد و کم نشود

شود ذکر دل که نه پاک سینه اش صائب
که غافل از نفس پاک صبحدم نشود

از کم کش کام دل چگونه برآید | خورد شیشه که بر کمر آید
محنت روی زمین پر شده مجنون | سنگ بهر نخل در خور ثمر آید
گل شود از اضطراب ... | یوسف ما چون ز صبح باغ برآید
سبز خرابان عشق ... | لب ... پای خود ... آید
فیض دعا ... | هر که دلش ... برآید
بهره ها از داغ سینه ... | دل نه چنان ... گر بخواه آید
از در حق کن طلب شکسته لا ... | تشنه چون ... پیش تشنه ... آید

نغمه حافظ است و ز خامه صائب
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

آنجا که خنده لعل تو ... در شود | طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
قمری ز طوق حلقه کند نام سرو را | در گلشنی که قامت او جلوه گر شود

یک ناله چو من سپند ندارم بیشتر | انصاف نیست ناله ما بی اثر شود
چون در شکاه عشق بمقدار غفلت است | بیچاره آنکسی که ز خود باخبر شود
می خوردن مدام مرا بیدماغ کرد | عادت بود دوا که کنی بی اثر شود
آیینه خانه ایست خموشی که هر جهت | بی گفتگو تمام در و جلوه گر شود
بر آرزو که بشکنی امروز در جگر | فردا کلاه ... شکسته بال و پر شود
عزلت گزین که آب باین حال قیمتی | در دامن صدف چو گنجد گهر شود

صائب زمین مرا نتوان سبز چشم ساخت
کز آب تلخ تشنه لبی بیشتر شود

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد | غبار حادثه را توتیا توانی کرد
جهان ناخوش اگر صد کدورت آرد پیش | ز وقت خوش همه را باصفا توانی کرد
اگر ز خویش بر آیی بناز بانه وجد | سفر بعالم بی منتها توانی کرد
غذای نور توانی بتیره روزان داد | چو شمع از تن خود گر غذا توانی کرد
بکنه قطره توانی رسید تا آن روز | که همچو موج بدریا شنا توانی کرد
ترا ز اهل نظر آن زمان حساب کنند | که چشم را بتصرف بقا توانی کرد
جمال کعبه ز سنگ نشان توانی دید | اگر ز حلق طلب رهنما توانی کرد
ز سایه تو زمین آفتاب پوش شود | اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد
زند هوا ز زمین گر نظر فرو بندی | نظر بهر دو کمان سما توانی کرد
بر آسمان تو نقش مراد فرش شود | بساط خود اگر از بوریا توانی کرد
کلید قفل اجابت زبان خاموشست | قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
ترا بهر غم و درد امتحان از آن کردند | که درد بی درمان را دوا توانی کرد
تو آن زمان شوی از اهل معرفت صائب | که ترک عالم چون و چرا توانی کرد

جواب آن غزلست اینکه گفت حافظ ...
تو تا زمین جهانی کجا توانی کرد

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند | آری طعام را بنمک ابتدا کنند
نقش مرا ز طرح باقبال میدهند | جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند

[illegible]

زخم دهان شکوه نمایان نمی‌شود — مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند
عالم حریف دشمنی ما نمی‌شود — ما را اگر به بیکسی ما رها کنند
ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط — در کشوری که یوسف ما را بها کنند
باشد به از ملامت مردم خسیس — اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند

صائب جماعتی که بمعنی رسیده‌اند
تسخیر دل به یک نگه آشنا کنند

این آنکه جگر گرم جهانی داشته باشد — پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد
با هر دو جهان عشق به یک دل نتوان باخت — یک خوشه محالست دو سر داشته باشد
مانند حباب آنکه ندارد بگره هیچ — از باد مخالف چه خطر داشته باشد
فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق — نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد
من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست — تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد
نسبت بدان در چه شمارند نکویان — دریا چه قدر آب گهر داشته باشد
بی برگ نه نوگل بود آنکس که نشیند — در سایه نخلی که ثمر داشته باشد
بال قفس آلود سزاوار چمن نیست — این مرغ مگر بال دگر داشته باشد

صائب خبر از بست رحال من بیدل
هر کس که عزیزی بسفر داشته باشد

اگرچه دست بتاراج دل چو خوبی دارد — میان بهله داد ز ترک من دست کر دارد
سراسر سرو رود گرچه باغ عمر جاوید آن — قد رعنای او را هر که در مد نظر دارد
اگرچه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود — ولی مژگان شوخش از نهاد دلها خبر دارد
ز مضمون نگاهش هر چه مجلس سر بر می‌آرد — ز مژگان گرچه آن خط جبین پرده بر دارد
ها نم شاهدان غیب میکند تمکین — اگرچه نسخه از رخسار او آیینه بر دارد
نمی‌ریزند مژگان جز خون بیکنا باز — بیاض گردن این قوم افشان دگر دارد

اگرچه میوه جنت دل از جا میبرد صائب
ولی سیب زنخدان بتان جای دگر دارد

اگر آن غنچه دهد مهر ز لب بر گیرد — جگر تشنه خورشید بگوهر گیرد

[illegible]

[illegible]

تا چو مینا سر گفتار ندارم بخلق — دیگری چهره مگر از لب ما بر گیرد
دلها در شکن زلف کمند شود ما — طفل ما پرورش از دامن محشر گیرد
عاشق از نیستی آیش هستی گردد — هر کو فریبی از پهلوی لاغر گیرد
خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا — گیست این شمع بریان که ز دل سر گیرد
رشک بر دولت بیدار حبابست مرا — که بهم چشم زدن عالم دیگر گیرد

جلوه کاهش خم چوگان حوادث باشد
صائب آن روز که سر از قدمش برگیرد

از کوچه که آن گل بتماشا بگذرد — موج لطافت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر — بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
از سر گذشته‌اند کریمان جای [illegible] — از سر گذشته که ز رخسار بگذرد
خاریست خار عشق که بیدست و پا شود — آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد
ای کار ساز خلق بفریاد من برس — زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکلست
صائب چنان ز لذت دیدار بگذرد

این آهوان که گردن دعوی کشیده‌اند — خال بیاض گردن او را ندیده‌اند
آنها که وصف میوه فردوس میکنند — از نخل حسن سیب زنخدان نچیده‌اند
آنانکه نسبت تو با آب خضر کنند — از لعل روح بخش تو حرفی نشنیده‌اند
تا لعل آبدار ترا نقش بسته‌اند — آب عقیق و خون شفق را مکیده‌اند
خواب فراغت از سر ایام رفته است — تا چشم نیم خواب ترا آفریده‌اند
تا قامت بلند تو در جلوه آمدست — مرغان قدس از سر طوبی پریده‌اند
از خجلت رخ تو که خونابه لاله است — گلها ز بیم قهر خزان خون چکیده‌اند
صد رنگ کار چهره شبنم فریب تو — گلهای باغ رعنی طراوت خریده‌اند
امروز در قلمرو خوبی کشان نست — آنها که مصریان بعزیزی خریده‌اند
جمعی که در کشمکش صبح قیامت اند — آن سینه را ز چاک گریبان دریده‌اند
صدر نشاید از قلم صنع برده اند — تا قامت بلند ترا آفریده‌اند

[illegible]

از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم / خود را بزیر خیمهٔ لیلی کشیده اند
رخسار نیست لاله بیداغ این چمن / این لاله های باغ همه داغ دیده اند
از چشم آهوان حرم حرف میزنند / این غافلان نگاه ترا در ندیده اند
صائب بحسن طبع تو اقرار کرده اند / جمعی که در نزاکت معنی رسیده اند

از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد / قدر انداز نگاه تو بیادم آمد
نرگس تر جگر روز قضا دیدم / بیگنه سوز نگاه تو بیادم آمد
برق را دست و گریبان گیاهی دیدم / لطف مژگان سیاه تو بیادم آمد
عندلیبی بسر شاخ گلی میلرزید / جنبش برگ کلاه تو بیادم آمد
صائب از جلوهٔ برقی که بخرمن افتاد / سینهٔ پروازی آه تو بیادم آمد

از پی جوی سعادت که بدولت گذرد / تن بخواری دهد آنان فر عزت گذرد
آنچه دارند ز شب زنده هما از عزت / خون مردان است دگر هر چه بغفلت گذرد
خانهٔ هر که باندازه بود چون زنبور / همه ایام جهانش بحلاوت گذرد
چون زمین پاک بود تخم مدارید دریغ / صبح خفت اثر اشک ندامت گذرد
دولت سنگدلان زود بسر می آید / سیل از سینهٔ کهسار بسرعت گذرد
مردم آزار بحالت خجالت نکشد / از نمک آب نخورد چون بجراحت گذرد
دامن هر که بود پاک ز عصیان صائب / چون سیاوش ز آتش بسلامت گذرد

از حلقه های آن زلف دل صاحب نظر شد / این مرغ چشم بستان ندام دیده ور شد
حاشا که از کدورت نقصان کند دل پاک / دریا ز تلخ رویی گنجینهٔ گهر شد
جنسی که کامل افتاد بی جا نمیکند عشق / هر قطره اشک این شمع پروانهٔ دگر شد
چون شوق کامل افتاد حاجب بجذب کعبه / سیلاب با بیابان آخر براهبر شد
در غیبت نماند جانی که پاک گرید / ... خط گذارند خونم ز مشک تر شد
در دامن صدف کی در یتیم ماند / شد گوشوار گوش عیب جویی پدر شد

گفتم خزان برآرد این خار خار از دل / رنگ شکستهٔ گل را آتشی دگر شد
شور کلام صائب در عهد پیر افزود / چندانکه باده این می در شیشه تلخ تر شد

از دل شکن لیلی کعبهٔ جان ساختند / از غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
زلف کافر کیش او گردی که از دلها فشاند / خاکساران محبت کافرستان ساختند
بر هجی دیوانه را دیدار جا میرود / شیشهٔ دلها مگر از سنگ طفلان ساختند
میزند موج قیامت سینه های زخم دار / زلف مشکین گرا دیگر پریشان ساختند
خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان / تیغ سیراب ترا آن روز کز جان ساختند
در لباس دشمنی کردند با ما دوستی / شور چشمانی که داغ ما نمکدان ساختند
میتوان دامان پر از گل گرفت از صحبت یار / وای بر جمعی که وقت خود پریشان ساختند
وه چه صیادی که از بیم تو شیران جهان / هم ز پهلوی نزار خود نیستان ساختند
همچو مژگان سالها دست دعا برداشتم / تا مرا بی دست و پا چون چشم حیران ساختند
اهل دل چون نا امید از دامن مطلب شوند / همچو دست غنچه صائب با گریبان ساختند

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد / لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
دل پرخون گر آبله بیرون میداد / از گهر بادیه را دامن دریا میکرد
عاشق از ابر خاک نشدن خون میشد / زلیخا گر نظر آن قامت رعنا میکرد
آنکه میگفت که در پرده گفتار نیست / روی نوخط ترا کاش تماشا میکرد
از شبیخون تماشای غزالان باغ / لوده را که درین بادیه پیدا میکرد
گر از اغفال وگرنه این راه نمیشد کوتاه / دوری کعبهٔ مقصود چه با ما میکرد
وصل جاوید حجاب نظر آگاه نیست / قطره را سیری کاش ز دریا میکرد
منت جان بکشد از خلق که روز خفاش / جلوه از خجلت جان بخشی عیسا میکرد
مردم از عشق مراد دو جهان میجستند / صائب از عشق همان عشق تمنا میکرد

از سر زانوی خود آینه وارث داده اند / بنگر این آینه از بهر چه کارت داده اند

نرگسته چون پارهٔ دل بر جنابت بسته ایم — هر کجی چون ابر بلبل را بشارت داده اند
چون بذر بر غبار تو عذر لنگ کرده ایم — او بیابیی همچو جان سفارت داده اند
از گرانی لنگر دریای امکان گشته ایم — کشتی جسمی که از بهر گذارت داده اند
دلبری دارد عنانت تا چو طفل نو سوار — گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده اند
تا یکی در پرسش بیگانگان آمیختی — این سنگ طفلی که از بهر شکارت داده اند
چند چون نادیدگان دام تماشا میکنی — حلقهٔ چشمی که بهر اعتبارت داده اند
از فرامش گشتگان کار خویش افتاده — ور نه قدر و نزاکت سامان کارت داده اند
در گره تا چند خواهی بست از طبع لئیم — خرج جانی که از بهر نثارت داده اند
درگشا و غنچه دلهای خونین برف کن — این دم گرمی که چون شب در بهارت داده اند
سر هیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه دار — از برای دیگران این برگ و بارت داده اند
میتوانی دوزخ خود را بهشت ساختن — گوهری نقدی ز چشم اشکبارت داده اند
طفل بازیگوش و بی پروا و خام و سرکشی — زان بدست گوشمال روزگارت داده اند

بال پرواز تر اهر چند **صائب** بسته اند
فکر نقد خاطر معنی شکارت داده اند

آتش قافلهٔ ما دل روشن باشد — گرد ما سرمهٔ بیداری رهزن باشد
هر که چون رشته ز ما یک قدم کج گردید — روز بیش تنگتر از دیدهٔ سوزن باشد
یوسف از دامن اخوان بغریبی افتاد — حفظ مردم آگاه ز دامن باشد
دیده تنگ کند فخر بدنیای خسیس — خس و خاشاک شرر زیرک گردن باشد
نیست پروای اجل از رگ هستی را — شمع را تا زنده و لگیر ز مردن باشد
آفتابی که منم ذرهٔ او در طلبش — لعبه برگشته تر از سنگ فلاخن باشد
زادهٔ چند جگر خوار چه خواهد بودن — شب بخت سیه آن به که سترون باشد

از سینهٔ تنگی خود شکوه ندارد **صائب**
که صفای دل آیینه ز گلخن باشد

از کف عنان گذاشته منزل چه میکند — موج رسیده دامن ساحل چه میکند
دست نگار رفته چه محتاج دامنست — شمع گداز یافته محفل چه میکند

از پیچ و تاب دل خبری نیست جسم را — با پای خفته دوری منزل چه میکند
بلبل حواس جمع مرا ماره مار کرد — زلف شکسته تو بصد دل چه میکند
مجنون بلند گله از سنگ کودکان — دانا اگر شعور رها قل چه میکند
آنجا که هست بیخبری می چه حاجت است — پای بخواب رفته سلاسل چه میکند
هر جلوه از نور فهم قبل حالهاست — آن مست ناز تیغ حمائل چه میکند
ای بحر از حباب نظر باز کن ببین — کاین موج بیقرار بساحل چه میکند
خواهی نفس گداخته آمد بخانه ام — گرشبی فراق تو با دل چه میکند
لب تلخ از سؤال مکن دی چه غافلی — کاین زهر جانگداز بسائل چه میکند

صائب ز اشک تلخ دلم لاله زار شد
با خاک نرم دانهٔ قابل چه میکند

انگور ما رسیده و تلخم رفت و باده شد — شکر خدا که عقدهٔ مشکل گشاده شد
قدر سخن بجا چو بود بیش میشود — نازل شود بهای نگین چون پیاده شد
فرشت نور زنده دلی در سرای من — تا لوح من چو آینه از نقش ساده شد
دامن شود بر آتش یعقوب پیرهن — تا نامه شوق من بجز زبان زیاده شد
از چار پای جسم فرود آگر شد سوار — عیسی بروی چرخ چو زین خر پیاده شد
ابروی یار زن بکشیدن نمیدهد — ورنه کمان چرخ ز آهم گشاده شد

صائب بعشق ذوق بود آزادی گره
بی اعتبار گشت چو سنگ بیقلاده شد

اهل نشه چرا عشق نرگس داشته باشند — پروانه چه پروای عسس داشته باشند
در سینه صد چاک نگنجد دل عارف — سیمرغ محالست قفس داشته باشند
چشمی که در آب حباب پر آتشین نیست — ره در همه جا همچو مگس داشته باشند
رخساره چون ماه تو امروز گرفته است — آیینه گرا میش نفس داشته باشند
شاد آن دل صد چاک که در خلوت محمل — راه سخنی همچو جرس داشته باشند
جنبیست که بر هم زلف سوی زیاد دست — تا دل که غافل ز هوس داشته باشند
در میکده **صائب** چه نفس راست نماید — از سایهٔ خود هم که عسس داشته باشند

اهل همت خرده خود پیش درویشان نهند | مایه‌داران حرمت گنج در ویران نهند
با جگر خوردن قناعت کن که این خوش‌مشربان | لقمه پیش پای مهمان پیشتر از خوان نهند
شد چنان در روزگار ما سخن کاسد که خلق | در شنیدن بر سخنور منت احسان نهند
مختصر در عرف گشت بر پای دلیل | سالها لوح آنچه نهند بر سر کنعان نهند

داغ نومیدیست صائب گوهر بحر سراب
وای بر جمعی که دل بر وعده خوبان نهند

ابروی کعبه گر از چشمه زمزم بود | کعبه دل را صفا از دیده پرنم بود
از خود آرا دست بردن نیست ممکن مشکلست | در ته سنگست هر دولتی که با خاتم بود
میکند عالم بچشم سوزن عیسی سیاه | تار و پود این جهان گر رشته مریم بود
هر که نتواند ز دوش خلق باری بر گرفت | از گرانجانی حیاتش بار بر عالم بود
صبح وصل مهوشان از دم جانبخش تست | میشود روشن چراغش هر که عیسی‌دم بود
غنچه خسبان بیخبر از راه عالم بسته‌اند | کاسه زانوی اهل فکر جام جم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود | طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

هر که صائب نقش کفش را نسازد زیر دست
در حقیقت کمتر از زالست اگر رستم بود

از آه هر طرف دل ما سیر میکند | چون تخت جم بروی هوا سیر میکند
این حالتی که دل به و آتش نهاده‌ایم | چون سایه در رکاب هما سیر میکند
از کاهلیست گرچه دل از پا نشستگان | وقت نماز در همه جا سیر میکند
موج سراب پای بدامن شکسته است | در وادیی که وحشت ما سیر میکند
چشمم بجای دیگر و دل جای دیگرست | گردون جدا ستاره جدا سیر میکند
نقش در آتشست همای پیش آفتاب | بر تو اگر چه در همه جا سیر میکند
از خاک بر گرفته آتش بود نگاه | گردون ببال آه ما سیر میکند
هر کس بیک نشان جستن راه بر گرفت | داند دل رمیده کجا سیر میکند
شب در میان رود بزمین سیاه هند | رنگین سخن بپای حنا سیر میکند
چندین هزار نامه چون بر شکستگان | گردون همان به پشت حنا سیر میکند

ابروی شوخ او نفسی بی اشاره نیست | این قبله هیچ قبله‌نما سیر میکند

چون برگ کاه هر که سبکروح میشود
صائب ببال کاهربا سیر میکند

اگرچه هر گلی زین گلستان جای دگر دارد | بهم غلطیدن گلها تماشای دگر دارد
ز لوک گفتن قمری چنین معلوم میگردد | که سرو طوق در آتش ز بالای دگر دارد
در این صحرا ز بس وحشت نفس بر راست چون | که صید وحشی ما هم صحرای دگر دارد
چرا این خانه دلگیر بیرون پا نمیگذارد | اگر غیر از دل آن جان جهان جای دگر دارد
اگر جا از تماشاگو بر غیرت بدست افتد | نظر پوشیده از دنیا تماشای دگر دارد
بحرف و صوت از آیینه چون طوطی نمی‌قانع | که از آیینه سیما دل تمنای دگر دارد

بسنگ کودکان مجنون از آن شد میبرد صائب
که در کهسار سیل تند غوغای دگر دارد

از سر من مغز را سودا برون می‌آورد | زور این می پنبه از مینا برون می‌آورد
گرچه زنجیر بسست در ظاهر ولی | هر که رفت آنجا سر از صحرا برون می‌آورد
از نماشاید هر کس که بر عبرت بود | از حباب بحر گوهر پا برون می‌آورد
سربرآرد همچو سوزن از گریبان مسیح | رهرو از هر که خار از پا برون می‌آورد
خون ابر رحمت از لبهای خشک آید بجوش | باده را پیمانه از مینا برون می‌آورد
نامه شوق مرا هر کس گذارد در بغل | چون کبوتر بال و پر از پا برون می‌آورد

نیست صائب در زمین شوره راز ای فلک
الکه دولت گلی سر از صحرا برون می‌آورد

اگر نه چشم من آن دلنواز باز کند | مرا ز هر دو جهان کیست بی‌نیاز کند
چنین که شکاب آن گل کسی که برخورد | بروی حرف ناخوانده در فراز کند
بغیر رخ خوبی که مبتلا شد عمر | که دیده‌ایست که رشته دراز کند
فغان که چشم بر آفتاب کم فرصت | امان نداد بشبنم که چشم باز کند
میان نازک او را نگاه موی شکاف | مگر به پیچ و خم از زلف امتیاز کند
چه فتنه‌ها کند آن چشم شوخ در مستی | که کار رطل گران وقت خواب ناز کند

شد رگ سنبلی از زلف و خط مگر صائب
نام کار من آن چشم نیم باز کند

آسمان از برق آهم دست و پا را گم کند — شور اشک من نمک در دیدهٔ انجم کند
از بهشت جاودان آورد آدم را برون — تا چه با اولاد آدم خوردن گندم کند
هر کرا پهلوی چرب است از خوان نصیب — از مروت نیست پهلو خالی از مردم کند
زنده را تلخ سازد بخیلی بر کاملان — باده تا نارس بود جوش طرب در خم کند
پردهٔ ناموس خود را میدرد پیش از کسان — کوته اندیشی که چون عقرب علم از دم کند
از صراط المستقیم شرع پا بیرون منه — چون گسست از رشته سوزن زود خود را گم کند

نیست صائب مطلب هر کس که شهرت از سلوک
در زمین نرم چون ریگ روان پی گم کند

از جدائی نو برگ ز پیوند بگسلد — نشو و نما ز نخل برومند بگسلد
طفل از نظارهٔ نو ز نادر شد جدا — مادر ز دیدن نو فرزند بگسلد
دامنکشان ز بهر دو باغی که بگذری — از ریشه سرو رشتهٔ پیوند بگسلد
چون نی نوازشی بلب خویش کن مرا — زان پیشتر که بند من از بند بگسلد
در جوش نوبهار کجا تن دهد ببند — دیوانه که فصل خزان بند بگسلد
این رشتهٔ حیات که آخر گسستنی است — تا کی گره بهم زنم و چند بگسلد
آدم باضطراب نیامد برون ز خلد — صائب چگونه از دل خرسند بگسلد

از گلستانی که بلبل روی گردان میشود
شبنم رخسار گل اشک پشیمان میشود

نیست ممکن آب با آیینه گردد سینه صاف — برگی از رزق سکندر ز آب حیوان میشود
قطره چون گوهر شود ایمن شود از انقلاب — میبرم غیرت بهر چشمی که حیران میشود
مهر خاموشی کند بی پرده راز عشق را — زخم صبح از بخیهٔ انجم نمایان میشود
عیب خود را میکند پوشیده نادان در لباس — برگ پوش پای خواب آلود دامان میشود
من بتسلیم و رضا دادم بود بر دل گران — طفل در گهواره بستن سخت گریان میشود
سنگ طفلانست گر و ناف دیوانگان مغفل — کوه غم صائب بمجنون سنگ طفلان میشود

از عرق آتش بجانم آن گل سیراب زد — دیگر آن آیینه رو نقشی عجب بر آب زد
شمع من امشب کجا بودی که بر باد رفت — تا سحر پروانهٔ من سینه بر مهتاب زد
گرد خجلت از دل بیرحم قاتل میرفت — دست و پایی زیر تیغش گر دل بیتاب زد
خواب ناز گل گران شد ز بخت بلبلان — بر قفا شبنم برخسار گلستان آب زد
مهر بر لب زن که از یک خندهٔ بیجا گهر — غوطه در خون شفق خورشید عالمتاب زد
رهزن دیر آگه شد صدق غربت خضر راه — در میان راه ره دامان منزل خواب زد
زنگ را میگیرد آب زندگی آیینه اش — گر سکندر میتواند چون خضر بر آب زد
سختی دل از عبادت کم در و کرد اهرا — چند بتوان سنگ بیرون از ته محراب زد
ابر چون گرد ظرف را بی کسیل اشک من — بحر را موج خموشی بر لب از گرداب زد
نیست چشم عاقبت بین جوش نیرنگ را — خرمن را ماهی ز خرمن طعنه بر قلاب زد

قطع شد در یک قدم راه بهر امان سالها اش
هر که صائب پشت پا بر عالم اسباب زد

از پیچ و تاب عمر درازم بسر رسید — تا رشته ام چو رشته بآب گهر رسید
از بوی پیرهن گذرد آستین فشان — در مغز هر که بوی کباب جگر رسید
از هر نغمه که کرد در ایام نوبهار — در برگریز شاخ بوصل ثمر رسید
آلودگی ز همت مردان حجاب نیست — شبنم بآفتاب ز دامان تر رسید
دیگر غبار دامن هیچ آشنا نشد — تا دست من بدامن آه سحر رسید
گردید پشت خم از بستی فلک — ده شکنی بیضه هر ابابیل ببر رسید
چون شاخ نازکی که شود خم ز جوش بار — [illegible] از گرانی دل تا کمر رسید
ایمن ز انقلاب بود آب در گهر — آسوده رهروی که بصاحب نظر رسید

صائب بدار همت ز دامان پیچ و تاب
از پیچ و تاب رشته بوصل گهر رسید

از روی آتشین تو دل آب میشود — کوه شکیب چشمهٔ سیماب میشود
موج سراب سلسله جنبان تشنگیست — پروانه بیقرار ز مهتاب میشود
چون در نماز جمع کنم دل که سبحه را — سرگشتگی زیاده ز محراب میشود

[illegible]

مکش ز اهل شوق که واصل نخ دیگر | خار و خسی که همره سیلاب میشود
اشک ندامت مکافات چشم شور | تا میرسد بزخم نمک آب میشود
به عزو بخت گریه شبهای انتظار | آخر بیاض دیده شکرخواب میشود
پایه که در مقام رضا کرد استوار | دست تسلی دل بیتاب میشود

غفلت ز بسکه در جگرم ریشه کرده است
صائب نمک بدیدهٔ من خواب میشود

آزاده تا برگ سفر هیچ ندارد | جز دامن خالی ثمر هیچ ندارد
از سنگ بود بی ثمری ملک حمایت | آسوده درختی که ثمر هیچ ندارد
از بند ملکش که در تسلیم که بی نی | گر بند بود شکر هیچ ندارد
خرسند بنقش قضا باش که این شیر | غیر از سر تسلیم سپر هیچ ندارد
پرهیز کن از قرب نکویان که خورشید | غیر از نفس سرد سحر هیچ ندارد
بلچشم زدن غافل از آن جان جهان نیست | هر چند دل از خویش خبر هیچ ندارد
خواری بعزیزان بود از چرخ گرانتر | اندیشه سر شمع سحر هیچ ندارد

صائب ز نظربازی خورشید عذاران
حاصل بجز از دیدهٔ تر هیچ ندارد

از نظر محو کی آن خط بناگوش شود | طفل ما چون شب آدینه فراموش شود
شد یکی صد ز خط سبز فروغ رخ او | این نه شعله است که خس پوش شود
چند در خانهٔ زین سبز توان گرد سرا | تا کی آن خرمن گل خرج یک آغوش شود
میشود آب و بپای تو روان می افتد | سرو اگر با قد رعنای تو همدوش شود
بخت موقوف طلب روزی ما بسته | قسمت خشت سر خم می پرجوش شود
شور مرغان گلستان بجناح نوشت | گل از آن فصل بهاران همه تن گوش شود
ریمو ز عمامه نکرد دبر مغز | این نه عیبی است که پوشیده ببرزش شود

بینش ما موی شکافان بصیرت صائب
جادهٔ جسم بپوشش بود هر که خس پوش شود

از غم تهی دل روشن کهران آب خورد | لوزه بر بسته چو گرد دیدهٔ من ناب خورد

[illegible]

[illegible]

میخواهم گره بر گره مشکل دل | رشتهٔ جان اگر از چرخ چنین تاب خورد
دائم از خانه برون دشمن من می آید | سنگ بر شیشه ام از زور می ناب خورد
بر زبان صحبت اخلاق ندارد حاجت | شمع بر روشن دل خود در شب مهتاب خورد
نفسش نکهت پیراهن یوسف دارد | دل هر کس که از آن چاه ذقن آب خورد
برود حسرت شمشیر تو از دل بهلاک | گرچه در خواب بود تشنه همان آب خورد
حسن بر عاشق صادق نکند رحم که صبح | خون ز پیمانهٔ خورشید جهانتاب خورد

چند در شیشهٔ سربستهٔ گردون صائب
خون خود را دل بیتاب چو سیماب خورد

آب و رنگ حسن بیش از خانهٔ زین میشود | از نگین دان دانه یاقوت رنگین میشود
میشود ناز و غرور نیکوان از خط زیاد | وحشت آهو فزون گردد چو مشکین میشود
شوخ تر شد چشم مست یار در دوران خط | گرچه در فصل بهاران خواب سنگین میشود
سرخی خجلت ز بی اشکی فزاید چشم را | چون ز می خالی شود این شیشه رنگین میشود
میکند در زخم نیکی را تلافی عیب هم | هر که بر دل مینهد چشم نگاردین میشود
نیست بی صورت اگر دست جلالی آن نیم | طوطی از آیینه برنگ خودبین میشود
هر که از دریای وحدت سر بر آرد چون حباب | در نظر موج سرابش صورت چین میشود
نیست جان غافلان را از تن خاکی ملال | خواب سنگین اجل را خشت بالین میشود

مینماید کاسهٔ دریوزه گوش خلق را
هر که صائب قانع از احسان تحسین میشود

از تماشای دل افسردهٔ ما تنگ آید | گره از غنچهٔ پیکان بصبا تنگ آید
زور می رحم بتو مبتدی ما خواهد کرد | محتسب گرد در میکدهٔ ما تنگ آید
آنکه در خانهٔ اغیار کمر باز کند | از کمر تیغ بکاشانهٔ ما تنگ آید
با حریفان همه شب در ته یک پیرهن است | آنکه در خانهٔ ما بند قبا تنگ آید

صائب امید بستاری یزدان داریم
که سر نامهٔ ما روز جزا تنگ آید

اسیر بند قضا رو کشاکش مباید | بتیغ گردن تسلیم داده میباید

[illegible]

ز پاس عزت ز رشت دلان مخواه قفل
کسرو بر لب آب ایستاده میباید

ملیر شک بمردم که اهل حالت را
دل گشاده و دست گشاده میباید

بقدر آنچه بود برگ نخل بیش از بار
زبان شکر ز نعمت زیاده میباید

سؤال اگر چه بقفل لب گردد
در سرای گریبان گشاده میباید

کمند جاذبه از شش جهت عنان تابست
براه کعبه مقصد چه جاده میباید

عنان نفس ز کف دادن از بصیرت نیست
سگ درنده اسیر قلاده میباید

مدار دست ز دامان جام می صائب
اگر ترا دل و دست گشاده میباید

آلوده درد مند بدرمان چرا نشود
منت کش علاج طبیبان چرا نشود

بر روی عارفی که در دل گشوده شد
چون بیغمان بسیر گلستان چرا نشود

گندم بغل کشد ز دل خاک میدمد
آدم بفکر رزق پریشان چرا نشود

در خانه خفته بود حبیب جاهلان
پای بخواب رفته خرامان چرا نشود

تا بر سخن سوار نباشی ز خود ملاف
آنرا که اسب نیست بمیدان چرا نشود

در غنچه برگ گل بود ایمن ز زخم خار
دلگیر یوسف از چه و زندان چرا نشود

تا بوش بهره ور ز دلان عهد رخصت
زاهد ز زهد خشک پشیمان چرا نشود

موری که پای او ز قناعت بگنج رفت
قانع بروی تخت سلیمان چرا نشود

کوتاه کن بحلم ز خود دست خشم را
کس با پلنگ دست و گریبان چرا نشود

آنرا که هست چون نفس خود محرکی
غافل ز ذکر حضرت یزدان چرا نشود

صائب چو هیچکس سخن دل نمیدهد
در شوره زار گهر افشان چرا نشود

از خط فروغ روی نکو پنهان کجا شود
خاموش چراغ ماه بدامان کجا شود

خلوت دعای جوشش جس بهانه است
دلتنگ یوسف از چه و زندان کجا شود

بر جوش عکس خانه آیینه تنگ نیست
خلق کریم تنگ ز مهمان کجا شود

طوطی بمعنی سخن خود نمیرسد
هر کس سخنور است سخندان کجا شود

هرگز نمیشود سگ دیوانه پاسبان
نفسی که سرکشست بفرمان کجا شود

صیقل

صیقل ز جوهر آینه را پاک میکند
مژگان حجاب دیده حیران کجا شود

موری که حکم اوست بروی زمین روان
قانع بروی تخت سلیمان کجا شود

بخت سیاه لازم طبع روان بود
ظلمت جدا ز چشمه حیوان کجا شود

صائب ز خون گرم روانی مجو ز چشم
چون طبع بسته شد فسرده غزلخوان کجا شود

از نور وحدت آنکه دلش دیده ور شود
کی از هجوم ذره پریشان نظر شود

جایی که هفت پرده حجاب نظر شود
کی آسمان حجاب دل دیده ور شود

نه جرعه ز جسم گران جان او بجاست
آنرا که از محیط کف پای تر شود

طالع نگر که دیده من در حریم گل
از شرم عشق حلقه برون در شود

هر خار بیکسی گل بیخار میشود
در راه سالکی که ز خود بیخبر شود

هر برگ سبز دامن پر سنگ میشود
روزی که نخل طالع ما بارور شود

چندانکه خط زیاده دهد گوشمال حسن
صائب امیدواری من بیشتر شود

اندیشه ز کلفت دل بیتاب ندارد
پروای غبار آینه آب ندارد

درمان بود آن درد که اظهار توان کرد
آن زخم کشنده است که خوناب ندارد

در فقر و فنا کوش که جمعیت خاطر
قرض است در آن خانه که اسباب ندارد

سرگرم طلب باش که چندانکه روانست
از زنگ خطر آینه آب ندارد

بر آینه ساده دلان نقش گرانست
دیوار حرم حاجت محراب ندارد

ریزد ز هم از پرتو همت دل نازک
ویرانه ما طاقت مهتاب ندارد

صائب بچه امید بر آیم ز غفلت
بیداری ما آگهی خواب ندارد

از شنیدن سبق نطق روان میگردد
بسخن هر که دهد گوش زبان میگردد

میرود راستی از طبع کج اندیش برون
تیر در قبضه ناراست کمان میگردد

سیم و زر بر سر جنبایی حق جو بادست
راه پوشیده از این ریگ روان میگردد

غفلت نفس یکی صد شود از موی سفید
خواب سنگین وقت سحرگاه گران میگردد

غافل از مرکز این دایره پای پرواست	آنکه پرکار صفت گرد جهان میگردد
شکر این لطف نما این چه توانم کردن	که مثال تو در آینه عیان میگردد
از دو پا بیشود از طول زمان آخر مار	رگ گردن چو قوی گشت سنان میگردد

صائب آنکس که بود خواب گران در بالین
در بیابان طلب سنگ نشان میگردد

اگرچه لاله من رسته در خاک چمن دارد	ز وحشت برگ برگم داغ غربت در وطن دارد
بشمع صبر بر ... ز این هنگامه گرفت	گر از فانوس با خود خلوتی در انجمن دارد
مکرر میکند ... بحرف ... چون طوطی	سخن سازی که با آهن دلان روی سخن دارد
حباب از بیدهای میکند خمیازه ...	ز کوه ... جز حذف ... دهن دارد

چو از سیماب شبنم نیست خالی گوش گل صائب
چه حاصل زینکه بلبل پیش گل پا سخن دارد

از ترکتاز غم دل من شاد میشود	معمور این خرابه ز بیداد میشود
از سختی دلست یکی لطف مهر یار	بی دست خط ز خامه فولاد میشود
در شیشه است جلوه دیگر شراب را	از خط سبز حسن پریزاد میشود
مهجور ساخت شکوه مرا از حریم وصل	نازش بسیند حریف بیداد میشود
نقص شود بسی هنر ز ناکاملان	سنگ آدمی ز تیشه فرهاد میشود
در خواجگی نمیشود آزاد هیچکس	هر کس که بندگی کند آزاد میشود
بی یاد حق مباش دمی در کمینگه صید	غافل چو گشت روزی صیاد میشود

صائب کسیکه بر خط فرمان نهاد سر
فرمانروای عالم ایجاد میشود

از سیر چمن کی دل افگار گشاید	این عقده مگر از رخ دلدار گشاید
جائی که بود چشم سخنگو ظرف حرف	از بهر چه عاشق لب اظهار گشاید
با ناز خریدار جهان به که بسازد	حسنی که دکان بر سر بازار گشاید
از حسن بتدریج توان کامروا شد	بلبل چه حسابست بیکبار گشاید
رخنه ای که کند ... جهان ...	مشکل گره ای که از خار گشاید

گرد و صدف گوهر شتاب گنارش	دستی بدعا هر که شب تار گشاید
نگشود بر رویم دری از آه مگر اشک	بر من دری از رخنه دیوار گشاید
تیغ دو دم خویش کند زخم نمایان	لب هر که نفهمیده بگفتار گشاید

چون نیست سخن سنج درین دایره صائب
طوطی بسخن بهر چه منقار گشاید

اشک را دیده من گوهر غلطان سازد	آه را سینه من سنبل و ریحان سازد
هست چون تیغ دو دم در نظر حیرت من	حسن را آینه هر چند دو چندان سازد
گریه از جا نبرد حسن گران تمکین را	سرو را آب محالست خرامان سازد
بر سر بوته طمع از پی دوران نتوان ...	چون کسی عیب خود از آینه پنهان سازد
شود محشر گند ... زبر عالم را	وقت ما را نتوانست پریشان سازد
زنده سازد نفس ... دلها را چون مسیح	هر که زین سفره چو خورشید ... نان سازد
عیب خود صاف ضمیران نتوانند نهفت	ذره را آب محالست که پنهان سازد

زر و در روی نگشود روز قیامت صائب
هر که با خون دل از نعمت الوان سازد

از جلوه تو سنگ سبکبال میشود	از آتش عرق خوی گرم تو پامال میشود
فال نگاه گرم زدن بیمروتیست	بر چهره که جای عرق خال میشود
چون شاخ گل خانه زین شوخ میکند	خونی که در رکاب تو پامال میشود
آنجا که قطره قطره بلب تشنگان دهند	گوهر ز عقده ... میشود
این ریشه که در تو دوانده است آرزو	رگ در تن تو رشته آمال میشود
چون لعل هر که خون جگر خورد و صبر کرد	زیب کلاه گوشه اقبال میشود

صائب ز موج حادثه ابرو ترش مکن
انگور چون رسید لگدمال میشود

این ناکسان که فخر باجداد میکنند	چون سگ باستخوان دل خود شاد میکنند
عشق مجاز ابجد عشق حقیقتست	در عالمی که اهل ارشاد میکنند
بخل از کرم بهست که بیجا کند بخل	... بنده آزاد میکنند

گل بسته است راه بسر گوشی از نسیم — این بلبلان خام چه فریاد میکنند
آینده را قیاس کن از حال خود ببین — گر رفتگان بخیر کرا یاد میکنند
در ملکتی که عشق ادب کوهکن — مشق ستم بتیشهٔ فولاد میکنند
صائب جماعتی که سوارند بر سخن — در کوه قاف صید پریزاد میکنند

آن آفتاب رو چو خریدار من شود — گوهر سپند گرمی بازار من شود
هرچند کوه هم ز حیا آب میشوم — گر خاک راه ابر خریدار من شود
بنیاد من بآب رسانید آگهی — گو جیزنی که خانه نگهدار من شود
چون لشکر شکسته بصد راه میروم — کو جذبهٔ که قافله سالار من شود
در بار من چو شمع بجز اشک آه نیست — رحمت بر کسی که خریدار من شود
ز اقبال عشق باز چه بند قبا کنم — نه آسمان اگر گره کار من شود
در کف نباید گشود دست چون صدف — تا خرمنه جبین فلک که بار من شود
از طوطیان گرانی زنگار میکشد — آیینهٔ که والهٔ زنگار من شود
تاکی غبار صحبت موهوم همچو خواب — صائب حجاب دیدهٔ بیدار من شود

ازان گلشن مرا گستاخ من گل چیدن آید — که چشم باغبان آنجا ز خود پوشیده می آید
دل از گستاخی من جمع کن از شرم سوالی — نگاه از چشم من بیرون چو دزدیده می آید
چرا آزاده در روشن پی لنگر اندازد — که سرو از خاک بیرون ساق برتابیده می آید
کنار بحر کشتی را که بی لنگر خطا باشد — ازان دائم نفس از دل بلب لرزیده می آید
عزیز مصر غربت با رخ معزز اند شد — که چون یوسف ز کنعان بی سبب بخشیده می آید
مگر در آتش افکنده است مکتوب مرا جانان — که مرغ نامه بر چون موی آتش دیده می آید
نه آسان است بیرون آمدن از وادی غفلت — که خون از چشم مه بیرون ز خوابیده می آید
بهوی سپیدان صد گره را بر دانش صائب — ز ذوق بر زبان یک نکتهٔ سنجیده می آید
اگرچه شمع کافور خرد در خانه میسوزد — چراغ از چشم شیران بر سر راهم میسوزد

نه هم باز گشت حیرت دل جمعیت عاشق را — که فارغ از دو میدان میشود چون دانه میسوزد
شعار حسن تمکین شیوهٔ عفت بنیادی — بپایانی نمی آید یک شمع صد پروانه میسوزد
بفکر کلبهٔ تاریک ما هرگز نمی افتد — چراغ آشنا روئی که در هر خانه میسوزد
ز شمع انجمن آموز آیین وفاداری — که تا دارد نفس بر تربت پروانه میسوزد
اگرچه در حریم اهل معنی شمع محرابم — همان دل در هوای گوشهٔ میخانه میسوزد
ز هر انگشت مرجان بحر شمع عالم افروزی — برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد
مگر از سیلی باد خزان صائب خبر دارد — که شمع لاله و گل بخت بیتابانه میسوزد

ابر بهار سینه بگلزار میزند — چون شعلهٔ علم ز سر خار میزند
هر کس صلای باده بر تب دهید — آبی بروی صورت دیوار میزند
عمریست در میان لب و سینه منست — رازی که بوسه بر لب اظهار میزند
امروز هر که سنگ ملامت بمن رساند — گو صحبت خود ببوس که بازار میزند
خطی فضای سینه شهباز میکند — هر خنده که کبک بکهسار میزند
آفت همیشه میوهٔ شاخ بلند را — منصور خواب خوش سر دار میزند
صائب ز خوب و زشت جهان چشم بسته ام — آیینه کی غوطه بزنگار میزند

آنرا که چشم مست تو را اختیار کرد — انگور را اگر نه بپرسش روز شمار کرد
رحمی بکن و بر جگر آتشین ما — مشاطهٔ که لعل ترا آبدار کرد
یارب چها کند بدل بیقرار ما — حسنی که آب آینه را بیقرار کرد
ای غنچه لب ز پرده برون آ که در چمن — گل را ز چشم انتظار ز شبنم چهار کرد
شد پیکر من نشان خدنگش پس از هلاک — این مشت استخوان چه بجا بی شکار کرد
در کام شیر بستر راحت فکنده است — هر کس که خواب امن درین روزگار کرد
اطعام رزق روح و طاعت رزق تن — خوش وقت آنکه روزی روح اختیار کرد
صائب همین بمجرع چهارم نرفته است — بسیار ازین چه یاوه تجرد شعار کرد
این آن غزل که سعدی شیراز گفته است — مرد آن گرفت جان برادر که کار کرد

از هجوم خط سپند خجالت نمک شد / آئینه گرفته کدورت نمک شد
غبار شکسته بر سر دیوار قند کشید / نخل امید ماست که قامت نمک شد
فرهاد زنوای مصر حلاوت نمیشود / تا ماه مصر تلخی غربت نمک شد
خسرو سبکعنان ز مکافات فاتحه / دیوان هیچکس بقیامت نمک شد
فرهاد بدبخت که خود را هلاک کرد / عشق غیور رشک شراکت نمک شد
از صبح حشر تیره نهادان الم کشند / یوسف ز روی آینه خجلت نمک شد

صائب بخاک حلاوت حضور باش / خورشید سر ز خاک مذلت نمک شد

ازان بخلوت معشوق بی من حال میگردد / گل از چشم سخنگو صحبت من فال میگردد
ز اکسیر محبت شد طلا خاک وجود من / سپند در حریم شعله تزیین بال میگردد
ز جوش لاله بحشر بافت گرد تربت مجنون / پنداری که خون عاشقان پامال میگردد
بهر بوی شراب افکن من تشنه ساقی / که ساغر بر لب من آتشین تبخال میگردد
دران گلشن که من چون لاله داغ تنگدلی دارم / ز شبنم ساغر خورشید مالامال میگردد
ز رشک زلف گستاخ تر در دل [illegible] / که چون پرکار گردد مرکز آن خال میگردد
ز پیچ و تاب او هر سنگ خون میشود [illegible] / که آخر جوهر آئینه اقبال میگردد

ز نقش حق نماند در گره کار کسی صائب / هر انگشتی زبان گردد زبان چون لال میگردد

اگر ز چهره دل غم نقاب بردارند / جهانیان نظر از آفتاب بردارند
ز چشم شور تماشاییان مشو غافل / که رنگ نشئه ز روی شراب بردارند
چنان مکن که بحال خودت گذارد عشق / نه خرمن سپند که از آتش کباب بردارند
ز شرم وصل شدم آب حسن اگر چه شدند / که نخل موم من از آفتاب بردارند
کدر شناسی این بیغمان نمک دارد / که خون دیده ما را بآب بردارند

اگر بمجلس روحانیان رسی صائب / بگو که خشت ما را ز آب بردارند

آئینه ام ز روشنی آزار میکشد / خاطر ز سبزه زنگار میکشد

این بوستان کیست که مژگان آفتاب / چون خار گردن از سر دیوار میکشد
باز آمدان خشک مگر حرف حق بلند / منصور را ببین که چه از دار میکشد
در مائده ملامت من پنجه است خصم / اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد
خواهد بار بخیه زدن برق داغ من / این گل سری بکوزه حسد میکشد
آن زلف مشکبار که بادش بخیر باد / یارب چه دور از آن گل خار میکشد
از چشمه سار آنکه امام آب میخورد / خاری که نشتر از دهن مار میکشد

ای دوست غافلی که درین یکدو روزه هجر / صائب چها ز چرخ ستمکار میکشد

از نظر بکیم گران آن شکل و شمائل میرود / حاصل دریا و کان از دیده و دل میرود
در بیابانی که نقل شوق ما را رانده است / نقش پیش از قافله پیش محمل میرود
گو چه باغ زلف او را این شاد گو مدار / میزان نقش بر مژگان بر کجا دل میرود
سایه بر خار این صحرا دام افکنده است / آهوی مغرور را بنگر چه غافل میرود
از زمین گیری برآسایش تن چو زمینی / جاده با افتادگی منزل بمنزل میرود
طعن بسیار [illegible] از رخ آئینه کن / خرده بین آن چهره هرگز از مقابل میرود

گر نگردد سر از کوی تو صائب ما برند / میرود اما چو مرغ نیم بسمل میرود

از جیب پاک شو که هنرها همی دهند / دست از خرف بشو که گهرها امید هند
راضی شو بطلب که نقد جهان ز تست / بفشان شکوفه را که ثمرها امید هند
در راه او نثار کن این خرمن حیات / و آنگه نظاره کن که چه زرها امید هند
زین زهرهای قند نما [illegible] / زان تنگ لب ببین چه شکرها امید هند
بگذر درین بر از سر همیشه چون حباب / زان سر نظاره کن که چه سرها امید هند
طاوس وار نقش پر خویش عاشقی / از غیب غافلی که چه پرها امید هند
پنهان مکن چو بیجگران روی در سپر / از حفظ حق ببین چه سپرها امید هند
برگشت سنگ راه نوای نخل [illegible] ثمر / به برگ شو ببین چه ثمرها امید هند
در وادی محبت عشق که همت بی سری / بیرون رو از میان که کمرها امید هند

هشیار رو چرا ببرد دل نمی کنند — این ناکسان که زحمت درها همی نهند
زان ملک بی نشان که خبرها در و گمشد — بلب ز نشتری چه خبرها همی نهند
وه بهر از گرانی غفلت مباش این — خواب گران ببوقت سحرها همی هشند

این آن غزل که مولوی روم گفته است
امثال بلبلان چه خبرها همی هشند

از خیابان تیغ برآور که زبان میکند زد — وقت پیراهن کتان جهان میکند زد
غافلان پشت بر دیوار قناعت داده اند — عمر هر چند که چون آب روان میکند زد
میکنند خواب فراغت به شبستان عدم — هرکه ابنای سبک از خواب گران میکند زد
میشود در رفتار روز قیامت محشور — چون شرر هر که زود نیابکران میکند زد
در بیابان ملامت دل دیوانه ما — همچو غیرت که بر سنگ فغان میکند زد
نتوان طوطی ما را شکر داد فریب — سخن از جا لب کنج دهان میکند زد
آه ازان دلبر مجرب که در رخ شب — روی پوشیده بر آیینه جان میکند زد
گرچه باشد به هوس عشق باز عقل برد — تیر هر چند برد کج ز کمان میکند زد
از جهان گذران نیست گزیدن آسان — شبنم ماست گزین رنگ روان میکند زد
صائب شو تا همه خوبان بر جنایت باشند — در گلستان سخن آب روان میکند زد

صائب از شرم برون که ببین یکباره روز
نوبت خوبی آن غنچه دهن میکند زد

از خط صفای روی تو با در گلاب شد — حسن ترا مقدمه پیچ و تاب شد
شب نیمه کرد و زلف ز گرد سیاه خط — مژگان شوخ زیر و زبر انقلاب شد
چون لاله در پیاله حسن تو خون کردم — از انقلاب دور قمر مشکناب شد
حسن ترا کشیده بپایان حساب خط — ملک از بیحساب که یوم الحساب شد
آن لعل آبدار که می میچکید ازو — بی آب تر ز زر تشنه موج سراب شد
شد که خط عذار رنگ بوته گلاز — آن سبز خام از تف گرم آب شد
آن روی آتشین که جهانرا کباب داشت — از دود تلخ آن خط ظالم کباب شد
نمک شکر گداشتی طوطیان دریغ — آخر سیاه مهر ازان کامیاب شد

روی

روی تو همچو غنچه گل خرده که داشت — چندان نگه دو صرف که خرج گلاب شد
چشم ترا ز خرابه دلهای عاشقان — چندان نواخت جنت که خود هم خراب شد
خطی که بود نامه امید عاشقان — چون آیه عذاب ز رحمت حجاب شد
حسن ترا فکند خط از اوج اعتبار — چندانکه در صفا طرف آفتاب شد
چون خط دمید بر خط فرمان نهاد سر — بلجند اگرچه زلف تو مالک رقاب شد
خط در مقام شرح درآمد رخ ترا — هر نقطه ز خال تو چندین کتاب شد

رویی که خیره میشد ازو چشم آفتاب
صائب سیاه روز چو پر غراب شد

اثر آه و فغان در دل خرم نمیباشد — بپیچ ناله در بهر دل که کوه غم نمیباشد
اگر تن پروری بر طاق نسیان نه فراغت را — که هر سیدرو جان میباغ و دل بیغم نمیباشد
فریب عزت دنیا مخور گر اهل جمعیت — کمند وحدت چون حلقه خاتم نمیباشد
ثمره میشوند ورد چون غربال دن ز ره — که در میزان عدل عشق سنگ کم نمیباشد
مکن زنهار از سنگ ملامت شکوه ای مجنون — که بار سنگ اگذاری بنا محکم نمیباشد
مکن مرهم بر زخم سینه صد چاک من ضایع — که چون چاک قفس بر زخم ما مرهم نمیباشد
غم عالم چه حد دارد که گرد عاشقان گردد — که هر جا عشق میباشد غم عالم نمیباشد
طمع سرور بیابان میدهد هر روز جمعی را — قناعت پیشگانرا کار با حاتم نمیباشد
بچشم پاک عاشق از زر و زیور فراغت کن — که گل را هیچ زینت بهتر از شبنم نمیباشد
منم گرسیر غالب نیست در عالم وفاداری — نصیب گر آشنا بیگانه در عالم نمیباشد
مخور چون صبح کوته بین فریب عزت دنیا — که عمر خنده شادی بجز یکدم نمیباشد
اگر باشد بصیرت شاه فرمانی با گدا مانی — دلیل روشنی چون چهره مریم نمیباشد
اگر مجنون بود منعم بس گشت روی زمین عاقل — اگر عاقل توجه دیوانه در عالم نمیباشد

منم بسر برون هستم از حلقه حیدران صائب
سلیمانرا حصاری بهتر از خاتم نمیباشد

اگر کلام خدا از آسمان فرود آید — چرا بهر سخنی خامه در سجود آید
ز ابر دل تو همین نقش میتوان دید — که روز روشن از آتش بچشم دود آید

[illegible]

ظهور عشق ز ما خاکیان عجب مدان / که ابرهای سیه برق در وجود آید

فلک ز عهدهٔ این عقدهای پر در کم / برون چگونه بنک ناخن کبود آید

نکرد آتش مغرور سجدهٔ آدم / کجا بسوختن ما سرش فرود آید

جهان سفله بهشت است تا زخاها را / بخار و خس چه رسد شعله در سرود آید

شدی دو تا و همان میروی پی دنیا / نشد رکوع ترا نوبت سجود آید

بنا خنی که رساند بداغ من گر تو / هزار دجله خون از دل حسود آید

دل گشاده من صائب آرمیده بود / درین خرابه اگر آسمان فرود آید

از روی تو خط بار بر جا سخن بر آید / گرد از بهار خیزد و دود از چمن بر آید

گردند از خجالت سیمین بران خود بر بام / آنجا که یوسف ما از پیرهن برآید

هر چند گفتگو را نازک کند لب او / بیچیده چون غنچه برهم نازان دهن برآید

زان لب سخن مجو بیجا بر نیت کی / از تنگی دهانش از من سخن برآید

روشنگر وجود است با گوهری پر آتش / رحمت بر سپندی کز انجمن برآید

در زیر خاک خسرو از شرم آب گردد / جایی که نام شیرین با کوهکن برآید

در قطع راه هستی جمعیت پرده را / خاری که در ره عشق از پای من برآید

از خلوت زلیخا یوسف چنان بدر زد / اشک آنچنان بسرعت از چشم من برآید

موبت سفید چون شد آماده سفر شو / تا صبح طی چو گردد صبح کفن برآید

حسن غریب او را خاطر نشان است صائب / از خاطر غریبان یاد وطن برآید

آمد بهار و خلق بگلزار میروند / دیوانگان بدامن کهسار میروند

گلها که جوش رونق دیدند از حجاب / امروز دسته دسته ببازار میروند

در باب فیض صحبت روحانیان کرزود / چون بوی گل ز کوچهٔ گلزار میروند

آنها که هیچ بر شب بلبل رسیدی کار / بیش از سحر ز بوی گل از کار میروند

بیدار شو که راه خفا را سبکروان / شبنم صفت بدیدهٔ بیدار میروند

خاموش نشین که مغز بتاراج دادگان / کم سر چو خامه بر سر گفتار میروند

از آه عندلیب تماشا نمیکنند / این غنچه‌ها که در بغل خار میروند

آنها که برده‌اند ز گلزار عشق بوی / صائب بگفتگوی تو از کار میروند

این زاهد فروشان ز خدا بیخبرانند / این دست و دهن آب کشان پاک برانند

غیر از گهر عشق که پاینده و باقیست / باقی همه چون موج زود پا گذرانند

من کیستم و در چه شمارم که فلک را / در دایرهٔ عشق بجا پا و سرانند

جمعی که نظر بسته گذشتند ازین باغ / انصاف توان داد که از دیده ورانند

در حسرت چه دارند بجز کاسهٔ خالی / آنها که درین باغ چو نرگس نگرانند

این حسرت نمایان سیه دل که در آفاق / چون صبح بصد قند علم برده درانند

آلودگی خلق فرومایه بصد عیب / زانست که مشغول بعیب دگرانند

گوش تو گرانخواب بدیدار خبر نیست / ورنه در و دیوار ز صاحب خبرانند

از مردم افتاده مدد جوی که این قوم / با بی پر و بالی پر و بال دگرانند

صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست / به برگ و نوا این جهان خوش گذرانند

از جنبش تیغ دل بی سرو پا نتوان کرد / منع ببطاقتی قبله نما نتوان کرد

نتوان آب گرفت از جگر تشنهٔ تیغ / دل ز دلدار بتدبیر جدا نتوان کرد

بالله از صدف پوچ گرفتن بر سلامت / در جهان حیف که در عشق فدا نتوان کرد

تن چه باشد که دریغ از ملک آن نکو داز / استخوان حیف که در کار هما نتوان کرد

سد آئینه ترا پیش نظر تا باشد / چون سکندر هوس آب بقا نتوان کرد

شوی از سجدهٔ حق آینهٔ دل روشن / بی قد خم شده این تیغ جلا نتوان کرد

در حریمی که کند دلبر ما دست بلند / حیف پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد

صبح در خون شفق سینه بر میکوبد / گر نفس راست درین تنگ فضا نتوان کرد

نکند دیو نازی سر دانه خود چون پر کاه / دست خود دور کمر کاهربا نتوان کرد

پر نیز گرکند خار مغیلان صائب / دامن کعبهٔ مقصود رها نتوان کرد

از دل خون شده هر کس که شرابی نکشید
دامن گل بکف آورد و گلابی نکشید

جای رحمت بر آن مغز که در بزم وجود
از دل سوخته بوی کبابی نکشید

خاک در کاسه آن چشم که از پرده خواب
بر رخ دولت بیدار نقابی نکشید

رشک بر موج سرابست درین بخت مرا
که ز دریای کرم منت آبی نکشید

هر که چون کوزه لب بسته نگردید خموش
در خرابات جهان باده نابی نکشید

راه چون خضر بسر چشمه توفیق نبرد
در ته پای خم آنکس که شرابی نکشید

شد چنانه به آب گهر قانع
صدف تشنه ما ناز سحابی نکشید

هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد
نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید

کیست تا رحم کند بر جگر تشنه من
که بزنجیر مرا موج سرابی نکشید

جگر تشنه بود لاله خاکش صائب
هر که زان چاه زنخدان دم آبی نکشید

آتش عشق تو چون زبانه برآرد
از دل سنگ آه عاشقانه برآرد

تا ببلی بوسه خوش کند دل عاشق
زان دهن تنگ صد بهانه برآرد

غوطه بخون شفق دهند چو صبحش
هر که نفسهای بیغمانه برآرد

گوشه نشینی براق عالم بالاست
بیضه پر و بال از آشیانه برآرد

هر که فرو برد سر بجیب تامل
کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد

روزئی برقست خرمنی که نخواهد
حاجت موری بیک دو دانه برآرد

ترک کجی کن که تیر راست چو گردد
گرد ز یک حلقه از نشانه برآرد

وانه اقبال را چه خوش شیرین
از دل شب گریه شبانه برآرد

مطرب آتشنوای خامه صائب
از دو جهان بیک ترانه برآرد

از هجوم اشک دل در چشم خونپالا نماند
در قفس از جوش گل از بهر بلبل جا نماند

شوق دل ما از حریم عافیت بیرون کشید
کشتی ما از شکیبایی درین دریا نماند

تا خط بغداد جام را نمی لبریز کرد
خون بهای توبهای ما در گردن مینا نماند

از قماش پیرهن بی جلوه یوسف چه ذوق
شیشه خالی بزن بر سنگ چون صهبا نماند

چند

چند برد صائب از کلک تو ابیات بلند
در بیاض سینه احباب دیگر جا نماند

اشک گرم جگر وادی محشر سوزد
داغ بیحالی ما بیخ لب کوثر سوزد

آستین دست ندارد ز بخیلی دل ما
این چراغیست که تا دامن محشر سوزد

آتش عشق ز خاکستر هندست بلند
زن درین شعله‌ستان بر سر شوهر سوزد

از می امروز تر آن چهره که آخر خشکه
گر کنی باد زنان از بال سمندر سوزد

از کلاه نمدی دود کند آتش عشق
ورنه عودیست که در مجمر افسر سوزد

به که سر بر سر بالین سلامت ننهم
چند از پهلوی من سینه بستر سوزد

از چه بر صورتت ترای جلا انگیزت
که برافشان تو صائب دل کافر سوزد

از عود دل گرم من اخگر بگریزد
از بزم نفس سوخته مجمر بگریزد

در بزم چرا آهم علم شعله فروزد
خورشید برخشنده گوهر بگریزد

اشکم چو عنان بر نهد روی بدریا
دریا بتهی‌خانه گوهر بگریزد

یکچشم زدن گر قدح از سنگ کرام
چون آبله یا قالب ساغر بگریزد

خاری کش عشق تو بگل دست فشاند
سرگرم ترا زینت افسر بگریزد

چون شعله خوی ترک تیغ سیاست
آتش بته بال سمندر بگریزد

صائب چو شوم گرم بتوصیف ظفرخانم
از حال منع بال سمندر بگریزد

از شب نشین هند دل من سیاه شد
محرم چو شمع در قدم اشک و آه شد

پنداشتم ز هند شود بخت تیره سبز
این خاک هم علاوه بخت سیاه شد

صبح وطن کجاست که در شام اغتراب
چون شمع افسرده کم اشک و آه شد

ملک از رعمس کند می بکند از دهنت
زین برق فتنه خرمن آدم سیاه شد

باشد همیشه در صف عشاق سربلند
آنرا که آه ابلق طرف کلاه شد

مینجتم از زمین خبر صدق لب بلب
از غیب اشاره ام بدم صبحگاه شد

محراب سر بسجده اخلاص کی نهاد
روزی که طاق ابروی او قبله گاه شد

در حالت بیداری دید غوطه جهان را
فیضی که دم صبح بناگوش ندارد

از نسبت لب و لبهای تو مست است که عاشق
امید سخن از لب خاموش ندارد

از آتش کیفیت خنی می آب نگردد
مدهوش که حباب لب خاموش ندارد

هر چند نداری دل صائب جگر از خویش
اما خبر از خواب فراموش ندارد

از یاد وصل دیده من سیر میشود
مهتاب در پیاله من شیر میشود

هرگز بسوی خویش نمی بینی از حجاب
در خلوت تو آینه دلگیر میشود

دوران طراز دو بانجام میرسد
می چون دو سال عمر کند پیر میشود

زنجیر در کنج برو بیکناه را
یوسف عبث ملول ز زنجیر میشود

ظالم بهر که دست نمیدارد از ستم
آخر بر عقاب پر تیر میشود

آنرا که روزگار نگیرد و بهر گناه
چون جمع شد گناه خدا گیر میشود

تدبیر بنده سایه تقدیر ابرو است
ورنه کدام کار بتدبیر میشود

اشک ندامت تو بدامن نمیرسد
هر چند بیشتر ز تو تقصیر میشود

طومار شکوه تو بافلاک میرسد
یک لحظه روزئی تو اگر دیر میرسد

نتوان گذشتن از سر جیبان بیچالغم
این راه صرف قطع بشمشیر میشود

صائب بگریه کرد برآور دل از جهان
سیل بهار زود عنانگیر میشود

آب در دیده پیمانه می می آید
این چه شور است که از کوچه نی می آید

نفس عیسوی از سینه خم میجوشد
بوی روح از لب پیمانه می می آید

گریه را موی کشان نامه کجا آورد
کار سنگ بده از ناله نی می آید

سنگ در دامن اطفال بفصل آید دست
میتوان یافت که دیوانه بحی می آید

من که باشم که زرفتار تو از جا نروم
گرد آهوی حرم گرم رزبی می آید

آنچه می آید از افکار تو بدل صائب
از می ناب کجا آید و کی می آید

آنانکه در لباس مه ناب میکشند
دام کتان بچهره مهتاب میکشند

صائب چه اعتبار برادران روزگار
یوسف بریسمان برادر بچاه شد

آب حیوان دید لعلت را و آبش تازه کرد
از دهان موج بنیاد خمیازه کرد

از پریشان کردن گلشن زبس بالیده بود
دامن اوراق بر و بال پر اندازه کرد

تشنه شادی چه پیچیدی درین پر خراب
گل تمام عمر خود را صرف یک خمیازه کرد

طوق زنار گلوی قمریان را پاره کرد
سرو بیش قد موزون تو ابجان تازه کرد

نرگس فیض نهادت بر تابید خلق تو
لشکر برو بزد داغ کمرهکن را تازه کرد

با بزرگان باش تا باشد بجا ماندن جهان
خم فلاطون را درین عالم بلند آوازه کرد

بیش ازین هر چند شهرت داشت در ملک عراق
شعر ملک هند صائب را بلند آوازه کرد

از آن فرهاد دائم جای در کوه و کمر دارد
کز از بهر لاله نقش پای گلگون در نظر دارد

کهی بر دل شبیخون میزند گاهی بر ایمانم
همیشه کاکل او فتنه در زیر سپر دارد

شکست از سرکشیهای نهال او بر و بالم
خوشا قمری که بار خویش را در زیر پر دارد

سواد طرهء موج از بیاض گردن مینا
خوش آینه حالت آه زلف او جای کمر دارد

دلم از فکر خرکانش نمی آید برون صائب
همیشه خون کسم من جبل با نیشتر دارد

اگر چه قامت سرو اعتدال را دارد
کجا نزاکت آن نو نهال را دارد

ز رستخیز خزان رنگ رفته باز آرد
دعای من بد وجهت آن نهال را دارد

نه شبنمیم که بالین ز برگ گل سازیم
سر بریده ما زیر بال را دارد

بهار رفت و خزان آب نه و آتش گل
هنوز بلبل ما عقل و خیال را دارد

هلاک شیوهء انصاف میشود صائب
همین بس است که او این کمال را دارد

آنکس که آشنای بر و جوش نو دارد
از بخت که دشمن و دست در آغوش تو دارد

بر جبهه خورشید فروغ تو گواهست
این چشم بر آنکه بدر گوش تو دارد

وصفت شود آب زرم آن نخ سیمین
او دست که خم و رخم آغوش تو دارد

در

جمعی که در مقام رضا آرمیده اند — خمیازه را بذوق می ناب میکشند
زهاد اگر ز توبه خود منفعل شوند — خود را چرا بگوشه محراب میکشند
جایی رسیده است رطوبت که میکشد — دست و دهان خود بهوا آب میکشند
جمعی که پشت گرم بعشق ازل شوند — ناز سمور و منت سنجاب میکشند

صائب فروغ فیض ز هر سینه مجوی
این توتیا بدیده بیخواب میکشند

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون میدمد — چون نباشد لاله گون تیغی که از خون میدمد
سرکشی در آب و خاک مردم آنگه نیست — از زمین خاکساری دانه وارون میدمد
لخت دل هر کاسه خونی که خورد از جگر — از غبار شوق در لباس لاله بیرون میدمد
رو ندارد جلوه آزادگی در کوی عشق — سرو اگر کارند آنجا بید مجنون میدمد

نیست بی حسن ادا گفتار صائب شورش
از زمین پاک من هر دانه موزون میدمد

پروای شکوه من آن سیمتن ندارد — درویش مباد هر چند در سخن ندارد
ناسازگار زحمت زخمی نگهداران — لو یوسفی که گرگی در پیرهن ندارد
از تار سایه چرد ساکن سیماب در جست — چاهی که هیچ سر حک لود رسن ندارد
چون شمع سرگرانان در زیر پا نبینند — پای چراغ نوری در انجمن ندارد
از زندگی نکنند دائم سیاه روزان — ذوقی چراغ ماتم در زیستن ندارد
عارف ز جرم مردم در پرده حجابست — یوسف ز شرم اخوان روی وطن ندارد

باشند زیر دریا صائب بمرگ محتاج
هر کس شهید گردد فکر کفن ندارد

زیر چرخ مقوس کم جاودان ماند — کدام سبزه نشستی که در گلستان ماند
نصیب من ز جوانی دریغ و افسوس است — ز گلستان خس و خاری بباغبان ماند
بهشت بوته خاریست با کهن سالی — خوش است عالم اگر آدمی جوان ماند
چنین که میبرد از خرمن خاک برا چشم — عجب اگر پر کاهی بکهکشان ماند
بود ز قافله عشق خرج آبله پا — پیاده که بدنبال کاروان ماند

سخن رسد بخریدار چون غریب شود — گراه مصر مخالفت در دکان ماند
بلی بهزار رسد از عیب جو بصیرت من — بدور و دیده بازی بپاسبان ماند
مصوری که بتشبیه راکند تصویر — ز خط او تو بر انگشت در دهان ماند

ز تنگ گیری چرخ خسیس نتوان گفت
که در گلوی هما صائب استخوان ماند

با خاطر گرفته کدورت چه میکند — با کوه درد سنگ ملامت چه میکند
از خشکسال آب گهر کم نمیشود — بخل فلک باهل قناعت چه میکند
باران بی محل نزند نفع کشت را — در وقت پیری اشک ندامت چه میکند
وحشت چو رو دهد چه جا کنج خلوت — از خود رمیده گوشه عزلت چه میکند
تعمیر خانه نشد ویرانه دل است — آنرا که دل بجاست عمارت چه میکند
سیلاب صاف شد ز هم آغوشی محیط — با سینه گشاده کدورت چه میکند
از پشت زنگ خورد آینه فارغست — محو تو سیر گلشن جنت چه میکند

صائب مرا بدرد دل خویش واگذار
بیمار سینه داغ عیادت چه میکند

تا روی دل گره ز زبان وا نمیشود — طوطی ز پشت آینه گویا نمیشود
دیوانگیست چاره دل خون گرفته اند — این قفل از کلید دگر وا نمیشود
دل صاف ساز و مهر و مه پاک را ببین — ماه تمام از غبار هویدا نمیشود
از زاهدان خشک رسایی طمع مدار — سیل ضعیف واصل دریا نمیشود
زنجیر گرد جذبه خاشاک برق را — افسون عجز مانع گیرا نمیشود
داری اگر طمع که شوی پادشاه وقت — این بچه گدایی در دلها نمیشود

چون کرده ... نکیر و از ابنای روزگار
صائب حریف مردم دنیا نمیشود

پیمانه چاره سر پرشور میکند — آتش علاج خانه زنبور میکند
محرومیم ز کعبه گناه دلیل نیست — جبران نار وصال مرا دور میکند
مهتاب عیش بمنبر و ادرفنا نشست — اظهار حق کسی که چو منصور میکند

[illegible]

برق تجلی بنقش دیوار را عجب — منصور دار را شجر طور میکند
آن سنگسار دل که ملامت بمن زند — رطل گران بکلفت مخمور میکند
هرگز نمیزند نمکی بر کباب من — طالع همین بخراب ما شور میکند
از من متاب روی که زیر نیست — انجا که صبح را شب دیجور میکند
هرگز غبور است موحش بابن کمال — عکس تو آب آینه را شور میکند

صائب اگر بتاج شهان جا کند هما — فیروزه باد خاک نشابور میکند

با عشق انتقام نتوان ز آسمان کشید — نتوان بزور بازوی عقل این کمان کشید
دیگر چه لازمست که مشق جنون کند — دیوانه که خط بسواد جهان کشید
با خامه با که تلخی عنکبند — این شهد را کسی که بکام و زبان کشید
مستغرق وصال خودش ساخت بیسخن — از کام هر که بحر جوابی زبان کشید
دیوان عاشقان بقیامت میکشند — خط انتقام ما ز رخ دلستان کشید
شد کند از ملامت من زبان خصم — دندان ما را به بند میتوان کشید

صائب بغیر گرسنه دل نیست در جهان — امروز گرسنه که بغفس میتوان کشید

پا بر جراحتم نهد هر که ز من میگذرد — رشته چون بگره افتد ز گهر میگذرد
جگر شیر نداری سفر عشق مکن — سبزه تیغ درین ره نه کمر میگذرد
دل دشمن بتهی دستی من میسوزد — برق ازین مزرعه با دیده تر میگذرد
ور سبا بابن فنا خانه شوق منست — کاروانی که غبارش ز خبر میگذرد
عارفان از سخن سرد بر رنج نشوند — عمر گل در رقم باد سحر میگذرد
درچنین فصل که نم در جگر شبنم نیست — خار دیوار تو آب زر میگذرد

چون صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش — سخن صائب از بزه گهر میگذرد

بر انگیزد غبار از مغز جان درد — بر آرد گرد از آب روان درد
که میگیرد غبار صبر ما را — اگر گیرد کناری از میان درد

[illegible]

[illegible]

نرست خواب وداع بر سحرگاه — سراسر میرود تا استخوان درد
نمیداند در دسر دوا را — اگر ضبط استشنید این ناله درد
جهان دردی که ما داریم خورشید — چو برگ بید میلرزد از آن درد
اگر بازوی مردی را بگیرد — نخواهد گرد و جست آسمان درد

اگر بر موی صائب را بکاوند — فتاده کاروان در کاروان درد

پروای خط آن عارض گلفام ندارد — از ساده دلی این صبح غم شام ندارد
بس دل خورد از آنکه آن زلف گره گیر — یکدانه بغیر از گره دام ندارد
یادور دی دلها جگند قرب مکانی — شکر خبر از تلخی بادام ندارد
شمشیر کشیدی و بخون غلطیدن تن — افسوس که آغاز تو انجام ندارد
غافل مشو ای نخل امید از ثمر خویش — حرفیست که عاشق طمع خام ندارد
از نقش برون آی که آن کعبه امید — جز ساده دلی جامه احرام ندارد
از شرم در بسته روزی نکشاید — این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد
از پایه خود هر که نهد پای فراتر — مستیست که پروای لب بام ندارد

از تلخی می شکوه مخمور محال است — صائب گله از تلخی دشنام ندارد

بیخودی چون بسند سخن بخیر دیگر میدهد — آب روشن را صدف گوهر دیگر میدهد
عزم چون افتاد صادق نیست غم از بعد راه — اشتیاق وصل شکر بال و پر میدهد
در ترازوی کم بار سخاوت میل نیست — ابر فیض خود بخار و گل برابر میدهد
داغ را در سینه من چون سپند آرام نیست — این زمین گرم یاد از روز محشر میدهد
آه ازین گرچون کم فرصت که میگیرد سحر — در دم شب هر کرا چون شمع افسر میدهد
میرساند دل بکوی او من افتاده را — این سپند شوخ بال و پر بمجمر میدهد
هر که از شمشیر غیرت در شام زنگ نیست — نامه را رنگینی از خون کبوتر میدهد
هر کجا چشمی غبار در راه و درگاه دل — ورنه کام هر دو عالم را بهیچ میدهد
ما بدست تنگ خرسندیم ورنه روزگار — این گره را در عوض صد عقد گوهر میدهد

[illegible]

[illegible]

نیست رسم انتخاب صائب ازبیداد چرخ
سینه پرخون سخن را رنگ دیگر میدهد

بلبل از شعله اگر نغمه تر می آید	دل ما هم گره‌ها هم ز سر شعر می آید
دست بی‌چین و دل بی‌روح چرا گل نشکفت	هر چه میگویی از آن موی کمر می آید
این نه دریاست که از کاوش این سنگ	اشک بی‌تربیت کار ز چشم گهر می آید
لاله دارد خبر از برق شکسته بهار	که نفس سوخته از خاک بدر می آید
ای خوش آن عالم اقبال و برومندی او	نخل این باغ به یک روز به بر می آید
چرخ را آه شرربار من از جا برداشت	و یک تخم جو صلکان زود بسر می آید

صائب از سر گلستان سخن می آیم
گل خورشید چرا کی بنظر می آید

بتیغ از سر هنرزار زو نزود	که بوی باده به یک چشمش از گرو نرود
بجوی خویشتن این آب بر نمیگردد	بهوش باش که از چهره آب رو نرود
ز طرقی بود در حریم تنگ لالی	ز هیچ غنچه ناشکفته رنگ و بو نرود
زلیخه سر به پا بچلقم آب چکان	که بی شراب هوا آب در گلو نرود
به پیر میکده هرکس ارادتی دارد	با بستان خرابات بی وضو نرود
نشیند خیمه بال ز اهل کرم	بباده کو تهی حسرت از سبو نرود
ز منفعلان که بی سال چشم خود دارد	که چون سفال شود کهنه آب از او نرود
چه شد که گرم سخن برخست عشق مرا	شکر ز شاخ طوطی بگفتگو نرود

چو موج صائب اگر بر بیا آور و غواص
نمیرسد بگهر تا نخود دو فرو نرود

بهار زندگانی با خزان هم‌دوش میباشد	گل این بوستان خمیازه آغوش میباشد
دوامی نیست حسن نازنین را دو کار بشنو را	که خون لاله و گل بعضیها در جوش میباشد
بتلخی تا نگرد از خواب شیرین رقیب بیدارم	عنان اشتم که تیغی لازم برگوش میباشد
ملک ای خرمن گل سرکشی با تهی چشمان	که این اوراق را شیرازه از آغوش میباشد
نباشد دید بابان سرنگین در به جده از دوری	تهی چشمی ز نعمت سرپوش میباشد

۱۶

[illegible]

هوا از خانه زنبور شهد این نکته روشن شد	که چون افتاد منزل مختصر پر نوش میباشد
ز جوش باده اندیشه خم سیراب و الستم	که روزی خاکساران با کرم هم‌جوش میباشد
سراپا چشم شو تا دامن مطلب بدست آری	که زر چون حلقه گردد جابکار در گوش میباشد

مینداز گفتگو لب تا دلت روشن شود صائب
که این آیینه را صیقل ز خاموشی میباشد

بپرسش من دلخون نشسته می آید	چراغ طور به بالین خسته می آید
ز نیش سنگ از صفحه چه ناشد محو	صدا درست ز جام شکسته می آید
زمانه تنگ نگیرد دل کم آورد	همیشه سنگ به درهای بسته می آید
جلوه چو چتر تو از بال بلبلان نشود	برون نسیم گل دسته بسته می آید

هلاک مردمی چشم او بستوهم صائب
که خود خراب و بالین خسته می آید

بروی گرم تو آیینه تا برابر شد	بهشت روی تو از چشمه سار کوثر شد
دل نظارگیان آب شد و دیدن تو	اگر ز دیدن خورشید دیده تاتر شد
چه فتنه‌ها که از او جای گرد بر نخیزد	بهر زمین که نهال تو سایه گستر شد
ز جلوه سرو تو کیفیتی به بستان داد	که طوق فاختگان حلقه خط ساغر شد
بچشم تهمت من کشکول	سعادتی که به بال هما میسر شد
ز بحر چون صدف دم ز خود نکات بها	نسیم زود شود قطره که گوهر شد
چرا چو سرو کنم دست از آستین بیرون	چرا که نعمت آزادگی میسر شد

ستاره زیر لگد چشم حلق او صائب
چراغ هر که از آن روی آتشین بر شد

بخدمت بنده از آزادمردان زود میگردد	ایاز از حسن خدمت صاحب محمود میگردد
ز خامی دل اضطراب از عشق او ورزم	کباب پخته از پهلو بپهلو زود میگردد
سراب میکند در یک جهان خشم جباران	زمین را امید و شیرینی که خشم الود میگردد
چرا مهر خموشی از لب گفتار بردارم	که روشن خانه ام زین روزن مسدود میگردد
بهر این نکته چون غنچه ز اسرار به گوش شد	که از خود هر که خالی شد و مسجود میگردد

[illegible]

بپیغامی مرا دریاب اگر مکتوب نفرستی / که بلبل در قفس از بوی گل خشنود میگردد

ز تیشه هر که بسر دیگر از ابر نیسان خورد / باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

بهار عارض او را بسامان کس نمیداند / بغیر از رنگ و بوی گلستان کس نمیداند

خدا داند چها در پیرهن دارد نگار من / ره باغ ارم را جز سلیمان کس نمیداند

قیاسی میکنند این ساده لوحان از پریشانی / قماش ساعد سیمین جانان کس نمیداند

تماشای تو دارد دیده باز از سیر عالم را / در ایام تو راه باغ و بستان کس نمیداند

بغیر از چشم بیمارش که دارد گوشه در دل / ز اهل درد بی قدر دردمندان کس نمیداند

بود در هر سر شب عیش ما شب زنده داران را / حضور دل درین دوران بغیر از زلف جانان کس نمیداند

دل خون گشته خود را سراغ از عشق میگیرم / که جز خورشید جای لعل در کان کس نمیداند

ز شاهان سخن بس رتبه افکار صائب را / بغیر از شاه والا جاه ایران کس نمیداند

بهر موجی تلاطم بر سر چشم لاغرم دارد / که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد

بهر دریای بی پایان شود جوش آب صبوحم / که بی آرامی دریا خطر از لنگرم دارد

باین تر دامنی در حشر اگر از خاک برخیزم / خطر با آتش چون رخ ز دامان ترم دارد

نمیگردد بگشتن صاف این سینه گرد آلودم / که این آیینه چشم صیقل از خاکسترم دارد

ندارد بزم جانان محرمی محروم تر از من / ادب لب تشنه در آغوش آب گوهرم دارد

دل صد پاره شد مجروح از تیغ زبان من / چرا در پیچ و خم گردد چو زلف چنبرم دارد

چو جوش می نظر در بحر خرم دارد ام صائب / که از صحبت سبو چشم تر از ساغرم دارد

بخاک راه تو هر کس که جبهه سائی کرد / تمام عمر چو خورشید خود نمایی کرد

بمومیایی مردم چه حاجت است مرا / که استخوان مرا سنگ مومیایی کرد

فغان که ساغر زرین بی نیازی را / گرسنه چشمی ما کاسه گدایی کرد

بهوش باش دلی را بسهو نخراشی / بناخنی که توانی گره گشایی کرد

مرا بآتش سوزنده رحم می آید / که زند کافر خود صرف شانه خایی کرد

هنوز خط تو صورت نبسته بود ز غیب / که در صحیفه روی مرا حنایی کرد

نهاد سر به بیابان درین بهار مرا / نسیم زلف تو بیباد نارسایی کرد

ز رشک شمع دل خویش میخورم صائب / که جسم تیره خود صرف روشنایی کرد

بنه گر چشم اگر بنده مینا گردد / مستی باده گلرنگ دو بالا گردد

گردباد نفس خسته خواهد گردید / گر غبار دل من دامن صحرا گردد

تا بیک نقطه خال از رخ او محو شدیم / وقت آن خوش که برین صفحه برابا گردد

از نه سبزه بخط احمر ها از برنگ / رفتن حسن ز منجیل هویدا گردد

ز نه حرف ز خاموشی برکس پیداست / جوهر آینه از پشت هویدا گردد

تا نیفتد ادب عشق زلیخا را چشم / چشم یعقوب محالست که بینا گردد

صائب از چهره مقصود نراند گلی چید / هر که آیینه سینه مصفا گردد

بیشتر دست سبکباران بمنزل میرسد / کف بانگ سعی از دریا بساحل میرسد

غفلت ما کار بلبل آسمان گر راست / صید بندان را مدد از صید غافل میرسد

گر چنین آرند بر زلفش گرفتاران هجوم / رشته چون سبحه از زلفش بصد دل میرسد

سنگ کار آمد که تلخ از نگاه ... / حق پرستان را مدد دائم ز باطل میرسد

گرچه ما را طالع بزم شراب یار نیست / از برون بوی کباب ما بمحفل میرسد

بی پر و بالیست در راه طلب بال ... / کشتی بی بادبان اینجا بساحل میرسد

هر که آزادگی صائب ... خورد / چون صنوبر با تهی دستی بصد دل میرسد

بهمت سبطلب بوس از دهان یار میزند / تیغ جوهر ... ز خود زنگار میزند

بر سر ... گره زلف ... / گل بخندد خون ... زخمی ز نهر از و بسیار میزند

در بن بستان ... / ... خود در کنج باغ ... میزند

گرچه از بهر تو ... طلب بر خود / ز زبان ... گوهر بار میزند

ره باریک صائب صد ... / سخن سنجیده نان لبهای گوهر بار میزند

پای در دامان تسلیم و رضا باید کشید — اطلس افلاک را در زیر پا باید کشید
گر نمی آید برون از خود باستقبال مرگ — گردنی چون شمع در راه صبا باید کشید
بهره چشم از بساط روز و سیر روزگار — منت چندانی که از توتیا باید کشید
من که چون یوسف قرار بندگی دادم بخود — از عزیزان منت احسان چرا باید کشید

هیچ مشکل نیست کشید بار شب تا صبح
خویش را صائب بزیر این لوا باید کشید

بعارض رنگ گل را از پریدن باز میدارد — بطاقت سرو را از قد کشیدن باز میدارد
من این رخسار حیرت آفرین کز یار میبینم — سرشک گرم را از چکیدن باز میدارد
من این مژگان گیرایی که زان چشم سخن فهم — نگاه وحشیان را از رمیدن باز میدارد
حجاب سهل بسیار است ارباب بصیرت را — نظر را برگ کاهی از پریدن باز میدارد
ره همواره بیش و در بیابان این خطر دارد — که رهرو را ز بیش پای دیدن باز میدارد
مرا گردست چون آیینه حیران مجلس آرایی — لبم را از دویدن در رکاب بیت باز میدارد

زبیرها همین افسوس دل را میکند صائب
که بی دندانیم از لب گزیدن باز میدارد

بامید جهاد نفس غافلان را جان برون آید — بلی تن مرده چون خوبی از زندان برون آید
ز مشرق میشود هر اختری در وقت خود طالع — رسد چون نوبت نان طفل را دندان برون آید
سبک دستی کن و دلهای سرگردان بشو زخمی — ز میدان سر به پیش افکنده چون چوگان برون آید
مبر پیش فلک زنهار آب روی خواهش را — که طوفان از تنور او بجای نان برون آید

نمکپرورد رنجی صائب زنگ عیش اوباش
گلستانی که از دنبال رگی خندان برون آید

بدلهای فگار آن لعل رخشان گوهر آورد — که اخگر بر کباب تر زبانی در آورد
[illegible] — زهی غافل که از موج خطر دو لنگر آورد
[illegible] — گره در کار سست اعتقاد رشته چون یاقوت آورد
[illegible] — بود در خاک دانم [illegible]
[illegible] صائب [illegible] — که خار تر بدامن رهرو را کمتر آورد

بر جهان هر کس که از روی تامل بگذرد — از لب طرف خار با دامان بر گل بگذرد
در بهار از باده گلگون گذشتن مشکل است — واعظ از ما بگذران ما هم ز گل بگذرد
جنگ دارد با توکل بر توکل اعتماد — آن توکل دارد اینجا کز توکل بگذرد
از تواضع میتوان مغلوب کردن خصم را — میشود باریک چون سیلاب از پل بگذرد

نغمه سنجانی که صائب از مقامات آگهند
گوش میگیرند هر جا حرف بلبل بگذرد

بگرد چشمش که چشم از بزم من هرجا ببندد — کدامین آشنا دیده کز در آشنا ببندد
ببندد خنده گل در گلستانها اگر دیگر — میان خویش را چون تنگ آن کاکل رعنا ببندد
چه بیداری نمی آید ز شوخی بر زمین پا بستم — ملامت طره در خواب آن پری رو را حنا بندد
بروی تازه چون گل تازه رو دارم گلشن را — نمی بندد کمر هر کس میان در خون ما بندد
لباس فقر بر خاکی نهادان نرم می پیچید — که آسمان بر زمین نرم نقش بوریا بندد
دهان خود ز حرف نیک و بد عیب بپوش [illegible] — بنجود هر کس که پیدا دهد دهان خلق را بندد
بدل نشنید آن نغمت که [illegible] — چه طرف از نکهت پیراهن یوسف صبا بندد
شود در زرق بهار گرسنه خوان من [illegible] — عجب دارم دگر دست آن خوان [illegible] را ببندد

ز تیغ غمزه دل در سینه افکار صائب را
دو نیم از بهر آن شد تا در آن زلف حنا بندد

پای رفتن از حریم او کجا دارد سپند — در تماشاگاه او پا در حنا دارد سپند
بیقراران نظر بر منتهای مطلب است — تا در آتش نیست آتش زیر پا دارد سپند
گر بر آرد عشق دود از خرمن ما گو بر آر — چون خلیل از شعله باغ دلگشا دارد سپند
در حریم عشق عالم سوز خاموشی ناب — دور میگردد در آتش تا صدا دارد سپند
جستن از دام گرفتاری بیعتی سهل نیست — خرده جان بهر آتش رونما دارد سپند
بر لب ما مهر خاموشی ز بی انصافی است — میدهد بساط زنده کامی یک نوا دارد سپند
بیش ما گر آتشین رومان جدا افتاده ایم — لذت آواز پای آشنا دارد سپند

تا نسوزد پاک همراهات صائب وا نشد
عقده در دل گرمی خونسرا دارد سپند

بو و لعل تو یاقوت از آب و رنگ افتاد
ز چشم جوهریان چون سفال سنگ افتاد

در بقبلهٔ اسلام کج نگاه کند
نگاه هر که بران صورت فرنگ افتاد

ز ننگ غیرت من جوهر مینا آگاه است
که چون شرار ببیند گران سنگ افتاد

شکست سنگ کند کار شیشه با دلها
حذر کنید ز جنسی که نیم رنگ افتاد

زبان عرض تحمل میکند بکمر بپیچید
ز راه قافله بر دیدهای تنگ افتاد

برهنه در دهن تیغ ما به پا رفتیم
ز نبض فکر مرا چون قلم بچنگ افتاد

ز شوق سنگ فلاخن بال بر برون آرد
براد نی که مرا پای سعی لنگ افتاد

شکسته دل من که درست خواهد شد
ز مومیایی من بخت تر ز سنگ افتاد

جهان ز چشم غزالان حصار بم صائب
اگر چه دامن صحرا مرا بچنگ افتاد

ببر زبان جمعی که از حیرت چو ماهی میشوند
محرم دریای اسرار الهی میشوند

چون سر فکرت بجیب پای در دامن کشند
بی نیاز از تاج و تخت پادشاهی میشوند

از بر بر باز جبارند چشم حرص را
جوهر پای که از قناعت زنده و کاهی میشوند

ظلمت از هستی است هر که بنده بیخود از هم
شمع جا خاموش جا سازند راهی میشوند

چیست دنیا تا کسند آزاد مردان اسیر
این هشیاران کی اسیر دام ماهی میشوند

همچو شمع آنانکه دارند از دل بی نصیب
زود آب از خجلت زرین کلاهی میشوند

صائب آن جمعی که با چرخ پیش دارند ارتکاب
مبتلا آخر بعجب بیکناهی میشوند

بهر قطع گفتگو تیغ زبانت داده اند
تو گمان داری که از بهر بیانت داده اند

مهر زن بر لب چو مینا معرفت کم خرج کن
از چه رو بنگر بر این تنگی دهانت داده اند

چند پروازان خرابی کرد گر مجمر هستند
از چه رو پیمانه هم چون دهانت داده اند

پر کرد بر شیشه سپهان حقایق را مدد
ره چو باد صبح اگر در کلفت داده اند

طفل را از بیضهٔ عنقا فسانی کرده اند
عاقبت هر ذره بر گردن گرانت داده اند

ریشخند کرد و ترا خواهی ز خجلت آب شد
آنچه از الوان نعمت بیکرانت داده اند

تا ببینند چه میسازی بدین عمر فرسا
چند روزی هر برای امتحانت داده اند

شکر حق کن و زحق بشنود بدین عمر فرسا
چون گل و سوسن از آن کرنش زبانت داده اند

از نوای سیر در ملک وجود خویش کرد
جنس یوسف کاروان در کاروانت داده اند

از توجه بال خود صد پرین مصر وجود
از حزین با این چه تا وان جهانت داده اند

زیر بال نیست و لنهاد ل خود در اخور
چون هما روزی اگر از استخوانت داده اند

شکوه از بیجا صلی چون برو کوه نعمت
خط آزادی ز تاراج خزانت داده اند

آب اگر بر آتش شهوت زنی چون خلیل
در دل دوزخ بهشت جاودانت داده اند

از غنچه همچند کز زرد کان بیرون روی
جا چرا چون تیر در ترکش کمانت داده اند

چون سکندر با سیاهی صلح کن از آب خضر
از فراق جسمان خط امانت داده اند

نیست ممکن بی دو بین پخته گردد لب جام
بر مکش چندی که از خامی عنانت داده اند

چند فرمان پذیر ای بنده فرمان پذیر
از خواص آشکارا و نهانت داده اند

صائب از صحبتها بکنند بتنهایی بساز
از قلم در کنج خلوت همزبانت داده اند

با مردم آنچه شعلهٔ ادراک میکند
با برق خانه سوزی خاشاک میکند

ای عشق غافلی که جدا از حضور تو
آسودگی چه با من غمناک میکند

هر چند باز کوی خرابات میکشم
دستی بلند در طلبم تاک میکند

از سر گذشته تو چو قمری ز طوق خورد
در بیضه فکر حلقهٔ فتراک میکند

می چون زمین شکفته نباشم درین چمن
از گریه عذر خواهی من تاک میکند

خواهد بسی بهجه امر جان کند سفید
آنکس که پاک اشک از دیده ام پاک میکند

واعظ ز خبث خلق دهن را نگر بنفس
دندان خود سفید بمسواک میکند

چون صبح سر زند ز گریبانش آفتاب
هر کس بصدق پیرهنی چاک میکند

امروز غیر طبع سخن آفرین تو
صائب که رتبهٔ سخن ادراک میکند

بر دل ما آگر تو زندان تن صحرا بود
چشمهٔ سوزن ستاره بلکه دریا بود

بر غبار و دانه در زیر زمین چشم از سحاب
خاک را نظر بر عالم بالا بود

خون بهمت را بجوش آرد لب خشک سوال
دست یک عروانی کردن مینا بود

هیچ روزی بفروغ آفتاب فیض نیست — دیده سوزن بکار خرقه پشمینه بود
شورش عشقت در فرهاد از مجنون زیاد — سیل از کهسار برخیزد نه از صحرا بود
گرچه جوهر نیست در آیینه‌های صیقلی — راز عشق از جبهه روشندلان پیدا بود

سد راه جرأت عاشق نگردد صائب حجاب
عشق میگردد دلیر از حسن بی‌پروا بود

بلندی بزور میسر نمیشود — آب خضر نصیب سکندر نمیشود
از یک تشنگی نبرد موجه سراب — از شبنم نور جز نصیب گل نمیشود
هر موج می کلید در باغ تازه است — کیفیت شراب مکرر نمیشود
دل را انگشت مانع رفتن غبار چشم — از گرد راه سنبل بلند نمیشود
گر آب انبساط به آب رو — آیینه با رخ تو برابر نمیشود
آسوده است برگ نرم از نگاه گرم — آتش حریف بال سمندر نمیشود

صائب چو موج هر که ز جان دست را نشست
در بحر بیکنار شناور نمیشود

با دهان خشک هر کس خنده تر میزند — ساغر بیخاله آتش پهلو بگوهر میزند
سر جشن از آن از تنگدستی در بدر — حلقه خود را از تهی چشمی بهر در میزند
میکند خاکستر دل را سمندر پرواز شوق — همچنان بر آتشم دامان مخمر میزند
چون علم در راستی هر کس بر آمد کشته است — همچو با غوطه در دریای لشکر میزند
انکه گل بر سر زند غافل که هنگام — دست را با شاخ گل یکبار بر سر میزند
در زمان عقد دندان — در صدف‌ها پیچ و تاب رشته گوهر میزند
میخواهد حرص با نعمت که در دریای نهد — دست و پا مور حریص از بهر شکر میزند

گرچه صائب بستر و بالین ز آتش دارم
مرغ روح من ز خامی همچنان پر میزند

با روی تو خورشید درخشان چه نماید — با زلف تو طول شب هجران چه نماید
از خنده خشکی چه نظر آب توان داد — پیش لب او پسته خندان چه نماید
پروانه بکلکی شود از شمع تسلی — با حسن گلوسوز گلستان چه نماید

در روی تو روز چه پرتو دهد انجم — با چهره خندان لب خندان چه نماید
در معرکه هر چند جگردار بود دل — با آن صف برگشته مژگان چه نماید
جایی که بود ناوک از تیر و پایان — گوی سرها در خم چوگان چه نماید
اوراق دل از ربط نیفتد بگسستن — سیپاره جمعیت قرآن چه نماید
با شور محبت چه بود شور قیامت — در پیش نمکزار نمکدان چه نماید

این آن غزل حضرت رکنا است که فرمود
پای ملخی پیش سلیمان چه نماید

بگذر گریه من ابر درفشان نرسد — به آه حسرت من برق خرمن نرسد
مجردان چو مسیح از علایق آزادند — کمند رشته مریم به آسمان نرسد
ز سطحیان مطلب غور نکته‌های دقیق — هما بجان مغز استخوان نرسد
بخواری وطن از عیش غربتم قانع — که هیچ گل بخس و خار آشیان نرسد
نماند آه سحرگهی کان عنان تابست — نمیشود سر چاه کاروان نرسد
ز پیش از دم پیران بود جوانان را — بجا که تیر هدف تیر به کمان نرسد

حضور منتفعان مغتنم شمر صائب
که لذتی بملاقات دوستان نرسد

پوشیده باید اگر زهی ناب میخورد — این رنگ لاله گر ز کجا آب میخورد
چون تشنه که آب خورد در میان — خونم چو آب چشم تو در خواب میخورد
این رشته زود خرج گره میشود تمام — از عشق اگر چه رگ به جان تاب میخورد
از کوزه سفال نخورد راست آب رو — از جام ز لعلی که می ناب میخورد
غافل که میخورد دل خود را از سادگی — از تشنه آنچه گوهر سیراب میخورد
هر قطره آب در جگرش میشود گهر — هر کس شکر از بحر صدف آب میخورد

صائب چو لاله هر که بود کاسه سرنگون
بیدرد در مدام می ناب میخورد

بازوی فلک کی کمان آسمان نتوان کشید — تا گردی راست چون تیر ان کمان نتوان کشید
تا نفس کش را چو سینه بر تخت — ترکش افلاک را در زیر ران نتوان کشید

خود نمایی راست صد زخم نمایان در نگین — در هوای تیر کردن چون کمان خمیازه کشید
با تهی چشمی نتوان مغلوب کردن نفس را — اسب سرکش را بدست بی‌عنان خمیازه کشید
تا رام در دل گره شد رفت تا بلبل ز باغ — بی‌هم آوازی قفس در گلستان خمیازه کشید
پنجه در سر پنجه شاهین اگر باید فکند — دست خود چون بهله زان موی میان خمیازه کشید
میزنم بر کوه چه دیوانگی در این بهار — پیش از این خجلت زره بی کوه گردان خمیازه کشید
رنگ کی با هوشیاری زیر گردون شکست — تا نگردی مست این بار گران خمیازه کشید

چند خواهی کرد صائب عشقبازی در ایام
پیرهن بر رخساره ماه از کتان خمیازه کشید

بچشم شوخ رگ خواب تازیانه شود — گر از خار و خس چو آتش رسد زبانه شود
ببلبلی که حیاتش ز بوی گل باشد — نفس چگونه گوارا ز آب و دانه شود
ز باده نرم نشد لعل او که بهانه است — گر آب آتش یاقوت بی‌زبانه شود
مریز اشک بتحصیل رزق چون اطفال — گره در گلو چو گره گشت گریه دانه شود
بهیچ جا نرسد هر که همتش پست است — گر بر شکسته خس و خار آشیانه شود
گناه [illegible] نامه سیه تو — که تیر راست خطا گر از نشانه شود
و هم بر راهروان بار سبکباری — بیا که پیشتر از کاروان روانه شود
شکست از دل من گریه گرد کلفت را — کجا ز موج زدن بحر بیکرانه شود

[illegible] بگل عندلیب را صائب
در این شکفته چمن باعث ترانه شود

با برام آنکه [illegible] کام میگیرد — [illegible] از جرعه روغن بادام میگیرد
گلستان [illegible] — [illegible] زیر خاک آرام میگیرد
قفس لیلای مهمان [illegible] — فلک را زود دل از مردم خودکام میگیرد
ز جمعیت چه حاصل [illegible] — [illegible] بلعل از کام میگیرد
ز خشم شور [illegible] — [illegible] دام میگیرد
چه غم [illegible] — [illegible] آرام میگیرد

چرا سازم ز هر تلخ [illegible] صائب — [illegible] شیرین [illegible] کام میگیرد

بچشم من چنان [illegible] تیر برمی‌آید — که از جوش بهار هم ناله زنجیر برمی‌آید
نباشد حس ما [illegible] — گر از خلخال لیلی ناله زنجیر برمی‌آید
بچشم مانیس در قامت خم گشته پیر را — کزین پشت کمان کار دم شمشیر برمی‌آید
بجز آن نیکوان [illegible] — که حفظ صورت از آینه تصویر برمی‌آید
مدان از بخت جانی گر نمردم در فراق تو — که جان از ناتوانی بر لب من دیر برمی‌آید
[illegible] باغ [illegible] — که مهمان در سر خوان کریمان سیر برمی‌آید

ز کوی [illegible] چون رو دم صائب
[illegible] زان خاک دامنگیر برمی‌آید

بهی غم از دل افگار بر نمیخیزد — نیاب از آینه زنگار بر نمیخیزد
ز داغ نیست دل دردمند خالی — بخور شمع از سر بیمار بر نمیخیزد
بجز ملامت از مردم [illegible] — که بوی گل ز خس و خار بر نمیخیزد
کدام سرو نفس در میان جمعیت — که موج از لب گفتار بر نمیخیزد
شکسته تو عمارت پذیرفت [illegible] — غبار از تو چو دیوار بر نمیخیزد
که شود چو صرف در زمین قابل تخم — ز خاک میکده هشیار بر نمیخیزد
نمیشود زر و سیم حرص مستغنی — [illegible] پیچ و خم از مار بر نمیخیزد
بمحفلی که [illegible] پروانه — ز خواب دولت بیدار بر نمیخیزد

اگر نه سر ز خواب [illegible] صائب
چرا ز خواب سیهکار بر نمیخیزد

بر سنگ و جان [illegible] شود — برگ کاهی چشم را از اعتراض [illegible] شود
هست قبول [illegible] در دل عارف موم — از قبول نقش گردد جوهر عنبر شود
جان کامل انبیا شد در تن خاکی قرار — میشود زندان صدف بر قطره چون گوهر شود
[illegible] — گرد غبار خاطر آینه خاکستر شود
هر که چون شبنم گل چشم خواب آلود بست — غافل از خورشید [illegible] بستر شود
رو سیاهی شد دلیل کعبه مقصد مرا — هر که آینه را رهبر [illegible] شود
نقطه بردارد [illegible] گرد آوری — صفحه خالی [illegible] شود

[illegible]

سینه پیش از خون الماس میسازد سپر — هر که خواهد چون نی عشق سپاه نام آور شود
سنبل جنت شود در سینه چون بشکفت آه — گر به جوش درد دل گره بند چشمه کوثر شود
آنقدر حسرت از خلای دیده و دل برد دار — تا مرا زانو ترا آیینه محشر شود
تشنه خون میشود با تیغ جوهر بوسیت آب — هر که با آهن دلان آمیخت بی گوهر شود

شمع میدوزد زبان خویش را صائب بکام
در شبستانی که کلک من زبان آور شود

بر دل خود هر که چون فرهاد کوه غم نهاد — از سبکدستی بنای عشق را محکم نهاد
از دل پر خون شکایت میرود بی سخن — مهر بر دهان لاله را شبنم نهاد
اختیاری نیست در گهواره طفل گریه را — دست در مهد زمین با بوی معنی بنهاد
خامسوزان هوس را سوی ره نبود بهشت — بسکه از لوح آنکسی که داغ لاله را مرهم نهاد
دل ز بیدردان شود از گریه خالی بیشتر — وقت شمع خوش که پا در حلقه ماتم نهاد
تا سفال تشنه را میتوان سیراب کرد — لب چو بیدردان نمی باید بجام جم نهاد

یکدم خوش قسمت اولاد آدم صائب نشد
در چه ساعت یا رب آدم پا درین عالم نهاد

بهار را چه غمست از برنگ و بو سازد — نقاب را رخ آیینه دور و سازد
سبکروی که تواند بآفتاب رسید — چرا چو قطره شبنم برنگ و بو سازد
بجست و جو نتوان گر چه ره بمعنی برد — خوش آن که آگاهی خود صرف جستجو سازد
بروش خود ز عزیزی دهند خلق جای — بدست گر ته خود هر که چون سبو سازد
ز جیب بحر سبک سر بر آورد چو حباب — صدف ز آب گهر کار آب رو سازد
سر سبک سوخته عشق اختیاری نیست — چگونه شمع نهان گریه در گلو سازد
مکن اعانت ظالم ز ساده لوحیها — که تیغ سنگ فسان را سیاه رو سازد

بآرزوی دل خود کسی رسد صائب
که پاک سینه خود را ز آرزو سازد

بالمند زلف خوبان بر صف دلها میزنند — آه ازین دزدان که ره را با سلاح [illegible] میزنند
رهزنان کعبه دل بی مروت بسته‌اند — کاروان را میکنند آگاه غافل میزنند

[illegible]

میبهند آنانکه دندان خموشی بر جگر — باده گلرنگ را در پرده دل میزنند
از شور لاله طرفان خران سرکشند — باغبانان رخنه دیوار را گل میزنند

صائب آن جمعی که زخم زندگانی خورده‌اند
بهر تأمل سینه بر شمشیر قاتل میزنند

بغفلت هر که تا کی آن دل بیباک میگردد — گریبان بر گلو پیچش حلقه فتراک میگردد
فروغ شمع میسازد ز نور چشم روشن را — اگر یکدست دل آخر نظر بی باک میگردد
ز پیچ و تاب نکهت در دل شبها شود درهم — گر آخر جوهر آیینه ادراک میگردد
بگرد شد درخت میرسد چون قطره شبنم — دل هر کس که آب از روی آتشناک میگردد
خوش آن روشن گر بیدم بهر خس ز نفس این غافل — گر آتش گرمی بازار این خاشاک میگردد

مخور چون غنچه گل از زنی باد صبا صائب
که جمعیت بگرد خاطر غمناک میگردد

بلند چشمکبان آتش از ابر بلا ریزد — بقدر تلخی بی بهر از تیغ قضا ریزد
شکر بی بهجت یابی برگی ارباب قناعت را — که آتش رود از جبین چین بوریا ریزد
گمبرد صبح اگر ساقی بیک پیمانه شبنم را — چنان از نم که نقش از بال مرغ چوا ریزد
برشتواری ز رنگ و بو گرانجان گشت برد او — گر از سیمای ناخن [illegible] رنگ حنا ریزد
نمی آید بکف دامان رنگ رفته از گلشن — مکن کاری که رنگ از روی گلهای حیا ریزد
بشرطی میکنم گرنه زبان دعوی خود را — که یکبار دگر خونم بجای خونبها ریزد

چرا آیینه از اقبال صیقل روی برتابد
محالست اینکه صائب را دل از تیغ قفا ریزد

بهر آب تنک کی همت من آشنا گردد — من آن بحری که از تنک مرحبش این نه قبا گردد
سکندر میکند در یوزه آب خضر عاقل — گر اکسیر قناعت آب روی آب بقا گردد
مبادا هیچکس یارب ز سختی در تنگی یارب — دل گندم درو نیم از تیم سنگ آسیا گردد
چه رحمت شد یکی برکس ز سعادت بهره ادراک — برای استخوانی گرد عالم چون هما گردد
خودی سرگشته وار در راه بیابان عالم را — ز خود هر کس که با خود گناه رهنما گردد
نفس هم میتواند تیغ از بروا نشد ما را — اگر شیرازه آتش ز نفس [illegible] گردد

[illegible]

اگر من را ز دل خرابی جدا باده زور آور
که روز باد کاه از دانه در یکدم جدا گردد

محالست اینکه پیکان [illegible] آرد
اگر سنگ ملامت سر بسر آتش پا گردد

دل از رد و قبول اهل عالم کنده ام صائب
پر کاهی نخواهم تا وبال کهربا گردد

بوی دل از نفس باد صبا می آید
میتوان یافت گران [illegible] می آید

ناله و خنده این باغ بهم پیچیده است
غنچه در وقت شکفتن بصدا می آید

همت از پیر مغان جوی که چون کار افتد
کار تیغ دو دم از قبضه تنها می آید

میشود گرچه بپا نیل از آوازه هوش
دل ما گر ز بوی تو بجا می آید

زین کلامی که دل رخنه من زنده کرد است
[illegible] ز من سایه جدا می آید

نیست در غیب اگر باغ و بهاری صائب
اینقدر معنی رنگین ز کجا می آید

بند تا صبح بجنون من افکار افزود
شربت تلخ بعد خوبی بیمار افزود

هیچکس عقده از کار جهان باز نکرد
هر که آمد گرهی چند برین کار افزود

زاهد اینجا که رخم گر ز غفلت بر هم
بر من غفلتم از جبه و دستار افزود

هر که آمد غمی از روی دلم بر دارد
رخنه چند برین سینه افکار افزود

عشق از روز ازل اینهمه دشوار نبود
هر که در دل گرهی داشت برین کار افزود

این چه راهست که هر چند که مشکل تر شد
بیشتر درد طلب بر دل افکار افزود

مرهم گرد من سوخته را زخم زبان
شعله آتش سوزان ز خس و خار افزود

آه ازین رسم که هرچند که مشکل شد راه
عشق صائب بدل راهروان بار افزود

بعد عمری که وصال او میسر میشود
شرم پیش چشم من [illegible] میشود

تیره بختی کار خود را میکند هر جا که هست
نامه من بر پر چشم کبوتر میشود

کیمیای عشق هر کس را که سازد بی نیاز
هر سر مو بر تنش کبریت احمر میشود

مهر سازد کینه را افتاد در دل [illegible]
زنگ بر آئینه رخسار جوهر میشود

بست حسن و عشق را از خود جدا [illegible]
شعله چون شمع پروانه از خود [illegible] میشود

نشکند صفرای خویش از نعمت دنیا [illegible]
هر که قانع شد بدل خوردن غنا کم میشود

کرمی بیشتر شود آرام در کام نهنگ
زیر گردون خواب راحت کم میسر میشود

پیش چشم [illegible] از قطره دریا بی کند
از تراوشهای کلبه عارف منور میشود

صحبت پاکیزه رو با تو بهار جنت است
جامه با دست صبا از گل معطر میشود

خاطرها از نسیم لطف برهم میخورد
بر چراغ از نگاه گرم صرصر میشود

نیست آسان حرف را پیچیده دل [illegible]
سنگ میگردد و صدف آب گوهر میشود

تا فراغتهای ما صائب دلیل وحشت است
صید چون افتاد در وحشی زود لاغر میشود

با خزانی بروی زرد ما کی رنگ می آید
بدور ما که لعلی برون از سنگ می آید

اگر سنبل [illegible] در دنبال من [illegible]
جهان از خواب سنگین های من [illegible] می آید

من دیوانه بیجا او در حریم خلد اگر باشم
گل [illegible] بچشم دامن بر سنگ می آید

نباید در حجاب اهل معنی عالم صورت
بچشم حق شناسان نقش بیشی ز رنگ می آید

ز خاک افسرده از بادی گردانم صائب
علاج درد من از آب آتش رنگ می آید

شعله شمع قامت او محل این کاشانه بود
تا سحر که بر گریبان بر پر پروانه بود

صاحب خرمن [illegible] تا بیفشاندم ز پا
مور من [illegible] داشت قحط [illegible] بود

طره [illegible] نوآموز کی کشن نسیم
عمرها از [illegible] نهنگم [illegible] بود

[illegible] عاشق [illegible] از خبر [illegible]
بی تکلف حیله پرویز نامردانه بود

[illegible] چون نافه لیلی [illegible] کرد [illegible]
ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود

روزی آتش بود نخلی که دست آموز [illegible]
سنگ طفلان [illegible] مردم [illegible] بود

شمع این راه در [illegible] صائب [illegible]
بسکه مهتاب [illegible] بود

پیش ازین حسن [illegible] نبود
چشم [illegible] در خمار شبنم کوثر نبود

در گلستان [illegible] گلها [illegible] عشرت [illegible]
زهره [illegible] حلقه را بر در نبود

حفظ او بر نقش [illegible] آب [illegible]
برگ دارا آتش یاقوت خاکستر نبود

رفته رفته آب شد آیینه از تاب رخش
چون نگردد آب آخر سنگ اسکندر نبود

تنگدستی حجت صاحبدلان امروز نیست
غنچهٔ این باغ را در جیب هرگز زر نبود

در صدف تا داشت صائب گوهر آرامگاه
ذره غم بر خاطرش از سنگ بدگوهر نبود

بنازم آن خم قامت فلکها در سجود آمد
رخی تا برفروختی رخسار آتش در وجود آمد

نمود این جهان بر وی نثار دیده باید کرد
من و رنگ دهان او که بی‌بود و نمود آمد

نه باور میکنند ما را اگر مژگان تر نبود
که از حلوای بی‌دود تنور ما رزق دود آمد

نه تنها آتش عشق تو ما را روسیه دارد
ملک را چهرهٔ یاقوت ازین آتش کبود آمد

ندانم چیست مضمون لب او همین دانم
که تا در زیر چینش دیدهٔ مینا در سجود آمد

نمیدانم که بود این آتشین جولان همین دانم
که تا پا در رکاب آورد در خاطر فرود آمد

چنان گفت این غزل را در جواب مولوی صائب
که روح شمس تبریزی ز شادی در سجود آمد

باده گر با من آن تلخ زبان رام شود
تلخی می نمک تلخی بادام شود

بوسه در ذایقه‌اش باده لب شیرین است
تلخکامی که بیاموز بدشنام شود

رهرو طور ترا مرگ نگیرد دامن
بر شهید تو کفن جامهٔ احرام شود

لب جام ار نبوسی ببوس و چو غنچه کند
چون زمی صفحهٔ رخسار تو گلفام شود

موج گرداب نیم نقطهٔ پرگار نیم
تا یکی نقطهٔ آغاز من انجام شود

شور در باطن و در شیشهٔ گلفام فلک
آنقدر خون جگر نیست که یک جام شود

تا در آن زلف گران رخت سراسر صائب
دل رمیده گر چه افتد بمن رام شود

بسکه بر سینهٔ من تیر پی تیر آید
نفس از دل چو کشم نالهٔ زنجیر آید

رزق اگر زود دهد سخت بهم زود رود
نکنم شکوه اگر روزی من دیر آید

دل اگر سخت بدامان تو گل نزند
چون برون از گل لغزیدهٔ تیر آید

هیچکس راه بسر منزل تعبیر نبرد
چون بسر زلف تو در سخت بند بر آید

رشتهٔ طول امل را نتوان پیچید بهم
قصهٔ شوق محالست بتقریر آید

صائب

صائب از کلهکشان فلک اندیشه مکن
نیست چون جوهر مردی چه ز شمشیر آید

برای رزق اگر حرص عبث تدبیر میسازد
که خون خوردن مرا از نعمت کافی سیر میسازد

ز آهو چون جدا شد نافه چون رسوای خود سوزم
غریبی در جوانی آدمی را پیر میسازد

چنین که خوب میگوید جواب هرزه گویان را
نسیم بی‌ادب با غنچهٔ تصویر میسازد

هم آوازی چو باشد نعرهٔ وادی عشق منزل را
من دیوانه با همراهی زنجیر میسازد

ز بس دلها نیامیزد بهم صائب عجب نبود
که چون در روزگار ما شکر با شیر میسازد

بهشت و دوزخ ار بیچاره حال آن سر باشند
صراط مردم آزاده یک چین موی کمر باشند

بخط بردم پناه از آتش روی تو دانستم
بخار شعلهٔ شبنم فروشان نیز تر باشند

عیار بد گهر از صحبت نیکان نمیخواهد
گره بر دل بخسبد گرچه پهلوی گهر باشند

مرو تسلیم بر خط ار دنیه خواهی کشت
که خون مرده را ایمن ز گزند نیشتر باشند

زبان کلک شکربار را چندین مخا صائب
مکرر میکند دلرا اگر شهد و شکر باشند

با طفل آنچه جنبش گهواره میکند
سیلاب غم به این دل آواره میکند

ای عشق غافلی که جدا از حضور تو
آسودگی چه با من بیچاره میکند

از زخم خار نیست غمی تازه رویی را
گل نو شکفته با دل صد پاره میکند

دل ساده کن ز نقش که نظاره کتاب
خاک سیه بکاسهٔ نظاره میکند

با غنچه گشت درد دل سخت تو شکفت
آهی که رخنه در جگر خاره میکند

بس نیز بسوخته صائب نگر است
با مردم آنچه گردش ستاره میکند

با جان خانه از سیل حوادث بسته میگردد
در بیخبر در انوک از زبان بسته میگردد

رخنه‌های دوران هر دو میکش در بهم پیوسته
که سنگ اگر ز غضب پیشه لب بسته میگردد

ازین چشمی بر غلطت مردم غمی باشند
گره در هنگام رفتن نیز آهسته میگردد

نمازی تاب بختی با همه در کوی عشق او
که آنجا بوبال دل شکسته میگردد

مپرس ای سنگدل حال دل افگار را از من / که این بیمار بیخواب از عیادت خسته میگردد
غم بیهده مخور در راه عشق از پیچش منزل / که در منزل بهم این کار را هم بسته میگردد
نخواند هر که داند قدر حرفی در ته بستی / که معنیهای رنگین مصرع برجسته میگردد
همه در پیش پا اهل حاجت چون ای غافل / که از در هیچ در از باب حرمت بسته میگردد
تو صیادی ز غفلت گاه جای خود نمی بینی / که از نگهت هیچ اینجا کبوتر بسته میگردد

به تسبیح ریایی زاهدان تا زنده حرص صائب / گر چندین به دام مکر اینجا عقده ها بسته میگردد

بران سرم که برون زدیده نقش مراد / چه فتنه ها که مرا زین شب سیاه نزاد
نسیم مشک ز زاغ پلنگ میجوید / ز کعبتین نقط هر که جست نقش مراد
بنای شعر تمام گنه است چون آدم / سیاه روز از آنند اهل خط سواد
نظر بمطلع ابرو نمیتوانم کرد / ز بسکه بر دل من از سخن رود بیداد
چنان ز مصرع موزون دلم رمیده که رفت / که زلف در نظرم خسته است موی مداد
حذر ز سایه طوبی کشند گزیده حرف / ز آب خضر کند رم دل رمیده سواد
چه خون ز دیده و مژگان خون فشانم رفت / ز صد خدنگ بیکبار از دم تنگ شاد
از آن زمان که مرا غنچه کرد پیچش فکر / دل گشاده ز آغوش بی رحم نگشاد
فکند نسبت بنجاه سیاه چون زر قلب / رخی که بست بروی نقش سیلی استاد
بی سنگ سیاه خردم چو انگرم / نکردکم که بالزام خصم کردم شاد
مرا بکرشمه غزت و لبل کردید / خدای بجادها بزاهدین جرای ورباد
خوشا کسی که درین کارگاه مینایی / چو عکس آینه مهمان نشد دکان نگشاد

بغیر بکنش که وطنش خطا پی هست / کسی بفکر تو صائب خطا کند استاد

بر صحبت تو عیش من مست نمیشود / رغبت به بوسه لب ساغر نمیشود
یارب چه خاک بر سر طاقت کنم / دستم دو چار دامن خنجر نمیشود
در سطر کار شهر چنین مشکند / مکتوب ما بال کبوتر نمیشود
بال شکسته است کلید در قفس / این غنچه بی شکستگی پرغنچه نمیشود

صائب

صائب چه رفته گلی ز بوستان تحقیق / دائم زبان وصل تو سر سبز نمیشود

ز بیش مژگان دراز تو که بهدف خواهد شد / چه رنگ برکه لطف افتی که ظرف خواهد شد
آن زنج وقفه را که آن میباری / از خط سبز چو ناریج بهدف خواهد شد
خرق عادت اگر از خرقه تنها خیزد / صاحب کشف و کرامات کنف خواهد شد
روی بازار اگر اینست که من میبینم / گوهر آبر از رشته صدف خواهد شد

صائب از هند جگر خوار برون می آیم / دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

بغیر اشک که راه نگاه من بندد / که دیده قافله چشم را ازین بندد
رها مدار خدا یا که محتسب ز رمی / بزور جگر دو برگوشه کفن بندد
بغیر سوختن و گریه کردن و مردن / چه ظرف شمع ازین بزم انجمن بندد
نمیکند کلام گوش اگر چه بخواند / در هزار شکایت بیک سخن بندد
نسیم مصر بکوی تو گر گذار کند / عبیر خاک درت را بپیرهن بندد
بانتقام دل پر خراش جا دارد / که بیستون کمر قتل کوهکن بندد
عجب مدار ز هر موج چنگ اگر نامم / که عشق زمزمه بر نای برهمن بندد
خزان ز سر دی آهم چو بید میلرزد / اگر چه رنگ تخل صد چمن بندد
بغیر جه سود که دیوار باغ افتادست / که نخم عشق دهان بر دهان دیده بندد
[illegible] کنار غنچه باغ [illegible] زنبیل ما / کدام مرغ که از دل بدین چمن بندد

کره عشق شکر ز شیرین سخن دگر صائب / بلند نام شود چون لب از سخن بندد

بر چشم بخت من از دل مهتاب میجهد / شبنم ز تاب درد چو سیماب میجهد
باز اگر انتظار تو هر شب هزار بار / چشم امید وار هم از خواب میجهد
آرام را بخواب نبیند بیک برگ هم / طفلی که از خروش من از خواب میجهد
پهلو نمیبرد ربابی قناعت تهی مکن / برق از سحاب بستر سنجاب میجهد
صائب رضا بجا و نه آسمان بده / این خار کی ز آفت سیلاب میجهد

بر در که برآمد دوا نمی‌خواهد / اگر به پای درآید عصا نمی‌خواهد
مرو ز مصلحت خاک را به بر چو / زبان چشم کسی توتیا نمی‌خواهد
برآر تیغ و بکش این سبزه‌ها را / که خون لاله کسی از صبا نمی‌خواهد
همیشه در دل تنگم شکستگان خرسند / زمین سجده ما بوریا نمی‌خواهد
گذاشتیم به خدا کار خویشتن را صائب / سفینه ما مدد از ناخدا نمی‌خواهد

بس‌که نبود گرد از سینه افگار سفید / چشم شوخ شده از شوق نمکزار سفید
در دیاری که نشد از جلوه … باشی / گل ز خجلت نشود بر سر بازار سفید
پیش من … از نظر باز نشود / گرچه شد دیده یعقوب ز بس کار سفید
آنقدر … از بخت سیه نخواهم / گر کنم دیده خود در قدم یار سفید
صائب از بخت سیه جام می گلگون را / از شکوفه چه شود چادر گلزار سفید

بهار رفت و گل از خانه و باغ نماند / شراب در قدح و نور در چراغ نماند
… جمن برفتند / بغیر آب روان هیچکس به باغ نماند
چنان … دل … / که بوی سبزه خشکی در گل چراغ نماند
… سنبل … / مرا که … پریشانی دماغ نماند
… چشم … / نمک به زخم من از چشم شور … نماند
… / درین زمانه که … گل … نماند
در آن حریم که صائب چراغ کلک افروخت / ز پرفشانی پروانه یک چراغ نماند

پرتو … ز تار زلف … میکشد / بوی پیراهن برخود در گریبان میکشد
… / شانه هر … پریشان زلف … میکشد
… / سبزه ما آب از چاه زنخدان میکشد
ناخنی باقی نبود در جوب … آبله / پای ما که حسرت ز خار مغیلان میکشد
در حریم خلد که … / خاطر صائب … میکشد

بی

به جلوه نم چشم گهر رنگ ندارد / ای وای بر آن لعل که همسنگ ندارد
چون برگ خزان دیده از او کار نیاید / حسنی که نگارش گل رنگ ندارد
از زلف سراغ دل گم گشته گرفتم / هرچند فلاخن خبر از سنگ ندارد
چون گوش نسازم صدف گوهر سیراب / قانون جهان پرده آهنگ ندارد
بر مصرع ما پرده نشان تنگ شد چرخ / دل در بر طوطی خبر از زنگ ندارد
در ظلمت غربت … رنگ تعلق / در خانه تاریک غبار رنگ ندارد
زان روز که صائب ز قدح دست کشیده‌ست / بر چهره چو مینای تهی رنگ ندارد

بهشت چشم نتوان گشت دشمن با جگر کاوند / نمی‌خواهم که چشم من به چشم روزگار افتد
ز زخم من … منزل شد تیغ خونبارش / نشد اندام پیدا آب چون در جویبار افتد
هجوم عام خواهد نخل ماتم گردون را / بفکر خنده لبیان اینچنین گر روزگار افتد
… شکست خلق پروا دیده چون مینا / که … چو در پای کنار افتد
از آن رخسار شبنم … چون گل … / که چون برگ خزان بلبل … از رخسار افتد
تمام شب نظاره … با چشم دام خود / … صیاد چنین عاشق شکار افتد
چه افتاده است سر از بیضه بیرون آمده صائب / نواسنجی که در فکر قفس … خار افتد

با آهستگی کار عاقل بر آید / … ز نخل … گل بر آید
درین باغ چون سرو آزاده کاری / بجای ثمر عقده دل بر آید
اگر مرغ … این رنگ دارم / بران دانه رحمت که از گل بر آید
خوشا کعبه دل که در آشیانم / بیک آه صد کار مشکل بر آید
ز صحرای فردوس دلگیر گردد / غریبی که با گوشه دل بر آید
به پروبال طوفان چو امواج دریا / به مجنون … چون سلاسل بر آید
به صد لب اگر زخم گویا نگردد / که از عهده شکر قاتل بر آید
ز آگاهی خویش در زیر شبنم / خوشا حال صیدی که غافل بر آید

جگر تشنگان محیط فنا را | چه کام از لب خشک ساحل برآید
بهر دمی بنالم درین راه صائب | که آه از درک خراب منزل برآید

نزود از دل بی آرزو نمی آید | چو پای خفته ز من جستجو نمی آید
اگر رسد بلبم جان ز تنگدستیها | ز من فروختن آب رو نمی آید
نهفته گنجی اگر نیست در خرابه من | چرا ستم بعمارت فرو نمی آید
چو سنگ خرصلکان دور میکند از خود | که آب رخنه از اینجا بجو نمی آید
مگر معنی نو کرد و سهیل چهره من | اگر نمی از می لعلی برو نمی آید
بخوی نازک آیینه آشنا شده است | دگر ز طوطی من گفتگو نمی آید
نهان نگردد صائب چو عشق عادی شد | علاج سینه صبح از رفو نمی آید

تا بکی در خواب سنگین روزگارم بگذرد | زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد
چند اوقات گرامی همچو طفل نی سوار | در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد
بسکه از کار نشناسی ملولم ساخته است | دست بیمالم بهم تا وقت کارم بگذرد
چون چراغ کشته گرم زندگانی راز سر | آتشین رخساره گر از مزارم بگذرد
با خیال او قناعت میکنم من کیستم | تا وصالش بر دل امیدوارم بگذرد
بار منت بر نتابد دل آنانرا اگرم | غنچه گردم گر نسیم از شاخسارم بگذرد
چشم دام از صید پر خاک ره روشن میشود | فیض چون از دیده شب زنده دارم بگذرد
از شکوه خاکساری بحر با آن جستگاه | میشود باریک از جو بیابانم بگذرد
من که چون خورشید از لعل سازم سنگ را | از تنعم صائب بخون دل مدارم بگذرد

ترانه های جهان گرچه مختلف رنگند | ترا چون زیر و بم برابر همه یک آهنگند
در آفتاب قیامت چه رو بها سازند | جماعتی که چو گل پای تا بسر رنگند
بداغ چاره دیوانگان عشق مکن | که این پلنگ وشان با ستاره در جنگند
چو آب مردم روشن دل از تنگ رو با | بجام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگند

سپهر گر نه بر سینه است زخم او | از آن شراب که مستان عشق کلنگند
مپرس سوختگان را ز سختی ایام | که آرمیده چو تخم شرار در سنگند
از آن گروه طلب چون شکر حلاوت عیش | که در شکنجه ایام از دل تنگند
مبین بر سست نگارین نازک اندامان | که در خروش دل سخت آهنین چنگند
کدام آینه صائب مرا نوازد دید | ز آب گوهر من نه سپهر در زنگند

تا بخط از زلف کار دل فتاد کوته شد | ناله ما آسوده گرد ره جو بیکوه شد
اشک شادی زود میباید ز چشم آن آگاه | دامن عیش بخوبی من اگر آلوده شد
میکند روشن سواد مردم از نقش قدم | چون قلم پایی که در راه سخن فرسوده شد
بی نظر از من میسر نیست زین فیض نجات | فتح بابی بر گرانجانان زین فرسوده شد
در کشاد کار من بر کس نمی آید ز جیب | عقده دیگر بکار مشکلم افزوده شد
غیرت مردانه من بر نتابد کاهلی | کار فرما گشت هر کار نمی فرموده شد
میتوان از جوش خون گل تکاپوی ز کشت | گر بظاهر نالهای زار من نشنوده شد
چون نگین طی شد بدست دیوانه ایام | گر بشهر زندگی پایم بعرم آلوده شد
صائب از فیض ندامت کار من بالا گرفت | شهپر نو خیزم آخر حسرت بیهوده شد

ترا از سیاه لوحی ما که گل در پیرهن برزد | خس و خاشاک در جیب و گریبان چمن برزد
تو با آن فرق خویش چون باغ آید عجب نبود | که طوق قمریان از غنچه سرو چمن برزد
عقیق از دست خشکی سهیل آسا برون گردد | اگر لعل لبش جرعه بر خاک یمن برزد
بروی آتشین او اشارت کرد بیداری | که آتش از سر انگشت شمع انجمن برزد
تماشا کرد چون یعقوب چشمی چشم آنروانرا | اگر در راه بوی پیرهن در چشم من برزد
نمرد آب گردد بیضه غواص سنگین دل | صدف پر خنده زن بر تیغ گوهر از دهن برزد
جو شست از نقش شیرین حسرت خود فرو بردم | که آخر تیشه ای بر جو شیر از کوهکن برزد
ز رو شکوه بیجا شبنم بیرون | مرا چون جامه آتش خار خس در پیرهن برزد
اگر بر جه شکسته غیرت پروانه دادم | که بر روی خون خود پر بر رخ آب روی من برزد

زبس کز دل غبار آلود می آید کلام من — چو بردارم قلم خط غبار از کلک من ریزد
نه از غنچه کمتر آنچنان از پوست بیرون آ — که روی تازه ات گل در گریبان کفن ریزد

دلی گر عشق زخمی نیست صائب کی بشور آید
اگر صد نافه مشک از سر زلف سخن ریزد

تا بهله محرم کمر آن نگار شد — دست از نگار رفته ام امیدوار شد
گر بند چشم روشنی هم غزالها — هر جا که آن نگار بعزم شکار شد
عالم نگاه کرد و بی میخانه چشم داشت — این منزلت نصیب من خاکسار شد
سنگ ملامتم ز سلامت نگاه داشت — دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار داشت

صائب شدم بساحل عزلت امیدوار
تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

من بر سر آنکه در تضییع آب و دانه ایم — در ریاض آفرینش سبزه بیگانه اند
نیست چندان ره بملک بیخودی از عارفان — تا برون از خویش می آیند در میخانه اند
در مذاق عارفان چون می گلگون نیست — بسکه محو لذت دیدار صاحبخانه اند
هیچکس در کاروان زندگی بیدار نیست — ماندگان در خواب غفلت رفتگان افسانه اند
اهل همت رخنه در سد سکندر میکنند — این بسیکدستان کلید فتح را دندانه اند
صد بیابان در میان دارند زیاد از نفاق — گرچه در پهلوی هم چون سبحه صد دانه اند
دیر میگردند آرام ورنه وحشی میشوند — آشنارویان عالم معنی بیگانه اند
بر غبار در خرابات ملک تنگ بینی — زین سبب اطفال دائم دشمن دیوانه اند

دریده بود صائب از انداز تجلیان چو باد
از دل صد چاک خود زلف سخن را شانه اند

نقد بر قطع رشته تدبیر میکند — تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند
ای چرخ فکر گرسنه چشمان خاک کن — این یکدو قرص چشم کرا سیر میکند
زلف تو از کمند عشق فارغ است — زنجیر عدل را که بزنجیر میکند
داد غرور حسن خط سبز میدهد — این مور نی بناخن آن شیر میکند
چون از دو داغ او نرود کشت دل کباب — زور کمان خاصیت تیر میکند

یوسف نزاکت نعمت دیدار انتظار — حسن تو چشم آینه را سیر میکند

صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان
سیر بهار خطه کشمیر میکند

ترا نا اهل وفا هیچکس نمیداند — مرا سزای جفا هیچکس نمیداند
بجز دلی که چو من از تو دلم یکی دارد — عیار شوق مرا هیچکس نمیداند
بغیر من که درین بزم تنها گداخته ام — عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند
حجاب نیست در بسته عیب جو بازا — بخیل را چو گدا هیچکس نمیداند
چه جوهر است که بر پای بیگناه افتد — قرارگاه مرا هیچکس نمیداند
اگرچه خانه آئینه است روی زمین — نفس کشیدن ما هیچکس نمیداند
کلید مخزن اسرار غیب در غیب است — دهان تنگ ترا هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب
علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام نرگس نبود باده که کیفی دارد — که عیب وار بود گوهری که نقصی دارد
بغیر آدم خاکی که گوهر است نیم — [illegible] نه صدفی دارد
بلاست صحبت ناجنس و [illegible] — [illegible] ظرفی دارد
[illegible] — [illegible] خلفی دارد
[illegible] — [illegible] خانه نیز خرفی دارد

شکسته [illegible] صائب [illegible]
[illegible] ازو [illegible] دارد

[illegible] گلستان رسید — جانم بلب رسید و لب من بجان رسید
با آنکه تیغ غمزه او در نیام بود — زخمش بمغز بیشتر از استخوان رسید
دست نوازش دل از آنجا رخنه شد — هر رخنه که از تو باین ناتوان رسید
زان بر گلست گلشن جنت [illegible] — از دست رفته [illegible] گلستان رسید
احوال من چه پرسی که با صد هزار درد — [illegible] رسید
معراج زهد خشک بمنبر رسیده است — [illegible] بجام چرخ [illegible] رسید

صائب امید ما به بخت جوان نشد
تا دست من بدامن پیر مغان رسید

تو از تمام بلندهای نوجوان بر دار کام خود | که پیران میکنند از قامت خم حلقه دام خود
ز آگاهی شکست من دل احباب میریزد | و گر نه من نمیدانم [illegible] جام خود
[illegible] پیغام خود کردم | فراغت میکنم [illegible] پیام خود
حذر کن از هلال گوشه گیر تا گشتن زمین گیر | [illegible] نام خود
شکاری چون بدست ما نمی افتد جهان بهتر | که در خاک فراموشی نهم سامان دام خود
ز قبض باستی از محتسب بر خود نمی لرزم | بگرد قاف دارم خیمه از سنگ تمام خود

بشور من هزار و بلبلی بی برگ بستان صائب
روان کرد و ز خون من جگر خوان کلام خود

تمنا از دل اهل هوس بیرون نمی آید | که حرص [illegible] بیرون نمی آید
خموشی حجت ناطق بود [illegible] | [illegible] بیرون نمی آید
[illegible] آتش که سر زد آرزو [illegible] | [illegible] نمی آید
در آن محفل که [illegible] | صدا غیر از سپند [illegible] نمی آید
[illegible] | [illegible] بیرون نمی آید
[illegible] | [illegible] بیرون نمی آید
[illegible] | [illegible] بیرون نمی آید
عبث مرغ چمن پر آب و آتش میزند خود را | [illegible] بیرون نمی آید
[illegible] | [illegible] بیرون نمی آید
[illegible] | [illegible] نمی آید

چرا افتادی [illegible] صائب
[illegible] بیرون نمی آید

تیغ زبان [illegible] چه میکند | با پای خفته خار مغیلان چه میکند
[illegible] | دست [illegible] چه میکند
[illegible] طبیب | [illegible] چه میکند

آنرا که عشق نیست چه لذت ز زندگیست | آنرا که جانستان نبود جان چه میکند
دل چون ز خانه کرد خرد [illegible] | این خانه خراب نگهبان چه میکند
مرهم [illegible] | این دانه‌های سوخته باران چه میکند
مطلب ز سیر باد به از خود نیست | از خود رمیده سیر بیابان چه میکند
شرم تو چشم بند تماشاییان بس است | از روی شرمناک نگهبان چه میکند
پروانه را سراب بود نور ماهتاب | لب تشنه تو چشمه حیوان چه میکند
در کان لعل لاله سیراب کو مباش | شمع و چراغ خاک شهیدان چه میکند
هیچ موج بیک سفینه بساحل نمیرسد | یوسف حذر ز سیلی اخوان چه میکند

بی غم نیافته است کسی وصل عمر را
صائب شکایت از غم هجران چه میکند

تنها ز باغ خود چمن آرا ثمر خورد | آنرا که باغ نیست ز صد باغ بر خورد
با تشنگی بساز که با ریگ میشود | هر چند رشته آب گهر بیشتر خورد
در زیر تیغ حادثه ابرو گشاده باش | [illegible] جبین بر سپر خورد
روشندلان ز نقش خود آزار میکشند | از جوهر آب آینه بر یکدگر خورد
جان تازه میشود ز لب روح پرورش | هر کس که بر خورد ز تو از عمر بر خورد

هر کس که آشنا بسخن چون قلم شود
صائب همیشه زخم نمایان ز سر خورد

تا چهره تو از می گلرنگ آل شد | شبنم بروی گل عرق انفعال شد
در هر نظاره یک سر و گردن شود بلند | هر کس که محو قامت آن نونهال شد
بر خط فزود هرچه شد از حسن یار کم | [illegible] از زوال شد
[illegible] حیات ز اظهار زندگیست | زان خضر [illegible] پوشیده حال شد
در عهد ما که نیست جواب سلام رسم | رحمت بر کسی که ز اهل سؤال شد
نشنید یک کس از بن دندان جواب من | از فکر اگرچه پیکر من چون خلال شد
در آستین هر گرهی یک گره گشاست | دست ترجمان زبانی که لال شد
صائب چه طرف بندد از آن حسن بی مثال | آیینه که تخته مشق مثال شد

زاکسی که بخلافت بوستان آرد | خطا مسلّمی باغ از خزان آرد
خدا بکی لب جانبخش غنچه انصافی | که بر بسته خود تا نمی بجان آرد
چو حرف باغ نفس عالمی شود دلکش | حدیث روی تو هر کس که بر زبان آرد
حجاب روی عرقناک یار نزد یکست | که هیچ خواب بکوه هر دو بستان آرد
نمک نه ذره آورد و خویش بجلت | ببوسف آینه آنکس که ارمغان آرد
همیشه حرف بزرگان فقیر کس نازکه | که هر چه بشنود بر زبان همان آرد

برگ سبز کند باد باغبان صائب
سخن باهل سخن هر که ارمغان آرد

ز تا به یوسف مصر آشنا نتوان کرد | قیاس آب بقا از تباه نتوان کرد
در آفتاب قیامت نتوان بحرارت دید | نظر دلبر دران روی با ظفر نتوان کرد
بر شنه که در شهد رسیتوان سنجش | بگریه در دل سخت تو راه نتوان کرد
خوشست داغ بلخت جگر بیارد حرد | همین چراغ لاله ورق را سیاه نتوان کرد
مبیش رست چراغ روی یار گل چیدن | ستم ز دیدن گل بر نگاه نتوان کرد
نتوان کشید زخود در رشته جوهر | ز دل بزور برون حب جاه نتوان کرد

خدا بلطف کند چاره دل صائب
که مبتلاست بدردی که آه نتوان کرد

نشانی فروغ آن ماه سیما برنمی دارد | گرم بجاست چون با خند نقاب از رخ برمی دارد
چو کار افتاد شیرین بسخن انجام می یابد | که فرهاد اهتمام کار فرما برنمی دارد
درین وادی چرا بر خود دی رشک می آید | که خاری نبا رود در نظر پا برنمی دارد
کسی کان قامت به سایه دیدست از جوانی | زسرو بوستان ناز سر بالا برنمی دارد
بدشمن هر کرا بشکست دل از تیره می بارد | مثال طوطیان آینه را برنمی دارد
مگر در پرده دل با خیال او نظر بازم | دگرنه آن رخ نازک تماشا برنمی دارد

ز سنگ کودکان شد مرحبای کهنخران ما
همان صائب جنون دست از سر ما برنمی دارد

با تعظیم نگاه تو زجا برجستند | سروها یکقلم از پای در نشستند

از تماشای تو نظاره گیا راست دو عید | ماه و ابروی هلال تو بهم پیوستند
مزن ای شانه بهم زلف دلاویز ورا | که درین سلسله بسیار عزیزان هستند
چه خیالست که در روز جزا سبز شوند | دانه هایی که درین شوره زمین پابستند
میتوان کرد عمارت چو شود کعبه خراب | وای بر شکوه دلانی که دلی بشکستند
مبیرم رشک که درین بزم بران هستند | که بیک ناله جانسوز بر آتش جستند

از کجا رند درین دایره امن صائب
چون مه آنها که لب نان فلک بشکستند

دلبر محالست بنقد بر بر آید | رو به چه خیالست که با شیر بر آید
در دیده حیرتزدگان فرق بود حسن | چون عکس ز آیینه تصویر بر آید
در سلسله ملک جهانبینت حور نکی | یک ناله از صد حلقه زنجیر بر آید
از سینه برون میجهد اسرار حقیقت | زنجیر کی از عهده این شیر بر آید
ساکن نشود گرمی عشق از سخن سرد | مشکل تب شیر لعباشیر بر آید
در صومعه هر کس بود از کوی خرابات | هر چند جوانبخت بود دیر بر آید
دیر آمدن هدیه رحمت زگرانیست | نو چیده مشکل کام تو کرد دیر بر آید

از گریه اگر سبز کند روی زمین را
صائب چه خیالست ز تقصیر بر آید

تا بتسلیم و رضا فاتح دل خود کامم | موجه پیشانی من لنگر آرام شد
لعبه چون بازار اگر گردید بختی حجاب | دیده ما را سفیدی جامه احرام شد
بر دل اوج اعتبار آرام و آسایش زمین | خواب شیرین تلخ بر من زین کنار بام شد
شد مهیا نقل شیرین و شراب تلخ من | تا لب شکرفشان یار خرج دشنام شد
تا بس وقت از تیغ خونریز ست جعل شاهد | غوطه در خون میزند مرغی که به هنگام شد
از تسفر هر چند کرد دیجه بر خاجی مرحمت | نفس سرکش از دو برنهای بی جا خام شد
دشمنان خون مرا خونخوار گرد نمرود نیست | کام باب از عمر گرد هر که در عشق کام شد
بر نمی آید ز فکر صید باز بسته چشم | میخورد در خواب خون هر چه لوح آشام شد
علم رسمی بود صائب مانع پرواز من | نقش بر بال و پرم از زنگ لوح دام شد

تا نور رخش عالم روشن بچشم تار شد
باده ببخش بجامم شربت بیمار شد

از دهان باز بودم حلقه بیرون در
تا زبان بستم دلم گنجینه اسرار شد

روسفیدی بود در گرد از عمر من تمام
چون قلم از دل سیاهی حرف در گفتار شد

بست در دل خاری از منع چمن پیرا مرا
چون گل مانع مرا از سیر این گلزار شد

چوب نرمی شد حصار عافیت آتش مرا
از گداز آهن بود هر زرکه خجلت آشکار شد

از خموشی گشت روشن خانه دل ریگ...
طوطی خود تحرف بر آئینه ام زنگار شد

بر جنون دوربین من حلقه جبار فزود
نقطه خالش ز خط روزی که خونین کار بود

پیچ و تاب نامرادیها بعقد دانشت
مجمر رخ خون پیش هر تیغی که جوهر دار شد

میکند ناصح زبان از روی سخن ...
خواهد این سوهان ز ناهمواریم هموار شد

در شبستان فنا صبح امیدی میشود
آنچه از انفاس صائب صرف استغفار شد

تا مرا در نظر آن حسن خداداد آمد
بهر سر موی مرا نام خدا یاد آمد

چون دل از دامن صحرای جنون بر دارم
که مرا هم بنظر فوج پریزاد آمد

در دل سخت تو بیرحم ندارد تاثیر
در نظر ناله من کوه بفریاد آمد

بر سر سرو چمن فاخته میلرزید
جنبش گوشه کلاه تو چرا یاد آمد

شهپر نصرت و اقبال مصور گردید
تا برون تیغ تو از بیضه فولاد آمد

خط با کیفیت تاراج خزان پر کردم
هر که چون سرو درین باغچه آزاد آمد

بر مدار از لب خود مهر خموشی زنهار
که درین شیشه سر بسته پریزاد آمد

زلف مشکین تو در دل شکنی بود علم
خط شبرنگ برای چه بامداد آمد

صائب از ملک عدم این دل بیحاصل من
بچه امید بمعموره ایجاد آمد

تیغ سیراب تو فیض دم عیسی دارد
سخن اگر بر سر این آب شود جا دارد

بزداید نفس صدق ز دلهای فگار
صبح در چهره کشایی ید بیضا دارد

گرچه نی عقده خود را نتواند وا کرد
در گشاد گره دل ید طولی دارد

جان روشن ز دم تیغ نمی اندیشد
شمع از سرزنش گاز چه پروا دارد

الکر

اگر از حلقه زنجیر کشد مجنون پای
دلبر این سلسله را کیست که بر پا دارد

گرچه چشم تو نبندد بته پا از ناز
خم ابروی تو خم در خم دلها دارد

دل سنگین ترا حلقه بیرون در است
آه گرم که اثر در دل خارا دارد

چهره او ز نگه گر نشود گرد آلود
نه بیکچشم نصیب چشم تماشا دارد

رنگ و بو مانع رخ شکوه از جلوه نیست
شبنم از برگ گل آتش به ته پا دارد

بوی پیراهن اگر نشنود دیده درست
دشمنی در پی چون چشم زلیخا دارد

لنگر از قافله ریگ روان مطلبید
هر که آسودگی از عشق تمنا دارد

صائب از گرد ختن چشم که دردسر نشوی
که سخنهای تو کیفیت صهبا دارد

ترا چون صبح خندان آفریدند
مرا چون ابر گریان آفریدند

من آن روز از سلامت چشم بستم
که آن چاه زنخدان آفریدند

بلاهای سیه را جمع کردند
از آن زلف پریشان آفریدند

دو نیم آن روز شد چون پسته دلها
که آن لبهای خندان آفریدند

شکست آن روز شاخ زلف خوبان
که آن خط چو ریحان آفریدند

لطیفهای عالم گرد کردند
از آن سیب زنخدان آفریدند

برای شمع آن روی دلفروز
زبخت ما شبستان آفریدند

از آن مژگان شرم آلود در دل
جراحتهای پنهان آفریدند

شکست آن روز بر خط بی الفها
که آن صفهای مژگان آفریدند

فلکها شد چو گوی بازی غلطان
که آن زلف چو چوگان آفریدند

سر زلف سیه دست بتان را
پی تاراج ایمان آفریدند

پی تاراج خرمنگاه هستی
نگاه برق جولان آفریدند

اگر در حسن خوبان هست آنی
سراپای شما زان آفریدند

گل خورشید را در عهد رویت
برای طاق نسیان آفریدند

چو چشم یار مادر بخت ما را
ز عین درد و درمان آفریدند

بخود پرداختن نتوان دل ما
که چون آیینه حیران آفریدند

حسبی الله وحده
من الکتب التی وقفها الفقیر
الی الله ربه ذی المواهب
محمد المدعو بامین الصدر

از آن لبها شراب و نقل صائب / برای می‌پرستان آفریدند

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد / شبنم به آفتاب رسید آفتاب شد
بی چشم خواب تلخ جهان در بساط دل / آن هم نصیب دیدهٔ شور حباب شد
از شرم زلف و روی تو در ناف آهوان / صد بار مشک خون شد و خون مشک ناب شد
تا چهرهٔ تو در عرق شرم غوطه زد / هر آرزو که در دل من بود آب شد
آب حیات خضر گل‌آلود منت است / خوش وقت تشنه‌ای که گرفتار سراب شد
از رفتن حباب چه پرواست بحر را / عشق ترا ازین چه که عالم خراب شد
چون دید گل به دیدهٔ شبنم نگاه گرم / در بوتهٔ گداز درآمد گلاب شد

صائب ز فیض جاذبهٔ عشق عاقبت / با آفتاب ذرهٔ من همرکاب شد

تا تو بی‌پرده شدی لاله‌رخان خار شدند / همه گلهای چمن در پس دیوار شدند
ای بسا خیره‌نگاهان که به یک چشم زدن / چون شرر هیچ در آن شعلهٔ دیدار شدند
بر سر بار که از شوق تماشای رخت / در و دیوار جهان آینه رخسار شدند
این چه قدرت که تا سایه بگلزار افکند / سروها در بغل رخنهٔ دیوار شدند
هیچکس نیست که داند چه کار آمده است / بسکه مردم به تماشای تو از کار شدند
کار موقوف به وقت است که اشجار چمن / به نسیمی همه از برگ سبکبار شدند
مرگ را تلخ کند عمر چو شیرین گذرد / جای شکر است که افلاک ستمکار شدند
رشتهٔ عمر ز اعراض دو لب قطع شود / بیشتر خلق جهان بر سر گفتار شدند
تا لوای خط مشکین ترا واکردند / سرکشان چون علم زلف نگونسار شدند
یارب این عشق گرانمایه چه اکسیری بود / که همه بیجگران از تو جگردار شدند

صائب این آن غزل مرشد روم است که گفت / عید بگذشت و همه خلق پی کار شدند

هرکه امروز به جولانگه ناز آمده بود / گرچه عالم به کمینگاه نیاز آمده بود
سنگ در دستی و در دست دگر چوب گلی / چشم بد هر که دیوانه‌نواز آمده بود

خودپرستی که سر از سجدهٔ حق میپیچید / بر خاک شهیدان به نماز آمده بود
خندهٔ کبک به لب داشت ز شوخی اما / سینهٔ پرواز تر از چنگل باز آمده بود
دیده‌ها حیرت دیدار سبکبار نگرد / ورنه رخسارهٔ آن آینه گداز آمده بود
حسن با مرکب نی تاخت به لبها میبرد / گر دل و دیدهٔ ما در تک و تاز آمده بود
عرق شرم تو مهر لب اظهار تو شد / شوخ چشمی که به اظهار نیاز آمده بود
نیست با جبههٔ منصور سعادت ورنه / گر دو جا آنکه او جبهه‌نواز آمده بود
شیخ محمود کمربستهٔ بتخانهٔ هند / بسته چون سر زلف ایاز آمده بود

صائب آن گوهر دریای حقیقت امشب / بکنار صدف تنگ مجاز آمده بود

چهره‌ات رنگ ز گلدستهٔ بیضا دارد / غنچه‌ات در دهن شرم مسیحا دارد
عرصهٔ خانهٔ خجلت و گل خم دگر است / دختر رز نفس چادر مینا دارد
دلم از گریهٔ مستانه مدد میطلبد / این گل ابر نظر بر لب دریا دارد
بوی پیراهن اگر شد برود معذور است / دشمنی در پی چون چشم زلیخا دارد

صائب این حرف که از نشئهٔ می گفته شده / جان اگر در گرو باده کند جا دارد

چشم تو گرچه پروای نظرباز ندارد / چونست که از سرمه نظرباز ندارد
طومار شکایت چه پریشیم همای دل / پرواز سر زلف خود انداز ندارد
هرکس نتواند به تو حال دل خود گفت / هر تیغ زبان جوهر این راز ندارد
بلبلی که بریزد ز نفس تحفهٔ شوق / شایستگی چنگل شهباز ندارد
چون رو به ره شوق گذارم که ز ضعف / رنگ رخ ما قوت پرواز ندارد

صائب من و تو بلبل دستان‌زن شعریم / ما را ز نوا فصل خزان باز ندارد

چشم طمع ندوخته جز سیم بنال هند / با دیم بکل فرو شده از برشکال هند
چون موج میرود دلم از بهر زنده‌رود / اینجا نمیرود دلم از برشکال هند
ای خاک سرمه‌خیز صفاهان ز من بپرس / شد سرمه استخوان من از خاک کال هند

چشم خود خواه چرا اسیر بند بر شکند
باز آن شست که صد کس اسیر شکند

زینت باغچه عشق چرا نرم من
چرخ نامرد که باشد که جوابم شکند

سخن عشق اثر دود دل زیبا دارد
نفس صبح چه با غنچه تصویر شکند

میتواند بهم آمیزش ما و تو دهد
آنکه مهتاب و کتان را شکر و شیر شکند

هیچ تشریف جهان را باز آدم نیست
رخت خود در بحالت که تغییر کند

هر دو دانند که مظلوم که و ظالم کیست
میتوان گوهر اگر ناز با شمشیر شکند

نسخه و نیره ورق کو که چه دیدن گل بهار
هر که دیوانه نگشته به زنجیر شکند

ببرد تشنگی از ریگ روان صائب آب
در جگر سوختگان باز چه تاثیر شکند

چرا از خم می افلاطون برآید
ز دریای رحمت کسی چون برآید

برآید شکر خنده از آن لب میگون
بنازی که شیرین بگلگون برآید

نبستم بخون غوطه زد تا برآید
ازین تنگنا سخن چون برآید

چه جوش است کامروز میخانه برجوش
حدیثی گران لعل میگون برآید

غزالان کنند آرزو تا که صحرا ز لو
که دیوانه ما به هامون برآید

سر نوح لرزان جه باید اینجا
ازین بحر سالم که چون برآید

ز نرم گنه سرو موزون خاکم
پراکنده چون بید مجنون برآید

گسستست سر رشته اعتبار از
چه ناله از دل بغافون برآید

ز زور رفت هر کس که و رنگ دنیا
سرش از گریبان قارون برآید

ز بس خاک خورد است خونریز ما
بهر جا که ناخن زنی خون برآید

نباشد در بسته را خیر صائب
از آن غنچه لب کام ما چون برآید

چون چراغی رخت در میخانه میباید کشید
آنکه گرد دین ملک بیمانه میباید کشید

کم نه از لاله نشاید و در این میخانه را
با لب خندان بیک پیمانه میباید کشید

میشود سنگین نه بار خلق میزان حساب
سختی از اطفال چون دیوانه میباید کشید

سیل چشم زخم میباید وصال غنچه را
ناز جغدای گرسنه ویرانه میباید کشید

بوی سستانه و سوختگی بر شام خورد
روزی که دود کرد و بمو زخم خیال هند

سرمایه قناعت من لخت دل بست
چشم طمع بسیاه شدم بجمال هند

صائب بغیر خامه شکرفشان تو
امروز کیست طوطی شیرین مقال هند

چشم برق از اشتیاق خرمن میبرد
وه که آزاد از خم چشم سوزن میبرد

شعله را آتش از سیلی خورد خوش نیست
از چه رو دانم شرار از چشم گلخن میبرد

داغ ناسور مرا از حرکت کس در کار نیست
آتش ما کی بیال طرف دامن میبرد

بلبل ما چون کند آهنگ جوش انجمن
آب و رنگ اعتبار از چشم گلشن میبرد

صائب از نظاره ات نگذار گر بیند
در تماشای تو رنگ از روی گلشن میبرد

چشم فتنه کرد دل و دلربایی میدهد
غمزه را تعلیم کافر ماجرایی میدهد

در دل شب میتوان گل چید ز فیض
آفتابی شد چو رنگ گل کجا بو میدهد

دیده رسوایکان چیز ازکار رفته
این سزای آنکه بر آیینه را رو میدهد

تلخ کردن لب بدشنام هوسناکها چرا
خیره چشمان را سزا آن جبین ابرو میدهد

این غزل را در جلوه برقی به صائب جلوه کرد
اینقدر رنگ تو فیض موزونان کرا رو میدهد

چشم تو دل ز شیوه پنهان نمیبرد
در دیده این متاع بمژگان نمیبرد

زر در گلوی خامه بریزند آب خضر
مکتوب اشتیاق بپایان نمیبرد

شبنم کند بدامن مردم چو گل نماز
بلبل چرا ره بگلستان نمیبرد

پهلو از حلقه بر در دل میزند نسیم
این غنچه ره بخنده پیکان نمیبرد

طومار زلف یار که عمری دراز باد
دل را ز شکست من بچه عنوان نمی برد

آزاد کرد رزق تنگدلی در بغل گرفت
لذت ز نیش چاک گریبان نمیبرد

ای بوسه لب بگذر که امروز از هجوم ترم
راهی بغنچه دهن شان نمیبرد

صائب سخن بزم ظفرخان چه میبرد
حکمت عیش بخطه یونان نمیبرد

بیش ازان کز سیل گردد خشت پای خشک
رخت خود بیرون ازین ویرانه میباید کشید
عرصه جهانست تنگنای عمر در زندگی
با نفس چون مور داری دانه میباید کشید
خلوت فانوس جای شمع عالمسوز نیست
این الف بر سینه پروانه میباید کشید
عشق را از سر رفت بیرون غرور ناز رفت
ناز مهمان از صنمخانه میباید کشید
میکند با آن قد موزون نظربازی شمع
سرمه در دیده پروانه میباید کشید
در بهارستان که رنگی بلند و پست نیست
از خانه و گل بیک دیوانه میباید کشید

مدتی با درد دل مردم شدی صائب بس است
پا بدامن بعد ازین ویرانه میباید کشید

چون کسی در دل خیال آن کمر پنهان کند
نیست ممکن رشته را کس در گهر پنهان کند
مینماید تلخی بادام آخر خویش را
گرچه شیرینکار را در شکر پنهان کند
از خم چوگان گریزد گوی سرپیچی بجاست
در گریبان تا مل هر که سر پنهان کند
خودنمایی لازم افتاده است رنگ عشق را
لاله نتوانست داغی در جگر پنهان کند
حال ما در دیگران بر صحبتش پوشیده نیست
بحر چون از دیده باد امان گهر پنهان کند
میشود روشن ز آتش بوی عنبر هر که هست
نیست ممکن عیب خود کس در نظر پنهان کند

از فریب خال او ایمن مشو صائب که حسن
در دل هر دانه دام دیگر پنهان کند

چهره زرد مرا ساغر زر میبخشد
جگر چاک مرا فیض سحر میبخشد
گرچه آهو نگهان روح فزایند همه
چشم بیمار مرا جان دگر میبخشد
رنگ صاحبنظران از تو بود خون پرنه
گل ز رخ سرخ بشبنم بسر میبخشد
دار دار نفس قدم قافلها در دنبال
هر کرا شوق پر و بال سفر میبخشد
غافلست از سر آزاده دل فارغ من
ساده لوحی که بمن تاج و کمر میبخشد
میتوان بردی از گرد تعجیل سوار
نفس از عمر سبک سیر خبر میبخشد
تیر را شهپر پرواز بود حلقه شست
دل چو پاکست دعا زود اثر میبخشد

گرد دیوانه مرا ناله بلبل صائب
ناله گر سر در دست اثر میبخشد

جو

چرا حرام تماشای چمن آن سیمبر بندد
ز طوق خود بنخوت سرو را قمری کمر بندد
اگر حسن گلوسوز شکر این چاشنی دارد
بحرف تلخ منقار چرا بر کبک در بندد
ز دل چون درد و داغ عشق را مانع نمیدانم
بروی میهمان غیب جو کی در بندد
جان پنهان کند دل خرمی داغ محبت
که سنگ منزلت نتوانست چشم این شرر بندد
ز دم در بحر وحدت غوطها از چشم پوشیده
بلی کی در دریا جز حباب از خود نظر بندد
حریفان را بهیچ و پوچ قانع میتوان کردن
مگس را عنکبوت از تار سستی بال و پر بندد
مرا از جیب نبات آید دیر و بیچگال
نمیدانم کجا نخل امیدها ثمر بندد
زخواب سیر در منزل نماند ذره‌ای بینش
سبکسیری که جای توشه دامن بر کمر بندد

ز نومیدی بهم صائب کف خاکستری گردد
سمندر نامه ما را اگر بر بال پر بندد

جمعی که زیر تیغ فنا دست و پا زنند
چون موج بحر دست بآب بقا زنند
دور قدح بر کرها میشود تمام
در محفلی که ساغر دردآزما زنند
سنگ ملامتی که بر و بنشناسد
تیر دعا هوا در صلح و صفا زنند
جمعی که روی تلخ کنند از قضای حق
غافل که زهر بر دم تیغ قضا زنند
قرصی اگر بسفره روشندلان بود
ذرات را ز پرتو حقت صلا زنند
داریم نامه ز دل خود سیاه‌تر
مهر قبول بر ورق ما کجا زنند

صائب بشیشه خانه دل سنگ میزنند
آنانکه حرف سخت بروی گدا زنند

چاره غفلت دل آگاه نتوانست کرد
این گنه را پاره از هم راه نتوانست کرد
کی شود کوته بتدبیر بلند این راه دور
پیچ و تاب این رشته را کوتاه نتوانست کرد
بعد عمری کز دهن کام گشتم رفتنی
بیمروت هیچ همراه نتوانست کرد
شد ز خط سبز را از آن دهن پوشیده تر
خضر از شت دهن گمراه نتوانست کرد
گرد ما را عاقبت هوای دشمن خراب
سیل کار آب زیر کاه نتوانست کرد
از گشادی بخت کز بیم هجوم مشتری
یوسف سر بیرون از چاه نتوانست کرد
از تزلزل بیش محکم شد بنای غفلتم
رعشه پیری مرا آگاه نتوانست کرد

تنگ کرد از بسکه میدان را سپهر سنگدل — از ته دل هیچکس یک آه نتوانست کرد
نور حسن او حصاری از خط مشکین نشد — هاله تسخیر فروغ ماه نتوانست کرد
وای بر آنکس که با عمر سبکرو بیجا باد — دانه خود را جدا از کاه نتوانست کرد

هاله تا قالب تهی از حسرتش صائب نکرد
دست در آغوش وصل ماه نتوانست کرد

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد — آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشند
در عالم حیرت نبود تفرقه ما را — محو تو ز دنیا چه خبر داشته باشند
کوتاه نظر از نه حسن تو چه داند — سوزن ز مسیحا چه خبر داشته باشند
حیران تو یک عمر ابد هر که نبود است — زان قامت رعنا چه خبر داشته باشند
هر لحظه نسیم سحر امروز به گلگشت — تا زان گل رعنا چه خبر داشته باشند
در حلقه چشمی چه قدر جلوه کند حسن — گرداب ز دریا چه خبر داشته باشند
آنها که اسیر است برون بیخودی از خویش — از دامن صحرا چه خبر داشته باشند
طفلی که بود دل و بر پشت دامن ما در — از سیر و تماشا چه خبر داشته باشند
بو بین که جدا شد نگل از گل نکند یاد — از ما دل شیدا چه خبر داشته باشند
از زاهد بی مغز مجو معرفت حق — کف از دل دریا چه خبر داشته باشند
هر کس که نداده است ز کف دامن تحقیق — از کشته ما چه خبر داشته باشند
آن خواجه غافل که فرو رفته به دنیا — از عالم بالا چه خبر داشته باشند

آن چشم سیه مست که از خود خبرش نیست
صائب ز دل ما چه خبر داشته باشد

چشم ما را برد از غفلت نشد ابروی سفید — باز ناورد از خطا این نافه آهوی سفید
دیگر از اکر زیبای صبح آگاهی مجو — شد دل ما شیر مست از غفلت موی سفید
کی شود طبع هوسناکان ز پیری منفعل — ماه عید طفل طبعان است ابروی سفید
از جوانان نیست کم چون غنچه دل افتاده — صبح پیر و بر زد دلها غم گیسوی سفید
با سیه رویان بود عفو خدا را بیش حرف — قابل اقبال نبود نامه را روی سفید
نامه ... زندگانی را بر پیچ گردنت — جمع کردن خنده را چون صبح با موی سفید

هر که صائب روی گردان شد ز اهل درگه
می برد از ظلمت آباد جهان روی سفید

جذبه نوخیز هر کس را دل شیدا دهد — هر دو عالم را طلاق از قول بیت یاد دهد
از نگاه تلخ در پیمانه اش خون میکنم — خضر آب زندگی را گر باستغنا دهد
ما که نشنیدیم از هما و سایه اقبال او — تا کدامین بی سعادت بر سر خود جا دهد
منت روی زمین دارد ابر نوبهار — قطره چندین بصد ابرام اگر دریا دهد
عالم روشن بخشش سیاه ز دارد حسن بیجاه — جای بخشائی از دم جان بخش اگر عیسی دهد
نیست از عزلت اگر مقصود بلند آوازگی — چون بکوه قاف بیت خویش را عنقا دهد

نیکو ز افتادگی صائب که خورشید جهان
شبنم افتاده را در دیده خود جا دهد

چه تمتع ز لبش دیده حیران گیرد — از نمکزار چه مقدار نمکدان گیرد
نه همه حسن نوازش دل ما را سکین — دامن بحر کجا پنجه مرجان گیرد
سنگ را نرمه کند گرمی نقش قدمش — جذبه شوق تو آنرا که گریبان گیرد
خضر چون آب ز عمر ابدی میگذرد — کی ز شمشیر تو یک زخم نمایان گیرد
اگر از جلوه کند زیر و زبر عالم را — کیست تا دامن آن سرو خرامان گیرد
خرده گیران نگذارند بحرفش انگشت — مور را گر بکف خاتم سلیمان گیرد

کار حسن نیست عنانداری آتش صائب
زهره کیست سر راه بجانان گیرد

جمعی که قدم بر در میخانه گذارند — سر خط که سر بر خط پیمانه گذارند
بر شعله بیباک بود [illegible] — دستی که چرا بر دل دیوانه گذارند
از هجران شو که کلید در خلد است — پایی که درین مرحله مستانه گذارند
مستان خرابات بیاد لب یا قیمت — کالا لب اگر بر لب پیمانه گذارند
غافل مشو از حلقه تسبیح شماران — زان دام بیندیش که از دانه گذارند
بردار نقاب ای صنم از حسن خداداد — تا کعبه روان روی به بتخانه گذارند
افلاک که تا خانه و ما ... سنگ بر — ما را چه خیالست درین خانه گذارند

مسطر بود از خود قلم راست روان را | آن به که عنان دل دیوانه گذارند
در تربیت زبان ادب عشق که حرفی | شب نوبت پروانه بپروانه گذارند

صائب بنوا آرنگ غم از دل که بخوشک
باغی که در او سبزه بیگانه گذارند

چه برجا داغ من از دیده‌ای شور میدارد | چه باک از دامن افشانی چراغ طور میدارد
از آن لبهای تو خط میتوان برداشت | دل مجروح را حق نمک منظور میدارد
مدل بیرون نکرد و سیر از آن خط خام | که چون این دانه کرد در سر حرص مور میدارد
مرا زیر و زبر بگذار در خاک فراموشی | که گرد دامنی این خانه را معمور میدارد
نگاه هر خام نمیتواند پنجه زد با من | سمندر تکیه بر آتش چرا از حور میدارد
توان نشتر به چشم خلق شد اندر و مینا | دل پر رخنه شان خانه زنبور میدارد
نباشد مانعی پروانه را در گرد گستاخی | ز نزدیکی چرا پاس ادب ناجور میدارد
بسر بازی علم شو تا حباب جاودانگی | که چوب دار بر پا رایت منصور میدارد
به یک برگی توان همواره کردن نخل سرکش را | که این یکپاره ابر جادوی مستور میدارد

حرارت باز گویی خرد ای سنگدل از نظاره صائب را
که بلبل گلشن خاموشی را پر شور میدارد

چه حاجت است دعا دل چو بیدار شود | کلف شناز بود هر زمین که ساده شود
سخن بجا چو بود میشود بلند مقام | که اعتبار رفند چون نگین بپا شود
کشند بر دهنش را بگوهر شهوار | دهان هر که بجا چون صدف گشاده شود
رسد ز باد مخالف سفینه اش بکنار | چو موج هر که درین بحر پیاده شود
بجستجوی تو چون نی نسته‌ام کمری | اگر به آتش سوزان روم گشاده شود
ز بندگی نکند عار نفس‌های خسیس | که اعتبار سگان بیش از قلاده شود
کشند نخل بسیار مرد را بی وقر | کمان چو تیر بکشید ز ده که ساده شود
بنفشش کم ز بساط زمانه قانع باش | اگر نفس پیش چو شد چشم بر زیاده شود
بجوی رفته دگر بار آب باز آید | که خاک باده پرستان سبوی باده شود
فروتنی است نشان کمال با هنگان | که چون سوار ز منزل رسد پیاده شود

ز آب تلخ شود بیش تشنگی صائب
زیاده رغبت دردی کشان زیاده شود

چرا بجلد برین از خدا نشوی خرسند | بجوی شیر چو طفلان چرا نشوی خرسند
زناله مهر بزندان و چاه ساخته | اگر به نور جهان از خدا نشوی خرسند
مباد همچو سکندر درین تماشاگاه | بآبگینه ز آب بقا نشوی خرسند
سعادت ازلی بیحجاب میتابد | چرا بسایه بال هما نشوی خرسند
بهشت نسیه خود نقد میتوان کرد | ز خلد اگر بمقام رضا نشوی خرسند
ز هر شکست ترا شهپری دهند چو موج | اگر بحکم روان قضا نشوی خرسند
باشنایی بیگانگان برآمده | تو آن نه که بیک آشنا نشوی خرسند
بلند دار نظر را مباد چون نرگس | ز چشم تنها بیش با نشوی خرسند
ز شش جهت در روزی ترا گشوده شود | اگر ز عشق به درد و بلا نشوی خرسند
بخواب ناز روی همچو چشم قربانی | اگر بخاطر بمیده عا نشوی خرسند
علم شوی بطراوت چو نرگس بیمار | بدرد خویش اگر از دوا نشوی خرسند

ز فکر رزق پریشان همیشه‌ای صائب
اگر بپاره دل از غذا نشوی خرسند

چه بهشت است که آن بند قبا بگشایند | در فردوس برویی دل ما بگشایند
وسعت دامن آن گوهر مکان چندانیست | که بیکبار در دل و دیده ما بگشایند
باد دل تیره جهان در نظر ما زشت است | آه اگر چهره آیینه ما بگشایند
در دل تیره امکان اثر صبح خود | آنقدر نیست که دستی بدعا بگشایند
صبر کن با تو چون برفت بگل ابر تماشا | که بیند بند شب و صبح ز با بگشایند

صبح محشر شود از نامه سیاهان صائب
چون سر نامه ما روز جزا بگشایند

جز شکر درون کم از سر تخته سنگی چه شود | دریا تهی بچشمه غربال چون شود
بیحد پرست و پای مگس تار عنکبوت | شهباز صید رشته آمال چون شود
شرط وصول از ره دور کردن است | این راه طی بقطع بیکبار چون شود

روح فلک سوار مفید بجسم نیست
ناگشته بود بو قلمون رنگ وانه ام
دل را زرنگ اگر نکند عقل تربیت
از شرح دردهای نهانها خامه عاجز است
در پیش صبح شب نتواند سفید شد
داغ جنون نمیرود از استخوان من
نقش و نگار خواب پریشان آینه است

عیسی سوار مرکب دجال چون شود
تا در ضمیر خاک عرا حال چون شود
سیمرغ عشق غافل از ین دال چون شود
کلک ترجمان زبان سحر حلال چون شود
ادبار بر رخ اقبال چون شود
از نقطه پاک فرعه رمال چون شود
دلهای ساله محو خط و خال چون شود

صائب فزود تشنگی شوق من ز وصل
آیینه سیر چشم ز تمثال چون شود

چه غم ز سینه بیاد وصال برخیزد
ز آب سبزه خوابیده میشود بیدار
ز پای ما نشنید سپهر تمکین ثبت
ز داغ کعبه سیاهی نمی‌فتد هرگز
بشبنمی است مدار رشک در بساط چمن
زبار عشق قد هر که چون کمان گردید
ز آب شور شود داغ تشنگی پر شور
مشو بصافی عیش ایمن از کدورت غم
مرا از اهل کمال آن زمان حساب کنند
غبار چهره عاصی که سیل عاجز از اوست
ز غیبت و قال غباری که بر دولت مرا
نه دشمنم از سر گرد من بعاجزی خیزد

چه تشنگی بسراب از سفال برخیزد
ز دل بباده چه زنگ ملال برخیزد
که زنگ از آینه ماه و سال برخیزد
ز دل چگونه غبار ملال برخیزد
که پیش از آنکه شود پایمال برخیزد
ز خاک تیره بعذر هلال برخیزد
کجا بمال ز دل حرص مال برخیزد
که این غبار ز آب زلال برخیزد
که از دل تو غرور کمال برخیزد
بقطره عرق انفعال برخیزد
مگر بخاک اهل حال برخیزد
که سبزه گرچه شود پایمال برخیزد

ز صد هزار سخنور که در جهان آیند
یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

جان در بدن خاکی ما زنگ برآورد
در هر نفسی دست دگر بود چو مروم

این گوهر صاف از صدف این زنگ برآورد
در جیب ز افسردگیم زنگ برآورد

عشق تو حوالت بدل سوخته ام کرد
تمکین خرد را که ز کوه است گرانتر
از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر
از خشکی زهاد فرو بست چمن را
بر آینه ام طوطی خوش حرف گرانست
در عشق تو رشد محو بدان نقش که افلاک
یارب نشود تنگدل آن غنچه خندان
زان جلوه خشتا که باد سحری کرد
هر داغ ز سر تا قدمش حلقه در بست

تا هیچ ترا زدم ز دل سنگ برآورد
سیلاب خرام تو سبک سنگ برآورد
از پرتو می جام من این رنگ برآورد
این مطرب ز دست چه آهنگ برآورد
دو شین که ز غم خلق مرا تنگ برآورد
با خون دل از بیرگ آن زنگ برآورد
هر چند که ما را ز دل تنگ برآورد
چون غنچه جام از پیرهن رنگ برآورد
عشق تو کسی را که ز فرهنگ برآورد

صائب تو فروغ تو بشنو که بغفلت چشم
ما را ز خمار می گلرنگ برآورد

جمعی که دل بطره طرار بسته اند
در بحر تلخ آب گهر نوش کرده اند
در بسته باغ خلد از آن عاشقان بود
از پرده‌های برگ شود بشنو بوی گل
در فکر کوچ باش که زین باغ دلفریب
بازیچه نسیم خزانند لاله‌ها
هیزم برای سوختن خود کنند جمع

اول کمر بر شته زنار بسته اند
جمعی که چون صدف لب گفتار بسته اند
گر درد و داغ خود لب اظهار بسته اند
بیهوده بر رخ اسرار بسته اند
پیش از شکوفه گر همه جان بار بسته اند
دامن اگر بدامن کهسار بسته اند
این غنچه‌ها که دل بخس و خار بسته اند

صائب جماعتی که بمعنی رسیده اند
از حرف نیک و بد لب گفتار بسته اند

چشمم بحرف و لب بوسه ربا میباید
سنبل زلف ترا گر موی نیست کی
بسر زلف تسلی نتوان کرد مرا
نتوان رفت بیکبار ز فتادن از تخت
برگ کاهی چه قدر راه نوردی چه کند

حسن بی هلست ز عشق وفا میباید
گل رخسار ترا رنگ حیا میباید
دست گستاخ مرا بند قبا میباید
با چنان کار رفته دست دعا میباید
جذبه از طرف کاهربا میباید

همه اسباب سفر گر چه مهیا صائب
جنبش ابروی از راهنما میباید

چه بهشت است که چشم گرفتار شود / مغرب برسته ام آن مشرق گفتار شود
برندارم لب خود آنقدر از لعل لبش / که دل خسته ام از درد سبکبار شود
گر من از تلخی این درد بمیرم چه عجب / که شکرخنده او شربت بیمار شود
گرد آن شمع جهانسوز بگردم چند آه / که پر سوخته ام شعله دیدار شود
از جگرخوردن ما عشق جگردار شده است / که شرر شعله سرکش ز خس و خار شود
خط اگر گرد رخت زنگ غبارت بزند / چشم مست تو همانست که هشیار شود

پای بیرون منه از گوشه غزلت صائب
تا گلت چون جهان یک گل بی خار شود

چگونه باده عرفان جام عشق ننوشند / که باده خوردن ناگست و همه بنوشند
حدیث اهل یقین قابل شنیدن نیست / بذوق حرف که این نه صدف همه گوشند
حدیث بیش و کم مهر و ذره بی نسبت / ز رنگ پیاله چو عالم شراب میپوشند
ز ما سلام بدار السلام دار رسان / که در زمانه ما خلق پنبه در گوشند
بشمع موم قناعت کنند از خورشید / جماعتی که چو محراب تنگ آغوشند
خوشم باش که چندین هزار شمع اینجا / مکیده اند لب خامش و همه خاموشند
کلید گلشن فردوس آنکسان دارند / که در بروی خود از کائنات میپوشند
ز رفتن دگران خرسندی نزیبد عاقل / که موجها همه با یکدگر هم آغوشند

چه سالها اندر حریفان به بحر صائب
بافتاب قیامت نگاه میپوشند

جمعی که قطع راه بمژگان تر کنند / چون رشته قطع راه بمژگان تر کنند
عشاق را بمرگ گرانجان نیاز نیست / چون کوهکن به تیشه خود راه سر کنند
در بحر شکوه فلک پاک گوهران / شرطست در غبار یتیمی بسر کنند
جمعی که در مقام توکل نشسته اند / در بر گهر ز شکوه زبان تر کنند
چون رشته از خیال میان تو عاشقان / وقت است سر ز چشمه سوزن بدر کنند

زنهار لب بحرف طمع آشنا مکن / گر چون صدف دهان ز ابر گهر کنند
آنجا که زخم از نمک خاموشی خورده اند / از نغمه آرمیده حذر بیشتر کنند

در دور خط سبز مگر صائب آن لبان
رحمی بحال عاشق خونین جگر کنند

چند جان سخن با سنگ ره باشد / صدف دُر که خاطر دریا باشد
وصل اگر میطلبی دشت بغداد طی کن / که جهانیست گرد دامن صحرا باشد
رحمت آن نیست که طاعت نکند مضطرب / سیل یک لحظه غبار دل دریا باشد
ببند عقل بسرچه دنظر با باشم / در دمشقم که چراغ همه دل جا باشد
هر کرا در طلب بخت غم رزق خورد / رزق ما در قدم آبله پا باشد
طالب گوهر مقصود دل از سر بگذارد / لگن شمع تجلی ید بیضا باشد
اشک عشاق نظربسته بجانان آید / طفل این قوم گریزان ز تماشا باشد
هر که با دختر رز دست در آغوش کند / میخورد دختر او گر چه مینا باشد

دل صائب نکند ناز ز شرمی گهر
روزی این صدف از عالم بالا باشد

چنانکه گل بسر شاخسار می آید / بپای خود بسر عاشق بهار می آید
مرا توقع احسان ز کار فرما نیست / که مزد کار من از شوق کار می آید
بکار هر که درین تشنه سایه اندازد / در آفتاب قیامت بکار می آید
بانش جگر آفتاب آب زدن / از آن عقیق لب آبدار می آید
غرض ز همی آغوش خاک رحمت است / ز بحر موجه اگر بر کنار می آید

اگر بکار جهان من نیامدم صائب
کلام بی غرض من بکار می آید

جام می جهره اندیشه صفایی دارد / سینه دردکشان طرفه صفایی دارد
گلشن دل بخرابات مرا اهتمامست / خانه کعبه اگر قبله نمایی دارد
دل بیدرد ندارد خبر از بیکانش / ورنه این پنجه فولاد همایی دارد
بحر اگر بر صدف گوهر خود مینازد / دامن بادیه هم آبله پایی دارد

در گلوی جرسش از خون بس گره است / کاروانی که ز نیش آبله پایی دارد
این که از لغزش مستانه نمی افتد شیشه / میتوان یافت که دل تکیه بجایی دارد

نعره رود برنشد از خامه صائب بر خود
فرصت شهپر یادی که مستانه نوایی دارد

جان بهمرهان بخاک تیره واصل میشود / کاروان کعبه با عمر گرد ساحل میشود
میشود دشمن روح تن بر عدو باشد فرنگ / قطره تا صاف آخر مهره گل میشود
جسم هر کس پاک گردد خون تسبیح روان / عاقبت شیرازه جمعیت دل میشود
زیر بار منت لنبو خرید خلقم که موج / واصل دریا بکشت رود ساحل میشود
دولت با نام آنکه خانه بر دوش تند نیست / هم چون بارشته سازد شمع محفل میشود
جامه تنگ تحت کاهی دین هرتخت سرا / غوطه در خون میزند صیدی که غافل میشود

شبنم از روشن روانی میخورد در آفتاب
هر که صائب صاف گردد زود واصل میشود

جذبه شوق اگر از جانب کنعان نرسد / بو کا پیراهن یوسف بگریبان نرسد
لعبه در دامن شبگیر بلند اقبال است / سیل بر زور بجالت بعمان نرسد
در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند / آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد
ترو چشمی که زد لها کند دور نگاهش / من بروز دیده نگاهی که بمژگان نرسد
شعله شوق بمجالت نرها بنشیند / تا دل تشنه بآن چاه زنخدان نرسد
هر که از دامن او دست جدا کرده کرد / دائم اقبیه که جنسش بگریبان نرسد

در درنگین چه کند روی سخن را صائب
کار اهل سخن آن به که بپایان نرسد

چرا با دل من صفایی ندارد / اگر در دامشب بلایی ندارد
سفر میکنی در رکاب جنون کن / خرد در سفر دست و پایی ندارد
گرامیتوان بست دل شکستن / گدا این بنا اینجا خدایی ندارد
علم بست در حلقه زهد چنانکه / لب گو عصا و ردایی ندارد
که مهر دو دل جاده نقش هستی / زمین حرم بوریایی ندارد

بهمت

سپهر نسبت به آفتاب رخشانم / بزر که گرد دست سخا به ندارد

از آنکه نیست نکو دست افکار صائب
که جز دست خود متکایی ندارد

چون زخط صفحه رخسار تو ضایع نشود / خط شبرنگ برانست که راجع نشود
باسبو باخم می تا قدح باده کشند / یک کف خاک درین میکده ضایع نشود
بوسه هر چند که از کیش محبت کفرست / نیست لبهای ترا بینه و طامع نشود
این لب بوسه فریبی که ترا داد خدا / ترسم آیینه بدیدن ز تو قانع نشود

ورق حسن بحالت نگردد صائب
هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

چه شد که دامن یار از کفم رها گردید / که بوی گل نتوانند ز گل جدا گردید
نسیم عهد که یارب گذشت ازین گلشن / که در سر گل این باغ بوفا گردید
مرا گوشه چشم عتابی دریاب / که استخوان من از رشک توتیا گردید
از آن زمان که مرا عشق زیر بار کشید / قد خمیده من قبله دعا گردید
هزار خانه آغوش را بخاک نشاند / ترا بخانه زین هر که رهنما گردید
ز بیرش دل این اندکی خبر دارد / کسی که دامن گل از کفش رها گردید

جهان ز میکده مخمور بگذرم صائب
نمیتوان ز لب بحر تشنه وا گردید

چون صنوبر به دنیا گر سرا پا دل شود / میوه مقصود عجب است اند حاصل شود
مبتدا از دو عزت بچشم حاجب دوری / آب گردم گر بدریا قطره واصل شود
در شمار نقطه سهوست در دیوان حشر / خون گستاخی که داغ دامن بسمل شود
برگ وحدت مقام نغمه منصور نیست / همچنان چون مرغ بر آهنگ دم بسمل شود
سیل دریا دیده هرگز نیگردد بخجومی / نیست ممکن هر که مجنون شد که عاقل شود

میزند صائب بچوب دار حرف روزگار
از نی منصور هر کس شیشه لا یعقل شود

چهره ات شمع فروزان شده را میماند / کاکلت دود بر افشانده را میماند

خط سبزی که برون آمده زان تنگ دهن
راز از غیب نمایان شده را میماند

خط نارسته دران لعل ز روشن گهری
در گهر رشته پنهان شده را میماند

اشک بر چهره پر گرد و غباری که مراست
تخم در خاک پریشان شده را میماند

دل ز فکر تو بخود ره نتواند بردن
قطره واصل عمان شده را میماند

شادی اندک دنیا و غم بسیارش
برق از ابر نمایان شده را میماند

سخن تازه من در قلم از بیم حسود
در گلو گریه پنهان شده را میماند

از خیالات پریشان دل روشن صائب
آب در ریگ پریشان شده را میماند

چاره دل لعل پرشور تو نتوانست کرد
خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

در کنار خاک عمر ما بچندین خورد گشت
ما در بهبود خود تأثیر نتوانست کرد

محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را
هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد

حلقه در از درون خانه باشد بیخبر
مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد

بی سرانجامی و موزونی بهم آغوش هند
سرو رخت خویش را تدبیر نتوانست کرد

نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست
چشم موری را سلیمان سیر نتوانست کرد

با بلای آسمانی پنجه کردن مشکلست
برق را منع از نیستان شیر نتوانست کرد

راز ما از پرده دل عاقبت بیرون فتاد
غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد

در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

گرچه خط را دخل در مصحف روی تو داد
نقطه آن خال را تغییر نتوانست کرد

آن شکار لاغرم کز ناتوانی خون من
رنگ آب تیغ را تغییر نتوانست کرد

از ته دل هیچکس صائب درین بستانسرا
خنده چون غنچه تصویر نتوانست کرد

چهره شوخ بیک رنگ مصور نشود
عکس روی تو در آیینه مکرر نشود

میرسد مژده خموشان ز نهانخانه غیب
دهن غنچه محالست که پر زر نشود

گره گوشه ابروی تو بگشا بازوست
جوهر گهر هر که ز آتش دهنی تر نشود

رفتن و آمدن مردم آزاد یکیست
این سپندیست که با درد دل مجمر نشود

عمرا

عمرها قامت خم باز ندارد ز شتاب
تیر را بال و پر از بحر کمان پر نشود

رهزن از راه محالست نهد پای براه
طینت کج قلم راست بمسطر نشود

به که در گرد دل خویش بگردد صائب
سفر کعبه کسی را که میسر نشود

چاره سودای ما پند و نصیحت کم نکرد
تلخی دریا علاج خامی عنبر نکرد

حیرت روشن گهران فرصت جنبش نداد
موج دست و پا درین بحر گران لنگر نکرد

گرچه چشم انتظار ما ید بیضا نمود
بوی پیراهن سر از جیب سفیدی بر نکرد

هفت اختر اما ز پی سقف فلک
شعله‌ها را سست قد خود دیدن مجمر نکرد

تنگی گردون بپر و بال ما در هم شکست
پنجه فولاد این بیداد بر جوهر نکرد

تا غبارم سرمه چشم تماشایی نشد
درد سنگین جلا آن سنگدل باور نکرد

صائب از تعجیل ایام بهاران غافلست
هر که صاف وقت را چون لاله یکساغر نکرد

چون خط از چهره آن ماه لقا برخیزد
رنگ از آیینه بینایی ما برخیزد

در بساطی که گهر گرد یتیمی دارد
چه غبار از دل غمدیده ما برخیزد

من و آن حسن گلوسوز که در محفل او
از سپندی که نسوزد صدا برخیزد

خامشی نیست روا و نه بر گوبانست
نیست ممکن که ز نیکوست صدا برخیزد

بشتابی که زدم صائب ازین وحشتگاه
که ز هر آبله‌ام بانگ درا برخیزد

چنین ساقی اگر دور شراب ناب گرداند
بساط خاک را در یکنفس گرداب کرده‌ام

ملک غافل شبیخون دارد آن غارتگر دلها
که چون پیکان دلم در سینه جای خواب کرده‌ام

حریم وصل را باشد خبر از نظربندی
که ماهی را بدریا تشنگی قلاب کرده‌ام

مدارا ما خرابی وضع جهان چشم پوشیدم
که غفلت بستر بیداد را سنجاب کرده‌ام

نبیند در جهان آسودگی از ظلم خود ظالم
که پیکان در بدن پیوسته جای خواب کرده‌ام

ازان هر لحظه باشد جابجا روی نیاز من
که هر چین جبین ابروی او محراب کرده‌ام

ز ناکامی تران بر کامها فیروز شد صائب
که چون شمع دل را تشنگی سیراب کرده‌ام

چند قرب یار از غفلت حجاب من شود / آب دریا پرده چشم حباب می‌شود
شور رشک من بر افلاک را برهم دهد / من نه آن تخمم که این گلها نقاب می‌شود
آنکه دارد اعتماد خیرگی بر چشم من / سخت می‌خواهم دوچار آفتاب می‌شود
آن گرانخوابم که نتواند ز جا برخاستم / دامن محشر اگر بالین خواب می‌شود
زور بازوی حوادث در بنا طرح کار / آنقدر باشد که حرف پیچ و تاب می‌شود
بیقراری در فلاخن میگذارد کوه را / نیست طاقت بحر بی اضطراب می‌شود
جلوهٔ شبنم کند در دیدهٔ آتش طلع قانع / هر گلستانی که سیراب از سحاب می‌شود
هر دم آنجا که موج خشک از رگ تلخی بود / در بهارستان خرسندی گلاب می‌شود
من نه آن پروانه‌ام کز شعله جا دارم دریغ / آتش روی تو هر دم کباب می‌شود

برق نتوانست با من گشت صائب همعنان / نیست مجنونم با نوا هر کتاب می‌شود

چه خیالست شیخ دل به شباب رسد / بیخبر بر سر آن تشنه مگر آب رسد
رشتهٔ عمر از آن جاده دفن کوتاهست / گسستن مگر این رشته به آن آب رسد
نفس برهم جهان سوخت درین غنچه آه / تا گرانجست به آن گوهر نایاب رسد
هم بیال پر خورشید مگر شبنم ما / بسراپردهٔ خورشید جهانتاب رسد

صائب اگر تهی بخت ندارم ما قید / که به پروانهٔ من پرتو مهتاب رسد

چه خجسته است که ایام رخ بر گردد / از نظرها شده چون نور نظر برگردد
قدرت عجز اگر اینست که من یافته‌ام / تیغ دندانه شود تا ز سپر برگردد
نه آهی که بصد زور کشانم ز جگر / از نکونامی طالع بجگر برگردد
نه چنان رفته‌ام از خود که بخود باز آیم / دل سنگ محالست شرر برگردد
زنگ دنیا نکند حرص دست افشانی / عکس چهره مکدر نشکر برگردد
نه آه من را اثر زکر در هیهات / ناوک سخت کمان کی ز سپر برگردد
از غریبی دل خود بجو به در نخورد / که بخورشید همان نور قمر برگردد
رم آهو که عنانش بکف خود دارست / به تماشای نوای طرفه بسر برگردد

جان

جان شیرین نکند یاد ز دنیای خسیس / نی خشک محالست شکر برگردد
عمر چون رفت ز شخص تو بود از خویش / لیک نیسان ز صدف آب گهر برگردد
سیل عشق محالست مکرر نشود / هر که این راه بپا رفت بسر برگردد

بیخبر باید ز خبر بر سرم آید صائب / ورنه آن حجر که دارد که خبر برگردد

چرخ زنگاری چرا غمناک نتوانست کرد / این دخان چشم مرا غمناک نتوانست کرد
از تجرد کردن بی‌ترشت آب چشم من / گرد کلفت از دل من پاک نتوانست کرد
خاک بیش تشنگان هرگز نگرد جای آب / چارهٔ مخموری نه تاک نتوانست کرد
ماه عید از سینه‌ام گرد کدورت را نبرد / زنگ را از این آیینه صیقل پاک نتوانست کرد
گرچه چندین سخت پیرهن کردم ز بی آشنی / عقده باز از دل خود ناک نتوانست کرد
غنچهٔ دلگیر ما از تنگی این بوستان / پیرهن دل گریبان چاک نتوانست کرد
وای بر آنکس که در شبهای بی‌سنجر فهم / دیدهٔ بیدار خود فتراک نتوانست کرد
میبرد و مردی دندان ز خرقهٔ خونین / نقد بی خویشی را امساک نتوانست کرد

با همه چشمی چه سازد تعبیه دی زمین / سیر چشم دام صائب خاک نتوانست کرد

چه باک دانهٔ خال از گزند میدارد / ز چشم زخم چه پروا سپند میدارد
اگر ز نالهٔ من آن طبیب خوشدل نیست / چرا همیشه حیا در دمند میدارد
بگرد آهوی وحشی نمی‌رسد فریاد / دل رمیده چه پروای بند میدارد
فتاده است چو با دام هر که چرب زبان / همیشه بستر و بالین ز قند میدارد
ملال خاطر هر کس بقدر همت اوست / که چین بقدر بلندی کمند میدارد

هلاک نرگس جادوی ارشوم صائب / که زنده‌ام بنگاه که کشد میدارد

جان زتن تیره با شتاب برآید / برق بتعجیل از سحاب برآید
در جگر اهل عشق آه نماند / دود محالست از کباب برآید
نشئهٔ محبت همان کشیده عنانست / حسن اگر از پردهٔ حجاب برآید

صبح امید است در سیاهی شبها | موی سفید از پی خضاب برآید
بر سر نرم آب روی حسن فزاید | ماه ازین ابر آفتاب برآید
خرم [illegible] شود ورنه [illegible] خانه ام | بخت [illegible] دیده هم ز خواب برآید

هست سر و کار او به سلسله مویان
چون دل صائب ز پیچ و تاب برآید

حجاب آسمان گر مانع ما میتواند شد | فلک ما را کجا [illegible] میتواند شد
اگر مجنون شوی گردی که بیدل [illegible] داری | [illegible] صحرا میتواند شد
دل آزاد در طلب برداشتن [illegible] داری | وگرنه قطره ما نیز دریا میتواند شد
در عالم محو شد تا بر سر عالم برافکندی | تو چون پیدا نشوی جگر که پیدا میتواند شد

دل روشن ز هم میباشد آخر جسم را صائب
نشان گوهر از آن دریا میتواند شد

حسن چون بی پرده شد دلها بجز [illegible] | خاک را اطلس [illegible] تیغ [illegible] عریان شود
[illegible] صحبت اهل بصر [illegible] | زشت در پیکر ز آئینه روگردان شود
جنگ دارد ظالم از بیحالی [illegible] | خون خورد [illegible] که بی دندان شود
سیل بیکار است چون [illegible] خود برآرد خانه آب | نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان شود

خانه صائب چرا فاذ گهر بر نمی گیرد
زنده رود تازه پیدا در اصفاهان شود

حرف صدق از لب دیوانه برون می آید | زین صدف گوهر یکدانه برون می آید
تا قیامت دل [illegible] نخواهد ماندن | لیلی آخر ز سیه خانه برون می آید
دیده روزن [illegible] | خانه پرداز من از خانه برون می آید
[illegible] | این صدا از لب پیمانه برون می آید
چه خیالست دل از فکر تو بیرون آید | کی سلیمان ز پریخانه برون می آید
میشود پنجه خورشید از آن روی چو ماه | تا از آن زلف سیه شانه برون می آید
[illegible] کباب از نفس گرم [illegible] | دود از این شمع ز صد خانه برون می آید
میرسد چون مه کنعان بعزیزی صائب | از وطن هر که غریبانه برون می آید

حرف آن زلف از دل دیوانه ما شد بلند | این شب کوتاه از افسانه ما شد بلند
حلقه ها در گوش [illegible] حرم خواهد کشید | بانگ ناقوسی که از بتخانه ما شد بلند
نغمه [illegible] که زد بر کاسه منصور سنگ | دور اول از لب پیمانه ما شد بلند
آسمان سنگدل را چشم اشک آلود ساخت | دود آهی کز مصیبتخانه ما شد بلند
خود [illegible] کار [illegible] ورنه شمع | بهر دامنگیری پروانه ما شد بلند
گردن آهو نگاهان [illegible] | از تماشای دل دیوانه ما شد بلند

ناله جانسوز صائب در غبار [illegible]
این ز رم چون سپند از دانه ما شد بلند

حصاری آدمی را به ز همواری نمی باشد | دعای جوشنی جز ترک خونخواری نمی باشد
مرا از خانه زنبور آتش دیده روشن شد | که حسن عاقبت با مردم آزاری نمی باشد
[illegible] کلاهی خود ز افغان [illegible] میسازد | ره خوابیده را تنبیه بیداری نمی باشد
نشد هر کس عزیز از خواری [illegible] | [illegible] از خط بیزاری نمی باشد
غبارم گرچه غمخواری [illegible] | که در هر جا طبیب [illegible] بیماری نمی باشد

[illegible] آشنایان [illegible] صائب
وگرنه [illegible] چون ناله زاری [illegible]

حسن در حلقه خط مانع رفتن نشود | نور خورشید نظربند ز روزن نشود
[illegible] خنده ظاهر ز دل تنگ ملال | غنچه را دل تهی از خون بشکفتن نشود
از تن زارم اگر رشته سرانجام دهند | مانع [illegible] دیده سوزن نشود
میشود [illegible] جانها یکی از [illegible] هزار | آه اگر دانه [illegible] حاصل خرمن نشود
دل روشن ز هوا [illegible] | شعله در آتش یاقوت بدامن نشود
صبح خورشید جهانتاب بود چشم سفید | چشم یعقوب بحالست که روشن نشود
جامه حسن [illegible] خط [illegible] | دور بین [illegible] ز همواری [illegible] نشود
[illegible] | که علم کس بکمال [illegible] نشود

سوز دل کم نشد از تیغ شهادت صائب
آتش سنگ [illegible] از نم آهن نشود

حسن را بپوشیده در خط چو عنبر کرده اند | چشم آیینه را حیرتش جوهر کرده اند
خاکساران محبت را بچشم کم مبین | پادشاهان گنجها را خاک بر سر کرده اند
جای حیرت نیست چشم ما اگر تنگ شد ز عشق | اهل همت مردم را لب ز عنبر کرده اند
تلخکامانی که دندان بر جگر افشرده اند | ساغر میخانه را پر آب کوثر کرده اند
در چنین دریای بی زنهار مردم چون حباب | بادبان کشتی خود دامن تر کرده اند
آرزوی خام مردم را بدوزخ میبرد | عودهای خام را در کار مجمر کرده اند
از وجود ما چنین بر راست دریای وجود | ماهیان این آب روشن را مکرر کرده اند
نقد خود را از کسالت شیب باز ند خلق | خوردسالان از نفس را صبح محشر کرده اند

از سخنهای نو صائب صفحهای ساده را
دامن خود چون صدف لبریز گوهر کرده اند

حیران تو با کعبه گل کار ندارد | آیینه ما روی بدیوار ندارد
در حلقه این زهد فروشان نتوان یافت | یک سبحه که شیرازه زنار ندارد
هر لحظه برنگ دگر از پرده برآیی | دل بردن ما اینهمه در کار ندارد
یک داغ جگرسوز درین لاله ستان نیست | این میکده یک ساغر سرشار ندارد
از دیدن روی تو دل آیینه فرو ریخت | هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد
از گرد کسادی گهرم مهره گل شد | رحمت بمتاعی که خریدار ندارد
در ملک رخسار خم زلف تو سایه نیست | سرتاسر این بادیه یک خار ندارد
اگر شیشه شبان چمن آرای خیالیم | در خلوت ما نکهت گل بار ندارد
در هر شکن زلف گره کرده تو دلهاست | این سلسله یک حلقه بیکار ندارد

بیشه ره آتش نتهد چوب نیستان
صائب خطر از کثرت اغیار ندارد

حباب زخم دل ما که میتواند کرد | شمار موجه دریا که میتواند کرد
ستاره های فلک را شمردن آسانست | حساب داغ دل ما که میتواند کرد
توان بدیده خورشید رفت چون شبنم | نظر بران رخ زیبا که میتواند کرد
اگر نه سبحه ریگ روان بدست افتد | شمار آبله پا که میتواند کرد

نگاه

نگاه خیره صلا سوز است و خنده هوش ربا | ترا دلیر تماشا که میتواند کرد
مگر ز چشم غزالان سواد بردارم | نظر بنرگس لیلی که میتواند کرد
عنان سیل سبک را بدست خود داده است | شتاب عقده تقاضا که میتواند کرد
اگر نه شیشه کند خون من سپهر کبود | مباحثی حق و صهبا که میتواند کرد
مگر رسد بتوفیق خضر راه شود | دگر نه توبه ز صهبا که میتواند کرد

کنون ز شبنم چمن را ببلبلان صائب
باین گروه مدارا که میتواند کرد

چه حاصل علم از خود بیخبران آه بود | هر که از خود نشد آگاه شد آگاه بود
نتوان در حرم قدس بپرواز رسید | بر سیمرغ درین راه پر کاه بود
بینش چشمی که بیک تابه آن سرو رسید | طوق هر فاخته‌ای هو الله بود
از وصال آنکه زند دم خبر از باطن نیست | آن بود واصل این راه که در راه بود
هر که با تیرگی راه بخود همچو هلال | نتوان یافت که جز سینه آن ماه بود
ای که کام دو جهان از خدا میطلبی | بر دل صوفی یک آه سحرگاه بود
غافل از خود مشو گر چه سلیمان باشی | که ز هر ذره بدرگاه خدا راه بود
از وصال رخ او بی ادبان محرومند | گل این باغ ز دستی که کوتاه بود
میرسد جاذبه عشق بفریاد صدا | یوسف آن نیست که پیوسته درین چاه بود
نتوان داغ کلف شست ز رخساره ماه | کلف چهره دل حسرت جاه بود

صائب از کشمکش رد و قبول آسوده است
هر که او بی دل از خلق بالله بود

حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود | داغ فرزندست فرصت رفته از دل چون رود
فیض یکرنگی تماشا کن که در سنگین دلی | رنگ کن پیوند را از لخت ساغر خون رود
فکر دنیا هر که را در گریبان غوطه داد | زود باشد در ضمیر خاک چون قارون رود
چشمه کوثر دهان غنچه را سازد حباب | سیل اشکم گر بیابان بهر مجنون رود

طبع صائب چون شکر ریزی کند کلک بلند
در شکر سینه از شیرینی مضمون رود

حسن نو خط تو سرمایهٔ نازی دارد / که ز هر حلقهٔ خط چشم نیازی دارد
گرچه از غمزه بهر چشم تو دل نومید است / بسر زلف تو امید درازی دارد
حسن خود رای مسخر نشود شاهان را / دل محمود باین خوش که ایازی دارد
آنکس از خاره ز عشق تو نوکل چید / که ز هر آینه چشم فرازی دارد
نیست ممکن که بآتش نرساند خود را / هر که چون شمع سرانجام گدازی دارد
به که از کعبهٔ زاهد شیوه مردم داری / هر که چون دیده در خانه نیازی دارد
وقت را بلند ایجاد نظر از عشق / زاهد خشک همین وقت نمازی دارد
نیست هر دیده اگر از شناسای گهر / ورنه هر رشته جان گوهر رازی دارد

سینه گرم از جوش نفسند صائب
که عجب زمزمه گوش گدازی دارد

چند در فتنه آن چشم نیم باز کنید / ز میزبان سیه کاسه احتراز کنید
محیط عشق حقیقی در انتظار شماست / که ز چو بلبل بهار از پل مجاز کنید
ز بحر آینهٔ سیل صیقلی گردد / معاشرت بحریفان پاکباز کنید
اگرچه تیغ شهادت بلند پروازست / ز روی عجز شما گردنی دراز کنید
زمین نرم بود پر ز دام فریب / ز نگردش هموار احتراز کنید
اگر ز کوتهی روز عمر در تابید / بآه نیمشب این رشته را دراز کنید
هر بر صور بآب گل مجازی نیست / ازین لباس برآیید چون نماز کنید

ز هر چه هست بپوشید چشم چون صائب
بروی خود در توفیق را فراز کنید

حرف درشت بر دل بی کینه میخورد / گر سنگ کوهرست بر آیینه میخورد
از من علاج خصمی ایام باد کسر / یک شنبه های شب آدینه میخورد
داغیست داغ خضر که در عهد او چرا / نام سکندر آب ز آیینه میخورد
راز نو رفته رفته ز دل میدهد فروغ / از بر تو این گهر دل گنجینه میخورد

صائب ز کهنه و نو عالم گذشته است
بابابر تازه خط می دیرینه میخورد

خیال

[illegible]

خیال تیغ سرابش دل رجان تازه میدارد / زمین تشنه را امید باران تازه میدارد
غم خود میخورد گر حسن غمخواری کند ما را / سفال خویش را تا جاری ریحان تازه میدارد
چه باشد قسمت ما مرادان از وطن یارب / بسبل روی خود چون ماه کنعان تازه میدارد
ز استغنا گوارا نیست بر من هیچ ز گشتی / حباب موج سراب از آب حیوان تازه میدارد
خوشم در زلف با نظاره جمع نا گوش / که ایمان مرا در کافرستان تازه میدارد
بیان روشن گهر باد اگر از دهری حجت / که روی ساقی از تزم احسان تازه میدارد
ز خط سنگدل تنگی نبیند آن دهن یارب / که زخم عالمی را آن نمکدان تازه میدارد

ز خورشید قیامت فیض شبنم میبرد صائب
دماغی را که آن خط چو ریحان تازه میدارد

خام دستانی که پشت پا بدنیا میزنند / در حقیقت دست رد بر زاد عقبی میزنند
زود خواهد طنطنه ز افتاد از بام زوال / مهر خود چون آفتاب آنکه بالا میزنند
میکنند آماده اول در جگر جای خراش / در بیابان تیشه گر بر سنگ خارا میزنند
خانه بردوشان ز ظرف کعبه بر گرد به نه / خیمه خود تا کرانجاهان بصحرا میزنند
اهل وحدت را نباشد جنگ با هم برونی / از شکست خویشتن بر قلب اعدا میزنند
عاشقان در عین وصل از بیقراری شوق / پیچ و تاب موج در آغوش دریا میزنند

در دمندان صائب از پا گر بدام آرزو خار
غوطه در خونابه دل نیزه بالا میزنند

خواب هر کس ز خیال تو پریشان گردد / ز لف شب قد نظرش سنبل و ریحان گردد
میشود فاختگان را خط آزادی سرو / در باغی که نهال تو خرامان گردد
هر که چون شانه کند دست درازی با زلف / تخته مشق دو صد زخم نمایان گردد
میدهد دست نوازش دل ما را تسکین / بحر اگر عارض سر پنجه مرجان گردد
دزد و بی پرسه عجب دزدی خوش افتاده است / که اگر باز ستانند دو چندان گردد
میدهد رخنه لب زود در سبز باد / جای رحمت بران پسته که خندان گردد

از تماشای رخت حیرت صائب افزود
طوطی از آینه هر چند زباندان گردد

[illegible]

خط شبرنگ از آن لعل لب گلرنگ میبالد
ز بس افتاده شوخ این سبزه زیر سنگ میبالد

گداز دیدن سنگ محک باشد عیار زر را
وگرنه حسن کامل از خط شبرنگ میبالد

نسیمی میتواند سنگ کردن جام می را
چه بر خود از شکست شیشه من سنگ میبالد

لباس سوسن بر نقش شیرین تنگ خواهد شد
چنین کز دیدن فرهاد زرین چنگ میبالد

ترا عضو زجا رفته است تیغ ابروی دوعین
وگرنه بر تن شیران سلاح جنگ میبالد

خوشم با آب باریک قناعت در ...
که در هر جا طراوت بیش باشد زنگ میبالد

مگر نزدیک سازد منزل را کاهلی ورنه
ز بخت واژگون از قطع ره فرسنگ میبالد

ترا با ماه ناسنجیده ام در خود نمی گنجید
که در میزان طرف چون شد بکوه سنگ میبالد

ز کلک من زمین خشک شد سنبلستان صائب
که چون مطرب بود تر دست با خود چنگ میبالد

خال از دمیدن خط بی انتظام گردد
چون مور بر برآید عمرش تمام گردد

از چشم او جهانی دارند حرج چشم
آن آهوی رمیده تا با که رام گردد

از حیرت جمالش راه سخن ندارم
چون عاملی که با تیغش بالاکلام گردد

دارد کمال هر چیز عین الکمال خود
خود بوته کراز است چو شهره تمام گردد

روبش سیاه سازد نام آوران عالم
هموار هر عقیقی کز بهر نام گردد

چون گرد هر که گردید با خاک ره برابر
از جنبش نسیمی عالی مقام گردد

در بر ز خموشیست آسایش زبانها
خون است رزق شمشیر چون بی نیام گردد

در سرنوشت خوانی صائب شود مرا آخر
روشن سواد هر کس از خط جام گردد

خانهٔ مردم اگر از ماه روشن میشود
کلبهٔ تاریک ما از آه روشن میشود

جلوهٔ برقی شبستان را چراغان میکند
عالمی از یک دل آگاه روشن میشود

در غریبت راهبر چون صبح اگر صادق بود
هر قدر تاریک باشد راه روشن میشود

چون ید بیضا ز خوان نعمت مرغوب ...
هر که دست خود کند کوتاه روشن میشود

از هم آوازان برافروزد شبستان خیال
این ره تاریک از همراه روشن میشود

نیست غیر از گوشهٔ دل در جهان آب و گل
خانه کز بستن درگاه روشن میشود

سرکشی نتوان بکنج حیله اندوزان سپرد
گر تعمق آب زیر کاه روشن میشود

آنچنان کز رشته نور شمع میگردد زیاد
از خط مشکین رخ آن ماه روشن میشود

نیست جز در بوزهٔ دل شکوه باز الکلید
گو بدا گر آید باین درگاه روشن میشود

صائب از کرم شب افروزی درین ظلمتسرا
خانهٔ قانعان چون ماه روشن میشود

خط شبرنگ ز روی تو عیان خواهد شد
علم زلف تو دین گرد نهان خواهد شد

خط زبان بند بیان بود ندانستم
که ترا جوهر شمشیر زبان خواهد شد

هر که چون دام گرفتار تهی چشمی گشت
در ته خاک بچشم نگران خواهد شد

دل چرا طفل میبندی بر بخشش گلزار
کاین بهاریست که یکدست خزان خواهد شد

نیست در سایه اقبال هما آرامش
استخوانی که پر تو نشان خواهد شد

مهر و صادق ... رسانگاه قامت ...
صبح چون گرد نفس ثابت روان خواهد شد

قامت هر که شود خم ز عبادت صائب
خاتم دست سلیمان زمان خواهد شد

خوش آن گروه که تن را ز عشق جان سازند
زمین خویش بلند بر آسمان سازند

ز سایه روی زمین را ...
اگر هماه مرا بیز از استخوان سازند

غبار در دل هیچ آفریده نگذارم
اگر چو سیل مرا مطلق العنان سازند

جماعتی که ز ساقی بجام صلح کنند
بیک حباب بلندی به بیکران سازند

بجاست نازک کردن ترا اشتاب ...
بهر طرف که رسد ناوکی نشان سازند

چه فارغند ز اندیشه شراب و کباب
جماعتی که بلبهای خونچکان سازند

بدان گروه حراست خامشی صائب
که کار خلق تواند از زبان سازند

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد
که شبنم آینهٔ آفتاب میگردد

مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل
که هر دعا که کنی مستجاب میگردد

بسنگ ناخن هر تشنه لب که بر آید
دهان آبله ما پر آب میگردد

تراز دغدغه نان بکر دفا غبال
... که بچندین شتاب میگردد

نه از برای تماشاست گوچه گردی من | ز بیم سوختن خود کباب میگردد
اگرچه موی سفید است تازیانهٔ ترک | بچشم نرم تو رگهای خواب میگردد

طپیدن دل ما صائب اختیاری نیست
بتازیانهٔ آتش کباب میگردد

خاک نتواند حجاب دیدهٔ روشن شود | دیدهٔ روشن چراغی نیست بی روغن شود
هر نبی میتواند خضر راه او شدن | هر که چون برگ خزان آمادهٔ رفتن شود
میکشد سر رشتهٔ خواری بعزت عاقبت | رو گلشن هر که شد پیرایهٔ گلخن شود
چرب نرمی رتبه دارد که با حلم روان | آب روشن زیر دست موجهٔ روغن شود
چون بصیرت نیست باشد حلقهٔ بیرون در | آفتاب و ماه اگر در دیده روزن شود
چشم مجنون چشم لیلی را سخن گو میکند | عشق چون برکار افتد حسن جادوفن شود
نفس سرکش را اگر تند و درشتی پیش بر | در بساط شعلهٔ خار و خس رگ گردن شود
عارفان از دل قوی گردد ز موج حادثات | بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح
یاد روی او کنم تا خانه ام روشن شود

خوشا دردی که از چشم سیاه بی نیازان باشد | خوشا جایی که چون خرما عجب آنجا نمی باشد
خموشی از جان صحبت حالت رندانرا | لب اینجا سخن گویه که موجش بر دهانها باشد
همیشه کاروانرا گرد از دنبال می آید | مرا گرد کسادی پیش پیش کاروان باشد
حصار خویش کردم بخت جان ریز را نتوانستم | که تیغ قضا را جان سخت من فسان باشد
سبک تقصیر سیل از مردم آگاه مپرنجم | نظر بر شیشهٔ ما از سیاه دل خراب گران باشد

خزان از دور میپوسد زمین و باز میگردد
دران گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

خوش آنکه از دو جهان گوشهٔ غمی دارد | همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو عمر صحبت دلها نه چه میدانی | که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
اگرچه ملک عدم کم عمارت افتادست | عجب دامن صحرای خرمی دارد
هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد | که کشتهٔ بشش لبهای عجب دمی دارد

ب

لب پیاله نمی آید از نشاط بهم | زمین میکده خوش خاک بیغمی دارد
مکن ز زرق شکایت که کعبه با آن قرب | ز تلخ و شور همین آب زمزمی دارد

تو محو عالم فکر خودی نمیدانی
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

خواری از اغیار بهر یار میباید کشید | ناز خورشید از در و دیوار میباید کشید
عالم آب از زمین معجز در بر بکدر | در سر مستی نفس هشیار میباید کشید
صبح اگر شد از دست رخسار خیابانی | مدد آهی از دل افگار میباید کشید
شیشهٔ ناموس ابر طاق میباید گذاشت | بعد ازان پیمانهٔ سرشار میباید کشید
از زمین شور آب تلخ می آید برون | پیه ناخن را ز خود آزار میباید کشید
تا مگر همرنگ روی او شود خورشید را | از شفق خونابه انبار میباید کشید
تا درین باغی ز شکر آنکه داری برگ و بار | برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

آب از چشمه صائب لذت دیگر دهد
باده را در خانهٔ خمار میباید کشید

خوش بیا گر ز خور و خواب توانی گذراند | کشتی خود سبک از آب توانی گذراند
آنزمان رشتهٔ زنار تو تسبیح شود | که چنین دل بشتاب توانی گذراند
نفس خویش بکی ساز هدر پایی وجود | تا چو ماهی به آب توانی گذراند
دل روشن شود خبر شمع از ان بخشید | که شبی زنده بمحراب توانی گذراند
خار پیراهن آرام بود موی سفید | این نه صحبت که در خواب توانی گذراند
رفت خود بره ز صحبت ناجنس مکن | تا با آینه و با آب توانی گذراند

حیف باشد که بغفلت گذرانی صائب
آنچه از عمر با حباب توانی گذراند

خلوت ز گفتگوی من انجمن شود | از خامشی هزار زبان یک سخن شود
چون خار نیست میکوزد کری آفتاب | دستی که آشنا بترنج ذقن شود
در گلشنی که لب بشکر خنده وا کنی | هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود
تا دل نمی برم ز کسی دل نمیدهم | صیاد من بخت گرفتار من شود

در دیده‌ای که سرمهٔ وحدت کشید عشق / داغ پلنگ چشم غزال ختن شود

برخاستن نشدست فرامش سپند را / صائب چگونه دور از این انجمن شود

خط از لب لعل گهرافشان توکل کرد / با خضر ز سرچشمهٔ حیوان توکل کرد
در بزم شب جام چو خورشید کشیدن / چون صبح ز رخسار پریشان توکل کرد
شبهای درازی که بصحبت گذراندی / از کوتهی شمع شبستان توکل کرد
در بزم آن جرعه که چون ابر کشیدی / یک یک ز عذار عرق‌افشان توکل کرد
دل باز کند صحبت یاران موافق / در خلوت دل غنچهٔ پیکان توکل کرد
بود از نظر خلق نهان خاک مزارم / چون سرو ز برچیدن دامان توکل کرد
یکبار کند هر غرض گل ز لطافت / در هر نظری سیب زنخدان توکل کرد

صائب چمن از زمزمهٔ عشق تهی بود / این نغمهٔ جانسوز به دوران توکل کرد

خرم چو می از لعل می‌آشام توکل کرد / در شیشهٔ من جوش زد از جام توکل کرد
خار سر دیوار ز بی برگی من نیست / از گریهٔ من گرچه در و بام توکل کرد
میبند بمن تهمت آزادی از این بیش / گر دانهٔ اشکم قفس و دام توکل کرد
بلبل ز تماشا نشود هیچ سمن بر / این فاخته از سرو گل اندام توکل کرد

صائب همه رنگین سخنان مست خرابند / زین بادهٔ گلرنگ که از جام توکل کرد

خط را که او بر لب آن سیمبر فتاد / سرسبز طوطئی که به تنگ شکر فتاد
امسال هم نداد بهم دست خط یار / مشق جنون ما به بهار دگر فتاد
از دیده بنیم تقاضا است اشک / دنیا بخواریی که مرا از نظر فتاد
دل نیست گوهری که نبندند در گره / زین نه صدف چگونه برون این گهر فتاد
روزی برست گر نه و دست دراز نیست / سرو از دراز دستی خود بی‌ثمر فتاد

صائب ز داغ دین و دل عقل و هوش کرد / هرکس ز بوی باده با بیخبر فتاد

خال مرزونت سودا را ز دل حک میکند / مردمک را در نظر با نقطهٔ شک میکند
دل چنین گر بر در و دیوار خود را میزند / خانه‌ام را زود چون مجمر مشبک میکند
این خیال آباد را نتوان بچشم باز دید / چشم پوشیدن ز دنیا کار عینک میکند
دشمن خارج نخواهد سکه چون برف / ترک گردن ز خود ایجاد ناوک میکند
وقت حاجت میبرد عاقل بخصم خود پناه / چون قلم سر تند گردن کج بکزلک میکند
نطق یاران موافق را ز هم سازد جدا / صد زبان مختلف را خامشی یک میکند

خار خار شوق اگر صائب سبکدستی کند / خاک مشکین پی را با دهن تنگ میکند

خوش آنکه بگوش شنوا نشنید / مردم چه که خویش را نبیند
چون بال شود و بال طاوس / نقشی که بجمد عا نشیند
از وی چو نوید مجلس خیر / چون خواجه زبان خبر ببیند
غیر از افسان کرده شد نعمت / از شکر کرانه میگزیند
بی سجدهٔ شکر هیچ مرغی / یکدانه ز خاک بر نچیند

مشهور شود چو بیت معمور / صائب بینی که برگزیند

خوش آنکه چون گل از این باغ خنده رو گذرد / چو برق بر خس و خاشاک آرزو گذرد
ره از غنچه پیکان بعطر یک آید / اگر نسیم بر آن زلف مشکبو گذرد
بسر متی که کند ماه سبز در ته ابر / ز بستن چشم من آن آفتاب رو گذرد
سیاه روی بود پیش اهل حال کسی / که همچو خامه مدارش بگفتگو گذرد
کسی که حفظ کند آب روی غیرت را / تمام مدت عمرش بیک وضو گذرد
ملایمت سپر سیل حادثات بود / غراب شیشه ز سنگ مشکل از کدو گذرد

با آفتاب جهانتاب میرسد صائب / سبکروی که چو شبنم ز رنگ و بو گذرد

خیال روی تو از دل برون نمی‌آید / که خودپرست ز آیینه برنمی‌آید
نمیکند دل بیتاب من نفس یار است / نهال قامت او تا ببر نمی‌آید

لب شکایت من از وصال بسته شد — رفوی زخم ز موی کمر نمی آید
چنان ز حسن گلوسوز شد جهان خالی — که بوی سوختگی از جگر نمی آید
دران حریم که آیینه طلعتی باشند — نفس ز مردم بیگانه بر نمی آید
ازان ز راز خرابات خلق بیخبرند — که با خبر کس از آنجا بدر نمی آید
علاج تنگی راه درشت هموارست — که پای رشته به سنگ از گهر نمی آید
جز اینکه گرد برآرد ز خاکساران چرخ — دل رمیده بکار دگر نمی آید

سخن بلب نرسد بی سخن کشی صائب
گهر بپای خود از بحر بر نمی آید

خشت از خم نبید ز مینا بر آیید — بر چهرهٔ خود در ز زن جنت بگشایید
این راه نه راهیست که با زنوان رفت — رندانه ازین خرقه سالوس برآیید
از سایه بتر بود اگر مهر پرستید — از خود بگریزید اگر بهر خدایید
زاماج که خاک و کمانخانه گردون — یک منزل تیر است اگر از خود بدر آیید
پهلو اگر از پرتو خورشید بدزدید — چون ماه درین دائره انگشت نمایید
سر بر خط چوگان حوادث بگذارید — تا در خم این دائره بی سر و پایید
جز حرف الف نقش جهان عالم همه هیچ است — زین آینه‌های دل اگر زنگ زدایید
در پردهٔ چشمست نهان گوهر مقصود — یکبار دگر در نظر خویش برآیید
تا چند توان لاف زد از عقده‌گشایی — هان عقدهٔ دل چاره اگر عقده‌گشایید
در ابر سفید لب خاموش خطرهاست — بی نشئه و بیگانه ز دلبری مینمایید
این آن غزل مرشد روم است که گفتست — ای قوم بحج رفته کجایید کجایید

تا صائب ما بر سر گفتار نیاید
ای اهل سخن بر سر انصاف بیایید

خط ظالم از گل رخسار او کین میکشد — انتقام بلبلان از باغ گلچین میکشد
در سواری حسن می‌آید چو بالا در نظر — این نهال شوخ قد در خانهٔ زین میکشد
چشم بند عجب یا چشم خود پوشیده است — بی‌زبانی سرمه در کام سخن‌چین میکشد
کوهکن را حسن اگر در شان — رنگ خسرو هم از شکر پرده شیرین میکشد

کی رسد صائب بنخل قد او فکر بلند
سرو خجلت از قد آن سرو سیمین میکشد

خوشا کسی که دل او بچشم مست افتاد — ز سر گذشت و بدنبال این بلا افتاد
تو تا شکفته نشدی گل بخون نشین باید — تو تا بلند نشدی فرو گشت نخل چه داد
چنین که رحمت او بی‌دریغ می‌بخشد — چرا خمش نباشد زبان استعداد
بگو نه دل بدو زلف عنبرش ندهم — نمیتوان بدو عالم بیکطرف افتاد

جواب آن غزل مولوی است این صائب
که بحر لطف بجوش آمد و بندها بگشاد

خضر چشم حباب از آب حیوان سخن دارد — دم عیسی نفس از تازه رویان سخن دارد
سیاهی از سیاهی تنگدلان کعبه مقصود — چه شور زینت چراغم ببالین سخن دارد
سخن شیرازهٔ اوراق عمر بیوفا باشد — زبان هرگز نخفته هر که دامان سخن دارد
فلاخن سرخ روی میکشی رنگین شرم شو — که این لعل گرامی را بدخشان سخن دارد
ز رنگ خامه خود دیده موجی چون بیحیم — که داغم دست در زلف پریشان سخن دارد
خلد چون نیز خاکی بر جگر گاه بیابانها — زبس بر چهره گلگلم گرد جولان سخن دارد

سر خورشید در خون شفق غلطید از صائب
که آب جسم و تیغ میدان سخن دارد

خوشم با دانه‌ها کلکم که رنگ او دارد — رگی ز تلخی آن باده تند خو دارد
سر بریده شبنم به آفتاب رسید — همین امید مرا گرم جستجو دارد
ز بوی یاسمن بس منزه نرسید — گل امید ندانسته‌ام چه بو دارد
ز لاله‌زار شهادت قدم برون مگذار — بغیر تیغ که آب دگر بجو دارد

بجوی سر خط آزادی از فلک صائب
که خود ز کاهکشان طوق بر گلو دارد

خانه گر ز نور حسن او مصفا میشود — حلقه بیرون در محو تماشا میشود
شرط قطع وادی همت مجرد گشتن است — زود می‌آرد به ره رهرو چو تنها میشود
میزند غیرت نمک بر دیده خونبار من — در سر هر کس که شور عشق پیدا میشود

هر طلسمی را بنام ما درستی بسته اند
چشم یعقوب از نسیم مصر بینا میشود

میزند خود را به آب حل ما ز شکر در بحر
از محیط عشق هر جزو که پیدا میشود

شیشه‌ها بی بهره است بر طاق دلم حسن ابد
گر فتد سنگی ز نومیدی تماشا میشود

صد تماشا هست در پوشیدن چشم از جهان
وای بر چشمی که غافل زین تماشا میشود

خود نمایی کار ما را در گره انداخته است
قطره چون سر برداشت جست از خویش دریا میشود

ما فتد در رشته جان صد گره از پیچ و تاب
صائب از زلف سخن تا یک گره وا میشود

خارج از پرده آهنگ نمی باید شد
ناتوان شیشه شدن سنگ نما باید شد

نقش اقبال ظفر در سپر انداختن است
تیغ در معرکه جنگ نمی باید شد

جامه بو قلمونی غم الوان دارد
همچو طاوس بصد رنگ نمی باید شد

زرد رویی گل روی سبد سبز درست
در پی حیله چو نیرنگ نمی باید شد

جرب نرمی چو اثرها نمایان دارد
ناتوان موم شدن سنگ نمی باید شد

بید و نیک بیک چشم نظر باید کرد
در بر آینه بی رنگ نمی باید شد

بر نمی خیزد از نکته حسن ازل مرآت
محو هر چهره گلرنگ نمی باید شد

تنگ عشاق بود بر سر بستر مردن
صائب آخر از این ننگ نمی باید شد

خصم با حلم مقید بتحمل دارد
سنبل را زلف مسخر بغزل دارد

از ثبات قدم ما دل تیغ آب شود
سیل در بادیه ما خطر از بل دارد

بسکه چشم ز بیرون نظری ترسیده است
نخورم آب از آن چشمه که سنبل دارد

حیرت سعی تماشا ز چمن بار بست
شبنم آیینه بهشت نفس گل دارد

صائب این آن غزل حضرت شاپور بود
لنگران میرود آنکس که توکل دارد

خون مردم را چرا آن لعل میگون میخورد
آب ما شیران چنین خوردن که آخر خون میخورد

عشق مجنون را بجولانگاه وحشت برده است
محمل لیلی عبث گردی بهامون میخورد

از رهای حسن بیپشکان بود دردی عاقل
سنگ می بندد فلاخن بر شکم خون میخورد

چشم لیلی را نگاه بین میلند خوناب درد
گر بسنگی در بیابان پای مجنون میخورد

سرو دلکشی است از تر کو بیه حرفهای باغ
هر چه ناموزون بود بر طبع موزون میخورد

خویش را پیش از مرگ خبر باید کرد
در حضر فکر سر انجام سفر باید کرد

پیش از آن دم که شود دیده پر از خاک
سر ازین خرقه نه توی بدر باید کرد

نفس چند که در سینه پی خویش باقیست
صرف افغان شب و آه سحر باید کرد

پیشتر زانکه شود کشتی تن بی کاب
لنگر فکر درین بحر خطر باید کرد

سر انجام در آیینه آغاز خوش است
دام را پیشتر از دانه نظر باید کرد

بر فغان گرانبار نپردازد شوق
توشه این سفر از لخت جگر باید کرد

فکر جان در سفر عشق بخاطر بار است
از گرانباری این راه حذر باید کرد

قسمت مردم بی برگ بود میوه خلد
دهن تلخ با قید ثمر باید کرد

شارع قافله فیض بود رخنه دل
چشم خود وقف درین راه گذر باید کرد

بر نه عارینی نعل در آتش دارد
شمع محراب ز رخسار چو زر باید کرد

ما در خاک بغیر زنمی بر دارد
روی در منزل و ره واه ببر باید کرد

تا نگر اخگر ز رفیق فروزان گردد
گریه چند بهر شام و سحر باید کرد

بلجهت گر نشود در سفر یکتایی
صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

خوش آن گروه که دستبان یکدگرند
ز جوش فکر چو زعفران یکدگرند

نمیزنند بسنگ شکست گوهر هم
بی رواج متاع دکان یکدگرند

زنند بر سر هم گل ز مصرع رنگین
ز فکر تازه گل بوستان یکدگرند

حباب وار ندارند چشم بر گوهر
ز شعرهای تر آب روان یکدگرند

سخن تراش چو گردند تیغ الماسند
زنند چو طبع بلندی فسان یکدگرند

ز خوان رزق بیک چشم چو خرسندند
چو داغ لاله بخون میهمان یکدگرند

جاه و کبر فلک سر فرو نمی آرند
که از بلندی طبع آسمان یکدگرند

در آمدم چو بمجلس سپند جای نمود
ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

چه احتیاج بگلزار غنچه خسبان را — که از گشاده جبین گلستان یکدگرند
بلبست گرمی گفتار ما و پروانه — چو شمع سوخته جانان زبان یکدگرند

بغیر صائب معصوم نکته سنج و کلیم
دگر که ز اهل سخن مهربان یکدگرند

خط سبز تو محالست که از دل برود — این نه نقشیست که هرگز ز مقابل برود
یاد آن جلوه مستانه که از دل برود — این نه موجیست که از خاطر ساحل برود
نیست بیرون ز سراپرده دل لیلی ما — هر که خواهد بتماشای محمل برود
ما نه آنیم که بر ما نکند رحم کسی — خون ما بیشتر از دیده قاتل برود
سوزنی لنگر پرواز مسیحا گردید — این نه راهیست که مجنون بسلاسل برود
حرف افسوس شود مایه اشک دو چشم — هر که ناسوخته چون شمع ز محفل برود
دیده روزنه از داغ ندامت گردد — نا امید از در هر خانه که سائل برود
هر که باری ز دل همروان بردارد — راست چون راه سبکبار بمنزل برود
ساده لوحی که شکایت کند از شورش بحر — واگذارش که چو خاشاک بساحل برود
آه حسرت نفس بیهده میسوزد — خطر بیجان نه غباریست که از دل برود
جستجوی که از نقش پی موج کند — ساده لوحی که ره حق بدلائل برود
بیصفا شد گهر روح ز آمیزش جسم — چند این قافله آینه در گل برود
میکند درد دل شبها نفس موج سراب — وای بر حال نگاهی که بی دل برود
صید ما گرچه زبونست ولی بیرحمی — چو پری نیست که از خنجر قاتل برود
چه گل از لیلی بی پرده تواند چیدن — هر که از راه بآرایش محمل برود
هر که خواهد که بحرفش بگذارند انگشت — چون قلم راه سخن را بتامل برود
زخم در پیرهنش سنبل تر میریزد — هر که از جوشش نظاره غافل برود

منع صائب مکن از بیخودی ای عاقل غزل
هر که مجنون بود از سلسله عاقل برود

خط عشق و مید و موشقی مهربان گردید — از این بهار چه گلهای خوش عیان گردید
هزار تشنه جگر را باب خضر رساند — خطی که گرد لب لعل دلستان گردید

بنوبهار

بنوبهار خط سبز چشم بد مرساد — که در زمان خط آن حسن قند دانه دید
بچشم رخصت پروانه نامه خواهد داد — قیامتی که برخسارها عیان گردید
جهان پیر جوان شد ز حسن پر یغما — ز آه مصر زلیخا اگر جوان گردید
ز خاک نرگس بکل چشم بسته میروید — ز نرم روی تو هر جا عرق فشان گردید
چنان ز حسن تو شد عام عاشق آزاری — که شمع نیز بپروانه سرگران گردید
بخاک مشرقی ما ای گل شکفته مناز — که چوب خرمی ما صرف باغبان گردید
نسیم لطف به اهل عالم افروزیش — گلی که بشکنه ما آتشین زبان گردید
نثار تیغ تو گردم برغبتی جان را — که خضر در ره از عمر جاودان گردید
هنوز صبح امیدش زجاکه میخندد — ز ضعف هر که تسلی باستخوان گردید
گسسته خار ز خس او عنان خود دارست — بآن محیط که سیلاب ما روان گردید

چو ماه عید کند جلوه در نظر صائب
زبار عشق قدی هر که چون کمان گردید

خضر اگر جانبی تیغ شهادت میکرد — ز آب حیوان بلب خشک قناعت میکرد
مشد از غیرت آئینه دل عاشق آب — خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد
تشنه حوصله طوفانی شبنم میشد — گل اگر از رخ او کسب طراوت میکرد
صفحه روی ترا دیده ورق برگرداند — ساده لوحی که بمن درس نصیحت میکرد
بیشتر زانکه دهد خامه بخش اسناد — الف قامت او مشق قیامت میکرد

این که بر عهد تو صائب دل خود دارست
کاش بر ریگ روان طرح عمارت میکرد

خون ما را چرخ عاجز کش بحسرت میخورد — مغز ما را گردش سیاره همچون مور خورد
بی نیاز از آب خضرم عمر در دوری دراز — کاسه در یوزه ام چندین سر فغفور خورد
ما خمی مطرب جنانی شهد زنگین ترانش — هر که در مستی شراب از کاسه طنبور خورد
ما بخون خود تغلطی لب مبند از حرف حق — بر درخت از گفتگوی حق سر منصور خورد
برق آتش حسرت بیجا مبند بنصیحت خورد — خون ما را ز چشم تنگ خواهد مور خورد
عیش در زیر فلک با تنگ چشمان مشکلست — شهد نتوان در میان خانه زنبور خورد

صائب [illegible]

و له [illegible]

نوش تا ساز دعا باد اگر ده دلالة بود رسا
چشم من با خاک کل کرد بر جهان بود خود

صائب از کلفت سرای هند بیرون میروم
تا بکی حسرت توان بر باغ انگور خورد

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد
عقیق با دل پرخون ز یمن دارد

بلست آمدن و رفتن سبکروحان
شکوفه جامه احرام از کفن دارد

چو غنچه هر که بوجد سرای دل ره برد
حضور گوشه خلوت در انجمن دارد

ز بوسنتی که ترا در دلست بیخبری
و گرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسی که گوشه گرفت از جهان صائب
خبر ز چاشنی کنج آن دهن دارد

دو شب از ماه نو سالی به عید امید می باشد
هلال جام بر جاست هر شب عید می باشد

نشان شد حرف خواننده را نسبت بر او تنها
نشاط افزون دهد صحبت چو بی تمهید می باشد

ز نور حق بود هر کس ز معنی بهره دارد
ظهور ذره با چیز از خورشید می باشد

نمی آید بلند از خم زبان هر کس کج نشد
بهار خشک مغزان سایه های بید می باشد

بعبرت بین جهان را تا کند قطع امید از تو
لب شادابی دل در حلقه توحید می باشد

بود از گرد غم کار دور عیش هر که را
که در دنیا ز رنگی آنچه دارد بید می باشد

بعدی تازه صائب صلح کن از میوه های تر
که در بادش خیال تازه در جاوید می باشد

دل ما زلف کمند انداز خود را جمع کرد
لنگ من در چنگل شهباز خود را جمع کرد

از قفس بال پریها را کشد دیگر کشد
این قدر رسید کز بی پرواز خود را جمع کرد

بوی گل شد زیر چنین پرکه رسوای جهان
درد دل صد پاره ام چون راز خود را جمع کرد

غنچه شو گر آمده گلچین بر خود راه یافت
هر گلی کز بیم دست انداز خود را جمع کرد

بست درد دریابی به آرام گرفت را قرار
چون توان در عالم ناساز خود را جمع کرد

راز صائب در زمان بیخودی رسوا نشد
بوی می در شیشه سرباز خود را جمع کرد

در سینه نهان گریه مستانه نگردد
سیلاب گره در دل دیوانه نگردد

جرباری دل صاف بود چهره روشن
آیینه بحالست پریخانه نگردد

نزدیکی شمعست جهانسوز و گرنه
فانوس حجاب پر پروانه نگردد

کافر ز قبول نظر خلق شود دل
این کعبه بحالست صنمخانه نگردد

هنگامه مستان نشود گرم ز حباب
از شیشه خالی سر پیمانه نگردد

روزی بود در خانه خود به طلب آید
درویش اگر بر در هر خانه نگردد

صائب نبود صبح کم از حرف بیداد
خوابی که بافسانه گرانسنگ نگردد

در دل هر شوره ما رنگ سویدا ریختند
لاله ها پیمانه خود را به صحرا ریختند

من کشیدم بی تامل باده منصور را
ورنه صد بار این می از ساغر به مینا ریختند

شعله شوق مرا شد بال پرواز دگر
هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند

ظرف داغ آتشین عشق گر دریا بود
عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریختند

هر که از نخل تمنا روزه مریم گرفت
نقل انجم در کنار باش چو عیسی ریختند

کور بی چشم حسودان هیچ باشد زیاد
همچو آتش خارها در دیده ما ریختند

ریخت آخر غمزه یوسف تیغ انتقام
مصریان خونی که در جام زلیخا ریختند

همت ما بود عالی ورنه در روز ازل
حاصل کونین را در دامن ما ریختند

از حرف رنگها که دوران داشت در زیر لباس
جرعه در دامن گلهای رعنا ریختند

صائب آن روزی که رنگ نوبهاران جام برد
در فرح چون لاله ما را رنگ سودا ریختند

دل پیش تو مشکل سر ما داشته باشند
ما را چکند آنکه ترا داشته باشند

زنگار کند در نظر شوخ جلوه طوطی
آیینه هر دل که جلا داشته باشند

بی صحبت یاران چراغی چکند خضر
در ساغر اگر آب بقا داشته باشند

دارسنگی سایه خورشید محالست
مجنون تو زنجیر چرا داشته باشند

دولت ز چراغیست که خاموش نورزند
فانوس اگر از بحث دعا داشته باشند

خار سر جدار شود پنجه گلچین
از چهره گل رنگ حیا داشته باشند

تا سنگ برد در بغل دامن اطفال
دیوانه غم رزق چرا داشته باشند

لعنی سر خود گیر و ازین خانه برون رو — این را بکسی گو که بد داشته باشد

صائب در جهان نیست بجلوه او نیست — گر جلوه او در روی نماد داشته باشد

دل سنگ از شکست دانه من آب میگردد — ز عاجزنالی من آسیا گرداب میگردد

ز بال افشانی پروانه سر بزم نیکو بگر — ز رشک شمع در ویرانه ام سیلاب میگردد

ز نومیدی گل امید آب رنگ میگردد — که از لب تشنگی پنجه لعاب میگردد

بآن مه سیمای از پیچ و تاب امید دارم — که میگردد دلی چون رشته ها احساب میگردد

مبر آن ماهی حیران درین دریای بیتابی — که از خشکی نفس در کام من قلاب میگردد

زلال جویبار تیغ او خاصیتی دارد — که هر کس میگذارد سر بدو سیراب میگردد

فزاید بجلس چون ابر آئین سخاوت را — که گوهر میفشاند و خجالت آب میگردد

ز بی برگی قناعت با دل بیدار کن صائب — که اسباب فراغت پرده های خواب میگردد

دل سودازدگان گوشه نشین میباشد — دانه سوخته در زیر زمین میباشد

که از خدمت دل باز نخواهی کردن — که بدانی که درین شاه نشین میباشد

حاصل سرو درین سبز چمن بار دلست — روزی مردم آزاده همین میباشد

نظر عاقبت اندیش هر کس دارد — هر نگاهش نگه بازپسین میباشد

نیست هیچ بلا ابروی چو بازی صائب — این کمندیست که پیوسته بچین میباشد

رمی چون صبح میخواهم درین عالم نمیخواهم — ازو چین میکنم آفاق با کردم زمین باشد

مزار و حاصلی جز درد سر ملک سلیمانی — نمیدانم دریغ از چه گر خاتم زمین باشد

بچشم سیر من اسباب دنیا در نمی آید — همین وقت خوشی میخواهم از عالم زمین باشد

ازین دامن بدندان میکشم از بی نیازیها — اگر تاج فریدون در سر چشم زمین باشد

مدارا آئینه پیش لب مرا از نالهای همدم — چرا در وقت رفتن خاطری بر هم زمین باشد

بقدر نقش یا خود بدر دیگر صائب — ز چشم آسمان چندانکه نقش کم زمین باشد

دل پریشان از پریشان کردن نظاره شد — از ورق گردانی آخر مصحفم سی پاره شد

روزی سختی کشان از سنگ می آید برون — کی غم روزی خورد هر کس که آتشخواره شد

میز نو جوشی بجای رنگ خون در پیکرم — تا لب خونخوار آن شیرین پسر خونخواره شد

دستگیری ها ز غربت امید نتوان داشتن — هر که از اهل جهان شد چاره جز بیچاره شد

از جنون گر رست پوشش گرد مجنون اختیار — پوست از زور جنون بر پیکرم صد پاره شد

نفس را زخم زبان ناخن نتوانست داد — عافیت سوز جان من هم از این انگاره شد

آتش سودای من از جیب گل بالا گرفت — شوخی این طفل بیش از بیش گهواره شد

آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش — از نگاه زیر چشمی کار من یکباره شد

چون کنم صائب نهان از سینه داغ عشق را — سینه صبح از فروغ مهر تابان پاره شد

دل چه گنجیها ز تنگان زنگ از آن دلبر کشید — قطره خون چه دریا ها ز جای خود برکشید

از کنار آب حیوان خشک لب باز آمدن — مرگ را در زندگی بی روی اسکندر کشید

ساده بود از نار و بود راه صحرای جنون — هرزه گردیهای من این صحرا را سطر کشید

در میان عاشقان من بی نصیب افتاده ام — ورنه قمری سرو را در زیر بال و پر کشید

هر که صائب از قناعت گرد حفظ آبرو — در همین جا آب نیز چشمه کوثر کشید

دل بحالت زنا عشوه دنیا ببرد — یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد

این گرانی که من از بار علایق دارم — نیست ممکن که مرا سیل بدریا ببرد

بیش از این نیست که هر کس که توانگر باشد — حسرتی چند ز ما بیش ز دنیا ببرد

گرد هر چند ز عزت عرق خون پرویز — نقش شیرین نتوانست ز خارا ببرد

صائب آهسته ز روی سینه خود ساز که آب — هیچه آتش سوزان بمدارا ببرد

دل غریب مرا بوی گل بجا آورد — گران بهار خبرهای آشنا آورد

غرور عشق زلیخا بهانه انگیزیست — وگرنه یوسف ما بندگی بجا آورد

همان که از گل بیخار داشت خار دریغ — مرا ببیل مغیلان برهنه پا آورد

زشیخ فیض دم صبح عید می باید / کسی که روی به سر منزل صفا آورد

رسید تا به شکست استخوان من صائب / چها که بر سر من سایه هما آورد

داغ با سینهٔ ارباب محبت چکند / لاله با دامن صحرای قیامت چکند

فارغ از بیش و کم بحر بود آب گهر / خشکی چرخ به ارباب قناعت چکند

با چراغی که بود صرصرش از سینه خویش / گر شود هر سر جهان دست حمایت چکند

آسمان از سپر انداختگانست اینجا / در چنین معرکه تیغ شهادت چکند

بود یعقوب به پیراهن یوسف خرسند / آنکه داده است ز کف دامن فرصت چکند

خرج گل چه بود در پیش سبکدستی باد / حاصل روی زمین پیش سخاوت چکند

شب تاریک بود در پی جمعیت دل / صائب از تیرگی بخت شکایت چکند

دل به دشمن چون ملایم شد مصفا میشود / سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

خود نمایی کارها را در گره انداخته است / قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود

چون رود بیرون زباغ آن یوسف گلپیرهن / گل بدامنگیریش بحث زلیخا میشود

با خیال او صحبت داشتن خوش دولتیست / میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود

صائب از اندیشهٔ آن زلف و کاکل درگذر / فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

دل ز قید جسم چون آزاد گردد رو شود / چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

از زلیخای جهان بگریز تا بر جا دست / بی کلید سعی چون یوسف در بسته وا شود

میشود هر گره با انگشت زنهار دگر / گر غبار خاطر من دامن صحرا شود

میتوان رو زد سپاه از خصم را خود گرفت / صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود

در بهشت حرف راه عروج دیگر است / در نیستان آتش بی بال و پر عنقا شود

در مقام حیرت دیدار حرف صورتیست / طوطی از آیینه حیرانم که چون گویا شود

هر کرا خواهی جگر دو به صائب هم خیال / خانه مهتاب است هم پرواز با عنقا شود

درین چمن که سر سبز آن برهنه پا دارد / که جامه موسم چو سرو دلگشا دارد

حریص با کمند نعمت دو عالم سیر / همیشه آتش سوزنده استسقا دارد

شکست آخر خرید برد و شوارست / وگرنه بحر گهری صد گره به کف دارد

هزار شکایت روزی به آستان کریم / که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد

گشاده عالم تجرید تا برون آیم / ازین خرابه که یک بام صد هوا دارد

دهند جا به پهلوی خود غیورانم / بروز حشر شهیدی که خونبها دارد

وجود عاشق اگر چشم آفرینش نیست / همیشه گوشه بیمار نی چرا دارد

هزار حیف که در دوران عشق نماند / کسی که خانه زنجیر را بپا دارد

حضور خاطر اگر در نماز شرط شده است / عبادت همه روی زمین قضا دارد

زبس به نقش تعلق رسیده است دلم / به مسجدی ننهم پا که بوریا دارد

شکفته باش که با بال میشود صائب / کسی که چین جبین همچو بوریا دارد

دل چون تهی از درد و غم یاران کرد / این ظلم جهان بر دل افکار توان کرد

با بخیران نفس سراپرده خوابیم / ما را چه خیالست که بیدار توان کرد

چون لاله درین سبز چمن داغ جگر سوز / تحصیل جگر تا به چه بسیار توان کرد

از روزنهٔ عالم غیب است فتوحات / چون قطع امید از در و دیوار توان کرد

اکنون که خبردار شد از چاشنی درد / مشکل که علاج دل بیمار توان کرد

این درد نه دردیست که بیرون رود از دل / این داغ نه داغیست که اظهار توان کرد

عمر نیز به جانانه ما درین پنهان کرد / صائب به چه تسکین دل از یار توان کرد

دل مرا که گرم باد صبا زند / ستاره سوخته را این نغمه صبا زند

نوای مرغ سحر جز حالتی دارد / که غنچه را دل شب زنده دار صبا زند

شکستگان جهانند همسایه هم / دل مرا شکن زلف یار صبا زند

هزار خانه زین پیشتر نهی کرده است / اگرچه دیگری او را سوار صبا زند

جها کند بدل صائب آتشین رویی / که آب آینه را بی غبار صبا زند

دولت بخیل اگر که بزود میرسد | روزیش که چو شاخ و کمر زود میرسد
در مغز عاشقان نبود آرزوی خام | در آفتاب روی ثمر زود میرسد
هر کس شکست قیمت خود بر زمین نماند | از ران جو گشت شاخ بزر زود میرسد
لب ساخت کرمی هنگامه نشاط | دود هلال عید بسر زود میرسد
پای شکسته گرچه بجایی نمیرسد | آه شکستگان باثر زود میرسد

صائب ز آه سرد بمطلب توان رسید
در وصل آفتاب سحر زود میرسد

دلی که آتش روی تو اش کباب کند | ز اشک دشت دلی خوشی شراب کند
بحرف تلخ مرا مشفقی که توبه دهد | علاج بیخودی بلبل از گلاب کند
سراغ قبله کند در حرم سبکعقلی | که جای بوسه بزر روی تو انتخاب کند
فغان که باده مرد افکنی نمی یابم | که چشم شوخ تو برحم را خراب کند

حدیث توبه رها کن که غفلت صائب
از آن گذشته که اندیشه صواب کند

دیده بر ندهد دلان اشک فشان میباشد | آب از قوت سر چشمه روان میباشد
بنت در انجمن وصل اشارت محرم | در حرم صورت محراب نهان میباشد
طفل را بر سر انگشت بود دبستانی | روزی بیخبران گشت و دهان میباشد
در دل پیر تمنای جوان بسیارست | این بهاریست که در فصل خزان میباشد
جنبش و زندگی از قامت خم یار کمان | تیر را شهپر پرواز کمان میباشد
منشو از صحبت بی برگ و نوایان غافل | که شب قدر نهان در رمضان میباشد

زندگانی بتن تیغ بر آرد صائب
دل هر کس که بفرمان زبان میباشد

دل خام مرا رخسار آتشناک میسازد | که عود خام را آتش نفس بی باک میسازد
ندارم بر بلایی ریان آرزو دارم | که طوق قمریان را حلقهٔ فتراک میسازد
تمنای زخم دارم از خدنگ مژگانی | که تیغ خود بدامان قیامت پاک میسازد
صفای روی خوبانست دود لطف نای غم | که این آیینه را خاکستر دل پاک میسازد

خوردن سبیل صائب میشود دلگیر بهار از وزم
مرا سنگ ملامت بیشتر چالاک میسازد

دل از هجوم نشتر آزار وا شود | چون غنچه که در بغل خار وا شود
هر دیده نیست محرم آن جان پیرهن | نابرخ که این در گلکار وا شود
حوران بر آورند سر از روزن بهشت | هر جا دهان یار بگفتار وا شود
جائی که داشت شکوه زنگی لا احکام | در تنگنای چرخ چه مقدار وا شود
نادان شود ز تیرگی جهل پرده نال | قفل دهان بسنگ ملامت تر میشود

در موسمی که غنچه پیکان شکفته شد
صائب مرا نه گره از کار وا شود

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید | دست بر سر زدن از هر مگسی می آید
دست غواص که گوهر بکف آرد ورنه | سر این بحر ز هر خار و خسی می آید
از دل خستهٔ من گر خبری میگیری | بر سان آینه را تا نفسی می آید
چه مناسبت که ایام بهاران دارد | که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد | عنکبوتی ز شکار مگسی می آید
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار | که عجب آتش فریادرسی می آید

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخنست
خرم آن دل که مسیحا نفسی می آید

دل ما کی تهی از درد با فغان گردد | این شرابیست که از ناله پریشان گردد
روی یوسف کند از روز جهان روشن | که براقروخته از سیلی اخوان گردد
باد در خار لطیف تو عجب اکسیر است | که غبار دل از و سنبل و ریحان گردد
چون قلاخن که سبکسیر شود از سنگ ترا | خواب سنگین عدو شوخی مژگان گردد
تند در خم زبان گرم روانرا مانع | برق را پشت رهٔ خار مغیلان گردد
صبر کن بر نفس گرم خود ای تشنه جگر | که چو دل آب شود چشمهٔ حیوان گردد

حکمت این بود در این سیر سخن صائب را
که بجان تشنهٔ دیدار صفاهان گردد

دل عاشق چه غم از شورش حسان دارد
گنج از موج چه اندیشه ز طوفان دارد

غمزهٔ شوخ ترا نیست تحرک در کار
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد

دل ورآن زلف ندارد غم تنهایی ما
فیض صبح وطن این شام غریبان دارد

آرزو واز دل ارباب هوس میشوید
چهره کز عرق شرم نگهبان دارد

بیشتر ساده دلان کشتهٔ شمشیر خودند
صبح از خندهٔ خود زخم نمایان دارد

ملک از دامن صحرای قیامت کانجا
مور در زیر نگین مهر سلیمان دارد

خوان این چرخ برد رونق عزیزان صائب
روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

دیدهٔ ما سیر چشمان شان دنیا بشکند
همچو جوهر نفس ما آینهٔ ما بشکند

بر سفال جسم گر زیبش نهاد و جالکه
این سبو امروز گر نشکست فردا بشکند

هر سر خاری کلید قفل چندین آبله است
وای بر آنکس که خاری همچو پا بشکند

از حباب ما گره در کار دریا افتاده است
میشکند دریا نفس هرگاه ما را بشکند

از شکست آرزو هر لحظه دل را قیمت است
عشق کو کاین شیشه‌ها را جمله یکجا بشکند

امت مردانه میخواهد که رنگ از چهره‌ها
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

چیره دارم گر خاری بر سر راه غنیم
آسمان گر شیشهٔ خود در سر ما بشکند

بال پرواز نفس در سر این عالم بود صائب قفس
هر که اینجا بشکند در دل نفس را بشکند

دران مقام که شاهی به هر گدا بخشند
چه دولتیست که ما را بما بخشند

فریب جود فرومایگان مخور زنهار
که میکنند ز اخراج تا عطا بخشند

هزار پیرهن گل بخاک بخشیدند
چه میشود دل صد پاره را بما بخشند

مکن ز بخت شکایت که میشود خوردنی
بهشت آینه چون رو اگر صفا بخشند

دهند اگر به تو دربستهٔ خلد چندان نیست
که گر نشنه بتوان عالم رضا بخشند

اگر بخنک دلی همچو غنچه صبر کنی
گناه اگر که خود کرده بخشند

فلک چو مهرهٔ مومین بود بدوران خوش
به هر که قوت سرپنجهٔ دعا بخشند

ز سفال خود ساعتی شکل صائب
که در عوض بتو جام جهان نما بخشند

دست ما کوتاه از شیشهٔ صهبات بلند
این درخت از جنبش میناست بلند

محمل لیلی ازین وادی چو برق گو گذشت
همچنان گردن آهو بتماشاست بلند

سطری از خط سرگشتگی مجنونست
گرد بادی که درین دامن صحراست بلند

جای رحمت نه غیرت که بود دنیا عجز
دست هر کس که درین قلزم خضراست بلند

دست بیحاصل صائب اگر کوتاهست
دامن همت آن زلف چلیپاست بلند

دل دیوانهٔ من راحت از دشمن نمیداند
چرا آتش شعله در رشد راحت از آتش نمیداند

نمی افتد بفکر سینه چون دل گشت هرجایی
ز آهو چون جدا شد نافه پیراهن نمیداند

مگر خط زمرد سازد آن دل چون سنگ خارا را
و گرنه دود آه ما ره روزن نمیداند

غبار خط به تاب تیغ مهتابست نشیند
برات آسمانی باز گردیدن نمیداند

اگر ره زنهار عرض گفتگو صائب بسنده
که هر جا چهره قدر بوی پیراهن نمیداند

روز زمستان باغ اگر از برگ عریان میشود
جلوهٔ جوش خلق افزون در زمستان میشود

در سواد زلف شب صبح بنا گوشست روز
گر زند ابر سیه گاهی نمایان میشود

روز نسبت بشب بر ضبط گر ابر سیاه
مینماید گر شب ابر و پنهان میشود

هر که دارد در زمستان آتشین رخساره
بیش چشمش چون خلیل آتش گلستان میشود

روزها خرجست شبها دخل نقد عمر را
دخل بیش از خرج در فصل زمستان میشود

چون گل شبتوست از شب فیض صحبت بیشتر
آنکه در سحر دلها پریشان میشود

روز اگر روشن نماید دیدهٔ آفاق را
از جوار پرده شب دل فروزان میشود

هر سبکروحی که شب را زنده میدارد چو گل
هر چه باشد غفلت عمر از وی جبران میشود

غنچهٔ خسبان را دل شبهاست باغ و گلستان
در لباس این غنچه مجوب خندان میشود

هر گرا باشد بکف دامان آتش طلعتی
ظلمت شبها بچشمش آب حیوان میشود

میزند صائب ز جا شعلهٔ آب نرم گی
در دل شب دیدهٔ هر کس که گریان میشود

درین رباض ولی را که آب میسازند
چو شبنم آینهٔ آفتاب میسازند

چه ساده‌اند گروهی که از هوا جویی — ز بحر خانه جدا چون حباب می‌بازند
دلی که داغ و کباب از فروغ عشق نشد — در آفتاب قیامت کباب می‌بازند
مده ز دست درین تنگنا عنان زنهار — که رشته را گره از پیچ و تاب می‌بازند
خبر ز نشئه‌ی معنی نیست پرستان را — همین چو خم شکمی پر شراب می‌بازند
جامعی که ز اسرار حکمت آگاهند — ز خشت خم چو فلاطون کتاب می‌بازند
خرابه‌ایست که خورشید بیت معمورست — تنی که از طپش دل خراب می‌بازند
بیاض گردن از رعنایان آهو چشم — ز مردمک نقط انتخاب می‌بازند

قماش‌هاست هزار و برادری صائب — که دام خضر ز موج سراب می‌بازند

درد و بیمار ترا باعث تسکین باشند — خراب خود بستر خار است چو تسکین باشند
شوخی حسن عیان میشود از پرده‌ی شرم — برق در ابر محالست که تمکین باشند
عشق در طینت آدم رگ گردن نگذاشت — استخوان هم نشود در دو چو تسکین باشند
مهر زن بر لب گفتار که بی‌پرده لالم — مرض نیست که شایسته‌ی تلقین باشند
بیستون تنگ بنیاد فرهاد نشد — خواب را تلخ کند کار چو شیرین باشند
خنده‌ی کبک ز بر بسته بال کشد — باده در پنجه‌ی کبرای شاهین باشند
فیض خورشید برو از خط باطل نکشد — جبهه‌ی نان جبهه نباشد که بر آن چین باشد

یوسف آن نیست که در چاه بماند صائب — میوه دیگر و جهان فکر چه رنگین باشند

دستگاه شور من از دامن صحرا فرزند — چشم آهو برده با بر دشت مجنون فرزند
مینا جگر پر شراب در شب خون ... — از خط مشکین فروغ آن لب میگون فرزند
از دو صد فانوس گردد کشف بر جگر شمع — آنچه از یک خشت خم بر علم افلاطون فرزند
گاه باشد خرمنی از دانه‌ای حاصل شود — نخل خاک خشک هم از حجت ... فرزند

برخورد زان دهن صائب که پوشیده از چه رو — خط ظالم پرده‌ی دیگر بر آن مضمون فرزند

دل عاشق کی از زلف معنبر دست بردارد — کجا مظلوم از دامان محشر دست بردارد

مجو در سینه‌های عاشقی صبر و شکیب از من — رگ کشتی چو دل در باز لنگر دست بردارد
و بلبل حسن عزیز است به منبر بی عاشق — بجز بیکران از خود شناور دست بردارد
چه حاجت با صراط المستقیم عقل عاشق را — قلم چون راست رو افتد ز مسطر دست بردارد
نباشد لامکان پرواز را با آسمان کاری — که هر کس گشت در بالش ز ساغر دست بردارد
ز عاشق در صبر و صل خود داری نمی‌آید — بغیر از دل کی سپند از قرب مجمر دست بردارد
خدا جز غافل از درد نبوده ولها میکرد — محالست از صدف غواص گوهر دست بردارد
سر انگشت شبانه که زبان انگشتی دارد — ز طفل شیر از پستان مادر دست بردارد
حریص از نعمت ناقص از در واعظی برگز — ملک از نعمت بیهانست از گوهر دست بردارد
فضا از گرد و جا کرد و با دو دست در پا نان — ز مشت خاک ما روزی که صرصر دست بردارد

نمرد و جمع در آیینه جوهر با صفا صائب — صفا هر دل که میخواهد ز جوهر دست بردارد

دولت چو نیست باقی بر باد رفته باشند — خوابی که از خیالست از یاد رفته باشند
از جمع و خرج نسخه چون حاصلی نداریم — اوراق زندگانی بر باد رفته باشند
از امتداد هجران ترسم که وا رهانیست — گر یاد او صبا وا ابیاد رفته باشند
بر عمر رفته افسوس صاحبدلان نخواهند — خرمن چو پاک گردید که با د رفته باشند

با یاد آن یگانه صائب اگر دو عالم — از یاد رفته باشند از یاد رفته باشند

داغی که ما بر دل دیوانه گذارند — شمعیست که بر تربت پروانه گذارند
بر شعله نه بیباک به وسیلی حریر — دستی که حنا بر دل دیوانه گذارند
از هجران شو که کلید در خلد ست — پایی که درین مرحله مستانه گذارند
مستان خرابات نباد لب ساقیست — گاهی لب اگر بر لب پیمانه گذارند
غافل مشو از حلقه‌ی تسبیح شماران — زان دام چه بینش که از دانه گذارند
بردار نقاب از صنم از حسن خدا داد — تا کعبه روان روی ببتخانه گذارند
افلاک کانخانه و ما شبک سیر — ما را چه خیالست درین خانه گذارند
مسطر بردار خود قلم راست روانرا — آن به که عنان دل دیوانه گذارند

رهزیست ناپس ادب عشق کر مرغان / شب نوبت پروانه بپروانه گذارند

صائب بپروانه نه غم از دل کرشود خلک / باغی که در و سبزه بیگانه گذارند

دل ازان دور ز زلف سیه که واصل باشد / بار وحشی تر ازانست که در دل باشد
چهره لیلی اگر بر [illegible] شرمی دارد / چه ضرورست که زندانی محمل باشد
در مقامی که کماندار بود هوش مبا / جای رحمت بران صید که غافل باشد
عشق در وصل چنان بی [illegible] / موج از بحر مقید بسلاسل باشد
واره ابر بود هرچه ز دریا یابی / جود اهل کرم از کیسه سائل باشد
حرف باطل ز دل آن به که نیاید بزبان / سحر خوبست نهان در چه بابل باشد

میرسد روزی ناقص بتمامی صائب / بیخورد ماه دل خویش چو کامل باشد

دل بره ور زلف گره گیر ندارد / دیوانه ما طالع زنجیر ندارد
مژگان بلند تو رسا تر ز نگاهست / حاجت بپر عاریه این تیر ندارد
در دیده آنکس که بجنت نبرد راه / زندان بود آن خانه که تصویر ندارد
بی سیم نه تنگیست که اصلاح توان کرد / بردار تن از آن خانه که تعمیر ندارد
پر شور شد آفاق ز بانگ قلم من / فریاد دبستان مرا شیر ندارد

بر سینه هر کس که نباشد الف آه / صائب چه مناسبت که شمشیر ندارد

دو بالا شود طول امل چون قد دوتا گردد / که ما را زامتداد روزگاران اژدها گردد
لعاب چهره امید باشد گرد نومیدی / غبار دیده یعقوب آخر توتیا گردد
پشیمانی ندارد جان بآن جان جهان دادن / بلای جوهر شود آن زر که صرف کیمیا گردد
نیم نومید از جذب محبت با گرانجانی / که آهن صاحب بال و پر از آهن ربا گردد
نگاه آشنا چشم از حجاب آلود دارم / که رنگ می برویش پرده شرم و حیا گردد

بیابان جنون برهم این راه بی انجام را صائب / که آتش زیر پا بیم از گرانجانی حنا دارد

دل روشن از ریاضت بسیار میشود / از صیقل آهن آینه رخسار میشود
سیم و زر خسیس بکوری شود تلف / نقد ستاره خرج شب تار میشود
از حسن اتفاق ضعیفان قوی شوند / پیوسته شد چو مور بهم مار میشود
با تشنگی بساز که در تیغ آبدار / جوهر تمام ریشه زنگار میشود
از خرج ابر کم نشود دخل بحر را / لیدل چرا از گریه سبکبار میشود
شبنم بآفتاب رساند خویش را / دولت نصیب دیده بیدار میشود
نقش قدم ز پیش روان میبرد سبق / آنجا که شوق قافله سالار میشود
از روی آتشین دل هر کس که آب شد / صائب مراد دیده گهربار میشود

دل چون کمال یافت سخن مختصر شود / لب وا نمیکند چو صدف پرگهر شود

این سیمی که در دل سنگین نشست قرش / از زور خنده چشم تو تنگ تر شود
ناقص بود ز آفت عین الکمال ایمن / او تمام و نیم که ماه از نظر شود
از آتشست سنگ محک بید وجود را / اخلاق خوب و زشت عیان از سفر شود
نادان بسیم و زر نشود از اهل معرفت / از کر شوار اگر شنوا گوش کر شود
گر بوی گل بجذبه کند رهبری چرا / دام و قفس بلبل من بال و پر شود
شد زرد روی غیر اگر بحر سبز گی / صائب امید هست شب با سحر شود

در هر نظر آن چهره برنگ دگر آید / چون عاشق رخسار تو یکرنگ بر آید

آن چشم نه خوابیست که تعبیر توان کرد / آن زلف شبی نیست که با فسانه سر آید
از پرتو آن صبح بناگوش عجب نیست / گر آب شود رنگ و بچشم گهر آید
زورقی که ز پیغام تو دل یافت نیابد / آنکس که خبر از تو شنفت بیخبر آید
از سینه افسرده شناسان جراحت / نزدیک که خط آفت فرزند [illegible] آید
در عالم افسرده چو دلسوخته نیست / از سنگ یا قند چه بیرون شرر آید
چون لاله بحالت شود دشته [illegible] / رنگی که برخسار بخون جگر آید
روشن شود از نقش قدم شمع امیدش / هر راهرو [illegible] که مرا بر اثر آید

از خرد خبر آمد نشد بیخبرم کرد — ای وای اگر از در من بیخبر آید

سوزد دل سنگ صنم از ناله ناقوس
صائب اگر از کعبه به بتخانه برآید

دل خالی ز هوس خلوت جانانه بود — شیشه چون شد تهی از باده پریخانه بود
شکن زلف تو از خال فریبنده پرست — گره دام تو در جیب تو از دانه بود
دلش از گرمی رخسار تو هرست کباب — گریه شمع بود در ماتم پروانه بود
بی جنون دایره حسن بود بی پرگار — مرکز حلقه اطفال ز دیوانه بود
دانم از کیف چه بالاست دماغش ز نخت — هر کرا تاج ز تمکین شیشه و پیمانه بود
خرج من دانم از اندازه دخلست زیاد — مور در خرمن من بیشتر از دانه بود

لب پیمانه بود نقل شرابم صائب
مطرب محفل من نعره مستانه بود

دل چرخ سیه اختر نرم از یارب نمیگردد — بافسون این گره باز از دم عقرب نمیگردد
نمی آید ز چندین چشم کار یک دل روشن — شب تاریک روز از کثرت کوکب نمیگردد
ز باران ساز شد کلبانگ رعد نوبهاران — بلند آوازه بر ریزش کس از منصب نمیگردد
حجاب باده لعلی نگردد سبزی مینا — ز خط پوشیده رنگ سیب آن غبغب نمیگردد

بحرف پوچ صائب هر که نگشاید دهان از خود
شهید زخم دندان ندامت لب نمیگردد

دل جهان دست از ان طره طرار کشد — چون کسی پا ز جهان جسته یکبار کشد
سر برآرد چه عجب گر ز گریبان مسیح — سوزنی کز قدم راهروان خار کشد
غفلت خلق بود بر دل آگاه گران — بار یک قافله را قافله سالار کشد
ز برابر شود آن کز دگران با خاک — به از آنست که ناز خریدار کشد
میشود باعث بیداری عالم چون صبح — هر که از صدق نفس از دل افگار کشد
بست بر دیر و حرم دیده حق بین بکار — گوهر در حسن در حجت بر یار کشد

نظر پاک بخاکست برابر صائب
ورنه آیینه چرا حسرت دیدار کشد

دل که تهی ز خنده طفلانه میشود — باز این گره ز گریه مستانه میشود
دل را بهم شکستن از عکس جمال یار — آیینه شکسته پریخانه میشود
صد پرده دل سیاه تر از خواب غفلتست — بیداری که خرج بافسانه میشود
ایمن ز تیغ بازی برق حوادثست — فارغ ز خرمن آنکه به یک دانه میشود
این غافلان جهان به آبادی خورند — هر چند کنج غفلت ویرانه میشود
از حرف وصلت عمر عزیزم بباد رفت — کوته شب دراز بافسانه میشود
از خلق تیره ملک سلیمان بود وسیع — چون چشم مور تنگ نهانخانه میشود

چون می بپای خفته خم میرسد بکام
صائب مقیم هر که بمیخانه میشود

دامن ز بهار گر از انجمن دنیا میکشند — بر کوه قاف آسمان همچو عنقا میکشند
همچو بید طرح مباش شور برد عهد کرم — شکوه بیتابانه که دست از کار دنیا میکشند
میکشد آنکه خار از پا چو سوزن خلق را — سر برون از جیب گریبان مسیحا میکشند
میدهد هر کس همچو مژگان جا بچشم خویشتن — عاشقان گر خار از پا میکشند
حسرت عشاق افزون میشود در وصل — موجها خمیازه در آغوش دریا میکشند
گرچه لیلی عمر باشد نازنین صحرا گرفت — آهوان گردون جهان بهر تماشا میکشند
داده ام تا نسبت آن قامت موزون بخود — قربان از جلوه اش از دو بالا میکشند

نیست صائب رنگی آدمی از آهوان خشکتر
لرزد از دورد کابلی همچو مینا میکشند

ذره اگر چه در بسته دربان گردد — دولت از خانه در بسته گریزان گردد
آه مظلوم اثر در دل ظالم نکند — در بسته خانه کجا دود نمایان گردد
زان بصحرا بنهم روی که مجنون مرا — انقدر نیست که محتاج بیابان گردد
گوه سان شورش من در بیابان [illegible] — لیست مجنون که مرا سلسله جنبان گردد
ساده لوحی بود آیینه صد نقش مراد — طوطی از آینه صاف سخندان گردد
شود از خراب کمان [illegible] — سیل چون گشت گران سنگ ته [illegible] گردد
[illegible] — بسته در بست محالست که خندان گردد

تن بلنگر خورد کشتی طوفان زدگان | سر عاشق چو خیالست بیابان گردد
در ته بتخانه دل نیست قرارش یکدم | طفل اشکی که بدامن آمد بدامان گردد

شد بزداغ جگر لاله میر من صائب
لرزه دل سینه از نعت الوان گردد

در خور نیش جگر کردن نگهی ناسوری چند | از ثنا بست ستاره بنیابی نظری چند
دست تر نکرد و صدف گوهر شوار | نامر نهی و دری موج خطری چند
در خانه زنبور حوادث نخوری نحمد | تا در رگ جانست ز زرد نیشتری چند
شیرازه دریای حلاوت رگ تلخیست | بشکانه نه بر تلخ نبوت شکری چند
در سایه دیوار سلامت ننشیند | از سنگ ملامت نخورد هر که سری چند
از خود نشناسد مطلب بهره حق بین | حق را چه شناسند ز خود بیخبری چند
از لال بر انگشت نیابت سخن گوی | یک در چو شود بسته گشاید دری چند
سرچشمه این بادیه از بهره شیرست | زنهار مشو همسفر بیجگری چند
هر چند بهای نفسش قیمت بیت | آن بیت که بهم ترنم بال و پری چند
بنمای به صاحب نظری گوهر خود را | عیبست نتوان گشت بتصدیق خری چند

صائب سر خود گیر تبذراک بسنجی
بر خواب شبیخون زن تا سحری چند

دارو بی بهشتی ز جام عقبام دادند | سرمه خامشی از نقطه ذاتم دادند
مهر تبخال ادب بر لب محتاج زدند | بعد از آن بر لب آب حیاتم دادند
ره در راه عدم از خبرش نیست مرا بود | تنگ چشمان حوادث برائتم دادند
تو جفاکن که ز صد گوهر گران سنگ وفا | دست دادند بهم پای ثباتم دادند
آخر کار من و بید نهی دست یکیست | لب من از خشکی شد ز آب نباتم دادند

چشم بر بر که درین باغ گشودم صائب
بادرا زان دل شیرین حرکاتم دادند

در چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید | کرا بهوان حرم پاسبان نمی باید
نگاه حسرت اگر هست وای کم نکند | برای عرض تمنا زبان نمی باید

شکوه حسن ترا نگاه بایست | گل عذار ترا باغبان نمی باید
چه حاجت است بقید عقل مجنون را | درخت بادیه را باغبان نمی باید
سبکروان هوس را نظر بمنزل نیست | برای تیر هوایی نشان نمی باید
بس است نامه پروانه بوی سوختگی | بعرض حال مرا ترجمان نمی باید
رفیق در سفر آب و گل ضرور بود | برای رفتن دل کاروان نمی باید

بس است نغمه صائب کرهکنای چمن
نسیم صبح درین کاروان نمی باید

دوش مژگان سیاه تو بیادم آمد | تیغ بازی نگاه تو بیادم آمد
ترکش تیر جگر دوز قضا را دیدم | صف مژگان سیاه تو بیادم آمد
سنبلی دست بدوش سمن آویخته بود | زلف خورشید پناه تو بیادم آمد
برق را دست و گریبان گیاهی دیدم | بی کنه سوز نگاه تو بیادم آمد
عندلیبان بسر شاخ گلی میلرزید | جنبش پر کلاه تو بیادم آمد

شعله را دوش در آتشکده دیدم صائب
چهره افروزی آه تو بیادم آمد

دانه خال تو روزی که مراد دل بود | حاصل روی زمین از من بیحاصل بود
مست نازی که تسلی بخبر بودم ازو | در میان من و او بیخبری حایل بود
بیشت امروز غم روی زمین بردل من | دائم این آینه را آینه دان در گل بود
سیلی خورد که تاج سرش رخت بباد | گل مغرور که از باد خزان غافل بود
آنچنان رفت که یک حرف بیانش نشنید | قاصد عمر که انمایه چه مستعجل بود
ریخت در دامن صحرای جنون بار بهار | نقد رازی که مرا غنچه صفت در دل بود

در جواب غزل حافظ اگر سستی کرد
بیت تقصیر ز صائب که زمین مشکل بود

دل مضطرب مگر خبر یار میرسد | جان در ترددست که دیدار میرسد
از چشم خانه رخت برون میبرد غبار | تو با که بوی پیرهن یار میرسد
ای باغبان ز زاغ برون رو بسر گل | که روز هم به مرغ گرفتار میرسد

چون ز درد من رسد بر داغ انجم شوق | دل ز مهر و در حسرت چو دلدار میرسد
با خاکسار عشق چنین سرگران مباش | از آفتاب فیض بدیوار میرسد
شب بنده دار باش که شبنم با آفتاب | از آبروی دیده بیدار میرسد
رزق آنچنان خوشست اگر کم ز روی بخت | ز آن هست روزئی که بیکبار میرسد
نخلیست دست سعی که کم ثمر دهد | بار درخت صبر بیکبار میرسد

خواهد رسید فکر تو صائب بمولوی
از مولوی برتبه عطار میرسد

درین صحرا که یارب از پی نخجیر می آید | که آهو بی محابا در پناه شیر می آید
دل بیدار میباید وصال زلف جانان را | ره خوابیده را طی کردن از شبگیر می آید
ز بس بر سینه من میخورد بر یکدگر پیکان | بگوش همنشینان ناله زنجیر می آید
چنان از زلف لیلی مشکبو شد دامن صحرا | که بوی ناف آهو از دهان شیر می آید
فلکها را ز طعن کجروی خونین جگر دارم | که حرف راست بر دل کارگر چون تیر می آید
بزور حرص از هم نگسلد پیوند روحانی | هنوز از بید مجنون ناله زنجیر می آید
مگر بازوی همت جنگ با کوهکن گردد | وگرنه از دهان تیشه بوی شیر می آید

ز دلگیری بخون خود بنوعی تشنه‌ام صائب
که آبم در دهان اندیشه شمشیر می آید

دل صد پاره زنان گردد می گلفام میگردد | که این اوراق را شیرازه خط جام میگردد
درین محفل که خشت اندرون دود و اندام بنجم | صفای قلب دارد هر که درد آشام میگردد
محبت با دل بی غش نرد عشق میبازد | درین بازی عقیق ساده صاحب نام میگردد
زبان چرب چشم شور را در جان نمک دارد | نمک در پرده های دیده بادام میگردد
غزال شوخ من بس سایه را صیاد میداند | وگرنه آهوی وحشی بمجنون رام میگردد

اگر نه مستیی محرم باشد چرا صائب
ادای خاص مردانم نصیب جام میگردد

در برم غنچه برگ سفر ساز میدهد | شبنم عبث چه آینه پرداز میدهد
امروز در قلمرو جرأت دل منست | بلبل که سینه طرح بشهباز میدهد

در بزم عشق کیست که سازد صدا بلند | اینجا سپند سرمه به آواز میدهد
دل ذره ذره گشت همان گرم ناله است | این جام توتیا شد و آواز میدهد

صائب کسی که از سخن تازه یافت جان
آب حیات را بخضر باز میدهد

در حریمی که گل روی ترا باغ افروزد | خاک در دیده آنکس که چراغ افروزد
هر که در مذهب غیرت مشرب دارد | شب آدینه بمیخانه چراغ افروزد
میشود خنده را جامه مینائی برو | گر چنین نشئه گرم رخ باغ افروزد
انفعالی که ز داغ دل ما لاله کشید | شرم بادش که دگر جبهه داغ افروزد

جوهر خویش مرا شرح چه نمائی صائب
شمع بهر چه کسی در ره داغ افروزد

وار هر چند نظر بر ثمر عمر بود | ثمر بیش من اسرار منصور بود
بهر بادم چو سیمای که انجا است | بسته بند من از دردم سر سطور بود
بنده حسن خداداد شدم همچو کلیم | آتش داغ من از شجره طور بود
خلوت خویش اگر بیضه عنقا سازم | گوشتم از جرش سخن خانه زنبور بود

عیش پنهان نتوان یافت بعالم صائب
نیش زنبور نهان در دل انگور بود

وارهام هیچ جز فغان حجاب گردد | بدار ز ناله جا نشود چون نی پر شکر گردد
نمیشود به بیمار محبت دل طبیبان را | ز جیبابه که از خون در رگ من نشتر گردد
نمیگیرد بخود نقش قدم این بخت برگشته | مگر بوی جگرها بمجنون راهبر گردد
مده در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف | که هر چینی که بر ابرو زنی موج خطر گردد
بحالت از محیط خود نمائی سر بر آورده | که امین عکس یاد دیده که از آیینه بر گردد
دل عاشق ز فکر سینه پر خون نمیگردد | بلبلغان این عزیز از خبر جهانت بر گردد
زخود و کنار حسن رخاری گلی شد | بهمان آغوش چون حلقه بر در گردد
نمی آید ز ما جز گریه چون شبنم که فرصت | ز هم شیرا لشک نگاه عجز بر گردد
بلبل از چشم بندیهای عشق است ایمنی ما را | که ما نو بر دنبال خبر گردد

نمیدارد دراز دستی عدالت سنگ کم صائب
نگذارد دهر که دندان بر جگر صاحب نظر دارد

دمی کز روی آگاهی بود شمشیر دو دم باشد
بدینسان هر که پشت آرند شمشیر دو دم باشد
بود ملک جهان زیر نگین اقبال مندی را
که چون بخشش چو خاموشی و تنهایی علم باشد
مشو غافل ز پاس هیچ دل در عالم وحشت
که در ملک سلیمان مور هم صید حرم باشد
زفریاد و فغان طفل تهی سیری نمیدانم
ندارد کم ز من [illegible] که در قید شکم باشد

ندارد گنج قارون اعتبار خاک [illegible]
ولی کز درد و غم [illegible] صائب محتشم باشد

دل بیطالع ما دلربای غافلی دارد
وگرنه بلبل از هر غنچه روی دلی دارد
منم کز خاکساری بهانه ام [illegible] ورنه
بجا حاصل میرسد هر کس زمین قابلی دارد
مروت نیست [illegible]
وگرنه بلبل خاموش هم درد دلی دارد
نمی آید ز شوق سنگ طفلان بر زمین پایم
نماند بر زمین هر کس جنون کاملی دارد
مرا سرگشتگی نگذاشت بر زانو گذارم سر
خوشا منصور کز دار فنا منزلی دارد
بچشم کم مبین ناچیز [illegible]
که از هر ذره خورشید تابان محملی دارد
ز بانگ [illegible] آوازه سازد [illegible]
خوشا آن دل که چون ابر بهاران ساحلی دارد
نمی بندد [illegible] هر که مجنون [illegible]
حباب از خاک باشد هر که فکر باطلی دارد

شراب کهنه دارد نوجوان دائم مرا صائب
نمرد [illegible] پیر هر که [illegible] کاملی دارد

دهان تنگ آن [illegible] پنهان نماند
نماند گرچه احوالی این خبر پنهان نماند
نمیگردد نقاب [illegible] آتش
[illegible] از نظر پنهان نماند
مگر عریان شود ورنه [illegible]
صفای پیکر آن سیمبر پنهان نماند
فروغ عشق از سیمای عاشق میشود پیدا
درین ابر تنک نور قمر پنهان نماند
ز زیر دامن [illegible] شمیم عود رسوا شد
هنر ور گر شود پنهان هنر پنهان نماند
لب اظهار از عشق بستم گرچه میدانم
ز نشتر در دل سنگ این شرر پنهان نماند
نگارد آتش [illegible] ظرف [illegible]
غبار خلق مردم در سفر پنهان نماند

همانا تخم ما امیدوار از ذوق [illegible]
وگرنه دانه در خاک [illegible] پنهان نماند

حرمت اهل دل [illegible] عالم [illegible] صائب
ز دریا چون برون آید گهر [illegible] نماند

درون دیوار و در [illegible] نسیم نوبهار آمد
زمین [illegible] دل را خون [illegible] از لاله زار آمد
زمین یکدسته گل گشت و هوا یکشاخ سنبل شد
میان بربند [illegible] هنگام کنار آمد
رگ سنگ از طراوت چون رگ ابر بهاران شد
عجب آبی جهان خشک را بر روی کار آمد
چه حد دارد درین موسم کدورت بر زمین ماند
که تیغ برق بیرون از نیام کهسار آمد
چنین کان حرفهای مختلف شد از الف پیدا
برون از برگ [illegible] بی اختیار آمد
اگرچه کشتی دل [illegible]
برقص از جنبش باد مراد نوبهار آمد
محیط [illegible] داغ لاله [illegible]
شکوفه چون کف دریای رحمت بر کنار آمد
درین موسم [illegible]
که جام لاله پر از شراب بیخمار آمد
بهار [illegible] نوبهاران [illegible]
ز شبنم چشم حیرت [illegible] آمد
مگر خواب بهاران [illegible]
که چندین حور بیرون از بهشت [illegible] آمد
برون آمد [illegible]
که بوی یوسف گم گشته از باد بهار آمد

کرا باور [illegible] صائب
ز روی رحمت [illegible] آمد

دل بخون غوطه زند [illegible] شود
دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
باده گر آب حیاتست [illegible]
خون چو بسیار شود [illegible] آزار شود
هر کجا بر تو روی [illegible]
دامن لاله و گل سبز بیمار شود
میرنوشان [illegible]
راه آن زلف نه راهیست که هموار شود

کار چون راست نشد [illegible] صائب
میبرم رشک بآن [illegible] که بیکار شود

در مشرب من صبح چه گویم چه [illegible] داد
این شیشه مرا غوطه به دریای شکر داد
از رفتن دل [illegible] بیدار
آسوده شد از سنگ درختی که ثمر داد
شوریده نمی خواست اگر کوچه و بازار
این عشق جهانسوز مرا بهر چه سر داد

هر موی سپندیست گره بسته درین جشن / زان جشن گلوسوز که خجلت بشکر داد
ناهست نمی در قدح آبلهٔ دل را / نتوان چو صدف آب رخ خود بگهر داد
نامرد کند شبستان وجود است / چون نی نتواند ز مقامات خبر داد
از حسرت آهو روی بجان آمده بودم / آن نرگس بیمار مرا جان دگر داد
بر شعلهٔ بیتابی دل هر که سوار است / میدان قضا طرح تواند ز شرر داد

این آن غزل میر فصیحست که گفتست
سید چمن با گل خورشید ثمر داد

دل بیقرار ما اینهمه تدبیر ندارد / این راه سبک حاجت شبگیر ندارد
اطوار من از زاویهٔ عقل برونست / خواب من سودازده تعبیر ندارد
از وادی کونین چه کارست که عشق / این یک دو قدم حاجت شبگیر ندارد
شیرازهٔ تنگ است کسی برگ خزانرا / مجنون تو پیوند بزنجیر ندارد

تا بلبل باغ فرح آباد توان شد
صائب هوس گلشن کشمیر ندارد

دل برگشته ما چرخ را بر کار می بندد / مگر در خدمت این نقطه زنار می بندد
حباب روی گل نظارگی را آب می بندد / عجب این بوستان بیرا در گفتار می بندد
چه سازد مهرها با خشم طینت با کرم / که آن افروزد نان خورش بدیوار می بندد
چه میلرزی ز بیم مرگ بر خود با این خسی آخر / که این تلبیزه در یک ساغر خمار می بندد

پناه از چشم فتان نازنین میبرم صائب
که بر هر کس ستم زور آورد زنار می بندد

دران مجلس که از مستی رخ او تابناک افتد / اگر شمع تجلی جز افروزد بخاک افتد
علاج من همان از چشم بیمار تو می آید / نگاه در محبت را مسیحا چاره ساز افتد
براماه غرور آب زمزم کرد نتوانند / اگر صد تشنه از پا در بیابان حجاز افتد
ز زخم خنجر الماس پهلو مسکنی خالی / چه خواهی کرد اگر کارت بمژگان دراز افتد
اگر جمع بخیزاران تیغ غیرت برنمی تابد / مبادا دیده محمود بر زلف ایاز افتد
عجب نبود دگر آب رو آب جگر دو دل / هوا چون آتشین گردد نخل موم در گداز افتد

دل شکستهٔ من درد را دوا گیرد / نمک جریدهٔ من رنگ توتیا گیرد
بخصم کینه زرد دل شکنش ما / چراغ کشتهٔ ما جانب صبا گیرد
گر از کمین بناگوش خط برون آید / دگر که داد مرا از تو بیوفا گیرد
چنین که من ز لباس تعلق آزادم / عجب که پهلوی من نقش بوریا گیرد

چنان رمیده ز افسردگی دلم صائب
که همچو زلف بر باد نسیم از هوا گیرد

داغ ناسور مرا گر بر دل صحرا نهند / از خجالت لاله‌ها برگ‌ها بالا نهند
از لب پیمانه‌ها خیزد نوای العطش / پنبهٔ مغز مرا گر بر سر مینا نهند
این عزیزانی که من در مصر غربت دیده‌ام / در ترازو جنس یوسف را باستغنا نهند
کشتی آنان که دارد از توکل بادبان / پیشتر در غیر موسم روی در دریا نهند
پرتو روشن چنین گر مجلس افروزی کنند / زود باشد شمعها سر را بجای پا نهند

غنچه خسپانی که از پیچیده انداز روزگار
سر چو صائب بر سر زانوی استغنا نهند

در جهان کس می عشرت نتوانست کشید / آرزو پای فراغت نتوانست کشید
اگر ز بستر این محجری روزن چرخ / نفس شعلهٔ فطرت نتوانست کشید
هر که بالین قناعت ز کف خود نگرفت / رخت بر بستر راحت نتوانست کشید
فرو شو فرو که با خضر نشد دور ز خلق / دم آبی بفراغت نتوانست کشید
نرمی از خلق مدارید توقع که مسیح / روغن از ریگ بحکمت نتوانست کشید
دل که خمخانهٔ آفاق تهی کرده ازوست / بادهٔ تلخ بصحبت نتوانست کشید
بچمن رفتی و از شرم گل عارض تو / غنچه خمیازهٔ حسرت نتوانست کشید

صائب از سایهٔ ارباب کرم در گذرید
کوه بر فرق زمینت نتوانست کشید

دل بپهلوی جنون داد فراغت میدهد / عالم را پیه از سنگ ملامت میدهد
گر نهالی را دهم از چشمهٔ آئینه آب / همچنان از بخت بد بار کدورت میدهد
از کسی پروا ندارد دیدهٔ گستاخ من / در دیار حسن چون آئینه ام رو میدهد

غنچه شو گر از هجوم عشقبازان در رهی | خنده گل بلبلان را بال جرات میدهد
حسن میخواهی نگاه گرم را معزول کن | باغبان کی اهل گلشن را بشارت میدهد

صائب از حسرت نهی تا رخ شکایت چیست
جنبوای را فلک در خور دهقت میدهد

دل لطافت حیرانی دیدار ندارد | آیینه با جوهر این کار ندارد
گل میکند از رنگ پریشانی خاطر | حاجت بنهفت ظرفی اظهار ندارد
آغوش چرا محرم آن خرمن گل کرد | موئی کمر طاقت این بار ندارد
کار است جدا ناخن الماس شکستن | هر بیجگری دست درین کار ندارد
تا چند بمن بی دلم آو بخته باشند | وابسته اگر زلف تو در کار ندارد
ای شاخ گل از بهر چه آغوش گشایی | گل رنگی از آن گوشه دستار ندارد
یکذره وفا در همه عالم نظر تست | هر چند درین عهد خریدار ندارد

صائب بجگر شعله زند ناله گرمت
آتش نفسی مثل تو گلزار ندارد

دلبری از خم ابروی سخن می آید | بوی فیض از گل شبوی سخن می آید
عقده دل گره ناخن الماس شکست | فتح از جنبش ابروی سخن می آید
پنجه در پنجه اعجاز مسیحی کردن | از کسیکه دستی بازوی سخن می آید
آستین بر رخ گلزار بهشت افشاند | نکهتی کز گل خودروی سخن می آید
عرق کلک سکندر مرا پاک کند | از کلک سر کوی سخن می آید

صائب از حسرت خامه کلکی کهربارت را
این نه آبیست کز و بوی سخن می آید

داغها از رفتن یار بر دل جانانه ماند | بزم ماتم میشود شمعی که بی پروانه ماند
گر به بام درد کرد [illegible] | وای بر غافلی که منعجش در [illegible] خانه ماند
صاف شو تا بی تامل سافیت در سر کشد | روزی خاکست بر درد دلی کز پیمانه ماند
زیر سقف آشنا نتوان نفس بار است کرد | [illegible]
آب شد دل از فراق درد و داغ او بجاست | رفت سیل و غبار سیل در ویرانه ماند

این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است
مشک رفت از خانه تا آهوی او در خانه ماند

ذره ام چشم بخورشید لقایی دارد | استخوانم سر پیوند همایی دارد
منزلهاست که چون ریگ روان [illegible] | ورنه هر قافله در راه بجایی دارد
در گلوی جرسش ناله خونین گره است | کاروانی که زبیتابی که پایی دارد
دیر را راهبری چون نکشد خاطر [illegible] | خانه کعبه اگر قبله نمایی دارد
در ره [illegible] طلبیهاست که [illegible] | ورنه هر درد که دیدیم دوایی دارد
تهمت دامن آلوده عارف [illegible] | این سخن را بلبلی گو که قبایی دارد
در صف اهل ریا از همه [illegible] | چون علم هر که عصابه [illegible] دارد
مژه بر هم نزند آینه زانو [illegible] چشم | خواب راحت نکند هر که صفایی دارد
طرف فاخته را سرو به بلبل ندهد | هر نوا گوش و هر گوش نوایی دارد

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخنست
مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

رخ تو از نگه گرم خویش جلا گردد | اگر جدا ز نفس آینه مصفا گردد
شهید [illegible] شو هر کسیکه آشنا شده است | بحیرتم که دگر با که آشنا گردد
ز خط عنبر [illegible] آبرو [illegible] | نماز هر که ز نظاره ات قضا گردد
ز حکم تیغ قضا [illegible] | و گرنه کیست از آن آستانه جدا گردد
ادا الصبح [illegible] | صبوحی که در ایام گل قضا گردد
یکی هزار کند شوق را جدایی اصل | ز قطره سیل شود سوی بحر وا گردد
تو سعی کن بسعادت رسیدگان پیوند | ز استخوان بهما چون رسید هما گردد
باحتیاط قدم میمنهد بینا بالن | برادری که درو کور بی عصا گردد
بچاره سازی بیچارگی توان پیوست | امید هاست بدردی که بیدوا گردد
اگر بخاک نریزی تو آب روی طمع | بمدعای تو این چرخ آسیا گردد
یکی شود ز خموشی هزار بیگانه | بیک سخن دو لب از یکدگر جدا گردد
بهشت نسیه خود نقد میکند صائب | اگر بحکم قضا آدمی رضا گردد

دل ابهم شکن گر ازین بحر بر خطر / نمی‌شکند سفینه بساحل نمیرود
از پای تشنگان چراغت تیرگی / زنگ کدورت از دل غافل نمیرود
پیچ و تاب نبست غبارم چو گردباد / از خرگه غبار تو از دل نمیرود

از دور باش وحشت مجنون دور گرد
صائب بطرف بادیه محمل نمیرود

رزق هر کس چون صدف از عالم بالا بود / فارغ از چین جبین موجه دریا بود
از جهان عالم در گذشتم تا شدم فرد از جهان / زور بر راه آورد چون راهرو تنها بود
سر به بیداری در دست خراب است بسان / میبرد ایمان بغارت دل چو نابینا بود
نیست صدر و آستان در مجلس آزادگان / جای کف مانند عنبر بر سر دریا بود
گر فتند بینا و نابینا بجای از قضا / زان میان خجلت نصیب دیده بینا بود

گفتگوی طوطیان صائب ز راه تربیت
هر که بی تعلیم میگوید سخن گویا بود

رسید موسم گل ترک کار باید کرد / نظاره گل روی بهار باید کرد
اگر ضرور بود صید بهر دفع ملال / بغیر جام و بط می شکار باید کرد
وصال سوختگان تازه میکند دل را / شبی بروز درین لاله زار باید کرد
شکوفه وار اگر خرده زری داری / نگار فکر نثار بهار باید کرد
شمار مهره گل نیست کار سنجیده دلان / بجای سبحه نفس را شمار باید کرد
همی است قافله سالار عیشهای جهان / بعیش جهان اختصار باید کرد
کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب / هزار رخنه دل استوار باید کرد
ز دوستان موافق جدا شدن سخت است / متابعت بنسیم بهار باید کرد
جنون و عقل بیکدیگر شده است راه دگر / میان عقل و جنون اختیار باید کرد

غزال عیش اگر سرکشی کند صائب
کمندش از سر زلف نگار باید کرد

رسید جان بلبم تا لب شراب رسید / گسیخت ریشه این نخل تا به آب رسید
بدوستان هوای سبند دل نهاد / که چشم بد بشراب من از حباب رسید

روی او در دور خط دلتنگی احباب شد / راه خود را پاک سازد خم چو خشک آب شد
شانه از موج طراوت کشتی دریا دلست / بسکه در زلف تو دلهای پریشان آب شد
از بزرگان سوی دلها خاک راه رخ سبزنمات / بحر با آن منزلت روشنگر سیلاب شد
صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران / بادبان بر کشتی ما بود جای خواب شد
از توکل هر که پشت خویش بر محراب داد / بی سخن خاک مراد خلق چون محراب شد

هیچکس یاد دل بیمار مستان صائب نکرد
گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

روشنانی که درین دائره حباب بودند / همه چون شبنم گل آینه خورشیدند
زود از لاغری انگشت نما میگردند / جوهر خاص آنانکه با حسان فلک بالیدند
خبر از مرکز این دائره جمعی دارند / که چو پرگار بگرد دل خود گردیدند
تنگ شد دائره عیش برو چون خاتم / هر گرانمایه بمقدار نگین بخشیدند
بر جایی که رسیدند بلعل لب یار / خرد آنست که در سینه خم جوشیدند
گل بیخاری اگر بود درین خارستان / دامنی بود که از صحبت مردم چیدند

چه عجب صائب اگر روز جزا رسته شوند
خرد حبابان که درین نشئه قیامت دیدند

رتبه خال تو مشکناب ندارد / نقطه مشک حسن انتخاب ندارد
موی ز آتش دمیده خط خوبان / بیش میان تو پیچ و تاب ندارد
چون مه عید آنکه بنیه ساخت قناعت / عیش جهان دستش از رکاب ندارد
بس نشاندی کریم داده خود را / ابر گهر امید آب ندارد
سرو آزادگی نشانه بینجا / هر که گذشت از جهان شتاب ندارد

تا در دل شد نگاه بر رخ صائب
روی توجه بهیچ باب ندارد

رفتن خط و خال تو از دل نمیرود / این نقش دلنشین ز مقابل نمیرود
گرد کدورت از دل بی رحم گلرخان / بی بال و پر فشانی بسمل نمیرود
افسردگان چو سنگ نشانند خرج راه / پای بخواب رفته بمنزل نمیرود

گشود دختر انصاف خط مهتابی / که بی‌حجاب ترا نوبت حساب رسید
نگاه راست ز ما هیچکس به بازی / زلال بر سر چشمم به آفتاب رسید
ز پیچ و تاب محبت مپیچ سر زنهار / که تا به رشتهٔ گوهر ز پیچ و تاب رسید
چراغ تشنه‌لبی گر کن که در محشر / توان بچشمهٔ کوثر ازین سراب رسید
ز باج و خرج مسلم شدن تلافی کرد / ز سیل هرچه باین کشور خراب رسید

صائب همین ز خاک فرج کامران نشد
که فیض هم بنظهوری ازین جناب رسید

رنگ خط بر لعل جانان ریختند / غازه در پیراهن جان ریختند
سبزهٔ خط جوش زد از لعل یار / طوطیان در شکرستان ریختند
در تماشای تو ارباب نظر / بر سر هم همچو مژگان ریختند
از شکرخند تو موران بر نمک / قندها از شیرهٔ جان ریختند
در شراب لایزالی ساقیان / جرعه بر خاک انسان ریختند
هر کسی را هرچه بایست از ازل / در کنار عیشش آن ریختند
سبحه بیش زاهدان انداختند / نقل بیش می‌پرستان ریختند
خاک را از چشم کم مبین / چون عبیر از زلف جانان ریختند
دلبران از قامت همچون خدنگ / در جگرها تخم پیکان ریختند
تا لگن در گریه‌ها غوطه زد / شمع ما را خوش بپایان ریختند
جوهر جان از اسکر و جان عشق / چون عرق از جبهه آسان ریختند

صائب از شرم تو ارباب سخن
یک قلم در آب حیران ریختند

روزگار طرب و نوبت غم میگذرد / ماتم و سور جهان زود زهم میگذرد
چه کند عرصهٔ ایجاد بدلتنگی ما / سخن از تنگی صحرای عدم میگذرد
هیچکس نیست که در فکر دل خود باشد / عمر مردم همه در فکر شکم میگذرد
ماه و خورشید نتابند رخ از سیلی عشق / سکه را حکم بدینار و درم میگذرد
لب لعل تو بآن آب نخواهد ماند / دور فرماندهی حاتم و جم میگذرد

این

۲۵۸

این چه حیثیت که از غمزهٔ بی‌زنهارم / آب تیغ از سر آهوی حرم میگذرد

صائب از اهل حسد میگذرد درد دلی
آنچه بر آینه از صحبت نم میگذرد

رخسار او ز می چو عرقناک میشود / هر سینه که هست ز دل پاک میشود
افزود آب و رنگ لبش از غبار خط / این خون کجا نهفته باین خاک میشود
زانگه که موم نرم شود از شعله نور پاک / دل چون گداخت شعلهٔ ادراک میشود
از زهد خشک سرکشی نفس شد زیاد / آتش بلند از خس و خاشاک میشود
آدم ز خلق خوش بمقام ملک رسید / خونی که مشک ناب شود پاک میشود

بر هر که تیغ میکشد آن آفتاب روی
صائب چو صبح سینهٔ من چاک میشود

روزی که زخم کاهکشان باز رفو کنند / بر روی چاک سینهٔ ما درد رفو کنند
وردی که آن در آب نخست دیده‌ام / رازی که در حقیقت آن گفتگو کنند
دوزخ سزای دیدهٔ بی‌شرم داده‌اند / ما را اگر بهانهٔ او روبرو کنند
چشم صدف ز آب سیه لاله‌گون شود / ور بحر اگر کلیم مراتست شستشو کنند
از دل غبار غم بگریستن نمی‌برد / این خانه را بسیل مکرر رفت و رو کنند
گوهر فروز عقدهٔ بیخاله نمی‌شود / آنجا که قطره قطره بخلق سبو کنند
زنهار دل بخندهٔ صبح طرب مبند / رسم کجاست چاک کفن را رفو کنند

صائب ز جوش فکر تو از بسکه مست شد
در صحبت بلبلان دهن غنچه بو کنند

روشن زند دلیست میان چو گل رخ اداکرد / تا زاهدان خشک را ز میخانه باز کرد
از کف ابر بهار در شستن باران بجاست / چنگ عشرت را بقانون بنوای ساز کرد
گلعذاران از نهواگیرند چشم پاک را / ابر شبنم بی‌تکلف گل گریبان باز کرد
وعده دیدار را محشر نقاب بکرست / گر چه در حسن خواهی برابر آن باز کرد
داشت بی‌پرواز و آزادی پر و بال ما / جمع خود در الک من در جنگل پرواز کرد
بست کار هر کسی دل را مصفا ساختن / بخت چشم آنکس که این آینه را پرداز کرد

لوح تعلیمست صائب سینهٔ روشندلان
صحبت آیینه طوطی را سخن پرداز کرد

روز و شب بر من مهجور بتلخی گذرد
عید و نوروز بر مهجور بتلخی گذرد

تلخی و شوری و شیرینی آب از خاک است
عمر در عالم پرشور بتلخی گذرد

روزگار خط شبرنگ بشیرین دهنان
چون شب جمعه بمخمور بتلخی گذرد

تا بکی بر من خاکی که شود زیر و زبر
روز ما همچو شب کور بتلخی گذرد

تلخی مرگ شود شهد بکامش صائب
هر که زین عالم پرشور بتلخی گذرد

رخ بهبود کار خویش آن غافل چسان بیند
که بردارد ز پیش چشم و در راه کاروان بیند

چراغ رهرو در راه شب تاریک میباشد
نبیند عیب خود و هر کس که عیب دیگران بیند

چه آسوده است از آسیب باد خزان برگی
که در فصل بهاران چون گل رعنا خزان بیند

پشیمانی ندارد دل بیاد بعد دوران دن
چه صورت دارد از سودای پیچ و تاب بیند

بناخن میکنم داغ جنون را چهره پردازی
خوش آنکس که ماه و زهره در روی گلستان بیند

نظر را پایه گر خواهی بلند از آستان مگذر
که هر کس پا بود بر صدر جا در آستان بیند

گناه خیر را گر در الست پاک می بیند
همان کس را سزای جرم خود از آسمان بیند

عنان نفس را هر کس تواند داشتن محکم
سمند سرکش افلاک را در زیر ران بیند

ز بیم غیر در دل بند جسم سیر چون طفلی
که در آشنایی گل چیدن جهان باغبان بیند

مبین میخانه را از بیخودی تا کی رسد صائب
که از رشک و ملامت تشنه دل گران بیند

رخسار جهانسوز تو بی بال و پرم کرد
نظاره زلف تو پریشان نظرم کرد

امید نجات من از آن زلف بخط بود
سر زد خط و بر جگر آتش فتاده ترم کرد

فریاد که پیراهن دیده یوسف
از شوخی نکهت چو صبا دربدرم کرد

فریاد از آن نرگس مستانه که هر گاه
رفتم که خبر یابم از او بیخبرم کرد

شد مردمک دیده من گردش افلاک
تا تربیت عشق تو صاحب‌نظرم کرد

خورشید قیامت جگر تشنه لبان را
سیراب ز اشک خون و دامان ترم کرد

زانو زدم که افتاد به پای تو چشم
هر موی سنانی شد و از خود بدرم کرد

هرگز نشد از جلوه او سیر دو چشم
این آب روان هر نفسی تشنه‌ترم کرد

از حرف محالست شود تلخ دهانم
زان خنده که لطف تو در آب گهرم کرد

دانسته قدم بر سر موری ننهادم
صائب فلک سفله چرا پی سپرم کرد

روزی که مرا موج نفس دام سخن شد
شد طوطی چرخ آینه و واله من شد

هر مد فغان کز دل پر درد کشیدم
شد شاخ گلی سرخط مرغان چمن شد

خاری که کشیدم ز قدم راهروان را
چون شمع درین بادیه خضر ره من شد

در صافی آیینه دل صرف شدی کاش
عمری که مرا صرف پرداز سخن شد

ریحان که رخ گلشن از او تازه و تر بود
از تازگی خط تو تقویم کهن شد

در تشنگی سرو کم جان ره نبردم
هر چند که در جام من این باده کهن شد

هر قطره که در پرده دل بخت ز چشم
چون شبنم گل آینه روی چمن شد

فریاد که یعقوب نظر بسته ما را
پیراهن یوسف بیت حزن شد

صائب گره دل بتکلف نگشاید
وقتی که گرفتار سر زلف سخن شد

رخ بهار ز تنها جرعه تو گلگون شد
ز درد عشق تو رنگ خزان دگرگون شد

ز جوش حسن تو شد تنگ آنچنان گلزار
که گل ز رخنه دیوار باغ بیرون شد

دل خراب مرا جور آسمان کم بود
که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد

ز نام عیار از نمک شکفته شود
ز سنگ روی بتان بر کسی که مجنون شد

ز شور حشر بدنبال خود نمی‌بیند
ز جستجوی تو هر کس ز خویش بیرون شد

زبان شعله بر سر شراره بیخبر است
ز من مپرس سرانجام سیر دل چون شد

چنانکه سر فراخی بسنگ بربسته است
زگوه در دهر شور عشق افزون شد

خدا نصیحت افسردگان نگه دارد
که نبض مرده شد این سبیل تا مجنون شد

برگ سبز همان به که از ثمر سازد
چو سرو هر که درین روزگار موزون شد

چو ساغر بافرت داغدار شود
از آن شراب که لبهای یار میگون شد

شرابخانهٔ اشک از سینه جوش زد صائب
ز خار خار تجنب دلی که پر خون شد

ز شکر خندهٔ پنهان او جان تازه میگردد | ز احسان نهانی جان سائل تازه میگردد
مشو زنهار از یکتایی محمل نشین غافل | ز شوخی گرچه در هر جلوه محمل تازه میگردد
مروت نیست چون باد سحر پیچید بدامن یا | سبک روحی که از رفتار او دل تازه میگردد
شکفت از غنچهٔ پیکان او گل گل دل تنگم | که جان از صحبت یاران یکدل تازه میگردد
مده از دست یا گردون فرازی خاکساری را | که برگ از ابر و باران ریشه از گل تازه میگردد
مکش سر از خط تسلیم اگر آزادگی خواهی | که از پیچ و خم بیجا سلاسل تازه میگردد

سخن با همت در مشکل پسندی ز غیبی صائب
که میباشد زمین هر چند مشکل تازه میگردد

ز خط روشن چراغ دیدهٔ شب زنده داران شد | غبار خط او خاک مراد خاکساران شد
برآمد از حجاب شرم در دور خط رویش | هلال از خط مشکین ماه عید روزه داران شد
برآور واز دل شب آب حیوان است جان بخشی | لب میگون او در دور خط از میگساران شد
بنای طاقت من گرچه بود از بیستون افزون | بیازی بازی آخر پایمال نی سواران شد
شدم چون سرو تا سرسبز از تشریف آزادی | دم سرد خزان بر من نسیم نوبهاران شد
من آن مجنون بیابانم که از بیتابی شوقم | ره خوابیده چون موج سراب از بیقراران شد
همان چشم حسودان بر ندارد سر ز دنبالم | اگرچه سینهٔ من تا ز سنگ باران شد
بلای آدمی را بهتر از شهرت نمیباشد | سیه شد روی هر کس چون عقیق از نامداران شد
نمیباشد مرا چون کبک خاموشی سخن در دل | گرفتم چون خامه منقارم ز تیغ کوهساران شد
نشد از گریهٔ مستانه چشم خشک چون مینا | غبار هستی من خرج سیل نوبهاران شد
بخلق آنکس که رو آورد عیبا شد ز خود غافل | نبیند عیب خود هر کس که از آیینه داران شد

ز بیدردی کنون صائب خمش چون غنچه گردیدم
اگرچه نالهٔ من باعث شور هزاران شد

ز خشکی در دهانم آب گردآلود میگردد | درین ساغر شراب ناب گردآلود میگردد
ز دین ناقص من سبحه چون زنار می پیچد | ز زهد خشک من محراب گردآلود میگردد

ندارد صحبت اشراق نوری در زمان ما | گلستان از پرتو مهتاب گردآلود میگردد
اگر گرد یتیمی گوهرم از دامن افشاند | سراسر بحر چون گرداب گردآلود میگردد
ز غم چون سینه پرخون از منع نوا نامم شد | که این منزل ز چندین باب گردآلود میگردد
ز خورد و خواب بگذر گر سخن را پاک میخواهی | که این گوهر ز خورد و خواب گردآلود میگردد
ز بس با خاکساری خون من زد جوش یکرنگی | ز قتلم خنجر قصاب گردآلود میگردد
برآمد چون سر از خجلت میان خانه پردازان | که از ویرانه ام سیلاب گردآلود میگردد

عرق با دست بر رخسار از شرم آلود دار صائب
ز شبنم این گل سیراب گردآلود میگردد

ز خود هر کس که بیرون رفت کی با هر کسی سازد | که گلگشت بوی پیراهن با کاروان سازد
ندارد هر که پوشی پای خواب آلود چون دامن | همان با سنگ تیر کج با خویش کمان باشد
بزن بر خصم مو گر بر حصار عافیت گردد | که مغز از چرب نرمی عمرها با استخوان باشد
هلال عید میسازد خدنگ تشنه ما را | همان عشقی که در پیری زلیخا را جوان سازد
مکن افسرده از زخم زبان چون عشق صادق شد | که چون گردد صبح روشن شب را برجیحه سازد
چه خواهد کرد با دلهای صد بین آتش بی رویی | که با آهن دلی آیینه را آب روان سازد

بیابان چون برد این راه بی انجام را صائب
که حیرانی مرا در هر قدم سنگ نشان سازد

ز رفتن تو دل خاکسار رفت بگرد | بنای صبر و شکیب و قرار رفت بگرد
ز بیقراری سنگی بروی سنگ نماند | تو تا سوار شدی این دیار رفت بگرد
امید نیست که دیگر بسینه باز آید | چنین که بر تو دل بیقرار رفت بگرد
چه خاک بر سر سعی فتنی کنم یا رب | مرا که دام گسست و شکار رفت بگرد
کجاست تیشهٔ فرهاد در مرکز جهت آموز | که ماند کوه غم و غمگسار رفت بگرد
دلی که داشت ورآ زلف از مهار خاک | ز خاک کال ره انتظار رفت بگرد
چو گرد باد از آن قامت سبکجولان | چه سروها که لب جویبار رفت بگرد
قدم بخانهٔ زین تا ز روی خاک نهاد | هزار خانه از آن نی سوار رفت بگرد
خط غبار بر چه حسن تلافی کرد | اگر سلسله مشکبار رفت بگرد

زخط بنفش لبش تازه میشود جانها   که آب خضر درین جویبار رفت بگرد
زخاکسار ببین تا امان که خواهد یافت   که در صدف گهر شاهوار رفت بگرد
درین حدیقه که ما برغبار خود دیدیم   بهار رحلت ما با بهار رفت بگرد

غبار رستنی ما در رکاب ما صائب
زخود شعاعی لب‌لعل و نهار رفت بگرد

زمین را گر خجل در گرم یک‌کن خار میداند   فضای آسمان را حلقه فتراک میداند
نمیداند ز عکس لاله گل آب و رنگ خود   زخون بیگناهان تیغ خود را پاک میداند
جهانسوزی که پروانه را رحم میجوید   بر و بال ملائک را خس و خاشاک میداند
ز اسرار حقیقت زاهد کوردل چه دریابد   زبان شعله ادراک را ادراک میداند
رنگ زاهد نشاید گرمی مجلس سالم   که تار سبحه اش را دام زیر خاک میداند
هر آن عزت شبنم درین گلزار روشن شد   که حسن پاکدامن چشم پاک میداند
رگ خامی کند جذبه خورشید میگردد   دل افسرده قدر دیده نمناک میداند
زمین خشک ابر تازه رو را از هوا گیرد   غبار آلوده قدر دیده نمناک میداند

ز چشم زخم مردم هر که در خط فرو زد صائب
گریبان غبار را حلقه فتراک میداند

ز جوش مغز مستان ما بر کهسار میرقصد   که در دریای بی‌آرام کف ناچار میرقصد
که در دامان تمکین میتواند پا پیچیدن   دران صحرا که از شور جنون کهسار میرقصد
شهیدی را که چون ذوق شهادت مطرب باشد   سبکروحانه زیر تیغ لنگردار میرقصد
نه تا چون خور ببینان نیست دل را آگاهی   وگرنه مرکز بینش از پرگار میرقصد
دلا در حلقه باریک‌بینان ناشو روشن   که خارهای در گل بر سر دیوار میرقصد
نجنب نسبت کرد زاهد ز شور ما بوجد آید   که در هنگامه مستان در و دیوار میرقصد
دران محفل که مرد از کلاه از درد سر باشد   زسر بوشید کلانت آنکه با دستار میرقصد
دل سخت ترحم پرایش از سنگست محکم‌تر   وگرنه کوه طور از لذت دیدار میرقصد
نهان خواندن خط نارسته از لبهای میگونش   که از مستی برگرد لب اظهار میرقصد
مکن منع از سماع و وجد ما بیدست و پایان را   که خار و خس بسیل موج دریا بار میرقصد

نه تنها میکند رقص هوا ز آب روشن دل   که سرو پای در گل هم درین گلزار میرقصد

من شوریده صائب چون عنان داری کنم خود را
که با این شان و شوکت چرخ هم زنار میرقصد

ز تنگ روشنان آئینه‌ها میگردد   درین بتخانه ما چند بیجا میگردد
خبر از سینه خود آهوی وحشی را نیست   دل سرگشته چه دانم که کجا میگردد
دل ز حالات ز دلدار شود دور گرد   بر طرف قبله بود قبله‌نما میگردد
چشم گرد نظران حلقه بیرون در است   ورنه آن سرو روان در همه جا میگردد
میشود حلقه فتراک بر و دامن دشت   از کمند نگه شکاری که رها میگردد
نیم آن فاخته کاز داد توان کرد مرا   سرو را طوق من انگشت‌نما میگردد
محملی را که درین بادیه من مطلبم   نه فلک در طلبش آبله پا میگردد
رهنوردی که درین بادیه هموار رود   خار در رهگذرش دست دعا میگردد
شاه در بوزه همت ز فقیران دارد   میرسد هر که به درویش گدا میگردد
سختی راه شود سنگ فسان رهرو را   نرمی راه حنای کف پا میگردد
آنکه بر آتش بیتابی گل آب نزد   که چراغ سر خاک شهدا میگردد
بیعصاییست درین راه دلیل رهرو   هر که بیناست درینجا به عصا میگردد
قامت هر که خم از بار عبادت گردید   قبله حاجت و محراب دعا میگردد

فکر صائب نه کلامیست که از سیر شود
تشنه سیرابی که از آب بقا میگردد

ز انقلاب دل آسوده بیشتر باشد   کمند وحدت ما موجه خطر باشد
بجز دهان تو کز چهره است خندان‌تر   ندیده غنچه که از گل شکفته‌تر باشد
زمی فروغ لب لعل او دو بالا شد   هوا دو آتشه از آتشه دگر باشد
بیان شوق محالست ور نه نامه من   نه نامه ایست که محتاج نامه‌بر باشد
ز آب بایه ابر بهار نتوان زد   به صندل تخیالی که درد سر باشد
برد بیاری من نسبت کوهکن در عشق   که کوه بر دل من سایه کمتر باشد
ز تیره بختی خود شکوه نیست عاشق را   که ناله در دل شب بیشتر کارگر باشد

اگر بترک کله دیگران شوند آزاد / کلاه مردم آزاده ترک سر باشد
دعای مردم افتاده رد نمیگردد / حذر کنید ز دستی که زیر سر باشد
ز عیب خویش هنربین چشم پوشیده / که بر گنه بپوشی عیب که هنر باشد
سرود عشق ز من بشنوان مجو صائب / چه ناله خیزد از آن نی که پر شکر باشد

ز بیتابی بجان آن دست بی پروا خبر گیرد / سپند ما مگر زان آتشین جولان خبر گیرد
ز احوال هواداران شود غافل ز بیماری / که از هر ذره خورشید جهان آرا خبر گیرد
ز منت خارهای ابر رحمت سرگران مگذر / که با آن کثرت از هر حبه دریا خبر گیرد
نه از قاصد شکایت نه ز مرغ نامه بر دارم / که از خود بیخبر گردد کسی کز ما خبر گیرد
غم عقبی نگردد گرد دل آزاده مردان را / که از دنیا خبر دارد که از دنیا خبر گیرد
ز خونگرمان درین محفل نمی یابم دل سوزی / مگر خونابه اشک از کباب ما خبر گیرد
دم جانبخش آخر کار خود را میکند صائب / اگر عیسی ز بیماران باستغنا خبر گیرد

ز دور چرخ گرمی هنگامه صحبت نمیماند / حضور خانه در بسته از جنت نمیماند
بخواب عافیت از حرکت بیدار قانع شو / که خواب امن از بیداری حرکت نمیماند
سبکباری گزین تا از غرور رفتن شوی ایمن / که بر روی زمین قارون ز جمعیت نمیماند
نمیبازد حصار تنگی جا بیقراران را / که ریگ از جستجو در شیشه ساعت نمیماند
شود رنگ خجالت شسته زود از روی بیچاره / که بر دامان یوسف گرد از تهمت نمیماند
تهی مغزی که دارد دل بصید خلق در خلوت / کمند وحدتش از حلقه کثرت نمیماند
بجو لذت ز خورد و خواب صائب در کهن سالی / که در پایان عمر از زندگی لذت نمیماند

ز خاموشی دل آگاه روشن بیش میگردد / فروغ شمع در زیر دامن بیش میگردد
قیامتها ز جمعیت خراب این سیلاب حوادث را / دل بیدار را وحشت ز دامن بیش میگردد
امید فتح باب از چشم بینا داشتن غافل / که از دربستن این خانه روشن بیش میگردد
گریبان چاک سازد ذخیره منت غمخوار را / نمایان زخم از چشم سوزن بیش میگردد

ما بگرد آر چون پرگار بر گرد جهان گردم / که سرگردانیم از پا فشردن بیش میگردد
مجو از نعمت بسیار سیری از تهی چشمان / که این غربال سرگردان ز خرمن بیش میگردد
شب وصل از نمی لرزم بچشم اگر بینا گر / خطر باشد چراغی را که روغن بیش میگردد
بجز رویش که گل گل شد ز تاثیر نگاه من / کدامین گل درین گلشن ز چیدن بیش میگردد
عرق پاک از جبینش میکند چین زیر خاطر / که آب چشمها از پاک کردن بیش میگردد
ز خط عنبرین شد شوخی آن چشم مست افزون / چو خون شد مشک آهو را رمیدن بیش میگردد
بعجز اظهار کن صائب اگر ترسی ز کشتن را / چه شمع از سرفرازی رگهای گردن بیش میگردد

زلف دلها را بدور خط نگهبانی کنند / چون شود صید دل غافل سبکجولانی کند
شکر قاتل بجا مو شکافی کرده ام که نقش / خامه نقاش را تحسین بحیرانی کند
منع فرمانروا از نسبت جز اجرای حکم / در سرای خویش هر موری سلیمانی کند
از گرانجانان سبکروحی تکلف میکنند / با سبکروحان نمی باید گرانجانی کند
زندگانی تلخ بر دریا شود هر که صدف / دست خود را باز پیش ابر نیسانی کند
فوج خرم شد ز دوری آید بر حریفان عمر / وسعت میدان چه با این اسب جولانی کند
نغمه واردی اینجا در بسی صد ... / پیش صائب گشت بلبل با غزلخوانی کند

ز کلک تازه من شعر تر نمیگسلد / ز شاخ سدره و طوبی ثمر نمیگسلد
اگر چه رشته نه هموار کرده اند خود را / ز جویبار تو آب گهر نمیگسلد
علاقه تو بدنیا ز نارسا بیهاست / ز شاخ ازرق خامی ثمر نمیگسلد
ز گوشه دل آگاه پا برون مگذار / کزین زمین مبارک خبر نمیگسلد
ز فیض صبح بناگوش در قلمرو زلف / شب دراز نسیم سحر نمیگسلد
بخاک زنده دلان بر چراغ مرگ مخوان / ز فیض برد ز پرورش گهر نمیگسلد
نمیشود بتسلیم راضی از ما خلق / ز خون مرده با نشتر نمیگسلد
ملک ز رشته جان بسر گسسته که این تار / بهیچ تیغ ز موی کمر نمیگسلد
ز پیچ و تاب ندارد گزیر رشته ما / که این دو سلسله از یکدیگر نمیگسلد

بگفتگوی زبان نیست حاجتی صائب
بمحفلی که نظر از نظر سخن شنود

زراه صلح مهیای جنگ می آید | ز موج صهبای من کار سنگ می آید
امید رحم بود کفر ازان خدا ناترس | که کعبه زود از فرنگ می آید
ز شیشه بال بر آرد اگر شکسته شود | خیال عربده از دل تنگ می آید
خمیده گر شده بالا راست دل بل | ز صیقل آینه بیرون ز زنگ می آید
چنان بعهد تو شد عام دردمندیها | که بوی درد ز داغ پلنگ می آید
ز آسمان غرض من زبس گرمی دم | کمان بدیده من چون خدنگ می آید

بلند کن همت امید اجابتی صائب
که آه بر لب من بیدرنگ می آید

زنو دل جمع گردد چون پریشان میشود | چون شود سی پاره قرآن ختم آسان میشود
مصحف ناطق شود از خط صفحه رخسار یار | مور گویا در کف دست سلیمان میشود
زخمی تیغ تو شادی مرگ گردد از نشاط | انجنان کز خنده زخم گل نمایان میشود
سروها چون سبزه خوابیده می گیرند چشم | در خیابانی که قد او خرامان میشود
آب و رنگ چهره او را اگر قسمت کنند | هر سخن گلگونه چندین گلستان میشود
لنگر از نادر من شیرازه جمعیت است | گر نه باشم من حرم خود بتخانه ویران میشود
میشود در لقمه اول زجان خوردن سیر | بر سر خوان لئیمان هر که مهمان میشود
آه گاه از دل زد آید رنگ گردون میگردد | ابر گاه از بار جمع و گه پریشان میشود
از سر تن هر چند مسکر دعمارت باطل | خانه دولت خراب از جوب دربان میشود

میرود از ما بمردم هر که گشتی روز تا
قامت خم گشته صائب طاق نسیان میشود

زخنده تو گره در دلی نمی ماند | تو چون گشاده شوی مشکلی نمی ماند
اگر بهار تو بر شوره زار گلزار است | وگر کریم تو بر سایلی نمی ماند
بحرف اگر نه دل بشوری نسبت | تو چون بحرف در آیی دلی نمی ماند
اگر چه منزل این راه دور بسیار است | تو چون ز خود گذری منزلی نمی ماند

حریر کلک تو می آورد جنون صائب
بمجمعی که تویی عاقلی نمی ماند

زیر تیغ از جبهه جبین پروانه میباید گشود | بر رخ مهمان در کاشانه میباید گشود
عقده از کار پریشان خاطران نوکار | با تهی دستی بزنگ شانه میباید گشود
ابر نیسان اگر ترا امید بود گوهر عوض | پیش مینا دست چون پیمانه میباید گشود
گوهری جمعی که بر لب تشنگان بستند آب | چون محرم شد در میخانه میباید گشود
نقل دستار و تعین بر ندارد در بزم می | این گره انجا ز سر رندانه میباید گشود
تازه رویان هر چند از راه بیگانگی | در هوای ابر سر مستانه میباید گشود
سر بجیب خاک میباید کشیدن در خزان | در بهاران بال و پر چون دانه میباید گشود
گر چه بر آتش ز پر را مشورت در کار است | فال ازبال و پر پروانه میباید گشود
بستگی گر هست در آیین جاه حل تشنگان | از میان زنار در میخانه میباید گشود

چشم باید بست اول صائب از روی نکو
بعد ازان بر چهره جانانه میباید گشود

ز انجا دلی بعشق کامیاب شود | کدام ذره شنیدی که آفتاب شود
فرو گذشت عنان ار سالک مطلوب | گره بسینه نگردد دلی که آب شود
مریز خون غزالی که مشک خواهد شد | مبین به تنگ دلی آن گل که گلاب شود
بداد من برس ای عشق پیش ازین که سپید | که زهر کانی من صرف خورد و خواب شود
جهان بوجه است زار خانه بنا | ز شوره زار کجا موجه سراب شود
بظالمان چه گشند ار شکست مظلومان | که داغ شعله نمکسود از کباب شود
کلاه گوشه هر بابی بر کهکشان شکنند | سری که بر ز هوای تو چون حباب شود
ز عمر قسمت دلمردگان سبکبار است | ز فیض صبح گرانی نصیب خواب شود
فریب عشرت روی روزگار مخور | که از شکر خنده رنگ تلخی گلاب شود
اگر بقا طلبی با شکستگی خو کن | که مه تمام چو شد پای در رکاب شود

عمارتی که بلند از هوا کنی صائب
بنیم چشم زدن پست چون حباب شود

مرو ز راه با قید نوشته دگران / که چون پیاده چرخ خرج راه خوابی شد

هنوز گرسنه دل با هر خورد بروز صائب
که هر کجا که روی بر پناه خرابی شد

ز جلوه تو زنگ داغدار برگردد / نسیم سوخته زین لاله زار برگردد
درین مسند دو نان نمیتوان گردید / خوش آن کسی که از روزگار برگردد
مرز رنگ اقامت درین تماشاگاه / که گل بجای خود آید سوار برگردد
نمیشود ز مگس خبری بر اندن دور / ز منع سفله کجا شرمسار برگردد

ز بیوفائی آن شوخ چشم نزد کیست
که صائب از سر عهد و قرار برگردد

ز حیرت عاشق از نظاره اغیار گل چیند / که بلبل مست چون شد از در و دیوار گل چیند
بسیر باغ و بستان احتیاجی نیست عاشق را / که هر آن کار خود خرد و در بستر ز گل چیند
تو مجنونم که منقش خورد و در بیغ از پی داغم / کار از کجا از من که چه و بازار گل چیند
عجب دارم خدا بردارد این ظلم تماشا را / که بینی ز چشم من آینه داران ز رخسار گل چیند

فلک را داغ دارد بی نیازیهای من صائب
چه سازد با غبار با دیده گر خار گل چیند

ز فیض عشق و لهای مخالف مهربان گردد / ز آتش رشتهای شمع با هم یکزبان گردد
ز کوه غم هراسان نیست دریا دلها / که این بار گران بر کشتی ما بادبان گردد
یکی صد شود از تیغ صحبان سر گرم عشقم / که هر جوانه سنگ کودکان رطل گران گردد
بسمل شوخ بهار باز جا مخیز ز غبار من / خوش آن پیری که گرد بند دامن گردد
جوانرا صحبت پیران چه کار عافیت بخشد / بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد
اگر همراه باشد خیر باد هر دو عالم کن / که بوی پیرهن بار دل این کاروان گردد
ندارد مسند عزت زیان خاکساری نهادن / که صدر از کیمیای خاکساری آستان گردد

ز خط گفتم زمام حسن او آخر شود صائب
ندانستم که خطش فتنه آخر زمان گردد

ز حرف بر لب شیرین او اثر مانده / که دیده نقش مهر بر شکر مانده

ز دیدار تو از یوسف زلیخا مهر بر گیرد / چراغ دیده یعقوب از روی تو در گیرد
از آن عاشق با آتشهای رنگارنگ میسوزد / که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دگر گیرد
درین دریای پر گوهر سعادت چشمی را آموخت / بآن ماند که مور بی دانه از مور دگر گیرد
سپر انداختم تا خون به پایه خورد زین عاقل / که این بیگانه چون شد ز نگه خونم بگیرد
ز خرمن جوی رزق از خرمن چنگ دست کوته / که مور بیست قطرت دانه از مور دگر گیرد

من آن لعل گرانقدرم بساط خاک را صائب
که بر بسط صحبت خود هر کس مرا از خاک بر گیرد

ز خط آئینه روی که جوهردار میگردد / که در پیراهن آئینه جوهر خار میگردد
جدا از بر تو رخسار را آئینه دارم / که صیقل تا نگردد سبزه زنگار میگردد
قدم از خانه صید و بیرون از کوتاه بینیها / ندانستم که خار با گل احسان میگردد
یکی شد با فروغ مهر تا شبنم جدا از گل / چه گرانها نصیب دیده بیدار میگردد
خجالت میکشم از نامهای بیجواب خود / که بار خاطر آن رخنه دیوار میگردد
رگ خواب مرا ذوق شبیخون کی دارد / که چشم بشنی که میبرد و بیدار میگردد
اگر سنگ کمی داری ترا زو را نگه [illegible] / که اینجا محتسب پیوسته در بازار میگردد

در آن محفل که صائب میلند همتی پرداز
سر خورشید از رنگ ساغر نثار میگردد

زان شاخ گل شکیب من زار میرود / زین صحبت و نماز بانه دل از کار میرود
کار خوش است شغل محبت ولی چه سود / کز حسن کار صحبت و دل از کار میرود
منصور سر گذاشت درین کار راه و بر نگشت / زاهد درین غم است که دستار میرود
رو تنگر چه دید و آرمیدگی / آئینه است آب چو هموار میرود

این آن غزل که مرتضی روم گفته است
این نغمه‌ها که به گفتار میرود

ز صدق اگر نفس صبحگاه خواهی شد / ز چشم شور فلک منت آه خواهی شد
ز ظلمت تو جهانی بخواب خواهد رفت / چنین ز غفلت اگر دل سیاه خواهی شد
نسیم شام نباشد بخوش نفسی صبح / چه سود از آنکه ز خط خوش نگاه خواهی شد

[illegible]

قرین جاهلان نشوی بیصفا نشود / هزار سال اگر آب در گهر ماند
بسر نیامده طومار عمر جهدی کن / که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
فریب گریه مستانه را عتاب مخور / که غنچه در بغل خار تازه تر ماند
خوشا کسی که ازین خاکدان چو درگذرد / ز نقش پای چراغی برهگذر ماند
دو زلف یار بهم آنقدر نمی ماند / که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

ز فکر بیش و کم رزق دل مخور صائب / که راه طی شود و توشه بیشتر ماند

زبسکه سنگ ملامت فلک بجانم کرد / شکفته در جگر سنگ چون شرارم کرد
ز تاب من جگر تشنه گشت سیراب / چه سود ازین که فلک لعل آبدارم کرد
دو دیده بود بعالم گواه بیگناهی من / ترا ز کاهلی درد تو بیمارم کرد
ز جور غمزه کردم به تیغ زهرآلود / بیک نگه شستم ز دو دیده شرمسارم کرد
ازان محیط گرانی که همچو حبابم / که همچو سنبل سبکسر بیقرارم کرد
مرا بجان خود داغ عشق بیش ازین بگذار / که بیغمی یکی از اهل روزگارم کرد

همان زبرق دل گشت جلوه گر صائب / کسی که خرمن دل از درد انتظارم کرد

ز سوز دل مرا از چشم گریان دود میخیزد / ازین دریا بجای ابر نیسان دود میخیزد
ازان آتش که بر خود در کوه میخانه میخیزد / هنوز از روزن چشم غزالان دود میخیزد
نگر افتاد مکی عکس نقاب از چهره لیلی / ز جای گرد باد از این بیابان دود میخیزد
منه دل بر جهان پوچ اگر از شیر مردانی / که تا جا گرم سازی زین نیستان دود میخیزد
شود از بیم بر نستی دود [illegible] / ز شمع زیر دامن از گریبان دود میخیزد

غبار دولت بیدار صائب در جگر آید / همین از شمع من زین نه شبستان دود میخیزد

ز روی تو خط دلدار جان بیاساید / چو ماه بر سر خورشید کشان بیاساید
فلک ز گردش من پشت داد در چهار / چو تیر بر هدف آید کمان بیاساید
قرار نیست بجای بلند همت را / چگونه از حرکت آسمان بیاساید

نگاهبانی

[illegible]

نگاههای خوبان شوخ چشم بلاست / چو گل ز باغ برو باغبان بیاساید
شکیب از دل پیران طفل طبع مجوی / چگونه برگ بفصل خزان بیاساید
دلی که در حرم کعبه بیقرار بود / کجا ز دیدن سنگ نشان بیاساید
فغان که زاغ زغن بی ادب نگذاشت / که غنچه را دل ازین گلستان بیاساید
بنور صبح بصیرت چو دل شود روشن / ز خوابهای پریشان روان بیاساید

ز کوه غم دل ما آرمیده شد صائب / چنان که چشم ز خواب گران بیاساید

ز قید جسم چو جانهای عزیز آسان برون آید / بخواب یوسف بی جرم از زندان برون آید
نگیرد رنگ دنیا هر که دارد جوهر مردان / که تیغ تیز از دریای خون عریان برون آید
نمیگردد هنوز بشور رنگ جوهر دانی / که از دریا نگار پنجه مرجان برون آید
خط شبرنگ می آید برون از لعل سیرابش / تا بینی که خضر از چشمه حیوان برون آید
سیه گردید از عشق نهانی روزگار من / خوشا روزی که این شمع از ته دامان برون آید
بلعل میفروشان چشم عالمسوز را در دل / ازین آتش بهمواری گل و ریحان برون آید
اگر باشد انصاف مروت کاروانی را / چه افتاده است یوسف از چه کنعان برون آید
لب گوید از لبی که قسمت لب نانش / دهانی را که در صد سالگی دندان برون آید
ز ناکر خاک برگ عرقی [illegible] / که برگ عیش ما از غنچه پیکان برون آید

چنان جمعیت در جهان نواز بها صائب / که چون سوفار پیکان از دلم خندان برون آید

ز بوی عیش مرا سینه زنگ میگیرد / ز آب گوهر آینه زنگ میگیرد
قناعتم آینه صاف صبح نشد من / ز سایه شب آدینه زنگ میگیرد
فتاده است چنان آبدار گوهر من / که قفل بر در گنجینه زنگ میگیرد
می دو ساله جلا میدهد بیک نفسش / دلی که از غم دیرینه زنگ میگیرد
دلی که راه با فات دستداری برد / ز مهر بیشتر از کینه زنگ میگیرد
فلک بسردم روشنگر کند بیداد / همیشه روی تر آینه زنگ میگیرد
ز بس گزیده شدم از سخن مرا صائب / ز طوطی آینه سینه زنگ میگیرد

[illegible]

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد — ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
چراغ گل که از او چشم باغ روشن بود — ز شرم روی تو پنهان بزیر دامن شد
مرا هر بیمن چه شست نامه اعمال — که صبح محشر من آن بیاض گردن شد
بچشم روزنه اش دانم آب میگردد — ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد
رخ تو از عرق شرم گشت عالمسوز — ز اشک انجم اگر صبح پاکدامن شد
کنون که چاک گریبان گذشت از دامن — مرا از این چه که خار بچشم سوزن شد
خوشم بسینه صد چاک خویش همچو قفس — که دام عیش پر و خانه که روزن شد
ز آشنایی آن زلف صحبت کوته دار — که که طاقت من سنگ این فلاخن شد
امان نمید هد انکار عشق زاهد را — ببست راه غنیم کسی که رهزن شد
بنا ز پانه غیرت سری برآر ز خاک — که دانه سبز شد و خوشه گرد و خرمن شد

بشمع و گل نرسد نوبت نگه صائب
چنین که بلبل و پروانه والهٔ من شد

ز گل محافظت رنگ و بو نمی آید — بغیر لطف ز روی نکو نمی آید
صفای حسن بتان از دل گداخته است — ز آب آینه این شست و شو نمی آید
ز جنبش مژه آسوده است قربانی — شود ز دل بی آرزو نمی آید
شود ز بخیه انجم فزون جراحت صبح — علاج سینه ما از رفو نمی آید
فغان که شبنم ما همچو نقطه پرگار — برون ز دایره رنگ و بو نمی آید
بپای خم برسانید مشت خاک مرا — که تشنگی من از سبو نمی آید
مریز آب رخ خود برای نان کایی گب — چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید
زبان عشق نپیچد بحرف طول امل — بنوک خامه نقد بر مو نمی آید
اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران — بنای خانه بد روزی فرو نمی آید

دلی که ره بمقام رضا برد صائب
دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

ز نور عارض هر ذره خورشید منظر شد — ز شکر خنده اش هر چشم در ری تنگ شکر شد
چو رخسار جهان افروز او لغزید آب — که در نظاره اش هر قطره اشکم چشم دیگر شد

من و آن سیمبر کز دیدن او میرسم خشکی — ز سیم اشک و از رخساره زرین توانگر شد
من آن روزی که در رخسار اشکان ادو بدم — ز اشک گرم پروانه من بال سمندر شد
بجز افسردگی سنگی ندارد راه بگذرگی — که نومید از وصال گوهرش نا خطر گوهر شد
درین صحرا که صید از غریبی در خاک نو خواهد غلط — حصار عافیت نخجیر بی دام و بی کرکار خور شد
مکش گردن ز فرمان قضا مهلت نخواهد — که در زیر قضا این بابی نخجیر شمشیر شد
مصفا کن دل خود تا شود گوهر غذای تو — که هر آبی که تیغ پاک گوهر خورد جوهر شد
چه حرف است اینکه خاموشی فزاید زندگانی را — نفس دزدیدن من بر چراغ عمر صرصر شد

همان تاریک میسوزد چراغ بخت من صائب
اگرچه سینه ام از سوز دل صحرای محشر شد

ز آه عاشقان اندیشه اختر نمیدارد — ز دود خود پروا دیده مجمر نمیدارد
درین گلزار چندی هست تاج زر بپیمای — که چشم از غیب پای خود چو نرگس بر نمیدارد
ندارد حاصلی جز ناله پیوند تهی چشمان — نیی کز چاه می آید برون شکر نمیدارد
خورد وارد غم دنیا خورد عشق را لازم — که گر افتد ز جنبش بحر عالم بر نمیدارد
غنیمت دان درین عالم وصال سبز خطان را — که باغ خلد این ریحان جانپرور نمیدارد
ز بخت تیره ما شد غبار آلود خط العطش — و گرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد

بلوح ساده از رشک ضمیران صلح کن صائب
که چون آیینه گرد و صیقلی جوهر نمیدارد

ز دل رم میکند چشم بلا جو اینچنین باید — تمسکر و تهمتن رام آهو اینچنین باید
نگه مبلغ داد و از روش خود میل زد از سر شرم — تکلف برطرف و آنچنان جادو اینچنین باید
بر آورد از خمار بوی پیراهن عزیزان را — بلی بچشم با مصر ارباب اینچنین باید
بخود دیگر دست روی برهم عالم چو زینخ صفحه — نمی رفت در خم محراب ابرو اینچنین باید
نسیم صبح محشر غنچه خسپان را اینک بر زد — سراپا باب فکرت محو زانو اینچنین باید
لفن را بادبان سازم — طلبکار حقیقت را تکاپو اینچنین باید

بیک جا گمد زمین و آسمان از شورش صائب
می آشامان معنی را سبو اینچنین باید

زان قامت بلند نظر باز نگذرد / زین سرو هیچ مرغ بپرواز نگذرد
هنگامه سخن بسخن گرم میشود / صاحب سخن ز چشم سخن ساز نگذرد
اشک از غبار خاطر من ره برون نبرد / زین گرد سیل خانه برانداز نگذرد
از سیر لاله‌زار زند نعل واژگون / بر خاک کشتگان اگر از ناز نگذرد
در سینه منت از آن کبک خوش‌خرام / کوه گران عقاب بپرواز نگذرد

صائب ز عجز نیست ز راه حرف نشست / فریاد من اگر ز هم آواز نگذرد

زخون دل شراب از پیاله دل کباب خورد / میرود بس بی لب آب روز و نهار آب خورد
لعل آبی برست خورش همگی بر دخوردنم / غبار آلوده منت مکن از کوزه آب خورد
مشو فارغ ز پیچ و تاب آسان بجوهر کاوش / که جوهر رخنه در فولاد گردد از پیچ و تاب خورد
نمی‌بخشد بهشت دوره خوابیده چون بارش / بمنزل آن نکند اندر و بینی هر که خواب خورد

ثمر و دست از خجلت میان مردمان صائب / دریغ از ثمر که چون نرگس خنجر داشت آب خورد

ز باده چهره ساقی جهان دیگر شد / ز قطره‌های عرق گلستان دیگر شد
نظر ز روی عرقناک او دهم چون آب / که قطره قطره مرا گلستان دیگر شد
ز سایه که بر رویش فکند حلقه زلف / برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد
تنم ز سنگ ملامت کبود شد هر جا / من فلک زده را آسمان دیگر شد
فغان که قامت خمگشته از گرانجانی / برای تیر حوادث کمان دیگر شد
ز بی‌بضاعتی خرمن بابن شادم / که راهزن بره هم کاروان دیگر شد
بآشیانه ز قفس باز گشت نیست مرا / که خار خار مرا آشیان دیگر شد
بمرد و من چه خیالست برخ یار رسد / که دست رفته ز کارم عنان دیگر شد

چه دور نیست برآیم ز خرمن صائب / مرا که هر کف خاکی جهان دیگر شد

ز گردون عاقبت جان صفایی بر نیارد / کسی چون صاف شد در خم ز مینا بر نیارد
اگرچه کرچه زنجیر من بست در ظاهر / گذارد هر که پا در دی ز صحرا بر نیارد

نماند چشم جنابر زمین ابر کف جنابزا / که سوزن از گریبان مسیحا سر برون آرد
زبان آتشین بر سر ز نیش سالم نمی‌ماند / که رزق کاز گردد شمع بر جا سر برون آرد
فغان کز کوته اندیشی نمیدانند بدگاهان / که امروز آنچه میکارند فردا سر برون آرد
فروخور آتش خشم سبکسر را که بر خارها / که در دل این شکنی از چشم اعدا سر برون آرد

پشیمانی بنوازد گوش گیری صائب از مردم / ز کوه قاف هیهات عنقا سر برون آرد

ز چهره‌ات عرق شرم چشم حیران شد / خط از لب تو نصیب آب حیوان شد
زمین سگ به برای خنش نورد دشت / ز عکس روی تو آینه کافرستان شد
امید هست به پروانه نجات رسد / چو شمع در دل شب دیده که گریان شد
ز توبه کردن من سود باده پیمایان / همین بس است که خواهد شراب ارزان شد
نمی‌کنند لباس گدا هیچ باج / چه باک مصر عزیزی که با گدایان شد
بر بر نیست زبانی که گفت بیهوده سخن / از غنچه سر شمع چون پریشان شد

مدار صبر ز بستان طبع صائب / که سواد بود گوهری که غلطان شد

ز زردی رخ من ازاده گشیدن باشد / مروج ای رنگ هر نال بریدن باشد
زبان سخن فاموزان با دو گلزار که بخون / باده نیست که هر قرقره شنیدن باشد
نابجد از لب مکن نوای بی‌انصاف / روزی من لب غماز مکیدن باشد
بردباری و تواضع سپر آفتهاست / بال این سپل گران سنگ خمیدن باشد
راه در بیجهت از کجعی نتوان برد / خضر این بادیه دنبال غریدن باشد
سخن پاک محالست که افتد برخاک / در گهر آب ممنتم ز چکیدن باشد

نیست غیر از سخن مهر و محبت صائب / گفتگویی که سزاوار شنیدن باشد

ز بستگی دل آگاه شادمان باشد / که لال را ز ده انگشت ده زبان باشد
قدم برون منه از خود که شیخ رفتار / همان بهشت که در خانه نگهان باشد
درین حدیقه که گل گرم محل آرابیست / کسی چه در پی تعمیر آشیان باشد

وله

باده خواران [illegible] شاهدان ناز ازلی بی پروا انند
ای کریم جهان کرم [illegible] آید [illegible]
بر روح رفتگان دلبران [illegible] بجام [illegible]
آنچه پیداست [illegible] صائب [illegible]

وفا بوعده محمود من خورشید نیست زشت
که ماه و سال شبیه بر دو بد یا گران باشند

زبان شکوه نبست شمع بر مجلس
چو سنگ آتش ما در جگر نهان باشند

بسوز زعالم گل غنچه انجا باشد است
که سرو کرده آن عمر جاودان باشند

امید هست خدا مهربان شود صائب
طبیب اگر من خسته سرگران باشند

ز نقش اگر نه دل ما کرده [illegible]
امل بر حباب طی چه بر چیدن نمیدانند

ز آسانی دل بیدار [illegible] غافل
که سالکان [illegible] خوابیدن نمیدانند

مپرس احوال دنیای خراب از اغنیای
که سیل از شوق دریا [illegible] نمیدانند

غرض از دیده و بیناست فرق [illegible]
چه حاصل از [illegible] که سنجیدن نمیدانند

که هر یک بی نخوت [illegible] چشمانرا
حباب [illegible] بحر بالیدن نمیدانند

نمی آید بهم حسرت ز [illegible]
گل خرشید با این غنچه گردیدن نمیدانند

قناعت بر رخ بیهای دل کی شود صائب
که چشم آینه بی زنگار پوشیدن نمیدانند

ز دست تنگ بر بی برگ دنیا تنگ میگردد
بره بیمار لطفش تنگ صحرا تنگ میگردد

رخ جان بکسل اگر آزاد گردی زرشته مریم
جهان چون [illegible] دیده سوزن [illegible] تنگ میگردد

ز شور [illegible] چون [illegible] افتاد [illegible]
که می [illegible] چون [illegible] مینا تنگ میگردد

بر آر از قید عقل و هوش دل [illegible]
بطفل شوخ میدان تماشا تنگ میگردد

[illegible] خاطر غبار [illegible]
ز جوش عکس بر آیینه [illegible] جا تنگ میگردد

برو [illegible] که عادت کرد [illegible]
با فزودن [illegible] چو مینا تنگ میگردد

[illegible]
که بر بالانشینان بستر جا تنگ میگردد

جهان ز تنگنای شهر صائب چون من
که بر دیوانه من کوه و صحرا تنگ میگردد

زآهم [illegible] چشم چرخ بر اختر نمی آید
برو [illegible] اشک از دیده گوهر آید

برآید هر که با خود [illegible] عالمی با او
نشود از خود [illegible] هر که با خود بر نمی آید

چنان [illegible] زلف او آمد [illegible]
بآن نومیدی از ظلمات اسکندر نمی آید

کمال

کمال اهل معنی در غریبی میشود ظاهر
که ما در بحر باشد نکهت گل عنبر نمی آید

در افتادگی [illegible] منزل [illegible]
که قطع این ره از خود [illegible] بر نمی آید

بمسکینی با غوش من حباب می آیی
که می از شیشه [illegible] در ساغر نمی آید

من بیتاب چون اظهار درد خود کنم صائب
که آواز سپند از محفل اخگر نمی آید

زین نقش [illegible] تو آخر [illegible] زند
صد حلقه پیچ و تاب فزون آفتاب زند

چشم سیاه مست تو در مجلس شراب
جام هلال را [illegible] آفتاب زند

فریاد چون سپند ز یاقوت میکشد
بر آتشی تکیه دلم چون کباب زند

در بحر موج خیز حوادث ز سر گذشت
تا [illegible] بکام دل خود حباب زند

از حی کسی که خواست بحال آورد ترا
در [illegible] بلبل گلاب زند

خاشاک سیل گردد که خواب خوش ترا
فصل بهار در ته [illegible] خواب زند

راه هزار ساله بیک گام قطع کرد
هر کس که [illegible] جهان خراب زند

حدی که محتسب کند اجرا بحکم حق
صائب بخود [illegible] این شراب زند

ز آفتاب اگر خلق چشم آب دهد
ز عارض تو نظر آب آفتاب دهد

ز دیدن در و دیوار ما [illegible]
که ره [illegible] نقاب دهد

مدار [illegible] توقع ازان [illegible]
که بوسه بر لب پیمانه بیحجاب دهد

امید هست که شیرازه [illegible]
فلک [illegible] پیچ و تاب دهد

بحر [illegible]
فریب خضر [illegible] موجه سراب دهد

[illegible] چشمه حیوان [illegible]
سکندر آینه خود اگر بآب دهد

[illegible]
عجب که کوه صدای مرا جواب دهد

[illegible]
بخاک فیض خود از [illegible] سحاب دهد

ازان چو کوزه [illegible]
[illegible] شراب ناب دهد

کفن ز جامه احرام میکند صائب
کسی که وقت سحرگاه تن بخواب دهد

ز شکوه گر لبم آن گلعذار می‌بندد — که ره بگریهٔ بی اختیار می‌بندد
درین ریاض دل جمع غنچه دارد و بس — که در بروی نسیم بهار می‌بندد
یکی هزار شود نقد عمر دیده وری — که دل بسوختگان چون شرار می‌بندد
ز رشک آبله پا دلم پر از خون است — که آب در گره از بهر خار می‌بندد
مکن چو خضر درین تیره خاکدان لنگر — که آب زنگ درین جویبار می‌بندد
کسی که بر سخن اهل حق نهد انگشت — بخون خود کمر ذوالفقار می‌بندد
دل از سپهر عبث روی دل طمع دارد — چه طرف آینه از زنگبار می‌بندد
کند ز حوصلهٔ دنیا ثبات هر که طمع — بپای برق سبکرو نگار می‌بندد
خوش آن کسی که دران میهمانسرا صائب — گران نگشته بر احباب بار می‌بندد

ز باده چشم تو ظالم رحیم میگردد — اگر بخیل ز مستی کریم میگردد
سپند ریشه دواند در دل آتش — چه وقت اختر ما مستقیم میگردد
ز بیکسی بدل صاف من غباری نیست — گهر عزیز شود چون یتیم میگردد
دران ریاض غنیم که غنچهٔ پیکان — شکفته از دم سرد نسیم میگردد
دل از گشودن لب میشود ز درد تهی — ز رخنه ملک اگر مستقیم میگردد
مده بخلوت دل راه خنده را صائب — که غنچه را دل ازین ره دو نیم میگردد

ز درد چهره محال است رو بزرد کند — چه لاابالی است که اظهار درد مرد کند
چنین که ریشه دوانده است درد بید — عجب عجب که تراشنو اهل درد کند
ز درد نیست اگر زیر تیغ آه کشم — که هر کجا که فشانند آب گرد کند
شود ز رفتن رو شسته چون جهان عکس بین — که زر در روی زمین آفتاب زرد کند
ز حرف سخت بلندی رنجه فرع اشتهار است — ز ناکه نیست شعوری سخن چه درد کند
کسی چو صبح کند آفتاب را تسخیر — که زندگانی خود صرف آه سرد کند
طلوع ز اختر دولت مدار بگریکی — که هرچه سبز کند آفتاب زرد کند
نفس شمرده زند هر که چون سحر صائب — کلام روشن خود را جهان نورد کند

زکاهلی

ز کاهلی منقطر جهان گران گردد — که هر که مانده شود بار کاروان گردد
مکن تکلف بسیار گر حریف نه‌ای — که میهمان خجل از روی میزبان گردد
دل رمیده شود نقش چو بختیان هوا شد — که این سبب خواب پاسبان گردد
مجو زیاده درین میهمانسرا ز نصیب — که میهمان ز فضولی بدل گران گردد
زبان شمع بصد آب و تاب میگوید — که عمر سبکسر از زبان گردد
بقدر آنچه کنند ابتداء دگری در نکر — سخن بگرد جهان آنقدر روان گردد
بخنده کردن دندان آسیا از چشم — ز لطف نیست اگر گرد آسمان گردد
مکن ز سختی ایام روترش صائب — که عیش خرم ز دندان استخوان گردد

ز پاسخیدن حرف از دم لبش تازه میگردد — نگنجد در قبا حسنی که بی اندازه میگردد
کلاه غنچه لب این لعل میگوید ز خوبان — که صد برگ از نسیم بش گل خمیازه میگردد
نباشد لاله را حاجت چه بگلگونه بد رخسار ما — کجا رخسار ما از رخ پذیر از غازه میگردد
ز خط سبز چه شد زیر و زبر مجموعهٔ حسنت — جهان از طاق ابروی تو ای شیرازه میگردد
عزیزی هر که در مصر خستی از سفر آید — مرا داغ دل از بکشتیه از نو تازه میگردد
مرا گر خنده چون غنچه در ساز لطف در زدن — لب ما از نه دل پر سر خمیازه میگردد
ز عاشق حسن صائب میشود مشهور در خوبی — گلستان از زبان بلبل بلند آوازه میگردد

رخ ما طرب رنگ غم دور ساغر بر نمی آرد — که صیقل از دل آیینه جوهر بر نمی آرد
خموشی پیشه کن تا دامن معنی بدست آری — که بی پاس نفس غواص گوهر بر نمی آرد
که زیر چرخ گردن میفرازد از تهی مغزی — که از تیر حوادث چون هدف سر بر نمی آرد
عجب دارم که از مکتوب شوق آمیز من قاصد — چرا از پای خود پر چون کبوتر بر نمی آرد
نفس چون راست سازم در جهان صلاحیت — که دود آنجا سر از مجمر بر نمی آرد
ابر سخن همت را بنت جز تسلیم درمانی — که نقش این مهره را از قید ششدر بر نمی آرد
ز حرف پوچ غفلت نیست دارا که میگوید — که تخم پوچ از خود زمین سر بر نمی آرد
ز زلف ما نمی آرد نسیح شانه سر بیرون — نگار در هم ما هیچکس سر بر نمی آرد

[illegible]

زگلهای چمن هر کس وفاداری طمع دارد
حیا در چشم از خوبان بازاری طمع دارد

ز بیماران پرستاری توقع دارد آن غافل
ز مژگان چشم خاک آلود دلداری طمع دارد

ز زلف دل سیه هر کس که دارد چشم دلجویی
ز غفلت از ره خوابیده بیداری طمع دارد

وفاداری ز گلرو همچو خار هر کس که میجوید
ز سیلاب سبکرفتار خودداری طمع دارد

بر آیینه تاریک خود را میکند صیقل
صفا هر سنگدل کز گرد و زنگاری طمع دارد

بآب روی مس خود را طمع دارد طلا کردن
دل روشن کسی کز زخت زنگاری طمع دارد

ز آب زندگی لب تشنه میگردد چرا اسکندر
لبی کز همرهان رو سیاهی طمع دارد

کند روشن چراغ دشمن خود را سبک مغزی
که بینش برق از کاغذ سیه داری طمع دارد

ز خواب صبح نتوان کرد گرانجانی برون کردن
ز دولت هر سبکمغزی که بیداری طمع دارد

اگر دندان گذارد بر جگر هموار میگردد
ز سوهان در شکست آنکس که همواری طمع دارد

سبکروحی ز نو خیزان هر که دارد از گرانجانی است
نگه در آینه بیند صائب سبکباری طمع دارد

ز بیمغزی هما حیرت که دنبال مگس گیرد
ضعیفان را که آتش زیر و رو در خار و خس گیرد

بشیمانیست در دنبال احسان خسیسان را
که مهرویان و ماه از جرأتش در پرده پس گیرد

سخن بیجا پر از بلبل شنیدن از که می آید
که گوش غنچه بشنو ز آواز جرس گیرد

درین ره رهروی هیچ اگر رفتار تنگ غافل
که مرغ دورپین در بیضه راه نفس گیرد

بد طوری است در تحصیل روزی کوشش کردن
که گردد عنکبوت از تار رستن چون مگس گیرد

شوم در زندگی چون شمع بر رو در رفتن
نمیخواهم کسی آیینه ام پیش نفس گیرد

نگردد مانع شور جنون زخم زبان صائب
کجی دامان سیل تند ره را خار و خس گیرد

سرو گر خرده جانا کند نثار رسیند
که با رفت زاغان در حریم بار رسیند

فروغ حسن نفس سرد میکند در کام
چه دل تهی کند از ناله پیش یار رسیند

فنا ممنت در آن انجمن که عارض او
زهی فروزد و برد ستاره وار رسیند

چنان ز دو آئینه روی یار حیران شد
که هر که گرد دید پایدار رسیند

ستاره سوختگان اجنند از دو رخ
نسوخته است بهیچ آتشی دو بار رسیند

[illegible]

ز بیم دیده بد تا بحشر مینرود
شهید عشق تو از سر فراز رسیند

ز رقیب شعله فغان میکند چه خواهد کرد
اگر سپند سوخته جانی شود دو چار رسیند

چه سود که خطا هر اجل دل آرمیده نبود
که مجرمیست ز بیم که در بغداد رسیند

ز حیرت تو ز سر تا بپای در حنا دارد
بمجلس تو چه شوخی برد بکار رسیند

کشیده پرده ناموس عشق ناله ها
فکنده بجنبه آتش بروی کار رسیند

مرا امید سلامت ز آتش روی تو نیست
که میبرد ز بیتابی دل بکار رسیند

نشست و خاست بعاشق که میدهد تعلیم
اگر سپند شود در بزم آن نگار رسیند

که زندگی هم هم خویش تا نکشد
بنور لعل شعله بگرد کامگار رسیند

سرشک گرم که گوهر شود ازین در بیش
که مجرمیست صدف در تمنا بهار رسیند

ز اضطراب دل ما خبر رسید صائب
اگر چه هست به بیطاقتی سوار رسیند

سپهر تنگ بود جای دیگر چه اندیشد
بخیر کجیم ز جای نهم ما شب نیا نکند

ز آه و ناله افتادگان ملاحظه کن
که تیر مردم بیدست و پا خطا نکند

مرا به سیل سبکسیر رشک می آید
که تا محیط اقامت بهیچ جا نکند

ز خشت سرکاه قانعان چه غم دارند
بسنگ منصب لب از استخوان هما نکند

ز آب روی چه گوهر جا که بر که رسند
و جهان بسته حرف که با بر و ادا نکند

از آن ز دیده وران سر فراز تر دانم
که چشم و ابرو و زلف طمع بیرون نکند

ز قامتش من کوته نظر چه گل چینم
که هر خطی منظومه و شرع قانا نکند

بهیچ بستر نرمی نمی نهم پهلو
که بی بنا تخن چون باد بوریا نکند

جهان بچشم از پاک طینتی صائب
خوش آنکه آینه خویش را جلا نکند

سمنبران که بلب آبدار چون گهرند
بچهره از جگر عاشقان برشته ترند

نظر سیاه مکردان بلاله رخساران
که بر گریزد دل و نو بهار چشم ترند

بحسابی فلک دانه نخواهد ماند
چنین که سنگدلان در شکست یکدگرند

بروشنایی لوح مزار سوگند است
که مرگان بسان زنگان بی اثرند

[illegible]

حضور سوختگان مغتنم شمر صائب
که رو فشان جهان چون ستاره سحرند

سر آزاده ما منت افسر نکشد
بیضه ما منت بال هما بر نکشد

عشق سر خط فرمان خرد کی دارد
قلم ماست روان منت مسطر نکشد

خوبی گل به شکایت سری میگردد
آه اگر بلبل ما سر به ته پر نکشد

داده خویش نگیرند کریمان واپس
ابر ما آب ز دریا چشمه گوهر نکشد

فارغست از غم عالم دل آزاده ما
در حرم دختر مینا کمر زر نکشد

با خبر باش که آیینه تر اخرو منی
ساده لوح خانه بی مغز این سکندر نکشد

شمع حاجت نبود خانه شبهای ترا
ناز گلگونه رخ لاله احمر نکشد

هر که آورد دل از خواب سحر برگذشت
ببرید چو قلم پای ز دفتر نکشد

آنچه بر من شده مظلوم نشانی عشق
بر ما از روی که دامن محشر نکشد

او به آه آمد سوختگان حلقه به بیرون زند
سرو را فاخته تا بنده به بر نکشد

در ترازو نبود سنگ تمامش صائب
کعبه و بتکده را هر که برابر نکشد

سینه را تیره به ابر هوسی میبازد
وقت آیینه مکدر نفسی میبازد

دل معشوق اگر عشق غلام نشود
ناله سینه بتنگ آمده جرسی میبازد

بالشی پشه خود کن که خبالت کردن
در دو دیوار جهان راه کسی میبازد

چه شود گر ز شکرخنده ... کند
شهد با آن همه شان با مگسی میبازد

در قفس ... بریده بر بال بپرد خشک
عنکبوت نیست که دام مگسی میبازد

بردم از ناکسی خویش خجل ... غافل
که ازین خاک بسینه عشق کسی میبازد

روح در جسم بحالست همانند صائب
طایر قدس کجا با قفسی میبازد

سخن وران که درین بوستان نواسازند
کباب بلبل که از شعلهای آواز ند

مبین بچشم حقارت شکسته بالان را
که در گرفتن عبرت هزار شهباز ند

چگونه گام نهد بر زمین که رانه کشند
جماعتی که بد آموز نغمت و ناز ند

۲۷۱

هلاک کنج لب و گوشهای آن چشمم
که دلپسند ترا از گوشهای شیراز ند

ز دلفگان ره دشوار مرگ شد آسان
ز تشنگان پل این سیل خانه برداز ند

نمیرسند بمعراج گفتگو صائب
جماعتی که بدعوی بلند پرواز ند

سواد شب دل شب زنده دار میخواهد
زمین سوخته تخم شرار میخواهد

مگر بداغ عزیزان نشسته است دلش
کسی که زندگی پایدار میخواهد

درست نفس بعذر احتساب دل ز بهار
که زنگ آیینه خویش را میخواهد

بجاست رغبت نام آوران بالک گهر
که هر که هست نگین را سزاوار میخواهد

شام دعوی شمشیر را کند کوتاه
زبان دراز نی منصور دار میخواهد

همان بهشت که قانع نشود دل از خوردن
کسی که نعمت بی انتظار میخواهد

ز من با آب شدن چشت هم نخواهد داشت
چنین که توبه جام شراب میخواهد

چو غنچه منت گریبان جمع کرده من
تو جمعی ز نسیم بهار میخواهد

نظر سیاه با این خاکدان مکن صائب
که حسن آیینه بی غبار میخواهد

سالکانی که قدم بر در میخانه زدند
پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند

مست از شیشه و پیمانه خالی کردند
ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند

فلک بی سر و پا حلقه بیرون در است
در مقامی که سر ابروی جانانه زدند

دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد
که بسر پنجه سر زلف تراشانه زدند

چشم از آن خال بپوشید که در روز نخست
برق در خرمن آدم بهمین دانه زدند

عشق و هنگامه آغوش طرازی بیهات
شمع حسنیست که بر سینه پروانه زدند

صائب از خرم بردن آنکه از روز ازل
طبل رسوایی ما بر در میخانه زدند

ساده لوحانی که در دامن ... افشانده اند
دامن یوسف رحمت ز گریبان افشاند

زیر بار منت کر... دونان گر دیده ام
همره نو خرامان یک لب نان داده اند

ناله از زنجیر دارد حلقه چشم غزال
دامن ویرانه را در بیابان داده اند

یک گل بیخار کردیده است در چشم جهان — تا مرا چون شبنم گل چشم حیران داده‌اند

از دل پرخون و آه آتشین و اشک گرم
انچه می باید مرا صائب بسامان داده‌اند

سمند روا عنا از آتش رخسار او دارد — لبی با قوت ناب گرمی بازار او دارد
نه تنها نقطه خالست چون سخن ازو ناگاه — که چرخ از کهکشان هم بر کمر زنار او دارد
چنین کز خون خویش پاچه لاله میپرید — ز بس کبک خرامان خجلت از رفتار او دارد
ز سرو خوش خرام او که غافل میتواند شد — که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد
نخواهد خفت زخم نمایان ماند در دلها — اگر این چاشنی شیرینی گفتار او دارد
مار پر شیوه چشمی دست گیر و بیرگی ما را — درین گلشن که چشم بی بیسی هر خار او دارد

نکرد اندر خورشید قیامت روی خود صائب
خریداری که داغ گرمی بازار او دارد

سپهر حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد — سفر آئینه را رو بفنا خواهی کرد
گر بدامن که چه مشتاق با غوش توام — نامه شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانه آئینه نداری آرام — در دل و دیده من خانه کجا خواهی کرد
پای سیمین مکن آلوده بهر نقش و نگار — گر گذر بر سر خاک شهدا خواهی کرد
وقت آنست که از آن موی میان گردیده — رحم اگر بر دل صد پاره ما خواهی کرد

دل بیشد به تو زغزان فراموش است
صائب دلشده را یاد کجا خواهی کرد

ساقی از جام اگر خاطر ما شاد کند — بهر ازانست که صد میکده آباد کند
چشم خفته است غزالی که ز دام شوخی — من و آن صید که خون در دل صیاد کند
آخر ای بادشه حسن چه انصاف این — که درایام تو عشق این همه بیداد کند
یاد ایام جنون بر سر من باد و سنگ — لود کان را که ز مکتب کسی آزاد کند
جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد — آدمی گر تو انده که پریزاد کند
گل رخسار ترا آنهمه عاشق بس نیست — که نظر باز دگر از حرف ایجاد کند
ماه بیمانه ز دیوانه ام آن طفل گذشت — مبتلا انست بسنگی دل من شاد کند

اگر از سخنی ایام شود آدم نرم — روی من تربیت سبلی استاد کند
بخل بهتر ز سخائی که با آوازه بود — ترکی به ز چراغیست که فریاد کند

خنده کبک شود ناله زنجیر صائب
بیستون یاد چو از رفتن فرهاد کند

سری که خالی از اندیشه محال شود — ز فیض عشق پریخانه خیال شود
بحسن ساخته زنهار اعتماد مکن — که در دو هفته مه چارده هلال شود
نظر بلند چو کرد و ز عشق داغ پلنگ — هزار بره بباز دیده غزال شود
دران مقام که مستان برقص برخیزند — فلک چو سبزه خوابیده پایمال شود
همین نه سیاهی از آب زندگی دور است — زخس هر که نفهید نقطه خال شود

تو سعی کن که برو شند لالی زبی صائب
که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

سر عاشق ز تن کی بر حیم کم زور بر دارد — که این خشت از سر خم باده منصور بردارد
چه مجنونی که بوی لیلی بهارش بر مشام آید — مرا از دور چون بیند بیابان شور بردارد
بس از عمری بدستش تخته افتاد بنداد ربا — بزودی چون دل از دار فنا منصور بردارد
نهد در دامن ناز دگر از سرگرانیها — سری کز خواب ناز آن نرگس مخمور بردارد
بخون گرم هر کس داغ خود چون لاله بسپارد — چرا ناز خنک از مرهم کافور بردارد

وصال پادشاه تا بیابان برسد صائب
نسیم صبح مهر از غنچه مستور بردارد

سخن سنجی سرآمد در فن گفتار میگردد — که چون پرکار گرد نقطه صد بار میگردد
حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز — که چون بی بسته گردد مور با هم مار میگردد
ندارد همچو من دیوانه دامان این صحرا — که گرد از نام کبک سبکرفتار میگردد
حباب از زنگ سر در کشف در پای گوهر شد — خوش آن مستی که در میخانه بید ستار میگردد

نماند اندر درد داغ عشق آه جگر صائب
نسیم از چمن گلی بر زبان گلزار میگردد

سواد کدورت از دل دیوانه میبرد — از تیغ برق زنگ سیه خانه میبرد

چو آتش بود عشق افکنده در جان صائب
که چون شمع مغز هر دم از سرم جستار میکند

سرو اینچنین ز نرمی نزاکت آب میشود
طوق گلوی فاخته گرداب میشود

عکس تو چون بخانهٔ آئینه میرود
در بخت بام آئینه مهتاب میشود

شبنم گل از زمین بدیدهٔ آفتاب چید
دولت نصیب دیدهٔ بیخواب میشود

چون نخل موم تربیت با در رکاب ما
از روی گرم ساغر ما آب میشود

هر کس درین زمانه بدیوار میخزد
مسجد خاص و عام چو محراب میشود

نسبت بشغل بیهدهٔ ما عبادتست
از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود

لب تشنه که صدق طلب خضر راه اوست
صائب ز ریگ بادیه سیراب میشود

سر هر کس که گرم از بادهٔ منصور میگردد
بچشمش چوب خشک دار نخل طور میگردد

چه خواهد شد من افتاده را از خاک برداری
لگد تخت سلیمان پای تخت مور میگردد

مگردان روی جرأت از دم شمشیر خونریزان
که آه سرد آخر مرهم کافور میگردد

شکر از تلخکامان باز میگیری نمیدانی
که تنگ شکرت آخر نصیب مور میگردد

تماشای تو از بیگانگی غیر از تو نشنیدم
که گرد آینت حسن آئینه چشم شور میگردد

بگرد دامن دشت عدم گاهی که میگشتم
بچشمم چار دیوار عناصر گور میگردد

سر دار الامان مستی کردم که هر موری
در آن مهمانسرا همکاسهٔ فغفور میگردد

تلاش بزم بی کیفیت گردون نمیکن صائب
که جای جام می آنجا سر فغفور میگردد

ساغر می دور از آن لبها اگر یکدم شود
خط بگرد ساغر می حلقهٔ ماتم شود

دست ارباب مروت در رخنهای غفلتست
زخم ما را خون گرم ما مگر مرهم شود

نرگس مست تو از می بود هشیارتر
سرمهٔ خواب گران در چشم آهو رم شود

برق را آسودگی در جامهٔ فانوس نیست
راز عاشق آخر از پیراهن محرم نشود

بیستون را جا بشیرین کرد در چشم کوهکن
عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود

در خم هر حلقه یکعالم پریشان خفته است
آه اگر آن زلف از باد صبا درهم شود

مرغی که شد ز دام تو آزاد در بهشت
سر زیر بال خویش غریبانه میبرد

در حشر از صراط سبکبار بگذرد
هر کس چراغ روشن بمیخانه میبرد

نسبت کند دو رشتهٔ مهتاب با یکی
دیوانه وحشت از دل ویرانه میبرد

فانوس اگر چه پردهٔ چشمست شمع را
عبرت بدور گردی پروانه میبرد

از رهبرست قافلهٔ اشک بی نیاز
این رشته ره بگوهر یکدانه میبرد

صائب دلم سیاه شد از روی گرم چرخ
شمع لئیم روشنی از خانه میبرد

سبکروان ز خم آسمان برآمده اند
ز راستی چو خدنگ از کمان برآمده اند

عنان سوختگان گر ز دست آسمان نیست
بنا زبانهٔ آه از جهان برآمده اند

بجستجوی تو هر روز آتشین نفسان
چو آفتاب بگرد جهان برآمده اند

کدام غنچهٔ محجوب در خود آراییست
که بلبلان همه از گلستان برآمده اند

ز چشم شوخ بتان مردمی مدار طمع
که آهوان خط بی شبان برآمده اند

سزای صدر نشینان اگر بود انصاف
همین بس است که از آستان برآمده اند

نسیم صبح جز افسانه بیدارند
جماعتی که بخواب گران برآمده اند

جماعتی که حجر گشته اند جز صدف صائب
ز بحر با لب گوهرفشان برآمده اند

سخن رنگین تر از سینهٔ افکار میگیرد
نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میگیرد

تماشای رخش در پرده میکردم ندانستم
که این آئینه از آب گهر زنگار میگیرد

خیابانهای بیتابان میکشد آخر برسوایی
که دزد خانگی را شحنه در بازار میگیرد

فریب عقل خوردم دامن مستی رها کردم
ندانستم که اینجا محتسب هشیار میگیرد

ز جوش لاله بر دامنت سیل نوبهاران را
که خون دامن آن سرو خوش رفتار میگیرد

اگر چه شبنم این بوستانم در عزیزیها
غبار خاطر من رخنهٔ دیوار میگیرد

درخت بی ثمر بارست بر دل هر که را بیند
جهان از دود دل از مردم بیکار میگیرد

بآه و ناله گفتم دل تهی سازم ندانستم
که عشق اول زبان زین لشکر خونخوار میگیرد

بهر بیان نصیحت نیست دل اهل نعم را
چو کاغذ چرب باشد نقش را دشوار میگیرد

وادی تامست سلک راه ارباب کرم
هر که صائب طی این وادی کند خاتم شود

سایه تا بر گلستان آن قامت رعنا فکند … شاخ گل را رعشه کف ساغر صهبا فکند
آنچنان کز خط کشیدن صفحه باطل میشود … جلوه او یک خیابان سرو را از پا فکند
چون سپند آمد سویدا در دل عاشق برقص … پرتوها از روی خود آن آتشین سیما فکند
من با آهها گره غم از پیش دل برده‌ام … رخنه‌ها در باد و کرد از تیشه در خارا فکند
با وجود مغز لاابالی نیست پیچیده‌ام بر هست … حق پرستی پرده عالم را ز چشم ما فکند
شد ره خوابیده هم پرواز با سیمرغ … تا غزال وحشی من سایه بر صحرا فکند

سوزنی صائب بود در عالم تجرید بار
در میان راه بار خود از آن عیسی فکند

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود … قوت بازوی هر کس از کمان پیدا شود
میشود خون خوردن من ظاهر از رخسار … از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود
سروها گردد ز آب آبها گردند خشک … در گلستانی که آن سرو روان پیدا شود
در حریم وصل عاشق را بسی باشد نغم … گرد این ره بیشتر گرد از تک پیدا شود
شادی گر دل نباشد شعله رخسار جست … گر به پنهان خنده گر زعفران پیدا شود
جنبش نبض است بر بیماری مجروح دلیل … هر چه مستور است در دل از زبان پیدا شود
میشود قدر سخن سنجان پس از رفتن پدید … جای بلبل در چمن فصل خزان پیدا شود
از سخن ظاهر شود گر جوهر تیغ زبان … از خموشی لنگر تیغ زبان پیدا شود
بر نمیخیزد ز بیتابی صدا از هیچ سنگ … لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود
بیم غمازان مرا مهر دهن گردیده است … حرف بسیار است اگر گوش گران پیدا شود

غفلت دل خوش با صائب کند مطلق عنان
دزد را جرات ز خواب پاسبان پیدا شود

سیاه چون دل سنگین سخن ز راه نگردد … خمار فتنه بهندوستان سیاه نگردد
حدیث عشق مکرر چون دل … که هیچ دعوی ثابت بیک گواه نگردد
چنین که بسته بخشکی بهم کشتی … شرابخانه محالست خانقاه نگردد

نسیم

نسیم سنبل و از فیض نوبهار معنبر … نمیشود ز خط آن چشم خوش نگاه نگردد
بجز شکست ندارد بهار عالم امکان … گلی که باز بران گوشه کلاه نگردد
کند کناره ز بدگو … اخلاق خوب … چو کهربا بسبک تا ز جذب برگ گیاه نگردد
احد ز خلق نگردد حجاب حدت یزدان … علم نهفته ز بسیاری سپاه نگردد

مپوش چهره روشن ز چشم صائب حیران
که نور مهر کم از اقتباس ماه نگردد

سبکروحی که از اسباب جهان بر خویش می‌بالد … چه غفلت است کز بار جهان بر خویش می‌بالد
نشیند نو و بر خاک سیه از گریه افزایی … چراغ آتش پر گر ز امداد خسان بر خویش می‌بالد
کسی کز ساده لوحی نیست چشم عافیت بینش … چو ماه نو ز مهر آسمان بر خویش می‌بالد
نمی‌تابد سعادتمند رو از سختی دوران … ز مغز افزون بهار استخوان بر خویش می‌بالد
بمقدار گرانی در سبکباری بود راحت … نهالها با قید خزان بر خویش می‌بالد
بهر جا دست برزد کش ز منقار کمان … ز شادی بیگر کردن نشان بر خویش می‌بالد
سراسر قمریها را حلقه بیرون در سازد … بجولانی که آن سرو روان بر خویش می‌بالد
ز مهر خاتم دل فیض صبح … ز نعمت بیش از برگ خزان بر خویش می‌بالد
شود خوش وقت دل چون نفس … چو سگ بر گرگ غالب شد شبان بر خویش می‌بالد
مرا از ماجرای شمع موم این نکته روشن شد … که تن چندانکه میکاهد روان بر خویش می‌بالد

ز درد و داغ مستانه شد این شور و غم صائب
تن مرده‌ها را از آب عمان بر خویش می‌بالد

ستاره سوخته پروای اعتبار ندارد … که تخم سوخته حاجت بنوبهار ندارد
جهان بساط جهان … سوخته جان … که هیچ سنگ بدل خورده شرار ندارد
ز بس که تیره شد از روی تلخ مردم عالم … ز زنگ آینه من بدل غبار ندارد
کسی که بیخبر از بحر وحدتست چه داند … که در کشتی خود موج اختیار ندارد
رگی ز تندی خو … نسیم برانداز … که زود چیده شود هر گلی که خار ندارد
اسیر عشق نترسد ز زبان ملامت … که کبک مست غم از تیغ کوهسار ندارد
تمام نسیه دلی … خلق نشانی … که پشت آینه وحشت ز زنگبار ندارد

همیشه حلقهٔ ذکر خفی است مهر دهانم / لبی که شکوه ز اوضاع روزگار ندارد

حذر نمیکند از درد و داغ سینهٔ صائب
زمین سوخته پروا از شرار ندارد

سر چون گران شد از می دستار گو نباشد / در بحر گوهر از کف آثار گو نباشد
از شست آب سردی دیگی نشیند از جوش / در بزم می پرستان هشیار گو نباشد
از بزم عشق ما را چون نیست دست چیدن / گلهای این گلستان بی خار گو نباشد
درمان چو میشود درد چون گرد کامرانی / منت کش طبیبان بیمار گو نباشد
پیمانه گر ز خشکی خاک ریخت آخر / از آب زندگانی سرشار گو نباشد
چون غنچه دل ز هر برگ باید جدا فکند / برگ نشاط ما را بسیار گو نباشد
در بزم آفرینش چشم سیه دل ما / عبرت پذیر چون نیست بیدار گو نباشد
بادا روان سلامت گر جسم ریزد از هم / بر روی گنج گوهر دیوار گو نباشد
از بخت سبزه ما را صحبت نشد زر گرد / با آبگینهٔ ما زنگار گو نباشد
چون میشود ز سوزان همراز نفس گرم / در صبح جهان هستی هموار گو نباشد
قدر خزف نباشد بی جوهران گهر را / هر جا سخن رسی نیست گفتار گو نباشد

صائب چه میتوان شد از یکدو جام گلزار
در پیش چشم ما را گلزار گو نباشد

سخن از لب فرو زنان چشم چو بادام می بارد / حباب بس از عرق زان چهره گلفام می بارد
بجان خلق میکند خط مهر تابان آن حسن سرکش را / نبارد صبح اگر این ابر رحمت شام میبارد
ندارد در تو فریاد گرفتاران اثر ورنه / ز عاجز نالی من خون ز چشم دام می بارد
پس از کشتن چه حاصل گر به گرد من نگاهی بر / که بیحاصل برد ابری که بی هنگام می بارد
مخند ای نوجوان زنهار بر موی سفید ما / که این برف بر تیغ سپر بر بام می بارد
دل پر شور طبع از نا تجربه دارم غافل / که ظلمت بر عقیق از رنگ نام می بارد
بجبل از حرف سائل گرش میکرد می جنبانند / که از خاموشی اهل طمع ابرام می بارد

نگردد دست خم از دیدن نقاری صائب
که می جای عرق زان چهره گلفام می بارد

شمع

شمع روشن بند چراغ از دیده بینا فشاند / خوشه بر داشت هر کس دانه اینجا فشاند
از تجرد چون مسیحا هیچکس نقصان نکرد / پنجه خورشید شد دستی که بر دنیا فشاند
از بهاران خلعت سر سبزی جاوید یافت / هر که دامن بر ثمر چون سرو از استغنا فشاند
چشم ما جز حسرت خشک از وصال او نبرد / هر جا از دریا گرفت این ابر بر دریا فشاند
برق عالمسوز ما را شهپر پرواز داد / آنکه خار از دشمنی در رهگذار ما فشاند
بست خوشت مانع کلفت که دست روزگار / بر گهر گرد یتیمی در دل دریا فشاند
قسمت آدم شد از روز ازل بر خرمن قضر / جام اول را بخاک آن ساقی رعنا فشاند

چون گهر دارد بیان گرد یتیمی بر جبین
گرچه صائب از رگ ابر قلم دریا فشاند

شهید عشق پیرهانست غبار خون کفن پوشد / گر از گلی که خود برآرد سیمین بدن پوشد
ز استغنا نپردازد بعاشق حسن سنگین دل / نگار از خون خود زلف نگین کوهکن پوشد
لطافت را لباس ظاهری پیرایه میسازد / بعریانی تن خود را مگر آن سیمتن پوشد
فروغ ماه در ابر تنک پنهان نمیگردد / تن سیمین او را نیست ممکن پیرهن پوشد
روان گر تشنه جان را اگر سیراب میسازی / گر نیزه دیگر دیده بست آن چاه ذقن پوشد
شود پروانه بیتاب را از سوختن مانع / اگر پیراهن فانوس شمع انجمن پوشد
نهان نتوان شد از غماز هر کس یک گرامی شد / که در تقصیر یوسف پیرهن چاک پیرهن پوشد

بگل نتوان گرفتن پرتو خورشید را صائب
زهی نادان که خواهد پرده بر روی سخن پوشد

شب که نخل قامت او شمع این کاشانه بود / تا سحر که بر گرد آن پر پروانه بود
صاحب خرمن بگشتم ما نخفتادم زبا / مور من تا دست و پای داشت فکر دانه بود
طرهٔ مو جم ز آموزش نگشت نیستم / عمرها از آرزوی پشت نهنگم شانه بود
روزی آتش شود نخلی که دست آموز گرد / سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه بود
شیوهٔ عاجز کشی از خسروان زیبنده نیست / بی تکلف حیله پرویز نامردانه بود
نیست از تقصیر گر تار رگ بگسسته است / دست ما در زیر سنگ سبحهٔ صد دانه بود
کوه را چون ناقهٔ لیلی بیابان گرد کرد / ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود

[illegible]

شکوهٔ اهل دل از خلق جهان میباشد
این عجب نیست که در زیر زبان میباشد
صحبت پیر و جوان راست نیاید با هم
[illegible]

زگرد جسم مسیحی صفت چه غم دارد — نه همتی که بر خش فلک سواره شود

باصل خویش کند فرع میل مبر شبنم — که شیشهٔ دل من رفته رفته خاره شود

تو آشنای بنظرها عزیز میکردی — که آتشی نه چو با جوهر بی شراره شود

نمیتوان بجگر داغ عشق پنهان کرد — که آفتاب گریبان صبح پاره شود

مباش تلخ و بده عشق اگر گدازنما — که رو سفید شود هر که چون دوباره شود

ز تنگنای فلک حال من کسی داند — که همچو طفل مقید بگاهواره شود

مشو ز وحدت و کثرت دوبین که یک رشته است — که آفتاب شود در روز و شب ستاره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب — که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

شوخی میخانه از محراب میباید کشید — از سراب خشک ناز آب میباید کشید

هیچ طاعت همچو احیای زمین مرده نیست — باده را در گوشهٔ محراب میباید کشید

آه ازین شورش که ناز از حرارت بیدار را — از شکفته‌تر ان سنگین خواب میباید کشید

سینه گرمی بدست آور که نه تار ها — از سمور و قاقم و سنجاب میباید کشید

غوطه زن در بحر حیرت ور نه از مرجعیت? — همچو ماهی وحشت قلاب میباید کشید

چاره خود در غفلت صائب در وحی — صندلی بر چهره زین سیلاب میباید کشید

شرم و حجاب ما را در پیچ و تاب دارد — خون خورد و نشست کارش سیخی که آب دارد

از سینه بر نیارد شمشیر بیکشش را — چون صبح هر که در دل بیم حساب دارد

تیغ زبان دعوی برهان جهل باشد — صحرای خشک افزون موج سراب دارد

آن شاخ گل که ما را خواهد بباغ آمد — از طوق قمریان سرو پا در رکاب دارد

زان چشم اگر برآید تیر آب میشود دل — رخسار او چه نسبت با آفتاب دارد

در آستین نگیرد دست کریم آرام — در آتش نعلش ابری که آب دارد

بند خود از طبیعت چون مرغ تخت سازد — در انتظام دنیا هر کس شتاب دارد

در زیر چرخ هر کس خواهد نفس کشد راست — مانند نفس کشیدن در زیر آب دارد

از فکر برد دل را گر دکه ور ینست? — معمارئی که بجان ما را خراب دارد

شمع ایمن راه در ویرانه‌ام صائب نداشت — شب که مهتاب خیالش شمع این ویرانه بود

شعور را از زاهد خشک آن لب میگونش میگیرد — ز سنگ خاره دل آن چشم بازیگوش میگیرد

توان از بندگی آزاد کان را صید خود کردم — که قمری سرو را از طوق در آغوش میگیرد

سبوی باده را از دست هم گیرند مخموران — نباشد بار بر دل هر که بار از دوش میگیرد

ز راه بردبار رنج خصم را شیرین زبان کردم — که موم از نیش زنبوران بزودی نوش میگیرد

برد بالاتر از گفتارشان مهر خاموشی — نکوخوان ز تهمت آنچه از سر پوش میگیرد

چو مرغ خوشخوان میشود خار سر دیوار بارنگین — چنین از ناله‌ام گر خون گلها جوش میگیرد

زبان خار تهمت گر تهمت از پا گدا ما پاشد — بجرأت شمع را فانوس در آغوش میگیرد

بمن صائب کجا همچشم گردد ابر نیسانی — که دریا از صدف پیش سرشکم گوش میگیرد

شکوه عقل را بسیاری گفتار کم سازد — دو لب را در نظرها خاتم تیغ دو دم سازد

شود آگاه از اسرار سربستهٔ عالم — ز مهر خاموشی هر کس مهیا جام جم سازد

چو شاهین سپیچ از راستی تا محرم کردی — که عنبر از کران در چشم مردم نیکم سازد

ازان شد از دم شمشیر ما عشق ناز کشتر — که هر کس پا برون از راه بگذارد قلم سازد

من این مژگان خونریزی که از چشم می‌بینم — علم را چوب از خون غزالان حرم سازد

چنین گر فکر دنیا خلق را خواهد فرو بردن — بانک روزی از فار زمین را گندم د?

نفس چون گرد باد آنروز سازد دشت حبل — که مشت خاک خود را گرد صحرای عدم سازد

ز نقص عشق زاهد سر بدنبال خرد دارد — وگر نه خضر حیاتش با نفس قدم سازد

ز چشم شور صائب دور بینی میجهد سالم — که در دار الفنا زندگی با نقش کم سازد

شکوه بحر از امواج آشکاره شود — یکی هزار شود هر دلی که پاره شود

مباش در پی گرد آوری که ماه تمام — ز خود دهی چو شود قابل اشاره شود

خودی حصاری ساحل نمود بحر ترا — ز خود کناره گزین بحر بی کناره شود

مرا چو آینه سیری ز روی جانان نیست — تمام عمرم اگر صرف یک نظاره شود

نقل وارون بیحجابان ثمره از کی میزند
بجوی مرکان بر کرد دل میدود آن جشم مست
بیمحابا سینه بر شمشیر ابرو میزند
میکند در دیده بینش انتظار جوب منع
دل برد بر تیغ جانان چون بیابو میزند
در طلبها بهای دل عاشق ننوازد آنچنان
بال و پر در رشته دل آن پری رو میزند
میکند بیدار خون مرده ما صائب بچشم
هر که بخت خفته ام را آب بر رو میزند

هر که از فرط ... بر رو میزند
عاشقان ... داغ ... میزند
در بیابان چون ... خود ... میزند
سبکروی ... صائب ... میزند
بوزه ذره ... چون خورشید ...

در بهار روشن صائب ز بیجی سبب
روی که شرمگین است از خود نقاب دارد

شکسته حالی من بیش یار باید دید / خزان رنگ مرا در بهار باید دید
مقام عرض تحمل میان دریا نیست / جو موج جوهر من در کنار باید دید
خرابحالی این قصرهای محکم را / ز روزن نظر اعتبار باید دید
مرا ز هول قیامت غمی که هست اینست / که روی مردم عالم دوباره باید دید

کجاست فرصت کردانی ورق صائب
بروی کار بسی از بهشت کار باید دید

شکر و رابگ گوهر لعل خندان تو اندازد / تبسم شور محشر در نمکدان تو اندازد
چراغ طور چون پروانه آتش زیر پا دارد / که خود را وقت فرصت در شبستان تو اندازد
ازان خورشید برگرد جهان سرگشته میگردد / که خود را در خم زلف چو چوگان تو اندازد
گریبان جان از مجلس میا بیرون که میترسم / گل خورشید خود را در گریبان تو اندازد
اگر ظلمت ز چشم آب حیوان سحت بردارد / غبار آلود خود را در گریبان تو اندازد
الفها زبا نرپش بر صفحه الماس میافتد / که حد دارد نظر بر تیغ مژگان تو اندازد
نشد از برشنا و تشنه سیراب جا دارد / که خط خاشاک در چاه زنخدان تو اندازد

ز شوق کعبه وصلش چنان بخود صائب
که برق و باد شهپر در بیابان تو اندازد

شوخی که عرض حسن با غبار میدهد / آب خضر بصورت دیوار میدهد
روشندلان ز خصم ندارند جان دریغ / آیینه آب سبزه ز نگار میدهد
از پاک طینتست که ابر گرفته روی / رزق صدف ز گوهر شهوار میدهد
موسی ز اشتیاق تجلی کباب شد / ابر و بطور وعده دیدار میدهد
بی صلبت حاصل چرخ شود درست / این شاخ چون شکسته شود بار میدهد

صد عقده باز میکند از کار خر شش
صائب کسی که سبحه بزنار میدهد

شوخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود / خنده برق را کجا ابر حجاب میشود

سرخنه

سوخته محبتم غیرت عشق میکشم / من دل خود بشی میخورم هر که کباب میشود
از دم سرد ناصحان گرمی من زیاده شد / غوره بچشم بخیلان باده ناب میشود
مردم چشم میشود دایره محیط را / کاسه هر که سرنگون همچو حباب میشود
رنگ نماند در تنش از نفس خسروکان / باده بهوا چو میخورد دایره کباب میشود
با همه کس بکانه ام از اثر یکانگی / کرد برآید از دلم هر که خراب میشود

صائب اگر چنین زند موج جنون عرق عاشقم
خانه صبر و عقل و دین زود خراب میشود

شراب روز دل لاله را سیه دارد / چه حاجتست بنا به سخن چو به دارد
عنان سیل سبکرو بدست خود را نیست / بباده کیست که اندازه را نگه دارد
مشو مقید رهبر قدم براه گذار / که تشنه جهت بخرابات عشق ره دارد
ز دار و گیر خود فارغند همخوران / ز سر گذشته چه پروای پا و سر دارد
دلیل منزل آزادگان سبکباریست / بمنزلی برسد هر که زاد ره دارد
برآور دو گریبان رستگاری سر / کسی که مرتبه از خجلت گنه دارد

اگر بغور معانی رسیده صائب
از این غزل مگذر سرسری که ته دارد

شوق را صبر محالست عنانگیر شود / که شنیدست نیستان قفس شیر شود
رهبر کعبه مقصود ثبات قدمست / قطع این راه محالست بشبگیر شود
زاهد خشک کجا پیچ و خم عشق کجا / آهن سرد محالست که زنجیر شود
دیده آینه را عکس ندارد سیری / چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود
دهن تنگ تو هر جا که بگفتار آید / لب شیرین دهنان غنچه تصویر شود

چشم صائب ز تماشای تو سیری دارد
از نم شبنم اگر ریگ روان سیر شود

شمع ما مضطرب از صحبت حبابست بلند / مرگ بهتر ز حیاتی که بغفلت باشد
ثمر از بید و گل از شوره زمین میچینند / از تماشا نظر آنرا که بعبرت باشد
حیف و صد حیف که در حلقه این سنگدلان / نیست گوشی که پذیرای نصیحت باشد

خاک را جانشینی شهد مصفا دارند / کار جنبیت که در شان قناعت باشد
خط که پروانهٔ خلعت بپرستا کار را / بیش باشد نظران آب رحمت باشد
چون صدف بخیهٔ لب میشود نقش عقد گهر / هر که گنجینهٔ اسرار حقیقت باشد
گرچه بستیم نیاز هم فلک را بنظر / پایهٔ مرد باندازهٔ همت باشد

دیو لاحیست جهان در نظر او صائب / هر که آزاده به بیخانهٔ عزلت باشد

شود چون بیش نعمت مایهٔ تشویش میگردد / که از خس بیحجاب آتش رسوایی بیش میگردد
درین بازار هر کس خرج و فروشی پیشه میسازد / اگر دریای پر گوهر بود درویش میگردد
یکی صد میشود زور کمان از حلقه گردیدن / کی از بیم پیمان نقش کافر کیش میگردد
چنان کز بال و پر طاوس را زیبایی افزاید / ز خط سبز حسن ساده رویان بیش میگردد
ز خون بر زمی تکمرد و قامت خم تیغ را مانع / ز پیری بو گهر را دل سیاهی بیش میگردد
چنان کز ابر بی باران شود باطل زد آشنا / ز افلاس کریمان عالمی درویش میگردد
گر از ناخن رخ آیینه زانسوان خراشیدن / ز خط چون صفحهٔ رخسار خوبان ریش میگردد

مرا زان گوشهٔ میخانه اکنون حیش صائب / که هر کس میگذارد پا درو بیخویش میگردد

صورت شیرین اگر از سنگ خارا میرود / از دل سنگین ما نقش تمنا میرود
میرود مجنون بزور عشق بر گرد جهان / آب دارد قوت از سرچشمه هر جا میرود
عمر چون سیل عدم دریا و ما خار و خسیم / در رکاب سیل خار و خس بدریا میرود
نیست صحبت را تر و خشک آهنداوان / تیزی سوزن کی از غرب مسیحا میرود
در قیامت هم نمی باید حریم سینه را / از خرام او دل هر کس که از جا میرود
چشم مجنون شوخی از چشم غزالان آموخت / بی نگهبان محمل لیلی بصحرا میرود
رفتنی و از بد کانهای عشق در ریگ / تا تو می آیی بمجلس دل بصد جا میرود
بیشتر ارباب دنیا زر بغم میدهند / آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود
در طریق عشق خار از پا کشیدن مشکل است / ریشه در دل میکند خاری که در پا میرود
بر نمی آید غرور حسن با مکین عشق / یوسف از کنعان بسودای زلیخا میرود
منشما نرا چشم بر تخت سفر است و بس / هر کجا دیدیم آب از جو بدریا میرود
لی نهد هرگز قدم بر دجلهٔ گریان من / آنکه از رنگ حنایش خار در پا میرود

میرود داغ کلف صائب اگر از روی ماه / فکر خال و خط او هم از دل ما میرود

صبح شکوفه از افق شاخ بر کشید / جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
بر گرفت پرده رخسار داغ من / خورد از شرم لاله پیاله دگر کشید
از وصل چهره بقدر حباب نیست / آن جیب گل ز باغ که در زر بر کشید
پرنده تر ز چنگل باز است خون من / نتوان بزور از رگ من نیشتر کشید
در وصل از تو توقع مکتوب میکنم / بیطاقتی خرابه بار دگر کشید
میدان تیغ بازی برقست روزگار / بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید
از گرد شمال حادثه محنت نمک شد / در طفلی آن پسر که جفای پدر کشید
فردا بسیلی از پل محشر گذر کند / اینجا کسی که بار ستم بیشتر کشید

امید صائب از همه کس چون بریده شد / شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

صبح رخسار را خط شام نتوانست کرد / شعلهٔ سرکش بود در آرام نتوانست کرد
در غبار خط همان زلفش بود جای دل / خاک سیر از صید چشم دام نتوانست کرد
سر دلهای عالم آغاز پرشورش ساخت / هیچکس اندیشهٔ انجام نتوانست کرد
تنگنای خاک بر رندی را تلخ ساخت / طفل بازی بر کنار بام نتوانست کرد
گرچه باغ زلف خوبان جاه بود / بلبلکس در سینه دل آرام نتوانست کرد
خشت بر داشت حلاج از سر مینا و رفت / هیچکس این باده را در جام نتوانست کرد

گرچه از حد برد صائب سرو مهر با فلک / فکر عالمسوز ما را خام نتوانست کرد

صحبت بحر لغان سبکبار بعد ازین / بر روی سخن آینه تار بعد ازین
ظاهر شود درد دل نادان از حرف / در پیش نقش آینه تار بعد ازین
چون خامه قدم جفت نمایید درین راه / در سیر و سفر عادت پرکار بعد ازین

خون میچکد از غنچه لب بسته این باغ / کاری بسر ابر چو ابرار ندارید

کوهی که بلندست نگردد کم از و برق / با همت عالی غم حصار ندارید

چون شمع اگر سوز شما عاریتی نیست / پروای دم سرد خریدار ندارید

شیرازه اوراق دل آن موی میانست / زنهار که دست از کمر یار ندارید

گر آینه جان شما ساده ز نقشست / اندیشه گرد و غم زنگار ندارید

چون سایه سبکسیر بود دولت دنیا / با سایه اقبال هما کار ندارید

ابواج نزد از گریه ما سوز دل شمع / راحت طمع از گریه بیدار ندارید

مفتاح نهانخانه دل قفل خموشیست / اوقات خود آشفته بگفتار ندارید

سیلاب خرابست نظرهای پریشان / آینه خود در سر بازار ندارید

بازیچه امواج بود کشتی خالی / دل را ز غم و درد سبکبار ندارید

بر سرو تهی دست خزان دست ندارد / از بی‌ثمری بر دل خود بار ندارید

در گوشه چشمست نهان فتنه دوران / با گوشه‌نشینان جهان کار ندارید

تا هست هوای گل بیخار شما را / خاری که درین راه بود خوار ندارید

چون صائب اگر منکر شکاکید درین بزم
دست از کمر رشته زنار ندارید

صحبت روشن ضمیران جسم را جان کند / کوه را برق تجلی آتشین جولان کند

حیرت روشندلان از نقشبند دیگرست / نقش بیرونهاست این آینه را حیران کند

میشود خار ملامت شهپر پرواز او / گردبادی را که شور عشق سرگردان کند

فیض مردان در زبان بیخودی افزون شود / تیغ چون گردد عریان بیشتر طوفان کند

باز ستان را بجان سنگین کن که بحر / در سخای ابر باروی زمین احسان کند

غیرت پروانه صائب چون برآید از لباس
شمع را از جامه فانوس در زندان کند

صاف ما را دل آن شعله بیباک نشد / سوخت پروانه ما و گرمش باک نشد

شبنم آورد سر از روزن خورشید برون / سر ما بر دگر از بستر خاشاک نشد

علف تیغ جهانسوز حوادث گردد / دل هر کس که ز زنگار هوس پاک نشد

خنده صبح بخوناب شفق پیوسته است / هیچکس را دگر این دیده غمناک نشد

مانده چون خرمن ناگرفته در دامن دشت / هر که زیر قدم راهروان خاک نشد

نگشودند بروی کس در جنت صائب
سینه هر که بشمشیر جفا چاک نشد

طائری را که بدام تو گرفتار شود / دانه در حوصله‌اش گوهر شهوار شود

میکند کوی بنفس سوخته استقبالش / هر که را صدق طلب قافله‌سالار شود

طرف حرف نبود صیقل پرگویان / طوطی لال برین آینه زنگار شود

از خجالت نتواند سر خود بالا کرد / عمر هر کس چو قلم بر سر گفتار شود

بیخودی بخش نظر گرسنه چشمان چون ماه / ساغر هر که درین میکده سرشار شود

پای هر کس که بگل رفت نیاید بیرون / رشته سبحه محالست که زنار شود

ره بمعنی نبرد هر که ز صورت صائب
همچو آینه تهی صحبت بازار شود

طلبکار خدا را منزل از ره دورتر باشد / بدریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد

غرور خط‌نگاران افزون ز خوبان دگر باشد / رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد

نشد از باغ بیرون مضطرب دل صنوبر را / درین گلشن که سرو از فاخته در جلوه‌تر باشد

منه خشت اقامت بر زمین کشور امکان / که چون ریگ روان اجزای عالم در سفر باشد

محبت بشکند دلهای شاه را بهر ادا کرد / حباب و موج بحر عشق از تاج و کمر باشد

حواس جمع خواهی نازک اندامی بدست آور / که این اوراق را شیرازه از موی کمر باشد

غبار و در حریم عشق ره آینه رو بازا / میان پاکبازان هر که آتش در جگر باشد

بطوفان که مرا زکرد و شیمی بر نمی‌آید / همیشه گرد غم بر چهره اهل هنر باشد

بحیرانی نمی‌سازند کامیاب از چهره خوبان / ازین گلشن گل آن چیند که دستش زیر سر باشد

در آغوش حریم وصل حیران میکشد عاشق / ز چشم سرمه کیشان حلقه بیرون در باشد

نسازد مضطرب سیل حوادث زود سیر را / عمارت چون نشست خود نماید بیخطر باشد

بشیرینی سرآید نوبهار زندگانی را / چو زنبور عسل آنرا که منزل مختصر باشد

شود ریحان تر خواب پریشان گرد ما صائب / ز اسباب جهان آنرا که خشتی زیر سر باشد

ولـه
[illegible] ماهیان بیکار و دل واماندگان اند
[illegible] آینه [illegible] اند
[illegible] دل [illegible] اند
[illegible] اند
[illegible] صائب [illegible] اند

ولـه
غفلت و غم [illegible] ما هیچ ندارد
این غنچه [illegible] صبا هیچ ندارد
[illegible] نظاره شبنم درین باغ
[illegible] هیچ ندارد
[illegible] هیچ ندارد
صائب [illegible] هیچ ندارد
این خاک [illegible] نور و صفا هیچ ندارد

نهان سیر بر بطالت کن و از هر بزه باغی — اگر آیینه انصاف در پیش نظر باشد
ز سیلاب حوادث عارف از جا برنیاید — نمی‌گردد جهت جا جدا لا موج خطر باشد

تهی دستی سخن را رنگ دیگر می‌دهد صائب
ندارد ناله‌ای جانسوز چون نی پر شکر باشد

طوفان گل و جوش بهار است ببینید — اکنون که جهان بر سر کار است ببینید
این آینه‌هایی که نظر خیره بماند — در صحبت کدام آینه‌وار است ببینید
در سبزه و گل آب روان بی‌اثر سیل است — ماهی که درین سبز حصار است ببینید
از شوق هم‌آغوشی آن قامت موزون — لبها همه آغوش و کنار است ببینید
فارغ مشو از خط‌شناسان نخواندن — حسنی که نهان در خط یار است ببینید
در مغز جهان این چه نسیمست ببوئید — در دست جهان این چه نگار است ببینید
مژگان بگشائید و ببندید زبان را — آفاق پر از جلوه یار است ببینید
چون نیست شما را نظر دیدن آتش — این جوش که در مغز بهار است ببینید
آن نرگس که در پیش نهانست بجوئید — آن گنج که در کسوت مار است ببینید
از دیدن حنا اگر رنگ ندارید — این دست که پر خون ز نگار است ببینید
زان آتش پنهان که جهان سوخته اوست — افلاک پر از دود شرار است ببینید
در دامن حسنی که ز جوش گل بهنجار — خورشید کم از بوته خار است ببینید
این گرد که بر عرش کلهگوشه شکسته است — از جلوه آن شاهسوار است ببینید
زان پیش که از چهره جان گرد فشانید — آن ماه که در زیر غبار است ببینید
چون بال ملک بیش ز اندیشه ندارید — آن را که در اندیشه یار است ببینید
زان پیش که از هر جهان گرد برآرد — ای بی‌خبران این چه سوار است ببینید
در جامه خود چاک زدن بی‌سببی نیست — در پیرهن غنچه چه خار است ببینید
از جوش گهر نرود تیرگی بخت — خالی که به کنج لب یار است ببینید

این آن غزل از صائب است که می‌گوید
ای بی‌بصران این چه بهار است ببینید

ظاهر و باطن مردان به صفا می‌باشد — پشت این آینه‌ها روی نما می‌باشد

حول

خرد نمائی نبود شیوه ارباب کمال — چون ذره چو ایشان ز بر قبا جا باشد
ما خسند ز رود چشم آنچه مکرر گردد — که شبی ماه نو انگشت نمای باشد
کاه را کشتند از ته دیوار برون — نقص در جای خود کامل با می‌باشد
نخوت از مغز برون کن که حباب از گیرد — تا بود در سر این باد جدا می‌باشد
بوسه زان دهن تنگ بصد جا ندهد — هر چه کم یاب بود بیش بها می‌باشد
حاجت ایجاد کند فقر و لبهای غیور — تشنه زرد و رخش طلبکار دعا می‌باشد

دامن آه سحر را مده از کف صائب
که فتوحات درین زیر لوا می‌باشد

عشق اول به دل سوخته آدم زد — مایه شور نمکدان دل آدم بر عالم زد
در دل و جان ملک شور رقابت افکند — زان نمک کز لب خود بر جگر آدم زد
تن خاکی که جهان دیر ز آدم ابلیس — مشت خاکیست که بر دیده نامحرم زد
من همان روز ز آسایش دل شستم دست — که صبا دست در آن طره خم در خم زد
چون گل صبح نخوردم ز نشست نادم رخسار — بخودنمی هر که دمی چند درین عالم زد
بردار دست و دل از جور ران گره — پشت پائی که بدولت پسر ادهم زد
شادی بر دیر زد بحریف آزاری — پیش برد آنکه درین دائره نقش کم زد
معنی از دعوی گفتار قلم را لب بست — عیب این مهر خموشی بلب مریم زد
در شکنجه است ز نگ رابه در با دآتم — آنکه چون دانه که هرزه نمی دم زد
هر که قد ساخت دو تا پیش جنان از نهرست — بوسه بر دست سلیمان ز پی خاتم زد
گرچه جان بخش بود دم مسیحا نفست — پیش آن آینه رخسار نباید دم زد

صائب از عشق جهان فاقه در رنج
که فلک در ته این بار گران پس خم زد

عجز بر سر پنجه اقبال چون زور آورد — از شکر خند سلیمان روزی مور آورد
حاصل روی زمین بر باد داد یک کف جین — هر سحرخیزی که برداشت دعا زور آورد
روز محشر چشمه کوثر بفریاد رسد — هر که وقت صبح جامی پیش مخمور آورد
گر غبار انم بپای عشق سر از نخل بست — چون کسی جام سفالین پیش فغفور آورد

تنگ چشمان بر سر دنیا بهم در جنگ‌اند / از دهان مور بیرون دانه را مور آورد
عارفان مستغنی‌اند از زهد خشک زاهدان / کی عصا بینا برون از پنجه کور آورد
سر بجیب افکنده چوگان رفتار میدان آمدند / این برای آنکه بر افتادگان زور آورد
گوهر مکن را برق آتش رستیم دارد کباب / بیستون ... در رقص چون طور آورد

روزگاری شد که از مشق سخن افتاده‌ایم
لیک صائب فکر ما را بر سر شور آورد

عاقلانی که ز زنجیر تو سر واز زده‌اند / غافلانند که بر دولت خود پا زده‌اند
در و دیوار ز شوق تو ندارد آرام / گوهرها را بکمر دامن صحرا زده‌اند
بقدم فحص رسان باش که رهنمونان / بر سر خار گل از آنکه پا زده‌اند
نیست در عالم تجرید سبکبار بهم / گره از خاک ببال و پر عنقا زده‌اند
هر قدم بی سر و پایان تو بر کار صفت / چون حباب بر سر یک آبله پا زده‌اند

فلک بی سر و پا حلقه بیرون در است
صائب آنجا که سراپرده دلها زده‌اند

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود / در میان شیر خالص موی پیدا میشود
ضعف بر تجنون ... / هر کف خاکی سراد امان صحرا میشود
هر که شد در عالم انصاف از ... / در نظر هر نقطه سهوش سویدا میشود
دست بر دل نه که در بحر پر آشوب جهان / شاهد غیرت هر کسی که بالا میشود
خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد / کار چون دلچسب شد خود کار فرما میشود
حسن زندانی بود در حلقه فرمان عشق / طوق قمری سرو را انگشتر پا میشود
حرص را پیری پر و مندی بود ... / فرد دونا چون شد غم روزی دو بالا میشود

میکشاید عشق صائب عقده‌های سخت را
آب گوهر عاقبت واصل بدریا میشود

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید / شفق بلب عرق رنگ آفتاب آید
خیال خط تو آمد بدل ز روزن چشم / چنانکه دزد بگلشن ز راه آب آید
بزیر تیغ تو آهی برآورم از دل / که آب در دل آهن باضطراب آید

اگر بسیخ کشندم نمیروم بیرون / از آن حریم که بوی دل کباب آید
شراب گرد کدورت نبرد از دل ما / چو دانه سوخته باشد چه از سحاب آید
ز گریه نالۀ ما بیجواب میگردد / چگونه نامۀ ما را از او جواب آید
ز گریه ارباب درد رنگی نیست / مگر بچشم تو از زور خنده آب آید

ترا که نیست خیالی بخواب رو صائب
من آن نیم که مرا بی خیال خواب آید

عمل چون خالص افتد دل از آن ... / صفای شهد شمع خانه زنبور میگردد
چنان کز مهر گردد ... صبح از نظر پنهان / ز شکر خنده راز آن دهن مستور میگردد
مشو غافل ز سوهان از دل ... / از این یکشت گل بتخانه‌ها معمور میگردد
شکستی هست در طالع ... / سر فغفور آخر کاسه فغفور میگردد
نمک در چشم شیران میزند گرد غزالانش / بیابانی که از مجنون من پر شور میگردد
ز آه آتشین من نشد نرم آن نگاه ... / چه حرفست این که از آتش نگاهان گرم تر میگردد

نخواهد ماند صائب دانه ... مستی
اگر دون ... دل از ... مستور میگردد

عاشق دلشده هر چند که آواز دهد / کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
راه در خلوت وصل تو نسیمی دارد / که ز خاکستر خود سرمه آواز دهد
سپیدم ... که از دو چشم بجای دارم / مشکل از چشم حرار خصت پرواز دهد
نبود ... کباب دل خود ... / هر که را ساغری آن دلبر طناز دهد
... از دهن ... / بحر چون سینه دریا گهر راز دهد
دل مصفا شود از زخم زبان جا دارد / شمع صد بوسه اگر بر دهن گاز دهد
دهن خورشید بدشنام صبا ... / کابن زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

مطلب روشنی از دل گران صائب
که دل ... سوخته پرواز دهد

عشق یکسان باد در ... / این ترازو سنگ و گوهر را برابر میکشد
آفتاب روز محشر ... / هر که ... در دو داغ عشق ...

تا بکام دل کند جولان سپند شوخ ما / انتظار گرمی صحرای محشر میکشد
دود زخم روشنگران در بند هستی بودنت / شمع این بتخانه آه از بهر جگر میکشد
میشود در ناتوانی دشمن عاجز قوی / خنجری هر خار بر نخجیر لاغر میکشد
آتشین رویی که من پروانهٔ او گشته‌ام / هر شرارش روغن از چشم سمندر میکشد
سرمه خواهد گرد چشم خفتگان خاک را / بر زمین این دامن نازی که محشر میکشد
میکشد آزردگی نازک از نگاه گرم ما / آنچه از خورشید محشر سایه پرور میکشد
بیمی از کشتن ندارد شعلهٔ بی باک ما / شمع ما گردن با تیغ صبا بر میکشد
نیست هر ناشسته رویی قابل [illegible] / این رقم با عشق بر رخسار جوهر میکشد
پاک گوهر راز در دو داغ عشق امروز نیست / در دل آتش دم خرمن عود و عنبر میکشد
کور نتوان کرد روشن میکند چشم گدا / ناز دونان را سپهر سفله پرور میکشد
میکشد از رشته تا گوهر ولیکن رشته هم / انتقام کاهش خود در از گوهر میکشد

سر ز جیب صبح بر می‌آورد چون آفتاب / هر که صائب در دل شب یکدو ساغر میکشد

عاشقانی که بتسلیم و رضا می باشند / تا بگردن همه در آب بقا می باشند
بحذر باش ز خلق که چون موج سراب / بیشتر اهل جهان دور نما می باشند
بر حذر باش که این جنت و این آب [illegible] / خانه پرداز تر از سیل بلا می باشند
غنچه خسبان که گره کار خرد [illegible] / از برای دگران عقده گشا می باشند
تنک چون در نگری روشن صفا می باشند / ساده لوحان که گریزان ز قضا می باشند
در دل [illegible] غم فاخته تا شب نگرد / گردن افراختگان سر بهوا می باشند

هر گره حلقهٔ دامند بمعنی صائب / دانه‌هایی که درین عقده سرا می باشند

عاشق از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد / آتش از سرزنش خار چه پروا دارد
سنگ را سرمه کند خفتن بی کرم روانم / پای مجنون ز خس و خار چه پروا دارد
سخن بر نسیم جگر سوخته است / از نصیحت دل افگار چه پروا دارد
بوی خون مشک ز ره بیجگران میگردد / سیل از وادی خونخوار چه پروا دارد

سرگران نیست ز کاوش دل بی پرواست / نیشتر از رگ بیمار چه پروا دارد
دامن از کف ندهد تیره دل روشن را / تیغ خورشید ز زنگار چه پروا دارد

سخن تلخ شرابست جگرداران را / صائب از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد

عرق نه از رخ آن گلعذار میریزد / ستاره از فلک فتنه بار میریزد
گره برشتهٔ آه از من گلی ز ما است / گل از نسیم توجه ز بار میریزد
حذر ز صحبت ناجنس حرز عافیت است / که خون گل ز سر انگشت خار میریزد
درین زمانه که رسم گرفتگی عام است / چه جلوه رنگ ز دست بهار میریزد
چه تاک سرزده هر جا که حرف میگذرد / سرشکم از مژه بی اختیار میریزد
لبی که تنگ شکر شد دهان عالم ازو / بچشم من نمک انتظار میریزد

صفیر خامهٔ صائب بلند چون گردد / ز آبگینهٔ دلها غبار میریزد

عشق صد لخت جگر بر مژهٔ تر دارد / گره افزون خورد آن رشته که گوهر دارد
عاشق آنست که پا بر سر افلاک نهد / باده آنست که خشت از سر خم بردارد
از خط سبز چه پرواست لب لعل ترا / چه زیان موج بسر چشمهٔ کوثر دارد
گریه و آه گل و سبزهٔ باغ هوس است / تیغ در آتش آبیست که جوهر دارد
غنچه در جامهٔ خود چاک زدن ماهر نیست / دل عاشق چه غم از طارم اخضر دارد

هر قدر مرتبهٔ عشق بلند افتادست / سخن صائب ما رتبهٔ دیگر دارد

عاشق محو بدلدار نمی پردازد / بلبل مست بگلزار نمی پردازد
ریسمانبازی تقلید بود دیدهٔ عقل / عشق با سبحه و زنار نمی پردازد
کام آنکس بود از شهد سلامت شیرین / که با قرار و با انکار نمی پردازد
خبرش نیست ز تعجیل بهاران ورنه / گل با رایش دستار نمی پردازد
آتشی در جگر بلبل اگر هست چرا / این چمن زاد بخس و خار نمی پردازد
راه عنادیست که گردد است با مجاز نفس / عیسی ما که به بیمار نمی پردازد

گرم گردید است چنان بیجگری صائب را
گر ز گفتار بکردار نمی پردازد

عشق بالادست و جان بیقرارم داده اند
ساغر لبریز و دست رعشه دارم داده اند

از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام
تا دم جان بخش چون باد بهارم داده اند

گرچه چون مرغان تهی چشم از اسباب جهان
همتی چون گریه بی اختیارم داده اند

چون نباشم منفعل از صورت کردار خویش
با همه زشتی در صد آینه دارم داده اند

گر ببازم هر دو عالم را بیکجا نیستم
بو العجب دست و دلی در این قمارم داده اند

از رگ من نشتر بی رنگ می آید برون
تنگ چشمان جهان از بس فشارم داده اند

نسل خارخانت درد و داغ این جهان سرا
با چه استحقاق داغ بی شمارم داده اند

کار من صائب چنین از بدگمانی در هم است
ورنه در روز ازل سامان کارم داده اند

عارفانی که ازین رشته سری یافته اند
بیخبر گشته ز خود تا خبری یافته اند

سالها مرکز پرکار حوادث بوده اند
تا ازین دایره ها پا و سری یافته اند

چشم این سوختگان آب بقا آورده است
تا ز سرچشمه حیوان خبری یافته اند

سالها کف بسر خویش چو دریا زده اند
تا ز دریای حقیقت گهری یافته اند

دل صد تنگ ازین رشته سوزن شده است
تا ز سر رشته مقصود سری یافته اند

بسته اند از همه جا چشم چو یعقوب
تا ز پیراهن یوسف نظری یافته اند

دست بیدار دلان آبله فرسوده است
تا ازین خانه تاریک دری یافته اند

سالها غوطه چو شب در دل ظلمت زده اند
تا ز چاک جگر خود سحری یافته اند

بار بر داشته اند از دل مردم عمری
تا ز احسان بهار آنچه ثمری یافته اند

همچو پروانه درین بزم ز سوز دل خویش
بارها سوخته تا بال و پری یافته اند

گهر از جیب نیارند برون همچو صدف
در نهانخانه دل سیمبری یافته اند

ملکش از رخنه دل پای نزد در نهار
گر درین کوچه چه شبرنگ پری یافته اند

گر چو مجنون نظر باز غزالان شب و روز
چون نگردند که صاحب نظری یافته اند

صائب از گریه مستانه مکن قطع نظر
کز هر قطره اشکی گهری یافته اند

عشق شور انگیز اگر جا در دل خارا کند
کعبه ما چون محمل لیلی جهان پیما کند

جان مشتاقان بپا بوس قیامت میرسد
یا رب این پرواز ما تا آستین بالا کند

از لباس ظاهر آزادم سبکدستی کجاست
گز سرم اندیشه دستار را هم وا کند

رتبه آزادگی بنگر که نخل میوه دار
از حجاب سر نتوانست سر بالا کند

شیخ شهر از گوشه گیری شهره آفاق شد
سر بجیب خاک بردن دانه را رسوا کند

در سرانجام او عقل آخر سر گذشت
در دل دریا نشیند چند دست و پا کند

سوزن عیسی نتواند لاف بینایی زدن
رشته سر در گم ما را اگر پیدا کند

گر نگردد از شنیدن طبع اهل دل ملول
صائب از هر قطره خون دفتری انشا کند

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند
مشت خاشاکی درین ویرانه از سیلاب ماند

زان گهرهایی که بخشید خیره چشم عقل از تو
در لب ما تازگی گرد و کف خوناب ماند

عقد دندان در کنارم بخت از تار نفس
رشته خشکی ز چندین گوهر سیراب ماند

تن پرستی فرصت مالیدن چشمی نداد
روی مطلب در نقاب پرده های خواب ماند

کاروان یوسف از کنعان بمصر آورد روی
دولت بیدار رفت و پای ما در خواب ماند

دل ز بیعشقی درون سینه ام افسرده شد
داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند

عقل از کار دل سرگشته سر بیرون نبرد
در دل بحر وجود این عقده گرداب ماند

اهل درد دین صائب از عالم بجا ماند
در دل آه حسرت این گوهر نایاب ماند

عاشقان را چه غم از سلسله ها باشد
موج کی مانع آمد شد دریا باشد

بین چشمی که ز رخنه است از او آب حیا
در و دیوار جهان دیده بینا باشد

با نسیم سحری صحبت گریبان گردد
رشته شمع اگر غنچه مینا باشد

قلزم از روی گهر گرد یتیمی نبرد
یوسف مصر بصد قافله تنها باشد

در تنوری چه قدر جلوه نماید طوفان
شور دیوانه باندازه صحرا باشد

خال رخسار تو از زلف دلاویز تر است
نقطه نیست درین صفحه که بیجا باشد

چهره عاقبت کار بروشن گهران
هم ز آیینه آغاز هویدا باشد

نگشد سر بگریبان خجالت صائب / هر که امروز در اندیشهٔ فردا باشد

عیب جو چندانکه عیب از ما بدر می آورد / غیرت ما زور بر کسب هنر می آورد
گوهر در آتش افگند به که از غیبت فتند / یوسف ما در چه کنعان بسر می آورد
هر که را چون رشته در جوع هیچ و تاب داد / سر ز جیب گوهر سیراب بر می آورد
آب تیغ او عجب دارم نصیب من شود / طالعی دارم که از دریا خبر می آورد
بخت ما حاضر جوابی از خراج کوه برد / کی جواب نامهٔ ما نامه بر می آورد
لطف عام او عجب دارم نصیب من شود / با چنین بختی که از دریا خبر می آورد
شد برومند از ثمر چوب دار خشک / در چه موسم نخل ما یارب ثمر می آورد
میبرد چندانکه از بهر تو خشم مست او / موکنم تا زان میان کمر می آورد
سیر چشمان را عوض در جمع دنیا ترک اوست / سکه بهر ثبت کردن رو بزر می آورد
یک دل آگاه گمراهان عالم را بس است / کاروانی را بمنزل راهبر می آورد

صائب از تلخی مذاق عیب جو رد مشکند / ابر من گر آب از جوی گهر می آورد

عمر در پیروی حرص و هوس نتوان کرد / همعنانی بسگ هرزه مرس نتوان کرد
اینقدر گر دلی چند بر شاد بست / زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد
شرر کوب بیک چشم زدن میمیرد / تکیه بر هستی اهل هوس نتوان کرد
نعمتی ثبت کرد در پی نبود چشم بدان / ترک وصل شکر از بهر مگس نتوان کرد
دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت / سایهٔ بال هما را بقفس نتوان کرد

صائب از طول امل دست هوس کوته کن / که ازین دام بجز صید مگس نتوان کرد

عاقلست آنکه باهنگ نوا میرقصد / بنشینی دل دیوانهٔ ما میرقصد
هر که او روی بدریای حقیقت باشد / همچو خس بر سر سیلاب فنا میرقصد
اختیاری نبود جنبش حسرت زدگان / ذره از پرتو خورشید سما میرقصد
ما تراانی تو اوجد و سماع از خود نیست / کاه از جاذبهٔ کاهربا میرقصد

لازم قطع تعلق بود این بیتابی / شرر از شعله جو گردید جدا میرقصد
طره را آن همه تمکین که ز حق یافته است / چون نشود مظهر انوار لقا میرقصد
سرو با قامت آزاد چرا نشیند / فلک پیر چه با قد دو تا میرقصد
چه عجب صوفی ما گر بنوا رقص کند / بیدف و نی فلک بی سر و پا میرقصد
بیخودی ذره و خورشید نمیدانم چیست / در خرابات مغان شاه و گدا میرقصد
دل صد پاره چو اوراق خزان میریزد / هر کجا نخل خرامندهٔ ما میرقصد
چون نگردد دل آب که از صبح ازل / پرتو مهر در آیینهٔ ما میرقصد
تاب در ناف غزالان خطا افتاده است / زلف مشکین که از باد صبا میرقصد
میرسد بوی بهشت از در و دیوار جهان / مستمعان یافت که آن حور لقا میرقصد
شاخ گل میپرد از رخنهٔ دیوار برون / هر کجا سرو سهی قامت ما میرقصد

در کف بحر بود رشتهٔ بیتابی موج / چند پرسید ز صائب که چرا میرقصد

عشاق دل بچهرهٔ روشن کشیده اند / چون ذره رخت خویش بروزن کشیده اند
در جلوه گاه حسن تو منصور وار خلق / کرسی ز دار ساخته گردن کشیده اند
مسکین غریب گری بی سامان اشک و آه / آتش ز سنگ و آب ز آهن کشیده اند
خوش باش از زبان ملامت که رهروان / از بهر خار زحمت سوزن کشیده اند
لنگر گهر بند کردهی که همچو کوه / در زیر تیغ پای بدامن کشیده اند
دانند من چه میکشم از عقل بوالفضول / جمعی که ناز دوست ز دشمن کشیده اند
آیینه هاست حسن لطیف بهار را / زین پرده ها که بر رخ گلشن کشیده اند
ما بیکسیم ورنه بیک نالهٔ بلبلان / فریاد ها ز سینهٔ گلشن کشیده اند
زنهار دیده ور رشتهٔ تسبیح پارها / زنار را ز صحبت برهمن کشیده اند
از بهر چشم زخم چو زنجیر عاشقان / بر گرد خویش حلقهٔ شیون کشیده اند

سودائیان بآتش بی زینهار دل / صائب ز رنگ باده بروغن کشیده اند

عاقبت تسخیر آن سیمین بدن خواهیم کرد / چشم چون دستار خود را پیرهن خواهیم کرد

دامن یوسف بدست پاک ما خواهد فتاد
بر زلیخی مصر دل بیت الحزن خواهیم کرد

پرده‌های چشم خون آلود را چون برگ گل
در گریبان نسیم پیرهن خواهیم کرد

پردهٔ فانوس را چون بال خود خواهیم سوخت
دست در آغوش شمع انجمن خواهیم کرد

گر اگر باشد غبار دور گرد خویش را
سرمهٔ چشم عبیر پیرهن خواهیم کرد

میکشد چوگان ما گوی سعادت تا بکی
دست بازی‌ها بآن سیب ذقن خواهیم کرد

بست بسیاران کوارا دمای چون عقیق
چون سهیل این جرعه در کار یمن خواهیم کرد

دامن ما کعبه چون بخاک نیاند گرفت
جامهٔ احرامی خود را کفن خواهیم کرد

نور خورشید هم نقل سیر ما را داشت
تا غریب داری که در غربت وطن خواهیم کرد

هر کسی را چون قدح در بستانی بزم سخن
نوبت ما چون رسد صائب سخن خواهیم کرد

عنان آه جهان جسم ناتوان گیرد
چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

به او داشتم امید ها نداشتم
که این فلک زره هم رنگ آسمان گیرد

چه احتیاج بکمند است در شکار ترا
که چشم شوخ تو نخجیر با کمان گیرد

مجوز حوالت نرگس چشم دل پسری
که این همانند جهان سنگ استخوان گیرد

چو صبح تیغ دو دم هر که کار فرماید
امید هست که در یک نفس جهان گیرد

اگر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد
چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد

چنین که بست عرایش به هیچ جا صائب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

عرق بیابی گوهر کجا چو باده بود
حرامزاده کجی چون حلال زاده بود

حضور دل نشود با گشاده رویی جمع
که همراه حوادث در گشاده بود

شود بعالم صورت روان هر که بسیر
جواب آینه پیوسته ایستاده بود

چنانکه خانه ز گلجام میشود روشن
صفای خانهٔ دلها ز جام باده بود

گشاده محال است زیر جسم شود
که گل بشاخ سوار است اگر پیاده بود

حضور اگر طلبی بی اراده شو صائب
که آرمیده بود هر که بی اراده بود

غم

[illegible]

غم من عالم بهم در را غمخواره میسازد
مسیحا را علاج درد من بیچاره میسازد

همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق
که بلبل را شکفتن گل گریبان پاره میسازد

چرا بر کوه چون فرهاد تیشه خویش نگذارد
سبکدستی که صد شیرین ز سنگ خاره میسازد

ز هر کس نامه آید نه چون شاخ گل بسر
همان آن سنگدل مکتوب ما را پاره میسازد

تکلف بر طرف خشت سر آیینه خود داری
که از خوبان سیمین بر بیک نظاره میسازد

دو عالم گر شود پروانه شمع از پی نشیند
بیک عاشق کجا آن آتشین رخساره میسازد

غزال وحشی من رو بصحرای دگر دارد
چرا آهوی این وحشی آواره میسازد

نسوزد دل اگر صائب سرشک نا امیدی ها
که از بهر یتیمان مهرهٔ گهواره میسازد

غافلی کز دل نفس بی‌ما بزیر دامن میکشد
دلو خود خالی برون از چاه کنعان میکشد

در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده ایم
پای حیرت گرد با دامان میکشد

گر نقاب برز آهوا ز دنیا کند پهلو تهی
از فریب او مشو غافل که میدان میکشد

دیدهٔ مغرور ما مشکل پسند افتاده است
ورنه مجنون ناز لیلی از غزالان میکشد

رو نمیگرداند از چین جبین نقش حسیم
این گدای خیره چوب از دست دربان میکشد

تا صف مژگان آهو چشم ما را دیده است
خط بمژگان بر زمین خود گرفته پا میکشد

تا سکندر وحدان [illegible] انداخته ایم
سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشد

هر که صائب بیخبر از ذوق سودا میشود
منت رطل گران از سنگ طفلان میکشد

غمی هر دم بدل از سینهٔ صد چاک میریزد
ز سقف خانهٔ درویش دایم خاک میریزد

عرق افشاندنی از رخ آتش نشد دلهای مشتاقان
قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد

سر مینا از آن بنزدت در میخانه همت
که سر جوش عطای خویش را بر خاک میریزد

ز حرف سرد بدل تیخوری هر دم عیدانی
که از ریزش دل انجم از افلاک میریزد

زمین یکقطعهٔ لعلست از خون شهیدانم
هنوز ریزش رحمت خون از فتراک میریزد

نشاط باده گلرنگ را گر خضر دریابد
زلال زندگی را زیر برگ تاک میریزد

مرکوه هر [illegible] شد
که تخم پاک دهقان در زمین پاک میریزد

[illegible]

دل

غنچه در ساز مرا آه بناخن وا کرد
خنده جای تو گریبان مرا رسوا کرد
زخم از پهلوی من طرف نمایان برداشت
داغ در سینه من جشم تماشا وا کرد
گریه تلخ مرا خنده او شیرین کرد
شعله آه مرا قامت او رعنا کرد
شعله حسن جگر سوخته مطلب بود
عشق در هر دو جهان گشت و بوا پیدا کرد
بیکسی باد صبا شد که بطعنون هوس
کو ده باغ تو بی بهره خلقی وا کرد
در هوا داری آن زلف که افشانده مباد
سر خود و همه باد و در این سودا کرد
صائب این تحفه غزل [illegible] تو بر کسی بخشید
ز سویدا ختن مجموعه دل را ختن کرد

ز ساغر منع صائب میکند زاهد عبث ما را
که می در سینه رنگ شعله از دل پاک میریزد

غبار کلفت از دل ساغر شراب میشوید
که گرد راه سیل از دل دریا بار میشوید
صدف در سینه تلخ از فیض خاموشی
دهان خود بآب گوهر شهوار میشوید
ندارد جز ندامت حاصلی صحبت بدبختان
بخون خویشتن فرهاد دست از کار میشوید
دران گلشن بخون رخسار میشویم که چون گل
بشبنم بلبلان رخسار از منقار میشوید
اگر شمع مرا من نریزد گریه شادی
که داغ خون من از دامن گلزار میشوید
نمیشوید غبار کلفت از دل عندلیبان را
دران گلشن که گل از خون خود رخسار میشوید

محالست از درشتی آسمان نامهربان گردد
زروی تیغ صائب آب کی زنگار میشوید

غزال چشم تو ره بر پلنگ میگیرد
حباب بحر تو باج از نهنگ میگیرد
مکش سر از خط تسلیم عشق کاین صیاد
بدام موج زدریا نهنگ میگیرد
بود مصاف نوای چرخ باشکسته کلاه
همیشه شیر تو آهوی لنگ میگیرد
ولیکن بش که سیماب آتشین جولان
عنان آتش سوزان بچنگ میگیرد
چه طالعست که شیرازه بر سفینه من
مزاج از پی نهنگ میگیرد
ز قید عقل مرا هر که میکند آزاد
اسیری از کف اهل فرنگ میگیرد

درین دیار چه لنگر فکنده صائب
چه قیمت آینه در شهر زنگ میگیرد

عیدرا در بزم خاص آن سیمتن میپرورد
یوسف گرگ را در پیرهن میپرورد
خون جگر و مشک بهبهان تا شد وطن
نافه را بیدرد آهوی ختن میپرورد
آن حریف خار و زخمم من که صحرای جنون
هر کجا خارست بهر پای من میپرورد
خونشده را هرگز نمی باشد دو رنگی طبیعی
میکند از دم خون خود را بهر کفن میپرورد
گل زخار امید تعلیم عاشق پروری
گل که بلبل را در آغوش چمن میپرورد
هر که بر روی کار از جوی شیر افکنده است
عشق شیرین را بخون کوهکن میپرورد
این غزل را هر که گوید صائب از اهل سخن
میکند از جان شیرین در سخن میپرورد

غنچه

غنچه این باغ بوی پاره دل میدهد
شاخ گل بادی زحسرت تیغ قاتل میدهد
کام نگردد فیض حسن بی پرده دل را بهانه
شمع در فانوس خیره جور محفل میدهد
تشنه بی زخم میخواهم که زخم بی ادب
بر سر گستاخانه بر شمشیر قاتل میدهد
خون من از بسکه بیکار آه جوشیده بهست
در رگ من موج خون بانگ سلاسل میدهد
دامن صدق طلب هر کسکه می آرد بدست
کام او دل پشت بر دیوار منزل میدهد

صائب از قید فرنگ عقل میکرد خلاصی
هر که چون مجنون دل را آن مشکین سلاسل میدهد

غم عالم بدل از خیره خرسند می آید
باین گلشن خزان از رخنه دیوار می آید
چراغ گل ز جنبانیدن شمع صبح پنهان شد
کدامین سنگدل یارب باین گلزار می آید
سبکتیغهای دوران صبر کن بای نشیند احمت
که آب گریه شادی ازین کهسار می آید
بس از دورن بلند مهر تا جان خندم نشستم
زخواب مرگ کار دولت بیدار می آید
نشاند آستین بی نیازی جون زمانها حق
چه از گفتار میخیزد چه از کردار می آید

اگر در دل نباشد عقده دران گره صائب
سخن یکدست میخیزد و نفس هموار می آید

غفلت چه اثر با دل هشیار نماید
کابوس چه با دولت بیدار نماید
با بخت سیه حادثه سهل عظیم است
در خار بستان بی شب تار نماید
همواری تیغ آفت جانهای سلیم است
زان بد گهر اندیش که هموار نماید
در دیده این بی بصران عالم انوار
زنگیست که در آینه ما رخ نماید
در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق
از چرخ در آیینه چه مقدار نماید
خالی که نماند که این بیخبرانست
در دیده ما بستر بیمار نماید

صائب ز ملاقات مطلب رتبه انسان
آیینه بی پشت چه دیدار نماید

غارت صبر از دلم آن آتشین رو میکند
گرمی خورشید گل را مفلس بو میکند
چشم مجنون زسایه اروی چشمش نگاهبانی داشتند
چشم لیلی را خیال چشم آهو میکند
انگار از شبنم چه گل بالین و بستر ساختند
این زمان چون غنچه بالین را ز زانو میکند

فروغ گوهر چرخ از جلای دلها باشد / صفای پرتو خورشید از صفای دلها باشد
همای شام ز پهلوی هم خورد روزی / ز خوان خویش مهیا غذای دلها باشد
ز بیدلی نبود شکوه مشغبازان را / چه دولتست که دلبر بجای دلها باشد
کمال عشق بود مطلب از صاحب بهشت / وجود هر دو جهان از برای دلها باشد

بآشنایی دل صائب از جهان جان برد
خوش آن کسی که بجان آشنای دلها باشد

فروغ حسن یار از چهره گلزار پیدا شد / درین گلزار آخر یک گل بیخار پیدا شد
ز چشم پر خمار آن خط مشکین پدیدار آمد / که از هر حلقه اش انگشت زنهار پیدا شد
سراپا چشم شو تا در حرکت بیدار گردی / بخواب ناز رو چون در حرکت بیدار پیدا شد
محک از کارهای سخت باشد پیر دانا را / ز مردم جوهر فرهاد از کهسار پیدا شد
مسلمان میشمردم خویش را چون خود آمد / ز هر حرف نهانم چون شمع صد زنار پیدا شد

مرا صائب بفکر کار عشق انداخت بیکاری
عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد

فسردگان که طلسم وجود نشکستند / ازین چه سود که چون کهنه بحر پیوستند
مکن ملامت عشاق بیخبر کاین قوم / ز خود نمیند اگر نیستند اگر هستند
ز جوش بیخبری گر نمایم خود را کم / و گر نه زنده‌ها بر میان ما بستند
چه باده شوق بود در ساغر شهیدان رخت / که در زمین چو خم می ز جوش ننشستند
خوش آن گروه که برداشتند بار جهان / درین محیط دل یک حباب نشکستند
هنوز دانه‌ی چرخ بود هر کار / که طوق عشق ترا بر گلوی خود بستند
جماعتی که بجز درد نشد همچو الف / جز تیر آه ز جوشن فلک جستند
مساز برگ اقامت که مردم آزاد / درین حدیقه ز پا همچو سرو ننشستند
جماعتی که درینجا النفس شمردند / دران جهان ز حساب و کتاب وارستند
ز آب بحر جدایی حباب را نیست / چه شد دو روزی اگر باد در گره بستند
گمان مبر که ز جنگ یک دگر آیند / ز بس که مردم عالم بروی هم جستند
ز آشنایی مردم کناره کن صائب / که از آشنایی دل بیشتر سینه خستند

چشم میگون که من زدان باده بیجا دیده‌ام / دردمی را در قدح بیهوش دارو میکند
چنان صبوحی که در گلشن در آب جوی چمن / خورده گل را سپند آن گل ز رو میکند

صائب از بخت سیاه خود ندارم شکوه
هر چه با من میکند آن خال هندو میکند

فروغ ماه مجالست پایدار بود / دو هفته است لب کسی که میگسار بود
مباش در پی زینت که طره‌ی زرتار / بفرق مردم دلان شمع بر مزار بود
فریب راستی از کجروان مخور زنهار / که بوی که چو شود راست تیر بار برد
بقدر حوصله از راز میکند آگاه / که بحر جای گهرهای شاهوار بود
اگر ز عشق دلت شد دو نیم خندان باش / که دال دو نیم چو گردید ذوالفقار بود
فنا بسلطنت اهل حق بود پایدار / ز دار رایت منصور پایدار بود
چنانکه جنبش نبض قلم ز گفتار است / حیات من بسخنهای آبدار بود

بمنزل از همه کس پیشتر رسد صائب
سبکروی که درین راه بردبار بود

فرنگی طفلی که دین مرا بیگانه میزند / اگر در کعبه ره دادی اگر بتخانه میزند
بغداد دانشمند راستادی شعر احوالم / مرا از بروز بر یک جلوه مستانه میزند
ز گردش هشت خاک بغداد من بیگانه / اگر چرخ از کلم تسبیح با پیمانه میزند
نسیم گر چه طرفی در حیات از زلف مشکینم / همان امید واری آشنا پیمانه میزند
نگه بخشند مردان در عوض سنگ ملامت را / به پیری میرسد طفلی که با دیوانه میزند
ز جیرانی بجا ماندست دل در سینه ام حیران / کجا با تاب نفسیده هر گز دانه میزند
همیدانم گل از میخانه حسن که می آید / که کار صد چمن بلبل یک پیمانه میزند
نماند حسن بیعاشق که شمع آتشین جولان / چو بی پروانه شد فانوس را پروانه میزند
خط با کیفیت کنم زکلف که ز نکهت زلف / سیاهی در نگین ناخداران خانه میزند
بروی هم نهادن دست میز نیز غیرت را / که کار عالمی را همت مردانه میزند

من و بیگانگی از آشنایان جهان صائب
که وحشت آشنا را معنی بیگانه میزند

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند — شهد بیت شکر خنده کردشان تو یابند
هر دل که شود آب درین باغ چو شبنم — زیر قدم سرو خرامان تو یابند
در راه صبا غنچه نشیند غریبان — تا بوی گل از چاک گریبان تو یابند
آنهمت که بر خاسته از خاک شهیدی — هر گرد که در عرصه جولان تو یابند
یوسف صفتان پیرهن خویش فروشند — تا قطره از چاه زنخدان تو یابند
زینب دهد جوش جو دیران قیامت — شیرازه ای حشر از زلف پریشان تو یابند
وقتست که عشاق تو از رشک بمیرند — از بسکه شرار آه و حیران تو یابند
در کام و دهن آب شود میوه جنت — در دل چه خیالست که پیکان تو یابند
در دامن پیراهن یوسف نزند دست — خاری که بدیوار گلستان تو یابند
زین خرقه صد پاره اگر سر بدر آری — در دائره را طوق گریبان تو یابند
وحشی شود از دیده هر کس که نگاهی — در دائره نرگس فتان تو یابند
بیمار دلان روی به بهبود گذارند — بوئی اگر از سیب زنخدان تو یابند

این آن غزل خسرو معنیست که فرمود
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

فلک با بلبله خار دیده می ماند — زمین بدامن در خون کشیده می ماند
طراوت از نظر آسمانیان رفتست — ترنج ماه بتاراج کفیده می ماند
زمین بسان کفی ز خورشید آتشین جولان — بدست وزانوی ماتم رسیده می ماند
شکفته چون شوم از بوستان که هر ورق گل — بسینهای جراحت رسیده می ماند
گلی کرو دیده شبنم بخون نشسته است — بپشت دست ندامت گزیده می ماند
ز آب چشم که این خاک سبز گردیده است — گر این خراب بخون چکیده می ماند
ز بسکه آینه دل ز هم نمی گسلد — نفس برشته گوهر کشیده می ماند
ز رشتهای رگ تشکم که چشم بر هر صاد — زمین بصفحه مسطر کشیده می ماند
مگر همای سعادت هوای من دارد — که دل بطائر شهباز دیده می ماند
کمند حادثه راچین نارسائی نیست — رمیدنی بغزال رمیده می ماند
ز سیر باغ نظر آب میدهد شبنم — بعندلیب گلی در دیده می ماند

جواب

جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم
خزان بکوچه هجران کشیده می ماند

فروغ روی تو چون از نقاب میگذرد — عرق ز پیرهن آفتاب میگذرد
ازین چه سود که در گلستان وطن دارم — مرا که عمر چو نرگس بخواب میگذرد
بخون دل گذرد روزگار سوختگان — مدار شعله بانک کباب میگذرد
ز بیش خرمن من برق از کرم آزاری — بآن حمیدگی ماهتاب میگذرد
بنای تو به سنگین ما خطر دارد — اگر بهار باین آب و تاب میگذرد
کسی چگونه کند منع ما از عشاق — که موج لاله و گل از رکاب میگذرد

بتشنگی گذرد در آب زندگی صائب
کسی که موسم گل از شراب میگذرد

فسردگان که اسیر جهان اسبابند — بچشم زنده دلان نقش پرده خوابند
ز خون نشتر موئی چو نیستند آگاه — چه سود از نیکه نهان در سمور و سنجابند
چو خون مرده بنشتر ز جا نمی جنبند — هلاک بستر نرمند و مرده خوابند
ز زهد نیست بمیخانه گر نمی آیند — خجل ز آینه داران عالم آبند
نمیشوند چو موج لطیف جوهر بحر — چو خار و خس همگی خرج راه سیلابند
نخورده زنده دلی روی گشتم گوهر — که در شکستن هم همچو موج بیتابند
خبر ز ساحل این بحر آنکه دارند — که سر بجیب فرو برده همچو گردابند
تهی ز باده حکمت مدان خم سرترا — که همچو کوزه سر بسته پر ز می نابند
بچشم قبله شناسان عالم تجرید — ز خود تهی شدگان زمانه محرابند
رواج عالم تقلید سنگ راه شدست — وگرنه رشته زنار و سبحه هم تابند

باشنائی هر دم مبند دل صائب
که لوح خاک چو آینه خلق سیمابند

فسون صبر در دلهای پر خون در نمیگیرد — چو دریا بیکران افتاد بخود لنگر نمیگیرد
سیاهی بر سر داغ من آتش زیر پا دارد — ز شوخی آتش من گرد خاکستر نمیگیرد
نگردد لخت دل از گریه مانع خار مژگانرا — که بر رشته ما راه بر گوهر نمیگیرد

غرض از زندگی است اگر آب خضر نبود / کسی آیینه را از دست اسکندر نمیگیرد
دورنگی نیست هرجا بی وحدت در یکتا آب / درین دریا صدف خود را گم از گوهر نمیگیرد

لبی کز حسرتش آب خضر خون میخورد صائب / چرا یکبار تشنه سیراب از ساغر نمیگیرد

فارغ بود از افسر زرین سر خورشید / از شعشعه خویش بود افسر خورشید
از وصل تسلی نشود عاشق صادق / خمیازه صبحست گل ساغر خورشید
بیگسته نشود در همه روی زمین خرج / از بسکه تمامست عیار زر خورشید
نالند دل ما آب درین باغ چو شبنم / پرواز نمودیم به بال و پر خورشید
در سوختگی چون نفسم گرم برآمد / از نور نخاکستر شب اخگر خورشید
روشنگر آئینه ابر دار خون جگر رنگ / هستان ز شفق خونش چه احمر خورشید
افسوس که چون شبنم گل آب بدادیم / چشمی ز تماشای رخ انور خورشید
نابسته ام از خاک نهادی بزمین نقشم / چون سایه کنم سیر به بال و پر خورشید

صائب نشد از خوردن خون غمزه او سیر / سیراب ز شبنم نشود خنجر خورشید

قطره آنکس که بی آب بظلمت میزد / کاش خود را بدم تیغ شهادت میزد
دید تا روی تو چون گل همه تن دامن شد / آنکه بر آتش من آب نصیحت میزد
این زمان نامه اعمال گنهکارانست / بر روی کردم از صبح قیامت میزد
گنبد مسجد شهر از همه فاخلتر بود / گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد

از بلندی نظر بود نه از بیجگری / همت صائب اگر پای بدولت میزد

قبا ز شرم بران سیمتن نمی چسبد / گر شمع را ببدن پیرهن نمی چسبد
بحیرتم که چرا زلف یار با این قرب / بهر دو دست بسیب ذقن نمی چسبد
ز گل بنو خط خونگرمیم زیاده دلیست / که خار خشک بدامان من نمی چسبد
اگر ز جانب شیرین توجهی نبود / بکار سخت دل کوهکن نمی چسبد
علاقه بحیات دو روزه نیست مرا / چو گل بدامن کس خون من نمی چسبد
دهان شکوه ما را بحرف نتوان بست / که زخم تیغ تو با آب دهن نمی چسبد
شهید را بکفن چشم بر پوشی نیست / نمک بسینه مجروح من نمی چسبد
بناحه یاد نکردن ز یاد فراموشیست / ز دوربیت بقلم دست من نمی چسبد

فغان دلی که ندارد ز معرفت خبری / کلام صائب شیرین سخن نمی چسبد

قدم بچشم من خاکسار نگذارد / زمانه پا بزمین آن نگار نگذارد
امیدوار چنانم که جذبه عشق مرا / میان اهل هوس شرمسار نگذارد
رسید نوبت خط پیش ازین مرا آئینه / که حسرت بدل من آن نگار نگذارد
چها کند بدل بیقرار من شوخی / که آب آینه را برقرار نگذارد
نگاه و ناله من ره که میتواند بست / مرا بخلوت اگر پرده دار نگذارد
کسی که بار ز دل برنمیتواند داشت / بدوش خلق همان به که بار نگذارد
بنامرادی بیجا حالی خوشم ترسم / بحال خویش مرا روزگار نگذارد
بخون خویش زند غوطه راه پیمایی / که پا بشهر در این خار زار نگذارد
توقعی که مرا از سپهر هست اینست / که آرزوی مرا در کنار نگذارد

رسد بآب بقا زود تشنه صائب / که دل بهستی ناپایدار نگذارد

قدرت حرف گرفتند و زبانم دادند / پای رفتار شکستند و عنانم دادند
آب را در جگر سنگ حصاری کردند / جگری تشنه تر از ریگ روانم دادند
آفتابی که جهان تنگ بود بر نورش / بسویدای دل زنده نشانم دادند
چشم پوشیده تماشای رخش میکردم / بچه تقصیر دو چشم نگرانم دادند
اول انگشت زنهار گرفتند از من / بعقیق لبش آنگاه نشانم دادند
سالها دربی بی نام و نشان رفتم / تا بسر منزل مقصود نشانم دادند
ظاهر و باطن من آینه یکدگر کردند / سینه صافتر از آب روانم دادند

لب بر خنده گرفتند گر از من صائب / بتلافی مژه اشک فشانم دادند

[illegible]

گل اقبال که در پیرهن من خار میریزد
بخرمن گل بجیب و دامن اغیار میریزد

بساط جوهری گردد زمین هر جا خرام آید
زمین رنگین سخن زان لعل گوهربار میریزد

بود دست دعا افتاده از نقش پای تو
ز بس سرو ترا کیفیت از رفتار میریزد

دوی بی تو و میان کفر و دین در عالم وحدت
دل از تسبیح از گسستن زنار میریزد

من آن نخل برومندم در اقلیم جنون صائب
که بر من سنگ دایم از در و دیوار میریزد

گلستان ارم جز عارض جانان نمیباشد
پریزادی بغیر از چشم خونریز بتان نمیباشد

دل ما را بیک دل از فکر و دنیا نیست دلگیری
که تاج دلگشای جغد جز ویران نمیباشد

برآ از جسم خاکی گر دل آسوده میخواهی
که هرگز این تنور خام بی طوفان نمیباشد

مکن دل را ز ملامت رو بیچ که از غربت رهانی
که یوسف را گزیر از سیلی اخوان نمیباشد

نمیگردد اگر در دل بسی آرزو صائب
چرا آب از آسیا افتاده سرگردان نمیباشد

بلی با وصل با این بیدست و پایی دل نتواند شد
چه قطع ره ببال افشانی بسمل تواند شد

نظر بردار از شکر خنده میخواهی خیابت را
که چشم دوربین آیینه منزل تواند شد

امید سرخ رویی روز محشر صورتی دارد
لعل خون ترا گر گلگونه قاتل تواند شد

نمیگردد ز وحشت آشنا مژگان بچشم کانم
خوشا صیدی که از صیاد خود غافل تواند شد

پران آزاده باشد چون صنوبر خشم بر غیاله
که با دست تهی شیرازه صد دل تواند شد

نفسی را از گریبان نیک محضر میتوان گفتن
که در بخشش درم مهر لب سایل تواند شد

سلیمان را ز ابنا خاتم بود دلجویی موران
که هر کس دل بدست آورد صاحبدل تواند شد

دل برگشته غافل نیست از حق هر کجا گردد
ز جز گردش بهر کاری کی غافل تواند شد

گران خوابان دنیا میزند صائب با سنگ از
بهر کاه کی آهن ربا مایل تواند شد

که ساکن در دل ویرانه ما میتواند شد
که غیر از بیکسی همخانه ما میتواند شد

نباشد گرد دوری و ویرانه ما غبار
غبار دل ز غمخانه ما میتواند شد

ز بزم آن شمع ما را در ...
که صحبت گرم از پروانه ما میتواند شد

[illegible]

شکار فرنگی از ...
زمین کش آسمان بتخانه ما میتواند شد

که از نظاره طفلان ...
که زنجیر دل دیوانه ما میتواند شد

چنین کز خود پرستی ...
حریم کعبه هم بتخانه ما میتواند شد

عنان نفس ...
حریف گریه مستانه ما میتواند شد

سر آزاده داریم صائب با تهی دستی
که خرمن خوشه چین دانه ما میتواند شد

کمر در بادیه شوق کمر می بندد
خاک چون آب روان بار سفر می بندد

[illegible]
[illegible]

[illegible]
ماه در خرمن از هاله کمر می بندد

[illegible]
گر کشتی من موج خطر می بندد

[illegible]
نخل امید که امروز ثمر می بندد

دشت چون حلقه فتراک بر و تنگ شود
چشم شوخ تو بصیدی که کمر می بندد

چون بنزد عمر عقده زلفش آید صائب
غنچه چندین بیکره بهر چه زر می بندد

گرچه آن سرو روان در همه جا میباشد
نیست ممکن که توان یافت کجا میباشد

خلق را دار و ... حیرت ...
ور نه او با همه کس در همه جا میباشد

نیست ممکن ...
عینک چشم غزالان دور نما میباشد

در دل ... خیال ...
عکس از آینه در آینه جدا میباشد

خضر در دامن صحرای طلب ...
ور نه در سیهی آب بقا میباشد

نیست ممکن که ...
هر که در حلقه مردان خدا میباشد

بهر روزی که ...
خار زیر قدمش دست دعا میباشد

از دم گرم تو صائب دل افسرده نماند
نفس صبحدمان خنده گشا میباشد

گرسنه چشم کجا سیر از نوال شود
که بر حریف لب نان لب سوال شود

بخار و خس نتوان سیر کرد آتش را
که حرص خراج بیک صد ... شود

[illegible]

مرا ز آب رخ خود که در کنار محیط / صدف ز بیگهری پهن کف سؤال شود
امید با خطش داشتم نداشتم / که روز من شب از این عنبرین هلال شود
کسی که خیمه برون زد ز خویشتن چو مجنون / سیاه خانه اش از دیده غزال شود

تأمل آینه پرداز فکر با صافست / گر آب صائب از استادگی زلال شود

گر چون غبار خاک بازیگاه طفلانم کنند / رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کنند
هست بیماری مرا صحت چو چشم دلبران / بشنوم مهر از چشمه اگر درمانم کنند
بوی گل شد آتشین از شعله آواز من / از حروف نیست بیرون گر بگلستانم کنند
میکنم گنجینه گوهر صد غبار اشکهام / از کرم سیراب اگر چون ابر نیسانم کنند
همچو مور از خاکساری دارم آتش زیر پا / مسند عزت گر از تخت سلیمانم کنند
بسته‌ام چشم از تماشای زلیخای جهان / چشم آن دارم که با یوسف بزندانم کنند
میفشانم چون صدف خونابه در جیب جگر / گر بجای آبرو گوهر جدا از جانم کنند
چون مه نو گر بدست افتد لب نانی مرا / خلق از انگشت اشارت تیربارانم کنند

نیستم چون برق صائب بی بهره از سوز ازل / نیستم شمعی که پنهان زیر دامانم کنند

مرا از نظاره خورشید در چشم آب می آید / ز روی لاله رنگش در نظر خوناب می آید
نماند و صید بی از صیدگاه عشق لاغرتر / که از قتلم بچشم جوهر تیغ آب می آید
همانا بخت من از نارسایی‌ها برون آمد / که بی تکلیف در ویرانه‌ام سیلاب می آید
جهان تاریک شد از گریه کردن‌ها بر چشم / که ایامم در نظر از پرتو مهتاب می آید
دل آگاه در پیری ز غفلت بیش میلرزد / که وقت صبح اکثر شبرو از خواب می آید
درین محفل که بی آتش سپند از جا نمیخیزد / کجا خودداری از دردانه بیتاب می آید
چرا هی که برآرم بر درین دریا عجب نبود / که هر موجی بچشم وحشتم قلاب می آید

نباشد بهره پرشیر کج با جز کان صائب / کجا زاهد برون از گوشه محراب می آید

بسته‌اند اهل جهان بر سر و سامانی چند / در ره سیل حوادث ده ویرانی چند

دو سه روز است تماشای گلستان جهان / در دل خود در بستند گلستانی چند
چرخ گر خون شفق چهره خود دارد رنگ / چه سرانجام دهد کار پریشانی چند
زین گلستان که چو گل خیمه در آنجا زده / جیب در دست تو جز چاک گریبانی چند
نیست از مردم چشم عجب بر جا وری / پوشش امید چه دارید ز عریانی چند
دل سیه شد ز پریشان سخنان صبح کجاست / تا بگیرد ز سر این شمع پریشانی چند
داغ دیگر بدل از لاله ستان افزود / چه نوازش کند از سینه سوزانی چند
آنکه بر آتش ما آب نصیحت میریخت / کاش میزد بدل سوخته دامانی چند
جلتم آه که هر لحظه برون می آرد / عرق شرم نشد از بر نگهبانی چند
شد ز بانگ صبح قیامت همه عالم پر شور / چکند دل بشکر خنده پنهانی چند
وقت آن راهروی خوش که چو دریای سراب / دارد از موجه خود سلسله جنبانی چند
بهره ور آن تو چه بر رهای ملامت دارند / چکند خار بیابان بره دامانی چند
تیره و آینه از آینه هرگز زنگار / چه دهی جرئت خود عرض بحیرانی چند

صائب از خط سخندان همه کس مینوشت / کاش میبود درین عهد سخندانی چند

گر امشب آتشین سیما باین ویرانه می آید / که از جوار و در بوی پر پروانه می آید
کف خاکستر من امشب آتش زیر پا دارد / همانا شمع بر بالین این پروانه می آید
چنان از خلوت آینه می آید بتکلیف / که بیداری چه جلوه گر از بتخانه می آید
مرا این خونبها بس از شهیدان کان جهان جو / بطوف خاک من با شیشه و پیمانه می آید
مدار با سینه خم را غلط گر جراحت بیند / که ابر نوبهار امروز خوش مستانه می آید
عجب نیست گر جان غشا بتیر برخیزد / که با مهمان برون از خانه صاحبخانه می آید
چنان از ضرب من کفر و دین یکرنگ شد یکسو / که از تسبیح بوی صندل بتخانه می آید
اگر سنگ ملامت این سبکروحی لغزیاید / که دیگر بی تکلف بر سر دیوانه می آید
سبک برخیز ای خار ملامت از سر راهم / که کار سیل از زنجیر این دیوانه می آید
صدای کاخر بر آوازنی زین بیش در گوشم / کنون از نی بگوشم نعره مستانه می آید
اگر بر کلبه من چند را صائب گذار افتد / بجان بی نفس مهمان از آن غمخانه می آید

کسی کز عقل وحشی شد چو مجنون بد نمی بیند / زخود در مکر چرا ناشی ز دام و دو نمی بیند
سبکروحی که شد گرم سیر عالم بالا / سرش چون شمع اگر در زیر پا افتد نمی بیند
درین عبرت سرا سالک ره باریک عشقی را / ز دنیا چشم ظاهر بین بپوشد نمی بیند
زند بر سنگ اگر آیینه را چون خضر اسکندر / میان خویش و آب زندگانی سد نمی بیند
غبار دهر گرستن خنده بیهوده را جای / مآل خویش را برقی که میخندد نمی بیند
باین باریک بینی عنکبوت از حرص کو چندان / که خود بیش از مگس در دام می افتد نمی بیند

کسی کز چشم بد فرزند خود را پاس میدارد
بغیر فرزندان صائب بچشم بد نمی بیند

گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود / نمکی نیست لب او که فراموش شود
حلقه نیست در زلفش که برآید از گوش / باد روشن چراغیست که خاموش شود
خط سبزش سبقی نیست که از یاد رود / مصرعی نیست خرامش که فراموش شود
خواب در دیده غفلت زدگان میسوزد / چون کسی غافل از آن شمع بناگوش شود
زاهد خشک اگر قامت او را بیند / همچو محراب سراپا همه آغوش شود

واگذارش که بخون جگر خود سازد
نیست صائب که بزم تو قدح نوش شود

تو همکن کیست بگردون شنیدا برسد / جنبش قاف محالست بعنقا برسد
جگر تشنه صحرای علایق ترسم / سیل ما را نگذارد که بدریا برسد
ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل / باده خام محالست بمینا برسد
هرگز از کبر نکردی نگهی در ته پا / بتو چون مانده فیض ز بالا برسد

از کمندش نجهد هیچ شکاری صائب
دست هر کس که بآن زلف چلیپا برسد

بجا پروای ما سرگشتگان آن مه جبین دارد / که چون صبح چراغ مهر را در آستین دارد
ز جمعیت امید بی نیازی داشتم غافل / که اینجا صاحب خرمن نظر بر خوشه چین دارد
چه شیرینست یارب زهر باده خرسندی / که هر بی را که مکاری شکر در آستین دارد
امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش / ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

[illegible]

عدالت این نخواهد میکند گر خون ... / نیا بدنیان چو هر کس زبان گندمین دارد
اثر بگذار تا ایمن شوی از مرگ گمنامی / که از آیینه اسکندر حصار آهنین دارد

نه بر دم ما بخاک افتاده نور مهر را صائب
نشد روشن که چرخ سیفا با مهر کین دارد

گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشند / الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد
باهی سنوان افلاک را زیر و زبر کردن / در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد
قدم بر چشم خاکی نه سرافرازی تماشا کن / بپای نخل چون بر آیه آسیا در زیر پا باشد
بدام زاهدان افتاد دم از هموار بهای / ندانستم تمام تیغ این قوم از عصا باشد
مغشوش گرد باز روزنها آسمانها را / دل آگاه در اندیشه روز جزا باشد
بانگ روی گرمی نشست بر گل میکند شبنم / چرا در آشنایی هیچ کس بیوفا باشد
جان آید برون از زیر دیوار گرانجانی / تن زاری که در نشتر ز نقش بوریا باشد

نوای سبز شد در حلقه آزادگان صائب
ترا چون سرو اگر در چار موسم یک قبا باشد

کلف زچرخ دیده بیدار میکند / روزن زدود بیشتر آزار میکند
این بوستان کیست که مژگان آفتاب / چون خار گردن از سر دیوار میکند
در ما نداده ملامت من نشد خصم / اینجا ز موم نشتر آزار میکند
بی نقش شو که آینه روی آن نگار / از طوطیان گرانی زنگار میکند
خواهد چنین بلند شد گر غبار خط / آخر میان ما و تو دیوار میکند
با زاهدان خشک مگو حرف حق بلند / منصور را ببین که چه از دار میکند
این زنجیروان نتوان شد بهیچ حال / خط بر زمین ز زرفشن خود مار میکند

خوار نیست قسمت گل بیخار بجز
صائب ز حسن خلق خود آزار میکند

گر با قد دوتا ز حرکت غافل نمیتوان شد / که این زیر این دیوار مایل میتوان شد
درین بوستان سرا برگ سبزی را بپیچ / اگر بر خویشتن پیچد غنچه دل میتوان شد
شتاب آلودگی دارد بسی در راه منزل / تو گر آهسته گردی راه منزل میتوان شد

[illegible]

[illegible]

زروی صدق اگر سائل بپای خم بگریزد — چه مستغنی ز دامان وسائل میتوان گشتن
چه راه تنها اگر بیتاب زد غوطه خضر در ساحل — باندک فرصتی چون شبنم از کامل میتوان گشتن
بقا از ظلمت در دلبستگی ارباب بینش را — نظر ملک بهر عشقی که زان غافل میتوان گشتن
ز فکر صبح شنبه طفل در آدینه میلرزد — که از انجام کار خویشتن غافل میتوان گشتن
زهی غفلت که در زندان گوهر لنگر انداز — بدریا قطرهٔ آبی که واصل میتوان گشتن

نمیدانم کجا میباشد از چرخ دلم صائب
خورد تا جنبشی گرداند ناله دل میتوان گشتن

نرم نقاب دور ز سیمای او کنند — گر چشم آنچنان که تماشای او کنند
در اولین نگاه بمعراج میرسند — عاشق اگر نظاره بالای او کنند
هر ساعتش بعمر درازی برابرست — عمری که صرف زلف دلارای او کنند
بر کار و بار هر دو جهان با دل غمینم — جولان بگرد نقطهٔ سودای او کنند

صائب عطیه ایست که کمتر ز جنت است
ما را اگر رها بتمنای او کنند

گردنکشی بسرو سرافراز میرسد — آزاده را بعالمیان ناز میرسد
همت بلند دار که زین خاکدان پست — شبنم باسمان بیک انداز میرسد
جویای نامهای سیاهست بر قفس — آیینه گرفته بپرداز میرسد
یعقوب چشم باخته را یافت عاقبت — آخر بکام خویش نظرباز میرسد
خونی که میکند در و دیوار روزگار — دیگر کدام خانه براندار میرسد
از دوستان باغ درین گوشهٔ قفس — گاهی نسیم صبح چمن باز میرسد
هر چند بیصداست چو آیینه آب عمر — از رفتنش بگوش من آواز میرسد
این رشته بارها که درین خاک بخیه است — در بوته گداز بهم باز میرسد
آن روز میشویم ز سرگشتگی خلاص — کانجام ما بنقطهٔ آغاز میرسد

صائب خمش نشین که درین روزگار حرف
از لب برون نرفته بغماز میرسد

گر سر از تیغ شهادت جان روشن میکند — شمع در راه نسیم صبح گردن میکشد

[illegible]

نیست باغ حسن را سنبل زخود بر بخشی — گل بخون بلبلان در غنچه دامن میکند
میکند سنگین دلان را نرم آه عاجز نفس — خانهٔ مور نهانی من از ریگ رخ چمن میکند
منعما از حرص موری گر چنین خواهد فزود — مور را گر دانه باشد کار خرمن میکند
نیست غیر از آه غمزدای در دل تنگ مرا — رشته گاهی اهل آسمانین بر چشم سوزن میکند

تا بفکر حسن عالمسوز گل افتاده است
صائب از هر خاره زنخل ایمن میکند

گل رخسار تو هر جا که نمودار شود — باغ بر شبنم گل بستر بیمار شود
عشق فکر دل افکار نمی دارد بیش — دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
آنکه از چشم تو افکند جدایی تقصیر — چشم دارم که همین دیده گرفتار شود
عشق با نسبت خود تیغ زبانی دارد — صبح چون برشد علم شمع نگونسار شود
میتوان رفت بیک چشم پریدن تا مصر — بوی پیراهن اگر قافله سالار شود
از صفای دل ما حسن بود جلوه طراز — آگه از آن روز که آیینه نمودار شود
تن چو کاهید ز غم رشتهٔ جان میگردد — دل چو گردید تنک پردهٔ اسرار شود
غفلت راه نمایان نپذیرد اصلاح — راه خوابیده محالست که بیدار شود

سخن از صحبت نادان نپذیرد صائب
قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

کناره کرد خط سایه بیکران دارد — صبا نه روز تو جانب نگاهبان دارد
شکایتی که ز گردون کنند بیهنران — شکایتیست که تیر کج از کمان دارد
بند زاغ تو پیوند میکند با هم — چه غم ز هر کس نگشت استخوان دارد
زدور خویش ندارم خبر همین دانم — که هر چه جز دل خود میخورم نیاز دارد
که لحظه‌ای ز غفلت آسمان بر پای — وگرنه عشق چه پروای این دکان دارد
لباس ماتم بلبل همیشه آماده است — بهر چمن که درو زاغی آشیان دارد
فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب — که گر هما بود درد استخوان دارد
کنند چرب مومم رگ گردن جبا زرم — چو شمع هر که زبان خرفشان دارد
غبار دیدهٔ یعقوب خضر راهست — نسیم مصر چه حاجت بکاروان دارد

[illegible]

چه نسبت است بصدر آشنا نرا صائب
چرا که صدر نشین رو بآستان دارد

کی بگردش غافلان افسانه سودا دهند — عشق شیرین نقش بود کز عالم بالا دهند
هر که چون پیکان زبان دارد باو دل کی — راست کیشان چون خدنگش بر سر خود جا دهند
آتش دوزخ زنگ ما نهاد در سنگ شد — نامه ها را اگر فردا بدست ما دهند
پایه عزت بلندی گیرد از افتادگی — از قلم چون حرفی افتد در کنارش جا دهند

مستی غفلت عنان صائب ز دست ما برد
چون عنان اختیار بدست ما دهند

گرانی میکند بر تن چو سر بیهوش میگردد — سبو چون خالی از می گشت بار دوش میگردد
ز نور عاریت بگذر که شمع ماه تابان را — اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد
درآن محفل که از کیفیت مستی میزبان چیدن — که ساقی پیشتر از دیگران مدهوش میگردد
خط لب بار دارد در کمین بیداری دشمن — ز رنگ غافل مشو زنهار چون خاموش میگردد
ز خجلت طوق قمری دام زیر خاک خواهد شد — اگر سرو چمن با قامتش همدوش میگردد
ندارد خاکساری با بزرگی جنگ در مشرب — که در کوی مغان گر رحمن سبو بر دوش میگردد

مشو با مردلی ایمن ز خصم ناتوان صائب
که از اندک زمینی بحر چون خس پوش میگردد

گر از خم که ز ساغر که سر از مینا برون آرد — شراب عشق هر ساعت سر از جای برون آرد
ملک آتش عنانها بعزه دم رسد ورنه — که دارد آنقدر فرصت که خار از پا برون آرد
درین عبرتسرا هر کس که حسنی در کرم دارد — کلیم خویش را چون ابر از دریا برون آرد
گل خورشید چون صبح از گریبانی شود طالع — که صحرا ز آستین ید در دامن شبها برون آرد
خجالت میکشد بی باکی از مردم نگاه من — چه غواصی که بی گوهر سر از دریا برون آرد
همان باشد گرانی ز شوخ چشمی بر دل مردم — اگر سوزن سر از جیب مسیحا برون آرد
بدیدن کم نگردد شوق رخسار لطیف او — ز شوق آب ماهی بر زمین دریا برون آرد

شکست من نخواهد از غم کهنه صائب درد خم
که از خجلت سر مینا از دل خار برون آرد

گل از نشو و نما گر اینچنین برجسته خواهد شد — رگ ابر بهاران رشته گلدسته خواهد شد
اگر اینست کیفیت هوای نوبهاران را — در میخانه از گرد کسادی بسته خواهد شد
بجوش آید چنین گر نوبهاران مغز عالم را — بسا زنجیر کز زور جنون بگسسته خواهد شد
مشو نومید اگر گلچین اشک بد اثر باشد — که هر سیلی بدریا عاقبت پیوسته خواهد شد

بگفتگو دلی خورسند میکند صائب عبث نالد
اگر خاموش گردد جنت در بسته خواهد شد

گرشمه گیری که لب نان حلالی دارد — سی شب از گردش ایام هلالی دارد
نیست جز پای نظر چون مه نو راه تمام — خودنمایی نکند هر که کمالی دارد
آب بر جسن گلو سوز فشاندن سنت — ورنه لب تشنه ما آب زلالی دارد
چشم جبران کند از قطره شبنم ایجاد — هر که چون لاله و گل چهره آلی دارد
صدف بسته دهان نیست ز گوهر خالی — تشوی غافل از آنان دل که ملالی دارد
بال طاوس بصد چشم نگهبان خود است — نیست ایمن ز خطر هر که جمالی دارد
هر که چون غنچه سر خود بگریبان برد است — میتوان یافت که رنگ غزالی دارد
خال از اندیشه خط روز خوش از عمر ندید — وای بر اختر سعدی که وبالی دارد
نتوان نسخه از آن چشم زشوخی برداشت — ورنه مجنون بنظر چشم غزالی دارد
قسمت دیده شور است ز وگرنه تلخ — هر که هر روز چو خورشید زوالی دارد
چه ضرور است چو خورشید بدر با گردد — هر که در بر گذر شب راه سؤالی دارد

دل زاهد نشود صاف بصوفی صائب
زشت از دیدن آیینه ملالی دارد

کی ز تن کار دل خسته بآرام کشد — مرغ وحشی چه نفس در قفس و دام کشد
از زبان لعل لبش تلخی گفتار نبرد — نمک از سنگ کجی تلخی بادام کشد
غم مرغان گرفتار ندارد صیاد — مور از رحم مگر دانه بپای دام کشد
این چه کیفیت حسنست که مخمور وصال — از لب بام نوخی بلب جام کشد
آب را دست درین باغ ز حیرت نشکند — نیست تا دامن آن سرو گل اندام کشد
نکشد پای بر از آبله از خارستان — آنچه پهلوی من از بستر آرام کشد

بگه ناز تو سنگین تر ازان افتاده است
که ترا جذبهٔ صائب بلب بام کشد

گر نوا سنجی کند مغز جهان شور افکند
پنبهٔ مغز از سر مینای ما دور افکند

گردش پرکار گردون گرد و از سر گیرم تمام
نیست نقصی گر سلیمان سایه بر مور افکند

رهرو اندیشه آرام در منزل خوش است
خواب خود را دوربین در خلوت گور افکند

غافل از آه ضعیفان باز بردستی مشو
کاین نسیم سهل تاج از فرق فغفور افکند

از کشش خانه پر گر نمیگردد تهی
چون کمان هر کس که کار خویش با زور افکند

با دل افگاران مدارا کن که هیچ از نشان شهد
کم نگردد گر سبو در پیش زنبور افکند

از تامل میتوان دریافت صائب عیب خویش
وای بر آنکس که این آیینه را دور افکند

گر شهان جهان مسند عزت دادند
گوشه‌ای هم بمن از ملک قناعت دادند

دیو را نیست جهان در نظر وحشت من
ما مرا ره بدر از خانهٔ غربت دادند

نیست بر حرف من انگشت گذارد دیگر
گر خموشی بلبم مهر نبوت دادند

چه کند آتش دوزخ بگنهکارانی
که جبین آب بصحرای قیامت دادند

وای بر ساده دلانی که درین عشرتگاه
پشت از جسم بدیوار فراغت دادند

یافت در بی بصری گمشدهٔ خود یعقوب
دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند

صائب از صافی مشرب چه ما نیش کردم
که بمن درد ز میخانهٔ قسمت دادند

گریبان دلم را نغمهٔ مستانه‌ای دارد
سر زنجیر این دیوانه را دیوانه‌ای دارد

اگر سنبل بیرون نگرد ار کر جهان آمد
دل خوش مشرب ما گوشهٔ ویرانه‌ای دارد

سر و سامان کاوش نیست از کوتاهی تیشه
وگرنه هر شراری در دل آتشخانه‌ای دارد

بخود از پیچ و تاب زلف چون زنجیر می‌پیچم
چو بینم کودکی سر در پی دیوانه‌ای دارد

در اقلیم قناعت نیست رسم خرمن اندوزی
که در کارش افتد هر کرا انجا دانه‌ای دارد

تن سنگین دلان را خانهٔ زنبور میسازد
کمان ابروی خوبان عجب سرخانه‌ای دارد

بمصرف جنگ دارد نقد احسان کجا
حضور گنج را با مار و با ویرانه دارد

دل

دل صد پارهٔ ما نیز گاهی برزنی دارد
اگر ابر بهاران گریهٔ مستانه دارد

کسی در آشیان تا کی دل خود را خورد صائب
قفس هر چند دلگیر است آب و دانه دارد

کجا ز سینهٔ من غم شراب میشوید
چه زنگ از دل آیینه آب میشوید

چه آب روشن ازین چرخ نیلگون جویم
که رخ بخون شفق آفتاب میشوید

چراغ سوختگان میشود ز نم روشن
باشک چهرهٔ آتش کباب میشوید

کسی که در پی اصلاح بخت تیرهٔ ماست
سیاهی از پر و بال غراب میشوید

علاج تشنهٔ دیدار نیست جز دیدار
کجا غم از دل بلبل گلاب میشوید

بجز ساده دلی چشم هر که باز نشود
باشک تلخ ندامت کتاب میشوید

ز بسکه دلبر من تشنهٔ جمال خود است
بآبگینه ز رخ گرد خواب میشوید

اگر غبار یتیمی توان ز گوهر شست
کدورت از دل من هم شراب میشوید

بمرتبه کی از دل رود که از پرتش
ز روی خویش سیاهی سحاب میشوید

ز گفته است درا که سفید باران نیست
رخش غم از دل موج رنگ آب میشوید

غبار غم نشیند بدامنی صائب
که توبه نامهٔ من با شراب میشوید

کلفت از مردم آزاده شتابان گذرد
همچو سیلاب که بر خانهٔ بدوشان گذرد

دیدهٔ هر که نشد باز درین عبرتگاه
روزگارش همه در خواب پریشان گذرد

خودنمایی شهیر ز خون مهیا دارد
برق موج سبک از سر عمان گذرد

تاج لعل از سر منصور نهندش بر سر
چون سر دار سر هر که ز سامان گذرد

تو ز دو تشنهٔ دیدار تو از روضهٔ خلد
همچو ماتم زده کز طرف گلستان گذرد

رود از کار دو دستش ز حنا بندی دل
هر کرا از نظر آن سرو خرامان گذرد

قطع پیوند بدلهای دو نیم آسان نیست
که سبک از سر خود پستهٔ خندان گذرد

تا بکی صائب ازان چاه جهان پوشم دور
حرکت بهتر ز حبابی که بهجران گذرد

کمند زلف تو خود را بآفتاب رساند
توان بچرخ سر خود ز پیچ و تاب رساند

[illegible]

بهرۀ دل مده ببین من چه خواهد کرد | رخی که خانۀ آیینه را بآب رساند
چه چشمهای خاربن و لعل بکر نشست | که میتوان ز تماشای او شراب رساند
زوشه دامن پیکان رها مکن زنهار | که قرب گل شبنم بآفتاب رساند
چگونه دست نشویم ز دل که سبزۀ زنگ | در آبگینۀ من ریشه را بآب رساند
بنا امیدی از آنست کامیاب شدم | بآب خضر چرا موجه سراب رساند
هزار حلقه زدم پیچ و تاب چون جوهر | چو تیغ تا بلبم کلیدم آب رساند
درنگ در ره مقصد ز دوربینی نیست | بجا کبوتر سوغ تیز را شتاب رساند

ز پیچ و تاب مکش سر که رشته را صائب
بوصل گوهر شهوار پیچ و تاب رساند

کسی که خرج خود صرف باده میسازد | ز زنگ آینۀ خویش باده میسازد
ز چوب منع چه پرواست خیره چشمان را | که برق را ز نیستان کرنج میسازد
دل بریست مرا از جهان که سایۀ من | اگر ز سنبل خندان شامه میسازد
به کرم نراند کسی که زور آورد | کمان بخت فلک را ز کباب میسازد
بخشت ازلی هرکه خواهد افزاید | بکاوش آب گهر را ز باده میسازد
حضور روی زمین فرش آستان کسیست | که لوح خویش چو آیینه ساده میسازد

دل گرفتۀ ما را ز همدمان صائب
که غیر ناله و افغان گشاده میسازد

گره کره باز از دل من باده گلگون کند | نی مگر صحبت نوازش ز آستین بیرون کند
خار خاری هر کرا در دل بود چون گردباد | رشتۀ سوهانست محکم در دلها چون کند
چشم پوشیدن ز دنیا بر حریصان مشکلست | نیست ممکن کاسه خود را گدا وارون کند
سالها ماهی بامید صدف غوطه در دریای خون | هرسبکدستی که خار از پای ما بیرون کند
گوهر صحبت دوانش را بود دود آتشین | هرکه میخواهد با حسان خلق را ممنون کند
نیست ممکن تشنه را سیراب سازد آب تلخ | تا خط ظالم چها با آن لب میگون کند
بیش سازد حرص را اسباب طمع را چوب منع | پیچ و تاب تشنه را موج سراب افزون کند
لرزش گرانند ایمن از غبار حادثات | آب گوهر را کجا سیلاب دیگرگون کند

[illegible]

میکند در خانه گلگشت خیابان بهشت
هر که صائب میتواند مصرعی موزون کند

گل دل سالک حباب بی میباشد | حرکت لازمۀ قبله نمی میباشد
دیدۀ عالم از خواب دم صبح گشود | نفس جانفزایان عقده گشا میباشد
ار غمی هست بانجام رسد در سه روز | غم روزیست که سی روز بجا میباشد
پردۀ غنچه درین گل بجو حکایت | خرقه تا جز زره زیر قبا میباشد
بی روان اینکه از انیس نبود در دنبال | دیده را رهنمایان بقفا میباشد
از خودی در نه شکست ترا باور نه | هر که از خویش برآمد همه جا میباشد

خون کند در جگر تیغ حوادث صائب
عاجزی را که بسر دست دعا میباشد

گذشت از نظم بار گران فرهاد | نظر نکرد بآن چشم خونفشان فرهاد
سبک دهن چه فغان برکشم که سینه من | نهی ز ناله نگردد بکدهن فریاد
ز ناله سرد شود بند بند من نالان | که از نسیم خبر دزدیستان فرهاد
چو من بناله درآیم برنگ بر ساز | شود بلند ز هر برگ گلستان فرهاد
ز بیم هجر شب وصل من بناله گذشت | که در بهار کند بلبل از خزان فرهاد
بود چه گوش فلک از ستاره پرسیماب | چه جا حکایت رساند بآسمان فرهاد
چه نیست در ره کاروان زبانعانی | چرا کنم چو جرس با دو صد زبان فرهاد
ز بند تخت بزور آوران شنامت ظلم | که بیستون خبر داد از کمان فرهاد
ز دوری تو شکر لب جدا جدا خیزد | مرا چونای ز هر بند استخوان فرهاد
برم ز ناله بنزعی که همچو نی خیزد | مرا ز حلقۀ چشم گهرفشان فرهاد
چه گوهریست ندانم نهفته در دل من | که میکند همه شب همچو پاسبان فرهاد
درین زمانه چنانست شد زبانه عشق | که در بهار نخیزد ز بلبلان فرهاد
نه بیم بیند که فرهاد خسته گشتم | مسلسلست مرا بر زبان فرهاد
بجانبی که از کار من گشاده نشد | رسید بداد دل تنگ من جه بیند فرهاد
از جهد او رسید نیست در جهان صائب | ز تنگ حوصلگی میکنم بهار فریاد

[illegible]

گرچه ماه مصر را دامن زلیخا چاک کرد / گرد تهمت چاک پیراهن ز دوش پاک کرد
آه گر گردن کشی چون تیغ زهرآلود رو / طوق را بر قمری من حلقهٔ فتراک کرد
نسبت غیر از غنچهٔ دل جا علی پیوند را / دیر بر بنهاد دلی از گریه خالی پاک کرد
کاش از غیبت دهان خویش را میکرد پاک / آنکه چندین پاک دندان خود از مسواک کرد
بحر رحمت را چرا باید غبارآلود ساخت / میتوان ز اشک ندامت دامن خود پاک کرد
عزم صادق رخنه در ملک سکندر میکند / صبح از آهی گریبان فلک را چاک کرد
سر برآورد از زمین در عهد ما بیجا خلاص / تخم فارغی که موسی پیش ازین در خاک کرد

گرچه صائب میجهد از حباب آن خانه‌ام
دام بیتوان از غبار خاطرم در خاک کرد

گر دو روزی خاک کمال آن گلعذارم میدهد / توتیای دیده از خط غبارم میدهد
ساغر سرشار هر بزم در جنت عندلیب / وصل کی تسکین جان بیقرارم میدهد
میرساند جان بلب قاتل مرا از انتظار / تا دم آبی ز تیغ آبدارم میدهد
عندلیبان امتحان سینه پاک هست / گر بخلوت گاهی آن پرکار بارم میدهد
میبرد غیرت بجنبش پیرهن خار من / آنکه تن زیب سکبیر بهارم میدهد
در گلوم چون صدف میبازد اختر گره / قطرهٔ چندی اگر ابر بهارم میدهد
دیدهٔ تر کاغذ ابری شد از خشکی چرا / همچنان گردون تسکین دل فشارم میدهد
بسکه بر دلها سوال من گرانی میکند / کوه با حاضر جوابی انتظارم میدهد

گر حرام صائب قناعت از وصالش یا جلال
زان گل بیخار تسکین خارخارم میدهد

گر چنین یار چشم جادو رخنه در دل میکند / از دلم هر رخنه را چاه بابل میکند
بسکه می‌آید بناز از چشم او بیرون نگاه / چند جا آن خانهٔ آیینه منزل میکند
چون تواند دل بپایان برد راه زلف را / کاین ره پرپیچ و خم کار سلاسل میکند
چون کنم آه از جگر کز بیم خوی نازکش / شمع دود خود گره چون لاله در دل میکند
میدهد از حسن حالکیه مجنون را خبر / آنکه لیلی جز بغیر محمل میکند
دیدن آیینه را بر طاق نسیان مینهی / گر بجای شوق دیدارت چه با دل میکند

حفظ آب روی خواهش کن که گر خواهی بهشت / نان خود را از پی آب روی سائل میکند
سالکان را صحبت پیران بیتک از بهشت / سیل را این خاکهای مرده کاهل میکند

میکند عمر مؤبد هستی ده روزه را
هر که جان صائب نثار تیغ قاتل میکند

کو میتواند از آن چشم چشم بردارد / گره بشته از صف مژگان بهر جگر دارد
مرا کشیده بزنجیر نازک اندامی / که پیچ و تاب بسر زلف در کمر دارد
ز غرب سیمبران کاهشت قسمت ما / که در گداز بود رشته تا گهر دارد
زبسکه محو شدم در نظارهٔ قاتل / نشد که زخم من از تیغ آب بردارد
ز کام هر که جهان آتشین چنان گذرد / دل رمیدهٔ ما تا چه در نظر دارد
ز سست عزمی خود با خضر مخواه جدا / وگرنه سیل چه حاجت براهبر دارد
مشو بتافتن روز خصم مهر و امن / هدف ز سینهٔ گمان بیشتر خطر دارد
خطر ز راهزنان کمتر است پیرو را / که پیش روی خود از رهنما سپر دارد
رسید روز بجای حلی بازادی / کدام نخل برومند این ثمر دارد

اگر شب دگر از است یک سحر صائب
ز آه سرد شب ما دو صد سحر دارد

گفتگو از عقد دندان گوهر غلطان شود / بیچ گر گرد دکهن سالی که پیدا شود
ملک زار در خواب غفلت زندگانی که عمر / چون فلاخن از گرانجانی سبکجولان شود
نسبت اهل عشق را از رتبه از درد داغ / بر خلیل اللّه آتش سنبل و ریحان شود
میبرد دیگر لبی از کف روی تلخ میزبان / خشک دامان در بحر دامن بحضور مهمان شود
از عزیزی میشود فرمانروای رود نیل / روی یوسف چون کبود از سیلی اخوان شود
غافلان از آنکه سنی میشود رهبر بحق / رو بهر دریا میکند ابری که بی باران شود

از دل روشن نظران صائب عجب خود را بسوز
وای بر آنکس کزین آیینه روگردان شود

کاملانی که درین ره بهوس می‌آیند / دو قدم راه نپیموده بپس می‌آیند
هست در هر زده درای خطر ابرو / رهزنان پیش با از جرس می‌آیند

فیض خود و ساز و اگر ذوق گرفتاری هم — همه مرغان ز گلستان بقفس می آیند
عالم غیب اگر نیست روا بخشش چرا — مردگان زنده بخواب همه کس می آیند

اگر از پرده در آیند چنین لاله رخان
صائب از پرده برون اهل هوس می آیند

گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد — زمزم کعبهٔ دل دیدهٔ پرنم باشد
تا نبندی ز سخن لب نشود دل گویا — نطق عیسی ثمر روزهٔ مریم باشد
دست حرص از دل سودازدگان کوتاه است — دانهٔ سوخته از مور مسلم باشد
چون سبک روحی تواند بجهان افشاندن — دست هر کس که بسنگ زنخانم باشد
همه دانند که مطلب ز دعا آمین است — زلف اگر بر خط سبز تو مقدم باشد
میخلد در دل مغرور چرا چون سوزن — بخیهٔ زخم اگر از رشتهٔ مریم باشد
برگ عیش از چمن سبز فلک چشم مدار — که گلش کاسهٔ دریوزهٔ شبنم باشد

صائب آنانکه بگفتار سر آمد شده اند
خصم خود را نپسندند که ملزم باشد

گلی که بلبل ما برگ عیش ازو دارد — هزار مرحله از خون برنگ و بو دارد
خبر کسی که از آن حسن عالم آرا یافت — بهر طرف که کند روی رو باو دارد
بآب روی حباب ابد قناعت کن — که خضر وقت بود هر که آبرو دارد
درو بهشت گرمی هنگامه اش نیابد پشت — علاقه هر که چو بلبل برنگ و بو دارد
چو عنکبوت ترا کار در سراپا زیست — دل تو تا رگ خامی ز آرزو دارد
نشوی دست و دل خویش از علایق پاک — که در نماز بود هر که این وضو دارد
فغان که آب نگردید و دل چو شبنم گل — کشش توقع از آن آفتاب رو دارد
میان خوف و رجا حالتیست عارف را — که خنده در دهن و گریه در گلو دارد
ز حرف حالت ممیز از آن دریافت — که در پیاله بود هر چه در کدو دارد
ز سیر عالم بالا نمیشود غافل — چه شد که سرو بگل پای جستجو دارد
کسی که سر بدو عالم فرو نمی آرد — یقین شناس که در سر هوای او دارد
ز تاج پادشهان پای تخت جا دارد — کسی که همچو گهر پاس آبرو دارد

بخور

بخور جگر که به بست عندلیبا ترا — چه باده غنچهٔ این باغ در سبو دارد
بچاره ساز ز بیچارگی توان پیوست — ز رحمت بر آنکس که چاره جو دارد
امید لطف ز خورشید طلعتیست مرا — که آب زندگی آتش ز خوی او دارد
بهیچ رشته صائب نبست من پرستا ترا — علاقه که دل من بزلف او دارد

بهیچ چیز تسلی نمیشود صائب
که حرص عادت طفل بهانه جو دارد

کعبه از کوی تو لبیک زنان میگذرد — زمزم از خاک درت اشک فشان میگذرد
با همه بار تعلق که بر او پیچیده است — شمع در بزم نفس از سر جان میگذرد
صاف شو تا همه خوبان بر صفایت باشند — در گلستان سخن آب روان میگذرد
اگر اینست فلک روز و شب عشرت ها — در شب جمعه و در روز رمضان میگذرد
قصهٔ خنجر الماس مگو پیدا — که در آنجا سخن از تیغ زبان میگذرد
غیرت از مدعیان خون مرا خواهد خواست — باغبان کی ز سر جرم خزان میگذرد

صائب از بزم برون تا که درین یکدو سه روز
نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد

گردش حالت مه در ساغر عشرت کنید — گردش مینا را نهان از ناتیبهٔ غفلت کنید
سورهٔ تحسین چه میخوانید چل نوبت بنار — ناز بستانی بدست آرید صد عشرت کنید
آفتاب امروز در برج شرف پا می نهد — دست پیش آرید و با جام و سبو بیعت کنید
شب نشین با مه جبینان چشم روشن میکنند — همچو شمع قدر دان بر سر صحبت کنید
استعمال از سنگ انجم سنگلاخ تفرقه است — تا میسر هست ما ای احباب جمعیت کنید
یوسف ما در شراز و چند بیند همچو سنگ — ای بهشتی از زلیخا کمتران غیرت کنید

این غزل تا تازه صائب در قلم آورده است
در نوشتن حسن تا بانگ بیعت کنید

کار ما از ساغر بی آب ما شود — مجلس ما از گل ابری گلستان میشود
ناخن الماس از کار مسیحا بر نگردد — مشکل من کی بسی سوزن آسان میشود
بوی غربت … از عزیزان وطن — مرهم خاکستر شام غریبان میشود

جای ارنیشی که از دست تو دارم در جگر / گر بهم دوزند صد زخم نمایان می‌شود
ای حباب تنگ ظرف این پیکر پر باد چیست / تیغ موج از سینهٔ دریا نمایان می‌شود

صائب از تنگ دهان یار پیش دل مگو / طفل ما پر خورست بهر هیچ گریان می‌شود

گل عذار تو از درد و تیر رنگ مباد / بخندهٔ تو ز تبخاله جای تنگ مباد
مباد نبض تو چون خوشهٔ تاک در گردش / میان طبع ترا اعتدال جنگ مباد
به علاج تو گر تب چرا آفتاب نشدی / مسیح را به فلک فرصت درنگ مباد
بچهره ات عرق گرم و سرد و تر بود / غبار عارضه را بر رخت درنگ مباد

ز جام صحت جاوید لاله گون باشی / بهار عافیتت در خمار رنگ مباد

کی دلبران ز صحبت دل سیر می‌شوند / خوبان کجا ز آئینه دلگیر می‌شوند
در خانمان خرابی دل سعی می‌کنند / این غافلان که از پی تعمیر می‌شوند
چون صبح زیر خیمهٔ دلگیر آسمان / روشندلان بیکدو نفس پیر می‌شوند
غیر از گرسنگی که نگردند سیر از او / هر نعمتی که هست از او سیر می‌شوند
آنانکه فکر کنند دو نان پیش چون خودی / در خانهٔ کمان هدف تیر می‌شوند
جمعی که پا بصدق درین راه می‌نهند / در یک نفس چو صبح جهانگیر می‌شوند

صائب ز زخم تیر مکافات غافلند / صید افکنان که از پی نخجیر می‌شوند

لعل تو خنده بر گهر آفتاب زد / زلف تو حلقه بر کمر آفتاب زد
صد بار پیش حسن تو در مجلس شراب / جام هلال را بسر آفتاب زد
دل آب شد ز جلوهٔ طرف نقاب او / بیچاره شبنمی که در آفتاب زد
شستم بخون ز صفحهٔ دل مهر آسمان / زان ریشه‌ها که بر جگر آفتاب زد
دل محو جلوه‌های تو شد اینچنین نبود / شبنم که خیمه در گذر آفتاب زد
از چشم شور خون شفق زند بخاک ریخت / شبنمی که صبح بر شکر آفتاب زد
دست بلند هست اگر در نگار نیست / بر سنگ می‌توان گهر آفتاب زد

[illegible]

آنرا

[illegible]

آنرا که شد غریب صادق دلیل راه / چون صبح دست در کمر آفتاب زد
هر کس سپر فکند ز آفت مسلمست / این شیوه‌ها که بر سپر آفتاب زد

صائب کسی که در روی تا بیدار شکست / چون ماه جی ز جام زر آفتاب زد

لعل تو چون بخنده گهربار می‌شود / این غنچه صدف پر از در شهوار می‌شود
از جلوه‌های صورت بیمعنی جهان / آئینه زود تشنهٔ زنگار می‌شود
می زهر قاتلست چو اندازه بگذرد / خون زیاده تشنهٔ آزار می‌شود
طول امل که اینهمه پیچیدگی در وست / در وقت حرکت رشتهٔ زنار می‌شود
دلهای زنگ بسته خورد زخم حرص / آئینه را که مانع دیدار می‌شود
چندانکه در کتاب جهان میکنم نظر / یک حرف بیش نیست که تکرار می‌شود
این نونهال را چه دماغ شکایتست / این شاخ بار شکوفه گرانبار می‌شود
در زیر بار فیض نماند کف کریم / بید از سنگ خلق خدا بار می‌شود
بار گریه خندهٔ شکرین را چه نسبتست / آخر دلی ز شکوه سبکبار می‌شود
در حیرتم که از چه خم واز کدام می / پیمانهٔ نگاه تو سرشار می‌شود

گر صاف شد کلام تو صائب عجب مدار / اشک سحاب گوهر شهوار می‌شود

لاله شبنم غریبت برگ گل را آب کرد / در مذاق لعل آب و رنگ را خوناب کرد
از نگاه گرم من حسن تو عالمسوز شد / طاعت من طاق ابروی ترا محراب کرد
میتوان کرد با دل تیغ او را سپر خضاب / آنکه موج بحر را در خشکی سیلاب کرد
نعل وارون در طریق بندگی خضر هست / کعبه را دید آنکه اینجا پشت بر محراب کرد

این جواب مصرع نوعی بود صائب که گفت / خوبی گلنار خون در چشم بلبل آب کرد

لباس عاریت پیش از طلب اندیشه‌ای دارد / قماری را که بردی نیست در پی باختن دارد
پشیمانی ندارد جان بآن جان جهان دادن / نفس در زیر آب زندگانی باختن دارد
بانداک فرصتی زنگار بخت سبز میگردد / بزهر چشم گردون چند روزی ساختن دارد

[illegible]

بخاک کشتگان خون بس است ای غافل نگر جانها | اگر شمعی نداری خامشی افراختن دارد
نینداز تیغ بر خاک اگر چون سرو بیجا حاصل | بعذر بی بری بیها سایه افراختن دارد
عجب پروانه بر آتش سبکروحانه میبازد | دل در سوختن از شمع امید ساختن دارد
اگر چون سرو دارد دستگاهی کردن آزادی | خجالت میوه چون بی بر برانداختن دارد

اگرچه تیغ او صائب بهر صیدی نپردازد
باامید شهادت گردنی افراختن دارد

لعل لبش ز سبزه خط دلنواز شد | زین قفل زنگ بسته در عیش باز شد
دوران بی نیازی خوبی بسر رسید | هر حلقه ز خط تو چشم نیاز شد
طومار زندگی ز طمع میشود تمام | کوتاه عمر شمع ز دست دراز شد
از کوه پس غبار بینی نمیرود | آنرا که چون صدف لب خواهش دراز شد
محمود اگرچه زیر و زبر کرد هند را | آخر شکسته از سر زلف ایاز شد
سودای ما ز سرزنش ناصحان فزود | روشن چراغ ما ز دم سرد گاز شد

صائب نمیشود خمش از سرمه خزان
هر کس بذوق بلبل ما نغمه ساز شد

لعل می از جام زر در سنگ خارا میخورد | آدمی خون در تلاش رزق بیجا میخورد
نیست غیر از خوردن دل رنگ روزی ما نصیب | آسیا بیدانه چون گردید خود را میخورد
هر که پیش تلخ رویان مهر از لب برنداشت | آب شیرین چون صدف از عیب دریا میخورد
سبز نتواند شد از خجلت میان مردمان | هر که آب زندگی چون خضر تنها میخورد
بر دل آگاه باشد غفلت مردم گران | خون ز حرص دوران کاهل کار فردا میخورد
باده دستار از جمع مال مطلب نعره گشت | حیف نیسان ابر اگر آبی ز دریا میخورد
تا تمامی نیل چشم زخم باشد حسن را | مه چو کامل شد بچشم شور خود را میخورد

آه افسوس از دل آتش خود صائب بلند
از حوادث هر گرانسنگی که مینا بخورد

سر آمد آنکه بهای قصد جان ناتوان دارد | که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد
کدامین آتشین رخسار بزم افروز عالم شد | که خون زاهدان خشک جوش ارغوان دارد

نصیبی نیست غیر از درد و داغ از عشق عاشق را | هما از سفره شاهان نظر بر استخوان دارد
هجوم زیر دستان نفس را عنان گیر کافر | ز طوق قمریان زنار سرو بوستان دارد
امان از تیغ خورشید است هر دم تیز رو عاشق | که از سنگ ملامت بر طرف چندین نشان دارد
نینداز در قیمت خاکساری پاک طینت را | کجا کم قیمتی آب گهر را از زبان دارد
جدا باشد ادب از دور طلب حال تهی دستان | دران دریا که گوهر هیچ و تاب نیسان دارد
ندارم غم ز قانون حسن آگاهی همین دانم | که چون رخسار یوسف آتشی این کاروان دارد
سلیمان مور را در حشمت خود جا داد چون خاتم | که شکوه سبز رنگان را سبکروحی نهان دارد
منوای لاله رخسار از دل مجروح ما غافل | که آتش پا بگلستان این کباب خونچکان دارد
سخن چون آب حیوان زنده میدارد سخنور را | بر طوطی ز گویایی بهار بیخزان دارد
بیا از پرده هستی اگر آسودگی خواهی | که طوفان جرأت ساحل و بر زمین پا دوانی دارد

چرا افتادی بحر عشق صحبت یا حزن صائب
که از تسلیم ساحل این محیط بیکرانی دارد

من کیم تا یار بی پروا به فریادم رسد | آه صبح و گریه شبها به فریادم رسد
دامن صحرا نبرد از چهره ام گرد ملال | میروم چون سیل تا دریا به فریادم رسد
از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگرم | کو جنون تا دامن صحرا به فریادم رسد
کوه غم شد آب از فریاد عالمسوز من | نیست دیگر در دل شبها به فریادم رسد
میروم از خویشتن سیر بیابان کو بپای جز سپند | تا نجای آن آتشین سیما به فریادم رسد
میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی | ناله امروز اگر فردا به فریادم رسد

شعله آواز صائب برق انکار دلست
مطربی کو تا درین سودا به فریادم رسد

منحرف از قبله آن قبله ابرو گردد | این ترازوی سبکروح سبک مو گردد
بی سخن میبرد از هوش نظربازان را | آه از آن روز که آن چشم سخنگو گردد
سروها خنده ز طوق بر زنجیر کند | هر کجا جلوه گر آن قامت دلجو گردد
دامن افشان ز باغی که تو بیرون آیی | سرو انگشت ندامت بلب جو گردد
هست در بر آتش رخ گلزار خلیل | میتوان چید گل از یار چو بدخو گردد

سر موی بدل خلق گرانی مپسند | که ترازوی مکافات بپیمو گردد

مانده در صفحهٔ رخسار تو صائب حیران
طوطی از آینه هرچند سخنگو گردد

من و راهی که ز سر سنگ نشانش باشد | برق خنجر بلد ساحل امانش باشد
کی عنان‌دار سبکباری ما خواهد کرد | آنکه از رفتن دل آب روانش باشد
از عقیقی است مرا بوسه توقع که سهیل | لعلی از جملهٔ خونابه نشانش باشد
نتوان یافت ز پیچیدگی افکار مرا | راه فکر من اگر موی میانش باشد
میبرد تر دهنش از قدح گران گویایی | هر که گنجینهٔ اسرار نهانش باشد
سرد مهری چه کند با دل آزادهٔ ما | این نه سروی است که پروای خزانش باشد

حسن غافل نشود از دل عاشق صائب
که کماندار توجه به نشانش باشد

مرا به صبر و طاقت شعلهٔ دیدار میسازد | تجلی کوه را کبک سبکرفتار میسازد
هوس با حسن نشناسد ز عشق از سنگ رحمها | بیاد طوطیان آیینه با زنگار میسازد
تماشای غزالان از وحشت باز میدارد | خرامش سبزهٔ خوابیده را بیدار میسازد
نباید قطع راه سخت عشق از سبکمغزی | که این کهسار کبک همت را رهوار میسازد
چنین گر باده گلرنگ اگر کاکل شود در رش | بچشم عندلیبان زود گل را خار میسازد
ندارد شغل دنیا حاصلی غیر از پشیمانی | کند هر کس تحصیل کار اینجا کار میسازد
جهان با بوالهوسان کند رخسار گلگونش | که بوی غنچهٔ خوابیده را بیدار میسازد
بانک روی گرمی از خجالت آب میکردم | مرا چون نخل موم این سردی بازار میسازد
جهان را سیر از راه تامل میتوان کردن | که حیرت آب را آیینهٔ گلزار میسازد
گهر بیرون از گردون بدگوهر نمی‌آید | وگرنه جام ما را قطرهٔ سرشار میسازد
بغیر از خط که پیچیده است بر روی لاله رخ | که مصحف یاد دیگر شیرازه از زنار میسازد
زچشم زرپرستان از تحمل چشم پوشیدم | دو چشم ترک خوابیده را بیدار میسازد

بهر موجی زبانبازی مکن چون خار و خس صائب
که خاموشی صدف را مخزن اسرار میسازد

مرا آه از خموشی در دل دیوانه می‌پیچد | که از بی‌روزنی‌ها دود در کاشانه می‌پیچد
ز خال دلفریب در ها چشم حیرانی دارم | که بر بال و پر من تا بدام این دانه می‌پیچد
ترا از آمیزش عشاق پهلو میکنی خالی | وگرنه شعله بر بال و پر پروانه می‌پیچد
اگر چه نیست حسن از سرکشی جانب ... خط | ز بیکاری همان آن خار را افسانه می‌پیچد
ز بس پاس زکات عالم شد دست و زکار ما | بساط خواب را بی‌یکدگر افسانه می‌پیچد
بجوش سینهٔ من بر نیاید مهر خاموشی | که زور باده‌ام قفل در میخانه می‌پیچد
مکن چون بید مجنون زیاد در رخش کوتاهی | که رحمت عاجز از چرخ مردانه می‌پیچد

من بیدست و پا چون طفلی تا من ایمن باید صائب
که پای برق و باد اینجا بهم طفلانه می‌پیچد

محو شد نور خرد تا شد هوا سودا بلند | روزها کوتاه گردد چون شود شبها بلند
چشم ارباب کرم در جستجوی سائل است | زانتظار جام باشد گردن مینا بلند
عاقلان را رهنمایی میکند از عجز بخت | در محیط عشق اگر گردد جهت با بلند
خشت خم خواهد شکستن شیشهٔ افلاک را | گر بدین دستور گردد جوش این صهبا بلند
گر چه در روز نیل آسمان پیدا شود | دست چون بیند بعزم رقص آن رعنا بلند
با امید محمل لیلی بیابانی شدیم | گردبادی هم نشد زین دامن صحرا بلند
دل ز بیتابی درین محفل بیک آتش بخت | شد صدای این سپند شوخ از صد جا بلند
رهنوردی بر گرانباران منت مشکل است | ابر میگردد بلنگر از سر دریا بلند

عندلیبان از خجالت سر بزیر پر کشند
هر کجا صائب شود گلبانگ کلک ما بلند

مقام بر سر لب نان عارض سیراب میجوید | فغان کاین بی‌بصیرت در حرم محراب میجوید
مشو غافل ز فیض خاکساری بر نمندی | که ریحان از سفال تشنه اینجا آب میجوید
در دل بی درخ هر کس که نگشود زند زاهد | که آتش از در بوشیده محراب میجوید
وصال از عهدهٔ بیتابی دل بر نمی‌آید | که در دریا چندین بال ماهی آب میجوید
ز یاران لباسی هرکه دلسوزی طمع دارد | ز شمع اخگر از خاکستر سنجاب میجوید
جهان را عشق عالمسوز اگر برگیرد بسوزد | که خون شبنم از خورشید عالمتاب میجوید

قناعت کن به آب خشک ازین دریا که پرماهی
ز شوق نیش از خاک شهیدان العطش خیزد

که از جان سیر گردد طعمه از قلاب میجوید
که هر کس تشنه خواب آب را در خواب میجوید

شکیب و صبر هر کس صائب از خاتم طمع دارد
ز سیماب آهستگی خود داری از سیلاب میجوید

مست نازمن ز ساغر ناله سر میکند
بلبل از افغان رنگین سرخ دارد روی باغ
صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران
روی گردان زاهد از دنیا برای خر رفت
از تلاش پایه رفعت نخود دین پامال
بسکه افتاده است گرا حرف شوق آمیز من
آب روشن میکند ظاهر ضمیر خاک را
خواب مرگش را ز دست بستر میکند تلخ

از لب میگون او چندان که با ساغر میکند
بوستانی را دهان غنچه پر زر میکند
بادبان بر کشتی ما کار لنگر میکند
سکه از بهر روائی پشت بر زر میکند
پشت بر محراب واعظ رو به منبر میکند
نامه من کار شاهین با کبوتر میکند
نغمه در دل هر چه میباشد مصور میکند
در حیات آن دور بین کز خاک بستر میکند

در گذر از کشتن صائب که صید لاغران
تیغ را دندانه از پهلوی لاغر میکند

تا به تیغ حریفان بشراب افتادند
غم از ما ست اگر برگ و گر بار برند
خبر از داغ جگرسوز غریبان دارند
پشت دادند به دیوار صدف چون گوهر
آه افسوس بود حاصل معمار آنی
در چمن رشک پر و بال فشانی ارم
بجزای عمل خویش رسیدند اینجا

تا بر چشمه و باران بسراب افتادند
گوهر از ما ست اگر خلق در آب افتادند
موجهایی که ز دریا به سراب افتادند
قطرهایی که بدریا ز سحاب افتادند
که به تعمیر من خانه خراب افتادند
که به سر پنجه شاهین و عقاب افتادند
عاملانی که به دیوان حساب افتادند

دل معمور از آن قوم طلب کن صائب
که به یک جلوه مستانه خراب افتادند

من نه آن دریای پر شورم که خس پوشم کنند
از فروغ مهر تابان زندگی گیرم ز سر

یا به گفتار خنک دل سرد از جوشم کنند
چون چراغ ماه اگر صد بار خاموشم کنند

شور من چون نمک بسیار دارد بر جهان
می حرامی نخود بی ساز و مکر سیمین بر
در می روشن برگ تلخی شود در کوهای چو آب
مصرع برجسته ام دیوان هر جو اب را

دشمن خویشند اگر مردم فراموشم کنند
شیر مست از بر تو صبح بناگوشم کنند
پنبه مینا اگر از پنبه گوشم کنند
زور دستی آنچه بخاطر فراموشم کنند

آسمان صائب عبث خم در خم من کرده است
من نه آن شمعم که پنهان زیر سرپوشم کنند

می کجا مهر حجاب از لب ما بردارد
رشته گوهر سیراب شود بر گانش
در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است
آنقدر دور مشو از نظر ای صبح امید

نه حبابست که هر موج زجا بر دارد
هر که خار از ره این آبله پا بر دارد
به که همراه آبله آب جدا بردارد
که دل خون شده دستی به دعا بردارد

میکند ساده زمین را ز عمارت صائب
ابر اگر آب ز چشم تر ما بر دارد

مرکز از دائره انگشتر فرمان دارد
میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوب است
میکند خنده گل جلوه آغوش وداع
اگر افتادن ما خاکنشینی خواهد داشت
خبر از خنده سوفار ندارد پیکان
هر که اگر تشنه از وسعت مشرب اوند

مور در خانه خود حکم سلیمان دارد
پا منه بر در آن خانه که دربان دارد
تا که دیگر سر با تاج کلک دارد
سقف افلاک خطرهای نمایان دارد
چه اگر در دل غمگین لب خندان دارد
گر همه مور بود ملک سلیمان دارد

شورش عشق جنون زا ز دل صائب پرس
روی دریا خبر از سیلی طوفان دارد

مست نه سرو قامت او در خرام شد
شد شوق من به الفت لیلی یکی هزار
گرد و بر طوق فاختگان طوق بندگی
نه جرعه که لعل تو بر کائنات ریخت
در روزگار حادثه بال شکسته ام

طوق گلوی فاختگان خط جام شد
هر وحشی که با من حیوانه رام شد
روزی که سرو قامت او در خرام شد
در ساغر فلک شفق صبح و شام شد
از بس که ماند ناخن چشم دام شد

بتوان گسست زود بهم دام سست ما
هر چند عشق دشمن کام است ازان طلب
صید حرم نیم بچه جرم ای فرشته خوی
ریگ روان حرص ندارد زمین پاک
دل خورد و نیست قسمت کامل که ماه نو
زین بیش شغل عشق بجای نمیرسید

غمگین مباش کار تو گر بی نظام شد
قانع نمیتوان بجواب سلام شد
آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
کار گهر بقطرهٔ آبی تمام شد
روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد
در روزگار حسن تو این شیوه عام شد

صائب ز شکر تیغ شهادت همیشه لب
کاین عمر پنج روزه ازو مستدام شد

ملکی ملاحظه از آنهم ای بهشت وجود
تو از کدام خیابانی ای نهال بهشت
مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف
ز خاکساری بد طینتان فریب مخور
بلند نام بلاف و گزاف نتوان شد
چو بسته بود در خویش میدهد بر باد
بگرد مرکب دجال چون تواند خاست
درین حدیقه که هیچ‌جا این چمن بودم
بگوش هر که رسید است نالهٔ عشاق

که عود مجمر آزادگان ندارد دود
که در رکاب تو آمد قیامت موعود
که پشه کرد بر آورد از سر نمرود
شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود
ببال کرکسی نتوان بچرخ کرد صعود
کسی که رخنهٔ دل را نمیکند مسدود
دلی که از دم عیسی شود غبار آلود
ز شور نالهٔ من چشم شبنمی نغنود
نوای آهن بر دست نغمهٔ داود

جواب آن غزل مولوی است این صائب
که در هوای وی است آفتاب چرخ کبود

مرا تعجب ازان بر حجاب می آید
قدم بحرم نهد حسن در قلمرو خط
ز نغمه مستی میکنند مخموران
حریف عشق نگردید بر سر ناموس
ز خط یار نظر بستن اختیاری نیست
بهر چه گونه کشم آن میان نازک را

که در خیال جهان بی نقاب می آید
چو عاملی که بپای حساب می آید
درین چمن ز هوا کار آب می آید
لبی نهفتن بحر از حباب می آید
که از خط لعبه بیخواست خواب می آید
که در خیال الف پیچ و تاب می آید

زنار سایهٔ بخت سیاه در عجبیم
چو نخل بادیه در دامن توکل‌های
بچشم آینه خواهد شکست جوهر موی
نظر بجانب ریحان نمیتوانم کرد

که چون بخانهٔ من آفتاب می آید
کشیده‌ام که ز دریا سحاب می آید
چنین که خط تو در پیچ و تاب می آید
ز آن سیاه درون بوی خواب می آید

جز اینکه گرد بر آرد ز هستیم صائب
دگر چه زین دل پر اضطراب می آید

مرا ز خاک که آن قامت چالاک بر دارد
سویدای دل آتش شد از حیرت سپند آنجا
بعد از چرخ چشم مردمی کان شعلهٔ سرکش
ندارم فرصت خار از سر من رشته‌ها

که نخل سرکش او سایه را از خاک بر دارد
کسی چون چشم از آن رخسار آتشناک بر دارد
بخاکستر نشاند هر که را از خاک بر دارد
مگر دستی بعذر غفلت من تاک بر دارد

صدف از پاک چشمی صائب از گوهر لبالب شد
ز روی پاک خوبان بهره چشم پاک بر دارد

می خور و با دیگران منشانه بر ما بگذرد
در دل هر نقطهٔ خالش سواد اعظمی است
غور صد زنجیر فیل مست می آید بگوش
باعث رقت شود آزارهٔ نازک‌دلان
ترک فانی بهر باقی در شمار زهد نیست

در فرنگ این ظلم و این بیداد جانا بگذرد
کیست بر مجموعهٔ حسنش سراپا بگذرد
هر کجا مجنون ما زنجیر در پا بگذرد
سنگ با چشم پر آب از شیشه‌ها بگذرد
اوست زاهد کز سر دنیا و عقبا بگذرد

چون تواند دیده صائب گذشت از هیچ چوب
از سر خورشید نتوانست عیسی بگذرد

مرا اسباب عشرت از دل دیوانه میخیزد
بشارت باد آغوش دل امیدواران را
بجنون شوید ز دل اندیشه وحشت غزالان را
سرآمد عمرها از جلوهٔ مستانهٔ لیلی
ندارد عشق دست از رهروی بعد مردن هم
ز سیل رقص دلها دو عالم میشود ویران

شراب و مطرب و معشوق من از خانه میخیزد
که گرد خط از رخسار عجب مستانه میخیزد
جواب رو بهر کمانی را که تیر از خانه میخیزد
غبار از تربت مجنون هم مستانه میخیزد
ز خاک آشنایان سبزهٔ بیگانه میخیزد
ز جای خود بعزم رقص صاحبخانه میخیزد

بخواب غفلت ما میفزاید برده دیگر | ز سیلاب فنا گردی که زین ویرانه میخیزد

اگر در کار داری خیل آزادی در شو صائب
که هر کس می‌شنید پیش ما دیوانه میخیزد

مردان به آب تیغ شهادت وضو کنند | تا بی غبار سجده بر آن خاک کو کنند
کام نخست پشت بدیوار مینهند | از کعبه خلق اگر بدل خویش رو کنند
چون شیشه عالمی همه گردن کشیده اند | تا از شراب عشق کرا سرخ رو کنند
باز آید آب رفته مستی بجوی ما | روزی که خاک تربت ما را سبو کنند
در دست من چو دست سبو اختیار نیست | گر آب اگر شراب مرا در گلو کنند
گر رشته‌های طول امل را کنند صرف | مشکل که چاک سینه ما را رفو کنند
جای درست در جگر ما نمانده است | چندان که دلبران سر مژگان فرو کنند
آتش سزای دیده بی شرم ما نشد | ما را مگر بنامه ما روبرو کنند
تیغ زبان سلاح نظربازهای بسته است | آیینه خاطران بنظر گفتگو کنند
موج شراب صیقل لبهای روشن است | خورشید را بشبنم گل شست و شو کنند
نامحرمست بال ملک در حریم دل | این خانه را بآه سحر رفت و رو کنند
بر زخم عندلیب نمک بیش میزنند | از گل جماعتی که قناعت ببو کنند
خواهند بهر خرج غم یار نقد عمر | عشاق زندگانی اگر آرزو کنند
عالم ز خون مرده انگور شد خراب | ای وای اگر چکیده دل در سبو کنند
گل گر را کنند طلب خلق وین عجب | کانها که یافتند ترا جستجو کنند
آنها که در مقام رضا آرمیده اند | کفران نعمت بهشت آرزو کنند

صائب ز ساده گیست که آیینه خاطران
ما را بطوطیان طرف گفتگو کنند

مسلسل حرف از آن مژگان خونریز میریزد | سخن زین خامه فولاد چون زنجیر میریزد
چه گلها میتوان چید از دل بی طاقت عاشق | در آن محفل که رنگ از چهره تصویر میریزد
مخور بر دل مرا تا بر خوری زان چهره نو خط | که از زیر زمین جوهر از شمشیر میریزد
نه از نازست اگر حرف از دهانش نیم بنیم | قلم چون تنگ شق افتد رقم زود میریزد

من عاجزم که چون از علاج جمع تا ما را
سلامت خرابی از چشم جهان بر دور گرد باد کنم | که رنگ آتش از این خاره اشک میریزد
که از گردن فرازی بر فلک خنجر میریزد

ملکش تیغ زبان صائب بهر بیهوده گفتار
که از عاجز کشیها این دم شمشیر میریزد

مرا از دل ز حرف خط دلبر دود میخیزد | ز رشک خضر از جان سکندر دود میخیزد
نمرد و بیصفا از خط بروی لعل سیرابش | که با نمکین بروی آتش تر دود میخیزد
تعجب نیست گر طوطی چو شمع سبز در گیرد | که از حسن گلوسوزش ز شکر دود میخیزد
ز او در کوهسار عشق و هم با سنگ آمد | که از داغ پلنگان همچو مجمر دود میخیزد

ز کلک تر زبان خامه تا قیدم صائب
که با صد خون دل از هیزم تر دود میخیزد

مخمور و بیدار تو راحت ز عالم نشناسد | صورت خوب و بد آیینه ز هم نشناسد
تشنه باده توحید بران رند حلال | که بط باده کم از مرغ حرم نشناسد
سنگ میزان برهمن شود از روز تمام | که بهر سنگ رسد کم ز صنم نشناسد
از تو آن روز شود سلطنت روی زمین | که ترا راهرو از نقش قدم نشناسد
خاک در حسرت کسی زر نشود از دو ریشه | که شود خاک و در اهل کرم نشناسد
فارغ از پوست بود هر که رسیده است بمغز | چه عجب عاشق اگر دیر و حرم نشناسد
چون ز آغاز بانجام رسد نامه من | در مقامی که سر از پای قلم نشناسد

ملک حیرت ز حوادث نشود زیر و زبر
چه عجب صائب اگر شادی و غم نشناسد

مهر لب مرا می منصور نشکند | زنجیر موج باده بر زور نشکند
از کاسه سرنگون زگران فیض میبرند | هرگز خمار نرگس مخمور نشکند
ما چون شراب بر سر مستان نمی‌نهند | در زیر باری که چو انگور نشکند
چون تر شود ز آب گره سخت‌تر شود | مهر حباب را می پرزور نشکند
افتاده آن رونده که با کوههای غم | در زیر پای او کمر مور نشکند
ما از کاسه سر منصور خورده ایم | صائب خمار ما می انگور نشکند

مدام چشم تر مست شراب میباید / همیشه خانهٔ ظالم خراب میباید
ازین قلمرو ظلمت گذشتن آسان نیست / ولی بروشنی آفتاب میباید
بخون خویش دل داغدار من تشنه است / کباب سوخته را این شراب میباید
مدام گنج گهر نیست در خرابهٔ دل / درین خرابه همین ماهتاب میباید
لباس عاریتی دور کن که دریا را / کمر ز موج و کلاه از حباب میباید
بشیشه نقل کنی تا ازین سفالین خم / هزار جوش ترا چون شراب میباید
علاج مرده دلان جسم را گداختن است / زمین سوخته را این سحاب میباید
گمان مستی غفلت ترا که چون طفلان / فسانهٔ دگر از بهر خواب میباید
زمانه بانهٔ مرجست آب زیر و زبر / زبان خموش بزم شراب میباید
چو زلف تا بهم آری دو مصرع موزون / هزار حلقه ترا پیچ و تاب میباید

گدایی در دل مسکینی اگر صائب
دل شکسته و چشم پر آب میباید

منعم از دلبستگی آزار دنیا میکشد / تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا میکشد
در قیامت بر جبین افکنده میخیزد ز خاک / هر که اینجا گردن از بهر تماشا میکشد
جلوهٔ معشوق خورشید میناید از کنار / موج ایشان گاه عنان از دست دریا میکشد
رهرو عشق از بلای راه نتواند گریخت / سر بدنبالش نهد خاری که از پا میکشد
لذت پرواز در یکدم تلافی میکند / هر قدر سختی شرر در سنگ خارا میکشد
سهل مشمر هیچ کاری را که عقل دوربین / در کنار مرغ بی پر دام عنقا میکشد
ره نوردان را سبکباری بود باد مراد / کف ز ساحل زود رخت خود ز دریا میکشد
بر بزرگان نیست تعظیم سبکروحان گران / چرخ با آن منزلت ناز مسیحا میکشد
در دل من درد را آتش بود شمع دگر / زنگ بر آیینه ام چون سر ببالا میکشد

گوشهٔ چشمی که از وحشت غزالان دیده است
از سواد شهر صائب را بصحرا میکشد

می بجرأت در قدح در پای خم مینا کند / دخل دریا ابر را در خرج بی پروا کند
از حجاب حسن بزم آرا کجا لیلی جنون ز / بید مجنون را حجاب نیست سر بالا کند

میکند هموار بر من خصم را شیرین زبان / زنگ را آیینه ام چون طوطیان گویا کند
سرگرانی لازم حسنست در هر صورتی / نقش شیرین تا چه خون بر دل خارا کند
آنکه مصرف میکند پیدا برای سیم و زر / کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کند
نفس سرکش گردد از اقبال دنیا بیش / منت خاری آتش اخگر را رعنا کند

گر نپرواند بحال سینه در دو داغ عشق
نیست صائب این زمین پرده را آسیا کند

مرا پیمانه گی سیر از شراب ناب میسازد / کجا رنگ رخ طوفانی سیراب میسازد
سفیدیهای مو گفتم برد بالم بشو غافل / که غفلت با دنبال بر رهای خراب میسازد
چه در با صبر سازد سیل خاک پای رهگل را / خوشا احوال آن سالک که دل را آب میسازد
ز بر خامی نمی آید فریب بخت کان دادن / تسلی کی دل پروانه را مهتاب میسازد
لطف افتاده و بیرنگ چندان آب شد دریا / گره ها را ز بحر خویشتن قلاب میسازد

حبث خم در خم من والدوان ابروکان صائب
دل هر جایی من کی بیک محراب میسازد

من و حسنی که شبلی چشم ز خم آسمان دارد / کشند در لامکان چون بال و پر دل مکان دارد
چسان مجنون نظر بردارد از چشم غزالانش / که گرد حسن یوسف کاروان در کاروان دارد
درین محفل بخت سبز گل روشندلی چیند / که چون شمع از کلاه خود چشم در آب روان دارد
نبند روی صدای گر عاشق صادق بود خواند / که صبح از پرتو خورشید تب در استخوان دارد
تبر دارد ز بلبلی حیرت مجنون در آن وادی / که پرهای سر و سامان که فکر خانمان دارد

ز حرف راست سوز دل نگردانم زبان صائب
که صبح صادق از خورشید آتش در دهان دارد

مرگ عاشق بیشمار آن سبب دارد بیاد / رشتهٔ بسیار این عقده گهر دارد بیاد
با دل چون موم شمع انجمن افروزها / کیمیان پروانهٔ بی بال و پر دارد بیاد
نیست آزادگان از عمر باشد بیشتر / سرو بی بر صد درخت بر ثمر دارد بیاد
هر کف بیرحمی ز دریای پر آشوب جهان / چون حباب و موج صد تاج و کمر دارد بیاد
با بزرگان کاوش بیجا ندارد عاقبت / کوه کن بسیار این کوه و کمر دارد بیاد

عقل میداند قدیم این خاکدان از درد عشق — بارها افلاک را از پرویز بر داده باد

تشنه از موج سراب خون دل ای الماس گشت
صائب این سر چشمه روشنگر دارد باد

هر که را آماده شهرگاه گردد مو سفید — زندگی بر طاق نسیان نه چو شد ابرو سفید
بر سیه بختی چون شب از یک کار صبح بست — دست بردار از سیهکاری چو گردد مو سفید
صبر کن بر تیره روزی که فروغ عاقبت — فتنه‌ها نزد وا میگردد و ابرو سفید
عنبرین مو بی کر گردیده روز من سیاه — مینماید پیش چشمش دیدهٔ آهو سفید
هر که از روشندلان از تیره بختی رو نتافت — از غبار سینه چون مه برآید رو سفید
نیست آسان زر دست افشار کردن سنگ — گرد روی کوهکن را فرقت بازو سفید
از تحیر زبان جهان ا قید بگر نکی مدار — نامه را اگر ز سینه مباشد و بکر و سفید
چون نسازد سرخ رویش را بخون عشق غیور — گرد راه خسرو شیرین کوهکن از جو سفید

نیست صائب اهل دل را شکوه از بخت سیاه
میکند خاکستر این آیینه‌ها را رو سفید

مباد روی تو از پرده حجاب برآید — قیامت است چو از مغرب آفتاب برآید
من آن زمان بفراغت برآورم نفس از دل — که بوی سوختگی از دل کباب برآید
اگر سخن زکسادی نشد بخاک برابر — چرا بهم چو زنی گرد از کتاب برآید
نسیم زلف ترا گر گذار بر ختن افتد — نفس گداخته از ناف مشکناب برآید
سیاهی از دل سالک برد بگوشه نشینی — ستاره از ته این ابر آفتاب برآید
مگر برند بدوزخ مرا سؤال نکرده — وگرنه کیست که از عهدهٔ جواب برآید
کشود برهم اگر رخسار خود همچو صبح آهم — شد که روی تو برهم از نقاب برآید
که میتواند از آن روی دلفریب گذشتن — که از نظارهٔ او عمر از شتاب برآید

اگر رفته بغلط راه چند در دل تنگم
نفس گداخته صائب از آن خراب برآید

میشود با خاک یکسان جسم چون بیدل شود — گاه چون بیدانه گردد خرج آب و گل شود
در بیابان سهل باشد چشم پوشیدن ز خضر — وای بر آنکس که از یاد خدا غافل شود

لعل گردد سنگ اگر از انقلاب روزگار — نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود
موش با جاروب در سوراخ نتوانست رفت — خواجه با چندین علایق چون بحق واصل شود
میکند هر کس که آهی بار زبان مستقیم — بید مجنون از نسیمی بر طرف مایل شود
آه گرمی میکند پیروز بر افلاک را — انجنان که خط کشیده صفحه باطل شود
بشکند یکباره حوض هیچکس را آشنا — در نماز هر که ممکن نیست شک داخل شود
سیل را از موجهٔ دریا عنان دیگر است — رهنورد شوق کی آسوده در منزل شود
از تراشیدن نگردد صاف دامن زخطا — ریشهٔ جوهر بآب تیغ کی زایل شود

دیدهٔ پوشیده را صائب کشاد از خم است
بر خط تسلیم سر نه کار چون مشکل شود

مرا جلای دل از چشم خونفشان باشد — که آب صیقل خاکست تا روان باشد
مده غبار بخاطر ز خاکساری راه — که چشم صد شبان بر آستان باشد
در از رخنه شیطان ز دل سیاهی ماست — چراغ دزد بشب خواب پاسبان باشد
غم مراد گران بیش میخورند از من — همیشه روزی من رزق دیگران باشد
مدار چشم اقامت ز عمر در پیری — که تیر را پر پرواز از کمان باشد

بجان اگر چه گرانست زندگی صائب
حیات من بملاقات دوستان باشد

ملال از دل بیمدعا نمیگردد — زگرد آب گهر بیصفا نمیگردد
همیشه اول منت حق برستان است — تمام زرف شناسان قفا نمیگردد
کسی که سر بته بال خویشتن دزدید — رهین منت بال هما نمیگردد
اگرچه لنگر پروا زچشم گردد کاه — حریف جاذبهٔ کهربا نمیگردد
برهنه گر نشود مشغل ز بر دریا — بچشم آینه آب زحیا نمیگردد
سخن چو بست بجا گفتن بر دلکشا — که هیچ تیر هوایی خطا نمیگردد

دلی که راه بآن زلف میبرد صائب
بهیچ سلسله آشنا نمیگردد

مباد از باده آن لبهای خوش نام تر گردد — که تیغ از آبداری تشنه خون تر گردد

زناز و سرگرانی آنقدر خون شد دل من کن   که یک ساغر گرانی خورد ازان چهره زیر گردد
ز بی بال و پری دود از نهاد من برون آید   چو بینم شمع ما پروانه بر گرد سر گردد
ز طرف قمریان گرد شمعاری سرو از خجلت   بهر گلشن که آن شمشاد قامت جلوه گر گردد
سپرداری بکن از صحبت حمایت بی حیاها را   که فردا تیغ خورشید قیامت ما سپر گردد
جدا از بیجا حلی پرواز در خانه نشست رعنا ز   با قید چه تحمل کرا نباد از نظر گردد
دم تیغ قضا کز سنگ جوهر خورده تیز ناز   در اقلیم رضا از گردن تسلیم بر گردد

تمام راست در آیینه هر نقش کجی صائب   بچشم پاک بینان عیبها یکسر هنر گردد

من آن نیم که ز دور دگران کنم فریاد   ز سنگ لاخ چو آب روان کنم فریاد
صدا بلند نسازد زمین کش دهر   گمان مبر که ز زور آوران کنم فریاد
چنین که گوش گل از شبنم است پرسیماب   چه لازم است درین گلستان کنم فریاد
ز وصل بیش ز هجر است بیقراری من   بنو بهار فزون از خزان کنم فریاد
ز قطع راه حرامست شکوه چون جرس   ز پای ماندگی کاروان کنم فریاد
ز من چو کوه نخیزد فغان بتنهائی   مگر بهمدمی دیگران کنم فریاد
نمی رسد چه بدامان دادرس دستم   گه از زمین و گه از آسمان کنم فریاد
گل از چمن شد و بلبل گذشت و رفت بهار   ز حسرتی که من بی زبان کنم فریاد

لبی است سلسله جنبان ناله صائب   که همچو چنگ بچندین زبان کنم فریاد

مرا ز باده گلگون دماغ میسوزد   چو لاله باده من در ایاغ میسوزد
ز می چراغ دگرها اگر شود روشن   مرا ز باده روشن چراغ میسوزد
سیاهی از شب عاشق نمیرود رحمت   اگرچه شب همه شب چون چراغ میسوزد
بعشق لاله عذاران علاقه ایست مرا   که من کباب شوم هر که داغ میسوزد
دگر کدام گل آتشین شکفته شده است   که عندلیب ز بیرون باغ میسوزد
برد ملال بمقدار حال هر کس را   بقدر روغن خود هر چراغ میسوزد
خیال روی که صائب مراست در دل گرم   که اشک چون گهر شبچراغ میسوزد

مانع

مانع شور جنون سلسله پا نشود   سیل را موج عنان تاب ز دریا نشود
نیست گنجایش اسرار حقیقت دل را   گوش ماهی صدف گوهر دریا نشود
نشد از خنده ظاهر دل پرخون شاد   تلخی باده کم از قهقهه مینا نشود
نشود سنگ ره آب روان جوش حباب   مانع گرم روان آبله پا نشود
جمع در حوصله مور نشود دانه ما   خرمن ما که ره سینه صحرا نشود
چه کند صبح قیامت بشب تیره ما   دل فرعون سفید از ید بیضا نشود
پیچ و تاب از رگ جان در حرم وصل نرفت   موج ساکن ببغل گیری دریا نشود
عشق مغرور کند خون بدل حسن آخر   یوسف آن نیست که مفتون زلیخا نشود
صبح پیری نشود پرده سیهکاری را   مو درین شهر محالست که رسوا نشود
آتش عشق بپند پدر نگردد خاموش   تب خورشید خنک از دم عیسی نشود

صائب از داغ جنون نیست کسی منع ما   سر ما گرم ز کیفیت صهبا نشود

می ز رشک نگهداران چهره گلفام بود   نقل صاحب نظران چشم چو بادام بود
لب تو خط ندارد چشم سیه مست تو زشت   دانه خال تو گیرنده تر از دام بود
ناامید از سر کوی تو چرا بر گردد   قانع از بوسه بغیری که بپیغام بود
چهره را که خط از صبح بناگوش دمد   پیش صاحب نظران نیک سرانجام بود
لطف خاکی که ز کوی تو کنم بر سر خویش   خشکی مغز مرا روغن بادام بود
سیفند ز رو دست بمغز ز مزاج قبول   چه قدر گو زره خالی طلب بام بود
پختگی جمع محالست شود با حرکت   سایه پرورد پر و بال هما خام بود
تلخی مرگ بکام من از لب شیرینت   دهن هر که بد آمد ز بد دشنام بود

چه خیالست باین تشنه لب برداخت   صائب آنکس که دراز نبه انجام بود

مرا صدا که یکبار از دل صد چاک میخیزد   بقدر شوق سیاهی از زبان خامه میریزد
همان سرگشته چون موج سرابم در بیابانها   بجای سبزه خضر از زمین اگر خیزد
ز بس که در دل غبار آلوده می آید کلام من   چو بردارم قلم خط غبار از کلک من ریزد

امید حسن‌گیری دارم از بهبود رای او — گر غبار از کشتی و در دامن سرو و نیا بر زند
ز شرم آن تبسم‌های شرم‌آلود جا دارد — که شکرخند گل در آستین غنچه بگره زند
غرور زهد آتش و ناز از سر زاهد رود بیرون — که از اشک ندامت آب بر حسرت سبو بر زند
صفای ظاهر از دل که زداید زنگ باطن را — همان دود از نهاد شمع کافوری سیه خیزد

نظر بر صبح دارد گر به شبخیزی من صائب
که انجم تخم خود را در زمین پاک می‌ریزد

مکن کاری که از جورت دل انجم همی لرزد — که از لرزیدن من آسمانها چون زمین لرزد
ز چشم بد خطر افزون بود رنگین لباسان را — ز صحرا بیش در فانوس شمع دوربین لرزد
فروغ لعل یاقوتم اگر گوهر بشت من — نسیم شمعی که بر برق تو باد آستین لرزد
ندارد چون من بی‌جز ازین صفحه و رق — که نامم بر در دست رعشه‌داران در نگین لرزد
بشمع صبحدم پروانه را چندین نظر و دل — که وقت خط بر رخسار تو زلف عنبرین لرزد

زبان در کام کش صائب دل آسوده گر خواهی
که دائم شمع بر جا از زبان آتشین لرزد

مانع گرم روان ساعت سنگین نشود — سیل از کوه گران سنگ به تمکین نشود
جنگ با گردش چرخ قدر انداز خطاست — سپر تیر قضا جبهه پرچین نشود
از تماشای تو چون خلق نیازند ابا — کافرست آنکه ترا بیند و بی‌دین نشود
شست صاف تو مبرا که از کشتن صید — لعل بال و پر تیر تو رنگین نشود
بست از چین جبین خیره نگاهان را — خار از چیدن گل مانع گلچین نشود
هست بی‌صورت اگر مالک صد گنج بود — تا توانگر کسی از چهره زرین نشود

چون گل از خنده رنگین نگشاید صائب
دل هر کس تهی از گریه خونین نشود

ملایمت سپر خصم تندخو گردد — شراب تند به سنگ عاجز کدو گردد
بجوی رفته دگر آب باز می‌آید — که خاک باده‌کشان عاقبت سبو گردد
سیه زبان بخشم عقیق شد عالم — دگر کسی بچه امید آبجو گردد
بحرف هیچکس انگشت اعتراض منه — که مستفید شود از تو و عدو گردد

ز خامشی

ز خامشی چو سخن مایه‌دار شد صائب
چه لازمست کسی خرج گفتگو گردد

بهشت در دوست مرا غیر دعا خوش باشد — گر خوشی با من بی‌برگ نوا خوش باشد
گر به صحبت یاران موافق داری — منم و فکر و خیال تو بیا خوش باشد
با دل سوخته هنگامه گرمی داریم — گر ترا هست سر صحبت ما خوش باشد
اشک و آهست من غمزده را در دل و چشم — سازگارست اگر این آب و هوا خوش باشد
هست اگر بستگی در کمر خدمت هست — نشود بسته در خانه ما خوش باشد
وصل موقوف بخلوت شدن دل گر بود — من کشیدم ز میان پای ترا خوش باشد
می‌شود ناخوش عالم بخوشیهای تو خوش — من اگر ناخوشم ای هست ترا خوش باشد

میچکد خون دل از زمزمه من صائب
مطربی کز لب انگشت مرا خوش باشد

نسیم گل ز شب گریه شبنم گران گردد — ز چرب نرمی من مغز استخوان گردد
ز ابر و باری من موج می‌شود لشکر — ز خاک ساری من بعد آستان گردد
فلک ز بار غم من بخاک بندد نقش — زمین ز بال و پر شوق آسمان گردد
اگرچه خضر ز آب حیات سیرابست — ز باد تیغ تو تا آب در دهان گردد
بقسمت ازلی باش از جهان خرسند — که چون فضول شد از میهمان گران گردد
شدی چو پیر ز اهل جهان کناره گیر — که هر که مانده شود بار کاروان گردد

چو ماه عید عزیز جهان شود صائب
ز بار درد قد هر که چون کمان گردد

ناله گر دل بسد در بدر برون می‌آید — نیستی از پنجه نامرد برون می‌آید
رنگ در آب گلم گریه خونین نگذاشت — لاله از تربت من زرد برون می‌آید
چون گهر گرچه جگر گوشه این دریایم — از نسیمی ز دلم گرد برون می‌آید
غم دنیا نه حریفیست که مغلوب شود — مرد از این معرکه نامرد برون می‌آید
ماه در زیر سپر میشود از هاله نهان — هر شبی کان مه شبگرد برون می‌آید
گرچه از پرده برون گردن مینا ننما — سالها رفته و همان گرد برون می‌آید

سببش تنگی خانه است نه بیدردی ما
از دل صائب اگر درد برون می آید

ثمر دو اشک ز درجیبی که هجران نو میگردد / لب آب است دو از سر و خرامان نو میگردد
چه اندام لطیف است اینکه گل با این سبکروحی / نفس دزدیده در خاک گریبان نو میگردد
تعجب نیست گر پروانه در پیرهن دربسوزد / که شمع کشته روشن از نسیم [illegible] نو میگردد
اگر چه نیست از نو غنچه حسن ترا پایان / دل خود و همچو نرگس که هر آن نو میگردد
سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن / سخنگو سرمه از چشم سخندان نو میگردد
سلیمان وار اگر سازی سپر را از جگر خود / فلک چون حلقه خاتم بفرمان نو میگردد

سخنهای تو صائب از حقیقت بهره ای دارد
که عارف میشود هر کس بدیوان تو میگردد

نهان در ابر دائم آفتاب زندگی باشد / سبک [illegible] چشم زخم آب زندگی باشد
جهان گنجی که داری هیچ و تاب راز خوش / نهان در زیر دیوار خراب زندگی باشد
ز اوقات گرامی آنچه صرف عشق میگردد / بدیوان قیامت در حساب زندگی باشد
[illegible] ز صیقل انفعال این آینه را روشن / که ظلمت در رفیق اسکندر آب زندگی باشد
بنور عشق دل را زنده کن میسند از غفلت / که شمع مرده بر بالین خواب زندگی باشد
که امین بحر را این سیلی رب النظر دارد / که برق و باد و کاهل باشتاب زندگی باشد
ز تیغ مرگ ما عیدی [illegible] گرفتاری / که از زنجیر با این پیچ و تاب زندگی باشد
ثمر دو ناگره نار نفس بیرون ز خاموشی / چه کاغذ باد بر فرداز کتاب زندگی باشد
ز تیغ یار میگردم تهی پهلو بنداشتم / که هر زخم نمایان فتح باب زندگی باشد

مکن عمر گرامی صرف عشرت [illegible]
که اشک و آه صائب آب و تاب زندگی باشد

نصیب خلق زیبا دار نعم [illegible] میگردد / ز بحر آب گهر بیش و کم نمیگردد
ز شور حشر چه پروا است راست کیشان را / مصاف مانع رقص علم نمیگردد
بنوبهار جوانی اطاعت حق کن / که چوب خشک چو گردید خم نمیگردد
ز زخم سوخته این شیوه ام خوش آمده است / که سبز از نم ابر کرم نمیگردد

بود همیشه رخ ساده اش غبار آلود / کسی که آب ز شرم کرم نمیگردد
ز عشق پیروی راه و رسم عقل مجوی / که خضر تابع نقش قدم نمیگردد
زمین ز کاسه دریوزه گر شود زر [illegible] / فروغ گوهر خورشید کم نمیگردد
بران سفال جلالست ذوق تشنه لبی / که از محیط پذیرای نم نمیگردد
دل تو تا نشود گرم چون سر خورشید / چو صبح تیغ تو هرگز دو دم نمیگردد
درین جهان نشنید درست نقش کسی / که همچو سکه بگرد درم نمیگردد
بسته از سر هر [illegible] خروش زناری / پرستش تو قبول صنم نمیگردد
از آن عزیز بود خشت خم که [illegible] سبو / بدست و دوش براه شکم نمیگردد

غمیست بر دل آزاده ام ز جهان صائب
که هیچ بار بدل سرو کم نمیگردد

نفس از سینه ام از بس بخون آغشته می آید / سخن از لب مرا بیرون چو خون از کشته می آید
ز اشک و آه مگسل گر دل روشن طبع داری / که نبض آن که در کف زین سررشته می آید
شود صاحب بصیرت هر که پوشد دیده از دنیا / نشان این حباب از چشم بر هم بسته می آید
مظفر میشود هر کس ز دنیا روی گردانید / درین پیکار فتح از لشکر گسسته می آید
که ابر دولت ز پیچ و تاب کرد دست خود یارب / که با دامن ز زلف [illegible] آغشته می آید
بلای آسمانها از که می آید عنان داری / که بر [illegible] سیلی که [illegible] می آید
که این شاخ گل دامن فشان زین بزم بر بزم / که بوی گل [illegible] از چراغ کشته می آید

چه نقش تازه بر آب زد به تحریرش صائب
که نامه [illegible] نوشته می آید

نه بیدردیست اشکم گر ز چشم تر نمی آید / مرا از سبز چشمی [illegible] نمی آید
بچشم پاک گرد آینه [illegible] / چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید
نماند از سرو مهر [illegible] / درختی را که سر [illegible] نمی آید
چنین کز عالم آب آمد [illegible] / نهال طوبی از [illegible] نمی آید

اگر [illegible] صائب
که داغ کعبه از [illegible] نمی آید

نه هر که خواجه شود بنده پروری داند
نه هر که گردن افراخت سروری داند

چو سایه از پی دلدار میرود دلها
غرور نیست که معشوق دلبری داند

دلی که روشنی از مهره سلیمان یافت
سراب بادیه را جلوه پری داند

تو سعی کن که درین بحر ناپدید شوی
وگرنه هر خس و خاری شناوری داند

کسی میانه اهل سخن علم گردد
که همچو خامه صائب سخنوری داند

نه زمی خوردن ما شور و شری برخیزد
نه زهمصحبتی ما خطری برخیزد

نام بلبل ز هواداری گل گشت بلند
ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد

بزم ارباب خرد خوابگه بیخبریست
مگر از مجلس مستان خبری برخیزد

جگر خاک نگردید ز طوفان سیراب
مگر از دیده ما ابر تری برخیزد

مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان
آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد

گو برو ماتم دلمردگی خویش بدار
هر که از خواب ببانگ دگری برخیزد

عشق از خرمن ما دود بافلاک رساند
آنقدر رفت که از جا شرری برخیزد

غنچه ما نفسی میشکند از دل صائب
اگر از جای نسیم سحری برخیزد

نتوان بغلات شکوه ز بیداد قضا برد
از شیشه ما دهشت این سنگ صدا برد

مرغ قفس این بخت برومند ندارد
باد سحر این دامن گل را بکجا برد

جست از خم چوگان حوادث سر منصور
این گوی سعادت ز میان دار فنا برد

قسمت بطلب نیست که با همرهی خضر
در خاک سکندر طلب آب بقا برد

عشق از دل ما نام و نشان گرد برآورد
این دزد کجا راه بویرانه ما برد

شکر فرح تلخ مکافات چه گویم
کز خاطر من دغدغه روز جزا برد

در صحبت تو چون مهره موم نیم ورنه
سرپنجه ما آب ز شمشیر قضا برد

دل بیهده دارد ز سخن چشم سعادت
از سایه خود فیض کجا بال هما برد

چون خضر چرا زنده جاوید نباشد
صائب بسخن آب رخ آب بقا برد

نیستم آن کس که هر خاری بزنجیرم کند
آفتاب بی‌نیازم تا که تسخیرم کند

تا دل از دوستداران برده‌ام زنجیر دام
پاکبازم بد حریفی زود دلگیرم کند

آبروی سعی را کوته کند و بر بام
گنج بردارد و بیسکه لیاقی تغییرم کند

چون قفس در هر کجا سراسر میبرد
سوزن عیب پنهانهای چه تدبیرم کند

وانه میدزد و شکر میکند در شیر من
شیرمردی کو که آب تیغ در شیرم کند

کی برون آسمان از خاکدانم بگذرد
بال از پرواز چون ماند پر تیرم کند

منت روزی چرا از خرمن ناکس کشم
من که چشم مور گندم دیده تا سیرم کند

این جواب آنکه میگوید شفائی در غزل
زینهار از شوخی چشم تو ملکدار تسخیرم کند

میکشم صائب برون از سر هوای خلد را
بخت اگر از ساکنان ملک کشمیرم کند

نفس از توبه حاذق دم عیسی گردد
دست از بیعت تقوی ید بیضا گردد

پرتو شمع محالست برون نرسد
دل چو روشن شود اعضا همه بینا گردد

گرد عصیان اگر از چهره دل پاک کنی
از فروغ تو زمین آینه سیما گردد

لب اگر از لب پیمانه می برداری
نفس پاک تو جانبخش چو صهبا گردد

آب گوهر چه غم از تلخی دریا دارد
هر که قانع شود آسوده ز دنیا گردد

ناز لیلی نکشد چشم بهر سرمه سیاه
گرد مجنون مگر از بادیه پیدا گردد

مشرق معنی نازک جگر سوخته است
این هلالیست که زین ابر هویدا گردد

در حریمی که کشد خط بزمین جبهه عقل
کلک صائب ز فضولیست که گویا گردد

نه از رحمست اگر تیغ بسمل نمیگردد
بخون من زبان خنجر قاتل نمیگردد

مرا نتوان بناز دلگرانی صید خود کردن
نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد

تراز شور بدی بر خود جهان گردیده ماهی
ترا این بحر در موج رضا ساحل نمیگردد

ز رفتارش غبار زهد خشک از جبهه زاهد
بسی بار جهان زین زمین قابل نمیگردد

شراب تلخ انگور شیرین خوب می‌آید
نباشد تا خرد کامل جنون کامل نمیگردد

بیک طالع مکن با چرخ ز علت قصد آزادم
گره از رزق من بیغیر از غنچه مشکل نمیگردد

جه حلاوت خوش‌تر از خشنودی خصمست ترا
جرا صائب بجرم خوش‌سخنی قایل نمیگردد

نغمه عشق بگوش من دیوانه زدند
این جه اکسیر جه دست درین دانه زدند

کعبه جون جامه ز غیرت نکند بر تن جاک
رقم حسن خداداد به بتخانه زدند

حلقه در گوش سخن باش که از بس سخن
بر سر زلف گره‌گیر عدم شانه زدند

شهد فردوس کجا جاشنی وصل کجا
راه اطفال بشیرینی افسانه زدند

بیشتر زانکه کند لاله بخون جشم سیاه
جشم با پنجه خونین بدر خانه زدند

صفحه‌ای را که بهیداست درو نقطه خال
ساده‌لوحان رقم کعبه و بتخانه زدند

عوض گنج گر نقد دل درویش انست
خواب امنیست که در گوشه ویرانه زدند

دل سودازده را آب و گل عالم نیست
اشک شمعیست بخاکستر پروانه زدند

بخت بیدار از آن قوم طلب کن صائب
که بر زلف سخن را دل شب شانه زدند

تمام عمر کسی جاودان نمیگردد
خراب تا نشود این دکان نمیگردد

جنان ز قید تعلق سبک برآمده‌ام
که از حجاب سر من گران نمیگردد

توان گداز سخن جون هلال تا نشود
زبان خامه ترا ترجمان نمیگردد

گرانی و سبکی لازم هم افتادست
کسی سبک نشود تا گران نمیگردد

کدام قافله پا میزند بوادی عشق
که ذره ذره جو ریگ روان نمیگردد

اگر جه بلبل این باغ نغمه‌پردازست
حریف صائب آتش‌زبان نمیگردد

ناله نی بند بندم را ز هم بیگانه کرد
این صفیر آتشین جان مرا پروانه کرد

عشق تا بردار از سرم بیرون نور عقل را
جبهه‌ام را سنگ صندل‌سای بتخانه کرد

عیش آن لب‌ها که نی در ناخن شکر شکست
بهر جوی شیر شیرین گریه طفلانه کرد

تا ز خواب ناز مژگان توفات دولت کرد
سینه آیینه را زخم نمایان شانه کرد

میتوان زد حلقه بر در دامن منزل جو راه
هر که صائب جون خیال خود وطن در خانه کرد

نقد جان از لب خاموش که پنهان باشد
رخنه مملکت دل لب خندان باشد

میکند جلوه خورشید قیامت از شم
داغ عشقی که درون سینه که پنهان باشد

روزن عالم غیبست دل اهل جنون
من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد

شکر ابریست که باران کرم میبارد
برق آفت ثمر شکر دهقان باشد

در بساطی که خزف جلوه گوهر دارد
صرفه جوهریان آنست که حیران باشد

سخن آنست که بی‌رنج و تعب دست دهد
بلکه بخشنده ز منت احسان باشد

از سر خوان سلیمان گذرد وحشت از آن
هر کرا مرغ کباب از دل بریان باشد

جذبه عشق نپیچد بملایک صائب
این کمندیست که در گردن ایمان باشد

نشاط لازم نفس فضول میباشد
بقدر هوش و خرد دل ملول میباشد

ببخش اگر ز تو خواهم مراد هر جو حباب
که میهمان گرسنه فضول میباشد

ز زلف جون بخط افتاد کار خوش دل باش
که این برات قریب الوصول میباشد

بجوش جهار بی انگور بسته خوبی‌ها
جنون خلق بقدر عقول میباشد

کسی که زخمی شهرت نشد جو صائب
همیشه طالب کنج خمول میباشد

نه از جستن اگر خار جانان تنگ گرداند
که از شبرنگ هر ساعت لباس جنگ گرداند

مده راه شکایت خاطر آزرده با جانا
گرین سنبل غبارآلود دریا رنگ گرداند

ره خوابیده دزدان این صحرای ما
مرا گر کاروان‌سالار پیش‌آهنگ گرداند

غم عشقی بغبار غبالی من بر نمی‌آید
جه حد دارد که غم تو نامراد تنگ گرداند

دل شیرین نمیگردد و بسیل از جای جو در زن
ز کوه بیستون ترا دستی من سنگ گرداند

هوس در عشق میبندد دل اگر ابن صائب
خس و خاشاک را این شعله زرین جنگ گرداند

نیست ممکن هر که تنها شد حضور رحمن گرد
ترکش غرلت بهشت نیست خورش کم گشود

رشته آزادگی بالاتر است از بندگی
هر که فهمیده است در حلقه غرورش کم تر شود

در سکلبمستی ... کند رطل گران
بیست هر جشم با شعوری جز نگوش گر شود

[illegible]

لنگر بیتابی دریا نمیگردد گهر / عشق بیهاست با صبر و تحمل سر کند
میتوان در بر کشید حال خود دریا گرفت / حیران دارم که خط زلفان روی چون گل سر کند
فتنها زیر سر تیغ زبان خوابیده است / وای بر آنکس که حرفی بی تامل سر کند
خضر را از لوح دل چون زنگ میباید زدود / هر که خواهد راه صحرای توکل سر کند

بیش دیوانهای صائب بلبل رنگین سخن
شرم بادش گر سخن از دفتر گل سر کند

نیست غیر از دل خود در روزی مهمان وجود / بازی نعمت الوان مخور از خوان وجود
گریه تلخ بود چشمه شیرین حیات / آه و افسوس بود گرد بیابان وجود
زود باشد که کند زهر ندامت سیرش / هر که لب تر کند از چشمه حیوان وجود
دامن دشت جنون تا بقیامت سبز است / دو سه روز است بر وضوی بستان وجود
چه بغیر از دل و چشم نگران باخود برد / شبنم باز تماشای گلستان وجود
بیش ستمی کرشد از آفت هستی آگاه / از خیال عدم و خواب پریشان وجود
میتوان یافت بصبح دل بیدار نجات / دهن کاز بود طوق گریبان وجود
بر کاهیست که بر باد دهد بنیادش / در بیابان عدم تخت سلیمان وجود

نیست جز جوهر شمشیر شهادت صائب
خط آزادی اطفال دبستان وجود

نه آسمان سبوکش میخانه تو اند / در حلقه تصرف پیمانه تو اند
چندانکه چشم کار کند در سواد خاک / مردم خراب نرگس مستانه تو اند
گردکان شیشه واقعادگان جام / در زیر دست ساقی میخانه تو اند
آن خسروان که روز بزرگی کنند خرج / چون شب شود گدای در خانه تو اند
جمعی که آشنای عالم بریده اند / در جستجوی معنی بیگانه تو اند
نه آسمان ز طاق بلند نوشیده است / این خاک طینتان همه پیمانه تو اند
ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان / باروی آتشین همه پروانه تو اند

صائب بگو که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش بافسانه تو اند

[illegible]

[illegible]

در طلب چون صبح عالمتاب هر کس جان دهد / نیست ممکن قرص خورشید از تنورش کم شود
بحر پر شور جنون تنگی نمیگیرد بخود / گر نه هر سنگ کودکان دیوانه پر شور کم شود
در کهن سالی نمیگردد دم مانیم گرم / تا فلک حلقه است جهان ز شورش کم شود

تشنه گفتار صائب گشت در پیری زیاد
میشود پر زور تر چون باده شورش کم شود

نرگس از دور بآن چشم نگاهی دارد / وقت گل خوش که عجب طرف کلاهی دارد
بر سواد کاز اسیک اخجای مکن / کاین گرد چون خم چی پشت و پناهی دارد
صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست / ورنه هر چشم تر دل چون زنگاهی دارد
کعبه هر چند که در مد نظر افتاده است / هر که را هنگری چشم سیاهی دارد

صائب از چشم سخن بیاننده غافل
گرد آن چشم که در سکه نگاهی دارد

هر سحر طوری کرد دو نم مخفل بلند / کی شود این شعله بیباک از هر دل بلند
دور بینی راه طلب زبخت کوتاه ماست / چون نجود شبگیر کوته میشود منزل بلند
ما زبان شکوه را بر یکدگر پیچیده ایم / از رگ ما خون بصد نشتر شود مشکل بلند
خضر را سبزه این بوم و بر بند آنتیم / گردبادی هم نشد زین دشت بیحاصل بلند

مهر بر لب زن که در خاموشی جا دیر ماند
چون سپند آنکس که کرد آواز در محفل بلند

نظر بروی تو خورشید آب و تاب ندارد / بدیهه عرق شرم آفتاب ندارد
ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت / بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
از آبله پر شکوه نیست در دل [illegible] / ز آرمیدگی این بحر یک حباب ندارد
ز بخت ماست چنین تلخ گوی آن لب شیرین / و گرنه آب گهر موج انقلاب ندارد

بسست بیخبری عذرخواه جرات صائب
گناه عالم آب استغفار عتاب ندارد

ناله سر کن که خون از چشم بلبل سر کند / اشک شبنم بیحجاب از دیده گل سر کند
میتوان بر تیر باران ملامت صبر کرد / تو جگر داری که با تیغ تغافل سر کند

[illegible]

نفس به سینه ام از اضطراب میسوزد
چنانکه پر شهاب از شتاب میسوزد

ز قید عقل در اقلیم عشق فارغ باش
که سایه در قدم آفتاب میسوزد

طراوت تو نکند سبز تخم سوخته را
خوش آن کتان که درین ماهتاب میسوزد

ز خون سوختگان عشق مجلس افروزست
چراغ شعله باشک کباب میسوزد

گلی که گریهٔ گرم منت میرانش
ز شبنمش جگر آفتاب میسوزد

چنانکه شهپر عقل از شراب آتشناک
ز آفتاب رخ او نقاب میسوزد

مرا جدائی او سوخت وقت شبنم خوش
که در مشاهدهٔ آفتاب میسوزد

اگرچه در دل دریاست جای من صائب
ز تشنگی جگرم چون سراب میسوزد

نبیند زیر پای خویش رعنا اینچنین باید
نپردازد بعکس آینه سیما اینچنین باید

ز شکر خنده اش پر چشم موری تنگ شکر زد
تکلف بر طرف لعل شکرخا اینچنین باید

فلک را سبزه خوابیده داند قد رعنایش
قیامت جلوه کاز قد و بالا اینچنین باید

ز گردش مانده دوران آسمان چون چشم قربانی
عیار جلوه های حیرت افزا اینچنین باید

بنیل چشم زخمش بست چرخ نیلگون کانی
عزیز مصر را رخسار زیبا اینچنین باید

نشد از دیدهٔ فرهاد غائب صورت شیرین
بنای سبز را کار فرما اینچنین باید

خیالش با دل سودائی من غیر میداند
ز عالم عاشق شوریده تنها اینچنین باید

ز نقش پای من روی زمین دریای آتش شد
طلبکار ترا آتش بپا اینچنین باید

نماند در وادی ما لاله زاری غیر بوی خون
ز خود رم کرده را دامان صحرا اینچنین باید

نهادم دست تا بر دل جنون من یکی صد شد
ز لنگر میشود شوریده دریا اینچنین باید

نکرد از خواب حیرت چرخ و دل بیدار صائب را
نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین باید

نه همین اهل خرد آینهٔ اسرارند
که ز خود بیخبران نیز خبرها دارند

نقطه هائیکه درین دائره خرد آمده اند
همه چون نقطه گردش این پرکارند

آنچه از مائدهٔ فیض برین نه طبقست
رزق جمعیت که در راه شب بیدارند

سالکانی که دل روشن ازینجا بردند
در ته خاک چو خورشید جهان سیارند

بر بید

میرسد زود بمعراج فنا دست بدست
هر کرا خانه برانداختگان معمارند

خاک ری نه بنا نیست که ویران گردد
سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند

سالکانی که فروزند بدل رندانرا
خبر از چاشنی میوهٔ جنت دارند

من گرفتم چمن آرا ز چمن بیرون رفت
سر بسر شبنم این باغ اولو الابصارند

صائب آنانکه در پی سخن خرج کنند
دانهٔ سوخته در شوره زمین میکارند

نگه ز دیدن رخسار یار میسوزد
نسیم صبح درین لاله زار میسوزد

چو شمع سبز درین باغ هر کجا سرویست
ز رشک قامت آن گلعذار میسوزد

شهید لاله رخانرا بجای شمع و چراغ
سپند شب همه شب بر مزار میسوزد

هزار بار فزون ماه بدر گشت و هلال
چراغ ماست که بر یکقرار میسوزد

بسوز عاریتی تن نمیدهد جوهر
ز آتش جگر خود چنار میسوزد

چراغ دیدهٔ بلبل درین چمن صائب
ز رشک شبنم شب زنده دار میسوزد

نگاه آشنا در چشم او بیگانه میگردد
مسلمان کافر حربی درین بتخانه میگردد

مشو از تیغ رو گردان که چون بهم جا کرد دل
سراسر در حریم زلف او چون شانه میگردد

درین محفل خبر از نور وحدت عارفی دارد
که برگرد سر هر شمع چون پروانه میگردد

اگر عقل گران تمکین بجولانگاه عقل آید
باندک فرصتی بازیچهٔ طفلانه میگردد

بروی تازه نان خشک را بر خود گوارا کن
که مهمان از فضولی بار صاحبخانه میگردد

چه کیفیت زمین با بخت وارون میتوان بردن
که نقل می بدستم سبحهٔ صد دانه میگردد

برآور از گل تعمیر پای خویش را صائب
که گرد گنج هر کس ساکن ویرانه میگردد

نازش کسی که بر هنر خویش میکند
سلب نجابت از گهر خویش میکند

از مستی غرور نبیند بپیش پا
طاوس تا نظر بپر خویش میکند

از دیگریست هر چه گره میزنی بر آن
کی تر صدف لب از گهر خویش میکند

بر باد میرود ز شکستی خزان
چون غنچه هر که جمع زر خویش میکند

ایمن ز زخم خار نشود هرکه همچو گل — روی گشاده را سپر خویش میکند
دست از هوس بشوی که شبنم ز برگ گل — بستر ز پاکی نظر خویش میکند
از عاجزان بترس که از زخم پشه فیل — خاک سیه بفرق سر خویش میکند
دنبال چشم هر که زند قطره چون حباب — سر در سر هوای سر خویش میکند

دستش اگر بدامن پیر مغان رسد
صائب علاج درد سر خویش میکند

نگه ز دیده من اشکبار برخیزد — نفس ز سینه من زخمدار برخیزد
چو آبگینه من گرد راه افشاند — درین خرابه ز هر جا غبار برخیزد
گذشت قافله فیض و ما گرانجانان — نشسته‌ایم که باد بهار برخیزد
چنین که چشم براه توام عجب دارم — که گرد من ز ره انتظار برخیزد
کلاه گوشه قدرش بر آسمان ساید — چو شعله هر که بتعظیم خار برخیزد
اگر قدم بتماشای طره رنجه کنی — بهش بپای تو بی اختیار برخیزد

بزیر تیغ زند هر که صحبت ما صائب
ز خاک روز جزا شرمسار برخیزد

وقت مجنون خوش که پا در دامن صحرا کشید — خط باطل بر سواد شهر از سودا کشید
صد گل بیخار دارد در قفا هر زخم خار — پای زد بر حرکت خود هر که خار از پا کشید
نیست از خونابه نوشان هیچکس چون من بجا — ساغر یک بزم میباید مرا تنها کشید
میکند در سایه افکندن کنون استادگی — سرو بالایی که از آغوش من بالا کشید
میکشم پا از بیابان جنون چون گردباد — بیش ازین نتوان الف بر سینه صحرا کشید

میبرد از شوق می چشم امیدش آنچنان
از خرابات مغان هرچند صائب پا کشید

وقت است نوبهار در عیش وا کند — باغ از شکوفه خنده دندان نما کند
جامی بگردش آر که این کهنه آسیا — وقت است استخوان مرا توتیا کند
امروز چون حباب درین بحر آبگون — دولت در آن سرست که کسب هوا کند
خوش نشئه برد بیعتی پیر مغان حلال — در نوبهار هر که صبوحی قضا کند

[illegible]
وقت ارباب دل آشفته [illegible]
[illegible]
صائب [illegible]

که

صائب بغیر روی عرقناک یار نیست
ابر تری که آینه دل جلا کند

وصال با من خونین جگر چه خواهد کرد — بتلخکامی دریا شکر چه خواهد کرد
امان فرو نبرم کز ملامت اندیشم — بخون جگر من نیشتر چه خواهد کرد
چه حرف میبرد از انتقام من دوزخ — بدامن تر من یک شرر چه خواهد کرد
ز آفتاب قیامت کباب بود دلم — فروغ عشق باین بوم و بر چه خواهد کرد
چو برق پیرهن ابر را قبا میکرد — بتنگنای صدف این گهر چه خواهد کرد
مرا که یاد تو برده است از خاطر من — ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد
بغنچه که ز پیکان غیر تر شده است — گرهگشایی باد سحر چه خواهد کرد
بطوطیی که ز زهر فراق سبز شده است — ز هر رهی دهن تنگ شکر چه خواهد کرد
ز خشکسالی گرد و دهان گوهر خشک — فلک بمردم روشن گهر چه خواهد کرد

ز عقل یک تنه صائب دلم شکایت داشت
سپاه عشق باین بوم و بر چه خواهد کرد

وفا طلب ز جهان فنا نباید شد — امیدوار باین بیوفا نباید شد
درین طلسم که آفت بجز مقام رضا — دگر بهیچ مقامی رضا نباید شد
خوش است عالم آزادگی و عریانی — اسیر بند گریبان قبا نباید شد
برید دانه ز خرمن باسیا افتاد — ز همرهان موافق جدا نباید شد
درین زمانه حیات دو روزه بسیار است — رهین منت آب بقا نباید شد
سعادتی که بود در گذر تفاوت نیست — چو سایه بر پر و بال هما نباید شد
گل شکفته ز آغوش خار میگوید — که نا امید ز لطف خدا نباید شد
ملایمت بحریف درشت غم ندارد — چو گل بصحبت خس و خار وا نباید شد
ثمر ز دانه خود پاک جو بنشان صبح — غبار خاطر این آسیا نباید شد

صریر خامه همین پند میدهد صائب
که با سیاه‌دلان آشنا نباید شد

وقت جمعی خوش که دختر را در آب افکنده اند — مهر گل از دوربینی بر گلاب افکنده اند

[illegible]

کرده اند آنها که خود را در چمن گرد آوری / سر چو شبنم در کنار آفتاب افکنده اند
ساده لوحانی که دارند از جهان راحت طمع / دام بهر صید در بحر سراب افکنده اند
رهبر عشق حقیقی میشود عشق مجاز / زین سر پل تشنگان خود را در آب افکنده اند
شست و شوی دیده منظور است بهر روی یار / عشقبازان گر نظر بر آفتاب افکنده اند
از خودی پهلو تهی روشن ضمیران کرده اند / آسمان را چون سحر در زیر رکاب افکنده اند
قطرهایی کز سرانجام گهر دن آگهند / از صدف خود را در آغوش سحاب افکنده اند
کوته اندیشان که دل بر غمزه ها بسته اند / دست خود چون موج بر دوش حباب افکنده اند
موی آتش دیده گردیده است مژگانها تمام / تا ز روی آتشین او نقاب افکنده اند

هوش یاران صائب از دو رخ محابا میکنند
باده مستان بر زبن آتش کباب افکنده اند

هر نقطه که زین دانه بیکار شمارند / صاحب‌نظران خال لب یار شمارند
چشمی که رگ خواب در او نیز شکست / بیدار دلان حلقهٔ زنار شمارند
زنهار حذر کن که بیابان خرد چون گل / هر خرده که داری همه یکبار شمارند
مستان تو بر هم زدن هر دو جهان را / آسان تر از آشفتن دستار شمارند
رویی که در او راز نهان را نتوان دید / روشنگهران آینهٔ تار شمارند
بیدار کن از عشق دل مردهٔ خود را / تا خواب ترا دولت بیدار شمارند
هر قطرهٔ از شبنم ریحان بهشت / اشکی که بدامان شب تار شمارند
آن راهروانی که بی دل نگرفتند / نقش قدم قافله بسیار شمارند

جمعی که به بیگانگی گلشن نرسیدند
صائب ورق غنچهٔ گلزار شمارند

هر دلی کز عشق گوهر آب شد گوهر شود / هر کرا سوز درون دریا نفس عنبر شود
آتش سوزان بود در زیر دیگ سیم بر آن / رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود
میشود بر کاملان از ضایع نیاز شکوه / تلخی از دریا نبیند قطره چون گوهر شود
جلوهٔ سرو لب کوثر کند مژگان او / دیدهٔ هر کس که از اشک ندامت تر شود
لرزی با خود بصحرای قیامت میبرد / چشم هر کس صائب از اشک ندامت تر نشود

[illegible]

[illegible]

هر که جبین منبع از ابروی دربان وا کند / از دم عقرب گره را هم به دندان وا کند
لوح هر شهوار گرد و تاب و چون سنگ گره / کس چه لازم چون صدف لب پیش نیسان وا کند
میشمارند در گرفته غفلت خود بر دو غنچ / یوسف را مکر در دل چاه و زندان وا کند
مهره گل گر دو از گرد کسادی آفتاب / هر کجا حسن گلوسوز تو دکان وا کند
هر که رخصت خود کند پیش تو گستاخی باز / بر امید میوه زیر سرو دامان وا کند
هر کرا از مژگان کش دیده مار افکند / نی گره از کار دریا دست مرجان وا کند
شرم رخسار تو گلها را اسیر غنچه کرد / پیش ویران قیامت گشت ویران وا کند
در فضای لامکان از غنچه خسبد دل / بال پر چون در سپهر تنگ جولان وا کند

میتوان از شرمه در کار سخن سنجان کند
هر که صائب بال شهرت در صفاهان وا کند

هر کجا پرتو جانانه ما می افتد / برق در خرمن پروانه ما می افتد
از تن عزیزه بجز لکان بد نخست نیندوام / سنگ اطفال چو پروانه ما می افتد
میتوان زود دل از خانه ویران بر داشت / قدم سیل به ویرانه ما می افتد
میکند کار نمک با جگر زخمی ما / آشنایی که بمیخانه ما می افتد
خاکباری همه را بر جو طفلان انداخته / که بفکر دل دیوانه ما می افتد
در دیاری که بود کعبه برابر با خاک / که بتعمیر صنم خانه ما می افتد
از دبستان ره کاشانه خود طفلان / میگذارد دبی دیوانه ما می افتد
میبرد روزنه را دیده امید از روز / تا گذر راه بکاشانه ما می افتد
نیست ممکن که بخرمن برساند خود را / دود اسپند اگر دانه ما می افتد

نیست ممکن که قیامت بخرد آید صائب
هر کرا راه بمیخانه ما می افتد

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود / مایه جهل شود هر چه ز حکمت شنود
دل آگاه ز هر ذره شود پند پذیر / مرده دل از دهن گور نصیحت نشنود
سخن راست خدنگیست که بیرون از دشت / جلد سنگی که دارد که بجرات شنود
عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است / از شکر خندهٔ گل آوازه رحلت شنود

[illegible]

هر که از نرم زبانان نشود نرم دلش — سخن سخت نه از سنگ ملامت شنود
ور تو تلقین شود باز به رخسار کسی — گرنه از دل سخن اهل حقیقت شنود
همچو پروانه جگر سوخته‌ای می‌باید — که ز خاکستر ما بوی محبت شنود
روزگاریست که تصدیق نمی‌باید کرد — گر از صبح کسی حرف صداقت شنود
از زبان بازی امواج صدف آسوده است — غرقهٔ عشق کجا حرف ملامت شنود
رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد — بگذارید که آوازهٔ جنت شنود

باده ناب به ساغر کند از بحر گوش
هر که صائب سخن تلخ به رغبت شنود

هر ذره از او در سر سودای دگر دارد — هر قطره از او در دل دریای دگر دارد
از مصحف روی او دارد سبقی هر کس — در هر نظر آن عارض سیمای دگر دارد
در سایهٔ هر خاری زین وادی بی‌پایان — آن لیلی بی‌پروا شیدای دگر دارد
از مستی شوق او در راه طلب عاشق — لغزید اگر پایش صد پای دگر دارد
در حلقهٔ زلف او دل راست عجب شوری — در سلسله دیوانه غوغای دگر دارد
چون سیر کسی چیند در زین گل هر جانب — از خال و خط مشکین لالای دگر دارد
زین غمکده چون هرگز بیرون ننهد دل پا — غیر از دل ما دلبر کی جای دگر دارد
چشمی که شود گریان از پرتو خورشیدی — در هر گره قطره دریای دگر دارد
در سینهٔ غم هر چند بی‌جوش نمی‌ماند — در کاسهٔ سر ما هم غوغای دگر دارد
نبض دل بیتابان زین جنت نمی‌جنبد — این موج سبکجولان دریای دگر دارد
در دایرهٔ امکان این نقطه نمی‌باشد — پیمانهٔ چشم او صهبای دگر دارد
در شیشهٔ گردون نیست کیفیت چشم او — این ساغر خود راکی مینای دگر دارد
افتاده بجا هر چند در کنج دهن خالش — بر طرف بناگوشش خط جای دگر دارد
شوخی که دلم خون کرد از غمزهٔ پنهانها — فردای قیامت هم فردای دگر دارد
در ابر فروغ مه پوشیده نمی‌ماند — آن را که تری در دل سیمای دگر دارد
از شهد سخن هر کس شیرین نکند لب را — در طبلهٔ خاموشی حلوای دگر دارد
گر نیست بجا عذری بر جانب زیبایی — بیرون ز دو عالم دل ماوای دگر دارد

در نهاد بحر راحت از عالم آب و گل — کاین آهوی رمکرده صحرای دگر دارد
سیمرغ نجسته است ازین پستی و بود و کم — در صید نظر این دام عنقای دگر دارد
هر چند بشبنم گل شوید رخ گلگون را — رخسار نگون شستن سیمای دگر دارد
ای خواجه مکن تکیه بر بنیاد مکن چندین — کاین بندهٔ نافرمان مولای دگر دارد

از گفتهٔ مولانا مدهوش شدم صائب
این ساغر روحانی صهبای دگر دارد

هر کس که ز نماز بر روی در یار رود — بر پشت بام کعبه به کسب هوا رود
بر عشق رهروی که کند عقل اختیار — از خضر بگسلد ز پی نقش پا رود
تا باز می‌کنند نظر بسته می‌شود — از هر دری که اهل طلب بی‌نوا رود
این قفل وا نشود به کلید شکستگی — هر دانه که نرم شد از آسیا رود
بینا کسی بود که نهد پا به احتیاط — در وادیی که کور رود بی‌عصا رود
خواب غرور لازم اسباب دولت است — بر گی ز سایهٔ بال هما رود
بیرون نرفت سرمه بشستن ز چشم یار — دود از سیاه خانهٔ لیلی کجا رود

هر کس هر آنچه یافته زین خاک یافته است
از آستان میکده صائب کجا رود

هر که قطع راه مطلب در رکاب دل کند — همعنان چرخ را چون آه یک منزل کند
هر که صید اندیشی این راه استخوان برده — خواب در هر جا که سنگینی کند منزل کند
خود نمایی در میان بحر گردون مشکل است — موج از آن دانم تلاش صحبت ساحل کند
از جواب تلخ در میزان همت کمتر است — بحر را منعم اگر در دامن سائل کند
خاک در چشمش بود چون باد در دور اجل — هر که اوقات گرامی صرف آب و گل کند
از میان حرص بیهانت بگشاید کمر — مور اگر از خرمن چینی خرمنی حاصل کند

آفت سرسبزی از خون و ملح افزونتر است
دانه را خواب گران بیکار در گل کند

هر که دل زان پنجهٔ مژگان بر جهٔ آورد — جوهر از شمشیر هم آسان برون می‌آورد
در باغ حسن او نرگس بگلچید برود — هجر نرگس دیده حیران برون می‌آورد

[illegible]

بسته‌ام از دوست امید ملاقات شکر	گرچه دل را خون میکند خندان برون می‌آورد
خواب بیهوده این عزیزان قابل تعبیر نیست	بر سخن را که از زندان برون می‌آورد
در طلب هرکس که چون غواص پا از سر کشد	از دل دریا گهر آسان برون می‌آورد
شاخ و برگ آرزو را بشنود موج غضب	حرص در صد سالگی دندان برون می‌آورد
میکند هرکس بنا بر زندگی	تخم سخت از پنجه طفلان برون می‌آورد
بر ضعیفان جور کم کن که جوش انتقام	از تنور پیرزن طوفان برون می‌آورد

هرکه صائب گوشه از مردم عالم گرفت
کشتی از دریای بی‌پایان برون می‌آورد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند	اول مرا به برگ گلی یاد میکند
از درد و رو متاب که یک قطره خون گرم	در دل هزار میکده ایجاد میکند
آهی که زیر لب شکند درد و غم عشق	در سینه کار تیشه فرهاد میکند
این ظلم دیگرست که عاشق نگار من	چون مرغ پرشکسته آزاد میکند
در ناف حسن سعی شود مشک عاقبت	خونی که صید در دل صیاد میکند
دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد	ایام خط تلافی بیداد میکند
عاجز چو سبزه ته سنگست در دلت	آهم که ریشه در دل فولاد میکند
هرچند روی صحبت شیرین بخسروست	آیینه را ز تیشه فرهاد میکند
خواهد خراب بت شکنان بافت از حجر	هرکس که در شکست من امداد میکند
پیوسته سرخ رو بود از پاکی گهر	هرکس که چون شراب دلی شاد میکند
رنگی که از خزان خجالت شکسته شد	بر چهره کار سیلی استاد میکند

از پیچ و تاب اهل سخن صائب آگهست
چون سرو هرکه مصرعی ایجاد میکند

هر سخن‌سازی که آن آیینه روشن‌دار شد	طوطی سبز طالع ما سبزه بیگانه شد
تو تیا شد سنگ طفلان چون بمن	در کدامین ساعت سنگین دلم دیوانه شد
بر رو بنیان کار در دریای حیرت شکست	ور نه ما را هر حبابی خلوت جانانه شد
دل شد از نظاره روی عرقناکش خراب	آخر آن گنج گهر سیلاب این ویرانه شد

هرکه از تسلیم بعنوان قضا میگردد
بسرش سایه بلا بال هما میگردد
[illegible]
صائب [illegible]

[illegible]

سرگذشت زندگی و مرگ از صائب مپرس
مدتی در خواب غفلت بود تا افسانه شد

همیشه از دل من آه سرد میخیزد	ازین خرابه شب و روز گرد میخیزد
دلیر بر صف افتادگان عشق متاز	که جای گرد ازین خاک مرد میخیزد
نگاه نرگس نیلوفری گشنده ترست	که فتنه از فلک لاجورد میخیزد
سپهر سفله که باشد که دست من گیرد	ز خاک مرد به امداد مرد میخیزد
سماع اهل دل از روی شاه دنیا نیست	سپند از سر آتش نه از درد میخیزد
بروی خاک کشد تیغ خود چو سایه بید	بمن کسی که بقصد نبرد میخیزد

گلی مقید همراه میشود صائب
سبکروی که چو خورشید فرد میخیزد

هر که خار آرزو در دیده دل بشکند	به که درد پای در دامان منزل بشکند
از هجوم آرزو جای نفس در سینه نیست	سخت میترسم که آخر شیشه دل بشکند
دست مجنون از حجاب عشق بر دل نقش بست	شوخی لیلی مگر دامان محمل بشکند
خویش را بشکن که برگردد بعد بار زودتر	موج را بر یکدگر چندانکه ساحل بشکند
بگذر از سر گرد احرام حریم کعبه را	راهرو را زیر پا گر خار غافل بشکند
تا بود موج این دریا بهم پیوسته است	میزند برهم جهان را هرکه یکدل بشکند

نیست در طالع دل بیحاصل ما را قبول
نیست صائب گر نه این خرد باطل بشکند

هر که روی دست از اقبال گران میخورد	از شکفتن شراب از جام وارون میخورد
نیست سیری غمزه او را ز خون عاشقان	تیغ چون سیراب گردد بیشتر خون میخورد
زلف از عشق از مجنون بر آورد است گرد	محمل لیلی عبث گردی بهامون میخورد
نیست دامنگیر چون خون حلال ما چرا	خون ما را در لباس آن جامه گلگون میخورد
میتوان از آب تیغ آمد سلامت بر کنار	وای بر آنکس که بر دلهای پرخون میخورد
کشتی مسکین و گرداب ز گل نمی‌باید خلاص	در ضمیر خاک آخر غوطه قارون میخورد
بر رقیبان مراقب آب زهر قاتلست	آب حیوان از جنبهای خضر چون میخورد

[illegible]

خون نگردد در جگر تا بیرون نمی آید ز خود / تا بزندان رحم باشد جنین خون میخورد
از نگاه از عشق مست استخوانی گشته است / هم سگ لیلی چرا چنین مجنون میخورد
میشود هر ناگوار از کنج عزلت خوشگوار / باده ناب از خم خالی فلاطون میخورد
بیش گر صحرا بهر آب مدارا آبرو مریز / مرغ در کنج قفس روزی ز بیرون میخورد
استعانت جوید از سیلاب چون تعمیر تن / هر که از خاک تهیدستان با افزون میخورد
مردم آزار از یا حضرت ترک عداوت کی کند / [illegible] با شب زنده دار [illegible] خون میخورد
دوستی از نشتر بیگانه میدارد طمع / بهر طبیب و باغ آنکس که افیون میخورد
سرخ رو چون لاله فردا سر بر آرد در [illegible] / هر که امروز از عزیزان بیشتر خون میخورد

این جواب آن غزل صائب که از اقسام گفته است
تیغ در آنم آب در جو دارد و خون میخورد

همچنین نه خاصه در سر هوای او دارد / هر که بنگری این طوق در گلو دارد
کسی که سر به دو عالم فرو نمی آرد / یقین شناس که در سر هوای او دارد
درین محیط بهر قطره که میشکرم / نصیب خاصی از فیض عام او دارد
ز هیچ ذره ناچیز سرسری مگذر / که زیر پر هزار آفتاب رو دارد
بشوی دست دل خود تو از علایق پاک / که در نماز بود هر که این وضو دارد
گلی که رنگ من از بوی او شکسته [illegible] / هزار مرحله افزون برنگ و بو دارد
نتاج با ذوق نهایای بخت میسازد / کسی که همچو گهر پاس آبرو دارد
بجهد لعل لب آبدار او رگ سنگ / چو تاک گریه مستانه در گلو دارد

جواب آن غزل است این که عارفی گوید
ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد

هر کس ز خندیدن دل روشن بر آورد / اخگر برون ز توده خاکستر آورد
جوشی که ساخت سینه عبرت [illegible] / از حقه حباب برون گوهر آورد
شب زنده دار باش که گردد سفید رو / آئینه چون پناه بخاکستر آورد
از روی درد بلبل اگر ناله سر کند / گل را لغش گسسته بزیر پر آورد
از آرزو جدا [illegible] بیرون آدم از بهشت / تا آرزو ترا چه بلا بر سر آورد

ساز و غضب حلیم گران سنگ را بکه / کف وقت جوش بحر گهر بر سر آورد

جان تازه میشود ز دریچه خیال
صائب چگونه سر ز گریبان بر آورد

هر سیلی که غافل نشد ز دل باطل شود / گاه چون پیمانه گردد حرج آب [illegible] شود
از غبار جسم پروانیت سالک را سبیل / از گران سنگی بدریا زود در و اصل شود
مو شدن یا جاروب در سوراخ نتوانست رفت / خواجه با چندین علایق چون بحق واصل شود
در بیابان سهل باشد چشم پوشیدن ز خضر / وای بر آنکس که از یاد خدا غافل شود
لعل گردد سنگ [illegible] انقلاب روزگار / هست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود
میکند هر کس که آهی با [illegible] میشنویم / بید مجنون از نسیمی بر طرف مایل شود
آه گرمی میکند افلاک را زیر و زبر / انجمن گر خط گشودن صفحه باطل شود
سیل را هر موجه دریا عنان دیگر است / رهنورد شوق کی آسوده در منزل شود
در زوال خویش دارد سعی همچون آفتاب / هر که از پستی بمعراج شرف مایل شود

دیده پوشیده را صائب کند دارد حیرت
بر خط نسیم سرنه کار چون مشکل شود

هر رهروی در جادهٔ منزل نمیشود / این راه قطع بی کشش دل نمیشود
زنجیر موج مانع شور محیط نیست / مجنون ز سلسله عاقل نمیشود
گلگونه خجالت رحمت روز حشر / خونی که زیب دامن قاتل نمیشود
چندانکه میرود بمقامی نمیرسد / آواره که همسفر دل نمیشود
نتوان پناه بگوشه آسمان گشود / ناخن حریف آبله دل نمیشود
در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل / کاین کار در تجرد [illegible] بیدل نمیشود
عارف ز موج حادثه بر هم نمیخورد / از شور بحر آب گهر گل نمیشود
یک ساعت جلوه عاشق [illegible] / پروانه بار خاطر محفل نمیشود

چون قبله گاه حاجت عالم [illegible]
صائب چرا کعبه ای در دل نمیشود

هر لحظه ترا حسن بصد رنگ بر آرد / از دست تو کس دل بچه نیرنگ بر آرد

محتاج بهار نیست رخ لاله عذاران / این جام ز خود باده گلرنگ برآرد
وقت است درین انجمن از تنگی لبها / چون بسته زبان درد دهن تنگ برآرد
بسیار شکفته است هوای چمن امروز / ترسیم که ما را ز دل تنگ برآرد

صائب نشود آنروز ترا آینه بی زنگ / کان چهره روشن خط شبرنگ برآرد

هر که آن لبهای میگون را تماشا میکند / چشم میپوشد ز حیرانی دهن وا میکند
از نگاهی میدهد چاک جیب چشم او عشاق را / نرگس بیمار اینجا کار عیسی میکند
روی آن گستاخ خونم بر سر می آید بجوش / جلوه مستانه خضر آرزو پا میکند
بیحجابی آرزو را میکند مطلق عنان / خنده گل دست گلچین را بخود وا میکند
چون گل از خمیازه آغوش میبندد بهم / هر که آن سرو خرامان را تماشا میکند
از صراحی گردنان دارد کسی را در نظر / شاخ گل دستی که از گلزار بالا میکند
آنکه رو در خلوت آیینه تنها کرده است / کاش میدانست تنهایی چه با ما میکند

صائب این حسن بیابانی که من دیدم ازو / دیده آیینه را سیر از تماشا میکند

هر طرف لاله رخی مست نظر میباید / داغ بر روی هم افتاده جگر میباید
عشق بیباک مرا در رگ جان افکنده است / هیچ و تابی که دران موی کمر میباید
عاشق آنست که بر لب برود جان و دمش / دامن راهنوردان بکمر میباید
همت پیر خرابات بلند افتاده است / چون سبو دست طلب زیر سر میباید
ساغر بحر نباشد دهن ساحل مست / من دلسوخته را جام دگر میباید
بی تحمل نشود جوهر مردی ظاهر / دست اگر تیغ بود سینه سپر میباید

صائب از بخت سیه شکوه ز کوته نظریست / سنبل بر چهره ارباب هنر میباید

هر که خود را بشکند در دو عالم جا کنند / هر که گردد حلقه بر رویش در دل وا کنند
پاک اگر شوید دست از حرص دنیا خاک را / دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنند
از شکست گوهر خود شاد گشتن سهل نیست / زین جواهر سرمه تا چشم گرانبینا کنند

صحبت یاران یکدل رهنمای مطلب است / آبها یکجا چو گردد روی در دریا کنند
پر گره بند سینه تنگ صدف نایاب گشود / وای بر جمعی که لب را بی تأمل وا کنند
صفحه آیینه را استاد این تعلیم نیست / طوطیان را بردی دل سخن گویا کنند

جلوه دنیا بود در دیده اش موج سراب / هر کرا صائب درین عبرتسرا بینا کنند

هر دلی را که محبت صدف راز کند / زخمش از تیغ محالست دهن باز کند
مهلت عمر کم و وقت بهاران تنگ است / غنچه در پوست مگر برگ سفر ساز کند
زود گردد تهی از جبین گهرش / چون صدف هر که بهر بوسه دهن باز کند
کی رسد نوبت ناز تو بارباب نیاز / که ترا هر سر مو بر دگری ناز کند

میکند هر سخنی باز دهن را صائب / سخنی گو که ز دلها گرهی باز کند

هر کرا غمخوار گردی غم ازو رخ میشود / هر کجا بر هر کسی کم پوششی پرگار از شب میشود
از نگاه گرم سوی خاکساری کرده / چشم چون بر هم نهی شمع حرارت میشود
گر بهم پیوسته سازی حلقه‌های داغ را / جوشن داودی جسم نزارت میشود
لنگر تسلیم پیدا کن که هر موج خطر / کشتی نوح دگر بهر گذارت میشود
هر پر رنگین که چون طاوس سایه میدهی / حلقه دام دگر بهر شکارت میشود
در شبستان لحد مشکل که خواب آید ترا / گر چنین در خواب غفلت روزگارت میشود
زود میگردی چو طاوس از سیه کاری خجل / پشت پای شرم اگر آیینه دارت میشود
از بلندی بارها دیدی زوال آفتاب / دل همان مایل باوج اعتبارت میشود
موی کافوری نخورد بر آتش حرص تو آب / کی ندانم دل خنک زین کار و بارت میشود
پوست چون ماهی شود گر ظلمی اندامت / همچنان از حرص افزون خار خارت میشود

هر چه را دانی سبک صائب ز اسباب سفر / میگذاری چون قدم در راه بارت میشود

هر چه دریافت کلیم از نظر صبا بود / کف این بحر گهر خیز ید بیضا بود
تر نسیدیم بجایی که نباید رفتن / ساحل خار و خس ما کف این دریا بود

جگرم سوخته شد تا بلبم جام رسید
آتشی بود می عشق که در مینا بود

در فضایی که دل از تنگی جا مینالید
آسمان یک گره خاطر آن صحرا بود

بیشتر نو سفران طالع شهرت دارند
ورنه آوارگی ما چه کم از عنقا بود

کمتر از نیز زما سایه جدا میگردید
روزگاری که دل وحشی ما با ما بود

حسن یکجلوه مستانه درین بزم نکرد
تنگی حوصله ها مهر لب مینا بود

نرسیدیم بپروانه راحت صائب
خط آزادئی ما نقش پر عنقا بود

هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد
هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد

هیچ قفلی بکلید دگری وا نشود
هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد

خبر دوری راه از دگران میشنود
هر که چون بیخبری تخت روانی دارد

جگر ماست ولی نعمت هر جا داغست
لاله از سفره ما سوخته نانی دارد

میتواند کسی از خار مغیلان گل چید
گر ز هر آبله چشم نگرانی دارد

رخنه ملک بحالت نکند نیز تهان
میرسد رزق بهر کس که دهانی دارد

چشم بر روی مه عید کن بهر شام
هر کرا از خوان قناعت لب نانی دارد

چرخ دل زنده ز همصحبتی خورشید است
پیر هرگز نشود دهر که جوانی دارد

صائب این الغزل حافظ شیرین سخنست
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

هر بلبلی که بوی گل از خار نشنود
در هر گره ز نکهت گلزار نشنود

اگر ز شیوه غلط انداز حسن نیست
از منع هر که مرغ ز دیدار نشنود

هر رخنه که چاشنی درد یافته است
مینالد آنچنان که پرستار نشنود

آوازه سخن ز تحرک شود بلند
بی زخمه نغمه هیچکس از تار نشنود

باریک تا چو رشته نگردد خدا شناس
ذکر خفی ز حلقه زنار نشنود

دارو ز کام هر که ز چشم سفید جوش
بی پرده بوی پیرهن یار نشنود

از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی
کس بوی خون ز نافه تاتار نشنود

صائب ز پوست غنچه نیاید برون چو گل
تا ناله ز مرغ گرفتار نشنود

هرکه

هر که چون آب روان آینه خود ساده کرد
سرو را چون بندگان در پیش خود استاده کرد

کی رسد مجنون بگرد من که گرد وحشت را
دور باش وحشت من از غزالان ساده کرد

نغمه رنگین نپرد از حبابی خود رها
گرچه خم را پای کوبان تشنه این باده کرد

شد بچشم تر نیا گر وبینی تا گهر
از صدف گهواره در شبنم آماده کرد

پاک کرد از گرد با عشق صادق سینه را
صبح از نقش پریشان آسمان را ساده کرد

عاشقان پیش نسیم سوختند ورنه شمع را
انتظار صحبت پروانها استاده کرد

از ملاحت مستی آن لعل میگون کم نشد
کار صد بیهوشدارو این نمک با باده کرد

بسکه فیض می پرستی عام شد در دور ما
بادبان کشتی می زاهد از سجاده کرد

کم نشد چون غنچه برگ صائب عیش از خانه‌ام
هر که از گلشن قناعت با دل تنگی کرد

هر کرا چشم بران طاق دو ابرو افتاد
در جهان یکقلم از طاق دل او افتاد

تا قیامت نتواند بته پا نگریست
چشم هر کس که بران قامت دلجو افتاد

پیش صاحب نظران نقطه بسم اللهست
خال مشکین که بران قامت دلجو افتاد

چون تو از ناز بدنبال نبینی هرگز
بچه امید بدنبال تو گیسو افتاد

تیره بختی نکند خوش سخنان را خاموش
چه کند سرمه بچشمی که سخنگو افتاد

آه گر خبر کی دیده بی پرده من
دیدن یار بآیینه زانو افتاد

نیست ممکن بحقیقت نکشد عشق مجاز
واصل بحر شود هر که درین جو افتاد

بلبی از گوشه نشینان جهان شد صائب
هر کرا چشم بکنج دهن او افتاد

همین نه چشم مرا روشن آن دلارا کرد
که ذره ذره خاک مرا سویدا کرد

ز پیروان شریعت درین سرای سپنج
دو شش بزد آنکه بانی عشر نوا کرد

امید هست کند رحم بر غریبی ما
همانکه قطره ما را جدا ز دریا کرد

کسی که راه بتنگ دهان جانان برد
در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد

نمیتوان نکند انتقام عشق عبور
ز کشتی مه مصر آنچه با زلیخا کرد

ز رفت زنگ غم از دل بباده حیرانم
که در چه ساعت مشکین مرا بدل جا کرد

جهان برامن او زیحت ز انفعال سؤال | تا بر قطرهٔ چندی که بحر اعطا کرد

باقتاب جهانتاب میرسد صائب
چو شبنم آنکه دل خویش را مصفا کرد

هر که در گلشن چو شبنم چشم عبرت باز کرد | بی توقف از جهان رنگ و بو پرواز کرد
گر سبک سازی چو عیسی از علایق خویش را | میتوان با پنجهٔ این آسمان پرواز کرد
گرد حلاجی کمان دار عبرت پیش داشت | هر نگاه فتنه چون منصور کشف راز کرد
عشق آخر انتقام خویش از یوسف کشید | گرچه در آغاز چندی بر زلیخا ناز کرد
در دست آنکس گو آفاق عالم روشنست | باخت چشم آنکس کز این آیینه را پرداز کرد
گرچه در کهسار خندان بود کبک مست ها | از نه دل خنده در سرپنجهٔ شهباز کرد
شد ز چشم شور دریا آب در کام گهر | تا صدف لب پیش ابر نوبهاران باز کرد
از نصیحت ناله گردون نبرد دم بسته شد | گوشمال این ساز سیر آهنگ را ناساز کرد
ناخن شاهین سراسر میبرد در سینه ام | بر میان نازکش تا بهله دست انداز کرد

هر که صائب معنی رنگین بلفظ تازه بست
باده شیراز را در شیشهٔ شیراز کرد

هشیار را بمجلس مستان که میبرد | از بهر عیب خویش نگهبان که میبرد
چندین نگاه حسرت و خمیازه دریغ | از زخم داغ من نمکدان که میبرد
چون دست جوهری شده پایم ز آبله | این خرج را بخار مغیلان که میبرد
رنگ شکسته شیشه برویم شکسته است | پیغام من بباده فروشان که میبرد
چندین هزار قافله با کعبهٔ امید | غیر از جنون ز راه بیابان که میبرد

ما را اگرچه غلط انداختی جدا
دل را بغیر زلف پریشان که میبرد

بر نفس غم باره از جسم لاغر میبرد | همچو خاکستر که از پهلوی اخگر میبرد
عشق عالمسوز بر من مهربانی کرده است | جامه بر بالایم از بال سمندر میبرد
من بیکموی قناعت کرده ام اندر ذکار | ناف صفرای مرا گردون بنشتر میبرد
در قیامت میشود شیرین زبان در کامها | تلخی بادام ما را شور محشر میبرد

از شهیدان یکسر و گردن نباشم چون بلند | تیغ او در ماتم من زلف جوهر میبرد

هر که چون صائب دو بینی از میان برداشتست
میکند بی قاصد انشا خامه را سر میبرد

هر که دامن بر میان بر چیدن گل میزند | آستین بر شعله آواز بلبل میزند
هر که بر خود تلخ سازد شکر خواب صبوح | بوسه زانجم چو شبنم بر رخ گل میزند
نغمه اش از بس که پر سوزست در دلهای شب | بوسه پروانه بر منقار بلبل میزند
هستی در کار ما ای عاشقان در عاشقی | بر در دل حلقه ذوق تهد کابل میزند

هر که چون صائب بطرز تازه در این گلشنست
دم ز ذوق عندلیب باغ آمل میزند

یوسفی نیست دل خویش که پیدا گردد | عافیت گنده نیست که پیدا گردد
سنگ اطفال بدیوانگی ما افزود | خنده کبک ز کهسار دو بالا گردد
دل رخنت زده از سینه کجا یاد کند | چه خیالست که گوهر زصدف وا گردد
در دل باده ما عقل کند جلوه عشق | نقطه سهو برین صفحه سویدا گردد
قطره تا موج سبکسیر نه اندر گردید | حیف باشد گره خاطر دریا گردد
سینه چاک هر آنکه زدن محکم نیست | هر سر خاری اگر سوزن عیسی گردد

عشق در پرده تدبیر نماند صائب
قاف پوشیده کجی از پر عنقا گردد

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد | عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
از چشمه خورشید جگر سوخته آید | بر دیده که لب تشنه دیدار تو باشد
گر خاک شود سینه خاموش سلیت | آن سینه که گنجینه اسرار تو باشد
چون برق سبکسیر شود شمع مزارش | هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد
در رشته کشد گوهر خورشید نگاهش | چشمی که بر رخسار گهربار تو باشد
خوابی که براحت بیدار توان گفت | خوابیست که در سایه دیوار تو باشد
هر جا که نفس از تو خیابان بهشت | خوش وقت اسیری که گرفتار تو باشد
سیلاب قیامت خط موج سرابست | آنرا که نظر والهٔ رفتار تو باشد

در عالمی که خوردن خون نیست بیغمی — صائب چو بیغمان می گلرنگ میخورد

یاد ایامی که گلچین در گلستانت نبود — بوالهوس را دست بر سیب زنخدانت نبود
بوسه از یاقوت آتش مشربت [illegible] — طوطی خط خوش نشین شکرستانت نبود
بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود — نکهت گل محرم چاک گریبانت نبود
کاکلت پهلو تهی میکرد از باد صبا — شانه را دستی بزلف عنبر افشانت نبود
العطش میزد تمنا در بیابان طلب — محضر لب تشنگان چاه زنخدانت نبود
زهر بی پروایی از تیغ نگاهت میچکید — سرمه را دست سیه کاری بمژگانت نبود
لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود — دست یغمایی در آغوش گلستانت نبود

این زمان گردید وقف عام ورنه پیش ازین — غیر صائب بلبلی در باغ و بستانت نبود

از حب جاه خواری دنیا شود لذیذ — از زور رشته تلخی صهبا شود لذیذ
از طفل مشربیست که در کام ناقصان — این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ
خوش کن بشور عشق دهن را [illegible] — در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه شو که سنگ ملامتگران ترا — در کام هیچ میوه طوبی شود لذیذ
آن دم رسی بکام که چون [illegible] — غفلت ترا بدیده بینا شود لذیذ
این تلخی بسیار ز راه خرد تست — تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ

صائب بتلخی هر که بسازد درین چمن — چون میوه بهشت سراپا شود لذیذ

ای ز رویت هر نگاهی را گلستانی دگر — از دل هر ذره خورشید تابانی دگر
بیقراری هر کرا پیچد بهم چون گردباد — میکند هر لحظه جولان در بیابانی دگر
من که با اسلام کار خویش یکرو کرده‌ام — غمزه کافر نباشد نامسلمانی دگر
لامکانی شو که شد بی مکان آب و گل — نقل کردن باشد از زندان بزندانی دگر
از جگر خوردن [illegible] — اشک ریزان شاهد خط زندانی دگر
از خزان فلک برخیز کاین بار یک بین — میشمارد لب گزیدن را لبانی دگر

[illegible marginal notes]

بر چهره گل پای چو شبنم نگذارد — آن راهروی را که بپا خار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آید — این دائره با نقطه پرگار تو باشد

یوسف زندانی ما راحت از زندان ندید — از عزیزان مجلس خوابی برای ما ندید
وحشت دیوانه ما را چه نسبت با غزال — گرد ما را هیچکس جز دامن صحرا ندید
دامن حیرت بدست آورد این طوفان که موج — محو ساحل گشت آسایش از دریا ندید
احتیاط تشنه دل سنگ ره گشته است — سیل از آن واصل بدریا شد که پیش پا ندید
گو بیا زیر لوای عشق عاشق را ببین — هر که کوه قاف را در سایه عنقا ندید
سوخت برق بی نیازی خرمن افلاک را — زیر پای خویش آن مشوق بی پروا ندید
هر کرا چون بید مجنون برگرفت از خاک عشق — تیغ اگر بارید بر فرق سرش بالا ندید

بیکی از بخت ما صائب سخن بیرون نبرد — شمع روشن کرد محفل را و پیش پا ندید

یار ما در پرده شب باده تنها میخورد — سازگارش باد یارب گر چه بی ما میخورد
سبز نتوانند شد از خجلت میان مردمان — هر که آب زندگی چون خضر تنها میخورد
بوالهوس با آن لب شیرین نظر [illegible] — این شکم پرور برای نقل صهبا میخورد
سیر چشمی در بساط عالم ایجاد نیست — رشته را گوهر که در رشته اینجا میخورد
میکند از روزی عالم [illegible] چشم — از قضا گر پیچ و تابی رشته ما میخورد

صائب از ما ناله افسوس میگردد بلند — از حوادث هر کرا سنگی بمینا میخورد

یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند — این [illegible] فتنه بین که چه بر سنگ میزند
از روی تازه‌اش گل بی خار میکنم — خاری اگر بدامن من چنگ میزند
مرغی که گشت [illegible] بهار — در تنگنای بیضه بر آهنگ میزند
خط صلح داد شعله و خاشاک را بهم — آن سنگدل هنوز در جنگ میزند
روی شکفته از سخن سخت ایمن است — کی بر درت کسی سنگ میزند
چون شعله میشود پر و بال نگاه من — خارم بچشم اگر خط شبرنگ میزند

در

[illegible marginal notes]

صبر بر زخم زبانها کن که بر تیغ زبان | کعبهٔ دل را بود خار مغیلان دگر

گرچه از شیرینی دل میبرد بی اختیار
شهد گفتار ترا صائب بود ذوقی دگر

ای زلف سرکش تو ز بالا کشیده تر | مژگان شوخ و چشم تو از هم رمیده تر
از من مپوش چهره که فردوس تازه رو | شبنم نداشتست زمین پاک دیده تر
عاشق چگونه در نظر آرد که هست | سر تا بپای حسن تو از هم رسیده تر
زنهار پا ز عالم حیرت برون منه | کانجاست آسمان ز زمین آرمیده تر
هر چند آفتاب بود گرچه میدود | رسوایی منست بعالم دویده تر
زندان بروزگار شود دلنشین ما | هر روز میشویم ز دنیا رمیده تر
شاخ از ثمر شود خم و بیجا حاصلی فزود | هر چند بیشتر قد ما شد خمیده تر
در کام مار دم زن و انگشت مار گیر | هرگز نبوده است زمین دل گزیده تر
عاشق کسی بود که چو بی اختیار شد | دارد عنان شرم و ادب را کشیده تر

صائب مقام دام بود خاکهای نرم
پرهیز کن ز نهر که بود آرمیده تر

از ذره مرو ز جلوهٔ ناپایدار عمر | کز موجهٔ سراب بود پود و تار عمر
برگ سفر بساز که با دست رعشه دار | نتوان گرفت دامن باد بهار عمر
کمتر بود ز صحبت برق و گیاه خشک | در چشمه زار جلوهٔ ناپایدار عمر
دست از ثمر نشوی که هرگز نرسته است | جز آه سرد سنبلی از چشمه سار عمر
فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است | در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر
مشکل که سر برآورد از خاک روز حشر | آنرا که گردد بیغمی شمار عمر
روز غبار گیست که با عشق بر جام | روزی گذشته که بود در شمار عمر
فرصت نمیدهد که بشوییم ز دیده خواب | از بسکه تند میگذرد جویبار عمر
بر چهرهٔ من آنچه سفیدی کند نه موست | گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر
آبی که ماند در ته جو سبز میشود | چون خضر زینهار مکن اختیار عمر
رنگ ندامتیست که در رزم باز دست | در دست من ز نقرهٔ کامل عیار عمر

زهریست زهر حرف که شیرین نمیشود | هر چند تلخ میگذرد روزگار عمر

تا چند بر صحیفهٔ ایام چون قلم
صائب بگفتگو گذرانی مدار عمر

اهل دل را باری دوران نمی آید بکار | تیغ را همواری سوهان نمی آید بکار
در بساط آفرینش مردم آگاه را | هیچ چیز از دیدهٔ حیران نمی آید بکار
عقدهٔ دل از درون چون غنچه خود وا میشود | این گره را ناخن دندان نمی آید بکار
در خط سبز ناسور ایمان را نشاید چیست | چشم خواب آلود را ریحان نمی آید بکار
ابر رحمت از دل عاشق نمیشوید غبار | تشنهٔ دیدار را باران نمی آید بکار
خاطر آسوده خواهی چشم ازین عالم بپوش | دیدهٔ روشن درین زندان نمی آید بکار
از سبکروحی و تمکین آدمی را چاره نیست | تیر چون شهپر ندارد پیکان نمی آید بکار
گر نخواهد شد سپند روی آتشناک او | چون شرر این خردهای جان نمی آید بکار
تا نگردیده است دل افسرده کاری پیش گیر | دانهٔ پوسیده ای دهقان نمی آید بکار

دست و پایی میزنند بهر حضور دیگران
ورنه صائب راس و سامان نمی آید بکار

آب گوهر از تهی چشمان نمیشوید غبار | نقش چوبی خشک باشد در عقیق آبدار
هست در دست فلاخن بیضه سرگردانیم | چون رگ سنگست در دستم عنان اختیار
زخم تیر راست از کج بیش در دل میخلد | سخت میرنجم نشود با من مساعد روزگار
حلقهٔ زه گیر شد قد خدنگ سرو را | طوق قمری زانفعال قامت موزون یار
غنچه هر وقتی که خواهد میتواند گل شدن | گل نگردد غنچه دل را از شکفتن باز دار
ماتم و سور جهان بر یکدگر آمیخته است | آب میگردد بچشم از خندهٔ بی اختیار
خرقه برون نیاز هر دم بر دباری | رخت حمالی برون کن گر نداری تاب بار

در تلافی کوه غم بر دارش صائب ز دل
چون سبوی باده هر دوشی که آدم زیر بار

ای بهر نظر خیال ترا منزل دگر | در زیر هر نفس بکوی ترا راه دل دگر
سیلاب اگر بخانهٔ این غافلان زند | گیرند گل در آب بی منزل دگر

بر هر که در مقام رضا قطره میزند
هر موج این سراب بود ساحل دگر

خوش باش با غبار دل آب چشم خویش
کامروز نیست فیض تر آب و گل دگر

غافل مشو ز حق که کشیده است هر طرف
دام سراب سلسلهٔ باطل دگر

در غیرتم ز گریه که مغرور عشق راست
هر قطرهٔ اشک عاشق خونین دل دگر

بیرون مرو ز خویش که آن شوخ چشم را
جز پردهای دل نبود محمل دگر

دل در جهان مبند که بیرون ز نه سپهر
آنانکه شسته‌اند بهر سر منزل دگر

صائب بگریه کوش که در زیر خاک نیست
جز قطره‌های اشک چراغ دل دگر

از صحبت خامان دل آگاه نگهدار
این آینه را در بغل آه نگهدار

شب را اگر از مهر دلی زنده نداری
جهدی کن و دامان سحرگاه نگهدار

از آه بود راهی اگر هست بمقصود
گر رشتهٔ جان پاره شود آه نگهدار

کامی نتوان یافت درین بادیه بی چاه
زنهار عنان دل آگاه نگهدار

زان پیش که مجروح کند خار ندامت
دست از گل این باغچه کوتاه نگهدار

سر رشتهٔ حق در همه حالی مده از دست
در خواب گران نیز سر راه نگهدار

چون سنگ نشان راهی اگر طی نتوانی
در دامن خود پا بشکن راه نگهدار

در هیچ صرف مکن عمر گرامی
نه شیشه از بهر سحرگاه نگهدار

از چاه بیازار بود جلوهٔ یوسف
زنهار که اسرار خود از چاه نگهدار

هر چند درین بادیه خضرت دلیلست
دامان دل ای راهرو آگاه نگهدار

صائب اگر از سینهٔ سیاهی نزد آهی
باری جگر کلفت برص آن آه نگهدار

الفت خلق عذاب دل فرزانه شمر
هر که بیگانه شود معنی بیگانه شمر

تلخی باده شمر تلخی جان کندن را
دهن تیغ قضا را لب پیمانه شمر

نشئهٔ فیض باندازهٔ آزار دهند
هر شکاف دل خود را در میخانه شمر

در خرابات جهان حوصله پیدا کن
چین پیشانی هر دم خط پیمانه شمر

خلوتی کز خودی خویش برآئی نه
گرچه باشد حرم کعبه صنمخانه شمر

شکوه ز رزق مکن همچو تنگ حوصلگان
در گلوگیر بکره چون شوت دانه شمر

برگ بیجان قضا جوش بهار طلبست
هر کجا بال و پری ریخته پر بخانه شمر

سخنی کز اثر خواب نسوزد در چشم
گر همه سحر حلالست که افسانه شمر

هر چه جز خنده به ترفیق شرابش آید
گر همه خضر بود رهزن بیگانه شمر

صائب راه چون در حرم شمع نداری
ورق زنده بال و پر پروانه شمر

اگرچه در دلم از برگشت افزونتر
هلال نیست زخمیازه میکشم چون تیر

ببال عاریه دارم طمع زساده دلی
که از سپهر گذشتن برون جهم چون تیر

بلب ز سینه بند پیچ میرسد آهم
به یک نفس نکند قطع بر مجنون تیر

نمیشود دو جهان سنگ ره خدا جو را
گرین دو خانه بیکبار میجهد چون تیر

کند جلای وطن مرغ روی مردانرا
که در کمان نکند روی خویش گلگون تیر

مکن بحرف بزرگان زبان طعن دراز
ز عقل نیست فکندن بسوی گردون تیر

چه سود آه ندامت چو فوت شد فرصت
بصید گشته ز ترکش چه یار بیرون تیر

صائب بخاک و خون کشش منتهی شود
ببال عاریه هر کس سفر کند چون تیر

ای دهان تو ز گفتار ز هم شیرین تر
لب لعل تو و رخسار ز هم رنگین تر

در میان لب لعل و سخنت حیرانم
که ازین هر دو کدامست ز هم رنگین تر

گرچه در شرم و حیا چهرهٔ مریم تلخست
هست رخسار تو صد پرده ز خور زرین تر

چون کشش طبع از باغ و بهاری دارم
که جبین گلش از غنچه بود پرچین تر

بر ندارد نظر از بال و پر خود طاوس
هر که آراسته تر از همه کس خود بین تر

دولت هر که درین دایره بیدار ترست
خواب او هست بمیزان نظر سنگین تر

صائب از جهان تلخی بسیار کشیدم
که ز شیرین سخنان شد سخنم شیرین تر

آبرو در دل بیسوزان عود در مجمر گذار
خاک و بر لب مال لب را بر لب کوثر گذار

قطرهٔ خود را درین دریا چو گوهر ساختی
دست خود را چون صدف بر روی یکدیگر گذار

ازمی جان بخش رنگ نیرنگی ازدل الشوره / آرزوی آب حیوان را با سکندر گذار

میشود جان تازه از آمیزش سیمین بران / سینه تفسیده خاربسته غنچه گذار

میتوانی حرف حق بی پرده گر بردار گفت / پای چون منصور بر بالای این منبر گذار

گوهر دل را جو آوردی سلامت بر کنار / کشتی تن را باین دریای بی لنگر گذار

از دم آتش فشان آیینه تاریک خود / گرد زنگ آب باری پیش روشنگر گذار

وصل آتش طلعتان چون برق باشد در گذر / نیزه دستی کن سپند خویش در مجمر گذار

جنگ دارد حرارت و آسودگی با یکدگر / برنمی آیی به دود سر زسر افسر گذار

در سرای مردم بی برگ چون مهمان شوی / مهر بر لب زن فضولی را بدر بر در گذار

مزد طاعات ریایی دیدن خلق است بس / پشت بر محراب کن پا بر سر منبر گذار

در بیابان طلب گر سر نخواهی باختن / از فشان پای خود مهری برین محضر گذار

آب گوهر چون حالت گوهر بست / عرض حال خویش با صائب بچشم تر گذار

از سعی کار عشق شود خام بیشتر / پیچد بمرغ بال فشان دام بیشتر

از خط فزود شوخی آن چشم پرخمار / در نوبهار دور کند جام بیشتر

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند / حرص گدا شود طرف شام بیشتر

از اوج اعتبار بیفتند اهل حق / مست غرور افتد ازین بام بیشتر

از سنگها عقیق بهمواری گرد است / تحصیل نام کرد در ایام بیشتر

از ره هموار [illegible] / در خاکهای نرم بود دام بیشتر

مومی سعید هر بهم کافری دلست / بیمار را سحر بود آرام بیشتر

مانند آب چشمه ز کاوش فزون شود / چندانکه میخوری غم ایام بیشتر

صائب بگریه کوش که از دیده سفید / آن کعبه راست جامهٔ احرام بیشتر

از عزیزان با تو ما راست پیوند دگر / جای یوسف را نگیرد هیچ فرزند دگر

گرچه پیوسته است در ظاهر نهال جسم / با گسستن رشته جانراست پیوند دگر

هر سر مویم بهمزه شایسته گر میکرد ناز / جز تو گر میبود در عالم خداوند دگر

گر کند گفتار تلخ خویش را شیرین طبیب / نیست حاجت شربت بیمار را قند دگر

غیر آزادی که چون سرو است بی زخم خزان / نیست در باغ جهان نخل برومند دگر

خوب چون گردد نگیرد منت از همصحبتان / نیست نخل خوش ثمر محتاج پیوند دگر

چون دل از نظاره حسن تو بردارد کسی / برنمی آید بجز زلف تو دلبند دگر

گرچه هر گرد است پیوندی بآن نخل امید / قطع پیوند از دو عالم هست پیوند دگر

کی بفکر صائب پرآرزو خواهد فتاد / آنکه در هر گوشه دارد آرزومند دگر

ای هر دل از خیال تو میخانهٔ دگر / هر گردشی ز چشم تو پیمانهٔ دگر

هر مرغ پرشکسته ز فکر و خیال تو / دارد بزیر بال پریخانهٔ دگر

از چشم نیم مست تو هر گوشه گیر را / در کنج فقر گوشهٔ میخانهٔ دگر

از راه عقل برد بیرون سرو قامتت / هر فرقه را بجلوهٔ مستانهٔ دگر

هر رشته ز شمع جهانسوز عارضت / دام کشنده در ره پروانهٔ دگر

از اشتیاق ذکر تو دارد بجا ... / هر تار اشک سبحهٔ صد دانهٔ دگر

زلف تراست از دل صد چاک عاشقان / در هر خم و شکنج نهان شانهٔ دگر

در بوستان ز جلوهٔ مستانه ات شده / هر طوق قمریی خط پیمانهٔ دگر

هر دم ز شانه طرهٔ کافرنهاد تو / در کعبه رنگ ریخته بتخانهٔ دگر

در خاک و خون طپیده ز تیغ تو بود / هر خشت از دل در میخانهٔ دگر

غیر از دل شکسته معمار عقل نیست / در شهر بند عشق تو ویرانهٔ دگر

بیدار هر که گر درین بزم یافته است / چشمش بخواب کرده ز افسانهٔ دگر

مرغی که دانه خورده ز دام خال تو / چشمش نمیپرد ز پی دانهٔ دگر

صائب هزار تشنه سرشار عشق او / هر داغ آتشین شده پیمانهٔ دگر

ای صفحهٔ رخسار تو از گل بصفاتر / مژگان بلندت ز سر زلف رساتر

حسن همه گلرنگ یکی صد شود از موج / از خط لب میگون تو شد هوش رباتر

از نعمت دیدار محالست شود سیر / چشمی که شد از کاسهٔ دریوزه گداتر

از وداع لاله آتش زیر پا دارد بهار — چون گل رعنا خزان را در قفا دارد بهار
با کمال آشنایی میرمد بیگانه وار — گر حیا بویی از آن نا آشنا دارد بهار
زاهدان خشک را گوش و زبان گویا کر است — ورنه از آن بی نشان پیغامها دارد بهار
چشم ظاهر بین چو شبنم گر نمیدارد ز رنگ و بو — دیده دل باز کن بنگر چها دارد بهار
جوش حسن لاله و گل نیست بی از هفته — حسن روز افزون سبزه را کجا دارد بهار
خاک پا را از نشار خواب عدم بیدار کرد — هر خط جانبخشی از صبح جزا دارد بهار

هر چه از پوشیده رویان تجلی باز کرد
طرفه دستی بر گریبان حیا دارد بهار

ای بر روی تو از آیینه گل جا فرو — فتنه روی زمین زلف ترا در زیر سر
آتش سوزنده را نتوان بجوب انداختن — چوب گل دیوانگان را میکند دیوانه تر
دور بینان از خزان تنگدستی فارغند — مرغ زیرک در بهاران میکند سر زیر پر
نیست ذوق سلطنت ما را که زیر تخته آب — چون حباب و موج در بحر فنا تاج و کمر

در رگ جان هر که را چون رشته پیچ و تاب نیست
زود باشد سر بر آرد از گریبان گهر

با دهن سانه مکن خرج نفس را زنهار — که بر آرد نفس راز جگر صبح دو بار
خامشی مهر سلیمان برد از دیو سخن — بلب دیو مده مهر سلیمان زنهار
میکند مهر خموشی ز جگر زهر سخن — زخم این مار شود به بهمین مهره مار
بر لب چاه بود غیبت یوسف ز قلب — چون سخن تازه بر آید ز قلم باشد خوار
تا نبندی ز سخن لب نشود دل گویا — عیسی از مریم خاموش پذیرد گفتار
تا ز آیینه بی زنگ بنا بد میدان — متکلم نشود طوطی شیرین گفتار
بصدف باز نگردد گهر از دامن بحر — مهر ازین حقه پر گوهر قابل بردار
دل اگر زنده نخواهی بسخن لب مگشا — که ازین رخنه در آید بدل چاک غبار
با خموشی جگری نیست گفتار که هست — گفتگو موج سراب و خمشی گوهر وقار
خامشی آینه و نطق بود زنگارش — عکس این آینه را تخته مشق زنگار
سر خود را تو مساز از سخن بیج حباب — بر مدار از لب خود مهر درین دریا بار

و له
بر فروز از غنی و زنگ از دل آگاه بر
بر فلک جرعه فشان و کلفت از ماه بر
فیض بردار از نسیم صبح بلبل بر ز نیست
از دل آگاه چراغی بر سر ما
[illegible] نیست دل خام گوهر شاهوار
چند روز از سخن [illegible] گشاده بر
ز فرق لب [illegible] ارباب نو خطی بر
بگذر از دود لحد [illegible] چاه بر
صیقل آیینه دیده بود دود آه سحرگاه بر
خاک جنت [illegible]
صائب ز جمع [illegible]
این غبار از دل آگاه بیک آه بر

له
در جهان زندگی از دود داغ عشق [illegible] دار
[illegible] آیینه [illegible] خود دار
[illegible] دل [illegible] خود دار
[illegible]
صائب [illegible]

بر نسبت خود رشک برد عاشق مغرور — نزدیکی دل کرد صبا از تو جدا تر
زد بو رخ خط حسن غریب تو یکی صد — کم بر شود از گرد یتیمی به صفا تر
ابنای فلک گنجایش غم میشود افزون — هر چند شود سینه من تنگ فضا تر
خون نیست رنگینی الفاظ دل معنی — از باده بود شیشه من هوش ربا تر
از چشم هوسناک افتاده دل من — از برگ بود ریشه من بی سر و پا تر

صائب چه نهان دارم از و جوهر اجزا
کز آینه آن روی بود رو نما تر

ای زلف و عارض تو ز هم دیده زیب تر — خط تو از خال و خال ز خط دلفریب تر
چشم بد مباد که حسن لطیف نیست — صد پیرهن ز یوسف مصری غریب تر
ما دیده ایم تازه نهالان باغ را — سروی ندارد از تو چمن جامه زیب تر
هر حلقه ز خط تو کدام دیگر است — ماه تو شد ز هاله خط دلفریب تر
دلها که خالی از چه کنعان بر آورند — در بزم وصل نیست ز من بی نصیب تر
موج سراب شب نغمه راست میکند — دلهای شب زده ز من نا شکیب تر

صائب اسیر حسن نشد در زمان خط
شد در خزان ریاض تو خوشتر عندلیب تر

از فروغ ماه میگردد و تاب ز ناب ابر — جلوه شکر کند با شیر در مهتاب ابر
میکند دلهای شب در گریه طوفانی دوام — میشود گویا به چشم پرده های خواب ابر
زیر بار منت احسان نمی ماند کریم — وام دریا را کند تسلیم از سیلاب ابر
در کف دست کریمان نیست گوهر را قرار — قطره را از بیقراری میکند سیماب ابر
در زمان تنگدستی دل بحق رو آورد — رو به دریا میرود چون میشود بی آب ابر
در گره بسته است دریا آب خود را چون گهر — خشک می آید برون از بحر چون قلاب ابر
پیش ازین هر بخت ارجمند گوهر به اختیار — در زمان کشت ماند گوهر نایاب ابر
گر چنین بندد ز بخیلی کشتی احتیاج محیط — بلعلم چون کاغذ ابری شود بی آب ابر

ابر و صائب ز یک دیگر دریا جدا ازین
گر شود از دیده خونبار من سیراب ابر

از فروغ

شرر و زور کمان عیب کجی را از تیر — سخن راست نباشد طلب خویش حصار
گوش با نشئهٔ گفتار نباشد چو صدف — مغز افشان قطرهٔ خود بگیر کی ابر بهار
گفتن حرف بود خرج و شنیدن چون دخل — خرج بر دخل مفزا که شوی بی مقدار

شنوان فضل خموشی به سخن صائب گفت
خامشی بحر بود کوزهٔ خالی گفتار

بیشتر گردد دل نازک ز غمخواران فگار — وای بر چشمی که از دستش بود بیمار دار
بر تهی مغزی منار در جمع میدان تفکر — کز تهی چشمی زند در جان خود آتش چنار
آنچه می آید بکار از شعر معنا ند بجا — سوره گردد از جواهر آنچه ننشیند بکار
ست در گفتار هند کهنه کاران بهاش — سعی کن چون بیکنامان بر سخن باشی سوار
بلبه گر عشق در رسوایی مراعات پرده است — هست طفلی سوار در نظر منصور دار
بر شهیدان بر تو منت گرانی میکند — لاله خونین کفن دارد ز خجلت شمع مزار
با نزول چشم تنگ بیدار از خواب غرور — وای اگر معبود دولتهای دنیا بیدار
در دو دیدن خواب نشوان کرد بر پشت بلند — اهل دولت را بغفلت چون سر آمد روزگار

شد فزون ناز و غرور حسن او صائب ز خط
میشود خواب سبک سنگین در ایام بهار

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار — خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار
چون گل رعنا خزانش با بهار آمیخته است — دل نبندی غنچه سان بر گلستان اعتبار
نیک چون وا بینی از یک سنگ وا می جسته اند — تابش برق و چراغ دودمان اعتبار
از ورق گردانی بال هما غافل مشو — ایکه مغروری بچتر زرنگار اعتبار
پرده ادبار باشد اطلس اقبال او — تخته کن گر بینشی داری دکان اعتبار
از غرور کهنگان چندان مکدر نیستم — کشت مارا ناز این نو کیسگان اعتبار
این کجا نقاد بود کز جمع چرخ بند چشم — میشود دور اخترها در آسمان اعتبار
هیچ آبی غیر آب سرد تیغ این فرقه را — بر نمی انگیزد از خواب گران اعتبار
بلکه نان در گوشه ویرانه کردن خواب الی — خوشتر است از گنجهای بیکران اعتبار
نازنان بی سرانجامی مکانی باشدت — سعی در تعمیر دلها کن زمان اعتبار

شمع دولت را به از دست دعا فانوس نیست — دست در دامان پیران کامران اعتبار
دامن شب را بود حفظ امان حادثات — مگذر از شب زنده داری در زمان اعتبار

عالم بی اعتباری عالم بی آفتیست
رو و بیرون آی صائب از جهان اعتبار

با سبکباران چه سازد قلزم پر شور و شر — لنگر ساحل بر سیلاب سیلی موج خطر
صحبت نیکان بدان را خوب تر سازد بلند — مینماید تلخی بادام افزون در شکر
گفتگوی همدمان با دست چون غول ... — نیست خون ... ز حیرانی خم نیشتر
از قبای زنده کاو نعمتی را پاره کن — تا فلک چون زندگان در خدمت بندد کمر
دعوی منصور از دار فنا این اوج نیست — منزل تیر از کمان سخت باشد دورتر
هرکرا در پردهای چشم آب شرم نیست — زود می آید برون از پوست چون بادام تر

لاله داغست باغ دلگشای عاشقان
بر ندارد مرغ زیرک صائب از روزن نظر

بنا دانی گشاد افزود برگشت سخن آغاز — ز حیرت بر لبم خوابست هر حرفی که بیدارتر
نهفتم در دل صدپاره راز عشق از بی غافل — که بوی گل ز برگ گل شود در چهره رسواتر
به پیری گفتم از دامان دنیا دست بردارم — ندانستم که در خشکی شود این خار گیراتر
ریاض حسن او آب و هوای سرکشی دارد — که باشد سبزه خوابیده اش از خار عیارتر
ز سنگینی شود کم لنگر تمکین فلاخن را — دل دیوانه از بند گران گردد سبکبارتر
ببند و حجت ناطق زبان منکران ورنه — ز عیسی روی شرم آلود مریم بود گویاتر
ملک خود را فراغت در جهان گر بیغمی داری — که از ریگ روان کوهست اینجا دشت پیماتر
رعونت از شکست آرزو بندد نفس را افزون — که سازد آتش افسرده را خاشاک رعناتر

زبال افشانی پروانه صائب میشود روشن
که عاشق در فراق از وصل میباشد شکیباتر

بهار در بغل غنچه ریخت پنهان زر — کند کرم به لب حل ناشفته احسان زر
چو غنچه زر بگره و اهل دل نمی بندد — که هست برگ خزان بیش باد دستان زر
جهان ز حرص بر دیده است چو موج سراب — اگر بعرض شود ریگ این بیابان زر

بهوش باش کر دندان نمود دنبت از شیر — شود بروی تو گر چون ستاره خندان زر
بلست رفتن مال و حیات پیش حسیس — بچشم مرده ولانست آب حیوان زر
نبسته است چنان قفل را بتن ماهی — که خواجه بسته ز حرص حسیس بر جان زر
ز هر که دل بگشاید ترا کرامی دار — که گل دهد بنسیم سحر بدامان زر
مدار حاصل خود را ز غمکسار دریغ — که میدهند بمی بیدریغ مستان زر
چنانکه مار شود اژدها ز طول زمان — شود بلای خدا چون رود بهمیان زر

ز رنگ روغن بادام میکشند صائب
گرفت هر که بابرام از بخیلان زر

باک گوهر را اسیر او رست اوج اعتبار — در سواری میرسد فیض نگین نامدار
برکرا اندر برکرد از خود فشاند زر چو زینت — درهم و دینار با در روزنکالی کس نثار
از زر و گوهر تهی جسمان نمیگردند سیر — نقش چوبی خشک باشد در عقیق نامدار
دل سیا با راچه سود از طره دستار زر — نور ظلمانی نگردد روشن از شمع مزار
غافل از رفت زوال خود ز زر گرمی شود — آنکه چون خورشید میبازد باوج اعتبار
جوهر تیغ دار و گرد و سینه چون پر رخنه شد — دل دو نیم اندر دو چون گردید کرد ذوالفقار
هست در دلان ظاهر ز حرکات نمیشود — در بلندی کوه پر افشان میشود ابر بهار
از نیدان نیکی بدی از نیکوان خاسته نیست — راستی عیب نمایان میشود در تیر مار

هر که صائب بار حمق خلق گردد چون ستون
در شکستش سنگ می بندد کمر در کوهسار

برق سبکعنان نرسد در شتاب عمر — زنهار دل مبند بعهد شتاب عمر
کرینکری بدیده عبرت اشاره ایست — هر ماه نو بجلوه در آید در رکاب عمر
طول امل چه رشته که بر هم نتافته است — شیرازه گیر نیست در یغا کتاب عمر
چون فیض صبح عهد جوانی بباد رفت — از مشرق زوال مید آفتاب عمر
داغم ز عمر گرنه ز رعنایی امل — میبود کاش طول امل در حساب عمر
نامکنت ضبط نفس کن که بر نفس — تکبیر نیستی است بفقر حباب عمر
صائب اگر امان دهدم عمر میکنم — از بوسهای کنج لبی انتخاب عمر

بیقرار

بیقرار عشق در یکجا نمیگیرد قرار — کعبه اگر لنگر شود دریا نمیگیرد قرار
آسمان بیهوده در اندیشه تسخیر ماست — پاره برق در مینا نمیگیرد قرار
روح قدسی چون کند لنگر درین جسم فنا — کوه در دامان این صحرا نمیگیرد قرار
رشته شیرازه اوراق افلاکیم ما — نظم عالم بیوجود ما نمیگیرد قرار
بخیه نتوان زد بشبنم دیده خورشید را — خواب در چشم دل بینا نمیگیرد قرار
تا نظر بازست دل در سینه دارد اضطراب — شمع بی فانوس در صحرا نمیگیرد قرار
غیر دل کز پهلوی من بر نخیزد روز و شب — هیچ پیکان در بدن یکجا نمیگیرد قرار
میدود در کوچه و بازار آخر از عشق — این شرر در سینه خارا نمیگیرد قرار
غیرت با سیل و هر جا بود زندان اوست — عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار
هر که چون دل کوچه گرد زلف کاکل گشته است — در فضای جنة المأوا نمیگیرد قرار
نیست ساعت بود گردون غم ریگ روان — یکدم از گردش غم دنیا نمیگیرد قرار
محنت دنیا نبیند هیچ دلها میکند — کاروان ریگ در یکجا نمیگیرد قرار
عاقبت در خانه آیینه هم دلگیر شد — در بهشت آن شوخ بی پروا نمیگیرد قرار
گر نباشد گرسنه چشم غزالان در نظر — یکنفس مجنون درین صحرا نمیگیرد قرار

کوه غم لنگر نمیگردد صائب در دلش
نقش پای هر که در خارا نمیگیرد قرار

شرا و خواب غفلت رفت عمر خوش عنان آخر — نکردی دست در دو پیه تازه زین آب روان آخر
اگر از نوبهاران برگ سبزی نیست در بارش — رخ زردی بدست آور در ایام خزان آخر
ز شور عشق در رقصند ذرات جهان یکسر — اگر پای تکو بی آستینی بر فشان آخر
ز آه خود مشو ایمن اگر صدق طلب داری — که تیر راست خواهد خورد روزی بر نشان آخر
نمیگیرد ز بیرون آنقدر فرصت کجا داری — بر آر آیینه دل یکره از آیینه دان آخر
بغفلت مگذران یکسر بهار زندگانی را — چراغی بر فروز از آتش این کاروان آخر
نمیدانی چه گرگان ای شبان بیخبر داری — شمار گوسفندان کن برای امتحان آخر
غرور خواجگی چشم خرابت را نمیخواهد — ببین یکبار بی یدر در ترخص این دکان آخر
بفرصت برگ راه بیخبر کم گراو کن — چو میباید کشیدن بر گران رطل گران آخر

[illegible]

سرآمد در غم سود و زیان سرمایهٔ عشرت
غم سرمایه خوردن تا چند از سود و زیان آخر

ترا گر اندیشهٔ نان برنمی‌آید بمردن هم
لحد خواهد تراشیدن تنور از فکر نان آخر

بچون غلطان شکاری چند از وبرگان
چو میدانی که خواهد حلقه گشتن این کمان آخر

بخواب غفلت از دامان شبها دست میدارم
نمیدانی که خواهد دستگیرت شد همان آخر

مراد خویش از خاک مراد خاک ری چه
که باید هرچه خواهد هرکسی زین آستان آخر

بفکر آشیان براحی افتادی نمیدانی
که ماری میشود خار و خس این آشیان آخر

اگر در کعبه نتوانی رسیدن از گرانجانی
مدد از دوست صائب دامن سنگ نشان آخر

ملک کام این زخم شور ماند بیشتر
بادهٔ انگور از انگور ماند بیشتر

محفل آرایان شهرت خرج چشم بد شوند
هرکه ماند از دیده‌ها مستور ماند بیشتر

خاک را از ابتلا از سر فراز است بیش
کاسهٔ فغفور از فغفور ماند بیشتر

بر سر گنج است ویرانی درین عبرت سرا
هرکه شد زیر و زبر معمور ماند بیشتر

حرص در ایام پیری از غلاف آید برون
بال و پر پیدا کند چون مور ماند بیشتر

زندگی بیش از تنومندی نمیگردد که تیر
در کمان سست از پرزور ماند بیشتر

قسمت اشرار گردد از قضا عمر دراز
در بساط خاک مار و مور ماند بیشتر

هرزه خندی میدهد مجموعهٔ گل را بباد
در دل تنگ غنچه مستور ماند بیشتر

چون نباشد عزم صادق گفتگو بیحاصل است
از کجی تیر از هدف مهجور ماند بیشتر

نوش و نیش این جهان تلخ صائب با هم است
خانهٔ پر شهد از زنبور ماند بیشتر

تخم مهری گر بدلها میفشاند روزگار
دانه از بهر درودن میدهد ما را روزگار

دستگیری میکند بهر فکندن خلق را
نخل از بهر بریدن می‌نشاند روزگار

بر دو چون خورشید هرکس را باوج اعتبار
بر زمین چون سایه آخر میکشاند روزگار

از سگ دیوانه نتوان آشنایی چشم داشت
زخم دندانی بهرکس میرساند روزگار

تا دل مغرور من جایی نگیرد قرار
گر بسی از چهره‌ام گردی فشاند روزگار

میکند استاده دار عبرتم هم پرسش
هرکرا بر کرسی زر میفشاند روزگار

با کمال

با کمال بی‌حیایی همچو شرم آلودگان
میبرد چندی ز نیکی و رنگی میستاند روزگار

صائب لب تشنه را عمری است جز موج سراب
بر امید آب هر سو میدواند روزگار

ترا بهر که هر روزی هست بیزار دگر
مرا بجز تو درین شهر نیست یار دگر

ترا اگر غم من نیست غم مباد ترا
که جز غم تو مرا نیست غمگسار دگر

نمیبرد خرد و جان مرا و خورده مگیر
که در بساط ندارم جز این نثار دگر

بغیر عشق که از کار برد دست و دلم
نمیبرد ز دل و چشم هیچ کار دگر

ز آستان تو چون نا امید برگردم
که هست بر سر کویم امیدوار دگر

گرفته‌ام ز جهان گوشه‌ای که دل میخواست
چه دام پهن کنم از پی شکار دگر

مرا از آن گل بیخار خار خاری بود
ز تازه گشته ز خط سبز خار خار دگر

مرا بس است سویدای خال او صائب
که مهر کوچک نشد دارد اعتبار دگر

چند روزی میدهم دل را بدلجوی دگر
میکنم بیتاب خود را از طاق ابروی دگر

تا بچشم نور رحمت سرمهٔ حیرت کشید
گشت بیرون داغ بلبلم چشم آهوی دگر

وای بر من گر فروغ حسن شد خط غبار
مستی چشم ترا آهو شد آرزوی دگر

گرچه او مانع دل من قابل سیر از تو نیست
میکنم سیر از دلش از تار گیسوی دگر

گر زمین باغ مشک و خاک او عنبر بود
نشنود بلبل بغیر از بوی گل بوی دگر

بعد عمری داد گر روی گریبانی چرا
میرم آزاد دلم شد چین ابروی دگر

باز سیر گلشن آن سرو خرامان با کشید
شد نسیم صبح را بر غنچه زانوی دگر

تا بگرد شمع او گردیده‌ام پروانه‌وار
میکشم از بهر پرواز پری روی دگر

نیست از دنیا بریدن کار هر بیجوهری
دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی دگر

روز و شب آورد جام در صحنی بیگانه روی
چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر

جز گرفتن قناعت ازین خاکدان مگیر
غیر از کنار هیچ ز اهل جهان مگیر

از هیچ و تاب راه بمنزل رسیده است
بر یک زمین قرار چو سنگ نشان مگیر

جز سرو پایدار درین بوستان‌سرا / بر هیچ شاخسار دگر آشیان مگیر
چون عزم جاده‌ایست ز گردش مدار چشت / در راه راست ترس خود از اعتنا مگیر
تا بیحجاب روز جوانی سفید شد / خفاش‌وار از نفس خلق جان مگیر
این برق خانه‌سوز بهانه‌جستن است / ای خون گرفته نبض من ناتوان مگیر
صائب بقدر مستمعان خرج کن سخن / از طوطیان شکر ز هما استخوان مگیر

جز آن لبهای میگون نیست دل را چاره دیگر / نمی‌چسبد کباب من به آتش‌پاره دیگر
بیکجا بدن سر آمد عمر من چون چشم قربانی / خوشا چشمی که دارد فرصت نظاره دیگر
بجز تسلیم از محیط بیکران چون میتوان بردن / بجز بیچارگی عاشق ندارد چاره دیگر
اگر از اهل قرآن نیستی با سنگ بنشین / که دوران بهر ذکر حق بود سی پاره دیگر
ربودن هیچ موران دانه‌ای از دیگری هم / چه جوئی روزی خود را ز روزی‌خواره دیگر
مباش از زیرکی غافل که چون گوهر بر شبنم افتد / که دارد بحر از هر صدف گهواره دیگر
چنان از نور داغ روشن شد دل صدپاره‌ام صائب / که از هر پاره دارم در نظر مه‌پاره دیگر

جام در دور باندازه مخمور بیار / جوش آشفته دماغان سر پرشور بیار
نشود از سینه کافور خنک سینه ما / لوح خاکستری از انجمن طور بیار
حرف حق را لب شمشیر دهد رنگینی / اگر از اهل جنونی جرأت منصور بیار
خویشتن را چو فکندی همه در خاک فتاد / ای که بر خصم کنی زور نخود زور بیار
ایکه در دامن صحرای طلب میگردی / زور بر همت و عادر شب دیجور بیار
سخن عشق کجا حوصله عقل کجا / زنشئه در خور ناب کم مور بیار
چون کنی عزم صفاهان ز خراسان صائب / برگ سبزی ز پی ارمغان بر بیار

چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار / ز دوستان سبکروح سر دریغ مدار
زبوی سوختگی روح تازه میگردد / ز شمع خرده جان چون شرر دریغ مدار
بلب کام نهنگ و صدف درین دریا / ز هر که لب بگشاید گهر دریغ مدار

بکار روشن خونخوار هم کرم میشد / ز هیچ آبله نیشتر دریغ مدار
ببک نظر شبنم بآفتاب رسید / تو خود از من بی‌پا و سر دریغ مدار
جبین روشن خورشید لوح تعلیمست / که روی زرد خود از هیچ در دریغ مدار
چو آفتاب اگر میل تاج زر داری / ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار
شکوفه گل ز وصال ثمر برین چید / ز خاک راهگذر سیم و زر دریغ مدار
درین حدیقه اگر در سیدار چشم خودی / نظر ز مردم روشنگهر دریغ مدار
سری ز رخنه دیوار باغ بیرون کن / ز هیچ راهنوردی ثمر دریغ مدار
درین دو هفته که مهراب این چمن شده / نظر ز صائب آتش‌جگر دریغ مدار

جبین پیشانی ما شد مه عید آخر کار / آنچه میجست دل غمزده دید آخر کار
بی‌نسیم سحری غنچه ما خندان شد / قفل از تربه خود ساخت کلید آخر کار
آب شد گرچه دل شبنم ما از گردش / این قدر شد که بخورشید رسید آخر کار
دانه سوخته ما ز عرق ریزی سعی / چون شرار از جگر سنگ دمید آخر کار
ورق دیده یعقوب همین معنی نوشت / گر شود صبح طرب چشم سفید آخر کار
کاش در جوش گل از خاک مرا برمیداشت / بر و بالی که بغربال رسید آخر کار
گرچه از چهره گل شبنم ما دور افتاد / بلب تشنه خورشید رسید آخر کار
تلخی ایام نهی صحبتی بود / از نبات آنچه جدا شد به سبید آخر کار
از وصال رخ او کامروا شد صائب / انتقام خود از ایام کشید آخر کار

چشم ما را صبح پیری شد جهانگیر خواب دگر / قامت خم شد کمند حرص بی‌تاب دگر
خواب غفلت خانه در چشم گرانخوابی کرد / میشود شور قیامت پرده خواب دگر
گرچه پیری قامت ما را کمان حلقه ساخت / بهر سرگردانی ما گشت گرداب دگر
گرچه پیری برد کمرهای جهت اختیار / هر سر مو گشت بر تن نبض بیتاب دگر
گفتم از دنیا بشویم دست چون دل غم رسید / این شغل شد صدا جیب بی‌تاب دگر
گرچه در جمعیت اسباب بر شانست جمع / میبرد چشم آنچنان در جمع اسباب دگر

گرچه در ظاهر ز دنیا چشم خود پوشیده‌ایم
میبرد او هر نفس زین زخم خوناب دگر

بسته‌ایم از عالم اسباب هر چند جهت
حلقه بر در میزند هر لحظه سیلاب دگر

از مروت نیست ای ابر بهار استادگی
مزرع ما خوشه می‌بندد به یک آب دگر

در حریم سینهٔ ما فرش باشد آه سرد
نیست حاجت کلبهٔ ما را به مهتاب دگر

از دل چاک است ما را قبلهٔ حاجت روا
رو نمی‌آریم هر ساعت به محراب دگر

از نصیحت کو رهی هر کس بکوش من کشید
صائب از بهر گرانی گشت سیماب دگر

حسن دارد در سواد هر نگه شان دگر
جلوه را در خانهٔ زین است میدان دگر

روی نرم آلوده او را دیده‌ها در کار نیست
میکند هر قطرهٔ خون کار نگهبان دگر

فتنه با اسلام کار خویش میکرد و کرد رام
غمزهٔ کافر نباشد نامسلمان دگر

جان رسمی زندگی را تلخ بر من کرده بود
از دم تیغ شهادت یافتم جان دگر

طوق منت بر نتابد گردن آزادگان
زیر بار احسان از کریمان هست جای دگر

عمر من در راستی در درد درمان رفته است
غیر دل خوردن ندارد عشق درمان دگر

گرچه ساقی و شراب و شیشه و ساغر یکیست
هر حبابی را بود در بحر طوفان دگر

گرچه بر شیرینی دل میبرد بی اختیار
شهد گفتار ترا صائب بود شان دگر

حسن در چشم نظربازان شود سیراب تر
چهرهٔ گل را کند شبنم باب و تاب تر

بر چراغ صبح میلرزد دل پروانه بیش
حسن دل را گر دهد در دوران خط بیتاب تر

باز چشم خویش کن در گرچه باغ زلف یار
کاین ره خوابیده از مخمل بود در خورد خواب تر

هیچ روزن گرچه خالی از فروغ ماه نیست
خانه‌های بی در و بام است در خورد مهتاب تر

بگسلم اسباب دنیا بر رخ بیگانگیست
آشنا تر با خدا هر کس که بی اسباب تر

طاعت صدساله را بر طاق نسیان نه ز بیم
بیش رحمت از تهیدستی متاعی یاب تر

رشتهٔ امید را طی کن که در ایام ما
بحر جود از چشمهٔ سوزن بود بی آب تر

ساغر ناکامی از خود آب برمی‌آورد
میشود بی خال از لب تشنگی سیراب تر

گرچه از عنقا اثر در عالم ایجاد نیست
گوهر انصاف از عنقا بود نایاب تر

شد

شد ز خط صائب صفای آن لب لعلی زیاد
گوهر از گردیدنی میشود شاداب تر

خاک را جان کرد و در تن ابر احسان بهار
صبح محشر سر زد از چاک گریبان بهار

هر سر شاخ از شکوفه دفتر اصحاب گشود
از برات عیش پر شد جیب و دامان بهار

چون پر و بال پری اشک پرینچه سایه کرد
بر سر عالم آرای سلیمان بهار

میفروشد جلوهٔ رنگین بطاووس بهشت
خاربن از فیض نشو سر و سامان بهار

سر برآورد غنچه چون طوطی ز جیب شاخسار
برگها از اشتیاق شکرستان بهار

جامهٔ احرام پوشیدند اشجار چمن
شد جهان پر غلغل از لبیک گویان بهار

شرم معشوقی نمیگیرد حجاب چهره‌اش
زعفران خورد است گل از روی خندان بهار

میدهد دیوانگی را شاخ و برگ تازه‌ای
دست صائب بر مدار از طرف دامان بهار

خشتی بخیر چون خم می بر زمین گذار
دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار

اینک سپاه برق علم بر زمین رسد
دست مروتی به دل خوشه‌چین گذار

چون سوزن از لباس تعلق برهنه شو
پا چون مسیح بر فلک چارمین گذار

روح سبکروان تن آینه تازه گشت
در خاکدان دهر قدم اینچنین گذار

بر جبین چو عنکبوت کمند فریب را
زنبوروار خانه پر از انگبین گذار

مگذار زخامهٔ بیمغز در وجود
بر صفحهٔ جهان سخن دلنشین گذار

جو بای پشت خرمن گندم بعد زیاد
بر پای سعی سلسلهٔ آهنین گذار

حرص توانگران ز گدایان فزونتر است
جان را ببوس و پیش خضر بر زمین گذار

اول بگیر رخنهٔ طوفان نوح را
دیگر بیا بدیدهٔ من آستین گذار

صائب علاج آتش سوداست چوب گل
کار عدو بکلک سخن آفرین گذار

خون دل است چشم ترم نمیگیرد قرار
تا بود در شیشه می ساغر نمیگیرد قرار

جان چو کامل شد تن خاکی بود زندان او
در صدف غلطان چو شد گوهر نمیگیرد قرار

میبرد از آسمان بیرون دل روشن مرا
اخگر من زیر خاکستر نمیگیرد قرار

زیر گردون نیست ممکن یک نفس زیستن — موج در دریای بی لنگر نمیگیرد قرار
نا برکاهی ز خرمن هست در کشت وجود — از برون دیدهٔ اختر نمیگیرد قرار
خون چو گردد مشک از ناف غزال آید برون — دل چو سودائی شود در بر نمیگیرد قرار
آب جای گوهر شهوار نتواند گرفت — تشنهٔ دیدار از کوثر نمیگیرد قرار
میکند خشت از خم باده چو پر زور شد — بر تن پر شور عاشق سر نمیگیرد قرار
دانهٔ دل را چه آبا گر بر ز اشکاه برون — آه در دلهای غم پرور نمیگیرد قرار
هر که چون شبنم نظر دارد بوصل آفتاب — گرچه سازندش ز گل بستر نمیگیرد قرار

برد صائب رفتن دل عقل و هوش و دین من
شاه چون راهی شود لشکر نمیگیرد قرار

داغست برگ عیش گلستان روزگار — دود دلست سنبل و ریحان روزگار
چون شمع نا تمام نسوزی تمید هند — خط امان ز آتش شبستان روزگار
در نو شکفته برق خطرهاست زینهار — بازی مخور ز چهرهٔ خندان روزگار
رغبت باب و نان بخیلان نمیشود — دلخوردنست نعمت جهان روزگار
دندان بدل فشار گزین راه کز اند — جانهای پاک رخنه بزندان روزگار
داده است همچو دیدهٔ قربانیان نجات — حیرت مرا ز خواب پریشان روزگار
نا برده ایم سر بگریبان ربوده ایم — گوی سعادت از خم چوگان روزگار

گردید توتیای قلم استخوان ما
صائب ز بار منت احسان روزگار

در زیر خرقه شیشهٔ می را نگاه دار — این ماه را نهفته در ابر سیاه دار
برش ماه در شراب شب ماه مگذران — چشمی بروی ساقی و چشمی بماه دار
از زینت بهار زلال امید را — تر شیشه برای صبوحی نگاه دار
پیر مغان زر به زر امنع اگر کند — زنهار گوش هوش بر آن خیرخواه دار
بال و پرست نشو و نما از زمین پاک — پاس نفس برای دم صبحگاه دار
عرض صفای سینه مده پیش غافلان — در پیش زنگی آینهٔ خود سیاه دار
این محیط را ابر از خامشی کشید — صائب به بزم باده زبان را نگاه دار

درویش را ز خرقهٔ صد پاره نیست عار — محضر بنقد مهر بود و حاجت اعتبار
زنگ از جبین آینه صیقل نمی برد — زنها نگه میبر دلب خالش ز دل غبار
عیش جهان نظر بغم بیشمار او — بر قیمت گهر سحاب شود گاهی آشکار
جوهر قبول بر تو منت نمیکند — آتش بر آور دز دل خویشتن چنار
دلهای راست راست نگهبان ولایت — آیینه را ز موم بود آهنین حصار

رست نوازشی چو بزلف آشنا کنی
غافل مشو ز صائب آشفته روزگار

دل برد تأمل بخط عنبر افشان بیشتر — هست در ابر سیاه امید باران بیشتر
خط برون می آورد شیرین لبان را از حجاب — میشود در برگ شب غنچه خندان بیشتر
خار خار دلبری از خط فزون شد حسن را — حرص گل در جمع زر گردد ز دامان بیشتر
ناز خوبان میشود در روزگار خط زیاد — خواب میگردد گران از بوی ریحان بیشتر
میبرد دل پیش از آن لبهای شیرین خط سبز — رتبهٔ این ظلمت از آب حیوان بیشتر
گرچه امید ظفر با لشکر بر گشته نیست — میکند صید دل آن برگشته مژگان بیشتر
روزی بی بید ست بیابان میرسد از خوان غیب — قسمت دیوانه گردد سنگ طفلان بیشتر
پرده پوشی میکند بی پرده راز عشق را — میکند این شمع قد در زیر دامان بیشتر
سیل بی زنهار در معموره طوفان میکند — شور مجنون نیست در شهر از بیابان بیشتر

گرچه گردد کم صدا چون کاسه چینی شکست
در شکستن میکند دل صائب افغان بیشتر

دل چو شبنم آب کن در گلستان گذار — روی با اشک آلود در رخسار خندانش گذار
صید بیدشتر از تره ترغیب این کهن صحرا است — کار دل از زنهار با زلف پریشانش گذار
با تن خاکی میسر نیست سیرابی ز وصل — کوزهٔ بشکن بسر بحر آب حیوانش گذار
هر که خواهد از تو چون گل دیدن بستان را — بی تأمل با لب خندان جانانش گذار
نیست کم میزان ز انصاف از ترازوی حساب — در همین جا گردهای خود بمیزانش گذار
چون درین میدان نداری همت بازیگری — اختیار سر بزلف همچو چوگانش گذار
حاصل این مزرع ویران بجز تخم نیست — از خراج آسوده گی خواهی بسلطانش گذار

نسخهٔ مغلوب عالم قابل اصلاح نیست
وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار

صائب از اشک ندامت چون نداری بهره‌ای
شست و شوی نامه را با ابر رحمت گذار

دل ز رشک از سیاهی سوداست بیشتر
سوز و گداز شمع به شبهاست بیشتر

در زیر خاک دانه بار است امیدوار
دل را نظر بعالم بالاست بیشتر

در دل گره زیاده ز جوشش اشک من
گوهر نهفته در ته دریاست بیشتر

سوزن همیشه خون خورد از خارپای خلق
زحمت نصیب دیدهٔ بیناست بیشتر

اشک ندامت سیه‌کار را فزون
باران در ابر تیره مهیاست بیشتر

ویرانهای کهنه بود جای مور و مار
در طبع پیر حرص و تمناست بیشتر

میدان وسیع بسر کشی اسب بال پر
شور جنون بدامن صحراست بیشتر

پوشیده است در دل عنبر بهارها
صبح امید در دل شبهاست بیشتر

صائب کسی که عاقبت اندیش او فتاد
روی دلش بعالم عقباست بیشتر

دل ز خط بر عارض جانانه لرزد بیشتر
بر چراغ صبحدم پروانه لرزد بیشتر

چون زمین گرد و غزال چشم جانان شیرگیر
از نیستان بچهٔ شیرانه لرزد بیشتر

دل ز شوق آن لب میگون درون سینه‌ام
در کف مخمور از پیمانه لرزد بیشتر

در حریم سینهٔ عاشق ندارد دل قرار
در صدف این گوهر یکدانه لرزد بیشتر

عاشق گستاخ سازد مضطرب معشوق را
شمع در زیر پروانه لرزد بیشتر

بیقراری اشک را در دیده بیش از دل بود
از صراحی باده در پیمانه لرزد بیشتر

اشک مظلومان برد سیلاب بنیاد ستم
خانهٔ ظالم ز صاحبخانه لرزد بیشتر

نخل بارآور خطر دارد ز سنگ کودکان
در میان عاقلان دیوانه لرزد بیشتر

میکند ناموس عالم هر که عاقل میشود
از خطای جاهلان فرزانه لرزد بیشتر

چون شمارم در قناعت خرمنی اندوختم
من که از خرمن دلم بر دانه لرزد بیشتر

شمع را هر چند صائب میکند بیدار ما
از نسیم صبحدم پروانه لرزد بیشتر

دل کجا در سینهٔ دیوانه میگیرد قرار
کوچه گرد زلف کی در خانه میگیرد قرار

غنچهٔ منقار را بر کرد بر ناله نیست
عندلیب است آنکه بعد دانه میگیرد قرار

جوشش سودا مغز را چون گل پریشان میکند
مرغ چون بر نارک دیوانه میگیرد قرار

شد مکرر انگبین از خاک دانشمند ها
سیل اگر آید باین ویرانه میگیرد قرار

داروی بیهوشی عاشق بود هجران دوست
صبح چون روشن شود پروانه میگیرد قرار

دل از خون شد تهی چشمم ز پریدن باز ماند
شیشه چون خالی شود پیمانه میگیرد قرار

آستین بر منع اشک من عبث پیچیده است
طفل بازیگوش کی در خانه میگیرد قرار

میکند مژگان صائب قطع الفت از سرشک
تاک از گریهٔ مستانه میگیرد قرار

ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر
برون ز شش جهت افتاده دام بوی دگر

مرا بسوختگان رهنما شود که نیست
دماغ خشک مرا سازگار بوی دگر

جز آنکه محو کنم از دل آرزوها را
نمانده است مرا در دل آرزوی دگر

نشسته دست ز دنیا مکن پرستش حق
که این نماز ندارد جز این وضوی دگر

چو زاهدان نکنم بندگی برای بهشت
ز رنگ و بو نگیرم برنگ و بوی دگر

مریز آب رخ خود بخاک کوی دگر
جز آستانهٔ عشقت شوره زار جهان

بگفتگو نرود کار عشق پیش و مرا
همیشه دل غمگین بگفتگوی دگر

بس است در طلب چاره جو ترا صائب
مباش در پی تحصیل چاره‌جوی دگر

ربوده خواب مرا حسن بیمثال دگر
گران چو خواب بچشم بود خیال دگر

ز خشم و ناز فزون میشود محبت من
که هر جلال بود عشق را جمال دگر

گذشتن از سر تقصیر من بروی کسان
بانفعال من افزود انفعال دگر

نمیشود ز نگه چشم شور چشمان سیر
که هست هر صدف دریا کف سوال دگر

اگر دهی ز نفس جان بخلق چون عیسی
نفس مکش که خموشی بود کمال دگر

ز ضعف قوت نقل مکان نمانده مرا
چگونه نقل بحالی کنم ز حال دگر

بچشم اگر پر کاهی ز خرمن دونان
نهم شود پر پرواز چشم بال دگر

گدا از لقمه محالست سیر چشم شود … که میشود دلب نانش لب سؤال دگر
زبان شکر سلیمان ز دلنوازی مور … بجنبش سلطنت خود فزود خال دگر

مساز روزی از خوردن غضب صائب … که در جهان نبود لقمه حلال دگر

رخ گلرنگش از مژگان خونخوارست گیراتر … گل بیخار این گلزار از خارست گیراتر
ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را … ز خون ناحق آن روی چو گلنارست گیراتر
نباشد دانه را هر چند چون دام گیرایی … ز زلف پرشکن آن خال طرارست گیراتر
اگرچه میشود خورشید را بسیار در ظاهر … ز خواب صبحدم آن چشم عیارست گیراتر
نباشد کبک را هر چند چون شهباز گیرایی … ز شاهین جلوه آن کبک رفتارست گیراتر
بلی صد میشود در بر شب دزد را جرأت … بدور خط مشکین خال طرارست گیراتر
بجرأت در رخ نورانی مه طلعت منگر … که این نور جهان افروز از نارست گیراتر

بدام زلف حاجت نیست صیاد مرا صائب … ز دام آن حلقهای چشم پرکارست گیراتر

رخ تو از خط شبرنگ شد سیاه آخر … بروی شاه برون آمد این سپاه آخر
صفای صبح بناگوش را غنیمت دان … که میشود دم دودم فیض صبحگاه آخر
ز غم آنکه ز رخ مرا برآورد ند … چگونه جان برم از خجلت گناه آخر
ز خضر روی زمین سبزه زار شد جنگل … تو بی‌بصر ننهادی قدم براه آخر
دل سیاه تو روشن نشد ز موی سفید … بصد رسن تو برون نامدی ز چاه آخر

هوس گر نکنی تازه جان صائب را … مکن مضایقه با او به یک نگاه آخر

زمین شد چهره آن مهر عالمتاب روشنتر … چراغ آسمانی میشود از آب روشنتر
چنان کز رشته بسیار گردد نور شمع افزون … مرا دل گردد از جمعیت احباب روشنتر
چراغ مسجد از تاریکی میخانه افروزد … شب آدینه باشد گوشه محراب روشنتر
ندامن گوهر شب‌تاب ازین دریا نمی‌خیزد? … که از فانوس آید در نظر گرداب روشنتر
فروغ عاریت با نور ذاتی بر نمی‌آید … که روز ابر باشد از شب مهتاب روشنتر

اگرچه آب گردد خاک از افتادگی صائب … ز موج بیقراری شد دل سیماب روشنتر

زیر تیغ از مرغ بسمل پرفشانی یاد گیر … از سبکروحان نصیحت بیگرانی یاد گیر
مور را از دست خود بخشد سلیمان پای تخت … با فرودستان طریق مهربانی یاد گیر
در رگ زنار تاب و در دل سنجاب تار … از دل خوش مشرب ما خوش عنانی یاد گیر
میدهد در بر شب عمر جاودان گوهر? … تخم همت را ز آب زندگانی یاد گیر
عمر فرصت در کنار و فرصت پروانه کم? … در حریم شمع بال و پرفشانی یاد گیر
آنکه تمکین یاد میگیری ز جسم خاکسار … از بهار عمر هم آتش‌عنانی یاد گیر
شهپر پرواز سامان میدهد از برگ عیش … شیوه رفتار از برگ خزانی یاد گیر
گر بود چون غنچه گل صد زبانت در دهان … سر فرو بر در گریبان بی‌زبانی یاد گیر
از نه دل بر نگردد ور ستاره شد هستی? … از برای مصلحت لطف زبانی یاد گیر
گر دل شب را بنور روزی باشد آتشین … از فلک هر صبحدم اخترفشانی یاد گیر

میفشاند گوهر شهوار از لب زیر تیغ … از صدف صائب طریق زندگانی یاد گیر

ز حال تشنه‌لبان صبح تر ترا چه خبر … فرات را ز شهیدان کربلا چه خبر
تمام عمر به بیگانگی بر آمده … دل ترا ز سخنهای آشنا چه خبر
یکیست نسبت خار و حریر در ره من … مرا که از سر خود داغ غم ز پا چه خبر
ترا که نیست خبر از هوای عالم آب … ز لطف آب و ز کیفیت هوا چه خبر
ترا بود در رسیدن ز راه آگاهی … مرا که محو بلا گشتم از بلا چه خبر
مرا چگونه شناسد سپهر خود نشناسم … خبر نیافته از خویش را ز ما چه خبر
ز پشت آینه روی مرا توان دیدن … ترا که روی بخلق است از خدا چه خبر

ز حال صائب مسکین که خاک ره گردید … ترا که نیست نگاهی بزیر پا چه خبر

ز مهر خامشی شد خرده رازم پریشان‌تر … که زخم صبح شد از بخیه انجم نمایان‌تر
نه از گل تکیه دارم نه زخمی خوردم از خاری … نسیمی زین چمن نگذشت از من دامن افشان‌تر

در آغوش گلم از غنچه حسبان برون در — غبار دل ای گلستانم شبنم از من پاکدامان تر
بوقت سینه بیش تیر دلدوزش یوسف سانم — که گردد غنچه پیکانش از صد فاز خندان تر
چه پروا دارد از سنگ ملامت هر که مجنون شد — که در کهسارها سیلاب می باشد شتابان تر
اگرچه بر کباب آتش ز روی شوق می جوشد — بدل می جوشد آن لعل لب گلرنگ جانان تر
تمنا در دل مرغ قفس پیدا برمی باشد — ز آن تنگدستی آرزوها تنگ میدان تر
ثمر را میکند پیوند در چشم جوانان شیرین — سر منصور باز دار فنا گردد نمایان تر
شد از موی سفید آسوده کی از غصه جانم — که وقت صبحدم شمع از دل تنها لرزان تر

چنان کز برگ گل گردد پرسوای گل **صائب**
ز مهر خامشی راز نهانم گشت عریان تر

ز پا افتادگان با بیتوانی بر گران مگذر — اگر آزاده چون سرو از آب روان مگذر
درستی ز من خصمی چون آب حیوان در قفا دارد — اگر جویای مغزی زینهار از استخوان مگذر
رضای حق تمنا داری از خود ساز دلها را — اگر جویای وصل کعبه ای از کاروان مگذر
غبارآلود مسازی بهار آفرینش را — نگردد صاف دل زنهار بر دردی کشان مگذر
فرازی همت در پی برنشینی یاد ازین عالم — اگر بالانشینی چشم داری زآستان مگذر
بلنگر میتوان جان برد از موج خطر گرد — درین دریای پرآشوب از رطل گران مگذر

حریف وحشت بیخانمانی نیستی **صائب**
نبینی جان خود تا در قفس از آشیان مگذر

سرکشی هیچم ز خار سرزنش دیوار وار — تیغ را جا در سر خود میدهم کهسار وار
چون سلیمانست بر تخت آن دل صد پاره ام — بسکه پیچیده است در دل آه من زنار وار
با کمال خرده بینی نقطه خالش مرا — گرد در گرد شکی ثابت قدم پرگار وار
ز پیچیم گر زبان بر خود دربسته میتوانم — میکند بیدار آن پیچیده مرا طومار وار
بسکه کردم سازگاری غم بآن سنگین دلی — میکند اکنون پرستاری مرا غمخوار وار
ذره از حسن عالمگیر او بی بهره نیست — از در و دیوار لذت میبرم دیدار وار
میتوان دانست گنجی هست در ویرانه ام — هر که میبد زد در من دم خویش را عیار وار
ناتوانی سرو رعنا از باغ بیرون رفته — میتراود ناله از هر غنچه منقار وار

ببو گر بالین من سازند از زانوی حور — مسکنم تغییر بالین هر زمان بیمار وار
مشو دمهر لب اظهار من شرم حضور — ورنه دایم شکوه دارد آستین طومار وار

نیست **صائب** در محبت هیچ ذوقی بی خلش
حلقه بر در میزنم کنج گهر مار وار

سخن دریغ مدار از سخن کشان زنهار — ز تشنگان بر سان آب از روان زنهار
ز آستانه دل جوی هرچه میجویی — مبر نیاز بهر خاک آستان زنهار
نشست و خاست درین بوستان چو شبنم کن — مشو بخاطر نازکدلان گران زنهار
بپاره دل و لخت جگر قناعت کن — مریز آب رخ خود برای نان زنهار
مباد خواب گرانت کند بپا بخرگ — مده ز دست سر راه کاروان زنهار
بعیب خویش بپرداز تا شوی بی عیب — مباش آینه عیب دیگران زنهار
نمیتوانی اگر تن به بی نیازی داد — ملرز هیچ بجز عبرت از جهان زنهار
مکش ز راستی آب در شکست از جوی — مبند تجرد خود با آسمان زنهار

ترا که هست پر پرواز معنی **صائب**
مبین بصورت بیمعنی جهان زنهار

سوخت خود را و بروز جست زبند آخر کار — ناله از تن دل گرد و سپند آخر کار
عرق سعی بحالست که گوهر شود — میرسد ذره بخورشید بلند آخر کار
از دل سوخته نومید نمی باید شد — میشود خال رخ شعله سپند آخر کار
هر که از پوست در آغاز نیاید بیرون — همچو بادام بپوست زنند آخر کار
جان بحالست که در جسم بماند جاوید — بر سر یوسف بجرم زنند آخر کار
سخن حق چه خیالست که افتد بر خاک — میشود زینت منصور بلند آخر کار
آخر کار
که دهد کار ز دندان خلل سوختگان — گره شود تنگ شکر هر سر بند آخر کار
زینهار ای نی بیمغز بر از بند مپیچ — همچو نی از بر خود دور کنند آخر کار
چون کمان گرچه بخود خلق کنندت نزدیک — گره شود غنچه من بیهده خند آخر کار
دلکش است نسیم سحری میترسم — بجهد برقی ازین ابر بلند آخر کار
هست آن نیست که آتش نزند در عالم

[illegible]

نیست جز کاهش نصیب عاشق انجم پاره را / رنج باریکیست رزق رشته از قرب گهر
رشتهٔ اشک از درازی در نمی آید بچشم / دستگاه خنده هاست از چشم سوزن شکر
هر کرا در بر دو بینی چشم آب شرم هست / زود می آید برون از پوست چون بادام تر
صحبت نیکان بدانرا خوب رسوا میکند / مینماید تلخی بادام افزون در شکر
حسن را فیض نظربازان کند صائب تمام / تا نبیند شبنم گل کم رود در دیده ور

شور محشر گرد و شود چون خال از خط بالدار / فتنه در دنبال دارد آخر دنباله دار
زلف انسان حسن بی سامان بر نمیدارد نظر / چون برای آنکه باشد دیده اش بر بالدار
در بیابان جنون از حلقهٔ زنجیر من / هر کجا وحشی غزالی بود شد خلخالدار
چون سیه مستی نمیشد شمشیر بسته باشش یک طرف / چشم فتانی که دارد سرمهٔ دنباله دار
با کهن سالان مکن ای نوجوان کاوش که هست / آتش پوشیده در مغز چنار سالدار
نیست ممکن سوز دل پیران بپنهان داشتن / میتراود شکوهٔ خونین از لب تبخاله دار
نقش و نگ عیب باشد نوجوانان سالم را / قیمت نازل شود الماس چون زنگالدار
دلنشین افتاده است از بس که عکس روی او / میکند آیینه تصویر را تمثالدار
از کهن سالی نگردد تیز مغزی بر طرف / هر که گردد تندتر هر چند گردد سالدار
میشود از اهل سعادت کز بگنج زر کسی / جغد می بایست باشد چون هما اقبالدار
کز ز نبضم سوخت انگشت طبیب دوربین / شد لب بام از لب سوزان من تبخالدار
روز اگر بر دل شب هجران چنین زور آورد / ساقی هر شب اثنا که من صائب شود خلخالدار

شود از بی پروایی سوز اهل حال رسواتر / که شب را مینماید پرتو تبخال رسواتر
خودآرایی کند بی پرده عیب و سیاه ما را / که گردد پای طاوس از نگار بال رسواتر
نهفتم درد دل پر رخنه راز عشق ازین غافل / که گردد شمع روشن در ته غربال رسواتر
درین میخانه با جرعهٔ قسمت قناعت کن / که گردد تنگ ظرف از جام مالامال رسواتر
مزن بر حسب و با کرده عیب خود بر بلنده / که میگردد درا ایما و اشارت لال رسواتر
برون صائب نیست دورویی کز سامان سخن دارد / ز خاموشی شود حال برون صائب حال رسواتر

کاش در زندگی از خاک مرا برمیداشت / آنکه بر تربت من سایه فکند آخر کار
منت خاک در من بسوز دارم را صائب چرخ / ارجه برداشت بخت از چه فکند آخر کار

سخن گر عشق شادابی ندارد درد بان بهتر / عقیقی را که رنگی نیست در زیر زبان بهتر
سفر پیش از وطن سودا کند با خصم پر خشته را / ندارد تیر کج دارالامانی از کمان بهتر
چه مشکل حل کند اقبال خیل است مور زرا / اگر بر مدعای ما نگردد آسمان بهتر
برومندی بود در خاکساری ناز همواره را / اگر در خاک باشد ریشهٔ نخل جوان بهتر
بود در زیر لب بیرسته منزل جای عاشق را / نباشد غنچه را هیچ جا از آشیان بهتر
مروت نیست با بر رو از خود دشمنی کردن / اگر گل را بدست خود نچیند باغبان بهتر
خزان بیوفایی شاخ گل در آستین دارد / بشاخ سرو بندد مرغ زیرک آشیان بهتر
عمر سکر و برا / ندارد بحر هستی لنگر از رطل گران بهتر
کند استادگی آیینه آب تیره را صائب / خموشی میکند اسرار پنهان را نمایان تر

شراب زندگی در خاکساری هست بیغش تر / بود نخل برومند از زمین نرم سرکش تر
بخوان از روی مطلب هر ذرهٔ خاکم / ندارد گردبادی دشت جنون این مشوش تر
جهانسوزی که من از منصب پروانگی دارم / گل رخسار او در عالم آب است آتش تر
بهشتی کز خیالش خراب آهنگ میگردد / ندارد گوشه از گوشهٔ چشم تو دلکش تر
نمیکند چون زبان طوطی من کلک شکر را / بر روبست از آیینه ادراک بیغش تر
فلک در کار پیر و جوان کند هر زینتی دارد / که زینت آیینه را از روی میبابد منقش تر
در ایام خزان صائب آب جوی را صائب / زلال زندگی در موسم پیری است بیغش تر

شد خرابات مغان از توبه ام زیر و زبر / میزند باد مخالف بحر را بر یکدگر
توبه من باز گشت عالمی را شد سبب / لشکری را کاه بیدل میکند یک بیجگر
از لب میگون او قانع بدشنام که هی / اندکی تلخی دو اندر دست دعوا بیشتر
خط بلبل آتشین بار است خضر رهم / دود روشن دود میگردد با آتش راهبر

[illegible]

[illegible]

ز زینت نیست ممکن زشتی رخسار کم گردد
که ساق بی‌حیا را میکند خلخال رسواتر

ازان با صوفیان خانقه ما نیامیزد
که از آیینه گردد زشتی تمثال رسواتر

مداری چون ز معنی بهره باری مکن دعوی
که در پرواز گردد مرغ کوته بال رسواتر

نباید پرده‌پوشی از لباس عاریت صائب
که نادرویش را سازد قبای شال رسواتر

صبح است ساقیا چو آفتاب گیر
عیش رمیده را بکمند شراب گیر

بردار پنبه از سر مینای می بلب
مهر از دهان شیشه یاقوت ناب گیر

هنگام ناله سحری فوت میشود
سوز دلی بوام ز اشک کباب گیر

دل میشود سیاه ز فانوس بی‌چراغ
در روز ابر باده چون آفتاب گیر

زان پیشتر که حشر بدیوان کشد ترا
کنجی نشین و از نفس خود حساب گیر

دست هوس ببندی ز تعمیر این جهان
در خانه که دل ننشیند خراب گیر

آب حیات در ظلمات است زینهار
عمر ابد اگر طلبی ترک خواب گیر

فیض صبوح پا برکاب است زینهار
دستی برآر و این سفری را رکاب گیر

دستار صبح را بمی ناب کن گرو
تسبیح را ز دست بنقل شراب گیر

با سینهٔ کباب ز تر دامنی مترس
دامان تر بده و دل این کباب گیر

در برکه سیاهی فرصت آب خضر
از روی صدق دامن موج سراب گیر

صائب برو ز عالم صورت بگوشه‌ای
از روی شاهدان معانی نقاب گیر

صفای یار بریدن نمیشود آخر
کلفت اینکه بچیدن نمیشود آخر

شکایتیم که ز زلف دراز اوست مرا
بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر

فغان که سیب زنخدان یار را آبیست
که چون گهر بچکیدن نمیشود آخر

چه البت [illegible]
عقیق چون بمکیدن نمیشود آخر

لبم بلطف خموشم کن و گرنه چو شمع
زبان من ببریدن نمیشود آخر

فلک ز گردش خود ماندگی نمیداند
جنون بپا دویدن نمیشود آخر

جهان گزیده ز نو شیخ جهان شدم صائب
گره ز خشم بر میدن نمیشود آخر

عارف

عارف ز نه سپهر چو صرصر کند گذار
چون برق ازین سیاهی لشکر کند گذار

از سر سبک برآ که درین بحر چون حباب
دولت بر آن سریست که از سر کند گذار

بردار بار از دل مردم که از صراط
هر کس گران نرست سبکتر کند گذار

همت بلند دار که بازوی این کمان
از سنگ خاره ناوک بی پر کند گذار

تیغ از گلوی سوختگان تشنه بگذرد
آب از زمین تشنه بلنگر کند گذار

از دامگاه حادثه پای سبکروان
چون خامه از قلمرو مسطر کند گذار

روشندلان ز سختی ایام خوش دلند
کز سنگلاخ آب سبکتر کند گذار

صائب ز هر چه هست تواند سبک گذشت
هر کس که در خمار ز ساغر کند گذار

عشق را باشد بعاشق دلنوازی بیشتر
میکند بیچارگان را چاره سازی بیشتر

میشود هر چند محو از روی گرم آفتاب
میکند شبنم بجان آیینه سازی بیشتر

عشق عالمسوز کی فارغ گذارد حسن را
شمع از پروانه دارد جانگدازی بیشتر

میکند قامت بلند ریشه هر نخل کهن
هر قدر پستی فزون سرفرازی بیشتر

بیش بر آه شکوه خونین بگیرد خاکستر
رشته افزون گره گیرد درازی بیشتر

در خرابات مغان ابر تر و لبهای پاک
هر قدر آلوده‌تر دامن نمازی بیشتر

میکند قامت [illegible]
در سبکمغزان بود گردن فرازی بیشتر

تا نگردد دست صائب اوج بالغ نظر
میزند خون [illegible] عشق مجازی بیشتر

فصل شباب رفت ره خانه پیش گیر
کنجی نشین و سبحهٔ صد دانه پیش گیر

چون جغد در خرابهٔ دنیا مشو گره
چون سیل راه بحر ز ویرانه پیش گیر

با عشق پیشگان سخن از لوح ساده کن
با اهل عقل ابجد طفلانه پیش گیر

لنگر مکن بدامن مریم مسیح وار
راه فلک بهمت مردانه پیش گیر

نتوان بپای هوش رسید بهیچ جا
در راه عشق لغزش مستانه پیش گیر

مردان رسیده اند ز لغزش بمدعا
صائب تو نیز لغزش مردانه پیش گیر

ز موج دولت بیدار از شراب بگیر
می شبانه بکش صبح را بخواب بگیر

وصال شیر و شکر تازه میکند دل را
پیاله دو سه بر روی ماهتاب بگیر

چو دانه دزدی انجم نظر سیاه مکن
چو ماه زر لب نانی ز آفتاب بگیر

نوای دل آگاه مختصر مطلب هاست
بهر طرف که روی فال ازین کتاب بگیر

بدست عجز گریبان مده چو بیجگران
غمی فرو چو بگیرد ز شراب بگیر

ز حسن شوخ نشستی مشو بدیدن خشک
گلی که میرود از دست از گلاب بگیر

قدم برون منه از شارع میانه روی
میان کعبه و بتخانه گل در آب بگیر

در آب و خاک عمارت حضور خاطر نیست
سراغ عافیت از منزل خراب بگیر

شکفته روی تر از زخم باش با دشمن
بغل گشاده سر راه شتاب بگیر

ز روی صبح بآگوش حرص بکشو کن
زمین نشسته جگر را بماهتاب بگیر

سبکعنان تواضع نمیشود بالا
اگر بجنگ نیاید فلک رکاب بگیر

ز اضطراب بساحل رسید صائب موج
تو نیز دامن دریای اضطراب بگیر

فارغ از دام شد مرغان سبکپر درگذار
خامه را مانع ز جولان نیست مسطر درگذار

دست بر دل نه که رنگ اعتبارات جهان
همچو اوراق خزان دیده است یکسر درگذار

هست بی صورت ز الاف سبکباری نفس
میشود نار از تو نقش با مصور درگذار

شکوه کردن از شتاب عمر کافر نعمتیست
عمر چون آبست و باشد آب خوشتر درگذار

نیست صائب بحر امکان جای آرام و قرار
هست با استادگیها آب گوهر درگذار

گرچه از جان نیست چیزی با بدن نزدیکتر
هست آن جان جهان از جان بمن نزدیکتر

میکشم دوری ز صحبت ورنه با یوسف بود
چشم چون کنعان من از پیرهن نزدیکتر

نعل لیلی را در آتش وحشت مجنون گذاشت
از رمیدن شد بجانان راه من نزدیکتر

بر من از غربت مانع ورنه چشم پاک من
باشد از شبنم بآن گلپیرهن نزدیکتر

چون عزیز مصر با غربت مدارا کن که هست
بلکه غربت بدولت از وطن نزدیکتر

گرچه با فانوس باشد در تنک پیرهنی
هست با پروانه شمع انجمن نزدیکتر

از سخن دست سلیمان تکیه گاه مور شد
قرب را راهی نباشد از سخن نزدیکتر

میشود بیدست و پایی شهپر پرواز فقر
آب این چاه است بی دلو و رسن نزدیکتر

از جوانان گرچه نبود دور مرگ اما بود
موی چون کافور پیران با کفن نزدیکتر

صائب از پاس ادب گردید از ان زلف دراز
دست کوتاهم بآن سیب ذقن نزدیکتر

کار دنیا کن و اندیشه عقبی مگذار
تا بعقبی نرسی دامن دنیا مگذار

خورده حساب خط پاکیست ز دیوان حساب
آنچه امروز توان داد بفردا مگذار

سر درین بادیه چون ریگ روان پنجه مشت
بی تأمل به بیابان جنون پا مگذار

میکنی گوشه نشینان جهان را بدنام
اثر از نام درین نشئه چو عنقا مگذار

بهترین پند بزرگان طریقت اینست
گر ز کف دامن دریوزه دلها مگذار

سیل را مانع رفتار نمیگردد موج
من سودازده را سلسله بر پا مگذار

نوبت گرد را آتش گرمی سالیها
خرمنت پاک چو گردید بصحرا مگذار

گر ز صحبت آن لیلی عالم داری
پای بیرون ز سیه خانه سودا مگذار

میشود شهپر توفیق سبکباری خلق
بار هر دم بکش و بار بدلها مگذار

حسن از آینه نادر گریزد صائب
دل سودازده را بیش دلارا مگذار

کی ز خواریهای غربت میکند پروا گهر
دایه از گردنبی دانست در دریا گهر

زیر پای خود نبیند همت سرشار من
گر هزاران بر فشاند چون دریا بزیر پا گهر

روزی روشندلان از عالم بالا بود
آب از دریا نگیرد در استغنا گهر

خاکساری قسمت صاحب کلاه امروز نیست
در صدف گردنبی دانست بر سیما گهر

بی سخن گشتم سخن می آید از دل بر زبان
گر بپای خویش بیرون آید از دریا گهر

نیست ممکن از روانی اشک را مانع شدن
دارد از سنگ ستیزه پائی در گره صد جا گهر

میکند از سنگ گرچه ها یاد وطن
گرچه در خاک غریبی میشود بینا گهر

ماه کنعان از ابر میکند با سیم قلب
در ترازو آنکه میسنجد سخن را با گهر

خاکساری کم نسازد صائب آب روی مرد
از بهای خود نمی افتد بزیر پا گهر

گشاده رویی من برد خشم خصم از کار / شراب تلخ شکن در پیاله شد هموار
لباب سینهٔ گرم منست داغ جنون / زمین سوخته جان میدهد به تخم شرار
یکی هزار شد از باده زنگ کلفت من / ز آب سبزهٔ خوابیده را کند بیدار
مکن ز سختی ره شکوه همچو نوسفران / که خاک نرم کند آب را گران رفتار
بزهد خشک بجایی نمیرسد زاهد / که پای آبله‌دار است سخت بیشمار
میان بلبل و پروانه فرق بسیارست / کجا برتبهٔ کردار میرسد گفتار
جگرخراش تر از تیشه است بادهٔ عشق / بشوی دست چو صائب ازین پیاله مدار
نگاه تیغ ایجاد ما نشد اول / چگونه تیغ غزالان شود در آخر کار
شده است سرو حصاری ز طوق فاختگان / تو خود نگه نکشته در چمن بسیار
ز موج ریگ روانست بر جناح سفر / مدار چشم اقامت ز عمر خوش رفتار

شود برات گهر از حفظ آبرو **صائب** / صدف اگر نگشاید دهن به ابر بهار

گر بجا مسافری سلسله از پا بردار / پشت پا زن دو جهان را و ره پا بردار
پیش بنیاد دو جهان چون در و صحرا ریز / چشم بینش بگشا این پرده ز صحرا بردار
خون مرحمت سوادی گرد و مجنون نیست / پی ازین سیه خانهٔ ماتم ره صحرا بردار
قدم بر قدم سیل بهاران داریم / گر تو هم تشنهٔ بحری قدم از جا بردار
نیست عالم بجز از سلسلهٔ موج سراب / قدمی پیش بنه این سلسله از پا بردار
جوش می از خم خشت تکیه انداخت / تو هم از دل غم معمورهٔ دنیا بردار
خار صحرای طلب راه ترا میباید / تشنگی از جگر تشنهٔ آبله پا بردار
چشم آهوست سیه خانهٔ صحرای جنون / سرشته وحشت جاوید ازین جا بردار
کاسه پرواز بود بادهٔ منصوری عشق / بلندآوازه‌ای کاسهٔ سر بی ز مینا بردار
صحبت خاک نهادان جهان اکسیر است / توتیایی ز زمین دیدهٔ بینا بردار
دست خلع مرو از تربت روشن گهران / مشت خاکی ز زمین دیدهٔ دنیا بردار
رزق سیماب ز آیینه جلای وطن است / چشم شوخ از رخ هر آینه سیما بردار
رنگ این خانه ز خاکستر دل ریخته اند / دل ز نظارهٔ آن نرگس شهلا بردار

تا

از غبار خط شبرنگ نگشته است بلند / از بناگوش بتان کام تمنا بردار
گر ز رخسار بمردم نتوانی بجه برد / نسخهٔ نیک و بد خلق ز سیما بردار

تا برد تشنگی نام برآری **صائب** / گرد راه از رخ سیلاب چو دریا بردار

کام دل از آن چهرهٔ افروخته برگیر / در هر نگهی دیدهٔ خود را گهر گیر
دیوانهٔ ما سلسله بر پا نگسسته است / زنهار ز دل در خم آن زلف خبر گیر
از آتش گل سینهٔ من گرم نگردید / ای بلبل بیدرد مرا در ته پر گیر
از جبهه واکرده طلب حاجت خود را / چون غنچهٔ نشکفته گریبان سحر گیر
مگذار درین سبز چمن شبنم خود را / این آینه را زود ازین دامن تر گیر
جز خواب گران نیست درین قافله‌ها / تا باز نمانی دل ازین قافله برگیر
ای سرو اگر آسودگیت میکند آزار / از برگ بشو دست گریبان ثمر گیر

این آن غزل خواجه نظیری است که فرمود / ای مطرب جان سوخته دل راه دگر گیر

میشود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار / میتوان گل چید از خمیازهٔ او در خمار
خواهد افتادن ز چشمش مستی دنباله دار / گر ببیند چشم او را چشم آهو در خمار
در سر مستی چه خواهد کرد با نظارگی / تیر مژگانی که میگردد ترازو در خمار
ابر چون بی آب شد بر قلب دریا میزند / میشود خونخوارتر آن چشم جادو در خمار
میتوان کردن در آتش سیر گلزار خلیل / ز انقلاب رنگ بر رخسارهٔ او در خمار
بی شراب لاله رنگ از عیش تلخ من مپرس / بر تنم انگشت زنهاری است هر مو در خمار
سرو با آن تازه رویی میکند در دیده‌ام / جلوهٔ مینای خالی بر لب جو در خمار
بر دلم بار دو عالم نیست در مستی گران / بر دماغ من گرانی میکند بو در خمار
در سر من برد ابروی مه عید تیغ / بر سرم شمشیر خونریز است ابرو در خمار
باز میریزد می خونگرم رنگ آشتی / با حریفان میکنم هر چند یکرو در خمار
گر به پهلوی دیگران رفتند راه کعبه را / من ره میخانه را رفتم به پهلو در خمار
در تلافی کاسهٔ زانو شود جام جمش / هر که بی‌گنجی گذارد سر به زانو در خمار

ولہ
بشنوی آواز از عالم غنا ما بگیر
راه بر سیلی که دارد روی در دریا بگیر
[illegible]

جام چون خالی شد از می خشک می آید بچشم / میکند صائب حیا از لعل لب او در خمار

مفکن دل بتماشای این جهان زنهار / برآ بچرخ ازین تیره خاکدان زنهار
بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح / مرو چو سایه بدنبال این و آن زنهار
گرفت دامن ساحل کسی ز سبکروحی / گران مباش درین بحر بیکران زنهار
ز پیچ و پیچ شود تار و پود موج سراب / مرو ز راه بآرایش جهان زنهار
در آستانه عشقست فتح باب امید / مبر بجو دیگر خاک آستان زنهار
چه حاجتست کزین قبله برنمی آید / مکن ز رخنه دل رو باسمان زنهار
ز صبح کاذب بشناس صبح صادق را / مخور بجای طباشیر استخوان زنهار
بقدر دانه دهد آرد آسیا بیرون / مبر ز رنج مجو کام از آسمان زنهار
گشاد عقده روزی بدست تقدیرست / مکن برزق شکایت بدین و آن زنهار
چو آب روی نباشد گهر چه کار آید / بآبرو همچو صدف وا مکن دهان زنهار
عنان موج بدست اراده دریاست / مکن ز کجروی آسمان فغان زنهار
بشکر این که تراه درین چمن دادند / مباش در پی تاراج بوستان زنهار
گشوده نکهت بهمواری نمانده در صحرا / مرو بخواب بدنبال کاروان زنهار
حریف سوده الماس انتقام نه / مشو بهیچ جراحت نمکفشان زنهار
بسست روح ضعیف ترا گرانی تن / تو هم ز خواب مکن بار خود گران زنهار
چو ره بکعبه مقصد نمی بری تنها / مده ز دست سر راه کاروان زنهار
حریف سیل حوادث نمیشوی صائب / مساز خانه درین تیره خاکدان زنهار

میشود طی در ورق گرداندنی دوران عمر / داغ دارد شعله جواله را دوران عمر
گرم بگذر چون خزان سرو از گلشن زینت / جز کف افسوس دیگر برگ در بستان عمر
هست بر چرخ معلق جلوه تیر شهاب / در زمین طینت ما خاکیان جولان عمر
نقطه آغاز باشد چون شرر انجام او / دل منه چون غافلان بر جوهر خندان عمر
گرچه از غفلت برد صد سال برفرض محال / طی بیک تسبیح گرداندن شود دوران عمر
مانع است از سبز گردیدن روانی آب را / تر مکن چون خضر لب از چشمه حیوان عمر
در جوانی خاکساری پیشه کن [illegible] / بر زمین جز نقش خوابی نیست در پایان عمر
نیست جز خون روزی اطفال صائب در رحم / میتوان بردن بپایان راه از عنوان عمر

میشود در وسمه ابروی بتان خونخوارتر / در شباب این تیغ خونریزست بی زنهارتر
دور عیش مرکز از پرگار میگردد تمام / شد ز خط عنبرین آن خال خوش پرگارتر
سبزه خط پایمال دیر گردد سوده ای چرا / در بهاران میشود دیوانگی سرشارتر
باده ممزوج را زور شراب صرف نیست / چشم مست یار از خط شد هشیارتر
شیوه های حسن را خط پریشان میشود / صفحه عارض بود در سادگی پرکارتر
میشود رسوا ز دیدنهای پنهان از عشق / روی این آیینه است از پشت خود ستارتر
سیل را سنگ فسان گردد زمین سنگلاخ / خواب سنگین عمر را سازد سبکرفتارتر
خط آزادیست سرو و بید را بی حاصلی / سنگ افزون میخورد نخلی که شد پربارتر
بار گردد اژدها از امتداد روزگار / گشت در ایام پیری نفس بدکردارتر
شوق چون باد ره کاب بتگ از پی آورد / کوه را از کبک میسازد سبکرفتارتر
از زمین نرم صائب گرد برمی آورند / میکند آزار افزون هر که بی آزارتر

مطربا چنگ را بکش بکنار / رگ این چنگ سوز را بفشار
ناخنی بند کن برشته ساز / گره از رشته های جان بردار
راه صحرای لامکان سر کن / پرده آن بار بی نشان بردار
میرود بی دلیل سیل بحر / شوق را دست از عنان بردار
تخم اشکی بخاک کن امروز / خرمن گل دران جهان بردار
نیست معموره در طریق عدم / زاد راهی ازین جهان بردار
تا نخورده است زنگ آیینه ات / دل ازین تیره خاکدان بردار
بنفسهای آتشین چون برق / از نیستان جسم دود برآر
حدی عاشقانه سر کن / بار غم از دل جهان بردار

[illegible]

در غلاف حسن بگذار دلها را | پس مپیچان بکوه چند دلدار
پوست بر مغز بخته زندانست | مغز را از حجاب پوست برآر
کشتی از دهان برآرد پر | آه دل را که کند سبکرفتار
چون زند کف بیلد گر عاشق | هر دو عالم بهم خورد یکبار
حسن یوسف چه بیند زندان نیست | پرده بردار از رخ اسرار
محمل لطف حسن بر سر راهست | بی دلیل این رمیده را مگذار
سینه زنگ بسته ما را | صیقلی کن چو چهره دلدار
ناله گر به آوری سرکن | دل افسرده بجوشش درآر
گره دل را ز غم بنغمه برب | حلم بر باد کن سلیمان وار
سخن از زلف دلستان سرکن | رگ جان را به پیچ و تاب درآر
هر که او در انتظار رحمت | دلش از بر صدا رود از کار
نی سواران ناله نی را | نیست میدان بجز دل افکار
عشق چون ناله سر کند عشاق | پای کوبان روند بر سر دار
زاهد سنگدل کجا و سماع | گوش سنگین کجا و ناله زار
دامن پاک گر طمع داری | از گریبان چاک سر بردار
ترک خشخاش کن که نخل امید | چون فشاند شکوفه آرد بار
ورگ چو تشنه چه بشکند سر و گوش | سر عاشق چه میکند خمار
جلوه شاهدان خرم کاشت | آب را باز دار از رفتار
هر که گرفته کند ز دنیا دست | بر برآرد چو جعفر طیار

چه قدر دست و پا زدم صائب
که دل از صحبت رفت و دست از کار

میشود از درد و داغ عشق دلها دیده ور | در بهاران میشود از لاله صحرا دیده ور
نیست غیر از داغ درمانی دل افسرده را | گوهر از شوخ گردد سنگ خارا دیده ور
انجمان گردد بدین خورشید اشک آید بچشم | از تماشای تو میگردد تماشا دیده ور
از نظربازان کمال حسن افزون میشود | از حباب شوخ گردد روی دریا دیده ور

[illegible]

همچو نرگس بسته چشم آمد برون از دار خاک | هر که از غفلت نگردد دیده اینجا دیده ور
دیده‌ور گشتن نمیماند چو سوزن بر زمین | سر برآر از گریبان مسیحا دیده ور
نیست در آهن دلان اکسیر صحبت را اثر | سوزن ناقص شد از قرب عیسی دیده ور
دور بینان پیش پای خویش نتوانست دید | نیست مرد آخرت در کار دنیا دیده ور

آنچنان کز روزن و جامت روشن خانه‌ها
میشود صائب بشعر داغ دلها دیده ور

میکند حرص طلب خواری ز دنیا بیشتر | هست یوسف را خطر از چاه و زندان بیشتر
از زر و گوهر تهی چشمان قسمت را چه سود | خشک گردد در میان بحر مرجان بیشتر
از تجملها حق آزادی هوا برگردنست | چون نگردم شکر این نعمت از گریبان بیشتر
دولت از دست دعا دارد جهان را عاقبت | خوابگاه شیر باشد در نیستان بیشتر
آب از جام سفالین خوشترست از جام زر | میبرند از عمر لذت خاکساران بیشتر
زشت را آیینه تاریک باشد پرده پوش | مینماید روی دل گردون بدونان بیشتر
رتبه ابطال است پیش از فیض شیر علم را | فیض میرسد سیپاره میبایند ز قرآن بیشتر
سنگ از صاحب روی گردان میشود چون میرسد | لنگر باشد در ترحم چشم بیزمان بیشتر

هر که را آیینه نازست صائب در بغل
میکند خاطر بگلشن از گلستان بیشتر

میشود مغلوب خصم از بردباری بیشتر | تیغ سنگ دارد از زخم کاری بیشتر
نخل بهتر در زمین نرم بالا میکشد | سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر
از چه میگردد ز آتش بخته بر خامان بحث | خاطر هر کس که دارد جز و تاری بیشتر
فیض بر ریش دارد ابر کرم را شوخ | خنده بر قسمت دارد ابر بهاری بیشتر
میشود چون ماه کنعان عاقبت الکن به | از عزیزان میکشد هر کس که خواری بیشتر
میکند خواب فراغت در شب تار لحد | هر که اینجا میکند شب زنده داری بیشتر
در حریم زلف بی مانع سراسر میرود | هر که را چون شانه در دل زخم کاری بیشتر
در بلندی گرمی خورشید میگردد زیاد | حسن عالم سوز گردد در سواری بیشتر
زلفها از در هوای برزخ دیر قیامت | مینماید حسن با خط بردباری بیشتر

بر کم و بیش محبت بیقراری شاهدست — هر قدر افزون محبت بیقراری بیشتر
از دلیل موج دانم قلزم در رحمت است — گرد کانرا مانده سازد بی‌سواری بیشتر
هر که امیدش به عصیان کمتر از طاعت بود — میبرد در روز قیامت شرمساری بیشتر

میشود صائب دعا در دامن شب مستجاب — وقت خط هست از بتان امیدواری بیشتر

من نه آنم که هوشم از بند به هوشم گذار — بجز من ساحل نخواهد گشت در جوشم گذار
لنگری از تربه میبرد ز تنگی در ساغرم — پنبه بردار از سر مینا و در گوشم گذار
از خمار می گرانی میکند سر بر تنم — تا سبک گردم سبوی باده بر دوشم گذار
کرده ام قالب تهی از اشتیاق عمرهاست — قامت چون شمع در محراب آغوشم گذار
گر به هشیاری حجاب حسن مانع میشود — در مستی سری یکبار بر دوشم گذار
شرح شبهای دراز هجر از زلفت بس است — پنبه بر لب از آن صبح بناگوشم گذار

میچکد چون شمع صائب آتش از گفتار من — صرفه در گویایی من نیست خاموشم گذار

مردمک را سیر کن در حلقه چشم نگار — گرد بر گرد میان چون که آهوی تتار
جام لبریزیست در گردش میان مجلس آن — مردمک در حلقه آن چشمهای پرخمار
خیمه لیلی است در دشت بیاض آن مردمک — با ز ناف روز روشن شد دل شب آشکار
نور و ظلمت را که از سحر آفرینان کرده است — جمع در یک کاسه غیر از مردمک در چشم یار
مردمک چون خانه کعبه است ز مژگان حاجیان — از برای سجده اش صف بسته اند بر کنار
مردمک را کن نظر در چشم نرم آلوده او — گرد بی حریم آورد [illegible] در کنار
دامن لیلی است در وادی مجنون بود — مردمک در پرده چشم حجاب آلود یار
نافه مشکین غزالان چشم باشد مردمک — دور باد از چشم بد زان آهوی مردم شکار
سینه چاکان دارد از مژگان بگرد خویشتن — مردم آن چشم مستغنیست از [illegible]
گر نه کاسه است در غارت نخجیر مردمک — دارد از مردم نوازی عالمی را شرمسار
میشود نرگس بهرنگی که باشد آب او — سرخ از آن شد مردمک در نرگس خونخوار یار
مردمک هر چند باشد مرکز پرکار چشم — مرکز اینجا بیش از پرگار باشد بیقرار

حوریان اندرون جنت بود گر غنچه سر — چون نگه زان مردمان چشم گردد آشکار
میکند مردم کمندی حلقه از تار نگاه — نیست بیرون مردم چشم او را از شکار
بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری — مردمک دارد ز نور خویش چشم زرنگار
دل ز دست مردم چشمش گرفتن مشکل است — کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار
گر نه شبها صف مژگان دل خرابش شود — مردم آن چشم از شوخی نمیگیرد قرار
ور زمان مردم آن چشم چشم آهوان — در نظر چون نقطه‌های سهو شد بی اعتبار
آنکه دلهای پریشان را کند گردآوری — نیست غیر از مردمک در حور چشم آن نگار
کرده از بیک آشنایی همچو مژگانش برون — تا نخفتد چشم مستش بر طرف بی اختیار
در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را — گر ندیدی برق را در ابر سیاه نوبهار
چند روزی او در خوبی زلف خطا [illegible] — دور حسن مردمک هرگز نیفتد از مدار
خضر اگر پیری [illegible] فلک از [illegible] — در سواد چشم او بین آب حیوان آشکار
مردم خونریز چشم او بقصد عاشقان — دارد از مژگان حمایل تیغهای آبدار
میبرد در بردن دلها ز مژگان بلند — مردم چشم سیه مستش [illegible]
گر چه دارد [illegible] لب از مردمک — چشم مست او بود در گفتگو بی اختیار
از حیا گر مردم چشمش [illegible] — میبرد در بر دل از مردم چشم با اختیار
میسازد خانه چشم نظر از آن باب — مردم چشمش ز مژگان سیه عیار وار
این غزل صائب بفرمان سلیمان [illegible] — از زه این خامه سحر آفرین شد آشکار

تا بود از مردمک روشن چراغ دیده‌ها — دور باد از چشم بد این خسرو عالم مدار

نخست کعبه و بتخانه را بجا بگذار — دگر بوادی خونخوار عشق پا بگذار
درین محیط بهشت کم از حباب مباش — نفس بلند چو شد دامن هوا بگذار
چو سایه [illegible] — علاقه سایه بال و پر هما بگذار
لبی چو خرمن [illegible] دانه چند — [illegible] جبین بجا بگذار
[illegible] — ز نقش پای چراغی براه ما بگذار
بر آنچه با تو نیاید بآن جهان صائب — [illegible] سعی بجا بگذار

من آن مرغ غریبم بوستان آفرینش را | که غیر از زیر بال خود ندارم خانه دیگر

مخور صائب فریب مردمی از چشم جادویش
که هر کس را کند در خواب با افسانه دیگر

نیست در نظاره‌ام گر گلعذاری در نظر | از دل صدپاره دارم نوبهاری در نظر
مد عیش من چو ابرو در بلندی طاق بود | داشتم تا نرگس دنباله‌داری در نظر
کاروانها داشتم از جنس یوسف این زمان | نیست یعقوب مرا غیر از غباری در نظر
میکشم با دل سیاهی خجلت از گرد آوری خویشتن | آه اگر صد داشتم آیینه‌داری در نظر

دانهٔ من صائب از برق حوادث سوخته است
وقت تخمی خوش که دارد نوبهاری در نظر

نقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر | دیده را احول کند عیش دوبالا بیشتر
زشت را آیینهٔ تاریک باشد محرم | میرسد آزار بد گوهر به بینا بیشتر
گوشه گیر از اسلم کی گذارد روزگار | از کرامات میکشد آزار عنقا بیشتر
هیچ باغ دلکش چون سینه داغ برشت | میکشد جا جدا دل صحرا بیشتر
چون زمین نرم از من گرد بر هم آورند | میکنم هر چند با مردم مدارا بیشتر
آب گوهر میشود از تشنگی چون آب تر | میطپد از تشنگان بر خاک دریا بیشتر
در سیاهی میتوان گل چید از آب حیات | گر به پا باشد اثر دامان شبها بیشتر

خانه‌های کهنه صائب مسکن گنج است و بس
در کهن سالان بود حرص تمنا بیشتر

میشوند اهل غفلت انجام خراب آخر | با آتش میروند این غافلان از دم آب آخر
هوا جوئی که کشتی در محیط با اندازد | سر خود بر سری میکند هیچ حباب آخر
اگر در آتش اندازد پاک طینت غیر بخود | که گل گردد برای دفع درد سر گلاب آخر
نگار افتاد چون ظالم باهل ظلم پیوندد | که بال تیر میگردد پر و بال عقاب آخر
شکر ز میگردد دل را اگر شهد و شکر باشد | نشد چشم تو سیر از تیغ چشم از خوردن آب آخر

هر که را چون شانه در دل زخم کاری بیشتر
میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر

نقش هر زه مرس را بکشیدن مگذار | سرکش افتاد چو توسن به دویدن مگذار
چون بکمند در نظر وحشی آهو چشمان | رام مردم شو و از وحشت رمیدن مگذار
ماه کنعان نه عزیز است که از دست دهد | دامن صحبتش از وحشت بریدن مگذار
وعده خوب مرا اهمال به پیری مفکن | غنچه در گوش باز از شنیدن مگذار
در دوران بیشتر افتاد که تقصیر کنند | خبر خفته‌ها را بشنیدن مگذار
این می لعل ز یاد از دهن تیغ گرفت | خون ما بیگناه را به چکیدن مگذار
برف نیفت گران منت احسان خسیس | کاه بر دیده به هنگام پریدن مگذار
شیر اگر دانهٔ قسمت ز تو اسکار کند | تو چو اطفال سرانگشت مکیدن مگذار
بی تأمل سخن خود مده از دل بیرون | غنچه تا گل نشود دست به چیدن مگذار
ور چو از سبک از خواب گران گیری خود را | تن بابن بار گران وقت خمیدن مگذار

صائب این آن غزل شاه مطیعان است که گفت
سجده وقت جوانی بخمیدن مگذار

نیست بیرون ز تو مقصود و نگار بگذار | چند روزی ز خود و بر سر زانو بگذار
با حجاب تن خاکی نتوان واصل شد | کوزه خود شکن لب بلب جو بگذار
لعل یاقوت در این وادی سند سنگ گم است | وصل یوسف طلبی جان بترازو بگذار
خون نشو و مشک ز همصحبتی ناف غزال | دل خون گشته باین حلقه گیسو بگذار
منه آیینه برابر چو زنان گر مردی | غنچه شو روی در آیینه زانو بگذار
حسن از دایرهٔ عشق نباشد بیرون | نعل وارون مزن ای فاخته کوکو بگذار

نیست صائب بجز از رحم گران باده کدو
حرفه در کوی خرابات بیکسو بگذار

نخواهد در دهد عشق از صنمخانه دیگر | که از هر داغ دارد در نظر پیمانه دیگر
هر آن بیرا نفس سی زدل و آستین برام | که آوازش برآید هر دم از بتخانه دیگر
درین دریای پر شور آن حبابم من که میسازد | با آتشکده خرابی هر نفس غمخانه دیگر
چنین ویران که کرد خانهها را شهر آرائی | نخواهد ماند غیر از خانه زین خانه دیگر
نمیسوزد چراغ عالم افروز کجا من دارم | بغیر از آرزوی عاشقان پروانه دیگر

هر قدر پیغام نومیدی ز معشوق آید رسد
عاشقان را میشود امیدواری بیشتر
گرچه نعل عاشق و معشوق در یک آتش است
شمع از پروانه دارد بیقراری بیشتر
مرکز پرگار و سرگردیدن عالم شود
چون زمین هر کس که دارد بردباری بیشتر
دور تر شد راه ما از سعی بیهنجار ما
کودکان را ماند پس سازد سواری بیشتر
وه چه حالت اینکه احوالش بود ناسازتر
میکند با خلق هر کس سازگاری بیشتر

زنده و صائب دامن خورشید می آرد بدست
هر که چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

هر چند جهانسوز بود جلوه دلدار
این شعله دو بالا شود از جامه گلنار
در جامه گلگون کمر نازک آن شوخ
از لعل بود واهی و رگ لعل نمودار
چون آب که از پرده با غوطت نماید
پیداست تن نازکش از جامه گلنار
در جامه گلگون ز می افروخته عارض
با این همه آتش چه کند تشنه دیدار

افزون شد اسباب جگرخواری صائب
زان پیکر سیمین به جامه گلنار

هر که میداند که برگردد سخن در کوهسار
گر به حرف سخت بگشاید دهن در کوهسار
تنگ خلقی لازم سنگین دلی افتاده است
این پلنگ خشمگین دارد وطن در کوهسار
میشود خونریز گر انگشت ترا او سخت سر
میدهد هر کس به زیر تیغ تن در کوهسار
هر که سنگی بخون من کند چون بار
گوشه غاری اگر سازم وطن در کوهسار
تا بخار از کوهکن تمثال شیرین نقش بست
چشمه‌ها را میرود آب از دهن در کوهسار
بر امید آنکه کارم صورتی پیدا کند
صرف کردم عمر خود چون کوهکن در کوهسار
بیستون را بر کمر زنار کرد جوی شیر
گر کند تصویر آن بت کوهکن در کوهسار
از بزرگان میشود قدر سخن سنجی بلند
صائب آوازه میگردد سخن در کوهسار

از ملامت نیست صائب غم من مجنون را
میشود چون سیل افزون شور من در کوهسار

تا بجنبش لاله گرم میگردد از تاب نظر
از تماشایش بود خون رزق ارباب نظر
تا نبرد چون دادوی از خط روی او
از لطافت نیست ممکن آوردن تاب نظر

هست

هست در هر گره پنهان معنی پیچیده
ورنه زلف و خط نگردد دام ارباب نظر
بر سر بالینش مبین گستاخ آن موی میان
میشود چون موی آتش دیده از تاب نظر
صبح رخسارش گر و شد دیده ام انجم فشان
آفتابی میشود در نکش از مهتاب نظر
آنکه پست از برق عالم چشم خونبار مرا
کاش می آورد روی نازکش تاب نظر
گر ز ابرو تیغ بارد همچو مژگان برق
بر نیارد چشم ما جز جلوه محراب نظر
میتوان کردن بجنبش نسبت چشم غزال
شوخی مژگان اگر دارد در رگ خواب نظر
نسبت بیداری و خواب گران میبود
چون شرار و سنگ در میزان ارباب نظر
سختی دوران کند صاحب بصیرت خلق را
شد شرار از تنگنای سنگ از اصحاب نظر
تا نریزد آدمی در دامن آسمانی
گر شود دلبر بجاش از هنی آب نظر
بر دل حباب باشد کوه آهن سوزنی
رشته تابی میشود شیرازه خواب نظر

میشود صائب ز جنبش چو برقهای خونی زده ام
این غزل را هر که میگوید ز اصحاب نظر

از جبینش عرق شرم روانست هنوز
چشم امید بروی بش نگرانست هنوز
ورنه سبزه خط حکم لب میگویش
بر دل سوخته چون آب روانست هنوز
رویش از پرده خط گرچه زده بوسه
دل ز هر حلقه بر رویش نگرانست هنوز
گرچه زنگار گرفته است ز خط شمشیرش
چین ابروی غضب سخت کمانست هنوز
جلوه اش میبرد از دست نظر بازان را
خامشی حلقه ربا تر ز زبانست هنوز
تکند کوتهی پروانه معزولی خط
حسن غافل لمن الملک زنانست هنوز
نتوانست خط آورد باصلاح او را
فتنه عالم و آشوب جهانست هنوز

گرچه نه چرخ از باده حسنش باقی است
صائب از جمله خونابه کشانست هنوز

از خرد بیرون نیامده دیوانه ام هنوز
مشغول خاکبازی طفلانه ام هنوز
در خون خود مضایقه با تیغ میکنم
خاست جرعه باده میخانه ام هنوز
هر چند عمرهاست که بیگانه ام ز عقل
در باغ عشق سبزه بیگانه ام هنوز
هر چند سفت خوان فلک را شکسته ام
در شکست همت مردانه ام هنوز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

با آنکه خوشه ام ز ثریا گذشته است	از روی غیرت است خجل دانه ام هنوز
بیرون اگرچه بال و پر من بهم شکست	دل میپرد بصحبت طفلانه ام هنوز

صائب گذشته است ز سر آب میجهد
بی اختیار العطش از دانه ام هنوز

از شراب ارغوانی چهره را گلرنگ ساز	بر نسیم از جوی گل جای نفس را تنگ ساز
از تماشای تو دلهای اسیران آب شد	بعد ازین آیینه خود از دل چون سنگ ساز
با کدامین میتوان نسبت بی خون جگر	تا به بیرنگی رسی بگذر ز نیرنگ ساز
میرسد روزی که بر بالین آید آفتاب	همچو شبنم سعی کن آیینه را بی زنگ ساز
چون میسر نیست قانون فلک را گر شمال	این نوای تلخ را از سینه سیر آهنگ ساز
یوسف از زندان قدم بر مسند عزت گذاشت	چند روزی مصلحت را با جهان تنگ ساز
گر نداری ظرف خوردن دردی مینا	زین شراب لعل دست و دامنی گلرنگ ساز

تا چو شبنم صائب از دامان گلها برخوری
گریه خود را درین بستانسرا بیرنگ ساز

اشکم ز دل بچهره دویدن گرفت باز	این خانه شکسته چکیدن گرفت باز
آه ضعیف من که بروزن نمیرسید	بر روی چرخ نیل کشیدن گرفت باز
نبض شکستگی بسودای دل رسید	این خون نیم مرده چکیدن گرفت باز
نبضی که بود از رگ جان آرمیده تر	از شوق دست یار جهیدن گرفت باز
و بلکه دل ضعیف من از رشته های آه	بر خود چو کرم پیله تنیدن گرفت باز
هر دانه امید که در زیر خاک بود	از نوبهار وصل دمیدن گرفت باز
چشمی که با خیال تو در خواب ناز بود	از غمزه وصال پریدن گرفت باز
هر سو یم از حلاوت آن لعل آبدار	انگشت خود چو شمع مکیدن گرفت باز
از لاله دشت دام تماشا بخاک کرد	دل در سواد شهر رمیدن گرفت باز
از بس گشاد غم دل صدپاره هر طرف	چون [illegible] شکسته دویدن گرفت باز
شد تازه داغ سینه ام از روی گرم عشق	این میوه های خام رسیدن گرفت باز
با وعده آه دلم را ز جا برد	این بحر آرمیده طپیدن گرفت باز

آهم

آهم علم کشید ز هر ذره خاک من	مور ضعیف بال پریدن گرفت باز

این آن غزل که مولوی روم گفته است
سیمرغ قاف عشق پریدن گرفت باز

از رشک گرم تر است مژگانم هنوز	میچکد آتش چو شمع از ریشه جانم هنوز
رفت برگ خزان با عندلیبان شیرازه بست	کاغذ باد است اوراق پریشانم هنوز
صبح با در سینه گوش گران آتش گرفت	عندلیبان نمی آرد ز باغ افغانم هنوز
آخر ای پیک سبکرو این همه تعجیل چیست	گرد راه از خود نیفشانده است دربانم هنوز
چرخ نتواند عمارت کرد دیوار مرا	صد خط آبادی من گرد ویرانم هنوز

بیاد سنبل آن زلف با صبا میساز
ببوی مشک سبکروح با خطا میساز

سبب جدا ز مسبب نمیشود هرگز	اگر خدای پرستی بنا خدا میساز
گر از نسبت ز گرد و غبار رهرو را	بخاک کوی تو خواهد شد چو نقش پا میساز
ملک بمنزل مقصود بی نوا نبرد	ز خستگی بی افتادگان عصا میساز
مشو چو دانه گندم بیا کی از خود امن	شدی چو پاک ز غش برگ آسیا میساز
سر تمام بلاها بلای نان زیست	هوا قناعت نباشد ز بی بلا میساز
اگر ز آتش سوزان گذشتنت هوس است	دعای جوشنی از نقش بوریا میساز
محیط را ز شکست حباب پروا نیست	هزار خانه بیا می روی هوا میساز
منه بزیر سر خود ز بی بالش نرم	ز خاک بستر و از خشت بوریا میساز
درین زمانه که بیگانگی جهانگیر است	ز آشنا سخنهای آشنا میساز
اگر هوای شکر خواب عاقبت داری	ز فرشهای منقش بپوریا میساز
ترا چو نیست بکف اختیار روزی خود	بآب و دانه مردم چو آسیا میساز
کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب	چو غنچه از گره خود گرهگشا میساز
کشند تکیه قدرت گر ز حلقه در حرکت	تهی ز سفر عالم بقا میساز
اگر چو سرو درستی آزاد	ز جامه خانه قسمت بیک قبا میساز
درین مبارک [illegible] چو خسروان منشین	ز آسمان و زمین باغ و آسیا میساز

[illegible]

جمالت ... [illegible] در انقلاب مخیز
همین ز رستی کن آینه با صفا مساز
صائب این مصرع [illegible] ... برخیز
شراب کهنه بدست آور و جهان برخیز
[illegible]

بهشت تشنهٔ دیدار باده‌پیمایست
کلید خلد ز دندانهٔ سبو میباز

ز خضر دولت اگر پایداریت هوس است
نخست پنجه از رشحهٔ دعا میباز

مباش زیر سیه‌خیمهٔ فلک صائب
برای خرمن هستی بازو و دل سپا مپاز

بیا و تازه کن ایمان به نوبهار امروز
که شد قیامت موعود آشکار امروز

محیط رحمت حق در تلاطم آمده است
کف از شکوفه فکنده است بر کنار امروز

ز جوش لاله و گل گوهر گلاب میگردد
پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز

چمن چنان به صفا شد که بهر نالهٔ ما
توان کشید به آغوش جای یار امروز

ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار
شده است همچو رگ لعل آبدار امروز

ز جوش قطرهٔ شبنم شده است روی زمین
ستاره‌خیز چو رخسار شرمسار امروز

چه با دهان که مهیا نگردد است ابر
برای کشتن می موسم بهار امروز

شکوفه از افق شاخ همچو اختر بخت
نشان صبح قیامت شد آشکار امروز

هوا خمارشکن گل پیاله‌گردان است
پیاله نوش و مبند دل از خمار امروز

بشغل عیش شب و روز را برابر دار
که عدل گشته ترازوی روزگار امروز

چراغ لاله که گرد دود دارد در دل
ز بی‌صفا نشود بزم نوبهار امروز

به دام و دانه چه حاجت که مرغ سبزه و گل
شده است سلسلهٔ گردن شکار امروز

همین بر آینهٔ سیل نوبهار است
اگر برد اثری خطها ز غبار امروز

ز لاله جوش خم باده میزند کهسار
شراب لعل برآید ز چشمه‌سار امروز

بهشت نقد طلب میکنی اگر صائب
چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

بالا نگرفته است ساعد او را حنا هنوز
بیعت نکرده است بدستش حنا هنوز

آواز عندلیب بگوشش نخورده است
برگرد او نگشته نسیم صبا هنوز

گل عیب بی‌وفایی خود را علاج کرد
نشنیده است عهد تو نام وفا هنوز

صد بار چین ابروی او در رو خصم
من سر نمی‌کشم ز کمند وفا هنوز

صائب هزار قاصد یأس آمد و گذشت
چون برق میپرد به رهش چشم ما هنوز

بمژگان

بمژگان اشک پاشیدن میاموز
بابر تیره باریدن میاموز

بزلف آه پیچیدن مده یاد
بدریا اشک غلطیدن میاموز

بشام هجر دلگیری مده یاد
بصبح وصل خندیدن میاموز

مده تعلیم خونریزی بخنجر
بمژگان سینه کاویدن میاموز

هوس‌سنجی سخن را خوب داند
بسر با خورده لرزیدن میاموز

خدا داد است ناز و شیوهٔ حسن
بچشم آهوان دیدن میاموز

مرا از دودمان اهل عشقم
بگرد شمع گردیدن میاموز

دل ما را به درد خویش بگذار
بمرغ دیده نالیدن میاموز

بمجمر وجد و سماع از زاهد خشک
بگردون خرقه پوشیدن میاموز

ز خود بیرون شدن زاهد چه داند
بچوب خشک بالیدن میاموز

مکن تکلیف جان دادن بجانها
بگلستان جامه بخشیدن میاموز

نمی‌آید عنان‌داری ز سیلاب
بعاشق پای لغزیدن میاموز

مرا با چشم خوبان کار بوده است
بمن بیمار پرسیدن میاموز

هوس بر سر زدن دارد ز دستار
بطفل شوخ گل چیدن میاموز

خدا داد است علم عشقبازی
بصائب عشق ورزیدن میاموز

بیصفا از خط نگردیده است رخسارش هنوز
میتوان صد رنگ گل چیدن ز گلزارش هنوز

در بر طوطی نهان شد گرچه تنگ شکرش
همچنان دل میبرد از پرده گفتارش هنوز

گرچه نزدیک است بی‌چهره نگه را بشکند
میتوان مرد از برای چشم بیمارش هنوز

خط غلام گرچه یک گل در گلستانش نهشت
ریشه در دل میدواند خار دیوارش هنوز

تیغ ابروش ز زنگ خط اگر دیده است کند
کارها دارد بمردم چشم پرکارش هنوز

گرچه خط بست سیاه زلف را برهم شکست
در صف‌آرایی بود مژگان خونخوارش هنوز

مستی حسن از رخش خط گرچه بر بود [illegible]
میتوان گل چید از آشفته دستارش هنوز

گرچه زلف کافرش با خط مسلمان گرم است
سبحه در دل صد گره دارد ز زنارش هنوز

گرچه از خط حلقه‌های زلف شد با در رکاب
هست پا بر جا چو مرکز خال طرارش هنوز

بسط او گرچه از خط شد نهال قامتش / خانه پردازست چون سیلاب رفتارش هنوز
نه بساطی کز جهان سامان حسنش مانده است / از هجوم مشتری گرمست بازارش هنوز
گوهرش هر چند در گرد کسادی شد نهان / صائب بیدل بود از جان خریدارش هنوز

ز آنکه نور نظر نیست اعتبار آمیز / نظر بهر چه کنی میشود غبار آمیز
جواب تلخ بشکر از لب نمکینش / هزار بار به از قند انتظار آمیز
بران بلند نظر لاف همت است حلال / که ننگ دارد ازین نخلهای عار آمیز
نبرد از آینه عمر روی نقش مراد / ز خون هر که شد ساعدی نگار آمیز
مبین بروی نظاره که چون گل رعنا / خزان چهره عاشق بود بهار آمیز
بگرد باد غلط میکنند آه مرا / ز بسکه شد ز جهان خاطرم غبار آمیز
شمار داغ باندازه هوس باشد / بقدر خار و خس آتش بود شرار آمیز
مقام گوهر شهوار سینه دریاست / شکار خار کند غنچه کنار آمیز
بزلف و خال نکویان نظر سیاه مکن / چه دل کشاید ازین مهرهای مار آمیز
مخور ز خلق فریب ملایمت صائب / که چرب نرمی مردم کلیست خار آمیز

چون غنچه ز جمعیت دل انجمنی ساز / برگ طرب خویش ز رنگین سخنی ساز
هنگامه صحبت شود از سوختگان گرم / از داغ بگرد دل خود انجمنی ساز
تا دامن پیراهن یوسف بکف آری / یکچند چو یعقوب بیت الحزنی ساز
کمتر ز حبابی نتوان بود درین بحر / از دیده پوشیده خود پیرهنی ساز
چون کرم بریشم نظر از مرگ بپوشان / در زندگی از پیرهن خود کفنی ساز
از جسم بکن بستر و بالین فراغت / زین پنبه چو حلاج ز مهتاب رسنی ساز
ای قاصد اگر نامه ز دلدار نیاری / از بهر تسلی ز زبانش سخنی ساز
ای بلبل بیدرد چه موقوف بهاری / از بال و پر خویش چو طوطی چمنی ساز
تا از تو رسد سنگ ملامت بجوابی / از شیشه هنگامه اطفال تنی ساز
صائب بعقیق دگران چشم مکن سرخ / از پاره دل دامن خود را یمنی ساز

چه

چه شد که یار خط آورد با صفاست هنوز / فروغ صبح بناگوش دلکشاست هنوز
اگرچه خط رقم عزل خواند در گوشش / دراز دستی مژگان او بجاست هنوز
بباد برده دهن خویش گنبد از ان ز خط / که نو سواد سخنهای آشناست هنوز
بدستهای نگارین عذار نوخط او / نگار در پی عاشق گرهگشاست هنوز
اگرچه دود برآورد خط ز رخسارش / هزار تشنه جگر را لبش دواست هنوز
بنا امیدی از آنجا مرو که حاجتها / ز فیض صبح بناگوش او رواست هنوز
ازو توقع حلوای آشتی ز دوست / عتاب در نمکش همچنان بجاست هنوز
هزار تشنه جگر را بچشمه حیوان / لبش بخضر خط سبز رهنماست هنوز
فسانه میشمرد حرف بیوفائی حسن / ازو توقع مهر و وفا خطاست هنوز
گذشته است بدلها گران غبار خطش / عزیز دیده مردم چو توتیاست هنوز
بعرض حال زبان آشنا مکن صائب / که تیغ غمزه او بر سر جفاست هنوز

چون شمع اشک در طلب مدعا مریز / نقد حیات خود چو شرر بر هوا مریز
آتش تمیز خار و خس از گل نمیکند / ای ساده لوح گل بگریبان ما مریز
بعزت تن با جهل رقم مایه غم است / زنهار خرده های قلم زیر پا مریز
حقیقت می بخرقه این خشک زاهدان / جز نقطه هیچ چیز بپای ریا مریز
صائب گذشته است ز جان در وفای تو / خونش بخاک راه بتیغ جفا مریز

چو آفتاب بهر ذره نگاه انداز / چو ابر سایه رحمت بهر گیاه انداز
بلند و پست جهان در قفای یکدگرست / اگر بماه برآیی نظر بچاه انداز
در انتظار تو چشم زمانه آب آورد / قدم براه نه و راهبر بچاه انداز
نفس شمرده زن از غیب صبح فارغ باش
شبی برآی بگلگشت ماهتاب برون / چو مهر رشته غیرت بجان ماه انداز
سزای تست بناخن زمین خراشیدن / ترا که گفت که بر آسمان کلاه انداز
گریز حاصل خود را بهجر چون سیلاب / چو ابر گوهر خود را بخاک راه انداز

بیار بجوم دم بجانانه جان فشان
زنهار اگر رو بود آشنا مریز
از نقل آن غبار ملامت کشیده داد
زنهار خون ما بپای فلک مریز
ای شاخ گل ز نسیم صبا کشیده لبریز
بجوم ... ای بیوفا مریز

مکن چو شمع سبکجانه عمر خود را صرف / چو آفتاب بهر روزنی نگاه انداز

بپوش جامه شیخ از شکست خود صائب / کتان طاقت خود را بپیش ماه انداز

حسنش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز / سینه چاکان چون قلم در هر گذر دارد هنوز
گرچه شد در ابر خط خورشید رخسارش نهان / تیغها چون برق در زیر سپر دارد هنوز
کم نشد از خاکمال خط غرور حسن او / منت روی زمین بر هر نظر دارد هنوز
جلوه مستانه‌اش سیلاب صبر و طاقت است / کوه را بی‌سنگ از تاب کمر دارد هنوز
زیر ابر خط فروغ آفتاب عارضش / دیده روشندلان را بر گهر دارد هنوز
چشم شبنم در هوای لاله‌زارش میپرد / دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز
در غبار خط نهان شد گرچه دام زلف او / صیدی از هر حلقه در مد نظر دارد هنوز
گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت / کاکل او فتنه‌ها در زیر سر دارد هنوز
در ته دامان خط شمع جهان افروز او / یک جهان پروانه بی بال و پر دارد هنوز
زان خط ظالم مشو غافل که در هر حلقه‌ای / فتنه‌ها آماده چون دور قمر دارد هنوز

گرچه از خط گرد نسیان شد آن کنج دهن / از خطا آلودگان صائب خبر دارد هنوز

حدیث عشق نگیرد بزاهدان هرگز / ز بوی گل نشود جمع شادمان هرگز
بعاقلان نتوان در گرفت داغ سودا را / نمو ز سر نگیرد ز تخم بستان هرگز
میان آینه و زنگ رو صفایی نیست / به اهل دل نشود چرخ مهربان هرگز
بتلخ و شور جهان همچو بحر ساخته‌ایم / نخورده‌ایم غم رزق در جهان هرگز
اگرچه کوه غم روزگار در دل ماست / نبوده‌ایم بطبع کسی گران هرگز
همیشه همسفر همت بلند خودیم / نداده‌ایم بدست کسی عنان هرگز
همیشه در صدد عیب جویی خویشیم / نبوده‌ایم پی عیب دیگران هرگز
اگرچه نغمه طرازی مسلمست بما / نخوانده‌ایم بنای بلبلان هرگز

اگرچه غنچه این گلشنیم ما صائب / نبسته‌ایم دل خود بگلستان هرگز

خضر

وله

[illegible]

خضر راه حقیقت مجاز / مکن این در بروی خوبی فراز
دل مجمو دگر همی خواهی / دست کوته مکن ز زلف دراز
سیل نقدی و برق خرمن‌سوز / می‌کنم رنگ و شعله آواز
خنده کبک در رفتار آرد / اشک خونین و چنگل شهباز
پای در دامن قناعت کش / تا نسوزی بآتش تک و تاز
گل ز زرداری و دوروزه شکفت / سرو بیجا حاصل و عمر دراز
بردباریست معدن گوهر / خاکساریست منبع اعزاز
چون فلاخن بگرد خویش مگرد / هرچه بر دل گران بود انداز
عاشق از سرزنش نیندیشد / شمع را نیست سرکشی آغاز
آخر کار خورشه را دیدی / گردن سرکشی دگر مفراز
عقل ما را در اشکار کند / معرفت طفل است مرغ نو پرواز

صائب از خاک پاک تبریز است / هست سعدی گر از گل شیراز

خط بر آورد و تر و تازه است بستانش هنوز / میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز
میتوان گل چید از روی عرقناکش هنوز / میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز
ناله زنجیر نتواند نفس را راست کرد / از هجوم بیقراران در کنج زندانش هنوز
گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط / داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز
گرچه رنگ آتشین خط بر عذارش بخته است / میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز
گرچه سنگ و تیغ را از کار او کوتاه شد / بوی خون می‌آید از چاه زنخدانش هنوز
گرچه گردیده است از خط حسن او را در نگاه / چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز
گرچه خضر تشنه لب جائی در و نگذاشته است / میتوان مرد از برای آب حیوانش هنوز
گرچه طی شد روزگار حسن طوطی از خط / از خط سحرآفرین باقیست جولانش هنوز
میتواند صبح را در خون بجا گردش / خنده بر گل میزند چاک گریبانش هنوز
گرچه پروای کمانداری ندارد ابرویش / میشود از دل تراز و تیر مژگانش هنوز
میتواند همچو مغز پسته در شکر گرفت / طوطیان خوش سخن را شکرستانش هنوز

رشتهٔ طول امل را میدهد عمر ابد
با کمال کوتهی زلف برشانش هنوز

گرچه از خوی پلنگی آهویش رم کرده است
شیر میبازد جگر را در نیستانش هنوز

گرچه خط گلزار حسنش را بغارت داده است
گل بدامن میتوان برد از گلستانش هنوز

گرچه در ابر سیاه خط نهان گردیده است رخ
خیره میگردد نظر از ماه تابانش هنوز

در خزان حسن صائب از هجوم بلبلان
نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

درآ بزمزمه ای مطرب غزل پرداز
که تازیانهٔ شوق است شعلهٔ آواز

مگر بروشنی این چراغ ربانی
ببینگاه حقیقت رسیم از ره مجاز

برآر از جگر گرم نالهٔ گرمی
که شیشه خانهٔ دلها از آن شود بگداز

مگر بهدرقهٔ این براق گردون سیر
رسیم بمنزل ازین راه پر نشیب و فراز

بریز در قدح گوش از آن می بیرنگ
که دلگشاده بود موجهاش چون ناخن باز

مگر ببال و پر این شراب روحانی
ازین خرابهٔ وحشت فزا کنیم پرواز

خدای را حدی عاشقانه سر کن
که بی حدی نشود قطع راه دور حجاز

ز دوش خاطر بخشیان سنگین بار
غم گرانی بار وجود دور انداز

گره ز بال پری پیکران دل وا کن
بنغمهای سبکروح ای نوا پرداز

مرا اگرچه رسیده است بیخودی جایی
که ره نمی برد آنجا بصد دلیل آواز

چراغی از نفس گرم پیش راهم دار
باین فروغ مگر روی خود ببینم باز

ز بحر حوصله طوفان گرد برخیزد
شود بشعلهٔ آواز چون سخن دمساز

درخت خشک بآب و هوا نمی جوشد
بزاهدان چه شراب کند ترانهٔ ساز

درآ بانجمن صوفیان تماشا کن
که مرغ با قفس آهنین کند پرواز

نشان بادهٔ پرزور معرفت اینست
که خم بجلوه درآید چو شاهدان طراز

چنانکه میبرد از جای دل بیرفت سماع
هم از سماع بجا وای خود کنید پرواز

اگرچه میشود از باد آن محیط بدر
سفینه میرسد از بادبان بساحل باز

خوشا سری که ز شور جنون بود در گرد
خوشا دلی که ببال طپش کند پرواز

وصال مطلبی که نمان غرور مگیر
که از طبیعت طبل رحیل این شهباز

دل

دل
درد دل خود و پلنگ بهرون دارم هنوز
نیست دوری آن ابرو کمان دارم هنوز
گرچه از بیماری دل رنگ پرورده‌ام نبود
چون گل پر گرد حبیب رخنه در دارم
دست خالی من بچشم باغبان دارم هنوز
گرچه مرغ بیقرار و دام بالیدن گذشت
ناله در سینه در بند استخوان دارم هنوز
[illegible]
گرچه صائب گرد غم از خاطر من دارم هنوز
آرزو‌ها مانده در دل اصفهان دارم هنوز

دل رمیده بغربا و بر نمیگردد
شرر باتش سوزان چگونه گردد باز

ز آفتاب محالست رنگ گرداند
دلی که پخته نگردد بشعلهٔ آواز

رسد بمغز ز دلها نسیم سوختگی
در آن مقام که صائب برآورد آواز

درگاه خست از سخن خود سخن طراز
در تخمین برشته بود دانه ای که از

در کم زدن زیادتی آنها که دیده اند
چون شمع میکنند زبان در دهان گاز

زنهار این کمند برای شکار خلق
زاهد مکن دراز برای خدا نماز

جز مهر خامشی که کند عمر را فزون
نشنیده ام شود ذکرهٔ رشتهٔ دراز

بر دل مرا غبار علایق نشسته بود
زدی ورق فشان تمام کرد باکباز

تا چون صدف کنند ترا مخزن گهر
بردار سوی عالم بالا کف نیاز

شبنم اگر ز سر کند منع بوی گل
صائب شود بمهر خموشی نهفته راز

دل ز روشن از افلاک نگردد هرگز
تیغ از دامن تر پاک نگردد هرگز

چشمهٔ روشن خورشید اگر خشک شود
آب در دیدهٔ افلاک نگردد هرگز

صافی و تیرگی آب ز سرچشمه بود
بی دل پاک سخن پاک نگردد هرگز

حرف پاکی مکن اوقات که سیلاب بهار
نامه بر بازنفس پاک نگردد هرگز

خنده زخجلت که جان برون از خودش
زنده دل آنکه طربناک نگردد هرگز

هر که از عاقبت بیخبری باخبر است
صائب از بادهٔ طربناک نگردد هرگز

وحشت بیرون نامدست از دامن مجنون هنوز
داغها از لاله دارد سینهٔ هامون هنوز

دامن از خون کشتی صبح قیامت پاک کرد
سبزه دارد از زمین خاک شهیدان خون هنوز

عشق بر لوح دلم روزی که رنگ داغ ریخت
ساده بود از نقش اختر صفحهٔ گردون هنوز

بر آن همی روشن که در پیمانهٔ خورشید ریخت
عشق آتش رخت میکرد در گردون هنوز

تلخ مسلدی چون بیندر رخت از خم
میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز

صائب ز اشک از چشم من بلازش گریست
بیجهد جز برق نبض موجهٔ جیحون هنوز

دگر گرا کنم از اهل درد محرم راز   که رنگ من بزبان شکسته شد غماز

مباش ایمن از آن چشمهای خرم آلود   که چشم چو خفته پرواز میکند این باز

چو بر طاق دو ابروی یار بر گردید   لبی که گفت روا در چه قبله بست نماز

از آن ز حلقه بگوشان خط آمدست کمینم   که گرد حسن برآ خط نیازمند بناز

ز عرض حال در ایام خط مشو غافل   که وقت شام بود تنگ در ادای نماز

دلی که از نفس گرم عشق آب نشد   ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز

چنانکه سنبل حسن عذار را بر باد   مرا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز

حباب مانع جوش و خروش دریا نیست   نگشت مهر خموشی نقاب چهره راز

ز اثر تو خاطر کشیده است چند   که آب میشود از موج خویش سلسله ساز

بفکر صائب از آن میکنند رغبت خلق   که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

ریخت دندانها و در فکر لب نانی هنوز   مهره بازیچه وسواس شیطانی هنوز

شد بناگوش سفید و ظلمت غفلت بجاست   صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز

شاهراه کشور حرکت هر موی سفید   ره نمایان گشت و در رفتن گرانجانی هنوز

قامت خم گشته چوگانست گوی مرگ را   تو همان سرگرم بازیهای طفلانی هنوز

گرچه پیری در رسید و نوگرانی نهفت   با هزاران آرزو تحت و گریبانی هنوز

شد طناب عمر سست و خیمه چرخ زد خراب   در سرانجام عمارت سخت بنیانی هنوز

شد بلند آوازه طبل رحیل کاروان   از پریشان خاطری در فکر سامانی هنوز

درد پیری را مسیحا چاره نتوانست کرد   تو ز جهل خویشتن در فکر درمانی هنوز

در چنین وقتی که میباید بخود پرداختن   دل بخال و خط رخسار خوبانی هنوز

در چنین وقتی که صائب ساده لوحیها بپیچ   شور کودک دانی در فکر دیوانی هنوز

ز سرو قد تو شد دره وار امکان سبز   ز شمع سبز تو شد بخت این شبستان سبز

بر سرو سنبل رسان خویشم که عنبر نیست   که آب چاه شود بخت ماه کنعان سبز

ز هم گزیر بنا رسید و خوش جهان   که بی گره نشود نی ز نیشکرستان سبز

لباس

لباس اهل تعلق ز دوش خود مفکن   پناه شیر بود دشت تا نیستان سبز

ز چشم شور کواکب مجو برومندی   که هیچ دانه نکرد در زیر دوران سبز

ز خط آیت لبت زنده میشود دلها   چنین بود چو کند سبزه آب حیات سبز

میان اهل جنون سبز چون توانم شد   نشد ز گریه من خار این بیابان سبز

تجردی که بود در لباس مجنون خلعت   پناه شیر بود دشت تا نیستان سبز

دل حریص ز تنگ قساوت آلوده است   گران همیشه کنار است در انبان سبز

اگر بشد دل از خرابی ز بلا مگریز   که دانه میشود اینجا ز تیر باران سبز

چو رنگ لنز دل من بر بباده و دستم   که تخم سوخته گردد بابر احسان سبز

اگر چه نسبت کرم را نظر باستحقاق   زمین پاک کند دانه را بباران سبز

بباده جوش نزد خون خشک من صائب   نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

سبک ز سینه من ای غبار غم برخیز   ز همنشینی ما مبتلی الم برخیز

سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات   با این سیاه دلان کم نشین و کم برخیز

گذشتن از سر گنج گهر سخاوت نیست   گری از سر آوازه کرم برخیز

ببار عرقی موی سفید پیرانرا   ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیز

درین حدوث جهات کشاکش ثبات   دل شب ار نتوانی سپیده دم برخیز

گرفت دامن گل شبنم از سحر خیزی   ز گرد خواب بشو چشم و دم بدم برخیز

امید فتح و ظفر هست تا علم برپاست   فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز

درین جهان نبود فرصت کمر بستن   ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز

چه پای در گل اندیشه مانده صائب   بساز با کم و بیش و ز بیش و کم برخیز

صحبت عشق و خرد ساز نگردد هرگز   بلبل و جغد هم آواز نگردد هرگز

من و خمیازه و همراهی زاهد هیهات   صحبت سنگ و سبو ساز نگردد هرگز

با سیه دل چکند صحبت روشنگهرم   زنگ از آینه سخن ساز نگردد هرگز

عجز را مهر لب نرن چو بلا نازل شد   بکمان تیر قضا باز نگردد هرگز

شرر کذب بیک چشم زدن میمیرد / شعر بی‌مغز ز اعجاز نگردد هرگز
ناتوان از خلق بیکر و نکنی قطع امید / کارهای تو خداساز نگردد هرگز
کبک اگر خنده بیجا نزند من ضامن / که گرفتار به شهباز نگردد هرگز
از خرد آن طبع سبکسیر شناسد غلطست / که برون ساز درون ساز نگردد هرگز
گر بخاکستر ما صاف دلان غوطه زنند / تیغ محتاج به پرداز نگردد هرگز

نشود صائب ز خس و خار نفس تنگ ز دست / شعله آه سرافراز نگردد هرگز

عشق گرد دل فرزانه نگردد هرگز / خانه دیو پریخانه نگردد هرگز
شهپر عشق سبکسیر شکست دلهاست / آسیا بی مدد دانه نگردد هرگز
عشق از کوی خرابات بجایی نرود / گنج دلگیر ز ویرانه نگردد هرگز
گرچه در دایره چشم غزالان باشد / روی مجنون ز سیه‌خانه نگردد هرگز
هر که ترجیح دهد عقل و خرد را بجنون / دارم امید که دیوانه نگردد هرگز
عشق با عقل محالست شود در دل جمع / این دو تیغست که همخانه نگردد هرگز
دل بغفلت زدگان زنده نگردد ز سخن / بر ز خواب بافسانه نگردد هرگز
گر صبا با خبر از درد غریبی باشد / گرد خاکستر پروانه نگردد هرگز
آشنایانه سخن کن که پریزاد سخن / آشنا نیست که بیگانه نگردد هرگز
مجمرهای فلک علت کج‌بینی تست / تا نگردد دهن این خانه نگردد هرگز
عنبر گردون که بگرد دل ما میگردد / شبنم گرد سر بیگانه نگردد هرگز

بر رخ هر که گشوده در دل صائب / طالب کعبه و بتخانه نگردد هرگز

غوطه خوردم در شراب ناب و مخمورم هنوز / گم شدم در چشمه خورشید و بی‌نورم هنوز
خیره میگردد نظر در خاک از شور دلم / میتوان افروخت شمع کشته از گورم هنوز
گرچه شور من جهانی را بشور آورده است / حرف در کار سلیمان میکند مورم هنوز
گرچه از پاس ادب در وصل هجران میکشم / دور باش حسن از خود میکند دورم هنوز
در سفر هر چند چون ریگ روان عمرم گذشت / از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم هنوز

[illegible]

اهل عالم غافلند از صورت احوال من / در میان صد هزار آیینه مستورم هنوز
گرد وردی گرچه در هر موی من آویخته / میزند آفاق را بر یکدگر شورم هنوز
غوطه در خون تحفه زد سینه صبح جزا / میزند بر قلب آتش داغ ناسورم هنوز
سوختن ننشاند از پا تشنه دیدار را / سینه بر برق تجلی میزند طورم هنوز
گرچه از ویرانه من جغد وحشت میکند / در خرابات مغان دانند معمورم هنوز

گرچه صائب داغ دارد شهرت من چهره را / عشق اگر اینست خواهد کرد مشهورم هنوز

تا بگوشه گلخن کشیده اند امروز / که شعله‌ها بهم گردن کشیده اند امروز
ز بخیه زخم کهن پاره میکند زنجیر / کدام رشته بسوزن کشیده اند امروز
کدام آبله پا عزم این بیابان کرد / که خارها همه گردن کشیده اند امروز
چه فارغند ز بیم فشار تنگی قبر / کسان که تنگی مسکن کشیده اند امروز
جماعتی گذرند از پل صراط چو سیل / که بار خلق بگردن کشیده اند امروز
مجوی تفرقه خاطر از رضا کیشان / که رخت خویش بدامن کشیده اند امروز

اجل چه کار کند با جماعتی صائب / که تلخکامی گردن کشیده اند امروز

لاله داغست از آن عارض گلفام هنوز / سرو را قامت او میدهد اندام هنوز
گرچه از مستی چشمش دو جهانست خراب / نرسیدست دهانش بلب جام هنوز
بانفس صبح رعونت ز نهالش بدمد / نکشیدست غزالان غمزه آرام هنوز
آهوی چشم غزالان نرمیده ز استاد / دل وحشی زده رم با من نشد رام هنوز
دعوی پختگی اینجا ثمر خامیهاست / عود ما در جگر شعله بود خام هنوز
بر لب جام زدی بوسه و عمر گذشت / لب خود میگزد از حرف لب جام هنوز

نگر از پختگی عشق ندارد خبری / فکر صائب بمذاق تو بود خام هنوز

میدهد یادی ز حسنش نرگس پرفن هنوز / زان چراغ کشته دودی هست در دود [illegible]
گرچه خورشید عذارش روی در زردی نهاد / از شفق خون میکند در دیده روزن هنوز

عهد یوسف گرچه طی گردید می‌آید به مشام
از در و دیوار کنعان بوی پیراهن هنوز

زان شکرخندی که زد برق تجلی بر دهن
خیره می‌گردد نظر در وادی ایمن هنوز

در ته دامان خط رخسار آتشناک او
شمع امید جهانی می‌کند روشن هنوز

شوخی مژگان تلافی (?) می‌کند رخسار را
می‌زند ناخن به دلها خار این گلشن هنوز

نرگسش از دود تلخ خط اگر پرخمار (?) شد
چین ابرو در زبان ناز نیست چون من (?) هنوز

بر دلی شد شوخی حسنش ولیکن مژگان شوخ
می‌خلد در پرده‌های دیده چون سوزن هنوز

گرچه از باد خزان زیر و زبر شد گلشنش
می‌برد چشم و دل صائب در آن گلشن هنوز

محو رخسار تو دلگیر نگردد هرگز
چشم و دل آینه را سیر نگردد هرگز

پر ما صبح امید است شب نومیدی
تا غذا خون نشود شیر نگردد هرگز

زاهد خشک کجا گریه مستانه کجا
آب در دیده تصویر نگردد هرگز

قسمت دل ز جهان نیست بجز جلوه خشک
نفس با آینه زنجیر نگردد هرگز

نیست دلگیر ز سرگشتگی خود عاشق
آسمان از حرکت سیر نگردد هرگز

عقل با عشق محالست کند همراهی
که کمان همسفر تیر نگردد هرگز

شوخی عشق نگردد و کهن سالی کم
دل چو افتاد جوان پیر نگردد هرگز

کجی از مار به افسون نتوان بیرون برد
زهر تریاق به تدبیر نگردد هرگز

دل بیدار بدست آر که صاحب دل را
خواب سنگین ره شبگیر نگردد هرگز

آب بر آتش خورشید زد خنده صبح
سوز دل کم به طباشیر نگردد هرگز

جام مَی گر از اهل طرب چشم مدار
لب ساغر ز دم شیشه (?) نگردد هرگز

نیست بر صفحه احباب نظر صائب را
گرد صید دگران شیر نگردد هرگز

مگر به فکر سواری است آن نگار امروز
که نیست فتنه خوابیده را قرار امروز

گذشت آنکه خزف اعتبار گوهر داشت
به نرخ خاک بود در ثمن (?) بهار امروز

همیشه انجمن روزگار ناخوش بود
نه از خیال که خوش نیست روزگار امروز

کدام سنگ ملامت هوای من دارد
که نیست در دل دیوانه‌ام قرار امروز

یالم

بیا که از کشش عشق چشم آن دارم
که سر به خنجر بود خاک انتظار امروز

مدار چشم ز زخم ز تیغ ناز که نیست
نم مروتی در هیچ جویبار امروز

بهار عدل بسازد زر (?) غنچه دهانش را
چو گل کسی که بنازد به زخم خار امروز

دلیر بر سر بازار حشر خرج کند
گرفت هر که ز خوبان به عیار امروز

فغان که نیست درین شیشه‌های زنگاری
می آنقدر که مرا بشکند خمار امروز

همیشه فکرت صائب شکار دل می‌کرد
فتاده (?) که او نیست دلشکار امروز

نبسته‌ام گره از عهد بر قبا هرگز
ز غنچه بسر وعده وفا هرگز

همیشه گرچه دل آیینه خانه می‌کرد
ندیده رخ خود بی ز حیا هرگز

در آشیانم و اندیشه از قفس دارم
که دوربین نشود ایمن از بلا هرگز

حدیث دلگرانی ز ما چه می‌جویی
نگرد سبزه روی بر قفا هرگز

کمر درشکست ز حرص تو خرمن افلاک
دهان شکوه نبستی چو آسیا هرگز

غبار جنبش مژگان او چه می‌دانی
نگشته هدف ناوک قضا هرگز

اگرچه شبنم گستاخ این گلستانم
ندیده‌ام رخ گل را به مدعا هرگز

ندیده‌ام اثر از آه سرد خود صائب
گلی نچیده‌ام از صحبت صبا هرگز

نخست دختر رز را به خود در آب انداز
دگر نگاه بآن چشم نیم‌خواب انداز

چراغ رنگ بیک جلوه می‌شود خاموش
نخست گل این باغ بر گلاب انداز

لگد به خانه تن گر پرست بینایی
همیشه رشته جان را به پیچ و تاب انداز

مریز شبنم تر دست شو درین گلزار
سر بریده بدامان آفتاب انداز

زراعت کار گران خاک پاک و بی‌حاصل (?)
بهر زمین که رسی تخم چون سحاب انداز

میی که نشئه ندارد نخورد (?) [illegible]
بیا بخم نشین در قدح شراب انداز

نقاب دولت بیدار خواب سنگین است
بزور گریه ز یکجا این نقاب انداز

اگر قبول نداری که بعد چون داغیم
بیا بسینه سوزان ما کباب انداز

حذر کن از خرد تیز چنگ او صائب
نهفته چشم بدان چشم نیم‌خواب انداز

[illegible]

هیچ فارغ نشد ز رنگ جهان دلها مبرد (?)
ز صبح دانه انجم تمام میسوزد
بهیچ شود ز زمین نخل بارگه خونی مرد (?)
چو غنچه نیست که سنگین دلان نمیدانند
که نغمه‌هاست [illegible]
سحر اگر به رخ بحر چو خیزد در خروش آید
اگر بجای نخیزد دل تو خود برخیزد
ز راز هر که رسد ناله‌ای درین عالم
محقق است که از خلق در خور [illegible]
ز حسن طبع تو صائب که در ورقی زد
بلند نام شد از جمله شهرها تبریز

نیست بیچون دل آن زلف پریشان هرگز
نبود بی شفق آن شام غریبان هرگز
عکس هر چند در آیینه بود با برکاب
نرود نقش تو از دیده حیران هرگز
عشق پر جنبش که همواره دل بیتابیست
گر نماند بزمین تخت سلیمان هرگز
برگ گل بر تن سیمین تو بیدادی کرد
که بیوسف نکند سیلی اخوان هرگز

از سواد شب هستی چه کشیدم صائب
که نبیند کسی این خواب پریشان هرگز

هیچ جا از خوشی آثار نمانده است امروز
خیر در خانه خمار نمانده است امروز
دل [illegible] بیجا امید مشو گوشه نشین
جنبشی در کنج لب یار نمانده است امروز
چه خیالست که در صومعه با بتوان یافت
در خرابات چه [illegible] نمانده است امروز
نیست در زلف ادای صنم گرهی
کمری لایق زنار نمانده است امروز

غیر صائب که دمی میزند از سوز جگر
اثر از گرمی گفتار نمانده است امروز

از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس
طوطیان رسیده ز گلزار جهان مپرس
ناخن حزن بسینه آنم رسیده کان
از بید لال حدیث دل خونچکان مپرس
بیش خنک او سخن از لب شکر مگوی
تا هست مغز یکقلم از استخوان مپرس
چون گل نظر بسینه صد چاک من مکن
از تیغ بازی مژه دلستان مپرس
از دشمنان خرد خوان بود بیخبر
آخر ز راه کعبه گر از رهسپان مپرس
بیرنگ از [illegible] خبر است چون [illegible]
از طالب نشان خبر بی نشان مپرس
در خاک و خون طپیدن خود [illegible]
ولگردی شبانه آن آستان مپرس

بنگر چه رتبه است بساحل غریق را
صائب غبار شوق من از اصفهان مپرس

از ناکسان وفا نشنیده است هیچکس
بوی گل از لب گل نشنیده است هیچکس
از روزگار تلخ بود ناله حزین
از نیشکر نوا نشنیده است هیچکس
بیگانه شو ز خلق که در مطلبان
پیغام آشنا نشنیده است هیچکس
خاموش نشین که ناله جانسوز [illegible]
در محفل رضا نشنیده است هیچکس

گردار

بر هم خواب گرفته جهان را چون ابر
از تری ز دل بیدار نمانده است امروز
[illegible] صحن باغ
شبنم در دیده گلزار نمانده است [illegible]
[illegible] نمانده است امروز
[illegible] چه کند
[illegible] باز [illegible] نمانده است امروز
[illegible]

گرد [illegible] بیشنبازی گفتار بیهوده است
دعوی ز کهربا نشنیده است هیچکس
عاشق بیال جذبه معشوق میپرد
تمکین ز کهربا نشنیده است هیچکس
گفتار در میان صواب و خطا بود
از خامشان خطا نشنیده است هیچکس
عشق از دو کون گرد برآورد و دم نزد
سیلاب بی صدا نشنیده است هیچکس

صائب خموش باش کزین حرف [illegible]
آواز مرحبا نشنیده است هیچکس

از دل آگاه در عالم همین نامست و بس
چشم بیداری که دیدم حلقه دامست و بس
رو بهر خاری که کردم خانه صیاد بود
هر کف خاکی که دیدم پر دامست و بس
چشم اگر پوشیده باشد دل [illegible]
بستر و بالین این خانه از جامست و بس
سرنوشت برگ برگ این چمن را خوانده‌ام
حاصل نخل تمنا میوه خامست و بس
تا ز خود بیرون نیاید [illegible] نتوان شناخت
راه این پروانه در بسته از بامست و بس
در گرفتاری بود جمعیت خاطر مرا
رشته شیرازه بال و پرم دامست و بس
از توکل در حنا مگذار دست سعی را
قفل روزی گر کلیدی دارد ابرامست و بس

هر کجا دیدیم صائب نکته میگوید سخن
در میان اهل معنی فکر خامست و بس

باز دارم بنظر خط غباری که مپرس
سایه گسترده است بمن ابر بهاری که مپرس
گر سرانجام جهد کار بکنم جز عشق
بی تأمل زده ام دست بکاری که مپرس
شب که آن غنچه دهن [illegible] در آغوشم بود
داشتم از غم ایام کناری که مپرس
من نه آنم که خورم بار دگر بازی چرخ
خورده‌ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس
نکند وقت مرا از بر زیر جهت خلق
گرد دل تنگ مرا است حصاری که مپرس

غنچه خسبان گلستان جهان را صائب
هست در پرده دل باغ و بهاری که مپرس

با معنی بیرون ز جهت خود کمال است و بس
پیش اهل دید ملک بیزوال است و بس
چشم پر شبنم جهان را زیر بال آورد و رفت
شاهباز معرفت را [illegible] است و بس
گردش سنگین سنگ دوران سبکمغزان برد
هر [illegible] جهان را گوشمال [illegible] است و بس

خون دل خوردن پشیمانی نه ارزد در قفا … گر خرابی هست در عالم ملال است و بس
خویش را نزدیک صیاد از آن جویی چو خس … دور بودن زاندیشه باطل محال است و بس
عشرت ما مفلسان تا زکه در دست آورد و رفت … عید ما نازک خیالان را هلال است و بس
تا بخود داری گمان علم و دانش ناقصی … چون بنقص خود رسیدی فاضل کامل است و بس
در خودبینی برو صد پیچ از کوری مپیچ … اختر ارباب بینش را وبال است و بس
از جلالت نیست برق خرمن مردم شدن … آتش اندر ملک هستی زن جلال است و بس
از گناه خود اگر ترسنده دیگر مکن … شاهد خجلت دلیل انفعال است و بس
تا مگر چون خودی در گفتگو غالب شوند … مطلب ارباب علم از قیل و قال است و بس
باطن خود را مزین کن باخلاق جمیل … کانچه میماند بکس لا یزال است و بس

دست تحسین بر سر و فرق قلم صائب بکش
منتهای فکر ارباب خیال است و بس

بی نوش لبان آب بقا را چکند کس … بی سبز خطان برگ و نوا را چکند کس
تو فیض در ایام جوانی مزه دارد … بی قوت بازو اهمارا چکند کس
بی آب هوا اسلی چنبان غبار است … هر جا نبود باده بهارا چکند کس
پیش رخ او حرف گرفتم که نگفتم … آیینه اندیشه نما را چکند کس
چون دل برود و رخ وری در کف باد است … شیرازه آن زلف دوتا را چکند کس
بیمار پی آن نرگس خونخوار هراکست … این ظالم مظلوم نما را چکند کس
همراهی دل تا سر آنکویی ضرور است … در صحن حرم قبله نما را چکند کس

صائب اگر آن دشمن جان تنها نپذیرد
آخر گهر و قدر بهارا چکند کس

حیفست که سر در سر مینا نکند کس … با دختر رز عیش دو بالا نکند کس
زان پیش که در خاک رود قطره خود را … حیفست که پیوسته جدا با نکند کس
دیوانه درین شهر گرانست بسنگی … چون سیل چرا روی بصحرا نکند کس
در چشم کند خانه مکس را چو ببیند روزها … با سفله جهان به که مدارا نکند کس
شد ما زدل صائب ازان چهره هویدا … این آینه نیست که رسوا نکند کس

حرف

حرف آن حسن بیابان از من مجنون مپرس … شوکت بزم سلیمان از من مجنون مپرس
میشود روشن چراغ صبح از شکوه آفتاب … باعث چاک گریبان از من مجنون مپرس
نیست ملک بیخودی را ابتدا و انتها … عرض و طول این بیابان از من مجنون مپرس
سنگ چون یاقوت شد این شهر و از انقلاب … حال چرخ خاک گردان از من مجنون مپرس
سنگ و کوه هردو چو جیران هر زمان بکجیست … امتیاز کفر و ایمان از من مجنون مپرس
زین قفس عمریست مرغ وحشیم آشفته است … تنگی صحرای امکان از من مجنون مپرس
پیچ و تاب رشته جان از سلسل مکن … قصه زنجیر مویان از من مجنون مپرس

صائب آن زلف پریشان بسر را تا نظاره کن
باعث خواب پریشان از من مجنون مپرس

دردی گر سازگار شد باشد دوا شناس … زهری که خوشگوار شد آب بقا شناس
نان جوین خورش به از گندم کسان … پهلوی خشک خویش به از بوریا شناس
خود را زجار سوچه غربیوار جهان … دار الامان خاک مقام رضا شناس
هر آدمی که نیست درو رنگ مردمی … بی عذر و اعتبار چو مردم گیا شناس
آب مروت از قدح هیچکس مجوی … خود را حسین روی زمین کربلا شناس
مغز سر تو چند سحاب غفلت است … چون برد هامی کوثر تشنگی دوا شناس
چون عقل و عشق زانست سوجنانکه هست … عیب تو شناس نیست طبیب گیا شناس

این آن غزل که گفت نظیری خوش سخن
اقبال اهل دل ز قبول خدا شناس

رو زنج ارباب معنی صحبت قالست و بس … نیست اگر دارالامانی مجلس حالست و بس
دارو بی بهوشی حیرت جهانرا بر هم است … نه همین کیفیت سوسن درین بستان سرا لالست و بس
میر سنگ از عاجزی اینجا بمنزل میرود … یک پر دو بالی درین وادی پر و بالست و بس
جرات منصور از دار فنا چون بگذرد … این کمان را شست بسته بر زبان اقبالست و بس
موج از بی جنبش از حالی بحالی میرود … بحر لنگر دار یکتا بی بیک حالست و بس
مصحف روی ترا فال تماشا با هم اند … رونق خلق از سوره یوسف فالست و بس
هیچ مجنون هیچکس از رفتن باد واقف نیست … چشم آهو در فضای تا زعالست و بس

آتش سوزان نمیارد [illegible] از من مپرس
[illegible] از من مجنون مپرس
[illegible] از من مجنون مپرس
دانست [illegible]
[illegible]
در تماشا خنده [illegible] عیاری لم مپرس
[illegible] در صلح مپرس
[illegible]
صائب [illegible]
[illegible] لم مپرس

نه همین سرگشته دارد خاکبازان را بدام / مرکز افلاک هم آن نقطهٔ خالست و بس
چاشنی دلبری با میوهٔ فردوس نیست / این حلاوت در کتاب سنگ اطفالست و بس
مغز حکمت را بیابد از دست ارباب دهاست / پشت پا چون طاق گردون کلبهٔ زالست و بس

از خط و خال تو صائب معنی فهمیده است / ورنه دام اهل معنی از خط و خالست و بس

در ره پیری که ره جو از میکند دندان و بس / آنکه کاین در دهان نابرد دکان هیچکس
در بیابان طلب چون گردباد از ضعف تن / کو مسیحی در زمین تا راست سازد نفس
عندلیب دوربینی کز خزان دارد خبر / در بهاران بر نمی آرد سر از کنج قفس
حرص از آب و علف سیری نمیداند که چیست / اشتهای شعله را هرگز نسوزد خار و خس
دل چو روشن شد کند کوتاه دست نفس را / پرتو مهتاب باز از دزدان کند کار عسس
حرص الیسار بی نعمت نیاز و سیر چشم / میزند در شکرستان چتر خود در بر مگس

نفس چون مطلق عنان گردد بطغیان میکند / این سگ دیوانه را کوتاه کن صائب مرس

در جنون فکر سر و سامان ندارد هیچکس / مرا ماجرا چون دیدهٔ حیران ندارد هیچکس
زیر چرخ نیلگون چون بسته آیم زیر پست / با دل پر خون لب خندان ندارد هیچکس
در دیار ما که جا از بهر مردن میدهند / آرزوی عمر جاویدان ندارد هیچکس
عالمی را رخنه است از خانه سازی پا بگل / فکر خود سازی درین ویران ندارد هیچکس
برندارد طوق منت گردن آزادگان / شکر نقد دست در احسان ندارد هیچکس

میوه های سرو سر عقل صائب نارسست / سینهٔ گرم و دل سوزان ندارد هیچکس

روز روشن را شب تاریک پنهان در لباس / چهرهٔ گلرنگ دارد خط ریحان در لباس
ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است / خنده ها چون برق دارد ابر گریان در لباس
برق تیغ بی برهٔ آب روی سائل میبرد / زان کند دریا برست ابر احسان در لباس
شرم حسنت یاد کرد از برقع معنی گرد داد / نور چشمش را بچشم پیر کنعان در لباس
تا نگردد عیش شیرین زخم چشم شور تلخ / از نظر پنهان کرد پستهٔ خندان در لباس

ازخرد

از خود آرایی دل روشن نگردد شرمسار / شمع از فانوس رنگین است عریان در لباس
گر بغلطد بر شمع در فانوس رفت از راه رحم / میزند بر آتش پروانه دامان در لباس
راز عشق از پرده پوشی میشود رسواترست / با وجود نافه بوی مشک عریانست در لباس
تار و پود حلقهٔ خود در گرد موج اشک / چشم گریان راست نقش [illegible] در لباس

گر بغلطد بر کلک صائب شیرهٔ از رای [illegible] / صبحها پوشیده دارد این شبستان در لباس

زبیم وارثی مست است در حجاب نفس / که در فشار نتند دل کشد حباب نفس
میان گریه و گفتار من تفاوت نیست / زبسکه درد دلم گرم شد [illegible] آب نفس
درین محیط نشان گهر ز هستی جوی / کمر بمهر کشیدند چون حباب نفس
علاج خنجر سیراب عشق تسلیم است / چه دست و پای توان زد درین سراب نفس
بهر که باز نمانند سالکان ز طلب / همان شرر ز خود میکند بخواب نفس
غبار خاطر نه از یکدگر [illegible] / بجان رسید درین منزل از خراب نفس
جواب خضر بپوشش محیط سراب / زبسکه سوخت درین تخت سینه تاب نفس
نفس شمرده زدن عمر را دراز کند / ازین [illegible] گران رکاب نفس
بنای خانهٔ گردون چو خشت [illegible] / چگونه راست کند قد درین خراب نفس
ز وصف لعل لبش شد حروف من رنگین / اگرچه رنگ نمیگیرد از شراب نفس
محاسبان قیامت حساب میطلبند / درین بساط مکن خرج بی حساب نفس

ز بیم خوی تو چون موی زلفکان شده است / درون سینهٔ صائب ز پیچ و تاب نفس

سرگرانیهای او را از من حیران مپرس / وزن کوه قاف را از کفهٔ میزان مپرس
ذکر جنت واعظ و حشت زده کان ز بهشت / یوسف بی جرم را از چاه و از زندان مپرس
شور بحر از لوح کشتی میتوان خواند / درد دل صد پاره با شکر از طوفان مپرس
از سیاهی میشود در رشتهٔ گفتار گم / زینهار از بکرهای شب هجران مپرس
چشم زلف و رخنهٔ آن آفت جان را که / عاشقان را از دل و از دین و از ایمان مپرس
بست صائب زاهد بمغز را از دل خبر / از حباب هیچ حال گوهر غلطان مپرس

از یوسف خبر [illegible] شد خبر
خانم [illegible] عزیز را [illegible] مپرس
از دبا دوا دوی [illegible]
[illegible]

شرح وحشت دل گشای عشق ما از ما مپرس
مجنون دیوانه از دامان آن صحرا بپرس

تیغ سیرابست موج قلزم خونخوار عشق
غوطه در خون صیدهای ما را از آن دریا بپرس

میکنی زیر و زبر ما را از آن کشور مگوی
سر بصحرا میدهی ما را از آن صحرا بپرس

قسمت ساحل ز دریا جز کف افسوس نیست
حال آن در یتیم از دست خاک ما بپرس

نقش حیرانرا خبر از حالت نقاش نیست
معنی پوشیده را از صورت دیبا بپرس

عاشقان دور گرد آینه دار حیرتند
شبنم افتاده را از عالم بالا بپرس

در صف سینهٔ خم جوش این طوفان ببین
نشئهٔ این باده را از ساغر و مینا بپرس

سینهٔ آتش بعالم حرف روی گل مگوی
میکنی قائم قیامت را از آن بالا بپرس

اشک خونین میشود زان چهرهٔ رنگین جگر
آه بالا میکشد زان قامت رعنا بپرس

کاسه در خون جگرداران عالم میزند
از خمار ظالم آن چشم بی‌پروا بپرس

حلقهٔ در از درون خانه باشد بیخبر
حال جان خسته را از چشم خونپالا بپرس

بر نمی‌آید صدا از شیشه چون شد خونبها
سرگذشت سنگ طفلان از من شیدا بپرس

چون شرر آغاز ما در نقطهٔ انجام بود
دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس

گل چه میداند که سیر نکهت او تا کجاست
عاشقانرا از سر انجام دل شیدا بپرس

پشت و روی نامهٔ ما هر دو یک مضمون بود
روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

نشئهٔ می میدهد صائب حدیث تلخ ما
گر نخواهی بیخبر گردی خبر از ما مپرس

صحبت شور قیامت لب خندان تو بس
همنبرد صف محشر صف مژگان تو بس

گر نهد روی زمین لشکر ایمان گیرد
علم افراختن زلف پریشان تو بس

نکته بند در جنت اگر بر رخ ما
دل گشاینده ما چاک گریبان تو بس

لاله زاری شود دانهٔ ما گر خاک
بهر ما شبنمی از قلزم احسان تو بس

مهر و مه گر شبستان تو پرتو ندهد
چون گهر صائب ما شمع شبستان تو بس

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس
چندانکه خاک خشک گشت و شرابی ندید کس

با تشنگی بساز که در ساغر سپهر
غیر از دل گداخته آبی ندید کس

آب

آب حیات میطلبد حرص تشنه لب
در وادیی که موج سرابی ندید کس

باد غرور در سر حیران عشق نیست
در بحر آبگینه حبابی ندید کس

طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست
دریا به ته رسید و سحابی ندید کس

این ماتم دگر که درین جنت آتشین
دل آب گشت و چشم پر آبی ندید کس

حرفیست این که خضر بآب بقا رسید
زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس

از گردش فلک شب کوتاه زندگی
زانسان بسر رسید که خوابی ندید کس

از دانش آنچه داد کم از رزق میکند
چون آسمان درست حسابی ندید کس

بشکن طلسم هستی خود را که غیر ازین
بر روی آن نگار نقابی ندید کس

صائب بعهد گرمی من مست بیخودست
هر چند ساقیی و شرابی ندید کس

طاق ابروی تو از کون و مکان ما را بس
گردش چشم تو از ملک جهان ما را بس

هوس بوس نداریم و تماشای کنار
جلوهٔ خشکی از آن سرو روان ما را بس

میتوان دفتری از نیم سخن انشا کرد
حرف رنگینی از آن غنچه دهان ما را بس

ساغر می بدل چشمهٔ کوثر دارم
روی ساقی عوض باغ جنان ما را بس

سرو عمری گذراند بیک پیراهن
گرد راه تو لباس دو جهان ما را بس

واصل بحر شود خاک ز همراهی سیل
مرکب تند رو آب روان ما را بس

گوهر کامل عیاران چشم بینا گشت و بس
تختهٔ روشندلان آیینه‌ها گشت و بس

هر گروهی قبله دارند اما اهل نیاز
قبلهٔ حاجت روای ما دل ما گشت و بس

شیر و شکر از عداوت خون هم را میخورند
سازگاری در میان برق و خاشاک گشت و بس

خرمن بیحاصلان پهلو بگردون میزند
در شکست خوشه‌ها برق چالاک گشت و بس

نیستی از ورطهٔ هستی خلاصت میکند
صندل این درد سر قبضهٔ خاک گشت و بس

گریهٔ اطفال آرد خون بدریا بجوش
بحر رحمت را نظر بر چشم نمناک گشت و بس

ذوق مستی از حضور خسروی بالاترست
دولت بال هما در سایهٔ تاک گشت و بس

بیشعوران از شراب کامرانی سرخوشند
زهر در پیمانهٔ ارباب ادراک گشت و بس

ذره‌ها خورشید از جام طلب سرگشته‌اند
نه همین سرگشتگی مخصوص افلاکست و بس

تا بکی غربال خواهی کرد روی خاک را
گوهر آسودگی در سینهٔ خاکست و بس

از تنک‌روزیان چو دریا بی قناعت گر گهر است
دامن آیینه از گرد هوس پاکست و بس

مشکلی چون رو دهد سر در گریبان میزنند
فتح باب اهل دل در سینهٔ چاکست و بس

دست حاتم هم بشاخ جود را طی کرد است
نه همین قارون ز رخت در ته خاکست و بس

صائب ارباب هوس در عهد او آسوده‌اند
غمزه‌اش در کشتن عشاق بی‌باکست و بس

گر ببینم روی گل را صبحگاهی در قفس
خط آزادی شود در دست آهی در قفس

بند و زندان بر دل خوش‌مشرب من جنت است
گر دل واکرده دارم جایگاهی در قفس

دامگاه تازه پرواز را منظر بود
اینکه میکردم نفس را راست گاهی در قفس

چشم واکردن بروی بیضه پایان گلست
کاش میبود از حریم بیضه راهی در قفس

بی پر و بالی مگر صائب بداد ما رسد
گرنه بر خود گاه در دامیم و گاهی در قفس

معشوق پریشان‌نظری را چکند کس
این صندل پر دردسری را چکند کس

آن به که صبا از سر آن زلف نیاید
غماز پریشان‌خبری را چکند کس

چشم هوس از جنبش مژگان نتوان بست
ناخن‌زن داغ جگری را چکند کس

از زلف پریشان رخش دست کشیدیم
سر حلقهٔ هر فتنه‌گری را چکند کس

صائب نظر از دیدهٔ بی‌اشک فرو بست
آخر صدف بی‌گهری را چکند کس

میکنم سیر گل از چاک گریبان قفس
نقش گلشن را بدست آر از خیال ... [illegible]

عندلیبی را که از گل با خیال گل خوش است
هیچ باغ دلگشا بهتر نیست چون کنج قفس

میشود شمع امیدش روشن از باد صبا
هر که در راه طلب چون لاله سوزد در قفس

نالهٔ دل زندگی را مانع تعجیل نیست
کاروانی را نسوزد دل ز بانگ جرس

اهل معنی دل بمعنی از جهان خوش کرده‌اند
بلبلان را نیست جز فریاد خود فریادرس

از فروغ دل سیه گردد جهان بر چشم نفس
پرتو مهتاب با دزدان کند کار عسس

بیت

نیست جز باد بروت از فخر ... نصیب
ساحل از دریا چه دارد غیر مشتی خار و خس

سرو جنت میشود چون کرد تغییر لباس
هر دلی کازاد گردید از قید هوس

بر نمی‌آید بقانع زور بازوی حریص
از لعاب عنکبوتی میشود عاجز مگس

چشم تحسین نیست صائب را ازین گفتگو
از عزیزان جهان دارد دعایی ملتمس

میوهٔ باغ امیدم داغ حرمانست و بس
بار دلسوزی که می‌بینم نمکدانست و بس

چون نگردم گرد سر تا پای او چون گردباد
باکمانی کرمی بینم بیابانست و بس

نور شرم از دیدهٔ خوبان بازاری مجو
این چراغ سرمهٔ چشم غزالانست و بس

دل نباید زد اگر شرط مسلمانی بود
میتوان گفتن همین هندو مسلمانست و بس

آنکه گاهی عقده وا میکند از کار من
در بیابان طلب خار مغیلانست و بس

میکند هر کس که در قید لباس آرد مرا
حلقهٔ فتراک من طوق گریبانست و بس

چشم عبرت باز کن صائب ز شبنم پند گیر
حاصل قرب نکویان چشم گریانست و بس

نیست ما را شکوه از تنگی جا در قفس
گر دل واکرده داریم صحرا در قفس

بلبل از کوتاه‌بینی چشم بر گل دوخته است
ورنه آگاه است صد دام تماشا در قفس

از هم‌آوازان شود زندان بهشت دلگشا
وای بر مرغی که افتاده است تنها در قفس

نامه در رخنهٔ دیوار شب مانده است
از غبار کاهلی بال و پر ما در قفس

برگ عیش از حوصله حاجت باغ جنت است
نیست آب و دانه بر مرغان گوارا در قفس

داغ حسرت شعلهٔ آواز ما روشنگر است
نالهٔ مرغ چمن گردد دوبالا در قفس

لب ببستان آشنا جز غنچهٔ گل وا مکن
گر زبان خویش باشد مرغ گویا در قفس

دورباش موج اگر حائل نگردد در میان
تنگ بر بلبل نشود از جوش گل جا در قفس

بوسهٔ گل را بود با دلنوازی در کنار
بلبل بی‌طالع ما داشت تا جا در قفس

ما همان از بعد کام دل خود میخوریم
گرچه صائب هست آب و دانهٔ ما در قفس

هیچ کار از ما نمی‌آید بکار ما مپرس
رفته‌ایم از خویشتن بیرون از دیار ما مپرس

گوهر غمگین حبابیم از شکست ما مگوی / جلوه موج سرابیم از قرار ما مپرس

بید مجنونیم برگ و ساز بی حاصلیست / گل بچین از برگ ما احوال بی بر ما مپرس

آه و دود این شمع از دود خط ماتم آمد / روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

چون شرر انجام ما در نقطه آغاز بود / هرزه از آغاز و از انجام کار ما مپرس

از دیار حسن خبر عشق می آییم ما / مشتری آواره احوال دیار ما مپرس

یک نگاه گرم بر چشمه خورشید کن / بیش و بیش حال چشم اشکبار ما مپرس

سبحه ریگ روان انگشت حیرت میکند / از شمار داغهای بی شمار ما مپرس

شرح حال دردمندان درد سر می آورد / مبتلا در دسر گردی از خمار ما مپرس

دامن پرواز بر دامان صرصر بسته ایم / از پر بی حاصلی مشت غبار ما مپرس

کار ما چون زلف خوبان در گره افتاده است / میکنی سر رشته گم صائب ز کار ما مپرس

یارب این جانهای غربت دیده را فریاد رس / روحهای گل بر رو مالیده را فریاد رس

با کمند جذبه ای آفتاب بی نیاز / سایه های بر زمین چسبیده را فریاد رس

از کف کشتیهای بحر ای ساحل آرام بخش / این خس و خاشاک طوفان دیده را فریاد رس

از ره پنهان بروی گرمی پیر مغان / باده های خام ناجوشیده را فریاد رس

میشوند از قطع راه عشق هر دم دور تر / رهروان این ره خوابیده را فریاد رس

ای بهار عشق کز رخسار آتش میچکد / این ثمرهای هوس لرزیده را فریاد رس

گرچه میدانم بداد پاکبازان میرسی / این بخون آرزو غلطیده را فریاد رس

در جهان پر ملال ای کیمیای خوشدلی / رحمتی کن صائب غمدیده را فریاد رس

اگرچه میزند آتش بعالم روی تابانش / گلو زخمی شود از دیدن سیب زنخدانش

عتاب و ناز جز خشم آشتی چه خواهد بود حیرانم / ستمکاری که باشد چین ابرو عذر احسانش

گل و شبنم بجنبش روی اشک آلود می آید / نگاه هر کرا افتاده است بر رخسار خندانش

ندارد حاجت آیینه از بهر خودآرایی / ز بس کز هر طرف آیینه رو باشند حیرانش

ز دامنگیری او آستینها جوی خون گردد / ز خون کشتگان از بسکه لبریزست دامانش

ز حیرت آب چون آیینه بر جا خشک میماند / بهار گلشن اگر گردد جلوه گر سرو خرامانش

نسیمی را اگر راه افتد بر زلف مشکبار او / شود ناسور داغ لاله زار از گرد جولانش

بعزم رقص از گلزار چون قامت برافرازد / گل از بسط فتی چون غبار آویزد بدامانش

بآب زندگانی چهره شوید تازه رخساری / که چون صائب تماشایی بود در باغ بستانش

آن شاهسواری که منم دلنگرانش / تیر نیست که از خانه زهست کمانش

ما در چه شماریم که سر پنجه خورشید / در خون شفق میطپد از شوق عنانش

از چین جبینش دل عشاق دو نیم است / کار دم شمشیر کند پشت کمانش

سر تا قدمش گنج لب و گوشه چشمست / رحمت بحریفی که بگیرد دو کرانش

چشم دو جهان واله آن قامت رعناست / خوش حلقه ربا بیست قد همچو سنانش

پیداست که باروی لطیفش چه نماید / آهی که بانگشت توان دادنشانش

پیست که بر خاک چکد لعل لب او / چون قطره خون از دم شمشیر زبانش

چون نقطه موهوم که قسمت نکند هیچ / بر بسته تر از خنده بود درز دهانش

باریک شو ای دل که بسی موی شکافان / گردند برو تار غلط موی میانش

در جلوه که هست زخم نمایان بود آغوش / از تنگی نشتر زند حرف میانش

از جلوه کند آب دل اهل نظر را / پیوسته از آن تازه بود سرو روانش

از خانه آیینه صبوحی زده آید / از چشم خود آنکس که بود در طلب آنش

لغتم شود از خواب گرم آن نیزه مژگانش / غافل که شود خواب گران سنگ فغانش

صائب چه خیالست که رحمت من افکند / سیبی که سهیلست ز خونابه کشانش

از جا نبرد دم چو سپند از نوای خویش / آتش زنم بمحفل و نشینم بجای خویش

زان مطرب بلند نوا و ترانه ام / چون نی نمیزنم نفسی بیهوای خویش

زان ساقی خودم که نیابم بدین جهان / مردی سزای باده زور آزمای خویش

چون شیشه هیچکس که بغیر از دهن رسد / خود رقص میکنم چو سپند از نوای خویش

صائب من آن بلند نوایم که همچو نم / در برگ برگ جوشش بهار از نوای خویش

از غروب صبح ... ای جوان غافل مباش	خنده شیرین لطف آسمان غافل مباش
چون گل رعنا خزان در قفا دارد بهار	از ورق گردانی باد خزان غافل مباش
میکند زهر هلاهل کار خود در انگبین	از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش
تا نسازی راست در دل حرف را بر لب میار	تیر تا بیرون نرفته است از کمان غافل مباش
حلقه گرداب کشتی را کند سرگشته تر	چون بگردد بر مراد آسمان غافل مباش
وقت بی برگی کرم با بینوایان خوش نماست	در خزان از بلبلان ای باغبان غافل مباش

آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش
صائب از همواری اهل زمان غافل مباش

از بیقراری دل اندوهگین خویش	خجلت کشم همیشه ز پهلو نشین خویش
در وادئی که رو بقفا میروند خلق	در قفو جا بهم از نقطه دو بین خویش
ای وای اگر مرا فکند آب انفعال	زین تخمها که کاشته‌ام در زمین خویش
از بس گرفته است مرا در میان گناه	از شرم ننگرم به یسار و یمین خویش
گرد یتیمی گهر پاک من شود	گرد از دلی که بسته‌ام از آستین خویش
صید مراد از رست که در صیدگاه عشق	گردد تمام چشم و بود در کمین خویش

صائب ز هر که هست بگفتار کمترم
در گفتگو اگر چه ندارم قرین خویش

اگر چشم کافر فتد بر لقایش	نیاید به لب جز نام خدایش
ز اندیشه آن تن ناز پرور	چو فانوس در اسپندش قبایش
چه آسوده‌ای خواهی از آسمانی	که بی آب گردان بود آسیابش
ز عیب چه کن بدان آن خضر را	که بیماری چشم باشد حجابش

چنان گر کمان تیر صائب گریزد
ز خود میگریزد چنان آشنایش

الف قدی که منم سینه چاک بالایش	سپهر سبزه خوابیده ایست در پایش
ز سایه سرو و صنوبر الف کند بر خاک	بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش
دل نظاره کیان را ز جلوه آب کند	از آن همیشه بود تازه سرو بالایش

ز گرد خانه خرابان جهان سیاه شود	بهر طرف که کند چشم باده پیمایش
غزالها که مرا گرد واست صحرایی	سیاه خیمه لیلیست داغ سودایش
نظر بگنج دهانش که میتواند کرد	که خون بوسه زند جوش می ز سیمایش

مدام دور زند جام عاشقی صائب
که باشد از دل پر خون خویش صهبایش

از صحبت افسرده روانان بحذر باش	چون پای جگر سوختگان آب ز سر باش
بی درد و غم عشق گرامی نشود دل	از گرد یتیمی پی تعمیر گهر باش
چون سیل بویرانه نهد گنج گهر روی	جمعیت اگر مطلبی زیر و زبر باش
هموار کن از تاب زدن رشته خود را	شیرازه جمعیت صد عقد گهر باش
چون لاله درین انجمن از نعمت الوان	قانع بدل سوخته و لخت جگر باش
این نکته ز سرشته بهشیار نگویند	در بیخبری کوش و بر آواز خبر باش
بی آب حیاتست شود آوازه آهنگ	در حلقه ناخن زدگان دیده تر باش
در دیده من رفعت از عالم بالاست	هر برگ خزان دیده که در فکر سفر باش

صائب مکن از سختی ایام شکایت
چون کبک سبکروح درین کوه و کمر باش

از غبار خط رخ آن ماه میبالد بخویش	آنچنان کز گرد لشکر شاه میبالد بخویش
پشت آن لب زود شکر ریز سبز از عارضش	بر لب جو سبزه خط چنان میبالد بخویش
آنچنان کز طوق قمری سرو رعنا میشود	هر قدر دل تنگ گردد آه میبالد بخویش
تشنگی گردد احسان تهی چشمان زیاد	وای بر کشتی که از آب چاه میبالد بخویش
زود می‌آید بسر دوران آن کوتاه بین	از فروغ عاریت چون ماه میبالد بخویش
تربیت از مدح سخنوران شود نقش حسد	این سر و جرس عقل از گاه میبالد بخویش
بی خشم زخم خوبی را دعای چشم بد	از شکستن دل آگاه میبالد بخویش
اهل همت کاسه محتاج را خواهد تهی	مهر تابان قدر گدا از شاه میبالد بخویش
تا مبدل شد بخط زلف شکل آسوده شد	راهرو از منزل کوتاه میبالد بخویش
ناخن دخلست صائب بخت جوش سخن	آنچنان کز کاوش آب چاه میبالد بخویش

ازان از صحبت نگه دارد قدح چشم فسونسازش
که هر پیمانه چون آیینه گردد بر سر نازش
لب سحرآفرینش حرف ما را بهم بندد
هزاران نکته ات میشکند چشم فسونسازش
ز ضعف لاغر من میهمان از پی نمی آید
خورد کبکی که سازد سینه پامال از شهبازش
کجا دارد خبر از اوج استغنای شاخ گل
گرفتاری که از بام قفس نگذشته پروازش
اگر چون تیغ خاموشی بتاراج خود کند عاشق
همان در کار خود واقف چو خامه رازش

حریف گردش ابروی صیقل نیستم صائب
من و آیینه داری که نتوان داد پردازش

اگرچه بی نیاز است از جهان عالم ناز گلشنش
چه بینا شد منجمد بید بیدلها کا نیرنگش
ازان در چشم او عاشق بود از خاک ره کمتر
که قمری میکند نقش قدم را سرو سیمینش
مرا چون مهر تابان داغ دارد دامن چرخی
که تابد پنجه الماس را مژگان رنگینش
ببوی مشک و عنبر صد بیابان رفت دنبالش
ز شوخی ها اگر بیکم کند آهوی مشکینش
درین بستان نشینی را که دارد زنده چو شبنم
چراغ آفتاب آید بپای خود ببالینش
اگرچه پنجه خورشید را بر پشت می تابم
بخون میغلطم از نظاره دست نگارینش

نگینش را نگین دان رتبه دیگر بود صائب
اگر باور نداری سیر کن در خانه زینش

از خط تکلم شب لب روح پرورش
نشسته است گرد یتیمی بگوهرش
از انفعال مشرق بیرون نشود دختش
گردد کتاب لوحی اگر مه برابرش
از چشم آفتاب کشد جوی خون برون
در زیر زلف جلوه رخسار انورش
رنگی ز نوبهار عطش نیست باورا
از بس گرفته است قبا تنگ در برش
گر در خیال تیغ کشد غمزه اش گذار
ابریشم بریده شود زلف چون برش
هر قطره ای که در دلش افسرده است
سیلاب عقل و هوش بود نغمه ترش
چون نخل پرشکوفه بود هر کرا وجنت
بس که صرف خاک نشینان شود زرش
چون صبح پر شکنجه دام قفس کند
آزاده که ز نقش گرانست بر برش
گر در سیاهی سخن آب حیات نیست
سبزست چون همیشه خط روح پرورم
صائب بخنده هر که دهن باز میکند
چون گل بخرج باد رود زود دفترش

از ترک

از ترک مدعاست دل بی تمنای خرم
آسوده ام ز خاطر بیمدعای خویش
غافل ز سیر عالم بالا نمیشوم
افتد چو شمع اگر سر من زیر پای خویش
از امتیاز دست چو آیینه بسته ام
با خوب و زشت صاف دلم از صفای خویش
پهلوی لاغر است برابر بپای فقر
فرش ز ذکر هوا نبود در سرای خویش
بیدار کی شوند بفریاد غافلان
دیوار چون فتاد نخیزد ز جای خویش
بر من ره گریز نبسته است هیچکس
دارم بپای بندگران از وفای خویش
هر برگ سبز او کف افسوس میشود
نخلی که میوه نفشاند بپای خویش
گردد بلند ریشه دواند بلند نخل
در فکر ریشه نهان ساز پای خویش

گر روضه بهشت بود دوزخ منست
صائب بهر کجا که روم از سرای خویش

آنکه در آینه بیتاب شد از طلعت خویشتنم
آه اگر در دل عاشق نکند صورت خویشتنم
بر غزالان چکنم دامن صحرا تنگ
من که در خانه بیابانم از وحشت خویشتنم
فرصت از خنده برق است سبکجولانتر
مده از وحشت چه گر نه نظران فرصت خویشتنم
حرف سائل گر از آب گهر سبز کنم
غوطه در بحر زنم از عرق خجلت خویشتنم
چشم سیری ز طمع است تر از بی غافل
که با طعام شوان سیر شد از نعمت خویشتنم
گرچه باشد دهن تیغ لب جام مرا
همچنان خون خورم از جراحت بیغیرت خویشتنم
من که بستم کمر این بارگران کرده است
چون گرانبار کنم پشت کسی از منت خویشتنم
حاصل من چو مه نو ز نکوخانه چرخ
ثمر باران اشارت بود از همت خویشتنم
نان سیاهست رخ ماه که چون لاغرتر
میکند تیغ سبیای ولی نعمت خویشتنم

چشم من نیست باسودگی خود صائب
هست در راحت احباب هم راحت خویشتنم

ای دل از آن جهان خبری میگرفته باش
زاد امکاه جان خبری میگرفته باش
تا کی روی چو تیر هوایی بهر طرف
گاهی هم از نشانه خبری میگرفته باش
در عالم خودی خبر دلپذیر نیست
از خویش رفتگان خبری میگرفته باش
بر پاسبانی سگ نفس اعتماد نیست
از گله ای شبان خبری میگرفته باش

از خاک خشک ما که زمین گیر گشته است * ای برق خوشعنان خبری میگرفته باش
از پاشکستگان که بدنبال مانده اند * ای میر کاروان خبری میگرفته باش
ای ماه مصر چون بعزیزی رسیده * زان پیر ناتوان خبری میگرفته باش
ما را کسی بجز تو درین شهر و کوی نیست * گاهی ز بیکسان خبری میگرفته باش
هر چند پایه تو بگردون رسیده است * ای ماه از کتان خبری میگرفته باش
گاهی ز رهنشان خود ای نور چشم من * کوری دشمنان خبری میگرفته باش
زانکس که مرده نفس روح بخش نیست * ای عیسی زمان خبری میگرفته باش
رفتیم ما ولی دل ما جا ماند پیش تو * از بازماندگان خبری میگرفته باش
چون تیر کج براه خطا تا بکی روی * گاهی هم از نشان خبری میگرفته باش
از خار راه آبله پایان کوی عشق * ای برق خوشعنان خبری میگرفته باش
این یکدو هفته گر نشد است خرج * ای گل ز بلبلان خبری میگرفته باش

در گرد بی‌نشان نرسد گرچه جستجو
صائب از آن دهان خبری میگرفته باش

از آبیاری مژه اشکبار خویش * گردیم همچو دامن صحرا کنار خویش
راه سخن بمحفل مقصود یافتیم * همچون جرس ز ناله بی اختیار خویش
رحمی بپشت دست نگارین خویش کن * زنهار بر مدار نظر از شکار خویش
خط تیغ در قلمرو رخسار او گذاشت * آخر سیه زبانی ما کرد کار خویش
دزدان بوسه خال ز رخسار میبرند * غافل مشو ز لعل لب آبدار خویش
ناموس و دودمان حیا میرود بباد * چون گل مساز خنده رنگین شعار خویش
سنگ غرور بر دهن جام جم زنیم * چون بشکنیم از آن لب میگون خمار خویش
آغوش از کدام کس حسرت چو گل درید * شاخ گلی ندید کسی در کنار خویش
جوش سرشک بر سر مژگان ندیده * ای شعله بر مناز برقص شرار خویش

سهلست کار دشمنی خصم کینه جوی
غافل مشو ز دوستی دوستدار خویش

اگر ز شرم عرق میکند بیازارش * چگونه آب نگردد دل خریدارش

مرا

مرا بدام گسسته است نازک اندامی * که هم ز موی میان خود است زنارش
کجا باهل نظر بنگرد خود آرایی * که صبح آینه سازد ز خواب بیدارش
شهید لاله عذاری شوم که تا دم خط * نرفت شرم ز بالین چشم بیمارش
برهنه پا سر گلگشت وادیی دارم * که تخته بر جگر برق میزند خارش
بخون طپیدن خورشید بر مکرر شد * بیک کرشمه اگر تمام کن کارش

مرید مولوی و شمس تا نشد صائب
نگرد در کمر عرش دست گفتارش

پوچ شد از دعوی بیهوده متاع خود فروش * آب را کف میکند دیگی که شد ز جوش
میکند از سود مردم خرج و از بی حاصلی * میکند از مایه خود خرج دائم خود فروش
از هزار آهو یکی را ناف مشکین داده اند * صوفی صافی نگردد هر که شد پشمینه پوش
هر چه میگویند با من ناصحان شایسته ام * بی تامل پنبه غفلت بر آوردم ز گوش
بازی جنت مخور از حال آدم پند گیر * در گذر مردانه زین گندم نمای جو فروش
میکند مستی گوارا تلخی ایام را * وای بر آنکس که می آید درین محفل بهوش
میزند حرفی برای خویش واعظ ورنه هم * نیست هستی از کلاه محتسب ساغر بدوش
خرقه آلوده ما را بهای می گرفت * نیست در ماندگی بدیری کسی جز پیر میفروش
دست بر دل میزنم چون شوق غالب میشود * میکنم با خاک آتش را ز بی آبی خموش

عاشقان را دل نگردد صائب از دریا خنک
چشمه خورشید را شبنم نیندازد ز جوش

بسکه آمیخته ناز بود رفتارش * باشد ایمن ز خلیدن عرق رخسارش
گو بیا سیر رخ و زلف و بناگوشش کن * هر که دین و دل و طاقت نبود در کارش
میکند نامه سربسته لب قاصد را * نقل پیغام ز لعل لب شکر بارش
میکند جور صف آرای ز مژگان در خلد * با امیدی که شود خار سر دیوارش

سفته ریزد گهر اشک بدامان صائب
چشم هر که فتد بر مژه خونخوارش

بر تو هر زخم شد از گرمی عصیان آتش * ورنه در چشم خلیل است گلستان آتش

دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است / میکند جلوه گل فصل زمستان آتش

بر حذر باش از آن لب چو شود گرم عتاب / طرفه شوریست چو افتد بنمکدان آتش

دوزخ سوختگان صحبت بیمغزانست / که بغربال درآید ز نیستان آتش

زاز خارا نبود دل سخن بیموج حباب / میشود از خس و خاشاک فروزان آتش

سرو دود دلی است که از آتش گل خاسته است / تا گزد از نفس گرم بهستان آتش

ورنه دامن بفانوس گریزد صائب / بسکه داغست از آن چهره خندان آتش

بسکه زد موج خون سر دعوا نش / چاک تا هست طوق فاختگانش

حلقه گردون بخاک راه نگاه داشت / تا بر آید بعقد اختر سنانش

شاهسواری که من رکوبش خواهم / دست تصویر نمیرسد بعنانش

هر که بدامان آن نگار زند دست / خون کشد چون حنا ز ساعد خرامش

قطره اشکی برو نامه سیاهست / چشمه حیوان ز انفعال چو باشش

خشک چو سوزن شده است از عریانی / رشته مریم ز شرم موی میانش

گرچه لب غنچه مهر حجابست / نامه واگرچه است پیش دهانش

چشمه خورشید را سراب شمارد / هر که ببیند بنخ شماره فشانش

شهپر سیمرغ بسته است بازو / ناوک بی بال و پر ز دور کمانش

هیچ نصیبی بغیر داغ ندارد / صائب مسکین ز سیر لاله ستانش

پیش از خزان بخاک فشانم بهار خویش / مردان بدیگری نگذارند کار خویش

چون رشته شکسته و ناک بریده ام / عاجز بدست گریه بی اختیار خویش

از وقت تنگ چون گل رعنا درین چمن / یک کاسه کرده ایم خزان و بهار خویش

انجم بآفتاب شب تیره را رساند / دارم امید با دل داغدار خویش

انصاف نیست گردنیم شود غریب / ورنه شکستنی که در آمد بکار خویش

سنگ تمام در کف اطفال مانده / آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش

دانم میانه و بلا سر میکشند / هرکس شناخته است همین پایه خویش

در قطع راه عشق ندیدم سبکروی / گردم گره بدامن صحرا غبار خویش

اینجا بروز نامه اعمال گشته ام / آسوده ام ز پرسش روز شمار خویش

تیغ تمام جوهر این کارخانه ام / در زیر سنگ مانده ام از اعتبار خویش

بال هما ستیزه طاوس بشکنم / تا کی درین بساط نمایم بکار خویش

از خاک برگرفته دست فنا منم / عیشی چراغ طور کنم با شرار خویش

همخانه شعور غریبی نیافتم / چون گل بخرمن خویش شکستم خمار خویش

صائب ز داغ پرتو حسنت ندانستم / افروختیم باز چراغ مزار خویش

بدوش چو آتش سوزان بچهره چون زر باش / بر آسمان سخن آفتاب انور باش

دل شکسته بدست آر از آن جنتی / همیشه سبز و سرافراز چون صنوبر باش

غذای طبع بود کیمیای روحانی / چو نخل مال میسر چو تو اگر باش

عبادو نیست گوارا کند چون مه بدر / چو ماه صید درین صیدگاه لاغر باش

صدف بدست نهی صدینیم را پرورد / تو هم ز آبله کف یتیم پرور باش

بمیوه کام جهان چون نهالی شیرین / چو سرو و بید بهر حال بی ثمر باش

زلال هوا ز تسلیم کن بشفقت خویش / میان بحر بلا در کنار ما در باش

لباس پرده عیب است سرو سیمین را / برهنه روی تر از تیغ پاک گوهر باش

بروب خار و خس کینه از صحن دل / بهر نفس ز نو نو بهار دیگر باش

بدست دیو مده خاتم سلیمان را / نگاهبان خرد از شراب احمر باش

بهره ور ربی ضعف از سبزه دلان بگریز / چو خون جگر از رستم بر خم نشتر باش

گل ضعیف تر از نیست سرفراز شدن / بهر ذره فیض رسان آفتاب انور باش

خزان مشرب مرزه بهار عنبر را / درین جهان تنگ چون بهار عنبر باش

اگر محیط شکر گرد بهای روی زمین / بوحدت در کمر جیحون بلند گوهر باش

مبادا کرشمه غزت باختیار برون / عزیز در نظر خلق اگر گوهر باش

اگر گرفته دلی از جهانیان صائب / ز خویشتن خیمه برون زن جهان دیگر باش

صائب هزار بار ترا بیش گفته ام
با خلق صلح کن که تو با خود بجنگ باش

برگ عیش من بود رنگینی افکار خویش
از تماشای بهشتم فارغ از گلزار خویش

خودفروشی پیشهٔ من نیست چون زر با کلاه
نیستم افسرده دل از سردی بازار خویش

از جنون تا حلقهٔ اطفال را مرکز شدم
داغ دارم چرخ را از عیش خرمن برکار خویش

خواب امنی را نجستم بعد چشم از جهان
بعد عمری یافتم در سایهٔ دیوار خویش

از حیات بیوفا استادگی جستن خطاست
ماندگی آب و از انبساط رفتار خویش

در دبستان جهان دایره بختی چون قلم
رزق من گر تا هی عمر است از گفتار خویش

با دل آلوده نیست اظهار صلاح
میکشم پیش از گنه خجلت ز استغفار خویش

قدر باشد تب آنکس را که نبود در بساط
مجلس افروزی بغیر از دیدهٔ بیدار خویش

از دم جانبخش او آخر تلافی میکند
عیب ما گر خیر گم گردد از بیمار خویش

از فروغ عاریت دل بیشتر گردد سیاه
قانع از شمع و چراغم با دل بیدار خویش

خنده بر سیل حوادث میزنم چون کوهسار
داده ام از سخت جانی پشت بر کهسار خویش

نیست ممکن بار بر دلها ز آزادی شوم
ناتوان چون سرو بستن بر دل خود بار خویش

باد بیجا نیست صائب نالهٔ بیخواد رس
میزنم مهر خموشی بر لب اظهار خویش

بمژگان بر نمیگردد نگاه از چشم گریانش
غزالان از وحشت باز میدارد تماشایش

نگردد خامه بی شوق سخن پرواز حیرانم
که چون آمد برون حرف از بهم چسبیده لبهایم

باندک فرصتی خلخال سازد طوق قمری را
بدین عنوان اگر قامت کشد سرو دلارایش

نبیند گرچه سرو از سرکشیها زیر پای خود
کشد خط بر زمین از سایه پیش قد رعنایش

نه کس تا جست گرد گرد آن سرو روان گردم
که بشنود سایه من افتادگام بگیرد دریایش

ز طفلی از دهانش گرچه بوی شیر می آید
شکرریزی بباغ میکند لعل شکرخایش

کسی چون چشم خود صائب از آن شهر بردارد
که مانع نیست عرق را ز چکیدن روی زیبایش

بحجره خانهٔ ایام شاد و خرم باش
بگیر ساغر گلرنگ و محرم باش

[illegible] چو بوی [illegible] انفعال از کی بود
اگر چه بر [illegible] ز [illegible] خویش
[illegible] رسیده ام [illegible] عشقست
[illegible] صائب [illegible]
[illegible] دانه [illegible]

با صبح رو گشاده تر از آفتاب باش
از هر که دم شمرده زند در حساب باش

خود را چو آفتاب نگردی بنور عشق
باری چو سایه در قدم آفتاب باش

فردا نگم چرا بود از عذر دیگران
از خود زیاده از همه کس در حجاب باش

هر گاه سایه ترک کند رو بکوه تهی
آگاه از زوال خود ای آفتاب باش

فرصت در دماغ شراب و بخوری
آماده شکستن خود چون حباب باش

خواهی درست از آب برآید سبوی تو
خاموش چون پیاله ببزم شراب باش

خواهی که بیحساب بجنت ترا برند
صائب نفس شمرده زن از خود حساب باش

بر رخی میزند چون مشک خط عنبرافشانش
چه حسن است اینکه [illegible] میلرزد بر خالش

هرا انگنده در ره برق غم نیلوفری چشمی
که چون خورشید عالم میدهد زینت [illegible]

گلشن باد نسیم صبحگاهی بر نمی تابد
نفس در دیده عیب میکند پیش گلستانش

غبار شوق بلبل را همین دانم همین دانم
که آتش زیر پا دارد گل از شوق گریبانش

بیاد بی نیازی صید [illegible]
اگر بردارد از لب مهر خاموشی نمکدانش

دل عشاق چون برگ خزان برخاک میریزد
بهر جانب که مایل میشود سرو خرامانش

اگر شمع سهیل از صرصر آفت غرور برد
توان دریافتن [illegible] زنخدانش

پی تسکین خاطر آرزوی میکشم تلخیش
وگر نه من کیم تا باشم از خیل شهیدانش

درین بستان سرا سرو بلند آوازه میگردد
که باشد همچو صائب نغمه سنجی در گلستانش

با خلق آشتی کن و با خود بجنگ باش
تیر و زره جنگ معرکه نام و ننگ باش

انجام هر بهت پرست جو و به ز خود پرست
در قید خود مباش بعقید فرنگ باش

چون وحدت [illegible] بر زمین [illegible]
در کام خلق از دو پشت نهنگ باش

از چشمهٔ [illegible]
در آفتاب زرد خزان لاله رنگ باش

گر [illegible] بالعالم حیرت تمیز نی
تا حشر در شکنجهٔ این گفتن تنگ باش

بلبل رنگ را بخون جگر [illegible]
در باغ دهر چون گل رعنا دو رنگ باش

بر صلح و جنگ اهل جهان اعتماد نیست
چون صلح میکنند مهیای جنگ باش

صائب

مشو چو سبزه زمین گیر از گرانجانی — درین بساط سبکرو چو حرز شبنم باش
مکن نمک بحرامی بسوختن الماس — چو داغ پنبه بگوش از حدیث مرهم باش
چو آفتاب سرت تا ز آسمان گذرد — چو ابر فیض رسان تمام عالم باش

ز نرمی است که آزار می‌کشی صائب
تو نیز بر در عرفان زن و محکم باش

بر نمی آیم بمشکین دل خود کام خویش — چون فلک در بیقراری دیده‌ام آرام خویش
موجه بید است و پا را لای چون بحر نیست — فارغم از فکر آغاز و غم انجام خویش
حرص بر من در رهای نیست راه اوست نقد — صبح تا گردیده میرنم بغارت شام خویش
چشمه امید را شتران بخاک انباشتن — ور نه می‌بندم ز بی‌صیدی شکار دام خویش
شکرستانی برای تلخکامان گشته است — غفلت شیرین لبان از لذت دشنام خویش
ور درین بار دارد در دمند بهای من — سوختم چون لاله تا پر کردم از خون جام خویش
شرم یوسف مانع رسوایی یعقوب ماست — چشم ما در پرده دارد جامه احرام خویش

فرصت گویایی ما در زبان خامه است
ثبت کن بر صفحه ایام صائب نام خویش

تا به همواری بر آید کار در تندی مکوش — بد خماری وار دارد این شراب خام جوش
طوطی از همواری آیینه می‌آید بحرف — آنکه میخواهی سخن از تا بهمواری بکوش
صحبت خامی بود وجد و سماع صوفیان — تا رگ خامی بود در باده ننشیند ز جوش
پرده مردم دریدن عیب خود وا کردن است — عیب خود می‌پوشد از چشم خلایق عیب پوش
زود می‌گیرد بدندان ندامت پشت دست — هر که حرف تلخ را ناخوانده گیرد در بگوش

در کرم چندانکه افزایند ارباب کرم
تن بخواری در مده صائب باستغنا بکوش

چون لب پیمانه زنهار از سخن خاموش باش — صد سخن گر بگذرد در انجمن خاموش باش
نقش شیرین شاهد شیرینی کار زیست — پشت خود بر کوه نه ای کوهکن خاموش باش
عزتی گر هست در دار الامان خامشیست — غنچه‌سان با صد زبان چون یاسمن خاموش باش
حالت آیینه برار باب جنبش روشن است — جوهری داری چرای رو سخن خاموش باش

غنچه را دلبستگی بند ملال از دل برد — چشم فتح الباب داری بگذر از خاموشی
تا چو شمع انگشت بر حرف تو نگذارد کسی — با زبان آتشین در انجمن خاموش باش

گر زبان غنچه داری در دهان ای عندلیب
پیش کلک صائب شیرین سخن خاموش باش

چو من برید اعتراض تنگ سنبل خوش بش — سر آمدی ز نکویان همین که کاکل خوش بش
ثمینه حکم شهنشاه عشق این جگرست — که گل پیاده دود در رکاب بلبل خوش بش
اگر چه هست لب بی نیاز از پرسش — بپرس حال مرا گاهی از تغافل خوش بش
فتاده کست که پشتش نمی رسد بزمین — بخصم خوش بش سواد من از تحمل خوش بش

چه نعمتست درین راه پر خطر صائب
که بسته ایم کران بر شته توکل خوش بش

چون بر آسمان بستر شدی از زمین مبار — تخته گر در پا از ابرون برد رنگین مباش
رنگ بیرنگی ز آسیب شکستن ایمنست — چون پر طاوس فرد عز تلون مباش
عالم یکتایی حق بر نمیدارد دویی — نسبتی گر اهل شرک ای بی خبر دین مباش
تا چو شکر نی بناخن نشکند حرف ترا — صبر کن بر تلخکامی یکقلم شیرین مباش
راهرو را بستر و بالین بود خواب گران — چون بن آسمان از خاک بستر و بالین مباش

نیستی صائب حریف چشم زخم روزگار
گر نگردد بر مراد آسمان غمگین مباش

چشم ... گوهر لب ... آسوده باش — خویش را گر دارد ... آسوده باش
از کمان تا شد ... گرد و دل میجلد — راست شو از ... بحفظ آسوده باش
تا نخوارد رگ خامی زواد آویخته است — پخته شو از دار ... آسوده باش
هر چه صورت می‌پذیرد سایه گرد اوست — لب بکش از حرف تلخ از نیش آسوده باش
از جهان گرد و غبار خاطر افزون میشود — از ... بیرون نشست منزل ... آسوده باش
خلوت آیینه روشن از فروغ حیرتست — تا ... آسوده باش
شد زمین از بردباری مظهر حسن بهار — گر ... آسوده باش
باطن خود را بدریای حوادث خاک کن — تا ز انقلاب موج چون آب گهر آسوده باش

زهر چون شکر شود و تیر تیز از خنجر شود
خاک خور از خشت شیر و شکر آسوده باش

غنچه چون میبندد شیرازه اوراق دل
سر بنه بر زانو از بالین پر آسوده باش

بیقراری کرد خاکستر سپند خام را
گر جهان از کبر و آتش پر آسوده باش

هر چه میباید ترا ز اسباب راحت داده‌اند
دست خود را چون کبوتر زیر پر آسوده باش

گوشه‌ای صائب در اقلیم رضا تحصیل کن
از قضا فارغ نشین و از قدر آسوده باش

چون ماهیان ز تلخی موج عرض حال خویش
محضر مکن درست بخون حلال خویش

نتوان بخرقه صد چاک بخیه زد
یک بخیه هم بزن به دهان سؤال خویش

معراج اعتبار مقام قرار نیست
چون آفتاب سعی مکن در زوال خویش

از عالم بر جرد سبکبار میرود
پیش از رحیل هر که فرستاد مال خویش

آفت کمست مردم پوشیده حال را
صائب برون میار سر از زیر بال خویش

جسم اگر از تنگی گیرد غباری گو مباش
روح اگر از تن بهوا گیرد کناری گو مباش

گر نباشد آسمان و ثابت و سیاره او
طفلی ابجد را دو و دو برآری گو مباش

گر زجور آباد ماند آسمان طفل طبع
خاکدان دهر را دامن سواری گو مباش

بر نیاید صبح را گر دست مهر از آستین
بر دل آفاق گرد رعشه داری گو مباش

از زمین و آسمان عالم اگر خالی شود
بر سر گور خرابی سوگواری گو مباش

گر چراغ مه نشود در چرخ مینایی خموش
کرم شبتابی میان سبزه زاری گو مباش

دست ما خالی اگر باشد ز دنیای خسیس
یوسف گلپیرهن را انت خاری گو مباش

نفس با در دست اگر نبود عنان اختیار
در کف بدمست تیغ آبداری گو مباش

نیست صائب شکوه از ساده لوحیها مرا
بر بیاض من نقش و نگاری گو مباش

چه خطست اینکه نقاش ازل رفت بخر برش
هزاران بوسه در حسرت خود از خوبی بعضو نگر

گرفتاری که داغ بیکسی بر جبین دارد
دل آهن شود در سراغ آزادی زنجیرش

عجب دارم که تا صبح قیامت صفا گردد
که در زنجیر دارد حسن با خط چیز نخجیرش

بنا زیلی برآمد روزگار من چو مجنون
که بر بالین چراغی میفروزد دیده شیرش

درین میدان که حسن از کشش او میبرد جولان
کجا گنجد غبار من که گرد صائب عنانگیرش

چنان افکنده است از طاق دل یاد کهن زبرم
که پهلو میزند با طاق نسیان طاق ابروش

اگرچه مهر خاموشی بلب از خرده دارد
سخن چون خامه میریزد ز مژگان سخنگویش

مینا گوهر آیینه صحبت در تمکیر
نگه دارد جبین خود را عرق بر صفحه زانوش

بموج پیچ و تاب غیرت افتاده است چون جوهر
مگر آیینه روی خویش را دیده است در روش

مکن تخم امید عالمی را روزی مورد
نگهداری خط بر حرم است از خال دلجویش

زخون صید الحاح پرش سه صحرا از شوخی
اشارت بر نمیدارد دراز دنبال ابروش

اگر از دل تراوش کم کند خوناب معذورم
کباب من ندارد اشک از بس گرمی خویش

ولی کز تیغ سیراب تو زخمی بر جگر دارد
سراسر میرود چون پسته آب خضر در جویش

توان از گنج گشتن در صف دشمن الحاح صائب
نشیند هر که چون مینا بیک زانو به زانویش

چنین کم شد از زلف ما بی تا سرش
بپیچ و تاب توان یافتن مگر کمرش

زسایه مژه پاپوش شود نگار آلود
اگر بدیده رو شود الاغند گذرش

بنفشه رنگ شود یاسمین اندامش
اگر نسیم صبا رنگ آورد ببرش

اگر زنند رگش با خبر نمیگردد
کسی که گرد نشد چشم تو کرد بی خبرش

اگر بکوه بدخشان رسد فروغ لبش
چو خون مرده شود رنگ لعل در نظرش

مراتمام عراقی خالها که است
ز آفتاب قیامت ستاره سحرش

غم از شکستن کشتی مخور بقلزم عشق
که است شهپر توفیق موجه خطرش

چه لاف قدرت پرواز میزند عنقا
ز نقش سال نکرده است بال و پرش

حریف گریه خوبان نمیشود صائب
ترا که رشته است بشته در جگرش

چسان دل نگه دارد کسی از چشم فتانش
که کبر از زبان هین است مژگان سبکبالش

نوید لست از غرور حسن هرگز سایه خود را
خدا در رحم بر خود هر که میبیند بدنبالش

ز روشن چهره چشم تنگ دارم نگاه طفل شیرین را
که صد دامم تماشا هست و در هر دانه خالم

نمی آید بحال خود ز تو بیمار مسیحا هم
کسی کز گردش چشمی دل گیرد چه غم الم

مرا آیینه رویی همچو برق مضطرب دارد
که از شوخی نبندد نقش در آیینه تماشش

ندارد زهره گفتار صائب در قفا چشم
ز رفتاری که بیبا زد شکوه حسن ابدالش

چگونه جان برد صید از کمند چشم فتانش
که گیرد از نبرد از خون عاشق تیغ مژگانش

گذارد بند بر پا آسمان گر گرد بنشینم
قیامت را برفتار آورد سرو خرامانش

ز فیض عشق بر خورشید رخساری نظر دارم
که میباید برابر بس بلندی تیغ مژگانش

به تسکین خاطر آزردهٔ میکنم رنگین
وگرنه می کشم تا باشم از خجلت تهیدستش

دل مجروح محزون و درین دهر اگر مهمان او گردد
مخور صائب فریب آسمان زخوان احسانش

جز چشم نوای شوخ که جانها است قربانش
بیمار شدم تا که توان بود برابرش

از حلقهٔ زنجیر محال است رسد نقص
گر ناله نگیرد دو کمرهٔ زلف رسانش

در بسته نازست سرا پردهٔ محمل
بیرون نرود از ره با آواز درایش

بر هر که فتد پرتو خورشید قناعت
دل تیره کند سایهٔ اقبال هماییش

هر عقدهٔ مشکل که بناخن نگشاید
از آه سحرگاه بود عقده گشایش

هر سر که رود در حرم کعبه کند طوف
آن را که بود از دل خود قبله نمایش

چون غنچه ز جا رفته شود هر که مسافر
بسیار خورد خون که فتد باز بجایش

از گوشهٔ عزلت چه ضرورست بر آید
صائب که ز نه موج برد زاد سرایش

چنان ز دل گیرد حباب شیر مژگانش
که گرد سرمه نریزد ز ظرف دامانش

بشتر مژه خون میکشد از رگ سنگ
ز بسکه تشنهٔ خونست چشم فتانش

نهفته است درین رشته عقد گوهرها
متوجین جبین نا امید از احسانش

چو شانه هر دل چاکی کف نیاز زده است
گره بسته که تا زلف عنبر افشانش

دگر برشته تدبیر بر نمی آید
نگاه هر که فتد بر چه زنخدانش

سرش

سرش گرمی سبکبه زنن جدا گردد
فتاده دیده هر کس بدست چوگانش

باب تیغ کند سبز خط آتشین را
ز بسکه تشنهٔ خضر است آب حیوانش

چهار فصل بهارست عندلیبی را
که زیر بال و پر خود بود گلستانش

بروز چهرهٔ خود را شکفته میدارم
چو پسته گر کند زخم سنگ خندانش

جواب آن غزل حافظ است این صائب
که جاه زنده دلان سوخت در بیابانش

چهرهٔ زرین چو باشد مخزن زر گو مباش
همت چون بست زر می بند سکندر گو مباش

از نخشش بوسی چو دریا عارفی از زر
پشت این آیینه روشنگر ز زر گو مباش

در گلستان بی پر و بالیست نشو و نما
بلبلان را قوت پرواز در پر گو مباش

سال لوحی خار بر این تماشا نقش را
خانهٔ آیینه را روشن مصور گو مباش

همت عالیست مستغنی ازین دنیای هیچ
بیضهٔ عنقا چهار ارکان ز بر گو مباش

از گل ار پر چه برگ مینوید بحرها
دل چو شد از عشق پر خون باده در ساغر گو مباش

غنچه خسپ را چو هست از نکهت رازنو
باده گلرنگ در مینا و ساغر گو مباش

چون خود آرایان نیا عرض چو شبنم بر شوند
جامه چو گلنار ما را بر سر و بر گو مباش

من که صائب لعل سازم سنگ را از جوهر دل
در زمین چون تنگ چشمان گنج گوهر گو مباش

چون صدف در حلقهٔ دریا دلان خاموش باش
با دهان گوهر افشان پای تا سر گوش باش

صرف استغنا کن الماس را در خانقاه
در حریم میکشان گل بانگ نوشا نوش باش

تا شود دلگرم بشنای کردن خون شو
همچو صهبا در خمخانه در جوش باش

نغمهٔ عشاق را از طرف حسن استماع
در حضور بلبلان چون گل سرا پا گوش باش

هدیهٔ ما تنگدستان از ابحر مبین
از غرور بر سر خوان تهی سرپوش باش

بی نیاز شیرین برابر او داری اگر امید وصل
مستعد صد بغل خمیازه آغوش باش

با کمال هوشیاری چون دبستان بر خوری
از نهاد اظهار هوشیاری مکن مدهوش باش

بشکند میخواره را کف ار بشش از نازکست
چون نهادی لب بلب پیمانه را خاموش باش

از نه ما نرم وشی احتیاط از کف مده
بر حذر زنهار صائب زین جهان خس پوش باش

حضوری داشتم شب با خیالش | که در خاطر نمی آمد وصالش
پری رویی که من جویای اویم | اشارت بر نمی‌دارد دهانش
گل از شبنم کند دریوزه چشم | که گرد و محو خورشید جمالش
کند در لامکان خاکستر سر | بهر خرمن که زد برق جلالش
کلاه از فرق گردون می‌رباید | سر هر کس که گردد پایمالش
بچندین رنگ هر ساعت برآید | بهار از انفعال رنگ آلش
اگر گوهر شود همچشم با او | و هر گردی ببینی خاکمالش
امان رخسار چون گل چشم جو کو | گل از شبنم بود عین الکمالش
الفبا سبقه منبها زدارد | ز شرم چهره بر خط و خالش
زعمر جاودان بیزار گشته است | زلال زندگی از انفعالش
بچشم ذره شب مانده گر راست | فروغ آفتاب بی‌زوالش
دل آیینه‌ها را آب کرده است | ز شوخی برق حسن بی‌مثالش
می آشامی که همبزم تو باشد | بجام جم زند پهلو سفالش
زبان شکر جای سبزه روید | بهر جا سایه اندازد نهالش
بصحرا افکند چون نافه مشک | ز وحشت سایه را وحشی غزالش
بکف دار و کمند آسمان گیر | زمین از سایه نازک نهالش

که دارد زهره تکلیف **صائب**
نیاید بی‌تکلف گر خیالش

حرف عشقی که درین شهر کند شور سرش | همچو خوابیست که در خواب کنی تعبیرش
عشق از پرده ناموس برون می‌آید | این نه شمعیست که فانوس کند تسخیرش
به نیاز است محبت که بتکلیف گناه | دست در گردن یوسف فکند زنجیرش
انچه رویید ز شوخی آن چشم نرست | چشم آیینه بصد دیده نبیند سیرش
هر که بیرون رود از شهر به امید نجات | حلقه شفقت نظر بند کند نخجیرش
مرکز دایره خلق وسیع افتاد است | چار دیوار عناصر نکند دلگیرش
جز دهان تو که در سبزه خط پنهان است | نکته‌ای نیست که برشد به نخود تفسیرش

صائب

صائب از حلقه این بحث کمانها سخن
خامه ماست که بر سنگ نیاید تیرش

حسن تو غافلست ز قدر و بهای خویش | آیینه را خبر نبود از صفای خویش
تا چند پاسبانی عیب نهان کنم | [illegible] از عیبهای خویش
آمیخته است بسکه ز مستوریم بهم | افکنده‌ام بگردن مینا ردای خویش
چون شمع من بخلوت او راه برده‌ام | صد بار بینم از سر خود بیش پای خویش
رفتم که حلقه بر در بیگانگی زنم | شاید باین وسیله شوم آشنای خویش
زان لحظه دل که بعدت از جای رفته است | تا روز باز خواست نیاید بجای خویش
از بس بکار ما گره افکنده است خلق | پهلو تهی کنیم ز بند قبای خویش

صائب مقیم گلشن فردوس گشته‌ام
تا تکیه کرده‌ام برضای خدای خویش

حسن تو باده‌ایست که زهر است شیشه‌اش | خال تو دانه‌ایست که دامست ریشه‌اش
روی تو آتشیست که زلفست دود او | شیریست غمزه تو که دلهاست بیشه‌اش
سرویست قامت تو که از جای می‌کند | در هر دلی که پنجه فرو برد ریشه‌اش
دست از هنر چگونه نشوید کسی بخون | فرهاد را ز پای در آورد تیشه‌اش

چون اختیار پیشه و شغل دگر کند
صائب که شد ز روز ازل عشق پیشه‌اش

خط دمیده است ز لعل لب چون شکرینش | همچو چشم سیه گرد عقیق یمنش
این چه لطفست که برخورد چو نظر اندازد | بوسه افشان شود از پرتو عارض دهنش
آتشین لعل لب باده فروغی دارد | که سخن همچو گهر آب شود در دهنش
داغ عشق از دل افسرده اغیار بجو | این سهیلیست که باشد دل خونین یمنش
لیلی از جمله خوابگاه نشست سهیل | دلبری را که منم واله سیب ذقنش
هرگز از سیلی اخوان نرود بر یوسف | آنچه از سبزه خط رفت برگ سمنش

صائب آن لب بخموشی جگر عالم سوخت
تا چه باشد نمک خنده و شور سخنش

خوش آن سری که ز سرگشتگی رهانندش / بهار سبی از سر زانوی خود نشانندش
بلند جلوه زمینگیر گشت کاغذ باد / بهیچ جا نرسد هر که می‌پرانندش
ز حرکت غوطه بدریای تهه زد زنبور / که هر کس انجه چشانده است می‌چشانندش
ز انقلاب جهان بی‌بهار نخل زند / که هر چه میوه ندارد نمی‌فشانندش
چو گل بخنده دهن باز میکند صائب / هزار خار اگر در جگر خلانندش

خواب چشم تو که از ناز بود تعبیرش / مژه را سبزهٔ خوابیده کند تحریرش
بسمل او بسر جان نتواند لرزید / بسکه از لشکر ناز است گران شمشیرش
این چه مژگان بلند است که مشکور شود / در کمانخانهٔ زنجیر ترازوی تیرش
با دل بی‌خبر اظهار ندامت ز گناه / همچو خوابیست که از خواب کنی تعبیرش
هر که از شوخی چشم تو بیابانی گرد / حلقهٔ چشم غزالان نکند زنجیرش
حذر از آه جگر دوز کهن سالان کن / کاین کمانیست که بر خاک بیفتد تیرش
پای دیوانهٔ هر کس که فرو رفت بگنج / نیست صائب سر معمار و غم تعمیرش

چهره میبازد و نظر را ز قفا می‌بین برش / مینماید در صدف خود ز فروغ گوهرش
با وجود خط عذارش ساده می‌آید بچشم / در صفا مستور چون آئینه باشد جوهرش
خنده میکرد و تبسم لفظ معنی میشود / تا برون می‌آید از تنگ لب چون شکرش
سرخ میبود از دلیلی روی ماه مصر را / کو نه اندیشی که ریزد برگ گل در بسترش
میکند پروانه را خاکستر حرف خموشیها / سرمهٔ دنباله دار شمع از خاکسترش
هر که از صبح جبینش دارد چون گلستان دریغ / میشود چون لاله خون جگر در ساغرش
از خط تسلیم هر کس میکند گردنکشی / گوی چوگان حوادث میکند خیره سرش
دل بود در سینه‌ام دائم بعمر آویخته / هر کجا از نقش شیرازه دارد دفترش
در گلستان بی‌پر و بالست صائب بلبلم / وای بر مرغی که برزد در قفس بال و پرش

خط مشکین برخسار حجاب آلوده می‌بینمش / چو دود شمع از آفتاب آلوده می‌بینمش

لب

لب میگون بالماز شراب آلوده می‌بینمش / زمستی غنچه‌ها را اضطراب آلوده می‌بینمش
لبش از کشتن عشاق اظهار پشیمانی / خطش را اشکبار با گلاب آلوده می‌بینمش
چه حرفست اینکه شکر خواب حسن فتنه می‌پیچد / جهانی گشته از مژگان خواب آلوده می‌بینمش
خس و خاشاک با طوفان آتش بر نمی‌آید / صبا را خیره در روی حجاب آلوده می‌بینمش
اگر خواهید تعطیل اینجا بهشت و کوثر خود را / لب میگون و رخسار شراب آلوده می‌بینمش
چه گرد پیچ بر نو بهار و آب و تاب او / در آن رخسار ابر آفتاب آلوده می‌بینمش
دل آزادگان سوزد ز آن شعله است عشق او / که صحبت ولب بحر بر کباب آلوده می‌بینمش
چه مهر سود خال صائب از سودای زلف او / بر زخم داغهای مشک ناب آلوده می‌بینمش

دل از تن چون دور شد دانشو و غمگین مباش / کور را افزون بینا میشود غمگین مباش
گر ز دانه کار گرد و بی سخن گفتار نیست / رفته رفته کار کوتاه میشود غمگین مباش
چون حباب از غنچه گر کسب هوا کار تست / ز نسیمی عین بند باز میشود غمگین مباش
در کنار گل نخواهد ماند شبنم جاودان / آخر از بیچه بالا میشود غمگین مباش
گر نسیم صبح غافل از گشاد دل شود / این گره چون غنچه خود وا میشود غمگین مباش
خون بمهلت مشک گردد در دل آهوی ختن / گر بهای تلخ صهبا میشود غمگین مباش
چه چو تیغ زبان لاف بکوه بیشتر نیست / صبح کاذب زود رسوا میشود غمگین مباش
گر ترا در بر دل است حسن یوسفی / مشتری بسیار پیدا میشود غمگین مباش
این پر و بالی که کوتاه است از دام قفس / سایبان فرق عنقا میشود غمگین مباش
نقطهٔ خاکست صائب از حجاب دلنشین / دلنشین پرگار شو پیدا میشود غمگین مباش

دلی که خانهٔ زنبور شد ز پیکانش / شفای خسته دلانست شیرهٔ جانش
بخون خود دلکشند تشنه‌اش بی پی شیرین / ز بسکه تشنهٔ خونست تیغ مژگانش
بغیر عشق که این محیط خونخوارست / که صحبت بیچه هر جا شود ز دامانش
بساز با جگر تشنه همچو اسکندر / نظر سیاه مگردان با آب حیوانش
بسرمه دل شب چشم خود منش روشن دار / که تیغ سینه شکافیست صبح خندانش

بای ابر ز شهپر پرواز در نشست [illegible]
صائب بچند لب زبون ... مردمان
در دفتر جهان سخن نا شنیده باش

و له

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش
هر کجا دام تماشا به که بینی دانه باش
[illegible]

ماهی زبان بحر شد از فیض خامشی [illegible]

زهر قافلهٔ عشق چشم رحم مدار
امید گوهر سیراب ازین محیط مدار
نفس گره شد اگر خشک اند مرحبای سراب
زخوان چرخ فرومایه چشم کرم مدار

اگر بر یوسف مصر است جاه نسیانش
که غیر چین جبین نیست مقدار احسانش
گرسنه‌اند ز جان سخت در بیابانش
که قند خورد شکند بر لب نمکدانش

بصدق هر که برآورد دم ز دل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

دین بدنیای دنی ای دل نادان مفروش
هستی یار که بر روشنگری مشهور است
نبرد آب گهر تلخی منت ز مذاق
دامن وصل طلبکار تهی‌دستانست
بادحسانه مکن عمر گرامی را صرف
رشتهٔ عمر ابد بگره منت نیست
عارفان زهد لباسی بمجردی نشناسند
عمر اسباب عالم غره بر هم زدنیست
ساکنان حرم از قبله‌نما آزادند
پیش من بحر ز گرداب بود حلقه بگوش
سطحیان غور معانی نتوانند نمود

آنچه در مصر عزیز است بکنعان مفروش
چون گدایان نمک شاه به یک نان مفروش
چون صدف آب رخ خویش بنیسان مفروش
فقر زانوی دل آگاه بسامان مفروش
آنچه ارزان بتو دادند تو ارزان مفروش
جگر تشنه بسرچشمهٔ حیوان مفروش
پرده ای شیخ بهابانگی [illegible] مفروش
دل بیدار بدین خواب پریشان مفروش
رهنمایی بمن ای خضر بیابان مفروش
دیدهٔ تر بمن ای ابر بهاران مفروش
بیش ازین جلوه بآیینهٔ حیران مفروش

سخن از پردگیان حرم خود گفتست
صائب ور از زر و سیم بسلیمان مفروش

داغدار از عرق شرم شود سرکشش
بوی مشک از نفس سوخته‌اش می‌آید
این چه لطف است که چون برگ شود [illegible]
زنجان چشم چو بادام تر تلخ افتاده است

آب گردد ز اشارت بدن سیمینش
در دل ابر گره گشته غلط مشکینش
زبغل گیر چو آیینه تن سیمینش
که شکر خواب بافسانه کند شیرینش

آتشی هست نهان در دل صائب که مدام
بچکد خون چو کباب از نفس نمکینش

[illegible]

[illegible] صائب [illegible] مباش

در محفلی که راه بیابی گران مباش
یاد از حباب گیر طریق نشست و خاست
با نیک و بد چو آینه هموار کن سلوک
از حیلت پاس نوبت مردم در آسیا
غافل مشو چو [illegible] طلب را نجانشی
تا ابر نوبهار [illegible] تنگ شده است
یک برگ را بباغ اقامت نداده اند
ای آنکه خرمنت ز شرر پا گرفته است
در آتش شعلهٔ گل ای خانمان خراب

از حرف سخت بار دل دیگران مباش
در بزم چون محیط بزرگان گران مباش
غماز عیب چون محک امتحان مباش
در انجمن چو شمع سراپا زبان مباش
بی‌موسم نال چون جرس کاروان مباش
دستی بلند کن چو صدف بیدهان مباش
غافل ز سرد مهری باد خزان مباش
ایمن ز برق حادثهٔ آسمان مباش
در فکر جمع خار و خس آشیان مباش

صائب غریب و بیکس و دلگیر میشوی
بر در مقام تجربهٔ دوستان مباش

در کرم ساغر اگر هست ز مینا در پیشم
قلم مشق جنون بود مرا سرموی
ابر تابان سفران قافلهٔ سیلابیم
روز محشر نکند خط ز خجالت بزمین
سبک از یاد [illegible] جان [illegible]
حسن غافل نتواند ز دل روشن شد
ساحلی نیست به از گشتن [illegible]
هر نهالی که درین باغ کند قامت راست
بر که خواب شود [illegible] اوراق نهد
هم دانند که مطلب ز دعا آمین است
از گل آتشین [illegible] آنکه بود

ابر از بخشش دریاست ز دریا در پیش
بود روزی که مرا صفحهٔ صحرا در پیش
چه خیالست که افتد خبر از ما در پیش
شرمگینی که فکنده است پر انجا در پیش
لحظه‌ای کاهی که مرا هست چو عنقا در پیش
دارد آیینه شب روز خود آرا در پیش
آنکه سیلاب [illegible] دارد و دریا در پیش
سرخطی دارد دانان قامت رعنا در پیش
بجز از نامهٔ خود دیدهٔ بینا در پیش
الف افتاد ز خط زلف چلیپا در پیش
همچو شبنم سفر عالم بالا در پیش

صائب امروز مکافات نفس پاس کند
غافلی را که بود محنت فردا در پیش

در سر زینت خود آب امیر [illegible]
حلقهٔ فتراک [illegible] در پیش

[illegible] صائب [illegible]

شمع من در بزم گر آتش بریزد پروانه‌وار — رنگ عشق تازه میریزد از خاکسترش
هر که دارد در نظر آخر دار نقش‌سنجان دریغ — همچو گل در هفته میریزد از هم فرش
گر چنین از رنگ می آید برون آیینه ام — چشم میبازد و باز دل فرصتی روشنگرش
میکنم چون مو تراشیده بعشق هیچ و تاب — رشته زنار را از شرم میان لاغرش
بیضه اسلام کرد دل سنگین زخط — اینجا صلیبت در بیاد چشم کافرش

دولت دنیا مکرر جمع صائب با حضور — شمع میلرزد تمام شب بزرین فرش

در خرابات مغان هشیار باش — چون لب پیمانه بی گفتار باش
مهر خاموشی بلب زن چون حباب — در محیط معرفت ستار باش
فرد شو چون نقطه از خط آخر بود — مرکز این آتشین پرگار باش
بیخودی این راه را طی میکند — از شراب بیخودی سرشار باش
صحبت گل با اگر داری هوس — در رکاب سیل جوشی غبار باش
خار بی گل عمر ما بود بس — روزگاری با هم گل بیخار باش
هست گر در زیر پا آتش ترا — گو همه روی زمین هموار باش
ترک کن گفتار بی کردار را — بعد از این کردار بی گفتار باش

برگ و بار خویش را صائب بریز — از نهال وصل برخوردار باش

دلدار ماست محو خط مشکفام خویش — صیاد ما که دیده که افتد بدام خویش
نیلوفری که رست ز جولان خود دوتا — طاوس مست را بود از خرام خویش
دارد کجا خبر ز شرر رخسار ما — آنرا که از لبست می لعلفام خویش
انصاف نیست کز لب حاضر جواب تو — خجلت برد وظیفه من از سلام خویش
معما بود تمام شدن بریده کداز — ای شوخ برمساز بباده تمام خویش
غافل کامی میکند از انتقام حق — هر کس که میکند ز عدو انتقام خویش
در پیری از حباب زبس سرگشته ام — خود میکنم ز قامت خم حلقه نام خویش
صائب مرا بنامه بران احتیاج نیست — خود میبرم بخدمت جانان پیام خویش

دردل

در دل اگر از تیغ کند زخم زبان بیش — خندد بجمن از تن بود آزردن جان بیش
از جنبش مهد است گرانخوابی اطفال — از لرزه شود غفلت ابنای زمان بیش
با حرص محالست که اندازه شود جمع — پیوسته بود لقمه موران ز دهان بیش
چون دام که در خاک سراپای بود چشم — گردد ز لحد چشم حریصان نگران بیش
در فصل خزان برگ بصد رنگ برآید — در پیر بود حسرت الوان ز جوان بیش
از قامت خم رفت مرا حسن دل از کار — از حلقه شدن گرچه شود زور کمان بیش
بی برگ شوند از سبب حوادث — لرزد دل برگ از نفس سرد خزان بیش
از بی گهری جست صدف تنگ کف سائل — از بیش شدن خوان نشود اشتهای نان بیش
از عزو دستو سخنی هرکار کوارا — حمال ببالد بخود از بار گران بیش

از دشمن بیگانه اگر خلق هراسند — صائب کند اندیشه ز اخوان زمان بیش

رگ ابر بست آن لبهای نوخط برگ بادامی — که عمر جاودان بخشد بعاشق مد احسانش
نشد در هر قدم جای فرح بیشانه بار بر سر — زمین از جلوه مستانه سرو خرامانش
سر انگشت سهیل از زخم دندان چوبه خون گرد — زمی کز انگبین رنگین شود لب زنخدانش
گوارا باد ترم حسن آن لبهای نوخط را — که جان بخشی کند در پرتو آب حیوانش
رساند هست شوخی را خرام او بهمواری — که انگشت زنا کردی که برخیزد ز جولانش
بهر گلشن که آن سرو خرامان جلوه گر گردد — نمی آید بهم از شوق آغوش خیابانش
زبان العطش گر بست هر گردی که برخیزد — بخون عاشقان تشنه است زبس خاک میدانش
ازان هر میوه فردوس باشد دیده زاهد — گران سیب ذقن خوبان نگردد دست بستانش
چه باشد حال ما سرگشتگان در حلقه زلفی — که گردون آسمان سالم نجست از زخم چوگانش
چه برخورد است چون فانوس پیارا سبی با کش — که هر شب شمع جان سر بر آرد از گریبانش

لبی آن نوشخند لب دارد و خم اهل سخن صائب — که از خود میکند ایجاد طوطی شکرستانش

روز چگونه با این ضعف کار من ز پیش — که من بیماری آه سحر در دم از جیش
شد و عیار بود رنگ در سفر نظاره — نمیبست بمرهمی براست نابود در جیبم

[illegible]

دو چشم و یک دهن از بهر آن ترا دادند
که گر نه بوسه بجویان ز خنده باید بیش

فتاده کیست که بنشش نمی رسد بزمین
بچشم خوردنش سیوارم من از تحمل خویش

عجب که برق فنا گرد من تواند یافت
چنین که جلوه ادهد مرا از خویش

لب سؤال برآمد ز بخیه بیشتر است
عبث بخرقه خود بخیه میزند درویش

دلم بعشوه غنا از قرار خویش نگشت
بخشکی و تری آب گهر نشد کم و بیش

عیار ناله صائب مپرس از بیدرد
نمک چه کار کند با دلی که نبود ریش

رسیده است بجایی لطافت بدنش
که از نسیم شود داغدار پیرهنش

اگر بنکهت گل پیرهن کند در بر
شگفت نیست که نیلوفری شود بدنش

سخن چو بال بر طوطیان شود دستبر
ز آبداری لعل لب شکر شکنش

شکوه حسن ازین بیشتر نمیباشد
که از سپند بخیزد صدا در انجمنش

ز ناشکفت شمع توان نقل در گریبان بخت
بمحفلی که بخندد لب شکر شکنش

باین فروغ ندارد یمن عقیقی یاد
سهیل برگ خزان بوده است در چمنش

حلاوت لب ازین بیشتر نمی باشد
که همچو نامه سربسته است بر سخنش

چه لذت شنیدن نوای جان پرور
ز مطربی که توان بوسه داد بر دهنش

ز دام موج نجات حباب ممکن نیست
چگونه دل بدر آید ز زلف پر شکنش

عبیر پیرهن چشم میکند یوسف
اگر بمصر برد باد بوی پیرهنش

نشد گشاده لبش از راه گفتگو صائب
مگر بخال توان یافت نقطه دهنش

رنگ میبازد ز نام بوسه یاقوت لبش
از نشاط آب میگردد هلال غبغبش

از گریبان حیات جاودان سر بر زند
چون غبار آنکس که در آغوش گیرد مرکبش

عاشقان بیدجان را نیره گفتار نیست
ور نه جای بوسه بر خال است در کنج لبش

از زبان دانشت شیران چه باز اد غم
برده در عهدی که از نی هیچ طفلان مکتبش

بوسه های تشنه لب بر دور هم باخته است
چون کبوترهای جای گرد چاه غبغبش

نو چه وا باز ار شود هم بینم دگر
تا کند این سنگدل آزاد گرد از مکتبش

در

در کند صائب ز مطلبها گره در جهان عشق
هر که بی مطلب بگردد در بیابد مطلبش

رستم کسی بود که بر آید بخوی خویش
در وقت احتیاج بگیرد گلوی خویش

آبست آب رو که نیاید بجوی باز
از تشنگی بسوز و مبر آب روی خویش

هر کس که همچو صبح نفس راست میزند
پر نور کرد عالمی از گفتگوی خویش

بیدار شو بچشم تأمل نظاره کن
هر صبحدم در آینه حشر روی خویش

فردا چو برق از آتش سوزان گذر کند
امروز هر که بگذرد از آرزوی خویش

صرصر بگرد من نرسد در گرفتگی
دلبستگی چو غنچه ندارم ببوی خویش

زین بیش بحر را نتوان داد انتظار
چون سنگ میزنیم تغافل بسوی خویش

صائب نصیب دشمن خونخوار ما شود
ظرفی که بسته ایم ز جام و سبوی خویش

ز نو بهار خط یار نا امید مباش
ز حسن عاقبت کار نا امید مباش

بنفشه جاده نبض منتهی گردد
ز زخم خار بگلزار نا امید مباش

در ابرهای سیه بیشتر بود باران
ز تیرگی شب تار نا امید مباش

اگر چو رشته تن خویش را گداخته
ز وصل گوهر شهوار نا امید مباش

می رسیده ز مینا بجام می آید
بدور خط ز لب یار نا امید مباش

نمیشود که نگیرد آه کار خود آخر
ز آه سینه افگار نا امید مباش

گرفت نبض خس و خار برق آتش دست
ز خار خار دل زار نا امید مباش

بجذبه کاهربا برگ کاه را دریافت
ز نوبر از کشش یار نا امید مباش

بمکر خویش گرفتار میشود غدار
ز مکر عالم غدار نا امید مباش

بآفتاب رسد شبنم از سحر خیزی
ز فیض دیده بیدار نا امید مباش

بفکر غنچه نسیم بهار می افتد
عبث ز تنگی گفتار نا امید مباش

بفکر آینه خواهد افتاد روشنگر
ز زنگ داری زنگار نا امید مباش

ز حرف مور سلیمان شکفته شد صائب
درین بساط ز گفتار نا امید مباش

ز دل برون نرود چشم آشنا روشش
سری بدامن مجنون نهاد آهو وشش

فکنده از سر دیوانگان عالم خاک
کلاه غفلت تماشای طاق ابرویش

هزار صید بیک تیر میتوان زد گشت
فتاده بر سر هم بسکه صید در کویش

بغنچه سر و کاری نیست عندلیب مرا
که از حیا بگریبان نمیرسد بویش

ز خواب حیرت آیینه را کند بیدار
اگر جبین شود از می عرق فشان رویش

ز حال دل خبرم نیست اینقدر دانم
که دست شانه نگارین برآمد از مویش

که دیده نافه ز آهو دونده تر باشد
که دیده زلف که باشد ستیزه از رویش

ز باد دل کند آگاه سرو ما صائب
در آن چمن که کند جلوه قد دلجویش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش

چو نونهال خم از بار منت ثمر است
ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

درین سراچه که چون گل درین گلستانی
گشاده روی تر از طرهٔ پریشان باش

ثمر زبان بد و بد روزگار تو نیست
چو چشم آینه بر خوب و زشت حیران باش

ز بخت شور مکن روی تلخ چون دریا
گشاده روی تر از زخم با نمکدان باش

گران جامه به از بر چو پوشی خلعت
بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

درون خانه خود هر گدا شهنشاهیست
قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

خوشی ببرادی حیرت فکنده است ترا
برون خرام ز خود خضر این بیابان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب
مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

ز شور سینهٔ پروانهٔ من آب شد آتش
ز سیر دور من گشته چو گرداب شد آتش

بداغ از روی آتشناک او خرسند میکنم دل را
که از تسبیح باشد گرم محراب شد آتش

ز بس خون گریه کرد از رشک روی آتشین او
چو رنگ لعل پنهان در دل خوناب شد آتش

ز برق می کف خاکستری شد بهر خشک و تر
کتان بیجگر را بس که مهتاب شد آتش

اگر چه برد از روشن روانی شمع محفلها
ز آب دیدهٔ من گوهر نایاب شد آتش

من عاجز عنان عمر مستعجل چسان گیرم
که از بس گرمی رفتار این سیلاب شد آتش

زخشم

ز فیض کیمیای عشق آتش آب میگردد
گوارا بر سمندر چون شراب ناب شد آتش

بهمواری توان مغلوب کردن خصم سرکش را
که با چندین زبان خاموش از یک آب شد آتش

گر از اسباب افزود آبروی دیگران صائب
دل آزاده را جمعیت اسباب شد آتش

ز جولان نظر مجروح شد روی نکو بیش
جهان در دل [illegible] انجمن [illegible] بر رویش

مرا در پیچ و تاب شوق دارد آتشین روی
که دارد پیچ و تاب رشک برق تند خویش

رمید جمع با خواب گران هرگز نمیگردد
جدا این هر دو را آمیخت با هم چشم جادویش

صبا چون غنچه پیچیدست در هم نکهت گل را
مگر بر جیب بوی از زلف عنبرین مویش

مطالع دلبری هر نقش دارد نسخهٔ ابرو
مشو نومید [illegible] صائب امید از چین ابرویش

ز خط گرد [illegible] چشم [illegible]
[illegible]

[illegible] نگاه گرم دارد سایه پرورد
[illegible]

چه پروا دارد از [illegible] چشمی
[illegible] که گرد آفتاب چهره از کلفت نهان باشم

[illegible] غنچه
[illegible] ز بی‌برگی بپیچد خود را

درین دریا [illegible] نخورد پای زد
[illegible] خوابم بجوی [illegible] گردابش

[illegible] دنیا و لذتهای او صائب
که دارد [illegible] جانی [illegible] باشم

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش
دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش

خمار خواب بیداری و شوخی رسته مستی
ز رنگ [illegible] در جشن [illegible]

ز مستی گر چه نتواند گرفتن چشم او خود را
[illegible]

[illegible] المعطش [illegible] آن ظالم
[illegible] چشم [illegible]

فلک بیمانه بر سر [illegible] گردون
زمین بر سر [illegible]

[illegible] سرو سیمین در نظر [illegible]
که [illegible] عاشق بر [illegible]

[illegible] صنوبر را [illegible]
اگر در بر [illegible] در جلوه آید سرو رعنایش

ز خرگان [illegible] انگند [illegible]
ز دل [illegible] زمین [illegible] ز زلف [illegible]

اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنایی
بجای خود خجالت میکشد از سرو بالایش

سخن چندانکه میریزد ز چشم او به آسانی
بگفتاری نمی آید ز لعل شکرخایش

بناحق فتنه میگیرد دوران حسن او
ز خوبی بارها نسبت ز مژگان گیرایش

گلستان کاسه در یوزه سازد و لاله چون گل
ز تاب حسن چو گردد شبنم افشان روی زیبایش

چه محرم در نسبت اینکه گردید خون چشمانم
چو آهو بر سر خویش گرد از خون تماشایم

بکار سخت میچسبد دل آسانی
بود چون تیشه کوهکن هرکس که شیرین کار فرمایم

صائب زندگی چون نسبت جانانم
که سیری جست از جا نیست سیری از تماشایش

سیراب در محیط شدم از لب خویشتن
گاهی به آب رفته نیاید بجوی خویش

در حفظ آب رو خود باش سخت تر
هر کس که چشم دوخت زمین آبروی خویش

خاک درش خلق شود آشنا شکس
چون گل مکرر گلاب کنم رنگ و بوی خویشتنم

از خون بهار عمر چو مائی بنا فتم
سرسبز چراغ گرد و آبروی خویش

از عهدت زمانه درون دو کنار کنم
پرواز کرد عالمی از گفتگوی خویش

هر کس که چو صبح نفس با شمع راز زند
دارم جو گل بخون جگر ترنج آرزوی خویشتنم

از زخم خار نفس سوده نشستم
هر صبحدم ز آینه خضر روی خویش

بیدار شو چشم تا گل نظاره کن

صائب نشان لطف عالم ز خویش میدهند
چندانکه میکنم ز کرم جستجوی خویش

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش
قمری از شهپر خود دارد و نهد بر پایش

جز حنا و گلش از خون مشتاقی باشند
چون گشاید تیغ ستم غمزه بی پروایش

در جهان خفته بهم صحبت و گریبان باشند
غمزه بر هم چو زند چشم قیامت زایش

چهره زرد و دستان جگر سوخته است
بشکند شیشه گر از رنگ نیاز سیمایش

بی تکلف بنگه سوزنی آن عارف نیست
لاله هرچند که آتش جگر از سیمایش

عارف آنست که بر بستر گل خواب کند
گر دهد از دوش بستر فلک ما و اینش

عاشق آنست که در خرمن هستی فکند
چون بر آید ز جگر ناله بی بوی آسایش

عالم

عالم بتحیری طرفه تماشا کار است
رهروی نیست در آن ره که بلغزد پایش

هر که انگشت بنهد طرب آلوده کند
نیست در بین جو مور ز شهد از اعضایش

صائب این آن غزل خواجه کمالست که گفت
سرو دیوانه شده از هوس بالایش

سر و گلزار بهشت قد دلجویش
لاله باغ تجلیست رخ نیکویش

من که از رشک دل روشن چو دل میسوزم
چون جبینم که شود آینه همزانویش

چون تنزل بار کتاب سفر نکهت
رنگ بر چهره خورشید ز شرم رویش

بخیه راز نهان جیب شیشه شده است
بسکه شد آینه پرداز دلم از رویش

خانه‌اش گر شود از موج حوادث ویران
صائب آن نیست که لنگر فکند در کویش

سخن نا گفته دو چو موی میانش
محالست آید برون از دهانش

بمژگان دگر باز گشتن ندارد
نگاهی که افتد بسرو روانش

رسانده است تا سار گاری بجایی
که ترسان سخن ساختن از زبانش

ز بس لطف چون رشته از خود گرید
نمایان بود مغز از استخوانش

دل بی مرا خالی آن روز گردد
که از بوسه خالی کنم بر دهانش

محبت پدید اسلام از آن راستی
که زنار باشد ز موی میانش

مرا بر جان از راه بر تشنه عزیزی
که گل یک پیاله است از کاروانش

منه تهمت گره گیری بعنقا
که از کوه قاف است سنگ نشانش

دل از سنگ شد نرم **صائب** ز آهم
نشد نرم گردد دل پاسبانش

شراب لعل میار از عرق رخ پر گل از شرم
قدح لبریز بر میکرد از لبهای میگونش

ز طوق خویش سازد حلقه ماتم سرو را قمری
در آن گلشن که گردد جلوه گر شمشاد موزونش

چه پروا دارد از سنگ ملامت سخت یا پایم
که از بیتابی دوران اگر باشد بر مجنونش

چو هرگز نعمت کردن ز حرم خود بپسند ترا
که بیجا آشنا دل میبرد از زمین پیرونش

مرا عشق غزالی میکشد در خاک در خون **صائب**
که جای گرد مجنون خیزد از دامان بیرونش

سبز خطی که جلوه گاه بود روی مهوشش
چون طفل اشک روی توان دید در خشم

هر چند نیست غسل مرا احتیاج حکم
حکم بیاضی که در نامه داشت کرد و نشر

پیداست همچو قبله نما از تن بلورش
از سینه لطیف دل همچو آهنش

آب حباب جامه بشبنم بدل کنند
شاید که در لباس کند سیر گلشنم

پای چراغ میشمرد آفتاب را
چشمی که کرد دیدن آن روی روشنم

هر کس که دید سرو شما در خرام ناز
در خواب نو بهار رود پای رفتنم

مجنون گر نامه از سنگ لیلی نمیکشید
امروز خوابگاه غزالست دامنم

صائب خلاص گرسنه جنت چرا کند
آزاده که گرسنه غربت مسکنم

شد سرمه سویدای دل از نور جمالش
ای وای اگر تیغ کشد برق جلالش

چون آینه هر کس که ز حیران نظران شد
در کوچه و بازار بود صحبت حالش

در پوست نگنجد گل از اندیشه شادی
غافل که شکر خنده بود صبح زوالش

رنگین سخن آن به که نسازد بخموشی
طاوس نهان به که نبیند پر و بالش

خط بر سر رعنائی نشسته دکشیده است
هر چند که بیش از الفی نیست نهالش

پرواز نظر بازی عاشق ندارد
چشمی که بدنبال بود چشم غزالش

چون بر سر گفتار بود خامه صائب
دیوانه شود دیو کل از لطف مقالش

شکار انداز صیادی که من بستم بفتراکش
زلیخایی زند زد خرمن صید از خشکی باد

چه مژگان بر سر عالم بلا هم افکنده از گرمی
همان ناخن زند بر سینه که چنین بتخانه

چه بکرگی است با هم عشق عالم سوز و آتش را
که رسوا شود از پرده بوی خون از دامنش

درین یک قطره خون چون راز عشق [illegible] نهادم
که تنگی میکند این نه صدف بر گوهر دامانش

شد گلو سوز ز خط لب همچو شکرش
فیض گشت از یک [illegible] نیمی گهرش

بسته میگشت لهان در دل بیشکر دانم
چون [illegible] خط سبز لب چون شکرش

زلف و قیمت که بر چهره او خال بیرد
بسکه [illegible] از غیرت موی کمرش

گر چنین نشو و نما میکند آن تازه نهال
سرو چون سبزه خوابیده شود پای سبرش

نتوان بست بزنجیر خرد آبا نرا
نعل طاوس در آتش بود از بال و پرش

گرچه هر روز رسد از سنگ شکستی سهل است
وای بر آنکه شکستی رسد از هم گهرش

عشق کرده است مرا بر سر خوانی مهمان
که ز جان سیر شده است همچنین با خبرش

صائب از بوسه آن لب دهنی شیرین کن
تا گشته است نهان در بر طوطی شکرش

شکست رنگ مرا رنگ همچو مهتابش
ربود خواب مرا نرگس گران خوابش

عقیق خون مسیحا بزیر لب دارد
هنوز تشنه خون است لعل سیرابش

مباد برهمن ار بت حصار سنگ شود
نظر فریبی ابروی همچو محرابش

خلیل کو که گل از زمان روی آتش چیند
کجاست خضر که بیند بعالم آبش

بجامه خانه گر چون نظر سیاه و ملال
حذر که گرد رخ انگشت سنجابش

محیط آتش بحالت آرمیده شود
نبیغ موج بر بند ناف گردابش

هنوز مست غرور است چشم او صائب
نگر که سبزه خط زهر در شکر خوابش

خرابی را که چون پروانه گردد گرد دور خود
شاند بر خرمن خورشید انگور مستور رخش

لبی تاکی بود در خرقه ناموس زندانی
نمی خواهم که افتد گریبان شیشه از دورش

بلا و چشم نرگس خواب آسایش نمیگردد
نمیدانم که دارد چشم بیمار که رنجورش

عزیزی چشم گرداری بصحرای ختن زود
که پای تخت از تخت سلیمان میکند مورش

کلام صائب ما چون نگین در رشته حافظ
که استاد او همت میکند از خاک پر نورش

صحبت ساقیا فوج خوش گوار بخش
جامی چو آفتاب بابن خاکسار بخش

چون تاک اگرچه پای ادب کج نهاده ایم
ما را بر برش جره اشکبار بخش

آب حیات میچکد از میوه بهشت
جان را بهوی سیب زنخدان یار بخش

از گرچه باغ خلد خزان ناگذار نیست
دل را بآن دو سلسله مشکبار بخش

زان بیشتر که رنگ تر خون جگر شود
این جرعه را بنرگس مخمور یار بخش

[illegible]

هنگامهٔ وصال برزد بداغ رشک
بیتاز گشاده گل را انتظار بخش
ای آفتاب رو که چنین گرم میروی
تشریف پرتوی بمن خاکسار بخش
بردار پرده‌ای که دلم میکشد زخاک
مارا بخاک رهگذر انتظار بخش
دل از کف برون مشو گران رکاب
آیینه را بطلعت آیینه‌دار بخش
ای آنکه پای کوه بدامن شکسته‌ای
یکذره صبر هم بمن بیقرار بخش
چون برق خشک میکند این گرمی آتشین
آبی زجوی آبله دل بخار بخش
نقصان نکرد خضر زسرچشمهٔ حیات
جان را بجبههٔ عرق آلود یار بخش
می در سر بهانه پر و بال واکند
دستار خویش یا بمی خوشگوار بخش
دورست از لطافت طبع کار بسته است
مردانه اختیار خود بدیار بخش

این آن غزل که حافظ شیراز گفته است
زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

ظاهر مردان بزیور گر نباشد گو مباش
حلقهٔ بیرون در گر زر نباشد گو مباش
تخم امیدی ندارم تا کنم باران طلب
آب اگر در دیدهٔ اخگر نباشد گو مباش
حلقهٔ زنجیر اگر از هم بریزد گو بریز
کار دنیا را نظامی گر نباشد گو مباش
از طبیدن میتوان کوتاه کردن راه را
قوت پرواز اگر در پر نباشد گو مباش
خازن گنج گهر را خلق خوش دام بلاست
در بساط بحر عنبر گر نباشد گو مباش
از تماشا بهره دارد حاصل دنیای خشک
صورت دیبا اگر در بر نباشد گو مباش
سوده یاقوت سازد برتوی مغز را
هیکل تاراج گوهر گر نباشد گو مباش
در حقیقت بی‌نیازی هست آب صد محیط
تخم اگر در قلزم اخضر نباشد گو مباش
بی‌نیازانه رحمت بود در شأن جهال
طفل را در دست خنجر گر نباشد گو مباش
سایه بیداست هر دو اهل جرم را
سایه در عرصهٔ محشر نباشد گو مباش

خوابگاه نرم صائب سنگ راه رهروست
بستر و بالین اگر بر نباشد گو مباش

عرق را میکند بیدست و پا لغزیده خندیم
دهد از دور شبنم آب چشم خود به گلزارم
زدست رعشهٔ دلدار ساغر ...
نزاکت میکند خونی خوردم از مژگان خونخوارم

[illegible]

بهر گلشن که آن نخل قامت در خرام آید
خیابان میکند چون سرو قمری طوق در قدم
سفیدار گریه شد چون بید تا دام سیه چشمان
زخط سبز ناشد بسته لعل شکر بارش
زروی آتشین خورشید بار بخجلت آرد
زشکر طوطیان را میکند دل پر ز گفتارش
امان برخیزد از شوخی که در دوش [illegible]
بلا شد بخط امروز [illegible] خال طرارش
نظر چون از گل رخسار این گلزار بردارم
که چون مژگان دو اندر بشنید در دل خار گلزارش

شود چاک نفس چون شمع [illegible] از جوش پروانه
کند گر آفتاب روشنی صائب ز رخسارش

عاشقان را مغز در سر گر نباشد گو مباش
قحط اگر در بحر پر گوهر نباشد گو مباش
سیل واصل شد بدریا بی دلیل و رهنما
عزم حاذق را اگر رهبر نباشد گو مباش
میتوان کردن بروی نرم تسخیر جهان
گرز انجم مهره لشکر نباشد گو مباش
جلوه مستانه ساقی شراب ما بس است
می اگر در شیشه و ساغر نباشد گو مباش
ناز نزاکت صد رنگ شکر در آستین
بند بند من گر از شکر نباشد گو مباش
انفعال و دسایه‌های آب میبازد مرا
آب در صحرای محشر گر نباشد گو مباش
بس بود خاکی که بر سر کرده‌ام در زندگی
بر سر خاکم عمارت گر نباشد گو مباش

دل ز شکر میبرد صائب ز شیرینی سخن
طوطی ما را اگر شکر نباشد گو مباش

عندلیبی که بهل است ز مژگان خارش
نفس صبح قیامت دم دل از منقارش
از بهار چمن افروز چه گل خواهد چید
میپرستی که نباشد بکف و دستارش
دست از برو [illegible] شاخ امل کوته دار
کاین نهالیست که باشد گره دل بارش
گلشن را که بود دیدهٔ گلچین در پی
مژه برهم نزند خار سر دیوارش
حاصل نعمت دنیا همه زحمت و تعب
این درختیست که بو حسرت سراسر بارش
درس غفلت که بهر روز ز سر باید خواند
عشق درسیست که حاجت نبود تکرارش

کیست امروز درین باغ بغیر از صائب
عندلیبی که چکد خون دل از منقارش

غافل از حال طوطی شیرین زبان مباش
با سبز کرده‌های سخن سرگران مباش

ای غنچه که دل پر زر خورشید بسته — غافل ز تنگدستی فصل خزان مباش
در چهره گشاده گلها نگاه کن — دلگیر از گرفتگی باغبان مباش
سنگ فغان تیغ زبان است کوه غم — زنهار از گرانی غم دل گران مباش
صبح امید در دل شبهاست بیشمار — قانع ز خوان خسیس بیک استخوان مباش
سالم تر است از دم شمشیر پشت تیغ — دلتنگ از نیامدن کار جهان مباش
از ره مرو بجلوه خوبان سنگدل — قانع ز وصل کعبه بسنگ نشان مباش
لب سائلی مکن بگنج و رای چون گدا — غماز عیب ناکسان چو نشانه مباش
در چشمها سبک ز گرانی شوند خلق — در محفلی که راه نیابی گران مباش
هر کس ز خوان قسمت خود رزق میخورد — از کم بضاعتی خجل از میهمان مباش
یاران رفته را بنکویی کنند یاد — از عمر زود میگذرد دل گران مباش
آب روان عمر ز استاده خوشتر است — آزرده از گذشتن این کاروان مباش

صائب همیشه که زمین تنگ طوق گلست
مانند بیضه در بغل آشیان مباش

غافل ز حال عاشق خونین جگر مباش — مغرور حسن با جگر آب اینقدر مباش
هرگاه بهله را بانجمن آشنا کنی — از دست کار رفته ما بیخبر مباش
هرگز بدست پیش زوالی نمیرسد — گر بر خوری بتیغ فنا بیجگر مباش
غمگین مشو اگر نکنی شاد خاطری — گر مرهم دلی نشوی نیشتر مباش
چون نی اگر ز نوای گلو سوز مفلسی — در کام تلخ سوختگان بی شکر مباش
از هرزه نوش چون شرر از تیغ چرخ طلب — گر صندل سری نشوی درد سر مباش
هنگامه شراب کمینگاه آفت است — در محفلی که باده خوری بیخبر مباش
همراه بد ز رهزن بیگانه بدتر است — با هر نیازموده رفیق سفر مباش
نقش مراد نیست درین باغ جز یکی — زنهار همچو آب پی نقش نظر مباش
از جام نام جم بزبانها فتاده است — زنهار در بساط جهان بی اثر مباش
بنیاد کاخ جم ز ابد گنج گوهر است — دلتنگ چون صدف ز داغ گهر مباش
دل را چو سرو بید خنک کن ز بار نه — چون سرو دار در ریاض جهان بی ثمر مباش

عمریست

عمریست ها چو شبنم گل در رکاب نیست
غافل ز حال صائب خونین جگر مباش

فارغ ز تنگنای جهان گذران باش — بی داعیه چون دیده حیرت زدگان باش
زان پیش که ایام بهاران بسر آید — آماده پرواز چو اوراق خزان باش
شد مخزن گوهر صدف از پاکی دهانی — بیجند سر بحر تو هم پاک دهان باش
سر رشته میزان عدالت مده از دست — زنهار که با هر که گرانست گران باش
در حلقه سر بسته گذارند گهر را — خاموش نشین محرم اسرار نهان باش
آسایش منزل نبود شرط مسافر — در راه طلب همسفر ریگ روان باش

جایی که ثمردار بود قیمت مردم
صائب نه تر از کف کم چون نخل ثمر باش

گرفته اندیشی که نفس سد بعضی بال خویشتم — چشم آشتیدن بود در پوست دز دنبال خویشتم
خواب راحت میکنم در سایه بال هما — تا ز استغنا کشیدم سر ز پر بال خویشتم
چون نگین در دامگاه عندلیبان گرفتم — دست و پا گم کرده بیجم رشته آمال خویشتم
جوی خون از دیده آیینه میبخشد دوام — پرده بر دارم اگر از صورت احوال خویشتم
میشود در دیده خونبار من عالم سیاه — هر که اندازم نظر بر نامه اعمال خویشتم
نیست اظهار جراحت خجلت بیحاصلیست — اینکه میدارم نهان از همنشینان حال خویشتم

داغ میبخشد ثمر گفتار بیجا در دبست
پیش بیدردان مکن اظهار صائب حال خویشتن

گل اندامی که من دارم نظر بر روی گلرنگش — ز رنگ افتادن افتاده میشود در رنگش
نمیدانم خمش دست سنبلش همین دانم — که کار موشکافی میکند با شانه آهنگش
نمی آید برون از خانه از شرم تماشایی — ز بس خجلیده بر اندام نازک جامه تنگش
چه باشد صلح آن شیرین پسر را جا نخستین یارب — که چون حلوای صلح از خاصیت ذاتی بود جنگش
بود چون سبزه زیر سنگ از شور نما عاجز — زبان در دهان من ز تمکین گران سنگش
جدا باشد دل از دست و یارب که میپیچد — نگردد چون زلف جوهر بیضه فولاد در چنگش
ز رنگ ناسک جنس مردمی صائب طمع دارم — که زلف افتاده چون بادام کور دیده تنگش

کاش میدیدی بچشم عاشقان رخسار خویش
تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش

حسن عالم سوز را مشاطه در کار نیست
گرم دارد از فروغ خود دکان بازار خویش

ای که میجویی گشاد کار خود از آسمان
آسمان از نابود سرگشته در کار خویش

شرم دار از غنچه خاموش با چندین زبان
همچو بلبل چند باشی عاشق گفتار خویش

روزگار برق فرصت خنده واری بیش نیست
مگذران در خواب غفلت چون گل بیدار خویش

منکر انکار خود اقرار عالم با غمش
چون نباشم منکر اظهار با اقرار خویش

بر نمیدارد گرانباری ره دور عدم
چون گرانی میبری باری سبک کن بار خویش

هیچکس را کار یارب با خود آرایی مباد
گل بخون میغلطد از رنگینی دستار خویش

در دهانش خاک یا دامان گوهر پر زر
هر که میخواند زبان بالیده بر دیوار خویش

میروم چون لغزش مستانه پای بیخودی
تا کجا سر بر کنم زین سیر بی پرکار خویش

این جواب آن غزل صائب که فرمود او حزین
مؤمن و سجاده خود کافر و زنار خویش

گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش
باسفال و جام زر یکرنگ همچون باده باش

نور نهفت از صفحه زر [illegible]
از قبول نقش اگر داری بصیرت ساده باش

طوطی از همواری آیینه می آید بحرف
پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش

خون رحمت را نگاه عجز می آرد بجوش
پیش ابر نو بهاران چون زمین افتاده باش

صبح از راستی هر چند اهل عالمی
میکشی چون خواب باری در شبستان باده باش

خنده رسوا میشود بسته بیموز را
چون نداری مایه از لاف سخن آزاده باش

اگر داری چون [illegible]
تیرباران نگاه خلق را آماده باش

عقده تقدیر را نتوان بناخن باز کرد
بر گره ناخن زدن تدبیر را آماده باش

از ثبات پا بیابان طلب طی میشود
از سر سنگ بگذر [illegible]

[illegible]
سخت روی با سیلی ایام را آماده باش

نخست غواص گهر گشت صائب از صدف
زینهار از خاک گریبان درکشی آماده باش

گاهی رهین غربت و گه محو نور باش
گاهی چراغ ماتم و گه شمع طور باش

شیر و شکر بطفل هوسناک سبیل کن
قانع ز خوان رزق به تلخ و شور باش

باری چو ره بمحفل قربت نمیدهند
از دور دیده بان نگهبان ها کور باش

گنجی چو با حقیقت لنگر خود را شکسته شد
زنهار در کشاکش دوران صبور باش

بستان ز خلق خام و بده پخته در عوض
سر گرم خوش معاملگی چون تنور باش

دور شعور چون بنهایت رسیده است
صائب تو نیز چون دگران بی شعور باش

گر درون خرقه گاهی در کفن میجویمش
او درون خانه من بیرون انجمن میجویمش

او درون خلوت انس گرم صحبت
من چراغ دل بکف در انجمن میجویمش

آن پریرو بیچو جسم خرد غریب افتاده است
من بغربت گر در خاک وطن میجویمش

تو گلی گز بر گل بیرون نهاده است
با چراغ شبنم از صحن چمن میجویمش

خاتم اقبال در دست سلیمان دل است
از پریشان خاطری از اهرمن میجویمش

لامکان تنگ است بر جولان آن مشکین غزال
شوخ چشمی بین که در ناف ختن میجویمش

گرچه میدانم بگلگون خورشید را نتوان نهفت
همچنان در صحن خاک انجمن میجویمش

چرخ با صد دیده حیران او نیافت
من بچشم کور در بیت الحزن میجویمش

میبرد از آرزوی بوی تن چشم سهیل
آن عقیقی را که من اندر یمن میجویمش

لاله رخساری که جنت تشنه دیدار اوست
در حریم غنچه تنگ چمن میجویمش

با سیه روزان سری دارد منش کردار او
همچو مرغ تیرنگی در ملک ختن میجویمش

این جواب آن غزل صائب که یاران گفته اند
سخنه تا یافت آن گوهر که من میجویمش

گوهر فروز دیده بیدار خویش باش
برق فنای خرمن پندار خویش باش

از چاه تا بروی زمین موج میزنند
ای یوسف خانه نگهدار خویش باش

خود را چو یافتی همه عالم از آن تست
چشم از جهان بپوش طلبکار خویش باش

پا از کلیم مرتبه خود مکن دراز
چون نقطه پا شکسته پرگار خویش باش

ارباب کام تشنه لغزیدن تو اند
ای کبک خوش خرام خبردار خویش باش

[illegible]
از حسن خلق شبنم گلزار خویش باش

فرصت غنیمت است نگهدار خویش باش
گفتار را بخامشی مغز دار و انگذار

در سایهٔ حمایت دست دعا گریز
فانوس شمع دولت بیدار خویش باش
قد خمیده صیقل زنگار غفلت است
در وقت شب صیقل زنگار خویش باش
درمانده ز خلق بدرمان درد خود
رحمی بحال خود کن و غمخوار خویش باش
کار جهان بمردم بیکار واگذار
آیینه دار شاهد کردار خویش باش
در زیر بال همت بال هما مرو
مسندنشین سایهٔ دیوار خویش باش
پیچیده بطول امل از سر غرور
در فکر بار کردن زنار خویش باش
روشندلی در انجمن روزگار نیست
از داغ دل چراغ شب تار خویش باش
در پیش ابر همچو صدف آبرو مریز
روزی خور از چشم گهربار خویش باش
دولت ز شش جهت بتو آورده است روی
از شش جهت نوید خبردار خویش باش
تا غافلی و گرنه درین بحر چون حباب
سربسته نکته ایست که در کار خویش باش
پیوسته پند صائب بجار که گرم
تنگست وقت بر سر گفتار خویش باش

گر باید رهایی ز دام نگاهش
گویک حلقه اوست چشم سیاهش
دل تنگ با جلوه اش چون برآید
که گردون غباریست از جلوه گاهش
کمر بسته چون بندگان بهر خدمت
مه از هاله پیش رخ همچو ماهش
اگر آب گردد دریای نباید
بهر دل که پیچید زلف سیاهش
ز راه و رسد چون خط [illegible]
خس و خار عالم ز برق نگاهش
نگردند دلها دگر راست قامت
شکستند روزی که طرف کلاهش
در آن کشت مجنون کند هیچ زرا
که از موی ژولیده باشد گیاهش
طلبکار او راست چون تیغ پایی
که سنگ فلاخن شود سنگ راهش
چه گل چیند از سرکشی دست صائب
که دامن ز گل میکشد خار راهش

گر کشند از رشته جان نهان در پیراهنش
از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش
دور باش شرم نازم که با آن خیرگی
دست خالی میرود بیرون نسیم از گلشنش
آنکه با تیغ تغافل میکشد صید حرم
کی بخون چون منی آلوده گردد دامنش

خانه

خانه گر ز روی آشنای او روشن شود
تا قیامت نجهد آتش ز چشم روزنش
کاسه دریوزه سازد دیدهٔ یعقوب را
ماه کنعان ز اشتیاق نکهت پیراهنش
چشم شوخ آهوان را بر نتواند برید
چون کمند انداز گردد غمزهٔ صید افکنش
تا جگر کنعان ندارد صائب این سامان حسن
گل یکی از خوشه چینان گرد خرمنش

گر نباشم من غبار آستانی گو مباش
در بهشت جاودان برگ خزانی گو مباش
گر نباشد طوطی من در شکرزار جهان
سبزهٔ بیگانه در بوستانی گو مباش
با مکان ربطی نباشد لامکان پرواز را
جای قدسی را زمین و آسمانی گو مباش
تار و پود جسم اگر از هم بریزد گو بریز
ماه روشن چون بجا باشد کتانی گو مباش
بلبل از هر غنچه دارد خانهٔ در بسته
از خس و خاشاک ما را آشیانی گو مباش
حسن و عشق آیینهٔ اسرار پنهان همند
در میان بلبل و گل ترجمانی گو مباش
گر بجاه افتد کسی بهتر که از قیمت فتد
یوسف ما را بطالع کاروانی گو مباش
جبههٔ آشفته حالان نامهٔ واکرده است
داستان شکوهٔ ما را زبانی گو مباش
چند صائب بر فنای جسم خواهی خون گریست
شاهباز لامکان را آشیانی گو مباش

گر انگبین چکد ز گل رنگ از لبش
جام پر از شراب شود طوق غبغبش
میگون لبی که سوخت مرا در خمار می
پیمانه پر نگشته تهی گردد از لبش
چون سرو قمریان چه گردن کشیده اند
در آرزوی طوق گلوسوز غبغبش
در سینه دل ز زلف نگردد که اهل تنگ
در کوچه است اگر چه بود جا بمکتبش
راه سخن بسائل مبرم نمیدهد
رحمت بر کسی که بر آرند مطلبش
صائب بخون دل نزند کاسه چون کند
هر کس که دست نیست بجام لبالبش

از لطافت بس عجبست اینکه لعل سیرابش
مدام میچکد و کم نمیشود آبش
کسی که راه بحر محیط وحدت برد
غریب نیست در آغوش دشت سیلابش
چو چهره ایست که خوابانده اند در کافور
کسی که در شب مهتاب میبرد خوابش

چو تیر سخت کمان میجهد برون از صف — ز مسجدی که بود در رو بخلق محرابش

قدی که خم نشود از بار درد و غم صائب
نهنگ میکشد از بحر عشق قلابش

لب خمیازهٔ ما شد ز می ناب خموش — کی صدف میشود از گوهر سیراب خموش
نیست در صحبت اشراق زبانی درکار — شمع آن به که بود در شب مهتاب خموش
گریه بر آتش بیتابی ما آب نزد — گر ز شبنم نشود مهر جهانتاب خموش
چه عجب در گل اگر دیدهٔ ما حیران شد — که چو آئینه درین باغ بود آب خموش
بجز از پنجهٔ مرجان نپذیرد آرام — نشد از صحبت نوازش دل بیتاب خموش
شمع در پردهٔ فانوس نخندد ز زبان — نشود چشم سخنگوی تو از خواب خموش
جلکند مهر خموشی لب بشکوهٔ ما — نشود سیل گران سنگ بگرداب خموش
شد غبار خط او باعث تسکین دل را — چاره خاکست چو آتش نشد از آب خموش

شور من بیش شد از سنگ ملامت صائب
چه خیالست بگوهر شود آب خموش

می ز شرم لب می آشامش — عرق شرم گشت در جامش
خال دلکش نیست با زلفش — دانه کمتر است با دامش
من که بودم ز بیشه بکد لنگر — دور دلم کرد چشم بادامش
میتوان خواند همچو آب روان — از عقیق پر سنگ من نامش
عشق خونخوار خلوتی دارد — که بود چشم شبنم گلجامش
آنکه روز مرا چو شب سیه کرد — میتوان دید در دود اندامش
در دل آفتاب خون ز شفق — میکند بوسه بر لب بامش
در سر هر که نیست نشئهٔ می — روشنائی نمیدهد جامش

میکند وحشت از جهان صائب
دل هر کس که میشود رامش

مرد صحبت نیستی از دیو پا مستور باش — از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش
پیش شاهان قرب در دوری بود زنهار خدمت — زینت از دنیا بشو اهل کاسهٔ فغفور باش

گر زبان بخشند از صحبت سلیمان پای تخت — در تلاش گوشهٔ ویران خود چون مور باش
مور بی آزار دانم خون خود را میخورد — خانهٔ پر شهد میخواهی برو زنبور باش
بهر سا باری منت هلالی کر طاقت — از فروغ عاریت تا میتوانی دور باش
نیستی چون می حریف صحبت نزدیکان — در حجاب پردهٔ زنبوری انگور باش

تا نسازد ذوقت کباب از چشم شور اهل حسد
همچو عنقا صائب از چشم خلایق دور باش

ملکشی چون ماهیان با دام لا یعقل مباش — از خدا چون غافلی باری ز خود غافل مباش
گوشهٔ گیر از محیط بیکنار آرزو — بیش ازین خاشاک این دریای بی ساحل مباش
داغ محرومی منه بر جبههٔ اهل سؤال — نور استحقاق کو در جبههٔ سائل مباش
ریزش خود را چو ابر نوبهاران عام کن — چون نداری قابلیت کو طرف قابل مباش
هر چه از خرمن بقصب مور رسد آن روزیست — گر نه از بی‌حاصلانی در غم حاصل مباش
طی عرض راه طول راه را ساز دراز — در ره حق همچو مستان بر طرف قاتل مباش
دعوی خون را همین جا از نگاری صلح کن — روز محشر در کمین دامن قاتل مباش
میدهد خار و خس از بیستهٔ حیرت آب — محو حق شو پرده افزای باطل مباش
سیل رشت با بمنزل در وصال بحر یافت — گر تو هم در با طلب داری بمنزل مباش
کاهلی برگو و مردان حق جینان نیست — هر چه انسی باش در راه طلب کاهل مباش

صائب او را تا طلب را در گذاری در بدر
بیش ازین شیرازهٔ اوراق باطل مباش

محو رخ چو لاله و گل روی گشت ساغر عیش — که دار کتاب نسیم خزان و فرزند عیش
ستاره سحری و چراغ صبحدم است — بچشم وقت شناسان فروغ اختر عیش
مده بعیش تبسم صحبت غم را — که همچو شبنم گل بی‌بقاست گوهر عیش
بجز عاقبت غم کجا رسد شادی — طرب رسول ملالست و غم پیمبر عیش
چنانکه فتنهٔ عالم ز باده میزاید — بصد هزار غم آبستن است دختر عیش
ز آفتاب حوادث بساز چون مردان — که همچو بیضهٔ خاکست سایه پرور عیش
گمان جرم و بی داشتم ندانستم — که دیو غم بدر آید ز زیر چادر عیش

کجاست گرد سپاه غم و غبار ملال / که خاکهای جهان را کنیم بر سر عیش
گزیده است شرابی که شادی ایام / بچشم حلقهٔ ما هست حلقهٔ در عیش
مقیم گوشهٔ غم باش اگر مسلمانی / که دین ضعیف شود در دیار کافر عیش
ز داغ لالهٔ عاشق مدام معلوم است / که دل سیاه کند صحبت مکرر عیش
بسوز برگ دل را تا که آتش انار / که از حجاب برآید فروغ اخگر عیش
کند فروغ دل زنده راهنمای ظفر / مبر چراغ دل خود بباد صرصر عیش
بصد کلید مه عید وا نمی‌گردد / چه قفل بود که زد روزگار بر در عیش
امید خرده‌گلی از چمن ستاره مدار / که نیست در صدف نه سپهر گوهر عیش

جواب آن غزل مولویست این صائب
زهی خدا که کند مرگ را ابهر عیش

مکن بلهو و لعب صرف نوجوانی خویش / بخاک تیره مریز آب زندگانی خویش
هوای نفس ز دست اختیار برد مرا / خجل ز موج سرابم ز بی‌کرانی خویش
نیم بخاطر صحرا چه گرد با دگران / نفس چه داست کنم مبتلم گرانی خویش
همان ز چشم حسودان مرا نمکدان است / اگر خورم جگر خود ز بیدهانی خویش
خدا نگه نیست بغیر از دریغ و افسوسی / بدست آنچه بجا ماند از جوانی خویش
خجالت است نصیبم ز تنگدستی‌ها / چو میهمان طفیلی ز میزبانی خویش
بتار خود نبود هیچ عنکبوتی را / علاقه‌ای که تو داری بزندگانی خویش

دلم بهشت و ولیست چون قلم صائب
ز بسکه منفعلم از سیه‌زبانی خویش

موجهٔ گوهر که ز دریا نبود دامن‌کش / با حبابی که جدا از بحر بود دیر کهنش
این چه لطفست که بر خود چو نظر اندازد / بوستان شود از پرتو عارض بدنش
آنکه از لعل لب یار فروغی دارد / کز سخن همچو گهر آب شود در دهنش
یوسفی را که من از خیل نظربازانم / پردهٔ دیدهٔ یعقوب بود پیرهنش
خبر یوسف گمگشتهٔ ما بیخبریست / وقت آن خوش که نباشد خبر از خویشتنش
داغ عشق از دل افسرده اغیار مجوی / این سهیلیست که باشد دل خونین یمنش

ترجه

گرچه در بسته بیک کس نگذارند بهشت / چه بهشتیست که گذارند حریفان بمنش
یکی از جمله خونابه‌کشانست سهیل / دلبری را که منم والهٔ سیب ذقنش
برگ از سیلی اخوان نرود در بر یوسف / آنچه از سبزهٔ خط رفت ببرگ سمنش
چشم روزن ز رشک خواب نکرد و بیدار / در حریمی که بخندد لب شکرشکنش

صائب آن لب بخموشی جگر عالم سوخت
تا چه باشد نمک خنده و شور سخنش

مرغ غیبست در روح و قطرهٔ می آب و دانه‌اش / دل توسنیست نالهٔ نی تازیانه‌اش
هر دم هزار بوسه طلب را بگفتگو / وا می‌کند ز سر لب شیرین بهانه‌اش
در وقت خورش هر که دهن باز می‌کند / از گوهر است همچو صدف آب و دانه‌اش
امید مجلس قیامت نمانده است / از بسکه روز می‌گذراند بهانه‌اش
نرمی ز حد مبر که چو دندان مار بخت / هر طفل نی‌سوار کند تازیانه‌اش
هر کس کند ز پای خود به بستر بنا / فال نمرز ول میزند از بهر خانه‌اش

صائب اگر بیار سخن فهم میرسید
میشد جهان پر از غزل عاشقانه‌اش

مکن جراحت دل سنگ تیز سینهٔ خویش / اگر گشته میشوی آخر ز خم سینهٔ خویش
که غیر سبزهٔ خط نیست بهار امید / رسانده است در آتش آب سینهٔ خویش
ز شرم صورت شیرین حرامیست بهشت / ز دور بوسه زدن برده‌ام سینهٔ خویش
بلطف شیخ را امید من درست بود / ازان دریغ ندارم ز سنگ خینهٔ خویش
دوام خندهٔ شادی چو غنچه یکدم نیست / خوشم بتنگدلی با غم همینهٔ خویش
چه بیش صرصر گشت کوه را کاه بکی / بسنگ خاره چه محکم کنیم ریشهٔ خویشتم

شدم بخون دل خرسند فارغ از جهان صائب
چو شیر پا نگذارم برون ز بیشهٔ خویش

نه خلوتست این نهانگاه کز ظرف نیاگوشتم / گرفتگر دنیمی سایه انگن از دور گوشتم
دران محفل که شمع آن ز روی چهره افروزد / سپند از جای خود برخاستن کرد فراموشتم
بحرف عاشقی برگشته از تمکین تبرزاد / مگر قلاب خطا این چنین بر آورد از گوشتم

عبار گفتگوی او غبار انم همین دانم
که در دریا دائم در پی سر البهای خاموشم

ز وصل آن دهن بردار صائب کام ازین خط
که بر کام همه کند در دو خط پرچشمه نوشم

نشد روشن چراغم از عذار آتش اندودم
مگر چشمی دهیم در موسم خط آب از دودش

اجابتها است در طالع دعای دامن آلودم
بلی صد شد امید من ز خط عنبر آلودش

دل سنگش کجی بر رشته بود ما اسبو زد
سکندرستی که بر می آید از آیینه مقصودم

بدودی از حریم او نشد قطع امیدم
که بر گردد ز محفل شیخ چون خاش کنی از دودم

ز احسان نهانی جای آتش تازه میگردد
خوشا زخمی که سازد خنده پنهان نمکسودم

بر اهمی از حضور بت دل آسوده خوارد
نباشد دل بجای آنرا که در غیب است معبودم

چه بخت بد ز خلق سفله صائب بود در کاهی
که بر موری سلیمان میشود از غنچه جو دگر

بهم بردم بهشت برین ز خانه خویشم
بگل فروشنده مایم در گلستانه خویشم

بلنجر با سخوان دروا خرید از من
برد بدل نکنم رنگ عاشقانه خویشم

چو بر سخم بجاه افتد از کار بدر
اگر بچرخ بر آیم ز آشیانه خویشم

اگر چه بر نفسم گرد کاروان غمست
بجان رسیده ام از وضع میانه خویشم

سفینه دگران احتیاج نیست مرا
که رفعت چون خم می مطربم ز خانه خویشم

ز آتش دل این قرصان کباب شنید
اگر فرود نخورم هر زمان زبانه خویشم

بلاست رشته گفتار چون بلند افتاد
بخواب چند توان رفت از فسانه خویشم

به بینوایی و آزادگی خوشم صائب
مرا ز نقش نغز بید باب دروازه خویشم

اگر کشیدم شبی سیمبری در بر خویشم
دست و پا میچیدم مانند برد بر خویشم

نیست پروانه من غافل دلسوزی شمع
ملکرد ز گرمی پرواز بسوزم پر خویشم

چند مژگان تر با اهل نظر کج بازد
هیچکس نیز ببیند آخته بر لشکر خویش

نتوان ورد بهر آب رخ مغز
خضر و ز چشمه حیوان من چشم تر خویشم

بستی اخگر از بن جامه نیلی بدر آی
چند هر صبح توان برد ز خاکستر خویشم

جون

چون بیداری از آن روی نظر بردارد
آنکه در خواب نهد آینه زیر سر خویش

کشتی خرت بساحل نتوانی بردن
تا درین بحر فرامش نکنی لنگر خویش

جز از مستی سرشار ندارد صائب
هر که مستانه نزد دردل خم ساغر خویش

نشد ز شبلی خط چشم مست هشیارش
دگر که میکند از خواب ناز بیدارش

جلوه عاشق انا تزوی چشم بر دارد
که آب رو بتغافل میرود ز گلزارش

بجان و دل نشود از جمله پرستاران
فتاده بر کس نخشم بیمارش

میان نازک او همچنان نخورد به پیچ
اگر ز رشته جانها کنند زنارش

بسیم قلب خریده است او کنعان را
و هر نفعت اگر نقد جان خریدارش

فتاده است سخنها از آن لفظ مجسب
که میرسد بدل از گوش پیش گفتارش

ز رفتن نروم چون ز جای خود صائب
که سیل خار ز خس ها گرفت رفتارش

هر بهاری که ز شوق تو سازد ره آتش
از موج خود چو آب بود تازیانه اش

در قلزمی که موجه من سر بلند
خار و خس است برج جهانم بر گرانه اش

مرغی که در بهار جگر خونش از قفس
در فصل گل گر چه باشد ترانه اش

از حسن اتفاقی مگر بر هدف خورد
تیر هوائی که نباشد نشانه اش

هر که در تو نظر ز رگ معانی جستنش
در بساط روزگار نیم جانی جستنش

چون نمکدان در نمکها شست سرتا پا دهان
آنکه رفت بوسه داد و نهاد دندانی جستنش

خلق را بی حفظ حق نگذارد از بیم هیچ کار
کلاه از گرگ چوبی بر پشیمانی جستنش

بر فقیران محنت پیری نباشد ناگوار
که غم دندان خرد بر کسکه نانی جستنش

گر چه آن آینه رو دارد و اسنجان بسی
همچو صائب طوطی شکرین زبانی جستنش

هر که زین گلشن لب خندان ز گل باید جست
خاطری فارغ ز عالم چون ز گل باید جست

جز وفا از نال و دنیا در بساط هر که هست
جبهه واکرده پیوسته چون گل باید جست

[illegible]

از کمال اندامی که خواهد در کمند آرد هما / تاب در موی میان افزون ز کاکل بایدش
صبر بر جور فلک کن تا بر آئی سر سفید / دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش
نغمه پردازی که خواهد روی گل با خود کند / صد هزاران ناله رنگین چو بلبل بایدش

هر که صائب گردد پیش یار اظهار نیاز
زهره تیغ جگرسوز تغافل بایدش

هر که بیند بچشم بیمارش
توبه را میکند خمار آباتی
زندگانی بخضر بخشیده ست
صبح عیدیست در دل شب قدر
مهر در استخوان شود پیدا
صلح داده است آب و آتش را
خار چون اوستاده در مژه اش
خون بدلهای عاشقان کرده
در ترازو بجای سنگ نهد
سنگ بر سینه میزند در کوه
تشنه رنگی بسازد آب را

میشود در زمان گرفتارش
لب میگون و چشم خمارش
آب حیوان ز نرم گفتارش
در شبستان زلف رخسارش
چون بخندد لب شکربارش
آتش آبدار رخسارش
هر که آید به سیر گلزارش
میچکد چون عرق ز رخسارش
یوسف مصر را خریدارش
تنگ در روزگار رفتارش
سبزه خط اهمچو زنگارش

قامت اوست سر خط صائب
چون بگو و بلند گفتارش

هست چون دلبر بجا دل گر نباشد گو مباش / مدعا بلبلیست محمل گر نباشد گو مباش
کشتی دریای بی ساحل شود سیلاب خطر / اهل دل را خانه گل گر نباشد گو مباش
تشنه لب تر شد از احسان زخم / رحم اگر در تیغ قاتل گر نباشد گو مباش
دل چو بیند جنون گر زین برو بیجا نشست / در بغل این فرد باطل گر نباشد گو مباش
ناهموار جای نمی ایستد خدنگ گرم رو / در میان راه منزل گر نباشد گو مباش

هست صائب عالم امکان بحر موج سراب
در نظر این نقش باطل گر نباشد گو مباش

[illegible]

[illegible]

هر دل که داغدار شود از نظاره اش / پهلو به آفتاب زند هر ستاره اش
گر شده است پیش قدش سرو شکسته ... / باغ از گل پیاده و سرو سواره اش
باشد ستاره در شب تار یک رهنما / شد زیر زلف، هجران من گوشواره اش
از گریه چشم هر که چو بادام شد سفید / نظاره نقش خط است چاره اش

صائب فتاد هر که درین بحر بی کنار
چون گوهر است گردن بی کناره اش

هر حلقه ز کاکل رسابش
سبزی زبان مار دارد
صد جام لب البت در گرد
در پیچ دلی عنان نگذاشت
چون سایه به نقش گسسته آید
تا دامن حشر لاله رنگست
چشمیست بخواب رفته از دو
دیوانه بند پاره گردست
هر شاخ گلی درین گلستان

چشمیست گشاده در نقابش
دنباله ابروی رسابش
در حلقه چشم سرمه سابش
شادابی لعل جانفزابش
آهوی رمیده از نقابش
چشمی که فتاد بر نقابش
با شوخی چشم فتنه زابش
از نازکی بدن قبابش
وسنبست بلند در رکابش

در یافت بهشت نقد صائب
هر خورده جان که شد فدایش

هیچ نزدیکی نیست ... / خراب شیرین بیشه دارد ... بیدار باشم
جز ... / مژه میخواهی چو مردان ... باشم
مهر خاموشی صدف را کرد ... گوهر / لب ببند از گفتگو گنجینه اسرار باشم
آب را استادگی آیینه کرد ... / با دامن کش درین بستان ... باشم
خار به گل ... / جمع کن دامان خود فارغ ز زخم خار باشم

صحبت بلبل ...
چون ... صائب ...

همان یوسف که در مصر آمد ... / ... در روی بازار بس

ز بس آب صباحت چشمکی بر حالت بیمار زد / نگه صد جای لغزد تا گلی چیند ز رخسارش
درین مزرع که ابر دانه امید افشانم / که در خاک غرور خشک سازد سبز گلزارش
هر آن بلبل که با من دم زند هم‌نالگی دارد / بخون او گواهی میدهد سرخی منقارش
چو از هند دوات آید برون طاوس کلک من / خورد صد بار پیچ رشک کبک از طرز رفتارش
چه خرم گلستانی خرمن هند اقبال بستانی / که از خرمن بلبل آب زند خار چه خارش

چو صائب این غزل را بر زمین دل رقم میزد / قلم را نیشکر میکرد شیرینی گفتارش

یوسف من بیش ازین در چاه ظلمانی مباش / تخت کنعان خالی افتادست زندانی مباش
در هوایت شاخ گل آغوش خالی کرده است / بیش ازین در تنگنای دام زندانی مباش
خنده رو بیرون بیا از کنج گوهر بخشیدنست / تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش
پادشاهی بیشتر قلب یار خاطرست / دل چو بر جا نیست گو تخت سلیمانی مباش
دست ما اصلاح کار من بود ای ... / در پی جمعیت زلف پریشانی مباش
در رکاب برق باشد بادپای ابر نوبهار / تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش
آتش سیمای من سر بلند افتاده است / ای نصیحت گر بفکر دامن افشانی مباش
سعی کن تا عشق مشکین دل بفریادت رسد / آمد بی غم عقل از گرانجانی مباش
دل غمگین بصید دام این صیاد را / در قفس از نهار بی بال و پر افشانی مباش

چند صائب بر دل آلکشته خود بیکس گریست / در بساط سینه کو یک لعل پیکانی مباش

یکی صد شد ز خط کیفیت چشم گران خوابش / مگر خط میکند بیدار بخت از درمی نابش
لبی ناب نگاه گرم دارد سایه پروردی / که گرد و آفتابی چهره از کلفت مهتابش
ز خون خوردن ندارد چشم خواب آلود او پروا / چه سیراب است و بهوا آنکه برنگ فتنه در خوابش
برو بلبل ز کیفیت بریز اشک چشم او / که ساغر بر نمیگردد و دهان از لعل سیرابش
چه پروا دارد از فریاد مظلومان چه چشمی / که مژگان چون رگ سنگ است از سنگینی خوابش
نه بده حسن خود را کس حریف او چو عنبر گرد / نگهدارد خدا از صحبت آئینه و آتش
ز خواب ناز گفتم چشم او را خط بر انگیزد / ندانستم که ریحان گرانتر میشود خوابش

از

اگر افکند بی سعی براه آن سرو خرامانرا / عجب دارم نگیرد تنگ در آغوش محرابش
ترا انگار زنخ طرفه و بی درخور و گمان کند / ازین غافل که همپهلوی چرب است قصابش

ز دور بالم نگیرد دست سوزش بیخبر نهان من صائب / مگر آبی زند بر آتش من لعل سیرابش

ز اضطراب دل کند آن زلف عنبر فام رقص / میکند آری ببال مرغ وحشی دام رقص
تا رگ خامی بود در باده ننشیند ز جوش / میکنند از نارسایی صوفیان خام رقص
اوج دولت جای بازی و نشاط و لهو نیست / از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص
فتنه سازان جهان را نیست در وقت تازه جا / میکند بیخواست آتش را زبان در کام رقص
پرتو خورشید را آئینه در وجد آورد / در دل روشن کند آن یار سیم اندام رقص
شوق در هر دل که باشد مطرب در کار نیست / بی دف و نی میکند گردون مینافام رقص
پیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست / مرغ زیرک میکند در حلقه‌های دام رقص
در محیط عشق بیتابی بود با مراد / پرده کف ابر گران زین بحر خون آشام رقص
ذره را نظاره خورشید در رقص آورد / آتشین رویی چو باشد نیست بی هنگام رقص
هر کجا آن مطرب خورشید رو طالع شود / خرقه جانها کند چون ذره بی آرام رقص
پای کوبان میرود سیلاب تا بحر محیط / هر کرا خوشوقت در میکند هر گام رقص
طعمه دریا نگردد هر که از خود شد تهی / تا بود خالی کند بر روی صهبا جام رقص
رقص را نسبت چون ذره در فلک آخر شدن / وقت خوش مطرب چو گردد هست بی انجام رقص
از شبیه مستان نمی آید تمیز درد و صاف / میکنم یکشب بذوق بوسه دشنام رقص
شمع میسازد قبا پیراهن فانوس را / چون کند در انجمن آن یار سیم اندام رقص

اختیاری نیست صائب بیقراری های ما / ذره چون خورشید بیند میکند ناکام رقص

هر که پیش از مرگ مرد از این جهان غم شد خلاص / هر که بیرون رفت از عالم ز عالم شد خلاص
از سپهر سفله تا قانع بخون دل شدیم / مزرع امید ما از ابر بی نم شد خلاص
فاقه فاف جهان آورد و در زیر نگین / تا ز تاج و تخت ابراهیم ادهم شد خلاص
رشته پیوند مهر مادری مستحکم است / دامن عیسی چسان از دست مریم شد خلاص

در وعده انزوا در ابی بهتر از تسلیم نیست / دیده تا حیران شد از اشک روانم شد خلاص
شکوه سنگی راست لازم گر به بی اختیار / تاک تا آورد بر کنار چشم بزم شد خلاص
چشم روشن هر که را دادند در صلب جرد / چون شرار شوخ از سنی بیکدم شد خلاص

هر که بیرون رفت صائب از جهان تنگ دید / از غم و شادی نوروز و محرم شد خلاص

محبت تو ز دل او بیچ و تاب عوض / گرفت خاک سیه داد مشک ناب عوض
ستاره‌ها بدل ز داغ عشق او دارم / که نه بماه کنم نه به آفتاب عوض
متاع دل بکسی داده‌ام که خرسندم / زبد معاملگی گر دهد حباب عوض
که معجزه دهی تاب نهد جنگ مرا / گهر بامحیط کهر میکند سراب عوض
بنور عقل درین انجمن کسی بیناست / که گر دولت بیدار را بخواب عوض
شدم خراب ز بیم خراج ازین غافل / که گنج میطلبند از من خراب عوض
بهشت نقد نخورد رزق خورش معامله / که می خورد شود و گیرد ز من کتاب عوض

مگر بعشق دل خویش خرج خوش کنم صائب / وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

افتاده ماه عارض او در وبال خط / زلفش هوا گرفت بیک گوشمال خط
منسوخ گشت چون خط کوفی خط نسخ / طغرای جبین طره او از مثال خط
کز صد هزار نکته وا رو نه خوانده / بیرون نبرد و ز … ملال خط
خواهد فتاد کوکب خال بلند تو / از آه دود سوختگان در وبال خط
رحمی بحال عاشق مسکین / تا روی نازکت نخورد گوشمال خط

صائب چه دولت است که روشن نموده است / چشم سواد خط غبار از خیال خط

پرست دفتر افلاک از حساب غلط / بدار دست ز اصلاح این کتاب غلط
نه انجمست که هر کس بقدر دانش خرد / نهاده نقطه سهوی برین کتاب غلط
بوعده‌های تو دل بسته‌ام چه ساده دلم / که چشم آب خضر دارم از سراب غلط
ز کاب خواب نیاز کس آمده است ملال / مباد پای گذاری برین رکاب غلط

تو هر چه … که دلت میکشد سؤال بکن / … چرخ سفله کرمست در جواب غلط
بصد خیال نگنده است بوسه از دل ما / نخورد نرگس پرکار در جواب غلط

کشود صفحه دیوان خود مگر صائب / که گل نطاق دل افتاده چون کتاب غلط

چون برق تند میکند از آب و تاب خط / زنهار دل مبند بموج سراب خط
بگذشت شعله حسن انجمن فروز / غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط
هر جا غبار سایه کند میشود خراب / ایمن مشو ز بنیه پر غراب خط
زان پیشتر که چشم مست تو در خواب غفلت است / ترسم شراب هوش نیارد گلاب خط
تا چند بی حجاب با هل نظر کنی / اینک رسید نوبت روز حساب خط
از بسکه چشم بوالهوسان خیره می شود / در رفت آفتاب حسن زیر نقاب خط
ریحان خط زنبت سزاوار سفال / تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط
خط بر بنفشه فرح سر میکشد / در چشم هر که سرمه کشد پیچ و تاب خط
از هاله مه بحلقه ماتم نشسته است / تا گرد احاطه چهره او در سحاب خط

چون داغ لاله … از مشک سوده است / صائب دلی که گردد داغ و کباب خط

در رکاب برق دارد پای ایام نشاط / در بهار از کف منه چون شاخ گل جام نشاط
خنده بر غفلت برخیزش وقتی کرد … بلبل / سایه ابر است بر روی زمین دام نشاط
پیش … بیرون آور ز گرم / در بهار آوازه رعدست پیغام نشاط
فصل ایام بهار است در آتش زگل / از گران خوابی مشو غافل در ایام نشاط
خنده … صیقل آیینه یکدم / خوش بود در موسم گل گردش جام نشاط
… خود … خزان / در بهاران از زر گل کن ادا وام نشاط
در دل … عالم ایجاد فرش / جامه بی نقش باید بهر احرام نشاط
گرم کن هنگامه افسردگان خاک را / تا سرت گرم است چون خورشید از جام نشاط
وقت ساقی خوش که در یکدم کند ماه تمام / از می روشن هلال جام را شام نشاط
چاره … / از شب آدینه باشد شبل ایام نشاط

تا سلیمان زمان صائب بتخت جم نشست
کامرانی را ز سر بگرفت ایام خط

زلف تو نرم شانه شد از گوشمال خط / هر مو بلی از تو شد شب عید از هلال خط
گردد دعا بدامن شب بیش مستجاب / نومید شبنم ز حسن مآل خط
در پای رحمتست که جوش عنبرست / روی عرق فشان تو دستنبوی بال خط
سودای زلف حلقه بیرون در شود / در هر دلی که ریشه دواند خیال خط
خود گوهر ز گرد یتیمی سترد زیاد / در دل مده غبار ره از خاکمال خط
آوازه اش اگر چه جهانگیر گشته بود / کلک تنک خوبی تو فزود از بلال خط
از پیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب / اصلاح حسن اگر نبود بر کمال خط
از آب تیغ سبزه خط میشود بلند / سعی از تراش چند کنی در زوال خط
گر از بهار سبز شود دانه که سوخت / آید برون ز سایه خال از وبال خط
ما را ز هجوم مور دل از کنج بر گرفت / زلف تو گرد زنگ جمال از جلال خط
نعلش در آتشست ز بهر حلقه جدا / نازش مکن بحسن سریع الزوال خط
هر چند بود زلف تو در دلبری علم / پس خم نو از غبار سپاه جلال خط

صائب شد از دمیدن او سبز حرف من
چون آب چشمه خضر نشان زد زلال خط

مکن با خاکساران سرگرانی در روزگار خط / که می پیچید بساط حسن را بر هم غبار خط
برات آسمانی باز گردیدن نمیداند / بآب تیغ بیهانست بنشیند غبار خط
نباشد سرفرازی یکدم افزون شعله خس را / منه زنهار دل بر جلوت ناپایدار خط
نهفتم عیبکی چون برق بی پروا امید از کی / که دارد دیگر بهار در آستین ابر بهار خط
مکن استادگی بیش از بیش ...ر اجرالم / گر آمد آفتاب بر لب بام از غبار خط
اثر بسیار میباشد دعای دامن شب را / بحسن امیدها دارد دلم در روزگار خط
شب گرگشته بخورشید درخشان زور میبندد / بچشم من زیاد انداز زلف باشد اعتبار خط
زنار گشته سیمای رنگ میبندد ز خامه / مرا از نگار اندر دل میبرد ای سبز شد ز لبی خط
بروی ما چه میکرد این بمسکین دل اگر صائب / اگر صیدانست چون زلف امتدادی روزگار خط

هزاران

هزاران چشم روشن ساختی در روزگار خط / گرامت کن بجام سرمه واری از غبار خط
خرامیدی چون لب بباغ خود در جوش گلها را / ببرگ سبز باری یاد کن در نو بهار خط
نکردی در زمان زلف اگر شیرازه دلها را / مشو غافل بعهد جلوت ناپایدار خط
باین خاک مراد امید با وعده مدادم / نمیدانستم تنگی در دو بیدادم برزد غبار خط
بود خواب پریشان سنبل فردوس در چشمم / چرا ندیده است نرگس چشم خود از سبزه زار خط
ز حسن بی خطان بسیار دشوارست دل کندن / دواند ریشه چون جو بر در آهن خار خار خط
صفای گوهر از گرد یتیمی بیش میگردد / غباری نیست بر خاطر مرا از رهگذار خط
چنانکه افزاید از بیم خمار رونق نشه صهبا / دو بالا شد کیفیت لب از غبار خط
خمار صبح را نشئه شب میکند در هم / مشو غافل ز رخسار ... در روزگار خط
کشد از سرکشی هر چون که در دل زلف مشکین را / تلافی میکند آخر شب مشکبار خط
اگر چه خال باشد مرکز پرگار خوبی را / کشد از شرمساری سر بپیش از غبار خط

نثاری هست لازم خواندن فرمان شاهان را
بنازم خنده زن بود دل چرا صائب نثار خط

ز گنجهای گرانمایه بی نثار چه حظ / اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را / دماغ سوخته را از نو بهار چه حظ
خوشست دامن تحریک نسیم سوخته را / جنون کامل را از نو بهار چه حظ
ز انتظار بود آب تیغ آب حیات / ز وصل باده گلرنگ بی خمار چه حظ
چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش / مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ
درخت خشک بنشو و نما نمی جنبد / ترا که نیست جنون در سراز بهار چه حظ
تمام دلخوشی روزگار در غفلت / ترا که عشق نوروزی ز روزگار چه حظ
خوشست سوختن داغ با سیه چشمان / ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ
ز بوی خوش جگر زخم تازه میگردد / ز زلف مشکفشان بیدل فگار چه حظ

ترا که غم نگرفت در میان صائب
ز مهربانی یاران غمگسار چه حظ

آب رو را میبرد از چهره اظهار طمع / ابر آب روی مردانست گفتار طمع

خواری روی زمین خار بیست از دیوار او | زردرویی یک گل است از طرف دستار طمع
در زمینش گر گل بیخار کارد باغبان | خار وا شکیبد میرو بد ز گلزار طمع
طعمه گر آری برون از پنجه شیر پلنگ | میتوان دامن کشیدن نیز از خار طمع
میتوان جستن بمکر و حیله از قید فرنگ | نیست امید رهایی با گرفتار طمع
حاصلش نبود بغیر از برگ سبز تا ملال | در دل هر کس دواند ریشه زنگار طمع
از بریدن وز گسستن چون رگ دیوانه سخت | حرص بندد بر میان هر گاه زنار طمع
چون میان روز روشن خواهد از مردم چراغ | روز را گر شب نمیداند سیه کار طمع

زینهار از سایه بی آبرویان کن حذر
چون برص سازیست صائب داغ ادبار طمع

بحشت از حسیبان پاک گوهر میشود قانع | بدود خشک چشم از هیزم تر میشود قانع
بسر پوش طلا حاجت ندارد خوان پر نعمت | سر آزاد مردان کی بافسر میشود قانع
تماشا برده دار چشم عبرت بین نمیگردد | ز گوهر کی بکف غواص گوهر میشود قانع
از آن سرگشته میگردی که از دل گشته غافل | نگردد دور هر کس بیکدر میشود قانع
نمیسازد بمقصد جستن صد شاهد معنی را | کی از باده درد پاکش ساغر میشود قانع
کسی کز دور بینی خوش نشد در نیش می جنبد | بحرف و صوت چون طوطی ز شکر میشود قانع

ز آب شور صائب تشنگی هرگز نگردد کم
بسیم و زر کجا حرص توانگر میشود قانع

در کف کس از زبان آتشین بودم چو شمع | تا بپیوستم بخاموشی زبان سوده ام چو شمع
سوختم صد بار و از بی اعتباریها نگشت | قطره آبی نخشم روزن از دود دم چو شمع
چون صدف در پرده های دل نهفتم اشک را | گر بهر خود را بهر بیند نشنوم دم چو شمع
روزنی بر دل این تنگ چشمان باز بود | گرچه در محفل زبان بر خاک میسودم چو شمع
دیده ام تا دیده ای دیدم نگاهم آه بود | در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع
سوختم تا گرم شد هنگامه دلهای زمین | بر جهان نخشودم و بر خود ببخشودم چو شمع
پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود | زیر دامان خموشی رفتم آسوده ام چو شمع
اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را | روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
اشک و آه برق جولان را براه انداختم | در طریق عشق پای خود دل فرسودم چو شمع
بر دهان خواب را بسوختم از اشک گرم | دیده بانان حراست بیدار خود بودم چو شمع
پنبه اشک ندامت گشت و آه آتشین | هر چه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع

این زمان افسرده ام صائب وگرنه پیش ازین
مجلسی آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

دل مست حیرت و سر پر شور در سماع | مدهوش خواب بیخودی و طور در سماع
خلقی بپای کوب کف افسوس میزنند | خون از نشاط در رگ منصور در سماع
بیطاقتی مقدمه عقل ناقص است | از خاک نیست باده انگور در سماع
سر سبز باد همت که از آرمیدگی | در زیر پای فیل بود مور در سماع

صائب ز شور فکر تو اند بزیر خاک
مرغ دل امیدی شاپور در سماع

ز سیر باغ نگردد دل پریشان جمع | که خون بش ما نکند آب در گلستان جمع
مرا بغنچه درین باغ رشک می آید | که بهر پاره شدن میکند گریبان جمع
بروشنایی فهم از چراغ قانع باش | که این دو شمع نگردد بیک شبستان جمع
تمام شب ز برای ذخیره فردا | کنم ز گوهر چه و بازار سنگ طفلان جمع
ز موج حادثه مردان نمیروند از جا | که زیر تیغ کند کوه پا بدامان جمع
کجا ز سیر پریشان ما خبر داری | ترا که هست دل آهنین چو پیکان جمع
بدست دارد خلق جون وسیع افتاد | که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

باقتاب جهانتاب میرسد صائب
چو شبنم آنکه کند دل درین گلستان جمع

ز سوز عشق بود خار خار گریه شمع | بدست شعله بود اختیار گریه شمع
ز خاک سوخته پروانه سر بر گیرد | بنفشه وار بهوای بهار گریه شمع
اگرچه دو دم از آن بزم میتوانم داد | حباب خنده گل یاشمار گریه شمع
چه سود از اینکه بلند است دامن فانوس | که هیچ وقت نیاید بکار گریه شمع
بیا که تا تو چو گل رفته ز بزم برون | ز هم گسسته بود پود و تار گریه شمع

[illegible]

خبر نداشتم از شعله‌های بی زنهار
بآب راند چرا چوب بار گریهٔ شمع

حذر ز گریهٔ بی اختیار صائب کن
که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

سوز دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع
از گریبان سر برون آورد زنارم چو شمع

از گلاب من دماغ اهل دردی تر نشد
طعمهٔ مقراض شد گلهای بیخارم چو شمع

گرچه از شیرین زبان مشکل کشای عالمم
صد گره از اشک دارد رشتهٔ کارم چو شمع

از گذشت آه حسرت آنچه آید در شمار
مشت اشکی در بساط زندگی دارم چو شمع

دشمن من از درون خانه می‌آید برون
پست میگردد ز اشک گرم دیوارم چو شمع

میشمارم بهره‌ای پیراهن نسیم صبح را
منکه دائم از فروغ خود در آزارم چو شمع

از نسیم صبح برهم میخورد هنگامه‌ام
در دل شبهاست آرام روز بازارم چو شمع

خار اگر ریزند ارباب حسد در دیده‌ام
آینه بینش شود در چشم خونبارم چو شمع

آب میگردد دل سنگین خصم از عجز من
میزداود آتش از انگشت زنهارم چو شمع

حاصل من آه افسوس است و اشک حسرت است
وای بر آنکس که میگردد خریدارم چو شمع

دود بر می‌آورد خواب پریشان از سرم
گرچه از سوز جگر تا صبح بیدارم چو شمع

بر نیفتادی از پهلوی من روشن است
پیش مردم خوش بر پای میدارم چو شمع

شهپر پرواز گرد دامن حرز بر آتشم
گر زبان آتشین گرمست بازارم چو شمع

خانهٔ آتش را میکنم روشن بآه آتشین
میکند هر کس که تیغ تیز در کارم چو شمع

از نسیمی میرود من میشود پهلو بخاک
بختها روشن بود از رنگ رخسارم چو شمع

طعنهٔ خامی بجان صائب ز مردم میکشم
گرچه میریزد شرر از سوز گفتارم چو شمع

قرار و صبر ندارند عاشقان سماع
همیشه بر سر کوچ است کاروان سماع

چو برق و باد و هوایی بیقرار شو
که نیست اختر ثابت در آسمان سماع

چو رود نیل دهد گرچه چرخ مینایی
کند چو دست بلند آستین فغان سماع

صفای وقت کم از آفتاب تابان نیست
چه احتیاج بشمعست در جهان سماع

ز بر گرفت فنا ایمنند تا محشر
چو سرو سبز قبایان بوستان سماع

بخون

بخون مرده بود نیشتر فرو بردن
بگوش مردم افسرده داستان سماع

سماع را دل از موم نرمتر باید
ز صد هزار نفهمیدگی زبان سماع

جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم
بیا بیا که توی سرو بوستان سماع

گرچه صاحب نظرانند تماشائی شمع
بهر پروانه بود انجمن آرائی شمع

هرچه در خاطر پروانه مصور گردد
میتوان دید در آئینهٔ بینائی شمع

جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست
نشود سوختگی سر خط گویائی شمع

دل چو روشن نشود داغ زبان کند نبود
تا دم صبح بود جلوهٔ رعنائی شمع

خط بان چهرهٔ روشن چه تواند کردن
شب تاریک بود سرمهٔ بینائی شمع

عشق در پردهٔ ناموس نهفتن غافل
که ز فانوس بود جامهٔ رسوائی شمع

کثرت خلق بتوحید چه نقصان دارد
چه خلل میرسد از رشته بیکتائی شمع

هیچ جا تا دل پروانه نگیرد آرام
هر شراری که جهد از دل شیدائی شمع

عشق روزی که غبار از دل پروانه برد
رعشه افتاد بسر پنجهٔ گیرائی شمع

یارب این بزم چه بزمست که از گریهٔ او
غم پروانه ندارد دل سودائی شمع

تا درین انجمن از سوختنی هست نشان
پا بدامن نکشد جلوهٔ هرجائی شمع

میکند گریهٔ ما عقدهٔ دل وا صائب
جای رحمت بود این بزم ز تنهائی شمع

میکند از ورق شراب آتشین مینای شمع
تا چه با پروانهٔ بیدل کند صهبای شمع

نیست جز تا شسته رو شایستهٔ اقبال عشق
هر گلی در دیدهٔ پروانه گیرد جای شمع

میکند دل را سیه نزدیکی سیمین بران
گرچه کافوری بود تاریک باشد پای شمع

از نظر بازی اثر در جسم زار من نماند
میشود خرج فروغ خویشتن سیمای شمع

میبرد در جستن پروانه چشم روشنش
گرچه در ظاهر بلند افتاده استغنای شمع

هر نهالی دارد از دریای رحمت بهره
نیست غیر از اشک خود آب گوارائی شمع

در غلط افکنده فانوس مکرر خلق را
ورنه افتاده است یکتا قامت رعنای شمع

آتشین چنگست در صید دل پروانه‌ها
گرچه استاد ز موم کافوری پنجه‌های شمع

... خیال از عنبران قانع
... ز خوان سلیمان باستخوان قانع
[illegible]

[illegible]

ولہ

لازم سر در هوا یانست صائب سرکشی
کی غم پروانه دارد حسن بی پروای شمع

می پرستان در سر کوی مغان کردند جمع — تیرهای راست در پیش نشان کردند جمع
گرچه در تاریکی شب راه را گم کرده اند — صبح چون روشن شود این کاروان گردند جمع
گرچه چون برگ خزان هر روز پاشیده اند — زیر یک پیراهن آخر غنچه سان گردند جمع
گرچه هر یک در مقامی لاف یکتایی زنند — چون برآ افشند چون ریگ روان گردند جمع
این پریشان خطرها گرچه جدا افتاده اند — در کنار لطف بحر بیکران گردند جمع
تنگی صحرای امکان مانع جمعیت است — جمله با هم در فضای لامکان گردند جمع
در ته دریای وحدت چون گهرهای صدف — زیر یک پیراهن این سیمین بران گردند جمع
چون بسوزد نور وحدت پردهای امتیاز — ثابت و سیاره در یک آسمان گردند جمع
چون شود بی پرده خورشید حقیقت آشکار — جمله ذرات جهان در یک زمان گردند جمع
راست کیشان محبت تا و یک تیر کنند — چون گشادی شد ز یک زه گردند جمع
برفراز و فهرها عشق چون علم — تا ز اطراف این سپاه بیکران گردند جمع

صائب از درد جدایی خون خود را میخورم
هر کجا با هم دو یار مهربان گردند جمع

منم که نکهت خشکی ز بوستان فارغ — ز وصل گل بخس و خار آشیان فارغ
درون خانه شکارش همیشه آماده است — کسی که گشت بخمیازه چون کمان فارغ
زبان دراز بود هر که همچو تیغ شود — بخون ز نعمت الوان این جهان فارغ
چرا طفیلی زاغ سیاه کاسه شود — کسی که همچو هما شد باستخوان فارغ
بسیم دامن یوسف ز دست نتوان داد — از آن جهان نتوان شد باین جهان فارغ
ز آب خضر حیات ابد تمنا کن — مشو ز تیغ شهادت بنیم جان فارغ
همیشه بر لب بام خطر بود چو آب — ز صد ره هر که نگردد با آستان فارغ

شود خزینه اسرار سینه اش صائب
کسی که شد بلب خامش از بیان فارغ

هر که گرد پر ز غربت بمانده فارغ — بکف پرید شد از گوهر دریا فارغ

زود

زود عاجز شود از دیدن یوسف چشمی — که بدیدار نگردد چو زلیخا فارغ
هر سحر سر زند از مشرق دلها خورشید — چون نیک سینه شود داغ تو تنها فارغ
جای رحمت بود آن فاخته کوته بین — که بیک سرو شد از عالم بالا فارغ

بی نیاز از در ارباب زمان شد صائب
شد فقیری که بدریوزه دلها فارغ

این برشک آتشین گر دیده میبارد چراغ — تخم مهری بر دل پروانه میکارد چراغ
گر به ظاهر ندارد جنگ با سنگین دلی — میکند پروانه را و اشک میبارد چراغ
شور بیداری همین در دیده پروانه نیست — تا سحر کوکب ز اشک خویش بشمارد چراغ
شعله ادراک را لازم بود بخت سیاه — زیر پای خویش را روشن نمیدارد چراغ
میکند گلکاری بخشا ز برگ لاله یاد — بر سر خاک شهیدان هر که می آرد چراغ
چون نسیم صبح دارد دشمنی در جان خویش — فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ

میکند پیوسته آه و اشک اسباب هدام
از مآل کار خود صائب خبر دارد چراغ

بفکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ — بگنج راه نبردی درین خراب دریغ
تمام عمر تو در فکرهای پوچ گذشت — نشد محیط تو صافی ازین حباب دریغ
بکشوری که دل ساده میخزند آنجا — هزار نقش بسر بت زدی بر آب دریغ
غذا ز بوی دل خود کنند مشکینان — تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ
بخط و خال مقید شدی ز چهره درست — نشد نصیب تو جز گرد ازین کتاب دریغ
درین بهار که بیچهره نشسته نماند — رخی بیاشک نشستی ز گرد خواب دریغ
بنور ذره سفر میکنند گردون — تو پیش پای ندیدی ز آفتاب دریغ
بوعده های دروغ زمانه دل بستی — شدی فریفته موجه سراب دریغ
ز هیچ رنگ نشد تشنه اهل کوتاه — تو زین چو تشنه نداری بهیچ باب دریغ
زیاده که حریفان سبو خورده اند — بنیم دور نشد باده در رکاب دریغ
ز وصل دوست بغیر آشتی گردی — صفای چهره نداشتی ز نقاب دریغ
رسید بر در و دیوار آفتاب بلند — ز کاهلی نگرفتی گلی در آب دریغ

بهشت تشنه دیدار خود حجابانست / گذشت عمر و نگشتی تو خود حساب دریغ
چرا ز حکم تو گردن کشند موجودات / بملک دل نشدی مالک الرقاب دریغ
گلاب اشک نشاند غبار عصیان را / بروی دل نفشاندی ازین گلاب دریغ
بوصل مهر و مه از حسن جست گردون صلح / نشدی تو والذهب این کتاب دریغ

ز عکس دیده آیینه سیر شد صائب / نه سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

چنانکه بلبل مسکین خزان برد در باغ / ز نار و حسرت جدا مانده ام چنان در باغ
سبک درآیم و بیرون روم سبک چو نسیم / نیم بخاطر نازکدلان گران در باغ
فنا گرایم بی هم چو برگهای خزان / اگرچه یک دو سه روزیم میهمان در باغ
ز نارسایی مشرب میان باده کشان / خجل ز خشکی خویشم چو آشیان در باغ
مرا که چشم بپای خود است چون نرگس / چه سود از آنکه بود منزل و مکان در باغ
که خورشیم چمن شده باد دگر ز خرمن گل / که برق منع جهد از چشم بلبلان در باغ

و بلبل شکر لب بود چمن صائب / که همچو غنچه خموشم بصد زبان در باغ

چندانکه بهارست خزانست درین باغ / چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ
بلبل نه همین پر شد از خون جگر جام / گل نیز ز خونابه کشانست درین باغ
مهر لب خود باش که خمیازه افسوس / با خنده گل صحبت و هانست درین باغ
هر گل که ز پیرهن غنچه بر آرد / بر غفلت ما خنده زنانست درین باغ
ای دیده گلچین بادب باش که شبنم / از دور بحسرت نگرانست درین باغ
از برگ سمن بست تهی دامن برگ گل / آسوده همین آب روانست درین باغ
معموره امکان نبود جای نشستن / استاده کی سرو از آنست درین باغ
پیداست زوالش همان بر زدن گل / کوتاه ده پرواز خزانست درین باغ
صد رنگ سخن در لب هر برگ گلی هست / و پا و گه گوش نه گرانست درین باغ
چون بلبل اگر چشم تر اغفش گشوده است / بر شبنم گل رطل گرانست درین باغ
غم گرد دل مردم آزاد نگردد / پیوسته از آن سرو جوانست درین باغ

جان چرا عاشق از آن گلپیرهن دارد دریغ / کس چرا آب روان از چمن دارد دریغ
نقطه باران گهر میگردد از گوش صدف / از سخن فهمان سخنور چون سخن دارد دریغ
میشود آب روان از شکر ریزی نیشکر / جان شیرین چون ز شیرین کوهکن دارد دریغ
معرفت بیگانه دارد تاج عزت بر سر تنش / گر ز یوسف پیرهن چاه وطن دارد دریغ
[illegible]
هر که صائب [illegible] دریغ

آن

آن شعله که سر از شجر طور بر آورد / از جبهه هر خار عیانست درین باغ

خاموش مشو از خجلت گفتار تو صائب / سوسن که سراپای زبانست درین باغ

وا مید صبح نگشتیم آشنای چراغ / شبی بروز نکردیم زیر پای چراغ
بنا امیدی من رحم کن که میسوزد / طبیب بر سر بالین من بجای چراغ
اگرچه زیر سیاهیست داغ روشن من / در آن حریم که تاریک نیست پای چراغ
بس است معذرت گشتن پشیمانی / که آه سرد نشست خونبهای چراغ
اگرچه ریخت زهم تار و پود فانوسم / نگرد گشت جهان در سرم هوای چراغ

اگر ستاره بخورشید میرسد صائب / کجا رسد برخ آتشین صفای چراغ

دل چه باشد تا کسی از دلستان دارد دریغ / عاشق از معشوق بیهاست جان دارد دریغ
آنکه از دندان ترا بخشید چندین آسیا / بد دهن مرا گر دنی حاشا که نان دارد دریغ
بست بخل از در باش بیحیا زبهای [illegible] / شست خود را گر از ما جان دارد دریغ
آنکه میبخشد شکار الفغه بی استخوان / از هما ما ز خشکی استخوان دارد دریغ
عاقبت خط لعل سیراب ترا بیاب کرد / این سزای آنکه آب از تشنگان دارد دریغ
جوهر از پیری دهن بندی نباشد تیر را / غافلست آنکس که مال از دشمنان دارد دریغ
آنکه از دندان دهانت بر زکو بر ما خسته / بست بخل آب گر از تشنگان دارد دریغ

در کنار بحر صائب قطره دریا میشود / کس چرا جانرا از آن جان جهان دارد دریغ

سخن عشق مدار از دل افگار دریغ / گر ندارند چراغ از سر بیمار دریغ
آن سبکروح درین راه بمعراج رسد / که ندارد سر خود از قدم یار دریغ
آب آن نرگس بیمار بغیر از خون نیست / آب زنهار مدارید ز بیمار دریغ
ملکی از لاله رخان تشنه روان را ساک / آب خود را نتوان داشت ز گلزار دریغ
خاکساران ز تو محروم چرا میباشند / بست چون بر تو مهر از در و دیوار دریغ
روزی بیهوده گویان جهانست افسوس / هیچ خاموش نخورده است بگفتار دریغ

گرچه گردید درون تا قامت ما چون صیقل
تیغ خود را نزدودیم ز زنگار دریغ

چون نکردی دل خود درخشان ز زنگار مدار
سنگ را باری ازین آینه نازد دریغ

جان نشد چون صدف از گوهر دل ما و نبود
روی کاری گهر ما ز خریدار دریغ

خورد خون من از تنگی فرصت صائب
خون خورد اگر غنچه ز لب یار دریغ

شعله ور گردد ز سوز عشق آواز چراغ
از پر پروانه باشد پرده ساز چراغ

بسکه سودا گرم عالم را سیه در چشم من
میکند هر کرم شبتابی بمن ناز چراغ

صحبت روشن‌ضمیران پر ز سوز مختلفست
خواب میسوزد بچشم از دیده باز چراغ

ما بمهر و مه ز فیض خط حسن قانع گشته‌ایم
گر نهی چشمی شود روزن نظرباز چراغ

دل چو روشن شد ز بالا لاف روشن گر شود
گر نسیم صبح باشد بال پرواز چراغ

شرم نتواند حجاب حسن عالمسوز شد
کی نهان در پرده ماند نور غماز چراغ

چاره بیهوده نالان منحصر در کشتن است
غیر خاموشی ندارد درد سر آواز چراغ

گر ز سودا داغ صائب سوز پنهان مرا
شد دهان روزن خاموش غماز چراغ

عالم بالا ندارد فیض از پاکان دریغ
قطره خود را ندارد از صدف نیسان دریغ

زر که صرف کیمیا گردد یکی صد میشود
خرده جان را چرا کس دارد از جانان دریغ

رزق حق آید برای میهمان از خوان غیب
بی‌نصیب آنکس که نعمت دارد از مهمان دریغ

صاف کن دل تا از انوار رخ جانان پر شود
تا بچند آیینه داری از مه کنعان دریغ

دامن وصلت چو بر گشته بدست دیگریست
دست ما از نقش آن دامان مدار احسان دریغ

بسکه شد امساک صائب عهد بر حرمان ما
سنگ میدارند از دیوانگان طفلان دریغ

گرمی گلگون ندارد روزگار از من دریغ
سهل باشد فیض اگر دارد بهار از من دریغ

بیشتر آن بیرحم آگاه است از دل سوزان من
ورنه کی میداشت لعل آبدار از من دریغ

گلستانی را که پروردم بآب چشم خویش
نکهت خود داشت در فصل بهار از من دریغ

گر ندارد لطف پنهان با من آن آهسته گاه
چون نمیدارد دل آسوده‌وار از من دریغ

میکند

میکند از مهربانی حفظ طفل نی‌سوار
آنکه میدارد عنان اختیار از من دریغ

آب می‌بندد بروی تشنگان کربلا
هر که دارد جام می را در خمار از من دریغ

از وجود خاکی من سرمه ولی باشد اگر
گوشه چشم مروت را مدار از من دریغ

چون حنا هر چند خون من بخواری بار خواست
پای بوس خویش را دارد آن نگار از من دریغ

کی دهد صائب مرا در بزم خاص خویش بار
آنکه دارد خاک راه انتظار از من دریغ

لاله آتش‌زبان افروخت در گلشن چراغ
بعد ازین در خواب بیند دیده روشن چراغ

تیره‌بختی لازم طبع بلند افتاده است
پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

ذره دامان چشمی از پرتو من روشن است
میفروزد خون گرم من ز دره دشمن چراغ

خضر دلسوزی نمی‌بینم درین صحرا مگر
گرم رفتاری فروزد پیش پای من چراغ

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد
آب در روغن چه باشد میکند شیون چراغ

در شبستانی که گردد دلکش صائب شعله ریز
چاک سازد جامه فانوس را بر تن چراغ

هر سرایی را که باشد از دل روشن چراغ
میجهد شبهای تار از دیده روزن چراغ

سوختم تا افروزگی یارب درین محفل کجاست
سینه گرمی که بتوان کرد ازو روشن چراغ

قدر عاشق میشناسد مشهد من سوز بار
ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ

میخورد خون از فروغ سینه من داغ عشق
میکشد خجلت ز خورشید وادی ایمن چراغ

نیست غیر از گرم رفتاری درین گلشن سرا
باد دلسوزی که دارد پیش پای من چراغ

در بیابان عشق چون دل مشعله در کار نیست
جای خود را میکند در دیده روزن چراغ

در دل او در سینه من روشنایی کیمیاست
ورنه دارد سینه سنگ و دل آهن چراغ

از بسکه شد ز لعل تو با آب و تاب حرف
شوید غبار عقل ز دل چون شراب حرف

غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو
در نقطه کس ندیده نهان یک کتاب حرف

هر حرفی از دهان تو پیچیده نامه ایست
از بس خورد ز تنگی جا پیچ و تاب حرف

شادابی لب تو از آنست کز حجاب
در لعل آتشین تو میگردد آب حرف

ز هوش گوش تهی گشته می‌توان بشنید | از جنبش‌های شوخ تو در عین خواب حرف

صائب ره صواب همین است کلک قلم
ورنه بود میان خطا و صواب حرف

تا شد از نیسان رهین منت احسان صدف | شد ز خجلت زیر دامان بحر پنهان صدف
از قناعت گر دهان می‌کرد آبروی خویش | زود می‌شد سیرچشم از گوهر غلطان صدف
بحر نتواند دهان حرص را از شکوه بست | می‌کشد خمیازه بر هر قطره باران صدف
از لب بیجا گشودن بسته گردد راه رزق | شد دهانش بسته تا شد حاجب دندان صدف
از گهر گرد یتیمی پاک نتوانست کرد | گرچه از اشفاق سر تا پای شد دامان صدف
با تهی چشمی ز روشنگوهری حق پرورد | صد یتیم بی پدر را در ته دامان صدف
می‌دهد گهواره سامان از پی در یتیم | با تهی چشمی درین دریای بی پایان صدف
چون نباشد گوهر دندان ازین خمیازه‌ها | دست افسوسی بود بی گوهر غلطان صدف
[illegible] | می‌کشد از بهر گوهر تلخی عمان صدف
عارفان با جبهه واکرده جا را سد کنند | زیر تیغ از پاکی گوهر شود خندان صدف
خازن گوهر ز هر مرجی بود در زیر تیغ | می‌برد غیرت بدست خالی مرجان صدف
شاهد ناطق بود بر حال نیک قیل و قال | از لب خاموش دارد گوهر غلطان صدف
دل نمی‌سوزد بحال تشنگان سیراب را | پیش ابر آید گریبان چاک از عمان صدف
شرط غواص گهر چون [illegible] | [illegible] صدف
هر کرا باشد زمین پاک خواهد تخم پاک | تشنه ابر بهار است چون دهقان صدف

می‌دهد صائب حباب از موج گوهر بر باد
با لب خاموش گوهر رست از طوفان صدف

ز وه است شرم لب مهر بر دهان صدف | گره چگونه گشود باز از دهان صدف
ز حسرت گهر آبدار گفتارت | گهر چو آب روان کرد از دهان صدف
با انتقام گهر از دهن فرو بر زم | نهند بر جگرم تیغ اگر زبان صدف
ز اهل فیض جهان روزگار شد خالی | که چون حباب ندارد گهر میان صدف
مکن ذخیره اگر زندگی هوس داری | که رفت بر سر این کار نقد جان صدف

بپیش

بپیش بحر دهن وا نکرده جا دارد | سحاب اگر ز گهر پر کند دهان صدف

بغیر کلک تو صائب کدام ابر بهار
گهر فشاند بدین رنگ در میان صدف

ز خط سبز شود پیش لعل دلبر صاف | هنوز از بر طوطی نگشته شکر صاف
عجب که حسن گذارد ز من اثر باقی | که می‌کنم بکتان ماهتاب انور صاف
دل از تربیت بد برای آه من ورنه | ز سنگ می‌جهد این ناوک دلیر صاف
چو آب خضر ز خط غوطه در سیاهی زد | رخی که بود چو آیینه سکندر صاف
مکن ز تیرگی بخت شکوه چون خامه | که در حمایت خاکستر است اخگر صاف
خوشم چو نافه خونین جگر که بخرد غم | که می‌شود ز غمی به شراب احمر صاف
کنند آینه و آب صلح اگر باهم | بخضر نیز شود سینه سکندر صاف
ز دل بجام هلالی برآر زنگ غم | که صیقل آینه را می‌کند ز جوهر صاف
ز تاک ترک کند نقل از نبات برون | وگرنه گر حرام این قند را مکرر صاف
قدم برون منه از حد خود که می‌گردد | ز آرمیدگی خویش آب گوهر صاف

ز خاکمال حوادث متاب رو صائب
که در غبار یتیمی است آب گوهر صاف

غافلی از دردمندی‌های دل بیمار حیف | پیش عیسی درد در دامی کنی اظهار حیف
بر خموشی می‌دهی ترجیح حرف پوچ را | می‌شوی قانع بکف از بحر گوهربار حیف
شد سفید از انتظارت دیده عبرت پذیر | بر نیاوردی ازین روزن سری یکبار حیف
بر برآور ز خواب در طلب مردان برو | پای ننهادی برون چون نقطه از پرگار حیف
استخوانت توتیا گردید از خواب گران | تر نشد زان اشک ندامت دیده یکبار حیف
آمدی انگاره وانگاره رفتی از جهان | با دو صد کس [illegible] حیف
مغز را می‌کنید [illegible] | می‌زنی چون بیجان گل بر سر دستار حیف

مزد با بردند صائب کاربردازان رفتو
وزن آسانی نگردی اختیار کار حیف

گلها تمام یکطرف آن روی یکطرف | چین و ختا بیکطرف آن موی یکطرف

وله

[illegible]

بر مستی سپهر جفاجو یکطرف / مستانه جلوه‌های تو ابرو یکطرف
از پیچ و تاب رشتهٔ عمر خویش شود تمام / با هر که افکند آن خم گیسو یکطرف
اکنون که زلف بر خط انصاف سر نهاد / انجام است خال لب او یکطرف
در وادیی که لیلی بیگانه خوی هست / مجنون یکطرف رود و آهو یکطرف
زود عصای موسوی انگشت زینهار / هر جا فتاد غمزهٔ جادو یکطرف
عامست فیض عشق بذرات کاینات / حاشا که آفتاب کند رو یکطرف
حیرت نگر که بی سر و پایان عشق را / چوگان یکطرف رود و گو یکطرف
باشش جهت توجه آن بیجهت یکیست / بیچاره رهروی که کند رو یکطرف
بیرون نهاد مهرهٔ شش از ششدر جهات / آنرا که برد جاذبهٔ او یکطرف
آخر نشانه چند با هزار دنیر / دل یکطرف هزار پری‌رو یکطرف
با دوست همه لباسم و چون آید و انگ شمع / من میروم یکطرف و او یکطرف
یکسان ببر و کعبه نظر کن که میل نیست / شاهین عدل را ز ترازو یکطرف
معنی ز لفظ جوهر خود در لعیان کند / زان چهره لطیف مکن مو یکطرف

صائب مدار فیض خود از تشنگان دریغ / این آب نارفته از این جو یکطرف

کجا روشن شود چشم زلیخا از تن یوسف / که عصمت سر نزد از جیب تا پیراهن یوسف
محبت کرد چون چشم پیر کنعان را / در آن ساعت که تهمت چاک زد پیراهن یوسف
بیاض صبح خط دیوانی بیکدگر نمیخواهد / چه نسبت طرهٔ زنجیر را با گردن یوسف
بخون تن نگارین کند سرپنجهٔ غیرت / دل از مردان رباید غمزهٔ مردافکن یوسف
مه و خورشید را در پنجهٔ خود دید در طفلی / کجا حسن زنان مصر گردد رهزن یوسف
جدا از درد غربت بندبندش ارغوان آید / شود زنجیر آهن هم شریک شیون یوسف
مثال ای ساکن بیت الحزن از چشم تاریکی / که خواهد صیقلی گشت از جمال روشن یوسف

چرا از تهمت ناگاه غمگین میشود صائب / بر است از خار تهمت دامن پیراهن یوسف

مدار چشم ازین گرد باطنان انصاف / که رفته است بعنقا هم آشیان انصاف

مبار

مباد لب بحدیث طمع بیالایی / نمیدهند ز نخل امل این زمان انصاف
شکر ز تیغ بهار از زمین شوره زنست / مجو ز مردم این تیره خاکدان انصاف
زمین بعرق لگد خورده موشالیدم / بیر دباری من دارد آسمان انصاف
بسیم قلب خریدند ماه کنعان را / نمیدهند هنوز اهل کاروان انصاف

تو نیز گوشه بگیر از جهانیان صائب / که گوشه گرفت از جهان انصاف

نیست غمگین گوهرم از تنگی جا در صدف / میکند از آزادی گهر دریا در صدف
گوهر ما را ز غربت نیست بر خاطر غبار / وا رواز پیشانی و اگر هم جا در صدف
از خود بیرون نباید دل اگر در دیده رو / قسمت گوهر نگردد چشم بینا در صدف
در تن خاکی دل پر خون چه دارد بار خو / چون نماند بال و پر وا اگر دریا در صدف
گوشه گیری میکند شیرین حباب تلخ را / گوهر شهوار گردد آب دریا در صدف
جمع کن خود را دل روشن اگر خواهی که ساخت / گوهر از گرد آوری خود را مصفا در صدف
بر نیسان از در و دیوار میبارد ملال / میشنید گر دگر گوهر الیسیا در صدف
از حدیث برج میبالد بخود چندین حباب / آه اگر میدانست دریا با دبیا در صدف
عالم پرشور دل را خانهٔ زنبور ساخت / از خروش بحر پیچیده است غوغا در صدف
دل شد از طول امل محبوس در زندان جسم / گوهر ما را برآمد ریشه از پا در صدف
دل ز بس سرگشتگی در سینه ام دربند نیست / گوهر غلطان نیاورد در صدف جا در صدف
لفظ نتواند حجاب معنی روشن شدن / چون نهان ماند فروغ گوهر ما در صدف

نیست صائب در بساط بحر با آن دستگاه / آنقدر گوهر که دارد دیدهٔ ما در صدف

نیست در آیینه دل دیگستان گرد خلاف / میتوان چون جام می دیدن تهِ دلهای صاف
زان شراب لعل گرم گرم گر قطره ایش / سوخت کام لاله آتش زیانها بناف
باده بیدرد از میخانهٔ دوران مجوی / لاله نتوانست یک پیمانه می را کرد صاف
خاکساران محبت را شکوه دیگرست / سبزه از بال پر سیمرغ دارد کوه قاف
ما بجا انده‌ایم بر گرد سر گشتن کجا / میکند خورشید تابان ذره را گرم طواف

در نگیرد صحبت عشق و خرد با یکدگر — چون دو شمشیرست عقل و عشق [illegible]
هر صفت را نوبهارستان غیرت صبر نیست — نان بشکل خنجر الماس میرود بی خلاف
رو نگردانند عشاق از غبار حادثات — آب روی جوهر مردی بود در گرد مصاف
غمزه‌اش از خط دلیرتر می‌آید بچشم — هیچ کافر برنگردد دست خالی از مصاف
هر که دشمن را بتیغ سبقت کند مرد است مرد — ورنه هر ناقص چرا مرد است در میدان لاف
در دل تنگم خیال طاق ابروی تو بین — گر نه پیوستی دو تیغ بی‌امان در یک غلاف

در جواب این غزل گستاخ گر پیش آمده است
قاسم انوار خواهد داشت صائب اعتراف

آتشین شد چهرهٔ خاک از می گلرنگ عشق — چرخ شد خاکستری از آتش بیرنگ عشق
مینماید چون گل خورشید از آب روان — چهره‌ها اندیشه از آیینهٔ بی‌زنگ عشق
چون کشتی از فضای دل برون چشم ترا — در خور جولان ندارد عرصهٔ شبرنگ عشق
جوشش داودی اینجا شاهراه ناوکست — من که هم تا سینه را سازم سپر در جنگ عشق
خاک مجنون را بجای سرمه مردم میبرند — میشود اکسیر خاک بی بها در چنگ عشق
نیست ابر و آفتاب نوبهاران را بقا — ساده دل آنکس که بندد دل بصلح و جنگ عشق
خامسوزان هوس برخود بساطی چیده اند — ورنه خاکستر ندارد آتش بیرنگ عشق
ذره تا خورشید کلّا نغمهٔ حق میزنند — نغمهٔ خارج ندارد ساز سر آهنگ عشق
با کدامین شیشه دل گوییم که در میدان رزم — گرد کار مومیایی با دل من سنگ عشق
یک سیه خانه است در تنگنای صحرای عقل — لعبت سرگشته میگردد بهر فرسنگ عشق
زور بازوی ید اللهی بلند افتاده است — چون بنالد زه کمان آسمان در جنگ عشق
تا بخبر از چشم زخم هستی آسوده است — چهرهٔ هر کس که شد نیلوفری از سنگ عشق
دامن وحشت زلیخا از کف یوسف کشد — دست چون بیرون کند از آستین نیرنگ عشق

خامه‌اش را شوق بشمشیر شهادت میزنند
هر که چون شیر خدا صائب بود دلتنگ عشق

از بس صدا به جناب فروغ راز عشق — سرمه میخواهد گرفتن شعلهٔ آواز عشق
سد اسکندر که چون آیینه ناخن خورده است — سینهٔ کبک است پیش چنگل شهباز عشق

جز تهی چشمی چه سازم تحفهٔ انجام او — من که خاکستر شدم از گرمی آغاز عشق
کوچه باغ زلف ماند کوچه زنجیر را — هر که را در بار باشد نافهٔ غماز عشق
طوق بر گردن دوانده آهوان قدس را — دست چون بیرون کند زلف کمند انداز عشق
کند دارد آسمان از شهپر پرواز عقل — در فضای لامکان پر میزند پرواز عشق
خرمن امید نه گردون نشود پامال برق — چون فشاند آستین بی‌نیازی ناز عشق
میشود تا ساز بر ناخن شد و طنبور عقل — تا نوای صور را قانون نبخشد ساز عشق
از گشادی میزند یوسف نراد در زندان — هر کجا دکان گشاید دلبر طناز عشق
دوستان یکجهت از قرب و بعد آسوده اند — میرسد در هر کجا باشد بدل آواز عشق

فکر صائب گرچه نازک بود از صبح ازل
رنگ دیگر برگرفت از پرتو اعجاز عشق ۶

آسمان کهنه سبو هست ز میخانهٔ عشق — بحر یک قطره ز لبریزی پیمانهٔ عشق
عالمی حلقه صفت چشم برین در دارد — آبرویی که گشاید در میخانهٔ عشق
شیشهٔ چرخ چه پروا ز شکستن دارد — سنگ طفلان چکند با سر دیوانهٔ عشق
شور عشقست که در مغز جهان پیچیده است — گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق
هر سر خار درین بادیه مجنون میبود — کعبه میداشت اگر حسن صنم خانهٔ عشق
گر جوانانه بود باعث شیرینی خواب — خواب را سوخت ز شیرینی افسانهٔ عشق
چون سیاوش مسلّم گذرد از آتش — اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق
بستر از گرد یتیمی چو گهر ساخته است — عقل را غفلت ز اوضاع غریبانهٔ عشق
شارع کعبهٔ مقصود بود زنارش — هر که از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق
نیست در صومعهٔ عقل بجز فکر معاش — گنج بر روی هم افتاده بویرانهٔ عشق

تا دل خون شده‌ات آب نگردد صائب
نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق ۵

بر صدا شد چینی افلاک از شهناز عشق — چون خبر هر ذره بیدار شد از نور عشق
دست بیباکی چو حسن از آستین بیرون کند — شمع دار فنا گردد سر منصور عشق
چون چراغ صبحگاهی در فروغ آفتاب — پرتو خورشید تابان محو شد در نور عشق

نا امیدی و امید اینجا هم آغوش هم‌اند — صبح را در آستین دارد شب دیجور عشق
از دلم هر پاره چون گل برای میرود — برق دائم دست بازی میکند با طور عشق
عاشقان در پرده دل شادمانی میکنند — خنده رسوا ندارد غنچه مستور عشق

بستر و بالین مریض عشق را صائب کجاست
چون سبو از خشت خود بالین کند رنجور عشق

بهر طوفانی از جا بر نیاید لنگر عاشق — شمارد داغ خورشید قیامت را سر عاشق
ز داغ بیقراری چون پلنگ از خواب برخیزد — ز غفلت شیر اگر پهلو نهد بر بستر عاشق
مرا چون سوختی بگذار بر گردون که گرم — که میگردد حصار عافیت خاکستر عاشق
باوج لامکان پرواز کردن از که می‌آید — نگردد گر طپیدنهای دل بال و پر عاشق
سر مجنون بزانو مینهد لیلی بعمد اند — که کوه طور خاکستر شود در بر عاشق

فلکها سیر شد از سیر و دعد خویشتن صائب
همان رقص پریشان میکند خاکستر عاشق

تیغ سیرابست موج بحر طوفانزای عشق — داغ ناسور است فلس ماهی دریای عشق
سینه صافان سپر میبازند حرف خصم را — زنگ را طوطی کند آئینه سیمای عشق
خاکپای اهل همت کیمیای دولتست — رفت آن سرخوش که گرد و تر بیاد پای عشق
پیش چشم هر که چون مجنون غبار عقل نیست — خیمه لیلیست داغ لاله صحرای عشق
بر نگه نامحرمی بسته است بالای عقل — تن بهر تشریف نفس کی دهد بالای عشق
در سر شوریده‌ها عقل سودا میشود — میکند عنبر کف بیمغز دریای عشق
دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت — شد زلیخا رفته رفته یوسف از سودای عشق

در وصال و هجر صائب اضطراب دل یکیست
هیچ جا لنگر نمیگیرد دریای عشق

جان تازه میشود از نسیم بهار عشق — از رنگ نیست جوش گل و خار خار عشق
در شوره زار عقل بود رنگ باده نیست — پیوسته سرخ روی بود لاله زار عشق
خاریست خار عشق که در پای چون خلد — نتوان کشید پا دگر از رهگذار عشق
عشقی که بیشمار بنا شد بلای او — بیش از هلاکشان نبود در شمار عشق

هر محنتی که بود بکنجش غم تمام — کاری نمانده است مرا در دیار عشق
رحمی ببال کاغذی خود کن ای خرد — خود را مزن بر آتش بی زینهار عشق
اینجا مدار کار گزاری بهمتست — از بحر آتشین گذرد نی سوار عشق
تکلیف بار عشق دو تا کرد چرخ را — من کیستم که خم نشوم زیر بار عشق

صائب هزار مرتبه کردیم امتحان
با هیچ کار جمع نگردید کار عشق

چه غم از کار فرو بسته ما دارد عشق — چون فلک در دل خود آبله‌ها دارد عشق
نیست چون غنچه پیکان دل ما چون گره — ور نه چون صبح دم عقده گشا دارد عشق
گرچه در پرده غیبست نهان چون خورشید — ذره‌ها چون فلک پیر ز پا دارد عشق
نه همین در دل ما بزم سلیمان چیده است — عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق
دامن خاک نگارین بود از جولانش — گرچه از خون جگر پا بحنا دارد عشق
حیرت راهروان خانه آئینه اوست — ور نه چون خضر نبی راهنما دارد عشق
شاخ و برگش بود از عالم امکان برون — ریشه هر چند در اندیشه ما دارد عشق
چون فلک دایره عیش خود و ساز بسیح — تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق
آسمان موج سرابیست در این دامن دشت — که من سوخته را آبله پا دارد عشق

چشم خفاش چه خورشید چه بیند صائب
عقل بیچاره چه داند که چها دارد عشق

دل شکسته بود گوهر یگانه عشق — بود ز چهره زرین زر خزانه عشق
بزور عقل گشودن گره میسر نیست — مگر بلند شود دست تازیانه عشق
بهر چه دل نهی از پیش چشم بردارد — کناره سوز بود بحر بیکرانه عشق
خم سپهر بن را بدست بردارند — سبوکشان ضعیف شرابخانه عشق
بیار جیب و ببر گوهری که میخواهی — که نقل منتشر دارد در خزانه عشق
شکار اند با قید کرشمه چشمی — هزار یوسف مصری بر آستانه عشق
مگر ز سنگ بود پرده‌های گوش کسی — که ناشنیده بگذرند ترانه عشق
حدیث ما جگر سنگ را آب میگردد — بهر دلی که زند برق شیشه خانه عشق

چو آفتاب ز آتش بهم رساند روی / که چهره سوز بود خاک آستانهٔ عشق
چو کوه طور ز خم می بلند گردد / اگر بجوش درآید شرابخانهٔ عشق
چو داغ لاله زمین گیر نخورد شود پنهانش / بلند گردد طبع سبکعنانهٔ عشق
ز بیم روز جزا فارغند بیخبران / خمار صبح ندارد می شبانهٔ عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن **صائب** / که نه سپهر به وجد است از ترانهٔ عشق

در زلف تو آمد بخت دل از کرد موافق / سررشته به پیوند بود تا نبود موافق
پهلو به حیات ابدی میزند آن زلف / اینست سوادی که با ظلمت موافق
دیگر نشود جمع شیرازهٔ محشر / سوزی که برت شود از نالهٔ عاشق
هستی ز دل عرض تحمل بود از رست / منت ز خلایق بود و رزق ز خالق
ای سرو حزین با قد او لاف رعونت / کاین جامه به هر سرو به بالا نیست موافق
آگاه ز عیب و هنر خویش نگردد / تا چشم نپوشد کسی از عیب خلایق

نشکفت گر از تیغ تو وا شد دل **صائب** / جان تازه کند صحبت یاران موافق

زبان مار بود خار آشیان فراق / که باد جلوه کند برق خانمان فراق
چو آفتاب زنم بهای آتشین خواهم / که الامان زنم از تیغ بی امان فراق
هزار شق شود از درد همچو خامهٔ مو / زبان خامهٔ فولاد از بیان فراق
حباب‌وش از سر نوخاسته موج جوش از دم تیغ / برون میار سر از بحر بیکران فراق
چو موج محو شدم در محیط وصل هنوز / بروی بحر کشم مد داستان فراق

نمیرسد به سرانجام مگر **صائب** / بتار زلف کشم مد داستان فراق

شوره زار خاک را لشکر ابان کرد عشق / حنظل افلاک را چون نار خندان کرد عشق
مشت داغی در گریبان بخت هر کس باز گشت / خاکدان دهر را کان بدخشان کرد عشق
تا بزهر آب تازه تیغ خود را آب داد / بر خضر عمر ابد را تنگ میدان کرد عشق
نعل کرده طور بر آتش سراسر میبرد / هر خراب‌آباد کانرا برق ویران کرد عشق

خانهٔ دل را که بود از کعبه صد ره پاکتر / تند رویی کرد آتشگاه گبران کرد عشق
دست نادار دیر انگشت شهادت می‌نهد / هر که را از خویشتن یکباره حیران کرد عشق
صبح محشر را بگرد نمکدان بر زمین / تا ز خلوتگاه وحدت رو بمیدان کرد عشق
سهل باشد طره را گر با کمر پاشیده است / صد چنین مجموعه را از هم پریشان کرد عشق

گرد مشهور دو عالم **صائب** گمنام را / ذرهٔ ناچیز را خورشید تابان کرد عشق

صبح قیامت بود چاک گریبان عشق / شور دو عالم بود گرد نمکدان عشق
نور سوادان محفل نحو گشت بند و لوح / سینهٔ روشندلان لوح دبستان عشق
هر سر مو بر تنش شمع تجلی بود / در رگ هر کس رود بادهٔ سوزان عشق
رنجت چو برگ خزان ناخن تدبیر را / عقدهٔ سر در گم زلف پریشان عشق
خاک وجودش بود اکسیر کرد باد / در قدم هر که رفت خار بیابان عشق
چون نشود اند گرفت گردش خود را عشاق / نیست اگر گوی چرخ در خم چوگان عشق
برق فنا گل کند شیر چو دندان نمود / دل نتهی زینهار بر لب خندان عشق
آینهٔ اهل دل نقش نگیرد ز خود / فلس ندارد به بحر ماهی عمان عشق
آب شود هر که دید چهرهٔ شیرین حسن / محو شود هر که یافت چاشنی خوان عشق
تیغ ستم دلشکان ناوک غم دیده دوز / نیست که آید دلیر در صف میدان عشق

خامهٔ **صائب** ثبت عرض سخن میدهد / پای ملخ را چه قدر پیش سلیمان عشق

فتنهٔ روز جزا در نظر سر دارد عشق / نمک شور قیامت بجگر دارد عشق
گرچه از ساغر توحید ز خود بیخبر است / از ضمیر دل هر ذره خبر دارد عشق
نه همین جان مرا سر به بیابان داده است / همه اجزای جهان را بسفر دارد عشق
عشق خورشید و جهان شبنم بی بنیاد است / از صف آرایی شبنم چه خطر دارد عشق
نیست چون برق تجلی که از طور کشد / چون شرر در دل هر سنگ مقر دارد عشق
سر من چون سر خورشید بیالین نرسد / با تن خسته بپرسد چه سر دارد عشق
چشم شبنم چه بخورشید جهانتاب کند / چه غم از مردم کوتاه نظر دارد عشق

صائب از دل خبر عشق هنرمند مپرس / عقل کج فهم چه داند چه هنر دارد عشق

قامت ز آه شرط بود در نماز عشق / بی آب دیده نیست نمازی نیاز عشق
گر در نماز عقل حضور دلست شرط / غیر از حضور قلب نباشد نماز عشق
چون شانه همای خرد نیست رایگان / تا بر سر که سایه کند شهباز عشق
آن ساز نیست عشق که گیرند گوش از او / از بر دهان گوش کند بربط ساز عشق
شبنم چه عقده بر نفس بوی گل زند / لبهای سر بمهر چه سازد براز عشق
خونابه اش بصبح قیامت شفق دهد / ناخن بهر دلی که زند شهباز عشق

منصور را ببین که چه افتاد و میکشد / صائب خموش باش ز افشای راز عشق

گردست صبح از نفس واپسین عشق / داغ عبث مهر از جگر آتشین عشق
در چشم آفتاب کشد میل سرمه اش / پروانه که غوطه زند در زمین عشق
قفل در خزانه ما و ... فاقه عقل / دندانه کلید بهشت است چین عشق
حسن آنچنان که هست تماشای خود نکرد / آیینه دار حسن نشد تا جبین عشق

صائب هوای گلشن جنت نمیکند / در مغز هر که ریشه کند یاسمین عشق

مشرق سینه چاک است در خانه عشق / چشم بیدار بود روزن کاشانه عشق
عقل بیهوده بگرد دل ما میگردد / دیو را راه نباشد بپریخانه عشق
روی در دامن صحرای جنون آورده است / کعبه از حسن خداداد صنمخانه عشق
عشق از آن شور خبر افتاده که پنهان گردد / چون شرر میجهد از سنگ برون دانه عشق
جام غفلت که در میکده طرح افتاده است / بوسه خسرو شکر دولب پیمانه عشق
عقل اندیشه ز خورشید قیامت دارد / هست صد داغ جبین بر سر دیوانه عشق
موسی از زلزله طور چه پروا دارد / سنگ طفلان چه کند با سر دیوانه عشق

همه در خواب غرورند حریفان صائب / بچه امید کسی سر کند افسانه عشق

بیچاره

مینماید صد گره را یک گره زنار عشق / سبحه داران چون برون آیند از زنار عشق
بود پیدا این حریم آسمانها ابد و ... / نیست تا بر لب گذارد ساغر سرشار عشق
تخم راز عشق را در خاک کردن مشکل است / میجهد از سنگ بیرون چون شرر اسرار عشق
عشق ظاهر ساختن معشوق را کامل کند / ورنه عاشق را نباشد صرفه در اظهار عشق
گر نهان در خرمن ار غلط مقام رحمت است / این سزای آنکه سستی میکند در کار عشق

شوق موسی نخل ایمن را بحرف آورده بود / خامه صائب چرا بندد لب از گفتار عشق

نتوان بپای سعی رسیدن بطور عشق / خوابیده تر ز زلف بود راه دور عشق
هر کس بقدر همت خود فیض میبرد / عقل از حضور جنت و ما از حضور عشق
دست شبیزه بر کمر بیستون کند / در هر سری که هست می تازه زور عشق
از ظلمت وجود که میبرد ره برون / گر شمع جبهه‌های نمیداشت نور عشق
صهبای معرفت بسفال خرد مریز / کاین باده خورده است بجام بلور عشق
سیری ز شغل عشق ندارند عاشقان / چون آب شور تشنگی افزاست شور عشق

گر جای خار نشتر الماس سر زند / صائب قدم نمیکشد از راه دور عشق

نیست آب صافی خاطر روان در جوی خلق / میچکد زهر نفاق از گوشه ابروی خلق
پهلوی ... از حرف ... / همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق
در حریم خاک اگر با مرگ ... / به که باشی زنده جاوید ... روی خلق
چشمه نبود ... / سنگ خارا آب شد از سرکه ابروی خلق
پیش ازین چون گل ... دلتنگی نداشت / تنگ شد خلق من از بس تنگ دیدم خوی خلق
نادم ... / تیغ بی پرواست در حلق من آب جوی خلق
ناز ... حضور گوشه تنهاییم / میگریزد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق

نیست چون صائب ... / بهتر آن باشد که سالی ... روی خلق

نقش ... بر در سرنوشت خلق / باشد ... تا سرنوشت خلق

از بهر نان در آتش حرصند روز و شب — بود از گل تنور بهار سرشت خلق
مردم ز بیم آتش دوزخ در آتشند — ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق
با صد چراغ میطلبم خوب و زشت را — تو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق
هر گوشه صد زبان ملامت کشیده اند — زنهار چشم رزق مداری ز کشت خلق
چون غنچه بالش سر زانوی خود بهشت — در زیر سنگ نیست سر من ز خشت خلق

در تنگنای بیضه عنقا گریخته است
صائب ز بس رمیده ز اطوار زشت خلق

هر کجا دلمرده را یافت احیا کرد عشق — جمله ذرات عالم را سویدا کرد عشق
ریخت دریا در گریبان قطره کم ظرف را — ذره ناچیز را خورشید سیما کرد عشق
جلوه زلف پریشان میکند موج سراب — بسکه بر اوراق هستی مشق سودا کرد عشق
عقل را لوح و قلم دارد چو طفلان احتیاج — میتواند بی قلم صد نکته انشا کرد عشق
کو یکی از فکر مرغ نامه بر آسوده است — قاصدی چون جوی شیر از سنگ پیدا کرد عشق

نعمت الوان راحت را نمیبیند دوان بیاد
درد خود را بهر ما صائب مهیا کرد عشق

از خشک طینتان مطلب جز جواب خشک — بحر سراب را چه بود جز سحاب خشک
در زهد من نهفته بود رغبت شراب — چون نغمهای تر که بود در رباب خشک
از سوز عشق گریه من شد بدل به آه — خون مشک گشت در جگر این کباب خشک
بگذشت آب عمر و مرادم بدل بماند — چون موجه سراب بهم پیچ و تاب خشک
آخر چو زشت گران لعل آبدار — باشد نصیب سوخته جانها جواب خشک
با آب رو بساز که جاوید زنده ماند — چون خضر هر که کرد قناعت بآب خشک
از روشنان چرخ سخاوت طمع مدار — کز شبنم آبرو طلبد آفتاب خشک
با ور که میکند گذر از آن تیغ آبدار — چون جوهر است قسمت من پیچ و تاب خشک

صائب امید من ز بزرگان بریده شد
باشد ز کوه قسمت سائل جواب خشک

از بس شد ز زهره جبینان جهان بخاک — گردون نشسته با کمر کهکشان بخاک

[illegible]

[illegible]

از آستان عشق غبار بست نو بهار — هر سبزه که رفت درین آستان بخاک
آزادگان ز آب حیا شد بی نیاز — هر سرو کو که راست در صد باغبان بخاک
قارون ز بار حرص بروی زمین نماند — دام از گرسنه چشمی خود شد نهان بخاک
چون تیغ آبدار درین میهمان سرا — خون میخورد کسی که ننالد ز نان بخاک
بر روی گنج بستر آسودگی فگند — چون مار هر که کرد قناعت ز نان بخاک
چون تیر هر که راست کند قد درین بساط — با قامت خمیده رود چون کمان بخاک
آیینه دار سرو و گل و یاسمن شود — پهلو نهد کسی که چو آب روان بخاک
با نور آفتاب عنان بر عنان رود — چون سایه رهروی که نباشد گران بخاک
در گرد سرمه گشت سواد جهان نهان — شد سرمه بسکه چشم تماشاییان بخاک
پهلو بدست جوهریان میزند زمین — از بسکه ریخت لعل لب دلبران بخاک
آمد بساط خاک زره پوش در نظر — از بسکه ریخت حلقه زلف بتان بخاک

تا میتوان بدامن پاک صدف نشاند
صائب مریز گوهر خود رایگان بخاک

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ — از جوش لاله شیشه بر بام گشت تنگ
از بس کشید ابر به رنگ باغ را — میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ
باغ از نقش صفحه رخسار پر شکست — گردید از طپانچه اخوان کبود رنگ
بتخانه فرنگ کن از باده مغز را — اکنون که گشت روی زمین جلوه گاه فرنگ
مطرب چه حاجت است کسی را که میزند — بر سنگ خاره شیشه ناموس صد رنگ

صائب درین چمن همه که گل جوش میزند
چون داغ لاله با جگر لعلی مده ز رنگ

از تر زبانیم شد آسوده کام خشک — از آب تیغ سبز نگردد نیام خشک
غیر از جواب خشک ندارد نتیجه — زانکه هدیه نبود جز سلام خشک
از ریزش است دست تو چون ابر اگر تهی — از سائلان دریغ مدار احترام خشک
پروای مرگ نیست تهی دست را چرا — از سرنگون شدن کند اندیشه جام خشک
تا شور آبدار نباشد بمجلس مخوان — سوهان روح خلق شود از کلام خشک

زان لعل آبدار که می میچکد ازو
صائب نصیب ما نبود جز پیام خشک

بچشم راه‌شناسان بود بیابان تنگ / گر از زمانه شود در خدنگ میدان تنگ
بماه مصر چه نسبت ترا که گردیده است / جهان ز جوش خریدار همچو زندان تنگ
بخلق کوش جهان از اگر خواهی / که کفش تنگ برهرو کند بیابان تنگ
دل حباب اگر بشکند ز تندی باد / چو چشم مور نشود ملک بر سلیمان تنگ
بقدر کاوش ازین چشمه آب میجوشد / ز سائلان نشود دستگاه احسان تنگ
کریمی است دم تازه نشستگرو خاطر / که بر نسیم نگردد ز غنچه میدان تنگ

بچشم هر که ز معنی گشاده شد صائب
فضای چرخ بود چون دل بخیلان تنگ

برمن ز هر ز اشک زخم بزیر خاک / آن دانه نیستم که شوم گم بزیر خاک
از دل نمیرود شور محبت بمیرد / جوش نشاط میزند این خم بزیر خاک
کر سبزی بهار نبرد دبر کریز / خوش وقت دانه که نشود گم بزیر خاک
در روی خاک گرسنه زانگبین است / از خنده لب نبندد چو گندم بزیر خاک
چون سرمه خورد و کان نقش خاک بزیر است / شد سرمه بسکه دیده مردم بزیر خاک

از دانه‌های آبله صائب سبکروان
چون مور میکنند تنعم بزیر خاک

پای سعی دیگران آمد گر از صحرا بسنگ / در وطن آمد مرا از خواب سنگین پا بسنگ
بر دل پرخون عاشق نیست کوه غم گران / میزند پهلو بزور باده این مینا بسنگ
باد از عکس مرا آیینه اش صد رنگ بزیر / آنکه از سنگین دلی زد شیشه دلها بسنگ
نیست جز دندان شکستن چاره کج بحث را / از دم عقرب گره نتوان گشود الا بسنگ
راه بخت و هم تا ناساز و مرکب کند رو / هیچ رهرو را ز جنگ نیابد پا بسنگ
بیش و کم را با نظر سنجد روشنگران / احتیاجی نیست جز آن قیامت را بسنگ
با گرانجانی بمعراج هنر نتوان رسید / سخت دشوارست سیر عالم بالا بسنگ
از دل شب تیرگی بسیاری انجم نبرد / از سر مجنون کجا بیرون رود سودا بسنگ

ناتوان

ناتوانی عقده‌های سهل را مشکل کند / جامه‌های شسته را از نقطه آید با بسنگ
بود از سنگ ملامت جوهر گهوارهٔ ام / نیست امروز از جنون ربط من شیشه با سنگ

گر بسنگ آید ز ساحل کشتی امید خلق
صائب آمد کشتی ما در دل دریا بسنگ

شد خمار آشنا آیینه دل بی زنگ / که مجالست تباهی فتد از داغ پلنگ
میشود دایرهٔ خلق ز بیماری تنگ / زین سبب چشم تو پیوسته بود در سر جنگ
در دل سخت بتان عجز چه تاثیر کند / نخل موم چه رنگ بر انیده و از سنگ
عجبی نیست اگر پشت کمان راست شود / ز هم آغوشی آن قامت چون تیر خدنگ
بسکه هر کس نشسته است مرا در دل تنگ / هیچ شاهی نشسته است چنین بر اورنگ
محمل لیلی اگر در صدد جولان نیست / چون درین بادیه هر ذره بود گردش رنگ
در ره باطنی که بود شبنم گلها سیماب / بچه امید زند بلبل ما بر آهنگ
چشم آسودگی از عالم پرشور خطاست / مهد آب است این بحر بود کام نهنگ
داده حرص تکبر بدگر جان و ابلس / لعل و یاقوت ز خورشید نمی باید رنگ
نشود در روزی شیرین سخنان آزادی / تا برآمد شکر از بند نی افتاد به تنگ

طالب کعبه ار آرامش منزل بیهوده است
نیست در قافله ریگ روان صائب لنگ

جانهای تازه است درین خاکدان خشک / چون کاروان شبنم ز ریگ روان خشک
در سالها اگر چه برات رسند خلق / باشد نصیب من چو هما استخوان خشک
بر آب نان خشک لکو کبر میشود / تر آب رو بجاست گر از است نان خشک
چون ماهیان ز نعمت الوان روزگار / تا صلح کرده‌ام با آب روان خشک
سر بر فنا و رم ز زمین روز باز خواست / از بسکه دیده‌ام تری از آسمان خشک
ابله مزرعت از قدح آسمان مجوی / بگذر چو تیر راست ز نخل کمان خشک
چون تیغ گرچه تشنه لبی واجب گداست / تر میکنم گلوی جهان با زبان خشک
حیرت زیکه گرد زمین گیر حلق / این تخته سنگلاخ نشد از روان خشک
نازک خیالی هم ز سخن میرسد بکام / لرزد شود ز آب گهر ریسمان خشک

[illegible]

آه ندامتست که در دل خلد چو تیر / حاصل مرا ز قامت همچون کمان خدنگ

صائب بداغ تشنه لبی صبر کن که نیست / آبی جز آب تیغ درین خاکدان خدنگ

جهان خرم و رخسان گشت باده گلرنگ / که از شمار شرر میپذیرد دل سنگ
چکیده جگر شعله است نغمه عود / کمند عشرت رم کرده است رشته چنگ
هوای چیدن گل دارم از گلستانی / که باغبان چه از خواب بازپرید رنگ
سفینه ای علم در محیطی افتاده است / که هست رشته شیرازه اش ز نیش نهنگ
دلم باخر بروز سینه صاف شود / ستاره خنده گذارد اگر بداغ پلنگ
شراب عشق ور آید اگر بخانه روز / شود ز شانه مینا کبود چهره سنگ

بقید رسم گرفتار شد دل صائب / صبا و صحبت مسلمان اسیر قید فرنگ

جلوه های مختلف دارد شراب لاله رنگ / آب جوهر میشود در تیغ و در آیینه زنگ
خشم و دل را غوطه در رنگ تماشا داده بود / بر نمیخیزد سیاهی از سر داغ پلنگ
این هما از بیضه خورشید می آید برون / دامن صحرا باسانی نمی آید بچنگ
راست نامد صحبت پیر و جوان با یکدگر / پر برون آرد در آغوش کمان تیر خدنگ
نیست بر روی زلف خان دل بر باکر / بر ولا از امید آسایش ز کام نهنگ
اندکی دارد خبر از حال دل در بند زلف / هر مسلمانی گرفتار است در قید فرنگ
داغ چهره با نیاز دل دراغهای عنبرین / میکشد در خون نگه را چهره های لاله رنگ

نیست جز سخن برخاطر گران از آنکه زد / شیشه ناموس او بر سنگ صائب چهره رنگ

خامشی سهمش شوم حرف پس دهان خشک / وارم هزار نغمه تر با زبان خشک
چون تیغ ابد ار کند جلوه در نظر / آنرا که آبروست بجا در جهان خشک
روزی که نیست ابر تر در نظر مرا / چون شیشه میجلد بلبم آسمان خشک
ساقی کجاست تا در میخانه وا کند / تا از جل نیمه تخته کند این دکان خشک
از جان برغبار سخنهای تر مرا / چون لعل آبداده برآید ز کان خشک

[illegible]

چون پای قطع راه نداری ز کاهلی / بیرون مرو ز راه چو سنگ نشان خشک
مهمان آسمان و فضولی چه کفر است / نگذاشت آرزو بدل این میزبان خشک

صائب نشد ز دام و قفس گلستان تر / از بس گزیده است مرا آشیان خشک

دل را اگر کند گره از اندوه جهان پاک / از داغ رازداران نشود لاله زار پاک
سیلاب چرا دیده شود دامن خرابیش / آنرا که بود خانه ز اسباب جهان پاک
چون تیر بود عمر ز انگشت کمان پیش / تا خانه خورد انگشتی همچو کمان پاک
از پرتو خورشید دلم داغ و کباب است / کامم بجهان پاک و ز جور جهان پاک
در حوصله اش حیله سخن کوه پرست بهار / آنرا که بود همچو صدف کام ز دندان پاک

در هیچ دلی نیست غم رزق نباشد / صائب نشد این عقده ز انگشت نان پاک

داده است بسکه سینه صافم جلای اشک / گردد ز چشم آب مرا از صفای اشک
چون غنچه گره ای که شود باز در رشته آن / بر زد سلسل از مژه ام قطره های اشک
تا هیچ ناکه پای نهادم درین چمن / از چشم من برون نکند دو بای اشک
چشم تو انجنین که ز غفلت شود سخت / مشکل بود که خنده شود آشنای اشک
کوتاه میشود گره رشته در گره / گردد دراز رشته بی منتهای اشک
آید برنگ صفحه تقویم در نظر / رخسار زعفرانیم از رشته های اشک
چون شمع گر که از شود خرج اشک گرم / گر دیر رفته رفته دل من فدای اشک
هر عقده که در دل من بود باز کرد / بیهوده نیست گر دهم از دیده جای اشک
چون آب تلخ بود خورم بر قدر رزق تو / گردد زبان و چشم مرا آشنای اشک
روی زمین چو صفحه مسطر کشیده ساخت / چشم تر تو زکثرت موزونهای اشک

صائب نمیشود رخ مقصود جلوه گر / تا چهره صیقلی نشود از جلای اشک

زبسکه کرد نهان چرخ نقد جان در خاک / هزار چشمه حیوان بود روان در خاک
جماعتی که بخورد ز آب زنده دلی / چو تخم سوخته مانند جاودان در خاک

[illegible]

یکیست مرتبه کاه و زعفران در خاک — تمیز نیک و بد از غافلان مجو زنهار
دل رمیده کند سیر آنچنان در خاک — چنانکه نیست بیکجا قرار پیکان را
امیدهاست مرا همچو باغبان در خاک — ز تخم اشک وران آستانه ام نومید
که ماه نو کند از شرم او کمان در خاک — مرا بخاک تن زده است آن کمین دستی
گهر ز رشته قارون فلک نهاد در خاک — ریاض چهره او از خط بی طراوت شد
چنین که تا بکمر ماند آسمان در خاک — هرانچه بنه نماند زخاک بر گیرد
چه سود از آنکه بود گنج بیکران در خاک — ترا که هست تصرف بزر ترا بود
که همچو تیر نشینند راستان در خاک — کمان چرخ شود در فنای من کشی سپر
هزار صبح امیدم ز استخوان در خاک — بمرگ راحت ندارم ز تیرباد که هست
نشسته است ز گردون تمکین ز هیچ در خاک — شده است گرد زاغادگی بیاد سوار

دران ریاض که تیغ زبان کشد صائب
کشند تیغ زبان بلبلان ز هیچ در خاک

سرمه خواب کباب خام باشد از نمک — زخم ما را بستر آرام باشد از نمک
آب میگردد ز می چون جام باشد از نمک — از ملاحت آن لب میگون چنین گر بگذرد
سفره خوش آغاز خوش انجام باشد از نمک — دلپذیر از عشق شور انگیز شد خوان رقیب
بستر خواب کباب خام باشد از نمک — غفلت بیدرد میگردد زیاد از حرف تلخ

از نمک شیرین شود صائب اگر بادام تلخ
تلخی آن چشم چون بادام باشد از نمک

دل سیاه را از آه و ناله و نفرین چه باک — زلف کافر کیش را از آزار اهل دین چه باک
دامن قصاب را از پنجه خونین چه باک — دل نشد از گریه نرم آن خوش بی انصاف را
مهر عالمتاب را از دیده بدبین چه باک — دیده خفاش را ملیست بر خط شعاع
چشم شوخ حرص را از چین بر جبین چه باک — اشتهای آتش افزون میشود از چوب منع
خشت اگر باشد خم پر باده را بالین چه باک — چون درون خانه رنگین گشت بیرون ساده ام
ساده چون افتاد دل از خانه رنگین چه باک — ریشه نتواند دواندن در دل آیینه نقش
کام طوطی گر نشد از شکر شیرین چه باک — حرف شیرین تلخ شکر میکند منقار را

نیست گر رنگین سخن را جامه رنگین چه باک — در نظرها عزت طوطی ز طاووس بیش

سیر گردد با غرض گمان صائب ز خلق
هر کرا دل سخت شد از ناله و نفرین چه باک

موج دریا دیده را از شورش طوفان چه باک — عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک
مرغ جان نخجیر صید افکنده را از تیر پیکان چه باک — کشتی بی ناخدا را باد ما لطف خداست
پرتو خورشید را از خانه ویران چه باک — نیست زحمت از غبار تن دل آگاه را
یوسف بی جرم را از تنگی زندان چه باک — پاکدامن نیست باغ و ملک آزاده را
مردم سنجیده را از حشر و از میزان چه باک — میکند سودا افزون چشم نا سنجیده را
میزبان سفله را از شکوه مهمان چه باک — نیست گردون منفعل از تلخکامیهای خلق
دیده بی شرم را از تیزی دربان چه باک — رو نمی تابد حریص از زبان سوز دار سنگ
سیل بی زنهار را از تنگی میدان چه باک — سد راه عشق نتواند شدن زنجیر عقل
روح بالا دست را از عالم امکان چه باک — نیست در کنعان ز یوسف غیر بوی پیرهن
میوه فردوس را از تیزی دندان چه باک — فارغند از خصمی اخوان ملایم طینتان

سرو از بیجوهری با دخل خزان آسوده است
صائب آزاده را از سردی دوران چه باک

که داغ تشنه لبی به بود ز منت خشک — کناره گیر ازین قوم همچو دشت خشک
فزود تشنگی شوق این کتابت خشک — نزد بر آتش من آب سبزه خط او
که زان عقیق تسلی شوم بصحبت خشک — ببر سه حکم تازه کن که ممکن نیست
مرو ز راه چو نادیدگان بصورت خشک — ز روی خوب طلبکار حسن معنی باش
که سوخت مغز من از زاهدان صحبت خشک — مرا بعالم آب ای خضر هدایت کن
بس است اگرچه زکوة دگر اطاعت خشک — خوش است تشنه که آب حیات میبخشند
که همچو آب گهر قانعم بعزت خشک — از آن بکام کرامتکان کرا راهم
چه حاجت است ازین ابر بیمروت خشک — ز دور خطه آبی بچشم می آید
که از محیط قناعت کنم برحمت خشک — بنا امیدی من رحم کن بحرمت نیست
که کار هیزم تر میکند عبادت خشک — قفا که زاهد بیمعرفت نمیداند

سخن که نیست در او درد و رنج بی اثر است
زبان خویش ببر صائب از فصیحی خشک

نیست آن دولت که گردون سیمبر را بخاک
میبرد این کهنه کشتی گوهر را بخاک

روزی ماند چو صبح از غیرت رخسار بتیش
از قناعت آب و نان کردم شکر را بخاک

خاک را هموار نخست آتش آب گهر
چند ریزی ای ستمگر آب گوهر را بخاک

حسن عالم سوز را برهان آه سرد بست
میکشد این شعله بیباک صرصر را بخاک

سنبل از ویرانه با رخسار کرد آلوده رخت
زد و صد افلاک روی ستمگر را بخاک

سعی دارد در زوال آفتاب بی‌خرد
هر که اندازد درخت سایه گستر را بخاک

جیلوان تا تشنه را چون صدف سیراب کرد
بست از همت فشار آب گوهر را بخاک

هر که نقش خویش را در خاکساری رو نشست
مینهد چون بوریا پهلوی لاغر را بخاک

نقد خود در انبه کردن صائب ز غفلت چون
بهر زر تا چند مالی روی چون زر را بخاک

میکند چاک اگر بت هر زمان حاصل زسنگ
من بپای دارم که بردم میبرد اشک دل زسنگ

از محک بر وا ندارد نقره کامل عیار
سیم پیچیده بر که در سبو ماند کامل زسنگ

لاله گو هم شراب من ز جوش غیرت نیست
میکشم رنگی پس از خون جگر حاصل زسنگ

در گذر از بستر چون برق ای شرر بهار
سر زند چون لاله خونین بیچه غافل زسنگ

همچنان از شرح جنگی بر سر بازار نیست
راه او را چون شرر سازم اگر محمل زسنگ

نا شناسا از تهی جنگی زمین غافل شود
میکشم بر دامن اطفال را غافل زسنگ

ساده لوحی بین که دارد دشنه خونریز تیز
با کمال دشمنی امید روی دل زسنگ

خانه سنگین دلان بیخ کند جاده نیست
در ره من هم میتوانم ساختن منزل زسنگ

در جنون از سنگ اطفال تنگ شد کار تنیست
از خوان الا رخت نقل این محفل زسنگ

عاشقان را نیست رنج از ملامت خرد میزند
برگ عیش کرچه گردون میشود حاصل زسنگ

شام غفلت گر چنین افسانه بر دل میکند
پای خواب آلود ما آید برون مشکل زسنگ

این جواب آن غزل صائب که میر بلیغ گفت
نیستم غافل که دارد دلبر من دل زسنگ

میرزنم

میرزنم گرم از بس نشئه خود بر رگ سنگ
تا شد از سر نشه وحدت نظامی بر رگ سنگ

نیست روشنگر از سختی دوران دل سنگ
شد نگهبان از کیفیت حسن شیرین

گرد گر رحمت بر آورد و بشر بیکار کی
از دم تیشه آتش نفس من گرم است

تیغ کهسار در آید بنظر جوهر دار
آنقدر گریه ز افسانه غفلت دادم

خون فرهاد محالست که پامال شود
از تمکین گران سنگ تو کو پا گردد

دل مخور در طمع مرد گر سازد شرار
بیستون را منم آن کوهکن آتش سنگ

نیست از زخم زبان سنگدلان پروا
بیستون بسکه شد از کشتن فرهاد غمین

میزنم پیچ و خم موی بر آذر رگ سنگ
رشته شمع تجلیست مرا بر رگ سنگ

خون یاقوت همان جوش زند در رگ سنگ
بیستون از رطل گران و خطا ساغر رگ سنگ

گر شد از موج حلاوت نیشکر رگ سنگ
علم انگشت بر زنهار مکرر رگ سنگ

بسکه پیچیده بسینه دل من پر رگ سنگ
گر شد از خواب گرانم مژه نشتر رگ سنگ

گر نخواهی او بسته کمر بر رگ سنگ
خامه گردد بکف رحمت نخور رگ سنگ

دهن تیشه فرهاد پر از زر رگ سنگ
گر شدست از غم رشته گوهر رگ سنگ

تا نماید دهن شکوه در نشتر رگ سنگ
مژه اشک فشانست مرا هر رگ سنگ

صائب از شوق گهر جوش نشاطی دارم
که رگ ابر بهارست مرا هر رگ سنگ

نیست غم در جوی من چون گردون مینای خشک
چشم پر اشک و دل پر آه زیر گل خورشیت

ساده لوحی بین که پیش برق بی زنهار عشق
چون قلم برداشته است از دم خرمن جوش

زاهد را خون در جگر از باده گلرنگ کن
تشنه باشد بیابان مرگ چون موج سراب

قریها در نظر گشته است چون نارنج
میرسانم جیش از این نشئه خالی شراب

نقطه خال بر دو بی اگر جگرگاه شود
بلکه کف خاکست بر سر خوم از گردای خشک

زهر میبارد ز روی ساغر و مینای خشک
هر خم تر غیر شور بر نشد ز ابر زمینای خشک

زهر جرأت در زاهد من میکند گردای خشک
آتشی بر میکند دریای این سرهای خشک

قطره وار از بسکه هر جانب دمین دریای خشک
پیش نخل آبدار قد سرو بالای خشک

میخلد می ز دلم امروز چون مینای خشک
میتوان صد صحرا جیب بر گار زد با پای خشک

٥٠٧

[illegible marginalia]

از نهال او که چندین میوهٔ تر میدهد	قسمت صائب چرا گردید استغنای خشک

ز شبنمست چمن را بروی آتش کار	عرق ز روی تو گر دست گل بدامن پاک
چه حالتست که از شوق برق وا زمین	سپند وار نگیرد قرار در دل خاک
توان گرفت من تخم امید تخت مدار	کرد کرم نکند ابر نوبهار امساک
بآفتاب ازین راه صبحدم سه برد	قدم برون منه از شاه راه سینه چاک
فروغ آینهٔ جام جم بگرد درود	ز گرد کینه اگر سینه تو گردد پاک
تو فکر نامه خود کن که می برسانرا	سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک

بچشم همت ما سرکشان صائب	یکیست طوق گریبان و حلقهٔ فتراک

ز جور دهر بود هر چه هست بود فلک	غرض چه بود ندانم از وجود فلک
شمار زحل کله منددم ستاره شد گر	یکیست در نظر من زیان و سود فلک
نشسته بجانم بهر که بنشینم	که باد طعنهٔ معترض تار و پود فلک
بزیر بال بط می پیاله پنهان دار	که از تو میجهد از دیده حسود فلک
سیاه چشمهٔ جهل ابلهیس اگر خوش شد	برآورد از دود سینهٔ کبود فلک

رضا بجادهٔ چرخ داده ام صائب	نهم عنان بر کاهی ز رکاه برد دود فلک

از سوختن زیاده شود برگ و ساز دل	چون داغ لاله است در آتش بهار دل
ماهی ز آب بحر ندارد دستگاه	چون باده است تلخی غم سازگار دل
گرد یتیمی بغریبی فتاده است	جز در آن گهر که نشنید غبار دل
در بیت در لباس بر ناد جلوه گر	عکس جهان در آینهٔ بی غبار دل
زنهار در کشتی درمان صبور باش	لرزد که چون شمال چرخ بود کو نزار دل
زبنده است جامهٔ آزادگی برو	چون سرو هر که خم نشود زیر بار دل
نزدیکست چرخ در خم چوگان فشردم	چون پای در رکاب نهد شهسوار دل
این بار چون گسسته شد آهنگ شود	خوش باش اگر زهم گسلد پود و تار دل

[illegible marginalia] صائب

صائب سرش همیشه بود همچو سرو سبز	آزاده ای که سر نکند در شکار دل

از آن زمانکه ترا دیده در گلستان گل	ز شبنمست سراپا چو چشم حیران گل
ز تیغ دل ما پاره پاره گردیدست	ز هر زره خندهٔ خود میشود پریشان گل
خیال بستر و بالین که آن بستر محبت	در آن ریاض که باشند غنچه خسبان گل
یکی هزار شد از اقبال شکر بزاز	گذاشت تا شبنم بروی دامان گل
فتاده است بر بخت سایهٔ نیلی	مزن ز آبله بر خار این بیابان گل
در آن چمن که تو بر داری آستین ز ادا	در آستین کند از شرم غنچه پنهان گل

مپوش چشم چو شبنم درین چمن صائب	که چون ستارهٔ صبح است برق جولان گل

ای از رخت هر خار را دامن گلستان در بغل	هر ذره را از داغ تو خورشید تابان در بغل
هر حلقهٔ زلف ترا صد ملک چین در آستین	هر تار چشم زاهدت کافرستان در بغل
کی چشم گستاخ ترا راه تماشا میدهد	رویی که دارد از عرق چندین نگهبان در بغل
یکره برآر از آستین دست نگارین در چمن	تا دستها بیجا کند سرو خرامان در بغل
هر جا که دفتر وا کند آن یوسف گلپیرهن	صبح قیامت مینهد از شرم دیوان در بغل
شور قیامت میکند داغ مرا تا	تا خندهٔ پنهان تو دارد نمکدان در بغل
راز محبت میشود افسانهٔ بازار غم	چون بوی یوسف کی توان گرد [illegible] در بغل
از چشم بد داغ ترا در سینه پنهان میکنم	گل را کنند از باغبان اطفال پنهان در بغل
من کز رخان گلرخان آغوش میکردم تهی	الحال بر غیبت میکشم خار مغیلان در بغل
قانع بداغ عشق تو گر بی نیازان میشود	چون لاله هر کس را بود این خرده [illegible] در بغل
چون غنچه سر از جیب خود بیرون چه بیرون آورم	من کز خیال روی او دارم گلستان در بغل
گر چیده تا بگذرم زین خارزار بیحاصلی	تا کی فراهم آورم چون غنچه دامان در بغل
شد تیر آه از سینه ام یکباره آمد برون	از زاهدان چون نرگسش بود صد [illegible] بیجا در بغل
از دار و گیر آسمان اهل خرابات ایمنند	کاین شیشه های سبز را دارند مستان در بغل
از ناتوانان جهان گیرد همت بر دلا	[illegible] ز آب رود دارم نیستان در بغل

عرض صفای دل مده در حلقه تن پروران / عاقل کند در زنگ ابر آیینه پنهان در بغل
دست حوادث کوتهست از دامن آزادگان / دارم چو بحر از موج خود صد تیغ عریان در بغل
جوشش قیامت میزند خونم ز بیم ناصحان / باد مخالف تا بود ساغر طوفان در بغل
زانگه که سنبل چشمه را از دیده پنهان کند / دارد چه پنهان چشم ما خواب پریشان در بغل
ما و خرابات مغان کز وسعت مشرب بود / هر مور از خود رفته را ملک سلیمان در بغل
از کنج بی پایان چو خود خلق گر تنها رسد / هرگز نماند مهر را دست زر افشان در بغل
امروز عاجز گشته ام از راز پنهان داشتن / من کاسه سان تا کرده ام چون زخم پنهان در بغل

گل میکند صائب همان از سینه پر خون من / چندانکه سازم داغ را چون لاله پنهان در بغل

آنکس که در دریا بود وا میکند بدل / راه صواب را بخطا میکند بدل
دنیا که گشته که بهشت مطلبم / از سادگی هوا بهوا میکند بدل
با خواب امن صحبت اگر جمع میشود / شب شاه جای خویش چرا میکند بدل
از ظلم خویش ظالم اگر در هراس نیست / پیکان بجسم بهر چه جا میکند بدل
آرام گر نمیبرد از دل طمع چرا / هر روز جای خویش گدا میکند بدل
آن سرو جامه زیب که عمرش دراز باد / هر روز صد هزار قبا میکند بدل
دل در تنم ز جای نشیمن غمزه اش / هر شب هزار مرتبه جا میکند بدل
از دیر و کعبه هر که بدل راه میزند / سنگ نشان براه نما میکند بدل
گر در دو پای خویش چنین سخت میکند / بینایی مرا برضا میکند بدل
گره بر دو جهان همای شکستگی / فقر خدنگ خود بعصا میکند بدل

صائب ز نقش هر که دل خویش ساده کرد / آیینه را بآب بقا میکند بدل

تا چند گرد کعبه بگردم ببوی دل / تا کی بسینه سنگ زنم زار زاری دل
افتند ز طوف کعبه ببتخانه دربدر / سرگشته که راه نیابد بکوی دل
ساحل خوش بسینه دریاست بیخبر / با زاهدان خشک مکن گفتگوی دل
شاید درین غبار بود آن در یتیم / فارغ مباش یکنفس از رفت و روی دل

گر عاشقی ز گرد علایق غمین مباش / کان لعل آبدار دهد شست و شوی دل
در هر شکست غنچه و لرزست عشق را / پر میشود ز سنگ ملامت سبوی دل
تا سینه تو پاک نگردد ز آرزو / هرگز خبر نیابی از آن آرزوی دل
طفل بهانه جو جگر دایه میخورد / بیچاره آنکه گشت دچار بجوی دل

میخانه است کاسه سر قبل مست را / صائب ز خود شراب برآرد سبوی دل

زاهد بسیر نیست ره بخانه دل / دگر نه خاک چیست مرا دست آستانه دل
تا آب خضر نرساند ریشه جان را / رساند هر که ز کاوش آب خانه دل
اگر مشاهده لیلی آرزو داری / قدم برون مگذار از سیاه خانه دل
قدم ز گوشه اهل دل برون مگذار / که آه سوختگانست تازیانه دل
ز سوختن نشود هیچ دانه سبز / درین قلمرو آفت بغیر دانه دل

ز سنگ حادثه گر ترشاد شود صائب / صدا بلند نگردد ز شیشه خانه دل

چون غنچه بس که ریخته شد و بهار باغ از رخم / بال در غلغل غنچه گشت از تنگی آغوش گل
جلوه گاه بار هم در پیرهن جای تو بود / نیست ممکن در خزان آید بخود مدهوش گل
رخنه منقار بلبل بود جای آید بهم / هست اگر این جانشینی با خفیفه چون نوش گل
و ز خس گلزار تا روان ... گذشت / باغ تنگی کرد بر خمیازه آغوش گل

من که چشم از گلشن ... خوش میشود / چون نمایم در پر صائب خار را هم دوش گل

چه حسن جلوه در تنگنای دل / عرش است پرتو حرم کبریای دل
دل تنگ ... گرهست از جلوه گر شود / نه اطلس سپهر نگردد قبای دل
در زیر آسمان نفس تنگ میشود / هر کس که نشنیده است نفس فضای دل
هرگز نمیشود بسخن اهل دل تمام / در خاک هم بگرد و بود آسیای دل
چندانکه میروی بنهایت نمیرسد / بی انتهاست عالم بی ابتدای دل
با آنکه پای بر سر گردون نهاده است / بر خاک میکشد ز درازی قبای دل

دست از گشا بخانه برنابان بشوی / صد شهر عقل کرد سر سوستای دل
با نور آفتاب بانجم چه حاجتست / با خلق آشنا نشود آشنای دل
ما خشم دجه ذره ایم که محمل سپهر / رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل
خود را اگر گرفت جگر داغ علتست / آنرا که از خرام تو لغزید پای دل
دل را بخسروان مجازی چه نسبت است / دارد بهر حرکت ید الله لوای دل
رنگی که زیر پوست بخون نو نشسته است / یوسف نشود زیر فتوت ز صفای دل
سهلست دست در کمر لامکان زدن / این منزل است که چه نماید بپای دل
از نور شناور سرمه کشد ز حسرت غبار / چشمی که صیقلی شده از خاک پای دل
پیغام کرده سیل رساند بهجر و بر / اشکست مرغ نامه بر مبتلای دل

صائب اگر بدیده همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک پیش پای دل

حیرت نگر که در بغل غنچه بوی گل / زنجیر پاره میکند از آرزوی گل
آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار / خالیست از گلاب مروت سبوی گل
شرم سپیده را نتوان برد ز حسن گرد / رنگ پریده باز نیاید بروی گل
بیناب شکسته است مرا بر سر در نظر / آمیخته است گشتم از قوس رنگ و بوی گل
در گلشنی که بلبل ناله اسیر کند / شبنم گره چو گریه شود در گلوی گل
کردم نهفته در دل صدپاره داغ عشق / غافل که بیش میشود از برگ بوی گل
درد و خوشی از دل آتش برآورد / خاری که تر زبان شود از گفتگوی گل
از چاک سینه سر بخیابان گل کند / آنرا که بی نیاز ز گل ساخت بوی گل
گیرد نفس شکسته رنگ تلخی کلاه را / تا رشته کرده ام دل من آرزوی گل
هر چند خنده در نظر خلق میکند / ایمن شود ز برق جهانسوز خوی گل
شبنم ز شوق روی تو ای نوبهار حسن / خوناب حسرتست بجام سبوی گل
از وصل ناشران محبت شود خراب / بیمار تا شبنم فزاید ز بوی گل
ظلمت حال مرغ قفس را نهان کند / آنرا که خو بشبنم بود و براه کوی گل
هرگز ملائش قریب نگویان عنکبتم / چشم تر است حاصل شبنم ز روی گل

صائب ز گلشنی که ندارد نسیم رنگ
برگردام چو غنچه گریبان ز بوی گل

خنده کردی در گلستان تازه شد ایام گل / آتش بیطاقتی بالا گرفت از جان گل
رخنه ها است فیض آفتاب حسن هست / بلبل از نقص هست احسان گل
بلبلان را در میان آب آتش غوطه داد / ترنه رسوای شبنم خنده پنهان گل
حسن میباید که باشد عشق گو هرگز مباش / صد قفس نالی بر بلبل بال گردان گل
ای نسیم مرگ با باد خزان همراه باش / عندلیب غار و طاقت آنجران گل

با دامی که می بست از محبت باغبان
گوشه دامان ما بگرفته دامان گل

دل شبها شو از دیده گریان غافل / در سیاهی مشو از چشمه حیوان غافل
نیست بی خار درین غنچه زمین بگذرگاه / مشو از راهرو از چیدن دامان غافل
تو خمیده گشته رسول سفر آخر نیست / مشو از گوی سبکسیر ز چوگان غافل
فیض شمشاد امن شب بیشتر از روز بود / مشو ایام خط از آینه رویان غافل
چون گشودی لب نکن خنده لب از بیهوشی / از سر خود مشو ای پسته خندان غافل
در غریبی ز وطن کام روا میکردند / در وطن هرکه نگردد ز غریبان غافل
شمع بی رشته محالست کند قامت راست / مشو ای دیده مرا از پاس ضعیفان غافل

لطف افسرده شود در رگ تحقیق صائب
هرکه گردید ز بی برگ و نوایان غافل

دارم ز حسرت رخنه عنان زده دل / چون زلف تا بداده سنانی زده دل
چون لاله سرخ روست درین بوستانسرا / آنرا که هست سوخته نانی زده دل
برجا نماند آنکه بود چون شراره اش / در زیر پای تخت معانی زده دل
چون خامه رهنورد تو هر جا که بگذرد / مانند باد کار نشانی زده دل
دارد ز خط امان ز تیرهای روزگار / آنرا که هست آینه دانی زده دل
اینا حذر که درد من آتشین باست / چون لاله داغ دیده زبانی زده دل
در تنگنای سینه من جلوه میکند / هر گوشه سبز و دیده مرجانی زده دل

تبرنش سنگ خاره چو ابرو گذر کند — در صحبت هر که هست کمانی زرود دل
فارغ ز آسمان و زمینم که ساختم — از بهر خود در زمین و زمانی زرود دل
افتاد تا بروز قیامت سیاهست — هرکس که تلخ ساخت دهانی زرود دل
زان تازه و ترم که رسانیده است عشق — در سینه ام نهفته نهانی زرود دل

صائب هما چشمه حیوان نمی کنیم
داریم اگرچه سوخته جانی زرود دل

روزی که سوخت برق تجلی نقاب گل — بلبل چگونه آب نشد از حجاب گل
بلبل ز زخم خار بفریاد آمده است — آه آن زمان که تیغ کشد آفتاب گل
عاشق ز بوی سوختگی تازه میشود — اینجا گل نقاب بود در حجاب گل
نا آمده است بلبلی در حریم باغ — خمیازه میکشد به ربودن نقاب گل
حاجت بسر کشیدن مینای غنچه نیست — ما را بس است دیدن رنگ شراب گل
در خار غوطه میزنم و خنده میکنم — بلبل نیم که ناله کنم در رکاب گل
از باغ چون نسیم تهی دست محرم — تا آنکه چشم باز کنم از انتخاب گل
بلبل بخواب مست و طفل نسیم شوخ — از بلبلی چگونه نریزد گلاب گل
شیرین بود چو خواب بهاران چرا بخشم — تلخست در مذاق هوس گر عتاب گل
از چشمه فرح دل من آب میخورد — نتوان بآب راند مرا از شراب گل
فرهاد عندلیب بگردون اگر رسد — دست منست و دامن بند نقاب گل

صائب جواب آن غزل است اینکه گفته است
بلبل ز جام لاله نشد شراب گل

زهی بجوش ز رنگ شراب خنده گل — بخون نشسته لعل شراب خنده گل
بداغ سینه مجروح بلبلان چه کند — لبی که ریخت نمک در شراب خنده گل
فغان که طبل رحیل خزان نداد امان — که عندلیب شود کامیاب خنده گل
مرا که میرود از دست از نسیم بهار — کجاست حوصله انتخاب خنده گل
بخیر ختم کن دل عندلیب چون شبنم — چگونه آب نشد از حجاب خنده گل
برون نیامده از بیضه در قفس افتاد — نفیر بلبل یا فتح باب خنده گل

دودل

دو دل شد نه اسیران گلستان نداد — لب چو برگ گل او جواب خنده گل
مرا که تشنه لب آن عقیق سیرابم — زند چه آب بر آتش سراب خنده گل
ترا که هست دلی گل بریز و عزت کن — که عندلیب مرا نیست تاب خنده گل
ز بیم روز جزا فارغند تنگدلان — خزان ز غنچه نکرد حساب خنده گل
عنان رحلت بیدار داشتم روزی — که بود شبنم من در رکاب خنده گل
چو بسته خنده خشکی بپرستان ماندست — ز بسکه خنده او برد آب خنده گل
چنین که صحبت دل از کار رفت بلبل را — مگر نسیم کشد بر نقاب خنده گل
نه دل که غنچه پیکان ز رنگ بسته بود — دلی که آب نگردد ز تاب خنده گل

هنوز دیده بلبل بخواب غفلت بود
که گشت صائب بیدل خراب خنده گل

قدم برون منه از خانه نهانی دل — که میکنند گران بار از گرانی دل
سراغ دل شو اگر ذوق لامکان داری — که نیست هیچ براقی بخوش عنانی دل
چنان ملکن که دل ما باضطراب آید — که عرش منبسط از بال و پرفشانی دل
ستاره گل خرمش شبنم سحرگاهست — چو غنچه زود روانست کامرانی دل
مخور ز چو بسته خندان فریب خنده خشک — شکر بکام برد خنده نهانی دل
رخ چو حرف نشد گل از توجه ما — ز سنگ لاله بر آید ز باغبانی دل
کجا شکسته ما را درست خواهی کرد — ترا که زلف شکستست از گرانی دل

کجاست اهل دلی تا بیان کنم صائب
که کار تیغ زبان کرد بی زبانی دل

قدم برون منه از آستان خانه دل — که نقد هر دو جهانست در خزانه دل
ز کاسه سر خود فیل مست میگردد — ز خود شراب برآر در زمین خانه دل
سفر بال و پر موج میکند دریا — ز آه و ناله خبر نیست تازیانه دل
ز لفظ راه بمعنی برند بینایان — وگرنه نیست خط و خال دام و دانه دل
فلک که نقطه پرکار راست چرخ زمین — جزیره ایست ز دریای بیکرانه دل
فریب کار کشایان روزگار مخور — ببر ز آه چراغی به آستانه دل

دو عالم شد طلبکار این گهر صائب
فتد بدست که تا گوهر یگانهٔ دل

گر تشنهٔ اسراری بیش آ ز شراب اول
آن نقطهٔ خاموشی در حرف نمی گنجد
از ترک هوا آخر با بحر یکی گردند
از لطف بهار آخر دریا گهر گردد
تا در پس این پرده ست دل صاف نمیگردد
از خندهٔ عشق ای دل زنهار مشو ایمن
حاشا که طمع گردد برگرد دل سائل
افسر ز ترا زیر پیست دولت چو گهی گردد
هرچند چمن پیرا در پاس چمن کوشد
آنانکه خبر دارند از آخر کار خود
با ما سخنی سر کن کان مهر جهان آرا

گر گنج گهر خواهی بشکن دل خراب اول
بر طاق فراموشی بگذار کتاب اول
هرچند هوا چون پند مردم چو حباب اول
جز دود بخاری نیست هرچند سحاب اول
چون زنده دلان بگذر از بزم شراب اول
بستر ز نمک سازند از بهر کباب اول
گر عرض دهد بر دل تلخی جواب اول
هرچند دل افروزست در عهد شباب اول
آتش نفسان از گل گیرند گلاب اول
ز طلعت که بگذارند یکبار حجاب اول
ذرات جهان را داد تشریف خطاب اول

هشیار بحرف ما صائب نتوان پی برد
تر طبع دماغی کن از بادهٔ ناب اول

گلبانگ برآورد رسوائی گل
با گوش تو نسبت در گوش
کاری نکشد ز ناخن عجز
وی بیست که خصم آهنین پنجه
تا بود دلم خراب غم بود

غافل نشوی ز حال بلبل
سرگوشی شبنم است با گل
مردانه زدیم بر تغافل
همچو خاک نیست در تزلزل
از موج کمر نیست این پل

صائب ز نوای آتشینست
خاکستر شد هزار بلبل

مرو بیرون ز عشرتخانهٔ دل
بمنزل میرساند الکاها
بقدر روزن دامنت روشن

که می هیچو شد از پیمانهٔ دل
طبیبی نیست های بی تابانهٔ دل
درین ظلمت سرا شمع یگانهٔ دل

بگرد و سبز هر تخمی که سوزد
درین مزرع بغیر از دانهٔ دل

قیامت میکند بر حالهٔ صائب
ز مستی هر که شد افسانهٔ دل

مشو چون بیخبران غافل از نظارهٔ گل
بر آن سیاه گلیمست سبز باغ حلال
برد ز هوش نگاهی لطیف طبعان را
فغان که بلبل ما در نیافت از مستی
کلاه گوشهٔ آفت بشر گردی نه بیند
چه خوش شناست ز معشوق شیوهٔ عاشق
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز

که گرد صبح بود شوخی نظارهٔ گل
که همچو سوخته در گیرد از شرارهٔ گل
زنگ پیاله بود دستی گذارهٔ گل
که تنگ کتاب سخن بود اشارهٔ گل
همان گلیمست که چیند از نظارهٔ گل
کباب کرد مرا جیب پارهٔ گل
با فتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

نه شبنم است که از گوش گل چکد صائب
که شد ز نالهٔ ما آب گوشوارهٔ گل

ملش این سلسله موروثی ز نزدی دل
بند و زنجیر چرا بست که از هم گسلد
دیده بسنبل نشد پیچ و تاب چون کوه
تیغ خورشید ز خاکستر شب نور اندوخت
رنگ کاهیست که در لعل تنگ گردیدست

که شب زلف بود زنده ز بیداری دل
من که آزاد نگشتم ز گرفتاری دل
هر که با جلوهٔ او کرد وفاداری دل
سبزی بخت بود پردهٔ زنگاری دل
قامت همچو نهال تو ز بیماری دل

هست هر آینه را صیقل دیگر صائب
جز بخاکستر نیست صفا کاری دل

نمیگردند ارباب بصیرت از خدا غافل
چرا این بوی پیراهن بکنعان باد مصر آید
بهر فعلی گلی صبح خزان راست می آید
اگرچه در رسایم گوش بر آواز نو
مکافات عمل از هیچکس رخصت نمیگیرد
چو خضر آمد برون سنگ تا ز دندان

محال است آنکه گردد روز سوزن آهن باطل
مشو در هیچ نفس از نهادن یاد خدا غافل
مشو از دلهای شب زنده دار از صحبت دعا غافل
که ره گم کرد کم گیرد از آواز درا غافل
که رحم بر خویش ز ظلم ظالم پادشا غافل
نگردی چون نمودی باشی از نیرو خدا غافل

جو آتش که از غیرت خود غافل نمیگردد | مشو مشغول هر کاری که باشی از خدا غافل

برای ازجبینی پیچیده در طاس فلک صائب
تا کی ز گران داری ازین صوت غافل

نیم ز پرسش محشر بهیچ باب خجل | که خود حساب خود میکنم ز حساب خجل
چنین که عمر شد ایام را خجل دارد | ز تشنگان نشود هیچ سراب خجل
ز سنگ ناوک ابرام بر نمیگردد | گدا نمیشود از سختی جواب خجل
پس از تمام شدن بازچه روی میگاهد | ز نور عارض گرشت آفتاب خجل
و بهد گشودن لب انفعال واشرا | که هست خانه مفلس ز فتح باب خجل

جواب آن غزل حافظ است این صائب
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

اگر بروی تو بار دگر نظاره کنم | چو صبح زندگی خویش پاره پاره کنم
مرا نگاه که حیرت است آنچنان ور… | که از خیال تو دلهای شب ستاره کنم
مرا بسوی تو بال و پر دگر گردد | ز آشنائی تو هر جامه که پاره کنم
اگر بلغزد فند راه دهد نظم | تهی سفینه بحر بیکناره …
مرا گه نیست بجاست و دل … | گره بکار خود افزون ز استخاره کنم
درین محیط اگر تخته بدست افتد | غلط ز طفل مزاجی بگاهواره کنم
نمانده در نظر از جوش اشک جای نگاه | مگر ز رخنه دل یار را نظاره کنم
من آن لطیف مزاجم که گر به ناک | فند گذار مرا صبح کناره کنم

تمام عمر دل خویش میخورم صائب
که یار را بچه افسون ز شرابخواره کنم

از جنون این عالم بیگانه را کم کرده‌ام | آسمان سیرم زمین خانه را کم کرده‌ام
نه من از خرد نه کسی از خیال من دارد خبر | دل مرا و من دل دیوانه را کم کرده‌ام
چون سلیمانم که از کف داده‌ام تاج و نگین | تا ز دست شیشه و پیمانه را کم کرده‌ام
از من بیعاقبت آغاز … را مپرس | تا کرا ز خواب … را کم کرده‌ام
بسکه در یکی ز غلطانی نمیگیرد قرار | در نظر آن گوهر یکدانه را کم کرده‌ام

طفل

طفل میکند بر چو راه خانه را کم میکند | چون نگریم من که جا میخانه را کم کرده‌ام

به که از دنبال دل … بهر جا میرود
من که صائب کعبه و بتخانه را کم کرده‌ام

از حسرت رفت فرصت دو ما بانگشته‌ایم | در راه آرمیده چو منزل نشسته‌ایم
چون شیشه نیمه گشت کمر بسته میشود | شد عمر ما تمام و میان را نبسته‌ایم
داریم فکر ریشه دواندن ز سادگی | هرچند چون سپند بر آتش نشسته‌ایم
چون تن دهیم روز قیامت بزندگی | خون خورده‌ایم تا ازین قفس تنگ رسته‌ایم
هرچند خون شود بمقامی نمیرسد | این شیشه‌ها که در ره دل ما شکسته‌ایم
داغست چرخ شیشه دل از دو سختگی‌ها | چون کوه زیر تیغ تغافل نشسته‌ایم

صائب فضای سینه ما تنگ خانه ایست
از بسکه آرزو بدل خود شکسته‌ایم

از سر کوی تو گر عزم سفر میداشتم | میزدم بر بخت خود پایی که بر میداشتم
تو بهر پهلو ز عبرت گر نمی‌آمد بدست | از بساط آفرینش من چه بر میداشتم
داشتم در عهد طفلی جانب … | میزدم بر سینه هر سنگی که بر میداشتم
حلقه گم میشد از زنجیر مجنون مرا | دیده رغبت ز روی هر چه بر میداشتم
زندگی را هیچ دیگر من گوارا کرده است | میشدم حیرانه گر از خود خبر میداشتم
دل چو خون گردید بیحاصل بود … | کاش پیش از خون شدن دل از تو بر میداشتم
میکشیدم پای استغنا بدامان صدف | قطره آبی اگر همچون گهر میداشتم

جیب و دامان فلک پر میشد از گفتارش
در سخن صائب هم آوازی اگر میداشتم

از آن زلف بلند جدائی ندارم | ازین دام فکر رهائی ندارم
من آن معنی دور گردم جهان را | که با هیچ لفظ آشنائی ندارم
درین باغ آن فارغ البال مرغم | که مقصد جز بی هوائی ندارم
جابل محیطست چون موج سیرم | شکایت ز بی دست و پائی ندارم
من آن بی نیازم درین بزم صائب | که همت ز دلها گدائی ندارم

از روی نرم سرزنش خار میکشم — چون گل ز حسن خلق خود آزار میکشم
آزاده ام مرا سر و برگ لباس نیست — از مغز خود گرانی دستار میکشم
هرچند شمع راهروانم چو آفتاب — از احتیاط دست بدیوار میکشم
آیینه پاک کرده ام از زنگ قیل و قال — از طوطیان گرانی زنگار میکشم
نازی که داشتم بپدر چون عزیز مصر — در غربت این زمان ز خریدار میکشم
مژگان ضعف بدیده خود جای میدهم — از پای هر که در ره او خار میکشم
از بس باحتیاط قدم مینهم بخاک — دست نوازشی بسر خار میکشم
با برگ ریز چو بوی گل از برگ میشود — هرچند پرده بر رخ اسرار میکشم
صائب بهیچ دل نبود در دم گران — بار کسی نمیشوم و بار میکشم

از زلف او چگونه دل آسان کشم — در دست دیگریست عنانم چسان کشم
مرکز شود ز تنگی دل در نظر هوا — خود را اگر بدائرهٔ لامکان کشم
دامان برگ گل نه باندازهٔ منست — خاری باشیان مگر از گلستان کشم
از رشتهٔ سخن سخن وا شود گره — حرف از زبان او بکدامین زبان کشم
از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن — بر روی نوبهار نقاب خزان کشم
چون موج در میان زکنارم کند محیط — هرچند خویش را بکنار از میان کشم
چون تیر کج مرا ز هدف راست گو نهفت — خمیازه از کنار مگر چون کمان کشم
گل را ببر چگونه کشم گر حجاب عشق — نرم آیدم که بوی گل از گلستان کشم
صائب ز گل چه حاصل من نیست غیر خار — بیهوده ناز خشک چه از گلستان کشم

ادب گذاشته بر روی یکدگر چشم — وگرنه همچو صدف نیست بی گهر چشم
نهان شود ز لبم تا رسیده رطل گران — ز بسکه ریشه دوانده است تشنه تر چشم
جدا چو دست سبو از سرم نمیگردد — ز بس بشکر تو مانده است زیر سر چشم
کنون که شمع برون آمده است از فانوس — ز بال و پر کف خاکستریست در چشم
گره ز کار جهان عالم گشودن آسان است — نمیبرد و بی این کار مختصر چشم

بفکر مصرعی افتاده ام صائب — عجب رگی ز سخن آمده است در دستم

از تلخ زبانان نشود تلخ خور چشم — لطفم نتوان کرد بدشنام خموشم
می در دل میخانهٔ خمارم نگذارد — گر جلوهٔ ساقی نشود راهزن هوشم
چون سنبل مراست خرد سلسله جنبان — موقوف بطوفان نبود جوش و خروشم
چیزی نشود بر دل آزادهٔ من بار — جز دست نوازش که گرانست بدوشم
بیمار نظربازی دریاست حبابم — قانع نشوم از نگه اگر چشم بپوشم
ریحان بهشت مرا خراب برد از — ناخط بناگوش ترا حلقه بگوشم
اب که همه بسته بخار از سر دی بازار — هرچند که یوسف بزد قلب فروشم
این آن غزل حاجی صوفیست که فرمود — آن ابروی غازی که ز تو چشم بپوشم

از سواد شهر وحشت میکند دیوانه ام — میکند از لفظ دامن معنی بیگانه ام
داغ دارد پاکی دامان من فانوس را — شمع را دست حمایت میشود پروانه ام
دل بدرد آید ز عاجز نالی من سنگ را — آسیا را باز میدارد ز گردش دانه ام
خانهٔ من چون کمان پاکست از اسباب چشم — بر برآرد میهمان چون تیر از کاشانه ام
بادهٔ گلرنگ نتواند مرا سیراب کرد — میکند انگشت ساقی تر لب پیمانه ام
گرچه چشم نوبهار از لالهٔ من روشن است — باده را میسوزد از لب تشنگی پیمانه ام
با خرابیهای ظاهر باطنی دارم چو گنج — جغد باشد نیل چشم زخم در ویرانه ام
گرچه زندانیست حسن خالیم در ... — کارساز عالمی از همت مردانه ام
نیست از موج حوادث پروام صائب غبار — جوهر شمشیر باشد ابجد طفلانه ام

از زلف یار رنگ دگر برگرفته ایم — هر صبح اگرچه نکهت عنبر گرفته ایم
بیش کسی دراز نکرده است دست ما — ما چون چنار از آتش خود در گرفته ایم
با دست رعشه دار چو شبنم درین چمن — دامان آفتاب مکرر گرفته ایم
چون سپهر آورد به پر زور ما که چون صدف — گوهر ز آب روی برابر گرفته ایم

از شکست ما نهیب رستم وزر نثار — از جوهر آستان تو در زر گرفته ایم
باور که میکند که درین بحر چون حباب — سر داده ایم و زندگی از سر گرفته ایم
در دشت خاره بحقارت نظر مکن — از شکست برق تیغ مکرر گرفته ایم

صائب ز نقطه پری کلک سخن طراز
روی زمین تمام بگوهر گرفته ایم

آغاز خط معذرت از یار میکنم — در نوبهار رشت بتکرار میکنم
حرفی که از لب تو شنیدم چو طوطیان — روزی هزار مرتبه تکرار میکنم
از حسن کار رفته نباشد گرفت و گیر — چون بهله دست در کمر یار میکنم
هرگز بعاشقان نکند چشم نیم خواب — نازی که من بدولت بیدار میکنم
هر نقش را که رو دهد از پاک گوهری — بر خویشتن چو آینه هموار میکنم
آورده ام ز هر دو جهان روی خود بدل — در نقطه سیر گردش پرکار میکنم
دندان یار را بخیه میزران کشید — چون گل ملامت خس و خار میکنم

سنگین کند ز گوش گران بار در دو حق
صائب بهر که حال خود اظهار میکنم

از آه دام موج بدریا فکنده ایم — از اشک تخم لاله بصحرا فکنده ایم
از اشک ماست شور خرابات عشق — ما این نمک بدیده صهبا فکنده ایم
دانسته ایم عاقبت سر خویش را — لنگر چو موج در دل دریا فکنده ایم
بر چهره که آب شود از نگاه گرم — غفلت نگر که طرح تماشا فکنده ایم
ما انتظار شور قیامت نمی کشیم — سنگی بشیشه خانه دلها فکنده ایم
توفیق از رفاقت ما دست شسته است — امروز را ز بسکه بفردا فکنده ایم
رنگ شکسته کم ز زبان شکسته نیست — ما عرض حال خویش بسیما فکنده ایم

صائب بدولت حر جهانی رسانده ایم
ما چون همای سایه بهر جا فکنده ایم

از ناله نی راز دل عشق شنیدیم — روزی که باین شعله جانسوز رسیدیم
راهی بسر آن هسته نکرد نبردیم — چندانکه چو خورشید بهر گوشه دویدیم

دیدیم خمار و سر ما زاهد بید برد — از صومعه خود را بخرابات کشیدیم
در دوبره ما شیشه الماس شکستند — هر چند چو خون در رگ احباب دویدیم
از گریه ما هیچ دلی گرم نگردید — در ساعت سنگین سر این تاک بریدیم
در گوش پر غوغا جرس جنبه گذاریم — نشنیدنی از همسفران بس که شنیدیم
هر چند ز خط راه توان برد بمضمون — ما هیچ بمضمون ز خط او نرسیدیم
چون موج نشد قسمت ما گوهر مقصود — هر چند که از طول امل دام کشیدیم
دیدیم که در روی زمین اهل دلی نیست — چون غنچه بکنج دل خود باز خزیدیم

در سینه دل صاف فکندیم چو صائب
این نامه بتند بر نشد باز دریدیم

آسمان نیلگون را سبز کرد اندیشه ام — بیستون کان زمرد شد ز آب تیشه ام
غوطه در خون زد بسهواز ناخن اندیشه ام — بیستون یکدانه یاقوت شد از تیشه ام
داغ جانسوزی بود هر نقطه از کلک من — دیده شیر است گرم شب چراغ بیشه ام
از کلامم در فلکها شیشه خالی نماند — میکند از دود دل چون در بوته اندیشه ام
آن سبکدستم که چون در بیستون پا آورم — چون سپند از جای خیزد بیستون با تیشه ام
ز آنچه گلها سایه ام در دامن کوهر کنند — کوچه باغ خلد شد منزل زمین اندیشه ام
مطرب و ساقی نمیخواهد دل پر شور من — باده منصور بر جا آرد از خود شیشه ام
شور بختی بین که با صد تلخکامی چون — هم بخون من کند شیرین دهان تیشه ام

چون گشایم در گره صائب حلقه گرم عقل
من که از زناریان عشق کافر پیشه ام

از جام بیخودی که ساقی خمار بستم — بودم ز خود برست از خودی برستم
ما را که ز ناچیز ز دو بجنداس باشد — ایمن نشدم ز شیطان تا توبه را شکستم
ناخن که عشق دست از خویش میانم — زنار تازه شد احرام هر چه بستم
از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم — جز گوشه دل خود در هر کجا نشستم
ساقی و باده من از شیشه جوش میزد — روزی که بود مطرب از نغمه الستم
با دست در کف من تا در خمار باشم — دارم تمام عالم روزی که نیم مستم

از خود و هرا برون بر ناکی درین خرابه | مستی و هوشیاری ساز دلبند ما بستم

از نوخطان گسستم سر رشته محبت
زان دم که صائب آمد زلف سخن بدستم

اثر ز غنچه درین گلستان نمی بینم	وفا که اهل دلی در میان نمی بینم
چه زهره بود که چشم ستاره بخت بخاک	که شیر را بسگ مهربان نمی بینم
چنان غبار کدورت دوانده ریشه بخاک	که خنده در دهن زعفران نمی بینم
چه نقش بود که بر آب زد سپهر دو رنگ	که شیشه را بقدح مهربان نمی بینم
چنان شکستگی از صفحه جهان شد محو	که رنگ عشق بروی خزان نمی بینم
ز بس غبار کدورت در آرمیدگی گرد	صفای سینه در آب روان نمی بینم
چرا بروی خشت که بخاک بر سر شد	اثر ز آب درین خاکدان نمی بینم
ز چشم اختر بد آنچنان گریزانم	که ماه را بسوی آسمان نمی بینم
چگونه غنچه منقار من نخندد تنگ	لب شکفته درین بوستان نمی بینم
شکوفه بید بیضا بخاک بختاست	ز لاله نار تجلی ازین نمی بینم

چرا گذشته غزل بر جنون زدم صائب
ز مردمی اثری در جهان نمی بینم

امید چرب زبانی ز حاسبان چه دارم	چه مجنونم که چشم روغن از زنگ هوایی دارم
فروغ آفتابم سرکشی از من نمی آید	اگر بر آسمان باشم نظر بر آستان دارم
بهر جانب که آرم رو شکستم بر شکست آید	اهنت همچو رنگ عاشقان سر در خزان دارم
زلیخا همتی در عرصه عالم نمی یابم	وگرنه جنس یوسف کاروان در کاروان دارم
بمن از خنده دیوار خود را مبر سایه گل	چه لازم دامن پرهیزه بیش باغبان دارم
خار دریشه در خاک تعلق سرو آزادم	ولی آماده پروازم چون برگ خزان دارم
ز چرخ آهنین بازو چرا چون تیر بگریزم	ز خشکی همچنان پایان شکستن چون کمان دارم

مناج نازک احباب را تا همدام صائب
چو غنچه مهر خاموشی بلب صد زبان دارم

اول اسیر سر خنده دیوار میکشم | دیگر بانگشت نه خرد و خار میکشم

سوزن تمام چشم شد از انتظار من	با ناخن شکسته ز پا خار میکشم
امسال خنده ام چو گل از نه دلست	خمیازه بر شکفتگی پار میکشم
از خار خار تیغ بتان پوست میدرم	از خون فزون ز نشتر آزار میکشم
وارم بهم ز گلشت دل نازک تر	از موم گرد آینه دیوار میکشم

صائب ز کوچه گردی زلف آمدم بتنگ
خود را بگوشه دهن یار میکشم

این سطرهای آه که هر جا نوشته ایم	از روی آن دو زلف چلیپا نوشته ایم
بر زخم چون شتر نمک افشانده ایست	سطری که با تصفیه خار نوشته ایم
نتوان هزار سال بلطو خان توضیح کشت	شرحی که با بدل ز تمنا نوشته ایم
هر چند نیست در دل ما یک نوشتنی	از اشک خود دو سطر لب بیا نوشته ایم
رزق هزار خار درین دشت آتشین	بر دانه های آبله پا نوشته ایم
با شرح بیقراری مجنون خویش را	از موجه سراب بصحرا نوشته ایم
صد پیرهن زیاده ز سودای یوسف است	سودی که ما بخرش سودا نوشته ایم
هر چند غرقه ایم از حباب موج	مکتوب سر بمهر بدریا نوشته ایم
بر صفحه دلی که غم عشق راز راست	با شرح دیدگان غم دنیا نوشته ایم

صائب ز طبع نازک در تنگنان عهد
شرمنده ایم و شعر بهر جا نوشته ایم

از خون نشیم ببر بیم و شنا یاد میکنیم	در کوه قاف صید پریزاد میکنیم
از قسم بندگی که در آید ز دست ما	نسبت بسرکشی سرو آزاد میکنیم
از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار	در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم
در شادمانی دل آفت منتج ما	با خلق در محبت خود امداد میکنیم
از دوستان و دیغ ندارم آب خویش	زنها در انجکده ارشاد میکنیم
لذت نماند دلست زاینده حیات	از غصه های رفته دلی شاد میکنیم
مجموعه عالمیم اگر چه جهان تلخ	شیرین بحرف چون چشمه فرهاد میکنیم
چون سایه ها بنظر النفات ما	صائب بهر زمین قدم آباد میکنیم

اگرچه [illegible] دمساز میشود شبنم | چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم
درین حدیقه زنگارگون نمی ماند | بوصل مهر سرافراز میشود شبنم
اگر ز دامن گل تکیه گاه سازندش | چو برگ گل بهوا باز میشود شبنم
درون دیده خورشید جای خود دیده است | که زود خانه برانداز میشود شبنم
ز جمع کردن دامن بود ز خس و خار | که بر فلک سبک انداز میشود شبنم
سحر بسیر چمن رو که چون برآید مهر | نهفته چون گهر راز میشود شبنم

چه با برامن غفلت کشیده صائب
قرین مهر بپرواز میشود شبنم

اگرچه روز درین تیره خاکدان ماندم | گمان مبر که ز پرواز لامکان ماندم
ببازگشت رفیقان امیدوارم | اگرچه خفته بدنبال کاروان ماندم
بسوی وصل گل از آشیان سفر کردم | بوصل گل نرسیدم ز آشیان ماندم
من کناره طلب را که چشم بندی کرد | که همچو نقطه پرگار در میان ماندم
چنانکه معنی نازک ز نارسایی لفظ | نهفته ماند درین تنگنا جهان ماندم
نصیب گاه [illegible] نگشت میوه من | چو بار سرو درین باغ و بوستان ماندم
ز گل نسیم سبکدست [illegible] | که من [illegible] بعذر زبان ماندم
برای زاد سفر نه حضور خاطر بود | اگرچه روز درین تیره خاکدان ماندم
غرور جمع روان [illegible] راه نو غربت | گذشتم از دو جهان تا ز کاروان ماندم

ز فکر جسم سبک راختم بجان صائب
ز صد شکار بیک مشت استخوان ماندم

اگرچه تیر بمانند بید و سرو [illegible] | ز سنگ کودکان [illegible] افتادم
خوش آن صیدی که [illegible] | که از ذوق گرفتاری [illegible] صیادم
ز گفتگوی سر راه جهان [illegible] | که از سنگ ملامت [illegible] بنیادم
اگرچه خویش را گم کردم از [illegible] | باین شادم که ایام جوانی رفت از یادم
در اصلاح [illegible] | من آن طفلم که از شوخی معلم کرد آزادم
چه تهمت بر فلک بندم چرا از دیگران نالم | که من در پیچ و تاب از جوهر خود همچو فولادم

[illegible] | و گر نه میزنم بر قلب آتش آه و فریاد دم

زبیکاری نمی آیم بکار مجلس صائب
نمیدانم چه حکمت بود از ایجادم

آن طفل یتیم که شکسته است سبویم | از آب همین گریه تلخست بجویم
از دائره عشق تو بیرون ننهم پای | گر مه کشد از هاله خود طوق گلویم
حاشا که برازمی نکند پیر خرابات | روزی که شود خالی ازین خم کدویم
چون صفحه مسطر زده آید بنظرها | از سیلی [illegible] بر رویم
پیداست نماز من آلوده چه باشد | گر زینه مستانه بود آب وضویم
چون صبح گذشته است از آن چاک دل آن | گر رشته شود [illegible] نتوان کرد رفویم
آن سوخته جانم که اگر چون شرر از خلق | در سنگ کرم [illegible] نتوان یافت بجویم

صائب بدل کم باد مرادی نبود بدست
چون غنچه از آن زر که [illegible]

اگر [illegible] ز گلزار افغان ساز میکردم | ز زر گل را سپند شعله آواز میکردم
[illegible] ز سرزنش در عاشقی هرگز | زبان چون شمع دائم در دهان گاز میکردم
کنون از سینه خود میکنم [illegible] | که [illegible] پای شاهین سینه باز میکردم
[illegible] ناله من ورد آتش | که [illegible] چون سپند آواز میکردم
چو ماه نو بزیر تیغ در نشو و نما بودم | بناخن تا گره از کار مردم باز میکردم
ز بهر خاک [illegible] جواهر [illegible] | در آن فرصت که من آئینه را پرداز میکردم
اگر ذوق گرفتاری نمیشد خضر راه من | باین قید چه من از آشیان پرواز میکردم

نمی آمد اگر صائب بدستم دامن شبها
من عاجز بدامان که دست انداز میکردم

از دل سوخته اخگر بیابان دارم | سینه گرم تر از خاک شهیدان دارم
ساده از نقش تمناست دل خرسندم | عالمی امن تر از دیده حیران دارم
بهوای کشتی من خنده زند موج سراب | دامن بحر بکف گرچه چو مرجان دارم
خرقه پوشیدن من نیست ز بیداردلی | پای خوابیده نهان در ته دامان دارم

هر که محروم شد از نان جوین میداند — که چه خون در جگر از نعمت الوان دارم
خشت زنگی ز آیینه روشن نشود — انفعالی که من از ضعف ضمیران دارم
چون ترا رشته رزق موی ورق میخوانند — حال خود از نه چه پرسیده و پنهان دارم
گرچه چون شانه ز من باز شود هر گرهی — سرِ آشفته تر از زلف پریشان دارم

میکند شهپر پرواز قفس را صائب
خارخاری که من از شوق گلستان دارم

از تحمل راه گفتگو بر دشمن بسته ام — پیش سیلاب حوادث سد آهن بسته ام
همچنان دارد چراغ کشته دوران گرچه من — بر شکم سنگ از قناعت چون فلاخن بسته ام
در دل آهن دم جانبخش را تأثیر نیست — بی سبب خود را عبث بر جوی سوزن بسته ام
از سبکباران راه عشق خجلت میکشم — بر کمر هر چند جای توشه دامن بسته ام
ظلمت از کاشانه ام چون صبح بیرون کرده ام — از فروغ عارضت تا چشم روزن بسته ام
زخم سنگ آسوده سازد مار را از پیچ و تاب — از چراغ خود که در خون نفس بسته ام
نیست جز واکردن بند از شعر [illegible] — چون خزر طرفی که من از چشم روزن بسته ام

دانه هرچند صائب بس بود سالی مرا
من کمر چون مور در تاراج خرمن بسته ام

بیاد آتشین رخساره در انجمن رفتم — بپای شمع افتادم چو اشک از انجمن رفتم
تمام از گردش چشم ترشکار من ای ساقی — ز دست من بگیر این جام را کز خویشتن رفتم
نشد قسمت کنار آن بهار [illegible] نقش پا پایم — ببویش گرچه صد نوبت بصحرای ختن رفتم
بزن [illegible] سلطان [illegible] — که من با داغ حرمان از ره [illegible] بیرون رفتم
چه صورت دارد از تنگی [illegible] — که من خود [illegible] تا بکنار آن دهن رفتم
بسوی پیرهن نتوان مرا از خود بر آوردن — که من در ساعت سنگین [illegible] رفتم
در اقلیم تجرد پادشاه وقت خود بودم — نمیدانم چه کردم [illegible] برون رفتم
ز قدرت جهان بشکست [illegible] — بطالع هر چند روزی گرچه در [illegible] رفتم
ز همراهان کسی نگرفت [illegible] پیش پای من — ببرق تیشه زین ظلمت [illegible] رفتم
بجز جادو دوان باز آمدن صورت نمی بندد — ره دوری که [illegible] برون رفتم

نمی آید گریبان سخن آسان بدست کس — دلم خوش چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم
فکندم اطلس افلاک را پیش خود [illegible] — چو کرم پیله پیش از مرگ عمری در کفن رفتم
عجب دارم عشق من [illegible] روی [illegible] — که من در ساعت سنگین بغربت از وطن رفتم
خجل گردم به جو داخوان سال قحط [illegible] — بهلاک مصر از کنعان اگر با پیرهن رفتم
چه آتش بود در سنگ افکند یا رب در گریبانم — که بی تمهید پرواز چون سپند از انجمن رفتم
نمی آیم بخود چندانکه گرد خویش میگردم — ز خود بیرون چه ساعت بود حیرانم که من رفتم
بزخم خار نهفت دامن من بر نمی آمد — گریبان چاک تا کنعان چو بوی پیرهن رفتم

نوای عندلیبان بود صائب از زبان من
چمن شور خموشان گشت تا من از چمن رفتم

بدامن میدود اشکم گریبان میدرد آهم — نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
من آن حسن غریبم کاروان آفرینش را — که جای سنبلی اخوان بود ذیل بنا گوشم
کنار ما در ایام [illegible] طفل بد خو بیم — گر خوانند بکام [illegible] عالم کرد خاموشم
رخ خاری آن بینیم دامن صحرای امکان را — اگر خاکم سبو گردد [illegible]
بانک روزگاری بادبان کشتی [illegible] — ز لطف ساقیان سجاده [illegible]
بکار دیگر این کن ساقی این جام [illegible] — که تا فردای محشر من خراب [illegible]
هنوز از طعن خامی [illegible] — که برمیدارد از جا سقف این میخانه [illegible]
کنار ما در ایام [illegible] طفل بد خو بیم — گر خوانند بکام [illegible] عالم کرد خاموشم

فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد
نه آن شمعم که پنهان میتوان کرد زیر سرپوشم

[illegible] سر دارم — که یکبار در حضرت [illegible] یکبار در [illegible] دارم
[illegible] غفلت — [illegible] دارم
[illegible] — [illegible] خطر دارم
جهان [illegible] — [illegible] موج [illegible] دارم
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] از خاک بردارم

مرا بگذار چون پروانه آتش زنم بر خود / که بهر گرد سر گشتن پر و بالی دگر دارم
زدم تا پشت پا مردانه نعلین تعلق را / ز هر خاری درین وادی بهاری در نظر دارم
نگر در عقده‌های من جواهر روز مشکل را / که چون سرو از عروج بیکسی دائم ثمر دارم

اگر دانم بآن لب میرسد صائب خط ساغر / بجوش خم سبوتا من سقف میخانه بردارم

با صد زبان چو غنچه گل بی‌زبان شدم / تا پرده دار خرده راز نهان شدم
از خار راه من گل امید میدمد / اکنون که همچو سیل بدریا روان شدم
افتاد حرف من بزبان چون در انتظار / هر چند بیشتر ز نظرها نهان شدم
هرگز شکوفه‌ام بثمر بارور نشد / چون صبح اگرچه پیر درین بوستان شدم
چون خار دلشکسته درین بوستانسرا / شرمنده نسیم بهار و خزان شدم
درد طلب بمرگ ز من گشت برطرف / آخر چو موج کشتی ریگ روان شدم
رضوان نداشت منصب دربانی بهشت / روزی که من بباغ خرابات باغبان شدم
چون ماه مصر قیمت من خواست عذر من / آن بکه دور ز بار دل کاروان شدم
اول ز رشک بحر مرا سینه داغ بود / چون خواب رفته رفته بچشم گران شدم
سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد / زنجیران که از غبار علایق گران شدم

تا شد قبول پیر خرابات خدمتم / صائب امیدوار ببخت جوان شدم

همچو دی دانست ز فکر دو جهان آزادم / تا بهوش آمده از خویش بفرسخ افتادم
پای من بر سر گنجست چو دیوار یتیم / دست خود بوسه زند هر که کند آبادم
کار من در گره از بی‌هنری افتادست / داد از جوهر خود موی قلم فولادم
ناله مرغ گرفتار اثرها دارد / خواهد افتاد بدام دگران صیادم
خانه آینه را تنگ کند بر شیرین / بیستونی که مصور شود از فرهادم
سفر بحر کنم با همه کاهست کجاست / با دو صد منت کرب جرعه کند امدادم

نیست آن مصرع برجسته خدنگش صائب / که اگر بال برآرد دو بر و دوش بادم

بدست بسته دستی در سخاوت چون سبو دارم / که چندین جام خالی را ز احسان سرخ رو دارم
چه امن میتواند کرد دود داغ ناکامی / که من دارالامانی چون دل بی‌آرزو دارم
مرا در حلقه آزادگان این سرفرازی بس / که با هیچ اصلی چون سرو خود را تازه رو دارم
غبار آلود مطلب نیست چون طوطی کلام من / از آن در خلوت آیینه راه گفتگو دارم

چه آتشها است در دل از لب صائب عزیزان را / که من چون خون شراب بیخماری در سبو دارم

بلند همچو شرر از بقای خویشتنم / تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم
به بی‌نیازی من ناز میکند راحت / توانگر از دل بی‌مدعای خویشتنم
ز تنگ‌گیری مردم بریده‌ام پیوند / امیدوار بدست دعای خویشتنم
چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب / همیشه خانه خراب از هوای خویشتنم
سفینه در عرق شرم من توان انداخت / ز بسکه منفعل از کرده‌های خویشتنم
ره گریز نبسته است هیچکس بر من / اسیر بند گران وفای خویشتنم
گرفت تاج زر از آفتاب شبنم من / همان ز پستی طالع بجای خویشتنم
بپاره دل خود میکنم چو غنچه مدار / رهین منت برگ و نوای خویشتنم
ز بند خصم بتدبیر میتوان جستن / مرا چه چاره که زنجیرهای خویشتنم
بخون خود ز شراب صبوح تشنه‌ترم / امیدوار بقا از فنای خویشتنم
گرام جرم و چه تقصیر دیده بود از من / اگر ز حکم قضا مبتلای خویشتنم
بجای خویشتن نبودم چو جا بجا بودم / کنون که در همه جایم بجای خویشتنم

باعتبار جهان نیست قدر من صائب / عزیز مصر وجود از نوای خویشتنم

بعقد آشنایان از خود بیگانه میکردم / اگر خود را شنایم بگریبان دیوانه میکردم
کتاب من ز تیر سوختن برخویش میگردد / بطفلی گرد عالم گرچه بیدر دانه میکردم
بچشم عقده داران قطره دریاست پیمانه / نکنم ظاهر نسبت گر بمجز دیر پیمانه میکردم
نداز نهدست بر گشکانم ترحم نیست / اگر گاهی شکار سبحه صد دانه میکردم
زمام ناقه لیلاست هر موج سراب او / دران وادی که چون مجنون من جای دیوانگی

خم بر سر بسته چو زخم باده را افزون کند صائب
لب مهر خموشی گر زنم دیوانه میگردم

با هر که روی حرف بجز یار داشتم / آیینه پیش صورت دیوار داشتم
چون سرو برگ بر من آزاده بار بود / از بار اگر چه جان سبکبار داشتم
منظور بود گر نظری اعتبار بر کمان / چشم عنایتی اگر از یار داشتم
هرگز بخواب دیده عاشق نرفته است / نازی که من بدولت بیدار داشتم
از عیب پاک ساخت دل این چنین چرا / ور نه هزار آینه در کار داشتم
زلف شکسته داشت سر بالکتفا / ور نه دل شکسته چه در کار داشتم

صائب بحرف تلخ مرا یاد هم نکرد
امید بوسش ازین لب یار داشتم

با آنکه من ندارم کاری بکار مردم / دانسته ام کدورت از ره گذار مردم
دنبال خلق گردد خود را کسی که گم کرد / خود را بیاب و بگذار از انتظار مردم
از عشق آب حیوان تیغ برهنه گردد / لب تر مساز زنهار از جویبار مردم
در چشم عیب جویان ظلمت نشسته پشته / ز آیینه بیشتر بین آیینه دار مردم

از سیر لاله و گل خاطر شکفته نبود
از هر دو دست صائب باغ و بهار مردم

بیرون نیامده از برگ بی خبر شده ام / خبر نیافته از خویشتن بیخبر شده ام
مرا ز سنگ ملامت چو نیست آزاری / ازین چه سود که چون سرو بی ثمر شده ام
بگرد کعبه مقصود اگر نگردیدم / بدین خوشم که درین راه پی سپر شده ام
اگر رسد برم بیخبر چه خواهد شد / که از رسیدن پیغام بیخبر شده ام
بود ز نافه آهوی رم گرفته بسیار / ز چشم شوخ تو قانع بیک نظر شده ام
ز نارسایی پرواز گشته ام طاوس / ز بس فریفته نقش بال و پر شده ام
قناعت از گل این باغ کرده ام بگلاب / ز آفتاب تسلی بچشم تر شده ام
چو قطره گرچه فتادم ز چشم ابر بهار / سرم بابر رسیده است تا گهر شده ام
نبود ناله من بی اثر چنین صائب / ز هرزه نالی بسیار بی اثر شده ام

بیخود ز نوای دل دیوانه خویشم / ساقی و می و مطرب و میخانه خویشم
زان روز که گردیده ام از خانه برون‌ش / هر جا که روم معتکف خانه خویشم
سد خواب کلفت ز گرد ره جهانم / در خواب ز شیرینی افسانه خویشم
بیداغ تو عضوی بتنم نیست چو طاوس / از بال و پر خویش پریخانه خویشم
دیوار من از خضر کند وحشت سیلاب / ویران شده همت مردانه خویشم
هر چند که دادند دو عالم بیهایم / خجلت زده از گوهر یکدانه خویشم
بگذشته دل سخت از اسلام نشد نرم / در کعبه همان ساکن بتخانه خویشم
آن زاهد خشکم که در ایام بهاران / در زیر گل از سبحه صد دانه خویشم

صائب شده ام بسکه گرانبار علایق
بیرون نبرد بیخودی از خانه خویشم

بیاد خفته دلانم حرف از شکر میگفتم / ز آزادی سخن در حلقه زنجیر میگفتم
من آن روزی که برگ شادمانی داشتم چون گل / بهار خنده رو را غنچه تصویر میگفتم
در آن فرصت که چشم عاقبت بین داشت چون گل / گل بیخار را دامن خار دامنگیر میگفتم
نشد قسمت درین عالم مرا یکچشم بیداری / همان در خواب خواب دیده را تعبیر میگفتم
من آن روزی که در آوارگی ثابت قدم بودم / ز وحشت نافه آهو را دهان شیر میگفتم
هنوزم از دهان چون صبح بوی شیر می آمد / که چون خورشید مصلحهای عالمگیر میگفتم

غبارآلود می آمد سخن بر لب مرا صائب
اگر گاهی بسهو افسانه تغییر میگفتم

پریشان چند در وحشتسرای بیکسی گردم / دل از دنبال من گردد من از دنبال او گردم
بشمشیر تن خاکی دل من بر نمی آید / کدامین رخنه را معمار ازین کهنه حصار گردم
نخواهد نقطه از نامه اعمال من باز تر / بدین عنوان اگر از روسیاهی منفعل گردم
من و گرد دغا زنی بر امید خونبها حاشا / گرا از بینم بر خون اگر خون بحل گردم
توان در زیر پا شد خاک آن سرو خرامان را / چرا چون قمریان بر گرد سرو پا بگل گردم
عجب دارم که ناز داده خاکم بسوزن فردا / که از تردامنی در حلقه پاکان خجل گردم
فریب وعده او گرچه صائب بارها خوردم / همان خوشوقت از پیمان آن پیمان گسل گردم

بیش ازین چشمم نشد روان گر نشد دریا شدم / یافتم چون باز از خود هر کرا جویا شدم
چون الف گر مد بسم الله بحرف خود نماست / محو در نظارهٔ آن قامت رعنا شدم
نامهٔ سربسته بودم تا زبانم بسته بود / چون قلم شق در دلم افتاد تا گویا شدم
کور بودم تا نظر بر عیب مردم داشتم / از نظر بستن بعیب خویشتن بینا شدم
چون شرر بر نقد جان میلرزم از [illegible] / در ره سنگ ملامت گرچه ناپیدا شدم
دام زیر خاک شد رگ در تنم از خاکساری / تا چو سیل نوبهاران واصل دریا شدم
در میان مردمان بودم بگمراهی علم / رهبر عالم شدم چون خضر تا تنها شدم
در شکستم بر خم طاقی میان بسته است / تا تهی از بادهٔ گلرنگ چون مینا شدم
شد بکاغذ باد اوراق حواسم [illegible] / تا درین بستانسرا چون غنچه گل وا شدم
من که بودم گردباد این بیابان عاقبت / چون ره خوابیده بار خاطر صحرا شدم

از لگدکوب حوادث صائب ایمن نیستم
در بساط خاکساری گرچه نقش پا شدم

بحرف پوچ مرا عمر شد تباه تمام / فغان که عمر من گشت خرج آه تمام
فریفت طبع شریف مرا جهان خسیس / بریدنم چو نظر شد ببرگ کاه تمام
ز اهل فقر مرا بس که کلهداری / اگر ببرگ تعلق نشود کلاه تمام
چه نسبت است بمجنون سیاه لوح مرا / که شد ز مشق جنونم زمین سیاه تمام
ز من چو دیده و قربان حباب بحر / که عمر من بسر آمد بیک نگاه تمام
اگر چو شمع همه شب بروز میدوزم / که شب شود نفسم خرج مد آه تمام
نمیتوان ز نشان پی بهی رنج برون / و گرنه سنگ نشانست سنگ راه تمام
ز آفتاب چه تقصیر کم عیاری ماست / که هیچ ماه کهی ناقص است گاه تمام
چه سود ازین که چو یوسف عزیز خواهم شد / مرا که عمر بزندان گذشت و چاه تمام
کجاست نیستی جاودان که بیزارم / از آن حیات که گردد بسال و ماه تمام
که میتواند بر حرف من نهاد انگشت / چنین که نامهٔ خود کرده‌ام سیاه تمام
لباس پردهٔ عیب است بی کمالان را / که زیر ابر نماید عیار ماه تمام
خوشا کسی که درین انجمن کند صائب / چو شمع زندگی خود بأشک و آه تمام

بهر دنیا دست از دامان عشق برنمیدارم / چو یوسف دیدگان ناز زلیخا برنمیدارم
مرا نتوان بدام عزلت بیرون آورد / ز کوه قاف پشت خود چو عنقا برنمیدارم
باین شادم که بر دلها نیم بار از گرانجانی / اگر باری ز بی برگی ز دلها برنمیدارم
و بمن دریا باشد بمقصد [illegible] / نظر از طلعت [illegible] برنمیدارم
بامن ابر نیسان امید جوا ز دل [illegible] / بخط مهر و دل زان لعل شکرخا برنمیدارم
[illegible] آزار محرومی ز راه سوی امیدی کن / که من بی نقش خار از خار پای خود و پا برنمیدارم
نظر بر [illegible] بی سایهٔ آن سیمین [illegible] / ز سرو بوستان ناز و بالا برنمیدارم
[illegible] از عیب جو بر ظاهر [illegible] / بچشم این بال زرین چشم از بنا برنمیدارم
نباشد فرصت در کار مهمان کرمها را / از آن امروز با دلهم فردا برنمیدارم
نگر غیرت غباری [illegible] / که من با زر گرفته غیرت ز دنیا برنمیدارم

اگر از گردن افرازی سرم بر آسمان ساید
سر از پای قدح صائب چو مینا برنمیدارم

بهر جایی که باشد گرد دل [illegible] جدا کردم / [illegible] که از گل در بستانی جدا کردم
همین تا [illegible] گرد جهان گشته‌ام [illegible] / که او بر گرد دل من گرد آن نا آشنا کردم
اگر چه از جلوه آبی بر آتش میتوانم زد / نشاندم [illegible] تا گرد آن سیلی قفا کردم
در این [illegible] چو مهر از دو بود روشن / [illegible] خود تنش چون آسیا کردم
اگر شمشیر بارد بر سرم در دل نمیگیرم / همه آیینه گر اندک غباری بیصفا کردم
وفا دیدن ز مهربانان پایمان نمی باشد / رخم از قبله بر گردد که از مهر و وفا کردم

چنان با بیوفایان صائب [illegible]
که با این مهر [illegible] من هم بیوفا کردم

بیک دو روز بیش نو اظهار محبت نکنم / لب خود زخمی دندان ندامت نکنم
نمک حشمت چراغ از علم آگاهی کسی / چون نیک بوسه ز لعل تو قناعت نکنم
آن غیورم که اگر تشنه بمن گنج گردد / بقدح صحبت دریا [illegible] رغبت نکنم
دل بر این عرصه [illegible] بنیاد غلط است / بر سر ریگ روان طرح اقامت نکنم
لب فرو بستم از شکر [illegible] گرانست / شکر نعمت ز فراوانی نعمت نکنم

جان و دل از دست چرا در قفس نقشانم
چون جمال گل کری جود و سخاوت نکنم

شعلهٔ فطرت من نیست به از پرتو مهر
صائب از بهر چه با خاک قناعت نکنم

بسکه زعشق و جنون همچو صبح پر شورم
شکسته است نمکدان چرخ را شورم

ز جوش سینهٔ من خم بجوش می‌آید
چکیده کف عشقم شراب منصورم

بروی گرم غریبی چنان فریفت مرا
که دل ز صبح وطن سرد شد چو کافورم

بلکه هست که ازین باغ رزق من گردد
چه خانها که پر از شهد کرد زنبورم

چه نسبت است بحرکان مرا نمیدانم
که بیش چشم و از پیش چشمها دورم

چه شعله بود که زد حرص در نهاد مرا
که دل خنک نشد از مومیایی کافورم

براه راست دلالت مکن چرا صائب
که زه بخویش نگیرد کمان پر زورم

بهشت و ل عرض رود که چرا دوزخ چکنم
حرص خود مژه و جبال چکنم

از کرانجانی ما روی زمین بلی شد
آرزوی سفر عالم بالا چکنم

مهر او نیست که از ذره فراموش کند
طرف وعده گر نیست تقاضا چکنم

میرود قافلهٔ عشق بسرعت امروز
ما در اندیشهٔ آنیم که فردا چکنم

جدل شبنم و خورشید بود دشت در فتن
سپر تیر قضا غیر مدارا چکنم

سنگ بر الکی خود نماید صائب
با این شکسته دلی روی بهبا چکنم

بصورت گرچه بر رخسار مهرویان نظر دارم
ولی در عالم معنی نظر جای دگر دارم

نباشد ننگ اگر عاشق کشد ارباب همت را
با هی میتوانم چرخ را از پیش بردارم

زمشت خاک آتش ... بلکه
که چون خشت سر خم تهتها وزر بر سر دارم

گره وا میکنم از کار مردم تحت شمشادم
نه چون سروم که تحت خویش آنهم برگ دارم

بخاموشی زبس وا میکند شور خیامت را
هر شور بره گر فکر او در زیر سر دارم

چه خواهم کرد یا رب با این بحر خطر صائب
که من از گردش چشم حبابی صد خطر دارم

بر تو مه زا فشانی نور انجم میکنم
در محیط قطره سیر بحر قلزم میکنم

هرزه خندی شیوهٔ من نیست چون گل چون
میبرم سر در گریبان و تکلم میکنم

نیست از منصور کمتر جرئتم چون کرم من
خنده را آواره از بالای این خم میکنم

خنده جان باز لبم یکباره می‌آید چو برق
ابر میگرید بحالم چون تبسم میکنم

تشنه چشمان آب شهواری گوهر میبرند
داغ بود در انبار از چشم مردم میکنم

چون توانم شمع عالمسوز را در برگرفت
من که از نور چراغی دست و پا گم میکنم

مضطرب از بیرون نماند خلوت دل تنگ را
همچو جوش خم ز ذوق خود ترنم میکنم

نامه می آرم از کنعت جهاد برون
هر کتاب عقل را خشت سر خم میکنم

غوطه در سرچشمهٔ خورشید تا کی میزنم
با جگر راطعمهٔ زنبور انجم میکنم

از زه تکمیل اینجا تا بکس نرسد
خوش را دانه در راه طلب گم میکنم

این جواب آن غزل صائب که میگوید فصیح
میروم در آتش و از دود بی‌کم میکنم

برخیز تا بعالم بی چند و چون رویم
از خود بنا زبانهٔ آهی برون رویم

بیرون کنیم رخت گل اگر دجسم را
سر پا برهنه بر فلک آبگون رویم

از قید بند چرخ در آییم تا بکی
کج کج درین بساط چو اسب حرون رویم

بر صفحهٔ جهان رقم نیستی کشیم
تا ان بیش کز قلمرو هستی برون رویم

در آفتاب کی سر ما گرم میشود
از بای کی با بن قدح واژگون رویم

در اشک گرم غوطه زند چشم آهوان
روزی که ما ز دامن دشت جنون رویم

صائب ز تنگ خلقی ارباب روزگار
وقت است کز قلمرو هستی برون رویم

با شوخ دیدگان هوس آشنا نیم
چون عقدهٔ حباب اسیر هوا نیم

دنبال بی‌قراری دل سر نهاده‌ام
چون کاروان ریگ روان بی‌نوا نیم

دارم عقیق صبر بزیر زبان خویش
مانند خضر تشنهٔ آب بقا نیم

بیرون ز تنگنای سیه بخت جای من
چون بیت منتخب بزمین آشنا نیم

دیوانه‌ام ولیک بغیر از دو زلف یار
دیگر بهیچ سلسله آشنا نیم

لوث هوس ز نقش دل خویش شسته‌ام / در ششدر تعلق چون نور بانیم
هر روز در لباس دگر جلوه میکنم / چون سرو در ریاض جهان یک قبانیم
هرچند آبروی حبابم بباد رفت / شرمندهٔ غباری ازین خاکپا نیم
اصلاح هیچ شمع بریشان نمیکنم / این رنگ بازی صبح جزا نیم
هرگز فروتنی بگرانان نمیکنم / چون چشم سوزن از پی آهن ربا نیم
دارم چو غنچه دست ادب زیر آستین / در بوستان شکسته عنان چون صبا نیم
آب حیات را بخضر باز میدهم / حمال بار منت اهل سخا نیم
هر دم سبک نکنم دست در عصا / بی لنگر سبکسر چون کهربا نیم
بیطاقتی بهمان در رفرفا میزنند / هرچند همچو بوی گل از گل جدا نیم

صائب حساب زندگی خضر میکنم / از عمر آن نفس که بیاد خدا نیم

بنظاره‌ای ازان تنگ شکر ساخته‌ام / بهمین رشته ز دریای گهر ساخته‌ام
زبر یک پیرهنم در همه جا یوسف / من که زان یار گرامی بخبر ساخته‌ام
چون بآسانی از آن نخل کنم قطع امید / دهن تلخ باتید ثمر ساخته‌ام
شعله تحکالست بمن پردازد / جگر سوخته را دام شرر ساخته‌ام
ناامید از شب اندوه نباشید که من / بارها از نفس سوخته پر ساخته‌ام
زهر اگر در قدحم همنفس ریخته اند / بسکه بستی لبم شکر ساخته‌ام
منم آن لاله که از نعمت الوان بهار / با دل سوخته و خون جگر ساخته‌ام
نیست ممکن که دری بر رخ من تنگ شود / این کلیدی که من از آه سحر ساخته‌ام

زان رها شدن ز هم چو برانم صائب / که بیک قطره ز دریا چو گهر ساخته‌ام

بسکه چون برگ خزان دیده پریشان حالم / سایهٔ خود را ز زمین میکشد از دنبالم
جگر پارهٔ دل نیست بسی روز منست / نکشد غنچه زرنگی برنج حالم
نیست جز آینه آب درین خطه آباد / گر کند گریه بر و زر بغیر از دنبالم
هر که او در دل مست بمن شرح کند / هر که را بار گرانست منش حمالم

که بحالم کند و گاه بخون غوطه دهد / چون پر تیر ز بال تن من شد بالم
گر به سنگدلان بسکه فروشست مرا / خاک در دیدهٔ آیینه زند غربالم
بادهٔ صاف بود آینه طوطی من / در حریمی که لب جام نباشد لالم

آب در دیدهٔ آتش ز ترحم گردد / صائب آن شمع اگر شعله زند بر حالم

برو ساقی که من در جام صهبای دگر دارم / پری در شیشه از آیینه سیمای دگر دارم
مرا بگذار چون نرگس خمار آلود ای ساقی / که من این جام را بهر تماشای دگر دارم
بچشم سرو بستان هیچ زیبا رو نمی آید / که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم
نگردد چشم من روشن ببزم رشک رخساری / من این شمع از برای مجلس آرای دگر دارم
نگردد گوهر دریای عمان سنگ راه من / که من در سر هوای سیر دریای دگر دارم
نخواهم کرد چشم آهوان ساز نظر بازی / نظر بر گوشهٔ چشم دلارای دگر دارم
علاج این طبیبان میکند درد مرا افزون / من این درد گران از مسیحای دگر دارم
بمن عرض تماشا خود دهد سرو چمن باشد / که من این حرز جان بهر سودای دگر دارم
مرا کوه غم از دل سیر صحرا بر نمیدارد / که من چون لاله داغ کوه و صحرای دگر دارم
ز کلک صنع هر دل را بسویدا انتظار دارد / من از داغ غمش بهر عضوی سویدای دگر دارم

ملول از تکلیف سیر گلشن جنت مرا صائب / که من در سر هوای سرو بالای دگر دارم

برغبت نقد جان خود بیار سیمبر دادم / ازین سودا پشیمانم چون زر بر باد دادم
نمیدانست بند رخسار یاری کز حجابش ره / بخون خورشید درخشان رخی چشم تر دادم
نظر بازان نمیگیرند زنهار بادبان من / عنان کشتی خود را بدریای خطر دادم
نوا پرواز شد مرغ سحر از نالهای من / بنی من درجان ناله پروانان گر دادم
فرو رفتم چنان در حرف من از حرم چینها / که از پرواز خبر در سینه خارا خبر دادم
عنان واری نمی آمد زمین سیل بهارانرا / دل بیچاره را در کوچه و بازار سر دادم
بخون چون بنشسته شیرین که در غم آخر داد / چه حاصل زین که من چون کوهکن داد هنر دادم
دهن وا کرد چون سوفار از تیرش خوردم صائب / بهر کس چون خدنگ آهنین از دل پر دادم

دل چو وحشت غم از گرفت همراه از بست — که من این راه به صد قافله تنها رفتم
اثری از دل خونگشته ندیدم هر چند — در رگ و ریشهٔ آن زلف چلیپا رفتم
گرچه بیماری من رو به بهبود گذاشت — در دم است که از ناز مسیحا رفتم

عاجزم در ره باریک محبت صائب
من که راه کمر مور به شبها رفتم

به پیغام زبانی از دهان یار خرسندم — به حرف و صوتی از آن لبهای شکربار خرسندم
لبم من با خیال بوسه گرد خاطرم گردد — به شکرخنده زان شوخ شکرگفتار خرسندم
به شکرخنده گر شیرین نسازی زین دهانم را — به حرف تلخ از آن لبهای شکربار خرسندم
ز گل رنگین نسازی گر جیب و کنارم را — به برگی برگ سبز از آن گلعذار خرسندم
شود در آینه از نظاره خود کام دل ما — که از دیدار من با جلوهٔ دیدار خرسندم
شمار و حاصلی جز سنگ طفلان نخل بار آور — از آن چون سرو از این بستان به برگ از بار خرسندم
نباشد حاصلی بالاتر از امنیت — به خواب امن من از زلف بیدار خرسندم
گرانی میکند ناز طبیبان بر دل زارم — به درد بیدوای خود من بیمار خرسندم
ندارد دانه در انبار چشم برق جز حسرت — چو موران من به رزق اندک از انبار خرسندم
نمرد چون همه عالم خشم از تهی مغزی — که من چون خامه با گفتار از کردار خرسندم
به بندگان میکشند از تلخ روی سر در کام — اگرچه با جواب خشک از آن لبها خرسندم
نریزم چون صدف پیش دریا آبروی خود — باندک ریزشی از ابر گوهربار خرسندم

به درد و داغ صلح از لاله زاران کرده ام صائب
به هیچ از نسبت گنج گهر چون مار خرسندم

به حرف و صوت ز لب مهر ایم بردارم — که پیش تیغ حوادث همین سپر دارم
اگرچه بر دو جهان زانشار او کردم — به پشت پای خجالت همان نظر دارم
میان اهل خرابات چون کف بکشم — که من ز بیخبریهای خود خبر دارم
ز تیغ راهزن از بیروی نمی ترسم — که من ز راه نهان پیش رو سپر دارم
مگر نگشته خرد خبر نه از بافت — هزار قافلهٔ اشک در سفر دارم
مرا ز خرمن زبان بست غم ز دل سیهی — چو خرمن مرا فراغت ز نیشتر دارم

بسکه شد از گرد کلفت دیگران بیگانه ام — آینه حیرت شکار و سیل پا در ویرانه ام
میکند هم با منی جنس کره ار کار رها — بر سر مردم زناز آن فرو ریزد چون شانه ام
سیل در ویرانهٔ من بیکند واگذاشت — آب بر می آورد چون چشم از خود خانه ام
هر کجا هنگامه گرمست میکردم سپند — در بهار از عندلیب و در خزان پروانه ام
در مذاق من شراب تلخ آب زندگیست — شیشه چون خالی شد از می پر شود پیمانه ام
ناقصان را میکند کامل جنون کاملم — نیست سنگ کم در آن کشور که من دیوانه ام

گر نشوید ابر صائب نامهٔ اعمال من
میکند پاک از گناهان گریهٔ مستانه ام

بران پای حباب از دکه زر نگرتن با لیدیم — از این گلشن که چیده است این گل رعنا که من چیدم
منم بیچاره کی بینم تماشا بر رخ خندان — که پیش از دم زدن شادی گل از خواب صبح چیدم
باندازی سر من کرد وحشت دامن شستن برویدن — در این بستان سرا چون گل به روی یار خندیدم
غذای روح شد در دل شکستن بر نقابی — لباس عافیت گردید چشم از هر چه پوشیدم
نرسیدم بمحرمی چون کوهکن با درد دل گویم — بشیر بیکاری ضعف ز شکل آدم تراشیدم
همه خجلت ز طبع ساز کار خویشتن دارم — بمژگان گرچه خار از رهگذار دشمنان چیدم
که بر من میتوانند پیش جستن در خطا کردن — نماند از من نشان تا در ره بی باکی قلیدم

کدام آزاده از مردان دانا قابل چنین صائب
که در ساعت بروند از غم بر چهارده ام

به فلک از زمین خاکی چو مسیحا رفتم — از دل خم به پریخانهٔ مینا رفتم
شبنم آن شبنم اغنام گرشد آب دلم — تا ز پستی به بلندی عالم بالا رفتم
منم آن سیل که صد بار رشم زیر و زبر — تا از این وادی خونخوار به دریا رفتم
عرق سعی به مقصود رساند مرا — بر لب طاق گهر از آبله پا رفتم
آن حبابم که مگر به هوای دل خویشتنم — سر ز دریا زدم و باز به دریا رفتم
غوطه در کام نهنگ و دهن شیر زدم — از سر کوی خرابات به هر جا رفتم
چون که کرد نبی بر رخ سنگ انگشت — من از حلقهٔ اطفال به صحرا رفتم
روم اکنون چو عصا ناله با پای دگر — من که صد بار به دریا بسلسله پا رفتم

سپهر مجمر و انجم سپند میگردد / چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب
اگر برون دهم آهی که در جگر دارم / کجاست فرصت آنم که توشه بردارم

ز بحر اگر چه بساحل رسیده ام **صائب** / همان ملاحظه از موجهٔ خطر دارم

بده می که بر قلب گردون زنیم / ازین خیمه چون رنگ بیرون زنیم
سرانجام چون خشت بالین بود / بخم باده همچون فلاطون زنیم
بر آییم از کوچه بند رسوم / قدم در بیابان چو مجنون زنیم
بمالیم در زیر پا حرص را / کف خاک در چشم قارون زنیم
بر آریم از بحر سر چون حباب / ازین تنگنا خیمه بیرون زنیم
بر این قد خم گشته چون گاه جنبش / سراپای بر کوی گردون زنیم
می لعل خونش بجوش آمده است / چرا غوطه بیجا بخون زنیم
عرق رنگ نگذاشت در روی ما / بغلطید قدحهای گلگون زنیم
بدوش شبیخون زدن عاجز است / گل صبح بر قلب گردون زنیم
چو خورشید بر تخت خود بنشنیم / چرا طعنه بر بخت وارون زنیم
شنفتیم چون سایه دنبال خضر / بلبهای میگون شبیخون زنیم
بجلو ار چه از خاک ره کمتریم / بهمت سر از اوج گردون زنیم

دل ما شود **صائب** آن روز باز / که چون سیل گلگشت هامون زنیم

ما بیش کرد چو طوطی ز سخن ناگفتنیم / شد نفس چوب نبات از سخن شیرینم
موج دریای حوادث رگ خوابست مرا / بسکه کوه غم او کرد گران تمکینم
بجز از پنجهٔ مرجان نشد بر آرام / چند بر سینه نهی دست پی تسکینم
حیف و صد حیف که در سینهٔ بیجا نگذاشت / بست آهی که بساط دو جهان برچینم

چه امید است شود جمع مزارم **صائب** / آنکه یکبار نیاید بسر بالینم

با خط سبز نگار از دل ما جانب سر بهم / میرزا حسن سبک پرواز بال و پر بهم

خم

خم بیک انداز شد باز دو ابروی ترا / خوش قد زد افتاد جنگ این دو آهو بهم
ور نگاه او بی کار جهانی ساخت / عید هند اکنون که چشم مست او ساغر بهم
مشکلست از هم جدا کردن چو قفل بسته را / داد آخر عشق او ما و جنون را سر بهم
چند گویی حرف گفتن دین قدم در راه نه / کاین دو راه مختلف آخر گذارد سر بهم
بسته شد از نو سخن در او دهان تنگ او / رخنهٔ منقار طوطی آمد از شکر بهم
عالم آبست از این نفس غافل مشو / گر نسیمی میخورد بحر گران لنگر بهم
از حجاب عشق گره وا کرده ام در میان / گرچه در یک پیرهن باشیم با آن پری پیکر بهم

نیست **صائب** بر دل من از شکست کج غبار / گر کشد آیینه روی خود در خاکستر بهم

نیم چون حباب از هوایی که دارم / که سر بر زد از هم حبابی که دارم
امیدم به بیوست و با بیست ورنه / چه کار آید از بخت وبالی که دارم
بخود رشد خواهد چو صبحم رساند / دل ما از مدعایی که دارم
نمانم بجا هیچ افتاده را / بمنزل برم نقش پایی که دارم
برد استخوان روز بم گر جهان را / بدولت رساند همایی که دارم
سپندست کز جا جهد جا نماید / درین انجمن آشنایی که دارم

سخن میشود دلنشین زود **صائب** / اگر دل دهد دلربایی که دارم

ز لاف خامه مکتوب من شکست میدانم / حباب نامهٔ ما خامه ام شکست میدانم
نیم از جور باغبان خار و منع با غنچه / گره خونین دل آن غنچه بگر نکست میدانم
بغل را از گل نتوان چرا گمراه کرد / تغافل التفات و آشتی جنگست میدانم
امید بوسه هر دم تشنگانه تازه میخیزد / ز خط هر چند وقت آن دهان تنگست میدانم
برنگ تازه هر دم در بر این نالیدن بلبل / ز رنگ آمیزی آن حسن بیرنگست میدانم
از آن چون زخم میسازم گریبان باده را شاد / که خونم رزق آن لبهای گلرنگست میدانم

چرا **صائب** ز سنگ کودکان پهلو تهی سازم / گشاد کار من چون شیشه از سنگست میدانم

[illegible]

تا بزانو رفته پای من بگل از لای خم / پای رفتن نیست از میخانه‌ام چون پای خم
از دل پرجوش نتوانم ببالین سر نهاد / نیست ممکن کف شود آسوده بر بالای خم
رخنهٔ دل از می صافی نمی آید بهم / میکنم تعمیر این ویرانه را از لای خم
گر دهد حلاجی می وحدت منصور را / خشت بردارد ز می بر زور از بالای خم
از دهان بسته باشد قفل روزی را کلید / بر برآید گوهر ز لب بسته از دریای خم
نیست عقل تشنه دل را گوهر دانا پسند / در خراباتی که افلاطون نگیرد جای خم
مذهب و مشرب بهم آمیختن حق منت / میفشانم گرد راه کعبه را در پای خم
میکشد بر دفتر صبح قیامت آسمان / چون ز جوش باده آرد کف بلب دریای خم
دخل ریا ابر را در خرج میسازد دلیر / میکنم خالی بجرأت شیشه را در پای خم
گر ز موج می بفرقم تیغ بارد چون حباب / نیست ممکن از سرم بیرون رود سودای خم
گر بدین عنوان می روشن تجلی میکند / هیچکه و طور میباشد ز هم اجزای خم
سفلگان در نعمت از منعم نمی آیند یاد / چون کند خالی شد از می میشود جویای خم
شیشهٔ بشکسته در پا گرچه کمتر میخلد / توبهٔ بشکسته افزون میخلد در پای خم

صیقل زحمت صائب صحبت و نشئه لاحق / میتوان رو دید در آیینهٔ سیمای خم

تا سر بگریبان تماشا نکشیدیم / در دامن فردوس بر بن پا نکشیدیم
مردی نبود خاطر اطفال شکستن / تا رخت ز معموره بصحرا نکشیدیم
در دامن ما صد گل بیخار فرو ریخت / آن خار که از آبله پا نکشیدیم
آسوده نگشتیم ز وسواس مداوا / تا دست خود از دست مسیحا نکشیدیم

صائب نکشید از تا دست حریفان / تا دست ز معشوقهٔ دنیا نکشیدیم

تا بکی افتم و تا چند ز جا برخیزم / من که افتاده‌ام چند ز جا برخیزم
چون لب خشک صدف تشنهٔ آبم / نه حبابم که پی کسب هوا برخیزم
نه سر برگ غریبی نه سر انجام وطن / بچه طاقت بنشینم بچه پا برخیزم
چارهٔ غفلت من صور قیامت نکند / این نه خوابیست که از روی صدا برخیزم

[illegible]

[illegible]

فرصتی بر سر خاکم بزیارت بگذار / تا ز خواب عدم آغوش کنان برخیزم

مشکل که گذرد آخر دیانتم آنجا صائب / دگر از کوی خرابات جدا برخیزم

تا بفکر شعر در دریای خیال افتاده‌ام / مست لذت در شبستان وصال افتاده‌ام
نیست غیر از ناامیدی حاصل دیگر مرا / دانهٔ بی طالعم در خشک سال افتاده‌ام
میشود هر روز فکرم یک سر گردن بلند / تا بفکر قامت آن نونهال افتاده‌ام
با همه مشکل‌گشایی خاک باشد روزی من / بر سر ره چون نسیم اهل فال افتاده‌ام
چرخ از خواری که بر من میکند شایسته‌ام / میوهٔ خامم سزای خاکمال افتاده‌ام
هست اگر کیفیتی با تنگی در بیخودیست / تا بحال خویش چون آیم ز حال افتاده‌ام
بی پر و بالی کند طی راه دور عشق را / من چنین بر خاک راه از زور بال افتاده‌ام
حال دل را میتوان فهمید از سیمای من / گوهر صافم که در آب زلال افتاده‌ام
چون نباشد ذرهٔ من آب از بیم زوال / همسفر با آفتاب بی زوال افتاده‌ام
هر سر موی حواس من بجایی میرود / تا بدام زلف آن وحشی غزال افتاده‌ام
آرزوی بی هر دم از گردون تمنا میکنم / کودک شوخم سزای گوشمال افتاده‌ام
از کمان هیچکس نگذشته‌ام بی چاشنی / بار با چون خم در آغوش هلال افتاده‌ام

چند پرسی صائب احوال پریشان مرا / نیست حالی تا بگویم چون ز حال افتاده‌ام

تا بکی بار دل از گردون بیحاصل کشم / استخوانم توتیا شد چند بار دل کشم
حسرت موهوم من موج سرابی بیش نیست / به که بر لوح وجود خود خط باطل کشم
صحبت من در نگیرد با دل اهل [illegible] / [illegible] چون بحر دامن از کف ساحل کشم
تا مگر دل در غبار جسم پنهان گشته است / گر چنان دستی که این آیینه را از گل کشم
خاک صحرای ملامت خون خود را میخورد / بی آسایش اگر در دامن منزل کشم
[illegible] کعبه را / خاک در چشم اگر زحمت [illegible] کشم

صائب از سودای زلفش [illegible] / تا بکی در رشتهٔ جان عقدهٔ مشکل کشم

[illegible]

[illegible]

تا بکی بر دل ز غیرت زخم پنهانی خورم | با تو یاران می خورند و من پشیمانی خورم
نیست ممکن تازه رو گردد سفال کهنه من | زان لب نوخط اگر صهبای ریحانی خورم
گرچه پیش افتاده‌ام در راه شوق از برق و باد | همچنان از همرهان خویش گرانجانی خورم
از شکر چشم سفید مصر در راه منست | چند گرد کاروان چون ماه کنعانی خورم
میتوان در شهر تا از دست طفلان سنگ خورد | نیست ممکن باز مجنون بیابانی خورم
من که عالم میکنم از نظم تا جیب سمور | در دهانم خاک اگر نان از تن آسانی خورم
تشنهٔ خونم بعنوانی که چون آب خمار | زخم شمشیر شهادت را بآسانی خورم
میکنم در کار ساحل این گهر تابوت را | تا بکی سیلی درین دریای طوفانی خورم
در دماغ تیرهٔ من مایهٔ سودا شود | لقمهٔ خورشید اگر چون شام ظلمانی خورم
من که هر جا میروم چون مور رزقم با منست | روزی خود را چرا از خوان سلیمانی خورم
برنخواهد سر ز بالین دیدهٔ حیران من | گر ز هر مژگان خدنگی همچو قربانی خورم
سینهٔ من نیست خالی از گهر تا چون صدف | در سخاوت روی تلخ ابر نیسانی خورم

من که شمشیر از برای نفس کافر میزنم
صائب از غفلت چرا نان مسلمانی خورم

تا ز بیحاصلی خویش خبر یافته‌ام | از خزف گوهر و از بید ثمر یافته‌ام
بر روای کعبه رو از دامن صحبت بردار | که من از رخنهٔ دل راه دگر یافته‌ام
آب گشته است درین باغ دلم چون شبنم | تا ز خورشید جهانتاب نظر یافته‌ام
پنبه بسته است رخم چون صدف از نیسانی | تا درین قلزم خونخوار گهر یافته‌ام
بر رسانید بمن قافلهٔ کنعان را | که از آن یوسف گمگشته خبر یافته‌ام
چنگ گلها دبر خان چمن ارزانی | کانچه من میطلبم در بر یافته‌ام
به که در جستن آن تنگ شکر مرغ کنم | پر و بالی که از آن یافته‌ام

چون کشم پای بدامان اقامت صائب
من که سر دو جهان از سفر یافته‌ام

تلخی ز لب لعل تو ناگفته شنفتم رفتم | خوش باش که ناکام دعا گفتم و رفتم
کردم سفر از خویش با آوازهٔ یوسف | بانگ جرس از قافله نشنفتم و رفتم
چون سنبل سیراب ز رخساره بر گرد | خار و خس این بادیه را رفتم و رفتم
غافل نگذشتم ز سر خار ملامت | از آبله هر گام گهر سفتم و رفتم
چون عود ز خامی نزدم جوش شکایت | بوی جگر سوخته بنهفتم و رفتم
نعل سفرم جای دگر بود در آتش | در سایهٔ ویرانه دمی خفتم و رفتم
دادند بمن عرض متاع دو جهان را | جز عبرت از آنها نپذیرفتم و رفتم
چون غنچه ز باغی که نسیمش دم عیسی است | از همت من بود که نشکفتم و رفتم
دود از جگر حوصله طور بر آرد | این داغ جگرسوز که بنهفتم و رفتم

هر کس گهری سفت درین بزم چو صائب
من نیز ز مژگان گهری سفتم و رفتم

تا ز می فارغ بخوناب جگر گردیده‌ام | سرخ رو از باده بیدردسر گردیده‌ام
تا مگر داغی بدست آرم درین بستانسرا | همچو برگ لاله سرتا پا جگر گردیده‌ام
نیست چون شبنم مرا مانع کسی از قرب گل | از ادب من حلقهٔ بیرون در گردیده‌ام
گرچه از پیوند گردد هر نهالی بارور | من ز پیوند علایق بی ثمر گردیده‌ام
از حریم قرب چون سنگم برون راند آخرت | چون فلاخن هر کرا بر گرد سر گردیده‌ام
رو بر از دل روا بی از قبله گردیده است | در بیابان طلب تا راهبر گردیده‌ام
تلخ و شور بحر را بر خود گوارا کرده‌ام | تا بکام خلق شیرین چون شکر گردیده‌ام
روزگاری خورده‌ام در تنگنای زیر فشار | تا بچشم خلق شیرین چون گهر گردیده‌ام
نفس سرکش همچنان گردن فرازی میکند | گرچه زیر پای موران پی سپر گردیده‌ام
لب بآب شور این دلمردگان تر کی کنم | من که آب زندگانی تشنه بر گردیده‌ام
کرده است از بس که غفلت ریشه در رگهای من | همچو نخل از گرانخوابی ثمر گردیده‌ام

گرچه‌ام صائب دل خود آب از آگاهیش
تا درین گلشن چو شبنم دیده ور گردیده‌ام

ترک تن دل را نگردانیده روشن چه کنم | بست چون آئینه مظلم بگلخن چه کنم
من که رفتم عیب خود از دیده با کردم نهان | عیب خود پوشیده از دلهای روشن چه کنم
باغ را نتوان تمام از رخنهٔ دیوار دید | دل تسلی از تماشای بدن چون کنم

[illegible]

برگ ناموس نتواند حریف عشق شد / شعلهٔ جواله را پنهان بدامن چون کنم
چون کنم تسخیر آن حسن پریشان گرد را / ماه را گرد آوری با چشم روزن چون کنم
باز من در آن جهان مسند ز دست شاه و شیخ / از نظر بستن فراموشان تنبیه چون کنم
لامکان چون چشم سوزن بود از تنگی برد / در جهان تنگ از چشم سوزن چون کنم

در فلاخن میتوان بست حوادث سنگ را / جمع پای خویش صائب من بدامن چون کنم

ترک سر کردم ز جیب آسمان سر بر زدم / یک گره چون رشته گشتم غوطه در گوهر زدم
تن پرستی پردهٔ بینائی من گشته بود / شمع عریان بود چون آتش بال و پر زدم
صبح محشر عاجز از ترتیب اوراق منست / بسکه اوراق در سراغ خود دیگر زدم
آن سیه رویم که صد آئینه را کردم سیاه / از غلط بینی در آئینه دیگر زدم
چون کف دریا پریشان شد سر و دستار من / بسکه چون دریا کف از شور جنون بر سر زدم
در میان آتش سوزان نشستم تا بعمر / تا دمی خوش در بساط خاک چون مجمر زدم
بی تو رضوانم بسیر گلشن فردوس برد / ناله کردم که آتش در دل کوثر زدم
میخورم بر یکدگر از جنبش مژگان او / من که چندین بار تنها بر صف محشر زدم
تلخی گفتار بر من زندگی را تلخ کرد / لب ز حرف تلخ بستم غوطه در کوثر زدم
خاک شد در زیر اوراق سرابم نهان / در تماشای تو از بس گرد عالم بر زدم
سوز دل را تشنگی دست از گریبان باز داشت / ساغر تبخاله را چندانکه بر کوثر زدم
شد دلم از خانهٔ بی روزن گران سیاه / هیچ آه از رخنهٔ دل عاقبت بر در زدم
سعی بی قسمت بر آب زندگی در ره نمی / خضر در ظلمات هستی همچو اسکندر زدم
هرچه می‌آرد در عوض دشمن جان منست / تیغ خون آلود تند گر شاخ گل بر سر زدم

این جواب آنکه میگوید نظیری در غزل / ناگوار آب چشم گردانید من ساغر زدم

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم / هرکرا در جوهرم حرفی بود بر سر میزنم
ابر مرا تشنه‌ام هر آب تلخی نیستم / خیمه بر دریا بقصد آب گوهر میزنم
صبر تو بر بحر طاقت من تشنه است / لب بر از تبخاله استغنا بکوثر میزنم

از

از جواب تلخ کردم چون دهان یار شد / من همان از نشئه لوح حلقه بر در میزنم
عاشقم اما نمی بینم بروی پیش ماه ماه / طوطیم لیکن بنقاطیها بشکر میزنم
آن عنبر سرم که حرم گرنه مهیتسیم بار / مهر بر مکتوب از خون کبوتر میزنم
دستهٔ گل شد گرفتار بید دولت من / غنچهٔ خونین بجای لاله بر سر میزنم
سیمجان بر خاک میریزند ساغر را ولی من / بر رگ تاک از خمار پا نشتر میزنم
بلبل آذر رام با هم صعادی با غبان / تا کیان از رخنهٔ دیوار سر بر میزنم

صائب از بس دست و پا در عاشقی گم کرده‌ام / گل بر سپای دارم چنت بر سر میزنم

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم / این زر قلب چه باشد که بکار تو کنم
جان باقی من از بوسه کرامت فرمای / تا نثار آنکه نهان لحظه نثار تو کنم
همه شب حالی خف کرد دلم میگردد / از آغوش خود ای ماه حصار تو کنم
چون سر زلف امید من ناکام نیست / شبی روز در آغوش و کنار تو کنم
دام من نیست بآهوی تو لایق بگذار / تا بدام سر زلف تو شکار تو کنم
زلف شد چشم سراپا و ترا سیر ندید / من بیک دیده چسان سیر عذار تو کنم
آنقدر باش که خالی کنم از گریه دلی / نیست چون کم بر دیگر که نثار تو کنم
من و ابروی تو تقصیر و یوسف جهان / چون با این جام تهی دفع خمار تو کنم

کم نشد درد تو صائب بمداوای مسیح / من چه تدبیر دل خستهٔ زار تو کنم

جذبه کو که زخود دست فشان برخیزم / از جهان بیدل چشم نگران برخیزم
مغز ابرست حجابست ز آمیزش خند / که بود کی زسر برد و جهان برخیزم
بستایم که نسیمی ز آتش خیزد / بهوای تو من از خویش چنان برخیزم
در کمانخانهٔ افلاک اقامت گذرست / بجهان آمده‌ام تا ز میان برخیزم
آنچنان پیکر من نقش نشسته بخاک / که به بانگ جرس از خواب گران برخیزم
خوابم از سختی ایام سبک گردیده است / بستر نرم ندارم که گران برخیزم
مهلت عمر کم و فرصت خدمت تنگ است / ملک از خاک چه بی بسته میان برخیزم

آن سپندم که ز شر دامنی خود صائب
از سر آتش سوزنده گران برخیزم

چون نیست پای آنکه ز عالم بدر زنم / دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم
گر بشنوم بهم کف افسوس دور نیست / بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم
اکنون که تیغ من سپر و تیر شد کمان / دستی مگر به ترکش آه سحر زنم
ای سرو خوش‌خرام ز بیم نظر چرا / چندان صبور که دامن جان بر کمر زنم
از گریه شرح من نشد جهان خراب / ای وای اگر بآبله‌ها نیشتر زنم
ور زیر چرخ سعی بجایی نمی‌رسد / در تنگنای سینه چه بیهوده پر زنم

صائب هزار نیش ز هر خار میخورم
در راه عشق گامی اگر بیشتر زنم

چون صدف دستی که از بهر گهر برداشتم / گر بخوان مسکنت عقده گهر برداشتم
بستر و بالین من بود از پر و بال هما / تا درین بستانسرا ابر و رشته برداشتم
سبز و خط زهر قاتل شد بر آن تیغ نگاه / من درین فصل بهار امید دیگر داشتم
پای سیرم خشک گردید از وفور زهد خشک / بادبانی چون حباب از دامن تر داشتم
تشنه از نامردمی در دیده و چشم شکست / از مژه هر کس بمژگان خار و خس برداشتم
آه سردی بود کز دل از غرامت جسته بود / سایه بیدی که در صحرای محشر داشتم
بی‌نیاز از خلق از دست دعای خود شدم / حاصل عالم ازین یک کف زمین برداشتم

طوطی من صائب از گفتار شکر می‌فشاند
تا ز عشق آیینه رو در برابر داشتم

چشم خونبار مرا گر بلند افسانه گرم / گر شراب تلخ گردد دیده پیمانه گرم
برگ عیش باده و چون لاله داغی از بهار / می‌توان کردن سرای یک پیمانه گرم
برنشین ابر آور و در خنده را همچو برق / صحبت ما شد از گریه مستانه گرم
در دل غنچه پیکان او گل شگفت / شاد گردد میهمان باشد چو صاحبخانه گرم
در بیابان دل مرا از یاد کسی آه نیست / بگذرد سیل گران تمکین ازین ویرانه گرم
نیست جای خواب آسایش که در کهکشان / تا نگه سازی بپهلو بستر بیگانه گرم

روزی دیوانه می‌آید برون صائب ز سنگ
همت تا در کوچه‌ها هنگامه طفلانه گرم

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم / روشندلی تهیست بجان گفتگو کنم
تا غنچه خون چرا دلم را سیاه کرد / تا چند با سیاه‌دلان گفتگو کنم
روشندلی نمانده درین باغ و بوستان / با خضر مگر جواب روان گفتگو کنم
خیزد ز شیشه خانه دل بانگ الامان / هر جا من شکسته زبان گفتگو کنم
لوح سیاه‌گر پذیرای نقش نیست / چون خامه من به صبح ولا گفتگو کنم
با تیغ او که از رگ جانهاست جوهرش / چون من برای حرز جان گفتگو کنم

صائب ز پیچ و تاب گره میشود سخن
گاهی گران دهان و زبان گفتگو کنم

چگونه درد خود از مردمان نهان دارم / که از شکستگی رنگ ترجمان دارم
نمانده است مرا در بساط جز آهی / هزار دشمن و یک تیر در کمان دارم
سراب را ز جگر تشنگان بادیه نیست / خجالتی که من از روی میهمان دارم
بمرگ قطع امید از خدنگ او نکنم / هنوز صبح امیدی در استخوان دارم
لب بکار ندارد در آینه رحمت / توقعی که من از خط دلستان دارم
سر نیاز مرا با جمال ناز مکن / که حق سجده بر آن خاک آستان دارم
درین بهار که دادم بدست عقل عنان / هزار سلسله دیوانگی زبان دارم
اگر بدامن یوسف نمی‌رسد دستم / باین خوشم که سر راه کاروان دارم

شکفتگی طلبم صائب از دل پرشور
ز شوره زار تمنای زعفران دارم

جمال یوسف ازین تیره خاکدان دیدم / عبیر پیرهن از گرد کاروان دیدم
ربود خواب ترا در کنارم از مستی / ترا چنانکه دلم خواست آنچنان دیدم
ز نسبت چاک شد تیر راست را روزی / کشش که من از خانه کمان دیدم
جز آنکه آب شدم دست شستم از هستی / دگر چه بهره ز شبنم گلستان دیدم
دل گرفته من چون ز باغ بگشاید / که در گشودن در روی باغبان دیدم

برابرست بعیش تمام روی زمین
که روی خویش بران خاک آستان دیدم
میانه وطن و غربت با دیه‌ها
منم که داغ غریبی در آن سرا دیدم
ازان گذشت بخمیازه عمر من چو حباب
که من ز دور همین گردی از نشان دیدم
جگر و با دل غمی میکشم غبار آلود
ز بسکه کلفت ازین تیره خاکدان دیدم

جواب آنغزل حافظ است ابن حباب
بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

چو بید اگرچه درین باغ بی بر آمده‌ام
بعذر بی ثمری سایه گستر آمده‌ام
ز نقص خود بامید کمال خرسندم
اگرچه همچو مه عید لاغر آمده‌ام
بجای قافله رفتن ز من نمی آید
چو آفتاب بغربت روی برآمده‌ام
همان بخاک برابر چو نور خورشیدم
اگرچه از همه آفاق برسر آمده‌ام
مدار روی دل از من دریغ کز غفلت
ز آستانه دلها باین در آمده‌ام
مرا ز بی بری خویش نیست بر دل بار
که چون چنار بدست تهی برآمده‌ام
دل حزینم مرا در عشق میداند
چو ذو الفقار بیازوی حیدر آمده‌ام

چو موج اگرچه شکسته بال من حباب
بساحل از دل دریا مکرر آمده‌ام

چه سازد گرد کلفت با دل شادی که من دارم
ندارد پای در گل سرو آزادی که من دارم
ز حیرت چشم آهو را بآهو دام میسازد
نمیخواهد کمند و دام صیادی که من دارم
گرانی میکند چون نشئه بر شعر بر گاهی
ز بس در نشو گردیده است بنیادی که من دارم
ز وحشت میرود چون درد جغد از زمین
خراب افتاده است از بس غم آبادی که من دارم
سلیمان را ز تاج سلطنت دل برده میسازد
نسودا بر سر این جز پریزادی که من دارم
بکوه قاف دارم از توکل پشت چون عنقا
ندارد هیچ رهرو بر کمر زادی که من دارم
بمن کوشش در شرع محبت نهفت نسیان
که ذکر خیر احبابست اورادی که من دارم
که میگوید پری در دیده مردم نمی آید
که دائم در نظر باشد پریزادی که من دارم
بنزد اهل دلستی ز خدا نقش شیرین بخود میسازد
اگر پرویز در هم در کار فرهادی که من دارم
ازان در غور که پیدا شد مو بر اقمور من حباب
که بر سنگ نشان من چشم استادی که من دارم

چند چون اخگر نفس در زیر خاکستر زنیم
خیمه‌ها از چرخ نیلی خیمه بالاتر زنیم
بر ابت عباسی آه بلند اقبال را
بر کنار بام این نه طارم اخضر زنیم
از بساط خاک برچینیم بزم عیش را
با مسیحا بر سپهر چارمین ساغر زنیم
بزم گل بازی فرو چینیم در گلزار چرخ
آفتاب و ماه را چون گل بکله بر زنیم
راه امن بیخودی را کاروان در کار نیست
چون قدح در دامن باغ طلب ساغر زنیم
خار و خاشاک وجود خویش را آتش کرده
چشم بر رزم و بر برق آه آتش در زنیم
نیست پروای سپاهی برق عالمسوز را
بلکه آتش بگلبانگ و عود و عنبر زنیم
گرد دامن را چو پیشه از خیال روح
در دل تیغ شهادت غوطه چون جوهر زنیم
بستر از چون بالش آتش مرداد کرده
چون زبان بی ناله تکیه بر بستر زنیم
بخواری باد بان کشتی واماندهٔ دانست
موج گردیم و درین دریای بی لنگر زنیم
نه دماغ انجمن نه برگ خلوت باز کاشت
عالم دیگر بجوییم و در دیگر زنیم

این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی
تا کی از هجران او دو دست بر هم زنیم

چه شکایت ز نوای خانه برانداز کنم
هر چه انجام ندارد ز چه آغاز کنم
سخن عشق باغیار چه آغاز کنم
بیش برخار چرا دفتر گل باز کنم
در نهانخانه غیبست کلید دل من
این نه چشم است که بر هم نهم و باز کنم
التفات تو چرا بر سر ناز آورده است
گر کنم ناز بعالم بتو چون ناز کنم
خضر در بادیه شوق بهمراهی من
آنقدر دور نه دست که آواز کنم
برم طاقتش از سینه تنگ گردد
سنگ را گر صدف گوهر این راز کنم
میکند چرخ ستمگر نظر خنده حباب
لب مخمور بخمیازه اگر باز کنم
صورت حال من از روز شود بر تو عیان
که دل سنگ ترا آینه پرداز کنم

حباب از عشق چرا شکوه گدایی دارم
آنقدر صبر که خون در جگر ناز کنم

چهره از عشق جوانان با غوانی کرده‌ام
شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده‌ام
گشتی از بان چشم خیز آمید انجو حباب
روزگاری این عنان آشنایی کرده‌ام

صد قدم پیش است از ما گرد ره در اعتبار   گرچه در راه تو عمری جان فشانیده‌ایم
افتاب و ماه ساده خلوت ما بار نیست   شمع بالین خود از روشن‌دلان کرده‌ایم

تا صائب بعالم ...
بهر اخلق و آنم ... کرده‌ایم

جه وست زرحم آن لف دلنواز کنم   بساختنی که ندانم جه عقده باز کنم
ببین جه ساده دل افتاده‌ام که میخواهم   ترا ببینم و از خلق بی‌نیاز کنم
حریف آتش غیرت نمیتوان کرد به   جگونه صبر درین پرده گداز کنم
مرا که هر مژه در عالمیت با در کل   نظاره بند و حیرت جگونه باز کنم
مرا که نیست دلی جون صنوبر دل باشد   مرا که نیست نیازی جرا نماز کنم
بجرخ زهره نهد خود بجرخ برآتشم   در انتقام کرمن جنگ ناله ساز کنم
فروغ عارض آن قدر کر نهد مرا   که همچو شمع زبان در دهان گداز کنم

صائب منانجه جلوه کلم از جرس قافله‌ام
جگونه از خودی خویش احتراز کنم

جون ز ذرات جهان عشق تو پنهان داریم   شمع خورشید جهان در ته دامان داریم
بر جه احسان تو داد دست بجا آن داریم   با جه داریم ز خود نا ز تو پنهان داریم
مهر لب و اجبی از نهانخانه غیب   با جه خرسندی از عالم امکان داریم
تیر باران حوادث نفس ما نشود   دل شیرین جه پروای نیستان داریم
حسن با بجه دریا دل هشیار الست   تا که مسکینیم جه از فتنه طوفان داریم
وست ورد دامن ما زن کرجه سیلاب بهار   از خرابات جهان برری بعتمان داریم
سنگدل کرجه نماییم بهر دم خود را   جه فضاها که درین کوشه زندان داریم
داغ عشق تو ز اندازه ما بیرون است   دستی از دور باین آتش سوزان داریم
ناخن کاوش یار بنه ده اند در سنگ   پیکر مور ولی پنجه شیران داریم
دست کوتاه ز دامان کل و یار در کل   حال خار سر دیوار گلستان داریم
رو و قبل فلک از جمله ما کر جه دهد   خاک و راهیم ولی شوکت سلطان داریم
نگلبان دشمن آیینه بی زنکار ند   بسکه زین تیره دلان آینه پنهان داریم

سیر جشمانه بتان جو خود ساخته‌ایم   خبر از عافیت نعمت الوان داریم
رزق دست و دهن ما زسر خوان نمک   بسکه جستیم که بربسته جو خوان داریم
عیب دقتی ز عالم همه بیمار بنوا اند   درد خود از تو جه پوشیده جو بیماران داریم

صائب این کوشه دل عارضه دوم است کرنته
جه غم از رزنبود جون سر داز کان داریم

جند در دائره مردم غافل باشم   تخته مشق صدا اندیشه باطل باشم
فتح باب نشد از کعبه و بتخانه مرا   بعد ازین کوشش پرآواز در دل باشم
من که از آب رخ خود جو گهر سیرابم   در دل بحرم اگر بر لب ساحل باشم
عالم از جلوه یارست خیابان بهشت   من بیک دیده حیران بجه مایل باشم
میشود خاطر صیاد خوش از غفلت من   ورنه از دام محالست که غافل باشم
همه اجزای جهان محمل شوق منست   من که سرداز حیران جه محمل باشم
زغبار نشود در ره غم در جکارم   اگر از نشاء غمهای تو غافل باشم
سوختن پروانه بیدردو مراد ذکرد   بجه امید درین کوشه محفل باشم

صائب از دامن دل دست بخون بشوییم
جند در ماتم این عقده مشکل باشم

جرات کو تماشای گلستانش کنم   جشم حیران از استقبال خط رحانش کنم
حلقه جشمی جو در آسمان میخواستم   تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم
بسته لب بسته از شک رادند تنگ   من بزور بحث میخواهم که خندانش کنم
میوه فردوس را تاب نگاه کرم نیست   جون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم
از لطافت شمع من عریان نمی آید بجشم   به که از بیرون در پیراهن پنهانش کنم
برندارد سر ز بالین دیده حیران من   تر بجای اشک اخگر در گریبانش کنم
مرکز پرکار حیرانست جشم عاشقان   هم بجشم او مگر سیر گلستانش کنم
خانه از خانه آیینه دارم با گرهی   هر جه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم
هر خم موی که بر هر ش کمینگاه دلیست   من باین یکدل جه با زلف پریشانش کنم
از جه موری صائب آید در مقام گفتگو   میتوانم حرف در کار سلیمانش کنم

چنانکه بلبل بود مانع رسیدن چشم | بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم
شب گذشته بخوابی که خوابیده است | بساط سبزه خط تو از چریدن چشم
ز دل چو آینه چینم بساط حیرانی | نه شبنمم که قناعت کنم بدیدن چشم
باه و ناله مجالست مهربان گردد | بتی که رام نشد از فسون دمیدن چشم
مباش بی حرکت زینهار کز گلشن | بآفتاب رسد شبنم از پریدن چشم
بروشنائی دل میتوان جهان را دید | وگرنه سهل بود دیدن و ندیدن چشم
زبان و گوش چه حاجت جواب میباید | زبان نگاه بود گفتن و شنیدن چشم
خبر ز گردش پرگار میدهد مرکز | دلیل رفتن دلهاست آرمیدن چشم
شریف را بخسیس احتیاج می افتد | ز برگ کاه بود داروی پریدن چشم

چو سرمه نیست غبار وجود من صائب
بباد میرود از یک نفس کشیدن چشم

چون صبح از عکس ساقی در بهشت افتاده‌ام | در خرابات مغان خوش سرنوشت افتاده‌ام
در جهان آب و گل از درد و داغ عشق او | دوزخی دارم که از یاد بهشت افتاده‌ام
خار و گل آب از بهارستان برحمت میخورد | من ز غفلت در تمیز خوب و زشت افتاده‌ام
خرم آن کز خاکسار پای من خواهد فتاد | چند روزی بر زمین گر همچو خشت افتاده‌ام
چون چراغ غربت من دل نسوزد سنگ را | خال موزونم که بر رخسار زشت افتاده‌ام

من که صائب تا بمردن در گل زنهاده‌ام
زین چه حاصل گر ازل گردون نوشت افتاده‌ام

چند چون تن پروران تعمیر آب و گل کنم | رخنه‌های ملک دل محکم ز لخت دل کنم
کیمیا سازد وجود خاک را انجم عشق | گر نهند بر مهره گل برنو من دل کنم
میشود دل چون صدف در سینه گم دیدم | تا درین دریای پر خون گوهری حاصل کنم
میشود در پرتو چراغ ریگ از آب روان | خرج جان از شادی خنجر قاتل کنم
کوه مبارز در بی سنگی درین آتش نگاه | من چنان لنگر درین دریای بیحاصل کنم
هست من رفقای عرش جولان میزند | سر برآرد از فلک نخلی که زیر گل کنم
بسکه از گرد یتیمی پایه دارد گوهرم | در دل دریا اگر لنگر کنم ساحل کنم

بگداز در یتیم همت گوهر پاک چرا
بحر را صائب اگر در دامن ساحل کنم

چند ازین پرده بر رنگ بصد رنگ شویم | برهم پرواز که تا جلوه یک آهنگ شویم
تخته مشق خجالت دل ما تا بکجا | تا نه طوطی همه یک جلوه یک رنگ شویم
نیست چون سوخته تا دل ما صید کند | به که پنهان چو شرر در جگر سنگ شویم
دانه سوخته خجلت کشد از روی بهار | ما نه آنیم که شاداب ز می گلرنگ شویم
باختن لازم شطرنج درین بازیگاه | هیچ غم نیست اگر نیست که بیرنگ شویم
جای آن نیست سرابرده عشق | ما درین دایره داخل بچه آهنگ شویم
میشود بزم می افسرده ز هشیاری ما | چون بر آئینه روشنگران زنگ شویم
خبر از کوتهی بال و پر خود داریم | بچه امید برون زین قفس تنگ شویم

دل شکسته است سرابرده از آن جان حبابم
صائب از تنگی لبها چه دلتنگ شویم

چو گل بظاهر اگر خنده در دهان داریم | ز برده خار ز آفت خزان داریم
جگر شکاف محیطست چون عصای کلیم | ز آه نیز خدنگی که در کمان داریم
شکسته رنگی ما نامه ایست واکرده | چگونه درد دل خویش را نهان داریم
همان ببال و پر خود چو تیر میلرزیم | اگرچه فرصت پرواز از کمان داریم
ز بی زبر ورزش ما نخورد دریغ عمر | چو سرو بید خجالت ز باغبان داریم
اگرچه بی ثمر افتاده‌ایم خوش وقتیم | که همچو سرو دل جمعی از خزان داریم
ز اعتبار شود بیش خاکساری ما | بصد ز نزم همان جا در آستان داریم
فغان ز زاغ که بی برشته تر گردد | علاقه با قفس بیش از آشیان داریم
سگ در تو ز رزق همانست مستغنی | وگرنه ما هم یک مشت استخوان داریم

همین ز گرد یتیمی است جوهر صائب
کناره که درین بحر بیکران داریم

جگر بی تشنه تر از وادی محشر داریم | دم آبی طمع از ساقی کوثر داریم
گر بهر نسبت مرا چشم گهرباری است | زر اگر نیست مرا چهره چون زر داریم

همچنان داغ غریبی جگرم می‌سوزد / گرچه جا در دل آتش چو سمندر دارم
ریزش من سر مژگان نیست بخراش می‌رود / چون سبو چشم توقع بته سر دارم
از تر و خشک جهان چشم اگر تا بخت / شکر عقد لب خشک گهر تر دارم
می‌روم در قفس از بیم گسستن بکجا از / گرچه چون رشته وطن در دل گوهر دارم
خار راه نشکند در دل گل خون انداز / من درین ره بچه امید قدم بردارم
گرچه چون شانه مرا دست نگار افتاده است / پنجه در پنجهٔ آن زلف معنبر دارم
از شکر چاشنی حرف گلوسوز تر است / طوطی خوش‌سخنم بار نی شکر دارم
سود و سرمایهٔ من از سفر عالم خاک / لقمهٔ خاکیست که از کوی تو بر دارم

گر لبم تر نشد از چشمهٔ حیوان صائب / دل چو آیینه ز اقبال سکندر دارم

چند انکه چو خورشید بآفاق دویدیم / ما پیرو روشندلی صبح ندیدیم
گلبار بخت از دل ما ناوک آهی / از بار گنه همچو کمان گرچه خمیدیم
چون شمع درین انجمن از راستی خویش / غیر از سر انگشت ندامت نگزیدیم
از آب روان ماند بجا سبزه و گلها / ما حاصل این عمر سبکسیر ندیدیم
شد گوشهٔ نرگس بهمین چرخ قناعت / ما یک گل از آن گوشهٔ دستار نچیدیم
بیرون ننهادیم ز سر منزل خود پای / چند انکه درین دایره چون چشم پریدیم
اول بجز از پرسش غربت خدا بود / پیوند خود از هرچه درین باغ بریدیم
هرچند چو گل گوش فکندیم درین باغ / حرفی که بدرد راه بجایی نشنیدیم
افسوس که با دیدهٔ بیدار چو سوزن / خار از قدم آبله پایی نکشیدیم
چون لاله دل سوخته در گلشن ایجاد / بی خون جگر قطرهٔ آبی نچشیدیم
شد ناوک ما گر ز دل سنگ ترازو / بر خویش کمانوار بنازش نکشیدیم
گردیم تلف عمر بغواصی این بحر / در هیچ صدف گوهر انصاف ندیدیم

صائب بمقامی نرسیدیم ز هستی / از خاک چو نی گرچه کمربسته دمیدیم

چه غوطه‌ها که درین بحر پر خطر زده‌ام / که همچو رشته برون از دل گهر زده‌ام

هزار داغ درین سینه لاله‌وار امروز / که یکدو جام ز خونابهٔ جگر زده‌ام
بیاد پنجهٔ خونین دلخراش کسی / ز بیغمی نبود گر گلی بسر زده‌ام
بهانه واری مژگان خونفشان نیست / چو برق بر رگ ابر بهار نشتر زده‌ام
بجستجوی توان آن جهان جانان یافت / وگرنه من چو جهان را بیکدگر زده‌ام
نگه چراست کسی جمع شور و شیرین را / منم که بر نمک انگشت نیشکر زده‌ام
نیم چو سرو ز آزادگان نمی‌دانم / که دست خرد بچه امید بر کمر زده‌ام

شدست برق خس و خار هستیم صائب / اگرچه سوخته‌ام خنده چون شرر زده‌ام

چو شانه مهر بلب با دو صد زبان زده‌ام / که دست در کمر زلف دلستان زده‌ام
درین بساط من آن سیل خانه پردازم / که پشت پا بمجموعهٔ جهان زده‌ام
شدست خار نوازش جگرخراش مرا / بسهو برگ گلی گر بدوستان زده‌ام
ز شرم چاه بجای آب گشته‌ام هرچند / ز دور بوسه بر آن خاک آستان زده‌ام
ز بس بتیر خدنگ تو داده‌ام پهلو / چو شیر صف بزرگش ز نیستان زده‌ام
مرا بکنج قفس کیست رهنما گردد / که برق بر خس و خاشاک آشیان زده‌ام

چگونه خون نچکد از کلام من صائب / که نیمه بر دم شمشیر خونچکان زده‌ام

چون سبو تا بدست خویش بالین کرده‌ایم / خانهٔ خود را ز شراب لعل رنگین کرده‌ایم
در خطرگاهی که دامن بر کمر بستن گره / بستر و بالین خود را خواب سنگین کرده‌ایم
تکیه بر سنگین دلی پیش فغان ما مکن / ما بفریادی سبک صد کوه تمکین کرده‌ایم
از مروت نیست کردن حق ما را پایمال / ما بخون دست ترا اول نگارین کرده‌ایم
محضر آماده خواهد بخون ما شدن / این پر و بالی که چون طاوس رنگین کرده‌ایم
بیدلا از مرگ مینا زنده ما چون کبک مست / خنده خود در دل باز و شاهین کرده‌ایم

نیست صائب ناله ما از درد هجران / ورنه خون مرغ را احباب تلقین کرده‌ایم

چه ضرورست گل از روی تو معطر شوم / در ره سنبل چه افتم زمین گیر شوم

خاک در دیده همت نتوان زد ورنه | میتوانم که چو خورشید جهانگیر شوم
منت مهد امان میکشم از طالع خویش | ورنه از زخم زبان در دهن شیر شوم
پیش دریا چه ضرورست کنم گردن کج | من که قانع بحبابی آب چو شمشیر شوم
چون کمان گوشه گر از خلق کنم منزوی ام | چند از انگشت اشارت هدف تیر شوم
تو بصد آینه از دیدن خود سیر نه | من بیک چشم زدن دیدار تو چون سیر شوم
نتوان تخته صد نقش بیکرنگ کشید | محو یک نقش چو آیینه تصویر شوم

میکند عشق جوانمرد تلافی صائب
چون زلیخا ز غم عشق اگر پیر شوم

چون چشم آیینه هرچند پاک بینم | در پرتو تجلی لب نازکت شکر ملکینم
از زلف مشکبویان مغزم شود پریشان | تا زینت گر دو درد آن خط عنبرینم
لعلی نمیرسانا من از تو درهم حیات | ای روح بخش عالم من مرده ی همینم
از چشم شور ایمن نام آوران نباشند | با چوب خشک قانع از آب چون نگینم
افغان که همچو پرگار با پای آهنینم | چندانکه میزنم دور در گام اولینم

رازی که در دلم هست صائب ز لطف پاکش
چون آب میتوان خواند از صفحه جبینم

جسم خاکی را ز غفلت چند معماری کنم | چند اوقات گرامی صرف گلکاری کنم
قامت خم گشته را نتوان بحکمت راست کرد | چند این دیوار مایل را نگهداری کنم
شد ز پیری ناتوان هر عضوی از اعضای من | یکجهان بیمار را من چون پرستاری کنم
در دبستان جهان تا چند با موی سفید | صرف مدت عمر خود را در سبق‌شماری کنم
ساده لوحی بین که میخواهم بدست رعشه دار | توسن عمر سبکرو را عنان داری کنم
چون ز غفلت حرف مستی شد مرا جزو عمل | به که این نه جرعه را در کار هشیاری کنم
آفتاب تیغ زن اینجا سپر انداخته است | من درین میدان چه اظهار جگرداری کنم
من که نتوانم کلیم خود برآوردن ز آب | دیگران را با کدامین چشم دلداری کنم
هست در خرمن مرا مور و ملخ اندازه بیش | خوشه چینان را با حسرت چون هواداری کنم
میکند سیل حوادث کوه را صائب ز جا | من که از خار و خس کمتر چه خودداری کنم

حرفه

وله
حوصله وصل آن نگار ندارم [illegible]
[illegible]
صائب [illegible] نگار ندارم

حدیث تلخ تا صبح کرد بیخود چون حریفانم | زبان مار شد از مستی غفلت رگ خوابم
بگرد من رسید از بخت کار از سنگ جولانان | که از دریا غبار آلوده بیرون رفت سیلابم
بزور جذبه من زور دریا بر نمی آید | بلب لعل نمکی ام گر نه تنگ افکند قلابم
پس از عمری که از نسیان گرفتم خط آزادی | گره شد چون نگین از تشنه چشمان در گلو آبم
نگردید از سفیدی های مو آیینه ام روشن | زهی غفلت که در صبح قیامت هم گران خوابم
مکن ای شمع با من سرکشی گر با گرامانی | بیک خمیازه خشک از تو قانع همچو محرابم
همان چشم چراغ از نکته سنجان جهان دارم | اگر چه طاق در حاجت روانی همچو محرابم
مباش ای ساده لوح از ظاهر هموار من ایمن | که دارد در نهان پوشیده زیر آب سنجابم

خموشی بر نیاید با دل پر شور من صائب
نه آن بحرم که مهر لب تواند گشت گردابم

حنظل افلاک شکر بار باشد صبحدم | شاخ خشک کهکشان پربار باشد صبحدم
رحمت تعجیل شب جوی کردگار بی نیاز | گوش بر آواز استغفار باشد صبحدم
آفتاب فیض حق از رخ نقاب افکنده است | هر طرف چشم افکنی دیدار باشد صبحدم
دست جمعی را که میلرزد در عرض دعا | آفتاب انگشت زنهار باشد صبحدم
رحمت حق مرهم کافور سامان میدهد | عاشقانی را که دل افگار باشد صبحدم
زود بر فتراک می بندد سر خورشید را | دام هر کس دیده بیدار باشد صبحدم
نافه آهوی شب را میشکافد تیغ مهر | آسمانها طبله عطار باشد صبحدم
دیده لبریز سرشک و سینه مالامال آه | کس با این سامان چرا بیکار باشد صبحدم

میتواند فیض برد از آفتاب لطف حق
هر که چون صائب دلش بیدار باشد صبحدم

حال خود چون بنوای غنچه دهن عرض کنم | بزبانی که ندارم چه سخن عرض کنم
چون بغیر تو سخن را نبود دادرسی | سخن خود بکه از اهل سخن عرض کنم
درد خود را بمسیحا نتوان داشت نهان | از تو بیدرد دگر خود بکه من عرض کنم
سخن بوسه که خجلت کش گل از پیش منست | بجز امید من ای غنچه دهن عرض کنم
آرزوئی که گره در دل گستاخ منست | ادب آنست که با تیغ و کفن عرض کنم

[illegible]

محرم راز چو در دایرهٔ امکان نیست / رخصتم ده که بآن جاده ذوقی عرض کنم
گر لطف یار شکایت تر ازین بردارد / آنقدر باش که من یکدو سخن عرض کنم

گل نفس سخن تازه ز شاخ برآید صائب / گر تهیدستی خود در انجمن عرض کنم

خط باوراق جهان در برده نادیده زدیم / پشت دستی بگل چیده و ناچیده زدیم
هر دم از ماتم برگی نتوان آه کشید / جار تکبیر برین نخل خزاندیده زدیم
هدف ناوک دلدوز مکافات شدیم / بر سر خاری اگر پای نفهمیده زدیم
خرم از چشم نمودند سبکرفتاران / ما درین بادیه تن چون ره خوابیده زدیم
در شکست خزف اکنون دل ما میلرزد / ما که بر سنگ دو صد گوهر سنجیده زدیم

شکر کز خواب گران گوش ما صائب بخت / لگدی چند برین سبزهٔ خوابیده زدیم

خنده بر حال گرانباران دنیا میزنیم / از سبکباری چو کف بر قلب دریا میزنیم
بادبان کشتی من شهپر پروانه است / سینه بر دریای آتش بیمحابا میزنیم
تا چو سوزن رشتهٔ الفت گسستم از جهان / سر برون از تنگ گریبان با مسیحا میزنیم
ذرهٔ بیقدریم اما افسر خورشید را / گر گذارد در بر ما چرخ سر وا میزنیم
چون صدف تا دست بر بالای هم بنهاده‌ایم / کاسه در آب گهر در عین دریا میزنیم

از برای بدگردی نظاره صائب سوختیم / بخیهٔ حیرانی بر چشم بینا میزنیم

جبهه را از سواد اعظم سودا زدیم / دست از ما بود مهر خورشش بر بالا زدیم
سینهٔ ما چون صدف گنجینهٔ گوهر نشست / بر کمر چون کوه تا دامان استغنا زدیم
آب حیوان در غنیق بی‌نیازی بر ولایت / ما بظلمت چون سکندر غوطه بیجا زدیم
با دل ما مکرر بکجا آرمیدن مشکلست / دامن خود را گره در دامن صحرا زدیم
دست ما و دامن بیدست و پایی بعد ازین / خاطر شد کار ما چندانکه دست و پا زدیم
خاک را در بار نخوردیم آرزو را موج خون / بر سر قاف قناعت خیمه چون عنقا زدیم
آستین بر هر کلاغ افشانده‌ایم دست ما گرفت / رو بجا آورد بر هر چیز پشت پا زدیم

[illegible]

چون حباب از وزن هستی گر چنین بسته است / سر برآوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم

نیست خاکی تیره صائب تا کند تسخیر ما / خاک در چشم سپهر از همت والا زدیم

خط شناس من چه بر آیینهٔ دل بسته‌ام / ورنه از راز نهان چرخ غافل نیستم
گرچه در تعمیر جسم غافل از دل نیستم / دست در گل دارم اما پای در گل نیستم
بیش انوار تجلی نعل من در آتش است / چون شرر پروانهٔ هر شمع محفل نیستم
با اثر کاری ندارد اشک بی‌پروای من / تخم می‌افشانم و در فکر حاصل نیستم
ماه نتواند بدام هاله آوردن مرا / آتشم بیخانمان رو پای در گل نیستم
کشتی نوح است دل دریاست لنگرگاه من / چون کمند موج در اندازهٔ ساحل نیستم
گرچه از منزل برون ننهاده‌ام هرگز قدم / بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم
با همه از ره نکی از من کسی آزرده نیست / آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم
در تماشا بر زجای از روی گرم انجمن / چون سپند بی‌ادب دیدهٔ محفل نیستم
وحشیان از زور راس بصحرا داده‌ام / همچو مجنون گوش بر آواز محفل نیستم
هیچ وقت از فارغ البالی بلایی بوده‌ام / جسته‌ام بیرون ز بند بی‌سلاسل نیستم
میزند موج شکستن بیکم چون بوریا / در دل شب از ریاضت فرد باطل نیستم
در بیابان طلب چون لشکر ریگ روان / میکنم قطع ره و در فکر منزل نیستم

گرچه صائب خسته‌ام از دل غبار آرزو / لیک بی آه و بگم بیغم دل نیستم

خط برون شد و در رگ جان صید وا مانده‌ام / خال تر تخم مهر بدل منفعل مانده‌ام
این شرم نارسا که نگهبان حسن نیست / از بهر تکیه و بوسه بجان پرسانده‌ام
پهلوی خشم من از اثر نکهت گلست / تا صبح بعث گلاب برخ منفعل مانده‌ام
دانم همین که میکشد دل بخاک رخ و حسن / آگاه نیستم که کجا میکشانده‌ام
این آتشی که در جگر من علم زدست / در کیفش بخاک نسبه مینشانده‌ام
دارم اگرچه حسن بمعشوق در کمر / حیرت همین نگاه و کمر صید مانده‌ام
مشکل که روز حشر بیابم سراغ خویش / زینسان که جلوه تر زخود جسته‌ام

[illegible]

غافل که غوطه در جگر خاک میزنم / آن ساده دل که گرد ز رخ صبح افشاندم
فربه چنان نخوردم که درین حشر پرغرب / صیاد سنگدل بنظر میچراندم
در کام شیر مانده‌ام از دعوی خردی / خضر منست هر که ز خود میرهاندم
چون صبح یکدل از نفس پاک میزنم / چندانکه چرخ نیش بدل میخلاندم
غفلت بلاست ورنه من آن مرغ زیرکم / از خواب خوش طپیدن دل میجهاندم
دستار مست و دامن اطفال نیستم / چندین فلک چرا بزمین میکشاندم

ذوق سخن چنین که عنانگیر من شده است
صائب چو مهر گرد جهان میدواندم

خط مشکین را بهتر ز زلف و خال میدانم / من آن تقویم پارینم که پارین را به از امسال میدانم
ز کیفیت حسن چنین بی‌بهره می‌خورد / که من از شبنمی را طفل لاله‌ها میدانم
نو کز خط بی‌نصیبی عیش کن با دانه خالش / که بی خط خال را من چشم بی دنبال میدانم
مرنج از من اگر جانا باستقبال نشستم / که از جا رفتن جانان استقبال میدانم
ندارد فال بد راه سخن در بزم خورسندی / اگر ادبار رو آرد همین اقبال میدانم
سری از پیچ و تاب زلف او بیرون نمی‌آرم / وگرنه مو بمو آن رشته آمال میدانم
بهل زنجیری آیینه‌ام آسوده دل باشد / که من این زنگ را از پرتو غربال میدانم
جنونی کز حصار شهر تنها بیرون آمد / من صحرانشین بازیچه اطفال میدانم
بمن چرخ پراختر میدهد عرض کرم بیجا / که چشم تنگ خرمن را من از غربال میدانم
بدست انداز دوران گرچه منت اخوان کشتم / ضمیر خلق را چون قرعه رمال میدانم

نمیدانم چه حالت اینکه پیچیده است بر جانم
که اهل قال را صائب ز اهل حال میدانم

خراب سنگینی از افسانه غفلت داریم / قطره چشم از آن ابر مروت داریم
ساده‌گی بین که باین روی سیه چون دل شب / از دعای سحر امید اجابت داریم
عذر عصیان نتوان خواست باین عمر قلیل / پشت از غفلت اگر فکر اقامت داریم
در قیامت چه خیالست که گردیم سفید / از سیه رویی خود بسکه خجالت داریم
کوه از سیل حوادث بکمر میلرزد / ما همان پشت بدیوار فراغت داریم

شمع

شمع روشن گهر از غم سربازی نیست / جای سیلی برخ از حسرت حباب داریم
دل ما سوختگان از ره شیرینی جان / دم آبی طمع از تیغ شهادت داریم
برنگرداند اگر حسن غیور تو ورق / صبر بر وعده دیدار قیامت داریم

مجلس بیخبری مانع دیوانه ماست
صائب اندیشه گر از سنگ ملامت داریم

دست اگر کوتاه باشد آرزویی میکنیم / زلف مشکین ترا از دور بویی میکنیم
طاعت ما نیست غیر از حسرت شستن ز جهان / گر نماز از ما نمی‌آید وضویی میکنیم
نیست غمخواری که بخشد خانه ما را صفا / سینه را از آه گاهی رفت و رویی میکنیم
نرسد وقتی که باید بر زمین انداختن / خرقه تن را بآب و نان رفویی میکنیم
بیشتر از زاهدان امساک در لقمه نیست / این غبار آلود کار است و شستشویی میکنیم
در جهان بیوفا اندیشه منزل خطاست / میرود سیلاب تا ما فکر جویی میکنیم

گرچه نتوان یافتن آن گوهر نایاب را
تا نفس باقیست صائب جستجویی میکنیم

درین سفر که توکل شده است راهبرم / بلیت نیست ز زاد و توشه بر کمرم
چنان ربوده مرا لذت سبکباری / که تن بگرد یتیمی نمیدهد گهرم
ز خانه دشمن من چون حباب میخیزد / نهان به پرده راز خودست برگ درم
سپهر نقطه پرکار شد ز حیرانی / همین منم که به پایان نمیرسد سفرم
درین ریاض من آن لاله سیه کارم / که آب خضر شود خون مرده در جگرم
چنین که در رگ من ریشه کرده خامیها / در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم

چگونه خون نچکد از کلام من صائب
که موج اشک شکسته است نیزه در جگرم

در عمر دل نقشها بی اختیار افتاده‌ام / مهره مومم بدست روزگار افتاده‌ام
بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت / در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده‌ام
خواری رنجیدنی گر هرکس را چه جرم است / نیست جرم من اگر در رهگذر افتاده‌ام
نیست حسنی بر عنان عمر پیچیدن مرا / سایه سروم بروی جویبار افتاده‌ام

[illegible]

دست مسیح از زخم دندان کهنه حلی شده است / تا من از دریای هستی بر کنار افتاده ام
هیچکس حق نمک چون من نمیدارد نگاه / داده ام حاصل اگر در شوره زار افتاده ام
هر که بردارد مرا از خاک امداد نگاه / میوه خامم به سنگ از شاخسار افتاده ام
زانقلاب چرخ میلرزم بآب روی خویش / جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام
خنده گل در رکاب چشم خونبار منست / گریه رو هرچند چون ابر بهار افتاده ام

نیست صائب بی سرانجامی مرا مانع ز عشق / گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده ام

در دل صد پاره عشق جاودان پوشیده ایم / نوبهار خویش در برگ خزان پوشیده ایم
مطلب بی نیازان از سخن گر شکست / چشم چون تیر هوا از نشان پوشیده ایم
چون هما از روزی خود نیست ما را شکوه / مغز را از چشم بد در استخوان پوشیده ایم
موج آب زندگی در پرده ظلمت خوش است / در خموشی جوهر تیغ زبان پوشیده ایم
خاطری مجروح از تیغ زبان ما نشد / گرچه ما چون بید در زخم زبان پوشیده ایم
ما بروی تازه در گلزار عالم همچو سرو / تنگدستی را ز چشم این و آن پوشیده ایم
تیغ خورشید قیامت را کند دندانه دار / پرده خوابی که ما بر چشم جان پوشیده ایم
در جبین صبحی که جست از خواب سنگین کوه قاف / پرده بر روی دل از خواب گران پوشیده ایم

چشم خوبان جهان چون سرمه در دنبال ماست / گرچه صائب در سواد اعظم پوشیده ایم

دو عالم شد ز یاد آن سمن سیما فراموشم / بخاطر آنچه میگردید شد یکجا فراموشم
چه خار غم ازان گشتم درین عالم که از رشته / غم امروز چون اندیشه فردا فراموشم
سپند او شدم تا از خودی آسان برون آیم / چه دانستم شود برخاستن از جا فراموشم
زمین بگذرد تا در سنگ باشد چون شرر باقی / نخواهد شد هوای عالم بالا فراموشم
نه از منزل نشان دارم نه از همراهان خبر دارم / من آن گردم که میگیرد در صحرا فراموشم
باستغنا توان بیرون ز دل کرد هم نکو بارا / ولی از یاد بردن میکند استغنا فراموشم
مرا این سرفرازی در میان دوستان بس / اگر گردد آن سنگدل از دوستان تنها فراموشم
باشکی میتوان شستن ز خاکم دعوی خون را / پس از کشتن مکن ای شمع بی پروا فراموشم

نیم من دانه صائب بساط آفرینش را / که در خاک فراموشان کند دنیا فراموشم

در بهاران دل دیوانه نگیرد آرام / نافه چون گرم شود دانه نگیرد آرام
هر که از دو آرزو غافل نشد اندکر دید / شمع آنست که پروانه نگیرد آرام
تن زن ای ناصح بیکو که دل آتش کیش / جز به هنگامه طفلانه نگیرد آرام
هر که از خلق ارباب ریا سالم جست / هیچ جا جز در میخانه نگیرد آرام
جسم در دامن جان جا به هوا آویخته است / سیل در گوشه ویرانه نگیرد آرام
سیل را منزل آرام بجز دریا نیست / عشق در کعبه و بتخانه نگیرد آرام

حسن از آینه یار گریزد صائب / عشق در خاطر فرزانه نگیرد آرام

دل ز غیبت چون نمالد خط خوابناز انجم / جامه کعبه شود دامن اسپند انجم
سوی پیراهن غبار از دیده یعقوب برد / باز گشتی لعنت حسن نکوانما انجم
گر نهفت از میوه فردوس حسنا آسیب را / گرد خط به میانه سیب نخواهد انجم
از غبار کوی جانان دیده در غربت مپوش / مردمی کن جای ده زنهار مهمانان انجم
از تهی چشمی نخندد شمع را با آفتاب / گر بهر سنگ نکیسان بر سر خرمنانه انجم
عاشقان را جامه ناموس نخواند هفت / میتوان در زیر شب با دفت بر سر انجم
گرچنین خواهد بخاکی پست کشتی آسمان / ابر میگردد شب آدینه مهتاب انجم
سیرچشمان قناعت را غرور حکمت است / مور این وادی نخی آرد سلیمان انجم
بلند نظر خار او را دیده شاه گذشت / آب میگردد دو چشم خورشید با ناز انجم
بجز نتوانست شستن رنگ خون از چهره ام / تا که با لبیده است یارب بخت مرجان انجم
دیده را از روی خوبان نیست پرهیز از نظر / میکنم سیراب بیک این بیابان انجم
چون صدف با آب روی خود قناعت کن که نیست / قطره آب مروت ابر بیبان انجم

غیرت بلبل مگر صائب سبز داری کند / ورنه شبنم میخورد گلهای خندان انجم

دل و درون سینه ما رو به صحرا میرویم / کعبه مقصد کجا و ما کجا ها میرویم

صائب جلال شیوهٔ من نیست در مصاف
ما خصم را بحرب زبانی زبون کنیم

در نبندد چون کمان بر روی مهمان خانه‌ام
می‌نشاند چوب منع از کف دربان خانه‌ام

در لباس هستی آزادم از تشویش خلق
همچو دار از بی‌بری چون دار زنگی‌ها خانه‌ام

نیست بی‌شور محبت یک سر مو بر تنم
زین نمک لبریز باشد چون نمکدان خانه‌ام

چون کمان هر کس به پیری می‌کند در جدا
می‌کشد شرمندگی از روی مهمان خانه‌ام

در قدوم میهمان تنگی من بسته است
چون سر دار است مستغنی ز سامان خانه‌ام

نهفت خامی‌ها چو جز خود میوه زد در را
گرچه چون مجمر شود از آه سوزان خانه‌ام

بستم چون خار خشک از بیخهٔ اطفال هیچ
کشتی نوحم که میخندد بطوفان خانه‌ام

چون صدف با تلخی دریا نیست آبرو مرا
می‌گشاید در بروی ابر نیسان خانه‌ام

می‌کشد از رخنهٔ دیوار و در خمیازه‌ها
در هوای ساغر سرشار طوفان خانه‌ام

این زمان هیچ گردیدم وگرنه بیش ازین
می‌شد از نور جبین چون صبح خندان خانه‌ام

برنمی‌دارد دل از کنج قناعت مور من
از زر و سیم خود نگردد سلیمان خانه‌ام

نیست با معموری ظاهر مرا دلبستگی
از نسیمی میشود چون غنچه ویران خانه‌ام

نیست از دریا مرا صائب شکایت چون حباب
از هوای خود شود در بسته ویران خانه‌ام

دلم سیاه شد از بس که بر کباب گذشتم
کدام روز سیه بود کز شراب گذشتم

دلم فرو نیامد به هیچ چشم گستردم
چرا چو آفتاب برین عالم خراب گذشتم

کدام کار که سامان نشد به همت عشق
اگر بر آتش سوزان زدم چو آب گذشتم

ز من مپرس کزین بحر بی‌کناره چه دیدی
که چشم بسته ازین بحر چون حباب گذشتم

گذشت روزی من مفت صائب ...
چو اشک گرم روان از رهای خراب گذشتم

دل برین عمر سبکسیر چرا شاد کنیم
بر سر ریگ روان خانه چه بنیاد کنیم

سبزهٔ گل بازیچهٔ اطفال خوش است
دل ببازیچهٔ تغییر چرا شاد کنیم

دشمن خانگی آدم خاکیست زمین
خانهٔ دشمن خود را ز چه آباد کنیم

جام جم آینه‌دار کاسهٔ زانوی ماست
ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا می‌رویم

سوزنی در راه عیسی سد آهن می‌شود
بار بر خر بسته دنبال مسیحا می‌رویم

شمع طور از انتظار ما گرانجان است و ما
هر شراری را که می‌بینیم از جا می‌رویم

هر سر خاری بخون ما شهادت می‌دهد
ما چه فارغبال در دامان صحرا می‌رویم

کاروانگاه حوادث سینهٔ مجروح ماست
رو بجا دارد غم عالم بهر جا می‌رویم

بر سر تخت سیه خاک سیه زینت ماست
ما بهند از شانه بهر مال دنیا می‌رویم

دامن دشت است باغ دلگشای خوشتر
غم چو زور آورد در دامان صحرا می‌رویم

اشک در دامان و آه آتشین در زیر لب
چون چراغ صبحدم بیرون ز دنیا می‌رویم

این زمان صائب چو ریحان مست خواب غفلتند
قدر ما خواهند دانستن چو زینجا می‌رویم

دست طمع ز مائدهٔ چرخ شسته‌ایم
از جان سخت خود بسنگ دل بسته‌ایم

برگ خزان رسیدهٔ گلزار عالمیم
پیوند شاخسار ز آفات گسسته‌ایم

مرغوب نرگس از نسیم چو گردباد
بر روی برگ گل با عافیت نشسته‌ایم

چون قطره سر بدامن دریا نهاده‌ایم
در موجهٔ نبرد ز خاطر نشسته‌ایم

در بندگی اشارت هر جستن طلسم
دل چون حباب بر نفس خود نبسته‌ایم

لبیک از عبادت ما بیشکه تخاک
از آب تلخ دامن صحرا گسسته‌ایم

فرد ابروی مصحف دل چون نظر کنیم
زنجیر از آتش شرارهٔ زنار بسته‌ایم

مردم چرا بگردن ما اوفتاده اند
هرگز بسهو خاطر موری نخسته‌ایم

مکتوب خوش‌تر از الف آه کرده‌ایم
کاغذ دریده‌ایم و قلم را شکسته‌ایم

صائب بعیب خویش تماشاست کار ما
زان از زبان زنگ و بد خلق رسته‌ایم

در شهر اگر ملول نگردیم چون کنیم
دامان دشت نیست که مشق جنون کنیم

ما کاسه سرنگون و فلک کاسه سرنگون
در خانمان خرابی خود سعی چون کنیم

چون برو نیل که چه دهد چرخ آبگون
از آه سرد چون ید بیضا برون کنیم

نامرد قطع کردن این راه نیستیم
خاری بخون خویش مگر لاله‌گون کنیم

از دل سخت تو امید ترحم هیهات — طمع مرغ چه از بیضهٔ فولاد کنیم
صید ما را نبود دغدغهٔ آزادی — خواب در کنج قفس روی بصیاد کنیم
از ادب نیست بگرد سر زلفش گشتن — جان فدا در قدم شانه و شمشاد کنیم

ای خوش آن روز که از ملک صفاهان صائب
دست توفیق بکف روی ببغداد کنیم

از کوی جان بقطع مراحل نمی‌رسیم — تا گرد جسم هست بمنزل نمی‌رسیم
کار شتاب کاروان ما نمی‌رسد — اینست اگر شتاب بمنزل نمی‌رسیم
خونی که بر در من ما رفت چون نقش — از بخت بد هنوز بقاتل نمی‌رسیم
نه دین ما تمام و نه دنیای ما بجاست — از حق گذشته ایم و بباطل نمی‌رسیم
درمانده است عشق ز احوال پست ما — دیوانه نیستیم و بعاقل نمی‌رسیم
در دست باز دون گرو از موج بر آمدیم — روزی نمی‌رسد که بقصد دل نمی‌رسیم
زینسان که موج حادثه دنبال ما گرفت — چون کشتی حباب بساحل نمی‌رسیم

صائب درین محیط که هر قطره واصلست
ما در خود از طبیعت کاهل نمی‌رسیم

در و دیوار شد از فیض بهاران گلفام — آب بی باده درین فصل حرامست حرام
آب چون صید بهار از حالت سرچشمه خبر — راز خم را بتوان دید در آیینهٔ جام
تو گل صبحی و من شمع جهان افروزم — میتوان کار مرا کرد بیک خنده تمام
نفسش با نفس صبح هم آغوش شود — هر که چون شمع نبی تنده ندارد بقیام
گر شود زیر و زبر نه فلک مینایی — گر دو کلفت ننشیند بکلهگوشهٔ جام
نفس عاشق در سینه گره گردیدن — برق در ابر محالست که گیرد آرام

سخن سرد بارباب طمع بی اثر است
نشود کند ز نهار دم تیغ ابرام

دست در یوزه چو پیمانه بالا چکنم — ظرف وعده کرمست تقاضا چکنم
نیست یک جبههٔ واکرده درین حرف نگاه — تنهم روی خود از شهر بصحرا چکنم
از گرانان جهان قاف بسنگر و حزنست — گلشتم رخت بسر منزل عنقا چکنم

نوشدارو بی امان در دکن حنظل نیست — شهد راحت طلب از غنچهٔ خضرا چکنم
آب در رنگ چمن از برق سبکسیر تر است — سر برآرم ز گریبان تماشا چکنم
نه چنان مرده دل بین که دگر زنده شود — دم جانبخش نیرزد ز مسیحا چکنم
زند گهر اگر احسان ز ره بان نیست — بر نگردد لب تشنه ز دریا چکنم
پیش هر کس نتوان کرد دل خود خالی — تنهم سر بخط جام چو مینا چکنم
میتوان چشم ز اوضاع جهان پوشیدن — با دل روشن و با جام مصفا چکنم
مطلب روی زمین در رخنهٔ دامان بست — نزنم دست در آن زلف چلیپا چکنم
سایه را کشتی از سرو سبکجولان است — نروم در پی آن قامت رعنا چکنم
من که از خانه بدوشان جهانم چو حباب — از گران سنگی سیلاب محابا چکنم

نیست در عالم ایجاد چو قربا در کسی
تلخ صائب دهن از شکوهٔ بیجا چکنم

دلم ز ناپس نفس تار میشود چکنم — وگر نفس کشم افکار میشود چکنم
الم ز دل نکشم یکدم آه آشفته — جهان بدیدهٔ من تار میشود چکنم
جواب منع من از گریه دمبدم ز انصاف است — دلم ز گریه سبکبار میشود چکنم
بدرد ساختن من ز بیعلاجی نیست — دم مسیح بمن بار میشود چکنم
اگر ز دل سخن راست بر زبان آرم — بی گریه بر من تار میشود چکنم
درین حدیقه بغفلت نفس کشد هر کس — دل چو آینه ام تار میشود چکنم
نخوانده بوی گل آید اگر بخلوت من — ز نازکی بدلم بار میشود چکنم
توان بدست دل از روی یار گل چیدن — مرا که دست دل از کار میشود چکنم
گرفتم این که حباب خصم تماشا داد — نگاه بر سر دیوار میشود چکنم

نفس درازی من نیست صائب از غفلت
دلم گشوده ز گفتار میشود چکنم

در ره باطل ما چون نقش پا افتاده ایم — کعبهٔ مقصد کجا و ما کجا افتاده ایم
خجلت روی زمین ماییم از بحر گمان — از کمان تا دور چون تیر خطا افتاده ایم
خاک می لیسد زبان موج باد جویبار — تا از آن دریای بی ساحل جدا افتاده ایم

عذر نامقبول را کی میپذیرد اهل دید / تا که در چاه ضلالت با عصا افتاده ایم
از سعادت مشرق خورشید دولت گشته ایم / هر کجا چون سایه بال هما افتاده ایم
چون کمان و تیر در دخشنه ای روزگار / تا بهم پیوسته ایم از هم جدا افتاده ایم

این جواب آن غزل صائب که والی گفته است / هر کرا رفتیم با او پیش پا افتاده ایم

دل پر رخنه چون تسبیح از صد رهگذر دارم / درین گلشن که گل برچیده چندین نیشتر دارم
ز پای هر که خاری آید بیرون ز چشم من / زنم بر سینه ام سنگی ز ماه هر که بر دارم
اگر چه میزند ناخن بدلها ناله بلبل / چو نی من در خراش سینه ها دست دگر دارم
ز دامان وسایل گرد کلفت بیش میگردد / ز غفلت نیست از دامان شب که دست بر دارم
ز وحشت خانه صیاد داند سایه خود را / غزالی را که من چون دام در مد نظر دارم

بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل میطپم صائب / اگر یکدم ازان مژگان خونریز چشم بر دارم

درین ریاض چو شبنم اگر جواب شدم / خوشم که محو تماشای آفتاب شدم
عجب که صبح قیامت مرا کند بیدار / که از نظاره چشم تو مست خواب شدم
امید گنج گهر آب در گلم دارد / ز نیز کنار محبت اگر خراب شدم
ز پیچ و تاب اگر رشته شد گره‌ها / بلی بزار من از شوق پیچ و تاب شدم
وبال دامن گل نیست خون بلبل من / که من بشعله آواز خود کباب شدم
ز فکر پیچ درین شوره زار بیحاصل / عنان گسسته تر از موج سراب شدم
تو از نظاره رخسار خود مشو غافل / که من ز هوش ز نظاره نقاب شدم

ز بس که پشت پا برین خاکدان زدم صائب / سبک عنان چو مسیح آسمان رکاب شدم

دل صد پاره خود را بر لب غنچه می بندم / من این اوراق را شیرازه از زنار می بندم
بچشم خیره رسوا نگاهان بر نمی آیم / بافسون گرچه چشم رخنه دیوار می بندم
اگر انبشت معیار دم سرد خریداران / شدم گر آب گوهر یخ درین بازار می بندم
زبان در کام چون پیکان ز خشکی میگردد / لب خشک از تکلم چون لب سوفار می بندم

ز چشم

ز چشم روی مینا بر ز خرم گوش میگیرد / نگه در چشم میدزدم لب از گفتار می بندم
که در خون من صد غنچه لب نمی بندد / گل داغی اگر بر گوشه دستار می بندم

فرستم نامه چون صائب بآن بیگانه دل کافر / ببال نامه بر چون رشته زنار می بندم

رنگین نگشته دست بسکه ز خون بی ترانه ام / مرغان غلط کنند بگل آشیانه ام
هر پاره از دلم در توحید میزند / یکنفس بخویش نیست در آیینه خانه ام
چشمم چو شمع نیست بجام و سبوی کس / از گریه خورده است شراب شبانه ام
آن بلبل غریب نوایم که در خزان / ننشست جز بسینه گل از ترانه ام
مستغنیم ز خلق که اکسیر عشق ساخت / چون آفتاب چهره زرین خزانه ام
دل خورده نیست قسمتم از گرد خوان چرخ / از مرکز خورده است چو پرگار دانه ام
چون موجه سراب درین دشت آتشین / از پیچ و تاب خویش بود تازیانه ام
سودای زلف سلسله جنبان کفنگست / کوته نمیشود بشنیدن فسانه ام
چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن / بر باد داد یکنفس بیغانه ام
آن آتشم که مجمر سر بسته سپهر / دارد هزار رخنه بدل از زبانه ام
هر چند عمرها است که پرواز کرده ام / دارد دنباله کار چون آشیانه ام

صائب ز جای خود نبرد حرف حق مرا / از تیر راست روی نشانه نه ام

رخی در ماتم مطلب بخون آلوده میخواهم / دلی چون دیده قربانیان آسوده میخواهم
زبانی سر بمهر خامشی چون غنچه پیکان / سری فارغ ز فکر بوده و نابوده میخواهم
فزاید ساحل گر جهی بجوی دنیای بیحاصل / که روی مطلب از آیینه نزدوده میخواهم
ز حد در هر و پیمودن بکی منزل نمی یابد / من از منزل نشان در راه نا پیموده میخواهم
زهی غفلت که در ماتمسرای چرخ مینایی / دل خوش جان بیغم خاطر آسوده میخواهم
ز گلزاری که چون باد صبا صد رهگذر دارد / من از مشکل پسندی غنچه نگشوده میخواهم
ز آهو بچه نتوان دید از شوخی غبارش را / من از غفلت برای زخم مشک سوده میخواهم
نمی آید ز من همراهی هر نوسفر صائب / رفیقی پای در راه طلب فرسوده میخواهم

[illegible]
صائب [illegible] محرمی راز میکنم
[illegible] میخواهد دلم
[illegible]

روبه صحرا که با این شور چون مجنون کنم | پای کوبان کوه را در دامن هامون کنم
خشکی سودای من ابر بهار عالم است | هر که زین دامان صحرا بگذرد مجنون کنم
از ازل آورده ام با خود بخشکی صهبای من | بس تنم نارس که جا در خم چو افلاطون کنم
بیدلان را چون توانم مست در گلزار دید | من که خواهم با غبار از چمن بیرون کنم
من که میدانم سبکروحان عالم را ثقیل | یک جهان بد هضم را بر خود گوارا چون کنم
من که نتوانم برآوردن ز پا خار ز ره | خار خار عشق او را چون ز دل بیرون کنم

از چه ناز سرو و نار عنا کشم چون قمریان
من که صائب میتوانم مصرعی موزون کنم

روی سخن ز آینه رویان ندیده ام | گاهی ز پشت آینه حرفی شنیده ام
در قبضه منت رگ خواب ... | هر کوچه که هست بعالم دویده ام
از جور روزگار ندارم شکایتی | این برگ را بقیمت یوسف خریده ام
دامن کشان گذشته ام از باغ چون نسیم | چون گل ببرگ و بوی بساطی نچیده ام
اهل نظر بچشم مرا جای میدهند | آن قطره ام ز آبله دل چکیده ام
آن دانه ام که سرمه شدست استخوان من | تا خوشه را ز خرمن من کشیده ام
چون شمع اگرچه هر رگ من چون آتش است | در کام اهل دل شکر ناز رسیده ام
همت ز شیر خشکی من ناز میکند | آب حیات را بتکلف چشیده ام
بر روی ناز بالش گل تکیه میزند | عاشق بشوخ چشمی شبنم ندیده ام

صائب چو نیست اهل دلی در بساط خاک
من نیز پا بدامن عزلت کشیده ام

روی دلی ز غنچه چو بلبل ندیده ام | نقش مراد از آینه گل ندیده ام
آن صید تشنه لبم که در این جنت آتشین | آبی بغیر تیغ تغافل ندیده ام
در باغ اگرچه چشم چو شبنم گشوده ام | از شرم خنده لب رخ گل ندیده ام
زان زنده مانده ام که هنوز از حجاب عشق | رخسار یار را بتامل ندیده ام
مرد مصاف در همه جا یافت میشود | در هیچ عرصه مرد تامل ندیده ام
با خصم در مقام تلافی از آن نیم | از تیغ انتقام تعلل ندیده ام

نرسیده

در چمن بیکار چون حسرت چنار افتاده ام ... [illegible]
چون ... در راه ... افتاده ام ... [illegible]
... مرا ... خوار افتاده ام ... [illegible]
من که صائب ... افتاده ام
در میان مردم عالم چه کار افتاده ام

نرسیده است بسکه از آن زلف شم من | از دور در سیاهی سنبل ندیده ام
قانع ببوی پیرهن از وصل گل شده است | عاشق بسیر چشمی بلبل ندیده ام

دور از زبان صائب و خاکش شکسته
عاشق باین شکسته تحمل ندیده ام

رشته جسم گرانجان از سر وا میکنم | سر برون چون سوزن از جیب مسیحا میکنم
چون حبابم نارسی ... غنیمت | در شکست خم دو روزی گر مدارا میکنم
آه آتشبار من در حسرت اسباب نیست | سینه را پاک از خس و خار تمنا میکنم
آنچنان با فقر خرسندم که گر بال هما | بر سر من سایه انداز ز سر وا میکنم
یک صدف بی گوهر عبرت ندارد روزگار | نیست از غفلت چو اطفال گر تماشا میکنم
از گریبان صدف بیرون چه آرم سر برون | من که آب گوهر خود صرف دریا میکنم
دیگران گر باده از مینا بساغر میکنند | من ز بی ظرفی جها از ساغر مینا میکنم
هیچجا ما میزنم بر قلب آتش چون سپند | مصرع برجسته هر گاه انشا میکنم

خانه گل را جهان صائب کنم نقش و نگار
من که دل را ساغر از خال سویدا میکنم

روشن ز فروغ می ناب است حبابم | چون آتش یاقوت ز آب است حبابم
از کسب هوا نقش بر آب است حبابم | با چشم تر دون همچو حباب است حبابم
از رشته عنان رگ جان رخنه گرفتم | در خدمت خم بار کباب است حبابم
از شام دلی ریشه کند در جگر خاک | هر چند که چون نقش بر آب است حبابم
در دیده کوته نظران گرچه بلندست | کوتاهتر از قد شهاب است حبابم
از شور چرا بسته جگر خاک نگشود | در جهل جهان مست و خراب است حبابم
با آنکه سیه کرده درون نامه اعمال | در حسرت ایام شباب است حبابم
مشکل که دهد فرصت برداشتن زاد | زینگونه که سر گرم شتاب است حبابم
بر گریه من چون جگر سنگ نسوزد | از گرمی رفتار کباب است حبابم
از کهنگی افزون شود آن مستی غفلت | در شیشه من همچو شراب است حبابم
هر چند شوم پیر شود غفلت من بیش | افسانه شیرینی خواب است حبابم

فریاد که در رفتن این پیکر خاکی / بیتاب تر از موج سراب است حبابم

جایی که بود عمر خضر نقش بر آبی / صائب چه خبر در چه حساب است حبابم

ز دست خشک و مرجان نا امید از بحر گردیدم / ز روی تلخ دریا دامن از وصل گهر چیدم

باسانی نشد باز این گره چون خار از کارم / بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم

ز چوب دار نخل میوه دارم گشت عمر آخر / ز بس از سرفرازی بیجا بر خویش لرزیدم

ز چشم باز دانم در ره سیل خطر بودم / فتادم در بساط عافیت چون چشم پوشیدم

زمین تاج سر من بود تا سر در هوا بودم / فرو رفتم بخود افلاک را زیر زمین دیدم

نشد در خاک رو بهای من چون آب هم آرد / بپای سرو این گلزار چندانی که غلطیدم

مرا ابرار گر دار اهل حرمان دید در باغ / بیک دیدن ز صید دیدنی آزاد گردیدم

بمن همچون خضر داد عمر جاودان اما / گره شد رشته عمرم ز بس بر خویش پیچیدم

بمیزان نظر سنگین بر آمد بسکه خوابم / چو خواب امن را با حرکت بیدار سنجیدم

ز گوش پنبه سنگین دلان نرم سنگ آمد / درین محفل ز بی برگی چو نی چندانکه نالیدم

نشد روز قیامت هیچ کاری سنگین من / بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم

بعهد من زمین تا آب چون گردید صائب / ز بس خون خوردم در لب غنچه تبخاله مالیدم

ز برد باری ما خوار و زار شد عالم / ز نکوه طاقتی ما سنگسار شد عالم

بسست سلسلگی چنانچه درباره / ز بیقراری ما بیقرار شد عالم

کدام حسرت برآمد ز آستین یا رب / که یک پیاله می ما خمار شد عالم

ز گوشه دل خود سر برون نیاوردیم / اگر خزان و اگر نوبهار شد عالم

بهفت برگ خزان اندرو الفت عارف را / ز شرمگینی ما شرمسار شد عالم

کند فضولی مهمان بخیل را بد خو / ز ساز کاری ما سازگار شد عالم

توان حریف غار اغتش کم از دل برد / ز پاکبازی ما خوش قمار شد عالم

کباب سوخته را اشک نیست جز ما نم / که چون ز خون دلم لاله زار شد عالم

ز نالهای جگر سوز خامه صائب / چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

ز نا رسایی خود اینچنین که خوار شدم / بجز من که جهان خرج روزگار شدم

درین قلمرو آفت ز ناز نازنینان / به هر کجا که نشستم خط غبار شدم

خوشا دو باش کز من همچو غنچه تصویر / خجل ز آمدن و رفتن بهار شدم

ز وحشتی که نکرد آهوان از من / بآشنایی لیلی امیدوار شدم

همان ز شوخی نگرفت نظر در آرام / اگر چه همچو مسیحا فلک سوار شدم

بلند راه نبردم درین خراب آباد / اگر چه همچو زبان در دهان مار شدم

نمانده بر دل جز غبار افسوسی / ز خواب بیخبری ها چرا هشیار شدم

بیک بیاست مرا همچو لاله داغم چشم / ز دل سیاهی خود بسکه شرمسار شدم

ز آب من جگر تشنه نشد سیراب / مرا ازین چه که چون گوهر آبدار شدم

ز اختیار خزان دم درین جهان صائب / که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

زمین کان نمک کرده است از شور سودایم / بجای گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم

ریاض هر دو عالم نخل برومندم / که سیر بزد چراغ در باغ خزان داغ از برایم

غلط در لنگر تمکین من طوفان نینداند / ز بس از گوهر سنجیده لبریزست دریایم

خدا از برگ ریزان نو بهار انگه دارد / که از فیض هوا فندق شکسته چون بر و بیایم

بفکر نرگس بخود را بیماری دارم / که میسوزد بجای شمع بر بالین مسیحایم

درین دریای پر آشوب خود را هیچ نیازم / که رخت میکشند از بکر چرخ موج افغانم

درین معموره وحشت اگر هر کجا باشم / بغیر از گوشه دل عصوبه بیرون ماوایم

غریب شهر بابی حرم دم اگر ... / که در دل ... خاری که بیرون کرد ...

در احیای سخن جگر دالعام مسیحایی / اگر در سخن میداشت صائب کار فرمایم

ز ساد کیست تمنای نمود این مردم / که شد بخاک برابر چو دود این مردم

ز خون تشنه لبانست موج بحر سراب / مرو ز راه بچشمی نمود این مردم

بلیست آن طرف آب پیش بیمایان / ز دوستان برکرم سجود این مردم

جوی ز حرص کر بسته صید بند از خاک / چه بندها که نداده وجود این مردم

بر دمی زود و دوام مروت شد جدا — چو نیست مردمی آخر چه سود ازین مردم
بغیر آبله دل که غوطه زد در خون — کدام عقده مشکل گشود ازین مردم
بغل گشاده جان بود پیش تیغ اجل — کشاکشی که مرا رو نمود ازین مردم
کسی که سر بگریبان ازین زمانه کشید — یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم
زمین شور کند تلخ آب شیرین را — ببر علاقه پیوند زود ازین مردم
مبر پناه باخوان سنگدل زنهار — که گشت چهره یوسف کبود ازین مردم

کجاست برق جهانسوز نیستی صائب
که شد سیاه جهان چو دود ازین مردم

زخال عنبرین افزون ز زلفش بیشتر ترسم — بجز از عارضش از چهره این بار میترسم
بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد — ز تار سبحه بیش از رشته زنار میترسم
زخواب غفلت صیاد این شبنم بر جان — شکار لاغرم از تیغ لنگردار میترسم
خطر در آب زیرکاه بیش از بحر میباشد — من از همواری این خلق ناهموار میترسم
از آن چون شبنم گل خواب در چشمم نمیگردد — که از چشم تماشای چنین گلزار میترسم
چه باشد بخت وروی ازدها در بیشه خشم — ز بار اقبال می‌نالم نه از ادبار میترسم
ز بس نامردمی از چشم بد هم دیدم — اگر بر گل گذارم پا ز زخم خار میترسم
ز تیر راست رو چشم هدف چندان نترسد — که من از گردش گردون کجرفتار میترسم

بهار از بسکه رنگینی ز زندان بر دیده‌ام صائب
زخار بی‌گل افزون از گل بیخار میترسم

ز رخسار که گل را در جگر خاریست میدانم — نسیم صبح از بوی که بیمار است میدانم
ببیند تا مه از شرم در آیینه روی خود — ز شرم خویش بیش از من در آزار است میدانم
ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را — ولی در صید دل بسیار هشیار است میدانم
چه حد دارم که گویم آن خط ریحان روی کار — گریبان بخون خلق زنار است میدانم

نفرد از شکسته‌ای خاک صائب بعد مشکر
ز کلک و نوا دخالی شکرباریست میدانم

زجام بیخودی چون لاله امشب از خمارم — ز مهد ... چون گل با دل صد چاک برخیزم

نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا مانم — چمن از خاک برخیزد چو من از خاک برخیزم
مرا افسردگی در تنگنای سنگ مردن به — که چون آتش بامداد خس و خاشاک برخیزم
مرا با خاکساریهاست پیوندی که چون گلبن — که می‌پیچم بخود تا از زمین چون تاک برخیزم
دل سنگم زمین شوره باشد تخم بارکم را — بسامان آنچه آه از سینه غمناک برخیزم
چو شبنم کرده‌ام گرد آوری خود را در این گلشن — باندک جذبه از هستی خود بیباک برخیزم
شلاین تر ز خون با حقم در هر جا آورم — نه گردم کز بر افشاندن از آن فتراک برخیزم
من آن ابرم که در چشم گهر با آب نگذارم — ز بهر گوهری کز این دیده نمناک برخیزم
نخوابیده است با کین کیسه پر کز دل از خاتم — ز بستر چون دعا از سینه‌های پاک برخیزم
نه زانگم کز گرانجانی بخاطرها گران باشم — سبک چون عکس از آیینه افلاک برخیزم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صائب
نخوام سروی اگر از سینه افلاک برخیزم

ز سر کلاه تمرد را چگونه بردارم — که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم
چو تخم سوخته از خاک بر نمی‌آید — سری که من ز خیال تو زیر پر دارم
مرا ز برگ سفر شوق کعبه غافل کرد — اگر چه آبله در راه آب بر دارم
دهم ز شوق جمال تو رشته نگاه — بآفتاب اگر به رخت نظر دارم
توان ز دشمن دانا کناره کرد بعقل — ز تیر کج نه ز راست بیشتر دارم
ز طوق فاخته دیوانه ایست زنجیری — رعونتی که ز آزادگی بسر دارم

من و جدایی و آنگاه زندگی صائب
لبی بخون خود از تیغ تشنه تر دارم

زفکر زلف او سودا نمیکردم چه میکردم — گر این سررشته را پیدا نمیکردم چه میکردم
بغیر از دل نبود دامنی دنیای پر وحشت — اگر این گوشه را پیدا نمیکردم چه میکردم
زدم پا بر دو عالم پشت پا بیخار زند لم — اگر این نعلین چرم از پا نمیکردم چه میکردم
گشاد دل گوارا گر در بن تلخی عالم — اگر این قطره را دریا نمیکردم چه میکردم
اگر زین سخت رو تا قله قاف قناعت را — حصار خویش چون عنقا نمیکردم چه میکردم
بعیب خویش بینا گشتم از آیینه زانو — گر این آیینه را پیدا نمیکردم چه میکردم

ز دستار نعیش بود مغرورم طعنهٔ یاران / گر از سر این بلا را وا نمیکردم چه میکردم

اگر چون شمع اشک آتشین چون شب صائب / نثار دامن شبها نمیکردم چه میکردم

ز پستی بر فلک از پاکی گوهر شود شبنم / ز چشم پاک با خورشید همبستر شود شبنم

به از صحبت شایسته اکسیری نمی باشد / ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود شبنم

بعشق پاک کردم صرف عمر خود ندانستم / که از تر دامنی با غنچه همبستر شود شبنم

ز آب چشم من کم غنچه شو و بیدار ازین غافل / که خواب ناز گل را از ترش دیگر شود شبنم

مده از دست صائب دامن مژگان تر چینی / که در گلزار با محرم ز چشم تر شود شبنم

ز بیعی نه ز مطرب ترانه مطلبم / برای گریه چو طفلان بهانه مطلبم

شدست سنگ نخ دل ز بی پر و بالی / ز آه سوختگان تازیانه مطلبم

سبا بکاسه تنگ است چشمهٔ حیوان / ز عشق زندگی جاودانه مطلبم

ربوده است زمین شوق خاک بر فرق / اگر چه موج زند در کرانه مطلبم

ز ریک روغن بادام چشم میدارم / مروت از دل اهل زمانه مطلبم

دهان تیشهٔ فرهاد شد بخون شیرین / هنوز مزد ازین کارخانه مطلبم

که بکر و بتیمی تیر سد اینجا / من از محیط محبت کرانه مطلبم

نمیرسد بهدف تیر کج بهیچ نشان / همان ز ساده دلی من نشانه مطلبم

نصیب خانه خرابان نمیشود صائب / نشانی که من از گنج خانه مطلبم

ز خوی نازک آن سیمبر چندان حذر دارم / که باد سر کند دستی که با او در کمر دارم

چه خواهد گشت آخر بیستون لوح مزار من / چه حاصل زین که چون فرهاد دستی در هنر دارم

ز دست کوته من هیچ خدمت بر نمی آید / مگر دستی با آیین دعا از دور بردارم

تو تا رفتی ز پیش چشم از دل مجو مپرسید / از جد شوخ از روی تو چون آیینه بردارم

نظر بردارد شبنم در هوای آفتاب از گل / با تیغ که من از خار حسن او چشم بردارم

دل از مهر خموشی بر نمیدارد زبان من / وگرنه تنها بوسه شده در زیر سر دارم

جهانرا صید بینند از دیدن آب چشم خود / اگر چه غوطه در آبی ز غفلت چون گهر دارم

نمیسازم بحجاب های چون طاوس بال خود / که من بر عیب خود بینش ز هنر صائب نظر دارم

ز خال او ز سیاهی که داشتم دارم / ز زلف رشته آهی که داشتم دارم

رسید اگر چه بپایان چو شمع هستی من / ز اشک و آه سیاهی که داشتم دارم

تو داد وعده خلافی بده بخاطر جمع / که من همان سر راهی که داشتم دارم

درین بهار که یک سبزه زیر سنگ نماند / ز زیر بال پناهی که داشتم دارم

چه سود ازینکه سرم چون حباب رفت بباد / ز فقر بوج کلاهی که داشتم دارم

بوصل گشته خود رسید هر به جشم / هنوز چشم براهی که داشتم دارم

ز خرمنت چه حاصل دل حریص مرا / که چشم برگ کاهی که داشتم دارم

برو اگر چه گناه مرا نیاورد / ز انفعال گناهی که داشتم دارم

ز خوان وصل نشد سیر دیده ام صائب / ز گرسنه چشم نگاهی که داشتم دارم

ز مشق خامشی در دل نبس فرسود آوازم / شکستم بارها چون رنگ کس نشنود آوازم

بشاخ گل کند گلچین غلط در وقت گل چون نا / ز بس می خیزد از منقار خون آلود آوازم

اگر از آهن و فولاد باشند دل نرم سازد / ز ناخن کاری تاثیر چون داود آوازم

بروی گرم نتوان داد تسکین گفتگو از من / سپندم ز آتش سوزان نشود محدود آوازم

ندارد خاکدان دهر یک فریادرس ورنه / همه روی زمین را چون جرس پیمود آوازم

ز سیر باغ مانع نیست شبنم نکهت گل را / نمیگردد ز مهر خامشی مسدود آوازم

مروت نیست کردن تلخ خواب ز لیلی را / وگرنه نیست دور از محمل مقصود آوازم

خمور دیر گردیدن ز بس از دامن غنچه / ز فکر زلف او شد بسکه مشک آلود آوازم

اگر چه بلبلان عشق میدانندم از خامان / چو عود از آتش سوزان برآرد دود آوازم

بذوق ناله من بود گویایی هزاران را / چمن شد خموشان گشت تا آسود آوازم

براه راست خواند مرغ بادا افکن صائب / کند بر عاقبت را عاقبت محمود آوازم

[illegible]

ساده لوحان غافلند از الفت بیجای هم … میزنند از جستی زنجیرها بر پای هم
صاف اگر باشد هوای جیغبار جستی … حال دل را میتوان دریافت از سیمای هم
روز بیش چون شیر آماجهاست در مهد زمین … هر که چون طفلان گذارد دست بر بالای هم
داغ آن دریانوردانم که چون زنجیر موج … وقت شورش بر نمیدارند سر از پای هم
در نظرها چون سفال از سنگ گردیده خراب … سخت رویان از شکست خویش کالای هم
گرچه در پهلوی هم چون سبحه صد دانه‌اند … صد بیابان در میان دارند دلهای هم
از نمک خنجه به زخم کهنه هم میکنند … حرفه جریانی که میدوزند دنبای هم
مایه افسوس را از جهل افزون میکنند … ساده لوحانی که میدوزند از دنبای هم

صائب از ین بر دران اینست طمع کرم خطا … اهل دل را نیست چون در عهد ما پروای هم

سبک بچشم تر از شبنم وفا شده ام … سرای من که به بیگانه آشنا شده ام
نسیم خاک چمن گوهری نخیزد از … بسعی از گره روزگار وا شده ام
ز هیچ صفحه روی دل نمی بینم … چو پشت آینه ز آرزوی بیصفا شده ام
ملایمت شکند شاخ تند خو با را … ز خار نیست غم تا برهنه پا شده ام
لبم ز چه بود رزق هیچ من موری … که بار خاطر این هفت آسیا شده ام
نمک بدیده من رنگ خواب میریزد … ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شده ام
هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست … ز فقر نیست که قانع به بوریا شده ام
ز خون شکوه دهانم پر است چون سوفار … خدنگ راستروم از هدف خطا شده ام

میان اهل سخن امتیاز من صائب … همین بس است که با طرز آشنا شده ام

سعی کن در عزت بسیار نه ماه صیام … گر فلک از بهر تعظیمش فرود آمد کلام
او مهی ممتاز شد از سایر جیران معصوم … نامه انسانیت این مهر خدایی شد تمام
چون دارد رخ دهم گر چند روزی لب نشد … باز شد چندین در از جنت برخ خاص و عام
خال روی به جبینان از خنک دعوت … از شب قدرست خال چهره ماه صیام
بنست در سالی دو عید افزون از فرخندگی … عید باشد فردهای شب این ماه تمام

ز بوستان تو عشق بلند میگویم … جو شبنم از گل روی تو دست میشویم
نمیتوان دل مردم ربود و پس هم زد … سواد زلف ترا مو بموی میجویم
زبسکه تشنه بوی وفای نایابم … بدستم ار گل کاغذ دهند میبویم
وفا و مردمی از روزگار دارم چشم … ببین ز ساده دلیها چه از که میجویم

میان این همه نازک طبیعتان صائب … منم که شعر ظفرخان سند میگویم

ز تنها بخانه عصمت بتماشا بخرام … آهوان چشم برآیند بصحرا بخرام
ای که از جوهر مقصود نه‌ای مطلبی … بر بساط گهر آبله پا بخرام
ای صبا آتش غیرت بزبان آمده است … با ادب در خم آن زلف پریشا بخرام
فرصت گوهر ساحل صدف بحر بهشت … اگر گهر مطلبی در دل دریا بخرام

چند صائب زنی در در بهر جا بدوی … قدمی چند بدنبال مدارا بخرام

زیر سقف چرخ چون در دانه با افسرده‌ایم … سنبل بی ز نهار در خانه با افسرده‌ایم
بر در هر کس بهم ساییم رخ چون آفتاب … گنج سان در کرشمه ویرانه با افسرده‌ایم
چون گل همسایه هر دم در کرشمی نبوده‌ایم … چون خم می در دل میخانه با افسرده‌ایم
گو چه گرد آستین چون اشک حسرت نیستیم … همچو مژگان بر در بتخانه با افسرده‌ایم
ریشه در فولاد جوهر این قدر محکم نکرد … زیر تیغ او عجب مردانه با افسرده‌ایم

خال او صائب هزاران مرد دل پامال کرد … ما عبث در بردن این دانه با افسرده‌ایم

ز نکهتی خرد از روی رهنما خجلم … شکسته کشتیم از سعی ناخدا خجلم
من خراب کجا جام لاله رنگ کجا … چو دست ماتمی از بیعت حنا خجلم
گهی ببرگ گلی سرفراز میکندم … درین چمن ز هواداری صبا خجلم
چرا بخاک نمانند نشان کم پایان … بشاهراه محبت ز نقش پا خجلم

من و جدایی و آنگاه زندگی بی تو … ز زندگی تو از عمر بیوفا خجلم

لذت افطار در دنبال باشد روزه را | صبح اگر بندد دری ابر دگشاید وقت شام

روزه سازد پاک صائب سینه را از هوس
ز آتش امساک میسوزد غشهای خام

ستاره سوخته آتشین عذارانم | چو داغ لاله سیه روز نو بهارانم
بپاک جیبی من سبزی ندارد باغ | ز دست هم بربایند گلعذارانم
ز دشت خار و خس من سفر نمی آید | مگر بهجر برد سیل نوبهارانم
مرا بحلقهٔ اطفال رهنما گردید | گذشته بادم و مشتاق سنگبارانم
ربوده است ز من اختیار جذبهٔ بحر | عنان گسسته تر از رشتهای بارانم
هزار مرحله دارم بآن رمیده غزال | اگرچه قافله سالار بیقرارانم
بشوی دست ز تعمیر من که چون مجنون | خراب گریهٔ جولان نی سوارانم
همانکه داده غم عشق را بخواهد شد | اگر بغم بگذارند غمگسارانم

بگرد من نرسد سیل خوش عنان صائب
که من گداخته آتشین عذارانم

سوخته جانم غم وسیله ندارم | داغ دل لاله‌ام فتیله ندارم
همت مجنون من بلند فتاده است | سنگ توقع ازین قبیله ندارم
همت ذاتی وسیله میکند ایجاد | چون دگران من اگر وسیله ندارم
هیچ گره از گره کشا نگشود | برگ توقع ز کرم پیله ندارم

دیده سیر از جهان جمیله من بس
صائب اگر در نظر جمیله ندارم

سر چو دعوا از وجود آخر برون آورده‌ام | شعلهٔ شمعم سر از مجمر برون آورده‌ام
تیغ مه بال از زبان بر خاک پیش چراغم | پیچ و تاب از قبضهٔ خنجر برون آورده‌ام
نیست چون خورشید در طالع مرا آسودگی | ورنه از هر روزنی من سر برون آورده‌ام
دیگران از بحر اگر گوهر برون آورده‌اند | من ز دریا خشک و چشم تر برون آورده‌ام
نیست رنگی از عقیق ابتدا را در حرا | گرچه آب و رنگ از گوهر برون آورده‌ام
غیر سربازی ندارم مدعا چون حباب | گاه گاهی گر ز دریا سر برون آورده‌ام

حیرت سرشار دارد از وصالم بی نصیب | در دل دریا چو ماهی بر برون آورده‌ام
در گشاد دل ز پیچ زلف و کاکل عاجزم | من که صد مهره از ششدر برون آورده‌ام
از حجاب عشق در بیرون در چون حلقه‌ام | با تو گر از تنگ گریبان سر برون آورده‌ام

این جواب آن غزل صائب که میگوید فرج
قطره از صحبت صدف گوهر برون آورده‌ام

سوختم تا ره در آن زلف معنبر یافتم | خشک چون سوزن شدم تا رشته را سر یافتم
میتوانم از نگاهی ذره را خورشید کرد | فیض آن صبح بناگوشی که من در یافتم
سایهٔ ارباب حرص شمع را ظلمت است | آب حیوان را ز اقبال سکندر یافتم
چون غبار خاکسار از آن زمان تو تیا | من که در گرد یتیمی آب گوهر یافتم
رخنه گفتار بر من زندگی را تلخ داشت | تا شدم خاموش خود را تنگ شکر یافتم
زان بگرد خویش چون پرگار میگردم که من | از سویدای دل خود کعبه را در یافتم
دامن داغ جنون آسان نمی آید بدست | سوختم چون شمع تا از آتش افسر یافتم
باغ جنت را که تنگ آمد بر جلوه‌اش | سر ز زیر بال بردم در ته پر یافتم

به که بردارم ز لب مهر خموشی شکوه را
من که صائب دست بر دامان محشر یافتم

سواد شهر را از گریه گر هامون نمیکردم | درین وحشت سرا الفکر من مجنون نمیکردم
ز خود بیرون شدم آسوده گردیدم چه میکردم | اگر این کفش تنگ از پای خود بیرون نمیکردم
نمی گشتم سفید از زر در روی در صف محشر | بخون گر دست و تیغ یار را گلگون نمیکردم
ز شغل خانه سازی زنده زیر خاک میرفتم | پناه خود خمی گر چو افلاطون نمیکردم
امید سنگ طفلان بود داغ دلک ورنه | بتکلیف بهار از خانه سر بیرون نمیکردم
ز آئینه آن سنگدل ابعد در جستم | نمیدادم به بخشش تا دل شیرا خون نمیکردم
نمی آمد برون از عهدهٔ دریا کفی چون من | قناعت از نمی لیلی اگر با چون نمیکردم

نمیشد بی بری بار دل آزاده‌ام صائب
اگر چون سرو من هم مصرعی موزون نمیکردم

سرو چون باآن قد استاده می آید بچشم | سایه در زیر پا افتاده می آید بچشم

دیده‌ای کز اشک خون آلوده لاله نسبت | چون نگین‌دان از نگین افتاده می‌آید بچشم
دارد از بیجا حلی در باطن خود صد گره | سرو در نظاره‌ام گر آزاده می‌آید بچشم
خرمن جان گرد آتش چون شرر در زیر پا | گرچه چون ریگ روان استاده می‌آید بچشم
بر رخ جوهر بود آیینه‌های صیقلی | با وجود خط عذارش ساده می‌آید بچشم
بسکه گردون سپید دل سخت رو افتاده است | صبح خندانش دو رنگ باده می‌آید بچشم
عزم صادق بی‌نیاز است از دلیل و رهنما | سیل را در قطع ره کی جاده می‌آید بچشم
در بر گرمی نه خورشید از شفق بر صبح و شام | بسملی در خاک و خون افتاده می‌آید بچشم
دیده هر کس که حیران نیست بر بحر وجود | کشتی از دست لنگر داده می‌آید بچشم
گرم جولان‌تر بود از سایه بال هما | دولت دنیا اگر استاده می‌آید بچشم

هر کرا صائب بلند افتاد جولان خیال
آسمان در پیش پا افتاده می‌آید بچشم

سنجد کسی که باده و تریاک را بهم | نسبت کند سخاوت و امساک را بهم
پای حرا از این غزلت شکسته است | بسته است آنکه دامن افلاک را بهم
غافل مشو چو لاله ز ادراک شبنمین | یک کاسه ساز باده و تریاک را بهم
عاجز ز خارزار علایق شدم کجاست | سیلی که آرد این خس و خاشاک را بهم
دارم امید با کمر ستن که دست داد | از گریه خوشه‌های گهر تاک را بهم

صائب صفا کسی ز که دیگر طمع کند
صحبت آب و آینه پاک را بهم

ساغر می کی شود بر گرد غم از سینه‌ام | همچو جوهر ریشه کرده زنگ در آیینه‌ام
بر سر مویم چو سوزن رخنه دارد زخم | منزلی آهست چون مجمر با سینه‌ام
لاله‌زاری در جگر دارم ز داغ تشنگی | میچکد چون نافه خون از خرقه پشمینه‌ام
حرف مهر از دشمن خونخوار باور میکنم | داغ دارد صبح را در سال‌ها لوح سینه‌ام
سینه‌ام از زخم داغ جست روشن انجمن | از فروغ این گهر فانوس شد گنجینه‌ام

تا گرفتم همچو صائب از می لعلین قبا
چون ردای زاهدان در مجلس پشمینه‌ام

شود

وله

[illegible]

شوند جمع دل از زلف از آشنائی هم | شکستگان جهانند مومیائی هم
شود جهان لب پرخنده اگر مردم | کنند دستگیری در گره‌گشائی هم
فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن | نصیب مردم عالم ز آشنائی هم
شود بساط جهان پر ز نعمت ار عیار | کنند گوشش اگر خلق در روائی هم

شدند شهره عالم چو بلبلان صائب
سخنوران جهان از سخن‌سرائی هم

شعله‌های یوسف از اخوان فتنه می‌کشم | ناز دیگر نکان از این گلهای رعنا می‌کشم
بر غنای رنگ و بوی بهار خود دلم | شبنم خود را ازین گلزار بالا می‌کشم
گوشه‌گیری کشتی نوح است طوفان چوره را | دامن الفت ز صحبت اهل دنیا می‌کشم
سرمه‌سا از نفس با گرمی صحرای حشر | از جگر امروز آه از بهر فردا می‌کشم
زندگانی گرچه چون موج است از دریا جدا | تیغ در ابر خشم بر روی دریا می‌کشم
آتش بکمکر را راه محبت می‌شود | در بیابان طلب خاری که از پا می‌کشم
چشم بیمارم ز بیماری عذارم شکوه | تلخی خود از دم جانبخش عیسی می‌کشم
می‌خورد خون تیغ جوهردار در زندان نام | از سواد شهر رخت خود به صحرا می‌کشم
میکشم چون موج تیغ خود ز سال ... | کاهگاهی گر عنان از دست دریا می‌کشم
استخوان بخشان چرخ را ساز عناد | انجمن از بار غم در عشق تنها می‌کشم

استخوانم صائب از درد غریبی سرمه شد
خویش را در کوهساران جستجو تنها می‌کشم

نیست نقش انجم از افلاک عرکان سرم | ابر مستغنی از دریا ز آب گوهرم
آتشین جانی نخارد همچو من این خاکدان | پیچ و تاب برق دارد استخوان در پیکرم
دل من در ساعت ... بیجا ... است | شور محشر از گریبان بر نمی‌آرد سرم
از رخ چون آفتاب ... | در لب بی‌رنگ از زر دستی روشنگرم
سوختن بر آتش من آب ... | ... رنگ ... بخت ... خاکسترم
شمع بر بالین من ... | برگ گل چون لاله ... از بسترم
دور بی‌او بسکه بر جانه ... | شمع بالین می‌شود گر دشمن آید بر سرم

[illegible]

من که بودم از سبکروحان دریا چون حباب | از گرانی غوطه زد در کاسه زانو سرم

مانع پرواز من صائب غبار و دلق نیست
همچو بند چون سنگ آسیا [illegible]

شیشه لرزد بر خود از شراب غفلتم | از سبکمغزی گران سنگ است خواب غفلتم
تیغ خورشید قیامت را کند دیوانه‌دار | گر چنین بر روی هم بندد سحاب غفلتم
در زمان فیض خواب من گرانتر میشود | چون سگان از صبح باشد فتح باب غفلتم
بر ورق موی سفید افتد سپیداری چرا | بالش پر گشت آن هم بهر خواب غفلتم

گر چنین سنگین شود خواب گرانجانی چرا
صبح محشر میشود صائب نقاب غفلتم

شوق گرم است ز بس گرم سفر چون قلمم | نقش پا سوخته آید بنظر چون قلمم
بسکه گرم است به سر راه دو تیغ سخنم | میزنم حرف و ز خود نیست خبر چون قلمم
صرف گفتار شد از دل بسیاهی عمر چرا | دل دو نیم است از این راه که زخم قلمم
ره نبردم ببر از معنی بسر چند | عمر کوتاه شد از سیر و سفر چون قلمم
زان گهرها که از آن چشم جهان روشن شد | نیست جز آب سیه پیش نظر چون قلمم
زین همه نقش دلاویز که برآوردم | گریه و ناله بود آه سحر چون قلمم
گرچه سر از خط فرمان نکشیدم هرگز | عمر آلوده به تیغ است سر چون قلمم
هست در قبضه فرمان غضبانم سرا | از سیهکاری خود نیست خبر چون قلمم
راستی بر دار بود هر القصیری | از چه بسته و گشوده کمر چون قلمم

جز سخن نیست ثمر باغ بهاری صائب
آه اگر خشک شود دیده تر چون قلمم

شد جهان پر نور تا در عشق ساختم | خاک یوسف شد نثار تا سینه را پرداختم
تندم آواره از دار الاها بسی | تیغ میزد موج گر گوهر کجا افراختم
رسته شد در سخن آتشم مغز از دود چراغ | تا دو چشم برهمه سالش با سخنگو ساختم
چون نوانم وعده را بیکاره بی جهت | ملکها این قرب بر گر خوان الفت ساختم
گردن افرازی بزم را داد خود آتش بر سرشان | بد نما بد بیش خود با سوختن انداختم

[illegible]

از

از بساط خاک نقش دل نشین من نشد | جز همان نقشی که خود در دلربائی باختم

نیست از سیل حوادث بر دلم صائب غبار
من که از روی زمین با گوشه دل ساختم

شب که آن آیینه‌رو را در برابر داشتم | طالع فغفور و اقبال سکندر داشتم
شرح میدادم بآن لب تلخکامیهای خویش | با دهن حرفی همچو طوطی پیش شکر داشتم
بر لب سرچشمه کوثر ز روی شرم کین | سینه سوزانتر از صحرای محشر داشتم
آنکه در گردنکشی مینای می را داغ داشت | تا سحر لب بر لب او همچو ساغر داشتم
تا بشور برده‌ام از داغ سودا گرم بود | چون مسیحا بجز از خورشید بر سر داشتم
این زمان از بوی گل مجروح هم تا پیش ازین | ذوق پرواز نهان در زیر شهپر داشتم
قفل و از دون دور بیناز احصار آهن گشت | دل بجای و نظر بر جای دیگر داشتم
در محیط آخرتش از سخنهای گزاف | لال بودم چون صدف تا آنکه گوهر داشتم
ساقی آیینه‌دار باشد حصار عافیت | روز بزم خون بود تا چون تیغ جوهر داشتم
زنده‌ام فکر عمارت کرد چون معمار گنج | یاد ایامی که خشتی در ته سر داشتم
در گرفتاری همان بودم گرفتاری طلب | در قفس بی دم نظر بر دام دیگر داشتم
عشق دارد جنگ با اقبال [illegible] | همچو مجنون آشیان مرغ بر سر داشتم

نیست صائب آتشین گفتاری من در زبان
آتشی در سینه دارم همچو مجمر داشتم

شبی صد بار برگرد دل افکار میکردم | ببوی یوسفی برگرد این بازار میکردم
خدا این طفل خوداندیش خراب آسایشم | شبی صد بار از فریاد دل بیدار میکردم
زبوی گلشن فردوس پهلو میکنم خالی | سبکروحی پر و بال از خمر جام بیمار میکردم
لب نان نسر طاق میکند خون گریه از شوقم | من ناکس چو نرگس در پی دیدار میکردم
اگرچه نقش دیوارم بظاهر در گرانخوابی | اگر رنگی از رخ گل میدید بیدار میکردم

چنان بر خار افتاده است صائب خاطر نازک
که برگرد سر خار سر دیوار میکردم

صفحه دل سینه از شوق تمنا کردیم | کعبه را بتکده از خط چلیپا کردیم

[illegible]

طاق ازین چون لگد هجوم کند
بیجا صلی نکم گر زجوردار دل
صائب زخانه صلح بلند کرم ابر

از سیه‌کاری انفاس دل روشن را
رشتهٔ گوهر سنجیدهٔ عنبر بیا بود
نفسی چند که در غم گذراندیم بسمت
بزر غلب زلف دامن بوسه ادیم
عمر در بیهوده کردی گذراندیم چو موج
نظری را که گناه در جهان بود از رو
سیلی حرکت بعضی نکند مارا روی
چه خیالست توانیم گر بستن با ز
هیچ زنگار به آینهٔ روشن نکند

آخر الامر سیه خانهٔ شب واکردیم
نفسی چند که ما صرف تماشا کردیم
همچو گل صرف شکر خندهٔ بیجا کردیم
دل خرش که درین قافله سودا کردیم
از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم
شانه زلف گره گیر تمنا کردیم
اینچنین گر نه دل روی بدنیا کردیم
ما که در رهگذر سیل کمر واکردیم
آنچه با دل و با دیده بینا کردیم

گرچه از افسر گردن لانیم بظاهر صائب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

صائب چون بصحبت عالم دل بستانم
از غم روشن بسیاهی آنجهان میشود
گر زشم مهر خموشی بر لب خود میشود
دانت چون طوطی نهان در زنگ خود بیجا
مغرور مرسی از حسبی چون گران بینه بیت

بیتوان بود بیرون از غفلت درستنام
نیست بر خاطر غباری از شب آدینام
کشتی دریای از آب گهر گنجینه ام
تا نظر بستم زخود بی‌زنگ شد آیینه ام
رقعهٔ حاجت نداد خرده از سینه ام

بی قلم گر موج چو دریا دست تعالی شود
صائب از گوهر غمگسر د دهن گنجینه ام

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
بشکار آمده بودیم ز معمورهٔ قدس
در کف عقل کم از قطرهٔ شبنم بودیم
باید زنگار بر آینهٔ ما مبلغ د
ز مو دیدهٔ شبنم بشکر خواب بهار
خانه پرداز تر از سیل بهاران بودیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است

شب بسیهٔ صبح فنا بود که بیدار شدیم
دانهٔ خال ترا دیدیم و گرفتار شدیم
کاوشی کرد جنون علم زنخار شدیم
صیقلی بسکه از آن آینهٔ رخسار شدیم
عبث افتاده طرا و از دل بیدار شدیم
لنگر انداخت خرد خانه نگهدار شدیم
حیف صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

صائب از نگاه در بوزهٔ ایزد نور
نا نگاهی در شمهٔ قاسم انوار شدیم

صفای روی تو از نقاب می بینم
اگرچه از سر زلفش کوشتهام عرست
غبار چهرهٔ خورشید طلعتی رشت
نشاد گوهری از محیط نیک بیست
چو موجی بسر آتش نشسته مژگانم
کجا نوم که درین جلوه گاه نا کامی
چنان فسرده گی ارباب بزم را دریافت

بماه منکرم آفتاب می بینم
هنوز در رگ جان پیچ و تاب می بینم
بهر زمین که بچشم سراب می بینم
بیک نظر همه آخر حباب می بینم
ز بسکه گرم دران آفتاب می بینم
هزار دام ز موج سراب می بینم
که روی گرم همین در شراب می بینم

زرخ شکر تو دل از تنگ میبرد صائب
هلال عید بروی شراب می بینم

طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم
تن خاکی که بمعماری آن مشغولم
بیک آغوش چه گل چینم ازان نخل بلند
در سیه خانهٔ لیلی نبود مجنون را
وحشت از دیدن مکروه فرح میگردد

خبر از خانهٔ در بستهٔ تمنا دارم
لب بامیست که از بهر تماشا دارم
همچو گل بلبل آغوش تمنا دارم
این حضوری که من از زلف شب یلدا دارم
نه ز جمعیت اگر روی بدنیا دارم

صائب از محرمی شانه دلم جمع خاطر
ساه هرچند درین زلف چلیپا دارم

طومار عمر طی شد و غافل نشسته ایم
بالین ز کوه کرده و آسوده خفته ایم
مشکل بجای خود رسد و هنوز
حیرت نگر که در دم شمشیر آبدار
از دیر و کعبه دیده امید واکشیم
غفلت بما چه ظلم ازین بیشتر کند
نومید از کشش بحر گرم نه ایم

در راه قامت چو منزل نشسته ایم
بر موج تکیه کرده و کاهل نشسته ایم
از غیبان هر دم کاهل نشسته ایم
در انتظار جلوهٔ قاتل نشسته ایم
پوشیده روز و شب بره دل نشسته ایم
در دور چشم مست تو غافل نشسته ایم
صائب اگرچه با خرده در گل نشسته ایم

عمرها تربیت دیده بینا کردم / تا نظر یک نظر از دور تماشا کردم
رخنه‌ای از آه در آن دل نتوانستم کرد / من که صد غنچه پیکان به نظر وا کردم
نفرت از دیدن مکروه یکی صد گردد / نیست از غیبت اگر روی به دنیا کردم
زور سیلاب به هموار صحرا چکند / خاک در کاسه دشمن به مدارا کردم
منم آن غنچه غافل که ز بی‌حوصلگی / سر خود در سر یک خنده بیجا کردم
از گل آتش نه پای چو شبنم دارم / تا هوای سفر عالم بالا کردم
هر قدر خون که به لبها طلبی نتوانا کرد / من ز گرد آوردن دل دریا کردم
نشر از ابر گهربار صدف را روزی / آنچه من جمع ز دریوزه دلها کردم
نیست چون شانه بکف جز دل صد چاک مرا / گرچه سر در سر آن زلف چلیپا کردم
نفس از صبح جهان راست نکردم صائب / سر برون تا چو حباب از دل دریا کردم

عشق را در تنگنای سینه پنهان کرده‌ایم / شور محشر را حصاری در نمکدان کرده‌ایم
در صفای سینه ما طوطیان را حرف نیست / از غبارهای فلک آیینه پنهان کرده‌ایم
سنگ طفلان را دیده کرد بینی خاکسار / از سواد شهر تا رو در بیابان کرده‌ایم
نیست طول عمر را کیفیت عرض حباب / ما به آب تلخ صلح از آب حیوان کرده‌ایم
مطلب ترک سر خویش آشنا گردیده است / گر لبی چون پسته زیر پوست خندان کرده‌ایم
تا عزیزان جهان را در آغوش کشاند / سجده‌های شکر پیش طاق نسیان کرده‌ایم
گفت ما را خوشتر گریه آمد حسرت / در زمین شور تخم خود پریشان کرده‌ایم
در شبستان عدم صبح امید ما بسست / آنچه از القای حرف آه و افغان کرده‌ایم
چون به صید خنده از دوزخ هستی عالم / باز خود را بر امید گنج ویران کرده‌ایم
چون سمندر صائب از اقبال عشق بی‌زوال / آتش سوزنده را بر خود گلستان کرده‌ایم

عالم تجرید بود بهشت آبادم / تا به هوش آمدم از عرش به فرش افتادم
عشق بر باد اگر داد چرا پای ثبات / می‌کشد جانب خود باز چو کاغذ بادم
بسته‌ام از گلشن مرجه رحمت نومید / گرچه از قلزم رحمت به کنار افتادم

منم آن طفل نوآموز که در خواب عدم / گر شب اول گور است شب میلادم
از گرفتاری من بهت اگر عار ترا / می‌توان کرد به یک چین جبین آزادم
از دم تیغ که دانم به سرم جا آید / می‌توان گفت که سهو القلم ایجادم
نه که گیتی به خون دل اگر خو کردم / مشکل مشغول چرا در نظر صیادم
عزت عشق جهانسوز بود عزت من / گرچه خاکسترم از آتش سوزان زادم
اختیاری نبود نقش بر آب نگین مرا / لیک شغلم که گرفتار کف نزادم
گوشمالی به عبث می‌دهد استاد مرا / سبقی نیست محبت که رود از یادم
چه عجب صائب اگر زود سخن بی‌صلوت / مشکه از فکر متین چون قلم فولادم

عشق کو تا همچو گل با خون خود بازی کنیم / جمله تا خون شویم و سینه پردازی کنیم
نیست جای طعن اگر از خلق رو گردان شویم / تا یکی در زنگبار آیینه پردازی کنیم
تخته تعلیم ما گردید لوح خاک را / حیف باشد عمر خود را صرف طفل‌بازی کنیم
شیوه ما نیست با ناسازگاران ساختن / خاک در چشم فلک هنگام ناسازی کنیم
صد نوای شکرین داریم چون نی در گره / نغمه پردازی نمی‌باییم و دمسازی کنیم
دور شد راه طلب از فکر زاد و راحله / کعبه نزدیک است گر ناموشه پردازی کنیم
منزل مقصود را پیش پا افتاده است / چون شرر تا چند صائب هرزه پردازی کنیم

عشق او گر خوش است از صحبت بیگانه‌ها / چون کمان از زور خود دار دو تنها خانه‌ام
نیست مجنون تا تواند جز از و شد جدا / هیچ شمارد سنگ طفلان کوه را دیوانه‌ام
بارها از فخر خورشید در زد دیده‌ام / داغ دارد آسمان را همت مردانه‌ام
خانه پردازی چرا پیوسته در دل ساخت / سیل‌ها را گنج گردیده است در ویرانه‌ام
کوه غم رطل گران طبع خرسند منست / چون گهر در سنگ نشر است دائم دانه‌ام
دریای صبر من غم رخنه نتواند فکند / من نه آن شمعم که برگشتگی کند دیوانه‌ام
از گمان صد پیرهن بیناد من نازکترست / می‌کند مهتاب کار سیل در ویرانه‌ام
شمع را زگرد خاک آلود غیرت می‌شود / ورنه بر می‌آورد آتش ز خود پروانه‌ام

از شنیدن بخت خرامم گر بود آب حیات — میشود چون غنچه خون جرعه در پیمانه ام
مومنی را میکند آزاد از قید فرنگ — هر که میماند درین محفل خود بیگانه ام
تا بکی در خوردن دل مرد کارم میکند — چند چون پرکار باشد مرکز خود دانه ام
در شور بیده من عقل سودا میشود — میکند گرد یتیمی در دریا بیجانه ام
خشک سال نهوشم در جوی من نگذاشتند — نسخه یک یک های های گریه مستانه ام
عشق او گرد انجمن شود دیده مخزم — سرنوشت هر دو عالم ابجد طفلانه ام

هر چراغی صائب از جا در نمی آرد مرا — سینه بر شمع تجلی میزند پروانه ام

عمری چو گرد در قدم کاروان شدم — تا همچو ناله با جرس همعنان شدم
از عشق من ز رنج رخ گذشت آفتاب نو — سرو نو خط شد چو من باغبان شدم
رنگ من از شکستگی آن نو بهار — شرمنده نو بجه باد خزان شدم
اول ز رشک مجمر ... داغ بود — چون خواب رفته بخت گران شدم
تا چند با نفاق کسی هم نمک شود — دل سرد آشنایی این مهربان شدم

صائب کسی به رتبه شعرم نمیرسد — دست سخن گرفتم و بر آسمان شدم

غبار آلود عصیان بسکه شد جان بی کنم — سرشک شمع گردد مهره گل بر سر خاکم
ز خواب نیستی در حشر از آن سر بر نمی آرم — که سبزه سر زمین گردد خجالت زنده در خاکم
چه باز ... تر ... مرغ بی برگ — چرا اندیشد از تیغ شهادت ... باکم
ز من گل چیدن از رخسار محبوبان نمی آید — نیالاید سخن ... دامن پاکم
ز چشم شور ... سر ... نمی بندم — نگیرد ... چون صبح از کتان سینه ... خاکم
بلی دو دانه ... خرد گردن آسیا گردد — نه از مهر است اگر گردد ...
مرا از سینه صافی کس در دل نمی ماند — که طوطی میشود زنگار در آئینه پاکم

ز مستی گریه کردن چون سخن ... صائب — مگر آلوده گیها پاک سازد گریه پاکم

غبار خط یارم تر نشاند در آستین دارم — بدامن نور بینایی جلو در آستین دارم
نبندد این بسته چشمان لایق تیر نگاهی — وگرنه بوی یوسف همچو باد صبا در آستین دارم
مرا با خود میبرد لب و بند زبان گشته — وگرنه همچو نی فریاد و بیداد در آستین دارم
بظاهر در نظرها چون قلم خشک می آیم — چو افشند کار بر سر گرد بیاد در آستین دارم
مدارا از من در پنج اجابر رحمت گر بود خود را — که من چون تاک دست دعا در آستین دارم
ز بس چون غنچه گل بر ... تنگ دلگیرم — مرا هر کس که بیند خرمن باد در آستین دارم
مکن دور از راه من جاده حسادت خصم گر بینی — که من از راستی چندین عصا در آستین دارم
بیغمان بر کنار از خود گر ... — که من چون نی زبان نواد در آستین دارم

حضور دل مرا چون غنچه در تنگی بود صائب — وگرنه خنده های دلکشا در آستین دارم

غوطه در آتش زدم از بجران سر زدم — سنگ بر آئینه اقبال اسکندر زدم
جز درد ... ای دل درین عبرت سرا — بانگ نومیدی بر آمد هر دری دیگر زدم
آن سپند کلفت آلودم در آتشگاه عشق — گرد غبار سینه گل بر روی مجمر زدم
تشنه دیدار میکرد و در با خشک لب — نعل وارون بود هر جا که بر کوثر زدم
اخگر ... خاکستر نیست — ورنه من بر آتش خود دامن محشر زدم
رشته بر دار من چون سبزه خوابیده بود — در هوای سرو او چند انکه بال و پر زدم
گشت عالم را ... — آسمان چنین بر خود از زمین چون سر زدم
صبح محشر ... از جیب ... — بسکه خود را در سراغ او بهر در زدم
در عشق بی نیازی بود ... — ساغر خود را عبث در چشمه کوثر زدم

هر قدر صائب ز پا انداخت دریا چون حبابم — چون حباب از ... چشمه ... زدم

فکر حاصل ره نداد در دل آزاده ام — تخم خال عیب باشد در زمین ساده ام
قطره بیطلب ... چون بشور آمده ام — میکند ... خم گردون بجوش باده ام
گرچه صحرا ... عنایم چشم مور — در بغل ... فلک ... دل یک جاده ام
اختیاری ... جنبان من — سالها شد تا عنان ... باده ام
میرتم در رو ... برادران ... — پشت بر رو ... چشم ... افتاده ام

[illegible]

از بزرگان دیدن دربان چرا دل بر دهشت
گرد یکدیدن ز صد نادیدنی آزاده ام

میشود قفل خموشی غنچهٔ منقار او
گر شود آیینه طوطی ضمیر ساده ام

گر دو چشمی که من زان دشمن پر جو بوده ام
بادبان کشتی می میکند سجاده ام

انتظار همرهان صائب عنانگیرم شدست
ورنه من عمریست تا پرواز را آماده ام

فیضها در بیخودی بود که بیدار شدم
هر که در خواب گران بود که بیدار شدم

دستم از دور گرفتند که رفتم از دست
کارم آخر ز نشستن یافت که از کار شدم

سر بر آورد ز جیب من آخر کار
یوسفی را که ز آفاق طلبکار شدم

گرچه یکرنگ به آیینه نشد طوطی من
اینقدر بود که یکرنگ به زنگار شدم

منکه واسم بجگر خوار ز ناسازی خویش
زین چه حاصل که جهانرا گل بیخار شدم

نفس خوش نکشیدند غزالان صائب
تا من این قافله را قافله سالار شدم

معنی از حفظ آبرو تنها میکنم
نان خشک خود ز آب تر کی تر میکنم

چون صدف هر قطرهٔ آبی که میگیرم ز ابر
از صفای سینهٔ بی کینه گوهر میکنم

تشنهٔ ساحل نیم چون کشتی بی بادبان
هر کجا افتد طوفانم لنگر میکنم

چند در خامی سر آید روز کارم سوختم
عود خام خویش را در کار مجمر میکنم

بالش از خشت سعادت سرخ رویی بر دهد
هر چه سازم جمع چون مینا بساغر میکنم

وانه من بازمین خاکساری آشناست
میکنم نشو و نما چون خاک بر سر میکنم

موج دریا گر شود شمشیر من چون حباب
جوشش داوری تسلیم بر سر میکنم

نیز آنی بر چشم حسودان میشود
عیبهای خویش را پهلوی لاغر میکنم

چون فلاخن بیشتر بر گردی گردد مرا
بسکه موزون بخشش بیشتر با اختر میکنم

تا جو جست خود از چرک دنیا شسته ام
دست در یک کاسه با خورشید انور میکنم

در ریاض آفرینش صد دل بی برگ را
بانهی دستی رعایت چون صنوبر میکنم

بر فقیران پیشدستی کردن از انصاف نیست
میوه چون در شهر شد بسیار نوبر میکنم

خوار میگیرند و بیند دنیا در چشم من
چون نظر صائب بدنیای مختصر میکنم

قسم

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم
زباده شفقی همچو آفتاب گذشتم

حجاب چهرهٔ مقصود بود شیشه و ساغر
نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم

کشیده بود چو دام فریب عالم آبم
صفای دل بمددی کرد و همچو آب گذشتم

زبهر چه داشت رگ تلخی امید بر دم
چه جای باده گلگون که از گلاب گذشتم

بچون شرم و حیای بهم چشم حبابش
هزار شکر که زین خونی حجاب گذشتم

اگر چه موج سراب است تشنه خانه مشرب
رسید جان بلبم تا ازین سراب گذشتم

ز تشنه چون گذرد رنگ می بکام عنانی
ز تشنه خانه مشرب بدان شتاب گذشتم

شراب خون رزان در کباب خون جگر است
هم از کباب بریدم هم از شراب گذشتم

بزور جذبه توفیق و پای همت
چو برق و باد ز رطل گران رکاب گذشتم

عجب که برخرابات بگذرد زنگاهم
که من ز باغ گلرنگ و رشتاب گذشتم

امید هست که در حشر روی زرد نگردم
چو من بموسم گل صائب از شراب گذشتم

قبله را تغییر از آن محراب ابرو میکنم
میروم با آشنایش کار با او میکنم

می نویسم خط بیزاری بطرف عارضش
باطل السحری بکار نرگس او میکنم

عجز در درگاه استغنای او کاری نساخت
میفرستم آه گرمی را بکار او میکنم

آیه نومیدی از چین جبینش خوانده ام
همتی یاران وداع آن سرکو میکنم

صید هم جا در بهای حسن تا در برگ است
من گل این باغ را در غنچگی بو میکنم

چند با داغ جنون همکاسه باشم سر خمم
مقتدی صائب بدرد بیغمی خو میکنم

کجا مایل بهر دل گردد ابرویی که من دارم
که سر هیچ از یوسف ترازویی که من دارم

شمار موج دریای سراب ازین بها
سجود نه فلک را طاق ابرویی که من دارم

زخاشاک جگر دوز علایق پاک میسازد
زمین سینهها را آتشین رویی که من دارم

اگر دریا ز شرم و حیا رویش نهان گردد
بفکر دور گردان میفکند بویی که من دارم

بفکر عندلیب بینوای ما کجا افتد
که گل از غنچه خجالت در گوی که من دارم

منور میکند کر بلکه خون در دلی کند چشمش
نخورد از مشک جگر دارد آهویی که من دارم

[illegible]

گرچه از مشق جنون خواب پریشان شده‌ام / خط آزادی اطفال دبستان شده‌ام

خورد و خرد ز شست گران بر دل آزادهٔ من / با صفای چمن خرده‌شمار زندان شده‌ام

منت ابر بهارست مرا از خس و خار / نادر این بادیه از آنکه بپایان شده‌ام

مشق نظارهٔ روی تو مرا منظور است / اگر از جملهٔ خورشید پرستان شده‌ام

مژه در چشم ترم پنجهٔ مژگان شده است / تا نظرباز بآن سیب زنخدان شده‌ام

به تأمل دل سنگین تو میگردد آب / گر بدانی چه قدر تشنهٔ باران شده‌ام

میکنم در حرم وصل ز محرومی بحث / خشک در بحر چو سرپنجهٔ مرجان شده‌ام

بر زبان آمده صائب در و دیوار چمن / تا سخنگوی و سخن‌ساز و سخندان شده‌ام

گر شوی با خبر از سوز دل بیتابم / دم آبی نخوری تا نکنی سیرابم

محرمی نیست در آفاق بمحرومی من / عین دریایم و سرگشته‌تر از گردابم

خامشی دارد دم از مردم کج بحث ایمن / نیست چون ماهی لب بسته غم قلابم

بسکه آلودهٔ عصیان شده‌ام میترسم / که درین گرد زمینگیر شود سیلابم

نبض من چون رگ سنگ از جستن ایمن / بسکه سنگین شده از افسانهٔ غفلت خوابم

شور من حق نمک بر همه دلها دارد / نیست ممکن که فراموش کنند احبابم

برگ عیش است مرا باعث غفلت صائب / همچو نرگس بود ایام بهاران خوابم

گم نکرد و میهمان از خانه چون آینه‌ام / نیست قفلی بر در کاشانه چون آینه‌ام

هر غبار آلوده کز خاک بر دارد مرا / شسته رو بیرون برد از خانه چون آینه‌ام

زشت و زیبا و بلند و پست از روشندلی / در نظر آید سبک ویرانه چون آینه‌ام

هر چه هر کس آورد با خویشتن مهمانش کنم / پاک باشد از تکلف خانه چون آینه‌ام

نعره دین را کرده‌ام سنجیده از روشندلی / روشناس کعبه و بتخانه چون آینه‌ام

چون توانم پاس روی آشنایان داشتن / من که از حیرت ز خود بیگانه چون آینه‌ام

می‌پذیرم گرچه هر نقشی که می‌آید بچشم / در برون کردن ز دل مردانه چون آینه‌ام

تختهٔ مشق دو صد نقش پریچهره است / از تهی چشمی دل ویرانه چون آینه‌ام

برفشان میکند مغز نسیم صبح را صائب / ز نشو خیر پا نکهت عنبرین مویی که من دارم

گاهی در آب دیده و گاهی در آتشیم / درماندهٔ متابعت نفس سرکشیم

گردند پابوس هدف تیرهای راست / ما از کجی مقید زندان ترکشیم

موج سراب در دل شب آرمیده است / ما روز و شب ز طول امل در کشاکشیم

چون خار اگر گلی نشکفت از وجود ما / از جسم زار سلسله‌جنبان آتشیم

در جام لاله ریخت نمک سردی خزان / ما از می غرور جهان مست و سرخوشیم

چیدند گل ز دولت بیدار غافلان / ما همچو خوابهای پریشان مشوشیم

دیویم چون ز خویش خبردار میشویم / چون بیخبر شویم ز هستی پریوشیم

صائب چو موج بر سر این بحر بیکران / دانم ز خوش‌عنانی خود در کشاکشیم

کمان صبر که بغیر از نوا نشان دارم / بجز تو رو بکجا میبرم کرا دارم

بقدر زخم بود راه شانه را در زلف / بجا کهای دل خود امید با دارم

ز خاکساری من چشم میشود روشن / بچشم مردم از آن جا چو توتیا دارم

چو در سفیدی من در شکستگی بسته است / دریغ دانهٔ خود چون ز آسیا دارم

ز داغ تشنه‌لبی دل بمیوران بر داشت / وگرنه راه بسرچشمهٔ بقا دارم

بمدعا ز رسیدن نشست مطلب ما / وگرنه رخصت اظهار مدعا دارم

مرا بباغ کشانیست حاجتی چون صبح / ز چاک سینهٔ خود باغ دلگشا دارم

بپاره کردن من دوخته است عالم چشم / اگرچه چون حرم کعبه یکقبا دارم

گران چو سبزهٔ بیگانه‌ام درین گلشن / بجرم اینکه سخنهای آشنا دارم

علاقه‌ای که کنار ابود بجاه تمام / بپاره پارهٔ دل من جدا جدا دارم

ز راستی نبود شاخهای بی‌بر را / خجالتی که من از قامت دوتا دارم

ز بسکه در تن من داغها بهم پیوست / گمان برند زره در نه قبا دارم

چنان خوش است بآزادگی مرا صائب / که وحشت قفس از نقش بوریا دارم

من ز لوح خاک تا بستم ابجد عشق مجاز	شور عشق حقیقی در جهان انداختم
پیش ازین اوج فلک معراج این فکر بود	من کمند فکر را بر لامکان انداختم
با عبادت ابر سر هر برگ میلرزید دل	باغ را من در بهار و در خزان انداختم

جلوه یوسف شکسته است بازار عشق
از سخن شوری که من در اصفهان انداختم

گاه گاه از دیده عبرت بود نادیده ام	کی بدین هنگامه از بهر تماشا دیده ام
چرخ خردامی که باشد دعوی همچشم کند	افعی کان را در آغوش مسیحا دیده ام
پیش چشم من سواد شهر داغ حسرت است	نقش خود چون لاله در دامان صحرا دیده ام
در کنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا	روی گرمی تا از آن خورشید سیما دیده ام
سنگ خواهد داد خود و سخت جانیهای من	دیده نرمی که من از کار فرما دیده ام
تشنه صهبای غربت را نمیدانم که چیست	خوشه انگور در دست ثریا دیده ام

نیست صائب هیچکس در خرابی همچو من
صد سواد اعظم از خال سویدا دیده ام

کجاست جذبه عشقی که بر کنار روم	بگوشه بنشینم بفکر یار روم
دراز باد مخالف چو موج پروا نیست	میان کشتی بدریای بیکنار روم
فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست	نفس کجاست که بر بام این حصار روم
هر آنکه دل خنک از برگ ریز میگردد	ز نوبهار چه لازم بزیر بار روم
هر آنکه عشق چه آشنا خبر خوانده است	چه لازم است بدنبال هر شکار روم
دعای جوشن ماهی ز موجه خطر است	چگونه بحر گذارم بجویبار روم
باختیار درین انجمن نیامده ام	که نقش چون ننشیند باختیار روم
چو کوه پشت بر سیل دیده ام بسیار	سبک نیم که بیک جرعه چون خمار روم
چو گل ز خرمی روی باغ رنگین است	روا مدار که از گلشن بهار روم
ز سنگ ناله برآرد وداع من چون سیل	قیامت است چو من از دیار یار روم
درین ریاض من آن شبنم گرانجانم	که در خزان بتماشای نوبهار روم
زمین شکست بدوشش نمیرسد صائب	سبک چو نکهت گل بر بساط خار روم

از حجاب عشق در بیرون در چون حلقه ام	گرچه با عکس رخش همخانه چون آیینه ام

منکه بودم کعبه صدق و صفا صائب کنون
از فرنگی طلعتان بتخانه چون آیینه ام

نیستم من که ز قربان تو سر گردانم	آب در دیده بصد خون جگر گردانم
نه چنان آمده عشقت که بافسون برود	نه چنان رفته ز دل صبر که برگردانم
ابر اگر سایه رحمت فکند بر سر من	آب را در صدف سینه گهر گردانم
دانم آن جبر که در قدم زهر کشند	بسکه دستی ز تسلیم شکر گردانم
بر روای ناصح بیدرد که روی دل من	در شمار ورقی نیست که برگردانم
باخزان تا بکجا بادی نگار من	که شبی در قدم شمع بسر گردانم
از عدم چون بوجود آمدی ای عمر عزیز	انقدر باش که من رخت سفر گردانم

بشنوی صائب اگر قصه شیرین مرا
بر لب گوش تر از تنگ شکر گردانم

کنون که با تو مکان در یک انجمن دارم	هزار مرحله تا بخویشتن دارم
مدار رزق باقبال قسمت است که من	در آستین شکر و زهر در دهن دارم
ز صبح مهر تماشا کنم چه باک از دل	که چشم تخته زیر رشته کفن دارم
چو گردباد غبار دلست جامه من	بمرگ زینت بستان این چنین که من دارم
سبز ز شبنم و گل گر جام نشاط دلی	سر مجادله با مهر تیغ زن دارم
سبز فکندن من گرد من حصار منست	باین سلاح چه پروای تیغ زن دارم
مرا بجوشن داودی احتیاجی نیست	ز جان سخت زره زیر پیرهن دارم

چو بزم باده بیا لستانه ام صائب
سر دماغ حریفان انجمن دارم

گفتگوی عشق را من در میان انداختم	طرح جوهر من بشمشیر زبان انداختم
نامی از شور محبت بر زبانها مانده بود	این نمک من در خمیر خاکدان انداختم
داشت بر دوره هوس چون لا خدنگ اهل فکر	این برات تیر را من بر نشان انداختم
روی دریای سخن را خار و خس پوشیده بود	این خس و خاشاک را من بر کران انداختم

گل از نظاره آن آتشین رخسار می‌چینم ‌‌ ز بخت سبز از آتش گل بی‌خار می‌چینم
ادب پروردهٔ عشقم غرامت گستاخی ‌‌ بچشم پاک گل از عارض گلنار می‌چینم
ز رنگ آمیزی شرم و حیا در بزم گلهای چمن ‌‌ هزاران رنگ گل زان آتشین رخسار می‌چینم
ز رنگ گل چه ممکن نسبت چندین رنگ گل چیدن ‌‌ من از روی حجاب آلود دلدار می‌چینم
گرانسنگین دلی بر روی من دریا عنان بندد ‌‌ بچشم دوربین گل از در و دیوار می‌چینم
چها ریزند خاران تا سیاهیهای چشم من ‌‌ بمژگان گرچه از راه عزیزان خار می‌چینم
چنان ترسیده است از غنچه دلتنگی چشم ‌‌ ادبیش از خار دامن از گل بی‌خار می‌چینم
شغل از کوه نتوان بهر اکراه کردن ‌‌ گل تسبیح من از حلقهٔ زنار می‌چینم
از آن سالم برد چون گردباد از سنگ ‌‌ که با این کم‌کشی از راه مردم خار می‌چینم
صائب سحر گل مسکند چون آفتاب از جبهه‌ام ‌‌ دل شب گر گلی از عالم انوار می‌چینم

اگرچه از طول امل پا بسلاسل داریم ‌‌ همچنان چشم امید از کشش دل داریم
پای ما بر سر گنج و زر برسان نظری ‌‌ چشم بر کاسه دریوزه سائل داریم
نیست چون رنگ روان درد دل ما را مقام ‌‌ ما نه آهسته روی راحت منزل داریم
بچه جرأت نفس تند برآریم از دل ‌‌ ما که آیینه روی تو مقابل داریم
بفرو رفتن ازین بحر توان شد یکبار ‌‌ ما ز کوته نظری چشم به ساحل داریم
می‌زند موج برآورد دخش عالم ما ‌‌ دیو در شیشه ز اندیشهٔ باطل داریم
زانهمه تخم امیدی که فشاندیم بخاک ‌‌ لطف افسوسی ازین مزرعه حاصل داریم
چون صدف لب چه گشاییم بیان **صائب** ‌‌ ما که گنج گهر از آبله دل داریم

کجاست باده که ناموس را به آب دهم ‌‌ وداع هوش و دل و عقل با جواب دهم
من از نسیم هوا بیخودم چو شبنم گل ‌‌ مگر پیاله خود را به آفتاب دهم
بدین شکسته زبانی اگر غرور بود ‌‌ زبان تیر و لب تیغ را جواب دهم
مرا که چشمه حیوان ز سینه میجوشد ‌‌ چرا عنان بکف موجه سراب دهم
چو من ز پرتو مهتاب مست می‌گردم ‌‌ چه لازمست که در دست شراب دهم

کجاست جرأت اگر صحبت اتفاق افتد ‌‌ که یک پیاله بدست تو بیحجاب دهم
ربوده است نظربازی خیال مرا ‌‌ من آن نیم که گریبان بدست خواب دهم
چو نیست یک دل بیدار در جهان **صائب** ‌‌ بهمان بهشت که من نیز تن بخواب دهم

کام دل از آن غنچه مستور گرفتیم ‌‌ صد تنگ شکر از دهن مور گرفتیم
با آتش داغ از جگر طور گرفتیم ‌‌ چون مهر جهانتاب همین نور گرفتیم
آخر ز بیابان فنا سر برآورد ‌‌ هر چند عنان دل پر شور گرفتیم
از ناله شبگیر رسیدیم بمنزل ‌‌ با درد خود آخر شب دیجور گرفتیم
افتاد ز طاق دل ما شیشه گردون ‌‌ تا جامی از آن نرگس مخمور گرفتیم
هر خار درین بادیه یک دامن گلزار ‌‌ زین فیض عجب دامن خود دور گرفتیم
رفتیم بصحرای شکرخیز قناعت ‌‌ صد تنگ شکر از دهن مور گرفتیم
صائب ز گریبان قلم سر برآورد ‌‌ هر چند که خود را ز سخن دور گرفتیم

کو بخت که در میکده با یار نشینیم ‌‌ در ماتم غمهای جگرخوار نشینیم
مانند حباب از دل پر سر برآریم ‌‌ با نغمه سبک بر سر یک تار نشینیم
هر مصلحت عقل کم از کوه غمی نیست ‌‌ تو رطل گرانی که سبکبار نشینیم
حسن رخ گل چشم براه نگه ماست ‌‌ انصاف نیست که با خار نشینیم
آه این چه حجابست که از شرم رخ یار ‌‌ در خانه خود روی بدیوار نشینیم
صائب چه کنی منع من از عاشقی شعر ‌‌ اینها به از آنست که بیکار نشینیم

کاری مکن که رو بدر آسمان نهم ‌‌ بهر تیر ناله که بود در کمان نهم
کاری مکن که پا کشم از آستان تو ‌‌ داغ صنوبری که ندارم بجان نهم
کاری مکن که نیم شب از رخنه قفس ‌‌ راه گریز پیش دل ناتوان نهم
کاری مکن که از جگر سوز داغ را ‌‌ با مرهم حرام نمک بر زبان نهم
انصاف نیست کز چمنت بعد صد بهار ‌‌ یک برگ سبز رو بدر آشیان نهم

آخر چنان مکن که چو صائب ز زلف تو
دل برگرفته رو بصف نیکوان نهم

کو ناخنی که رخنه بکار جگر کنم	این خون گرم را هدف نیشتر کنم
نه سجده‌ئی بجبهه و نه بوسه‌ئی بلب	از آستان او بچه سامان سفر کنم
چون تیغ آبدار رود در گلوی من	گر بی لبت بآب خضر کام تر کنم
پروانه نیستم که بیک بال سوختن	معشوق را حواله باه سحر کنم
از باغ رفتنم نه ز بیمهری گلست	چندان دماغ نیست که با گل بسر کنم
در کار عشق سعی مرا دست دیگرست	خود نخل شعله سبز ز تخم شرر کنم
آن به که از زبان خبرم داغ لاله را	از باطن سیاه زبانان حذر کنم
چون تشنگی علاج بآب گهر کنم	چون شوق را بحرف تسلی کنم ز تو

صائب سرم چو گرم شود از می صبوح
خورشید را ز خندهٔ مستانه تر کنم

گر آن خورشید رو را همسفر با انجمن بینم	ز زلف شام غربت چهرهٔ صبح وطن بینم
ز بس چین جبین باغبان ترساند چشمم را	نمیخواهم که از چاک قفس روی چمن بینم
دلم از خار خار رشک خار پیرهن گردد	ترا با برگ گل گر در ته یک پیرهن بینم
ز غیرت بند بندم همچو برگ بید میلرزد	نسیمی چون غبار آلود در صحن چمن بینم

خوشا روزی که صائب از نهال کلک پر کارم
ز نخل نیکبختی برگ از سیب ذقن بینم

گر نگردد بر مرادم چرخ در غم نیستم	جوهر تیغم ز پیچ و تاب در غم نیستم
جنگ دارد طرز من با مردم این روزگار	در میان عالمم و ز اهل عالم نیستم
خار خشکم دود دماغ گلخن از من بو نیست	روشناس لاله و گل همچو شبنم نیستم
گل فشاند از سینه راحت بچشم داغ من	زیر بار حرف زخمهای مرهم نیستم
بسکه سوزن تعلق نیست با دنیا مرا	در تجرد کمتر از عیسی مریم نیستم
نیستم داغ عزیزان چند سوزم بی سبب	در رگ گلشن چند باشم زلف تا من نیستم
بسکه بر حسن گلوسوز تو دل میسوزدم	در حرم ایمن ز چشم شور زمزم نیستم

زنی

۵۵۰

زین گلستان طرف گل صائب خرم قسمت است
تا نباشم در میان خار خرم نیستم

گر ز جام تو ز کف دست سبو نگذارم	جانب بادهٔ گلرنگ فرو نگذارم
چند ترسانیم از آتش دوزخ واعظ	من بآن باغی از دست سبو نگذارم
ادب عندلیب اگر خار ره من نشود	در دل غنچهٔ گلرنگ ز بو نگذارم
بهتر آنست که بر تشنه لبی صبر کنم	خال تبخال بطرف لب جو نگذارم
آه من از جگر سرد خزان میخیزد	بر حذر باش که گلزار تر و نگذارم
دل من آب ز سرچشمهٔ حیوان نخورد	کار زخم جگر خود برفو نگذارم

گرچه در حلقهٔ زنار مقیمم صائب
طرف سلسلهٔ سبحه فرو نگذارم

لطف کن مطرب رهی سرکن که بر جا مانده‌ایم	از رفیقان سبک پرواز تنها مانده‌ایم
یوسف مصریم کز فکر زلیخای هوس	در فراموشخانهٔ زندان دنیا مانده‌ایم
چون خس و خاری که بر جا ماند از سیل بهار	از دل و دین و خرد یکباره تنها مانده‌ایم
مرکز پرکار حیرانیست نقش پای خضر	در بیابانی که ما از کاروان وامانده‌ایم
سد راه پیر کنعان بود بی‌چشمی ز شیر	ما درین بیت الحزن با چشم بینا مانده‌ایم
شبنم بیدست و پا [illegible] با آفتاب	ما بچندین شهپر پرواز بر جا مانده‌ایم
هر کسی از کار فرما مزد کار خویش یافت	ما ز بیکاری خجل از کار فرما مانده‌ایم
خود حسابان فارغ از اندیشهٔ فردا شدند	ما حساب خویش از غفلت بفردا مانده‌ایم
دست ما گیرای سبکجولان که چون نقش قدم	خاک بر دست بر دل خار در پا مانده‌ایم
عیسی از دامان مریم شهپر پرواز یافت	ما بپال همت مردانه بر جا مانده‌ایم
شهپر پرواز گردون نیست سامان [illegible]	زیر گردون گرچه روزی چون مسیحا مانده‌ایم
سیل بی زنهار رحمت کو که چون سنگ نشان	روزگاری شد که در دامان صحرا مانده‌ایم

گرچه صائب در نخستین منزلیم از راه عشق
بر نمی‌آید نفس از ما ز بس وا مانده‌ایم

لب خشک و دل خونین و چشم بر نمی‌دارم	نگه‌دار دهد از چشم بر طرف عالمی دارم

چو آفتاب سر خونم بصد هزار دهان
نه همچو صبح دهان دریده دارم
[illegible]
صائب

بجای جوهر از آیینه‌ام زنگار میجوشد
گوارا باد بر شبنم خروش بهار خرمی دارم

دو عالم آرزو در سینه دارم با تهی‌چشمی
بیابان در بیابان گشت و ابر بی‌نمی دارم

فراغت دارد از ناز طبیبان درد بیمارم
بر آب چشم شبنم هرچند حال درهمی دارم

نسیم صبح از من خوش‌نفس‌داری نمی‌آید
گره وا میکنم از کار مردم تا دمی دارم

شکوه لاله از کوه و صحرا بر نمی‌آید
که در هر نقطه داغی سواد اعظمی دارم

بمن سیل حرارت میکند تندی نمیداند
که من در سخت‌جانیها بنای محکمی دارم

نوگل دل بی‌نصیبی سیر کن در عالم صورت
که من چون غنچه در هر پرده دل عالمی دارم

صائب نزار از آسمانی چون نباشم باخبر
که من چون کاسه زانوی خود جام جمی دارم

لب چون صدف به آب گهر تر نمیکنم
گوهر به آب روی برابر نمیکنم

شاخ شکوفه‌ام که سبیل است سیم من
با خاک ره مضایقه زر نمیکنم

از خاک برگرفته دست هرزه‌ام
چون خضر خون بجام سکندر نمیکنم

در کام بی‌نیازی من آب و خون یکیست
نقض حرف زبانی که بهتر نمیکنم

نتوان به آب راند مرا همچو زاهدان
تا هست می نگاه بکوثر نمیکنم

آیینه است تخته تعلیم طوطیان
بر جبهه‌ای که ... سخن سر نمیکنم

با سینه برهنه بمژگان دو دیده‌ام
پهلو تهی ز دشنه و خنجر نمیکنم

در کعبه دولت شب و روز روی من
چون آفتاب سجده بهر در نمیکنم

صائب ز بس بفکر دهانش فرو شدم
صبح قیامت آمد و سر بر نمیکنم

مدتی چون شعله زین مجمر زبانی برشتیم
باز چون اختر نهان در زیر خاکستر شدیم

در محیط آنچنان نیستی را راه نیست
چون حباب اینجا بدوش خود زبر دیگر شدیم

سالها خوردیم از گرد یتیمی خاکها
تا سزاوار کنار بحر چون گوهر شدیم

تنگ‌چشمیهای گردون کار بر ما تنگ کرد
چون سپند از ناله آزاد این مجمر شدیم

تن بپیچ و تاب در دادیم چون مردان کار
تا که خواب از گهر چون رشته لاغر شدیم

جان ما بر لب رسید از تلخی دوران چرخ
تا محیط گوهر چون خط ساغر شدیم

از خس و خاشاک چو هر وقت ما خالی
از صفای سینه چون آیینه بی‌جوهر شدیم

چون فلک آسمان ... بخت ما
کاسه‌های زهر پیمودیم تا اخضر شدیم

حسن بحر رحمت از روی ما فزود
خال روی پاک بحیط خط چون عنبر شدیم

چشم ما افتاد بر رخسار شرم‌آلود یار
بی‌نیاز از باغ خلد و چشمه کوثر شدیم

شوخی پرواز در بال و پر ما رنگ بست
بسکه چون طاوس ... نقش بال و پر شدیم

گم شد در سربلندی فیض ما چون آفتاب
سایه ما بس که شد چندانکه بالاتر شدیم

ما که صائب در سفر بودیم دائم عاقبت
نقش پا این و غبار خاطر بستر شدیم

ما همچو غنچه سر بگریبان کشیده‌ایم
گوی مراد در خم چوگان کشیده‌ایم

خون همچو نافه در تن ما مشک میشود
تا دست خود ز نعمت الوان کشیده‌ایم

شیرین شده است تا چو گهر استخوان ما
بسیار تلخ و شور ز عمان کشیده‌ایم

رنجیده‌ایم گر ز وطن حق بدست ماست
زانها که بار منت اخوان کشیده‌ایم

کنده است تیر بیا قلم استخوان ما
از بسکه بار منت احسان کشیده‌ایم

از موجه سراب درین دشت آتشین
بسیار ناز چشمه حیوان کشیده‌ایم

خود را مگر درست تمامی روزگار
گاهی بجاه و گاه بزندان کشیده‌ایم

چون مور خاک رنگ ... شکرین
خود را ابروی تخت سلیمان کشیده‌ایم

تا چشم به دولت بیدار وانده است
ملک ... خراب ... کشیده‌ایم

ابرو به آن ... خرد ...
بر روی خارهای مغیلان کشیده‌ایم

صائب ز سیل حادثه ... چه پروا کنیم
تا پای خود چو کوه بدامان کشیده‌ایم

از شغل آب و گل آیینه را بر دو ساختیم
خانه‌سازی را ... مبتلا ساختیم

میکند خون در جگر ما دختر انگور سرو
رایت سبزی که از آزادگی افراختیم

تا نشد روز در دل اکرم و سینه صاف
با این خاکستر این آیینه را پرداختیم

گوهر در طلب در دامن منزل نبود
خطه خود را عبث حاصل بدنیا ساختیم

بخت روگردان نشد تا ما بر آوردیم تیغ
فتح از ما بود در هر جا سپر انداختیم

از نفس آیینهٔ ما داشت زنگ تیرگی | صاف شد آیینهٔ ما تا نفس را باختیم

صائب بخت خاک را از داغ ابتهام
ما بغیر داغ جز ادبار خود را باختیم

ما نقش دلپذیر بر اوراق ساده‌ایم | چون داغ لاله از جگر درد زاده‌ایم
با سینه گشاده در آماجگاه خاک | بر اضطراب همچو هدف ایستاده‌ایم
از عاجزان کار فروبسته دلیم | هرچند عقده‌های فلک را گشاده‌ایم
در پرده نقشبند کلف عالمیم | چون لوح آب اگرچه ز هر نقش ساده‌ایم
چون غنچه در ریاض جهان برگ عیش ما | اوراق هستی است که بر باد داده‌ایم
از روی نرم سختی ایام میکشیم | در قبضه کمان کش دوران کباده‌ایم
گو با برات عمر مؤبد گرفته‌ایم | پشتی که ما ز چشم بدیوار داده‌ایم
بر حسرت زمان رفته چه افسوس میخوریم | با خود دگر قرار اقامت نداده‌ایم
کوه گناه ما نتواند تمام کرد | سنگ کمی که ما به ترازو نهاده‌ایم
پوشیده بخت خرده را از فلک زمان | چون صبح ما دو بار درین نشئه زاده‌ایم
ای زلف یار اینهمه گردنکشی چرا | آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده‌ایم

صائب زبان شکوه نداریم همچو خار
چون غنچه دست بر دل پرخون نهاده‌ایم

منم آن سنبل که دریا نکند خاموشم | گوهر راز که طوفان گره ساز چو جوشم
چشم بر کار بتان ساغر خالیست مرا | می گلرنگ چه باشد که رباید هوشم
نیم ایمن ز پشیمانی بی‌انصافان | برد از قلب اگر یوسف خود بفروشم
گرچه از شمع تهی نیست کنارم شبها | دانم از گریه چو محراب تهی آغوشم

چون سبوی خم می سر نگذارم صائب
منکر از باده گلرنگ فزاید هوشم

ما درین وحشت‌سرا آشفته‌دماغ افتاده‌ایم | عکس خورشیدیم در آب روان افتاده‌ایم
ناامید از جذبهٔ خورشید تابان نیستیم | گرچه چون پرتو جدا از آشیان افتاده‌ایم
ما نظر داریم اگرچه از یکدگر پاشیده‌ایم | پیش پای ماه چون فرش کتان افتاده‌ایم

رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار | در رکاب باد چون برگ خزان افتاده‌ایم
نه سرانجام اقامت نه امید بازگشت | مرغ بی‌بال و پریم از آشیان افتاده‌ایم
از زمین‌گیران بود چون سبزه خوابیده چتر | در بیابانی که با سرگشتگان افتاده‌ایم
در غلط‌گاهی که با کلکت هم پرواز کوه | ما گرانجانان بفکر خانمان افتاده‌ایم
برنمیدارد دمی ما را زمین چون کوه زر | ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده‌ایم
سخت جانی بر دل ما کار مشکل کرده است | همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده‌ایم
دل بود دروازه مردان و ما بیرون آن | در تنور آتشین از فکر نان افتاده‌ایم
از کشاکش یکنفس چون موج فارغ نیستیم | گرچه در آغوش بحر بیکران افتاده‌ایم
میشود آسوده از نشو و نما نخلی که رفت | ما ز دوزخ در بهشت جاودان افتاده‌ایم
سیر دور ما نه بر کار گردون بر زمیست | گر بظاهر همچو مرکز در میان افتاده‌ایم
میکند جوش شرر بر دیده ما خواب تلخ | از برومندی ز چشم باغبان افتاده‌ایم
چهره آشفته حال ما نه واگر آیت است | گرچه ما در عرض مطلب بی‌زبان افتاده‌ایم

تلخ روی در کشش ما کفر است صائب همچو تیر
از چه دانم در کشش چون کمان افتاده‌ایم

میشود پرشور هر وادی که مجنونش منم | وحشت ملکی خوش که در صحرا دو با موزونش منم
از دم بیخبت بخت تیغ بی‌آزار تر | هر که میگرداند از من روی ممنونش منم
میشود چون غنچه کار دل بخون خوردن تمام | بخت هر کس تشنهٔ خون شد نهنگ خونش منم
هر که گرداند ز من در یافت پرواز جوهر را | آشنا سرپرسته یکتن بیت مضمونش منم
عشق خوش دارد همه را بهر فریب دیگران | پیش پای جامه ساز گل لعل و افزونش منم

ناله من میرسد صائب بگوش عشرت‌سرا
گر بظاهر دور از بزم افلاطونش منم

ما ز آب زندگی با دیده تر ساختیم | با دل روشن ز ظلمت چون سکندر ساختیم
تشنگی چند بتان از آب تلخ و شور بحر | در صدف با قطره آبی چو گوهر ساختیم
فارغیم از منبع رضوان و بهشت جاودان | ما که آب تلخ را بر خویش کوثر ساختیم
حرص شکر زندگی چون مور بر ما تلخ داشت | از قناعت خاک را افکنده شکر ساختیم

باز نشد بر روی ما هر در که این غمخانه داشت
ما ازین درهای بیجا حاصل یک در ساختیم

غوطه‌ها خوردیم چون خورشید در خون شفق
ما دل چون سنگ خود با قوت احمر ساختیم

میزند بر سینه سنگ از شوق ما آب نبات
با نهال خویش ما چون بید بی بر ساختیم

همچو مردان غوطه‌ها در آب و در آتش زدیم
با زپیچ و تاب تیغ خود بجوهر ساختیم

بر نمی آریم سر از بحر خجلت چون صدف
ابر و دریا گرچه با گوهر برابر ساختیم

فکر آزادی گرفتاری بدام تازه است
ما که خود را در قفس بی بال و بی پر ساختیم

پنبهٔ خشکی ازین می قسمت حلاج شد
ما ازین مینا لب خود چون قدح تر ساختیم

گوشهٔ گمنامی گردیدیم صائب اختیار
خویش را ایمن ز چشم شور اختر ساختیم

ما هوس جمع و باده گلرنگ داده‌ایم
گردن چو شیشه بر خط ساغر نهاده‌ایم

بر روی خستگان در راحت سبز ما
چون موج تا عنان بکف بحر داده‌ایم

لعلیم همچو غنچه درین بوستانسرا
خون خورده‌ایم تا گره از دل گشاده‌ایم

از تلخ بختی یکدو نفس در لب طلا
چون صبح ما ز روز ازل پیر زاده‌ایم

بر هیچ خاطری ننشسته است گرد ما
افتاده پشت خاک اگر ما فتاده‌ایم

چون طفل نی سوار بمیدان اختیار
در چشم خود سوار ولیکن پیاده‌ایم

چون سبزه پاشکستهٔ این باغ نیستیم
آزادگی چو سرو بیک پا ستاده‌ایم

نو هر نمی قند ز بها از فتادگی
سهلست اگر بخاک دو روزی فتاده‌ایم

صائب بود از آن لب میگون خمار ما
بیدرد را خیال که مخمور باده‌ایم

ما چو سرو از راستی دامن بیار افشانده‌ایم
آستین چون شاخ گل بر نوبهار افشانده‌ایم

همچنان باریم بر دلها چو نخل بی ثمر
گرچه از هر برگ سنگی خورده بار افشانده‌ایم

در زمین قابل و ناقابل از دریادلی
تخم مهر خود چو ابر نوبهار افشانده‌ایم

حاصل ما از سخن جز درد آبی بیش نیست
در زمین کاغذین تخم شرار افشانده‌ایم

شهپر در بارسیدن نیست ما را همچو موج
مشت خاری پیش سیل نوبهار افشانده‌ایم

ساحل آماده گشته است هر آغوش موج
گر غبار از دل بهجر بیکنار افشانده‌ایم

پشت غیر از بحر چون سیلاب ما را منزلی
گرد راه از خویش در آغوش یار افشانده‌ایم

نیستیم از جلوهٔ باران رحمت ناامید
تخم خشکی در زمین انتظار افشانده‌ایم

اشک ما را نیست جز دامانها سر منزلی
تخم خود را بی زمینی در کنار افشانده‌ایم

سرفرازان جهان در پیش ما سر می‌نهند
ما چو نخل دار از خود برگ و بار افشانده‌ایم

ما نشد از آهن دلان صائب گشاد کار ما
تخم خود در سنگ ما همچون شرار افشانده‌ایم

ما ز بیقدری اگر لایق بدیدار نه‌ایم
قابل منع نگه از در و دیوار نه‌ایم

گرچه چون سرو درین باغ نداریم بری
از رخ تازه بنظارگیان بار نه‌ایم

شیوهٔ عشق بود بنده نوازی ورنه
ما بدین درد گرانمایه سزاوار نه‌ایم

گرچه از پاس نفس صورت دیوار شدیم
همچنان محرم این آینه رخسار نه‌ایم

پشت دلبستگی ما بتن خاکی ما
برگ کاهیم ولی در ته دیوار نه‌ایم

گرچه باری نتوانیم ز دلها برداشت
لله الحمد که بر خاطر کس بار نه‌ایم

درد و داغیم که جا در همه دلها داریم
درس عشقیم که محتاج بتکرار نه‌ایم

خودفروشی نشود دکان غیوران صائب
دیگران از جهت قحط خریدار نه‌ایم

ما از امید ما همه یکجا گذشته‌ایم
از آخرت بریده ز دنیا گذشته‌ایم

از ما مجو تردد خاطر که عمر ماست
از آرزوی وسوسه فردا گذشته‌ایم

هر سالکی بجا نرسد در گذشتگی
ما از گدایی در دلها گذشته‌ایم

گشته است در میانه روی عمر ما تمام
ما از پل صراط هم اینجا گذشته‌ایم

هموار ساخته است بما شوق راه را
در کوه اگر رسیده ز صحرا گذشته‌ایم

عزم درست کار پر و بال میکند
با کشتی شکسته ز دریا گذشته‌ایم

آزادگان که از سر دنیا گذشته‌اند
ما از سر گذشتن دنیا گذشته‌ایم

از نقش پای ما سخنی چند چون قلم
مانده است یادگار بهر جا گذشته‌ایم

افتاده است شهپر پرواز ما بلند
در بیضه از نشیمن عنقا گذشته‌ایم

هرکس که پا نهاد گرفتار میشود
بر هر زمین که سلسله برپا گذشته‌ایم

ما چون حباب منت رهبر نمیکشیم
از ما فراش ساعد سیمین بر ابلهی مپرس

صد بار چشم بسته ز دریا گذشته‌ایم
ما بسته چشم از ید بیضا گذشته‌ایم

صائب ز راز سینه بحر بسم باخبر
چون موج اگرچه تند ز دریا گذشته‌ایم

ما از بیکاری ز فکر کار فارغ گشته‌ایم
از زیان و سود این بازار فارغ گشته‌ایم

گر رهاایم از راحت دنیا بخواب امن صلح
از تلاش دولت بیدار فارغ گشته‌ایم

از بلند و پست عالم نیست ما را شکوه
ما ازین سوهان ناهموار فارغ گشته‌ایم

خرقه تزویر را از دوش خود افکنده‌ایم
از حجاب پرده پندار فارغ گشته‌ایم

بر حواس خود نبش راه آرزوها بسته‌ایم
از علاج بیکسان بیمار فارغ گشته‌ایم

سایه بال هما چون دست ما بگسیخت
ما که از اقبال و ادبار فارغ گشته‌ایم

گر رهاایم از خود حسابی نقد برخود حشر را
از حساب درهم و دینار فارغ گشته‌ایم

در غم دستار همچون اگر پیچیده اند
ما ز پیچیدن از دستار فارغ گشته‌ایم

چون گل رعنا خزان و نوبهار ما یکیست
ز انقلاب عالم غدار فارغ گشته‌ایم

بر نمی آریم صائب سر ز زیر بال خویش
از ورق گردانی گلزار فارغ گشته‌ایم

ما کنج دل به روضه رضوان نمیدهیم
این گوشه را بملک سلیمان نمیدهیم

بی آبرو حیات ابد زهر قاتلست
ما آبرو بچشمه حیوان نمیدهیم

خاک مراد ماست دل خاکسار ما
تصدیع آستان بزرگان نمیدهیم

هرچند هست ما چو حباب از گهر تهیست
ما این صدف بگوهر غلطان نمیدهیم

پی برده عیبهای خود اظهار میکنیم
فرصت بعیب جوئی یاران نمیدهیم

جز خوردن گدا اخته ما نیست در
از رزق خویش هرچه بمهمان نمیدهیم

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست
راه سخن بهرزه درایان نمیدهیم

باشد سبکتر از همه ایام درد ما
روزی که درد سر بطبیبان نمیدهیم

یوسف بسیم قلب فروشی نه کار ماست
از دست نقد وقت خود آسان نمیدهیم

عریان نیست جامه احرام شوق ما
دامن بدست خار مغیلان نمیدهیم

از مفلسی کفایت ما چون ده خراب
در بزم اهل حال لب از حرف بسته‌ایم

این بس که باج و خرج بسلطان نمیدهیم
جام تهی بباده پرستان نمیدهیم

صائب گهر بسنگ زدن بی بصیرتیست
عرض سخن بمردم نادان نمیدهیم

ما خراباتی و نظربازیم
کاسه آشام و کیسه پردازیم

سرگرد و ن فروختن آزیم
با خموشی بلند آوازیم

افلاک و ابر از نفس ملیسیم
خصم حرص و دشمن آزیم

ساز کاریم با کم آزاران
خار چشم حریف ناسازیم

نغمه ما تمام اسرار است
عندلیبان گلشن رازیم

آب و روغن بهم نمیسازند
تو برون ساز و ما درون سازیم

چون نسیم رشته گهریم
چون نگار زیر پرده سازیم

صائب از خامه سخن پرداز
چهره پرداز سحر و اعجازیم

ما رنگ گل ز بوی گل ادراک کرده‌ایم
سیر بهار از خس و خاشاک کرده‌ایم

در سینه کرده‌ایم نهان سوز عشق را
زنجیر برق از خس و خاشاک کرده‌ایم

ما از نظر بروزن قصر بهشت نیست
تا سر برون ز حلقه فتراک کرده‌ایم

چون آفتاب اگرچه نداریم لشکری
تسخیر عالم از نظر پاک کرده‌ایم

سعی از برای رزق مکرر نمیکنیم
ما این عرق ز جبهه خود پاک کرده‌ایم

نومید نیستیم ز احسان نوبهار
هرچند تخم سوخته در خاک کرده‌ایم

صائب چرا قبول نگردد دعای من
ما قبله خود از جگر چاک کرده‌ایم

معنی بسیار را در لفظ کم جا میدهیم
بحر را در کاسه گرداب جولان میدهیم

کعبه را چون محمل لیلی بیک بانگ بلند
میکشیم دیوانه و سر در بیابان میدهیم

برنمی‌آید خرمن ما است جولانگاه من
گه بدست از خس و خاری گریبان میدهیم

مشرب من خرقه از تخت صدف برچیده‌است
تیغ بر سر میخوریم و گوهر بدامان میدهیم

از گل بیخار جان خود چرا دارم دریغ — منکه خار تشنه خود را آب حیوان میدهم
دانه دل سبز گردیدن نداند ورنه من — مدتی شد آتش از چاه زنخدان میدهم
مدتی شد صحبتم از نغمه عشرت تهیست — شیشه دل را بدست سنگ طفلان میدهم
بسکه دارم خط نو اصلاح او را در نظر — در میان خواب هم تصحیح قرآن میدهم

چشم من صائب بروی خط مشکین جا گرفت — نی دل خود را بهر زلف پریشان میدهم

ما زمزمه عشق ببازار فکندیم — ما شور درین قلزم زخّار فکندیم
طاس فلک از زمزمه عشق تهی بود — ما غلغله در گنبد دوار فکندیم
رنگینی ما مهر لب جوهریان شد — آتش بهم سرو خبردار فکندیم
بستیم لب از حرف حق از بیم حسود — خود را عبث از طاق دل یار فکندیم
آیینه ما سبز نگردید ز دیدار — چندانکه نظر بر رخ دلدار فکندیم

صائب چه قدر سرزنش توفیق کشیدیم — تا پیش نظر پرده پندار فکندیم

ما که سطری کهکشان از لوح گردون خوانده‌ایم — در خط دیوانی زنجیر عاجز مانده‌ایم
بر سر بازار محشر دست ما خواهد گرفت — در تمنای آرزو دستی که بر دل مانده‌ایم
رنجش بیجا گل بیخار باغ دوستیست — ورنه ما کی دشمن خود را ز خود رنجانده‌ایم
نام هستی بر دل ما مکرر ما تهمت است — ما بدین گرد ملالی آستین افشانده‌ایم
عقده‌ها افتد بکار غنچه گل از نسیم — در گلستانی که ما سر در گریبان مانده‌ایم
ساده‌لوحان انتظار صبح محشر میکشند — ما ز پیشانی نامه را نوعی که باید خوانده‌ایم

این زمان در ضبط اشک خویش صائب عاجزیم — ما که از دریا عنان سیل را پیچانده‌ایم

من نه آنم که چو گلچین در گلزار زنم — دست در دامن معشوق خس و خار زنم
مدت آمدن و رفتن ایام بهار — اینقدر نیست که گل بر سر دستار زنم
من که آزار بارباب هوس نپسندم — گل چرا بر قفس مرغ گرفتار زنم
به توفیق بنه خاک رو و چون ناورد — من پایان درد اگر تکیه بدیوار زنم

بحوفرچه بکد آرید دل نزار رمرا — خون علم گردد اگر زخمه باین تار زنم

میروم صائب ازین عالم افسرده برون — تا ز خود چند چو خورشید به پرواز زنم

ما بچشم کوته اندیشان چنین آسوده‌ایم — ورنه در هر کوچه پای طلب فرسوده‌ایم
حرف خود چون جوهر تیغ از لب سود بوده‌ایم — ورنه ما چون موج بر رو بحر را پیموده‌ایم
برتو خورشید داغ خاکساریهای ماست — گرچه سر از شعله غیرت بگردون سوده‌ایم
چون شکفد زلف مشکین سخن بر پای ما — ما بمژگان زلف شب را عمرها پیموده‌ایم
فکر ما نشکفت اگر چون برگ گل رنگین شود — سالها از غنچه خسبان گلستان بوده‌ایم
در گشاد عقده دل خون خود را میخوریم — ما که قفل آسمان را بابه ما بگشوده‌ایم
خواه در مصر عزیزی خواه در کنج وطن — همچو یوسف بیگنه در چاه و زندان بوده‌ایم
هر قدر آب عنب از ما برون آورده‌اند — در برابر ما ز غیرت در جهان افزوده‌ایم
خشت ما را شوخ چشمان نقل مجلس کرده‌اند — گرچه لب هرگز بحسب مجلس نالوده‌ایم
روح را در تنگنای جسم پنهان کرده‌ایم — چون خورشید تابانرا بگل اندوده‌ایم
دیو را در شیشه لب بسته نتوان بند کرد — ما چها از فکر سخن زیر فلک آسوده‌ایم

گرچه آب زندگی از خامه ما میچکد — ما ز بخت تیره صائب در لباس دوده‌ایم

من حریف تنگ و عار بیوفایی نیستم — بند بندم کن که من مرد جدایی نیستم
کرده‌ام بر کرگ وصال را نه در حایل گرفت — در لباس اهل فقر از بیقبایی نیستم
بیشتر غولت کرزبیان در رکیبن شهر شد — من ز غربت در مقام خودنمایی نیستم
گو برآرد وحشت تنهایی از جانم دمار — من حریف راه رسم آشنایی نیستم
ما ز من قرص خود بیهوده پنهان میکند — سیرچشم در پی نان گدایی نیستم
بحر را آسوده دارد لنگر تمکین من — چون حباب از شوخ چشمی هوایی نیستم
محو شیرین کاری شهد خموشی مانده‌ام — بسته لب در انجمن از بینوایی نیستم

میتوانم خاک پای عارف رومی شدن — در سخن هرچند عطار و سنایی نیستم

مدتی صبر چو زنجیر بزندان کردم / تا نظر باز بروی مه کنعان کردم

تا سر الکعبه مقصود به بالین آمد / سالها بستر خود خار مغیلان کردم

تا زیاقوت لب او نظری دادم آب / نمک این بادیه را لعل بدخشان کردم

سوخت چون لاله نفس در جگر خونینم / قطع این وادی خونخوار بآسان کردم

روز عمرم بشب تیره مبدل گردید / تا شبی دست در آن زلف پریشان کردم

تا سر زلف تو چون شانه بدستم آمد / دست در گردن صد رخنه ایمان کردم

چه ضرورست بدامان بهار اندازم / مشک را سیر چمن از چاک گریبان کردم

شورش عشق مرا گرد جهان گردانید / سیر این بحر بلا و پر طوفان کردم

ابر این بادیه در شوره زمین میبارد / حیف صد حیف سخنها که پریشان کردم

للّه الحمد که بعد از سفر حج صائب / عهد خود تازه بسلطان خراسان کردم

با لجاجت آشنا با مهره گل میکنیم / مشورت چون غنچه با هر پاره دل میکنیم

شبنمیم اما ز بس گرد حوادث خورده ایم / چشمه خورشید عالمتاب را گل میکنیم

بحر پرشور حوادث در کف ما عاجز است / موج را از لنگر تسلیم ساحل میکنیم

همچو مژگان روز و شب در پیش چشم [illegible] ام / از جمال خویش ما چندانکه غافل میکنیم

گردن ما در کمند کاروان سالار نیست / هر کجا لغزید پا زانجا منزل میکنیم

تا سخن خود را ز دست روشنگران / تیغ جان را روشن از خاکستر دل میکنیم

تنگی از آب روان چون عکس بر گردون کشیم / خار راه جاده را تیغ قاتل میکنیم

دولتی کز سایه خیزد دیر کی بار آورد / صفحه بال هما را خرد و باطل میکنیم

چون هم آوازی بدست افتاد زان گل غنچه / سیر با در کوچه تنگ سلاسل میکنیم

کی بدست سنبل فردوس دل خواهیم داد / تا که در سودای زلف یار دل دل میکنیم

فلک را صائب سحاب نو بهار رحمت است / ما زمین شوره را بالخطه قابل میکنیم

من که از وسعت مشرب بفلک ساخته ام / پیش خرمن تو ملک را سپر انداخته ام

روی بر تافتن از من ز مسلمانی نیست / قبله ابروی ترا قبله خود ساخته ام

برگ سبزی ز من از سرو تو برگردن سبز / گرچه از سر حلقه عشاق تو چون فاخته ام

نفس گرم از این بیش چه تاثیر کند / جامه سرو ترا فاخته گون ساخته ام

از تو تمشیر نپیچیده ام از فرمانت / من که بر بال هما سایه نینداخته ام

ترک در پیرهنم جلوه یوسف دارد / تا ز نگار خودی آینه پرداخته ام

لمعه چاک گریبان خجالت بسند / این سری را که بپای قد تو افراخته ام

حسن را هیچ مبصر نشناسد چون من / که چو یعقوب درین کار نظر باخته ام

فارغ از خلدم و آزاده ز دوزخ صائب / من که با سوختن از هر دو جهان ساخته ام

موی میان نبود که من همچو او شدم / بیرنگ بود حسن که همرنگ او شدم

آن زلف فتنه ساز که عمرش دراز باد / نو خط تاب بود که من فتنه جو شدم

انگاره بود گوی سپهر آفتاب / روزی که من زبون چوگان او شدم

وی روز سر ز بیضه بر آورد عندلیب / گل در چمن نبود که من بذله گو شدم

شد محو طوق فاخته و طوق من بجاست / یارب چه روز بود که قمری او شدم

آن کعبه را که میطلبیدم بصد نیاز / در پیش چشم بود و پی جستجو شدم

واقف نمیشوم بسرم تیغ اگر زنند / چون خط ز بسکه محو بنا گوش او شدم

گلزار بی حجاب بهشت نظاره گیست / دیدم ترا خراب و رخی کامجو شدم

صد آرزو بگرد دلم در طواف بود / از حیرت جمال تو بی آرزو شدم

لبهای میچکان ترا در سر شراب / گردم نظاره تشنه صد آرزو شدم

یک گهر شکفته درین بحر خون نماند / صائب ز بس بفکر دهانش فرو شدم

ما تازه روی چون صدف از دانه خودیم / خرسند از محیط به پیمانه خودیم

چون غنچه روی دل بخود آورده ایم ما / برگ نشاط از گره غمخانه خودیم

خون میخوریم و منت ساقی نمیکشیم / با سرخ روی باده و پیمانه خودیم

در چشم خلق گرچه کم از ذره ایم ما / خورشید بی زوال به سیه خانه خودیم

ما را غریبی از وطن خود نمی برد / در کعبه ایم و ساکن بتخانه خودیم

از هوس میرویم ز گلبانگ خوش نفس | در خواب نوبهار ز افسانهٔ خودیم
تا صبحدم بر آتش خود رقص میکنیم | پروانهٔ چراغ سیه‌خانهٔ خودیم
نوبت بکینه چرخ بدشمن نمیدهیم | سنگی گرفته در پی دیوانهٔ خودیم
در راه میهمان نگرانست چشم ما | تا حلقهٔ برون در خانهٔ خودیم
در بوم این سیاه‌دلان جغد میشویم | ورنه همای گوشهٔ ویرانهٔ خودیم
دانسته‌ایم قیمت خود را چنانکه هست | گنجینه‌دار گوهر یکدانهٔ خودیم
چون کوهکن بتیشهٔ خود جان سپرده‌ایم | در زیر بار همت مردانهٔ خودیم
از ما بغیر ما همه کس فیض میبرد | ابر کمان و برق سیه‌خانهٔ خودیم
گرد کنه بجنبه کو خر نمیبریم | امیدوار گریهٔ مستانهٔ خودیم
پیوسته است صحبت احوال ما بحق | در آشنا چو معنی بیگانهٔ خودیم

صائب ز فیض خانه‌بدوشی درین بساط
هر جا که میرویم بکاشانهٔ خودیم

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده‌ام | تا درین گلزار چون گل یکدهن خندیده‌ام
شعلهٔ بیگانه‌ام با خار و خس در داد و گیر | خورده‌ام صد زخم تا یک پیرهن بالیده‌ام
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام | تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده‌ام
خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من | روی آب زندگی را بر زمین مالیده‌ام
میکند تیغ زبان شعله را دندانه‌دار | جامهٔ فتحی که من از صبر پوشیده‌ام
زود بر فتراک می‌بندد سر خورشید را | شهسواری را که من در خانهٔ زین دیده‌ام
پیش زلف سرکش او میگذارم پنجه | من که طومار قیامت را بهم پیچیده‌ام
میزنم بر چشمهٔ حیوان سبوی از غرور | تا ز تیغ آبدار کس جرعه‌ای نوشیده‌ام
باد میسنجم کنون بر شکر طالع میکنم | در ترازویی که گوهر بارها سنجیده‌ام
میتوان چون آب خواند راز پیش سینهٔ من | نامهٔ او را ز بس بر چشم خود مالیده‌ام
دل نهاد گردش دوران ز غفلت نیستم | خوش خرام چون سنگ در تحت فلاخن دیده‌ام

تا چو می صائب کلام پخته رنگین شده
در حریم سینهٔ خود سالها جوشیده‌ام

با شمع راست بهر خود دسر گرفته‌ایم | دائم ز شیشه پنبه بلب بر گرفته‌ایم
بر بیجوریم با همه تلخی گشاده‌روی | سرجوش مشرب از لب ساغر گرفته‌ایم
خاموش کرده‌ایم بیزمی حریف را | دائم بموم روزن مجمر گرفته‌ایم
باری که میکند کمر کوه قاف را | از دوش آسمان و زمین بر گرفته‌ایم
سرپنجهٔ تصرف ما آهنین فتاده است | در آب تیغ رشتهٔ جوهر گرفته‌ایم
در زیر تیغ خواب فراغت همیکنیم | از راه سیل بستر خود بر گرفته‌ایم
از پیچ و تاب عشق که عرش و از باد | چون رشته جای در دل گوهر گرفته‌ایم
زان خط مشکفام که خون میچکد از او | آیینه چون محیط بعنبر گرفته‌ایم
آن آتشی که جرأت پروانه داغ اوست | در زیر بال خود چو سمندر گرفته‌ایم
از زلف را بداند دل قند کرده‌ایم | سیمرغ را بدام کبوتر گرفته‌ایم
طوفان نوح سر دهد از تنور ما | زین نکته ما ز آتش دل در گرفته‌ایم
نسبت بکوی دوست درست عزم ها | برگ خزان رسیده ز محشر گرفته‌ایم
از ما بجوی زینت ظاهر که چون صدف | با اندرون خانه بگوهر گرفته‌ایم

صائب ز هم‌زبانی عطار خوش‌زبان
منقار خود چو پسته بشکر گرفته‌ایم

مستی کرانه صحرای محشر کنیم | شیشه را سر در کنار چشمهٔ کوثر کنیم
چهره زحمت نهان روز پرلاک گذشت | خواب آسایش مگر در دامن محشر کنیم
تخم حرص ما ندارد در بیشه در ریگ روان | ما بسنگ تاک پشت خون غلط کنیم
گر نباشد در میان روی تو از لب آب برد | آب با در دیده آیینه خاکستر کنیم
هرچه کیفیت ندارد صحبتش با ما درست | طاعت یک لحظه را در کار یک ساغر کنیم
حنظل از ریحان شناسد و شیبت ما در اقتحام | ما باکسیر قناعت زهر را شکر کنیم
نیست شوری در نمکدان بزم مستی را مگر | داغ خود را خوش نمک از شورش دیگر کنیم
همت ما بیخهٔ فرود را بر تافته است | رخنه از مژگان بر دیوار اسکندر کنیم

این غزل را خامهٔ صائب بدیوان میبرد
جای دارد صفحهٔ خود شیشهٔ ساغر کنیم

من که از شرم گرانم چو خیال تو کنم / چه خیالست تمنای وصال تو کنم
چون برخسار تو بی پرده توانم دیدن / من که بی پرده نظر با رخ و جمال تو کنم
از تماشای غبغب سیمین تو میگردد آب / چون بانگشت اشارت بهلال تو کنم
از لطافت گل رخسار ترا نیست مثال / تا چو آیینه قناعت بمثال تو کنم
نیست محتاج بگلگونه عذاری که تراست / خون خود را بچه امید حلال تو کنم
برگ بارست بپیوسته نهالی که تراست / چون من اندیشه بپیوند نهال تو کنم
از خط استطلبم مهر درازی چون زلف / که بتفصیل نظر بر خط و خال تو کنم
طالعی چون عرق شرم تمنا دارم / که بصد چشم تماشای جمال تو کنم
بدو کان در نظرت چشم ترست از خجلت / بچه سرمایه تمنای وصال تو کنم
چون شوم از تو برومند که در عالم آب / شرم نگذاشت لبی تر ز زلال تو کنم
نیم جانی که مراهست کی بخشش نیست / چون من از چه جهان بخل بمال تو کنم
من که چشم ترم از مستیم گلزار شد یار / چون رسانی دل خود را بخیال تو کنم

نشد از وصل دل از تنگ تر صائب خرم / بچه نو برد گر رفع ملال تو کنم

ما بنا سازی ز ابنای زمان ساخته‌ایم / وسعت حوصله را مهر دهان ساخته‌ایم
وقت ما را نکند موج حوادث ناخوش / تا چو آیینه بچشم نگران ساخته‌ایم
غوطه در آتش مع زند چو پیکان ز حیا / تا دل خویش چو آتش بزبان ساخته‌ایم
با گل روی تو در پرده نظر می بازیم / ما از آن آینه با آینه‌دان ساخته‌ایم
از مروت نبود دوری ما پر سید چمن / ما که با داغی ازین لاله ستان ساخته‌ایم
از هم آغوشی آن قامت چون تیر خدنگ / ما بخمیازه خشکی چو کمان ساخته‌ایم
داغ سودای ترا در دل سیپاره خود / چون شب قدر نهان در رمضان ساخته‌ایم

صائب از کلک سخن ما چو عصای موسی / چشمها از جگر سنگ عیان ساخته‌ایم

ما بدشنام از لب شیرین دلبر قانعیم / با جواب تلخ ما زان تنگ شکر قانعیم
دامن ما از هوس پاکست چون آب روان / ما ز سرو قامت او با سراسر قانعیم
خلق خوب سرفرازان از نعم شیرین ترست / ما بروی تازه از سرو صنوبر قانعیم
از چه گردن چون صراحی پیش ساغر کج کنیم / ما که با خون دل از صهبای احمر قانعیم
چون نی بی مغز از حسن گلوسوز شکر / ما درین بستانسرا با نغمه تر قانعیم
چون صدف نتوان لب را جز گذاهی تیغ / ما بحفظ آبروی خود ز گوهر قانعیم
ره ندارد در دل خرسند استغنای حرص / چون گهر با قطره زین بحر اخضر قانعیم
آب باریک قناعت را نمی باشد زوال / ما بیک دم آب چون تیغ جوهر قانعیم
میشود از جامه رنگین دل روشن سیاه / ما بخاکستر ازین گلخن چو اخگر قانعیم
طره زنار آخر میدهد سر را بباد / ما بداغ آتشین از افسر زر قانعیم
حلقه بر در نکرد و در دیده مغرور را / ما ازین درها بجای حلقه بر در قانعیم
شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند / ما به بال و پری که آرایش پر قانعیم
طعمه گر چون کاهربا نی تلاتست / ما بآب خشک ازین دریای اخضر قانعیم
چون گل رعناست جام زیر از خون جگر / ما بسفال خشک از ساغر زر قانعیم
از تهی چشمی دهان دارد دهر و بال عروج / ما بدست خالی از دامان پر زر قانعیم

تشنه دیدار از گر جز بود موج سراب / الفتی در دست ما صائب ز کوثر قانعیم

من از کلبانگ رنگین بوی گلهای چمن دارم / عقیق نامدارم حق شهرت بر یمن دارم
اگر بیرون نمی آیم ز خلوت نیست بیصورت / سخن ور در من آورده است وین در سخن دارم
نمکسود حجاب بوی وحشت پرده گشت / که من بر شمع چون پروانه چشم از انجمن دارم
ز آب زندگانی تازه دارد جان خشکم را / عقیق آبداری کز خموشی در دهن دارم
از آن از بوی پیراهن بیاد یوسفم قانع / که چشمی نیست در دنبال این نعمت که من دارم

ز غربت دیگران را داغ اگر بر دل بود صائب / بدل چون لاله من داغ غریبی در وطن دارم

ما اختیار خویش بصهبا گذاشتیم / سر بر خط پیاله چو مینا گذاشتیم
آمد چو موج دامن ساحل بدست ما / تا اختیار خویش بدریا گذاشتیم
از جبهه کج گرانی دل رود / چون کوه سر بدامن صحرا گذاشتیم

چون سنبل گرد کلفت ما بر قدم فزود / تا پای در خرابه دنیا گذاشتیم

از سر زدن چو شمع شود بیش شوق ما / تا روی خود بعالم بالا گذاشتیم

شد مخمل دو خوابه ز خواب گران ما / پهلو اگر ببستر خارا گذاشتیم

دیوانه راست سلسله شیرازه جنون / دل را بآن دو زلف چلیپا گذاشتیم

از صحبت رفت دل بنظربازی کردنی / این طفل را بعهده تماشا گذاشتیم

صائب بهشت نقد درین نشئه یافتیم / تا دست رد بسینه دنیا گذاشتیم

ما بیغمی از آن تنگ دهن ساخته ایم / چون نی خامه بشکر ز سخن ساخته ایم

چشم ما بر گل نیست زبی برگیها / ما چو بلبل بنوایی ز چمن ساخته ایم

لقمه بر سر زبان از دهن چون ما است / ما بحرفی از لب آن غنچه دهن ساخته ایم

نرسد بخت چو ما اکبر بان سهیل / ما بجگرگاه پر از خون چو یمن ساخته ایم

محرم راز چو درد آنکه ما امکان نیست / مخزن راز خرد آن چاه ذقن ساخته ایم

برتن از دار فنا بچگان مبلند ز ما / ما ازین غنچه چو حلاج برسن ساخته ایم

نیست بر بستر غربی عزیزان اثری / مانده از بی پر و بالی بوطن ساخته ایم

از شکر چاشنی حرف کلامسوز نیست / همچو طوطی ز شکر ما بسخن ساخته ایم

با رد دوران نکشد میوه جنت صائب / ما بنظاره آن سیب ذقن ساخته ایم

ما لب خشک قناعت لب نان میدانیم / دست شستن ز جهان آب روان میدانیم

دل نبندیم باسباب سبکسیر جهان / باد پیمایی اوراق خزان میدانیم

در تماشا که این معرکه طفل فریب / هر که بوسید نظر از دیده وران میدانیم

جیب ما نیم از سرو جهان دامن الفت چون سرو / هر که از ما گذرد آب روان میدانیم

بهر برداشتن از خاک مذلت ما را / هر که خود راست کند نیزه و سنان میدانیم

فکر در عالم حیرانی ما محرم نیست / خامشی را ز بر بان سخنان میدانیم

حسن از پرده محالست که بیرون آید / روی چون آینه را آینه دان میدانیم

چه تفاوت بر ما بیم چو یوسف از چاه / ما که خود را بزر قلب گران میدانیم

هرکه

هر که سنگ ره ما رهروان میگردد / در بیابان طلب سنگ نشان میدانیم

سنگ اگر بر سر دیوانه ما میبارد / صائب از بیخبری رطل گران میدانیم

منم که قیمت [illegible] داغ میدانم / سرشک را گهر شبچراغ میدانم

نمیدهم بدو عالم جنون بکدم را / ستاره سوخته ام قدر داغ میدانم

چه لازمست بجام آشنا کنم لب را / نمک فشانی شور دماغ میدانم

شماره برزنی کلک سیه زبان صائب / ز فیض خوردن دود چراغ میدانم

ز دامن کشیم بر سر دلبر مستور / که راه رخنه دیوار باغ میدانم

ما خبر با ز لذت پرواز کرده ایم / نغمه بند بال چنگل شهباز کرده ایم

گردون حریف ما بتغافل نمیشود / خونها بصبر در جگر ناز کرده ایم

صیاد بیمروت ما را خبر کنید / کز دام مو نیست که پرواز کرده ایم

گلزار را اگر نشناسیم عیب نیست / با چشم در حریم قفس باز کرده ایم

سودی نداشت شعله آواز بلبلان / ما ناله را بطرز دگر ساز کرده ایم

صائب چو حال مردم عاقل شنیده ایم / شکر جنون بخانه برانداز کرده ایم

ما روی دل بهر کس و ناکس نمیکنیم / چون شعله التفات بهر خس نمیکنیم

خلق ملایم است قبای حریر ما / ما زیب تن زجامه اطلس نمیکنیم

در گردنیم ما بسر خود چو آفتاب / مانند سایه پیروی کس نمیکنیم

بیت هزار سخت کمان ز اشکسته ایم / اندیشه از سپهر مقوس نمیکنیم

ما چون سبو ز خانه بدوش عالمیم / در میکشی ملاحظه از کس نمیکنیم

سنبل اگر رسد بخانه ما کوچه میدهیم / ما پشت طاق خانه مقرنس نمیکنیم

مستانه سر شبنه می باز گشودیم / دیگر ره صد میکده راز گشودیم

هر بند طلسمی که در آن زلف دراز است / چون شانه بسر پنجه اعجاز گشودیم

بهر ظرفی ما باعث رسوایی ما شد / ما راه سخن بر لب غماز گشودیم
بر سینه ما ناخن تیها ز فرو ریخت / تا بال بخمیازه پرواز گشودیم
صائب قلم ما نشود چون علم فتح / با مهر نهانخانه اعجاز گشودیم

ما توبه را بطاعت پیمانه برده ایم / محراب را بسجده بتخانه برده ایم
ابروی قبله در گرو سجده کم شده است / تا رخت خود ز کعبه بمیخانه برده ایم
آیینه شکسته تجلی پذیر نیست / دل را عبث برابر جانانه برده ایم
ظرفها چو سیل مست ز خود رفته اند / از بسکه درد سر سوی میخانه برده ایم
زان خرمنی که خوشه پروین بود گداش / روزی مور باد اگر دانه برده ایم
صائب بزور بازوی طبع بلند خویش / گوی سخن ز عرصه دلیرانه برده ایم

مرا که گفت که دست از جهان بدار کشم / کشد رقیب رکاب و من انتظار کشم
مرا که هست میسر سبوکشی در بر / چه لازمست که درد سر خمار کشم
مرا که صحبت داغی بهشت دامنم / چه ادعا که دامان لاله زار کشم
مرا که دست و دل از روزگار سرد شدست / جهان برشته گهرهای آبدار کشم
مرا که زندگی از آتشست همچو شمع / چرا بشعله برین رخت چون شرار کشم
زشور بختی ما هر حباب گردابیست / چگونه کشتی ازین ورطه برکنار کشم
اگر نه خاطر روی تو در میان باشد / بروی آینه دل خط غبار کشم
چو خار خشک سزاوار سوختن شده ام / عبث چه منت مشاطه بهار کشم
بمصر رفتم و از مشتری ندیدم روی / متاع آینه خود بزنگبار کشم
ندید هجر دل باز بر درم صائب / عجب نباشد اگر نالهای زار کشم

ما بوی گل ز غربت گلستان آسوده ایم / از گزند خار و منع باغبان آسوده ایم
جام می برمدعای ما چو گردش میکند / گر بکام ما نگردد آسمان آسوده ایم
شعله را خاشاک نتواند عنانداری کند / در طریق عشق از زخم زبان آسوده ایم

نعت

نعت الوان بگرد دخون بهای آبرو / ما ز نعمتهای الوان چون جهان آسوده ایم
دیده ما را نبندد خواب سنگین اجل / با خیال یار از خواب گران آسوده ایم
آتشین بی نیازی بر ثمر افشانده ایم / همچو سرو از سیلی باد خزان آسوده ایم
سیل بی زنهار را در زیر پل آرام نیست / ما ز غفلت زیر طاق آسمان آسوده ایم
عقل هیچ جا حل سر ما گر ندارد گو مدار / خانه ویرانه ایم از پاسبان آسوده ایم
دامن دریای خاموشی بدست آورده ایم / چون دهان ماهی از پاس زبان آسوده ایم
آفتاب زندگانی روی در زردی نهاد / ما سیه مستان غفلت همچنان آسوده ایم
دینی و عینی تماشاگاه اهل غفلت است / ما خدا جویان ز فکر این و آن آسوده ایم
این جواب آن غزل صائب که سعدی گفته است / گر بهار آید و گر باد خزان آسوده ایم

نه از خامی در آتش ناله چون خار با دمیکردم / ازین دولت جدا افتاده کانرا یاد میکردم
نمیدادم بچنگ عشق آن شب اگر دل را / من عاجز چه با این پنجه فولاد میکردم
اگر میبود در دل رحمی آن سنگدل خو بازا / چرا در دادخواهی اینقدر بیداد میکردم
اگر چون خضر این در شب راه پیش میدیدم / سکندر را به آب زندگی ارشاد میکردم
نمیکرد از یاد دف بر خود چراغ من / گر از دلهای روشن همت استمداد میکردم
ره بی منتهای عشق کوتاهی نمیداند / وگرنه حلقه را در گوش برق و باد میکردم
گر از صید خیالی میکنم پهلو تهی / گر خاطر را بنقش پای آهو شاد میکردم
نمی بایست از خمیازه چون تار و پود من / غبار آلوده کانرا گر چه امداد میکردم
گر از قید خودی آزاد میگشتم بشکرانه / هزاران بنده از قید فرنگ آزاد میکردم
نمیکردید اگر ذوق گرفتاری عنانگیرم / ز وحشت خون عالم در دل صیاد میکردم
دل بی شیرین غبار آلود حسرت میشود صائب / وگرنه پنجه در پنجه فرهاد میکردم

نشست از آسیای چرخ گرد شب بر رویم / سفیدی میکند راه فنا از هر سر مویم
ازان بیماری من میشود هر روز سنگین تر / که گیرد گوش خود با هر که درد خویش میگویم
برو در دیده جز من بین مگر در حرم یکسو / نه دارد سنگ کم در پله بیش ترازویم

[illegible]

[illegible]

از آن ساغر که در آغاز عشق از حیرت خوردم
همان مخمور و مستم هر کجا صحبت خوش موسوم
کلید از خانه دار قفل وسواس من از حیرت
گشاد عقدهٔ دل را ز هر بید و مجنونم

چه گلگون می چه سازد با دل پرخون من صائب
که من از ساغر لوح خون بخون پرینه مجنونم

نه امروز است سودای جنون را ریشه در جانم
بجوب گل از آب گردی معلم وار دبستانم
عزیز مصرم اما در خراش خانه چاهم
گل خورشیدم اما بر کنار طاق نسیانم
تمنای تنعم چون بگرد خاطرم گردد
که چشم شور باشد در جگر خورد و نمکدانم
لب افسوس اگر غافل چو زندان آشنا سازم
در چندان میبرد مقراض قیمت از لب نانم
ثمر دختران مردم چون بکس می خواند پنهان کردم
که من در خانه خود از حیا ناخوانده مهمانم
زمین سنجیده وضع عالم ز شکست زر و من
همانا من درین بازار پر آشوب میزانم
چنان محروم که اشک تلخ در چشمم نمی گردد
قیامت گر نمکدان بشکند در چشم حیرانم
شکست رنگ قیمت گوهر من برنمی تابد
همان بهتر که باشد دل ز تنگی در چاه نسیانم

نمی افتم چو اسکندر بدنبال خضر صائب
من آن خضرم که آبروی باشد آب حیوانم

نیم بیدرد کز هیچ و تاب ساکنی دارم
چو نبض ناتوانان اضطراب ساکنی دارم
ز سوز عشق از این پهلو بآن پهلو نمی گردم
درین مجمر ز سر آتش کباب ساکنی دارم
مشوای آهنین دل از کمند جذبه ام غافل
که چون آهن بپا در دل شتاب ساکنی دارم
بنادم در جگر چیزی که از دست غزالی را
درین دریای پر شورش حباب ساکنی دارم
بآو از جوش خوبان هر امید دلگردانند
که من همچون ره خوابیده خواب ساکنی دارم
ز شرعت گرچه رو در سیل برخاک میثاقم
بقدر نازک و مندی شتاب ساکنی دارم
نوای سیل بسیار و وصل دریا بخشنده ان
که من چون آهن و فولاد آب ساکنی دارم

ز من صائب درین بستان شراب تندی آید
گل ناشکفته ام بوی گلاب ساکنی دارم

نمیدانم چه نسبت با نسیم پیرهن دارم
که هم در مصر جاهم جای در بیت الحزن دارم
غبار آلودم گرد آینهٔ صبح قیامت را
که دارد این زبان شکوه پردازی که من دارم

چه غم دارم اگر از من دو عالم روی گرداند
سخن پرور من آوازه است و من بود و سخن دارم
نه خادم گر نه چون من گلستان تاک بار آرد
عقیق ناسوده ام حق شهادت بر یمن دارم
بسحرای بمن پرتو نبندازد غرورش
سهیل شوخ چشم چشم بر سیب ذقن دارم
زبان موج چون پیک روان پرشور می آرم
عقیق آبدارم صبر دارم در دهن دارم

مزن دامن بشمع فکرت والای من صائب
که حیثیت گرمی هنگامه برنا انجمن دارم

نقد جان در بغل از بهر نثار آمده ایم
همه جا رقص کنان همچو شرار آمده ایم
برگ با لخت جگر میوهٔ بار دلست
ما چه نخلیم ندانیم بیار آمده ایم
نقد جان حیثیت که در راه ضیافتخوان نیست
ما درین کار بصد حرص شرار آمده ایم
عشق استاد و ما جای دگر مشغولیم
بطواف حرم از بهر نگار آمده ایم
چشم باطن بگشا غم مخور از ظاهر ما
گنج عشقیم که در کسوت مار آمده ایم
چهرهٔ عیش در آینهٔ ما نمود است
ما ازین خانه پر گرد و غبار آمده ایم
برق سنگ خطر دامن سیل بهار است
دل آخر که زد ریا بکنار آمده ایم
نسبت بگفتطه بی کار درین عالم خاک
ما درین دائره یا رب بچه کار آمده ایم

چون گل از خاک بنظارهٔ رویش صائب
با طبقهای پر از زر بنثار آمده ایم

نگاه گرم راسرده بجانم نادلی دارم
چراغ در باب ای برق بلا نا حاصلی دارم
نزارم شکوهٔ از سرگرانیهای ناز او
ز صحبت بیزبانها پاسبان گرد دلی دارم
فروغ آفتاب عشق بر قمر از زبان دارد
ندانم قابلیت گر چو داغ مقبلی دارم
بناخن چون سبو شیراز سنگ می باید برآوردن
بابن بیدست و پایی طرفه کار مشکلی دارم
نپیچم گردن تسلیم اگر دشمن سرم خواهد
اگر چه تنگدست افتاده ام صحبت دلی دارم
زراکر حاصلی هست از خرابات خود نخیزد
که من از حاصل جهان غم بیجا حاصلی دارم
بمن باد مخالف حمله می آرد نمیداند
که من چون دامن تسلیم در کف ساحلی دارم

ز بیغرمی چنین بیدست و پا افتاده ام صائب
از صحبت چرا گیرد دست قابلی دارم

جلوه طوطی کند زنگار در آیینه‌ام | نیست از گرد و من غباری بر دل بی‌کینه‌ام
نیست کوه غم گران بر خاطر بی‌کینه‌ام | سبزه من میکند نشو و نما در زیر سنگ
همچو بید پیر و جوان از خرقه پشمینه‌ام | نیستم محتاج کسوت چون فقیران دگر
همچنان در خلوت روشن‌ضمیران چینه‌ام | گرچه صد پیراهن از خورشید روشن‌تر زنم
دار و از چو هر ذره زیر قبا آیینه‌ام | باوجود سینه صافی نیستم ایمن ز خصم
صبح شنبه را خمار عشرت آدینه‌ام | میکند روز جزا بر طفل بازیگوش من
گشتی و دریایی از آب گهر گنجینه‌ام | مهره گل گشتم از گرد کسادی گرچه بود
نوخطی دیدم که بازی کرد با دل در سینه‌ام | من که از نظاره یوسف نمیرفتم ز جا

نیست صائب بر دل صاف من از دوری غبار
طوطی خوش حرف سازد زنگ را آیینه‌ام

ندیدم روز خوش تا چون قلم صد تیغ را دیدم | بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم
ز پیچ و تاب چه بهره دارد گردید استخوان من | ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر پیچیدم
نبود از گریه تلخ ندامت چیست در چشم | چو گل زین دفتر رنگین که من برگی نچیدم
مزن انگشت بر حرفم اگر در سخن داری | که بر هر نقطه من صد بار چون پرگار گردیدم
سر آمد گرچه در انصاف دادن روزگار من | مسلمان نیستم از هیچکس انصاف اگر دیدم
ز خون پر شکوه‌ام چون لاله داغ نشد رنگین | کشیدم گر کاسه‌های خون و بر لب خاک مالیدم

نو بودم روی دل از هیچکس غیر از سخن صائب
بلوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدم

نیم خارج درین بستانسرا هر چند خاشاکم | اگر هم خنده گل نیستم هم گریه تاکم
ز غفلت اینکه دارم در نظر با شوکت گردد | چرا این تیغ از کفم بیرون رود بلقبضه خاکم
ندارم در نظر با اعتبار نقطه سهوی | چه حاصل گر ز سودا سر کشد پرکار افلاکم
ز خشکی گرچه نبود ناخن من میکند سودا | نهی پایی چرا بر سر من خار غمناکم
بگرد خاطرم اندیشه رزقی نمیگردد | اگرچه بیشی پای سیل افتاده است خاشاکم
از آن با چاکهای سینه خود عشق میبازم | که باشد چون قفس راهی بسوی گل ز هر چاکم
من آن صیاد خوشم خلقم درین صحرای پر وحشت | که خون صید مشکین‌تر شود در ناف فتراکم

نمی‌آید گران بر خاطر آزرده بلبل | اگر بر روی گل غلطد چو شبنم دیده پاکم

نشانم سبز چون صائب جو شب دشمنی جو درا
که طوطی میشود زنگار در آیینه پاکم

نشد که پرده از آن روی ماه بردارم | ذخیره بهر روز سیاه بردارم
اگر بچشم من آید بهشت بی‌بهاست | که چشم خویش از آن جلوه‌گاه بردارم
ز پشت پای نظر بر نمیتوانم داشت | اگرچه سقف فلک را به آه بردارم
فغان که گریه بی‌اختیار دشمن وصل | امان نداد که کام از نگاه بردارم
ز روی ماه کلف بردم و نشد ممکن | گر از عذار تو زلف سیاه بردارم
ز دیده نم من آنقدر بگردان روی | گر از چو زلف تو سامان آه بردارم
ز سرمه دل شب چشم من نشد روشن | چه فیض از نفس صبحگاه بردارم
مرا که نیست میسر ز خود برون رفتن | بصدق توشه مردان راه بردارم
وجود من علف تیغ بی‌پرستی شد | نشد که زخمی ازین صیدگاه بردارم
اگرچه پشت من از برگ کاه میشکند | هزار کوه گران گناه بردارم
ز من دریغ مدار آنقدر نفس ای آه | که خار هستی خود را ز راه بردارم
کلاه چشم مرا چون حباب پوشیده است | کجاست موج که از سر کلاه بردارم
توان بهمت مردانه کوه را برداشت | ز اشک و آه چه لازم سپاه بردارم
زبان دعوی من چاه وقت چون دم صبح | عبث چه منت خاک از گواه بردارم

مرا که چشم سخنگوست همزبان صائب
چگونه چشم از آن خوش‌نگاه بردارم

نبرد از سینه جام باده گلرنگ زنگارم | هلال منخسف شد صیقل از آیینه تارم
نهفتم در رگ سنگ آخر چه شمع ازین غمخوار | که خواهد از گریبان سر برون آورد زنارم
بزور برد باد بهار بخور و اهوار مبارزم | در تنگی میکند چون آسیا هر کس که در کارم
بآب روی خود چون گوهرم قانع درین دریا | رهین منت خود کو مکن ای ابر گوهر بارم
از آن هر روز آب گوهرم بیش میگردد | که گردد آب از شرم تهی‌دستی خریدارم
کنم در نوبهاران صرف برگ با خود خاک | خزانا نیست رنگی از نوا و حسنهای گلزارم

نمی آید برون از پرده آوازی که من دارم
کند مضراب را خون در جگر سازی که من دارم

ز مهر خامشی بیهوده گو بازار دین بستم
سخن نتواند از خود ساخت غمّازی که من دارم

نیاید بهره زوالی چون سپند از من درین محفل
همین در سوختن میخیزد آوازی که من دارم

چو گل آخر گریبان مرا صد چاک میسازد
برنگ غنچه در دل خرده رازی که من دارم

نمی آید ز من چون چشم بر گرد جهان گشتن
همین در خانه خود پر است پروازی که من دارم

ز حیرت صیقلی گردیده چون آیینه چشم من
ندارد خواب ره در دیده بازی که من دارم

فلک را منزل انقل مکان خویش میداند
گره در سینه ابر آه سبکتازی که من دارم

ندارد بر زلیخا ماه مصر از با گدا مانی
ز فیض بی نیازی بر جبین نازی که من دارم

چه خون کان میزند در هر نگه سیماب چشم عالم را
ز خوبان در نظر چشم فسون سازی که من دارم

بچشم بسته از خون میکند صیدی که میخواهد
ز بس گیرنده افتاده است شهبازی که من دارم

نباشد جز صریر خامه سحرآفرین همدرد
درین وحشت سرا صائب هم آوازی که من دارم

نزدیک من مبا که ز خود دور میشوم
از بیخودی ز وصل تو مهجور میشوم

حاجت بباز کردن بند نقاب نیست
من چون کباب از نمک مستور میشوم

آن چشم پرخمار مرا میبرد ز کار
ورنه حریف باده پرزور میشوم

نزدیک گند بتو پس ادب مرا
چندانکه پیشتر ز نظر دور میشوم

از آفتاب روی تجلی شدم حباب
پنهان بپرده شب دیجور میشوم

از خویشتن میروند چو بیخود شوند خلق
آیم بخویش من چو ز خود دور میشوم

بالیدنم چو ماه باقصه کاهش است
در انتظار سیل تو معمور میشوم

بالکه نیم دلیل شوم خلق را براه
کورم ولی عصاکش صد کور میشوم

کوتاه دیدگان شمرندم ز قانعان
در حرص اگرچه توشه کش مور میشوم

از بس گزیده اند مرا در لباس خلق
عریان بسیر خانه زنبور میشوم

از دیده هر چه رفت ز دل دور میشود
من پیش چشم خلق ز دل دور میشوم

صورت نبند برنیست زمن با نوا تری
از ضعف تن در آینه مستور میشوم

دلهای مرده زنده بتلقین نمیشوند
از گفتگو خمش چو لب گور میشوم

صائب

صائب ز چشم شور کنم زخم خود نهان
از خجلت گر بسر هم کافور میشوم

نهم بر صید از عقبی که از دنیا گره خوردم
در آنجا مانده خواهم شد اگر اینجا گره خوردم

نشد کوته ز دامان اجابت دست اقبالم
چو نار از اشک چندانی که سرتا پا گره خوردم

ز فیض راستی از جیب منزل سر برآوردم
چو راه از نقش پا هر چند چندین جا گره خوردم

نشد چشمم پر از پیچ گره دون سیراب گوهر
مکرر گرچه زین دریا حباب آسا گره خوردم

منور منزل مقصود از سرگشتگی این
که چون گرداب من در عین این دریا گره خوردم

شدم مشهور عالم گرچه از عزلت گزینیها
ببال و پر ز کوه قاف چون عنقا گره خوردم

بحمدالله سر از تسبیح ذکر حق نپیچیدم
چو تار سبحه از دوران اگر صد جا گره خوردم

ز سیر دور گردون سر بسودا گشتم صائب
درین پرکار نا چون نقطه سودا گره خوردم

نه بهر آب از سوز دل جناب میکردم
که چون تبخال من از تشنگی سیراب میکردم

سفیدی کرد چشم از تحفه پای تو مژگانها
جهان من وجه تلاش گوهر نایاب میکردم

چه حاصل گر درازی رشته عمرم شد از دوری
چو من از بیقراری خرج پیچ و تاب میکردم

بر از گوهر کنم گر چون صدف دامان دریا را
جهان چون ابر نیسان از خجالت آب میکردم

حباب خشک میگوید بروم ابر دریا دل
چو گوهر گرچه من از قطره سیراب میکردم

جهان مشت خس و خار است از گردش مرا احکام
بگرد خویش چندانکه چون گرداب میگردم

بصد جانب دوید از نماز بی پریشانی
بسنگ سبحه من گشته در محراب میگردم

جبینداری چو در افتاده گرچه در عالم سر گشتم
نا افسون خوش آمد سرگران چون خواب میکردم

سرم از حلقه در جذب آمد بچرخ از سربلندیها
بگرد خویش چون خورشید عالمتاب میگردم

نداند نقش فرود مقام خفض آستانش
گران در خواب غفلت بیش در محراب میگردم

شبستان جهان را گرچه روشن از زبان دارم
همان چون شمع صائب از خجالت آب میگردم

ز قسمت گوشه داغی بدل دادم گذارم
برقی شستم در و بلب بام گذارم

تا چند درین دائره همچون خط پرگار
سر در پی آغاز ز انجام گذارم

ناکی کندم روزن کاشانه نظر بند — خورشید ستم پیشه لب بام گذارم
سر رشته گمراهی من در کف من نیست — چون خامه بدست دگری گام گذارم
ای من خبر و رهی این راه مپرسید — چندان خبرم نیست که پیغام گذارم

شد سرمه آواز شکار این ره نفس برق
صائب چه درین دشت بلا دام گذارم

هرگز نشد بحرف غرض آشنا لبم — آسوده است از دل بی مدعا لبم
هرچند چون صدف گهر سینه ام پر است — نتوان بتیغ ساختن از هم جدا لبم
آه از برشته که هر غلط کنند — از دل ز بسکه آبله چیده است تا لبم
منت خدای را که یکی بود حرف من — هرچند شد بعالم حیرت دو تا لبم
نخلها بناله در آیند چون جرس — از درد چون شود بفغان آشنا لبم
هرچند از لباس شکر خنده میزنم — از دل چو پسته زهر نهفته است تا لبم

جان میدهد ترانه من اهل عشق را
صائب بلعل یار رسیده است تا لبم

هر که چون آمد بملک هستی از کوی عدم — باز میگردد بجان بی نفس سوی عدم
هر که چندان خجالت نیست در ملک وجود — بی تامل بر نخاست از سر زانوی عدم
هست در میزان هستی راه و رسم امتیاز — خاک و زر باشد برابر در ترازوی عدم
هر که رفت آنجا ز فکر باز گشت آسوده گشت — دلنشین افتاده است از بس که کوی عدم
سجده شکرش بدامان قیامت میکشد — هر که را محراب گردد طاق ابروی عدم
تا نبندی از نفس چون آینه قربانیان — رو مکن زنهار در آئینه روی عدم
نیست در ملک وجود آشوب و آشوب ترکی — چون نفس از پای ننشین در تکاپوی عدم

خاک میباید بلب صائب ز بیم چشم زخم
ورنه سیراب است از آب زندگی جوی عدم

هستی باران که جوشی از ته دل میزنم — میشوم طوفان بقلب عالم گل میزنم
موج بیتابم عنان داری نمی آید ز من — بی تامل سینه بر دریای هائل میزنم
نیست از شوق سرپای بغیر از بهای من — بهر مردن جست و پا چون مرغ بسمل میزنم

میشود آئینه بینائی من محو غبار — غوطه چندانی که در خاکستر دل میزنم
میزند بهر شکستن دل ما بر سینه سنگ — سنگ عالم را اگر بر سینه دل میزنم
پیچ بیجش میزند از تلخکامی بر کام — کاسه چون چشم در زهر هلاهل میزنم
میتوان رفتن بسوی باده صحرای چین — دست در دامان این مشکل بسلاسل میزنم
جلوه معشوق بیباکش نمی آید بکار — رفت رفتن آستین بر شمع محفل میزنم
زلف چه بر راه باد بی نیازی میدهد — این تغافلها که من بر تیغ قاتل میزنم
پای شوقم نعل من بر جا بود در آتش است — قطره بیش از راه در دامان منزل میزنم
باده منصور در مینا خمار من بکرد — هرچه بادا باد لنگر بر رگ دل میزنم
بحر افلاک را بر هم زدم از خلوت — مدتی هم غوطه در خاکستر دل میزنم
بجرم تا کجا برای خاک دامن میدهم — بوسه در هر جنبشی بر روی ساحل میزنم

وصل نتواند چرا صائب ز افغان درد آه
چون جرس فریاد در پای محمل میزنم

همت بلند نام شد از طبع سرکشم — نوکر و احمر جنس و خار ست آتشم
آنکه سنگ را بنظر لعل میکنم — از خاک تیره است چو خورشید جوهرم
در قبضه تصرف گردون کج نهاد — از زال بیت خانگی چو کمان در کشاکشم
اندیشه از سیاهی لشکر چرا کشم — چون آفتاب مشرق تیر ست ترکشم
از سوختن چگونه کنم رم که چون سپند — بر آسمان گرسنه ام رزق آتشم
دارم چه موج تنگ در آغوش بحر را — از جوش اشتیاق همه در کشاکشم

صائب چرا بر شته مریم برم پناه
شیرازه کرد زیب حواس مشوشم

هرجا احسان تو دارد جا آن داریم — ما چه داریم ز خود غیر تو پنهان داریم
میرسد واجبی از نهانخانه غیب — بهر سنگی که از عالم امکان داریم
تیرباران حوادث نفسی نشود — دل شیریم چه پروای نیستان داریم
گر نفس ز آهن و فولاد شود دستکشیم — طوطیانیم که رو در شکرستان داریم
داغ عشق تو ز اندازه ما افزون است — دشمن از دو جهان آتش سوزان داریم

خنده در مصر چو پیراهن یوسف زده‌ایم / جلوه‌ها در نظر مردم کنعان داریم
زنگیان دل ما آینه بی‌زنگار شود / به که زین چیره‌دلان آینه پنهان داریم
بر رخ صحبت ره این بار سر خوان فلک / پشت دستی است که پیوسته به دندان داریم
دست کوتاه ز دامان گل ما در گل / حال خاری سر دیوار گلستان داریم

روزی ما نبود غیر دل خون صائب / خبر از عاقبت نعمت الوان داریم

همان بیگانه‌ام هرچند با خلق آشنا باشم / چو نور دیده در بیگانه از مردم جدا باشم
ز گرد و سرمه چشم غزالانست خاک من / شود بیگانه از عالم به هر کس آشنا باشم
سپید از گرد ره پا تو شنا کرد استخوانم را / چو بادام آرد و شود دیگر چرا در آسیا باشم
اگرچه سایه بام منشور جولان در بغل دارد / به پای استخوان سرگشته دائم چون هما باشم
کمند جذبه من کوه آهن بر کمر دارد / بسوزن برنمی‌آیم اگر آهن ربا باشم
ز پیچ و تاب نپیچد سیل آید راست در دریا / چه غم از بلندی و پستی عالم چون عصا باشم
اگرچه سنگ شد از ناله آزار در دل من / قفند چون سیل اگر در کوه و راهم بی‌صدا باشم
بحمد الله مکافات عمل از زیست بی‌حسنها / مرا انگشت نما کرده [illegible] روز جزا باشم
خمار باکیا زنی مجوز به نقش [illegible] / چه افغان [illegible] بوریا باشم

ز راه خاکساری کسب عزت کرده‌ام صائب / چو خورشید [illegible] بالای [illegible] باشم

هر دم از شوق عدم ناله و فریاد زنم / لب حبابم که ره بیهده بر باد زنم
جوهر ذاتی من موجه دریای لقاست / پیچ و خم چند درین بیضه فولاد زنم
نقل من بیتی محیط است دل آتش چون سیل / تا به در با زبرستم ناله و فریاد زنم
دل محالست بکنج قفس می‌سازد / چه کنم بیهده بر بال پریزاد زنم
این قیامت که من از راستی افشان دیدم / چه خیالست که بحشر دگر ایجاد زنم
چه گشادم ز جنون شد که خردمند شوم / از خرابات چه دیدم که بآباد زنم
چهره ساخته ماه دلم گرد سیاه / میروم صیقلش از حسن خداداد زنم
تلخی عیش ز تکلیف خلاصم کرده است / خون دل نیست می ناب که خونی ز دلم

چون

چون کسی نیست که بار دلم بردارد / چون جرس چند درین قافله فریاد زنم
منم آن صید که از شوق رهایی زین دام / بوسه‌ها بر دهن خنجر جلاد زنم

صائب این زمزمه‌ها از سر بیدردی نیست / از صلا در نفس گرم بصیاد زنم

هرچند در بلندی فطرت یگانه‌ایم / چون برگ خاکسارتر از آستانه‌ایم
در بزم اگرچه سنگ در و بام خم شکست / غافل از آنکه ما ز درین شیشه خانه‌ایم
آنجاست آدمی که دلش سیر میکند / ما در میان خلق همان برکرانه‌ایم
از ما مپرس حاصل مرگ و حیات را / در زندگی بخواب و بمردن فسانه‌ایم
ما را زبان شکوه ز بیداد یار نیست / هرچند آتشیم ولی بی‌زبانه‌ایم
در محفلی که روی تو عرض صفا دهد / سرگشته‌تر ز طوطی آیینه خانه‌ایم
گر تو گل همیشه بهاری زمانه را / ما بلبل همیشه بهار زمانه‌ایم
چون صبح زیر خیمه دلگیر آسمان / در آرزوی یک نفس بیغمانه‌ایم
در گلشنی که خرمن گل میرود بباد / در فکر جمع خار و خس آشیانه‌ایم
چون زلف هر کرا که فتد کار در گره / با دست خشک عقده‌گشا همچو شانه‌ایم

صائب گرفته‌ایم کناری ز مردمان / آسوده چون کشتی اهل زمانه‌ایم

هر که گرد آورد اسباب زلف و رخ چنانرا بهم / دید با صبح وطن شام غریبان را بهم
روزگاری بود با هم کفر و ایمان جنگ داشت / صلح داد آن زلف و عارض کفر و ایمان را بهم
چون کسی بندد ز ابروی خود در فردوس را / بیش پیوستش چون کوه از چشم حیران را بهم
لشکر غمگین بهم بر زد خراسان [illegible] / لاله می‌بندد عبث با کوه داغان را بهم
زنده می‌سوزد برای حرم در هندوستان / دل نمی‌سوزد درین کشور عزیزان را بهم
از محبت نیست انجم را بهم پیوستگی / چرخ میسازد ز روی خشم دندان را بهم

سرد مهری صائب اوراق خزان را الفت است / کی توان پیوست دلهای پریشان را بهم

بر سفله رنگ دنیا از نظر پوشیده‌ام / بلکه گل بیخار شد عالم ز دامن چیده‌ام

یاد ایامی که جا در قبله دل داشتیم / همچو دل آئینه داری در مقابل داشتیم
[illegible]

گرد دل می‌گشت بر گرد جهان گردیدنم	همچو مستغنی ز عالم گرد دل گردیدنم
دوری ره سرمه می‌گردد آخر آشنایان مرا	گرم می‌آورد پای در میان لغزیدنم
داغ دارد شعله را سرگرمی خورشید را	هر سر ناخن هلالی شد ز سر خاریدنم
می‌کشم در رهروان رفتن آغوش وداع	نیست از غفلت چو گل در بوستان خندیدنم
گر بر این تمکین مرا از خاک خواهی برگرفت	بیقراری‌های دل خواهد ز هم پاشیدنم

آن گرامی گوهرم **صائب** که در مصر وجود
بلکه میزان بد مبینا شد از سنجیدنم

لمعه‌ای ز هر خار و خسی باز کشیدیم	تا بوی گلی از چمن راز کشیدیم
چون برگ گل افزود بر سودای نکهت	هر بر که بر چهره این راز کشیدیم
بیطاقتی از خرمن ما دود برآورد	تا رخت به انجام ز آغاز کشیدیم
آسوده‌ی کنج قفس گرد تلافی	بلجند اگر زحمت پرواز کشیدیم

نشناخت کسی از جوهریان گوهر ما را
صائب که خود به صدف باز کشیدیم

یاد ایامی که شور عشق بلبل داشتم	از دل صد پاره دامانی پر از گل داشتم
از نسیم شوقی بر سر داشت رقصی پیرهنم	از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتم
خانه‌ام بی انتظار خانه پردازی نبود	چشم دائم در ره سیلاب چون پل داشتم
آرزو در سینه‌ام هرگز نشد مطلق عنان	صد رباهی دائم از تیغ تغافل داشتم
پای در دامان حیرت داشت رقص گردباد	در بیابانی که من سیر از توکل داشتم
روی شرم آلود گل شد سرخ از آواز من	ورنه من هم شعله آواز بلبل داشتم
قطره‌ام دریا بود در دانه آتش زیر پا	بسکه امید ترقی در تنزل داشتم
صید در دام گهر گردبان صدف را در دهن	از شرافت ننگ از عرض تجمل داشتم
خصم را مغلوب کردن از مروت دور بود	ورنه من غالب حریفی چون تحمل داشتم
سیل من زان تا ابد از وصل دریا تنگ کرد	کوه بر دل دائم از فکر و تأمل داشتم
من که روشن بود چشم نوبهار از دیدنم	بلکه چون خمیازه در آغوش چون گل داشتم
ربط من **صائب** بدین بستان از امروز نیست	گفتگوها در حریم بیضه با گل داشتم

بلکه

لعمری نیست دست بر خوان گرفته‌ایم	تا بوسه‌ای از آن لب خندان گرفته‌ایم
گردیده است در نظر ما جهان سیاه	تا چهره‌ای ز چشمه حیوان گرفته‌ایم
افتاده‌ایم در ته پا سالها چو مور	تا جا بر روی تخت سلیمان گرفته‌ایم
در بوته گداز چو مه آب گشته‌ایم	گر خوان آفتاب لب نان گرفته‌ایم
آورده است معنی بیگانه رو به ما	تا ترک آشنایی یاران گرفته‌ایم
انگشت حیرتیست که داریم در دهن	کامی که از آن لب خندان گرفته‌ایم
طوفان نوح گشته نفس گیر در تنور	تا آستین به دیده گریان گرفته‌ایم
بر روی ما طمع نشود بسته هیچ در	تا چوب منع از کف دربان گرفته‌ایم
دلگیر نیستیم ز بخت سیاه خویش	فیض سحر ز شام غریبان گرفته‌ایم
چون صبح از غربت صادق نفس نفس	روی زمین به چهره خندان گرفته‌ایم
جز پیچ و تاب نیست که عمرش دراز باد	کامی که از سلسله مویان گرفته‌ایم
رونقش ز جور زبان نیست کار ما	چون صبح تیغ مهر به دندان گرفته‌ایم

بی چشم زخم گوهر شهوار عبرتست
صائب تمتعی که ز دوران گرفته‌ایم

یاد ایامی که رو بر روی جانان داشتم	همچو شبنم آبرویی در گلستان داشتم
باغبان بی رخصت من گل نمی‌چید از چمن	امتیازی در میان عندلیبان داشتم
هر سحر گر خار خار عشق می‌جستم ز جای	همچو گل بر سینه صد زخم نمایان داشتم
این زمان آمد سرم بر سنگ ورنه پیش از این	بالش آسایش از زانوی جانان داشتم
بوی گل بیرون نبردی از چمن بی اذن نسیم	پاسبانی در بن هر خار پنهان داشتم
سرمه را دست خموشی بر دهان من نبود	راه حرفی پیش آن چشم سخندان داشتم
هر غباری کز سر کوی تو می‌رفتم به چشم	منت روی زمین بر دوش مژگان داشتم

صائب آن روزی که می‌خندیدم از وصلش چو صبح
بی خبر از روزگار شام هجران داشتم

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن	در بر و خندی ز خط برگ دیار اندیشه کن
از نسیمی چهره ایام بر هم می‌خورد	از ورق گردانی بلبل و بهار اندیشه کن

بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت
ایمنی خواهی ز تاوج اعتبار اندیشه کن

نیست بی زهر پشیمانی حلاوت این جهان
از ره کج خراب فراغت چه بار اندیشه کن

چون فلک آغاز و انجامی نداد و آرزو
زین محیط بی سر و بن زینهار اندیشه کن

روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
چون شود دلبر ز جامت از خمار اندیشه کن

بوی خون می آید از آزادی لبهای نسیم
رحم کن بر جان خود زین روزگار اندیشه کن

زخم صیاد است گران تشنه لشکر وار را
زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن

میتوان از پنجه بیرون برد احوال کرد
مرد در پا بستی در جویبار اندیشه کن

فتنه در دنبال دارد ناخن دندان او
چون برآرد خط ز خال روی یار اندیشه کن

پشه با شب زنده داری می خورد خون خورد
زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

گوشه گیری در دیر بسیار دارد و دو رنگی
در محیط پر خطر و کوثر از کنار اندیشه کن

ای که میخندی چو گل در بوستان بی خار
از گلاب گریه بی اختیار اندیشه کن

این زمین و آسمان گردی ز دود و دیر ...
از دو خوان صائب چند بیش از غبار اندیشه کن

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان
گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان

هر کجا هست بتی سنگ فلاخن سازند
گر ببینند گل روی ترا برهمنان

تا قیامت نتوانست گرفتن خود را
هر که لغزید ز نظاره سیمین بدنان

بیش جمعی که ز سر رشته عشق آگاهند
سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان

شانه را خشک شد از بار در انگشت اینجا
منه انگشت بگفتار پریشان سخنان

در همه روی زمین میشود انگشت نما
هر که چون مه بتماشای تو از خود شکنان

تلخ و شوری که از ایام رسد شیرین کن
تا چو صائب شوی از جمله شیرین سخنان

این جهان بیسالان که صید زنده سال خویشتن
کهنه دزد دانند در تاراج مال خویشتن

صحبت روشندلان باشد حصار عافیت
آب در گوهر نهان افتد ز حال خویشتن

در تلاش اوج عزت هرکه پیچید نفس
سعی چون خورشید دارد در زوال خویشتن

میکشد در خاک و خون رنگین لباسی خویش را
حلقه فتراک طاوس است بال خویشتن

بستر و بالین من از سایه بال هماست
تا ز خود واکشیدم زیر بال خویشتن

کم مباش از مرغ بسمل در شهادتگاه عشق
میزن از خون خود کن مضطرب بال خویشتن

چون کسی گرد چشم بد معشوق زد ادا دو نگاه
صائب از مردم نهان دارم ملال خویشتن

استخوان من اگر رزق هما خواهد شدن
سایه بال هما بر ما خواهد شدن

یوسف از ترک هوای نفس ملک مصر یافت
هر که فرمان میبرد فرمان روا خواهد شدن

گر نبندد در بروی خلق دستان خوش سرا
در خزان باغی که بی برگ و نوا خواهد شدن

میشود مال بخیلان با دو چشمان نصیب
خون گل حاجت خرج حیا خواهد شدن

هر گرا باشد عقیق صبر در زیر زبان
جام نیخالش پر از آب بقا خواهد شدن

بی نیازی لازم افتادست صائب عشق را
چهره زرین ما کان طلا خواهد شدن

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان
روی بلا گردان زلف پیچ و تاب عاشقان

گر نبیداری غرور حسن مانع میشود
میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان

پیش از آن گرجیب گل شبنم فرو ریزد نگاه
سر برآر از جیب صبح ای آفتاب عاشقان

تشنه خورشید قیامت دامن خون شفق
اشک خونابه میریزد کباب عاشقان

از حجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشید
نیست کم از خرم معشوقان حجاب عاشقان

تیغ یار از خون ما زنجیر جوهر پاره کرد
تشنه ویرانه دارد خراب عاشقان

حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست
ملکند از سر زخ جوهر با حباب عاشقان

گردن ما در کمند پیچ و تاب عقل نیست
زلف معشوقان بود مالک رقاب عاشقان

سبحه ریگ روان سر رشته را گم کرده است
از شمار درد و داغ بی حساب عاشقان

گر هوای سیر گردون هست در خاطر ترا
همتی صائب طلب کن از جناب عاشقان

آب نیسان تنگ شد در صدف دیده من
لنگر بحر بود گوهر سنجیده من

از برگ کاه جهان همت من مستغنی است
اینجا بیش خسیسان ببرد دیده من

دل آزاد من و گرد علایق هیهات
خار خون میخورد از دامن برچیده من

بنسیمی ز هم اوراق دلم میریزد — بتأمل کند از نخل خزان دیدهٔ من

میکند جلوه به پیراهن یوسف صائب
پیش صاحب نظران دیدهٔ پوشیدهٔ من

اگرچه خاک کند تشنه از نظر پنهان — ز تشنگان تو شد خاک سر بسر پنهان
ز لفظ معنی نازک برهنه تر گردد — لبی به زلف شود موی آن کمر پنهان
همیشه محو پریخانهٔ سلیمانست — پری که شد ز خیال تو زیر پر پنهان
چو در نقاب رود حسن نا امید مباش — که در شکوفه بود میوهای تر پنهان
گسستن است چو آخر مآل پیوستن — چه سود ازین که شود رشته در گهر پنهان
هزار قاصد و پیغام و نامه حاجت نیست — که از دلش بدلم میرسد خبر پنهان
ز بوی سوختگی در میان بازارم — اگر شوم بدل سنگ چون شرر پنهان

ز چشم شور شود تلخ زندگی صائب
صدف ز بحر از آن میکند گهر پنهان

از حجاب عشق محرومم ز رخساری چنین — دست خالی میروم بیرون ز گلزاری چنین
سجده می آرند خورشید و مه و انجم ترا — قسمت یوسف نشد در خواب بازاری چنین
خانهٔ چشمش بآب زندگانی میرسد — هر که دارد در نظر خورشید رخساری چنین
دیدهٔ قربانیان میلیسد طوق قمریان — سرو بستانی اگر میداشت رفتاری چنین
دامن صحرا چراغان شد ز نقش پای من — وادی مجنون ندارد گرم رفتاری چنین
دل ندارد دلکشی در سینهٔ تنگم غبار — عالم امکان ندارد خانه بیزاری چنین
نور از آئینه میبارد سکندر را بخاک — از حیات جاودان کم نیست آثاری چنین

روزگاری بود در گل گفتگو صائب نهفت
از نسیمی برزخش بشکفت گلزاری چنین

از هواداران شود دائم بلندتر شمع من — از پر پروانه دارد تیغ بر سر شمع من
پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه — میشود دست حمایت آستین بر شمع من
گردنی در زیر تیغ از موم دارد نرم تر — در نظر دارد بهانا بزم دیگر شمع من
زندگی نتوان بکوشش یافت ورنه عمرها — غوطه زد در بحر ظلمت چون سکندر شمع من

از

از زبان آتشینم عالمی دل زنده شد — صد چراغ کشته زاند افروز شمع من
در شبستانی که دارد صد سمندر زیر بال — شد ز بی پروبالها نیز بی پر شمع من
از غرورت میکند روشن چراغ خصم را — گر بظاهر میشود خاموش در سر شمع من
باشد از جوش هواداران چو روشن چرا — دارد از بال و پر پروانه ساغر شمع من
دیده کو برشناسی نیست ورنه بزم را — تازه رو دارد ز نازکی یک گوهر شمع من

سرد مهری صائب از جا در نمی آرد مرا
در گذار باد میسوزد بلنگر شمع من

از سرانجام سفر غافل نمی باید شدن — دل نهاد عمر مستعجل نمی باید شدن
در طریق شوق میباید گذشت از برق بار — همسفر با مردم کاهل نمیباید شدن
عرض ره بر طول افزودن طریق عقل نیست — همچو مستان هر طرف مایل نمیباید شدن
تشنه را حسرت صاحب دل ازین دریا چرا — در شکست هیچ صاحب دل نمیباید شدن
نیست غیر از خوردن دل روزی ماه تمام — مرد دل خوردن کامل نمیباید شدن
حسن معنی لیلی و الفاظ رنگین محمل است — پیش لیلی واله محمل نمیباید شدن
وعدهٔ آزادگی بر طاق میباید گذاشت — چون صنوبر زیر بار دل نمیباید شدن
ناخدا با میتوان جست و بغل زین جو موج — خشک بر یکجای چون ساحل نمیباید شدن
ناخنی ناجست در کف آه و درد آلود را — دلگران از عقدهٔ مشکل نمیباید شدن
در نگارستان رحمت بر غباری محملست — همچو مجنون محرک محمل نمیباید شدن
شکر خود کاهی بنا کامان مدارا کردنست — غافل از ناکامی سائل نمیباید شدن

ملک دل را باد هر دم لشکر بیگانه است
صائب از یاد خدا غافل نمیباید شدن

از خود برون نرفته هوای سفر مکن — این راه را به پای زمین گیر سر مکن
گوهر چه صرفه میبرد از روی سخت سنگ — ناممکن است عربده با بدگهر مکن
سود سفر بود گذراندن ز هر جهان — زنهار با رفیق موافق سفر مکن
خواهی ز ریزه های اشک آتشین — در روی آفتاب جبینان نظر مکن
در شست هرچه مطلبی صائب از جهان — بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر مکن

[illegible]

از برای کام دنیا خورش با عکس مکن
پشت پا زن بر جهان عالم دست با لب مکن

نخل بی خیز تو بهر بوستان دیگرست
ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن

چشم خواب آلود را در کرنه نسبخ گوارا
ماه دوری پیش داری بار خود سنگین مکن

اشک خونین در فغان دارد و در داغ رنگ برد
خانه گردی برون خواهی شدن رنگین مکن

میچکد خون از سر شمشیر حشر انتقام
پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن

هر چه بخت آرد و بخت بآن خرسند باش
از برای زلف بی اندازه تعیین مکن

زخم دندان ندامت در کمین حسرتست
کام خود از بوسه شکر لبان شیرین مکن

نان جو خود را بحسرت سیر چشمی سیر کن
دل چو گندم چاک بهر خرمن پروین مکن

شکر این تلخکامان نی شیاخی میکند
روز حاجت جز بخون خود دهن شیرین مکن

شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند
فخر بر عریان تنان از جامه رنگین مکن

آب صاف زندگی صائب دلش آیینه است
سینه خود را غبار آلود مهر و کین مکن

از عزیزان رفته رفته شد تهی این خاکدان
بگذر از آیندگان بگرف جای رفتگان

عالم از اهل سعادت یکقلم خالی شدست
از همایون طالعان ماندست مشتی استخوان

نیست جز سنگ مزار نامداران بر زمین
نقش پای چند بر جا مانده است از کاروان

زیر گردون راست گشت از عیب ناید قرار
منزل آسایش نیرزیست بیرون از کمان

باز میگردد بجان بی نفس سیری عدم
هر که در ملک وجود آمد ز در و سنگ گران

تا بدین ره روزه عمر از زندگی سیر آمدیم
خضر چون تن داد چرا تیم بعمر جاودان

بیش ازین بر رفتگان افسوس نتوان خورد خلق
هیچ خور غم افسوس در ایام بازماندگان

مستی غفلت شعور از خلق صائب برده است
ناله بیش از مرگ برخیزد ازین خواب گران

ای دل بخرابات حقیقت گذری کن
خود را ابد و پیمانه جهان دگری کن

گردی سفر دور بسی سود نبخشد
یکبار هم از خود سفر مختصری کن

زر را بزر انگس که دو اهل نظرست
نقد دل و جان صرف ره سیمبری کن

ای چرخ ازین بیش مده جلوه خورشید
این داغ جهانسوز بداغ جگری کن

[illegible]

با آب رز این عذر ز دهقان نپذیرند
تقصیر مکن دانه خود را شجری کن

از قیمت گوهر خبری نیست صدف را
گنجینه خود عرض بصاحب نظری کن

کمتر نتوان بود بهمت ز نگینی
هر کار که نامیست بنام دگری کن

سیرت نکند جلوه در آیینه فولاد
زنهار در آیینه زانو نظری کن

با مردم دیوانه قلم رانبود کار
از داغ جنون سپر قضا را سپری کن

در دایره بیخبر انست خبرها
تحقیق خبر از دل بیخبری کن

این آن غزل الهی ماست که فرمود
رو داغ بجای نه و خون در جگری کن

از آب زندگی بشراب التفات کن
از طول عمر صالح بعرض حیات کن

دست و دل گشاده بعقبی گر هست
را احسان بنای حرکت خود ثبات کن

غافل ز تلخکامی بیجا صلان مشو
شیرین دهان بید بآب نبات کن

از زخم سنگ نیست در بسته را گزیر
روی گشاده را سپر حادثات کن

از وضع ناگوار جهان دیده را بپوش
این خار را گل از عدم التفات کن

از عمر جاودان از خضر خوشترست
با آبگینه صالح ز آب حیات کن

بال و پر نهال امیدست نوبهار
در وقت زنهار ادای صلات کن

شرط وصول حق ز خلایق گسستن است
قطع امید از همه کاینات کن

در کنه ذات حق نرسد فکر دور گرد
نزدیک راه خود بخیال صفات کن

تا تخته بند جسم نوازهم نریخته است
فکر سفینه از برای نجات کن

تا مهره ات نرسد رخ حیرت مشو دخیل
صائب بهیجت رخ خود از جهات کن

آن خرابم که زبانم حرف نتوان ساختن
بیش ازین ما را حروف نیست ویران ساختن

لو هر از گمانی در نظرها باشد گران
کاش خود را میتوانستیم ارزان ساختن

از می لعلی تن خاکی خود را چون سبو
دست تا از دست میاید بد مستان ساختن

از زمین عیسی بچرخ از راه خود ساز [illegible]
چند باشی در مقام قصر و ایوان ساختن

خشم را در پرده های حلق پنهان کردنست
آتش سوزنده را از خود گلستان ساختن

[illegible]

[illegible]

نخست بوسه در خاک خزینت سر ارادت — سوزی که آرمیده است در جوش نوبهاران
در بازجوش گوهر ابر بنفشه ندارد — دیوانه را نباشد پروای سنگباران
آغاز خط مشکین چه دلربایست عاشق‌نما — نزدیک شام باشد خورشید روزه‌داران
بر شیرینی صاحب بود انگشت زینهاری — روزی که بود آن طفل از سنگ نی‌سواران
زان چهره عرقناک زنهار بر حذر باش — سیلاب عقل و هوش است این قطره‌های باران
غواص از در یا بیرون خموشی آرد — با من نفس درست در بزم باده‌خواران
آیینه بیش زنگی از آب روی باشد — زنگشت دختر رز از چشم هوشیاران
ایام نوجوانی غافل مشو ز فرصت — کاین آب بر نگردد دیگر به جویباران

چون آب زندگانی صائب سخن گواراست
روز سیه گردد هرچند روزگاران

اگر رسد به خسته جانی رسد شراره من — امید هست که روشن شود ستاره من
که به ربط من امروز نیست گره طفلی — ز اشک بخت روان بود گاهواره من
میا به دیدنم ای سنگدل برای خدا — که خون شود جگر سنگ از نظاره من
ز ضعف نیست خط‌ها است سربلند از آن — مگر سیاه شود و هست سواره من
نشد گشاده ز دل عقده مرا هرچند — ز سبحه گر به درآورد استخاره من
خراب می‌شوی از پیش راه من برخیز — که کار سیل کند مستی کناره من

بیفزود راه مراتب حاجتی صائب
که پاره دل خرد نیست ماه‌پاره من

آه مظلوم است در بالا روی ادراک من — از زمین‌گیری نباشد حرص بیجا خاک من
بیشت چون نور شایی در کمند فکرتم — هست گیراتر ز چشم آهوان فتراک من
چون پر پروانه سوزد در رگ افلاک را — از نفس وز دل اندوز دو شعله ادراک من
اشک ریزان چون صدف گوهر شود در سینه‌ام — وقت تخمی خوش که افتد در زمین پاک من
جوهر ذاتی نگردد از خط شبیر روی — می‌زند سر پنجه با دریا خس و خاشاک من
شمع عالم‌سوز را انگشت زینهاری کند — چون به محفل رو نهد پروانه بیباک من
سیر چشمان را نظر بر جامه پوشیده نیست — ورنه بی پیرهن باشد گریبان چاک من

[illegible]

محرم گنج الهی نیست هر ناشسته رو — از نوا نگر خبر زاین طشت پنهان ساختن
تا نباشد همت روشندلی چون آفتاب — خویش را چون صبح نتوان یکدم ساختن
چشم اگر داری که در چشم جهان شیرین شوی — چون گهر باید به تلخ و شور عمان ساختن

چون نتوانم دراز صائب کار جهان انتظام
میکنم نتوانم سر خود در ابان ساختن

ای خطت رهنمای سوختگان — لب لعلت دوای سوختگان
خواب مخمل شود ز همواری — خار در زیر پای سوختگان
میکند آب تلخ کار گلاب — در مقام رضای سوختگان
دل آیینه را دهد پرداز — چهره با صفای سوختگان
کاه را میکند ز دانه جدا — رخ چون کهربای سوختگان
نقش امید می‌زند بر آب — موجه بوریای سوختگان
مژه آفتاب می‌سوزد — از فروغ لقای سوختگان
برنگردد ز آستان اثر — دست خالی دعای سوختگان

خال رخساره قبول بود
طاعت بی‌ریای سوختگان

اگر به زخم کافر نعمتان باشد گران پیکان — زبان شکر گردد زخم‌ها را در دهان پیکان
دل از دل برگرفتن سخت دشوار است ازآنرا — با آسانی ز جان دل کجا بردارد از آن پیکان
ز شادی در حریم دلگشای سینه عاشق — به شکرخنده چون سوفار بگشاید دهان پیکان
بهر جانب که رو آرد دگر پیش در قدم دارد — یکی گر راست از راستی دل با زبان پیکان
نشسته است آنچنان در سینه‌ام پهلوی هم ترکش — که نشنیده ترکش پهلوی هم آنچنان پیکان
از آن دل با نشانم هدف پیش خدنگ او — که ز سیم آب گردد در دل گرمم روان پیکان
نگرداند دل چاک تن من از گرانخوابی — چه حرفست اینکه در یکی نمی‌گیرد مکان پیکان

مخور از ساده‌لوحی حسرت گلشن دنیا
که دارد غنچه‌اش در دل صائب نهان پیکان

ایام خط نگردد غافل ز گلعذاران — کاین سبزه هم‌عنانست با ابر نوبهاران

[illegible]

میشود صائب ز سوز سینه‌ام عالم فروز
گر چراغ کشته‌ای آرد کسی بر خاک من

از گهر گردن‌بهی بشکست آب چشم من
توتیا شد خاک در عهد سحاب چشم من

جوهر بینایی من بر جگر سوز افتاده است
کی سفیدی میتواند شد نقاب چشم من

آنچنان کز خنده گردد غنچه گل بی‌گره
از دل بیدار باشد فتح باب چشم من

هر چه نزد دست را خشکی کند سرچشمه روح
آب بردارد دگر از دریا سحاب چشم من

بسکه میریزم بتلخی اشک بر مژگان من
میشود انگشت زنهاری ز آب چشم من

دیده من تا بخال العرب او فتاده
مردمک شد نقطه سهو کتاب چشم من

تشنه عرض گهر چون تنگ‌چشمان نیستم
گر نه بی اشک باشد انتخاب چشم من

رشته اشکم بعینه سبحه بگسسته است
بسکه می‌آید غبار آلود آب چشم من

دیده بیدار انجم محو شد در خواب روز
همچنان بر روز مغلوب است خواب چشم من

چون نخواند بحر با من لاف همچشمی ز دل
میزند پهلو بگردون هر حباب چشم من

جای حیرت نیست گر دود در حصاری زنور
در مقام لاف طوفان از حجاب چشم من

نیز ساقی باز و نه از خم بزرگی میکشم
باز خون دل مهیا شد شراب چشم من

چون رگ سنگ است صائب در نظر مژگان مرا
بسکه از غفلت گران گردیده خواب چشم من

آسمانها را بچرخ آرد دل پرشور من
میکند از جای خم را باده پرزور من

خاکیان چیست بصیر زانمی آرد دلشور
ور نه میریزد نمک از چشم اختر شور من

دیده رغبت بهر نهادی نیست ز نم سیاه
بر شکرخند سلیمان است چشم مور من

حرف حق را بر زمین انداختن بی‌حرمتی است
از سر بردار منبر میکند منصور من

نیست غیر از نیش روزی من ز کام نیشکر
سنجهت هر چند شد بر تهداد زنبور من

از رگ خامی نباشد میوه من بی‌نوا
تشنه می‌میرد در غوره‌گی انگور من

های برمن گر نخندد با بهاران درد و داغ
سرد مهریهای یاران مرهم کافور من

ز اختر طالع چه بخت بود که خورشید منیر
خال روی زنگیان گشته از شب دیجور من

بود گر کوه بیستون فرهاد را گر سنگ زور
از دل سنگین خوبانست سنگ زور من

تا بجمع مال حرص اغنیا را دیده است
میکند گردانه‌دار و بجز من مور من

گر ز دولتخانه سخن کردم قناعت عذر نیست
گر ضرر بر خامه خود برد صائب سور من

آب شد بسکه در آتشکده دل پیکان
دل مجنون مرا گشت سلاسل پیکان

صحبت راست روان با دل پر تزویر نیست
گر ز آمیزش پیوست بسکه دل پیکان

نرسد بال و پر سعی ببیتابی دل
برسد بیشتر از تیر بمنزل پیکان

طبع را روی دل سخت کمان دادم
که بعشاق دهد در عوض دل پیکان

در دل از سختی ایام گره‌هاست مرا
که از آن رهاست کین عقده مشکل پیکان

نمد از چون سخن سخت زدن راست چو تیر
کر مرا گشت ز سختی گره دل پیکان

جوهر از بیضه فولاد برون می‌آرد
ساده‌لوحی که مرا میکشد از دل پیکان

آسمان سیر شد از عشق دل ما صائب
بر برآرد ز شکسته‌سینی قاتل پیکان

آه گرمی هست و آتم در دل بیتاب من
نیست هرگز بی‌چراغی گوشه محراب من

صبح بیداری شود گفتم مرا خون سفید
بر چه چار شد از غفلت برای خواب من

بسکه با گرد خجالت طاقتم آمیخته است
خاک میلیسد ز تاب شمع در محراب من

میبرد بر حال فانوس رشک از زیر زمین
در ته گرد کسادی گوهر شاداب من

همچو پیکان در تن از بیطاقتی در گوشت
از کجا سر برون آرد دل بیتاب من

گرچه از تشنگان این محیطم عمرهاست
نیست غیر از دست خاری حاصل گرداب من

از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود
زین صدای آب سنگین‌تر شد آخر خواب من

مرگ نتواند مرا از بیقراری باز داشت
میشود صائب رگ گل سنبل زهره ز سیماب من

آه با دل جانان چه تواند کردن
باد با تخت سلیمان چه تواند کردن

دیده ستر از آن کان ملاحت داغست
با نمکزار نمکدان چه تواند کردن

میبرد بی‌بری از تار شکر خنده صبح
خط با آن چهره خندان چه تواند کردن

عسل سبز شد از خط لب شیرین سخنش
مور با این شکرستان چه تواند کردن

گوه قاف آید ابریشم [illegible]

نمیتوان سخن بست در کلامم یافت — فلک سوار چه عیب بود بیابان من
حریف چین جبین تو نیستم ورنه — کمان سخت فلک را بود کباده من

ز تو به سرگشتگی من زبانها شد صائب
ورنه گرد سنگ نفس با فلاخن من

بیک خمیازه گل طی شد ایام بهار من — بیک شبنم نشست از چهره گلزار من
نه آن صیدم که عشق از فکر من غافل تواند شد — نمک از چشم میریزد دام ها ذوق شکار من
اگر لنگر نمیداد از نجابت سینه غافل — طپیدن در قفس چون میدهد سنگ مزار من
گلو تا آستین از دیده خوناب بردارم — غباری هست اگر بر خاطرت از رهگذار من
نشانه ها ز فریب وعده صیادم بجان افروزند — نگردی گرم یکبار از دل امیدوار من
نفس در خانه آیینه اینجا راست میکردی — اگر آگاه گشتی ز درد انتظار من
چنین کز شوق دامان تر خود را جمع میسازد — عجب دارم بر نخیزد گرد از سر غبار من

مرا آن رنگین نوا مرغم درین بستان صائب
که چشم شبنم گل میبرد از انتظار من

بیش فضای چشم دم چون زیر پا مزن — در بحر یکنار عنبر گشت و پا مزن
تا در دل تو داعیه اعتراض هست — خاموش باش دم ز مقام رضا مزن
لوتا نشو زبان ملامت ز حیث — تا دیده کشتام قدم بیعصا مزن
مهلت تا امید زبیکانگان شدم — با جان پر امید در آشنا مزن

صائب کباب شد دل عالم ز ناله ات
دیگر بیش ازین سخن آشنا مزن

با آب و گل چه فرو رفته نظر وا کن — ازین خرابه چو سیلاب رو بدریا کن
مباش کم ز نسیم سحر درین گلزار — تو هم بخوش نفسی غنچه دلی وا کن
شکسته تنگ زمان سوز دانه اشک — برای راه فنا توشه مهیا کن
درین صراحه که ابر بهار در گور است — تو نیز دامن امید چون صدف وا کن
مشو چو خوشه بیک سر درین چمن قانع — بگوش چشم و دل خویش بهره ور بینا کن
نگنده ایست ترا در بود جهان سؤال — ببند یک در و صد در بروی خود وا کن

شیشه ها با ذره پر شور بهم میشکند — چرخ با ما پر دستان چه تواند کردن
که طاقت شود دلسترده شورش عشق — کشتی همین بطوفان چه تواند کردن
موج از چشمه نا بینده نمیگردد کم — دیده با خواب پریشان چه تواند کردن
زیر گردون چه کند دل که نگردد دستان — در صدف گوهر غلطان چه تواند کردن
کم دستی مدعیست خط بسته است — مور با ملک سلیمان چه تواند کردن

عقل با عشق محالست بر آید صائب
زال با رستم دستان چه تواند کردن

آه کی از جان درد آلود می آید برون — گر خس و خاشاک هستی دود می آید برون
سوخت خرمن دردکی بی بلا آلود چون شمع — گر زنی آتش به رستم دود می آید برون
شمع رخسار ترا از پس گذاه است — بر زنش از روزن مسجد دمی آید برون
نیست تنها مشرق آه ندامت لب مرا — از سراپا ایم چو مجمر دود می آید برون
دامن صحبت جنون تا گرد با دمی میشود — آتش از دل بسکه گرد آلود می آید برون
پر خرابست از رفتار مانع پای را — چون بکه زان چشم خواب آلود می آید برون
نیست بیگاه ندامت سینه تر دامنی — بیشتر از هیزم تر دود می آید برون
سرمه کن شبهای هجرانرا که زین ابر سیاه — عاقبت آن اختر مسعود می آید برون
از هزاران بنده مقبل یکی چون ایاز — نیکبخت از عاقبت محمود می آید برون
مشرق آن ماه تابانست دلهای حزین — زین صدف آن گوهر مقصود می آید برون

صائب از بزم پریشانی نمی چیند کرم
زر جز گل از صحن اهل جود می آید برون

بتن ملاقه ندارد روان پاک من — برهنه پاست چو تیغ آب بسته پای من
مرا نسبت کند چون سپهر مینایی — که خشت از خم کند جوش بای من
لنگر کی که جان من اختیار نیست — چو موج در کف دریا بود اراده من
مرا بدانش سر سبز راه که نیست — رقم پذیر چو آیینه لوح ساده من
امید بست کند دانست قدر فنا را چرخ — ز خست بطاق دل افتاده من
بود طفیلی مهمان ز میزبان کریم — شراب روی خود از خواهش زیاده من

[illegible]

زسنگ خاره دم تیغ زود برگردد | هدر که با تو کند دشمنی مدارا کن
همیشه دور بکام کسی نمیگردد | بخنده حاصل خود صرف مهر و مینا کن

نمیتوان ببر عقل شد فلک پرواز
ز عشق صائب بال و پری مهیا کن

بروی سخت نتوان گفتگو را لشکری کردن | بهمواری تلاش نام باید چون نگین کردن
فریب خضر خورد دم تشنگان خار دامانم | دربن عمان چون برق باید آتشین کردن
چو طوطی سبز شد بال و پرم از زهر ناکامی | باندک تلخی نتوان سخن را شکرین کردن
سزاوار ستایش نیستند این ناقصان ... | برای نان جو نتوان زبان را کند مین کردن
دم گرمست روشن را بکام دل تماشا کن | ندارد در عقب خجلت نگاه واپسین کردن
عیار وحشت او را نمیدانم همین دانم | که ایام جوانی من بسر آمد در کمین کردن
اگر آفتاب را چو مور از خاک بردارد | بلندیش من بیاست از طاعت روی زمین کردن
نگردد چاشنی هر که چون زنبور نتواند | بتلخی زیستن صد خانه را پر انگبین کردن
اگر چون دام اینجا دیده روشن هرست | توان زیر زمین هم عشرت روی زمین کردن

ندارد گنج خوان پهلوی من چون صدف چربی
نه آسانست صائب قطره را در ثمین کردن

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من | سایه همچون دام می پیچد بدست و پای من
حرف پوچ از من کسی هرگز نشنیده است | کف نمی آرد بهر طوفان بلب دریای من
دشمن از همواری من چون خورد را نخورد | سیل را دست تعدی نیست بر صحرای من
جوش دریا کم نمیگردد ز سرپوش حباب | مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من
داغ حسرت جا ندارد در دل آزاده ام | این چشم پر خاکست از دامن صحرای من
چون کنم پیچم که باران بروز هر جا میروم | شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من
چون الف در زیر پای شمع می آید بچشم | آسمان در زیر پای همت والای من
بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده ام | آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من
از نسیم صبحدم صد پیرهن لاغرترم | میتوان با دامن ... زد بر پای من
زلف ماتم دیدگان را شانه در کار است | دست کوته دارای ... از شب یلدای من

منت خاک چو مینا نمیکند سیلاب را | کی نصیحت گر برآید با دل خود رای من
داغ دارد کیمیای صحبتم خورشید را | خشت را یاقوت احمر میکند صهبای من
نور خاکستر نشینان از صفای دیگر است | هر سفیدی تکیه نتواند زدن بر جای من
همت والای من روزی که قامت راست کرد | هیچ زنجیر لفظی نیامد راست بر بالای من
ساغر بهار بلبلکهای باز می آرد هوا | میتواند گر دلت بر نشتی در پای من
از غم تنها چون مجنون نمی پیچم بخود | افسر از خورشید دارد دختر گردون سای من
کوه و دشت از ناله مجنون پی آسوده اند | آه اگر زنجیر بردارد جنون از پای من
ابر دل را با شکستن التیام دیگر است | زانقطاع رشته گردد محکم مینای من
از سحر چون زلف شب با شانه بازی میکنم | داغ دارد داغ را از چشم شب پیمای من
چون بساط سبزه زیر پای سر افکندگان | آسمان دور زیر پای همت والای من

اشک تا دامن رسید چهره گل میشود
بسکه صائب کرد غم فرشت برگ سیمای من

بپوش چشم ز وضع جهان و عزت کن | ببند در برخ کائنات و وحدت کن
نه عزیزتر از کعبه ای لباس پرست | بجامه که بسالی رسد قناعت کن
چه گل در آب بتعمیر کعبه میگیری | خراب گشته دلی را بیا و عمارت کن
ز اشک و چهره ترا داده اند آب زمین | برای توشه فردای خود زراعت کن
چرا فتاب بعرض اگر رسد حشمت | ز گرد خوان فلک ذره ذره قسمت کن
دهان دست که طبل رحیل سازنده است | بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن
چو سرو و بید ببرگی ز چمن شو قانع | مگر بمیوه توانی رسید غیرت کن
لباس عافیتی به ز خاک ... نیست | بآن لباس سبک از جهان قناعت کن
فریب شهرت کاذب مخور چو بید رسا | بجای تربت مجنون چرا زیارت کن
نمک بدیده من شور فکر ریخته است | ترا که در دو سخن نیست خواب راحت کن
نمیتوان هدف سنگ کودکان گردید | در این عالم ... فراغت کن
قلم خط بکار جای لنگر نیست | از نقطه و حرف رسی قناعت کن
توان بزور تحمل سوار شد بر خصم | بآن سلاح گران خویش را حراست کن

[illegible]

ندارد عالم تجرید چون من خانه پردازی
نمی‌گردد غبارآلود سیلاب از سرای من

مرا می‌زیبد از اهل قناعت لاف بی‌برگی
که از پهلوی خشک خویش باشد بوریای من

چنان کز جنبش افزاید گرانی مهد طفلان را
بلنگر شد ز طوفان کشتی بی‌ناخدای من

چنان صائب فشاندم آستین بر خواهش دنیا
که همت از در دلها نمی‌خواهد گدای من

هیچ وهاب سخن را نتوان زجان برداشتن
نیست ممکن موج از آب روان برداشتن

چون صدف من هر که پر دامنی بودم تمام
میتوانستم اگر حرفی ازدهان برداشتن

هر که از دل بار بردارد گران بر خویش نیست
از سبوی می گرانی میتوان برداشتن

بسته همچون در لب بستگی رسوا از تست
نیست حاجت بر گره از کار جان برداشتن

خوشتر از صد باغ و بستانست کنج عافیت
با نفس سهلست دل از گلستان برداشتن

خانه خالی پر و بالست بهر سالکان
تیر را آسان بود دل از کمان برداشتن

از خدا تاکی بدنیای دنی قانع شدن
چند از خوان سلیمان استخوان برداشتن

میتوان برداشت دل صائب به آسانی ز جان
لیک دشوارست دل از [illegible] برداشتن

تا سیه چشمان بود در بزم می گلگون من
ساغر از ناف غزالان می‌برد مجنون من

میکند در سینه‌ام پیوسته جوش آن دور داغ
هر طرف صد نخل لیلیست در هامون من

گرچه از شیر او بالین و بستر ساخته است
همچنان زنجیر میخاید ز جوهر خون من

سرو خواهد گرد چون مینای خالی خون عرق
چون بسر باغ آید از سر نه گلگون من

شاخ گل بر خاک بندد نقش صائب انفعال
هر کجا قامت فرازد مصرع موزون من

برآور از عبادت گرد عصیان گریه بر کن
اگر دل را فشانی آب یاری با دو بر کن

ز غفلت چند خواهی روز را شب کرد ای غافل
شبی را هم ز آه آتشین روز منور کن

نسازی گر دهانی را چو نخل بارور شیرین
خنک از سایه دلها را چو نخل سایه گستر کن

سفیدی میکند راه فنا از موی سر صائب
درین ره خسته تا پای داری راه را سر کن

ز نقل ار کون از راه [illegible]
چو دل را ساکن گردی خانه خود را معطر کن

به از دعا گهری نیست تنگدستان را
ز رحمت گوشه صائب این قناعت کن

با نوا یابی تا بهل شعر استغنا مزن
عاجز ار دستگیری کن به دولت پا مزن

با فضای آسمان چاره جز تسلیم نیست
در محیط بیکران زنهار دست و پا مزن

جز در دل نیست امید گشایش از هیچ در
میتوان بر سینه زد تا سنگ بر دلها مزن

با قد خم نیست لایق حلقه بر در زدن
زینهار این حلقه را جز بر در دلها مزن

تا بر آید از گریبانت بیک دم آفتاب
دست خود چون صبح جز بر دامن شبها مزن

گر طمع داری که گردد سینه‌ات کان گهر
تیغ اگر چون کوه بارد بر سرت سر وا مزن

تا نسازی جمع دل از زاد راه آخرت
پشت پا چون سالکان خام بر دنیا مزن

ازو بر بسته برگردند مهمانان غیب
بخیه از خواب گران بر دیده بینا مزن

تا نگیرد خوشه اشک ندامت دامنت
دست بر هر شاخ همچون تاک بی پروا مزن

بر سیه چشمان مگردان سرخ صائب چشم خویش
کاسه خون جگر چون لاله حمرا مزن

بوی گل و نسیم صبا میتوان شدن
گر بگذری ز خویش چها میتوان شدن

شبنم ز آفتاب رسید از فتادگی
بنگر از کجا بکجا میتوان شدن

چوگان شو که از تو خورد زخم بر دلی
تا همچو گوی بی سر و پا میتوان شدن

زنهار تا گره نشوی بر جبین خاک
در فرصتی که عقده گشا میتوان شدن

دوری ز دوستان بسکر و خمشکلت
ورنه ز هر چه هست جدا میتوان شدن

اوقات خود بفکر عصا بوج مسکنی
در وادئی که رو بقفا میتوان شدن

صائب در بهشت گرفتم گشاده شد
از آستان عشق کجا میتوان شدن

بخون غلطد چمن از ناله دردآشنای من
تغافل بر گل شود از بلبل رنگین نوای من

گران خیزند همراهان بی پروای من ورنه
ره خوابیده را بیدار سازد درای من

نیم بی مایه تا بر سود باشد از سخن چشمم
مرا این بس که خاری نشکند در زیر پای من

با استغنا توان خون در جگر کردن بخیلان را
فلک تا داغ دارد خاطر بیدعای من

بشیرینی توان بستن لب بیهوده گویان را / ز هر کس بشنوی تلخی دهانش پر ز شکر کن
هلالی گرد چشم شور مه را در تماشاها / درین عبرت سرا پهلوی چوب چوبی خالی کن
ترا چون خاک خواهد بود آخر بستر و بالین / در ایام حیات از خاک هم بالین و بستر کن
نصیحت کی اثر در سنگ خارا میکند صائب / برای جان گرانجانان برو افسانه سر کن

بخیه تا کی بر لباس تن ز آب و نان زدن / از بصیرت نیست گل بر رخنهٔ زندان زدن
ظلم بر افتادگان شرمندگی می آورد / سرکشان سر پیش اندازند در چوگان زدن
درد و داغ عشق از سیمای عاشق ظاهرست / رسم شاهانست مهر خویش بر فرمان زدن
امتحان بیکار باشد آن دل چون سنگ را / بیضهٔ فولاد مشکلست از دندان زدن
پیش آن رخسار نازک حرف گل صائب مگو / از مروت نیست سیلی بر مه کنعان زدن

پیش ازین ناشسته رویی را نمی دیدم ازین / آبروی خود مبر در عرض مطلب بیش ازین
گر شب خود در امانی ز برق آه روز / روز خود را تیره کاری مکن شب بیش ازین
میشود زلف حباب از باد بیجا در رها / موج گو پا بر مزن انگشت بر لب بیش ازین
کاهلی خوابیده مپسا زود ره نزدیک را / خواب آسایش مکن بر پشت مرکب بیش ازین
بر چراغان تجلی آستین افشان مشو / شکوه بیجا مکن از شیر کوکب بیش ازین
بر کرنا خن بتو بر بسته دل وا شد / این گره در کار دل مپسند یا رب بیش ازین
کعبه و بتخانه یکسانست پیش پای سیل / حرف کفر و دین مگو با اهل مشرب بیش ازین

بخاموشی بدل بستند نغمه های دلفریب من / بچشم سرمه دار آمد نوای عندلیب من
زبس چین جبین بی نیازی کرد در کارم / صبا را دل گرفت از غنچه چون بی نصیب من
بشاخ ارغوانی نبض من گر آشنا گردد / شود شاخ گل بنخاله انگشت طبیب من
نباشم چون بزهم زانوی آیینه در آتش / که می آید برون از سنگ و از آهن رقیب من
چنان در عشق رسوایم که خال چهرهٔ لاله / بخون رنگ میغلطد ز داغ سینه زیب من
ز جوش این مصرع رنگین بیگی صائب خوشم آمد / بهر شاخ گلی سر در نیارد عندلیب من

بسکه بار دگرد کلفت چهرهٔ احوال من / روی میمالد بخاک آیینه را امثال من
چشم من بر خرمن بیحاصل ایام نیست / مشت خاشاکیست عالم بر سر غربال من
بلبل من از حریم بیضه تا آمد برون / گل ز شبنم خیمه بیرون زد باستقبال من
صرف در گفتار کردم قوت کردار را / دیدهٔ نرگس خون میگرید با احوال من
نامرادی مطلب اغناست در راه طلب / در ره مطلب بکاسه می آید از دنبال من
دیده ام در بی پر و بالی کتاب خویش را / ناخن پرواز نگشاید گره از بال من
گرچه ساغر ز خون مجلس برآرد از جام / کوه را از پا در آرد رطل مالامال من
هدیهٔ اهل هنر را به ز عیب خویش نیست / عیب جو بیهوده افغانست در دنبال من
از گریبان عدم تا دامن دشت وجود / در پناه عشق از خود می بود دامن حال من
کس مرا بر تن بجا تیغ تاب عشق نیست / میشود آیینه صاحب جوهر از اقبال من
میشوم صائب در اقلیم سخن صاحبقران / از نبندد حرف سنجی بر زبان اقبال من

برنگ سرو درین باغ زندگانی کن / برین بار ز خود برگ شادمانی کن
مکن ز میوه بیجا ز بار در کردی / شکوفه وار به هر خار زرفشانی کن
حریف داغ عزیزان نمیشود جگرت / ملاش مرگ در ایام زندگانی کن
خمار را باندازهٔ نشاط بود / بقدر حوصله در شادمانی کن
نشاط بر کشی از چشم محو سخت / شراب لعل بخور چهره زعفرانی کن
رخانشی ز می صبح کلفت گردید / درین بساط سر انجام میزبانی کن
جز جگر ز چشم توبه اختیار خواهد رفت / باختیار چو پروانه جان فشانی کن
ترا چون مصلحت خویش نیستی آگاه / ملایمت ببلاهای آسمانی کن
مده ز دست تماشای عدل را صائب / بهرکه با تو گرانی کند گرانی کن

باو کرم ز خود بیاک میتوان رفتن / ازین کمند بافلاک میتوان رفتن
ازین جهان بر از گرد و دود بر افلاک / بنور شعلهٔ ادراک میتوان رفتن
بنیم چشم زدن زین جهان بآن عالم / ز شاهراه دل چاک میتوان رفتن

چراغی از دل روشن اگر بدست آری / دلیر در جگر خاک میتوان رفتن
اگر تواز سبکی لنگری بکف آری / بروی بحر چو خاشاک میتوان رفتن
اگر چو موج عنان از کف بگذاری / بهر کجای خطرناک میتوان رفتن
امید گرشته چشمها گر زقافل است / بچشم حلقهٔ فتراک میتوان رفتن
بزیر تیغ جهانسوز آفتاب چو صبح / ز گرد روی طربناک میتوان رفتن
چنین بطول امل خرسندی که نپنداری / ازین کمند بافلاک میتوان رفتن

مجردانه اگر زیست میکنی صائب
مسیح‌وار بافلاک میتوان رفتن

پاک کن از لوح جهان رنگ من / تا برهد عشق تواز ننگ من
گر دل من جست بغلاخن گذشت / عقل من و دانش و فرهنگ من
گرچه لبم نامهٔ سربسته ایست / نامه و اگر بود در رنگ من
بست رهائی سر زلف ترا / گر نفکنی میروی از چنگ من
مهرهٔ گهوارهٔ اطفال گرد / شوخی تو عقل گران سنگ من
دیدهٔ من کان بدخشانده است / از رخت ای ساقی گلرنگ من

این غزل مولویست آنکه گفت
بیشتر آ ای صنم شنگ من

پاک انجامی من دل چه تواند کردن / دانهٔ سوخته در گل چه تواند کردن
راه خوابیده بفریاد نگردد بیدار / پند با عاشق بیدل چه تواند کردن
خاکساری و تحمل زره داود است / شورش بحر بساحل چه تواند کردن
سیل از کشور ویرانه تهی دست رود / ناله با مردم غافل چه تواند کردن
بست اندر خطر از دزدان برگ غریب / خار با آبله دل چه تواند کردن
آب شمشیر فزون میشود از دیدهٔ نرم / نگه عجز بقاتل چه تواند کردن
شرم اگر پردهٔ مستوری لیلی نشود / پردهٔ نازک محمل چه تواند کردن
در پی خرمن اگر دیدهٔ موران نبود / آفت برق بحاصل چه تواند کردن
چرخ را از حرکت لنگر تمکین نگذاشت / با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن

بخت بد از دم شمشیر نگرداند روی / سخن سرد به آتش چه تواند کردن

مانع شورش دریا نشود صائب موج
با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

بهر مضمونهای رنگین لفظ را پرداز کن / باده شیراز را در شیشهٔ شیراز کن
آبرو را در عوض در بار لالی گوهر دهند / پیش ابر نوبهاران چون صدف لب باز کن
از بصیرت ترک دنیا سهل و آسان میشود / بهر پوشیدن درین هنگامه چشمی باز کن
زود دلگیر از تماشای چمن خواهی شدن / در حریم بیضه سامان پر پرواز کن
بوی گل در غنچهٔ سربسته ایمن از صباست / لب چو مینا از گفتگو خون در دل غماز کن
راه بی پایان خورد را تا کنی یک نعره وار / خرج جان را چون سپند شعلهٔ آواز کن

از غبار پست فطرت تا ز مردم میکشی
بی نیازی پیشه کن صائب بناچار ناز کن

باده بی لعل لب دلبر نمی باید زدن / غوطه در دریای بی گوهر نمیباید زدن
با حیا نتوان ز لعل دلبران سیراب شد / بوسه بر سربسته بر کوثر نمیباید زدن
نیست چین در کار آن پیشانی واکرده را / صفحهٔ آیینه را مسطر نمیباید زدن
رنج باریک آورد آمیزش سیمین بران / سر برون چون رشته از گوهر نمیباید زدن
رخنهٔ زندان گردون را بجز تسلیم نیست / در قفس بیهوده بال و پر نمیباید زدن
خواب آسایش گران سنگست چون مرد راه را / بر رگ این غافلان نشتر نمیباید زدن
تا بآب خشک چون آیینه نتوان ساختن / قطره در ظلمت چو اسکندر نمیباید زدن
زر در روی میکند یکسان بخاک تیره‌اش / حلقه چون خورشید بر هر در نمیباید زدن

تشنه چشمان آب و رنگ از لعل صائب میبرند
در حضور زاهدان ساغر نمیباید زدن

بند بر خود سر پنجه نتوان با قضا کردن / درین دریا بدست بسته میباید شنا کردن
دل غمگین بزور دانشها بهاشت بشاد / بدندان کهنه نتوان گره از رشته وا کردن
زخود داری برست و پاره نزدیک بیچیج / عنان چون موج میباید درین دریا رها کردن
نگردی سجده را خوص ز اخلاص نباید / بیام کعبه همت رفت در کسب هوا کردن

نگردیده تا پیچ از هوای نفس دل در تن
باید این دانه را از کاه میباید جدا کردن

گمان کن قامت چون تیر را در قبضهٔ طاعت
کزین صیقل توان آیینهٔ دل را جلا کردن

ز شکر خواب کردی تنگ شکر جامهٔ خواب
توانی بستر خود را اگر از بوریا کردن

ز دیوار زمین گیر قناعت سایه خوش کن
که خواب امن نتوان زیر بال هما کردن

چو سیلابی که راه از خانه دارد وحشت باشد
کمال کر نه‌اند سبب وحشت از یا خطا کردن

ز خواهشهای بیجا گر نه شرمنده و نادم
چه داری وحشت بیش از خود وقت دعا کردن

مرو از دره بیرون صائب بحرف هیچ مشتاق
که همچون نیست از جرب بهمخوبی غطا کردن

بار است خنده بر دل گلفت پرست من
پر خون بود دهان گل از پشت دست من

میناز بان از اسقد و درد شکستگی
رحمت بر کسی که نبود در شکست من

بر بنده نیز دست شد دست آستین من
اکنون که رفته دامن فرصت ز دست من

در بزم وصل از من بیدل اثر مجو
از خود تمام بر سر هر انجم مست من

تا خط عنبرین بکند نامه ام سیاه
ایمان نیاورد دل خود پرست من

یکبار تیر من بغلط بر هدف نخورد
هر چند میبرد کجی از تیر شست من

دیگر غبار دامن هیچ آشنا نشد
تا آشنا بدامن شب گشت دست من

چون موج در خم حسن دخلنات بسلم
صائب نهنگ دم میکند از بحر شست من

با هزار آیینه در کف خویش را نشناختن
شسته از حیرت عشق است دل پرداختن

سایه اول بر سر تو دیده تا میکند
هر سبک روحی که می آید بچوگان باختن

دست عقل از انشعاف میزند بر سینه نعل
تا بکی در سنگلاخ جهل مرکب تاختن

ابروی با کرده ام صرف این بجا صلاح
آسیا میتوانستم بر دور انداختن

رو بهر جانب که می آرد حصار آهنین است
هر کرا باشد سلاحی چون سپر انداختن

غنچه از من یاد دارد در حریم بوستان
از نهم سوی زمین با کوشش دل ساختن

شوق چون باد در رکاب سیر ادی آورد
میتوان با مرکب چوبین در آتش تاختن

این جواب آن غزل صائب که گفته است
عاشقی دانی چه باشد جان و دل بگداختن

بر سبکروحان گران نبود ز جا برخاستن
بر گرانجانان بود مشکل ز جا برخاستن

سرفرازی میتوان از آتش مغرور را
پیش پای هر خس و خاری بپا برخاستن

خرمن ز ور تمکین وان از نشست گرمی است
از بزرگان گران تمکین ز جا برخاستن

میرساند یکنفس بنیاد هستی را بآب
چون حباب از جا بامداد هوا برخاستن

میشود با خاک یکسان از طمع نفس خسیس
از سر راه است مشکل بر گدا برخاستن

حسرت رخسار آتشناک آن جان جهان
برد از یاد سپند من ز جا برخاستن

بر نیارد عفو اگر از حرص تو بار گناه
سخت دشوار است در محشر ز جا برخاستن

سبزه زیر سنگ صائب راست قامت گرد
با گرانجانی بود مشکل ز جا برخاستن

با هوسناکان چنین گر آشنا خواهی شدن
همچو وقت بی حقیقت بیوفا خواهی شدن

جان فشانیهای عالم بر سر اختلاط
یاد خواهی کرد چون از ما جدا خواهی شدن

من گرفتم ساختی دامن ز چنگ من رها
از کمند جذبهٔ من چون رها خواهی شدن

میروی دامنکشان صد چشم حیرت در قفا
لیلت ای گل گر بنو برسد تا کجا خواهی شدن

عالمی در هوا از انتظار رنگ گشته اند
سایه گستر تا کجا همچون هما خواهی شدن

گر باین سامان حسن آیینه پیش رو نهی
بیش حیرت چون ما بعد دل مبتلا خواهی شدن

در زمان سادگی گشتی بهر کاری تمام
تا در ایام خط مشکین چها خواهی شدن

بر لب بام آفتاب از غبار خط رسید
کی به صائب مهربان ای بیوفا خواهی شدن

بزیر تیغ جانان از بصیرت نیست لرزیدن
نفس دزدید ز آب زندگی ظلمت دزدیدن

دعای جوشنی جز ساده لوحی نیست دلها را
بناخن چهرهٔ آیینه را نتوان خراشیدن

مهل خالی زمی زنهار ای پیر مغان خم را
که در دل میخلد جای فلاطون زانهمی دیدن

سبکسر بر حباب خویشتن میلرزد و نعمه ام
که سازد در دمی دم شمع را کوتاه لرزیدن

قبولی نیست در درگاه حق بیدل بابهای را
که دارد کعبه عار از جامهٔ برشیده بوشیدن

حلالست آب زمان انجمنها بر عاقبت بینی
که منظور نیست بود چون ماه نو کاهش ز بالیدن

مبادا گر شکستی بروی از آستین صائب
که از یک گل به بتوان صد رنگ گل چیدن

بجز خالش که خط عنبرین فام آورد بیرون / کدامین دانه را دیدی که خود دام آورد بیرون
زخط عنبرین بار روشن شد چراغ من / ز ظلمت خضر پروانه را شام آورد بیرون
سفیدی می‌برد منظور را از چشم نظاره زان / وصول کعبه حاجی را ز احرام آورد بیرون
بهمواری توان سنگین دلان را نرم ... کرد / که موم از چوب نرمی از نگین نام آورد بیرون
حریفان را بعین می‌آرد ... دارد ... / مرا هر کس که از فکر سرانجام آورد بیرون
ز دولت تشنه خون رعیت میشود ظالم / زبان تیغ را سیرابی از کام آورد بیرون

ز مضمون ... آگاه محفل خرم بین صائب
مگر پیر مغان سر از خط جام آورد بیرون

جنون تا ... مژگان ... در باغ جهانی کن / پس آنکه خورد دنیا گلهای حسرت را تماشا کن
دلا پیکانش امشب سوی جان تشریف می‌آرد / ز بر کاری جگر اسباب مهمانی مهیا کن
مبند ... جندی ... زلف ... / نوای گفتم ای چشم برو با ابر سودا کن
چه لازم ای صبا با زلف بردم همنشین کردن / ... اختلاطی میکنی باری بدلها کن

اگر خواهی که پا بی لغزش در عاشقی صائب
چو مجنون آشتی در شهر با کوه و صحرا کن

بالمندد زلف تسخیر دل افکار کن / این کهن اوراق را شیرازه از زنار کن
نیست چیزی در جهان بالاتر از همتی تو / تا نفس در سینه داری حرف استغفار کن
در خراب آباد عالم آشنا رویی نماند / روی چون آئینه خورشید در دیوار کن
هیچکس را نیست در روی زمین ... / نامه خود را بکار رخنه دیوار کن

نیستی صائب حریف منت ابر بهار
کشت خود را سبز از مژگان گوهربار کن

پیش مستان از خرد بیگانه میباید شدن / چون بطفلان همرسی دیوانه میباید شدن
مدتی در خواب بیدردی بسر بردی بس است / این زمان در عاشقی افسانه میباید شدن
عاشقی و کوچه گردی در جوانیها خوش است / پیر چون گشتی وبال خانه میباید شدن
هرزه گردی ... / باده چون خوردی لب پیمانه میباید شدن
خصم سرکش با ... تسخیر کن / شیشه چون گردن کشد پیمانه میباید شدن

آشنا

آشنای معنی بیگانه بودن سهل نیست / اول از هر آشنا بیگانه میباید شدن

روزگاری شعله آواز مطرب بوده‌ام
مدتی هم شمع ماتمخانه میباید شدن

تا چه در ... بیو ... کلاهی ساختن / از سکندر نیست بازتر بین کلاهی ساختن
از برای طعمه چون قلاب گردن کج مکن / تا بآب خشک ... همچو ماهی ساختن
در خلاش ... چون عقیق ... / با دل پرخون چو جنگ ... سیاهی ساختن
خاک در چشم اگر گرد ... / هر که نتواند پناه از بی پناهی ساختن
بستر و بالین ز خشت و خاک کن ... / عاقبت چون خوابگاه از خاک خواهی ساختن
بهر قطع راه عقبی بال سامان داشت / سیم و زر را بیشتر از جوش ماهی ساختن
از محیط آفرینش فلس اگر داری طمع / با هزاران خار میباید چو ماهی ساختن
در هوای جذب دنیای خسیس ای ... / رنگ خود چون کهربا تا چند کاهی ساختن

نیست ممکن صائب از روباه آید کار شیر
مصلحت نبود رعیت را سپاهی ساختن

تا بر صف آن دهن ... خط ... / طوطیان بر خاک میانداز شکر زبان
سعی کن کز وارث از گفتار ... / همچو تیغ از جوهر ذاتی شو یکسر زبان
هر که آب روی خجلت را شفیع خود کند / از غرور نیست آوردن گناه ...
چون صدف هر کس که مهر ... / گوهر شهوار ... چون حرفش آید بر زبان
کشته از موج خطر پیوسته میلرزد ... / رفت آسایش ز دل تا گشت ...

گفتگوی آن بهشتی روی را بر لب میار
تا نسوزی صائب از چشم گهربار زبان

تا کی ... از ... ساغر زدن / ور گره تا چند آب حرص چون گوهر زدن
در گلستانی که باشد چشم بلبل در کمین / پیش معراج ... گل بر سر زدن
گفتگوی عشق با افسردگان روزگار / بیدرنگ است ... نشتر زدن
قامت چون حلقه گرد در چشم عبرت باز کن / گر جهان ... شعله میباید ... زدن
سکه مردان ... حرف کم خرج کن / فتنها دارد بنام پادشاهان زر زدن

[illegible]

[illegible]

گر نریزی آبروی خویش را صائب بخاک
در جبین جا میتوانی غوطه در گوهر زدن

ما توان خاموش بودن دم نمی باید زدن
عالم آسوده را برهم نمیباید زدن

از دل و دین و خرد یکباره میباید گذشت
در قمار عشق نقش کم نمیباید زدن

میتوان با غوطه در سرچشمه خورشید زد
خیمه بر گلزار چون شبنم نمی باید زدن

پیش اهل حال میباید لب از گفتار بست
چون طرف آیینه باشد دم نمیباید زدن

جای شادی نیست زیر این گنبد نیلگون
خنده در هنگامه ماتم نمیباید زدن

چون زمین بسیار خون پیداست و از بهر خوش
بر لب خود مهر چون خاتم نمیباید زدن

شهدها زاسیر چشم از جود گردون بهشت
در بیابان خیمه چون حاتم نمیباید زدن

میتوان با صائب از جام سفالین باده خورد
می چو بید روان ز جام جم نمیباید زدن

تا بچون رنگین نسازی چون گل احمر جبین
کی توان شست در سرچشمه کوثر جبین

صحبت روشن ضمیران کیمیای حکمت است
از فروغ مهر گردد مشرق گوهر جبین

تا غبار خاکساری بر بساط خاک هست
رنگ درد سر مریز از صندل تر بر جبین

وقت رفتن زر و روی میبرد با خود بخاک
میگذارد هر که چون خورشید بر در جبین

گردن خود بردم شمشیر میمالد بزور
زیر تیغ قضا هر کس نزد چین بر جبین

رفت آن کس خوش که در باغ جهان خندید
تیغ اگر با دیو فرش چین نیارد در جبین

نیستی از اهل سخن ور نه پیش عارفان
نامه واگر نه درشت دارد هر جبین

این غزل را هر که گوید صائب از اهل سخن
میگذارم پیش او بر خاک محشر جبین

جلوه مستانه آن سروقامت را ببین
چشم بگشا موجه دریای رحمت را ببین

سر بجای ذره مهر قصد دین نخجیرگاه
تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین

موجه دریا نگنجد در دل تنگ حباب
بلبلهان از سر چه هر تیغ شهادت را ببین

نازه بود محمل از خواب بر بنام بسته اند
دست بالین کن شکر خواب فراغت را ببین

سبزه سنبل نوبهاران بر فراز بال خورشید است
در جهان آب گل تر حقیقت را ببین

ریسمان آیینه کردن حرفه حلاج نیست
در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین

نیست چون یار غیب از نقد بیدار حق بین ترا
چهره آیینه داران حقیقت را ببین

میبرد رخشنده حالت اقبال را چون آفتاب
در جبین چند انوار سعادت را ببین

خاک میبرد دهن بر داغ تشنگی آیینه است
غوطه زن در خون دل دریای رحمت را ببین

غافل از اسباب شکر ای خواجه غافل مباش
بر سر راه گدا ارباب حاجت را ببین

میتوان در پرده حسن یار یا لیلی پرده دید
صائب از ارباب معنی کن صورت را ببین

چون آفتاب ره نظر را بلند کن
راهی که مشکل است ناخن کمند کن

این راه دور بیش زنگ نغمه و ارتفت
ای گرد از سپند صدای بلند کن

خون میخور در شوق لقای تو چون شکر
از تنگنای نی سفر ... قند کن

این کارخانه ایست که خون شیر میشود
هر چیز نابلند نوبت بلند کن

زهر از جبین تلخ مکافات میچکد
... نوش اگر لب زهرخند کن

این ناخنی که بر جگر ما فشرده
از بهر امتحان به جگر سنگ اخند کن

ای آنکه سنگ را بنظر لعل میکنی
بخت مرا بنیم نظر ارجمند کن

از دست خود وحدت اختیاط را
از کرک بیشتر حذر از گوسفند کن

نقد حرکت دور کن آستین ...
بخت بلند خواهی همتی بلند کن

هر کس بقدر همت خود در برینتی
صائب تو نیز دانه دل را سپند کن

چه باشد جان که نتوان صرف راه دلستان کردن
امان جان جهان نتوان کنار از بیم جان کردن

چه خونها میتوان نشین در دل کردم با
الهی ... عشق را در دل نهان کردن

گرفتم باغبان سنگدل مانع نمیگردد
بشاخ گل مروت نیست طرح آشیان کردن

عبیر پیرهن بودم غبار آلود گشتم
... از ... بسجود آستان کردن

بخاک و خون کشد صائب دل آزاد مرا
بغیر از دیده عبرت تماشای جهان کردن

جانا که تر کلف که ترک ... کن
بردار لب زساغر و خون در دل ... کن

[illegible]

برگشتی می نغمه نی باد مرادست
ای مطرب گره ز نغمه بادبانی کن
تا چند پی کلک بکهسار برآیی
در پای خم امروز شکار بطی کن
تا روی کند عیش و طرب پشت بخم ده
تا پشت کند محنت و غم روی بمی کن
ای خضر تر آب در میخانه بیفشان
جان ای دم عیسی تو هواداری نی کن
یکجرعه باین خاک سیه کاسه بیفشان
تا دور کهنه خاک بر از جام طی کن
سنگ کف طفلان چشم تنگ بر آورد
بیدرد ز صحرای جنون روی بحی کن

صائب همه کس گوش بنغمه نی دارند
یک ناله جانسوز درین بزم چو نی کن

جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن
که دارد در دو سر بسیار با خلق آشنا بودن
بکش در زندگی مردانه جام نیستی بر سر
که باشد در بلا بودن به از بیم بلا بودن
دم تیغ قضا از چین ابرو بر نمیگردد
ندارد حاصلی و گله از حکم قضا بودن
ثمرهای گرامی در بهشت جاودان ارزد
درین بستانسرا گر چند بی برگ و نوا بودن
بسیم قلب باشد ماه کنعان را خریداری
باتمید غنای جاودان چندی گدا بودن
ز طوفان حوادث لنگر تمکین مده از کف
که در باسنگ دل را تا لنگر بیاد رضا بودن
میا در روی مردم تا نگردانند رو از تو
که باشد بر خلایق پشت گرم از مقتدا بودن
جبل از بردباری بگذران تقصیر خلق از خود
نباید تند چون سیلاب با فقر آشنا بودن
نمیبارد از دل چون سنگ زمسجد و مسواری
اگر دانی چه مطلبهاست در بیمدعا بودن

سواد فقر میبخشد حیات جاودان صائب
درین ظلمت نباید غافل از آب بقا بودن

چه آسانست پای برگی احرام سفر بستن
که هم مرکب بود هم توشه دامن بر کمر بستن
نمیباز و بر بستن شغل دنیا وقت عارف را
صدف را شد در یا بست مانع از گهر بستن
فشانم بر تر دامنا خود چون سرو از غافل
که میباید بیرنگ از برگی دل چون ثمر بستن
چو گل بادروی خندان صرف کن گر خرده داری
که دل را تنگ میسازد که چون غنچه زر بستن
زغفلت پشت بر دیوار دارد مرگ گاه ما
ز آن پهلوی که باشد که در کار کمر بستن
بخود در بسته است مانع ره آمد گرها ما
ز دریا نیست ممکن آب در جوی گهر بستن

حباب اسبکروحان گرانجانی نمیداند
یکی باشند نظر وا کردن ما با نظر بستن

اگر سر رشتهٔ ما شد در خاطر ترا صائب
در افشانی دمیدن همچو نی باید کمر بستن

چنانکه سرمه سواد نظر کند روشن
مرا نظاره خط چشم تر کند روشن
تأمل آینه پرداز فکر با صافست
که آب خود در گشادن گهر کند روشن
زباد صبح نمرد چو شمع هر که چو لعل
چراغ خویش ز خون جگر کند روشن
چو آفتاب بمیرد چراغ زنده دلی
که شمع خویش تا به سحر کند روشن
رسد بزلف بهم پوره مصر بکی
چنان شود که چراغ پدر کند روشن
بنور عقل نبرد سر ز خود بیرون
مگر که عشق چراغ دگر کند روشن

حریف بر تو منت نمیشود صائب
ز آه خانهٔ خود را مگر کند روشن

چون دو ناشد قامت امید گرانجانی مکن
پیش ازین استادگی با سیب چوگانی مکن
از شب خود را انسانی از دل بیدار روز
روز را چون شب ز خواب تیره ظلمانی مکن
صورت دیوار میباز در آتش پروری
تکیه از غفلت بدیوار تن آسانی مکن
مرغ زیرک دام را در دانه میبیند عیان
در حضور موشکافان سبحه گردانی مکن
گر به را باشند اثرهای نمایان در سحر
بر زمین پاک بخل از دانه افشانی مکن
تیز تر گردد ز سوهان تیغهای بیدریغ
بی سبب در کار مردم چین پیشانی مکن
باش در انشتر چشمان سنبل فردوس را
در میان جمع اظهار پریشانی مکن
پیش دریا قطره را نعل سفر در آتش است
در گهر این قطره ازین پیش زندانی مکن

حرف حق با طالبان گفتن ندارد حاصلی
در زمین شور صائب دانه افشانی مکن

چند سرگردان درین دریای بی لنگر شدن
چون حباب از پوچ در پی دیگر شدن
لامکانی شو ز دارو گیر چرخ آسوده باش
تا یکی چون عود خواهی صرف این مجمر شدن
گر ز بی آبروی خوبتر بیش از جنس
در همین جا میتوان سیراب از کوثر شدن
بیرون از خم زبان اعتراض آسوده است
تیغ در هر گام میباید ز راهبر شدن

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب
از بصیرت نیست در دامان ابر او بخشش
از گلستان نیست فارغ نخل بی‌بار و ثمر
ابر عالمگیر غفران گر نگردد پرده‌پوش

رشته از گوهر نیابد بهره جز لاغر شدن
قطره را تا هست ممکن در صدف گوهر شدن
ایمنست از سنگ اطفال آبله از بی‌بر شدن
سخت رسواییست در هنگامهٔ محشر شدن

نیست صائب صید فربه را دعای جوشنی
در کمینگاه حوادث بهتر از لاغر شدن

چند چون طاوس باشی محو بال خویشتن
کم مباش از مرغ بسمل در تماشاگاه عشق
مطلب روی زمین بود زیر پا تا هست
بستر و بالین من از سایهٔ بال هماست
عمر خود را کم با قید فزونی میکنند

زیر پای خود ببینی از جمال خویشتن
می‌زنی چون خود کشی مطرب به بال خویشتن
جز به زیر دامن حسرت سؤال خویشتن
تا سر خود را کشیدم زیر بال خویشتن
سالها گو حاجتی که صید زد ند سال خویشتن

ترجمان گوهر شاداب آب او بس است
لب بگیر صائب ز اظهار کمال خویشتن

چون توان قانع چو پیغام از لب دلبر شدن
حاصل نرد دلی سیمین‌بران دلخوردنست
گوشه‌گیری میکند با خصم عیار از تمام
پیر را از نیشتر دار عاقبت پیش رو سپر
تا که اقبال دنیا جمع اقبال حق
پای طاوس از سر طاوس رعنایی نبرد
نقد خود را بر امید نسیه باطل کردنست

با دهان خشک نتوان از لب کوثر شدن
رشته از گوهر نخواهد بهره جز لاغر شدن
بی‌صدف صورت نبندد قطره را گوهر شدن
سینه میباید به تیغ افشرد در جوهر شدن
چند چون آتش ز هر خاری زبان‌آور شدن
نخوت آتش نگردد کم ز خاکستر شدن
هیچ شد یوسفان با رخ چون زر برای زر شدن

گوشه‌گیر از مردمان صائب که جز در کار حق
با فرخم نیست لایق حلقه بر در شدن

جان بصد داغ از تن خاکی برشت آید برون
فکر رنگین چه بجا گرد با بخت سبز
چون زلیخا گر ز تن خود برود ور

جلوه چو بدانه طاوس از بهشت آید برون
خوش نماید لاله کز ظرف کنشت آید برون
جنت از دنبال آن حوری‌سرشت آید برون

٨

هرکجا غم نیست آنجا زندگانی مشکلست
هر که ابنای ملکی چون از حباب بر در اشتند

زین سبب آدم خجل از بهشت آید برون
برهمن از کعبه زاهد از کنشت آید برون

جان روشن از غبار آلودگان صائب مجو
باده چون آفتاب از زیر خشت آید برون

چون غنچه هر که نیست در خار تا بگردن
چون شمع هر که افراخت گردن تا بفرق زر
نتوان برون ز دل بردن جنبش حباب را
چون خم چه داد هاتش خمیازه در ز بهشت
یک طوق بر این دان بر کار آسمان را
لب باز غنچه او باروی باغ خندید
صبح با ضمیر کردن جا سبب شفق بگردید

از رحم تنگ چون مینا سرشار تا بگردن
در اشک خود نشسته باید تا بگردن
زین رخنه سر برآور یک بار تا بگردن
در چاه اگر نشسته خمار تا بگردن
تا در وصال باشی با یار تا بگردن
در موج گل نهان شد دیوار تا بگردن
نگرفت چون ماراد دلدار تا بگردن

جمعی که سر بداده در راه عشقبازی
مستغرقند صائب در عار تا بگردن

چون نتوان بر کنار افتاد با بحر آشنا کردن
زنگ حرف سبک جدا کرده غلیظ بنگ مینه
ندارد مغز هستی مزرع بیجا اصل امکان
به روی عالمی باطل رخ حق نتوان پوشید غافل
رخ حق چون گنجیه حجابی که با خود خو نبود
حباب از گرکنار بحر بیجا شکوه دارد
گرانی از حباب ما مدارا این بحر گوهر را

اگر چون موج باید در میان بحر جا کردن
نسیمی میتواند بحر را بیدست و پا کردن
برای گاه نتوان چهره را چون کهربا کردن
نسیم قلب نتوان دامن یوسف رها کردن
نیابد از سلیمان حاجت موری روا کردن
نبایستی تا دل خانه از دریا جدا کردن
که سیر عالمی داریم در یک چشم وا کردن

شدم صید دو تا آمد خدنگم بر نشان صائب
نیاید از هدف ثابت چون تیر خطا کردن

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن
عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود
چشمها از شبنم گل وام میباید گرفت

صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن
بعد از این کردار بی گفتار میباید شدن
والهٔ آن آتشین رخسار میباید شدن

[illegible]

ناتکرده‌ای فانی از میخانه پا بیرون منه / زین مکان بی جبه و دستار میباید شدن
برنخیزد هر که در خیزش آسانی فتاد / صد بیابان دور ازین دیوار میباید شدن
ای که چون گل خنده بر اوضاع عالم میزنی / مستعد گوشمال خار میباید شدن

همچو صائب صحبت جاوید اگر داری طمع
خستهٔ آن نرگس بیمار میباید شدن

چند بزم باده پنهان با حریفان ساختن / خویش را در آتشین آیینه پنهان ساختن
میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب / نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن
چون صدف پیش ترشح دهان بر قطره / دست خود را کاسهٔ دریوزه نتوان ساختن
پنجهٔ خورشید را در آستین زود بست / عشق را در پردهٔ ناموس پنهان ساختن
بیش دانا از تمام علمها بالاتر است / خویش را با دانش سرشار نادان ساختن
بار سیلاب حوادث رو نباید تافتن / پا بنا بود خانه در صحرای امکان ساختن
میتواند مور اگر تخت سخن یاری کند / پای تخت خویش از تخت سلیمان ساختن

بر سر گفتار صائب را فرح می‌آورد
کار آیینه است طوطی را سخندان ساختن

چه حاجت جلوه با دامان همت بر کمر میزن / بدون از پردهٔ افلاک چون آه سحر میزن
مکش لنگر چو داغ لاله یکجا از گرانجانی / چو شبنم هر سحر خیمه بر جای دگر میزن
نباشد لشکر خواب گران تاب فریادی / بپهلوی عالم آسوده را بر یکدگر میزن
بیفشان آستین بر حاصل این باغ بر آفت / دگر چون سرو دست بی‌نیازی بر کمر میزن
سواد عشق در رنگینی آمان نمی‌آید / چو داغ لاله چندی غوطه در خون جگر میزن
مکن از خرج بر خود زندگی را تلخ چون مرگ / بکش سر در گریبان غوطه در بحر شکر میزن
ندارد بادهٔ بی دردسر پیمانه و مینا / بکش خود را بپای خم می بیدرد سر میزن
اگر چون مرغ نوپرواز کوتاهست پروازت / پر و بالی بکنج آشیان بر یکدگر میزن
نگرداند بدام و قفس خو کرده هماوازی / بکنج آشیان بنشین گره بر بال و پر میزن
چه باشد قطرهٔ آبی که نتوان جست از آن تشنه / بهم از گرد یتیمی خاک در چشم گهر میزن
نثار تازه‌رویان ساز نقد وقت را صائب / در ایام بهاران از جبین چون زر دامن میزن

[illegible]

[illegible]

چیست جان تا زیر تیغ یار نتوان باختن / سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن
قطره را گوهر کند با بحر عمان کردنت / سر چو شبنم در رهٔ خورشید تابان باختن
در شبستانی که اشک شمع آب زندگیست / نیست بر پروانه مشکل خرمن جان باختن
پیش تیغی گز رگ جان نیست زلفش چو پرش / چیست این استادگی چون خضر در جا باختن
فارغست از سرمهٔ ابر سیه آواز رعد / عشق را در پردهٔ ناموس نتوان باختن
سیر کن چون مور در ملک قناعت گوشهٔ / تا شود آسان ترا ملک سلیمان باختن
خون رحمت در دل ابر بهار آرد بجوش / بر امید نسیه نقد خود چو دهقان باختن
با کمال علم ملزم گشتن از نادان خوشست / این قمار برد را از طفل آسان باختن
دل ز شبنم میبرد خواهی نخواهی آفتاب / اختیاری نیست عاشق را دل و جان باختن
زود سر را گوی میدان ملامت میکند / با قد خم گشته با اطفال چوگان باختن
دارم این بیجشمه کار از پیر کنعان یادگار / چشم را از گریه در راه عزیزان باختن
خودنمایی چیست تا از بیخودی غافل شوم / بهر این آیینه نتوان آب حیوان باختن

صائب از اوضاع عالم دیده را پوشیده‌ام
چند عمر خویش در خواب پریشان باختن

چند سرکش با من ای سرو روان خواهی شدن / چند با از بی‌بری بر باغبان خواهی شدن
روزگار زلف طی شد خط باخر بار سید / دیگر ای نامهربان کی مهربان خواهی شدن
نرم شد از آه گرم من کمان آسمان / کی تو نرم ای دلبر ابرو کمان خواهی شدن
حسن بشد از حلقهٔ خط سیه با در رکاب / کی نمیدانم تو سرکش خوش عنان خواهی شدن
شد بتشریف خطاب ز نیت بدهی سرفراز / کی تو سنگین دل بعاشق مهربان خواهی شدن
بینوا با زبرگ سبز کاهی یاد کن / چون ز برنگ جهان خرج خزان خواهی شدن
بر سر لب میزند جانم ز شوق پایبوس / میرود از دست فرصت کی روان خواهی شدن
حالهٔ آغوش من خواهد ترا در بر گرفت / از زمین چون ماه اگر بر آسمان خواهی شدن

آفتاب بر لب بام از غبار خط رسید
کی تو سنگین دل بصائب مهربان خواهی شدن

چو نعم پهلوی خود جای ده جوهر تماشا کن / بکش حسرت نوازش پر سرم دیگر تماشا کن

[illegible]

مرا از کسوت بخت سیه عریان کن و بنگر
ببین چون ز اخگر من گرد خاکستر تماشا کن
ببین طعنهٔ بیجوهری خونم چه میریزی
چو آیینه مرا رویی ببه جوهر تماشا کن
ندارم در جگر آهی اگر با ور غباری
بنه در سنگ خوانم عود و در مجمر تماشا کن
هلاکم گر از مهر و زد نجاکم شمع کافوری
پس از عمری ببین دلسوزی اخگر تماشا کن
مباد آب در حسرت بگردد از فروغ او
سیه شان چشم را آنگاه این گوهر تماشا کن

بجوان در برکستان بمصرع از اشعار من صائب
مبا عندلیبان شور محشر تماشا کن

چرخ را خاکستری از برق سودا کرد حسن
نقطهٔ خاک سیه را چون سویدا کرد حسن
غوطه در خون شفق زد ساعد سیمین صبح
تا بجوزنر ز اسیران دست بالا کرد حسن
غوطه در موج حوادث زد زمین و آسمان
تا ز شکر خندهٔ پنهان گره وا کرد حسن
لو هر دل آب شد تا لعل او سیراب گشت
غوطه در خون زد جهان تا رنگ پیدا کرد حسن
طفل شوخ و وقت مصحف خیال طلعت
دختر دل را بیک عشت مجزا کرد حسن

گرچه صائب روز ما را تیره تر از زلف ساخت
داغ ما را آفتاب عالم آرا کرد حسن

حلقه بر در چو خورشید سبک لنگر مزن
تا در دل میتوان زد حلقه بر هر در مزن
هست با لب تشنگی چشم سکندر سوز کر
ساغر نیخاله را بر چشمهٔ کوثر مزن
شکوه ار گردون نیلی میکند دل را سیاه
مهر بر لب زن نفس در زیر خاکستر مزن
میتوان زد دست بی مانع چو در دامان شب
دست چون بیجا صلان بر دامن محشر مزن
از تهیدستی مکن اندیشه ای کوتاه بین
در دل دریا گره بر آب چون گوهر مزن
بر نیاید خانه ها از عالمسوز عشق
مهر موم از ساد دلی بر روزن مجمر مزن
هست در عین عدالت آب جانبخش حیات
قطره در دریای ظلمت همچو اسکندر مزن
خانهٔ رزق تو کلف است منت نیکو
تا توان گل در گریبان ریختن بر سر مزن

بهر شستن گر چون که صائب میشود رنگ ...
دست در دامان قاتل در صف محشر مزن

خوش است مشق قناعت ز بوریا کردن
بخواب مخمل بید در را با کردن

بتخته پارهٔ تسلیم خویش ازرسان
که مشکل است درین بحر آشنا کردن
درین ریاض سرانجام بال پرواز نیست
چو غنچه بر تن خویش را قبا کردن
چه عقده وا کند از دل جهان سپند مرا
گره بناخن با شکلت وا کردن
بلبش راه‌شناسان ز رفتن است جواب
بآن رهی که توان روی بر قفا کردن
در آن مقام که در یاک آورد بر لب
سبک‌بست تظلم بنا خدا کردن
خوش است بسوختکی با کرم است مرا
چو تخم سوخته فارغ ز آسیا کردن
چنین که گرد علایق ترا است دامنگیر
سفر ز خود نتوانی بهیچ جا کردن
ز قید محکم هستی کجا برون آیی
ترا که بند قبا مشکل است وا کردن
چنان بخانه فرو رفته که ممکن نیست
ترا ز خانهٔ خود چون کمان جدا کردن
نمیتوان ز دل من کشید پیکان را
که مشکل است دو دل را ز هم جدا کردن

نظر بسرمهٔ مردم سیه مکن صائب
بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن

خار غم از دل عاشق کم آید بیرون
چون ازین شعله سنان خار غم آید بیرون
صدق در سینهٔ هر کس که چراغ افروزد
از دهانش نفس صبحدم آید بیرون
در گشایی نکهت بند بر وی اخوان
یوسف از مصر اگر بی درم آید بیرون
حرص و آز چو سگ هرزه مرس سوخت
صبر شیرین نیست که از نیشه کم آید بیرون
با دستان گره از نیکان نکهت بند
زر چو گل از کف اهل کرم آید بیرون
جوهر از تیغ بر د سینهٔ گرمی که مراست
آهی از قلزم من سیه رم آید بیرون
زنده شد عالمی از خندهٔ جان پرور او
که گمان داشت که جو د از عدم آید بیرون
روی اگر در حرم کعبه کند غمزهٔ او
صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون
سینه‌چاک ره قافلهٔ غم بوی است
دل ما خوش که ازین رخنه غم آید بیرون

صائب آن شوخ نگاهی شود انگشت نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

خوش است فصل بهاران شراب نوشیدن
بروی سبزه و گل همچو آب غلطیدن
جهان بهشت شد از نوبهار در ایام بهار
که در بهشت حلال است باده نوشیدن

نظارهٔ روی تو خورشید برنمیدارد
اگرچه خوب بزاز خود نمیتوان دیدن

چه میوه‌های گلوسوز در قفا دارد
بخاک ره زر خود چون شکوفه پاشیدن

بهیچ عذر نمانده است حسن پیش ما را
بغیر ناخن خجلت زمین خراشیدن

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست
لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

خموش باش که سنجیدگان عالم را
سبکسریست بمیزان حرف سنجیدن

ریاض حسن ترا دورباش حاجت نیست
که دست میبرد از کار وقت گل چیدن

دو نعمت است که بالاترین نعمتهاست
شراب خوردن و در پای یار غلطیدن

پیاله از کف ساقی بناز میگیرم
درین بهار که دارد هوای گل چیدن

بغیر عشق که هر روز صعبتر گردید
کدام کار که آسان نشد ز ورزیدن

بلی ز بوالعجبیهای حسن بیباکست
ز دوستان غرابی بهیچ رنجیدن

لباس شهرت شمعست بر سر فانوس
ترا بحق محالست برهنه پوشیدن

باه و اشک رخ شمع بس بود ما را
خوشست دامن شبها بدست پیچیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب
ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

خون پامال بود شبنم گلزار وطن
دهن گرگ بود رخنهٔ دیوار وطن

این زمان پنجهٔ شیرست بخون تر نکند
خار خاری که بدل بود ز گلزار وطن

سبزه در زیر سر سنگ ترقی نکند
قدمی پیش منه از سایهٔ دیوار وطن

اول از گوهر من آب طراوت میریخت
خونم افسرده شد از سردی دیدار وطن

میزند دیدهٔ غربت بهواییت پر و بال
چند چون کاه دهی پشت بدیوار وطن

بعزیزان وطن یوسف خود را مفروش
که نه قلب بود نقد خریدار وطن

پیر کنعان نه غلط باخت که بر نقش باخت
واکند چشم کسی چند بدیوار وطن

سینهٔ خویش پر از لشکر غربت برسان
تا بکی صبر کنی در ته زنگار وطن

خانه بر پشت غریبی نکشد بار عیال
زیر دیوار بود خانه نگهدار وطن

سرمهٔ چشم بود خاک غریبی صائب
همچو کوران چه کشی دست بدیوار وطنی

خامی

خامی بود سر از پی دنیا گذاشتن
کاین صید رام میشود از وا گذاشتن

بی انتظار دامن ساحل گرفتنست
چون موج دست در دل دریا گذاشتن

دل را ز اشک تلخ سبکبار میکند
سر بر خط پیاله چو مینا گذاشتن

دیوانه ز سنگ ملامت چه باک ازو
بازیچه نیست سلسله بر پا گذاشتن

ما هست سنگ در کف طفلان شهر کو
دیوانگی است روی بصحرا گذاشتن

ای عشق خود بگوی کز انصاف دور نیست
ما را باختیار خود وا گذاشتن

در عالمی که عبرت از و جوش میزند
نتوان مدار خود بتماشا گذاشتن

سرسبز باد خامهٔ صائب که چون دوست
سر در رهٔ سخن عوض پا گذاشتن

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین
گر ندیدی دانه‌ای از دام گیراتر ببین

گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان
در غبار خط نهان آن لعل جان پرور ببین

در فلاخن میگذارد خاک افسر را
در سپند با چشم دیگری مجمر ببین

میگدازد نور را در چشم حسن بیحجاب
باده گلرنگ را در شیشه و ساغر ببین

از گریبان سحر چون مسیحا سر برآر
بیضهٔ خورشید را در زیر بال و پر ببین

ای که داری پشت بر کوه از دل سنگین خود
نامهٔ بیتابی ما را ز پا تا سر ببین

درد دل یادش برد رنگی زیادت میکند
عیب من درد صفاافزا از این بهتر ببین

جسم زندانست بر جان بر فروغانی بود
اضطراب آب را در سینهٔ گوهر ببین

چشم وا کن در محیط عشق از موج و حباب
صد میان بی کمر با افسری بی سر ببین

نیست صائب به غبار تیرگی پای چراغ
لاله رویان چمن را از برون در ببین

خدایا خاطرم را شور دریا کرامت کن
دل آرامگشته و غرقگان خیز بالا کرامت کن

نمی‌گردانی از من رو اگر سیل ملامت را
کف خاک مرا پیشانی صحرا کرامت کن

درین وحشت‌سرا تا کی اسیر آب و گل باشم
مرا راهی بسوی عالم بالا کرامت کن

بگرداب بلا انداختی چون کشتی ما را
لب خشکی از شکایت چون لب دریا کرامت کن

حضور گلشن جنت بر آنها باد ارزانی
مرا رنگی گل زمین در ساحت دلها کرامت کن

بهار طبع صائب فکر جوش تازه دارد / باین دیوانه مشرب دامن صحرا اراءت کن

در بیخودی گذشت زمان شباب من / شد برهم از رحلت بیدار خواب من
نسبت بشوره من رگ خوابیست گرد باد / صحرا اگر دمیده ز اضطراب من
چون ماه نو بهان ز تواضع دو تا شوم / گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب من
جمعیتی که از دل ویران بمن رسید / مهلت گنج اگر طلبند از خراب من
نگذاشت آب در جگرم درد و داغ عشق / بی اشک شد ز تندی آتش کباب من
هرگز نمیبرم بخرابات درد سر / از کاسه سر است چو قلیان شراب من
در مانده نهفتن رازم که میبرد / چون نامهای روز قیامت نقاب من
آن گوهرم که گشتی طوفان رسیده است / گنجینهٔ معرفت گردون ز آب من
چون گل خمار خندهٔ شیرین کشیده ام / از عیش تلخ شکوه ندارد گلاب من
مانند سرو پای فشرده ام درین چمن / هر چند طوق فاختگان شد رکاب من
خط ابر رحمت گلستان حسن را / بر روی خورشید تیغ مکش آفتاب من

صائب برون نمیروم از فکر آن غزل / چین گردن بکند بود پیچ و تاب من

در کارزار عشق حذر از جگر مکن / با تیغ آفتاب ز شبنم سپر مکن
بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد / زنهار ترک ناله و آه سحر مکن
جوش بهار اگر چه رخسار بسته است / ای سست رگ ملاحظه از نیشتر مکن
از ماجرای پشه و نمرود یاد کن / در خصم ناتوان بحقارت نظر مکن
گر آه سردی از جگر اینجا کشیده / از آفتاب گرم قیامت حذر مکن
خونابه شده است بخون هیچکاه دل / می در پیالهٔ من خونین جگر مکن
غیرت کن و ز آه برافروز شمع خویش / دریوزهٔ فروغ ز شمس و قمر مکن
از آب تلخ حادثه روی زمین گل است / زنهار سر ز گوشهٔ عزلت بدر مکن
خواهی که چون شکوفه ازین باغ برخوری / با خاک ره مضایقه سیم و زر مکن
از دیده ات ز نور یقین غیب بین شود / در عیب مردم و هنر خود نظر مکن

له
دل را بآتش نفس گرم آب کن
ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن
[illegible]

[illegible]

بای

[illegible]

پای حنا گرفته بجائی نمیرسد / از خود برون نیامده عزم سفر مکن

این آن غزل که اهلی شیرین کلام گفت / می در پیاله نوبت من بیشتر مکن

دمید صبح سر از خواب بیخودی برکن / ز اشک گرم می آتشین بساغر کن
مشو چو قطرهٔ شبنم گره درین گلزار / تلاش صحبت آن آفتاب انور کن
نقاب چهرهٔ مطلب سیاهکاری تست / همین تو سعی کن آئینه را منور کن
مشو چو غوره ز خامی بسوختن قانع / سری چو شعله برون زین بلند مجمر کن
بساز با دل روشن ز عالم پر شور / ازین محیط قناعت بآب گوهر کن
فقیر است فلک ابرهای احسان را / بآب دیده لب خشک خویش را تر کن

ز شعر حافظ شیراز چون نپردازی / بگوشهٔ بنشین شعر صائب از بر کن

در کهن سالی نفس بار است نتوان ساختن / راست با ابروکمان حلقهٔ تیر انداختن
سخت نامردیست گر تیغ از نیام آید برون / هر که سازد کار دشمن از سپر انداختن
در خط کاهی که نیر از خاک میروید چو نی / گردن دعوی نباید چون هدف افراختن
لنگری سخت بامسک ندارد حاصلی / برد رخت بی ثمر تا چند سنگ انداختن
گر بخرج آب و گل کوتاه جنبیدها شد / بهتر از خانه میبایست خود را ساختن

نیکی از آب روان چون نیز میگردد درنگ / زیر تیغ یار صائب میتوان جا ساختن

در چشم پاک جلوه کند نو بهار حسن / آئینه چشم شور بود در دیار حسن
از عرض ملک بنخوت شاهانه بود فزون / در دور خط زیاده شود اقتدار حسن
چون خط مشکبار بود پیچ و تاب حسن / پرواش ز روی آئینهٔ بی غبار حسن
از بلبل گر تو بر زنی حسن بر عشق / رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن
چشم وفا مدار ز خوبان که میکنند / در هر نگاه جامه بدل نو بهار حسن
در زیر خاک ماند نهان چون زر بخیل / هر کس نکرد خرج جان در نثار حسن
گردیست خط ز لشکر زلف شکسته اش / مژگان صف شکستهٔ انبوه بیشمار حسن

[illegible]

گرد از خروش سیل بجا با غمکشند
فردا دعا شفاعت چکند با وفا رحسن
دائم بود ز طبع همو ساخت عشق ساز نگار
بیگانه بر زبر ست هوای دیار حسن

از صبر و عقل و هوش تهی گرده دست خویش
روزی که گشت صائب بیدل شکار حسن

دامنش چون لاله گلگون گرد و زنگ خون من
خاک رد مینالد بلب تیغ از زنگ خون من
لب عذر از داور محشر گرو باز خواست
دامن او را برون آرد ز چنگ خون من
بسکه داغ سینه سوز مهر خونم را گشید
بر سفیدی میزند چون صبح زنگ خون من
میکشم خود را ازین غیرت که گشتا افگنده است
بر بیاض گردن آتش زنگ خون من
بستن خونم شعله آتش سبز آمده است
تیغ شاخ زعفران گرده ز چنگ خون من
ریشه خونم می جوهر بهم پیچیده است
لعل رنگش میرود داغ از جنگ خون من
این سیاهی بر بیاض گردن او خال نیست
گردنش گشته داغ از حسرت تنگ خون من
میکنم لوح مزار خویش از زنگ وفا
تا مگر آید برون تیغ از زنگ خون من
خون مظلومان نمیخواند جز خون گردمش
میدرد در پهلوی خنجر و دلتنگ خون من
از غرور افتاد بجلی گریه گرم مست
طعمه در ابلق لقمه میبازد نهنگ خون من

بر بیاض گردنش صائب ز چشم افگنی
میتوان دیدن در آن آینه زنگ خون من

دلا چون ذره زین محشر آهنگ سراگنکن
مرا شکر گرم شمع بالین مسیحا کن
سواد شهر از تنگی بداغ لاله میماند
ازین زندان مشبک دری در دامن صحرا کن
اگر از تن برست چون پنبه برداز از مینا
برو بی اهل مجلس خنده قهقهه چو مینا کن
بدان راز نهان کز جام جم بیرون نمی آید
بچوستان چشم آئینه را تو تماشا کن
متاع ساده لوحی نیز سودا گر محشر
بیاض سینه پاک از نقطه سهو سویدا کن
چو خون در کوچه باغ رگ از بیتابی گردی
شتر آشنا تو تکلف بیرا تماشا کن
چو گوهر در صدف خست صدف [illegible] گره گردی
ازین ماتم سرای استخوانی رو بدریا کن
بگردون بر دو در شهر فوق شبنم را
ترا هم در حلقه افتادگان چشم بالا کن
بکش مانند صائب پای در دامان گمنامی
گل شعر ار پرواز را در کار عنقا کن

در گلستانی که ریزد خون بلبل بر زمین
در لباس لاله گرد و جلوه گر گل بر زمین
زود در چاه ندامت سرنگون خواهد فتاد
هر که پای خود گذارد بی تأمل بر زمین
بال خود چون سبزه بلبل فرش گلشن ساخته
تا صبا از گلبن افگند سایه گل بر زمین
عشق امانت دار معشوقست از آن گوکل گست
نغمه زخمش چون نفس با دو بستن بلبل بر زمین
حال دشمن چند الزدامش واند کجیست
هر که از دستش رها شد دامن گل بر زمین
قطره خونی که چندی نقش هوس میز در آب
هیچکدام روز از تیغ تغافل بر زمین
قوت سرپنجه ایجاد نتوانند رساند
با همه زور آوری پشت تحمل بر زمین
بود نادر قبضه من اختیار گلستان
عنبرم نگذاشت افگند سایه گل بر زمین
حسن عالمسوز از اقبال عشق آمد پدید
رنگ گل را ریختند از خون بلبل بر زمین
سرو باد در گل کجا و لاف آزادی کجا
سایه آزادگان دارد تغافل بر زمین
دشت پیمای جنون بینای دارد که شهر
میگذارد دست او روی تنزل بر زمین

خامه صائب صفیری غالبا از دل کشید
کز کنار آشیان افتاد بلبل بر زمین

دل از گناه پاک چو دار السلام کن
خاک و سیاه بر سر مینا و جام کن
چون سرو با بدامن آزادگی بکش
آنگاه در بهشت فراغت خرام کن
خواهی چو شعله شمع چراغ جهان شوی
در پیش پای خار بعزت قیام کن
جنت عبارتست ز خلق گشاده روی
جان را مقیم روضه دار السلام کن
آب حیات حرف بی غیبت نام نیک
این حرف را [illegible] ورد خود مدام کن
خواهی که سرخ روی بر آیی ز زیر خاک
این جان کاغذین هدف خاص و عام کن
هر چند ناله توکند دانه را سپند
ای مرغ خوش [illegible] احتراز دام کن
ما خون گرم خویش حلال تو کرده ایم
خواهی بشیشه افگن و خواهی بجام کن

خواهی که بر رخ تو در فیض وا شود
چون صائب افتتاح حدیث و کلام کن

دل شکسته نتوان بر داز رخ و سما بیرون
نمی آید ستم دانه زین آسیا بیرون
اگر آزاده بار لباس از تن خود ببخش
که چون سرو از تن آزادگان آید قبا بیرون

نیارد گنبد پر پنجه از فولاد و از آهن
ز رحمت این حباب کج زنی آهن ربا بیرون

نیفتی تا ز رحمت و با طمع آسمان شکن
عصا را میکنند این قوم از رحمت کرم بیرون

مشو فارغ ز گردیدن که روزی در قدم باشد
همین آوازی آید ز سنگ آسیا بیرون

نه تصویر دیبا چند در بند قبا باشی
برای امتحان یکره بیا زین تنگنا بیرون

ز چرخ بست فطرت مردی چشم [illegible] مانند
که خواهی آوری از بیضهٔ زاغ هما بیرون

عجب نبود که چشم سوزن عیسی غبار آرد
اگر خواهد که خاری آورد از پای ما بیرون

[illegible] نوا در بکر زارم
ملک آرد مرا از خانهٔ [illegible] کهربا بیرون

کرا این سنگدل [illegible]
کی آرد شمع ما را از گریبان صبا بیرون

ز چشم غنچه با خار [illegible] خون گرید
کرا این مرغ رفت از باغ بی برگ و نوا بیرون

بدست طفل مجنون سپردم غنچهٔ دل را
که رحمت از آشیان [illegible] غبار دل ز جا بیرون

ز ناخن طفلان **صائب** غنچهٔ [illegible]
زمین شوره [illegible] آورد مهر گیا بیرون

در انتهای کار خود از ابتدا ببین
زان پیشتر که خاک شوی پیش پا ببین

خود بین کجا وصال خدا آید کجا
آیینه را ز سنگ زن آن گه لقا ببین

گردون دهان ستیز ز خوی پلنگ نیست
با کائنات صلح کن آنگه صفا ببین

خود را ز برگ کاه سبک کن ز [illegible]
آنگه کمند جاذبهٔ کهربا ببین

بیماری طمع دو جهان را گرفته است
دستی بر تکیه و حال گدا ببین

نتوان ز نیت آینه روی مراد دید
بر آب روز عالم فانی بقا ببین

ز نیت باور که دل از ما گرفته
در روزنامهٔ سر زلف دو تا ببین

از اضطراب تشنهٔ دیدار غافلی
یکدم برون ز خانه میا کربلا ببین

صائب حریف آه ندامت نمیشوی
در ابتدا عاقبت کارها ببین

دیدن هیچ [illegible] بر آسمان باشد گران
نخلهای بی ثمر بر باغبان باشد گران

ما سبکروحان با قید شهادت زنده ایم
پیش ما ذکر حیات جاودان باشد گران

هر دو عالم صحبت ناتوان بهای عشق داد
قیمت یوسف چرا بر کاروان باشد گران

هر سر موی مرا آورد و در فریاد و درد
میزبان گردد سبک چون میهمان [illegible]

بی هوای عشق سر برگشتی [illegible] بار
کار لنگر میکند چون بادبان باشد گران

تشنهٔ خون هوسناکان بود عشق غیور
میهمان بی ادب بر میزبان باشد گران

صحبت بیدردان گر یک لحظه باشد [illegible]
درد اگر چه ذره باشد بر جهان باشد گران

بیش اهل دل سخن از عالم فانی مگو
در بهاران جلوهٔ باد خزان باشد گران

هیچ نقشی بر دل روشن ضمیران [illegible]
موج [illegible] بر آب روان باشد گران

خشک مغزان را دماغ [illegible]
سایهٔ بال هما بر استخوان باشد گران

یاد من **صائب** چه با آن [illegible]
سجده ام جایی که بر آن آستان باشد گران

دل کی رسد بوصل تو ای سرو ناز من
یک کوچه زلف نیست ز راه دراز من

چون نیم بوی گل که [illegible] ز برگ [illegible]
پی برده [illegible] ز اسرار راز من

خوشی که بود در دل من [illegible] شد
تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من

از خامی که در رگ [illegible]
نه بوته تافت فلک در گداز من

زان [illegible] پیش روید [illegible]
بر روی من زنند ملائک نماز من

صائب جز آن یگانه که در رشتهٔ دل
فارغ بود ز هر دو جهان بی نیاز من

دلدار رفت و برد دل غمگسار من
یکباره شد ز رحمت کمند شکار من

رفتی و رفت با تو دل بیقرار من
یکباره شد تهی ز گهر کنار من

[illegible] ز غم گشته ام
بودی بجای خویش اگر غمگسار من

[illegible] چون گل [illegible]
در یک نفس خزان من و نو بهار من

آیا بود که [illegible]
این گریه های تلخ شب انتظار من

صائب [illegible] که نشد [illegible] ز دل اعتبار
امروز نیست جز سخن اعتبار من

[illegible] در آن ابروی پیوسته [illegible] کن
زنهار از این [illegible] پیوسته حذر کن

[illegible] نمانده است
شیرازهٔ اوراق دل [illegible] کمر کن

بی اعتنا دل آب روان میکند ز چشم / چون آفتاب دیدن رخسار زرد من
یک نقطه است اشک ز مجموعهٔ غمم / یک مصرع است آه ز دیوان درد من
هر چند پایه تو بلند اوفتاده است / غافل مشو ز نالهٔ گردون نورد من
گردون نمی ز نگهم گر چه میچکد / بر هیچ خاطری ننشسته است گرد من
نقصان نمیکند کسی از دستگیریم / بالش فرو بگنج رود با نبرد من
صائب حرارتی نتوان لاله رنگ ساختن / چون شعله رنگ بست بود در روی زرد من

داغ بر دل شدم از انجمن یار برون / دست خالی نتوان رفت ز گلزار برون
باد زنجیری این راه بر از پیچ و خمست / دل چسان آید از آن طرهٔ طرار برون
ور ریاضی که برد دیدهٔ بلبل شبنم / نرود بوی گل از رخنهٔ دیوار برون
کجی از طینت نادان بنصیحت نرود / کژ نیاید بعصا پیچ و خم از مار برون
گر چه با رنگ چو گل زین شدم از ذوق فکر / رهروی را نکشد از قدم خار برون
دل ز دست است اگر بار امانت نکشد / نیست آید دگر از عهدهٔ این کار برون
بی محرک نشود هیچ سخندان گویا / نغمه بی زخمه نیاید ز رگ تار برون
هر که اوقات کند صرف بنقادی خلق / میرود زود تهی دست ز بازار برون
رخنه در سد سکندر کند آسان صائب / هر که آید ز لبس پر پندار برون

دست رد مشکل بود بر سینهٔ عقبی زدن / ورنه آسانست پشت پا بدنیا زدن
از سبکروحی اگر بر دل گرانی‌ها ز خلق / میتوانی همچو کشتی سینه بر دریا زدن
میکند سنگ استقامت جوهر آتش را خبردار / شد سر فرهاد شق از تیشه بر خارا زدن
از نصیحت منع کردن شوخ چشمان را خطاست / از ادب دورست سوزن بر لب عیسی زدن
گر کنی در راستی استادگی چون چشم زخم / میتوان بر قلب لشکر چون علم تنها زدن
گر بجو گردن نهی قانع درین صحرا / میتوان صائب بحوصله دست و پا زدن

روی در میخانه کن آرامش دلها ببین / عالمی را فارغ از اندیشهٔ فردا ببین

راز عشق از دل غمناک نیاید بیرون / دانهٔ سوخته از خاک نیاید بیرون
لفظ [illegible] معنی [illegible] نیاید بیرون
[illegible] از آن طره [illegible] نیاید بیرون
تخم [illegible] نیاید بیرون
صائب از [illegible] نیاید بیرون

بسته خود را غبار آلود مهر و کین مکن
[illegible] صائب [illegible]

دزدان دل شب صحبت تاراج بر آرند / در دو خط از خال رخ یار حذر کن
در قبضهٔ خاک آن گهر پاک نگنجد / گر عارفی از کعبه و بتخانه گذر کن
از دامن خواهش نفشانی گرد علائق / چون موج میان باز بدریای خطر کن
تا افسر شاهان جهان تخت نگردد / از بحر بیک قطره قناعت چو گهر کن
کمتر نتوان بود درین باغ ز شبنم / صائب سری از روزن خورشید بدر کن

دل مدام از خط و زلف یار میگوید سخن / هر که سودائی شود بسیار میگوید سخن
عقل میدان سخن بر عاقلان آخر است تنگ / ورنه مجنون با در و دیوار میگوید سخن
هر که گرد حرف خود نگردد دایما / گر بود هر گز که بی پرکار میگوید سخن
میکند نزدیک راه حرف جویا تا بخود / کار پردازی که دور از کار میگوید سخن
با پشیمانی نگردد قدرت گفتار جمع / نیست نادم هر که از استغفار میگوید سخن
در صف آزادمردان گر نشستی هیچ هیچ / هر سبکمغزی که از دستار میگوید سخن
میشود کوته باندک روزگاری عمر او / هر که صائب چون قلم بسیار میگوید سخن

دست گیرد گر ز زلف یار تسخیر من / ریخت از زور جنون شیرازهٔ زنجیر من
با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده‌ام / سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من
آفتاب تیز دل عشق بر من تافته است / موی آتش دیده گردد خامهٔ تصویر من
گر بظاهر دیدهٔ من بسته شد از انتظار / متصل با خضر شیرینست جوی شیر من
خاکیان از جوهر پوشیدهٔ من غافلند / نیست گرد آلود در زیر نمد شمشیر من
ایمنم از پیچ و بند علایق سست‌تر / قامت خم حلقها افزود بر زنجیر من
یک دل غمگین جهانی را مکدر میکند / باغ را در بسته دارد غنچهٔ دلگیر من
گر چنین صائب جنون من ترقی میکند / حلقها در گوش مجنون میکشد زنجیر من

در کار اینه سپهر گیرد خاک گرد من / رحمت بر کسی که شود هم نبرد من
در شهربند عافیت از خاکساریم / دیوار میکشد به ره سیل گرد من

این شقیقه چون حباب از بسته چشمهای شست … چشم یک بینی خود و باد دین دریا ببین
گر ندیدی ترجمان رازهای غیب ما … آن خط نازک رقم را کر و آن لبها ببین
در جبین وقتی که از خط صبح محشر میدمد … چشم خراب آلود آن معشوق بی پروا ببین
آسمانرا یکنفس از شور عشق آرام نیست … زین می پرزور دست افشانی مینا ببین
عشق بی معشوق بهیانت کرد جلوه گر … در لباس بید مجنون جلوه لیلی ببین
نیست دیوانه و شهرت طرف گاه و نشور … عرض سودای جدا در دامن صحرا ببین
این سخن کوته نمیکرد دست کیر بلند … همرجا و بدان بدست آن قد رعنا ببین
آن کف نظارکی این از دو عالم میبرد … در میان این حریر سخت فرق ای بینا ببین

دیده ما صائب زخورشید قیامت آب رو
بعد از آن بر چهره آن آتشین سیما ببین

ریخت مژگان خرمن رنگ گلشن بر زمین … شد نگاه من چراغ لاله روشن بر زمین
بر مراد بدگهر دانم نگردد آسمان … سنگ بود وانهد از آغوش فلاخن بر زمین
از رعونت زود بر دیوار می آید سرم … میکشد هر کس که چون خورشید دامن بر زمین
بر زمین ننهد بست سنگ برسر کاشتم … تا بجنبد از سیاه چراغی خط کشیدم بر زمین
بر سر موران بود تخت همایت پای کن … از سبکروحان کسی ننگذشته جز من بر زمین
گرنداری میوه افکندنی چون سرو چه بید … غیر تیکی سایه باری بیفکن بر زمین

گوشه امنی اگر صائب تمنا میکنی
نیست غیر از گوشه دل هیچ ایمن بر زمین

رهروان غافلرا مشکلست از تن جدا گشتن … نمی آید بای خفته از دامن جدا گشتن
ز اوضاع خرد آرایان جمعی باین شادم … که آسان شد بمن از دیده روشن جدا گشتن
ز جمعیت توان برداشتن دل باسبکروحی … ببرگ کاه مشکل نیست از خرمن جدا گشتن
مرا داغ عزیزان بیشتر از داغ خود سوزد … که از یک تن توان آسانتر از صد تن جدا گشتن

اگر دوری باین تلخی بود صائب که من دیدم
چه جای حرکت در آن رسد از دشمن جدا گشتن

روی از خلق نگرداند هیچ برو مکن … بلبجهت تا نگردی روی با سوی مکن

طعمه

طعمه چون شیر بسر پنجه مردی بکف آر … چون دم سگ صفتان خدمت هر کوی مکن
از دل خود در قم نقش بذیری بزدای … همچو آیینه زهر عکس دگر روی مکن
خم چو گان فلک راه ترا میبندد … دل خود در بر میدان هوس گوی مکن
رفت و خشیت رم از خود و هی زنهارشم … چون شنگ حرصکان هرزه بیا بهوی مکن
مو بی زدو دیده صاحب نظران عیب بود … از غم موی میانان تن خود موی مکن
هرگز از سخت مده دامن فرصت زنهار … دست بر صیقل آیینه زانوی مکن

صائب این آن غزل عارف روست که گفت
نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن

راز را در سینه دشوارست پنهان داشتن … ور نه آسانست خنجر در گریبان داشتن
ابر بیهانست بیرون آمد از شمشیر برق … عشق عالمسوز را پوشیده نتوان داشتن
میکند از مهر خاموشی تراوش راز عشق … سنگ را در غنچه ممکن نیست پنهان داشتن
سینه‌ها را میکند گنجینه گوهر چو کوه … زیر تیغ از سخت جانی پا بدامان داشتن
ترک خواهش کن که میسازد صدف دل را یتیم … کاسه در یوزه پیش ابر نیسان داشتن
هست باز داشتن از کاغذ بریان امید … چشم بر بخشش از کف خشک لئیمان داشتن
خوار میگردد عزیز از آنکه هر کس که خوار … از بصیرت نیست بر سعد از نحو داشتن
بهتر از گنج گهر بخواست بخشیدن بود … باش آب روی سائل اگر بجان داشتن
از شکست دل چو صائب راه بابست گرونست … بیش بینی در بغل آیینه پنهان داشتن
ارزش بیدل بجان در زیر تیغ آماده … هست چون ماهی نفس در آب حیوان داشتن
میکند دل را چو سرو آزاد از دلبستگی … چشم بیش یا چو نرگس در کلستان داشتن
زیر گرد و بید دامان بر کمر و اگر دست … کاسه در یوزه پیش این و آن داشتن
صد دل آشفته را شیراز و میباید بشرح … نیست معشوقی همین زلف پریشان داشتن
قطره را جز زانس بعقب گوهر نمیدهد … یاد گیرید از صدف آیین پنهان داشتن

این جواب آن غزل صائب که در انجم گفته است
تیغ ابر حاجت است ای خرده دامان داشتن

زدل مجموعه هر روز اصلاح میتوان کردن … از این یکنقطه خود صد نامه انشا میتوان کردن

شکوه دانهٔ من تا بآسمان بچکند | دو نیم شد جگر خاک از دمیدن من

ز بسکه تلخی دوران کشیده‌ام صائب
دهان مار شود تلخ از گزیدن من

ز آستین دست تو گر یک سحر آید برون | چون گل از لعل تو بیخواست زر آید برون
کف خاکستری از سوختگان پیدا نیست | بجز امید ز غار اشتر آید برون
دل بمحالست که از فکر تو غافل گردد | این چه سری نیست که از زیر پر آید برون
در زمین دل اگر دانهٔ امیدی هست | بهواداری مژگان تر آید برون
از حضور زاهدی کیست که دل بردارد | از نیام با فنا چون خبر آید برون
زوم از بیخبری جوش حلاوت غافل | کی از ناخن من چون شکر آید برون
همچنان دست چو گل پیش کسی میداری | اگر از جیب تو چون غنچه زر آید برون
همچو پیکان که بتن نیست قرارش یکجا | هر زمان دل ز مقام دگر آید برون
رگ جانی که در پیچ و خم غیرت بنشست | خشک چون رشتهٔ ز آب گهر آید برون
نه طباشیر هم از سوخته نی میخیزد | چه عجب از شب تا سحر آید برون

خضر صائب خبرش را شنوانند و یافت
رهنوردی که ز خود بیخبر آید برون

ز نور شمع چه مقدار جا شود روشن | خوش آن چراغ که در هر سرا شود روشن
فروغ عارض تو در چمن پروانست | خوش آن دلی که ز نور خدا شود روشن
بگرد دیر و حرم دل بدست میگردیم | چراغ حرم تا کجا شود روشن
ز تند باد حوادث نمیشود خاموش | دلی که از نفس گرم ما شود روشن
چنین که تیره شدست از غبار خاطر من | مگر بصبح قیامت هوا شود روشن
عنان حادثه از کلک گر نمیگسلد | چگونه آینهٔ سینه‌ها شود روشن
چنان بسرعت ازین تیره خاکدان گذرم | که شمع کشته‌ام از نفس با شود روشن

مگر ز پرتو اقبال ذره پرور عشق
چراغ صائب بیدست و پا شود روشن

ز بیحیثیتی بهار زندگی دامن کشید از من | وگرنه همچو نخل طور آتش میچکید از من

اگر روی دلی از کار فرهاد و مجنون باشد | بناخن سنگ را آیینه سیما میتوان کرد
تصور گر بمهر رخشنده نمی تند دل را | ازین روزن دو عالم را تماشا میتوان کرد
اگر بر دل گذاری همچو کشتی بار مردم را | بآسانی سفر بر روی دریا میتوان کرد
اگر بر دل شکر خواب گران از قطرهٔ آبی | بیک پیمانه لنگر عقل را وا میتوان کرد
خط پای تو سیلاب فنا دارد وجود ما | چها نامیتوان سر دادن جدا از ما میتوان کرد
اگر دولت ز تمکین حریف نالهٔ عاشق | بهولی بحر و کان از دست پیدا میتوان کرد
دم مشکل گشایی در دهان جذبه دارد | گره مفتاح قفل بسته را وا میتوان کرد
اگر در پوزه همت کنی از شوق بچه پیر را | سفر در آب و آتش همچو ما میتوان کرد
قدم بیرون نه از خود و دامن شوخی بدست آور | گره جولانها درین دامان صحرا میتوان کرد
اگر چه جزو کار خود نمیدانم دو عالم را | با انصافی مرا از خود دل سنگ میتوان کرد

درین وادی که من طرح شکار افکنده‌ام صائب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کرد

زمین بلرزه درآید ز دل طپیدن من | شود سپهر زمین گیر از رمیدن من
گذشت عمر بخامی مگر قضا افکند | بآفتاب قیامت ثمر رسیدن من
مرا چو آبله بگذار پایمال شوم | ثمر رسد چو کس فیض از رسیدن من
هزار مرحله را چون جرس دل شبها | توان بریده باواز دل طپیدن من
بگوش میرسد آواز حلقهٔ در کعبه | اگر گران نبود گوش از خمیدن من
ازین ریاض چو شبنم آن ضعیف پروازم | که برگ کاه شود مانع پریدن من
عیار آن لب شیرین بساعد سیمین | توان گرفت ازو کت و لب گزیدن من
فغان که زیر لب تیغ آن غنچه میدان | که داد و حسرت خاطر دهد رمیدن من
هزار فتنهٔ خوابیده چون شراب کهن | نهفته است در آغوش آرمیدن من
مرا چو صبح برست دعا نگهدارید | که روشنست جهان از نفس کشیدن من
حیات من بتماشای گلعذار انست | ز راه چشم چو شبنم بود چریدن من
زنبور باشتران شعله را بدام کشید | قفس چگونه شود مانع پریدن من
چه شد که گوش بحرف نکرد میدانم | که است گوش بر آواز دل طپیدن من

زبی دردی دلم شد پاره از تن خوش باو فتی / که هر عضوی چو دل از بیقراری می طپید از من

بحق عقل شد بیگانه از من عشق را نازم / که با آن بی نیازی ناز عالم میکشید از من

چرا بر داشت آن ابر بهاران سایه از خاکم / زبان شکر جای سبزه و آنهم میدمید از من

شد این تر زخون تا حشم در بر چه آویزم / بزور رحمت نتوان دامن الفت کشید از من

نظربازان نمی باشند بی هنگامه چون مجنون / غزالان رام می گشتند اگر لیلی رمید از من

زبی برگی بکار چشم زخم باغ می آیم / مباش ای بوستان بیرا ایجلی ناامید از من

نگیرم رو نمای که هر دو عالم را / نسیم قلب نتوان ماه کنعان را خرید از من

نوای بیخودان دل را ببرد و اوج بیرنگی / دگر خود در امد آنکس که فریادی شنید از من

نبودی کام دل ای نخل خیز تن پرور جانم / نه میوه خورد بکام دل نه هر کس برید از من

بنخجیر برق آفت رخت بگسترد انهاهم من / نگرد آسیایی رو سفید و دلتنگ از من

زبس از غیرت من گشتگان ناخن بسر آمد / چراغان شد ز خون تازه خاک هر شهید از من

ز انصاف فلک و لسرد خراسی شدم صائب / زبس کو هر برون آورد هر دم از زبان خونریزتر

زچشم ظالم او چون نپیدا شد معصوم ما / گواه غمزه گیرنده تر از خون مظلوم ما

نیفشند هیچ کافر بر زبان ناصحان یارب / مرا گر دند غافل رفته رفته این نفس شوم ما

اگر در دامن محشر کند این آب رو دارد / بسا حجت که خواهد شد گریبان گیر معصوم ما

حریم طور از عشق تو دارد نعل در آتش / بسنا کی پری در کوه شد ویران چون بوم ما

دران محفل که محرومی تماشا میکند محرم / ملایش محرمیت داغ دارد و حسن محروم ما

صفا می بارد از آب گهر آیینه دولت / مهل آید برون از پرده اشک چشم مظلوم ما

بشکر اینکه محروم از وصال او نه صائب / بکو در وقف فرصت نسخه از حال محروم ما

زلف مشکین را ز صبح عارض خود دور کن / چون چراغ روز گل را در نظر بی نور کن

سرنوشت عشق از پیشانی من روشنست / چون توان با آب گفتن عکس را مستور کن

خاطر آیینه وحدت غبار آلود شد / گرد هستی را بجاروب ادا از خود دور کن

خاکساری جاده دارد ز مو باریکتر / گردن تسلیم نازک چون میان مو کن

سر چه باشد کس نیارد در ره داغ جنون / این کم روی بریج یا در کار این طنبور کن

دود خاطر را سبک کن صائب اگر خواهی / ره بمعراج فنا آنگاه چون منصور کن

زهی از شبنم رخساره ات چشم حیا روشن / چراغ طور را از شمع رویت پیش پا روشن

نسیم یوسفی را دیده یعقوب میباید / نمیگردد ز بوی پیرهن چشم صبا روشن

اگر من از غبار خاطر خود پرده بردارم / نگردد تا قیامت آب آیینه آسیا روشن

نمی یابد مسیح از ناتوانی چشم بیمار من / خورت گاهی که از ضعف او نشود بر کهربا روشن

بداغ منت ورد ندامت بر نمی آیی / ملک از خانه همسایه هرگز شمع را روشن

قیاس حال هر کس میتوان کردن ز رفتارش / که باشد سرنوشت راهرو از نقش پا روشن

فلک با تنگ چشمان گرسنه چشم دارد / که گر فرزند کور آید شود چشم گدا روشن

زفیض صبح سیه نمه الکهف این صائب / اگر نه روی او بودی نگشتی پیش پا روشن

زبس گرد ملال هست کرده در گلوی من / پیدا شود ز دو چشم نمایان بر روی من

نزدیک شد که جوش گلاب بر آورم / ظرف هزار بحر ندارد سبوی من

آیینه ام ز گرد کدورت منزهست / سیر سینه صاف میکند در آب جوی من

یارب چه طالعست که هرگز جدا نشد / تیر حوادث از بدن همچو موی من

شد گردنم ز گردن قمری ضعیف تر / از بسکه ابلک دست نهد بر گلوی من

از بیکسی بآینه کردم رو برو شدم / صد حرف تلخ آینه گوید بروی من

عقلم برون نمیرود از زور ... / خالی نمیشود ز فلاطون کدوی من

هر چند خاک را داد روزگار / زلفی نشد ببنگ طلب آبروی من

شد تازه زخم عبرت عرفی بزیر خاک / تا زلف شانه زد قلم مشکبوی من

ز سینه غم نمی تاب میتوان چیدن / گل نشاط ازین آب میتوان چیدن

چراغ عیش نمی زنده میتوان کردن / گل از شکوفه مهتاب میتوان چیدن

فروغ روی تو حیرت اگر بطرح دهد / بروی آینه سیماب میتوان چیدن

نمیداند خس و خاشاک دل شعله میگردد — رقیب از ساده لوحی خار میبرد در راه من
غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد — بکار منفعلی آمد درین دعوی گواه من

محبت جمع باشد بر دوری حباب میگردد
وگرنه میشود در رخانه خاری بناه من

ز بیداد تو بر دل شکوه سر میتوان کردن — شکایت گر نه زان حسرت ز خنجر میتوان کردن
ملو تا تخت خیر اهل دل شاید بود بستر — لب تیغی بر سر بسملم میخان تر میتوان کردن
فراهم کن بکنجی در اوراق دلهای پریشان را — از طبعت نخواهد باز تر میتوان کردن
بشمع درستی عکس پریشان جهید بردامن — ولی چندانکه خواهی خاک بر سر میتوان کردن

همین تر قطره باشد بجام درستی حباب
و با غیر تکرار نشران بی تر میتوان کردن

ساقی دمید صبح علاج خمار کن — خورشید را ز برده شب آشکار کن
رنگ شکسته میشکند شیشه در جگر — از می خزان چهره ما را بهار کن
شرم از حضور مرده دلان جهان مکن — این مرهم را نصور سنگ مزار کن
نومید اگرچه لشکر دریا نمیشود — پیمانه بکار من بیقرار کن
خود را شکفته دار بهر حالتی که هست — خونی که میخوری بدل روزگار کن
فیض صبوح با برکات ز نوبهار — این سیل را بر رطل گران پایدار کن
جنس ازل بقدر صفا جلوه میکند — تا ممکنست آینه را بی غبار کن
ور و بالت لک بسیار خاک بر — سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن
شبنم زبان نکرد در گودای آفتاب — دریای بار گوهر خاب نثار کن
زندان خامشی بکاب چون لشکر گذار — دامان خود پر از گهر شاهوار کن
میسند شمع جان بید را داخموش — خاک سیه بکاسه خواب خمار کن
هر چند زخم میچکد از تیغ نوبهار — این زور درد را دوا بمی خوشگوار کن
تا که فران بمصلحت عقل کار کرد — یکچند هم بمصلحت عشق کار کن

میخوارم از نسیم سحر خشک نی تازه میشود
حباب تکیه بر ورق دین لاله زار کن

بیک ز شحح ساغر ز چهره ساقی — هزار لاله سیراب میتوان چیدن

درین شنکده حباب بغیر داغ فراق
چه گل ز صحبت احباب میتوان چیدن

زهی ز صافی جسم تو چشم جان روشن — نسیم پیش خرام تو بوی پیراهن
ز خاک حسرت دگر پا بسر و برخیزد — بخاک هر که رسد قامت تو سایه فکن
تو کیستی که کسی سر برهنه همچو حباب — در آن فضا که نگردد محیط بی جوشن
سفر رساند خضر را بچشمه حیوان — بمهر چشم مسیحا شد از سفر روشن
نبرد زنگ از آینه دل یعقوب — نسیم مصر سفر تا نکرد از مسکن
بدین قدر که ز دل بر سر زبان آمد — چو آفتاب تجرد جهاد و بید سخن

جواب آن غزل میر که بیت این حباب
ز او چو آینه هم ناطقست هم الکن

ز کوه صحبت جسته بر سیدیم — نگاههای عبرت پیش پا دیدن
اگرچه خواب تر است بخت بیداری — مدار سست ز تمهید چشم مالیدن
بهیچ عذر نماندست دسترس ما را — بغیر ناخن خجلت زمین خراشیدن
مشو ز لغزش پا ناامید در ره عشق — که قطع میشود این ره بپای لغزیدن
خموش باش که سنجیدگان عالم را — سبکسریست بمیزان خویش سنجیدن
چه میوه های گلو سوز در قفا دارد — بخاک ره ز رخ خود چو شکوفه پاشیدن
جهان بهشت شد از نوبهار ما هم بیار — که در بهشت حلالست بار نوشیدن
بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست — لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن
ریاض حسن ترا در بهار حاجت نیست — ز دست سرو دراز کار وقت گل چیدن
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد — اگرچه خیره خود میتوان دیدن

بپوش چشم خرد از عیب مردم حباب
ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

نگاه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من — ز لشکر خود میکند چون زلف خم بازی نگاه من
خوار زبس برق عالمسوز جانیا زانکه دارد — که مژگان میشود انگشت زنهار از نگاه من

نیراز

سفر نزدیک شد فکر اقامت را ز سر وا کن | مهیای وداع آشیان خود چو بال و پر وا کن
ندارد سیل بی‌زنهار رحمی بر گرانخوابان | ز پای خویشتن این بند گران را پیشتر وا کن
بوداع برگ هستی را بایام خزان مفکن | چو گل در نوبهار این سست پیمان را ز سر وا کن
ترا آسوده آب و دانه در کنج قفس دارد | ز آب و دانه بگذر این گره از بال و پر وا کن
نمیخواهد بصیرت رخت از دنیای بیحاصل | نداری گر دل بیدار چشمی چون شرر وا کن
بهمت مگذران چون بلبل ایام بهار از | چو گل گوشی درین بستان تنفس مختصر وا کن
نه از لاله کمتر در ریاض دردمند ما | گر سامانی بداغ سینه سوزان جگر وا کن
بسرو تنهد دامن باز کردن بی ثمر باشد | اگر وا میکنی دامن بنخل خوش ثمر وا کن
اگر چون نیشکر سنگین دلان پامال سازندت | نوار بر بند انگشتی سر تنگ شکر وا کن
براه پر خطر دامان کوته از میان مکشا | بمنزل چون رسی بند قبا بکشا کمر وا کن

نداری چون صدف گر صائب برگ تحفه | لب دریوزه پیش مردم والاگهر وا کن

سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این | زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این
اختر صبح سعادت مرکز پرگار عشق | تخم آه آتشین یا خال عنبر بوست این
بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه حسن | طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این
برگ دار آب حیوان ابر گلزار بهشت | تار و پود جامهٔ کعبه است یا گیسوست این
موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضا | سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این
ز آفتاب عارضش خط شعاعی بر گرفت | یا بدور ماه روش زلف عنبر بوست این
حسنش از خط میکند منشور زیبائی درست | یا دعای چشم زخم آن بهشتی روست این
فتنه‌ها از تنگ گریبان برون آورد راست | یا صف مژگان بگرد نرگس جادوست این
خضر میروید بجای سبزه از جولانگهش | آب حیوان یا خرام قامت دلجوست این
چرب میسازد علم از خون آهوی حرم | رحم در خاطر ندارد غمزهٔ جادوست این
انعقد روح غبار آنکه ز مردم آدمی | یا برزاد قبا پوشت یا آهوست این
از نگاه دیدهٔ قربانیان رم میکند | سخت وحشی طینت و بسیار بدخوست این
سر بر آورد جراحت زان چاک گریبان آفتاب | یا غلط کردم جراحت مشرق را شمر ابروست این

سایه تا افتاد از آن نخل بالا بر زمین | آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین
از دل و دین پاک میسازد بساط خاک را | چون کشد دامان ناز آن سرو بالا بر زمین
هر که گم گردد خرج خود صرف سود هیچ نگردد | میگذارد همچو فانوس جمله تجلی بر زمین
هر کجا گوهر فروشی تشنه چشمی بیشتر | مضطرب چون ماهی بی آب دریا بر زمین
در بیابان رهش از موی کمر نازکتر است | هر که داند نوک خاری نیست بیجا بر زمین
قسمت آدم شد از روز ازل … | ریخت ساقی جرعهٔ اول زمینا بر زمین
محو شد در روی او هر چشم بینائی که بود | شبنمی نگذاشت آن خورشید سیما بر زمین

سفرهٔ اهل قناعت صائب از نعمت پر است | روزی موران بود دائم مهیا بر زمین

سوخته است از آتش گل آشیانهای بلبلان | نیست جز بوی گل غذای بلبلان
سخت میترسم چو برگ لاله گردد داغدار | گوش گل از ناله و درد آشنای بلبلان
جذبه با نالهٔ عشاق میباید که گل | میرود از پوست بیرون از نوای بلبلان
از نوای عندلیبان باغ بر آورده است | شاخ گل … است از بهر دعای بلبلان
غنچهٔ مستور را خواهد فتاد از بام طشت | گر چنین بی‌پرده خواهد شد صدای بلبلان
تا کدامین سنگدل گل چیند از گلشن که باز | بوی خون می‌آید امروز از نوای بلبلان
خار در چشم خزان ریزد شبنم جلوه‌ای اگر | گر نپیچد شاخ گل سر از رضای بلبلان
چاک در دیوار گلشن چون قفس خواهد فتاد | گر چنین بالد گل از مدح و ثنای بلبلان
خرم گیری نیست کار بی‌پروایان عشق | ورنه گل آرام دارد در خونبهای بلبلان
نیست هر صید … عاشق … گل | تا سحر چون شمع میسوزد برای بلبلان
سبزهٔ خوابیده نگذاشت در گلزارها | … بستان … بلبلان
چون گل … بازو … جهاد | نغمه‌های خشک مطرب با نوای بلبلان
جنگ دارد با محبت خواب … شاخ گل | دام است از غنچه سامان … بلبلان
نالهٔ تنهائی من … است | ورنه شاخ گل گذارد در … پای بلبلان

صائب ایام خزان خوش … | تا … بلبلان

نسبت بزم شاه جای دم زدن جبریل را
پیش شاه نکته دان صائب چه گفتگوست این

سرد شد صحبت و دل صبح زبک خنده بینم ... روح را گرم کند خنده بدل دزدیدن
دیدن بحر بپوشیدن چشمی بندست ... چشم هر چند زدریا نتوان پوشیدن
رزق هر چند که چون سیل بهاران آید ... آسیا را نبود د سنگ ره نالیدن
خاطر جمع و پریشان نظر با همهات ... شانه زلف حواس است پریشان دیدن
پاره بیش و کم رزق نعمت بندست ... نرو گلچینی گلشن من و دامن چیدن
پوست پوشیده بصحرا لانکه لیلی رفتم ... در ره عشق چو مجنون نتوان لنگیدن
این غزل آن غزل مرشد روم است که گفت ... گوش کو تا بتوانند سخنی بشنیدن

صائب از پیچ و خم زلف سخن موی شد
اینقدر نیز نباید بسخن پیچیدن

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن ... تا توانی آشنا با نگاه خود مکن
رنگ بر رخساره عصمت مبادا بشکند ... دست بازی با سر زلف سیاه خود مکن
قبله من عکس در شرع حیا نامحرمست ... خلوت آیینه را هم جلوه گاه خود مکن
خاطر رنگ حیا از برگ گل نازکترست ... شاخ گل را زیب طرف کلاه خود مکن
ننگ غارتگر خط میرسد از گرد راه ... تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

بند صائب را ز گوش عزیز حسن بساز
بیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

سر بیمغز را از باده گلرنگ خالی کن ... دل خود را مصفا از شراب لاابالی کن
چو نقش بوریا بر خاک نه پهلوی لاغر را ... می ریحانی تحقیق در جام سفالی کن
چو ماه بدر عمری جلوه تن پروری کردی ... کمر در دون ریاضت روزگاری هم هلالی کن
زبان بازی بشمع بی ادب بگذار در مجلس ... ببزم حال چون آیینه شمار نقش خالی کن
مکن تن پروری تا میتوان دل را صفا دادن ... چو اصحاب یمین تعمیر ایوان شمالی کن

فراغی گر همی خواهی برون از سیم جهان صائب
دل احباب را تسخیر از نیکو خصالی کن

ساقیا

ساقیا صبحست می از شیشه در پیمانه کن ... حشر خواب آلودگان از نعره مستانه کن
مجلس از دود چراغ مرده ماتمخانه است ... این مصیبت خانه را از باده عشرتخانه کن
چهره گلگون برافروز از شراب آتشین ... برگ برگ این چمن را بلبل و پروانه کن
ساغری لبریز کن از باده و اندیشه سوز ... هر که دعوای خردمندی کند دیوانه کن
میرود فیض صبوح از دست تا دم میزنی ... پیش این دریای رحمت همت را پیمانه کن
از پی پندار زنار است هر مو بر تنم ... تیشه مردانگی در کار این بتخانه کن

کلک صائب پرده از راز نهان برداشتست
ساغر مردانگی در کار این دیوانه کن

سبک جولانتر از برق است جوش لاله زار من ... بیک خمیازه گل میشود آخر بهار من
ندارد حسن و عشق از هم جدایی سخت میترسم ... که در پیراهن گل خنده ریزد خار خار من
نه در گلگشت گیرایی نه در آغوش گنجایی ... عبث پهلو تهی سازد آن سرو از کنار من
نمیپیچم سر از سنگ ملامت عاشقم عاشق ... محک را سرخ رو دارد زر کامل عیار من
اگر لنگر نبندد از دم حاکم سایه قاتل ... جهیدن در فلاخن مینهد سنگ مزار من
دوا بندست از بس رشته خشکی در گلستانم ... بجای سرو خیزد گرد باد از جویبار من
ز آب چشم شبنم دامن گلها نمازی شد ... مگردان ترک روی زینهار از چشم اشکبار من
مرا فرسوده سردیهای این نیکوان ورنه ... زشوخی بند را میکند از جا شرار من
ندارد همچو من دیوانه دامان این صحرا ... غزالان میجهند از خواب از ذوق شکار من

مرا آن بیکسی شد خاصه عمر درین بستانسرا صائب
که چشم شبنم گل میپرد از انتظار من

سایه تا افتاد از آن مشکین سلاسل بر زمین ... آیه رحمت مسلسل گشت نازل بر زمین
چون شفق از خاک خون آلود میخیزد غبار ... بسکه در کوی شما آمد شکسته دل بر زمین
گر بدین تمکین گذارد پای لیلی در رکاب ... از گرانباری گذارد سینه محمل بر زمین
تا بپای از بسکه پیچیده است بر اعضای من ... میگذارد نقش پای من سلاسل بر زمین
از تحمل خصم بالادست گردد زیر بحث ... موج تیغ از کف گذارد پیش ساحل بر زمین
نیست دست بی‌نیازان پست فطرت چون گدا ... ورنه افتادست دامان وسایل بر زمین

صفحهٔ خاک سیه پشت بسته افعان نیست
زلف این و مشکبار این بسته افسون نیست

هر طرف از جاده بنگر خط باطل بر زمین
میزند هر چه خود را مرغ بسمل بر زمین

کلک **صائب** در سخن چون سحر پردازی کند
میشود بی چشم حیران چاه بابل بر زمین

شد خشک از گشودن لب آبروی من
خون خشک در پیاله من خود بخود شد
تا سر کشیده ام بگریبان ببخود دی
گرد دم اگر ه چو صدف دل از غرور
خون میخورد دگر ز مهمان سیر چشم
از تشنگی ز بس که شدم خشک چون سبو
در لعل آبدار ز برگشته حال تو

آخر چو غنچه جام تهی شد سبوی من
چون نامه شد سفید درین کار موی من
از خود چو غنچه تا کجا بر آرد سبوی من
گوهر و هند اگر عوض آب رو ی من
داغست عشق از دل بی آرزوی من
تنگ از فشار حسرت گرد و گلوی من
تا شد جهان چو نقش نگین خشک جوی من

صائب ز بسکه در صحرا ز میان گرفته
بیچاره شد ز چاره من چاره جوی من

شمع را شب تیغ از کش از نیام آید برون
حسن کامل میشود در پرده از نرم حیا
سبزه می آید بر تیغ از برون از زیر سنگ
میشود از آفتاب تند محشر خاکسوز
از دیار جسم با بند ز زندان نفس خطا
دیدن پنهان از نگه داشت در من خو کی

از سیاهی اختر پروانه شام آید برون
از تنه این ابر ماه نو تمام آید برون
خط بتمکین زان لب با قوت خام آید برون
از تنور خاکدان هر که خام آید برون
از تن خاکی چو جانی با تمام آید برون
آه از آن روزی که این تیغ از نیام آید برون

ترک خامخامشت **صائب** حرف شور انگیز عشق
از دو صد طوطی یکی شیرین کلام آید برون

شوق ما بال و پر جسم گران خواهد شدن
عشق وا بر سختی ها گوارا میشود
هست اگر هر گره را خنده در جانشنی
از هوا داران مرغ خاکی که وقت برگ ریز

زار بر منصور با تخت روان خواهد شدن
بیستون بر کوهکن رطل گران خواهد شدن
رنگ غم از دل ما زعفران خواهد شدن
طوق قمری سرو را خط امان خواهد شدن

ایضاً له

شد گلستان خار خار من بمن
کو نبرد از دو بهار من بمن
من ز عشق با عقل خود گفتم
سخت شد دعا گفتار من بمن
دادگر از داخت تب بار من بمن
می بکنه چون بوی گل از جیب من
آه سر و در نگی سر گیب نیکه ز زرد...
صائب از باغ و بهار من بمن

زین شکست وصف گوهر مراد طاعت
رشته شد زود گم مار انجو اهد یافتن

استخوانم مغز و مغزم استخوان خواهد شدن
سوزن عیسی اگر بر آسمان خواهد شدن

صائب آن آیینه رو خواهد بگفتار آمد
طوطی خامش ما شکر فشان خواهد شدن

شد در ایام کهنسالی گرانتر خواب من
صبح بیداری ندید گفتم مرا موی سفید
بسکه با گردن خجالت طاعتم آمیخته است
تا نپیوندم بدریا بست آسایش مرا
هیچ و تاب رشته بر میدانست گر بهم
همچو پیکان از تن از بیطاقتی در گردشت
میبرد برحال تارون رشک در زیر زمین
از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود

در کف آیینه لنگر دار شد سیماب من
بر گرد دیگر شد از غفلت برای خواب من
خاک میلیسد زبان شمع در محراب من
میکند گردنی خاک را سیلاب من
تشنه سیراب میگردید اگر از آب من
از کجا سر بیرون آرد دل بیتاب من
در نه گرد گشادی گوهر شاداب من
زین صدای آب سنگین تر شد آخر خواب من

مرگ نتواند مرا از بیقراری باز داشت
میشود **صائب** ز کشتن زنده تر سیماب من

شده است در همه عالم سمر غریبی من
چو آفتاب بنهار ری بر آمده ام
درین ریاض من آن شبنم زمین گیرم
من آن خیال غریبم درین خراب آباد
بلفظ معنی بیگانه آشنا نشود
خوشم بعیب بگوه که میشود آخر
نمیتوان ز غریبی بکرد فکر رسید
دو کو نشو اره عرشنا او نش را
نمیتوان خبر از من گرفت چون عنقا

دو بیده است بهر بیکدر غریبی من
زیاد میشود از همسفر غریبی من
که سوخت لاله رخانرا جگر غریبی من
که هیچکس نکند رحم بر غریبی من
بحال خویش بود در حضر غریبی من
ببنیم چشم زدن چون شرر غریبی من
اگر بفکر شود همسفر غریبی من
یکی بنیم که هر دم کند غریبی من
پریده است ببال دگر غریبی من

ز بسکه تلخی از اخوان کشیده جام **صائب**
شود زیاد بوطن بیشتر غریبی من

شکوه حسن جهانگیر را تماشا کن / دلی ز سنگ کن این شهر را تماشا کن
بانتظار اجل عمر را تباه مکن / بغل گشایی شمشیر را تماشا کن
ترا چو چشم خوبان بحسن معنی نیست / برو قلمرو تصویر را تماشا کن
بجامه شفق جلوه میکند هر روز / جوانی فلک پیر را تماشا کن
اگر ز چشمه حیوان نظر نداری آب / برهنه پیکر شمشیر را تماشا کن
نماند یکدل آسوده در جهان زین بیش / سبکعنانی تسخیر را تماشا کن
گره ز ابروی تدبیر باز کن صائب / گشاد ابروی تقدیر را تماشا کن

صید دل زین بیش با مژگان خود مکن / کینه جویی من ستم بر ناتوان خود مکن
هر سر موی ترا دستیست در تسخیر دل / بار این تکلیف بر موی میان خود مکن
کار فرمودن مروت نیست این بیمار را / غارت دلها بچشم ناتوان خود مکن
هرچه می آید بدست با دوستان میبرد / اعتماد دل بزلف دلستان خود مکن
از خدنگ انتقام آه مظلومان بترس / ای ستمگر تکیه بر زور کمان خود مکن
تخم راز از سنگ خارا میجهد همچون شرر / هیچکس را محرم راز نهان خود مکن
عالمی در رهگذارت دل بکف استاده اند / از تغافل عالم دل را زیان خود مکن
در چنین فصلی که هر خار تر از جوش گلست / خاطری مجروح از تیغ زبان خود مکن
گر هوای سیر عالم هست صائب در سرت / پا بدامن کش سفر از آستان خود مکن

صبا برون نرود از غبار خاطر من / فزون ز برگ درختست بار خاطر من
در آسمان ننشیند بخاک تیره شهاب / چنین بلند شود گر غبار خاطر من
زمانه در ره من باغ اگرچه سبز است / ز بار سرو فزونست بار خاطر من
سحاب گرد یتیمی ز روی گوهر شست / همان غبار بود در دیار خاطر من
غبار خاطر جانم اگر نمیدانی / بگیر از آینه خود عیار خاطر من
بلند دستی و بیجا حلالی خود کم صائب / چو سرو بی ثمری نیست بار خاطر من

عاقبت

عاقبت بگردون دل بیکینه مستان / زنگار نگیرد دل خود آینه مستان
در آینه بر نقش کجی راست نماید / کین مهر شود در دل بیکینه مستان
در گلشن وحدت گل رعنا نتوان یافت / یکرنگ بود شنبه و آدینه مستان
سر پنجه خورشید بشبنم نتوان تافت / دل صاف کن ای محتسب از کینه مستان
خطی که ز خط بر سر انصاف نیاید / بی فیض بود چون شب آدینه مستان
صائب پی روشنگر آن گیر که زنگار / طوطی شود از پرتو آینه مستان

عاشق سلسله زلف گره گیرم من / روزگاریست که دیوانه زنجیرم من
گرچه چشم بهر نقش سبکسیر سیاه / محو یک نقش چو آینه تصویرم من
مرغ بی پر بچه امید قفس را شکند / ورنه دلتنگ ازین عالم دلگیرم من
نشود دیده باز چو با دام بسنگ / بسکه از دیدن اوضاع جهان سیرم من
راست گفتاری من رایت اقبال منست / همچو صبح از نفس صدق جهانگیرم من
در دیوار شود بال و پر وحشت من / نیست از غفلت اگر در پی تعمیرم من
گرچه صائب شود از من گره عالم باز / عاجز قدرت سر پنجه تقدیرم من

عنان مصلحت در عشق میباید رها کردن / ندارد حاصلی در بحر بی ساحل شنا کردن
اگر اسرار چون آینه باشد راه در ظاهر / عنان احتیاط از کف نمی باید رها کردن
کمان کن قامت چون تیر را در قبضه طاعت / ازین صیقل توان آینه دل را جلا کردن
بشیر بهر تسخیر خلایق حرف حق گفتن / بود در غفلت بنام کعبه در کسب هوا کردن
ز رنگ خراب گردد رنگ جامه خرابست / توانی بستر خود را اگر از بوریا کردن
ز صحبت بی طلب در بستان حیا / نباید روی خود را تلخ از ابرام گدا کردن
مشو غافل ز پاس حرف اگر از دور جانی / اگر چون غنچه قدرت نتوان این عبادت را افشا کردن
بهار بیخزان بر خویشتن باز جا دارم را / تواند هر که با یک جامه چون سرو اکتفا کردن
ز تخم کاشتی بر قلب نشان آمد / نباید راست هرگز کاری ناراست کردن
نصیحت بشنو ای واعظ فرود آ از سر منبر / که بهر روی مردم پشت نتوان بر خدا کردن

مرو از ره برون حباب ز حرف هیچ شنیده
که هیچ نیست از هر حرف بیهوده سر ببری ما کرده

عشق یار از طرف دنیا بر نتابد بیش ازین	درد ما را گر ده همراه بر نتابد بیش ازین
ما بجای نور شد دل بر دانستیم از هر چه هست	بار سنگین راه عقبی بر نتابد بیش ازین
درد سر را هم بود درد سر مداوا میکنیم	بار صندل جبهه ما بر نتابد بیش ازین
بر سر شوریده مغزان گل گرانی میکند	فرق مجنون داغ سودا بر نتابد بیش ازین
بلبلجان دیر انه ز استخوان همچو نی بند کرد	زلف جانان بار دلها بر نتابد بیش ازین
حسن معذور است اگر در بزم جولان میکند	شوخی عرض تمنا بر نتابد بیش ازین
صفحه آیینه از نقش نفس گرد در سیاه	آن رخ نازک تماشا بر نتابد بیش ازین
نیش ابرام از لب خاموش سائل میخوریم	غیرت همت تقاضا بر نتابد بیش ازین
شهوت جانسوز را پیش از اجل در خاک کن	کشتن آتش مدارا بر نتابد بیش ازین

صبح پیری خنده زد حباب سیهکاری بس است
تیرگی جان معقاب بر نتابد بیش ازین

عقل سالم ز می ناب نباید بیرون	کشتی کاغذی از آب نباید بیرون
نیست ممکن نشود دل ز می ناب سیاه	زنده اخگر ز ته آب نباید بیرون
تا بود تشنگر دریا نشاند خود را	تیرگی از دل سیلاب نباید بیرون
پای خوابیده بود در ته دامن بیدار	زاهد آن به که ز محراب نباید بیرون
مبر دعزت غربت وطن از یاد عزیز	آب از گوهر سیراب نباید بیرون
رزق گنج بحث ز تحصیل بود دست تهی	گوهر از بحر به قلاب نباید بیرون
لازم ذات خنک سنه بود طول امل	موج از حلقه گرداب نباید بیرون
بلجهت شکر که زهد زاهد نشناد یکی	خالص از بوته محراب نباید بیرون
رو نهان میکند از روشنی دل بیطالع	دزد و بیدل شب مهتاب نباید بیرون
خود نمایی نبود شیوه واصل شدگان	زنده ماهی ز ته آب نباید بیرون
بیصدا میبود دل زنده ما آب شده است	آه اگر مهر جهانتاب نباید بیرون
مکن ای سنگدل از ناله هر امنیه که زخم	میکند زود جو خوناب نباید بیرون

نکه

نکه از چشم کبود ز چه خرش می آید	بر سفت از نیل این آب نباید بیرون

نزند صفت بدامان اجابت حباب
ناله گرد دل بیتاب نباید بیرون

عشق در بند گر است از وفای خویشتن	بید مجنونست خود از بخت های خویشتن
از سرا این خاکدان هر کس که بر خیزد خوار	در صف آزادگان باشد لوای خویشتن
داشت حال من غبیه بشد دل آزار او	تا بیفکندم با آتش بوریای خویشتن
از درون خاک باشد دشمن من چون حباب	میکشم آزار دائم از هوای خویشتن
از زمین کوی او گر برگ گل ناز تر است	چون توانم خواست عذر نقش پای خویشتن
چشمهای خون بجای آب میگردد روان	از سنگ خاره گویم ماجرای خویشتن
صد جفا می بینم و بر خود گوارا میکنم	بر نمی آیم چه سازم با وفای خویشتن
میکند گردش فلک بر مدعای من مدام	تا فتادم آستین بر مدعای خویشتن
هر که خود را دید دشمن میشود	میکشم آزار دائم از صفای خویشتن
هر که در جمعیت اظهار پریشانی کند	میزند فال پریشانی برای خویشتن
اینچنین هر روز در عالم نمیماند مدام	میفتد از چرخ هر کس از بجای خویشتن
هر حباب شوخ چشم از برای گردم زند	بحر یکتایی نیفتد از هوای خویشتن

نیستم حباب حریف شست در بام خلق
باز میسازم بدربدری و وفای خویشتن

عشقبازی برد دائم در جهان آیین من	چون سمند برد ز آتش بستر و بالین من
فارغ از فکر مکافاتم که خصم کینه جو	زنده زیر خاک باشد از غبار کین من
خواب این دلمردگان از حرف سنگین بر نبود	در ته خونم جگر گردد ز شدت تلقین من
بر دل پر شور من حجت نوازش بیهوده است	پنجه هر جان چو دریا کی دهد تسکین من

حباب از غیرت شود خون حنای دست و پا
هر کجا در جلوه آید خامه مشکین من

غم حریص زو دنیا میشود افزون	ز کنج پیچ و خم مار میشود افزون
شود ز هاله کمر بسته حسن ماه تمام	ز خط فروغ رخ یار میشود افزون

یکی هزار شد از عندلیب شورش من   که ذوق کار ز همکار میشود افزون
امیدها بخطش داشتم ندانستم   که تب گرانی بیمار میشود افزون
نمیشود ز مگس خیرگی براندن دور   ز منع حرص طمعکار میشود افزون
اگرچه بار ز دلها بزرگ میخیزد   ز برگ بر دل من بار میشود افزون
بقدر آنچه دهی ره بدل تمنا را   تردد دل افکار میشود افزون
شکست بر قدر افزون رسد بکوه من   امید من بخریدار میشود افزون
چه حالتست که از سر زدن مرا چو قلم   کشش بعالم گفتار میشود افزون

ز حرف تلخ مرا خار خار دل صائب   با آن دو لعل شکربار میشود افزون

غم بانگ از دل غمناک نباید بیرون   یک رستن گره از تاک نباید بیرون
گر بماند گرچه شورست درین عالم خاک   کشتی از بحر خطرناک نباید بیرون
نیست اندیشهٔ محشر دل سودازده را   دانهٔ سوخته از خاک نباید بیرون
نیست ممکن که پر و بال تواند واکرد   تا دل از بیضهٔ افلاک نباید بیرون
آتش ظلم بیک چشم زدن میمیرد   برق از بوتهٔ خاشاک نباید بیرون
ریشه در مغز اجابت نتواند کردن   ناله گر از دل صد چاک نباید بیرون
نشئهٔ بادهٔ گلرنگ بنخست مدام   دولتا ز سلسلهٔ تاک نباید بیرون

تا نزد با خون تیغش چهره سرخی چو صبح   صائب از دل نفس پاک نباید بیرون

غنچه سان مهر خموشی بر لب گفتار زن   تا چو لب واکردی از هم غوطها در خار زن
جانب سنبل عزیز و خاطر گل نازکست   نغمهٔ خونین گره در غنچهٔ منقار زن
چند خواهی پای در گل بود در صحن چمن   ای گل کاهل شبیخونی بر آن رخسار زن
اختیار باغ در دست رضای بلبلست   رخصت از بلبل بگیر آنگه در گلزار زن
رو مگردان چون هدف در خاکساری هر کدام   خندهٔ رنگین به پیکان چون لب سوفار زن
روی گرمی از تو دارد چشم کلک زرنگار   نیشتر حقی بر رگ ابر گهربار زن
چاشنی از سخن را یافتی صائب برو   بوسهٔ چندی برغبت بر دهان مار زن

فیض

فیض نسیم صبح برد افغان من   بر شاخ گل گران نبود آشیان من
چون برق خندهای نفس منزل منست   بیچاره رهروی که شود همعنان من
چون دانهٔ سپند بر آتش نشسته است   مهر خموشی از لب آتش عنان من
انصاف نیست مانع نظارگی شدن   از جوش گل شکست در بوستان من
بستم بخاک نقش و همان میل میکند   در چشم دشمنان قلم استخوان من

صائب نرسید مراد که در خاک کرده‌ام   خاک مراد خلق شد دست آشنای من

فقر انسان بجوب منع از درگاه خود راندن   بشمع دولت بیدار باشد دامن افشاندن
مگردان روی گرم از دوستان تا دولتی داری   که از یک شمع روشن میتوان صد شمع گیراندن
بخاموشی ز زخم خصم بدگو هرشو ایمن   که آب تیغ طوفان میکند در وقت خواباندن
ز دل زنگار غفلت میزداید صحبت ناکامی   که در کوه هنر گردد سبز زنگ آب از ماندن
ببوی چشم دیده از خود در حریم وصل گم شو   که باد از پا یکی گردد جدا از چشم پوشاندن
دل بیتاب دارد دور باش خانه زاد خود   مروت نیست ما را چون سپند از بزم خود راندن
مخور بر دل ضعیفان را در ایام توانایی   که از رستم نمی آید عنان آه پیچاندن
دهد هر کس سر پرشش بدست خود در توانایی   بقدر جان باسانی تواند دست افشاندن

لطیف افتاده از بسکه آن سیمین بدن صائب   خط نارسته را زان مصحف رو میتوان خواندن

فانی خواهد شد ز آه عشق پنهان باختن   تا ضطراب شمع من گل میکند جان باختن
اختراع نرد دستهای سودای منست   سینه ریش عاشقی بیش از گریبان باختن
گوی خورشید از گریبان فلک بیرون کند   زلف او گر سر فرو آرد بچوگان باختن
ترک خواهش لذت عمر ابد را میبرد   آبرو نتوان برای آب حیوان باختن
وارم این یک چشمه کز گریه کنعان یادگار   چشم را از گریه در راه عزیزان باختن

صائب از من یاد دارد چشم این بوستان   چشم در نظارهٔ خورشید رخشان باختن

قدم بر چشم من نه قلزم خون را تماشا کن   بیا در سینهٔ من برج مجنون را تماشا کن

اگر تاب تماشای دل پرخون نمی‌آری ز زیر چشم باری چشم پرخون را تماشا کن
جدایی نیست حسن و عشق را لیلی و مجنون بگذر بجای زلف لیلی بید مجنون را تماشا کن
ملو در چشمه خورشید نیلوفر غبار باشد بر آن رخسار چشم آسمان گون را تماشا کن
اگر میل خیابان بهشت جاودان داری نظر بگشای آن بالای موزون را تماشا کن
نگه را میکند خوناب حسرت شرم هشیاری لب شیرین جامی و آن لبهای میگون را تماشا کن
مهر حسرت اگر فرصت ندارد نظاره مجنونم بسر من بیا صد حسرت مجنون را تماشا کن
ندیدی گر هلال منخسف با زهره در یکجا در آن دنبال ابرو خال موزون را تماشا کن
اگر در آتش سوزنده شاخ گل ندیدستی میا بزم می آن جامه گلگون را تماشا کن
ندیدی گر تنور نوح و طوفان جهانگیرش ز داغ سینه من جوشش خون را تماشا کن

میسوزان چشم از آن رخسار دلجو صائب رقمهای لطیف کلک بیچون را تماشا کن

گل از گل ازهی سروی آشنا کن چمانرا ببین کلفت نیر را تماشا کن چراغ‌ را ببین
گر ندیدی بر لب کوثر انجم تشنگان گرد لعل آبدارش خط ریحان را ببین
میوه فردوس با تاب نگاه گرم نیست از نظر پوشیده آن سیب زنخدان را ببین
سرکشی چون آب زین بستان نتوان گشت پای در دامن کش آن سرو خرامان را ببین
ای که میگویی چرا بیرون دل گردیده چشمهای کافر آن نامسلمان را ببین
دست بردار از عنان اختیار خود چو موج وانگه از دریای رحمت منت احسان را ببین
با خودی در تنگنای دیده موری اسیر خیمه زن بیرون ز خود ملک سلیمان را ببین
خط با طول نیست در حیوان آن چاه جهان زیر هر موج سراب آب حیوان را ببین

موشکافی میکند صائب قلب شکست جمع کن خود را و آن زلف پریشان را ببین

گاه دریاست زهر موج خطر خندیدن رو نگرداند ترش از تلخی شکر خندیدن
بسته لب باش که چون غنچه گل می‌افکند رخنه در قصر حیات تو ز هر خندیدن
از نکویان همه خشکی است بر آن زهره جبین لب ... بهر رخ ارباب نظر خندیدن
ای که از آب عقیق تو فلک سرسبز است نیست انصاف بر این تشنه جگر خندیدن

شیوه زنده دلانست درین باغ چو گل همه شب غنچه شدن وقت سحر خندیدن
آنچنان در دهن تیغ برغبت بروم که فراموش کند صبح ظفر خندیدن
زان سر تیر نگین غنچه بیکی خندانست تا جوانی که نباشد ز کلاه سر خندیدن

صائب از عاقبت خنده ببین شبنم صبح غوطه در خون شفق زد ز شکر خندیدن

کسی که مینهد از حد خود قدم بیرون لگد خورست که می‌آید از حرم بیرون
همیشه کوی خرابات تا از آن بود معمور که آید از در او بیدماغ کم بیرون
سفر اگرچه دو گامست بی مشقت نیست ز ناله در حرکت آید از قلم بیرون
سخن شناس بحرف آورد سخنور را بپای خود گهر آید ز بحر کم بیرون
ز حلقه در جنت شود گزنده چو مار دلی که آید از آن زلف خم بخم بیرون
شده است سخت کرم خشک میوه دار از آن مگر که سرو کند دستی از کرم بیرون
تمام شب جگر خویش میخورم چون صبح که بی غبار برآرم ز دل دو دم بیرون
و لیک راحت ملک عدم همین کافیست که طفل گریه کنان آید از عدم بیرون
ز مال طول امل حرص را نسازد کم ز اژدها نبرد گنج پیچ و خم بیرون
اثر کدام که صد دور رفت و می‌آید هنوز از دهن جام نام جم بیرون
ز ماه داغ کلف میبرد به آسانی کسی که از کف ممسک برد درم بیرون
ز آسمان کهن سال خشم خود مدار نمیدهد چو سبو کشت کهنه نم بیرون

عجب که خاک شود گشت شفقی صائب که آورد از دل احباب خار غم بیرون

گرد غم فرصت داغم در غم آباد وطن در غریبی هست مکروهی بجز یاد وطن
ای بسا نعمت که با دشمن به زاد از کشت بود از وطن میساختم ای کاش با یاد وطن
مردمش خاکستر شام غریبانست و بس هر کرا بر دل بود زخمی ز بیداد وطن
گر غبار دل نمیکرد دیده بستم راه اشک میرسانیدم بآب از گریه بنیاد وطن
از دل ... جنایت غربت نگردد چون کند آنچه از یوسف برادرها خوران در غم آباد وطن
شکوه در غربت چو لعل از سیم دارم خانها سنگ بر دارانها بر یکی بندم ز بیداد وطن

این زبان صائب دل از یاد غریبی خوش کنم
من که دل خوش کردمی پیوسته از یاد وطن

کی سخن خام از لب فرزانه می آید برون | باده چون در شیشه از میخانه می آید برون
از زبان خامه من لفظهای آشنا | در لباس معنی بیگانه می آید برون
دانه دل را نه با بال علایق کرده ام | ورنه خرمنها ازین یکدانه می آید برون
ناله ام فرسوده دارد هر سر مو بر تنم | این سزای آنکه از میخانه می آید برون
در شبستانی که بودست و گل جام خورشید است | آفتاب امروز خوش مستانه می آید برون
هر کسی در عالم خود شهریار عالمست | وای بر جغدی که از ویرانه می آید برون
عالمی از داغ عالمسوز ما در آتشند | دود شمع ما ز صد کاشانه می آید برون
نفس را مگذار پا از حد خود بیرون نهد | میشود گم طفل چون از خانه می آید برون
می شود گرد دهانش همچو خط عنبرین | هر حدیثی کز لب جانانه می آید برون
جامه فانوس میگردد ز غیرت شمع را | لاله گر از تربت پروانه می آید برون
در سواد خامه من گفتگوی سهل نیست | زین نیستان نعره مستانه می آید برون
گرد هستی در حریم پاکبازان تو نیست | دست خالی سیل ازین ویرانه می آید برون

میشود صائب ز بینائی دل غواص آب
از صدف تا گوهر یکدانه می آید برون

گوهر راز از دل بیتاب می آید برون | گنج ازین ویرانه چون سیلاب می آید برون
پیچ و تاب از جوهر شمشیر اگر بیرون رود | جان عاشق هم ز پیچ و تاب می آید برون
صبح از خون شفق دامان خود را پاک کرد | همچنان از چشم ما خوناب می آید برون
بی ظهور عشق عاشق در حجاب نیستی است | ذره با خورشید عالمتاب می آید برون
دست ما بر بار ز مطرب دل ما خون گریست | از زمین با ناخن آب می آید برون
از می گلگون یکی صد شد صفای عارضش | گوهر شهوار خوب از آب می آید برون
عشق سرگردانی دارد ولی خون میخورد | کشتی هر کس ازین گرداب می آید برون
گریه با بیغوله ها از اعتبار دل برست | جای اشک از چشم ما خوناب می آید برون
عقل در هر آب سهلی دست و پا گم میکند | عشق و آنم سالم از غرقاب می آید برون

خوردم

خوردم ام از بسکه خون دل بجام زندگی | گر بجامم شعله گشت خوناب می آید برون
نیست هرگز در رشک بوالهوس رنگ اثر | این گهر از دیده بیخواب می آید برون
بستن لب بر در روزی کند کار کلید | گوشه از خم پر شراب ناب می آید برون
از میان نازکی او گر بر آید پیچ و تاب | رشته جان هم ز پیچ و تاب می آید برون
میشود همچشم مجمر ز دود سقف خانه ام | گر چنین آه از دل بیتاب می آید برون
بسکه از سوز دلم دیوار و در تفسیده است | خشک از ویرانه ام سیلاب می آید برون
روز بیش خون جگر میگردد از دریای شر | هر که بی می در شب مهتاب می آید برون
هر که با نا قص عیاری نیست خالص گوهرش | رو سیاه از بوته محراب می آید برون

هر که صائب چون صدف بر لب زند مهر سکوت
از دهانش گوهر سیراب می آید برون

گهی ز نحر سرگردان و گاهی در سرابم من | همیشه همچو موج از خودستانی در عذابم من
خرابات وجودم من عمارت بر نمیدارد | عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من
بجز کسب هوا از من دگر کاری نمی آید | درین دریای پر آشوب پنداری حبابم من
بخاک افتم ز تخت سلطنت چون رخ فرازم | چو آید گردن مینا بکف الک رکابم من
هوای گردش چشمی ربوده است اختیارم را | از آن گه مست و گه مخمور و گاهی مست خوابم من

بچشم کم مبین صائب مرا چون قطره شبنم
که سیراب گل از آیینه دار آفتابم من

گریان ز کوی او دل ما میرود برون | زین باغ آب رو بقفا میرود برون
رفتی و رفت روشنی از چشم و دل مرا | با میهمان ز خانه صفا میرود برون
گرد در استخوان رود از مغز بوریا | درد از دل شکسته ما میرود برون
بلبل چگونه بال گشاید درین چمن | کز جوش گل نسیم صبا میرود برون
دل را نجات داد ز زندان جسم عشق | خون مشک چون شود ز خطا میرود برون
بلی عشق گرمی هنگامه هوس | زود از سر حباب هوا میرود برون
از سختی زمانه شود چرب نرم دل | نکهت ز استخوان ز هما میرود برون
این رعشه که در تن ما بی فرو است | زود این کمان ز قبضه ما میرود برون

صائب ز هر طرف که صدایی شود بلند
از خود دل رمیدهٔ ما میرود برون

گر نخارد ناخن مرغان سر مجنون من
گیست پرواز جسم لاغر مجنون من

از خمار چشم لیلی همچنان خون میخورم
گر شود ناف غزالان ساغر مجنون من

مانع طوفان نگردد جوش گوهر بحر را
کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون من

میطپم در خون چو داغ لاله از بیطاقتی
گر برد در دامن لیلی سر مجنون من

در درون داغ عشق لاله از سینه گر برون نهم
میشود عالم سیاه از لشکر مجنون من

شهپر ناخن میگذارد بال میریزد عقاب
از شکوه عشق در بوم و بر مجنون من

نیست ممکن از غرور عشق سر بالا کنم
محمل لیلی گر آید بر سر مجنون من

چون فلاخن گر گران سنگی سبکجولان شود
سنگ طفلان میشود بال و پر مجنون من

جلوهٔ آتش کند صائب بچشم شهپران
بسکه شد ز آتش سرداسر مجنون من

گر محو ز خاطر شود اندیشهٔ مردن
ممکن بود از دل غم صد ساله ستردن

اول ثمر بیش رسش عمر دوباره است
دم را چو دم صبح بخورشید سپردن

هر مائده از خوردن بسیار شود کم
جز مائدهٔ غم که شود بیش ز خوردن

ابرام محالست با ما که برآید
نتوان عرق از سنگ گرفتن بفشردن

در عالم انصاف ز مردان حسابست
آنرا که بانگشت توان عیب شمردن

در قبض و بسط فزون بهرهٔ سالک
گردید گهر قطرهٔ باران ز فسردن

از دست نوازش طپش دل نشود کم
ساکن نشود زلزله از پای فشردن

صائب بکشیدن نشود دل تهی از آه
از آینه جوهر نشود کم ز ستردن

لب تشنگی حرص ندارد جگر من
خشک از قدح شهپر برآید شکر من

در مذهب جان سختی من رطل گرانست
هر سنگ که از حادثه آید بسر من

از مشرق و مغرب گل خورشید برآمد
در خواب بهارست نسیم سحر من

چون ریگ روان منزل من پای رکابست
پیوست عنانی نشود همسفر من

در

در خون جگر چرخ خورم تا بگریبان
گر سایهٔ او وحشت گذارد بسر من

زان زخم نمایان که ز تیغ تو ربودم
افتاد خیابان بهشت از نظر من

در حسرت یک مصرع پرواز بلندیست
مجموعهٔ پر حسرت بال و پر من

مکتوب وفا در بغلم زنگ برآرد
در بیضهٔ عنقاست مگر نامه بر من

صائب منم امروز که در نه صدف چرخ
پیدا نتوان کرد کسی هم گهر من

لب بر لب آن تنگ دهن صدف دیده من
لنگر بحر بود گوهر سنجیدهٔ من

دل آزاد من و گرد علایق هیهات
خار خون میخورد از دامن برچیدهٔ من

نسبت من بغزالان سبکسیر خطاست
نرسد سیل بگرد دل رم دیدهٔ من

مژه وقتست که چون مور برآرد پروبال
بسکه از شوق تو پرواز کند دیدهٔ من

خواب سنگین من از آب گرانتر گردید
زنگ آیینه بود سبزهٔ خوابیدهٔ من

از برگ جهان همت من مستغنیست
آنچه بینش خبری نیست در دیدهٔ من

میکند جلوه پیراهن یوسف صائب
پیش صاحب نظران دیدهٔ پوشیدهٔ من

لشکر خط ملک حسنت را بهم خواهد زدن
صفحهٔ رخسارهات خط قلم خواهد زدن

میشود همچشم ابرو عاقبت پشت لبت
سبزهٔ خط خیمه بیرون از عدم خواهد زدن

سنبل کاکل ز گلزارت هوا خواهد گرفت
بس خم ابرو و زلفت خم بخم خواهد زدن

خال خود در تراز و میگذارد سنگ کم
رونق دکان حسنت را بهم خواهد زدن

سبزهٔ خط گلستانت را فرو خواهد گرفت
زلف کلبانگ بلندی بر قدم خواهد زدن

کلک نقد بر از دوات نافهٔ آهوی چین
خط شیرازی برخسارت رقم خواهد زدن

ای نشیند فتنه تا خط بنخت انتقام
بر سر زلف کجت تیغ دو دم خواهد زدن

از دل آیینه آه سرد خواهد سر کشید
شام از صبح بناگوشت ترا دم خواهد زدن

لشکر کاکل ز سر پریشان میشود
خط مشکین شانه بر زلف ستم خواهد زدن

مژگان خود ز اشک جگر گون طراز کن
وانگاه چشم بر رخ فردوس باز کن

ملکن منع تماشای ز دیدن
که این گل ز آهم نمیکرد دمیدن
نمی چون چشم بر دار دز رویی
که مانع نشد رو ز چیدن
چو ابرو ببستان محراب خود ای
ای کمان نتوانی کشیدن
جدا از خرمن افلاک چون چشم
تمامی زاده حاصل از برین
بهر لای است سخای چشمه دریا
ز خوابش حباب تنخ از دریا شنیدن
چو مرغان زنهار لاف حق شناسی
نتوانی بلند خود رسیدن

فرصت سبکعنان و شب عمر کوته است / از آه نیم شب شب خود را دراز کن
محتاج را چه عقده ز محتاج وا شود / نا اهل نیاز رو بدر بی نیاز کن
از آرزو فتاد بخاک آدم از بهشت / زنهار ترک صحبت این فتنه ساز کن
ناسازی فلک ز نسیم شکایت است / خاکش نشین و پرده افلاک ساز کن
این رشته را که طول امل نام کرده‌اند / زنار میشود ز میان زود باز کن
تا کی دماغ پیش طبیبان کنی دو دست / یکبار دهم بعالم بالا دراز کن
سر رشته شفا و مرض در کف خداست / از چاره روی دل بدر چاره ساز کن
در چشم بستن است تماشای هر دو کون / زین رو ببند چشم و از آن روی باز کن
خواهی که زود مانده شود نفس سرکشت / چندانکه ممکن است هوس را دراز کن
زخم سنگ خموشی بدل کار میکند / از دشمنان درست نما احتراز کن
رنگینی لب طمع بخون کشیده است / از یک نگاه گرم مرا پاکباز کن
صائب چه وزن درهٔ نامحرمان فکر / وانگه ز روی بکر سخن پرده باز کن

میتوان با نظر بسته جهان را دیدن / عینک دیدن خوابست نظر پوشیدن
مژه از خواب گران چون رگ سنگست ترا / در ته سنگ چه مقدار توان بالیدن
خویش را جمع کن از پرده دران این شور / که گل از خار توان چید بدامن چیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند / بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن
کم از آنست ترازم که بمیزان آید / بیش از آنست گناهم که توان سنجیدن
مار تا راست نگردد نرود در سوراخ / راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن
میشوی محرم آن دلبر یکتا صائب / گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

منه زنهار ای غافل ز حد خود قدم بیرون / که ریزد خون خود صیدی که آید از حرم بیرون
چه کشتیها که از آب گهر میلشت طوفانی / عقیق آید ز ناو اگر میدا دنم بیرون
تو چون در جلوه آیی از که می آید عنان داری / که در دنبال تو از بتخانه می آید صنم بیرون
دل صد چاک را از آه چون مانع توانم شد / که می آید بقدر رخنه شانی از قلم بیرون

نگردد راست بر پشتی که از حسرت دو تا گردد / نبرد از ماه نو صائب [illegible] عید خم ابرون

موج دریا را نباشد اختیار خویشتن / دست بردار از عنان کیر وار خویشتن
زاهد خشک از خاطرم هرگز غباری برنخاست / مرکب نی بار باشد بر سوار خویشتن
خاک باشد از مصافم چشم دشمن را نصیب / گرد هامون خاکساری بر حصار خویشتن
خار دیوار گلستانم که از بیجا صلی / میکشم خجلت ز نا واج اعتبار خویشتن
غافلی چون خانه آیینه داری پیش دست / بهره بردار از بوس و کنار خویشتن
مینوای آتش شوق مرا خاموش کرد / گر دلت خواهد ببلبل آبدار خویشتن
دیده آیینه را موقوف خواهی داشتن / گر بدانی حال من در انتظار خویشتن
بسکه چون آیینه صائب دیده‌ام نادیدنی / میشمارم رنگ کلفت را بهار خویشتن

هر وقوف انقطاع بود اتصال من / از خود گسستن است کمند وصال من
خار شکسته ایست تن من ز لاغری / گرد دو چشم آینه آب از مثال من
چون ساز گوشمال مرا ساز میکند / در ترک گوشمال بود گوشمال من
در روز حشر شسته شود پاک نامها / گر نیم برون دهد عرق انفعال من
بر کوه بر غبار بینی فزون شود / چندانکه چرخ بیش دهد خاکمال من
از من فراغ بال ازین بوستان مجو / گر نقش بیضه نه شکست بال من
صائب چو مار سر زنم پیچم بخویشتن / موری اگر به‌ره شود پایمال من

مکن آزاد کان را جستجو ازاین و آن پنهان / که باشند از سبکباری درین کاروان پنهان
ز دشمن روی هیکل دیده پنهان بیش ازین مردم / شود اکنون ز رخت در کشتهار استخوان پنهان
بهم از برم حرف سخن میگوید ملامتگر / بهار را میکند در لفظ نادان استخوان پنهان
دم آبی بکام دل نصیب کس نمیگردد / که خضر از خلق شد از چشم شور مردم پنهان
ز کوه قاف رسوای جهان کند عاقبت عنقا / چه ماند کسی صائب باین سنگ نشان پنهان

مباش در صدد بیشمار خندیدن   که صبح یافت نفس از دوبار خندیدن
یکی هزار کند نقد زندگانی را   بروی سوختگان چون شرار خندیدن
جهان بچشم حسودان سیاه میسازد   چو لاله با جگر داغدار خندیدن
بود کشادن آغوش در وداع حباب   درین زمانهٔ ناپایدار خندیدن
نمود آب عقیق ترا غبارآلود   ز زیر لب بمن خاکسار خندیدن
دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح   گذاشتند بآن گلعذار خندیدن

خبر نیافته زانجام کار خود **صائب**
ز غفلتست در آغاز کار خندیدن

مرا که صحبت بخوابست وقت گل چیدن   چه دلکشاید مرا از گرد باغ گردیدن
نظاره روی تو خورشید بر نمیدارد   اگرچه خوبتر از خود نمیتوان دیدن
دو شیوه است گل و نرگس ترا بابن بهشت   نشنیدن و نشنیدن نه دیدن و دیدن
مخند هر زه که از عمر صبح بر زدن شد   که تیغ رشتهٔ عمرست هرزه خندیدن
بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست   لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن
ریاض حسن ترا دور باش حاجت نیست   ز حجت میرود از کار وقت گل چیدن

توان ز غرّهٔ آغاز کار با **صائب**
بروشنایی دل اسلحهٔ عافیت دیدن

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان   عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل مخوان
رهبری کز خویش نشناسد ترا رهزن شمار   منزلی کز خود فرو ناید ترا منزل مخوان
ساحل آن باشد که امنیت درو لنگر کند   جای دست انداز موج بحر را ساحل مخوان
مشکل آن باشد که حل گردد در و فکر جهان   مشکلی کز فکر حل آن شود مشکل مخوان
هیچ عیبی خاک با ترا همچو کشف راز نیست   از زمینها جز زمین شور را قابل مخوان
عیب خود نایافتن بالاترین عیبهاست   جاهلان منفعل از جهل را جاهل مخوان

شورش عشقست دلها را نشان زندگی
هر دلی کز عشق خالی گشت **صائب** دل مخوان

مطربا صبحست قانون صباحی ساز کن   دانهٔ دل را سپند شعلهٔ آواز کن

از نهٔ دل چون سحر برکش نوای صبحگاه   نقش پر بال تذرو از چنگل شهباز کن
سهل باشد پردهٔ قانون خود را ساختن   میتوانی طالع ناساز خود را ساز کن
در رکاب برق دارد پای فیض صبحگاه   ای کم از شبنم درین گلزار چشمی باز کن
ناقه را فکر حدی بردارد از دل فکر بار   زیر بار غم فتنه دل را حدی آغاز کن
زیر کوه آهنین منت صیقل مرو   خانهٔ آیینهٔ دل را یکی پرداز کن
ناخنی بر تارهای چنگ خواب‌آلود زن   عیشهای شب پریشان گشته را آواز کن
غنچهٔ باغ خموشی ایمنست از برگ ریز   لب ببند از گفتگو خون در دل غماز کن

این جواب آن غزل **صائب** حکیم غزنوی
پادشاه امروز کشتی در جهان آغاز کن

میزند در گریه موج خوشدلی بر روی من   آب چون شمشیر جوهر میشود در جوی من
وسعت جولان طبع من ندارد لامکان   آسمان در حالت فکرست در سنبوی من
خاک اهل لیک از من چرخ باشد در حجاب   میشود تاریک دریا چون رسد در جوی من
دشمن خود را خجل کردن نه از مردانگیست   ورنه نتوانند فلک خم ساختن بازوی من
گرچه در هموار بی از کلکم غنچه زهر بر   مشرق و مغرب بود لبریز گفتگوی من
بسکه از غیرت فرو خوردم سرشک تلخ را   در گره دارد چو مژگان گریه بر سوی من
در غبار غم ز بس گم گشته ام هر قطره اشک   مهرهٔ گل میشود تا میچکد از روی من
بسکه از پهلوی شب‌ها زخم کاری خورده ام   میخلد بند قبا چون تیر بر پهلوی من
بر حریر عافیت نتوان مرا در خواب کرد   میشناسد بستر بیگانه را پهلوی من

این جواب آن غزل **صائب** که میگوید رشید
در قفس افتد اگر رنگی پرد از روی من

میکند در پرده دل سیر دائم آه من   تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من
نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی   برد از گردیدنی خاک باز بیگاه من
فکر دنیا ره ندارد در دل پر درد من   این کلف را شسته است از چهره خود ماه من

صائب افتاده به زنجیر هوایان فار غم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

میشکند نشت از بر درهای آسمان فریاد من
بر نمی‌آید کنون از آشیان فریاد من

در جوانی میشکند نشت از سنگ خارا ناله ام
تیر بی پر شد ز قد چون کمان فریاد من

یک نوا دارم ولی چون بلبل از شرم گل
جلوه دیگر کند در هر دهان فریاد من

نیست چون بلبل زبانی ناله پرشور من
همچو نی خیزد ز مغز استخوان فریاد من

گرچه صحبت یکنفس باشد جدایی مشکل است
از فراق تیر باشد چون کمان فریاد من

بلبلان را ناله من بر سر شور آورد
من چو نالم خیزد از چندین زبان فریاد من

میخورم افسوس بر عهدی که بودم در چمن
در قفس نبود ز هجر آشیان فریاد من

میشود هر برگ سبز او زبان بلبلی
بهر آن گردد ز صحن گلستان فریاد من

من با قید تو کاهی میشدم چستان فرا
تا تو رفتی شد غریب گلستان فریاد من

گره چون ابر بهاران روی در صحرا نهد
ز شود با رعد صائب همعنان فریاد من

مشک شد خون در درون آهوان ما همچنان
سنگ خارا لعل شد در طلب کان ما همچنان

راه با خوابیدگی دامان منزل را گرفت
بر زمین چسبیده چون سنگ نشان ما همچنان

تخم قارون سر برون آورد از مغز زمین
چون شرر در سینه خارا نهان ما همچنان

سبزه خوابیده زیر سنگ قامت راست کرد
همچو مخمل بستر خواب گران ما همچنان

بیضه فولاد را جوهر بیکبار شکست
از گرانجانی گره در آشیان ما همچنان

کند سیلاب حوادث ریشه کوه از زمین
بر نمیداریم دل زین خاکدان ما همچنان

تیرهای آهنین در دامن غربت کشید
در کشاکش مانده همچون کمان ما همچنان

شد سکندر را ز وصل آب خود بینی حجاب
تشنه آیینه چون آب روان ما همچنان

سیر شد زالوان نعمت گرچه دنیا را تمام
خون خورد ما بیجگر هم از فکر نان ما همچنان

محو در خورشید شد شبنم ز گل با چشم بست
بر نمیداریم چشم از گلرخان ما همچنان

گشت از مغز قلم فربه نهیگاه سگان
چون هما محتاج مغز استخوان ما همچنان

روی ماه مصر نیلی شد ز اخوان زمان
مهر بی مهری ز اخوان زمان ما همچنان

آفتاب عمر آمد بر لب بام زوال
در سر انجام صفای خانمان ما همچنان

شمع از آتش زبانی داد صائب سر بباد
در مقام لاف سرتا پا زبان ما همچنان

مینشاند

عالم افروزی کند چون خنده گل ...
دست خالی ... نوبهار ... چمن
...
مجلس ... صائب ... بلبل چمن
...
سینه صائب ...

میبرد فدای آن دهان تنگ را در خون سخن
کار دندان میکند با آن لب میگون سخن

تنگی این ره نفس را بال پرواز شکست
چون بآسانی برآید زان دهن بیرون سخن

در لباس عنبرین از معنی رنگین کند
در نظرها جلوه سبزان ته گلگون سخن

بسکه شد گرد کسادی بر رخ گوهر فروش
در ضمیر خاک دارد در شکر قارون سخن

تا سخن موزون بکرد و مرغ بی بال و پریست
از زمین گیری برآید چون شود موزون سخن

دل ز و نیم از در چون شد طبع میکرد دوا
خامه بی شق بدشواری دهد بیرون سخن

هستی ده روزه را عمر مؤبد میکند
در اثر باشد ز آب زندگی افزون سخن

مینماید ناله زار از نش قلم را سینه چاک
دور افتاده است از عالم بیچون سخن

از سه پا مست قلم سر را بجای پا گذاشت
هستی افزون میدهد از باده گلگون سخن

چون کند از دست سر از نقطه داغی برزمان
نیست گر از عشق لیلی طلعتان مجنون سخن

ماه را از خاک چون موج گهر آرد برون
از دم چون کرم و از گیرایی افسون سخن

سجده شکر است واجب چون قلم بر گردنم
میشود نازل بشان هر که از گردون سخن

خواب را صائب چرا تنگ از چشم من افگنده‌ای
بسکه گرم است از خیال خود مرا افسون سخن

میبرد امید بیکسی زنگ از دل افکار من
از پرستاران گرانتر میشود بیمار من

بر تو منت کند عالم بخشم من سیاه
باشد از زیردستی زیردستان زنگار من

ریشه گرفت محکم در دل سنگین مرا
چون سلیمانی گسستن نیست بازار من

دولت بیدار داند آنچه گوشه دیدگان من
چشم خواب آلود میداند دل بیدار من

نیست با این خاکدان وابستگی گوهر مرا
برگ کاهی میشود بال و پر دیوار من

از صدف ترسم برآید بی برج مانند حباب
همچو ابلیس دل خود کو بر شهوار من

هر که بیهوا نشست سازد از فرامش مرا
من همان دوقم که می‌یابند از گفتار من

میکند صائب سراغ قبله در بیت الحرام
هر که چون بر مصرع برجسته از اشعار من

میکند گل از دو رویی از شراب دیگران
و رد سر میکند افزون از کلاه دیگران

با وضوی دیگری می‌بندد احرام نماز
تازه دارد هرکه روی خود ز آب دیگران

چون صدف از گوهر خود خانهٔ من روشن است / نیست چشم من بماه و آفتاب دیگران
میکند با دیدهٔ مغرور من کار نمک / گر فتد در کلبهٔ من ماهتاب دیگرانم
از جواب خشک کردیم بس ازین تر دماغ / چشمهٔ حیوان من باشد سراب دیگرانم
خفته را گر خفتگان بیدار نتوانند کرد / چون مرا بیدار کرد از خواب خراب دیگرانم
چون نسیم صبح گردم گرد هر جا غنچه لبست / میکشد دل مرا از فتح باب دیگران
گر نه پیوسته است باهم رشتهٔ جانها چرا / عمر کوته شد مرا از پیچ و تاب دیگرانم
چند در افسانه سنجی روزگارم بگذرد / تا یکی بیدار باشم بهر خواب دیگرانم

میتوان صائب بسیلی روی خود را سرخ کرد / از چه باید کرد رنگین از شراب دیگرانم

مو اگر از کاسهٔ فغفور می آید برون / سنبل پریشش زین خراب آباد می آید برون
دور گرد از آتش بیجای میکند / از سپند من اگر فریاد می آید برون
تا غبار خط از آن رخسار میگردد بلند / عاشقان را گرد از بنیاد می آید برون
شهپر نصرت فلک پرواز میگردد به تیغ / این هما از بیضهٔ فولاد می آید برون
حاصل صورت پرستی غوطه در خون خوردنست / این صدا از تیشهٔ فرهاد می آید برون
رتبهٔ آزادگی نتوان بکوشش یافتن / سرو نورس از زمین آزاد می آید برون
از فقیر افزون توانگر آه حسرت میکشد / دود بیش از خانهٔ آباد می آید برون
نالهٔ مظلوم استقبال ظالم میکند / از کمان پیش از تیر فریاد می آید برون
از خشن پوشان غریب نرم گفتاری مجو / کاین صفیر از خانهٔ صیاد می آید برون

سرخ رویی بی تعب صائب نمی آید بدست / این صدا از سیلی استاد می آید برون

من و ورد و وعده آن چاک گریبان دیدن / جلوهٔ یوسفی از رخنهٔ زندان دیدن
رمزی از بوالعجبیهای نظربازانست / طفل بسیار زدن رشته پنهان دیدن
بیستون را الم مردن فرهاد گداخت / سنگ را آب کند داغ عزیزان دیدن
خندهٔ بی نمکی مرهم کافورم کشت / ای خوش آن زخم بهم بستن ز نمکدان دیدن
سرمهٔ دیدهٔ امید کنم خاک کسی را / گر میسر شودم روی صفاهان دیدن

نیست

[illegible]

نیست ملکی بجز کس زین خاکدان آید برون / از تنور سرد هیهات است نان آید برون
میکشد بر جوی خون از مغز سنگ خاره را / ناله هر کس چو نی از استخوان آید برون
خامهٔ من پیشتر از نامه میگردد تمام / نی سوار از رخش بر آتش چسان آید برون
ای که میخندی چو گل بر سینهٔ صد چاک من / باش تا آن شاخ گل از آشیان آید برون
راستی میسازد در کمان آغوش را همچون تیر / چون بعزم صید آن ابرو کمان آید برون
لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از آه دروغ / تیر کج رسوا شد چون از کمان آید برون

سایهٔ میخانه صائب از سر ما کم مباد / هر که پیر آید ازین منزل جوان آید برون

نرسد هیچ کمالی بسخن سنجیدن / که سخن را اصلا نیست به از فهمیدن
میخلد بیشتر از شیون ماتم در دل / سخن آهسته نگفتن بصدا خندیدن
لب خاموش چرا بر سر حرف آوردن / هست احوال بیمار گران پرسیدن
خار از چیدن دامن گل بیخار نشود / پردهٔ عیب جهانست نظر پوشیدن
عید و نوروز بمردم چه مبارک میبود / چشم وا دید نمیداشت گرانی دیدن
گشت در وادی ایجاد دلم راهی من / که نشان قدمم محو شد از لغزیدن
از گران سنگی کوه کنه خود شادم / که بمیزان قیامت نتوان سنجیدن
حرص را بستر آرام نمیگردد خاک / مار را پیچ و خم افزون شود از خوابیدن
آب نابود دلم در دل دریا بودم / گرد از بحر جدا در گهر گردیدن
سبک از خشم نگردند گران تمکینان / که محالست شود بحر کم از جوشیدن
بال مرغان گلستان شود از دست دعا / هر که قانع شود از چیدن گل با دیدن

چین برابرو مزن از موج حوادث صائب / که دو دم میشود این تیغ ز سر پیچیدن

ندارد حاصلی چون زاهدان خشک از زمینم / می گرم باید در هوای سرد نوشیدن
درین گلشن که دارد رنگ بیرنگی لعل و آتش / چو داغ لاله میباید بیرنگ عیش خندیدن
ملول ای تازه خط با خاکساران چرا جوشی / که از خطهای نو رحمت خاک جوشیدن
بنا بیداد برآمد گرچه عمرم خجلتی دارم / که از من غیرت شود زنگ بیفشاندن

[illegible]

ز چشم سرمگین دلبران ایمن مشو صائب
که شاهین مشق خونخواری کند در چشم بربسته

نیاید ره به بزم منشی کز دل پر اضطراب من — نخواهد ماند در بیرون در دو بوی کباب من
گرفتم بیم پر آید و اشک گیرد رو رفت — چرا در پرده شبها بخواب آید بخواب من
بسر رفت دل من که چنین مستانه می آیی — نخواهد ماند ای بیرحم دودی از کباب من
عتاب آلوده میگویی سخن من کیستم آخر — که سازی تلخ عیش آن دهان را از عتاب من
قدم بردار تا گردم نگفته است از نظر غائب — اگر تعمیر خواهی کردن احوال خراب من

جهان از شرمساری میکشم خط بر زمین صائب
اگر چه گشت عالمگیر افکار صواب من

نیست مقدور علاج غم دنیا کردن — گره از جبهه بناخن نتوان وا کردن
از دلی تنگ غنچی نتوان رو گرداند — از بصیرت نبود پشت بدنیا کردن
میشود بسته در فیض ز وا کردن لب — درد خود عرض نباید بمسیحا کردن
نیست ممکن بفسون بدگهران نیک شوند — گره از دم عقرب نتوان وا کردن
زن چه باشد که ازو مرد بعقبی آید — شاهد عجز بود شانه بدنیا کردن
آنقدر راز دل صد پاره نمانده است بجای — که باحباب توان رقعه انشا کردن
عنقریب است که هم تا که قارون شده است — خواجه از تکیه بجمعیت دنیا کردن
خامه بیهوده دهد بستن رستم بر دم — نشود درد سخن به مداوا کردن

نور خورشید دهد دیده و دل را صائب
گریه چون شمع نهان در دل شبها کردن

نباشد لقمه بی خون دل برخوان درویشان — نمک دارد ز قناعت خشک بر دندان درویشان
ز برگ ندارد آبرو سی خونش بر در عمر جاویدان — که باشد آبرو در چشمه حیوان درویشان
از آن چوبی که داری هوای سلطنت داری — که تاج و تخت باشد کمترین احسان درویشان
اگر چه دست کوتاه از آستین باشد — بود گوی فلکها در خم چوگان درویشان
نگوید قاف اگر باشد شکوه سلطنت افزون — پر کاهی نباشد وزن در میزان درویشان
سلک از بر ابنای اصحاب که هست از زهر مردان کشد — مکن جهت ارادت گوشه دلها درویشان

نباشد ذره نومید از احسانشان صائب
از آن گرمست چون خورشید دائم نان درویشان

نیست از منصور گر مستانه میگوید سخن — از زبان شمع این پروانه میگوید سخن
نیست گوش حق شنو ورنه مسلسل موج موج — نه صدف زان گوهر یکدانه میگوید سخن
مهر بر لب زن که بر خامی دلیل است گفت — باده چندانی که در میخانه میگوید سخن
خار دیوار تو با نظارگی و باغبان — از دلازاری بلیه خانه میگوید سخن
هر کرا آب حرام رشوت آتش نشد — تیغ اگر باشد طرف مردانه میگوید سخن

هر که دارد صائب از حال گرانباران خبر
با گرانجانان سبکروحانه میگوید سخن

نیستی کوه گران بر سر پشت پا مزن — دامن خود را گره بر دامن صحرا مزن
در محیط آفرینش خرسفان چون موج باش — چون حباب از ساده لوحی خیمه بر دریا مزن
هر چه بر کس یافت از در یوزه دل یافته است — تا در دل میتوان زد حلقه بر درها مزن
مرغ دست آموز روزی بی نیاز است از طلب — در تلاش این شکار رام دست و پا مزن
مرد را گفتار بی کردار رسوا میکند — پنجه جرأت نداری آستین بالا مزن
از نصیحت که نگردد بار غفلت اهل دل — آب بیجا صاف بر روی صورت دیبا مزن
زهر قاتل را کند اکسیر خرسندی شکر — مشت خاکی گر رسد از دست استغنا مزن

صائب از خارش شب بزم سخن افسرده شد
بجنش از بن مهر خموشی بر لب گویا مزن

نیست آسان چون نعمتهای الوان ریختن — برگ ریزان ملکا فانیست دندان ریختن
میتوان دانست شرم هست در سر ابر را — از دل صد پاره و اشک فراوان ریختن
سالها گل در گریبان چون بهاران ریختن — مدتی هم اشک میباید بدامان ریختن
چشمه خورشید را شبنم نمیداند ز جوش — چند آب سرد بر خون شهیدان ریختن
تلخی وقت حلاوت صبر را نشود جام — آبرو نتوان برای آب حیوان ریختن
با سبکروحان بسر بردن نتوانی همچو گل — در کنار دشمن خود خرده جان ریختن
میشود از بلبل از غم بال و پر — در گریبان خزان رنگ گلستان ریختن

وله

نارغند از خار خار آرزو روشندلان
خار در پیراهن خورشید نتوان ریختن

حسن مطلع اگر براند دودمان حسن نیست
شمع عالمسوز را بر رشته نتوان ریختن

بر سر شوریست چشم ابر نیسان کجاست
تا ز چشم یاد گیرد طرح طوفان ریختن

نقد جان دارم چرا صائب دریغ از تیغ او
از مروت نیست آب روی مهمان ریختن

نیست جز لخت جگر چیزی دگر بر خوان من
از پشیمانی دل خود میخورد مهمان من

زهر را پیمانهٔ من شهد و شکر میکند
دیو یوسف میشود در گوشهٔ زندان من

در مصیبت خانه‌ام گرد تعلق فرش نیست
سیل خجلت میبرد از خانهٔ ویران من

قطع پیوند تعلق کرده‌ام زین خاکدان
داغ دارد خار را کوتاهی دامان من

گریهٔ من بحر را در حلقهٔ گرداب کرد
کیست هر جا تا زند سر پنجه با مژگان من

در سر شوریدهٔ من عشق سودا میشود
بید مجنون میشود در گوشهٔ بستان من

نکهت زلف تو راه شش جهت را بسته است
از کدامین ره بهوش آید دل حیران من

از فشردن حبابی سر کند طوفان نوح
چون بهم بار رو گذارد چشم خون افشان من

صائب از بس بر طرف شور جنونم انداختست
باد از جولان نخستین میدهد دیوان من

نیستم در عشق کافر ماجرای سوختن
میدهم جان همچو اسپند از برای سوختن

نیست از شور محبت شیوهٔ من سرکشی
دارم آتش زیر پای خود برای سوختن

نیست ممکن چون سپند آسوده گردیدن مرا
تا نسازم خویش را جانها فدای سوختن

نیست در آتش نشینها مرا نسبت بشمع
بر ندارم من بکشتن سر ز پای سوختن

دور گرداند ز آتش رهنمائی میکند
از سپندم اگر خیزد صدای سوختن

نی ز بید ردی بود خاموشی من چون سپند
در گره فریادها دارم بپای سوختن

نیست ممکن محو گردد جای داغ از سینه‌ام
محضری زین به نخواهد بود وفای سوختن

سوخت تا پروانه واصل شد بشمع از بال و پر
باز کن آغوش رغبت در رهای سوختن

شمع از آن پروانه را بی بال و پر سازد که نیست
عاشق معشوق رسوا کن برای سوختن

من ز غیرت چون چراغ از آتش خود روشنم
شمع اگر پروانه را خواند بمهمانی سوختن

عقدها

عقده‌های مشکلم چون عود یکسر باز شد
تا فتادم در حریم دلگشای سوختن

در خور آتش چه از تر دامنیها نیستم
آه سردی میکشم گاهی بجای سوختن

نیست سیری عشقبازان را ز درد و داغ عشق
سوختن هرگز ندارد انتهای سوختن

نالهٔ بیجرأت میزنم بر آتش سوزان که نیست
دل خنک گشتن ز هستی منتهای سوختن

جان خنک گردید از آتش نمیدارم دریغ
نیستم چون هیزم تر بی‌ادای سوختن

هر سیه روئی که کوشش میکند در جمع مال
جمع چون هیزم کند هیزم برای سوختن

وقت شمعی خوش که حالش شد بچشم اشکبار
بر سر بالین تمام شب برای سوختن

نیست ممکن سر بجیب خامشی دزدم چو شمع
تا نسازم پیکر خود را غذای سوختن

نیست از بی‌جرأتی صائب مرا دوری ز شمع
ز تهی چشمی ندارم روزنهای سوختن

نیستی چون اهل معنی لب بدعوی وا مکن
عیب جویان را عجب خویشتن گویا مکن

بهر مشتی خون که خواهد خرج خاک تیره شد
لب بحرف خونبها چون خود فروشان وا مکن

تا نسازی دامن اطفال را خالی ز سنگ
از سواد شهر رو در دامن صحرا مکن

از خود دعوی مس کردن طلای خویش را
روی زرد خویش سرخ از بادهٔ حمرا مکن

تا نسازی جمع دل صائب ز زاد آخرت
پشت خود چون سالکان خام بر دنیا مکن

نیم غمگین که مرگ آید مرا از زندگی بیرون
از این داغم که چون آید مرا از بندگی بیرون

چنین گر قطع راه زندگانی مانده گردم
مگر خواب اجل آرد مرا زین ماندگی بیرون

تهی چشمیست بر اهل کرم از کوه سنگین تر
نیارد از گرانی ابر را بارندگی بیرون

کند صحبت بدر نظر خوار زبیگانه را
بر طاوس را پا آرد از زیبندگی بیرون

تواضع میفزاید رتبهٔ ارباب دولت را
ز غلطانی نباید گوهر از ارزندگی بیرون

ز پیری میکند صحبت از ظلم خویش ظالم
خمیدن تیغ را آرد گر از برندگی بیرون

برآرد آنکه از دوزخ من آلوده دامن را
مرا ای کاش هم آرد از شرمندگی بیرون

ز گردون خورده را طوق قمری بر وفا صائب
ز رعنایی نیارد سرو گردن را ز بندگی بیرون

هر طرف جولان کند آن باده پیکر بر زمین — ریزد از پای نگارین رنگ محشر بر زمین
بسکه در یکجا ز شوخیها نمیگیرد قرار — نقش پای او نمیگردد مصور بر زمین
در زمین حسن جهانگیر او از انفعال — خط بمژگان میکشد خورشید انور بر زمین
دیدهٔ حیران چو نرگس سر برون آرد ز خاک — سرو او هر جا که گردد سایه گستر بر زمین
گرچه شد روی زمین پاک از دل و دین عمرهاست — میکشد زلفش همان دامان محشر بر زمین
تا جمال بیزوال او بلند آوازه شد — از فلک افتاد طشت مهر انور بر زمین
میتوان سیراب گشتن زان عقیق آبدار — آب میریزد از آن رحمت گوهر بر زمین
اشک خونین ریزد از مژگان چرا بی اختیار — آنچنان کز رشتهٔ بگسسته گوهر بر زمین
رزق خاک تیره سازد آب را استادگی — چون گرانجانان مکن بنهاد لنگر بر زمین
میتواند عشق با وحدت را مغلوب کرد — هر که آورده است پشت چرخ اخضر بر زمین
از ثمر فارغ مشو با برگ از اینجا رباغ — سایهٔ بیحاصلان باشد گرانتر بر زمین
از کنار بام دارد کوزهٔ خالی خطر — زود از اوج اعتبار افتد سبکسر بر زمین
سرکشی با زیردستان شاهد بیحاصلیست — میگذارد شاخهای پرثمر سر بر زمین
زندگی را در تن آسانی تلف کردن خطاست — چند خواهی ریختن این آب گوهر بر زمین
در حیات از پیش بینی خاکساری پیشه کن — نقش خواهی بست چون ده روز دیگر بر زمین
هست در خاک فراموشان در ایام حیات — نیست چون آثار خیری از توانگر بر زمین
جان قدسی را نگردد جسم مانع از عروج — کی شمیم عود میماند ز مجمر بر زمین
گر نسازی زیرکیها از ثمر چون سرو و بید — سایهٔ خشکی بعذر آن بگستر بر زمین
نقشهای من نمی آید بچشم رهروان — مو بهم نگذشته است از من سبکتر بر زمین
گرچه **صائب** از نی کلکم جهان پر شکر است — میتنم چون بوریا پهلوی لاغر بر زمین

هر کسی را هست چیزی خوش ز نعمتهای جهان — وقت ما خوش کز طعام من ز خوشیهای جهان
از جهان و نعمت او داشتم امیدها — کند شد دندان حرص من ز شیرینهای جهان
خم چه پروا دارد از جوش شراب لاله رنگ — در نیارد چرخ را از جای غوغاهای جهان
من گرامی گوهرم کز تلخکامی دارم هم — آب گوهر تلخ شد از شور دریای جهان

نداد وجه را افشای غم تیغ زبان من — نمک بر چشم سوزن میزند زخم نهان من
دل صد پاره میلرزد ز بیم از دانهٔ اشکم — خطر دارد قفس از نالهٔ آتش زبان من
ز عشق بی زوالی در خور آن گرم تیمارم — که مغز صد هما را سرمه سازد استخوان من
بچشم انتظارم گل فشاند از اشک یعقوبی — نمی آید ز مصر تنگبختی کاروان من
دو صد ابر بهاری در رکابش خوش چشمم — بصحرا چون خرامد گریهٔ آتشفشان من
ز روی طبع معنی آفرین **صائب** طمع دارم — که از طاق بلند عرش آویزد کمان من

هلاک سیل فنا بند خانه پردازان — بآب و گل نکنند التفات خودسازان
صبور باش بنا سازگاری ایام — که خار پیرهن عالمند ناسازان
مشو چو طرف کلاه از شکست خود غافل — که هست خودشکنی زینت سرافرازان
ز بزم نشیمن خاکی بچشم بسته بساز — که رفت صید که بند چشم شهبازان
در آن ریاض که **صائب** سخن طراز شود — زنند مهر بلب جمله نغمه پردازان

هر که اینجا با سرافرازی نهد سر بر زمین — خط از خجلت کم کشد در روز محشر بر زمین
ز رفتن اندکی با خود دیگر چون عاقبت — میگذاری هرچه داری پای توانگر بر زمین
پیش چشم من نهان است از تهی دستی محیط — نیست صحت از پنجهٔ مرجان مگر زر بر زمین
هر که چون آئینه دارد چهره واکرده — میشود فرمان روا همچون سکندر بر زمین
باز گاه نعمتی از شکر منعم غافلیم — میگذارد مرغ در هر دانه سر بر زمین
نعمت خود را نسیه کردن نیست کار عاقلان — پیش دونان چند مالی رو چو بیزر بر زمین
هر کف خاکی که افسون از خرد دریافتست — بیخود فهمیده نه وقت سراسر بر زمین
عالمی سازی گرانبار از علایق خویش را — رحم کن رحم ای گرانجان سبکتر بر زمین
ناگهان از طول امل چون موج خشک سراب — در تمنای گهر باشی شناور بر زمین
چند از بی اعتمادی در جهان آب و گل — قطره خواهی زد بی رزق مقدر بر زمین
هر که **صائب** زیر پای خود نبیند در حیات — میکشد خط از خجالت روز محشر بر زمین

گوشه امنی که برگ عیش فرش او بود — نیست غیر از گوشه دل در سراپای جهان
تشنگی نتوان بآبی برد از سوز جگر — دست کوته دار زنهار از غنیمتهای جهان
مردم عالم ز رخت خون هم را میخورند — ور نه نعمت نیست کم بر خوان نعمای جهان
سرخ روئی در شراب ارسن این نشئه نیست — میکنند دل را سیه چون لاله صهبای جهان
دائم از روی نسب باهم تفاخر میکنند — نیستند از یک پدر پنداری ابنای جهان

شکر لله بار دیگر صائب از اقبال بخت
زنده کرد از شعر خود ما مسیحای جهان ○

هر شبنمی است دیده بینا درین چمن — زنهار تا شمری منه پا درین چمن
آیینه نیز زنگ گرفت ور نه هست — هر برگ سبز طوطی گویا درین چمن
چون بوی گل چریده روان شو که گر امشب — هر غنچه برگ عیش مهیا درین چمن
حاجت بباده نیست که از سرو و گل بهار — آماده است ساغر و مینا درین چمن
از برگ گل که هر طرفی باد میبرد — در گردش است ساغر صهبا درین چمن
از لاله نوبهار سبکدست کرده است — چندین هزار شیشه مهیا درین چمن
از ساغری چو لاله سیه مست میشود — هر کس که در خمار نهد پا درین چمن
مطرب چه حاجت است که از شور بلبلان — کلبانگ عشرت است مهیا درین چمن
در راه بستهای چمن آرا که جوش گل — تنگ است راه تماشا درین چمن
گرد دیگر و باغ ز بیرون در نسیم — از جوش گل نمانده ز بس جا درین چمن
نشکست بسکه جای نشستن ز جوش گل — استاده است سرو و طوبا درین چمن
آب روان چو آینه گردیده است خشک — از حیرت نظاره گلها درین چمن
از اتحاد عاشق و معشوق میدهد — یادی نظاره گل رعنا درین چمن
از طوق قمریان شده سر تا بپا چشم — هر سرو در هوای تماشا درین چمن
افتد ز صبح مرغ سحر خیز در غلط — از خنده شکوفه بشبها درین چمن
طاوس از نظاره گلهای رنگ رنگ — خجلت ز بر فرو کند از پا درین چمن
نشو و نما ترقی اگر اینچنین کند — بالد چو سرو سبزه مینا درین چمن
هر برگ گل شده است ز شبنم تمام چشم — دارد ز بسکه ذوق تماشا درین چمن

چون

[illegible]
صائب
[illegible]

چون مست سر برهنه نشاید که برگرفت — جوش نشاط پنبه ز مینا درین چمن

کیفیت از هوا چو می ناب میچکد
صائب چه حاجت است بصهبا درین چمن

هوای جام صبوح و می شبانه مکن — دل چو کعبه خود را خراب خانه مکن
لب دو کعبه نگشتن ز سست عزمی تست — گران رکابی توفیق را بهانه مکن
درین زمانه که دشمن ز خانه میخیزد — دگر تو تکیه بخاشاک آشیانه مکن
تو نونیاز و زمانه است کهنه کشتیگیر — تلاش کشتی خصمانه با زمانه مکن
دل تو نازک و عشق غیور سنگین دل — بسوی خوشنگهان ناز دلبرانه مکن
درین دو هفته که گل گرم محفل آرائیست — دماغ صرف سرانجام آشیانه مکن
چو داغ عشق گره گشت در سینه خورشید — زننگ حوصله‌ای آه عاشقانه مکن
تماشای حسن بنیک تو رنگ میبازد — نظر بر آن رخ گلرنگ جاودانه مکن
چو قطره تن بجدائی وطن مده ز محیط — سوار ابر شو برق تازیانه مکن

ازین غزل دل عشاق سوختی صائب
دگر خیال غزلهای عاشقانه مکن

با حلقه ارادت ساغر بگوش کن — با عاقلانه ترک در میفروش کن
بسیار نازک است سخنهای عاشقان — بگذار گوش جا و سرانجام هوش کن
چون جمله درین دو هفته که مجبوس این گلی — سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن
چون صبح در پیاله زرین آفتاب — خونابه که میدهد ایام نوش کن
وصل گل است ترانه عندلیب یافت — زنهار در کمینگه شبها خروش کن
از بیقراری تو جهانست پر خروش — این بحر را بلنگر تمکین خموش کن
زان بیشتر که خرج کند گفتگو ترا — پهلو تهی ز صحبت این میفروش کن
از روی تلخ تست چنین مرگ ناگوار — این زهر را بخنده وا کرده نوش کن
از نامه میتوان بغزال ختن رسید — جان را فدای مردم سیمینه پوش کن

ساقی صبوح گرم ز میخانه میرسد
صائب وداع صبر و دل و عقل و هوش کن

بلجند خواب راحت بر خود حرام گردان / در ملک بی نشانی خود را بنام گردان
کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد / پیش از تمامی عمر خود را تمام گردان
در یکجهان مکرر نتوان معاش کردن / خود را جهان دیگر از یک دو جام گردان
سودای آنجوان بیم زیان ندارد / عمر سبکعنان را صرف مدام گردان
از صحبت لئیمان چون برق و باد بگذر / اوقات چون گرامیست صرف کرام گردان
یک نیم مست مگذار ساقی درین خرابات / هر ماه نو که سر زد ماه تمام گردان
در خاک ساده دهقان تخم امید ریزد / با خاص چون نشینی خود را ز عام گردان
از بندگی بشاهی راهیست جز لگد گشت / آزاده چو یابی خود را غلام گردان
چون دور هستی ما ساقی باخر آید / بر گرد باد ما را چون خط جام گردان

دست از رکاب همت کوته مکن چو صائب
نه توسن فلک را با خویش رام گردان

ای زبان شعله از زنهاریان خوی تو / شاخ گل از زبان برزخ قامت دلجوی تو
بر نو روی تو شمع خلوت روشندلان / جوهر آیینه از زنجیریان موی تو
سایه خود را که دانم دور کابش میرود / خانه صیاد میداند رم آهوی تو
سر بصحرای جنون دادهست چون بیدل / کعبه و بتخانه را از شوق طواف کوی تو
عمرها شد باز چشم اعتبار افکنده است / قبله را چون طاق نسیان کرده ابروی تو
چون تماشایی نگردد از تماشای بهشت / باده گلرنگ میسازد عرق را روی تو
چون نگردد زهره پهلو شکستن تو آب / تیغ میلرزد چو برگ بید از پهلوی تو
میکند زنجیر جوهر را به چون زیر انگشتان / دیده تا آیینه روی خویش را در روی تو
چون زنم مژگان بهم بیکر که خون جگر را / از شکر خواب عدم بیدار سازد روی تو
چشم حیرت وا میکند از طوق قمریان / سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو
گر بسهو از غنچه و گل بالش و بستر کنی / میشود نیلوفری از بوی گل پهلوی تو
تا جها با خون گرم لاله احمر کند / خار بن را نافه چین میکند آهوی تو
تا نفس دارد دمی افتد بفکر بازگشت / هر که از خود میرود بیرون بجستجوی تو
رنگ میبازد ز دوری آتش آفتاب / نیست صائب تا دلیر آید بطوف کوی تو

ای دل کشاد کار خود از آستین مجو / این قفل را کلید ز هر آستین مجو
روی دل از خسیس نهادان طلب مکن / از خار و خس ملایمت یاسمین مجو
زنبور کافرند سرای ستمگران / زنهار ازین سیاه دلان انگبین مجو
حال دل گرفته بهر بی بصر مگوی / از دوزخی کلید بهشت برین مجو
خواهی که بر تو آتش سوزان شود بهشت / امداد جز خلیل ز روح الامین مجو
بشناس استخوان و طباشیر را ز هم / از صبح اولین نفس واپسین مجو
در هر کس آنچه هست همان را ازو طلب / لنگر ز آسمان حرکت از زمین مجو
آرامش دل تو برون نیست ز آب و گل / در دامن آنچه گم شود از آستین مجو
شایستگی کلید بود قفل بسته را / از سنگ آب بیجگر آتشین مجو
لنگر جو نواز تو برون نیست زینهار / گاهی ز آسمان و گهی از زمین مجو
از صحبت زغن دار بر تشنه و در تهم / از دل رمیدگان سخن دلنشین مجو
از دیده میدهند خبر بی ده گمان / خارکان ز نرگس عین الیقین مجو

هرگز ز قفل قفل کشایش نبوده است
صائب کشایش از دل اندوهگین مجو

ای خرام انجوان گرد رفتار تو / رقص فانوس فلک از شعله دیدار تو
خط ز خال و خشت از مژگان بود خونخوار تر / آیه رحمت ندارد مصحف رخسار تو
از شمار بیقراران تو اگر نیستم / گل یکی از غنچه خسبانست در گلزار تو
همچو داغ لاله گرد کعبه از خون شکار / تیغ چون بیرون کند مژگان بی زنهار تو
پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را / کبک از بس بخت برباکم گرد از رفتار تو
آسمان بیهوده سر در جیب فکرت برده است / چو نوای باید که سر بیرون برد از کار تو
سرو میترسم که بال قمریان را بشکند / سخت میپیچد بخود از غیرت رفتار تو
از غبار خط بسرت چشم روشن میشود / میبرد زنگ از دل آیینه ها زنگار تو
سایه بال هما را خط آزادی دهد / بر سر هر کس که افتد سایه دیوار تو
از سودای دل ای فلک غافل مشو / بر سر این نقطه جولان میکند پرگار تو
آسمان در سرکشی [illegible] / دامن جان میکشد خار سر دیوار تو

هر نفس سرمایهٔ خوشحالی صد ساله است / زعفرانی میکند خار و خس گلزار تو
در فلاخن میگذارد شوق آخر کعبه را / تا بکی بر دل گذارد وحشت بی دیدار تو
آنچنان بیدار کن دل را اگر خواهی رسید / خاک را بیدار دل سازد دل بیدار تو

نیست صائب تا نگردد محو در اول نگاه
شد دو عالم محو در آیینهٔ رخسار تو

از سر کوی قناعت بدر شاه مرو / چون حبابان پی باد زر و جاه مرو
شب تارست جهان سیم و زرش آتش دان / گرنهٔ خام بهر آتشی از راه مرو
طعمهٔ خاک شد از بیشی بهشت آدم / زیر خاک سیه از بهر گناهی مرو
چاه این بادیه از نقش قدم بیشترست / بیچراغ دل آگاه باین راه مرو
گل بیخار مجو بهر یک فردوس مپر / روی ناشسته بدیوان سحرگاه مرو
در رکاب علم آه بود فتح و ظفر / بمصافی که روی بی علم آه مرو
صیقل آن دست که بر آینه بیداد کند / زیر شمشیر اجل از سر اکراه مرو
دامن فرد روان گیر اگر حق طلبی / بصدای جرس قافله از راه مرو

صائب از دامن آزاده روان دست مدار
بنشان قدم قافله از راه مرو

ای بهار آفرینش خط چون ریحان تو / صبح عید تنگ بختان چهرهٔ خندان تو
گرچه دارد عید از قربانیان حیران بسی / میشود چون دیدهٔ قربانیان حیران تو
جای برخود تنگ بیند از شکرخند تو تنگ / گل بهم از غنچه خسبانست در بستان تو
پای خواب آلوده دامان صحرا میکند / آهوی رعنا نگاه را گیرایی مژگان تو
در سر کوی تو دانم فصل گل بر زان بود / بسکه پیر برد دل عشاق از جولان تو
زان بود بر گل گلستان کز حیرت شود / دست گلچین پای خواب آلود در بستان تو
بسکه دامان تو رنگین شد ز خون عاشقان / خار را پنجهٔ مرجان کند دامان تو

گر شد از وصف تو عاجز کلک صائب دور نیست
موج را سوزد نفس در بحر بی پایان تو

از اهل حق اگر نفسی یافتی بگو / بیخون دل اگر گهری یافتی بگو

در عالم یقین خبری نیست از خبر / تو از کسان اگر خبری یافتی بگو
از توتیای اهل نظر خاک مفلس است / زین توتیا اگر قدری یافتی بگو
از رشتهٔ وجود سری ما نیافتیم / ای موشکاف اگر تو سری یافتی بگو
ما در هوای صاف ثمر را نیافتیم / تو زیر ابر اگر ثمری یافتی بگو
جز نعل را ازگریه درین گشت پر فریب / از راهبر اگر اثری یافتی بگو
در بحر جز حباب بجز آب هیچ نیست / تو ز شوخ چشم اگر دگری یافتی بگو
آنکه یافتند خبر بیخبر شدند / ای بیخبر اگر خبری یافتی بگو
ما از چمن ببرگ خزان دیده ساختیم / چون غنچه گر تو مشت زری یافتی بگو
گم کرده‌ایم ما سر و پا در محیط عشق / زین بحر اگر تو پا و سری یافتی بگو
ای ذره دیده در سر بازار کاینات / جز آفتاب دیده وری یافتی بگو
زین تیره خاکدان بخرابات باغ خلد / غیر از شکاف سینه دری یافتی بگو
در حلقهٔ وجود که گرداب فتنه است / جز چشم یار فتنه گری یافتی بگو
مرگست چاره زندگی ناگوار را / جز مرگ اگر تو چاره گری یافتی بگو
غیر از فکندن سپر اینجا سلاح نیست / تو غیر ازین اگر سپری یافتی بگو
جز حسرت و ندامت و افسوس بیشمار / از زندگی اگر ثمری یافتی بگو
غیر از دل گرامی دریاکشان عشق / در سینهٔ صدف اگر گهری یافتی بگو
سوگند میدهم بسر زلف خود ترا / از من دل شکسته تری یافتی بگو

این آن غزل که قاسم انوار گفته است
از سر کار اگر خبری یافتی بگو

ای بهار آفرینش گرد سیمای تو / رشتهٔ جانها خس و خاشاکی از دریای تو
جوی خون از دیدهٔ خورشید میسازد روان / چهرهٔ خاک از فروغ لالهٔ حمرای تو
حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را / چون عرق دل نوبر میدارد از سیمای تو
خاک شد بیدار از خواب گران هستی / از عرق افشانی رخسار جان افزای تو
شوخی حسن تو آسایش نمیداند که چیست / در قدح جوش انا الحق میزند صهبای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت / تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو

خاک تا گردون میان آب پنهان گشته است / بسکه میسوزد دلش از آتش سودای تو
از شرر تا شعله از خورشید تا در آب خاک / هر که را دیدیم دارد در جگر صفرای تو
دامن بیطاقتان تا خاک نتواند گرفت / چون شرر از سنگ می‌آید برون جویای تو
گوهر دلهای گلها از تو عقد شبنمی است / رشتهٔ جانها رگ ابر است از دریای تو

تیغ اگر بارد دل غرقش همچنان آسوده است
بسکه حیرانست صائب بر رخ زیبای تو

از کجا بینی داغ سوز عاشق شیدای تو / پیش ازین یکدم نظر بازند سر تا پای تو
سروها چون سبزهٔ خوابیده می‌آید بچشم / در گلستانی که گردد جلوه گر بالای تو
تا زمین زر میشود هر روز از روز دگر / ناز چندانی که میریزد ز سر تا پای تو
طوطیان را همچو مغز پسته گیرد در شکر / چون تبسم ریز گردد لعل شکرخای تو
از گل خورشید گردد آتش خجلت کباب / چون برافروزد زمی رخسارهٔ حمرای تو

سروها از طوق قمری حلقه‌ها در گوش کرد
در چمن تا جلوه گر شد قامت رعنای تو

ای دل غافل از اسباب جهان دست بشو / از ثبات قدم ریگ روان دست بشو
هیچ اوراق خزان بار کتابست حواس / از وفاداری اوراق خزان دست بشو
تا بآن کان ملاحت نمکی تازه کنی / اول از مائدهٔ بی نمکان دست بشو
دست اگر از خود و بیخود نتوانی شستن / مشت آبی بکف آر از دگران دست بشو
پیشتر زانکه بشوید بخون رخسارت / داغ بر دل بنه از لاله رخان دست بشو
تخم چون سوخت برومند نگردد هرگز / بردای عقل ازین سوخته جان دست بشو
تا بشیرین جهان چون شکر و شیر شوی / گو همکس وار ز شیرینی جان دست بشو
آنقدر باش درین بوته که دل آب شود / آب چون شد دلت از زهره جگرها دست بشو

هست تا در جگر از اشک ندامت آبی
صائب از دامن ابنای زمان دست بشو

ای فتنه بسایه پرور سرو روان تو / هر در کمند کاکل عنبرفشان تو
از خاک چون نسیم شاخ گلی برنخاسته است / بر سرو کج نگاه کند باغبان تو

خون

خون خورد ز شرم تا چمن را بجا ماند / رنگ حجاب میچکد از ارغوان تو
مردم در آرزوی شبیخون بوسه / یارب بخواب خوش برود پاسبان تو
خورشید عمر من بلب بام بوسه زد / تا کی بحرف مهر نگردد زبان تو
شرمت بپاسبانی خط آزادگی دهد / در پای سرو خواب کند پاسبان تو
تنها نه خوش ادا و دل از زمین بر آسمانست / بسیار نازکست ادای میان تو

حاجت بخاک کردن دام فریب نیست
صائب برون نمیرود از گلستان تو

بی طلب زنهار بر خوان کسان مهمان مشو / گوهر حقیقی سنگ نه دندان مشو
میتوان کشتن چو بود آب آتش را بخاک / خاک خور مغلوب حرص از بهر آب و نان مشو
خویش را در بندگی انداختن از عقل نیست / تا نفس داری رهین منت احسان مشو
تا نبینی پشت و روی عیبهای خویش را / زینهار از صحبت آیینه روگردان مشو
مهره گردان نمی ماند بحال خویشتن / چون تنگظرفان باقبال فلک خندان مشو
بینی آیینه تا باشی ز معنی بی نصیب / دیده را بگشای در هر صورتی حیران مشو
جلوه کردن در لباس عاریت زن همتست / جامه گر تن برون تا چه با آن نازان مشو

در مصاف چرخ صائب همت از مردان طلب
تا نباشد اسب چوگانی باین میدان مشو

بوسه ریزد گاه حرف از لعل شکربار او / جنگ با خود میکند لب را بر سر گفتار او
دیدهٔ خورشید عالمتاب با آن خیرگی / چشم قربانی شود از حیرت دیدار او
جای گل در دیدهٔ بلبل نمیگیرد گلاب / تشنه برگردد ز کوثر تشنهٔ دیدار او
مینخورد چون آب خون خلق را در خواب ناز / تشنهٔ خونست از بس نرگس خونخوار او
برنخیزد سر از بالین حیرت تا بحشر / هر که را افتد نظر بر نرگس بیمار او
هر نظربازی ز رویش نسخه دارد جدا / بسکه میگردد برنگی هر زمان رخسار او

تا چه باشد حسن کل صائب که از زیبندگی
ریشه در دل میدواند همچو مژگان خار او

بسکه تنگی کرده با پهلونشینان خوی تو / تیغ میگیرد ز خجلت بید در پهلوی تو

[illegible]

تخم قابل از زمین پاک گوهر میشود / دانه یاقوت میبارد ز عرق یار روی تو
نسخه حسن تو از حرف مکرر ساده است / پیچ و تاب خاص دارد چون کمر هر موی تو
چون حنا کز رفتن هندوستان گردد سیاه / خون دلها خشک شد در حلقه گیسوی تو
میشمارد دیده صیاد داغ لاله را / بسکه وحشت دارد از نظارگی آهوی تو
سیل بی زنهار چون گرداب میگردد گره / بسکه افتاده است دامنگیر خاک کوی تو
طوق قمری سرو را گردد طوق بندگی / تا بسیر گلشن آمد قامت دلجوی تو
شمعها سر در گریبان خموشی میکنند / از شراب آتشین چون برفروزد روی تو
چون گهر از چند پهلو زخم باید خوردنت / رنج با یک سینه ذوق زخمه از پهلوی تو
گل فشد در دیده گستاخ از دیدن خورشید و ماه / چشم صائب آشنا گردید تا با روی تو

پیری شکوفه ایست که در گشت بار او / با رنج جوانی بود چه بود زخم خار او
چون زلف سر بدامن عمر ابد نهد / هر کس شبی بروز کند در کنار او
هر چند نیست آتش یاقوت را شرار / ایمن مشو ز لعل لب آبدار او
دامان عمر را نگرفته است هیچکس / از ره مرو ز جلوه ناپایدار او
امشب بجای می لب خود را مکیده است / چون بشکند کنون دو عالم خمار او
صائب جو نیست چاشنی عمر پایدار / دلخوش مکن بباده ناپایدار او

ناکرده تیغ غمزه حمایل نگاه تو / شد سرمه گوشه گیر ز چشم سیاه تو
تا امتحان خنجر الماس کرده ایم / از تاب سر الست با خنجره کینه خواه تو
بادم ز جلوه های قد یار داده اند / ای کبک خوش خرام سر ما و راه تو
ای شاخ گل بپای که با این غرور حسن / گل کج نموده ایم بطرف کلاه تو
صائب بهوش باش مباد از سوز دل / خود را بخرمنی نزند برق آه تو
چشم با خیره کند پرتو زیبایی تو / من دارم دور تماشای تماشایی تو
مردم باقی که نو با بینی بنظر می آید / سرو چون سبزه خوابیده ز رعنایی تو

[illegible]

سایه نبود ز لطافت قد رعنای ترا / نیست یکبرگ درین باغ بیکتایی تو
هر که از شرم در آیینه نبیند خود را / بر سفیدی نیست درین مصر بتنهایی تو
مو بمو چون مژه احوال مرا میدانی / نشود خواب گران پرده بینایی تو
بر سر منصب پروانه چه خونها باشد / شمع میداشت اگر انجمن آرایی تو
طوطی را که بشیرین سخنی مشهور است / غوطه در زهر دهد غیرت گویایی تو
میکند خال لب چشمه کوثر رضوان / گر بفردوس رود عاشق سودایی تو
صائب از شرم ندیدی رخ او در همه عمر / یک نظر باز ندیدم بشکیبایی تو

جنون کجاست که بر خیزد زنجیر از دو پای او / نهی دستی ببیند هر که شد در کنج پای او
ز تحظ دل چه خواهد کرد خط جانفزای او / که دل در سینه ها نگذاشت خال دلربای او
مرا آیینه رویی چون کند تشنه لب از رو / که عمر جاودان ناز بسته از زلف رسای او
زحمت گرفته عشاق کاری برنمی آید / مگر بالیدن از هم بگسلد بند قبای او
لب جان پرورش از گرمی شراب آب میگردد / مگر از شیره جانها کنند با در غذای او
نظاره دارد از تو در فرخی ماه کنعان را / عزیز مصر اگر بیند جمال جانفزای او
مگر ذوق خود آرایی نقابش را براندازد / وگرنه عاشق مسکین چه دارد در رونمای او
چرا از پیرهن آید آن غارتگر جانها / که چشمی نیست در عالم سزاوار لقای او
نیم آگاه از زلف پریشانش اینقدر دانم / که از دلها تراز و گشت مژگان رسای او
چو داغ تازه غبار سیاهی برنمی آید / زلال زندگی از شرم لعل جانفزای او
مگر بر بی زبانیهای ما رحمی کند ورنه / تمنا را زبان در کام میسوزد حیای او
نمیدانم غبار قهر و لطفش را همین دانم / که چون تیر قضا در دل نشیند هر ادای او
چسان در بر کشم چون پیرهن آن سرو سیمین را / که رنگم میپرد از دیدن رنگ قبای او
بجز مشغول علم ارحمت نگاری که میماند / بهار بیخبر افتاده کی رنگ حنای او
چه پروای تماشای چمن دارد سخنگویی / که از چاک گریبانست باغ دلگشای او
ز کار دل گره چون باشد از خاطرم فرو ریزد / چرا آید در تبسم غنچه مشکلگشای او
بلطفش خو نمیکردم با فراقش برنمی آیم / بجز جگر دم اگر میدانستم ذوق جفای او

طلبکار تو دارد اضطرابی رجا نکرده — که بیداری زمین را میکند از زیر پای تو
تلاش فریب نیغراز هر جلد داری نمی آید — که نقش پنجه شیر است نقش بوریای تو
سبکسیری که از داغ جنون بر گرمی دارد — چراغان میشود دامان دشت از نقش پای تو

نمیدانم کجا آن شاخ گل را دیده ام صائب
که خون میجوشد از رنگ آشنایی های تو

جرب نرمی ز رقیبان ستمکار مجو — گل بیخار ز خار سر دیوار مجو
مغز تحقیق ز ارباب عمایم مطلب — آنچه در سر نتوان یافت ز دستار مجو
با علایق سخن از عالم تجرید مزن — بیشی قافله با جان گرانبار مجو
در ترازوی قیامت نتوان یافت کجی — حیف و میل از دل از دیده بیدار مجو
سایه بال هما خواب گران می آرد — در سراپرده دولت دل بیدار مجو
سر دو دست تهی خط امان شد خوان — عمر اگر میطلبی روزنی بسیار مجو

خون چو شد مشک محالست دگر گرم گردد
دل خود صائب ازان طره طرار مجو

چون سر زند ز مشرق زین آفتاب تو — صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو
در بزم حرف گوی که نیجال بی ادب — دندان بگیرد از لب حاضر جواب تو
فردا که صبح حشر زند چاک پیرهن — دست منت رود از پی بند نقاب تو
از ماه بیوش صحبت شب را که میزند — خمیازه موج از لب چون شراب تو
امروز باز خون که با مال کرده — خون میچکد ز حلقه چشم رکاب تو
هرگز نبود در سر ما خواب صبحگاه — ما را بعد خیال فکنده است خواب تو

صائب هنوز اول جوش طبیعت است
افسرده تر ز شیب چرا شد شباب تو

خون رغبت را بجوش آورد لب میگون تو — بر سر آتشنشان سازد زنخ گلگون تو
میشود هر روز بر پیچش افزون حلقه — هر که میگردد گرفتار خط شبگون تو
چون لباس غنچه از بالیدن گل شق شود — در دل هر کس که باشد حسن روزافزون تو
طوق قمری بر کمر زنار گردد سرو را — در گلستانی که باشد قامت موزون تو

مانع جنبانی دریا نمیگردد گهر — کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون تو
چون کند مجنون عنانداری دل بیتاب را — میکند رقص روانی گره در هامون تو
شور مجنون تو شهری را بیابان کرده است — فتنه عالم شود هر کس که شد مفتون تو

عالم مکار را مکر تو عاجز کرده است
چون برآید صائب بیچاره با افسون تو

خضر اگر در خواب بیند خنجر مژگان او — میشود زخم نمایان عمر جاویدان او
روی شرم آلود او زیور نمیگیرد بخود — شبنم بیگانه را ره نیست در بستان او
آستین از شاخ گل از ناز دارم بر دهن — غنچها از شرم شکر خنده پنهان او
همچو آب زندگانی نیمخورد خضر نیست — سر بمهر شرم باشد غنچه خندان او
نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد — اشتیاق آفتاب چهره تابان او
دامن از حسرت نگارین زلیخا میکند — ماه مصر از اشتیاق گوشه زندان او
روز محشر را بآسانی بشب می آورد — هر که یک شب را بروز آورد در هجران او
عالمی چون گوی گردان سر و پا گشته اند — تا که از خاک بردارد خم چوگان او
خود فروشیهاش میبندد با خریداری دل — یوسف مصری اگر میبود در دوران او
از خط شبرنگ آورد دست فرمانی رخش — تا نپیچد هیچ دل سر از خط فرمان او
تا چه باشد مشت خاک من که کوه طور را — در فلاخن میگذارد شوخی جولان او

صائب انا اندیشه از ترتیب دیوان فارغ است
هر که باشد سینه رخنه دلان ویران او

خاک چون میگردی آخر خاکپای یار شو — محو چون خواهی شد آخر محو آن رخسار شو
بر نمیدارد گرانی راه صحرای طلب — گرد هستی بر فشان از خود سبکرفتار شو
در سیه کاری سر آمد روزگارت چون قلم — از سر گفتار بگذر بر سر کردار شو
جامه احرام را بر خود کفن کردی چه حاصل — گر نداری زنده شب را در سحر بیدار شو
سخت رویی موجه آفت را آهن ربا است — مرد شو با حوادث نیستی هموار شو
خار بی گل چند خواهی بود از تیغ زبان — بیزبانی پیشه خود کن گل بیخار شو
چند چون پرگار خواهی بود بر گرد جهان — پای در دامن کش و چون مرکز پرگار شو

چون حباب از حرف پر چیدن نمی‌گنجی ترا / مهر خاموشی بلب زن مخزن اسرار شو

گنج را ابر بج ممکن نیست صائب یافتن / بی تأمل در دهان اژدهای مار شو

چون لاله میچکد از رنگ آل تو / گلگونه ایست جمال و جلال تو

افتاده است خال تو از چشم شوخ‌تر / این نافه پیش پیش دود از غزال تو

عریان ز آفتاب قیامت نمیکشد / خورشید آنچه میکشد از انفعال تو

عالم ز نقش پای تو گردید لاله‌زار / شد بسکه خون بیگنهان پایمال تو

ذوق وصال میکند از دور پشت دست / گرمست بسکه صحبت من با خیال تو

نقاش بر ورق نتواند کشید نقش / از بسکه برگذشت قد چون نهال تو

خواهی حنای پا کن و خواهی نگار دست / من منت خون خویش نمودم حلال تو

صائب چنین که طبع تو شد بر سخن سوار / خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

خرسندی میخواهی از هوش و خرد بیگانه شو / بر جنون زن کامیاب از عشرت طفلانه شو

از خرابی میتوان شد خازن گنج گهر / در گره چون سیل از تعمیر خود ویرانه شو

مشرق خمیازه میسازد دهن را حرف هیچ / مستی بیدرد سر خواهی لب پیمانه شو

بلکه افتادگی را سرفرازی در قفاست / چند روزی در زمین خاک ای دانه شو

از تغافل میهمان بر میزبان گردد گران / در برون در گذار این خلق صاحب خانه شو

میتوان از سبحه صد دانه شد هر مشت گل / سعی در پرواز دل کن گوهر یکدانه شو

نیست راهی قرب را از سر گذشتن نزدیکتر / در طریق جانفشانی امت پروانه شو

خانه گر روشن نیاید ولی در بسته به / پیش خواب آلودگان شیرینی افسانه شو

مهره گل پیش طفلان به ز عقد گوهرست / چون بدست زاهد افتی سبحه صد دانه شو

ترک افیون را علاجی بهتر از تعطیل نیست / اندک اندک ز آشنایان جهان بیگانه شو

نیست آسان ساختن صائب سخن را بی گره / چاک کن دل را اگر در زلف معنی شانه شو

خط سبز نگر با لعل لب جانان زند پهلو / زهی ظلمت که با سرچشمه حیوان زند پهلو

ز رعنایی قدش از سرو نهالان خجل دارد / که مصرع چون بلند افتاد در دیوان زند پهلو

مخور کام ای که چون خوردن سر آید روزگاران / که دلها سازد چون افتاد بر پیچاک زند پهلو

مشو چون ابر غافل در بهار از گوهرافشانی / که با دریای رحمت دیده گریان زند پهلو

دم عیسی ز دم خفت بیمار محبت را / که درد بیدوای عشق بر درمان زند پهلو

بچشم این راه را سر کن اگر بینایی داری / که خار این بیابان با صف مژگان زند پهلو

مرو غافل ز نومیدی خصمت عارف را / و گرنه کشتی دارم که بر طوفان زند پهلو

بتنهایی علم بر قلب لشکر میزند خود را / نهال قامت جانان به بر بستان زند پهلو

بعشق آهنین بازو طرف شد عقل از غافل / که گردد تو تنها چون بشیشه با سندان زند پهلو

مگردان روی از تیغ قضا چون بیدلان صائب / که دل سیپاره چون گردد بر قرآن زند پهلو

دام و کمند گردن دلهاست آرزو / دل مشت خار و موجه دریاست آرزو

در دامن کشیده ذره صحرای سینه‌ها / چون موجه سراب سبکپاست آرزو

از چشم سوزنست دل خلق تنگ‌تر / تا چون گره برشته جانهاست آرزو

هر لحظه خار پیرهن یوسفی شود / گستاخ‌تر ز صحبت زلیخاست آرزو

از آرزوست عالم ایجاد منتظم / عالم بپاست تا بسرپاست آرزو

چون خر بگل ز همت پست تو مانده‌ای / ورنه براق عالم بالاست آرزو

گردی بهر نفست ازان آرزوی دل / در عالمی که بادیه پیماست آرزو

باقی شود چو صرف کنی در امور خیر / هر چند بی ثبات چو دنیاست آرزو

تا در تنست خار هوس هر چه گردباد / بیهوده گرد دامن صحراست آرزو

عیبست بچرخ از دل بی آرزو رسید / دل را رها مکن که سلسله پاست آرزو

مهر سکوت با دل بی آرزو خوشست / از خانه چه سود چو گویاست آرزو

زاهد اگر ز لذت دنیا گذشته است / چون طفل روزه دار سراپاست آرزو

از آرزو اثر نبود در دل درست / خونابه جراحت دلهاست آرزو

نتوان بردن بتیر هوایی نشانه را / مقصود دل کجا و کجاهاست آرزو

صائب چو موج پابی و چون سنگ روز و شب / در بستن و گشادن دلهاست آرزو

در برون رفتن ز بزم زندگی کاهل مشو | نیستی خضر از گرانجانان این محفل مشو
ناتوان چون موج دریا اگشتی در کنار | چون خس و خاشاک محو جلوهٔ ساحل مشو
میتوان بستن بلا چرخی ره ابلیس را | زینهار از حملهٔ این بیجگر بیدل مشو
چیست تخت سبز تا از آسمان خواهد کسی | زان بهار بیخزان قانع باین حاصل مشو
آسمان نقدش را چندین گره آماده است | زینهار ای بیت فطرت خرج آب و گل مشو
جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی | چون بلبلی راه بردی واله محمل مشو
تا ز دوش همرهان باری توان برداشتن | از گرانجانی غبار خاطر منزل مشو
میرسد چون نقطه بی شهید کلک را حل | از سرانجام سفر در یک نفس غافل مشو
میکند واخشت نی خامهٔ تکلیف عقل | عشرت طفلانه میخواهد دلت عاقل مشو
میشود بازیچهٔ باد صبا خاکسترت | بیمطلب زینهار چون پروانه در محفل مشو
فربهی از خوان مردم رنج باریک آورد | همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو

نیست **صائب** جز ندامت آرزو را حاصلی | بیش ازین فرمانپذیر آرزوی دل مشو

در خون نشست لاله ز چشم سیاه تو | گل گوشه گیر گشت ز طرف کلاه تو
بوی گل از ادب نکند پای خود دراز | در سایهٔ گلی که بود خوابگاه تو
چشم غزال داغ سیاهی فکنده است | در معرض سیاهی چشم سیاه تو
دیگر شکسته دل خود را اگر دراست | افتاد چشم هر که بطرف کلاه تو
دل چون جهد ز بند تو بیدادگر که هست | یک حلقه چشم شوخ ز دام نگاه تو

در خون آهوان حرم کاسه میزنی | **صائب** چگونه امن شود در پناه تو

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو | عالم پر است از تو و خالیست جای تو
تاج و کمر چو موج و حبابست ریخته | در هر کناره ز محیط سخای تو
هر غنچه را ز حمد تو جزویست در بغل | هر خار میکند بزبانی ثنای تو
در مشت خاک من چه بود لایق نثار | هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
هرچند کاینات گدای در تواند | یک آفریده نیست که داند سزای تو

آیینه

آیینه خانه ایست پر از آفتاب و ماه | دامان خاک تیره ز موج صفای تو
هرچند میکشند ز درازی بروی خاک | دست که میرسد بدو زلف رسای تو
بسیار در لطافت دل سعی میکنی | از پرده دلست همانا قبای تو
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست | این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو
عمرابد که خضر بود سایه پرورش | سرویست بر لب آب بقای تو
یک قطره اشک سوخته یک چهره گلست | دریا و کان نظر بمحیط سخای تو
عامست التفات کهن خرقهٔ عقول | تشریف عشق تا بکه بخشد عطای تو
زلفی که میکشد بکمند آفتاب را | هندیست کهنه از قلم مشکسای تو
افزون از شکوه سلیمان نمیکند | در هر دلی که خیمه زند کبریای تو
خاک سیه بکاسهٔ نمرود میکند | هر پشه که بال زند در هوای تو
سر بر نیاورد ز گریبان انفعال | هر غنچه که سر زند از مدعای تو
بی برگ و ساز چون نشود کز غبار خاک | جنس گرامیی که شود در رونمای تو
از عالم لطافت مهمانخانه ایست چرخ | بازیچه ایست خاک ز فرش سرای تو
سرپنجهٔ کلیم که مالید گوش مهر | برگ شکوفه ایست ز جنت سرای تو

صائب چه ذره است و چه دارد فدا کند | ای صدهزار جان مقدس فدای تو

دلنشین افتاده است از بسکه خط و خال او | ریشه در آیینه چون جوهر کند تمثال او
حیرت آن روی آتشناک مهر لب بسته است | ورنه صد فریاد دارد هر سپند خال او
قامت او گر بدین عنوان کند نشو و نما | زود خواهد گشت طوق قمریان خلخال او
صورت دیوار می آید بجان بی نفس | وقت بیرون آمدن از خانه در دنبال او
روی خوبان دگر از باده رنگین تر شود | چهره را میشوید لعلی ز رنگ آل او
در مقام دلبری سالک شرار گر بود | گرچه آتش زیر پا دارد ز عارض خال او
دور باش ناز او از بس غیور افتاده است | سایه می آید بترس و لرز از دنبال او

میکند چندین بدل آشفته دل گرد آوری | **صائب** از هر حلقهٔ زلف پریشان حال او

[illegible] غافل مشو
[illegible] **صائب** از تحصیل عمر جاودان غافل مشو

دیده و دل روشن میشود از خط غبار او | میبرد زنگ از دل آیینها زنگار او
جامهٔ فانوس گردد پرده شرم و حیا | برفروزد از شراب لعل چون رخسار او
[illegible]
صائب [illegible]

روزی که بسته دید لب همچو قند او / شد خنده زهر در دهن نیم خند او
لیلی وشی که شورش سودای من از وست / یک حلقه ایست چشم غزال از کمند او
جان میدهد به نرگس بیمار خلق را / عیسی دمی که من شده ام دردمند او
از لطف همچو اشک شود آب پیکرش / از پردهای چشم بود گر پرند او
آید برنگ سبزهٔ خوابیده در نظر / عمر خضر بسایهٔ سرو بلند او
خون همچو نافه در جگرش مشک میزند / پیچید بهر غزال که مشکین کمند او
آن آتشین عذار بگلزار چون رود / گلها کنند خرج خود را سپند او

صائب شده است خانهٔ زنبور سینه ام / از دست بازی مژهای بلند او

رونق نظارهٔ خلد تو بشکست از بالای سرو / وقت قمری خوش که بر سر میکشد مینای سرو
در گلستانی که شمشاد تو آید در خرام / سبزهٔ خوابیده گردد قامت رعنای سرو
طوق قمری چون خط پیمانه می آید بچشم / میکشد از بس تراوش نشئه از مینای سرو
طوق قمری میکند این جمع را گرد آوری / ورنه میباشد پریشان همچو اجزای سرو
تیر را از بال و پر پرهیز افزون میشود / از هجوم قمریان افزود استغنای سرو
بیخودان از جستجوی وصل فارغ نیستند / قمری از حیرت زند کوکو همان در پای سرو
بست در سر در هوای بند پیکانی اثر / بر نمی آید بآب روشن از گلهای سرو
جامه بسیار دارد کهنگی در آستین / تازه باشد جاده رسم جامهٔ یکتای سرو

نیستند آزادگان فارغ ز شست و زنجیر [illegible] / در کنار آب باشد بیش صائب جای سرو

زهی گردون کف بیمغزی از دریای عشق تو / دو عالم یک گریبان چاک از سودای عشق تو
درین ره بوالهوس [illegible] / که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو
چو خورشید قیامت گرم میسازد جهان را / سر هر کس که گرم از صهبای عشق تو
بدل دارد چه عمر جاودان زخم نمایانی / درین هنگامه خضر از جام استغنای عشق تو
ز خورشید قیامت آب در چشمش نمیگردد / و هر کس که چشمی آب از سیمای عشق تو
ز شرم تا کسی چون اشک میغلطد بخاک [illegible] / سر خورشید عالمتاب زیر پای عشق تو

[illegible marginal verses]

صائب

[illegible]

ولہ

[illegible marginal verses]

صائب

[illegible]

ز گوناهی خجالت میکشد با آن رسا بیها / قبای اطلس افلاک بر بالای عشق تو
شود هر پاره اش پیمانه و دریا نورد از آن / هر آن کشتی که گردد غرقه دریای عشق تو
شکر بر خود دماغ گستری شیرازه محشر / بهر خرمن که افتد برق بی پروای عشق تو
با سرار حقیقت چون لب منصور شد گویا / لب جام از می منصوری مینای عشق تو
چه باشد دل که گردانند ز شوخی این سقف معلق را / مشبک همچو مجمر شعلهٔ رعنای عشق تو

فروغ مهر تابان ذره را در رقص می آرد / وگرنه کیست صائب تا شود جویای عشق تو

زهر آب زندگانی میشود در جام او / بست فرقی در میان بوسه و دشنام او
قاصد از لب ز پیغام زبانی میشود / نامه سربسته از شیرینی پیغام او
چون خط عنبرفشان پیچ و خم تار نگاه / مو بمو پیداست از رخسارهٔ گلفام او
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را / از صنوبر قامتان هر جا بر آید نام او
میکند زنجیر هر پاره چون دیوانگان / تا نشناخت خون من شمشیر خون آشام او
عالمی چون آب بپای او افتاده اند / تا کرا از خاک بردارد دل خود کام او
بر که غباران ره اندیشه بر دارند [illegible] / بسکه گیرنده است چشم حلقه های دام او
اینقدر گیرندگی در خاک هم میبود کاشکی / ماه نتواند گذشتن از کنار بام او

در سر هر کس که چون صائب بود اقبال عشق / هر کجا خشتی نگاهی هست گرد در بام او

زبان چو بسته شود بند در دهن بی تو / گره چو نقطه شود در رشته سخن بی تو
نفس گسسته چو تیری که از کمان بجهد / برون ز خانه دود شمع انجمن بی تو
صدف ز دوری گوهر چمن ز رفتن گل / چنان بخاک برابر شده که من بی تو
بباد صلح ده این عهدهای درین [illegible] / که همچو بوی گل آیند جان و تن بی تو
بچشم شبنم این بوستان گل افتاده است / ز بس گرسته بود عرصهٔ چمن بی تو
ز ما تو قطع پیغام و نامه بیخبر است / گره قلم بسر رشتهٔ سخن بی تو

بروی گرم نوای نو بهار حسن قسم / که شد فسرده دل صائب از سخن بی تو

پیری که نشاط شباب و خار است بستر را | مپسند که بی وقر شود از سبب تو

صائب با ادب باش که گردون حوادث
صد جست بر آورد برای ادب تو

شکفتگی نشد دست به در چمن بی تو | با اشک شمع زند غوطه انجمن بی تو
عنان اشک و نسیم خزان و باد بهار | برفته اند به رخصت آن چنان که من بی تو
ز شبنم تو چمن بود تازه رو چون گل | شده است برگ خزان دیده چمن بی تو
گل حضور وطن بوی است و من بی دوست | حضور دل بسفر رفت از وطن بی تو
بچشم شبنم این بوستان گل افتاده است | ز بس گریسته در عرصه چمن بی تو

بگیر برگ ز رخسار لاله زار و ببین
که کاسه کاسه بخون میخورد چمن بی تو

صد زبان در پرده دارد غنچه خاموش تو | جوش غیرت میزند چون بهار از جوش تو
بشکند چون زلف بازار بتان سنگدل | کاکل مشکین گذارد پای چون بر دوش تو
عطسه مغز نافه را خالی کند از بوی مشک | آستین چون برفشاند زلف عنبر پوش تو
بوی پیراهن ز جیب... گریبان میدرد | تا چو گل چاک گریبان باز کرد آغوش تو
آب خضر از شرم رفتار تو بر جا خشک ماند | سرو پا در گل چه باشد تا شود همدوش تو
بر تو شمع تجلی میشکافد سنگ را | برگ از زنبوری خط گشت نار و نوش تو
نوش و نیش عالم صورت بهم آمیخته است | زهر خط در آستین دارد لب چون نوش تو
تشنه بیهوشی حیرت بلند افتاده است | کی بهوش آید ز آشوب جز امید هوش تو
خاطرت از شکوه های بی زبان میشود | زلف بر گرد ... از حرف پریشان گوش تو
همچو مژگان هر دو عالم را بهم آمیخته است | از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو

در میان گوش و گوهر نسبت دیرینه هست
بست جا گفتار صائب چرا در گوش تو

غیرت طفلانه میخواهد دولت کامل مشو | بر نمی آیی بتکلیف خرد غافل مشو
با زحرش رهروان باری توان برد نفس | زینهار از کاهلی بار دل منزل مشو
ایمنست از سر ... نخل صائب میوه است | در ریاض زندگی چون بید بی حاصل مشو

زگریه سنگ به دل میزند خلیل از تو | الف بسینه کشد بال جبرئیل از تو
جدا ز روی شهادت کنم که سوخته است | بداغ یاس جگر تشنه خلیل از تو
برات سینه گرم مرا بداغ نویس | بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل از تو
چو برگهای خزان دیده میطپد بر خاک | زبان عقل و پر و بال جبرئیل از تو
چرا کلیم نواز نشود بحر اندیشد | که شاهراه نجات است رود نیل از تو
مگر بخویش دلالت کنی مرا ورنه | شده است خشک چو سنگ نشان دلیل از تو

ترحمست بر آن ساده دل که چون صائب
کشد ز حال قناعت بقال و قیل از تو

ز من شکست بقدر دل فگار بجو | بمن دلی بنما بعد از آن قرار بجو
شکستگی طلبم بعد ازین اگر بروم | مرا بسلسله زلف آن نگار بجو
مرا بمرگ ز کوی تو پای رفتن نیست | غبار من بسر راه انتظار بجو
چو دور من بسر آید ز گردش گردون | مرا بگردش آن چشم پرخمار بجو

گهر فشانی ابر سیاه مشهور است
مراد در دل شب ای سیاهکار بجو

شد رعشه پیری پر و بال طلب تو | بگجو نشد افسرده ز کافور تب تو
انگور شود غوره چو بسیار بماند | شد غوره درین باغ ز مهلت عنب تو
پیری که زدی آب بر آتش دگران را | شد هیزم خشکی پی نار غضب تو
عمرت شده یکسان غم پیمانه ندامت | بر لب تنها دارد کف افسوس لب تو
غافل مشو ایام خزان از نفس سرد | در خنده سرآمد چو بهار طرب تو
در هر چه شود صرف بجز آه چه راست | چون صبح ز عمر این نفس منتخب تو
گاهی بلند گاه به پهلو دهی آزار | در مرکز حیات زمین در تعب تو
هر لوح مزاری ز فراموشکده خاک | دستیست برون آمده بهر طلب تو
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی | از غیب رسولیست برای طلب تو
این یکدو نفس باز سر در در بر آور | در غفلت اگر صرف شد اوقات شب تو
شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی | شمشیر زبانیست برای ادب تو

شد خط مشکبار عنان از عذار او
جوهر نشد آینه بی غبار او
[illegible]
[illegible]
... صائب ...

پیری

سرمه خاموشی بسیلست دریای محیط | تا بشهرت تشنه چون ناقصان کاهل مشو

سعی کن تا در دل دریا توانی جای کرد
همچنین موج سبکسر محو در ساحل مشو

عقده‌ام نگشود آزادی ز کارم همچو سرو | زیر بار دل برآمد روزگارم همچو سرو
محو نتوان ساختن از صفحهٔ خاطر مرا | مصرع برجستهٔ باغ و بهارم همچو سرو
بس غرازی نیست از نشو و نما مطلب مرا | خواهم از گل بسته خود را برآرم همچو سرو
خجلت روی زمین از سنگ اطفال میکشم | بسکه از بیحاصلی باشد ثمر بارم همچو سرو
برگ عیشم نوبهارانست روی تازه‌ام | در خزان از نوبهاران یادگارم همچو سرو
بسکه خوردم زهر غم چون بیرزدانم بکیم | سبزپوش از خاک برخیزد غبارم همچو سرو

با هزاران حسرت دائم بود در حسرت نسیم
صائب از حیرت عنان اختیارم همچو سرو

عشق سلطان زمین میدان تو کو چوگانی درو | سرفرازان جهان چون گوی سرگردان درو
عالم از حسن ازل یک چهره آراسته است | در دهن افتاد چرخی که شد حیران درو
بعد عمری آسمان گر لقمهٔ احسان کند | استخوان خشکی هست بود پنهان درو
بحر را هر چند در درگاه چوب منع نیست | هست چندین دست بسته از پنجهٔ مرجان درو

نیست صائب دل غمین از تنگی زندان گهر
چون صدف تنگست گوهر میشود غلطان درو

غافل از داغ جنون ای دیده روشن مشو | گر بهائی چشم داری غافل از روزن مشو
احتیاط از کف مده هر چند در راه حقی | همچو موسی بی‌عصا در وادی ایمن مشو
دامن اهل تجرد را بارانجانی مگیر | بر مسیحای سبکرو بار چون سوزن مشو
خون فاسد در بدن آهن ربای نشتر است | نیش مردم بر نمی‌تابی رگ گردن مشو
شکوهٔ ناسازی گردون باهل دل مگو | بر لب گلپیرهن را خار پیراهن مشو
بر چراغ نکته آن چشم جهانی روشن است | ناتوان فانوس بند سنگدل دامن مشو

جستجو صائب بجایی میرساند خویش را
هر قدم سختی ببینی سست در رفتن مشو

قانع

قانع از رزق پریشان باد دل صدپاره شو | روزی آماده میخواهی برو غمخواره شو
تا درین میخانه باشی بر حریفان خوشگوار | صاف را ایثار کن رندانه دردی خواره شو
چون بخلوت رو گذاری دل چو قرآن جمع کن | در غبار جمع چون نازل شوی سیپاره شو
گر طمع داری که آید روزیت بی جوش و رنگ | در ریاض آفرینش مرغ آتشخواره شو
تربیت عیب بی بیمار گردد در دیار | چاره جوی چشم داری از جهان بیچاره شو
گر نگردد بر مراد دل فلک آسوده باش | زین فلاخن سنگ گرد و بیشتر آواره شو
سنگ را دلجوئی اطفال گوهر میکند | در حریم خردسالان مهرهٔ گهواره شو

تا ز چشم پاک چون آئینه داری دوست عزیز
صائب از سیمین بران قانع بیک نظاره شو

قسمت آئینه محرومیست از دیدار تو | عکس ممکن نیست دل بر دارد از رخسار تو
میشود دیوانه بلبل از رخنهٔ دیوار باغ | چون بسیر گلشن آید سرو خوش رفتار تو
آب را گر بگذاری نعل در آتش بود | خشک چون آئینه سازد حیرت گلزار تو
خندهٔ گل چون نمک بر سینهٔ آتش دل هلو | گوش هر کس آشنا گشته است با گفتار تو
آب در گوهر نخندد رنگ از شادی کی | بسته چون گشت از خط لعل گهربار تو
مستی حسن ترا پیمانه در کار نیست | دیدن آئینه باشد ساغر سرشار تو
میکند تسخیر دلها را بنادک فرصتی | این پر طاووس کو طرهٔ طرار تو
از صف مژگان خونین چشمها بود دیده تر | دامن نظاره را خار حسرت دیوار تو
نیست گر بال سمندر در غمکده و چرا | برگ گل شرم و حیا الا آتش رخسار تو
هر کرا یک پهلو قند با او طرف گفتن خطاست | بر نمی‌آید کسی با تیغ بی‌زنهار تو
چون دهم از شکوه درد سر گرانی گاه گاه | گل گرانی میکند بر گوشهٔ دستار تو

دست میشوید از آب روی خشخش نوکلی
هر که او را تازه کرد صائب از گفتار تو

آدم اگر چه برد و جهان رو نمای تو | از بی‌صفائی عینی خجلم از لقای تو
ابد بحال خود ز تماشای آفتاب | شد چشم هر که خیره ز نور و صفای تو
صد پرده است پیش ظلمت حجاب نور | نتوان ز شرم کرد نظر بر لقای تو

وله
[illegible]

چه بود دولت دنیا که بآن فخر کنند
عشقست در نظر ازین گرم نهان نخورد
صائب

اشکش چو آب آینه برجای خشک ماند | چشمی که دید در رخ حیرت فزای تو
از دامن تو دست ندارم بسرکشی | تا همچو زلف سر نگذارم بپای تو
چون روی ماه مصر ز سیلی شود کبود | گر برگ گل کنند عزیزان قبای تو
از دورباش ناز تو از سرگذشتگان | جز کاکل تو نیست کسی در قفای تو
چون برخورم ز دیدن رویت که میشود | طبل رحیل هوش من آواز پای تو
برخور ز من بپاک که در قلزم وجود | همچون حباب نیست سری بی هوای تو

انصاف نیست راندن از آستان خویش
صائب که ساخت نقد دل و دین فدای تو

کی رهین میشود از سایه تماشائی سرو | هر سیه رو نشود پردهٔ یکتائی سرو
نشود دیدهٔ حق بین بدو دل از کثرت خلق | چه خلل میرسد از برگ بیکتائی سرو
از سرافرازی حسنست نه از کوتاهی | بزمین گر نکشد دامن رعنائی سرو
سفر عالم بالا بقدم نتوان کرد | مانع نشو و نما نیست گرانپائی سرو
دست آزاده و دریوزهٔ حاجت هیهات | بر نیاید ز بغل پنجهٔ گیرائی سرو
راستی پیشهٔ خود کن که بود سبز مدام | مجلس افروزی شمع و چمن آرائی سرو
آشنا در نظر اهل حقیقت روانست | نرسد سبزهٔ خوابیده برعنائی سرو
کاهلان سنگ ره گرم روان میگردند | گر زمین گیر شود آب ز رسوائی سرو
گر زند با قد او لاف رعونت از آه | میکنم فاخته را جامهٔ شیدائی سرو

صائب از عالم بالا بتو فیضی نرسد
تا چو قمری نشوی واله و شیدائی سرو

لاله رنگی از خون دل ببیند نرگس سیراب او | میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب او
هر طرف صبح امیدی هست از چشم سفید | آنکجا طالع شود خورشید عالمتاب او
اینکه زهد زاهد افسرده بی کیفیت است | میتوان دریافت از خمیازهٔ محراب او
مطرب تر دست میخواهیم که چون آب روان | روز و شب باشد مسلسل نغمهٔ مضراب او

هر دلی کز حیرت دیدار صائب آب شد
جلوهٔ مهر خموشی میکند گرداب او

میشود بر زداغ کنم از جفای تو | آن کیسه‌ها که دوختهام بر وفای تو
در جبههٔ ستارهٔ من این فروغ بخت | یارب بطالع که شدم مبتلای تو
طومار شکوه را نکنم طی بحرف و صوت | تا همچو زلف سر نگذارم بپای تو
بیگانه وار میکنی در وصال خویش | من چون کنم باین دل دیر آشنای تو
پیمانه که هست تو باشد در آن میان | گر زهر قاتلست بنوشم برای تو
آب خضر ز چشمهٔ سوزن روان شود | آید چو در حدیث لب جانفزای تو
شرم تو گفتم از خط شبرنگ کم شود | یک پرده هم فرود ز خط بر حیای تو
خط هم دمید گوش نکردی بحرف من | داد از کمر ز تو گیرد خدای تو
هر صبح آفتاب زند چاک پیرهن | از دست چاک پیرهن دلگشای تو
بیگانه پروری چو تو در کاینات نیست | بیچاره عاشقی که شود آشنای تو
شادم بمرگ خود که هلاک تو میشود | با زندگی خوشم که بمیرم برای تو
دائم بروی بخت دعا جلوه میکنی | هرگز ندیده است کسی نقش پای تو
هرگز زمانه گرچه بدنبال ننگری | افتاده اند هر دو جهان در قفای تو

گر تشنهٔ اوئی ازو در سه حرفی چه میشود
صائب چها شنید ز مردم برای تو

میخانه که شوق تو باشد مدام او | دائم بروی باده زند دور جام او
سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا | چون کعبه واجبست بجان احترام او
طومار درد و داغ عزیزان رفته است | این مهلتی که عمر دراز است نام او
رحمت بر کسی که شود خرج حرفکان | چون حافظ غزلسرا است کلام او

صائب بس است قسمت من خون دل ز عشق
دستی که میرسد بمی لعل فام او

میشود روشن چراغ از چهرهٔ رنگین تو | هیچ از کشتن نبارد شمع بر بالین تو
مور بیمهابا است بیرون آید از یاقوت شهد | سبزهٔ خط چون برآید از لب شیرین تو
جای سیلی نقش بندد بر عذار نازکت | دامن گل همچو شبنم گر شود بالین تو
گرچه مسطر مانع جولان نگردد خامه را | خشک میگردد نگاه از چهرهٔ پرچین تو

عاجز از شوخی نما گشتناست چون رنگینی — سبزه اقلیما از پله تمکین تو
بر فلک از هاله آغوش کرد و جای تنگ — هر کرد و از سواری چون مه هلال زین تو

رتبه فکر شما صائب عروج دیگر است
میکند تحسین خود هر کس کند تحسین تو

مسعود هر کس بود و افتاده چون در استقبال او — سایه چون نقش قدم میماند از دنبال او
بسکه سرو قامت او دلپذیر افتاده است — بر نمی دارد دل برخاستن آب از تمثال او
نقش پای او بخون میکشاید بان محضر است — بسکه گردد بست خون هر دهان پامال او
ما ز بوی پیرهن قانع نه ایم ای نسیم — دولت آن باشد که چشمی نیست در دنبال او
ظاهر از شام غریبانست احوال غریب — حال دل پیداست از زلف پریشان حال او
هیچ فرقی در میان نیست در روی زرشت — نیست از ادبار گردون فرقی تا اقبال او
سکه نا آمد در زر روی گرداند نیست — ای خوشا جرمی که عذری هست در دنبال او

چون مسیحا امت هر کس بلند افتاده است
آسمان صائب بود چون بیضه زیر بال او

نگرد بی صفا از خط لب گوهر نثار او — لب می شود سیاهی را عقیق آبدار او
می ممزوج را از صرف بهتر میتوان خوردن — زبان دارد ز خشم باشد فیض لعل آبدار او
حلاوتها دهد آبی که پیوند شد در این گلشن — چنان آنکس که گرد آب می در جویبار او
دو عالم گر شود زیر و زبر از جا نمی خیزد — سپندی را که بر آتش نشاند انتظار او

بجای اشک آب زندگی در دیده اش گردد
دل هر کس که چون صائب شود آیینه دار او

نه خطست اینکه دمید از لب جان پرور تو — که گرفت بدل بردن ما شکر تو
میچکد بسکه می از لعل می آلود نشان — تهی از باده بخوردن نشود ساغر تو
بر ز شرم از آن چهره خط بردار — چون زره زیر قبا چند بود جوهر تو
تا بدامان قیامت گل از او میریزد — دست هر کس که زنی بازو بر سر تو
راه چون خانه در بسته در و نتوان یافت — گرچه چون آینه بازست تماشا در تو
لب زخم من و اظهار شکایت هیهات — که گشوده است بلعل زرهوس خنجر تو

این

این غزل آن غزل خواجه سنایی است که گفت
چند گریند همی سوختگان در بر تو

نیست ممکن بر گرفتن دیده از دیدار تو — ختم شد گیرندگی بر مصحف رخسار تو
میکند نظارگی را شرم رخسار تو آب — دست گلچین غنچه بیرون آید از گلزار تو
سروها از شرم آب و آبها گردد خشک — بر گلستان بگذرد چون سرو خوش رفتار تو
از عرق بر دم بطوفان میدهد پیراهنی — ماه کنعان از حجاب گرمی بازار تو
مغزها شیرین شود در استخوان چون نیشکر — چون بشکر خنده آید لعل شکربار تو

تشنه تر گردد چو مرهم از آب زندگی دامن فشان
هر که را دل زنده گردد صائب از افکار تو

نیاز داختیار در گشودن باغبان تو — که در را میگشت بر چون گل در بوستان تو
ز ابروی تو دارد در سر هر مو شوخی ترکان — پر سیمرغ بخشد تیر بی پر را کمان تو
ز منعم کاسه همسایه خالی بر نمی گردد — فتوح لب بریز میکند لعل میچکان تو
جهد از طوق قمری سرو چون تیر از کمان بیرون — بهر گلشن که گردد جلوه گر سرو روان تو
سخن هر چند خود را چون الف باریک میسازد — برون شدواری بیرون حی آید از تنگ دهان تو
نمیداند بزور دی رشته هم تاب صنم — بریک جانرا گسستن نیست از موی میان تو
از آن از دیدن خورشید چشم آب میگردد — که مالیده است روی زرد خود بر آستان تو
نمیگردد زبان جرأت من بر زبان یعنی — که جای بوسه بر خالیست در کنج دهان تو
به بی برگان جنان ای شاخ گل مستانه میجوشی — که در خواب بهارانست بیداری خزان تو

تو جولان میکنی از سرکشی در موج استغنا
لبی افتد بدست کوته صائب عنان تو

نتوان در آب و آینه دیدن مثال تو — چون عنقا به سایه ندارد نهال تو
چون بوی گل که جهد از برگ بیشتر — وی بر حریفش فیض رساند جمال تو
گلگونه عذار شود آفتاب را — شد خون هر که همچو شفق پایمال تو
عاشق ترا بکام به چه نام خود کند — از بوی خون خورش کند رم غزال تو
مور حریص دانه بمنزل نمیبرد — زنهار که میبرد دل عشاق خال تو

صید حرم نداشت ز تیغ تو جان دریغ / من خون خویش را بکنم چون حلال تو
وصل مدام به بود از وصل گاه گاه / مستغنی از وصال توام با خیال تو
از من نمانده عشق بجا غیر درد و داغ / آن به که نگذرم بدل بی‌ملال تو

صائب شده است تنگ شکر گوش عالمی / از گفتگوی طوطی شیرین مقال تو

نسبت مده درشتی بنخل قامت او گر / مصرع حسن دو بالا نیست در دیوان سرو
خون گل از بسکه چو رخ غیرت از رشک نوزد / میچکد چون شمع آتش از سر مژگان سرو
در رستی با تازه رویان عمر بسازد دراز / وقت قمری خوش که خود را میکند قربان سرو
با همه بیحاصلی چار موسم تازه روست / صد نهال غنچه پیشانی بلاگردان سرو
گرچه طوق بندگی عمریست دارم بر گلو / برگ سبزی نیستم شرمنده احسان سرو

صائب آن شمشاد قدی کز به بستان میرود / میشود صد طوق گردن بیشتر نقصان سرو

هر که چون شبنم گل پاک بود دیگر او / چمن آرا کند از دامن گل بستر او
چشم بردوز ز مژگان سیه‌مست تو باد / که بخون در جهان سرخ نشد نشتر او
هر کرا برق نگاه تو کند خاکستر / آتش طور توان یافت ز خاکستر او
لب تیغی که لب زخمی از و تر نشود / ریشه سبزه زنگار شود جوهر او
هر که در موسم گل باده گلگون نخورد / میشود چون زند گل قسمت آتش بستر او
عشق پر شور تو دریای گرامی گهریست / از سینه تختی عشق گلبو و عنبر او
سر خورشید از آن در خم نه چوگان است / که رساند رخ زردی بغبار در او
عمر شیرازه گلهای چمن ده روز است / من و آن گل که پریشان نشود دفتر او
چرخ را عود در آتش سوخت بخود نقصان کرد / سر دستگیری هنگامه نه مجمر او

نیست مخصوص دل آشفته ما غنچه صائب / غنچه نیست که پریشان نشود دفتر او

بلک صاف دل را انجمن روزگار گو / عالم گرفت تیرگی آینه دار گو
هر جا که هست صاف ضمیری شکسته است / آیینه درست درین زنگبار گو

چون

چون ریگ تشنه اند حریفان بخون هم / در قلزم فلک گهر آبدار گو
چون شمع زیر دامن صحرای روزگار / مانند لاله یک جگر داغدار گو
خونین دلی چو نافه درین جنگ پر نگار / تا فرا کند نفس مشکبار گو
تا تیغ کهکشان بدر آورده است چرخ / یک عضو درست کم نشسته درین روزگار گو
بی خون دل ز چرخ فراغت طمع مدار / بر خوان سفله نعمت بی انتظار گو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد / دریای بیقراری ما را قرار گو
ای آنکه دم ز مهر و فای عشق میزنی / در پیرهن نظاره ز خم خار گو
چون شمع اگر ترا بجگر است آتشی / رنگ شکسته و مژه اشکبار گو
تا صبر هست درد به درمان نمیرسد / دردی که از شکست برآرد دمار گو
تا لرزه آفتاب جهانگیر گرفته است / هنگامه گرم از درین روزگار گو
در آتش است نعل سفر کوه طور را / در زیر بار عشق تن بردبار گو
تا صبح عبث زریگ روان سبحه میکند / داغ درون سوختگان را شمار گو
دولت برد بپای نخوردن باختیار / آن آب زمزم را اختیار گو

این آن غزل که حضرت عطار گفته است / از آتش سماع دل بیقرار گو

این چه خورشید است یا رب ز افق تابان شده / گر تماشای فلک یکدیده حیران شده
میشود خورشید با تا گلاب پیرهن / هر که را دل آب چون شبنم درین بستان شده
میدود گوی سعادت در رکاب دولتش / قامت هر کس ز بار درد چون چوگان شده
گرد خواری پیشتر کاروان عزتست / روی یوسف خوشنماتر از سیلی اخوان شده
از شکوه خود سبک گردانست کوه قاف را / هر که چون عنقا ز چشم مردمان پنهان شده
چرب نرمی را نباشد چوب کاری در قفا / از خلال آسوده است آنکس که بی دندان شده

از کمان آسمان صائب گشاد دل مجو / خنده سوفار اینجا غنچه پیکان شده

از مردمان اگرچه کناری گرفته / این گوشه را برای شکاری گرفته
بهر چه جز خدای دل خویش بسته / آیینه دام گرد غباری گرفته

قانع برنگ بو شده همچو شاخ گل
در زیر برگ سر مکش از تیغ آفتاب
چون گل ترا بآتش سوزان شود دلیل
قانع چو رو و بید برگ از ثمر مشو
با هیبت پیش راه تو در ظلمت فنا
صبح امید در شکن آستین تست
در هر گشودن نظر و بستن نظر
زین دعوی بلند که با خلق میکنی
از جهل کرده دل خود زنده زیر خاک

دستی دراز کرده نگاری گرفته
بعد از هزار سال که یاری گرفته
از نقد عمر اگر نه شماری گرفته
این یکنفس که رنگ بهاری گرفته
شمعی اگر براهگذاری گرفته
زر آنکه دامن شب تاری گرفته
ملکی گشاده و حصاری گرفته
از بهر خورد نهیبی داری گرفته
بر دل اگر ز کینه غباری گرفته

خواهد فنا ز دامن منزل بدست تو
صائب اگر رکاب سواری گرفته

ای آنکه دل بعمر سبکرو نهاده
بی آب رحم نیست دل خاک ادگان
تا میکند دل تو باین تیره خاکدان
پیراهنی که میطلبی از نسیم مصر
نوری نمیرود بعصاکش ز نور چشم
بر روی هم هر آنچه گذاری وبال تست
امروز خانه بصفای دل تو نیست
آرام نیست بوی گل و رنگ لاله را

در رهگذار سیل متاع‌ناک گاه
تو با تو چون شرر ز دل سنگ زاده
هر چند بر سپهر سواری پیاده
دامان فرصتیست که از دست داده
خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده
جز دست اختیار که بر هم نهاده
گر روز نیست دیده عبرت گشاده
تو بیخبر چو سرو بیک جا ستاده

داغ ندامت است سرانجام رنگ و بوی
صائب چه محو بوی گل و رنگ باده

از حسن تو بکر فقه بگلزار رسیده
زان جنت که حسن تو فشانده است بگلزار
شاخ گل از آن جلوه حسنا که دارد
ظلمت کنیم خرم جان انکه خرج

ور زلف تو بکنه بتاتار رسیده
دامان برآز گل بخس و خار رسیده
پیداست که از خانه خمار رسیده
امروز که گل بر سر بازار رسیده

کاشانه‌ام از لعل مرا دست نگارین
دیگر چه خیالست که از سینه کند یاد
از کوچه آن زلف که سالم بدر آید
از شرم برون آی که تسلیم شما هم
از دیدن گل مست زخرابند جهانی
کو دیده یعقوب که بی پرده ببیند
داما نسیم سحری گیر و روان شو
از شور قیامت بودش مرهم کافور

چشمی که بآن آینه رخسار رسیده
هر دل که بآن طره طرار رسیده
کانجا سر خورشید بدیوار رسیده
جانی که مرا بر لب اظهار رسیده
این جام همانا بلب یار رسیده
صد قافله از مصر بیکبار رسیده
از غیب بسر لیست باین کار رسیده
زخمی که مرا بر دل افکار رسیده

صائب زند آتش بجهان از نفس گرم
هر نی که بآن لعل شکربار رسیده

از تو به شود دست کشی نفس ز نا گاه
از جام و از هر سخن بیج که گردد
چون خضر بیفتد ز درین خاک سیه پای
از فیض چه گلها که نچیدیم دم صبح
آنجا که بود تخت روان از کشش بحر
از سطر شماری نتوان راه بحق برد
دامان که صفحه نه نوشته نگیرد
زان تیغ بلند خم نسلی نشود دل
سخت است کمان تو و گرنه بدر آه

گیرند که سنگ شود افزون ز ملامت
نازل نه بها لعل و گهر شد چو بیابم
از طول امل سبز شود آب سنایم
عنوان سعادات بود روی کتابم
چون سیل چرا دست نشویم ز شرابم
در بادیه حاجت بدلیلست نه جامم
در چهره تو خط نرسد چهره نمایم
از موج نشود تشنگی ریگ زیانم
در قبضه من چرخ معلق چو کبابم

صائب ز گرانباری دل در سبکی کوش
از قافله پیوسته بود پیش بیابم

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه
شد سبز و خرم گرد و بخرمن کشید جنت
عاشق کسی بود که درین دشت آتشین
از هر ستاره چشم بری در کمین تست

عالم بند در زلف تو زنجیر خانه
زین بیشتر چگونه کند سعی دانه
پروانه وار خویش نکند آشیانه
با صد هزار تیر چه سازد نشانه

چون باد صبح رزق من از بوی گل بود		مرغ قفس نیم که بسازم بدانه
نافه هرا بنغمه عشرت بریده اند		چون نی غیر زخم نفس بی ترانه

صائب غزل صائم بیا در میان فکن
از قول مولوی غزل عاشقانه

ای از زمین تسبیح ذکر تو کمتر دانه		از خرابات تو مهر گرم سر پیمانه
از جلالت برق عالمسوز در هر خرمنی		وز جلالت آفتابی فرش در هر خانه
بالله کریم و رحیم هم که باور میکند		کاین صد فرهاد شکست از کوه بیگانه
آسمان نیلگون بنگشت خاک سبز ورد		از بلند همت خود رنگ بزم خانه
میکند چشم سیاهش سرو سایه ورسنه هشت		نغمه منصور رنگی در هر لب پیمانه
در سرای غافلان طول امل دارد چه حیث		آشیان گر خراست داری کبوتر خانه

صائب افتاده ما مگذار در قید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

از سر عشاق در زیر فلک سامان مخواه		اختیار از کوی ما جز در خم چوگان مخواه
از جهان بیوفا با تلخ روی صلح کن		نقش یوسف بر در و دیوار این زندان مخواه
صد درستی شیشه گر داد شکست سنگ		از دلت غنچه سر بهم بشکند تاوان مخواه
نیست بحر نعمت بیخواهش حق را کنار		چون صدف گر لب گشایی هیچ جز دندان مخواه

شرم دار از حق مبر صائب نیاز خود بخلق
بر سر خوان سلیمان دانه از موران مخواه

آن خورشیدی که سر بر آمد از خانه کشیده		مایل بار غنا دن چون میوه رسیده
نازبهانه جز ابر بیکطرف نهاده		شرم سبزه خود را در خاک و خون کشیده
مالیده آستین را تا بر نگاه ساغر		تا ناف پیراهن چون صبحدم دریده
بوی کباب دلها پیچیده در لباسش		خون هزار بیدل زد آتش چکیده
چشم از فسانه باز در خواب صبحگاهی		مژگان ز دل فشاری تحت نگار دیده
برق شگفته تا مژگان خوش نگاهش		میدان بطرح داده چون آهوی رمیده
گل از انفعال رویش در خار گشته پنهان		ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده

خودرا

خود را بچشم عاشق بر خویش جلوه داده		هر کام از نگاهی برجسته خود دمیده
برقی ز ابر جسته بر خاک گرم نموده		سروی ز خاک رسته بر جا که آرمیده
مژگان ز شوخ چشمی بر هم نهاده شمشیر		از ترس جان نگاهش در گوشه خزیده

دیگر نمیدهد خود را دامن قیامت
صائب کسی که او را مست و خراب دیده

ای که از شغل عمارت غافل از دل گشته		از سبک خاموش که بر خاک غافل گشته
دانه با بیدست و پایی سر بر آورد از زمین		تو بچندین بال و پر عاجز چه در گل گشته
بخشش از نا جسته هر سنگی که شد یاقوت و لعل		خرج آب و گل نمیکردی اگر دل گشته
نهفته دیوار تر ادار دو عالم در میان		خواهی افتادن بهر جانب که مایل گشته
نیست غیر از گوشه گیری بحر عالم را کنار		با بر امن کش اگر جویای ساحل گشته
چون توانی کعبه مقصود در بافتن		گر گرانخوابی گره در ره چو منزل گشته
ترک دعوی کن که میکردی گره جز برگ کاه		گر بکوه قاف در معنی مقابل گشته
ناخن آهست در مشکل گشایی ها علم		اینقدر عاجز چرا در عقده دل گشته

چون بدر با میروی صائب چرا با طلب
در حقیقت آشنا گر با در دل گشته

ای جهانی محو رویت محو سیمای که		ای تماشاگاه عالم در تماشای که
عالمی را روی دل در گوشه ابروی نیست		تو چنین حیران ابروی دلارای که
شمع و گل چون بلبل و پروانه شیدای تو ام		ای بهار زندگی آخر تو شیدای که
نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب		ای چمن سیما تو سرگردان سیمای که
تلخی از زهر حلاوتهای ایمان میکشی		چاشنی گیر لب لعل شکرخای که
چشم مینو شیخ از گلگشت تماشای بهشت		در کمین جلوه سرو دلارای که
چون دل عاشق نگیری یکنفس یکجا قرار		سر بصحرا داده زلف چلیپای که
تشنگی از چشمه کوثر خمارش برد		از خمار آلودگان جام صهبای که

نیست غمازی طریق عاشقان بر هم بزن
ورنه صائب خوب میدانم که شیدای که

ای صید پیشه که دل از ما گرفته
جز درد و تلخ حاصل این مشت خار نیست
گر هست وحشتی بدل از مردمان ترا
آیات حق مشاهده از دل نکرده
داری گمان که عشق شکار تو گشته است
هرگز برون دویده از خویش بیخبر
در هر دراز کردن دستی زروی صدق
بانتظار یافته خانه در بهشت

برخویش بال که عنقا گرفته
ای برق خوش عنان چه پی ما گرفته
در کنج خانه دامن صحرا گرفته
مصحف بکف برای تماشا گرفته
سیمرغ را بدام تمنا گرفته
دامان یوسفی چو زلیخا گرفته
بهانه ز عالم بالا گرفته
اینجا اگر کناره ز دنیا گرفته

صائب چنین که در پی رسم او فتاده
فرداست زنگ مردم دنیا گرفته

ای در آتش از هوا بت نعل هر ستاره
میتواند مهربان کرد آن دل بیرحم را
بیقراری گر کند معذور باید داشتن
در شکست ماست حکمتها که چون کشتی شکست
در سخن پیچیده ام از ز لعل چون طفل بینم

از بیابان تمنای تو خضر آواره
آنکه سازد آب و آتش جمع در یک خاره
هر که داد در گریبا چون دل آتش پاره
عرق زاد دستگیری میکند بیچاره
غیر اشک خود ندارم مهره گهواره

قطع کن امید صائب زینها ز اهل جهان
چند جویی چاره خود را ز هر بیچاره

از نمکدان تو تحسین کرد بیرون رانده
بیش از روبت همه تو یوسف زندانی
از مه عید و شفق زخم درونم تازه شد
وید نادر نزنم خون ز حسنش چون زد
خاک خور ملکفت و گرد خرمن و نان مگرد
زر پرستی را بتر از بت پرستی گفته است
هر کرا بینی بدرد خویشتن درمانده است
نیست جز صائب لوح خاک از اهل سخن

برق بیش خوی تند پای در گل مانده
بیش روبت لاله شمع آستین افشانده
کس چه گل چیند دگر از تیغ در خون رانده
نامه ها انجام از سیمای عنوان خوانده
خاک استغنا بچشم حرص و آز افشانده
حرص را چون سنگ صحن مسجد دل مانده
زانکه جوید نسخه درمان خود درمانده
گرد با پرش قلم در لامکان افشانده

آتش

آتش بخرمن از گل باغی ندیده
پروانه وار سیلی آتش نخورده
با ناله یک سرا گلشن نرفته
از لاله زار آبله یک گل نچیده
با چاک سینه دست و گریبان نبوده
عشرت چو گل بخنده شادی گذشته

جوشش جنون ز چشمه داغی ندیده
در دود دمان آه چراغی ندیده
با عندلیب گوشه باغی ندیده
در پای شوق خار سراغی ندیده
در دست خود ز داغ ایاغی ندیده
زخمی نیاز مرهم و داغی ندیده

صائب ز مرگ اینهمه اندیشه ات ز چیست
هرگز ز عمر خویش فراغی ندیده

از دل مپرس خانه بسیلاب داده
در زیر تیغ بستر راحت فکنده
عقد خرد بدخترز بر فشانده
بر دست بر ز تیغ قضا دل نهاده
چون خار و خس ز بحر و شبهای فرو
میکافت صفحه ز تیغ اخترش قلم زنیست

تعلیم بیقراری سیماب داده
در چشم فتنه داد شکر خواب داده
نقد حباب را بیمی ناب داده
پهلوی چرب خویش بقصاب داده
خود را بدست سیلی سیلاب داده
چون لاله بوسه بر رخ مهتاب داده

صائب ز خار خار محبت چه آگهست
پهلو بروی بستر سنجاب داده

از ناله شبنمش ببستان نرسیده
عشقی نغنود دست بسر پنجه دلش را
این جلوه فروشی گل آنست که هرگز
دندان شکن خراش ارباب هوس کن
ای آه زلیخی سر راهی بصبا گیر
زنهار بجیب کفن من مگذار ید

از گریه غبارش بدامان نرسیده
شهباز بآن کبک خرامان نرسیده
آسیب بآن سیب زنخدان نرسیده
تا میوه باغ تو بدندان نرسیده
جندا که بنزدیکی کنعان نرسیده
طومار شکایت که بپایان نرسیده

صائب دو سه بوسی بخور از طرف عذارش
تا از طرف خرم نگهبان نرسیده

بنا غز نقش کردار خم تراب آهسته آهسته
برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته

[illegible]

[illegible]

در خلوتی که آینه بیدار بوده است / هرگز ز شرم بند قبا وا نکرده‌ای
امروز بند بر سر خود نیسته‌ای / چشمی که مانده است که بینا نکرده‌ای
ما آنچه کرده‌ایم فدای تو سر بسر / ای سنگدل چه مانده که با ما نکرده‌ای
خشکست از آن دهان تو صائب که چون صدف / دریوزه ز عالم بالا نکرده‌ای

بیگانگی ز خود رفت ساقی می صفا ده / ما را ز خویشتن نشان خود را دمی بجا ده
از پا فتادگانیم در زیر بار افلاک / از دست رفتگانیم دستی به دست ما ده
دیوان ما و خود را امشب بروز محشر / در عقد خشم بیجا یکبار بسته بجاده
تا بر سپهر بخشی و دشنام را چه مانع / تا آشنا نکردی پیغام آشنا ده
از تیرگی تو صائب محروم از لقایی / چندانکه میتوانی آیینه را جلا ده

پیغام در دل شراب ناب میگردد گره / در زمین تشنه من آب میگردد گره
قطره آبی که دریا را فراموش میکند / در صدف چون گوهر سیراب میگردد گره
از هجوم اشک در چشم نگردد مردمک / آسیای من ز زور آب میگردد گره
گرد رنگ عشق مشکل کار آسان مرا / از رهایی رشته بر تاب میگردد گره
بسکه می‌پیچم بخود صائب ز بیم خویشتن / همچو پیکان در دلم خوناب میگردد گره

بلبلی نازک بال همت عالی مکان کرده / تا کی نشینی چو بیضه درین آشیان گره
جوهر تیغ طلا از دل آرام کم نمیشود / طوفان درین تنور بود جاودان گره
سالکان بدامن منزل رسیده‌اند / در راه گشته‌ایم ز خواب گران گره
تحفه نمیرسد بقناعت رسیدگان / در لقمه هما نشود استخوان گره
این عقده‌ها که در دل مردم فتاده است / چون دانه در زمین کرده و آسمان گره
فتح سخن به پنجه تدبیر خلق نیست / ناخن چگونه باز کند از زبان گره
نتوان بدست عقده گشودن ز کار خلق / گوهر گشاید از دل بستان گره
در کام اولین گهر راه بشکند / رهرو کند چو دامن خود بر میان گره

[illegible]

[illegible]

فریب روی آتشناک و خوردم نداستم / که خواهد خورد خونم چون نگاه آهسته آهسته
ز بس در بر او افسانه با او حال دل گفتم / گران گشتم بچشمش همچو خواب آهسته آهسته
کباب ناز کی دل آتشی همواره میخواهد / برافکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
بسوز سینه بی کینه دشمن را حوالت کن / که میبرد کتان ماهتاب آهسته آهسته
سرایی را که صاحب نیست ویرانست معمارش / دل بی عشق میگردد خراب آهسته آهسته
مکن تعجیل از عشق ... نمی برکند کارت / که سازد سنگ را لعل آفتاب آهسته آهسته
از این خرسندم از شب روز افزون بر بیا / که از دل میبرد یاد شتاب آهسته آهسته
دلی کاندر من و عهدی که با موج او صائب / شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

بر دل از باب حاجت سخت خود را نه منه / آستین خشک ما بر دیده‌های تر منه
دولت ده روزه دنیا بود نقش بر آب / دل بنقش موج در دریای بی لنگر منه
جز در دل نیست ای عبد گشاده هیچ در / تا در دل میتوان زد دست بر هر در منه
نقد خود را نسیه کردن نیست کار عاقلان / بر زمین پیش جبینها چهره چون زر منه
تا نسازی قطره خود را درین دریا گهر / دست خود را چون صدف بر روی یکدیگر منه
بستر آرام رهرو دامن منزل بود / تا نگیری دامن منزل ببالین سر منه
می برو بی تازه در روان بخشد دیگر بده / در بهاران صائب از کف شیشه و ساغر منه

با وجود بی بری از هیچ محفل با منه / بر نیازی بار بی‌آنکه دل با هر بر دلها منه
از فیض خواهی شود دیوان حسن خدمتت / میهمانرا وقت رفتن کفش پیش پا منه
شمع از گردن فرازی سر بجایی بار گذاشت / بزرگی گرد ملکشی را سر بجایی پا منه
نام هر کس در خور سنگ نشان گردد بلند / بشت آب آتش بکن وقف چون عنقا منه
در شمایم تنگ نتوانند در هیچ آشیان ارشد / بر بنیایی نازخود در خلوت ما منه
حیرت و خواب گران از فرق کن از نکد کر / تهمت غفلت بچشم صائب بینا منه
ناله را در آینه باشکر ده / خود را چه بجهت تماشا نکرده

[illegible]

از چمن ... الحمد لله که ... آنجا دارد
تشنگان ... آن ... نظر ...
بجز دری ... نفت ... در ...
صائب ... چون ... گلستان ...

صائب سری برآر که فرصت ز دست رفت
تا کی نشستی چو غنچه در این گلستان گره

بریده لعل ز عشق که بر جگر لاله
کند بزاهد و میخواره بی‌رمق لاله
ز لطف طبع بهاران دگر خبر دارد
شکوفه صبح بهارست و لاله است شفق
عجب که توبه بسنگین دلی شکن نشود
ز دور و صاف تهی نیست جام چو خونکان
مدار بحث ز مینا و جام در فصلی
بهر چه هست سر خویش تو به میگیرد
بچشم هر که چو مجنون سواد خوش است
بنفشه و به ره ... به موسم ... نیست
ز شرم روی تو ... جا ... گردد
بهشت ... و گل ... نخواهد ...
شکوفه چون ... گرداند ...

بسنبل که نه ... از چشم تر لاله
فتاده است چو آتش بخاک و تر لاله
که دود آه گره کرده در جگر لاله
پس از شکوفه از آن گشت جلوه‌گر لاله
که کرده راز ... از جوش بر کمر لاله
ز نصف خون بود و نصف مشک تر لاله
که شبنم ساز شود غنچه ... گر لاله
چو تاج لعل نهد کج بطرف سر لاله
سیاه خیمه لیلیست داغ بر لاله
که هم شراب بود هم کباب تر لاله
شکسته کاسه در یوزه است بر لاله
در آن بیاض که گردیده ... بر لاله
شده است ... جلوه‌گر لاله

بناز با جگر داغدار خود **صائب**
که هیچ باغ نمی‌دارد این قدر لاله

بچیر گشته ... بر کناره چاه
بجوی آب مروت ... چشمه ...
بر هنمائی ... نظر ... و
سخن چو ... بر آید ز کلک ...

که چشم ... انتظار چاه
که تشنگی ... از جگر ... نظاره چاه
که ... با ... کناره چاه
چو یوسفی که فروشند در کناره چاه

بیادگی که ... رهنورد آن **صائب**
بود ز نقش قدم بیش شماره چاه

باز هر چشم خنده هم آغوش کرده
داریم چون ... بر ...

با دام تلخ ... شکر ... کرده
مارا چه امید ز آغوش کرده

تا چشم را بمهر ... بار
در چشم آفتاب چه بر نور ... چراغ
خوش ... نه فراموش شود
شکر ... زبان ... تیغ

ما را ج ... غفلت کدهٔ ... کرده
گل را ... صبح ... کرده
داغ مرا ... خنده ... کرده
چون آب اگر چه خون ... کرده

صائب ز فکرهای ... تو
ما را چه حلقه است که در گوش کرده

بصد دلیل ... گرچه
گذشته اند ... سبکباران
فراز که ... بود در زیر خاک خواهد بود
... من ...
... آفتاب ... هر که ... است
قضا نتیجه کردار ... باطل ... است
چو سرو ... آزادگان ... باشند
... اگرچه ... جرح ...
... در ...
ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبزه دمید

بصد چراغ ... بی‌ ... که چه
تو میروی ... جاه ... که چه
تو میبری ... که چه
فتاده تو بدنبال ... که چه
تو میروی ... که چه
تو ساخته ... که چه
تو هر ... که چه
تو ... که چه
چو زلف کار من افکنده ... که چه
برون ز ... که چه

چراغ ... است ... گرفت ...
غنی ... خراسان ... که چه

بسی ... از جای ... دل ...
... تو را ... حسرت ...
... را ... اشک
چه ... او
از خیال ... قطرهٔ اشک

این ... که ... دیده
... سنجیده
... در دیده
آنکه ... کنان ... رنجیده
... غلطیده

... خان ... بود ...
... ارباب خرد سنجیده

بجرم آنکه گل گنج نهان است شکوفه / بروی خاک مذلت فتاده است شکوفه

جلوه نه فرق کند گوهر از [illegible] / که هیچ برف بهر جا فتاده است شکوفه

بساط عیش چرا روزگار چمن نسازد / گره ز رشته گوهر [illegible] است شکوفه

پیاله گیر که تا چشم باز میکنی از هم / کلاه خسروی از سر نهاده است شکوفه

غنیمت است که از جهان برات نشاطی / درین دو روزه که [illegible] گشاده است شکوفه

همیشه مست از شوق بخود [illegible] صائب / زجلوه که ز ارحمت داده است شکوفه

بهر کجا که خوری باده بی حجاب مده / بنای خانه ناموس را بآب مده

زچهره چشمی تر دامنان ملاحظه کن / کتان عصمت خود را بماهتاب مده

بهار حسن [illegible] بخشش [illegible] است / بهیچ تشنه جگر [illegible] قطره آب مده

ببین که سخن التفات [illegible] بخت / زکوه حسن [illegible] اضطراب مده

بعاشقان جگر تشنه رحم کن ساقی / نه پیاله خود را بآفتاب مده

خراب کننده دلی را چو دکن معمور / چو گنج [illegible] آغوش خراب مده

همیشه پای دل از ساغر تو میلرزد / بدست اهل هوس [illegible] بیحساب مده

مرا بگردش چشمی خمار میشکند / عبث پیاله بابن عاشق خراب مده

حریف هرچه کنی [illegible] صائب / ز روی بحر نظر آب چون حباب مده

تا رخ از باده گلرنگ برافروخته / جگر لاله عذاران چمن سوخته

نیست صیدی که دل از زخم خدنگت [illegible] / [illegible] نظاره دوخته

[illegible] مژگان [illegible] / [illegible] انداخته

مژه در دیده نظاره [illegible] / این چراغی که تو از چهره برافروخته

[illegible] / چه نظر بر دل صد پاره [illegible] دوخته

می شود کار دو عالم [illegible] غمزه تمام / آنچه از غمزه تو [illegible] آموخته

من کجا هجر کجا ای فلک ناانصاف / بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته

میدهد بوی دل سوخته صائب سخنت / [illegible] درین کار نفس سوخته

نادیده خود گر چو گلستان شکوفه / بر گرد سر از بهر چمن بار شکوفه

از خرمن چندی که ز اسرار درون دار / منصور صفت شد به سر دار شکوفه

در آینه بینش [illegible] چشم پر از آن / بیکی بود از جانب دلدار شکوفه

هرگز بجراحت ننهد مرهم کافور / کانی که کند با دل افگار شکوفه

چون صبح که بیدار کند مرغ دلارا / آورد چه با ناله بسیار شکوفه

[illegible] شده از بهر تحمل / باشد بدر آورد ز اشجار شکوفه

از هوس [illegible] غفلت / امروز که شد قافله سالار شکوفه

[illegible] محض کرامت / جایی که فشاند سر گلزار شکوفه

در پرده اسباب نماند دل روشن / از برگ شود [illegible] شکوفه

از سیر گلستان نمک [illegible] دل مجروح / باشد نمک سینه افگار شکوفه

هرگز نفکندست نمک [illegible] آتش / شوری که فکنده است بگلزار شکوفه

[illegible] نسیم سحری گشت پریشان / زین جرم که شد شاخ پدیدار شکوفه

صائب [illegible] / [illegible] بار شکوفه

تا ز خط پشت لب جانبخش جانان شد سیاه / عالم از روشن [illegible] آب حیوان شد سیاه

چشمه خورشید [illegible] / تا ز خط عنبرین رخسار جانان شد سیاه

شد [illegible] فرمانروای [illegible] / روی یوسف [illegible] اخوان شد سیاه

[illegible] / روی ماه از [illegible] خورشید تابان شد سیاه

[illegible] / همچو [illegible] آتش [illegible] شد سیاه

جلوه لیلی [illegible] / گرچه از [illegible] چون من بیابان شد سیاه

[illegible] طفل [illegible] / نعمت الوان [illegible] شد سیاه

[illegible] صائب [illegible] شد سیاه

تا سرو [illegible] / گل گشته [illegible] باده

[illegible] / سر بر خط [illegible] نهاده

دنباله چشم تو گذشته است ز ابرو / آتش تیز ز سایه خود بیش فتاده
دل نیز سیه میشود از گوشه نشینی / در کوه اگر سبز شود آب ستاده
آن به که بگیرد دل روشن گنه از لطف / آنها که میسر نشود هیچ پیاده
باید ز اجل چاشنی قند مکرر / در زندگی آنکس که بخورد دو باده
از خوردن خون ظالم خونخوار نگردد / اندازه اگر حفظ توان کرد به باده
تقصیر مکن در مدد خلق که باشند / بال و پر توفیق دل صاف گشاده

صائب نشد از توبه مرا نفس بفرمان / پر بندگی سگ نشود کم ز قلاده

ما بروی کار خط مشک فام آورده‌ایم / یک قلم روشن سواد ابر ابرام آورده‌ایم
میکشی دست نوازش بر نفس [illegible] / تا کرامین مرغ زیرک را بدام آورده‌ایم
نیست از غیرت بهر کس عرض دادن بیحجاب / دختر رز را چو در عقد دوام آورده‌ایم
از عبادت بر قبول خلق اگر داری نظر / روی در بتخانه از بیت الحرام آورده‌ایم

آرزوی عمر جاویدان ترا صائب بسست / بیغم از ایام اگر صبحی بشام آورده‌ایم

تا سبزه خط از لب جانان برآمده / آه از نهاد چشمه حیوان برآمده
چون سبزه که در قدم بید بشکفد / مژگان من بخواب پریشان برآمده
غمنفت داغ بر سر راحت گرده حسن / یوسف بیخت بتخت ز زندان برآمده
از داغ عشق جن و ملک را نصیب نیست / این مهر ز مشرق دل انسان برآمده
دل آب میشود بنواهای آتشین / این نی مگر ز چاه زنخدان برآمده
دانم که من ز دامن صحرا چه میکشم / بر سنگ پای هر که ز دامان برآمده
با بی تو کلیم چه کنم در بن چمن / رزق شکوفه از بن دندان برآمده

کی قد برهم از دم خنک تیغ میشود / صائب بسر دمهری دوران برآمده

تا گرد روی از رخ امروز تیر آینه / گیرد ز آفتاب بگل روز تیز آینه
جوهر مکن خیال که از نیم تیره آینه / پوشیده است زیر قبا جوهر آینه

در محفلی که روی تو عرض صفا دهد / چون نور مه جدا نشود از زمین آینه
در روشنی بجبهه خورشید نمیرسد / گیرد اگر چراغ تو دامن آینه
بر پشت رفته رفته بپوشد ز گرد بخت / در جلوه گاه حسن بپیچید آینه
حیرت ملازم دل ما بود در ازل / هرگز نداشت جوهر که چشم آینه
روشن شود بشبنم نقش تیره میشوند / یک شبنم فرح در صف چمن آینه
رفتم صبا چنانکه از این تیره خاکدان / بر دوش جلا داده از این گلخن آینه

تا این غزل ز خامه صائب نبست نقش / روشن نشد که ذهن کند روشن آینه

چهره را صیقلی از آتش می ساخته / خبر از خوبی بی نداری که چه پرداخته
ای بسا خانه تقوی که رسانید بر آب / تا ز منزل عرق آلود برون تاخته
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند / دل و دین است که بر یکدگر انداخته
ملک از آب کنی آینه دیگر بر نه / هیچ آینه نمانده است که نگداخته
خون من ز حال دل ما حفظ ای غافل / تو که در آینه با خوبی نظر باخته
نیست یکسرو درین باغ بر عنائی تو / بسکه گردن بتماشای خود افراخته
تو گر از ناز به تیغ نمی برد از که / صد هزار آینه بر سوی چه پرداخته
چه تمتع برد از راه نظر سوخته / چه از این سرو در آغوش کشیده ساخته

برخوری همچو من از ساغر معنی صائب / گر درین تازه غزل سینه تهی ساخته

جام صبوح خورده ز خلوت برآمده / پر شورتر ز صبح قیامت برآمده
در مستی از دهان تو گفتار بیحجاب / حرفیست بی‌نقاب ز خجلت برآمده
چون لاله کز کمر کوه سر زند / دیوانه‌ام که بسنگ ملامت برآمده
نعلش بروی سیم در آتش نشست / موری که در بهشت قناعت برآمده
بر خار خشک تیغ زبانت آمدار / از گوش هر که پنبه غفلت برآمده
هرجا که بلبلیست درین باغ و بوستان / از ناله‌ام ز خواب فراغت برآمده
صائب ز آفتاب بسر روز نو شود / خفاش بسترش که بظلمت برآمده

جان من طرح نو انداخته یعنی چه — جامه را فاخته گون ساخته یعنی چه
تو که از شرم بهم طره نمی پردازی — بنهان آینه پرداخته یعنی چه
عالمی زیر و زبر کرد ازین زیر کاری — علم زلف نگون ساخته یعنی چه
تیر بر سینه اهل نظر انداخته — وانگهی سینه سپر ساخته یعنی چه
تو که محتاج بخاکستر پروانه نهٔ — قامت شمع برافراخته یعنی چه
تو که در خانه ز شوخی ننشینی هرگز — خانه در ملک گریبان ساخته یعنی چه
گرد بادی بر پشت نیفشانده بصحرای وطن — باز طرح سفر انداخته یعنی چه
شیر در بیشه چشم تو جگر می بازد — رنگ چون زهره بیجگران باخته یعنی چه

شرم از حافظ شیراز نداری صائب — این همه تیغ زبان آخته یعنی چه

چون بیاد بزم عشق افتد در تماشای نگاه — میزند غیرت ز مژگان تیشه بر پای نگاه
حسرت جاوید را حیرت تلافی میکند — بر نمی آید بکوهکن تمنای نگاه
تخته مشق خط سبز لب چون شود — صفحه رویی که میماند درو جای نگاه
سینه چون جبریل را آتش بدو غیرت میزند — روی آتشناک او را نیست پروای نگاه
همچو آن سرچشمه کز کاوش فزون تر میشود — بیش شد سامان حسن او ز یغمای نگاه
اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست — گریه نتواند نهادن بند بر پای نگاه
هر قدم دل را عنان داری کند تمکین عشق — بیشتر از دود اشک بینایی ز سیمای نگاه
این چه حسن عالم آشوبست کز نظاره ام — میکند از شوق سبقت از هم اجزای نگاه
ز چه چشمش را ز بیماری دماغ باز نیست — بر سر نازست و آنهم کار فرمای نگاه
از نگاه ما گر در باغ تجلی محرمست — رو مگردان از بهشت عالم آرای نگاه
داغش از چشم غزالان میشود ناسور تر — سر بصحرا داده آزار سودای نگاه

این جواب آن غزل صائب که میگوید پری — چون پری از دیده غایب شد تماشای نگاه

حسن را از چشم بد نرم و حیا دارد نگاه — شمع را فانوس از باد صبا دارد نگاه
چون کمست از رشته سوزن ز رو خود را نگاه — شوخ چشمان را نگهبان از خط دارد نگاه

از

از هوسناکان کند پرهیز چشم شرمگین — همچو بیماری که خود را از هوا دارد نگاه
همچو مرغ دام بشکن از خزانه می آیم بکار — از گرفتاران اگر زلفش مرا دارد نگاه
از توکل بیتوان آمد سلامت بر کنار — کشتی ما را خدا از ناخدا دارد نگاه
پیش این سیلاب با اقبال نتواند گرفت — دامن جرات مگر بخت دعا دارد نگاه
دل چو سودائی شود در تن نگیرد قرار — نافه را چون ناف آهوی خطا دارد نگاه

میزنم بر کوچه دیوانگی دیوانه وار — نیست صائب این چنین آشنا دارد نگاه

حرف آن لب در زبان افکنده — شور محشر در جهان افکنده
در لباس بندگان چون ماه مصر — خویش در کاروان افکنده
سر برون آورده از جیب ماه — چاک در جیب کتان افکنده
غنچه خویش حرف را بستن زبا — مهر حیرت بر زبان افکنده
از خرامی همچو آب زندگی — لرزه بر آب روان افکنده
شورش عشق و جنون را چون ملک — در ضمیر خاکیان افکنده
چهره گل را ز شبنم شسته — آب در صحرای جان افکنده
چون رطب شیرین زبان عصر را — چاکها در استخوان افکنده
در لباس چشم آهو بارها — سایه بر صحرا بیابان افکنده
خم شده است از بار منت پشتها — کوه را از پس گران افکنده
ای لب گوهر که از لطف و کرم — در کنار ما نهان افکنده
عالمی را دشمن ما کرده — دوستی بر دیگران افکنده
شور محشر را نکش گر کرده — در دهان دلبران افکنده
عاشقان را از خیال قد خود — در بهشت جاودان افکنده
بوسه بر سخن که نیز غمزه را — بی تأمل بر نشان افکنده

صائب از افکار مولای روم — طرفه شوری در جهان افکنده

خط و خال بر عذارش بجا بجا نشسته — نور در دیده نقش که بعمد غلط نشسته

[illegible marginal notes]

بحوالهٔ دو چشمش چشم بلا نشسته | چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته
ننشسته ناز چندان بحوالهٔ دو چشمم | که بحلقه‌های زلفش دل مبتلا نشسته
سر و کار من فتاده بغزال شوخ چشمی | که درون دیدهٔ من ز نظر جدا نشسته
بدرشتی نگارش بنگر ز گشتن من | که پس از هلاک نقشم چه بجا نشسته
ز مروت است ما را ز جنون کناره کردن | که بهر کنار طفلی با چید ما نشسته
همه چشم چون ز خاطر غم روزگار شستم | که غبار بر دل من ز فنا نشسته
بزکوه حسن بگذر ز سر گلستان که گلها | همه با کف گدایی بدعا نشسته
ز دو سنگ دانه شکل بکنار سالم آید | بتهم قدم بزرگی که دو آشنا نشسته

بثبات حسن خوبان دل خود مبند صائب
که بروی خار دارد گل بی‌وفا نشسته

خراب گشت زمین زاهد شراب ندیده | که تاب آب ندارد سفال آب ندیده
بجید داشت گل از آفتاب روز دل شبها | ترا کسی که نگاه است ماهتاب ندیده
اگر جهاست بر آن زلف پیچ و تاب مسلم | نظر بموی میان رشتهٔ این آب ندیده
بیاض گردن بیجا ادب حجت ناطق | که از نظاره گیان داغ انتخاب ندیده
ملک چو بیجگران از عتاب تلخ شکایت | که لطف دست کلاب آفتاب ندیده
ز مست ناز چه دانی عبارت سخن را | که چشم مست تو جز دود این کباب ندیده
بلند شد ز خودی تیز اجتناب نکرد | غزال مستی چشم ترا بخواب ندیده
مجوی بحکی از منکران عشق ز شاهی | کنار مست ثمرهای آفتاب ندیده
روانی از سخنم بر دو خشکی زاهد | که سیل گند رود در زمین آب ندیده
مجوی خراب فراغت ز دیده‌های حیران | که چشم آینه پرشیدگی بخواب ندیده

ز چهره رنگ پرد از نگاه گرم تو صائب
ببین دلیر نگاههای آفتاب ندیده

دست اگر در کمر راهبر دل زده | بهر گردد بمیان دامن منزل زده
دامن خضر رها کن که دلیل تو بس است | پشت پایی که بر این عالم باطل زده
میشود دشمن تو نیز اگر برداری | دست عجزی که بدامان وسائل زده

باز کن از من خود روز دز آسانی زده | که عجب قفل گرانی بدر دل زده
گوهری نیست اگر رشتهٔ امید ترا | گنه نیست که چون موج بساحل زده
چون بجیب گهر خویش نوازی بود آن | تو که از جهل در آیینه را گل زده
چون بنوازی دل آگاه و در اول قدمی | بوسه هر چند بپیشانی منزل زده
زان بچشم تو صدف جلوهٔ گوهر دارد | که سراسر چو کف بر لب ساحل زده
چاک در پیرهن ناموس تو خواهد افتاد | خنده چند که بر مردم کامل زده
از عنا گرهی رشتهٔ عمر تو نداشت | تو بر این رشته دو صد عقدهٔ مشکل زده
پاس دم دار که شمشیر دو دم خواهد شد | در دم خنده می چند که غافل زده
در قیامت شرر آتش دوزخ گردد | از دم مهری اگر بر لب سائل زده

نیست ممکن که ترا آب نسازد صائب
آتشی کز نفس گرم بمحفل زده

دلربا باز دگر بر سر ناز آمده | از دل من چه بجا مانده که باز آمده
از عرق زلف تو چون رشتهٔ گوهر [illegible] | بهر جا گر چه بتمکین و بناز آمده
در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ | چشم بد دور که بسیار بساز آمده
سینه نیست که چون گوشهٔ [illegible] خوش | تا برون از صدف سینه گهر راز آمده
بر دل سوختهٔ [illegible] رحم کن ای [illegible] تمام | که درین بوته جگر ریگداز آمده
دل محراب [illegible] | تا خرابی درش [illegible] بنماز آمده
[illegible] | ز عجب [illegible] در آغوش نیاز آمده
[illegible] | بخرابات نه از بهر نماز آمده
[illegible] | جوهر [illegible] بپرواز آمده
چون نفس سوخته [illegible] | میتوان یافت که از [illegible] دراز آمده

سخن بیخبران رنگ حقیقت دارد
تا تو صائب بسر کوی مجاز آمده

در تمام عمر اگر یکروز عاشق بوده | از حساب زندگی روز شمار آسوده
چون حنا گلرنگ خون عاشقان غماز نیست | از غبار خط چرا این خاک بر لب سوده

چو مه از دو شال نقاب بدلها رسانده
چون ابر نوبهار ز روی عرق فشانده
چون آه گرم ریشه بدلها دوانده
خود را بچشم عرض تجمل ندیده
دلهای بیقرار ز جا در رم گرفته
چون عاقبت ز خاطر عاشق رمیده
چین چین ز چین زلف تو بر خود فکنده
خود را انتظار محبت بر عاشق [illegible]
از سرگذشت شبهای فلک تیز بیری
[illegible] و غمی دل طاق غارتی
او ساق زنده کانی کلاهای باغ را
دلهای بجوش سر برخیز خرام را
مژگان او بسیه من صف کشیده است

چون زلف بند بر رگ جانها نهاده
چندین هزار خانه بسیلاب داده
چون برق بی امان بغنچه فتاده
بر روی آینه نظر پاک ساده
باغ خوبان خزان نکوئی نداده
دنبال شوخ چشمی خود در نهاده
خنجر بخون مکیده بان آب داده
چون شمع تا بصبح بیکپا ستاده
از غمزه ای بمژگان همه [illegible]
از تیغ کج نگه دل مردم نهاده
در چشم بلبل بر باد داده
از چین زلف سلسله بر پا نهاده
باکج خط سواد چه ساز دنیا

غیر از عرق که میکند از روی یار گل
صائب کرد بر شبنم خاور شود زادم

دلگیر نیست از تن جانهای زنگ بسته
از آنکه هست شرحی خونم خورد شسته کاری
مشکل بپا نشیند دامن قیامت
تا ممکنست ز نهار لب را بخنده مکشا
مژگان من نشد خشک تا شد جدا از دوست
رو بیت زلف بر جبین سنخر ملک دل کرد

گنج قفس بهشت بر مرغ پر شکسته
جز دل نغمه اندازد نهاد چشم بسته
آنجا که از ره عشق خاری بپا نشسته
ترزاه برز و خنده بست بر خون دیده بسته
لو پر مخنو و بند وزد رشته اکسته
فتح جبین که گرامت با لشکر شکسته

این آن غزل که صائب آخر ز محتشم گفت
دل بر دن باین رنگ کار بست دست بسته

در دل از آن دهان قرنون خضب سبز دارد
در گلشن جمالش از رخسار گرفت

سرو صنوبر از رخسان سبز دارد گره
از غم عشق بنا آهی در جگر دارد گره

از دل چون ابر ... [illegible]
نقش [illegible] در دامن [illegible]
صائب در زمین تنگ [illegible]
دل از غفلت چون خود [illegible]
[illegible]

از پشیمانی مشو غافل که روز باز خواست
بیقراران بسکه آسوده در زیر زمین
بحر رحمت از تو هر ساعت بر نمی‌میخورد
تا ز خود بیرون نمی‌آیی سفر نا کرده
رو اگر در کعبه آری سجده بت کرده
دیش بای سیل افتاده است صحرای وجود

برگ عیش نیست بر چمنی کرده بر هم سوخته
از گرانجانی تو بر روی زمین آسوده
بسکه دامن را بالوان گناه آلوده
از بهر گکان سنگلاخ دهر را بیموده
تا ز زنگار خودی آیینه را نزدوده
تو ز غفلت در خطرگاه چنین آسوده

عشق را در برم ناموس پنهان میکنی
چهره خورشید را صائب بگل اندوده

در دور خط بحرف رسیدن چه فائده
خط است دشمنی که نباید ز تیغ روی
سررشته نگاه چو از دست رفت رفت
چون تیر بیجهود ز زبان گفتگوی حق
ابر تنگ پنهان نکند آفتاب را
اکنون که شعله زد ز جگر پوشیدن نهان
تیغ زمانه را بجگر آب رحم نیست
گل میکند ببالک از بهار رنگ
پست و بلند پیش نسیم فنا یکیست
از سینه‌ها پشیمه کند سیر علم عشق
نتوان عنان برق سبک سیر را گرفت
از میوه رسیده زمین میرسد نصیب

در وقت عزل شکوه شنیدن چه فائده
بر روی خویش تیغ کشیدن چه فائده
دنبال صید جسته دویدن چه فائده
مضمون زا بدار کشیدن چه فائده
بیهوده داغ عشق ببر کشیدن چه فائده
چون شمع دست خویش گزیدن چه فائده
خون خوردن و بخاک طپیدن چه فائده
پیمانه را نهفته کشیدن چه فائده
چون تاک بر درخت دویدن چه فائده
از عندلیب ناله شنیدن چه فائده
دنبال عمر رفته دویدن چه فائده
نخل تر از میوه رسیدن چه فائده

صائب چو یار با دگران باده میکشد
گردن ز انتظار کشیدن چه فائده

در خاک و خون کشید مرا ترک زاده
بر باد پای وعده خلافی نشسته
نشتر ز غمزه در رگ دلها شکسته

مژگان نباز بالش دل تکیه داده
چون سیل در خرابه دلها فتاده
سیلاب خون ز دیده مردم گشاده

جنی

[illegible]

در گرفتاری حلاوتهای عالم مضمر است … نی به هر بندی جدا از نی شکر دارد گره

بسکه بی هجم ... شبها بیاد زلف او … هر رگم در رشته تب بیشتر دارد گره

از دو ناخن گره وا میشود ... … بر جبین خویشتن دایم گهر دارد گره

در تلاش رشته کار من بیدست و پا … با همه بیدست و پایی بال و پر دارد گره

آه سردی از دل ... میکرد ... … آفتابی در ته دل ... دارد گره

رشته نگسسته ... گر ... … ... هم بیشتر دارد گره

یک گره افزون نباشد رشته ... را … غنچه ... صد ... دارد گره

نیست جای ... آسمان … ... دل ... دارد گره

... … ... سر دارد گره

وز تب ... … نیست ... گهر دارد گره

عقده ... … از حباب ... دریا ... دارد گره

ناشدم از غنچه ... گل دامنم … ... دست ... دارد گره

نیست ممکن ... … ... سر دارد گره

نیست صائب ... کار ...
ورنه ... صد نشتر دارد گره

در دل چو غنچه چند کنی ... گره … وا کن بناخن از دل ... گره

جز تیغ آبدار ... … آبی که تشنه را نشود در گلو گره

... … از بس شده است در دل من آرزو گره

... شاخ گل ... … نتوان زدن ببال پر رنگ و بو گره

بی ابر ... … از غیرت آنکه ... آبرو گره

در عین وصل ... … هر تشنه را که آب شود در گلو گره

از هجر و وصل نیست ... دل … چون ... قسمت من ... گره

صائب هزار عقده دل باز میشود
گر وا شود ز جبهه آن تندخو گره

در صحن ... شبنم می ... برگ لاله بده … دگر ... دولت ... پیاله بده

نمیده

نمیدهی قدح بیشمار اگر ساقی … شمار قطره باران کن و پیاله بده

حریف دور گران سیر نیستم ساقی … چو موج باده مسلسل بمن پیاله بده

بهار شد چه بجا مانده ... … سزای ... بسنگ ... پیاله بده

نهاده بر رخ گل نقطه ... شبنم … بباغ رو کن و تصحیح این رساله بده

فلک ز زهر خصومت جگر گداز ترست … بهر که زهر بکارت کند نواله بده

نشست شعله آواز بلبلان صائب
برای خاطر گل ترک آه و ناله بده

روی دل با همه کس در همه جا داشته … ... تنگ چها داشته

تو که باور نکنی سوز من سوخته را … دست بر آتشم از دور چرا داشته

روی زرم تو نقاب دل ... … چه زر ... که نهان زیر قبا داشته

مانع گردش افلاک ... … ... چشمی که بها داشته

تو که سیراب کنی ریگ روان را بخرام
صائب سوخته را تشنه چرا داشته

روی زمین بزلف معنبر گرفته … با این ... چه ملک ... گرفته

نتوان ... … هر ... که از لب ساغر گرفته

چشم ستمگر تو ... مردمی ... … با دام تلخ ما چه ... گرفته

در آب و آتشم ... … چون ... ز خاک ... گرفته

ایمان من ز نرگس مست تو ... … ساغر ... گرفته

... … این سایه که از سر ما بر گرفته

صائب ... کجا
چون ... بر گرفته

ز خط عذار تو با عنبرین نقاب شده … ز خال خوبی ... در کباب شده

خطی که روی ... در حجاب … هم عذار ... حجاب شده

ز زلف چون ... … که خط سبز دعا ... مستجاب شده

... بیدار … ... که غافل از آن چشم ... شده

ولی

ز رفتن تو ز جسم ضعیف جان رفته … [illegible]

صائب ... بر آسمان رفته

هر لحظه بجامی نتوان کرد دهن تلخ
میناست کلید در گنجینهٔ اسرار
سامان نگهداشتن راز ندارم
بیماری من روی بهبود ندارد
از رد و قبول دگری باک ندارم
نه گنج گهر دارم و نه دامن پر زر
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان
مجموعهٔ فردوس بکام خردان بخش
تلخست ز شیرینی جان کام و دهانم
تا چند ز کردار بگفتار توان ساخت
یا سهل نما کار جگرخوار جنون را
آیینهٔ من حوصلهٔ جلوه ندارد

از صاف و کدر درد بیکبار مراده
بیش از همه کس ساغر سرشار مراده
جامی که دهی بر سر بازار مراده
هر چیز که خواهد دل بیمار مراده
بگذشته قبول نظر یار مراده
ذوق الم و لذت دیدار مراده
دستی بخراش دل افگار مراده
سرمشق جنونی ز خط یار مراده
یک بوسه از آن لعل شکربار مراده
گفتار بگیر از من و کردار مراده
یا دست و دلی درخور این کار مراده
از بهر خدا غمزهٔ زنگار مراده

این اکنزل آدم عشقت که تر بود
این جام لبالب کن و بردار مراده

شوخی صنجوارهٔ و شکر دو غزلخوان شده
هر چه در خاطر کس میگذرد میدانی
تو که هرگز سخن اهل وفا نشنیدی
تو که از خانه ره گرچه نمیدانستی
میکنی فرق ز هم عشق و هوس را بنگاه
تو که از شرم در آیینه ندیدی هرگز
تا بسی روز شمار خنده نمیدانستی
بیش ازین بود نگاه تو بیک دل قانع
بر سخن از نقطهٔ حسن تو نظر زده است
جای قمری و خجالت کند از روی بهار
ای ادای سخن جان تو عذر آمیز

چشم بد دور که سر فتنهٔ دوران شده
خوش ادا باب ادا فهم و ادادان شده
چون سخن ساز و سخن سنج و سخندان شده
چون چنین برابر [illegible] مه پرور و دوران شده
چشم بد دور که سر رشتهٔ عرفان شده
باشارات که این طور شفادان شده
این زمان صاحب چنین شکرستان شده
این زمان دل از این حسن فراوان شده
بدعای که چنین صاحب سامان شده
تا تو چون آب درین باغ خرامان شده
میتوان یافت که از گریه پشیمان شده

بیاض گردن او را چه نسبت بصبح
تمام عمر نیابد بهم ز خنده لبش
یکی هزار کند شور عندلیبان را
بحسن عاقبت قطره ایست رشک مرا
گلاب پیرهن آفتاب گردید است
شکسته است بدریا کلاه گوشهٔ [illegible]
حریف نخوت تر دولتان نمیگردید
فکنده است زهم دور آشنایان را
مگر مرا ز خجالت برآورد در حشر
زمین قلمرو سیلاب حادثات بود
مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه

که از قلمرو ایجاد انتخاب شده
پیاله که ز لعل تو کامیاب شده
چنین که عارض او کاکل از شراب شده
که همچو شبنم گل خرج آفتاب شده
درین ریاض چو شبنم دلی که آب شده
سری که بر سر هوای تو چون حباب شده
حذر ز گنبد زرین که مشتاب شده
شگفتگی که درین روزگار نایاب شده
ز زندگانی من آنچه صرف خواب شده
مکن بنای عمارت درین خراب شده
که گل ز گرمی رویهای خود گلاب شده

بغیر بلبل آتشنوای من صائب
دگر که از نفس گرم خود کباب شده

زلفی که بر آن طرف بناگوش فشانم
پروانهٔ پر سوختهٔ شمع تجلی است
هر لحظه کند چاک ز خمیازه گریبان
بالا آن که با قامت رعنای تو خشتم
از خط نکشم ترک لب یار که این می
سر بر زن من بست ز آشفته دماغی
سرگرمی افلاک ز عشق است که چون شمع
سیلیست بدریای حقیقت شده واصل
در خامشی از نطق فزون خنده خوان است

شامیست که با صبح بهم آغوش فشانم
خالی که بر آن عارض گلپوش فشانم
با بوسه جدا از لب میپوش فشانم
از کار ز خمیازه در آغوش فشانم
تا ساغر آخر به سر جوش فشانم
از آن دم که [illegible] سبوی هم از هوش فشانم
دیگی بود افلاک که از جوش فشانم
دریای خم آن مست که مدهوش فشانم
پر نور بود باده که از جوش فشانم

صائب چه زنم بر لب خود مهر خموشی
گوهر از من دل نشده بر گوش فشانم

ساقی قدحی از می اسرار مراده
یک قطره از آن قلزم خونخوار مراده

دل و جان خواه ز عشاق که با آن خم زلف
لایق صد دل و شایستهٔ صد جان شده

میتوان مرد برای تو بامید حیات
که ز خط خضر و ز لب عیسی دوران شده

بود آواز تو چون خندهٔ گل پرده نشین
چه ز عشاق شنیدی که نواخوان شده

هیچکس نیست که از حلقه بگوش تو نزیست
حاجب سلسلهٔ زلف پریشان شده

بر نهال تو صبا دوش بجان میلرزید
این زمان بارور از میوهٔ الوان شده

چون فدای تو نسازد دل و جان را صائب
که همان طور که میخواست بسامان شده

شنیدم آه گرمی با تو گستاخانه گرم
بجسم نازک بیماری چشمت اثر کرد

گل رخسارت از دلسوزی تب آتشین گشته
ملاقات لب نبضی ترا نارنک شکر کرد

رگ دست ترا گر زنند جانت نازکتر
طبیب بیمروت بوسه گاه نیشتر کرد

بامیدی که با نبض تو حجتی آشنا سازد
مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرد

ترا صائب اگر پای عیادت سست خوشتر شد
گرفتار این خبر از سستی خود بیخبر کرد

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده
عشرتهای شب برتن کشته را آواز ده

هیچ ساز از دلنوازی نیست بی آهنگ تر
چنگ را بگذار قانون محبت ساز ده

جام را لبریز از دیدهٔ عشاق کن
در صف دریاکشان آنکه مرا آواز ده

تیره منشین در حریم میکده چون زاهدان
پیش یوسف طلعتان آئینه را پرداز ده

شبنم از روشندلی آئینهٔ خورشید شد
ای کم از شبنم تو هم آئینه را پرداز ده

چون نمودی سرو در جوش گلستان صائب کلام
روشنی چون مه بمخورشید درخشان باز ده

طعمهٔ موری شوی گرچه سلیمان شده
زال میکردی اگر رستم دستان شده

عالم خاک بجز صورت دیواری نیست
تو درین صورت دیوار چه حیران شده

ای که چون موج ببازوی شنا میبالی
غفلتی نیست که بازیچهٔ طوفان شده

میکشندت ز در باغ بخواری بیرون
گرچه از رخنهٔ دیوار بستان شده

دست در دامن دریای کرم زن ورنه
تشنه میمیری اگر چشمهٔ حیوان شده

میکند

میکند هستی فانی ترا باقی مرگ
تو چه از دولت جاوید گریزان شده

چرخ و انجم بدو صد چشم ترا میجویند
در زوایای زمین بهر چه پنهان شده

شکوه از درد نمودن گل بیدردیهاست
شکر کن شکر که شایستهٔ درمان شده

کمر و تاج بهر سرو بالی ندهند
بچه خدمت تو سرافراز دل و جان شده

ابر آفت کمر برق بلا می بندد
تا تو چون دانه درین خاک نمایان شده

از شفق ابر مکرر عرق خون کردست
تا تو چون چاک گل از خانه فروزان شده

دامن حالت خورشید چو شبنم بکف آر
چون مقید بتماشای گلستان شده

آسیای فلک از بهر تو سرگردانست
تو ز اندیشهٔ روزی چه پریشان شده

دامن دولت خورشید چو شبنم بکف آر
چه مقید بتماشای گلستان شده

چون بمیزان قیامت همه را میسنجند
بهر سنجیدن مردم تو چه میزان شده

نرسد گوی سبکسیر بگرد تو ز حرص
گرچه از قامت خمگشته چو چوگان شده

بیخودی جامهٔ فتحست درین خارستان
تو درین خانهٔ زنبور چه عریان شده

بخشش عفو و کرم در رحمت یزدان صائب
کم کن حیرت که از جرم پشیمان شده

طومار عمر طی شد و غافل نشسته
برخاست شور محشر و کاهل نشسته

در وادئی که برق خورد نیش کاهلی
از غفلت آرمیده چو منزل نشسته

بلبل فرسپهر سخن نو نشنا است
ای لاله شکفته چه غافل نشسته

خضر رهی و پشت بدیوار داده
آئینه چه سود که در گل نشسته

بر جبهه ات چگونه در فیض وا شود
آخر کدام شب بدر دل نشسته

در کعبه و پشت بمحراب داده
هم محملی بلیلی و غافل نشسته

بی پرده چون مشاهدهٔ روی حق کنی
در پردهٔ تصور باطل نشسته

چندین هزار مرحله پیدا بدست بر
ناروشنت نشود که بمنزل نشسته

هر چند بی جهت نکند جلوه در جهان
هر سو که رو کنیم مقابل نشسته

این آن غزل که فیضی شیرین کلام گفت
در دیده ام خلیده و در دل نشسته

ما را بس است سلسله جنبان اشاره‌ٔ	کافیست بزم سوختگان را شراره‌ٔ
ما پای بر فلک نگذاریم ز مهد خاک	موییست اگر چو شیر شود دست خواره‌ٔ
از آفتاب تجربه گردید سنگ موم	وز خام طینتی تو همان سنگ خاره‌ٔ
از هستی دو روزه نبندند عارفان	تو سالها لوح طالب عمر دوباره‌ٔ
یکبار نقشهای خود ای بیخبر ببین	تا روشنت شود که چه حسرت کناره‌ٔ
فرصت ربودن عرق سعی موج را	هرچند بحر عشق ندارد کناره‌ٔ
مردان عشق را بدست توکل نهاده‌اند	تو دست عزم در کمر استخاره‌ٔ
همت بلند دار که با همت بلند	هر جا روی به توسن گردون سواره‌ٔ
از اهل فکر باش که با دور باش فکر	هم در میان مردم و هم بر کناره‌ٔ
از روزگار تیره و بخت سیاه روز	ابرو ترش مساز اگر دردخواره‌ٔ
نتوان به کنه عشق رسیدن به فکر پوچ	در بحر آتشین چه کند تخته پاره‌ٔ
از صحبت من ارچه گسسته است هیچ کار	بر کار نی تو گرد ما هیچکاره‌ٔ
تا آفتاب عشق تو تیغ از میان کشید	هر پاره شد از دل من ماه‌پاره‌ٔ
این آتشی که چهرهٔ او بر فروخته است	دل را بغیر آب شدن نیست چاره‌ٔ

صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن
از ذره هرزه پرورشی هر ستاره‌ٔ

مبند دل به سپهر چند آنکه خراب صبحگاه	مینماید آنقدر روشن شراب صبحگاه
چهرهٔ خورشید اگر طالع نگردد گو مگرد	لذت دیدار میبخشد نقاب صبحگاه
هر دمی کز روی صدق از مشرق دل بر زند	هست پیش قدردانان در حساب صبحگاه
غفلت پیران جاهل را سبب در کار نیست	فارغند از منت افسانه خواب صبحگاه
میدهد یاد از شبگیرلانی دوران عیش	عارفان را خندهٔ یاد در رکاب صبحگاه
میشود چون چهرهٔ خورشید روشن چهره‌اش	هر که رو از صدق مالد بر رکاب صبحگاه

چشم اگر داری که چون خورشید روشن گوهر
همتی صائب طلب کن از جناب صبحگاه

میدهد عشق نخستین صلا بسم الله	تازه کن جانی ازین آب بقا بسم الله
ای که موقوف رفیقان موافق بودی	میرود بوی گل و باد صبا بسم الله
روز را میکند راهی که برون آید خط	خط برآمد زد در لطف درا بسم الله
وعدهٔ جلوه بفردای قیامت دادی	شد قیامت قد رعنا بنما بسم الله
گر سر صحبت یاران موافق داری	منم و فکر و خیال تو بیا بسم الله
همچو منصور اگر فکر گشادی داری	در آغوش کشاده است درا بسم الله
بود موقوف ببیل گذر از عالم آب	قدت از بار گنه گشت دوتا بسم الله
صیقلی نیست به از قامت خم پیران را	خواهی آیینه اگر داد جلا بسم الله
چون زغیر تو فلک ساخت مهیا چوگان	از میان گوی سعادت بربا بسم الله
چشم بد دور از آن زلف دلاویز که هست	از خط و مصحف رخسار ترا بسم الله

باز گرجاست در مخزن گوهر صائب
مشتری گر گهر بینش‌ها بسم الله

محجوب را ز صحبت جانان چه فائده	پوشیده چشم را ز گلستان چه فائده
حیرت بجاست حسنی اگر در نظر بود	آیینه را ز دیدهٔ حیران چه فائده
پیکان برد ز خندهٔ سوفار بی‌نصیب	دلتنگ را ز چاک گریبان چه فائده
از خنده دل ز خون نتوان ساخت چون تهی	ما را جراحت از لب خندان چه فائده
هر برگ گل بر آتش پرواست دامنی	پروانه را ز سیر گلستان چه فائده
نشتر سبک عنان نکند خون مرده را	افسرده را ز سلسله جنبان چه فائده
برق قیامت است جاحل یاران بیمحل	در عهد شیب دیدهٔ گریان چه فائده

چون نیست هیچکس که بداد سخن رسد
صائب ز جمع کردن دیوان چه فائده

مهتابی است عاشق چو بر زبان نخواهد اندوه	که نقش مهر گیرد خوب کاغذهای نم دیده
خموشی پرده‌پوش عیب باشد بی‌کمالان را	ز بیداران بود در زیر دامان پای خوابیده
کمال ناقصان در شهرت صاحب باشد	ز انگشت اشارت ماه نو بر خویش بالیده
بازآدی ز تاراج خزان عالم تو آسانی	که سرسبز است دایم سرو از دامان برچیده
اگر صد سال سالک چون فلک گرد جهان گردد	نگردد تا نگردد خود نمی‌گردد جهاندیده

نگرد دست کوتاه فکر رنگین دوری منزل / حنا بکشد به هندوستان رود با پای خوابیده

بهم ز رنگینی علم شعر ان شد صائب با سانی
که هر مصرعی یکعمر بر خود سرو پیچیده

نو بهار است این یا حبابی گلستان آمده / با قیامت بر سر خاک شهیدان آمده
این لطافت نیست در باد بهار آن بو سعست / در لباس بوی پیراهن بکنعان آمده
این فقد شوخی ندارد برق جانسوز بهار / شهسوار ماست بیداری بجولان آمده
جلوه بال پریزادان کند موج سراب / زین سلیمانی که در صحرای امکان آمده
هر سر خاری زبان شکر پردازی شده است / محمل لیلی بهارا در بیابان آمده
میبرد در بر گره دل رخسار رنگین بهار / در لباس رنگ و بو هر چند پنهان آمده
از تجلی دیده شبنم فروغ نوبهار / لاله و گل را چراغ زیر دامان آمده
از چراغ لاله بیدار گل بر خورده است / دیده در دل شب هر که چون شبنم بپستان آمده
میتواند کاسه برفرق نظر بازان شکست / هر که چون نرگس درین گلزار حیران آمده

خواب گردیده است صائب بر تو انجمن
بلبل پر شور ما تا در گلستان آمده

نطق من در وقت عرض انفعال میگردد گره / حال چون آید بزبان تبخال میگردد گره
کرد مسکر در بزم ها کرد دل گر در نیست / در حضور شمع مارا بال میگردد گره
صحبت افسردگان افسردگی می آورد / اشک نیسان در صدف اثقال میگردد گره
رزق من امروز از انجم ملک جز زخم نیست / آب من پیوسته در غربال میگردد گره

بر لب آتش بیان صائب ز دلبستگی
لفظ عشق چون تبخال میگردد گره

نیست در مغز زمین چون نیم گرد بادم ریشه / جز سبو در دل نمیگردد دگر اندیشه
فارغ از ملک سلیمانم که از مور شندلی / در نظر دارم پریزادی نهان در شیشه
گلعذاران چیر با بیندم ز صحبت یکدگر / جز نظر بازی ندارم همچو شبنم پیشه
گر تمام نزم کار عشق از نا تمامیها تمام / کار خود را میکنم آخر تمام از تیشه
گرچه از خط حسن او رنجا آخر کار رسید / چون تنگ ظرفان مرا کاری بود ته شیشه

نفس

نفس ظلمانی غبار در محابا از گناه / نیست پروا طفل زنگی را ز دبستان سیاه
از هوا اکبر بند بیعزان حریف بوج را / کهربا را میبرد چشم از برای برگ کاه
میکند دل را سیه نور چراغ عاریت / نیست ممکن شستن داغ کلف از روی ماه
زینهار از کنج عزلت پا نخواهد برون منه / گوهر ها افتاد بیرون تا برون آمد ز چاه
نیست دریایان عمر از غفلت برافکن ز سر / بر فروغ خویش میلرزد چراغ صبحگاه

سجده شکر بیداران قیامت میکند
هر که را صائب شود آن طاق ابرو قبله گاه

نه تنها لاله است بر گرد دبان یار افتاده / که گوهرها برون از مخزن اسرار افتاده
که این سرو بالا کنار افتاده بر گلشن / که از خمیازه دست شاخ گل از کار افتاده
تاب روی خرد در منتهای عمر میلرزم / مدتی زعشقم دارم ساغر سرشار افتاده
بحمد در سایه بال همان امنیت خاطر / که این کنج گوهر در سایه دیوار افتاده
که میکوبد نظر در بخیلی بر خاک جای افکند / سر منصور از خامی بپای دار افتاده
نشد بیدار خواب غفلت از محکم انجام / ز بس سیلاب عمر من سبکرفتار افتاده
ز دند بر سنگ سر از غیرت کلک گهربارم / اگر چه تیشه فرهاد شیرین کار افتاده

از آن صائب سر از بالین خجالت بر نمیدارم
که در رقم چون قلم گفتار بی کردار افتاده

هر چند هست مشرق خورشید آینه / باشد نظر بسینه من تار آینه
چو هر شده است خراب پری نهفته در آینه / نادیده روی نو خط دلدار آینه
تا از عرق شده است گهر بار روی یار / لب باز کرده است صدف وار آینه
چون آب زیر سبزه خوابیده شد نهان / از خجلت تو در ته زنگار آینه
شوقم بدید از دل روشن زیاده شد / باشد شراب تشنه دیدار آینه
در سینه خانه ایست که نقشش نمیکند / با چهره کشاده دلدار آینه
چون نامه در بدر ز رنجم عشاق او / دارد ز نالش رخنه دیوار آینه
دارد ز انفعال رخ تازه خط او / در پیش من ز جوهر خود خار آینه
صحرای ساده است که روی گیاه نیست / نسبت بروی نوخط دلدار آینه

نتوان بفکر راز فلک یافتن که هست / اندیشه مور و این در و دیوار آینه

شام گرفته ایست که دل میکند سیاه
صائب نظر بعارض دلدار آینه

یارب از عرفان مرا پیمانهٔ سرشار ده / چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حواس من براهی میرود / این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
پیچ و تاب بیقراری رشتهٔ صد گوهرست / گنج را از من بگیر و پیچ و تاب مار ده
برنمی‌آید بحفظ جام صحت رخنه دار / قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده
کار را با کار فرما پیش بردن مشکلست / کار فرمایی مرا از غیرت همکار ده
مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت / روزگاری هم مرا کردار بی گفتار ده
در دل تنگم ز داغ عشق شمعی بر فروز / خانهٔ تن را چراغی از دل بیدار ده
قسمت خاصان بود هر چند درد و داغ عشق / عام کن این لطف را بخشی باین افکار ده
در لباس تن پرستیهای گوهر مشکلست / دامن جان را رهایی زین تن غدار ده
چار دیوار عناصر نیست میدان سماع / رخصت جولانی مرا در عالم انوار ده
تشنه با درد رکاب می ندارد اعتبار / مستی دنباله داری همچو چشم یار ده
چند چون مرکز گره باشد کسی در یک مقام / پایی از آهن باین سرگشته چون پرگار ده
شیوهٔ ارباب همت نیست جود ناتمام / رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده
مدتی شد از سر شوق جنون افتاده ام / سر خطی از نو باین مجنون بی پرکار ده
مستی و دیوانگی و عشق دارم آرزو / این سه دولت را بمن از فضل خود یکبار ده
از دو عالم کرده کوته چون همت مرا / بال پروازی بمن چون جعفر طیار ده
سینه چون چنگ لبریز فغانم داده ای / صد زبانم در ناله کردن همچو موسیقار ده
چند عالم سینه بر آب روان از تشنگی / شربت آبی بمن زان تیغ بی زنهار ده
سینه گرمی کرامت کن بمن چون آفتاب / بعد از آن راهم بسیر عالم انوار ده
هر چه دارم در بساط زندگی از نقد و جنس / جمله را بستان ز من یک آه آتشبار ده

بیش ازین مپسند صائب را بزندان خرد
از بیابان ملک رخت از دامن کهسار ده

یارب

یارب آشفتگی زلف پرستارش ده / چشم بیمار بگیر و دل بیمارش ده
چاک چون صبح گل از عشق گریبانش را / سر چو خورشید بهر کوچه و بازارش ده
سرمهٔ خواب از آن چشم سیه مست بشوی / شمع بالین ز دل و دیدهٔ بیدارش ده
از تهیدستی تحیر ز دکان بیخبرست / دستش از کار بگیر راه بگلزارش ده
میبرد سرکشی و ناز ز اندازه برون / همچو سرو از گره خاطر خود بارش ده
تا مگر با خبر از صورت حالم گردد / بکفش آینه از حیرت دیدارش ده
نیست از سنگدلی‌ام ورنه دعا میکردم / از نکویان بخود داغ عشق سر و کارش ده

صائب این آن غزل مرشد رومست که گفت
ای خداوند یکی یار جفاکارش ده

ای ز رویت در کف هر خار شمع گلشنی / هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی
وی ز رویت برق عالمسوز در هر خرمنی / وز نسیم جلوه‌ات هر آتشی را دامنی
هر حبابی را درین دریا ز حسن بیجهت / خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی
از رخ اختر فشانت کهکشان هر گوشه‌ای / وز خم ابروی تو هر ماه نو هر برزنی
ای بیاد [illegible] آتش الفت گرم هست / در بهشت افتاده هر دیوانه در گلخنی
بر تو یکتا بین اگر بر دیوار و در / آفتابی سر برآورده است از هر روزنی
ز اشتیاق برق تیغت میکشد در هر زمان / هر سر خاری درین صحرا چو آهو گردنی
هر سپندی را ز یاد روی آتشناک تو / چون خلیل الله در آتش حضور گلشنی
از فروغ آفتاب لامکان جولان تو / حلقهٔ ذکریست گرم از ذره در هر روزنی
وحشی دامان صحرای تو هر سرگشته‌ای / ماهی دریای بیرنگ تو هر سیمین تنی
سوزنی دارد ز مژگانت جدا هر رشته‌ای / رشته‌ای دارد جدا از طره‌ات هر سوزنی
جلوه در پیراهن هر جرم برگ میکشد / بر لب دریای غفران تو هر تردامنی
تلخ میشد زندگی از نوحهٔ دلمردگان / مرده دل را گر نبود در ستم شیونی
بی دل بینا خبر از یار بودن غفلتست / با همه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی
غنچه با دست نگارین یوسف [illegible] / تو ز رشتی همچنان زندانی پیراهنی
گر تماشا زنی خراب این خانه را چون [illegible] / باز کن چون عاقلان از چشم عبرت روزنی

[illegible] حال داری
[illegible] جان آینه [illegible]
[illegible]
ای روانی چو [illegible] داری
[illegible]
[illegible] داری
[illegible]
صائب [illegible] حاصل داری
[illegible] میکردی
[illegible] میکردی
[illegible] میکردی

حسن عالمسوز را ... در کار نیست
میزند هر برگ گل بر آتش گل دامنی

جای حیرت نیست گر کاغذ بر پیچان شود
کلک صائب زین غزل گردید نخل ایمنی

اگر تجسم درین تیره خاکدان باشی
غلام آنکس که بدل فارغ از جهان باشی

چونی بخون نفسی وقت حق با خوش دار
ترا که نسبت همین شکرستان باشی

زخنده روی صبح تازه روی بهار
مبر ز پیر خرابات تا جوان باشی

اگر تو از دل شبها چو شمع سرمه کنی
همیشه چشم و چراغ روندگان باشی

ترا که دیده منزل شناس در خوابست
همان بهاست بدنبال کاروان باشی

حجاب حسنت نهی سازنده بعدی را
که همچو سرو سرافراز بوستان باشی

چرا هیا درین پیر با بدست آوری
که بر زبان چو کشتی بحر ارزان باشی

بشکر این که زمین گیر نیستی چون کوه
چنان مباش که بر خاطری گران باشی

بجور وقت سخن دست طرح ده صائب
گرت هواست سلیمان این جهان باشی

از سر صدق اگر سینه خود چاک کنی
فیض صبح از نفس پاک خود ادراک کنی

کلهٔ خار ز پیراهن یوسف پیداست
تا بکی شکوه ز نامازی افلاک کنی

حسن شد پا برکاب از خط مشکین شتاب
تا مگر گردی ازین قافله ادراک کنی

روی ناشسته بدرگاه تو خوش آید
گر تو چون آینه دامان نظر پاک کنی

تخم چون سوخت برومند نگردد صائب
دانهٔ اشک بامید چه در خاک کنی

ای زلف مشکبار تو از رحمت آیتی
وز لعل آبدار تو کوثر روایتی

جز سایهٔ فر تو گدای پادشاه حسن
روی زمین گرفت نخوابید روایتی

خالش نشین که زلف دراز تو ان شکست
کاخر شود بحرف کسی یا حکایتی

بیدار از نسیم قیامت نمیشود
در هر که نیست نالهٔ نی را سرایتی

آنکس که بر جراحت ما میزند نمک
میکرد کاش حق نمک را رعایتی

پروانه مراد بگرد کسی کند طواف
دارد چو شمع هر که زبان شکایتی

[illegible]

[illegible]

ندیر جان بپروانه آسوده گشتن سخت است
آن راه را که نیست امید نهایتی

از تند باد حادثه شمع مرا بجز
چون تجسمت نیست ز دست حمایتی

شکست رونق آن لعل ز خط عنبرین
گر میکنی بر صائب بیدل عنایتی

ای جاده سواد تو هر رشته آهی
در هر گذری چشم براه تو نگاهی

بر حسن لطیف تو که در چشم نیابد
از صبح ازل تا ابد مد نگاهی

زان روز که شد حسن تو غایب ز نظرها
بر چشم ز مژگان شده مجموعه آهی

چون لاله بهر گام قیام است درین دشت
بر آتش خجلت جگر نامه سیاهی

عشق تو ز بنیاد جهان دود بر آورد
با برق تجلی چه کند مشت گیاهی

چون رشته گوهر ز حجاب تو ز تو ناب
در هر گره اشک فرو مانده گیاهی

از عشق تو در کشور ما خانه خراب است
چون وادی محشر نتوان یافت پناهی

در عالم امکان دل عارف نگشاید
یوسف چه قدر جلوه کند در دل چاهی

تا چند بغفلت گذرانی آب و علف فرش
سرمایه شکست درین دشت گیاهی

فریاد که دور فرح عمر بسر آمد
چندانکه حبابی شکند طرف کلاهی

من ذرهٔ آن مهر جهانتاب که گردید
هر پارهٔ دل صائب ازو پارهٔ ماهی

آنچه من یافتم از جلوه زیبای کسی
بدو عالم ندهم ذوق تماشای کسی

از خدا میطلبم عمر درازی چون زلف
که کنم موی بمو سیر سراپای کسی

تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد
نیست ابروی ترا چشم بابای کسی

بخت سبزی ز خدا همچو حنا میخواهم
که عالم رخ برخون بکف پای کسی

آنکه در خلوت آینه ندارد آرام
چه خیال است شود انجمن آرای کسی

خار در پیرهن جلوهٔ یوسف دارد
تا شدم بی خبر از ذوق تماشای کسی

چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند
طاق مردانه ابروی دلارای کسی

من گرفتم نکنم راز نهان را اظهار
چه کنم آه بغمازی سیمای کسی

سر برآ خستگان حلقه بیرون در اند
سرکش افتاده ز بس سودای کسی

[illegible]

[illegible]

جای رحمت بران قطره شبنم صائب
که نظر آب نداد از رخ زیبای کسی

ای دل مرا بعالم امکان چه میبری
دیوانه را بحلقه طفلان چه میبری
دلهای بیغمان چمن مست و کباب
این بیدماغ را بگلستان چه میبری
این درد و داغ تمام شکر خنده‌ها بسم
پیش فلک شکایت دوران چه میبری
از عشق بی‌غمست تمنای خوبرویها
ای خود فروش عرض شهیدان چه میبری

صائب وداع بخت سیهکار خویش کن
این سرمه را بخاک صفاهان چه میبری

افسردگی مجوز گرفتار زندگی
سرگشتگیست حاصل پرکار زندگی
در دیر خمار بود حاصل حباب
خمیازه است خنده گلزار زندگی
تا در ته هست از آتش نمود شراره
چون موی پیچ و تاب بود کار زندگی
معراج افتاب بود دیده زوال
برق فناست گرمی بازار زندگی
پیچیده میشود بنظر باز کردنی
چون گردباد جلوه طومار زندگی
در وادئی که کوه جو ابرست در گذار
تا پشت داده ایم بدیوار زندگی
از تنگنای جسم برون آی تا بچند
باشی چو جغد خانه نگهدار زندگی
باشند برنگ شعله جواله بی بقا
در سیر و دور گردش پرکار زندگی
بر داغ دوستان و عزیزان خاک نهد
هر روز مهر تازه با عضای زندگی
عشق گرانبها بود در درد و داغ او
گنجی که هست در ته دیوار زندگی
گرد بود رشته کار مگس حرف بر سر
چون تار عنکبوت جدا تار زندگی
خشک جهت خلق مگر سیل هستی
دستی نهد عزا بیته بار زندگی
در زندگی میپیچ گرت مغز عقل نیست
کاشفتگی بود گل دستار زندگی

از بخت رعشه دار الحق بخت عاشقست
صائب بخاک ساغر سرشار زندگی

اگر دل از علایق کنده باشی
بمنزل بار خود افکنده باشی
فلکها را توانی بست در بر
بنور عشق اگر دل زنده باشی

[illegible]

اگر دل برکنی زین چار دیوار
در خیبر ز جا بر کنده باشی
گریبان تو طوق لعنت نیست
اگر از کبر و عجب آکنده باشی
شکوفه تو باشد برگ کاهی
اگر سرچشمه زاینده باشی
مکن چون صبحدم از ننگ تقصیر
که دائم با لب پرخنده باشی
تم از کوی سعادت نیست فردا
سری گر شرم پیش افکنده باشی
زلیخای جهان گرناز چشمست
اگر پیراهن تن کنده باشی
جهان گرم از خط خاک بگذر
که شمع هر دم آینده باشی

نوائی گر بسلطانی زند در آفاق
اگر صائب خدا را بنده باشی

اگر بی برگ خود را دیده باشی
گل از فردوس اینجا چیده باشی
لباس ترم همه چاک ترسم
که در خلوت بخود جنبیده باشی
ترا ملک سلیمان چشم مورست
اگر ملک قناعت دیده باشی
مرا با خاک ره در بر درباری
نمی سنجی اگر سنجیده باشی
بروی را اشکان فردوسی
اگر دامن ز دنیا چیده باشی
عبیر خلد گرد دامن تست
غباری گر ز دلها چیده باشی

مباش ایمن ز زخم خار صائب
اگر در پای گل خوابیده باشی

از بسکه خوش عنانست سیلاب زندگانی
خار رحیست پیش اسباب زندگانی
از سرگذشتها ناز در عالم شهادت
تیغ کج تو باشد محراب زندگانی
چون آب زندگانی در ظلمت پنهان
دل را سیه نسازد گر آب زندگانی
جان بهوا پرستان بادا و همعنانست
باشد حباب کم عمر در آب زندگانی
تا از کنار هستی برگشته آب باقیست
در زیر ابر باشد مهتاب زندگانی
در بحر هستی بود از آسوده کشتی ما
سرگشته ساخت ما را گرداب زندگانی
تا چون حباب هیچ دلبسته هوائی
در بحر چون حبابی از آب زندگانی
طومار زندگی را طی میکند بیکشب
از شمع بادگیر بدآداب زندگانی

[illegible]

[illegible]

از آب تلخ گردد عرض حیات افزون / گر طول عمر افزود از آب زندگانی
شد هر که چون سکندر آیینه ساز دستم / لب تشنه باز گردد از آب زندگانی

باکوه درد و محنت خوش باش کز گرانی
صائب شود سبکسیر سیلاب زندگانی

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی / بازیچه ایست عشرت از روزگار طفلی
در عالم مکافات هر باده را خماریست / تلخی زندگانی باشد خمار طفلی
در برگریز پیری شد رخنهای آفت / هر خنده که کردیم در نوبهار طفلی
شیر افکنان غمزه در چشم خاک ریزد / بر هر طرف که تازد دامن سوار طفلی
خطی کشید بر خاک گر چون کمینه پرور / هر جلوه که کردیم در روزگار طفلی
هر چند گرد پیری بر رخ نشست ما را / مشغول خاکبازیست دل بر قرار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید و سر زد / شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هر چند بود ده روز صائب بهار طفلی

اگرچه دارد از الفاظ چندین پیرهن شاهد / نمیگنجد همچنان گلگشت با چندین زبان معنی
ز معنی لفظ میگردد زمین گیر ار جهان پیما / به این کشتی بود هم لنگر و هم بادبان معنی
اگر باریک گردی بر نواسنجی نگردد روشن / که در هر خار پوشیده است چندین گلستان معنی
یکی صد گشت نقل اسپها از نغمه آرایی / که بر لبها ز لفظ هیچ میگردد گران معنی
ز نیل چشم هر یوسف لباسان نیکوان پوشید / از آن در پرده الفاظ میگردد نهان معنی
چنان کز هر گز ثابت قدم بر کار شد گردد / بقدر پا فشردن میدود گرد جهان معنی

ز بیت تیره گردد روشنایی آینه روشن
بقدر لفظ تن در میدهد صائب از آن معنی

ای که از بی بصران راه خدا میطلبی / چشم بگشای که از کور عصا میطلبی
ای که دامن طمع و فخر از عالم خاک / نور از ظلمت و دارد و صفا میطلبی
کردی انفاس گرامی همه در باطل صرف / همچنان زندگی از حق بدعا میطلبی
بشنو ما ابلیس الوان نعم بیخواهش / چه ندا دند که دیگر ز خدا میطلبی

آسمانست

[illegible]

آسمانست ترا ضامن روزی ز حرص / رزق خود را تو ز هر در چو گدا میطلبی
از دل زنده توان هستی جاوید ان یافت / در سیاهی تو همان آب بقا میطلبی
نیست چون ریگ روان گرم روان را آرام / تو ازین قافله آواز درا میطلبی
نتوان راه بجز بردن صحرا اگری / پا بدامن کش اگر راه خدا میطلبی
پاک کن روزنه دیده خود را ز غبار / اگر از چشمه خورشید ضیا میطلبی
استخوانی بد و صد خون جگر میباید / تو سعادت ز پر و بال هما میطلبی
نفس گرم کند غنچه دل را خندان / تو گشایش ز دم سرد صبا میطلبی
با دل پر هوس از آه اثر داری چشم / پای بوس هدف از تیر خطا میطلبی
کعبه رعنا ترا زانست که محجوب شود / تو ز کوته نظری قبله نما میطلبی

چون ز دیوان رساننده روزی صائب
میرسد رزق تو بیخواست چرا میطلبی

بر زبان و دل چه گنج باشد بیخبر کسی / از دم گرم گرد چون سلک نگشت بد کسی
از ثمر شیرین نسازی گر زبان تلخ را / سعی کن از سایه ات چون بید آساید کسی
شور سیلاب حوادث سنگ را بیدار کرد / تا بخندد از خواب غفلت چشم نگشاید کسی
میشود بال و پر توفیق هنگام رحیل / دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی
میشود افزون ز انجام گدازش همچو شمع / هر چه از تن پروری بر جسم افزاید کسی
در جهان آگهی خضری در جا میشوند / میروم از خود برون شاید به پیش آید کسی
نیست داغ خویش را حاجت به الماس و نمک / شهپر طاوس را بهر چه آراید کسی

میتوان کرد آشنا با خاک پشت آسمان
صائب از همت اگر اقبال فرماید کسی

با دختر رز در کرشتی / فرمان خدای را شکستی
از توبه ترا شکسته میبود / گر توبه خویشتن میشکستی
موی تو سفید گشت بنمای / پایی که ازین شکوفه بستی
دامان تو در حشر گیرد / خاری که بزیر پا شکستی
دور تو بسر رسید صائب / در جهل هنوز لایی هستی

[illegible]

[illegible]

پرده بردار ز رخسار که دیدن داری / سر برآور ز گریبان که دمیدن داری
منت خنک چرا میکشی از آب حیات / تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری
چشم بد دور ز مژگان تو سرشار انداخت / که بر آهوی حرم حق طپیدن داری
فکر نسخیر تو چون در دل عاشق گذرد / که در آیینه ز خود فکر رمیدن داری
میکنی رحم بدلسوختگان ای لب یار / که بمانی که چه مقدار مکیدن داری
میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت / قامتی تشنه آغوش کشیدن داری
صائب این بیضه آسودگی از گوشه برآر / اگر اندازه هوس تازه شنیدن داری

با ادب باش که زخم خار نیابی / بار بدر رهنما منه که بار نیابی
تا بجگر نشکنی هزار غمها / سینه ریش و دل فگار نیابی
تا نکنی چون حباب حبس نفس را / راه درین بحر بیکنار نیابی
تا نفس خویش با نسیم نسازی / در دل خود عیش بیشمار نیابی
تا بسر بیکسان چو شمع نسوزی / شمع پس از مرگ بر مزار نیابی
تا نرسانی بآب خانه تن را / راه برون زین حصار نیابی
روی چو زر کار را چو زر کند اینجا / برگ نگردیده زرد بار نیابی
بر تو فرض است طاعت بزرگان / کار مکن تا ان خط کار نیابی
مشت غباریست جسم و جان تو / آه درین گردباد سوار نیابی
سایه بال هماست دولت دنیا / سایه به بیجای پایدار نیابی
خیز و شکاری بکن که در ره چراگاه / گردی ازین دشت بر شکار نیابی
تا نکنی از غذا بخاک قناعت / ره بسر گنج همچو مار نیابی
گرد تعلق ز خویش تا نفشانی / آینه روح بیغبار نیابی
تا نخوری گشتی تو سیلی طوفان / ذوق هم آغوشی کنار نیابی
تا نشوی شانه شانه چون دل عشاق / راه درآن زلف تابدار نیابی
تا چو خط از آب تیغ روی نشوئی / دست بر آن لعل آبدار نیابی
راه فناطی نمود در جنون / پایه منصور در از دار نیابی

[illegible]

[illegible]

باده عشق مجاز در سر آرد / باده بجام را خمار نیابی
کشتی عزم تو سخت عنانت / ترسم ازین بحر خون گذار نیابی
تا نکنی ترک اعتبار چو صائب / در نظر عشق اعتبار نیابی

بمحفلی که رخ از باده لاله زار کنی / چه خون که در دل بیرحم روزگار کنی
کجا بفکر من بی شراب میافتی / تو کز مکیدن لب چاره خمار کنی
ز غطه خون غزالان بخاک میریزد / اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی
بلاله زار اگر افتد رهت ز رنگینی / بطوف خاک شهیدان خود شمار کنی
نفس برآتش سوزنده بال و پر گردد / مباد شکوه ز اوضاع روزگار کنی
چه حاجت است بجام جهان نما صائب / اگر تو آینه سینه بیغبار کنی

بظاهر است عاشق را اگر تخت و پاینده / بهر مو دارد از پای وفاداری چرا بندی
چنان دلبستگی دارم باسباب گرفتاری / که من آزاد گردم گر برنگ حنا پا بندی
در جنت بر رویم چو تکلف و اگند میشوی / که نه برکران گلچیدن را ز قبا بندی
مدان آزاد کان را غافل از حال گرفتاری / که از هر طوق قمری سرو را باشد جدا بندی
بدریا غارت از رطل گران میشکند ساقی / که بی آبی بود برگشت دریای آسیا بندی
مده از کف عنان جبر بیباکانه ای ظالم / که مظلومان نمیدارند برگشت دعا بندی
همان از ناله صائب میکنم آزاد دلها را / بهر بندم که از عشق گرچون نی جدا بندی

بهیچ مشو ز جهان گر خبری میگیری / چون گل از پوست برا گر ثمری میگیری
میشود خواب گران شهپر پرواز ترا / اگر از صدق طلب اثری میگیری
چون بسر منزل مقصود رسی گز غفلت / خبر خانه خود از دگری میگیری
از حیاتم نفس بارگرانی مانده است / میرود وقت اگر از من خبری میگیری
در دل خویش گره ساز نفس را صائب / اگر از سینه دریا گهری میگیری

[illegible]

بندگی کردن پسندیده است با آزادگی / سرو را خط امان بخشد از خزان آزادگی
میشود در کسب بی مقدار تواضع سربلند / قطره تا چیز گردد گوهر از افتادگی
صد بهار تازه رو در سر رو کند شمع عذار / میکند از چشمه خضر آب آزادگی
من که صد میخانه میکردم بمخموران سبیل / میمکم اکنون لب پیمانه از بی بادگی
صحبت روشن ضمیران زنگ از دل میبرد / آب در گوهر بکرد و سبز از استادگی

سالها کن صائب دل خود را نه بر نقشی که هیچ
میکند خورشید تابان از سر ابر سادگی

بهار گشت ز خود عار خانه بیرون آی / اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
اسیر بزم تا مرس چند خواهی بود / ازین لباس زنان عار خانه بیرون آی
براق جاذبه نوبهار آماده است / همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی
صفیر مرغ سحر تازیانه شوق است / ز بند خویشتن این تازیانه بیرون آی
کنون که کشتی می راست باد بر آب / سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آی
چو صبح صحن بهار شکوفه بکرد دم است / چه فکر میکنی از آشیانه بیرون آی
هوا ز ناله مرغان شده است بزم ساز / چه حاجت است بچنگ و چغانه بیرون آی
دریده غنچه مستور پیرهن تا ناف / تو هم ز خرقه خود عارفانه بیرون آی
ز سنگ لاله برآمد ز خاک لاله دمید / چه جرم تو هم از کنج خانه بیرون آی
ازین قلمرو گذشت که خاک بر سر آن / بذوق صحبت یار یگانه بیرون آی
ترا میان طلبی از کنار دارد دور / کنار اگر طلبی از میانه بیرون آی
حجاب چهره جانست زلف طول امل / ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آی
ز خاک تیره گردن بذوق ترک قضا / اگر ز اهل دلی چون نشانه بیرون آی

کمند عالم بالاست مصرع صائب
باین کمند ز چند زمانه بیرون آی

بشکر آنکه داری دست در میخانه ای ساقی / خرابم از دو دست غم بیک پیمانه ای ساقی
مصفا کن ز عقل و هوش ارواح مقدس را / چمن را پاک کن از سبزه بیگانه ای ساقی
خمار من برنج دارد اوراق حواسم را / مرا شیرازه کن چون گل بیک پیمانه ای ساقی

اگر چه آب و خاک را عمارت بر نمیدارد / ز سیل بار کن تعمیر این ویرانه ای ساقی
بچرخ آور مرا چون شعله جواله از مستی / که میخواهم کنم خون در دل دیوانه ای ساقی
برآر از برج مینا آفتاب آشنا رو را / خلاصی ده مرا از عالم بیگانه ای ساقی
بخورشید سبک جولان فلک بسیار می‌نازد / بدور ما نظر ساغر تو هم مستانه ای ساقی
مکرر دریا نبود بلب تشنگم رسد ورنه / خمار من نمیسازد بیک پیمانه ای ساقی
کشتی میبرد هر ذره عالم را بصحرا / ز هم مگذار اجزای مرا بیگانه ای ساقی
حریف باده بیغش غم بی باک میباید / جدا کن عقل را از خویش اینسان دانه ای ساقی
مراسر مای بیند [illegible] / برآر از پرده می رنگ آتشخانه ای ساقی

[illegible]
[illegible] ای ساقی

بر خاک راه اگر گذری هوش [illegible] کنی / در سنگ اگر نظر کنی آئینه رو کنی
[illegible] عشق [illegible] / دل را مباد بنده آرزو کنی
ای واعظ [illegible] چند [illegible] / خود را بکار خلق [illegible] کنی
تا [illegible] دراز نباشد [illegible] / از سرمه به که رخنه لب را رفو کنی
معراج [illegible] خلق [illegible] / افتادگی شعار اگر چون سبو کنی
این جوهره [illegible] که خورشید داغ اوست / در منت خاک [illegible] جستجو کنی

در هیچ چشمه آب نمازی نمانده است
صائب مگر بخون دل خود وضو کنی

بروی دل نیامده از خود برون سفر نکنی / ز خویش تا نروی راه عشق سر نکنی
[illegible] بال و پری [illegible] مرغ جان ترا / چرا ز بیضه افلاک سر بدر نکنی
بهار آنکه از خار بشکفد چون گل / اگر ملاحظه از زخم نیشتر نکنی
چو آفتاب بگرد جهان برآمده گیر / بگرد خود نرسی تا ز خود سفر نکنی
[illegible] گرم طلب خضر راه [illegible] / سراغ راه و تمنای راهبر نکنی
کمند وحدت گرداب موجه خطر است / درین محیط ز سر گشتگی حذر نکنی
تو شوخ چشم کجا صبر [illegible] داری / که سر ز بحر عدم چون حباب بر نکنی

باآفتاب قیامت دلیر نتوان دید — بداغ سینهٔ مجروح تا نظر نکنی

نداده آینهٔ خویش را جلا صائب
چو آفتاب سر از جیب بحر بر نکنی

بیش ازین آتش مزن در عالم ای جان کسی — رحم کن بر تشنگان ای آب حیوان کسی
هر زمان بحر از لب خشک صدف موج سراب — چند خود داری کنی ای ابر نیسان کسی
چون کتان در هر قدم صد سینه چاک افتاده است — زیر پای خود ببین ای ماه تابان کسی
بیش از آن کز نشتر مژگان برآرد گرد دهر — تلخکامان را بپرس ای شکرستان کسی
چند زخم از بخیه زنجیر تقاضا میکند — مهر بردار از لب خود ای نمکدان کسی
بیش از آن کز زخم خط بر لب کند آتش فشانی — عقده بگشا از کار زتاب مان کسی
دست تاراج جهان در آستین غنچه است — یاد کن تا میتوانی ای گلستان کسی
در بهاران خاطر بلبل بجو تا در خزان — بی نوائی کم کشی ای باغ و بستان کسی

میتوان ملک دو عالم را بآسانی گرفت
لشکر دل گر بود صائب بمیدان کسی

بی تامل صرف نقد وقت در دنیا کنی — چون بکار حق رسی امروز را فردا کنی
شورش عشق از جنون را چاره جز صحرا نیست — مغز در دستار بر تن نیست کز سر وا کنی
چند در اخترشماری صرف سازی نقد عمر — از دم عقرب گره تا کی بدندان وا کنی
تا بکی چون غنچه در بستانسرای روزگار — رخنه در قصر وجود از خندهٔ بیجا کنی
دست خود از چرخ دنیا کوتهی بایست — دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنی
سنبل و ریحان شود در خوابگاه نیستی — آنچه از انفاس صرف آه در شبها کنی
دست اگر چون موج شوئی از تماشا اختیار — میتوانی در دل دریا گهر را وا کنی
تا نگردیده است خم پشت بیا لاکن سری — با قد خم چون میسر نیست سر بالا کنی
چون صدف سهلست کردن قطره را در خوشاب — جهد کن تا قطرهٔ خود را گهر دریا کنی

چون صدف گنجینهٔ گوهر ترا صائب کند
گر ز دریا سر بری خود در عالم بالا کنی

بهیچ وجه تو چون در نظر نمی آیی — چه مانعست که از پرده بر نمی آیی

کناره

کناره کردن از آغوش ما ز حیرت نیست — تو گر کمال لطافت ببر نمی آیی
اگر نه والهٔ نظارهٔ جمال خودی — چرا ز خلوت آیینه بر نمی آیی
شود نهفته مه از دیده بعد [illegible] روز — تو ماه تا ز منزل بدر نمی آیی
سری بگوشهٔ دل میتوان نهفته کشید — اگر چو سرمه چرا در نظر نمی آیی
چو من ز شرم و حیا حلقه بر در [illegible] — چرا بخلوت من بیخبر نمی آیی
بسوی پیرهنی یاد کن عزیزان را — اگر ز مصر بکنعان دگر نمی آیی
اشاره کن که دل را بآه نرم کنم — اگر بکشتی خویشتن بر نمی آیی
ستم بدست و لب خود که خواهی کرد — نفس گسسته چرا گر ببر نمی آیی

قدم ز خانه برون نه بفصل گل صائب
برنگ غنچه گر از پوست بر نمی آیی

باش در ذکر خدا دائم اگر جویایی — کان براتیست که تا عرش نیابد جایی
چشم خفاش ز خورشید ندارد قسمت — ورنه در دیدهٔ روشنگهران پیدایی
پای من بر سر گنجست ز جمعیت دل — نیست در چشم اگر چون دگران دنیایی
چشم کوته نظر آیینهٔ ظاهر بین است — ورنه در سینهٔ هر قطره بود دریایی
لاله را نعل بود بر سر آتش در کوه — در ره سیل حوادث نبود پا بر جایی
طوق بر فاختهٔ دیده چه نزده است — در ریاضی که بود سرو سهی بالایی

صائب از هر دو جهان قطع امل آسانست
اگر از جانب معشوق بود ایمایی

بر من مباش که چون در دل نیاز کنی — بقدر مرتبهٔ حسن خویش ناز کنی
خوشست غارت دلها ولی نه چندانی — که عمر جلوهٔ خود صرف ترکتاز کنی
نهاده شش کرهی چند وا کنی از زلف — ز دست کوته ما چند احتراز کنی
نظر بجانب ما کن که چند روز دگر — غبار خط نگذارد که چشم باز کنی

وفا جبلی خوبان نمیشود صائب
چه لازمست سخن را عبث دراز کنی

با من تنگ دهان تا لب چون شکر دارد کسی — تازه روی خود بآب آتشین دارد کسی

سر بصحرا داد آخر جوش سودای مرا — چند طوفان از نهان در آستین دارد کسی
کافر حربیت هر کس نیست راضی بالقضا — زیر شمشیر سبت تا چین بر جبین دارد کسی
ای سپاهی بیزوال چرخ نادر کوشیست — از بی برزی چرا خاطر غمین دارد کسی
گرم باشد نان او پیوسته همچون آفتاب — در شکایت تا زبان آتشین دارد کسی

میتواند از خم چوگان گردون گوی برد
توسن همت اگر در زیر زین دارد کسی

ترک عجب و کبر کن تا قبله عالم شوی — سیر شو ابلیس را بگذار تا آدم شوی
گرچه تلخی دامن اهل صفای را بگیر — تا مگر شیرین بچشم خلق چون زمزم شوی
ره بآدم گرچه یک قامت ز راه نفس — ره تراب بسیار در پیش است تا آدم شوی
تا غمی حاصل کنند ارباب دل خون میخورند — تو ستمگر میکنی صد حیله تا بیغم شوی
چون سلیمان قدر دل اکنون نمیدانی که هست — آنزمان تا انگشت میخایی که بی خاتم شوی

در بساط عالم هستی اگر بینی در لمحت
میزنی بر روزی دو نقش صائب همچو نقش کم شوی

تا کی ز جهل چاره حرص از طلب کنی — از خار خار چند علاج جرب کنی
هرگز نمیرسد بطلب آشیر استخوان — بیش حسب عباد حدیث نسب کنی
شب را آه زنده دلان روز میکنند — داری تو چشم زجهد که روزی بشب کنی
انداخت پیش ابر سپر تیغ آفتاب — آن به که خصم را بمدارا ادب کنی
بازست سایه بر دل آزادگان و تو — بهر سفر رفیق موافق طلب کنی

صائب بغمگسار ز غم میتوان رسید
حیف است عمر صرف نشاط و طرب کنی

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی — این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی
عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت — از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی
اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبتان — چند با این آتش و آب و هوا دارد کسی
مطلب گر بین در آغوش ترک مدعاست — بر نیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی
خار صحرای ملامت خواب مخمل میشود — آتشی شوقی اگر در زیر پا دارد کسی

چند بیرون عقده در کار نفس زد چون حباب — این بنا را چند بر پا از هوا دارد کسی
استخوانم تو تیا شد از گرانبهای حباب — این زره را چند در زیر قبا دارد کسی
وقت آنکس خوش که در روز سیه افتاده است — با من عیسی چند از مهر دوا دارد کسی
من که دارم با غبار افشانی از بال بیم — وقت بلبل خوش که چون باد صبا دارد کسی
میشود آخر بیابان مرگ بیدرد طلب — چون خضر بر کام اگر صد رهنما دارد کسی
هر که با حق آشنا شد از جهان بیگانه شد — نیست با حق آشنا تا آشنا دارد کسی
بر رخ جمعیت خاطر بود شرم و حیا — بد نبیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی
بی تکلف آب خوردن بی رفیقان مشکلست — من که رفتم چون خضر آب بقا دارد کسی

این جواب آن غزل صائب که میگوید ملک
چند با این رحمه پهر بیوفا دارد کسی

تا کی از خواب گران برجا گرانی سازی — چشمه خضر نهان در دل ظلمت سازی
خلوت گور ترا جنت در بسته شود — گر در این نشئه بتنهائی غربت سازی
رشته را گر توان ساخت کمند وحدت — حیف باشد که تو شیرازه صحبت سازی
صد در فیض بروی تو گشایند از غیب — سینه را گر سپر سنگ ملامت سازی
میشود خاک شکر زار تو بی دیده شور — گر تو چون مور با کسر قناعت سازی
در قیامت گل بیخار ز تو خواهد کرد — نیست دستی که تو از خجلی ندامت سازی
مشت خونی که بود حق ترشک سحری — چند گلگونه رخسار خجالت سازی

تو که از دیدن گل میروی از خود صائب
بجاد آن نیست که از تو رنکهت سازی

تابش برق و حیات مختصر باشد یکی — جلوه آغاز و انجام شرر باشد یکی
هر چه از اندازه بیرون رفت دل را میکشد — خون فاسد در بدن با نیشتر باشد یکی
نیست از نازک خیالی قسمتم جز پیچ و تاب — رشته جان من و موی کمر باشد یکی
دولت بیدار گوشه دیدگان روزگار — با گرانخوابی بمیزان نظر باشد یکی
خاکیان بی بصیرت بر زمین چسبیده اند — پیش طفلان مهره گل با گهر باشد یکی
با خود گل بگذار زاد راه کافر نعمتیست — نو رشته و زنار مار ابر کمر باشد یکی

تلخی و شیرینی عالم بهم آمیخته است — سر زلف ... این جریان مختصر باشد یکی
از کرانداری کشتی را نه از موج خطر — ورنه بر کف ساحل و موج خطر باشد یکی

آخرت را جمع نتوان کرد با دنیای دون
خورشه را نشنیده صائب زیر باشد یکی

تا چند جدا از خود دانی دوست جدا داری — من هیچ نمیگویم آخر تو روا داری
صحرا همه دریا شد از آب عقیق تو — این سوخته را آخر لب تشنه چرا داری
سامان جمال تو در چشم نمی‌گنجد — خود نیز نمیدانی در بر چه‌ها داری
من هرگز عشق قدم در مهر و وفا ... — از تست همه دلها چند آنکه مرا داری
آورد بجان ما را هجران ستمکارش — ای هرکه نه در دستی آخر چه بلا داری

روشنگر آیینه است فیض نظر پاکان
رخسار خود از صائب پوشیده چرا داری

تا نسوزد عود در مجمر ندارد آدمی — تا نگردد آب در گوهر ندارد آدمی
تا نگردد خاک ... تو تا از باد درد — جان روشن دیده انور ندارد آدمی
تا نبندد راه خواهش بر خود از سد رمق — در نظام شان اسکندر ندارد آدمی
تا ز آه سرد و اشک گرم باشد بی‌نصیب — سایهٔ طوبی لب کوثر ندارد آدمی
ره و ... هر چند بی‌افزون ... غیب — غیر ازین افزون دیگر ندارد آدمی
بی‌سر بر ... جوهر افغان ... — بی دل بیتاب بال و پر ندارد آدمی
میشود تیغ حوادث زین سپر دندانه‌دار — بی کلاه فقر بر تن سر ندارد آدمی
عیب از راه تجرد بر سر آمد چرخ را — باید از فخر بالاتر ندارد آدمی
عمر جاوید است ... از احسان ... — یادگاری از سخن بهتر ندارد آدمی

چون نمکدانیست صائب گر نمک خالی بود
شورشی از عشق اگر در سر ندارد آدمی

تلخ منشین شراب اگر داری — شور کم کن کباب اگر داری
دلی از روزگار خالی کن — شیشه پر شراب اگر داری
از جگر تشنگان دریغ مدار — قطره چون سحاب اگر داری

بیفت ... نگاهداری کن — نعمت بیحساب اگر داری
باش بیدار در دل شبها — در لحد چشم خواب اگر داری
نفس خود شمر ... ساز چو صبح — خبری از حساب اگر داری
تخت از تاج میتوانی کرد — چون گهر آب و تاب اگر داری
دهن خویش کن چو آبله مهر — چشم آب از سراب اگر داری
نفسی راست میتوانی کرد — خلوتی چون حباب اگر داری
گنج امید فرش خانه تست — دل و جان خراب اگر داری
سر بآزادگی برآر چو سرو — حذر از انقلاب اگر داری
جمع کن خویش را چو شبنم گل — چشم بر آفتاب اگر داری
در صحبت بروی خلق ببند — هوس فتح باب اگر داری
آب در شیر خود مکن زچراغ — در سرا ماهتاب اگر داری
نیست چون نافه حاجت اظهار — در گره مشک ناب اگر داری
میدهد جا بدیده اش گوهر — رشته‌سان پیچ و تاب اگر داری
بلبقلم بر دهان غفلت نیست — صد مجلد کتاب اگر داری
سیر اند ... اهل جدل — صد جواب صواب اگر داری
خشک مگذر ز خار آبله وار — همه یکقطره آب اگر داری
دار پوشیده ریزش خود را — در سخاوت حجاب اگر داری
پیرو سایهٔ خودی همه جا — پشت بر آفتاب اگر داری
قدم خویش را شمر گنده — در رسیدن شتاب اگر داری

صائب از بادهٔ کهن مگذر
آرزوی شباب اگر داری

تا بکی دل را سیاه از نعمت الوان کنی — چند در زنگار این آیینه را پنهان کنی
کشتی از دریای خون سالم بساحل برده — صلح اگر با نان خشک از نعمت الوان کنی
سرزنی بیجد زفرمان تو گوی آفتاب — از عبادت قامت خود را اگر چوگان کنی
عاشقان خون از برای گریه کردن میخورند — تو ستمگر میخوری خون تا لبی خندان کنی

جوهر ذاتی تو چون تیغ میگردد لباس — از لباس عاریت گر خویش را عریان کنی
چند از تیغ شهادت جان خود داری دریغ — تا بکی ضبط نفس در چشمهٔ حیوان کنی
نخل تو جز تو بهار برنتابد دیگرست — ریشه محکم تا بکی در عالم امکان کنی

میشود از کیمیای صبر درمان دردها
چند صائب درد خود آلودهٔ درمان کنی

تیغ تو در نیام کند قطع زندگی — از آب ابتدا که دید این برندگی
باشد غبار بینش هر کس بقدر چشم — نرگس تمام چشم شد از سرفکندگی
افکندهٔ چو نافه ز خود دور سایه را — آهو بگرد من نرسد در دوندگی
در چشم خلق سبز نگردد ز انفعال — تنها چو خضر هر که خورد آب زندگی
دریا بجای قطرهٔ نیسان گهر گرفت — نقصان نکرده است کسی از دهندگی
استادگی حیات ندارد [illegible] — ریگ روان نفس نکشد در دوندگی

در بند کیست صائب از رحمت عزتی
یوسف عزیز مصر شد از راه بندگی

تا کی اندیشهٔ این عالم پرشور کنی — دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی
خلوت خاص تو بیرون فلک خواهد بود — خانهٔ گل چه ضرورست که معمور کنی
چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا — آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی
شب بی خواب تو زین پیش که از بیخبری — روز نورانی خود را شب دیجور کنی
[illegible] — تا بکی تکیه بسر پنجهٔ پرزور کنی
لب اگر از خوان قناعت نظری آب دهی — خاک عالم همه در کاسهٔ فغفور کنی
نقد حال تو شود جمع بعالم قدس — چون غم رفته و آینده ز خود دور کنی
[illegible] تاج سلیمان بنهی — دانه را گه نثار قدم مور کنی

صائب اندر دو سرا در دو جهان باز رسی
سر اگر در ره عطار نشابور کنی

[illegible] — [illegible] بس آبله پا مثنوی
تا بر [illegible] از سرای تیره خاکی — [illegible] عالم بالا [illegible]

تا چون

تا چون حباب تخت نشانی بموج ترا — بی چشم زخم واصل دریا نمیشوی
صبح امید خندهٔ شادی نمیکند — تا نا امید از سر دنیا نمیشوی
تا بر محک ترا نزند سنگ کودکان — در مصر عشق قابل سودا نمیشوی
در سینهٔ تو تا رگ خامی بجای هست — در کام روزگار گوارا نمیشوی

تا پیچ و تاب عشق نسنجد ترا بهم
چون گردباد مرحله پیما نمیشوی

جامهٔ زرین نگردد جمع با سیمین تنی — یوسفان زخم برهنگی آید ز بی پیراهنی
صبر چون بادام کن بر تنگی مغز جهان — جنگ دارد با زبان چرب شمع از روغنی
گرشنه چشمی ز غمخواران چو شد غم بیشتر — از دهان خود شود هر خار در بی سوزنی
از سبکباران جوید تو پر جرم دیگرست — جامهٔ خود را [illegible] گلخنی
اشک را در دیده روشن [illegible] آرام نیست — دیده [illegible] قصد دران [illegible]
هست پیران کش بد کارهای بخت را — رخنه در [illegible] تیر کمان صدفی
بندهای تیره دارد مشرب عشق چرا — دود پیچیده است در این خانه از بیروزنی
رونکرد [illegible] از خنجر صاحب جوهران — میکند موج خطر [illegible] دریا جوشنی
از حنا بستن نگردد پای رفتارش گران — هر که چون برگ خزان شد از گلستان [illegible]
عشق اگر داری چو صائب گو سر زنجیر باش — صاحب سودا نمی باشد ز بند آهنی

برنمیدارم نظر از پشت پای خویشتن
بس که دیدیم [illegible] از نا دیدگان [illegible] دیدنی

چرا بسلسلهٔ زلف او نظر نکنی — چرا بعالم بی منتها سفر نکنی
شب دراز کمند غزال مقصودست — چرا از آه شب خود دراز تر نکنی
غبار منت احسان گرانتر از دردست — بصندل گران دفع دردسر نکنی
بهوشیاری من نیست هیچکس در بزم — چرا ز خویش محالست بیخبر نکنی
نرفته است سر رشته تا رخت بیرون — سر از دریچهٔ گوهر چرا بدر نکنی
بروشنائی دل باز [illegible] خوانی — اگر تو در دل شبها چراغ بر نکنی
زبان بکام تو چون میوه بهشت شود — اگر نصیحت چو طفلان بهر نظر نکنی

چاره از من چه کند ره بر سر از بیچارگی — غم بکرد من چه کند در دل غمخوارگی

چاره این چاره جو بیازما کز کرام — امتحان از درد مندی بهانه بیچارگی

نسیم بر خاطر صحرا گران چون گردباد — گر ترا ام نار است قامت چو جرم آوارگی

گر نئی آرزو چراغی که سر در ره بست — با همکش این مشکل از خاک ما کمبارگی

ما عبث در زلف دل را اقامت بسته ایم — حاصل سنگ از فلاخن نیست جز آوارگی

عیبها را کیمیای نخوت مسازد هنر — بر لبان گلستان چه شود بارگی

داشت صائب چاره جویی در بر دیوار او
بست بر دیوار راحت دادم از بیچارگی

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی — آه افسوس است سرو جویبار زندگی

بلکه خود را بهزاران آه حسرت در رخ است — خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی

چون حباب پوچ از این نفس غافل مشو — از نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی

باده بی ساغر توان خورد و روی یک ورق — چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی

چون نگردد سبز در میدان جانبازان عشق — نیست خضر تنک بی کز شمار زندگی

از سبکسختی بستون گردیده چون خونین جگر — نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد — چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی

خاک صحرای عدم را توتیا خواهم کرد — زانچه آمد پیش از ره لا زندگی

دارد از هر موجه صائب در بن گرد سرا
نقل بیتابی در آتش چون جویبار زندگی

چند اسباب اقامت جمع در عالم کنی — رشته تاکی در زمین عادت محکم کنی

چند در پیری ز فوت مطلب دنیای دون — قامت خم گشته خود حلقه ماتم کنی

فکر آب و نان بر آورد از حضور دل ترا — ترک جنت بهر گندم چند چون آدم کنی

میتوانی همچو عیسی آسمان پرواز شد — سوزن خود گر جدا از رشته مریم کنی

گر تنی گرد آوری خود را در این بستر ترا — سر برون از روزن خورشید چون شبنم کنی

میشود جمعیت مرهم چو داغ لاله خشک — داغ خود را گر ز خون گرم خود مرهم کنی

استقامت بوریا کاو راست کیشان میشود — از عبادت چون کمان گر قامت خود خم کنی

نسیم صبح نگردیده در سلوک و حی — بنازکان چمن دست در کمر نکنی

عجب تر از تو ندارد جهان تماشاگاه — چرا بچشم تعجب بخود نظر نکنی

اگر بروی تو در چاک سینه باز کنند — ز چاک سینه خود در رو هیچ در نکنی

زمین سرای مصیبت بود تو میخواهی — که مشت خاکی ازین خاکدان بسر نکنی

رفیق خانه بدوشان جریده میباید — سفر نکرده ز خود عزم این سفر نکنی

باه و درد مکافات بر نمی آیی — بحال سوختگان خنده چون شرر نکنی

خبر ز راز دل بحر میتوانی یافت — اگر ز من حذر از موجه خطر نکنی

ز اهل ذائقه آن روز چشم زدت — که هیچ نغمه فزا از خاک تا شکر نکنی

زبان شکوه من در زبان خامش نیست — چرا بغمزه من نه بخیش تر نکنی

بپای سعی محالست قطع وادی عشق — به هیچ و تاب اگر این راه مختصر نکنی

ترا بسر نرسد جا سپهر مینایی — چو آفتاب اگر زیر پا نظر نکنی

حریف اشک ندامت نشوی صائب
چرا که دست بهر شاخ در کمر نکنی

چرا هرگز بسر وقت من بیدل نمی آیی — چنین گردیده غافل بیروی غافل نمی آیی

عمل با خون زدن مردانه آمد چو کار افتد — برون از عهده یک عقده مشکل نمی آیی

صنوبر با تهی چشمی بدست آورد صد دل را — تو بی برد ابرو از عهده یک دل نمی آیی

اگر شمعست اگر گل از تو دارد مجلس افروزی — چرا در بزم سوری تا تو مشکین دل نمی آیی

اگر اجزای مجلس مهر و ماه مشتری گردد — ندارد نور محفل تا تو در محفل نمی آیی

نگاه از ادب در چشم قربانی نمی باشد — بخاک ما چرا بی بر سر جای قاتل نمی آیی

نیاری تا بکف دامان دشت خاک ریزی — برون چون موج ازین دریای بی ساحل نمی آیی

ادب در بزم شاهان پاسبانی میکند سر را — چرا در صحبت دیوانگان عاقل نمی آیی

ترا در سینه تا صد کوه غم لنگر نمی اندازد — بمیزان وفای عاشقان کامل نمی آیی

نسازی تا نفس را چون صبح با عالم دل خود را — مگر زحمت که در داغ مهر افایل نمی آیی

چو میگیرد تراحق نمک بهر کجا باشی — بپای خود چرا بنده مقبل نمی آیی

حریف این جهان بی بهر و بی حسن صائب — چرا بیرون ازین دریای بی ساحل نمی آیی

جز شکار دل که بوی مشک چین آید ازو — بوی خون آید ز هر صیدی که در عالم کنی
در گریبان شکن طرف کلاهی افکنده — هر کرا جز دل ز راز خویشتن محرم کنی
هیکلی پیدا بجز خون صوت سخن بهر خود — از ذره بر پای رحمت هر کرا اعظم کنی
بجلسی انگشت بر حرف نخواند نهاد — از نفس راست ز جیب صلح چون خاتم کنی

لکنت گردد در زبان صائب جلال الرحیمی
کاسه زانوی خود را گر تو جام جم کنی

چه بر آتش هستی چو دخان میلرزی — چون شرر بر این خرمن جان میلرزی
دانه قابل نه مزرع سبز فلکی — نیستی برگ چه از باد خزان میلرزی
آفتاب از تو و از چرخ قناعت دارد — تو چرا از ذره تا چیز بجان میلرزی
سود جان بر سر هم ریخته در عالم — تو بر این عالم پر سود و زیان میلرزی
گرم خطره خود خرد ناقص را — چون عصا بر کف بیماران آن میلرزی
زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دل است — تو چرا اینهمه از زخم زبان میلرزی
پیچواران نواز برگ خزان شر است — چه بیک فاخته‌ای سرو روان میلرزی
چون بر گاه وصال تو بهجز تو نیست — واصل کامروایی و بهمان میلرزی
در کف دست سلیمانی و از بیچیزی — چون دل مور بهر ریزه نان میلرزی
در زمستان تو خالی تو چون خواهد شد — نه برای گل ای سرو روان میلرزی
بر زمین جان بنوای بخزنه از طوفانست — گهری در صدف هستی از آن میلرزی
جسم آن رتبه ندارد که بر و لرزد دیگ — هست در جان تو جانی که از آن میلرزی

صائب از نشئه روزی نزد دل خود بردار
بر سر خوان سلیمان چه بنان میلرزی

چند در فکر سرا و غم منزل باشی — گذر در قافله عمر و تو غافل باشی
در سر انجام سفر ابن سبک کن خود را — تو نه آن دانه شوخی که در این گل باشی
لعبه در کام نخستین کند استقبالت — از سر صدق اگر از سفر دل باشی
عزم بر هم شدن بر رو جهان گردابی — هیچ نه بر جهان نیست که یکدل باشی
در آرایش ظاهر دگران میکوشند — تو در آن کوش پسندیده شمائل باشی

خلوت آن نیست که در گوشه نشینی ای دل — گاه در سیر چمن گاه بمحفل باشی
در خزان مانع سوداست اگر بی برگی — در بهاران چه ضرورست که عاقل باشی
گر چه خون تو بشمشیر تغافل ریزد — شرط عشقست که شرمنده قاتل باشی
کشتنی تن بکشش چند درین قلزم خون — تخته مشق صد اندیشه باطل باشی
حاصل بهره جهان صرف اگر باید کرد — سعی کن سعی که شایسته بسمل باشی
غم بیجا حلی خورش نخوری یکبار — چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

دور بین را بنو صائب ز گران بار بهاست
بار از دوش فکن چند که منزل باشی

جنون هم بیهشی جز من چه میخواهی — عنان افشاری زمین در دامن صحرا چه میخواهی
لطف خاکستر من سرمه چشم غزالان شد — دگر زین مشت خارای برق بی پروا چه میخواهی
نمی آید بکار سوختن انصاف اگر باشد — ز نخل بی بر من ای چمن پیرا چه میخواهی
شمار داغهای سینه ما را که میداند — ازین دریای پر آتش نشان ما چه میخواهی
دو عالم گرچه بیدا ابنی بخاک راه میغلطد — ز دست کوته ما ای سهی بالا چه میخواهی
ترا چون منتهان نگذاشت بزهی غیب دریا — ازین بی نعمتای درویش از دنیا چه میخواهی
ز قید دار و گیر عقل و خار عقبا میکردی — ازین بی سودی ای بی درد از سودا چه میخواهی
درین دریا نشکند بر نعت سنگ میگردد — سراغ گوهر مقصود ازین دریا چه میخواهی
فلک تا نام خسرو بسته عقد گوهر شیرین — نوای فرهاد آتش دست ز خارا چه میخواهی
بر آمد گرد از سیل گران سنگ بهار اینجا — ز قطره تا چیز ازین دریا چه میخواهی
مسخر کرده بالا بلندان معانی را — دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهی

جمال شاهدان غیب را بی پرده میبینی
دگر صائب ازان روشنگر دلها چه میخواهی

چه هر سو چو کوران عصا میبینی — چاه زیر قدم نیست چو روا میبینی
یک کف خاک تر دامن جیبت خشک نماند — تو همان لغزش خود را ز قضا میبینی
بر زر و جامه بر چشم فراز نور صفا — پشت از آیینه و از کعبه قفا میبینی
اعتقاد تو بزر بیشتر از اعجاز است — فال مصحف بی مذهب طلا میبینی

چشم ما بر سبزه و چشم تو بر عیب بود | ما ز آینه صفا و تو قفای بینی
خنده چون گل نتوان چشم خاشاک بزن | گر دم سرد بی ایام سزای بینی
بتو خواهند نظر کرد و بخود در حشر | بهمان چشم که امروز بجام بینی
گوش را گر کنی بشنوی که جهانست سوی | دیده بر بند و نظر کن که جهانی بینی
میتوان رفت بیک چشم پریدن تا مصر | تو ز کوته نظری راه صباحی بینی

صائب آن به که خطا را نگری بی‌صواب
چون درین دار مکافات سزای بینی

حیفست عمر صرف تماشا کند کسی | چون باز بی شکار نظر وا کند کسی
در منزل نخست فنا میشود تمام | هر چند زاد راه مهیا کند کسی
از دار با بلند سنی افلاک میدهند | خود را اگر سبک چو مسیحا کند کسی
خالی نگرد دامن اطفال را ز سنگ | ظلمت زرو بجامی صحرا کند کسی
آهن دلان ناله ملایم نمیشوند | چون قفل بسته را بنفس وا کند کسی
عالم تمام یک گل بیخار میشود | دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

چون عاقبت گذاشتنی و گذشتنی است
صائب چگونه میل به دنیا کند کسی

حیفست درین فصل به باغی نرسانی | چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی
آن روز شد انجل بسعد قران گفت | گر بهر خوری سنگ عوض میوه فشانی
از دور نغنند فرح بزم مکافات | زنهار که جنبیده نتوانی بجنبانی
غم نیست غباری که از آن جبهه تراشیست | از روی گهر گرد یتیمی چه فشانی
بیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست | خوش دل چه بعمر خود و مرگ دگرانی
این باده از کاهلی نیست پر از خار | از خار شود دسته اگر گرم برانی
لوح دولت از نقش جهان ساده نگردد | تا درس از آن صفحه رخسار نخوانی

صائب دل و جان از پی دلدار روانست
هشدار کزین قافله دنبال نمانی

حضور فقر بهی بود در جهان درویشی | سر نیاز من و آستان درویشی

خط مسلّمی از انقلاب دوران یافت | رسید هر که بدار الامان درویشی
لحاف بر آتش نبیش نیست ابر بهار | نظر بهمت دامن فشان درویشی
چه حاجتست کلهدار کهکشان اینجا | بس است بدرقه کاروان درویشی
بآفتاب جهانتاب چون کنیم نسبت | که بیزوال بود قرص نان درویشی
ز ارض سلطنت نیست آگاهی | که نه چرخ بود گرد خوان درویشی
بمو میانی تسلیم میکنند بلند | اگر شکسته شود استخوان درویشی
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد | بحرف شکوه نگردد زبان درویشی
نشان و نام رها کن که بی‌نشانی‌ست | میان اهل بصیرت نشان درویشی
خدنگ از جگر سنگ خاره میگذرد | اگرچه سست نماید کمان درویشی
گذشته است مگر زین ماه گردون سیر | براق همت چابک عنان درویشی
جهان بود و رهنه بیشمار اگر نبود | نگاهبان جهان پاسبان درویشی

سپهر سبز خوابیده بیاد صائب
نظر بهمت عالی مکان درویشی

حیرتی از چشم مست یار دارم دیدنی | خواب ما در دیده بیدار دارم دیدنی
گرچه چون مرکز زمین گیرم بچشم عاقلان | سیرها در خویشتن چون پرگار دارم دیدنی
کوه غم بر خاطر آزاده من بار نیست | مستی چون کبک در کهسار دارم دیدنی
گرچه مهر خاموشی دارم بلب | در گره چون غنچه صد گلزار دارم دیدنی
آب مروارید آورد راست چشم جوهری | ورنه من لعل و گهر بسیار دارم دیدنی
در خراش سینه‌ها بیدست و پا افتاده‌ام | ورنه دستی در گشاد کار دارم دیدنی
نیست در روی زمین جوهر شناسی ورنه من | تیغهای پوشیده در زنگار دارم دیدنی
بل چشم زخم من دارد جمال یوسفی | در سیاهی یک جهان انوار دارم دیدنی
گرچه از بس میوه جودی در نمی آیم بچشم | گوشه‌ها همچون دهان یار دارم دیدنی

ملک و مالی نیست صائب گرچه در عالم مرا
باغی از رنگینی گفتار دارم دیدنی

خون میچکد از تیغ نگاهی که تو داری | فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری

در جنت کابرویش همه خانه لیلی است
در زلف سیه روی چو ماهی که تو داری

گر دور دهن تیغ درآیی ظفر از توست
از دست دعا بیشتر پناهی که تو داری

با خود شکنی داعیه سرکشی چه ناز
مینا بود از آن طرف کلاهی که تو داری

در حمله اول جهان گرد برآرد
از خال و خط و زلف سپاهی که تو داری

صائب نگهی از گلشن فردوس ندارد
در عالم معنی سر راهی که تو داری

چو رود در سر ما در خم فلاطونست پنداری
هوس در دل مرا در خاک قارونست پنداری

غزال شوخ چشم من ز مردم وحشتی دارد
ز دل آغوش از آغوش من بیرونست پنداری

نمی بینم ز خون غلطیدگان یک لحظه جز خالی
بساط خاک میدان شبیخونست پنداری

ز بس از مردم بیجا اهل عالم تنگی دیدم
بچشم بید مجنون سرو موزونست پنداری

برین شد همسر او و لنگری عشق از کلامم
نهال خامه من بید مجنونست پنداری

خط ساغر برود پیاده با قوت کرم صائب
لب لعل بتانم خط شبگونست پنداری

خلق کن با خلق تا از زندگانی برخوری
بر دل پیران مخور تا از جوانی برخوری

جهد کن پیش از طلوع صبح چشمی باز کن
تا ز فیض سبز سپهر آسمانی برخوری

با حضور دل ز لذتهای دنیا صلح کن
تا هم اینجا از بهشت جاودانی برخوری

خون دل خور مهر زن بگشای بر لب غنچه وار
تا درین باغ از نسیم شادمانی برخوری

تلخ گو با زاهدان میکند بادام و قند
گر ز وصال شکر از شیرین زبانی برخوری

طاعت خود را ز چشم مردم پوشیده دار
چشم اگر داری که از لطف نهانی برخوری

هیچ عیبی روح خود را خاکی اندرون
تا ز جوش شراب آسمانی برخوری

چون گل رعنا در ایام بهاران سعی کن
گر دل پرخون بماند از خزانی برخوری

کوزه سربسته خشک از جوی آید برون
بیشتر ممکن با بدن تران بازجانی برخوری

لذت باقی بدست آور درین پایان عمر
تا بکی صائب ز لذتهای فانی برخوری

عقود آرا برابر میکند با خاک خورشیدی
حنای تهمت پروانه طاوس است رنگینی

خندهٔ بیجا مزن تا طعن بیجا نشنوی
بوی یوسف از گریبان زلیخا نشنوی

قناعت

قناعت با سفال خویش کن گر خاطر آرامی
شود آب گوارا ناگوار از کاسه چینی

سپهر سفله بر شیرین زبانان تنگ میگیرد
ز بند نی نمی آید برون شکر ز شیرینی

متاب از ساده لوحی رو اگر آسودگی خواهی
که گرد دردهای سینه نقد از عاقبت بینی

زبان دل یکی صد شد برون تا کردی از نقش
که میسازد فزون خون را سبک پرواز مشکینی

رخش با خط برآمد خوش که اسپند در خال
که طوطی محرم آیینه گردد با سخن چینی

برو از خود برون تا در بساط خویش بیش شود صائب
که خودبینی نگردد جمع هرگز با خدا بینی

خار دیوار است جز از اشک شد مژگان تهی
ابر بی باران بود دستی که شد ز احسان تهی

نیست چون در زیر خرد دستار کو در مجلس
میشود مستغنی از نان چو شد خوان تهی

کو سبک همت هر که برد از دیگران جز دست برد
در نشیب از البت رستم چون بشود میدان تهی

از نکویان در نظر زانم عزیزی داشتم
هرگز از نیرنگ نبود این گوشه زندان تهی

سرمه آواز میکرد و سواد شهر را
در بیابان دل اهرمن میسازد از افغان تهی

منزل پیران نباشد جای آرام و قرار
در کهنسالی دهن میگردد از دندان تهی

موسم گل را ز خواب نوبهاران باختم
بعد عمری میروم زین گلستان دامان تهی

عکس در آیینه تصویر با برجا بود
نیست از معشوق هرگز دیده حیران تهی

شبنم رخسار گل اشک یتیمان میشود
هر گلستانی که گردد از نوا سنجان تهی

گو وطن خشت برینی آید با سیلاب عشق
بحر را لنگر کجا سازد از طوفان تهی

عیش خاطر گرمی دارد صائب از دل تنگ را
بسته راز خون شد ساز دل لب خندان تهی

خاک شو خاک از آن پیش که بر باد روی
بندگی پیشه خود ساز که آزاد روی

مرگ چون موی برآرد ز خمیرت آسان
گر چو جوهر برگ و ریشه فولاد روی

روز کار از تو بمرگ تو فراغت دارد
سفله مانند زر و سیم گر تو ببغداد روی

عقل پیر است دکان هوسی وا کرده است
بوته این طفل غیوری که باستاد روی

بی رزق دگران قطره زدن بی ثمرست
چند هر سوی پی روزی اولاد روی

شرم جاوید بعقاب رخ جنت گردد
گر بفردوس با این حسن خداداد روی

ربط در قطع ره عشق نفس میدزدد … نه ز نا هست که چون بسمل نفس با دزدی

صائب این بخت نگونی که نصیب تو شده است
عجبی نیست که از راه بارشا دروی

خار خاری بدل افتاد ز مژگان کسی … که نپیچیده بنگاه هوس مو جان کسی
زاهد بی ثمر و سیر خیابان بهشت … من شود داغ چو چاک گریبان کسی
میوهٔ خلد بگونه نظران ارزانی … دست امید من و سیب زنخدان کسی
چون بخشش نه هم جای که در پرده دل … اشک من شور شد از گرد نمکدان کسی
سنبل یک چمن و جوهر یک آینه شد … طرهٔ بخت من و زلف پریشان کسی
بلبلی بوسه که جان در تن عاشق آید … چه شود کم ز لب لعل تو ای جان کسی
بدمی آب که دلسوخته آساید … خنک مغزی ملک ای چشمهٔ حیوان کسی
همچو خورشید سر آمد بجوانی گردید … مدتی تا نروی در خم چوگان کسی
تا قناعت بسر انگشت توان کرد چو شمع … نخورد کودک ما شیر ز پستان کسی
دامن دولت لب و داد دو کان ارزانی … نکند آتش ما منت دامان کسی

خبرش نیست ز سرگشتگی ما صائب
هر که سرگوی نگارست بمیدان کسی

دل چرا افتاد دست در این خاکدان بند کسی … در شور سر دار بهر چه نان بند کسی
با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکلست … در جوانی به که این زه بر کمان بند کسی
در بیابانی که سیلش میرباید کوه را … پا چرا در دامن خواب گران بند کسی
پای خواب آلود منزل را نمی بیند بخواب … با زمین گیری چه طرف از آسمان بند کسی
در گلستانی که روید دام چون سنبل ز خاک … به که بر شاخ بلندی آشیان بند کسی
این بیابان از ابتهای پریزاد مشکلست … چون جرس چون دراها بر کاروان بند کسی
از نزول درد و غم اظهار دلگیری خجالت … حیف باشد در بروی میهمان بند کسی
نهد خار خشک عشق لاابالی بوستان … دل چرا در پیش پای گلستان بند کسی
پرده ناموس را تاب فروغ عشق نیست … چند ماه پرتو در ابر کتان بند کسی
چون قدم در ره گذارد سیل بی زنهار عشق … در میان خود را چند تا میان بند کسی

چون قفس در بر کنم جائی برای مرد … دست عشق لاابالی را بچسبان بند کسی
نیست بیرآمور صید شیر مردان جهان … به که از طفلی کمر چون نیستان بند کسی
میرساند جرس بیتابی بلبها بام را … با گرانجانی چه طرف از دل شب بند کسی

راه امن بیخودی را کاروان در کار نیست
دل چرا صائب بپای افسردگان بند کسی

دل را اگر چه نیست ز دلدار آگهی … دلدار را بود ز دل زار آگهی
بیمار اگر ز درد بود غافل از طبیب … دارد دل طبیب ز بیمار آگهی
از نافه نیست آهوی رم کرده را خبر … عاشق ندارد از دل افگار آگهی
مهر خموش شبنم … چون صدف زند … ما یافتیم ز گوهر اسرار آگهی
در شهر زندگی آینه در زنگ خبر نیست … پیش سپهدلان مکن اظهار آگهی
یک نقطه چو سوزن و باریک شو چو تار … داری اگر ز نازکی کار آگهی
انگشت اعتراض بگفتار ما منه … ما را چو خامه نیست ز گفتار آگهی
پوشیدگی حجاب بصیرت نمیشود … دارد ز خفتگان دل بیدار آگهی
مهر خموش بلب زنند چو خال دهان یار … آنرا که میدهند ز اسرار آگهی
خون میکنند بر سر پر خار رهروان … یابند اگر ز لذت آزار آگهی
از پیچ و تاب کشف شود خرده های راز … دارد ز گنج زیر زمین مار آگهی

صائب هر از بهجری نیست شکوه
بر خاطر لطیف بود بار آگهی

دل نبندند عزیزان جهان در وطنی … که جو یوسف نشد هر وقت سفر پیرهنی
میشود سنگ نشان کعبهٔ مقصود کسی … گر با خلاص کند خدمت بت برهمنی
صبح پیری شد و از خواب نگشتی بیدار … بر تو شد جامهٔ احرام ز غفلت کفنی
در سپندم من شود و از آتش خیزند … که بر آن شود و از ناله من انجمنی
راز من از لب خاموش بر زبانها افتاد … گر چه از خامهٔ بی شوق نشد و سخنی

گرد یک تنگ شکر روی زمین نیست صائب
گر شنیده است چنین طوطی شکر شکنی

زبان اشتیاق [illegible] چه دهی
[illegible] دل [illegible] چه دهی
[illegible] عاشق [illegible] چه دهی
بمن بهای [illegible] سخن چه دهی
برای عالم فانی [illegible] چه دهی
[illegible] ز دست [illegible] چه دهی
[illegible] خواهد بود
[illegible] چه دهی
[illegible] گردن
[illegible] ز عفران چه دهی
[illegible] چه دهی
جواب [illegible] آسمان چه دهی
[illegible] چه دهی

دل جهان غمهای جانان را کند گرد آوری	چون جهان بحر عمان را کند گرد آوری
نیست چون آغوش عاشق حسن را شیرازه‌ای	طوق قمری سروبن را کند گرد آوری
یک بساز غمزه صید تیغ چون آید برون	هاله چون خورشید را کند گرد آوری
غمزه بی‌پرواست در جمعیت دلها مگر	زلف این جمع پریشان را کند گرد آوری
پای جوهر بند نتواند درین آیینه شد	چهره چون زلف پریشان را کند گرد آوری
در شکرخندان آن لب نوخط ندارد اختیار	پسته چون شکرستان را کند گرد آوری
نیست پروا سیل بی‌زنهار را از کوچه‌بند	آستین چون چشم گریان را کند گرد آوری
شهر نتواند حصاری گشت مجنون مرا	چون تنور خام طوفان را کند گرد آوری
بر گل بیخار جولان میکند در خارزار	راه بیجایی که دامان را کند گرد آوری
میتوان تسخیر عالم کرد از کوچک‌دلی	خاتمی ملک سلیمان را کند گرد آوری

کرد **صائب** آه سرد داغ پنهان مرا
چون صبا بوی گلستان را کند گرد آوری

در پیری ارتکاب می ناب میکنی	این صبح را تصور مهتاب میکنی
موی سفید گشت و هنوز از شراب تلخ	در شیر زندگانی خود آب میکنی
در قلزمی که کشتی نوح است در خطر	بالین ز گرد بالش گرداب میکنی
سررشته حیات بآخر رسید و تو	پیش از سفر چو طفل رسن‌تاب میکنی
دل را برای چشم رهین میکنی خراب	تعمیر دیر از گل محراب میکنی
از توبه حرف میزنی و باده میخوری	بیدار میشوی و دگر خواب میکنی
درمان باده روشنی دل نمیکند	زخم کتان ز فرجه مهتاب میکنی
چون عقل و هوش و صبر و دل و دین ز تن برد	آهنگ این سفر بچه اسباب میکنی
موی سفید مشرق صبح ندامت است	وقت است توبه گر ز می ناب میکنی
از روی گرم او بتو بر تو نمیرسد	تا پشت خویش گرم بسنجاب میکنی
همت ز آستانه افتادگان بجوی	بالین ز راه ساز اگر خواب میکنی

اول دل و زبان خود از توبه پاک کن
صائب اگر نصیحت احباب میکنی

در

در نظر هر که داد عشق نوازش سروری	ملک سلیمان بود حلقهٔ انگشتری
تا بحرف رفت چشم سخنگوی تو	سر بگریبان کشید شمع زبان آوری
در نظر اهل دید جلوه دهد بیحجاب	حسن تو رخسار خود خط تو بال پری
خندهٔ او چون گره وا کند از کار بزم	پای گذارد بکوه خندهٔ کبک دری
چون بچمن بگذرد شعلهٔ رعنای تو	سرو ببر میکند جامهٔ خاکستری
دامن خورشید را از تو نتواند گرفت	هر که چو شبنم بود در پی گرد آوری
در نظر اهل دید خار کند گلشنی	در جگر قانعان قطره کند کوثری
زهره ندارد کسی نام تماشا برد	گوهر تو آب کرد بسکه دل مشتری

ز اطلس و دیبای چرخ **صائب** بهتر بود
اخگر دل زنده را جامهٔ خاکستری

دوش با ما سرگران بودی چه در سر داشتی	باده میخوردی و چون با ساغر دل داشتی
سبزهٔ باغ و بهار ما زبان شکر بود	از سر ما سایهٔ رحمت چرا برداشتی
نی بدست غمزهٔ بی‌باک میدادی تو تیغ	بر مسلمانان اگر رحمی تو کافر داشتی
تو نیاز ناز چون خوبان دیگر نیستی	دائم از شوخی تو در پیراهن اخگر داشتی
این زمان با غیر همدوشی و گرنه پیش ازین	تیغ در یکدست و دیگر دست خنجر داشتی

جان نثارت کرد از اخلاص و جگر در نثار
صائب مسکین اگر صد جان دیگر داشتی

در سینهٔ عشاقی و از سینه جدایی	چون صورت آیینه از آیینه جدایی
در چشمی و در چشم نیایی ز لطافت	گنجینه نشینی و ز گنجینه جدایی
در ظرف زمان گوهر حسن تو نگنجد	نوروزی و از شنبه و آدینه جدایی
نزدیکتری از رگ گردن بحقیقت	هر چند که از عاشق دیرینه جدایی
پنهانی و عالم ز وجود تو هویداست	آیینه پرستی و ز آیینه جدایی

غیر از تو سخن را کسی این رنگ نداده است
صائب تو ازین مردم پشمینه جدایی

درین حدیقه بر میوه تا جگر نخوری	ز نخل زندگی خویشتن ثمر نخوری

ترا بچشمهٔ حیوان که از خواهد بود / جگر ز روغن ابن عم مخنث مخوری
بود به بقعه هنر داغهای مجروحی / فریب شهرت بیجا اصل هنر مخوری
ترا که چیدن گل در خیال میگردد / نمیشود که زهر خار نیشتر نخوری
توان بهمت عالی ز عشق گل چیدن / برای رزق مقدر اگر جگر نخوری
گناه مانده به بعد رنج رحمت جیبت / اگر تو جز دل خود روزیی دگر نخوری
جهان سفله چه دارد که طمع داری / ز سرو حاصل از چوب بید بر نخوری
اگر ز بهر تو نی صحبت میشود شیرین / چو طفل خام اگر بازیی شکر نخوری
هزار لقمه ندارد ضرر ز آگاهی / بهوش باش که یک لقمه بیخبر نخوری
چو مغز بسته ز صبح در شکر گرد / فریب چاشنی خواب اگر سحر نخوری
قضا بدست تو دادست هیچ لنگر عقل / که روی تخت نه هر موجه خطر نخوری

> کمر مبند بآزار هیچکس صائب
> که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

دار دار خط گل رخسار تو فرمان جوابی / چون بفرمان خدا از همه کس دل نربایی
من همان روز که دل را بسر زلف تو بستم / دست در خون جگر شستم از امید رهایی
چون نشد روز و شب ما ز تو یکسان منور / زین چه حاصل که قمر طلعت و خورشید لقایی
نه بخود دگر شد چشمی نه بعشاق نگاهی / هیچکس نیست بپرسد ز تو ای شوخ کجایی
من سرگشته و حیران ز که پرسم خبرت را / لب برآنند حریفان که تو در خانهٔ مایی
پاکی دامن ما نیست کم از پرتو عصمت / چون نداری تو ز شوخی خبر از خویش کجایی
بستن چشمی که بغیر از تو مثالی نپذیرد / حیف از آن روی نباشد که آئینه نمایی
قمری از طوق عبث میکند آغوش طرازی / تو نه آن سرو روانی که بآغوش درآیی
میشود ناف غزال الختن دیده و ازو / در حریمی که تو آن زلف گره گیر گشایی

> سالها خانه نشین گشت باُمید تو صائب
> چه شود دیگر اگر از در انصاف درآیی

دل مرا بنگاهی ز من برآوردی / سخن نگو اگر از سخن برآوردی
چه سرو باد چه شمشاد بهای موزون ترا / بیک نسیم خرام از چمن برآوردی

زجلوهای

ز جلوه‌های بهشتی بزار زاهد را / بجلوه دادن سیب ذقن برآوردی
ببوی زلف معنبر غزال مشکین را / چو نافه موی کشان از ختن برآوردی
دل رمیده چه باشد که ماه کنعان را / بشیوه‌های غریب از وطن برآوردی
بآب و رنگ عقیق تر چشم برصاد / که خون ز چشم سهیل یمن برآوردی

> عنان بخامهٔ آتش زبان مده صائب
> که دود از دل اهل سخن برآوردی

روی بی طراوت قمر داری / چشمی ز ستاره تیزتر داری
در مصر وجود ماه کنعان را / از حسن غریب در بدر داری
شیرینی جان برد تماشا خواهد / تلخی که نهفته در شکر داری
تشتیر تر جه هر دگر دارد / از پیچ و خمی که بر کمر داری
زان چهره که بوی خون از او آید / پیداست که ریشه در جگر داری
ولخون نگین خاتم سلیمانست / نقشی که بر آن عقیق تر داری
خورشید چراغ روز میگردد / زان چهره اگر نقاب برداری
چون گل که ز برگ خار شد بیرون چشم / از زخم ستیزم پرده در داری
از جنبش نبضها خبر دارد / دستی که ز ناز بر کمر داری
از روزن دل ز دیده خود را / از خوبی خود کجا خبر داری
نه باز نه بیتو میتوان بردن / وصلی ز فراق تلخ‌تر داری
وقت سفر است تنگ میترسم / فرصت ندهد که توشه برداری
تیغ مژه‌ها بخون رسوائی / از گوهر راز تشنه تر داری

> انگشت بحرف کس منه صائب
> از درد سخن اگر خبر داری

رخصت بوسه اگر از لب جامی داری / تلخ منشین که عجب عیش مدامی داری
بسته در گره از نام دلی وز تیغ را / در سر خود اگر اندیشهٔ خامی داری
ای عقیق از من لب تشنه فراموش مکن / که درین دائره امروز تو نامی داری
بر خوری زان لب میگون اگر چو مهتاب صبح / دور که در بیشه جا طرفه خرامی داری

اگر از داغ جنون یافته مهر قبول / چشم بد دور که خورشید ماه تمامی داری

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

موج بر از رخنه دیگر بنظر می آیی / از شکار دل گرم که دگر می آیی
از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون / بصفایی که تو از خانه بدر می آیی
هیچگه آب حیات از گل رخسار ترا / چشم بد دور که خورشید تازه و تر می آیی
تشنه ناز تو در روی زمین نیست که نیست / که چو خورشید تو با تیغ و سپر می آیی
این لطافت که ترا داده خدا حیرانم / که چه سان اهل نظر را بنظر می آیی
چون کسی از تو برد جان بسلامت چو حباب / که سبکبال تر از موج خطر می آیی
نیست گستاخ بروی تو تواند دیدن / که عرقناک ز آیینه بدر می آیی
از از دین و دل و هوش خرامت نگذاشت / دیگر از خانه باقید چه بدر می آیی
من بیکچشم کجا این همه ره را گیرم / که تو در جلوه ز صد راه بدر می آیی
چه عجب عاشق یکرنگ اگر نیست ترا / که تو هر دم بنظر رنگ دگر می آیی
ثمر از بید و گل از سرو نمایان کردم / که تو ای سرو گل اندام ببر می آیی
بر نیامد مه رویت بمی از پرده شرم / که دگر از ته این ابر بدر می آیی
بچه نیر کسی از تو برومند نشد / نه برادی نه برو نه ببر می آیی
گشت خورشید جهانتاب ز غیرت طالع / که تو ای سنگدل از خانه بدر می آیی
وحشت از صحبت عاشق مکن ای تازه نهال / که ز پیوند نکوتر بثمر می آیی
از حیا تا نفس بازپسین مانده است / بیرون وقت ببالینم اگر می آیی
آنقدر باش که چون نی شوم از خود خالی / که در آغوش من ای تنگ شکر می آیی
جان نو در عوض جان کهن می باید / هر کرا در دم رفتن تو بسر می آیی

جان ز شوق تو رسیده است بلب صائب را / هیچ وقتی به ازین نیست اگر می آیی

زین گریه دروغ کرای پیر میکنی / ای بی بصر از سر تزویر میکنی
زان به بود که سیر کنی صد گرسنه را / چشم گرسنه خود اگر سیر میکنی

[illegible]

[illegible]

از تربیت مانع عمر سبکعنان / موی خود از خضاب اگر قیر میکنی
موی سفید و نامه اعمال شد سیاه / در توبه اینقدر چه تأخیر میکنی
کافور مرگ آتش حرص ترا کم است / بیهوده لوح فلک طلب تسخیر میکنی
طی شد شب جوانی و خندید صبح شیب / غافل ازین رباط تهی تسخیر میکنی
در حاشیه گر بزه تقصیرهای خویشتن / تمهید عذر بهر چه تقریر میکنی
این خانه را که طعمه سیلاب میشود / ای خانمان خراب چه تعمیر میکنی
[illegible] که در روز باز خواست / تقصیر خود حواله بتقدیر میکنی
در عشق بیت نقش تو [illegible] / غافل ز فکر ترتیب تسخیر میکنی
تمثال در دل آینه نگرداند [illegible] / تو هر دو روز رخنه چه تغییر میکنی
چون سینه ها هدف کنی ای بیجگر ز تو / در خانه کمان حذر از تیر میکنی

صائب عمر تو نیست بهر [illegible] / بیهوده عمر صرف در اکسیر میکنی

ز وحشت چرخ بر من حلقه دامست بیداری / ز غفلت از نمک مینای لب بامست بیداری
زبان هر چند بیاموزی در گفتار نکته ام / سخن بر لب چرا طفل و لب بامست بیداری
فزود از منع حرص پیچ بر سر در سر گردی / بچشم من چوب در تا بعد انفاست بیداری
ز بید زردی بزیر سایه گل عندلیب من / دل آزاده دارد که در دامست بیداری

بچشم هر که شد صائب سرشک گرم از غم [illegible] / فلک چون شیشه بر میزند پیمانه بیداری

ز نرمی چشم او درگ در چشم مارست بیداری / سر هر موی بر تن [illegible] خونخوارست بیداری
ندارد اختیاری در گرستن چشم بر خرم / بدور [illegible] بشارتست بیداری
گر از شبنم دلا گرد دزمین دامان برشکی / بچشم مست من دامان کهسارست بیداری
ز حیرانی بکی گشت هجران و وصال من / ز بیابان در کف خوابی بارست بیداری
بدرد عشق زخمی دارم که از در کاری بود خوشتر / ز عشق او زخمی دارم که غمخوارست بیداری
ز شوخی در میان حلقه خونست نقطه خالش / چو مرکز گرچه بر جاست سیارست بیداری
شبهای نگاه ما بدر چشم آن سرو سبکرو [illegible] / جبال صبح نو دامان گلزارست بیداری

[illegible]

[illegible]

چنان لرزد دل کافر نهادم بر جهان جود
که قطع رشته جان قطع زنار است پنداری

ز بی تیغ او سر دادن آشفته خود را
چنان جا بیکشند از سر که زنار است پنداری

بفکر جایه ما هیچ جا جدول نمی افتد
دل ما دردمندان چشم بیمار است پنداری

در و دیوار در وجد آمد از جانی چنبد
ز وجد خشک آمد زیر دیوار است پنداری

ز تشنه داران عالم بسکه دیدم بیوفائی صائب
بچشم رشته تسبیح زنار است پنداری

ز مطلب در حجابی تا نظر بر مدعا داری
نکردی آشنائی خویش تا بیگانه آشنا داری

اگر آن چون ... یکبال کرد ... بیرون باشد
گهی عینی بر کرانه زود دستی بر وفا داری

در آغوش کام خواهی نشست باید دعا بجه خود
اگر دانی که چون بر راه ور دانش بیش پا داری

تا قبل ماه تا ... از ... میبا زند
خطر داری ز شاه راه دامن بر فرو پا داری

گهی از بحر گه بر کاه از کان لعل می جوئی
نمیدانی در این یکدشت کل پنهان چها داری

عبث خون میخورم ... خاک میریزم
تو با آن حسن بی پروا کجا پروای ما داری

جبینی روی ظلمت در شبستان فنا صائب
اگر کم کرده راه از چراغی پیش پا داری

ز حسن شوخ او نظاره را تماشائی
خبر بسانی خود نیست حیثیش زرعنائی

فراچو سایه نهالی که ... بر خاک
فلاخنیست که سنگش بود شکیبائی

ز اشتیاق تو دستم ز کار رفته من
که باده نشنه از خون مید مید تنهائی

بر غم من لب خود میکنی نمکپیمائی
ز شمع خرمن خود صبح مجلس آرائی

زبان خموشی ... است ... دیری

بغیب خرمن چرخ صائب کسیکه راه برد
گلی بچید ز نور چراغ بینائی

ز بیم برق ... چرخ نگر قضا چون خواهد کسی
در ره این سیل بی زنهار چون خواهد کسی

در سرای ... زود دیوار سیل آید در وجنم
بیخبر چون صورت دیوار چون خواهد کسی

تشنه خون است تیغ آبدار کهکشان
در زیر این شمشیر بی زنهار چون خواهد کسی

آسمان چون خانه زنبور آنده دید ... است
در نشان ... آتشبار چون خواهد کسی

[illegible]

[illegible]

جشم بیدار نیست ... کرکب بر جشم را
در میان ... دیوار چون خواهد کسی

تنگنای چرخ صائب نیست ما وای خرد
در دهان شیر و کام مار چون خواهد کسی

ز دلبری از دامن تر عالم آب است پنداری
ز غفلت آسمانها بر تو خواب است پنداری

ز شوخی گرچه آسایش نمی بیند است ... کام
نظر با شوخی چشمش ز خواب است پنداری

بخون ... است چندانی که از خط ... میشد
بظاهر لعل جانان کرچه سیراب است پنداری

... دور ... در دیوار در چنگم
فروغ زخم نمایان با ما خواب است پنداری

چنان شد زندگانی تلخ بر من ... شکر
که مرگ تلخ در چشم شکر خواب است پنداری

ز سوز سینه گر افتد بدریا راه من صائب
بچشم تشنه ام صحرای بی آب است پنداری

ز موج گریه ما بر فلک اختر کند بازی
ز شوق قلزم ما در صدف گوهر کند بازی

عبث خورشید تابان میبرد سر پنجه با آهم
سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی

سر ... کان خم ... آسایش نمیدانند
ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی

فرا چون اشک ... میدواند چشم بر کاری
که هر حرکان او در عالم دیگر کند بازی

... بازی ... بیرون دل طفل ...
که گر افتد بجنش ... دامن محشر کند بازی

تمام روز ... داغ از شوخی ... را
تمام شب نشیند گرد شاه اختر کند بازی

چه دل بر کشاید دل بر آسمان صائب
جهان در خانه تنگ صدف گوهر کند بازی

ز عشق شد بهره غمهای بیشمار یکی
یکی هزار شود چون شود هزار یکی

ز آشکار و نهانی که میرسد منظر
نهان یکیست در این بزم و آشکار یکی

به هیچ چشم گشائی چو آب در گذرست
در این ریاض بود در رو با بهار یکی

بروزگار چراغی شکسته دل بودم
خزان گلشن من بود با بهار یکی

رسانه ها که نوشتم بخون دل صائب
مرا بس است اگر میرسد بیار یکی

ز خوبان قامت جانان علم ... یکتائی
الف را هیچ حرفی بر نمی آرد ز رعنائی

[illegible]

حجاب نور وحدت عالم اسباب میگردد | شود مجموع بسیار در پرده‌های چشم بینایی
ز گلچین نیست پروا جلوه گلهای رعنا را | که حسن این گلستان میبرد از دست گیرایی
نمیگردد حجاب بحر وحدت موجه کثرت | نمی‌آرد برون سیپاره مصحف ز یکتایی
مکن از چشم بد اندیشه گر نشنیم عذار تو | نمی‌بیند بغیر از زشتهای خود تماشایی
کجا میگشت در خاطر گران آرام بخش جان | هرا با پنجه صرصر شود کوه شکیبایی
غزالان از وحشت باز میدارد تماشا تر | چو مجنون هر که سودای لیلی کرد صحرایی
ز فیض گریه کی قطره با جز گوهر شد | قدم بیرون منه تا مملکت از گنج تنهایی
بامید فرصتی طی میشود عمر گرانمایه | از سنگینی کند سیلاب را افزون شکیبایی
سپرداری کن از مهر خموشی زندگانی را | که عمر شمع را کوتاه سازد باد پیمایی

که دارد یاد حسن عالم آرایی چنین صائب
که میبیند بهر جانب کرو آرد تماشایی

ز شیرینی عتاب او شکرخند است پنداری | زبان در کام او بادام در قند است پنداری
کشد چون حلقهای دلم وحشت از نظر بازان | نگاه او غزال جسته از بند است پنداری
چو شاخ گل بهر جا از ادایش نظر افتد | چو آن لبهای شیرین در شکرخند است پنداری
به پیچ و تاب طی میکرد ایام جدایی من | رگ جانم بآن موی کمربند است پنداری
برگ کاهی ز احسان سبکمغزان بمی چسپد | بچشم غیرت من کوه الوند است پنداری
باستقبال لیلی بر نمی‌خیزد ز جای خود | ز چشم آهوان مجنون نظربند است پنداری
غبار دیده پروانه آب و تاب در محفل | نهال شمع سبز از برگ پیوند است پنداری
بعیب خود نمی‌بینند و هرگز عیب جویان را | بچشم بی بصیرت عیب فرزند است پنداری

نمی‌آید بچشم هوشمندان صائب از تنگی
دهان تنگ او رزق هنرمند است پنداری

ز دل بیرون نرفت از ترک جانان داغ مهجوری | تمنا از دل خنک بیمار را دل شمع کافوری
با امید نگاهی خاک و کشتم نفس استیم | که زیر پا تو بی پروا نمی‌بینی ز مغروری
نویدی در دیده‌ام چون نور محروم از ایمانش | نمیدانم ز نزدیکی کنم فریاد یا دوری
نظربازان از آن باشند که چون نرگس عاقل | که در پیکار دارد چشم او مستی و مستوری

توان

توان بی پرده دیدن در لباس آن سرو سیمین را | که در فانوس عریان تر نماید شمع کافوری
ز خط خویش پا بیرون منه تا دیده ور گردی | ز بینایی شود در خانه خود کور را کوری
بود دلبسیار از رنگ گلشن دلهای نازک را | بموی میشود خاموش چینیهای فغفوری
ز حرف حق درین ایام باطل پیچ چون آید | عروج دار دار د نشئه صهبای منصوری

نمیگردد حلاوت با ملاحت جمع در یکجا
جهان صائب در آن لب جمع شد شیرینی و شوری

زیر سپهر خواب فراغت چه میکنی | در خانه شکسته عمارت چه میکنی
در کاسه کبود فلک نقش جود نیست | خواری با آبروی قناعت چه میکنی
گیرم بزیر چتر در اینجا گره نهی | در آفتاب روز قیامت چه میکنی
دیوی ز شیشه بر سر تو دیوان چه رفت | با دشمن ضعیف مروت چه میکنی
پیمانه اختیار ندارد بدست خویش | از گردش سپهر شکایت چه میکنی
شکر در انتظار نوای خوش سخن گر آمخت | باز بر بهانه ز قناعت چه میکنی

صحبت موثر است و طبیعت درازدست
صائب با اهل صومعه صحبت چه میکنی

ز ما هر رنگ غبار ز گلستان بیرنگی | شکستگی نبود در جهان بیرنگی
غبار تفرقه نیست همچو شیر و شکر | میان آتش و آب جهان بیرنگی
فریب رنگ چو طفلان ز ره بر است ترا | گلی نچیده از بوستان بیرنگی
ز انقلاب خزان و بهار آزادیم | رسیده ایم بدارالامان بیرنگی
دلت خوش است بلبهای لاله رنگ بتان | نخورده می صاف جهان بیرنگی
گرفته است ترا رنگ همچو خون دامن | جهان رسی ز پی کاروان بیرنگی
بروی آینه سیماب را قراری نیست | ستاره سوز برد آسمان بیرنگی

ز چشم بحر صدف را نهان کند صائب
فروغ گوهر روشن دلان بیرنگی

سینه با غنیمت که گلشن شود از خاموشی | دل چرا غنیمت گر روشن شود از خاموشی
بیشتر فتنه عالم ز سخن میزاید | مادر فتنه سترون شود از خاموشی

سالکم کز نقش خوبی‌ها زر دادور ریزد غنچه دل در
در تو دوی تا فرد از بهر حسد گردون شوی
اشک کی صائب دل خود را به آه آتشین
تا چو شبنم محرم گلهای این بستان شوی

دل که در رهگذر باد حوادث شمع است / چون چراغ ته دامن شود از خاموشی
هیچ طفلی نشنیدیم درین عبرتگاه / که لبش زخمی ناسور شود از خاموشی
خاک که در دهن رخنه گفتار زنند / آدمی قلعه آهن شود از خاموشی
نیست جز مهر خموشی به جهان جام جمی / راز عالم همه روشن شود از خاموشی
گر زبان از سخن بانگ نوائی گردم / خوشه‌سان حاجه خرمن شود از خاموشی
کثرت و تفرقه در عالم گفتار بود / که جهانی همه یک تن شود از خاموشی

از ره حرف بود رخنه به مردم صائب / کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی

سر فرو نارد دیگر دون اختر دیوانگی / گرد خاکستر نگردد اخگر دیوانگی
میزند پر در فضای لامکان با آنکه هست / زیر سنگ کودکان بال و پر دیوانگی
میشمارد در شمار داغهای خام‌سوز / آفتاب روز محشر را سر دیوانگی
سهل باشد کوهکن گر سر بجای باده ریخت / کوه را از پا درآرد ساغر دیوانگی
کاش تیغش از نیام خاک می آمد برون / تا بمجنون مینمودم جوهر دیوانگی
هر سری را در خور همت کلاهی داده اند / داغ عالم‌سوز باشد افسر دیوانگی
همت با سنگ ملامت برقرار خویشتن / پشت بر دیوار دارد لشکر دیوانگی
بحر غفلت آنکه هر موجی به زنجیرش کشد / نیست لنگرگیر بحر اخضر دیوانگی
سینه بر دریای آتش میزنم همچون سپند / تا بمغزم خورد بوی مجمر دیوانگی
در دیار ساده‌لوحان نقش بر خاطر نشست / محو سازد سکه را از خود زر دیوانگی
چرخ را در زیر جولان زیر پا می آورد / سنگ طفلان گر نگردد لنگر دیوانگی
بستر بیمار عقل از یک عرق گردد خنک / تا قیامت گرم باشد بستر دیوانگی

هر که خود را از خرد باطل کرد دیوان عقل / همچو صائب میشود سر دفتر دیوانگی

سر بجیب فکر بر تا از فلک بیرون شوی / بر کمر زن تا چو ماه عید روزافزون شوی
لب ببند از گفتگو تا راه گفتار دهند / بگذر از چون و چرا تا محرم بیچون شوی
آسیا گردد دگر دو دانه تا گردید یک / فرد شو تا نقطه پرگار نه گردون شوی

سیم

سیم و زر را نیست در میدان جنگ اعتبار / همچنان در پله خاکی اگر قارون شوی
خسروا از دشمنی چون لشکر بیگانه نیست / از سر غفلت مبادا از خود بیرون شوی
خاکپای خاکساران کیمیای حکمت است / پیش خم زانوی خود ته کن که افلاطون شوی
از خیال چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم / واله چشم غزالان چند چون مجنون شوی
سرو را یکمصرع از قید خزان آزاد کرد / زنده جاوید میگردی اگر موزون شوی

پرده پندار را اشکاف صائب چون حباب / تا چو موج حاصل یکرنگ با جیحون شوی

سرو من گر بر سر خاک شهیدان آمدی / دعوی خون هم درین عالم بپایان آمدی
تنگ شد بر من جهان از عشق ور تنگیش ازین / چشم مورم در نظر ملک سلیمان آمدی
شوخی از حد میبرد جا بکسوار روزگار / کاش طفل نی‌سوار من بمیدان آمدی
در وطن گر قیمتی هر کس بآسانی عزیز / کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی
گر بصید لاغر آن شمشیر کردی التفات / خضر با لبهای خشک از آب حیوان آمدی
تنگ گشتی آسمان از موج آغوش امید / گر در آغوش کس آن سرو خرامان آمدی
کی شدی پروانه ما را مجال پر زدن / شمع اگر از پرده فانوس عریان آمدی
دانه از خرمن هستی نمی‌ماندی بجای / بی حجاب ابر اگر آن برق جولان آمدی
گر نمیشد جلوه او را لطافت پرده‌دار / سرو را هر طوق قمری چشم حیران آمدی
در کمند آدمی آمد گر آن وحشی غزال / در رکاب آه عاشق را بلب جان آمدی
گر عنان سیر خود گردون نتانستی گرفت / این سر شوریده ما هم بسامان آمدی

گر غریبی سرمه سازد دیده خوانت را درست / صائب از بهر چه بیرون از صفاهان آمدی

شهره میسازد سخن را در جهان استادگی / میکند این آب روشن را روان استادگی
از تامل مستمع سازد سخن را خوش عنان / تیر را بخشد پر و بال از نشان استادگی
از اقامت سبز شد در جوی خضر آب حیات / میشود زنگار بر آب روان استادگی
تا هدف را میتوان در زیر بال پر کشید / تیر را خوش نیست در زنجیر کمان استادگی
از ثبات با توان بر دشمنان فیروز شد / سرو را حفظ امان شد از خزان استادگی

لعبه را چون محمل لیلی براه انداختم
شوق من بگذاشت در سنگ نشان استادگی

لازم پیریست صائب برگریزان حواس
در فتادن چون کند برگ خزان استادگی

شوق اگر شهپر نشود پروا نمیدارد کسی
همچو موج اندیشه از دریا نمیدارد کسی

مریم خاموش عیسی را بگفتار آورد
با لب گویا دل گویا نمیدارد کسی

یاد صحرای جنون گر خاک اگر جای کباد
سر زند تیغ زبان پروا نمیدارد کسی

بست ممکن چون صدف گنجینهٔ گوهر شود
تا نظر بر عالم بالا نمیدارد کسی

جز خط تسلیم کانجا سر گردد منتهی
ساحل دیگر درین دریا نمیدارد کسی

لطف حق ما را ز دنیای دنی دارد نگاه
ورنه دنیا یاد دریغ از ما نمیدارد کسی

تن بپیچ و تاب ده صائب که چون موج سراب
اختیار خود درین صحرا نمیدارد کسی

صفای وقت درین خاکدان چه میخواهی
کهن زمینهٔ دیگر روان چه میخواهی

برون ز عالم رنگست اگر نشاط هست
تو سالها دل ز بهار و خزان چه میخواهی

بگیر جمع دل خویش غنچه از هم ریخت
فراغ بال درین بوستان چه میخواهی

برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا
تو از زمین سیه کاسه نان چه میخواهی

بگرد کعبه ز سنگ نشان نبوده دانی
با این شعور تو از بی‌نشان چه میخواهی

نمیشود نکشند داغ عشق عالم را
ز آفتاب قیامت امان چه میخواهی

ز آسمان و زمین شکوه میکنی شب و روز
چه داده‌ای بزمین ز آسمان چه میخواهی

تو بی‌طبیب و دو عالم در چشم بیمارست
علاج چشم خود از دیگران چه میخواهی

خلاصهٔ دو جهان در وجود کامل است
تو شوخ چشم ازین و از آن چه میخواهی

غبار لازمهٔ آسیا بود صائب
امان ز حادثهٔ آسمان چه میخواهی

صبر کن بر آب تلخ و شور تا گوهر شوی
سر مپیچ از زنگ پس تا صاحب افسر شوی

سهل باشد قلب دشمن را به تیغ ساختن
خویش را بشکن اگر خواهی که سرلشکر شوی

میبرد بیدست و پایی پیش اینجا کار را
میرسی جایی اگر اغراض بال و پر شوی

جمع

جمع کن زلف پریشان حواس خویش را
تا چو شمع از روی گرمی آتشین افسر شوی

شهوت خود را در بینی خاک گر بینی بچشم
در شبستان کفن با حور هم بستر شوی

مهرهٔ مومین خود را طعمهٔ آتش مکن
سعی کن تا از نسیم خلق خوش عنبر شوی

مور را پهلوی لاغر گهربای خرمنست
غم مخور زاندیشهٔ روزی اگر لاغر شوی

تا نریزی آب روی میوه بر آتش حرص را
تشنه حیران اگر سرچشمهٔ کوثر شوی

مرد عشق پر سر بازار رسوایی برآ
تا بکی از بیم ناموس در چادر شوی

خاطر از طبع مکرر زود در هم میشود
یکدو ساغر نوش کن تا عالم دیگر شوی

این جواب آن غزل صائب که اهل گفته است
مگذر از بیگانگی هر چند محرم‌تر شوی

ظلمتست گرد دهان خود از در دندانی
قدر دل کریم و نفس سرد ندانی

از زردی چهره‌است معتقد دل خورشید
ابواب اگر قدر رخ زرد ندانی

ای آنکه ترا برج نزاد اختر دولت
بیطاقتی مهرهٔ خوش گرد ندانی

از رخنهٔ دل تا نشود باز ترا چشم
بیرون نشد ازین خانه بر گرد ندانی

هر راهنوردی که کند دعوی تجرید
تا نگذرد از هر دو جهان فرد ندانی

از چشم جهان همچو سپند ست فغانم
فریاد من ای بیخبر از درد ندانی

تا شمع ترا نعل در آتش بگذارد
بیتابی پروانه شبگرد ندانی

تا آینه از دست تو مشاطه بگیرد
هجران تو ظلمی که بمن کرد ندانی

هر بیجگری را که بزور آوری حلم
بر خشم مسلط نشود مرد ندانی

هر کس ز کرم طی نکند وادی شهرت
گر حاتم طایی است جوانمرد ندانی

صائب نشود تنگ شکر تا دلت از درد
بیحاصلی مردم بی درد ندانی

عیش فرخست در آن محفل روح افزا
که فتد شیشهٔ می جایی و ساقی جایی

گرد کلفت ننشیند بجبین در بزمی
که بود دست فشان سرو سهی بالایی

مردمک مهر خموشیست نظر بازان را
در حریمی که نباشد نظر کمیابی

چشم از آن حسن جهانگیر چه پیدا کند
در حبابی چه قدر جلوه کند دریایی

در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ
خبر از خویش نداری چه قدر رعنایی

سر خورشید درین راه بخاک افتاده است
که با فتادگی سایه کند پروایی

کوه را ناله من سر به بیابان داده است
نیست در دامن این دشت چو من شیدایی

تنگی خاک مرا بر سر آن می آرد
که ز غبار دل خود طرح کنم صحرایی

هر کف خاک تو اسرار حقیقت لوحیست
صائب از سرمه توفیق اگر بینایی

عیب صاحب هنران چند بیان آری
چند از آن گلبن بی گل کف پر خار آری

ضامنم من که غباری بدلت ننشیند
اگر از خلق جهان روی بدیوار آری

بار آنست که صد نخل برومند کنی
سر منصور مرا گر بسر دار آری

رحم کن بر دل بیطاقت ما ای قاصد
نا امیدی خبری نیست که یکبار آری

روشنست از دهن زخم چه گل خواهد کرد
چه ضرورست مرا بر سر گفتار آری

اگر از ناخن فکر گشته سر انجام دهی
صائب از بحر برون گوهر شهوار آری

عقل و هوش و دین نکرد و جمع با دیوانگی
خانه بر دارست چون سیل فنا دیوانگی

ابر را خورشید تابان منع نتوانست کرد
کی شود پوشیده در زیر قبا دیوانگی

چون قلم برداشته اند از مردم دیوانه حق
از ازل گر نیست ترخان خدا دیوانگی

هر سرایی را بمعماری حوالت کرده اند
خانه زنجیر را دارد بپا دیوانگی

هست رنگ بی سر جوش گل و جوش جنون
چون بهاران میکند نشو و نما دیوانگی

دولتی میبود اگر میبود در اقلیم عشق
در بهار و در خزان یک یک هوا دیوانگی

در بلای سنگ زیست عقل شیشه دل
میکند از سنگ طفلان متکا دیوانگی

چون در آتیم پای در دامن که بر خود میکنند
بر نفس از خانه ام چون کهربا دیوانگی

داغ دارد صحبت برق و گیاه خشک را
صحبت گرمی که ما داریم با دیوانگی

روشناسی عالمی گردانش چون آفتاب
هر کرا چون سایه افتد در قفا دیوانگی

عقل طرح آشنایی با جهانها می افکند
آشنا را میکند نا آشنا دیوانگی

پیش چشم ساده لوحان هیچ تیری بی نقش
کی نهد پهلو بروی بوریا دیوانگی

روئا

روی ننماید بهر ناشسته رویی همچو عقل
شیشه چون صبح خواهد رو نما دیوانگی

ذوق مستی اولی دارد ولی بی آخرست
خوش بود از ابتدا تا انتها دیوانگی

زور غیرت میکند در بند بندم باز هم
میکند بهر کجا بند قبا دیوانگی

بی رگ سودا دماغی نیست در ملک وجود
با جهان عامست چون لطف خدا دیوانگی

صحبت خاصیست با هر ذره خورشید را
شور رنگی دارد بهر مغزی جدا دیوانگی

صورت آرایی نکرد و جمع با حسن غیور
راه بسیارست از فرهاد تا دیوانگی

بید ما غافل از داغ گفتگوی عقل نیست
چاره این هرزه گو مستیست یا دیوانگی

رتبه دیوانگی بالاتر از ادراک ماست
ما تهی مغزان کجا بییم و کجا دیوانگی

این جواب آن غزل صائب که او جی گفته است
پادشاهی عالم طفلی است یا دیوانگی

غم دو دیده پر خون ما کجا داری
بسرمه جشمی و چشمی بتو تا داری

شراب ما سر منصور را بچرخ آرد
تو زود مست کجا ظرف جام ما داری

ز برق و باد گرو میبرد بگرم روی
ز عذر لنگ سمندی که زیر پا داری

دلم بحال تو ای سینه سخت میسوزد
که خانه پهلوی آتش ز بوریا داری

رسد چو حادثه بر فلک بر آوازی
همیشه طعنه طوفان بناخدا داری

گره ز غنچه تصویر باز کرد نسیم
تو از حجاب بجان بند بر قبا داری

غم گرفتگی دل چه میخوری صائب
ز خامه مشک افشان گره گشا داری

غنچه را راه در آن چاک گریبان ندهی
بکف طفل نو آموز گلستان ندهی

دست بیعت بگل داغ جو دادی زنهار
فرصت بند گشودن بگریبان ندهی

میخورد شهپر گر توسن نازت یک روز
سیل زنجیر جنون سر به بیابان ندهی

از دولت جبهه ز عزم نبرد گرد ملال
اگر از آبله آبی بمغیلان ندهی

ز بیابان تعلق گذر افتد ناچار
خار را فرصت گیرایی دامان ندهی

مجلس شد رقابت ز شکر خنده او
دل مجروح بآن پسته خندان ندهی

ای فلک در گذر از قسمت ما شرم بدار
چند بر کاسه خود دست بمهمان ندهی

صائب از سوختگی گر حسرت دودی چه عجب
مشت خاکستر سیه هند بایران نه دهی

فلک یکلحظه جنبست اگر حافظ باشی / نبینی آن چشم را مردم اگر در شکر باشی
بهمت میتوانی قطع کردن آسمانها را / چرا با اینچنین تیغی ز بر سپر باشی
روان شو چون شراب صبح در رگهای مخموران / گره تا چند بر یکجای چون آب گهر باشی
پریشان میکنی از فکر هر قطعه خود را / نمیدانی که خود را جمع اگر سازی گهر باشی
همان عینک که میجویی ز مردم در نظر داری / برای روزن [illegible] شوم تا کی در بدر باشی
تمنای شرر دارد دل و در آتش عزیزانرا / چو یوسف چند پنهانی در آغوش پدر باشی
ز برگ لاله می آید بگوش این نوا پیوسته / که داغ از سینه میروید اگر خونین جگر باشی
براندازد چراغ از گریبان قبضهٔ خاک / اگر چون آفتاب گرم رو در هر سفر باشی

اگر شب زنده داری ذره صائب جهد کن یارب
فلک را تیر در ترکش از آه سحر باشی

فرصتی کو تا دل از دنیا کنم گرد آوری / چند روزی تو نشسته غنچه کنم گرد آوری
ما یکی چون گردباد بی‌پا از هوس / خند در دامان این صحرا کنم گرد آوری
چون صدف گوگرفته ام کز موج خطر / گوهر خود را درین دریا کنم گرد آوری
در چنین دشتی که برق و باد از هم گسلد / چون زر آفت خرمن خود را کنم گرد آوری
میرسد زخمی مرا هردم ازین آهن دلان / چون شرار خویش در خارا کنم گرد آوری
میتوانم چون صدف گشتن ز گوهر بی‌نیاز / آبرو را گر ز استغنا کنم گرد آوری
میکنم با روی خندان صرف جام تشنه لب / هرچه در میخانه چون مینا کنم گرد آوری
از دل صدپاره ام هر پاره در عالمیست / چون دل خود را ز چندین جا کنم گرد آوری
عاجزم در حفظ دل از چشم گوهر افشان را / زیر بال خویش چون عنقا کنم گرد آوری
عمرها شد رفته است از کار دست و دل مرا / با کدامین دست و دل خود را کنم گرد آوری
از ثبات پا چرا افتد کار بر من چون علم / لشکری را با تن تنها کنم گرد آوری
همچو صحرای قیامت سینهٔ منخواستم / تا غم و درد ترا یکجا کنم گرد آوری
بر امید وعدهٔ دیدار او چون مردمک / نور را در دیدهٔ بینا کنم گرد آوری

فکنده شور محبت مرا بصحرائی
که موج میزند از هر کنار دریائی
ندانم آن خط سحرآفرین چه افسونست
که در قلمرو الهامست فارغ غوغائی
خیال من که برادر آن عرش پیمای ز همت
نبرده است ازین رتبه بر بالای
چه شور در جگر خاک تخم ابر بهار
که نیست در سر هر برگ لاله سودائی
اگر ز جبههٔ غفلت برآوری از گرمی
کدام خار ندارد زبان گویائی
ازآن بهشت بهارست لاله خورشید
که صلح کرده ز عالم بکنج تنهائی
[illegible]
چه حاجتست بتزئین [illegible] خط و خال
نقش و نگار نیست ابیاتی صائب
[illegible]

ه

[illegible] سوز دلها چون سپندی کنم گرد آوری

بموج رنگ گلی برق [illegible] تربیت بیداری / نفس صبح سبکرو در ابر تربیت بیداری
چنان از موج رحمت [illegible] آسمان خالی / که دریای سراب و ابر [illegible] تربیت بیداری
طراوت نیست چون گهواره سیمای [illegible] / سپهر [illegible] بستانی تربیت بیداری
بهشت خاک [illegible] خود کار و روز فردا ابر و بادم / چنان دلبستگی داری که گر [illegible] تربیت بیداری
برآمد عمر و کامی [illegible] از وادی مطلب / بیابم این ره خوابیده ز [illegible] تربیت بیداری
ز فیض عشق عاشق [illegible] / [illegible] مجنون دیده [illegible] تربیت بیداری

چنان در رشتهٔ طول امل پیچیده صائب
[illegible] طلب از زلف [illegible] تربیت بیداری

قطره از قلزم توحید باشد هر دلی / دست در دامن هیچ مخلوقی مزن گر واصلی
گرد هستی در سر خود دارد ترا چون گردباد / هرکجا این گرد بنشیند زبان در منزلی
برکه از آنجا فکنده ز بحر بیرون آمدن / ورنه در خشکی نهر کف میتوان در ساحلی
میکشد عقده فروغ از آتش چون موم / عشق عالمسوز را یاد آر در هر مشکلی
در این وحدت سرا ادراک نظر برخویشتن / در حساب هفتاد ابجاد فرد باطلی
کشتئی را یک معلم بس بود بهر نجات / چرخ از پا در نیاید تا برو دست ولی
سالها باید در این وادی ز خود [illegible] / تا بسر وقت تو آید همچو مجنون محملی
بار بر دار ز پشت بهر توشهٔ فردای تو / مغتنم دان گر بدرگاه تو آید سائلی
گرچه با هرکس [illegible] نمی‌بینی زبان / سعی کن زنهار پیدا کن زمین قابلی
هست در دنبال هم پست و بلند روزگار / سر بجایی نا گذاری گرچه شمع محفلی
بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو / اینچنین گر مستی غفلت بهر سو مائلی

نوبهار زندگی در خواب غفلت صرف شد
از مآل خویشتن صائب چه چندین غافلی

قدم برون مگذار از حصار خاموشی / که خواب امن بود در دیار خاموشی
ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید / خوش آن لبی که بود مهردار خاموشی

[illegible] درویشی
[illegible]
[illegible] درویشی
[illegible] درویشی
[illegible] درویشی
[illegible] صائب [illegible] درویشی

از سینه نگاری نهان از نشئه اسرار جهان
چون صدف در پرده گوهر نشئه بینکی
کاروان لاله کردوست روح پاک تو
نغمه شوخی بدارد چون تو قانون فلک
گر توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن
پای در دامن کش از سنگ ملامت همچو صبح
میتوان بر نوک گردون بهشت خبر سوار
گنج قدسی در خراب آباد دنیا مانده
همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جدا است

گر ز بیر فانی بخود آئینه دار عالمی
غافلی از خود که بحر بیکنار عالمی
بر زمین تن چیوان حیف در زیر بار عالمی
بر سازد پروانه سوز پروانه دار عالمی
بی سخن همچون سلیمان مهردار عالمی
شکر این نعمت که نخل میوه دار عالمی
گرچه سرگردان درین دشت غبار عالمی
آب دریائی ولی در جویبار عالمی
هم برون از عالمی هم در کنار عالمی

فکر بیجا اصل شر انقلاب عالم است
هر دو نه از تدبیر صائب غمگسار عالمی

گوش تا دل بتماشای جهان بگذاره
جاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است
دشمن خانگی از خصم برونی بتر است
چشم بستن ز تماشای دو عالم سهل است
نخل امید تو آنروز شود بار برگ
زاد راه سفر دور تو کل این است
غافلی گر تو بود نام چو عنقا سهل است
تا در خانه بهشت دو زخ باز است
عمر چون قافله ریگ روان در گذر است
حسن گردار ز هر عضو زبانی دارد
ما با امید عطای تو چنین بیکاریم
نرم کن نرم رگ گردن خود را زنهار
هر خط موج زبانیست برون افتاده
غرض از داغ دل لاله همین تعلیم است

داغ افسوس بر آئینه جان نگذاری
پای مستانه بصحرای جهان نگذاری
اختیار سر خود را بزبان نگذاری
سعی کن سعی که دل را نگران نگذاری
گر سبکباری خود را بگران نگذاری
گر در انبان خود اندیشه نان نگذاری
جهد کن جهد که از نام نشان نگذاری
دست رغبت بدر باغ جنان نگذاری
تا بنا بر سر این ریگ روان نگذاری
تا توان کرد نصیحت به زبان نگذاری
کار ما را با امید دگران نگذاری
تا سر خویش به بالین سنان نگذاری
سینه تشنه بر این ریگ روان نگذاری
گر دل خویش بآئین لالستان نگذاری

اگر خمش نشوی حرف زن بسحر کرامت
سفینه ایست که از تخت داده لنگر را
زبان چو برگ خزان دیده چاک می آید
در خزینه اسرار را کلید شود
ز نجاز موج خطر و قبول یافت نجات
ز انقلاب خزان و بهار آسوده است
سخن که تیغ زبانها از وست جوهردار
بجای بالش دل تکیه گاه است نفس
سخن اگرچه متین است باد پیمایست
خموشی که بود خار خار حرف درو
چه فارغ‌اند ز شکر و شکایت ایام
سخن گره شمار الهوار [illegible]
شهید زخم نزاکت عشوه دهر که
عیار گوهر ناسفته میکند فرهاد

نفس شمرده زدن از شمار خاموشی
سبکسری که ندارد وقار خاموشی
در آن چمن که کند گل بهار خاموشی
زبان هر که شود رازدار خاموشی
رسید هر که بدار القرار خاموشی
بهای مملکت بی غبار خاموشی
خوش است در قدح خوشگوار خاموشی
ز آرمیدگی روزگار خاموشی
نظر بلنگر کوه وقار خاموشی
بلبلش نبود در شمار خاموشی
نفس کدا خفتگان دیار خاموشی
شکست میخورد از کار زار خاموشی
هر آن کسی که بود بردبار خاموشی
ز نیست کم ز سخن اعتبار خاموشی

شود بمیوه مقصود بارور صائب
ز بر گریز زبان شاخسار خاموشی

قطره را بحر نماید نظر یکرنگی
چون دو آئینه صاف‌اند بهم حیران همه‌اند
چهره صاف من و داغ دو رنگی هیهات
بحر پر روز بصد رنگ اگر جلوه کند
چشم کم رنگی ازین چرخ دغلباز مدار

ذره خورشید شود از اثر یکرنگی
هر دو عالم ز فروغ گهر یکرنگی
خبر از رنگ ندارم بسر یکرنگی
عقد موجست ببند کمر یکرنگی
نیست در نه صدف او گهر یکرنگی

صائب از هم نکند فرق لطف و عتاب
سنگ گل خار یکی در نظر یکرنگی

گر تو از دنیا نداری احتیاج عالمی
از برشان خاطری در راه سیل افتاده
گر چنان بیرونی از عالم سوار عالمی
گر کنی گرد آوری خود را حصار عالمی

صائب سر زلف سخن از دخل حسود ...
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

گر به چشم پاک در صنع الهی بنگری
کعبهٔ مقصود را در هر سیاهی بنگری

چشم وحدت بین پرستی گر چو آفتاب
در دل هر ذره‌ای نور الهی بنگری

عینک از آیینهٔ زانوی خود کن چون حباب
تا درون جام جم هر چیز خواهی بنگری

محو حسن مشرق زنابدان بی‌ستاره دل کی
داد رس بینا همین تا داد خواهی بنگری

چشم وا کردی باز کن دریای وحدت را ببین
چند در چشم حباب و گوش ماهی بنگری

عقدهٔ مشکل شناسد قدر ناخن بر گرهت
غنچه شو تا فیض باد صبحگاهی بنگری

تا ز خاک پای درویشی توانی سرمه کرد
خاک در چشمت اگر در پادشاهی بنگری

این جواب آن غزل صائب که میگوید ملک
چشم بینش باز کن تا هر چه خواهی بنگری

گرچه در سیر بهشتم از گل روی کسی
دوزخی در بر من هر دوام از خوی کسی

مینهد زنجیر در گردن صبا را نکهتی
ابیفکند پیچیدگی برخاست با بوی کسی

من که شکر را بتلخی بچشیدم این زمان
میخورم صد کاسه زهر از چشم جادوی کسی

سینه چون پروانه بر دریای آتش میزنم
هر که در دنبال دارد تیغ ابروی کسی

من که راز آفرینش مو بمو دانسته‌ام
مانده‌ام در کوچهٔ بند حیرت از موی کسی

از شکایت گرچه صد طومار در دل داشتم
شست از لوح دلم آیینهٔ روی کسی

غافلی از پیچ و تاب عاشقان شبهای تار
بوده‌ای جانت نپیچیدست گیسوی کسی

اضطراب دل چرا سر در بیابان میدهد
محرمیت کرد بد جانم به پهلوی کسی

از که دارم چشم یاری تا بگویم راز خود
یک تن از اهل مروت نیست در کوی کسی

از شفق چون میکند هر صبح رنگین خون عرق
نیست گر خورشید تابان از تکاپوی کسی

آسمان تا بود در ناسازگاری طاق بود
راست نامد این کمان هرگز به بازوی کسی

آتش روز نهفتم گر دو دیگر روز حشر
هر که شد صائب سپند آتش روی کسی

گر غیر از سنگ طفلان میکند دیوانه آرایی
که غیر از گنج گوهر میکند ویرانه آرایی

نفس نتوان عنان دادن بهر سست زودست
با خبر باش که از دست عنان بگذاری

بهر وصل چشم نشان راه نزا میباید
تیر تا راست عصا با کمان بگذاری

نیستی مرد گرانباری غفلت زنهار
سر خود در سر این خواب گران بگذاری

قطره را بحر کرم گوهر شهوار کند
نم خون در مژهٔ اشک فشان بگذاری

سر اگر در سر زنجیر جنون باید کرد
تن بهم صحبتی عقل گران بگذاری

زخم دندان ندامت لب غافل نخورد
بی تامل لب و کام زبان بگذاری

تحفهٔ تلخ به از صد سخن شیرین است
پرسش اهل نظر را به زبان بگذاری

صائب این تازه غزل بجست مگر واگوید
کآفرین در دهن خلق جهان بگذاری

گر نه تلخست صهبای ایاغ زندگی
که باشد هر دو بار جای باغ زندگی

میکند ز افتادگی نشو و نما نخل حیات
خاکساری میشود دیوار باغ زندگی

آشنایی با گرانجانان بسکر و خانه کن
از گرانجانی میشود موی دماغ زندگی

میشود خاموش از تر دامنی شمع حیات
پاکدامانیست فانوس چراغ زندگی

سایهٔ بیدست خورشید قیامت بر سرش
سوخت هر کس پاکدامنی در دو داغ زندگی

در جوانی داو مستی ده که در انجام عمر
یکدهن خمیازه میگردد ایاغ زندگی

مهلت ده روزه باشد بر سبکروحان گران
تا قیامت خضر چون دارد دماغ زندگی

همچو شمع صبح میلرزد بجان خود نفس
از نفسهای مسیحی من چراغ زندگی

برنگردد گرد عالم را سیاه این سحر
تا چه باشد قسمت ما از سراغ زندگی

دست هر کس را که میگیری در این آتش نگاه
میشود دست حمایت بر چراغ زندگی

گر بدین دستور گردد رشتهٔ پیری زیاد
نم نخواهد ماند صائب در ایاغ زندگی

گر در طلب رهبر این قافله بودی
کی پای تمنا ز خراب آبله بودی

دل چاک غم کشت ز فریاد جرس را
بیدار [illegible] اگر در ره قافله بودی

دریای وجود از تو شدی مخزن گوهر
رزق تو اگر از کف پر آبله بودی

چون آب روان میکند عمر ز غافل
ای وای در این قافله گر فاصله بودی

تمام عمر اگر با کعبه در یک پیرهن باشم
جهان در کعبه دل میکنم بتخانه آرایی

عنان بگردی بپیچیدن اگر دامن نمی آید
مکن در راه سیلاب فنا کاشانه آرایی

مهیای طپیدن شو که آن صیاد سنگین دل
ندارد هیچ کاری غیر دام و دانه آرایی

مرا بر غفلت سرشار بلبل خنده می آید
که در ایام گل دارد دماغ خانه آرایی

کسی تا چند مزدور هوای نفس خود باشد
گذشتی بیدماغ از خانه طفلانه آرایی

بحرف عقل گوش انداختم دیوانه گردیدم
مرا در خواب غفلت کرد این افسانه آرایی

نه ناقوس دل نالان نه زنار رگ بیجان
مکن با این تجمل دعوی بتخانه آرایی

اگر از اهل شوقی بگذر از اندیشه **صائب**
که چون باد بهاران میکند دیوانه آرایی

کشتی تن را شکستم پلی
از حباب بحر بستم پلی

راستی چون تیر خضر راه شد
از کمان چرخ جستم پلی

شبنم خود را باقبال بلند
بر گل خورشید بستم پلی

از لباس خاک بیرون آمدم
نقشها بر آب بستم پلی

قطره ام تا انقلاب آسوده شد
در دل گوهر نشستم پلی

بحر چون ماهی ز قبض پیچ و تاب
همچو موج آمد نشستم پلی

بود کش بیم و وم از طول امل
این کمان را زه گسستم پلی

کیست پیش پا همی گیرد ز موج
بر میان دامن شکستم پلی

اندر زمین بن براق بیخودی
بردم تا بزم الستم پلی

همچو کردم ریسمان خویش را
از غم حلاج رستم پلی

همچون حباب این قصر بنیاد
لیک نفس و هم شکستم پلی

سنجد رو بر بکمد کر بی اختیار
چون کف دریا دو جستم پلی

شیشه ما بر طاق نسیان گرمی
از دو چشم یار مستم پلی

من همان مستم که در بزم الست
شیشه ها بر چرخ بستم پلی

کاسه خورشید و جام ماه را
بر سر گردون شکستم پلی

بت پرستان از بت پرستی سر کشند
من همان آدم پرستم پلی

این

این غزل را **صائب** از فیض سعید
بی تکلف نقش بستم پلی

کجاست دولت آنم که یار من باشی
ز خود کناره کنی در کنار من باشی

اگر شراب خوری ساقی تو من باشم
وگر بخواب روی در کنار من باشی

مرا ببین که شرمسار کن از خود
چراغ روز و چراغ شب مزار من باشی

عجب که آینه گیری که حسنت آینه دار
اگر تو با خبر از انتظار من باشی

ز شرم عشق جهان در میان بیم و رجاست
اگر چه در دل اقلید وار من باشی

ترا که هست دو صد کار غیر بیکاری
کجی بفکر سرانجام کار من باشی

گر سبزی رو عشق آرام جان بیابی
گر خط کشی بعالم خط امان بیابی

اندرون ز پی معتقد قانع بحران شو
تا آب و دانه خود در آسیا بیابی

تا همچو پیر کنعان چشم از جهان نپوشی
کی بوی پیرهن را در کاروان بیابی

تا هست رشته جان در پیچ و تاب میباش
شاید که همچو گوهر رشته بیابی

بی زحمت نزد گردون نیافت قرصی
خواهی ترید که گشتی از جهان بیابی

هرچند در سعادت مشهور چون همایی
مغز تر آب گردد تا استخوان بیابی

روزی که نفس سرکش فرمان پذیر گردد
به توسن فلک را در زیر ران بیابی

خاک مراد عالم اکسیر خاک ریزت
هر حاجتی که خواهی زین آستان بیابی

چون باد صبحگاهی مشکین نفس **صائب**
شاید که برگ سبزی از بوستان بیابی

لنگر درین خرابه برای چه میکنی
در راه سیل خراب برای چه میکنی

تعمیر خانه که بود در گذار سیل
ای خانمان خراب برای چه میکنی

مویی سفید کرد صبح قیامت است
در روی صبح خواب برای چه میکنی

اندیشه است لنگر عمر سبکعنان
خاطر اسیک رکاب برای چه میکنی

صبح از دم شمردن حیات تو باده رفت
در گفتگو شتاب برای چه میکنی

جرم تو از حساب برون دارد شمار
اندیشه از حساب برای چه میکنی

نفس است هر چه هست درین خانه غرق / از مردمان حباب برای چه میکنی
از برج کمان نبرد بحر موی برون / با آسمان عتاب برای چه میکنی
دل نیست گوهری که بیاید دگر بدست / سامان پیچ و تاب برای چه میکنی
بحری که میکنی طلبش در کنار تست / ای موج اضطراب برای چه میکنی
ای گوهر گرامی این بحر چون حباب / سر در سراب برای چه میکنی

صائب جهان بهیچ بود قلزم سراب
لنگر درین سراب برای چه میکنی

مستی و خمیازه ز خون دل ما میکشی / صد خم می داری و حسرت بمینا میکشی
قهر خود را در لباس لطف چندان میدهی / برق را از آب گوهر بر روی دریا میکشی
بیجهان عمر از ره رفت در جام میدهی / از لب منصور در مستی سخن را میکشی
پرده بر روی دارم ازان روی چیا بیگمر / سرکشی بنیچیم اگر بر دار ما میکشی
آفتاب از خجلتش بر روی گردون میکشد / این کمند عنبرین را که در دریا میکشی
آه را رعنا میشود چندانکه رعنا میکشی / آتش و قد میکشد چندانکه بالا میکشی
ساغر لب تشنه العطش احباب میدهی / موج را کی سوی کشتی برو تو در یا میکشی
پاکدامن چون آفتاب از صبح بیغ / شبنم افسرده را بالا میکشی

هر زبانی با لب از دست صائب کار تو
مرهم بادت چون نفس مسیحا میکشی

مکن باور نقاب جرم ظاهر پشیمانی / چه لازم باد آرزو غم آمیختن الوداع مانی
منه زنهار دل بر مهلت حد جان آن کوچها / که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی
ترا گردد چو چون پروانه گرد سر زرادی / اگر از خاک برلب نهی مهر سلیمانی
نه امروز رفت از اغلبی ضمیمه اهتمام در دریا / ز طفلی گشتی کهواره من بود طوفانی
من حیران چه سازم که نمانشای خرامم / ز گردش بازمیماند فلک چون چشم قربانی
ازین آشفته تر کن ای صبا آن زلف مشکین / که فیض بیخبری ست در پیشانی گرد و از پریشانی

تجرد قطع زنار علایق میکند صائب
سلامت نیست تیغ ترا بیاهنر ز عریانی

مرا از عشق داغی بر دل افگار بایستی / چراغی بر سر بالین این بیمار بایستی
نمیشد فرصت خمیازه بر سر بود دستار / بقدر خرابی کردم معمار بایستی
غلط کردم نخندیدم بهنگام ظاهر آرای / بجای عقل در سر طره دستار بایستی
نباشد تکیه گاهی غنچه را بهتر ز شاخ گل / سر منصور را بالین ز چوب دار بایستی
یکی صد شد ز تسبیح ریائی عقده کارم / مرا از خط ساغر بر کمر زنار بایستی
نشد از چشم شوخ او نگاهی قسمتم هرگز / مرا هم بهره زین حالت بیدار بایستی

بیا با ما که صائب میکشیم رنگ صحرا را
بقدر جرم اگر تسبیح استغفار بایستی

مرا با غم و بهار دستی ز می کام بایستی / بر سستی کردن مینا بدستی جام بایستی
دماغ سیر و دورم نیست چون مینا نیو مینا / مرا در پای خم چون خشت خم آرام بایستی
پریشان میکند آزادی اوراق حواسم را / پر و بال مرا شیرازه از دام بایستی
ز کوه صبر و طاقت سنگ میشد ولی ... / من بیتاب را گر لنگر آرام بایستی
چه ناخوش میگذشت اوقات عمر ما چه بودی / اگر وقت خوشی ما را بهر ایام بایستی
ندیدم از زبان خود بجز تلخی / مرا هم طالعی از قند چون بادام بایستی
ز کوه بخشش نیم جون بالین برسر کنار او / مرا و بخوش سکنی از نامه و پیغام بایستی

بتنهائی کشم تا چند صائب جام خون بر سر
درین محفل مرا یک ز خون آشام بایستی

میکند هم دل بیتاب ما گرد آورده / مشت خاکی گر کند سیلاب را گرد آوری
عشق هم دریر... / از گلستان آید اگر مهتاب را گرد آوری
نافه خون جگر ... / نیست ممکن بوی مشک ناب را گرد آوری
بیجز بیتاب ... / در عشق داری چون کند سیماب را گرد آوری
لب ببندد ... / میکند سرگشتگی گرداب را گرد آوری
آدمی را در نظر آبرو دارد عزیز / چون صدف کن گوهر سیراب را گرد آوری
میکند جون ... / چون گهر گر میتوانی آب را گرد آوری
... / در خم گردون شراب ناب را گرد آوری

چون شود در دامن صحرا فشانم گرد جنون — چون جرس کردم دل بیتاب را گرد آوری
رشته جمعیت زین تاب پیچیدن نخواست — چون گره کردیم پیچ و تاب را گرد آوری
از سپهر سفله چشم امید بخت بیش غلط است — میکند غربال اینجا آب را گرد آوری
گر چنین خواهد شدن عمامه و اعضا بزرگ — هیچ گنبد میکند محراب را گرد آوری
هر که در آغاز کودکی بخت قدم شد شکسته — چون صنوبر صد دل بیتاب را گرد آوری
صبح شد هنگام بیداری است چشمی باز کن — تا کجا مژگان خیال خواب را گرد آوری
دست و پا گم میکنم از جلوه مستانه اش — من که کردم بارها سیلاب را گرد آوری
گر دو شمع زیر دامن خط فروغ حسن را — شب کند خورشید عالمتاب را گرد آوری
حسن هر جا بیت در یکجا نمیگیرد قرار — میکند زرین مجلس مهتاب را گرد آوری

ایمن از صرصر بود صائب چراغ روشنش
هر که در ظلمات کند احباب را گرد آوری

تا صلح نمودیم به گلزار بسببی — چشمی چو عرق آب ندادیم ز روبی
چشمی نچرانیدیم در این باغ چو شبنم — چون ابر نفشردیم قدم بر لب جوبی
با همرهی سفینه اشک ندامت افتادیم — در صبح چنین تازه نکردیم وضوبی
شوخی ز سر ای تازه خط از خم که دل من — آویخته چون برگ خزان بید بمویی
از جوشش دل در دل خم سوخت شرابم — رنگین نشد از باده من حسن سبوبی
شد چون صدف آب رخ از خرج بهانم — انداخته گوهر نشود در گلو سبی
هر چند که گردید چو کافور سر ما موی — دل باز نگردید ز بیتابی مشکبویی

صائب نشود روشن آیینه چو طوطی
آن را که چه دارد دل خود آینه روبی

مکن تقصیر در افسوس چون جان در نظاره — که هر روز لب گردیدن صد بحر کمتر در نظاره
جهان از زلف خلقی پر ز ظلمات بر چشت — و که دانه بر صفا نیست اگر خلق حسن داری
بغربت گر شبی خانه گل بیخار میگردد — جهان خانه کی کرده بیرون ز شرق و طرف داری
مهیا باش غم را که زلف در شب مشکبها — زبان آتشین چون شمع با دل انجمن داری
بپوش از دو عالم دیده و دل تا نشاط آه شو — اگر اندیشه فردا در جاه وطن داری

[illegible]

[illegible]

مهیا باش صائب زخم چندین خار بیگل را
گل بیخار بی از دوران اگر در پیرهن داری

مکش چو تنگدلان آه از پریشانی — که دل ز رحم شود آگاه از پریشانی
دل چو آینه زان رند پاکباز طلب — که نیست در جلوش آه از پریشانی
مدام درد بیابان درد میرسد که کسی — به برد خود نبرد راه از پریشانی
نمانده است به در دم ز تار و پود حباب — بغیر آه سحرگاه از پریشانی
ز خرمنی که بعمر دراز کردم جمع — نماند غیر پر کاه از پریشانی
کمال فقر همین بس که ایمنست فقیر — ز شور چشمی بدخواه از پریشانی
همان که راه نمودست رشته خواهد داد — مکن ملاحظه در راه از پریشانی
اگر چه هست ولی نعمتی چو خورشیدش — همان خورد دل خود ماه از پریشانی
بساز دامن زلف دراز خود را جمع — ز دست من شده کوتاه از پریشانی

نماز و روزه منعم نمیرسد صائب
به آه و ناله جانکاه از پریشانی

مگر از سیر خود ای ماه لقا می آیی — که عجب در نظر من بصفا می آیی
میچکد خون ز دم تیغ نگاهت امروز — مگر از طرف مزار شهدا می آیی
کیست زان جلوه مستانه نگردد بیهوش — که ز سر تا بقدم هوش ربا می آیی
میتوان یافت ز رخساره گندم گونت — که ز بهشت ای صنم حور لقا می آیی
که بر رخسار تو گستاخ نظر کرد که باز — شسته رو از عرق شرم و حیا می آیی
سر خونریز که داری که ز خلوت امروز — مست و خنجر بکف و لعل قبا می آیی
بیسبب خضر خط سبز دلیل تو نشد است — کی تو سرکش بره از راهنما می آیی
چون نثار قدمت خرمن جانرا نکنم — که روان بخش‌تر از آب بقا می آیی
تو بدانی چه قدر تشنه دیدار تو هستم — غرق آلوده بسر منزل ما می آیی
ور به طوفم که باز نبینی مانده است — گر برفت من ای سست وفا می آیی
گر تمام بال صفت قالب خود را خالی — گر باغوش من ای ماه لقا می آیی
میکنی خون بدل باغ بهشت از تمکین — تو ز بتخانه عشاق کجا می آیی

[illegible]

مشکبو گشت ز جولان غزال تو زمین | میتوان یافت که از ناف ختا می آیی
گشت خورشید جهانتاب ز مغرب طالع | گر ز مشرق بدر ای ماه لقا می آیی
گر بدانی که چه خون میخورم از دوری تو | تا بمیخانهٔ من بی محابا می آیی
باش چندانکه دل رفته بجا باز آید | گر بدلجویی این بیسر و پا می آیی
روی چون آینه پنهان مکن از خوشچشمان | که ز خاکستر دلها بجلا می آیی
چون کنند از تو نهان راز دل خود عشاق | که بر خسارهٔ اندیشه نما می آیی
آنقدرها نشینی که بگردت گردم | بعد عمری که بویرانهٔ ما می آیی
بست چون قافله در آمدن و رفتن تو | ای جگر خون کن عشاق چرا می آیی
رو بکاشانهٔ اغیار جلو ریز روی | بسر وعدهٔ ما رو بقفا می آیی

نکشی پای خود از کلبهٔ **صائب** هرگز | گر بدانی که چه مقدار بجا می آیی

مباش معجب و خودبین که از بلا افتی | مبین در آینه بسیار کز صفا افتی
چو گل بخنده مبالا دهان خود که مباد | بخاک راه بیک سیلی صبا افتی
چنان برآ ز تعلق که نقش نپذیری | اگر برهنه در آغوش بوریا افتی
چو آفتاب ز سر پا کنند گرم روی | تو هر کجا که روی همچو سایه وا افتی
بدرد غربت و زندان بساز چون یوسف | مرو بجانب کنعان که از بها افتی
نخست شرط شناسای محیط عشق اینست | که دست و پا نزنی تا ز دست و پا افتی
بماجرای من و عشق بی توانی برد | اگر بکشتی غصمانه با قضا افتی
جهان و هرچه درو هست پوچ و بیمغزست | مباد در پی او همچو کهربا افتی
ز نالهای غریبانه منع ما نکنی | اگر دل شبی از کاروان جدا افتی
ز عزم سست چنان کاهلی که گر خواهی | بدامن تو زند دست بر قفا افتی
بگیر دامن عزم درست و واصل شو | چو گرد چند ز جا خیزی و بجا افتی
بسر رسیدن ره در قفای همت تست | ز دست تیشه میندار تا ز پا افتی
عنان بدست هوا داده چون برگ خزان | خدای داند تا عاقبت کجا افتی
بزیر پای در آور سپهر را تا چند | چو بار طرح درین کهنه آسیا افتی

چو

چو آفتاب عزیز جهان شوی **صائب** | اگر چو ذره تو او زیر دست و پا افتی

مکن ای بیوفا ناآشنایی | در آتش سوخت گل از بیوفایی
خمار زرد روی هجر دارد | شراب لاله رنگ آشنایی
نگیرد در دل عاشق شکستم | فسون چرب نرم مومیایی
ندانم چیست چون گردید لاله | دل پر داغ با گلگون قبایی
بطوف کعبهٔ اسلام رو کن | ببر زنار کافر ماجرایی
مصیبت خانهٔ پر درد ما را | ز روزن نیست چشم روشنایی
بدین بیگانگان آشنا روی | مبادا هیچکس را آشنایی
اگر گرد غبار خاطرم موج | نشاید بر زمین شیر هوایی
ز دست خصم بر تو میکنم تیغ | بزور پنجه ابد بست و پایی
نمی جنبد بکلک تو نامه چشم | چه بنویسم ز بیداد جدایی
تکلف نیست در طرز سلوکم | منم شهری و عالم روستایی
بجنبد بی شانه از زلف درازم | برون گردند چین نارسایی
ز چشم مشتری گردند پنهان | متاعم از غبار ناروایی

خزان **صائب** اگر این رنگ دارد | میان رنگ و بو افتد جدایی

می وصل تو بکم حوصلها ارزانی | تشنه خون جگر باد بما ارزانی
ما تهی چشمی خود را بدو عالم بدهیم | نقد وصل تو باین منت کرا ارزانی
همت ما نکشد منت یاری ز کسی | بوی پیراهن یوسف بصبا ارزانی
ز غنچه باده بیم بند زبان میکنیم | بوسه بر دست تو دادن بحنا ارزانی
در چمن خانه گرفتن بگل ما رعنا نیست | چار دیوار قفس باد بما ارزانی

صائب آن گل نکند گوش اگر برنخست | گلشن حسن مبادش بصفا ارزانی

نمی باید تراشاطه بهر خود آرایی | بصحرا میبری از خانهٔ آیینه صهبایی

لطافت بیش ازین در پرده بینی نمی‌گنجد / که چون نور نظر در پرده پنهان و پیدایی

امیدم بود کز خط شرم رخسار تو کم گردد / ندانستم که از خط بر رخ دیگر بیفزایی

تو آن شد دست تا پا در رکاب شوخی آورده / فلاخن می‌برند صد کوه تمکین و شکیبایی

ز روی عالم افروز تو دلها آب می‌گردد / ترا از خور رشید گرد داغ زخم تماشایی

اگر شبنم رباید آفتاب از سبزهٔ خطی / تو با آن قد رعنا حلقه‌های چشم بر پایی

بامید تماشا چشم وا کردم ندانستم / نگه را خون کند ناز تو در چشم تماشایی

ز نقش پا گذاری جست بر دل خاک ... / اگر چه زیر پای خود نمی‌بینی ز رعنایی

کمند زلف در گردن گرفتی رو بصحرا / جنون را دور گردون می‌کند آهوی صحرایی

چه خونها کرد در دل عاشقان الفت ... / چه گلشنها درین یک قطره خون کردم دریایی

بعزم صید چون آیی به صحرا در تماشا است / چو مژگان از دو جانب صف کشد آهوی صحرایی

همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه‌گر باشد / ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرایی

درین ایام شد ختم سخن بر خامهٔ صائب / مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکرخایی

نماند در دشت جنون از رمیده آهویی / که پیش وحشت من نه نگرد زانویی

چو قبله گم شده کافتد دیده گردان / بمحفلی که در او نیست طاق ابرویی

چو داغ لاله به هر جانبی که می‌نگرم / مرا احاطه نموده است آتشین رویی

چو شمع گریهٔ مستانه را غنیمت دان / که هر نفس برود این آب تلخ در جویی

شود ز یک دل بیدار عالمی بیدار / هزار خفته برآید ز خواب از هویی

از آن سپند درین بزم شد بلندآواز / که کرد خرج جهان خرج آتشین رویی

مرا که مردم آزاده نشستن در دست است / مرا بس است چو سرو از جهان لب جویی

ازین چه سود که در هست سفید گردید دست / شما چو نیست غم عاقبت سر مویی

مرا که ملک جهان در نظر نمی‌آید / خراب ساخت تماشای طاق ابرویی

نه من ز دل نه دل از حال من خبر دارد / چو نافه‌ای که فتد از رمیده آهویی

شود چو غنچه صائب زبانها آزاد / نسیم کرد دل خرد دیر و دلجویی

نیست

نیست جز داغ عزیزان حاصل از زندگی / خضر چون یابد لذت هم‌سرو از زندگی

بی رفیقان موافق آب حیوان گل است / خضر بی‌همراهان گرد و سبز از زندگی

از سبکروحان دل روشن گرانی می‌کشد / می‌کند آیینه زنگار پاک آب زندگی

هر نفس بی‌آرزو شد که طبع ارباب طمع / خضر در وعشان بود ملک از و عمر زندگی

در لباس ابر باشد تیغ بازیهای برق / در نگاه چشم خرم آلود او باز زندگی

می‌کند مژگان ز خشم آلوده دل رخنه بیشم / در نظام این تیغ با افزون بود برندگی

می‌کند با هرزه‌گو اشعار صائب کار برق / چون ز ... ضرورت پیش ... بازندگی

ندارم یاد خود را فارغ از عشق به چوبی / چو داغ لاله دارم جوهر نظر داغم از ... بویی

پیر که سبز چون خضر از آب حیات ... / مکحول از نکهت چو شاخ گل نکردی جست و جویی

از آن در جیب گل بسیار بیند دانه هر ... / که هرگز از چمن بیرون نمی‌بینی ابرویی

مرا چون مهر خاموشی بهم پیچیده حیرانی / عجب دارم برآید در قیامت نام من بی‌رویی

تسلی می‌کند خود را بحرف صوت از لیلی / جز مجنون که پرگار دارد در نظر چشم سخن‌گویی

همان حسن انجمن آراست هر جا که من رفتم / گرفتار دو نظر زاهد دام از گل طاق ابرویی

بحسن ... معنی از صورت قناعت کن / که در ملک سلیمان نیست زین بهتر ترازویی

ز صحبتهای عالم بی‌نیازم با دل روشن / بدست آورده‌ام چون گرد از ایمن گلشن جویی

دلی دارم ز لوح سینهٔ اطفال روشن‌تر / ندارد چون چراغ آیینهٔ من پشتی و رویی

اگر روی زمین یکجا به آتش فشان گردد / ز خامی خود بار بر نمی‌آرد سر مویی

مروت نیست از پروانه یاد ما آوردن / دران محفل که باشد بر سپند آتشین رویی

ز خاک تیره رو بان زنگ از دل می‌برد صائب / خوشا فرخی کاو در آغوش دارد و در دلجویی

هر کجا گنگری که طی در آب معمار خودی / کار هر کس یاد دادی انجام در کار خودی

سرسری مگذر ز تعمیر دل بیچارگان / کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی

هر که را از باد در آری با سر بخت خود زنی / جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی

در گلستان رضا غیر از گل بی‌خار نیست / تو ز خود داری همیشه زخمی خار خودی

همین بس لذتی من تیغ در میان بزنی / انثار عشق محبت باین و آن بزنی
بشانه هر گره فتح محبت زهر الف د / چه لازمست که شمشیر بر میان بزنی
ز تیغ کرده من عنبر بر جهان بزنی / بهوسه چه تو دلک عالمی تلخست
درین دو هفته که گل متوان بزنی / درو وصال بچه روی دوستان بزنی
بجرم خرمی ... سنگ تا کی بر سر هوس ... / ... چه گرد ... بستان بزنی
صائب بچه رنگ وفا بر عذار گل / درین ریاض چه افتاد و آشیان بزنی
برنگ غنچه گل از بیت بر زنی آید / فرقم ز خانه بیرون نه بفصل گل باز
بیرسش من دلخسته از حق برای جان بزنی / حرا الست
تو تا ماه ز منزل برون نمی آری / تو دهشته ما ز دیده ... صحرا ... نمی آری
ز رنج تبحرگی ... دگر ... / بموی ... بیادگن عزیزان [illegible]

حق پرستی چیست با زشت خود در دو جهان / تا خدا با تو بود خواهی پرستار خودی
ورد و بهای عارضی را مپکنید در میان بلبد / تا تو عیسی چرخ بر آید چون تو بیمار خودی
نخم نرو نبود با خود دمیدی بیش خاکدان / در بهشت و در دوزخ اثر گر دارد گفتار خودی
ملک ایام زمستان میکنی دور نو بهار / این قدر غافل چرا از آخر کار خودی
رشته ناز و کره از چشم پر بگوهر دو / بلندی تا ز سر خود عقده کار خودی
در جوانی راست کن آرام کار کرد سنا / جای خراب خود ببین چند انگه بیشتار خودی
عارفان سر در کنار مطربان افکنده اند / تو ز بی‌مغزی همه در فکر دستار خودی
اعتمادی نیست بر جمعیت ابی بستان / باید بر نا کس خنک روی اگر یار خودی
هر چه از دلها کنی معمور بستانان شست / سعی در معموری دل کن که معمار خودی
بر لب تو بی‌جوی بر افعال خود دیر بیوست / عیب هر کس را کنی پوشیده دستار خودی
نیست در آیینه دل هیچ کس را جز خودی / از که میتالی تو در دامن چو زنگار خودی
از لحد خاک شکم بر در دمی دیگر است / تو ز غفلت همچنان در بند پروار خودی

تشنگی با جنس مردم را نکرده محتشم
خوب تر سازی اگر صائب خریدار خودی

هر دو عالم یک قدم باشد جای بیخودی / ای هزاران خضر در خط بیابان بیخودی
بلبل هر بوستان در خنده هر دوران گشت / در فضای عرش می‌پرد هوای بیخودی
عقده دل را مبر بسته با خود زیر خاک / عرض کن بر ناخن مشکلکشای بیخودی
بر نمی پیچد ز تیغ موج مانند حباب / در سر هر کس که می‌افتد هوای بیخودی
با لب پرخنده چون سو فارمی آید برون / غنچه پیکان ز باغ دلکشای بیخودی
بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته / چون قرار از خار باید گهر بهای بیخودی
مقدری در تنگنای آب و گل بودی بست / چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که می‌گفته است
ای سری ... بر بها خاک پای بیخودی

هوا را گر بفرمان کرده باشی / دو صد بتخانه ویران کرده باشی
سخاوت باشی و نه پیکان کن / اگر یک شهر احسان کرده باشی

نیوزست

نبوت گرم باشد همچو خورشید / قناعت گر بیک نان کرده باشی
ترا از حرف لب بستن چه نقصان / که یوسف را ز زندان کرده باشی

نخواهی گرد عالم گشت صائب
اگر در خویش جولان کرده باشی

هزار حیف که ماند بکام بی‌بصری / بنا غنم خبری باز جهان بیخبری
درین بهار که فصل جوانی ... نظارت / در آستانه بسر بردم از شکسته پری
چنانکه خرج زمین شد تمام در خاکی / ز سنگ طفلان باز دم چو نخل رهگذری
رسید بید بوصل نبات آخر کار / بشکوه تلخ مکن کام خود ز بی‌ثمری
بنور عاریه فربه مشو که عمر هلال / بلکه ... غنچه زایام میشود سپری
با آفتاب رساند خویش را شبنم / بنیم چشم زدن از طریق دیده وری
ز من توقع پیغام و نامه بیخبر است / ز عقل و هوش من از رفتن تو شد سفری
مسنج سال رخ خار را بتو خطان ... برد / صفای چهره بپیرای و حسن خط نظری
عیار حسن بکلو سوز را چه میدانند / نبرده اند گروهی که چهره شکری

دراز کن بالحمد عمر خویش را صائب
که هست عمر دوم در زمانه بی‌اثری

هر کس از اهل نظر را بینایی داری / چشم بد دور که خوش تیغ زبانی داری
روی چون آینه را در بغل خط مگذار / تو که از شرم رخ با آینه دانی داری
چه ضرورست بشمشیر تغافل کشتن / تو که چون ابروی پیوسته کمانی داری
تلخ کامی ز تو هرگز بنوا نرسید / تو هم ای غنچه دلت خرم که زبانی داری
ای گل شوخ که منظور بهاران شده / خبرت نیست که در پی چه خزانی داری
خدمت پیر خرابات ز تو فیض است / ار چرا غرة کی اکرام و نشانی داری
چشم شوخ تو بانصاف نمی پرداز / ور نه در هر نظری ملک جهانی داری
میشود عاقبت کار چراغت روشن / در حریم دل اگر سوز نهانی داری
غم این وادی پر خار چرا باید خورد / تو که چون بیخبری بخت روانی داری
دست در دامن اندیشه چرا باید زد / تو که چون آه ز دل گرد فشانی داری

پای در دامن تسلیم و رضا محکم کن / مرو از راه که در دست عنانی داری

بر زبان حرف نسنجیده میاور صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

با غم را استمرار بایستی / با جهان غمگسار بایستی
جان ما در هوای عالم قدس / چون شرر بیقرار بایستی
شمع بالین و سینه کاران / دل شب زنده دار بایستی
بحریه لنکر حوادث را / لنکری از وقار بایستی
چشم حسرت نکار بسیارست / دل معنی نکار بایستی
خواب سنکین غفلت ما را / سایه پایدار بایستی
کار بسیار ماند کشت حیات / عمر در خورد کار بایستی
شیشه نازک دل ما را / طاق ابروی یار بایستی
خنکیهای چرخ از حد رفت / این خزان را بهار بایستی
دل در خاک و خون فتاد ما را / بر توکل سوار بایستی
تا کند مرغ ما دلی خالی / چار موسم بهار بایستی
دوزخ اعتبار سوخت مرا / ننک این اعتبار بایستی
خانهٔ نونکار بسیارست / چهرهٔ نونکار بایستی
میوهٔ ما چو میوهٔ منصور / بر سر شاخسار بایستی

عالم آرمیده را صائب
شوخی چشم یار بایستی

یک روز کل از پاسمن صبح نچیدی / پستان سحر خنده شوارا نمکیدی
تبخاله زد از آه جگرسوز لب صبح / وز دل تو ستمکر دم سردی نکشیدی
صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد / یکبار تو بیدرد کریبان ندریدی
چون بلبل تصویر بکلشن نکشتی / زاغفر دکی از شاخ بشاخی نپریدی
از جذبه آهن شرر از سنک برآمد / وز مستی غفلت تو کرانجان نرهیدی
این لنکر تمکین تو چون کوه ز دیوار / زانست که از غیب ندایی نشنیدی

یک

یک صبحدم از دیده سرشکی نفشاندی / از برک کل خویش کلابی نکشیدی
چون صورت دیوار درین خانه تو مخمور / دنباله یوسف چو زلیخا ندویدی
کردید ز دندان تو دیوانه لب جام / یکبار لب خود ز ندامت نکزیدی
زان سنکدل و بی مزه چون میوه خامی / از عشق بخورشید قیامت نرسیدی
ایام خزان چون تکوی ای داز برفتند / از خاک چو در فصل بهاران ندمیدی
کمکشته ز آتش بکذرد آب خردمند / زر دو لب ساغر کیانی نمکیدی
از شوق شکر مور بر و بال بر آورد / صائب تو درین عالم خاکی چه چشیدی

تخمیس صائب برای قصیدهٔ عرفی که ترجیع تشویق کویند

ز جور کردش دوران چرخ کج رفتار / چو آفتاب فتادم بکوچه و بازار
چو غنچه با دل خونین و سینه افکار / جهان بکشتم و دردا که هیچ شهر و دیار
نیافتم که فروشند بخت در بازار

بیا طبیعت و امروز جرس تبلی کن / دمی بکلشن معنی در اخلیلی کن
خدای را من کمکشته را دلیلی کن / کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن
که روزکار طبیب است و عافیت بیمار

غم سپهر کسی را بهیچ نشمارد / چه شد که ساقی ما پای کم نمی آرد
مرا ز جام زجاجی بسر سپر دارد / ز منجنیق فلک سنک فتنه میبارد
من ابلهانه کریزم در آبکینه حصار

ملولم از غم ساقی بکنج تنهایی / اگر چه آینه صافم ز نور بینایی
مرا که فتنه فلک دیده تماشایی / عجب که بشکنم این کارکاه مینایی
که شیشه خالی و من در نجاتم از خمار

منم که ناله چو مرغان بوالهوس نزنم / اگر چه خار شدم کل بهیچکس نزنم
بغیر زمزمه دوست یک نفس نزنم / چنین که ناله ز دل میجوشد و نفس نزنم
عجب مدار که آتش برآورم چو چنار

ز دست ساقی کوثر هوا علی ولی / رسید یکدو سه ساغر ز باده ازلی
صفای آینه ام شد ز مهر وحشت جلی / ز بانه هر دو مصافست و من ز ساده دلی

کمر بکوشش تدبیر و هم رفع مضار

نشسته تا بسرم آفتاب عالم تیغ / گرفته زود دلم بردی آسمان چو زمیغ
بسوز غصه من عالمی خورند دریغ / فراز خانه طلقا ز دست بسته و تیغ

زمانه نیز غم و گویدم که هان سری منجار

دران زمان که نهادم قدم بعالم عشق / غم فراق توام ساخت زود محرم عشق
شهید عشق تو زان رتبه یافت آدم عشق / اگر کرشمه نیارم کشد و گر غم عشق

شنا فرین ز لبم بشنوند ولی زنهار

بیا زلی بشنو یکنفس حکایت یاس / برون نیامده چون من کسی ز ولایت یاس
ز من مرنج که من میکنم حمایت یاس / دل خراب مرا مطلب است آیت یاس

بجور زود در رفتن جان پیش نیم کشته نگار

ز آرزوی تو دردی که دارم اندر جان / جهان بگشتم و از کس نیافتم درمان
ز دوست حال اخوی چگونه کنم پنهان / دلم ز درد گرانمایه چون جرس بفغان

زبانم از گله خالی چو خاطرم ز غبار

چو عکس در آینه با آن نگار در خلوت / ز شرم دلبر من تا نشسته در خلوت
بروی خیر در لطف بسته در خلوت / دلم چو رنگ ز لیلی شکسته در خلوت

غمم چو یوسف رویده در بازار

دران زمان که مرا اختر مراد دمید / شب فراق بروز وصال من خندید
دگر بدیده فلک روی آفتاب خورید / ز شکل مدت عمرم که روزها دزدید

که فصل شب و شبابم گذشت در شب تار

خیال زلف تو بگشت تاب از دلم برم / ز تیره بختی خود چند باشم افسرم
مکرر ب ط چمن تاب از دلم حرم / گل حیات من از بسکه جست بر غم

اجل نمیزند از ننگ بر سرم تشار

مرا بدل هوس [illegible] نیست / بهای باغ و گل منظر خوش و خوش نیست
رفیق و همنفسم غیر این [illegible] نیست / برون ز صورت دیبای بالشم کس نیست

کمر آنکه بیم اشکم بخیند از رخسار

ستاره

ستاره چون طبق آسمان بیاراید / بهار هم چو گلستان بیاراید
نیاز من چو رخ دلبران بیاراید / عجوز بخت اگر زلفشان بیاراید

سفید کرد ز لفین شاهدان نثار

اگر ز وصل تو شادم اگر ز هجر غمین / بهیچ باب دل من نمیشود تسکین
غم زمانه بهر گونه دارد غمگین / کدام فتنه شبی سر نهاده بر بالین

که صبحدم نشد از خواب سر من بیدار

شکفته شد دلم از رنج پیچیدن / منم که در چمنم نیست تاب خندیدن
بدین نشاط چه گلها نمیتوان چیدن / چرا چمن چو نخارد بعزم خاریدن

بلبک تا خسته کرد زمانه غدار

درین بساط گلستان نیافتم بوبلی / و باله نکشیدم بطاق ابرویی
مرا که چشمه زهر ست بهر من مینوی / اگر طبیب دهد ناگوار داروی

گشند بشیره دندان مار نوشگوار

دران زمان که چمن شد ز جوش گل رنگین / قرین گل شده بلبل ز نالهای حزین
درین چمن که برد از صفا چو خلد برین / اگر ز بونه خاری کنم تشتی بالین

بسی ز گزله در دیده ام خلاند خار

چو رگ بران شکن زلف برگره بندم / چو غنچه چند ز قلب برگره بندم
خدنگ ناله چو بر چرخ برفره بندم / بصید صیدی اگر ناوکی بزه بندم

دهان مار شود در گزیدنم سوفار

بکلبه با جگر چاک چاک و دیده تر / در آمدی ز درم چو ز زمان غم دیگر
بفکر هجر خود و باد و وصل آن دلبر / شب گذشته بزانو نهاده بودم سر

که او فتاده خرد از درین خرابه گذار

کسی که بر سر خود دار کرنه ابلق زد / مدار بانگ انا الحق مکو که ناحق زد
ز دست ساقی باده حرقوق زد / یقین شناس که منصور زان انا الحق زد

که داد جور زمانه بدستگیری دار

سری چنین که سراسیمه در خم چوگان / سری چنین که براه جنون سبکجولان

سری چنین که چو کرسی سپهر کرده اساس | سری چنین که نیاری شنید بی سامان

عمی چنانکه مبادم نصیب دیگر بار

سری چنین که دهد گفت نظم را باران | سری چنین که دهد جمله درد را درمان
سری چنین که بگیرد ملک کشور ایران | سری چنین همه رای صواب و بی ابهام

سری چنین همه درد شراب و درد خمار

گهی برفت چو مجنون که رسم بر جرسی | گهی بباغ چو مرغان مانده در قفسی
سری چنین که در او هر نفس بود هوسی | چه بود و گفت بعالم مباد چون نرگسی

جهان بجز تبش آزار خویشتن بیزار

مرا حکایت فرهاد و نقش شیرین هست | ندانم این که سرم بر کدام بالین است
منم که بستم از خون دیده رنگین لبست | بلی ز گفتنش آری طریق عقل این است

ولیک جانب انصاف هم نگه میدار

بچو شمع بخنده دام خونفشان زده تر | قضا مدام کند قسمتم ز خون جگر
ترا ز حال دل عاشقان نیست خبر | کسی چگونه بسامان در آورد آن سر

که گر ز زانوی بر دانت کوفت بر دیوار

هر آنکسی که بمن گوهر سخن دارد | بیان ز طرز کلامش که حال بر دارد
چو خواست خاطر مجرم من بیازارد | بخنده گفت سراسیمه کیست کم دارد

وگرنه هادی این ره تو بود و همراز

بجرم زنخ کاهل که با چنین همت | قسم چند نشینی بگوشه عزلت
برون ز تربه برون آ که از سر غیرت | رهت نمایم و بر خویشتن نهم منت

که نقدهای مراتب چون نرگس معیار

براه عشق طلب ساز رهنما و بنه | جبیره پاک کن از بهر سجده جا و بنه
جبین بخون دل و دیده سازپا و بنه | تهی کن از همه اندیشه خطا و بنه

بخاک مرقد کحل الجواهر الشفار

چه مرقد آنکه برد سجده گاه ملک مبارک | چه مرقد آنکه فلک را کلیست بر تارک
چه مرقد آنکه بود چشم مهر را عینک | چه مرقد آنکه بود در شکوه تا بفلک

هوای

هوای منظر او از تراکم النظار

ز بهر کسب صفا آفتاب از سر درد | ورا آستان تو مالد بخاک چهره زرد
بهشت در حرمت گفت تا که روا آورد | بجرم تیم که چه صنعت بکار برد که گرد

بتنگنای جهان وضع این بنا معمار

نهم سپهر اگر آید نش بهم سایه | ز ناب چشم بماند دو راه و لیکن پایه
جنان ز صنعت معمار بسته پیرایه | که گر بعقد و بلندی بیفکند سایه

محیط کون و مکان گرد آسمان گردار

اگر تو رو گفت خاکش سرشت عالم کون | چرا آفتاب بخود نیم خشت عالم کون
نوشته عالم صنعش بهشت عالم کون | گشایش که بود در سرشت عالم کون

چو بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار

کمند فکر کجا بر سد بیالایش | فتاده سایه صفت آفتاب در پایش
چراغ دیده بود منظر مصفا بش | زهی صفای عمارت که در تماشایش

بدیده باز نکرد نگاه از دیوار

درین حرم شده هر یک نماز می آید | که چرخ بر سر خاک نیاز می آید
فلک دو بار برای نماز می آید | ز سقف گنبدش امسال باز می آید

چرا آن صفا که کسی داده در حریمش بار

رموز طیب نماید مشام در عطرش | کسی که خاک درش سرمه کرد دیده وش
بهشت بوی گل از برد ز خاک درش | چه قدر صبح شناسد بیا کنار درش

که بر حوالی او شام را نبود که گذار

اگر تو خواهی کلاه بگنبدش گویی | گمان مدار که یک مرغ را تعرضش گویی
ز زرفزای انوار هر قدش گویی | برآفتاب ورا آید بگنبدش گویی

که در میانه فانوس گنبد مکش پرگار

ز بیچ کنگره اش چرخ برگرفته علم | همیشه بود ز آفتاب سر بکرده
دران حریم چو خفاش گشته ام جزا | ز در جهان بر بسته سماع نور افشان

بنجم بیند از آسمان او در سجاده

دری که دست قضا نقش این عمارت بست / ستون قدر رفیعش بر آسمان پیوست
بچشم رفعت او نه سپهر گردون پست / غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست

از آن بجنبش صرصری بلند گشت غبار

بر آستانهٔ آن روضه هر که مالد رو / چو زلف بر گل خورشید میزند پهلو
شود وجود و نبود دلش همچو گل خوشبو / گلیست در چمن صنع شکل غنچهٔ او

که عرش داشته بر دور از کنگره چار

سپهر کاین همه رفعت بخود ندیده / دو روز ظرف چو طفلان بخاک غلطیده
اگر چه ناصیه هرگز بخاک نالیده / ز آستانهٔ او طعنهای نشنیده

بپایه پایهٔ چرخ و عرش میکند اظهار

طلوع صبح دمش جنت وادی ایمن / غبار خاک درش برده بوی پیراهن
ز نور انجمنش شمع آسمان روشن / دریچه‌اش بضیا دیدهٔ سهیل یمن

نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار

غبار درگهش از دیده‌ام مباد کم / بهشت میوزد از خاک آن جناب نسیم
ز فیض نور شهنشاه اعظم و اکرم / چو صبح صفحهٔ خورشید بر دو دیده کشم

که آستانه کند شیره قرآن دلدار

چگونه شرح دهم وصف او زبان قلم / ز دوده بهشت چو رخ گلشن خنده باغ ارم
حریم روضهٔ او جنت چمن ارم / رموز غیب مصور شود دو رو هر دم

چه خاطری که بود در تصور اسرار

چه احتیاج بطاعت در آستانهٔ او / همین بس است بشارت در آستانهٔ او
کند بهشت اطاعت در آستانهٔ او / بکام چون رسد بعبد در آستانهٔ او

ضیا آسمان بچشم نشسته کرم کند دستار

ز بهر طوف درش گر ملک هوا گیرد / ز رفعتش همه جا دامن ضیا گیرد
ز جرم خلق اگر او درش خطا گیرد / فلک بپنجهٔ خورشید از هوا گیرد

اگر عمامه افتد ز تارک دستار

ز شوق منظر او هست جمله ذرّه که بر / چه قدر نیست که تواند نهاد در بر رو

ز اشتیاق سر آسیمه گشته از هر سو / از آن زمان که فتادش نظر بچشمهٔ او

شد آفتاب پرست آفتاب چرخ مدار

ز بسکه فیض هوا گشته دلنشین در روی / شد آفتاب ز انوار خوشه چین در روی
بجای گل همه دل روید از زمین در روی / بباغ لاله فراوان بیافت یاسمین در روی

چو سبزه در برش مهر ساید رخسار

تمام شوق و جهان همچو مست و دیوانه / بیاید و دوست نشسته ز خویش بیگانه
منم که میکشم از در هجر پیمانه / ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه

که از هزار جفایت یکی کنم اظهار

ایا سپهر جفا پیشه رو وفا دشمن / در آمدی با من بعهدی ده در مقام سخن
اگر نه روی نیاری میار کم از من / فرو نشین بدو زانو و چنین برابر من

بر آن صفت که دغاپیشگان دغا بیار

بیا بیا بنشین روبروی و شرم مکن / ببین چرا بچنین آرزوی و شرم مکن
ز حال من بشنو گفتگوی و شرم مکن / اگر جواب نگویم بگوی و شرم مکن

که آبروی چرا نیست شرم کن در کار

گهم بعرش برین بینی از جهان پرفند / گهی بناله چنین بینی از جهان پرفند
سپهر را بزمین بینی از جهان پرفند / مرا بشوق چنین بینی از جهان پرفند

مرا بدست تهی بینی از جهان بازار

نه فرق شال دهی نه حلاوت اطلس / نه ناله دل بجز فغان دهی نه بانگ جرس
نه گوشه گیری اعتقاد دهی نه طرز کس / نه بال بروح قدس میدهی نه پر مگس

نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

بکین خسته دلان بیش از این مباش که تو / کسی نکرده با کنار این تلاش که تو
بپیش خلق بگویم صریح و فاش که تو / از این معامله خود منفعل مباش که تو

بمو بر دهی از پای من بری دستار

ز اشتیاق سفر چون بهر طرف بدوم / بجذبهٔ دلی تا کعبهٔ شرف بروم
مثال گرد اگر روزی از صدف بروم / بکام دوستی مژده اگر تا نجف بروم

چو ذوالفقار با آهنگ جنگ بردارد — ز برق تیغش یاقوت رنگ بردارد
ز ترکش غضبش چون خدنگ بردارد — مثال آینه اندیشه زنگ بردارد

گر آورد دم از دشمنش بسهو کنار

دبیر چرخ چو گیرد بکف عنان قلم — پی نثار عطای کفش بگاه کرم
نجوم ثابت و سیاره آورد برقم — برنگ و آنزه در حصر جود او بدرم

شود ملاقی آغاز انتهای شمار

زمانه کرد دستم گفت روز مولودش — هزار فتنه و شر خفت روز مولودش
بدین طریق که هر سفت روز مولودش — فلک بجوهر کل گفت روز مولودش

هنوز سیر کنم بار سید رفت قرار

مدام گوهر اشکم برد و حد بمژه — ز شوق خاک در رخت میکند بمژه
رخ تو گر ندید از حیا مدد بمژه — ز هر دمک نرسد نور تا ابد بمژه

چو بشکنی حرکت در مفاصل اشرار

دمی برون نرود از رضای عدل تو ظلم — چگونه سر نگذارد بپای عدل تو ظلم
عجب که بست کند در بنای عدل تو ظلم — ببرد بار که آمد لوای عدل تو ظلم

وجود در ازنی دست ستم بپای فرار

بدر که تو فلک ناخمیده از تعظیم — نهاده دست تو از لطف بر سر یتیم
هوس نمیکند از خلد اگر کشند نعیم — بطور عالم وحدت کند سنوی کلیم

بناز و نعمت حسن تو پروزه دیدار

ز شرم لطف تو در خوشاب در عرق است — بجز وجود تو موج سحاب در عرق است
اگر غلط نکنم از حجاب در عرق است — هنوز ناصیه آفتاب در عرق است

از آن فروغ که بر روی تشافزی انوار

ز برق تیغ تو رنگ شفق خضاب هنوز — ز تاب روی تو خورشید در نقاب هنوز
ز صبح روز ازل دارد اضطراب هنوز — ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز

بهر طرف که رود حسن روی پرگار

طلوع صبح تو از مطلع ابد دمید — ببینش مهر رخت ذره بود خورشید

اگر بهند بحاکم کنی و گر بتتار

ستیزه گر فلکا با منت نزاع چه چیست — به بی زبانی من در زمان نزاع چه چیست
چو دیده دید مرا با تو در مصاف گریست — ستیزه با تو چرا هر دلیل دانش نیست

زبان گزیدم و گر دم زگفته استغفار

نیم بکین تو قادر که عاجزم عاجز — ببخش گفته شاعر که عاجزم عاجز
چو گشت پیش تو ظاهر که عاجزم عاجز — ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز

نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار

ز غمزه‌ات تو چنان خاطرم شود خرسند — بهیچ باب ز قاصد نیافتم مقصود
چنین که بر دل من هر نفس غمی افزود — چرا سخن نبود درد ناک و خون آلود

که نالب از ته دل میکند بربش گذار

منم که چون جرس مهربانی بست توام — منم که سایه صفت همچو خاک پست توام
نه همچو سنگ جفا در پی شکست توام — مرا که حسرت بگیرد که زیردست توام

مرا که کار گشاید گر از تو خیزد کار

چه هرزه گرد شدم از حسرت دل ناشاد — چه هرزه گرد شده‌ام از فلک که یاد تو زاد
چه هرزه گرد شدم از تیره بخت مادرزاد — چه هرزه گرد شدم از درد دل که خرم باد

تو لیستی که ز شوق چه شکر و کار گزار

هر آن زاد و خضر آنکسی که سامان داد — خزینه دل بر داغ و چشم گریان داد
ز شوق گردش سیاره بر خرگاه داد — جهان که شوق طواف حرا لطوفان داد

شنیم جذبه گشا نعمه طرام بکنار

ز در محیط عنایت علی عالیقدر — امام قبله طاعت علی عالیقدر
سوار روز شجاعت علی عالیقدر — شه سریر ولایت علی عالیقدر

محیط عالم دانش جهان حلم و وقار

فلک برون نرود از صلاح همت او — چو ذره مهر مدار صباح همت او
پریده جوهر کل با جناح همت او — لغت نویس خرد در صحاح همت او

بمعنی لغت اندک آورد بسیار

بجم

چگونه در دو جهان از تو کس شود نومید
همه تراوش جود دهی و کاوش امید

همه تراوش عام درسی و کداز فیض عاطف

نسیم مهر تو طغرای گلشن دوران
زجنگ و صلح تو رنگین چهار باغ جهان

شمیم فیض تو زینت طراز هر بستان
غبار خشم تو آرایش کلاه خزان

شمار لطف تو افزایش جمال بهار

ز معجزات کلامت مسیح شد گویا
ز جوش ابر کفت معطبد دل دریا

نگشته دیده یعقوب بی رخت بینا
محیط بر کف جود تو موج کرده فدا

سپهر بر سر خاک تو اوج کرده نثار

بخاک تیره بود منزلم ز عمر چه سود
فنای محض بود حاصلم ز عمر چه سود

گره شد آرزوئی در دلم ز عمر چه سود
ز شوق کوی تو پا در گلم ز عمر چه سود

هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

گهی که طفل سرشکم رود دهید خویی
مرا بکشد رحمت از غلوی جادوی

شمیم خاک درت آیدش بد بجد سبی
چو خیمه دور زده دامنم آسمان کرتی

بصد طناب فرو بسته است رهسپار

ز دیده ریخته ام اشک همچو چند نجوم
مرا ز روز ازل کاشکی نبود قدوم

ز گریه آتش شوقم نمی شود معلوم
بگلخن آمده از روضه مانده ام محروم

که روی هشت سیه باد و رای چرخ فکار

اگر غم تو کند در جهان هلاک مرا
کند بسجده بجود درت بخاک مرا

در اشتیاق تو مردن بود چه باک مرا
ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک مرا

بجای سبزه قدوم بر دمد ز خاک مزار

ز حرص طبع حریص و ز نفس نافرمان
لگو بصاحب جنت حدیثم ای رضوان

گهی بر همن بت قبله ام گهی رهبان
نه دین بجا و نه ایمان بسوی خویشتن خوان

ملرز شرم تو بگشایم از میان زنار

صفای سینه ام از داغهای رنگین است
مرا بدل ز وصال تو خرمی چنین است

بیا و وصل تو ام این طریق و آیین است
ز وعده ها که نکرد و کرده ام یکی این است

که

که در طواف تو خواهم کرستش بسیار

کنم ز هجر تو تا چند ناله دلسوز
ز تاب بزم و درین فکره مانده ام شب و روز

خوش آن دمی که شود شام ماتمم نوروز
نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز

متاع من همه دست تهیست همچو چنار

کمند ناله من تا که گشته عالمگیر
بحار کون و مکان هم نساز دش زنجیر

غزال چرخ چه بند منست چون نخجیر
اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر

بلبل زند غوطه مرغ آتشخوار

منم که واله و حیران بطالع خود بشم
اگر سمند فلک سرکش است در بشم

بابل درد گهی مرهم و گهی ریشم
مرا چو دیده برد ابلق چه اندیشم

که این کرنگ حرونست و آن کهر رهوار

از آن مدد نکند جسم ناتوان آخر
براه شوق تو جانست در میان آخر

طواف کوی تو ام میکشد عنان آخر
چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر

که بر در تو بود دائمش بسر رفتار

بدان حکیم که بحکم و حکم سلطانیست
بعالمی که ورا حاجت دبستانیست

بدان کریم که او را بباب دربانیست
بدان خدای که در شهر بند امکانیست

متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بگنجه داری نعمت الهی او که کند
بفیض رحمت بی منتهای او که کند

بذله بندی خوان سخای او که کند
بجز ز وصد محیط سخای او که کند

ببنیم موجه او عالم گناه را بکنار

بقدر او که فلک را بقدر او پایه
بذات او که مبرا بود ز همسایه

بصنع او که جهانهاست رحمتش سایه
بلطف او که تعجب نمند گرانمایه

ازین که کرد در کش نهی بعجز اقرار

بعاشقی که کند روح همنشین جسد
بحکم آنکه ز فرقش بمهر و ماه رسد

بقادری که حمل را دهد بجنگ اسد
بملک او که نزنت و ب که بتو بسد

بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار

بصادقی که ز صدقش طلوع مهر دمید — برازقی که نعیمش بمهر و ماه رسید
بعالمی که ز علمش کسی نشد نومید — بحاذقی که ز داروی حلمش گره دید
شکسته رنگ خزان و شکفته روی بهار

بخالقی که ز امرش گل مراد سرشت — بصانعی که هم از مهر و ماه ساز و خشت
براحمی که بهر سینه تخم نیکی کشت — بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت
بجود او که ز دلبش نگهت بحار

بفیض او که همیش فرارست بابرساخ — ببزم او که همیش جود او برد سامان
بدر و او که همیش لطف او بود در ماه — بحشم او که همیش حلم اوست شعله نشان
بلطف او که همیش علم اوست آینه دار

بحسن او که بدلخستگان چشاند درد — بعشق او که بپهلوی جان نشاند درد
بهجر او که ز تن برمردان کشاند درد — بوصل او که بشوریدگان فشاند درد
بشوق او که ببازوی دل فرستد کار

بهادیی که بود رهنما بدان عرصه — بسیدی که بود پیشوا دران عرصه
بشافعی که دهد جای ما دران عرصه — بسایه علم مصطفی دران عرصه
ز آفتاب بشود بمعلا نه حشار

بآفتاب ضمیرش که هست نور افشان — بکرسی عرش سریرش که هست رنگ جهان
بابروی مطبرش که هست نقد روان — بآستین کرمش که هست گنج افشان
بآستان حریمش که هست ناصیه زار

بدر که تو که خورشید را کند مکحول — بروضه تو که جنات را دهد محصول
بجنبش تو که نه چرخ را گرفته نزول — بسمت تو که اندازه را کند معزول
بمدحت تو که اندیشه را کند افکار

بآب دیده طفلان آدم و حوا — بسوز سینه لب تشنگان دشت بلا
بشور باک اماان بیزب و بطحی — بلک باره عقد گران دو لولو را
طلبت ابر مطیر و بتول دریا بار

بمجلسی که فشانده است ناز گر نغمه — بمطربی که فشانده است در جگر نغمه

بزار

بزارهای دل زار سر بسر نغمه — بطار زار نی سنجیده اخر نغمه
بلحن زار ابرهم ذوق مزمار داوود

بقبله سازی محراب ابروی پیوست — بناوک افکنی چشم ترک چابک دست
بناز حسن که در شهر عشق آیین بست — بغمزه که زلیخا برید از آن کف دست
بفتنه که مسیحا کشید از و سر دار

بسینه که ز شوخی کند گلستانی — بدیده که کند از غم نهانی
بجلوت تو که غارت از برهانی — بآن متاع که گوهر فروش کنعانی
بمصر برد و بیابس ز چشم شد بازار

بنقش غمزه شیرین و تیشه فرهاد — بشرم روی عروس سخن بخواهش داماد
بنقشبندی مانی و خامه بهزاد — ببرقع مه کنعان که بست حسن آباد
بجلوه گاه زلیخا که هست یوسف زار

بآن بهشت که زاهد از و عبادت یافت — بآن نعیم که درویش از و قناعت یافت
بشهد عشق که شیرین از و حلاوت یافت — بآن فروغ که فرهاد از و شهادت یافت
بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بحشمتی که ز اموال و هر قارون برد — بحسرتی که از این بزمگه فریدون برد
بناله که بملک از شبیخون برد — بنامه که بلیلی خیال مجنون برد
بآن کرشمه که مجنون نمود جان ایثار

بآن دلی که در او هست حسرت شیرین — بسینه که پرست از محبت شیرین
بلذتی که بود در عبارت شیرین — بنیشه که ز اطراف صورت شیرین
بهر کرشمه ترا اشید و رخت برکهسار

بحلقه سازی زنار غبار بتان — بسبحه داری سرخیل کشور ایمان
بناله دل دیوانه بهار و خزان — بنوش نوش ندیم و صبوحی مستان
بکام و کام کلید طبیب هشیار

بآن نگه که برد خانه زاد سرمه ناز — بآن هوس که بود بیش خیز خیل نیاز
ببرآه بوشی اسرار فاش غماز — بنعم فروشی آسوده کان شکوه طراز

بتازه رویی بزم دکان شکر گذار

بشور شاعر شیراز و لطف لفظ لطیف
بنارسایی مضمون و تنگنای ردیف
بجود فروشی نافهای سخن ظرایف
برنج بازوی بی نفع کاسبان ضعیف

بچین ابروی بی وجه خواجگان کبار

بمطربی که کشد نغمه از رگ طنبور
بساقی که دهد ساغر ازمی منصور
بظرفیتی که زند بوسه بر لب سطور
بحکمتی که کند جذب طعمه از کف مور

بشهوتی که زند فال بوسه بر لب یار

بدوستی که ندیدم زخلق یکمثقال
بدشمنی که از و عالمی بود پامال
بخاکساری پروانه بلند اقبال
بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال

ندیده صورت او جز بصفحهٔ پندار

بنارسایی اقبال در امید نجات
بناتوانی احوال در دم سکرات
بجوش بادیه پیمای عرصهٔ عرصات
بهوشمندی آن ساته نخل حیات

که دیده باز کند در کف منقار

بنظم نازک پرکار شاعران حریص
بعار دانی بازار شاعران حریص
بشوق خواهش گفتار شاعران حریص
بعقد گرسنه دستار شاعران حریص

که می رباید صله سنبلت پرآزار

بچشم مست بتان کز خمار گوشه گرفت
بآن غریب وطن کز دیار گوشه گرفت
بابروی بتان کز کنار گوشه گرفت
بدست همت تنگ کز کنار گوشه گرفت

زتنگ آن که بدریوزه آشناست کنار

بآن شمیم که در درج نافهٔ آهوست
بآن نسیم که در چین زلف عنبربوست
بآن نماز که محرابش از خم ابروست
بخاک سبحه که بادبروت عابد ازوست

بیاد جبه که صوفی ازوست در زنار

بغمزه که ازو در جگر خورد نشترم
بعارضی که نهد داغ بر دل ریشم
بنغمهٔ که ز موج نوحه در بیشم
ببطبع گرسنه چشم محبت اندیشم

که جز بسمت جو دوست کند تا مار

بزاهدی

بزاهدی که ننوشد شراب در خلوت
بشاهدی که بود با حجاب در خلوت
ببرتوی که دهد آفتاب در خلوت
بنازحسن که بندد نقاب در خلوت

براز عشق که آید برهنه در بازار

بسرگرانی پابوس بی تسلای طبع
بجود غنائی جاسوس پروشنائی طبع
بصیت طنطنهٔ کوس روشنائی طبع
بنکته گیری ناموس روشنائی طبع

بلب گزیدن افسوس چون شنیدن بزار

بقامتی که بود سرو قامت بالا
بعارضی که بود شمع مجلس حورا
بقابلی که بود در زمانه ناپیدا
بحجرهٔ که بود دهم طویلهٔ عنقا

ببرجی که بود دهم قبیلهٔ اسرار

بشور مرغ چمن در نظارهٔ معنی
بحیرمان سخن در نظارهٔ معنی
ببزم در عدن در نظارهٔ معنی
بگرم چشمی من در نظارهٔ معنی

بسر مکیدن من در افادهٔ اشعار

بدیده که کلف پای یار میجوید
بجنبشی که جمال بهار میجوید
بخامه که زخط غبار میبوید
بسنبلی که زرخسار یار میبوید

نه از میانهٔ گلشن بگوشهٔ دستار

بشورش مژهٔ اشکبار یک نغمه
بنالهای دل بیقرار یک نغمه
بموبهای رگ چار تار یک نغمه
بشغل فحری دستان شعار یک نغمه

که درس نغمهٔ توحید میکند تکرار

بناوک افکنی غمزهٔ سیاه هوس
بقبله گاه خم ابروی جباه هوس
بآرزوی تماشای نگاه هوس
بدود کلخن اقبید و دود گاه هوس

که با دماغ من آن بود و راست قرچراد

بدستیاری جود و بقوت طالع
بشنگ چشمی حرص و بهمت قانع
بعقد صنع کمال و بقدرت صانع
بآفتاب جراد و دریچهٔ طالع

که زیست هیچگهش بازمانهٔ ناکار

بابروی که بمحراب باز میماند
بگیسوی که بعمر دراز میماند

بغمزه‌ای که بجنبش ایاغ میجهاند   بشبنم قطرهٔ شرابی که باز جهاند

بس از نباله کشید بساغر از لب یار

بجرمی که گذر کرده در حریم حرم   بنغمه‌ای که اثر میکند بگوش اصم
بابر جودی که بریزد گهر بقلب کرم   بکان کسب که ناید بنام بذل درم

بشان نصب که دو روز نشین غبار

بتار و نالهٔ قانون و نغمهٔ مطرب   بدر فشانی عرفی بگریهٔ صائب
بمهر عارض مطلوب و دیدهٔ طالب   بانشین کلیم و دریچهٔ مغرب

باستان کریم و بدیدهٔ ادرار

بوصل گلشن عیش و بهجر گلخن یاس   بیاد بزم امید و بسوز مسکن یاس
بشوق شعلهٔ حسن و بدود خرمن هوش   بعرضه دادن شوق و بتاب نشستن بام

بدستیاری توفیق و رنگ داد و کار

بجادوی نشاط و بکوچهٔ غفلت   بجاه باغ حیات و بگلشن حسرت
بشور مجلس شوق و بگوشهٔ خلوت   بانبساط مکان و بانقباض جهت

با خجل طلبیان و با احتراز کنار

بتنگنای صراط و بعرصهٔ عرصات   برافع الدرجات و بقاضی الحاجات
بلرزش کلمات و بسردی سکرات   بعافیت سکنات و بگردش حرکات

بعزت حسنات و بجوشش اذکار

بلذت طاعت و بمحصول حاصل تائب   بفیض آب و بهوای منازل تائب
بباده که محجز کند گل تائب   بتوبه و به پشیمانی دل تائب

بمستی و بپریشانی سر دستار

بفیض ابر بهار و بابلک نالهٔ من   بتازه روی گلشن بداغ لالهٔ من
بعمق ساغر مستانه پیالهٔ من   بجنبش مژهٔ چنگی بدرد و نالهٔ من

بفیض سرمه‌نگی بگرد کوچهٔ یار

بتنگنای عقول و بدستگاه جنون   بپیچش سر زلف و بقامت موزون
بنو شکفته گل و داغ لالهٔ پرخون   بعندلیب چمن گر نوای گونا گون

بلباس بوقلمون و درخت بوستان گلزار

بسرگرانی سرو و بتیز گوشی سنبل   بنغمه‌سازی بلبل بجام نوشی گل
بناجداری نرگس بخرقه‌پوشی گل   بجوی فشانی شبنم بخود فروشی گل

بنیزه‌بازی سوسن بدشنه‌سازی خار

بحقه‌بازی گردون بنغمهٔ ناهید   بپرکاری چرخ و بپرتو خورشید
بی نیازی خلوت بوعدهٔ امید   بیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید

بفوج داری کثرت بعالم آثار

بخندهٔ لب ساغر که داد عشرت او   بعقد مشرب مینا که در سجود افتاد
بطاعت شب زاهد که روی بخت گشاد   بدعوت لب عابد که دوخت دل مراد

بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار

بسکهٔ زر داغ و بسینهٔ صراف   برفتن دل اهل حال و غمزهٔ کشاف
بعشق صاف ضمیر و بحسن وعدهٔ خلاف   بصبح فاخم بوش و بشام اکسون باف

بصلح آب فشان و بخشم آتش‌بار

بضرب نوک سنان و بحلقه‌های زره   بپر گشودن تیر و بشست کندن زه
بسرخ روی سیب و بزرد رویی به   بشیوه دانی شهر و بزشت خویی ده

بذکر بندی کشت و بگوشه‌چینی کار

بسربلندی جاه و بپایه‌پستی ظلم   بگوشهٔ کمری عجز و بی‌حسنی ظلم
بحق‌شناسی علم و بخود پرستی ظلم   بهم‌نشینی عدل و سیاه مستی ظلم

بتر زبانی تیغ و بسرگرانی دار

بمقصد سفر و رهنمایی جاده   بهوش گردش چشم و بفتنهٔ باده
برو سیاهی مست و بصفوهٔ ساده   بکذب بی‌حد و صدق آدمی زاده

بجهل بی‌اثر و عقل جبرئیل آثار

بزنگانی تلخ و بدلبندی مرگ   بجان فشانی عشق و بخشم سر بی مرگ
ببیقراری چرخ و به لبندپذیری مرگ   بناگواری نزع و بناگزیری مرگ

به بیمداری عمر و به بیوفایی یار

بخط مصحف حسن و بنرگس جادو / بجو رستی سر فکر و صفحهٔ زانو
بمهربانی یکرنگ و دشمنان دورو / بهزل حرکه کبر و نفاق تو بر تو

بصبر کم سخن و خشم آتشین گفتار

بعیش بزم وصال بحسرت خواهش / بهرزه گردی باد و بعزت خواهش
بضعف سستی طالع بقوت خواهش / بآب روی قناعت بذلت خواهش

بکامرانی فرصت بدولت دیدار

بصبر سینهٔ ایوب و گوهر مخزن / بنور دیدهٔ یعقوب و بوی پیراهن
بچین زلف پر پیچ و نکهت گلشن / بتنگنای گریبان و وسعت دامن

بجانگساری کفش و بخوت دستار

بحق شعلهٔ خورشید و نالهٔ دلسوز / بحق شادی فردا و عشرت امروز
بحق نوحهٔ ماتم بشادی نوروز / بحق این همه سوگند های مهرافروز

که نزد علم تو حاجت نباشدم بشمار

که گر کشند بنرم آفتاب خنجر تیز / که گر بمهر سر مویم کند زمانه ستیز
که گر شود دلم خون موجهٔ بلاانگیز / که گر شود سر کوی تو جلوهٔ نشترخیز

کنم بمردمک دیده طی نشترزار

بهوای کوی تو تا گشته درد دلم محکم / بدرگه تو گر خورده ام باشتیاق قسم
عجب که فرق کنم باز سر بشوق حرم / رهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم

بکام تشنه نهم گر ستانم از سر خار

ز شعر خواجه مرا مصرعی بحال خویش / چه حاجت است بشرح این قطعه بحال از بیش
هزار شکر که فارغ شدم از این تشویش / بآب مهر بشستم گناه نامهٔ خویش

چه غم گر کاتب اعمال دارد اختصار

ز خنجر غضبت دست ظلم شد کوتاه / بسایهٔ علمت آسمان کند خرگاه
کسی که مهر تو ورزد نیست نامه سیاه / گواه گرچه مهرت بروز کار گناه

گرفته باج ز سلطان ملک استغفار

چو روز و شب بثنای توام چه غم گیرد / چو بر امید عطای توام چه غم گیرد

چو

چو مخلصانه گدای توام چه غم گیرد / چو در پناه ولای توام چه غم گیرد

معاصیم بنهایت از قیاس بشمار

کشند ز شعلهٔ قهرت تن جحیم عرق / شود ز پرتو مهرت رخ هلال طبق
گرفته خطهٔ دین از حمایتت رونق / اگر ولای تو ابلیس را شود زورق

کشد ز ورطهٔ لعنت بیک نفس بکنار

کدام طبع که گوهر نثار مدح تو نیست / کدام نخل که کرم از ثمار مدح تو نیست
کدام لفظ که در انتظار مدح تو نیست / بر آن عروس سخن گر ز بار مدح تو نیست

بجنبه گر کشدم در نیازمش بکنار

وله ایضا

تا یافتم ز جام لبش ذوق باده / گردم بهوش مستی از حد زیاده
چون صید نیم کشته بتیغ اراده / بر خاک و خون کشیده مرا ز کشاده

مژگان بناز بالش و دل تکیه داده

آن رشتهٔ وفای محبت گسسته / صد بار عهد بسته و بازش شکسته
شمشیر کین بکشتن عشاق بسته / بر باد پای وعدهٔ خلافی نشسته

چون سیل در قلمرو دلها فتاده

آن مهر برج خوبی و سرخیل مهوشان / آن ریخته بتیغ ستم خون عاشقان
آن خانها خراب کن و آن بلای جان / چون ابر نوبهار ز روی عرق فشان

چندین هزار خانه بسیلاب داده

آن تیغ ناز بر کمر خشم بسته / از هر چه هست غیر حنا دست شسته
چون زلف خویشتن بسر آتش نشسته / نشتر ز غمزه در رگ جانها شکسته

سیلاب خون ز دیده مردم گشاده

آن نرگس تند خوی ستمکار جان ستان / آن خانه سوز خرمن چندین هزار جان
آن شمع بزم کلبهٔ احزان عاشقان / در انتظار صحبت پروانه مشربان

چون شمع تا بصبح بیکپا ستاده

از دیده گرد مردم چشم نثار گل / سر زد ز گلشن دل من صد هزار گل

می‌گفت این لطیفه بگل در بهار گل / غیر از عرق که میچکد از روی یار گل

صائب که دید شبنم خورشید زاده

وله ایضا

بر سر تربت اطهار محمد صلوات / بر قد و قامت رفتار محمد صلوات
بر رخ پاک پر انوار محمد صلوات / بر دل زنده بیدار محمد صلوات

دمبدم بر گل رخسار محمد صلوات

ای سخن فهم برو با دل بیدار بگو / زبده مدح نبی احمد مختار بگو
روز و شب منقبت حیدر کرار بگو / ساعتی بی نفس از لفظ گهربار بگو

دمبدم بر گل رخسار محمد صلوات

مصطفی ختم رسل فاطمه آن شیر خدا / آن دو مظلوم حسین و حسن و آل عبا
عابدین با دل افگار ثناخوان و دعا / همه گویند همین را ز سر صدق و صفا

دمبدم بر گل رخسار محمد صلوات

باقر و جعفر صادق دو سه عالیقدر / رخ شان خوبتر از روشنی طلعت بدر
هر که آمین بر آرد نفسی از سر صدر / جمله گویند همین گوهر رغبت و قدر

دمبدم بر گل رخسار محمد صلوات

گنبد شاه خراسان که زند نور افق / سبز شد برج ملک بر سر آن قبه تنق
زائران چونکه رسیدند بر حد طرق / دستها را بگشایند بگویند بصدق

دمبدم بر گل رخسار محمد صلوات

با تقی و نقی اول عالیمقدار / بشنو این پاسخن از عسکری شاه سوار
با امامی که بود مهدی دین با اخیار / از ره صدق بگویند همه بلبل بهار

دمبدم بر گل رخسار محمد صلوات

بر حدیث لب او با رخ نیکو نگرند / ابد این پند نکو از من بیدل گذرند
بر سر آتش سوزنده بر همچو سپند / بعد از آن نیز بگویند باواز بلند

دمبدم بر گل رخسار محمد صلوات

بلبل از شوق رخ گل خوش و خندان گردید / روز و شب نعره زنان نغمه سرایان گردید

ر

هر کجا خار و گل و کوه و بیابان گردید / در دل نکته رموز همه تیران گردید

دمبدم بر گل رخسار محمد صلوات

هر که لب بر صفت مدح محمد نگشود / زنگ عصیان ز دلش صیقل حسن نزدود
هر زمان در سخن کاظم و علی رغم حسود / گر چه این نکته رساند و دل خود را خوشنود

دمبدم بر گل رخسار محمد صلوات

گر کنی مدح نبی از دل و جانت صائب / گر بود درد و محنت نطق و زبانت صائب
در دو کون بهره برند ز بیانت صائب / اول این نکته بود ورد زبانت صائب

دمبدم بر گل رخسار محمد صلوات

وله ایضا

طلوع صبح صادق سر زد از برج مینا / نسیم روح پرور میوزد از گلشن مینا
سراغ دختر رز کرده ام از مسکن مینا / اگر این بار می افتد بدستم گردن مینا

چو در ره می نخواهم داشت دست از دامن مینا

مرا سودای زلف او ز خواب دیگر بر آرد / سرم را تیغ تقدیر از تن خود بر آرد
برای کشتن من آشنا محضر بیاورد / دم صبح صادق خندد ز بیک گریبان بر آرد

بدعوای ساقی با پاشی کردن مینا

چه دانست آنکه گشتم عاشق شیدا و بی‌پایم / نه بیداری نه خوابم دیگر آمد یاد در جانم
خورشید خندد چون ساقی ز جام باده نابم / دلم گل گل شکفت از التفات لعل سیرابم

شراب کهنه جان تازه آرد در تن مینا

بیا بنشین ببین با ما چه کرد این فلک ساقی / کی افتادم درین دریا بمانند سمک ساقی
مزن هر لحظه بر زخم دل ریشم نمک ساقی / خبر آید ز یک شارت بر زمین خرم ملک ساقی

بهل تا خون سرزد بشد جهان در گردن مینا

ز لعل زلف جانان تازه شد سودای جان صائب / نگاه گرم مستان آتش میزند بر جان مرا صائب
در مصرع دلنشینی از تو در زیبان مرا صائب / دو چشم آن نگاه خوش دو بر بزم میخواد از مرا صائب

ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

وله ایضا

در ره عشق بتان نیش بلا نوش منست
مهر گردون قناعت دری از گوش منست
بخیهٔ داغ جنون خرقهٔ تن پوش منست
چشمه رود دریای سخن از لب پر جوش منست
قفل گنجینهٔ معنی لب خاموش منست

ساقیا از می دیدار چنان مدهوشم
بحر خون موج زند در دل اخگر پوشم
روز و شب همچو خم میکده با در جوشم
کاسه پر خون جگر میزنم و مینوشم
خون منصور مزاجان همه کم جوش منست

رند سودا زده و عارف فارغ بالم
هم درین زهد و ریا میکند احوالم
گرچه بستم بنظر لیک بلند اقبالم
زاهدی نیست بعیاری من در عالم
این ردا پرده کلیمیست که در دوش منست

فکر بکرم که بود جسم فصاحت را جان
بیش طبعم چه نماید سخن خوش سخنان
سخنم بحر معانیست دلم گوهر آن
معنی بکر که در پرده فکرست نهان
بی تکلف همه شب تنگ در آغوش منست

منم آن سالک عیسی دم گردون پیما
ماه نو کهنه رکابیست مرا در کف پا
همتم گشته بسوی عرش برین راهنما
آسمان حلقهٔ فتراک بود صید مرا
لامکان منزل سیر سفر هوش منست

هر شراری ز نفس دود رخ پیراسته است
چهرهٔ خور ز سهیل نفسم کاسته است
از زمین تا بفلک شعله برآراسته است
چرخ دودیست که از آتش من خاسته است
خاک گردیست که افتاده با پوش منست

منم آن بلبل گوینده که در باغ سخن
نیستم چون دگران در پی مضمون کهن
نغمهٔ تازه کنم گوش کند مرغ چمن
هر خیالی که بود فخر کنند اهل سخن
در شبستان خرد خواب فراموش منست

چه عجب گر ثمری داد نهالم صائب
در جهان گرچه بسی هست مثالم صائب
شاخ پیوند بود نخل خیالم صائب
هر سر حرف سخن من برود عالم صائب
عشق با دست نوازش سر دوش منست

وله ایضا

قیامت

قیامت میکند آن سرو قد نازم برفتارش
برغم زاهد خودبین که تسبیح است زنارش
گر تابانست نور خور ز عکس شمع رخسارش
بتی دارم که می بارد در معنی ز گفتارش
هزاران یوسف مصری بود جانب خریدارش

هلاکم از نگاه شوخ شیرین کار طنازی
عجایب نرگس مستی حسن مغروری خوش آوازی
وفا بیزار دلداری و با اغیار همرازی
بلا بالا بلندی نکته سنجی عشوه پردازی
خرد بیگانه سازی کافری با من سر کارش

بمجنون آشنا مژگانی بچشم شوخ فتانی
بصورت کافرستانی بمعنی دین و جانانی
سراپا رشک بستانی عجب طفل بغربانی
برخ چون ماهتابانی بقد سرو خرامانی
بت عیار شکر جانی که دل بردن بود کارش

شکر لب خال هندوی سمن سیما پری رویی
نگار عنبرین بویی نگه مخمور آهویی
بدل بردن چو جادویی بقامت سرو دلجویی
عجایب آلوده بدخویی عرق چین چین ابرویی
ز شبنم ریزه مینایی ز زنبولیده رخسارش

سراپا عشوه و نازی بسحر غمزه اعجازی
کشیده تیغ بر نازی چو چشم خویش غمازی
بصید مرغ دل بازی بهم تن شوخ طنازی
بمژگان ناوک اندازی بکمان ابروی تیر اندازی
بدام افتاده صیدم در خم زلف چو زنارش

خراب کام دل نوشی بنازش مست مدهوشی
عجب رند خاموشی بخود عیار سرپوشی
بکاکل حلقه در گوشی بعشوه کام آغوشی
دو چشم از فتنه مدهوشی بکند ناز برجوشی
بی صید دلی میکشت من کشتم گرفتارش

غرور حسن مغروران بانکاری نمی ارزد
ز ایما خرقهٔ مومن بزناری نمی ارزد
غم عشاق بی سامان به بیماری نمی ارزد
گرامی گوهرت صائب بدیناری نمی ارزد
ببر در مصر معنی تا عزیز آید خریدارش

وله ایضا

در باغ دهر غنچهٔ عصمت نمانده است
در آه عندلیب حرارت نمانده است
در شیشهٔ طرب می عشرت نمانده است
با داغ عشق شعلهٔ جرات نمانده است
گرمی در آفتاب قیامت نمانده است

مرغ دلم چگونه بزلف دوتا رود … آنجا مگر بهمت باد صبا رود
بر من جفا ز خوبش هم از آشنا رود … بیچاره که رم کند از خود کجا رود

آسودگی بگوشهٔ عزلت نمانده است

رسم وفا ز کشور امکان پریده است … مرغ کرم ز تحت گریبان پریده است
فیض لقا ز چهرهٔ ایمان پریده است … رنگ صفا ز سیب زنخدان پریده است

در میوهٔ بهشت حلاوت نمانده است

تیر غمش بسینهٔ افگار رفته است … گویا مسیح بر سر بیمار رفته است
آیینهٔ مراد بزنگار رفته است … خورشید فیض بر سر دیوار رفته است

در سایهٔ همای سعادت نمانده است

خوش آنکسی که در طلب استقامت است … در بوستان زندگی آن سرو قامت است
اندیشه کرد و نیست که فردا قیامت است … موی سفید مشرق صبح قیامت است

صائب بتوبه کوش که فرصت نمانده است

ولە ایضا

ملک در خواب اگر دیدی رخ چون آفتابش را … عنبر کردی بخورشید فلک مرکز خط لبش را
بکام شعله چون بینم دهان انتخابش را … گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را

جهان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را

حجاب آلوده رخسارت چون [illegible] نبینم … گل رخسار آتش در نظر پژمرده چون بینم
چراغ دیدهٔ خود را چنین بی [illegible] نبینم … در آغوش نسیم صبحدم بی پیرهن بینم

گل رویی که من واکردم از [illegible] بند نقابش را

شدم بیمار عشق نونهال سرو بالایی … پریزادی نظربازی دلبری شوخی دلارایی
بت سنگین دلی بی رحم کافر کیش رسوایی … بدست غیر چون بینم عنان طفل خودرایی

بوقت نی سواری میکشیدم من رکابش را

خیالم در تن مستی ز نو که بند در چشم … بلکه گلی که بسیم که ز چشم جای جای گشتم
چو دشمن بود در قصدم [illegible] … بجز خم زد در غم تا با قلم شد آشنا دستش

پری رویی که میبردم بمکتب من کتابش را

جراغ

چراغان میکند داغ بهارا جز دل … کنند احباب عیش بی تکلف از درون دل
 … نهالی را که همچون تاک پروردم بخون دل

جهان بینم بجام دیگری صائب شرابش را

ولە ایضا

صحرا نورد سینهٔ سوزان کیستی … آهوی دور گرد بیابان کیستی
در ملک عشق سلسله جنبان کیستی … ای خوش خرام سرو گلستان کیستی

ای کافر فرنگ تو ایمان کیستی

آنانکه از فراق تو [illegible] کشیده اند … خورشید را بدائرهٔ دف کشیده اند
صد گونه جور از تو [illegible] کشیده اند … موران خط بدور رخت صف کشیده اند

ای پادشاه حسن سلیمان کیستی

ای گل نه خنده نه نگاهی به بلبلی … تا کی همیشه مست شراب تغافلی
رنگین تر از خیالی و نازکتر از گلی … اوراق سوز دفتر صبر و تحملی

ای بیت انتخاب ز دیوان کیستی

از پای جای نعرهٔ مستانه سوختم … خود را در آتش دل دیوانه سوختم
از سوز سینه کعبه و بتخانه سوختم … از آتش فراق چو پروانه سوختم

ای گرم جلوه شمع شبستان کیستی

ای قبله بر تو کعبه و بتخانه عاشقند … دردی کشان گوشهٔ میخانه عاشقند
بر صورت تو عاقل و دیوانه عاشقند … قمری اسیر و بلبل و پروانه عاشقند

شمع کیی و سرو گلستان کیستی

عطری که میوزد به دماغ از بوی کیست … پای دلت بر آبلهٔ جستجوی کیست
مرغ دلت فریفتهٔ چین موی کیست … آیینه دار عکس جمال نکوی کیست

صائب بگو اله که تو شیدای کیستی

تم دیوان صائب بعون الله الملک الواهب علی ید الفقیر الیه عز شأنه
صالح بن عثمان الاسکداری عفی عنهما الرحمن المستعان [illegible]
خلال شهور سنة اثنی وسبعین ومائة والف

١١٧٢

حسبی الله وحده
من الکتب التی وقفها الفقیر
الی الله ربه ذی المواهب
محمد المدعو بین الصدور بابا غنب
۱۲۷۵ وکفی عبده